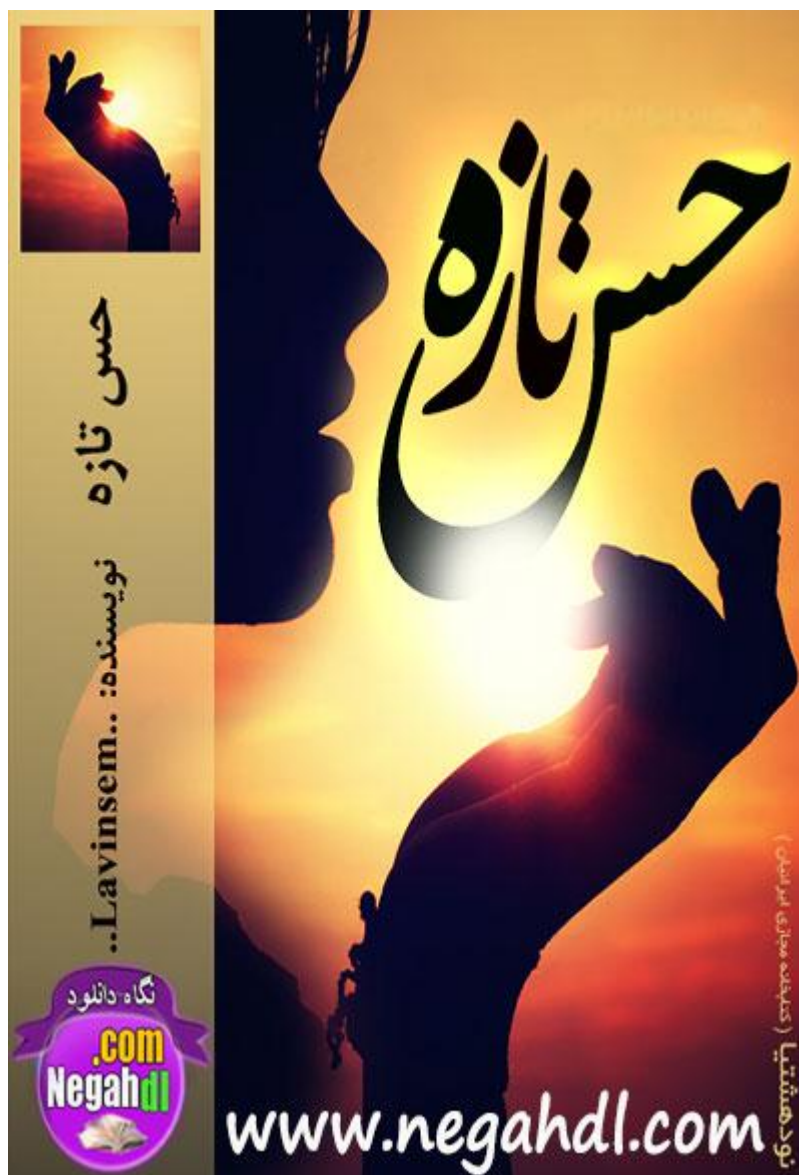


رمان حس تازه | ..Lavinsem.. کاربر انجمن نودهشتیا



این کتاب در سایت نگاه داندلود آماده شده است

www.negahdl.com

آری آغاز دوست داشتن است

گرچه پایان را ناپیدا است

من به پایان دگر نیندیشم

از حرفای مامان خندم گرفت. هروقت مهمون داشتیم همین بساط بود.. اینکه بچه های مردم تربیتشون تکمیل فقط ما نیاز به تربیت داریم. داشتیم لقمه میگرفتم که پرهام اومد جلوی این ایستاد، با ظاهری که انگار یه قرن بود تو غار زندگی میکرد. درحالیکه چشمشو میمالید گفت

_ ای بابا.. آگه گذاشتین بخوابیم.. مامان خانوم کله سحر چرا حنجره طلائی تو فرسوده میکنی که واسه کنسرت ماه آینده نتونی رو سفیدمون کنی..

مامان _ مزه نریز.. عوض سلام کردنشه!.. بیا بشین توئم صبوتو بخور بعدش باید بری خرید.

_ بله دیگه وقتی اقا پدرام ز رنگ میزنن به چاک، من بیچاره باید برم خرچمالی..

_ اِه اِه.. بچه من به تو چی بگم با این زبونت؟! خرچمالی چیه! با بچم چیکار داری از صب تا شب میره شرکت بابات.. مَث توی لااوبالی نیستش که هروقت دلت میخواد میری هروقت میخوای میای..

_ شانس که نداشته باشی ینی این!.. همه مامان دارن منم مامان دارم. باشه مامان خانوم هی طرفداریه این شازده غولتشتو بکن ببین اخرش چه گلی به سرمون میزنه..

من که همش داشتیم به حرفاشون میخندیدم گفتیم

_ پرهام پشت سر پدرام جونم حرف نزن.. میرم چغلیتو پیشش میکنم..

_ اینکارو نکنی چیکار کنی؟!.. پدرام جون! از خواهرم شانس نیورديم

_ بیا بشین برات لقمه بگیرم.. اینقد غرغر نکن

_ وای خدای من! ینی من بیدارم یا در توهم به سر میبرم! میخواد واسم لقمه بگیره!

هما _ چتونه باز شما دوتا؟

مامان _ الحمدوله همتون سلام کردن یادتون رفته..

پرهام _ به.. هما خانوم.. صبح عالی مبارک باشه.. پرستار مثلاً ماله آینده!.. بفرما ناشتا در خدمتمون باش..

هما _ سلام.. باز تو چی میگی؟ کاری نکن کتک دیروزی رو نوش جان کن..

پرهام _ وای نه غلط کردم.. هنوز جای بررسی که شوت کردی تو کمرم میسوخته..

پرهام در حالیکه کمرش خم شده بود گفت

_____!!!!!!؟ اینجوریه؟ باشه نوبت شمام میرسه، اگه خواستگاری گرامیتونو که بعید میدونم داشته باشین، به علت خلو چل بودنه خواهران افسانه ایه نشسته در کنج خانه منتظر خواستگار دک نکردم..

هما با حالت مسخره و ناراحت_ وای خدا شفات بده داداش بیچاره روان پریشم، معلوم نیست حواسش حول کدوم محور میچرخه که نمیینه پاشنه درو از جا کندن..

من با حالت افسوس_ راس میگی خواهر، همیشه دوستام میگفتن عکس داداشتو نشون بده اگه خوشگل باشه یکیمون بشیم زن داداشت، ولی اونا چه میدونستن یه زنجیریه خلو چل توی خونه س که کارش عکس انداختن از مواد معلق در هوا س..!

پرهام_ بعدا حالتونو میگیرم بادمجونای تو کوزه، حیف که خستم..

_____ مثلا اگه خسته نباشی چیکار میکنی؟

_____ میبرمتون ترشی فروشی میفروشمتون.. پول خوبی بم میدن..

منو هما خندیدیم، رفتم سمتش رو پنجه پام بلند شدمو گونه شو بوسیدمو گفتم

_____ دستت درد نکنه فقط تو از خونه بیرون نیا ابرومون نره پری جون

پرهام_ صدفه نگفتم نگو پری جون من الرژی دارم؟؟.. آه آه تف کاریمونم کردی

هما_ الرژی دیگه از مد افتاده پری جون، الان رو نرو بودن رو بورس..

هرسه خندیدیم. پلاستیکارو گذاشتیم تو اشپزخونه.

ساعت ۷ بود. همه کارا رو کرده بودیم. تو اتاق بودم که صدای ایفون اومد. میدونستم پدرامه.. همیشه وقتی میومد اولین نفر من بودم که میرفتم استقبالش. درو باز کردم منتظر موندم. پدرام اومد

داخل، عین بچه ها جیغ زدمو پریدم بغلش. خندید.

_____ سلام پدرام جونم، خسته نباشی.

_____ سلام خانوم خوشگله، مرسی.. الان دیگه خسته نیستم.

_ بابا کو؟

_ داره ماشینو پارک میکنه.

_ گرسنه نیستی؟

_ نه دیگه وایمیسم تا شام.

_ مهمون داریم.

_ اره میدونم بابا گفت.

مامان اومد با پدرام سلام و حالو احوال کرد. بعد بابا اومد رفتم بوسیدمشو کیفشو ازش گرفتم. پرهام که تازه از خواب بیدار شده بود بعد از سلام رفت حموم. هما تازه از حموم اومده بود بیرون. رفتم سمت اتاقش، در نزدم یدفه درو باز کردم که هردو باهم جیغ کشیدیم.. خدارو شکر لباس زیر تنش بود وگرنه کله مو میکند. با خنده رفتم تو..

هما _ وحشیه آمازون.. صدفه نگفتم مته چی نپر تو اتاقم؟؟

_ بیخیال آبجی.. زبونم لال لخت که نبودی.. مام که این حرفا رو نداریم..

_ آبجیو کوفت.. مگه بت نگفتم نگو آبجی.. حالام اون چشای هیز تو درویش کن..

_ اووووووو.. حالا همچین تحفه ایم نیستی!..

هما دست برد گلدون رو میزو پرت کنه طرفم که سریع دستامو به حالت استپ گرفتم جلوم

_ غلط کردم.. غلط کردم.. چیز خوردم.. ریلکس ریلکس ریلکستر خانوم خدای مانکن..

خندید _ خب کاری داشتی اومدی؟

_ آه.. حواس که واسه ادم نمیداری.. اومدم بگم من چی بپوشم؟ این مشکل من هیچوقت حل نمیشه..

_ وا! اینم پرسیدن داره؟ خب یه چیزی از تو کمدت بپوش..

_ هه.. نه بابا.. خودت گفتی! خب مخچه اگه میدونستم که از تو نمیپرسیدم.. مانکن خانوم.

_ من چه میدونم؟ زیاد حرص نخور.. کسی تورو نگا نمیکنه.

_ اها..نیس که همه پروژکتورا و نورافکنا رو بسوی سرکار خانوم دارن..حتما من ندیدم!!

_ وای ندا باز شروع نکن برو بذار به کارم برسم.

موشکافانه رفتم جلودستمو گذاشتم زیر چونه امو اون یکی رم رو کمرم,گفتم

_ صبر کن ببینم..اینجا یه خبراییه..

_ اگه تو فضولی نکنی هیچ خبری نیس

_ اها..دو قرونیم افتاد..

_ چیه؟!

رفتم جلو بغلش کردم و به حالت گریه گفتم

_ الهی خواهر برات بمیره..تو غربتو بدبختی..حتما خیلی زجر کشیدی..نه؟؟

منو از خودش جدا کرد و گفت

_چی میگی؟ غربتو بدبختی چیه؟

_ هه..برو خودتو بنفش کن! من خودم چهلمه روز گارم..

_ درس حرف میزنی یا از حلقومت بکشم بیرون؟

مودیان و اروم وبا لبخند گفتم

_ خانوم عاشق فرمودندی(فرمودی)!

_ ندا خفه شو

_ حالا کلک کی هس؟ (چشکی زدم)

هما با صدای بلند _ ندا بهت میگم خفه شو————ووو

منو که داشتم جیغ میزدم هل دادو درو بست.. سه متر پریدم چند ضربه با مشت به در کوبیدم

_ من اگه نفهمم کیه که ندا نیستم حالا میبینی..

پرهام_ بیا خوشگلم.. بیا بشین پیش خودم

همه با تعجب به پرهام نگا کردیم! هیشکی پیشش نبود پس برای کی دستشو باز کرده بود؟!

من_ پرهام.. توهّم زدی؟ با کی داری حرف میزنی؟!

پرهام_ درس حرف بزن خواهرم ناراحت میشه..

هما_ خواهرت؟!

پرهام_ نمیبینی بغلم نشسته؟ شماها که فقط پدرام خان برادرتونه، منم یه خواهر خیالی برای خودم کرایه کردم.

یدفه همه ترکیدن. هما بلند شد رفت پیش پرهام دست انداخت دور گردنش

_ خواهر خیالی چرا داداشی؟.. راستکیش پیشت نشسته

پرهام به حالت قهر روشو برگردوند

هما_ پرهامی.. پرهام.. ناراحت نشو دیگه.. من که همیشه هواتو دارم..

پدرام با خنده_ ولش کن بابا.. تو لوسش کردی که همه رو یه جا قورت میده

_ اِ؟ داشتیم خان داداش؟ کاری نکن معنی واقعیّه قورت دادنو نشونت بدم طوری که نتونی اب دهنتم قورت بدی..

بابا_ پرهام با برادرت درس صحبت کن

پرهام با حالت گریه_ بابا شما از اولش بین همه فرق گذاشتین، دیگه کم کم داره باورم میشه من بچه سر راهیم.. منو تو جوب پیدا کردین!!..

مامان_ بچه این حرفا چیه میزنی؟! زبونتو گاز بگیر

پرهام دست انداخت گردن هما و گفت

_ خواهر خودمو عشق است.. خیالیه رو فرستادم بره به خواب پدرام

من_ الحق که خواهر و برادر واسه هم خوبین.. ایششش..

هما چشم غره ای بم رفت، همه خندیدیم، همون موقع صدای زنگ اومد

هما _ وای اومدن!

بابا _ خوش اومدن.

رفتیم جلوی در که بیان داخل. آقای بهرامی که موهای نیمه جوگندمی داشت وارد شد و به بابا اینا دست دادو روبوسی کرد. خانومش سیمین خانوم با ما روبوسی کرد. بعد پسرشون ارشام وارد شد. اوففففف عجب چیزیه این؟؟!! از دفه قبل که دیدمش خوشگلتر شده بود! قدش اندازه پدرامو پرهام بود، پوستش روشن، موهاش مشکی چشماشم قهوه ای روشن.. عجب.. هویی ندا.. چته با چشات قورتش دادی دختره هیزرز. به تو چه؟ کاری نکن معنی واقعیه قورت دادنو نشونت بدم.. الکی حرفای پرهامو تکرار نکن راس میگی از خودت یه چیزی بگو..

یه لحظه چشمم خورد به هما.. وا! چرا سرخو سفید میشه؟!!

با تته پته گفت _ س سلام.. خ خوش اومدین..

وا خاک بر سرت هما.. الان فک میکنن تو که بزرگه ای لکنت زبون داری.. من که کوچیکه ام عقب مانده ذهنیو جسمیم! اخه الزایمر.. اینا که قبلا شما رو دیدن. اه! با این عقل ناقص راس میگیا! احمق من که خودتم!.. آه چقد زر میزنی.. برو تو اتاقت..

من که تو خود درگیریه خودم بودم شراره و شیدا دختراشون اومدن.

شیدا کوچیکه بود، یکم از من کوتاه تر بود، موهاشو چشماش قهوه ای بود، با منو هما دست دادو روبوسی کرد. دختر خوبی بود برعکس خواهرش، شراره، موهاشو بلوند کرده بود، چشماشم عسلی قهوه ای قاطی بود. ایششش.. با منو هما بزور سلام کردو دست داد.

نشسته بودیم تو پذیرایی، هرکی واسه خودش حرف میزد. من نشسته بودم پیش هما. نمیدونم چش بود! سرشو انداخته بود پائینو با انگشتاش بازی میکرد.

به روبروم نگا کردم، ارشام نشسته بود روبرومون. داشت به هما نگا میکرد.. آه این چقد هیزه..!! ندا این ینی چی؟.. هیچی.. ارشام داره به هما نگا میکنه..

خب؟.. هما هم سرشو انداخته پائین.. پاهاشم ضرب گرفته خب ینی چی؟.. اممم.. خب دستشویی داره روش نمیشه بره ارشام فهمیده.. خاک بر سر عقبموندت کنن.. چطوری نتیجه گیری کردی!

_ من که میدونم چی شده..پس خودت بگو

_ این چیزا واسه تو زوده هنوز بچه ای

_ !!!!!؟ اگه واسه من زوده واسه توئم زوده..از مامان میپرسم..ماما..

میخواستم مجبورش کنم حرف بزنه. میخواستم داد بزنم مامان که دودستی جلوی دهنمو گرفت
طوری که لالمونی گرفتم!

هما_ اگه یه کلمه ازون دهن گشادت بیاد بیرون خودم با سیم تلفن میدوزمش..فهمیدی؟

با حرکت سرم گفتم اره. دستشو اروم از رو دهنم برداشت

_ بگو دیگه..جان پدرام..

_ قول میدی بین خودمون بمونه؟

_ قول میدم..

نفس عمیقی کشید_ من..من..فک کنم..عاشق شدم..

چند لحظه سکوت شد..یدفه خندم از تو حلقم پرید بیرون

_ هیسسسس..لالمونی بگیر..الان درو همسایه جم میشن

_ وای خیلی باحالی.. باحالتترین جوک سالو شنیدم..ایول..وای خدا مردم از خنده..

_ خفه بمیری ایشالا..جدی گفتم!

_ بگو بجون پدرام..

_ بجون پدرام..بجون پرهام..بجون خودم..بجون خودت..بجون خودش..

_ خب حالا تا فردا میخواد جون اجدادمونم بخوره..فقط بت بگم بدبخت شدی..

_ وای چرا؟!

_ اخه تو با این عقل ناقص چطوری عاشق شدی! حالام که شدی باید تو هیروت پیدات کنیم..

زد پس کله م_ خفه..عوض دلداریشه..اینطوری کنی میندازمت بیرون..

_ زهر گاو.. لابد توئم باور کردی!

مژده _ نباید میکردم؟!

_ مژده تو به یه پسر اعتماد کردی؟!

_ به یه پسر نه.. به پسر عمم اعتماد کردم.. خب منم از اول اونو دوست داشتم خودت که میدونی..

_ بله ولی ممکنه بت دروغ گفته باشه..

سارا _ مگه مریضه که بش دروغ بگه! اومده جلو خودش گفته دوست دارم

_ ولی من که به پسرا اعتماد ندارم, همشون دخترا رو فقط واسه یه چیز میخوان.. نمونش همین
اراذل اوباش جلو چشمون..

نازنین _ ولی ندا همه که مٹ هم نیستن, تا اخر عمرت که نمیتونی با این عقیده زندگی کنی.

_ چرا.. میتونم

مژده _ صبر کن ببینم.. نکنه میخوای بگی هیچوقت عاشق نمیشی؟

_ دقیقا.. شک نکن..

مژده و نازنین و سارا باهم زدن زیر خنده

_ خفه شین روانیا.. همه ایواناس دارن نگامون میکنن..

سارا _ آخه خخخره.. عشق که دست خودت نیست

اداشو دراوردم _ عشق که دست خودت نیس.. تو یکی نمیخواد از عشق واسه من بگی. درمورد من
استثنا وجود داره..

نازنین _ خب خانوم استثنائی.. میشه نظریتونو ارائه فرمائی؟

_ نظریه ای ندارم کلا با جنس مخالف, مخالفم.

مژده _ بابا این روانیه.. قاطی داره!

_ روانی خودتی روانی..

مژده _ افرین دختر شجاع

_ حالا باید صبر کنی بینین من عاشق میشم یا نه؟ پیشنهاد میکنم مسواک الکی به دلاتون
نمالین..

نازنین _ مسواک نه...صابون!

_ حالا هرچی..اسکاچ..ساطور!..گلگسی نوت تری!!

مژده _ حالا میبینیم..در عوض ماهم وقتی فهمیدیم عاشق شدی کمکت میکنیم تا به عشقت
برسی,قبوله؟

دستمو گذاشتم رو دستشو گفتم

_ قبوله.

از اون روز تا حالا یه هفته میگذره, وسطای پائیزه و هیچ اتفاق خاصی نیوفتاده. من که میگم این
چیزا بیخودیه این روانیا گیر دادن. هرروز که میرم دانشگاه بهم میگن..ندا اون پسره که اونجاس
نگاش کن,حس خاصی بش نداری؟..ندا اون پسره داره نگات میکنه,یه چیزی تونگاش هست اونم
فقط به تو..ندا فک کنم اون پسره میخواد قهوه مهمونت کنه..ندا اون پسره بت چشمک زد..ندا
اون پسره برات بوس فرستاد..ندا اون پسره چیکار کرد..ندا اون پسره فلان کرد..ندا اون پسره
بهمان کرد..ندا..ندا..ندا..نداد.....

آه...سه روانیم کردن..یه هفته سی کل بنیاد پسرای دانشگاهو زیر نظر گرفتیم..از نظافتچی
دانشگا گرفته تا اقا بزرگه رئیس دانشگاه!..دریغ از یه چشمه حس جدید..اقا جان عنصری بنام
عشق در من وجود نداره والسلام..

یه گوشه حیاط نشسته بودیم داشتیم فک میزدیم

نازنین_ آه.. من که دیگه ناامید شدم. اگه واسه یه کور و کچل منگل میخواستیم جفت پیدا کنیم تا الان ماه عسلم رفته بود!

سارا_ ندا که انسانی نیس، ببینم ندا مطمئنی که تو روبات نیستی؟ نرم افزارت رو جنس مخالف ارور میده!

_ سارا خفه نشی سطل اشغالو تو دهنِت خالی میکنم

مژده_ راس میگه دیگه، بیشتر از دیویستا پسر اینجاس..ینی تو از یکیشونم خوشت نمیداد؟!

_ نه نمیداد. بابا مگه دست خودمه؟ خوشم ن..م..ی..ا..د

سارا_ اونام از تو خوششون نمیداد. اگه خوشت میومد جای تعجب داشت!

چشم غره تویی به سارا رفتم

نازنین_ من موندم ببینم اصن تو واقعا جفت داری یا از همون اول خلقت تنهائو بدبخت بودی؟!!

سارا_ اخه کدوم بدبختی حاضره جفت این هار وحشی بشه؟!

جیغ بنفشی کشیدمو بالای مقنعه سارا رو تا چونه ش کشیدم پائین، البته حواسم بود که از سرش نیوفته

سارا_ سگه هار..

_ خودتی.. کرگدن افریقائی..

سارا_ میمون زرد..

_ کرکس کچل..

سارا_ کروکدیل کوتوله..

_ گفتار پهن..

سارا میخواست یه چیز دیگه بگه که مژده داد زد

خسته و کوفته اومدم خونه. ساعت ۵ خورده ای بود خونه ساکت بود. همینطور که میرفتم سمت اتاقم داد میزد

__مامان..مام..مام..ک جای..ی؟..اینجایی
__ی؟

مامان _ چته دختر؟! مگه تو غار زندگی میکنیم اینطوری دادو هوار میکنی؟ نفتو با جیغ بریدن؟!
_ اِه!!..اینجایی؟!..سلام منا جون,مامان خوشملم من که یادم نمیاد ولی مگه خودت نبودی بیینی با
چی بریدن؟

_ علیک سلام..چه میدونم والا,حتما تا من رفتم بیرون یه کارایی کردن..

خندیدمو گفتم _ دیدی..تقصیر خودت بوده..

_ گرسنه نیستی؟.. زرشک پلو درست کردم,گرم کنم واست؟

_ آخ چرا خیلی گرسنه..مرسی.

مامان داشت غذا میریخت تو ظرف تا بذاره تو ماکروفر,منم نشستم رو میز

_ دانشگا چه خبر راحتی؟

_ اره خیلی خوبه..میگیم میخندیم..

_ وا! رفتی دانشگا بگی بخندی؟؟

_ نه کلا گفتم وگرنه عین یکی از حیوانات نجیبی که اسمشو نمیبرم درس میخونیم.

_ فقط بت بگم درساتو بخون نذاری رو هم تلمبار بشنا

_ نه بابا من که دیگه بچه نیستم..خودمم نخوام بخونم استادای گرامی نمیدارن

_ دیگه من گفتم..

_ میخونم..ردیفه..

_ دوستاتم که هستن دیگه نه؟

_ اوف اره عین کنه بهم چسبیدن

_ خوبه خیالم راحت..فقط با اینا در ارتباط باش..با پسرا هم کاری نداشته باش..پرویی کردن بگو
تا خودم پیام پدرشونو دربیارم

_ اوه اوه مامی خشن شدیا..اون بدبختای فلک زده با وجود ما نمیتونن نفس بکشن..مامان ما رو
باش..(تو دل خودم گفتم اره جون خودت)

_ خوبه دیگه دخترم خودش میدونه باید چیکار کنه دیگه نیازی به من نیست

_ بله مامان من, شما برو به جوجه مرغای مدرسه خودتون برس

_ الکی به بچه های ما ایراد نگیر..من خوب تربیتشون کردم

_ دخترای دوره دبیرستان ما که ادم میخوردن..حتما شما خوب از پسشون بر اومدین که اینجوری
میگین!

_ اره والا راس میگی..کنترل کردنشون خیلی سخته, بشون رو بدی از سرو کولت میرن بالا.زمان
ما دخترا نمیتونستن لام تا کام حرف بزنن این چیزا سرشون نبود..

عین پیرزنا گفتم_ اره مادر دوره اخرو زمون شده

مامان خندید_ مسخره..بیا غذات گرم شد.قربونت برم ندا غذای شبو تو درس میکنی؟

با هیجان گفتم_ ماکارونی؟

مامان خندید_ دختر تو سیر نمیخوری از این ماکارونی؟

_ هیچوقت..

_ خیلی خب,وسایلیش امداس تویخچال خودت زحمتشو بکش

_ چشم.

_ چشمت بی بالا.

مامان رفت تو اتاق. عاشق اشپیرو ماکارونی درس کردن بودم. یاد حرفای مامان افتادم..مامان
روی این چیزا خیلی تیزو دقیق بود. به منم خیلی اعتماد داشت فقط چون نگرانم بود بعضی وقتا
سوال پیچم میکرد.

غذامو خوردمو رفتم تو اتاقم. لباسامو دراوردمو ولو شدم رو تخت. گوشیمو سر ساعت ۷ونیم تنظیم کردم که بیدار شدم غذا درس کنم.

با صدای گوشیم از خواب بیدار شدم. رفتم دستشویی دستو صورتمو شستم. اومدم بیرون. مامان داشت با تلفن حرف میزد رفتم تو اشپز خونه، از تو یخچال گوشت دراوردم ریختم تو ماهی تابه. مامان از قبل از فریزر دراورده بود تا یخش اب شه. گازو روشن کردم مشغول درس کردن ماکارونی به سبک خودم شدم. تلفن مامان تموم شد اومد تو اشپزخونه نشست رو میز.

_ کی بود مامان؟

_ عمه پوران بود. واسه ۵شنبه دعوتمون کرد.

_ خبریه؟

_ اره.. چند شب پیش بهم گفت واسه ازیتا خواستگار اومده، حالا انگار به توافق رسیدن همه رو دعوت کردن واسه اشنایی.

_ اخی ازیتا.. باورم نمیشه میخواد ازدواج کنه..

_ اره دختر خوییه ایشالا خوشبخت بشه.

به مامان لبخند زدم

_ ایشالا عروسیه خودت عزیزم

اخم ریزی کردم..! مامان باز شروع نکن

_ خیلی خب، ولی من میخوام بدونم بالاخره اون کیه که میاد ندای منو بگیره!

_ کسی نمیاد مامانه من، تا اخر عمرم همینجا ور دلت میمونم کنیزیتو میکنم..

_ واه!.. خوبه خوبه.. لازم نکرده کارای منو بکنی. مگه کارام رو هوامونده؟ بالاخره یه روزی باید همتون از این خونه برین مثل همه جوونا..

_ من که همینجام باید تحملم کنین..

بحثو عوض کردم. حوصله این بحثای همیشگی رو نداشتم

_ مامان بیا ببین گوشتا خوب سرخ شده..

_ چه میدونم والا..من که هرچی میگم تو حرف خودتو میزنی

مامان اومد پیشم کنار گاز

_ اره خوبه, حالا بقیه رو بریز

مامان داشت از اشپزخونه میرفت بیرون گفتم

_ هما کجاس مامان؟

_ از دانشگاه که اومد رفت خرید. گفت میخواد کتاب بخره.

ساعت ۸ نیم بود. غذا رو درست کرده بودم. نشسته بودم رو کاناپه جلوی تی وی. داشت موزیک پخش میکرد. صدای زنگ در اومد. رفتم جلوی ایفون هما بود. درو باز کردم در ورودی رو هم براش باز کردم

هما _ سلام

_ سلام هما جون خودم, خسته نباشی.

_ مرسی. خوبی؟ چه خبر؟ وای هلاک شدم..

ولو شد رو کاناپه, منم نشستم جفتش

_ من خوبم. کجا بودی؟

_ با تارا رفته بودم انقلاب دنبال یه کتابی. لعنتی مگه گیر میاد..

_ پیدا کردی حالا؟

_ اره بزور دو تامون پیدا کردیم.. اینقدم خندیدیم که نگو..

قیافه اخمو دلخور به خودم گرفتم. هر وقت با این قیافه به کسی زل میزدم خودمم دلم واسه خودم
ضعف میرفت چه برسه به بقیه..

_ حالا دیگه بدون ندا میری دذری؟

_ الهی هما قربونت بره.. بدون تو بهم خوش نگذشت. ولی واست یه چیزی خریدم..

عین بچه ها بالا پائین پریدم گفتم

_ چی..چی..چی؟؟؟

از توی نایلکسی که همراهش بود یه تیشرت سفید که یه قلب قرمز بزرگ روش بود و نگینای قرمز
روش کار شده بود که حسابی برق میزد درآورد گرفت جلوم

_ وای هما چقد نازه..

_ مثل خودت، تا دیدمش یاد تو افتادم

_ مرسی تو بهترینی..

گونه شو بوسیدم

_ خواهش

_ ببینم از معشوق چه خبر؟ (چشمکی زدم)

هما اخم کردو اروم با دست چپش سرمو هل داد

_ باز به روت خندیدم پرو شدی؟..

_ خیلی خب چون واسم تیشرت خریدی بات کاری ندارم وگرنه از حلقومت میکشیدم بیرون..

_ برو جوجه.. مال این حرفا نیستی..

_ ||||؟ اینجوریه؟ باشه خودت خواستی..

تا اینو گفتم یه نیشگون از سینه ش گرفتم دماغشو پیچوندم شالشو تو سرش برعکس کردم با
خنده فرار کردم..

_ وای خدا.. وای خدا قلبم.. ای قلبم.. ای قلبم..

منو هما که کپ کرده بودیم سر جامون به مامان خیره شدیم که داشت میشست رو کاناپه.. هما رفت بالا سر مامان دست گذاشت رو شونه شو گفت

_ مامان.. مامانی چی شدی؟! یدفه چی شد؟! مامان؟؟؟

بعد رو به من که سرجام خشک شده بودم با عصبانیت گفت

_ همش تقصیر توئه.. همینو میخواستی؟؟؟

_ به من چه؟! من پشت مامان بودم تو جلوش بودی، حتما یه کاری کردی!..

هما دستشو برد بالا و گفت

_ برو بابا.. اگه از اول دهن گشادتو میبستی اینطوری نمیشد

_ اگه تو میذاشتی من حرفمو بزnm اینطوری نمیشد

_ من که میدونم میخواستی چی بگی.. پس تا دهن تو نبستم خودت اینکارو بکن

_ نخیر میخواستم به مامان بگم هما برام تیشرت گرفته که کولی بازی درآوردی..

_ اره جون خودت..

داشتیم کل کل میکر کردیم که یدفه مامان خندید

_ ای خدا من از دست شما چیکار کنم.. یه دقیقه قربون صدقه هم میرین دو دقیقه بعد از سرو کول

هم بالا میرید.. با چه سرعتی هم خونه رو میذارین رو سرتون!

هما _ مامان حالت خوبه؟!!

مامان _ اره..

من _ ینی الکی بود؟!

مامان _ جز این راه نمیتونستم از هم جداتون کنم..

هرسه باهم خندیدیم

کلید توی قفل در چرخید و پرهام اومد داخل

_ سلام به کانون گرم خانواده

مامان_ سلام مادر خسته نباشی.

هما_ سلام. خسته نباشی.

من_ سلام پری جون, نه خسته (خسته نباشی)

پرهام_ متشکرم..چه خبره؟! بانگ صداتون تا بام تهران اومد..

من_ تو بام تهران چیکار میکردی؟!

پرهام زد رو پیشونیش_ ینی تو الان تشخیص ندادی من اصطلاح به کار بردم!!

خودم فهمیدم که زر اضافی زدم پس فقط گفتم_ ایششش

مامان با خنده_ از این خواهرات پیرس..

پرهام_ باز این دوتا مراسم گیس گیس کشون داشتن؟

هما_ پرهام میدونی برسم کجاس؟؟

پرهام با حالت مسخره و سینمایی گفت

_ اوه اوه...خششششــــــــــــــــم هما..امشب ساعت ۸وخورده ای به وقت منگل اباد..

هما جیغ زدو افتاد دنبال پرهام..اونم با خنده فرار کردو رفت تو اتاقو درو بست.

منو مامانم غش کرده بودیم از خنده

شامو با مسخره بازیای پرهام خوردیم,بابا هم به به چه چه میکرد,پدرام با لذت غذا میخورد,هما

همش میگفت این که چیزی نیست من از این بهترشو بلدم,مامان هم ازم تشکر میکرد.

رفتم تو اتاق. تیشرتی که هما خریده بودو پوشیدمو اودمو توهال رو به پرهام گفتم

_پرهام لباسم قشنگه؟

پرهام_ وایی..چگد گشنگه!عجب سلیقه ای دارم! اینو کی برات گرفتم؟!

_ تو که نگرفتی..هما گرفته..

_ حرفای تخیلی چرا میزنی! هما از این سلیقه ها نداره!

_ چرا هم..داره..

روبه پدرام گفتم

_ پدرام قشنگه؟

پدرام_اره خیلی, پرهام هما سلیقه اش خیلی هم خوبه

پدرام_من که ندیدم

هما که نشسته بودمارو نگا میکرد گفت

_ پرهام نصف لباسایی که تو کمدته من خریدم..چقد پرویی تو!!

_اونا رو که دادم اقا دزده برا خودش بیره لباس نداشت..

پدرام_لیاقت نداری که..کاش این همه لباس که هما واست میخره واسه منم بخره

هما با لبخند_قربونت برم پدرامی, خودت میگی کسی واسه من لباس نخره..فردا میرم واست خرید میکنم

پدرام_ممنون.شوخی کردم..

رفتم پیش هما که از دلش دریبارم خم شدمو گونه شو بوسیدم

_ مغسی

هما بهم لبخند زد

پرهام_هما شوخی کردم چون میدونم آی کیوت بالاس اینطوری میگم

هما_نه بابا راحت باش خونه خودته..من که نمیتونم جلوتو بگیرم..عادت دارم..

کلی به حرفای پرهامو هما خندیدم, راجع به جریان خواستگاریو مهمونی هم حرف زدیم,بعدش هرکی رفت واسه خودش لا لا.

امروز ۵شنبه س. دانشگا طبق معمول خبری نبود. اومدم خونه. باید خودمو واسه امشب آماده میکردم. حولمو برداشتمو پریدم تو حموم.

وقتی از حموم اومدم بیرون دیدم یه ساعتی تو حموم بودم.. ساعت ۷ بود. حولمو پیچیده بودم دور خودمو اروم میخواستم برم که کسی منو نبینه. همینکه داشتم میرفتم سمت اتاقم، که یدفه ینفر از پشت سرم گفت
_ پخخخخخخخ..

جیغ بنفففففشی کشیدمو رفتم تا سقف سک سک کردم اومدم پائین. با حرص برگشتم ببینم کدوم الاغی اینطوری کرد؟

بله.. بجز پرهام کی میتونست باشه!؟

_ مردم ازار.. تو کاری جز ترسوندن من نداری؟

پرهام که غش کرده بود گفت

_ خدایی هیشکی عین تو نمیترسه.. ایول.. رکورد شکوندی..

میخواست بیاد بغلم کنه که با این وضع خجالت کشیدم.. سریع رفتم عقبو گفتم

_ هوی هوی... کجا؟ برو رد کارت بچه پرو

_ پوزش میخوام، یه لحظه فک کردم دوست دخترمی..

با تعجب گفتم _ مگه تو دوست دختر داری؟!!!

پرهام که فک کنم پی به آی کیو ضعیفم برده بود.. عین تیمارستانیا سر تکون میدادو تلوتلو عقب میرفتو میگفت

_ نه نه.. من نمیخوام تواتاق این باشم. منو از این خلو چل دور کنین.. دور کنین.. من دیوونه

نیستم.. این دیوونه اس.. من دیوونه نیستم.. من دوست دختر ندارم.. ندارم.. خودت روانی.. خودت روانی.. روانی.. روانی..

با حرکات پرهام از خنده دل درد گرفته بودم. اومدم تو اتاق. سشوار گرفتم دستمو افتادم به جون موهام. یه نیم ساعتی طول کشید. رفتم جلوی کمد بازش کردم. دستمو گذاشتم زیر چونه ام، گفتم همه دغدغه زندگیم خلاصه شده تو این کمد. اخه چرا لباس انتخاب کردن سختـــــــــــــه؟! بالاخره یه پیرهن چسب بنفش خیلی تیره تا رو زانوم که یقه و استیناش دور شونه هام میوفتاد طوریکه گردنو سرشونه هامو تا نزدیکیه سینه ام پیدا بود. اندام ظریفو باریکم به خوبی توش پیدا بود.. کفشای پاشنه بلند مشکیمو که از جلو انگشت شصتمو انگشت وسطیه پام میزد بیرون پوشیدم.. وایــــــــــــی.. مرگ بگیرم الهی... یادم رفت لاک بزnm.. حوصله نداشتم کفشامو دربیارم از روی کفش همون دوتا انگشتو لاک قرمز زدم. از روی حساسیت روی پنجه پام راه میرفتم که مبادا بخوره به جایی! اخه مشنگ مگه میخوای بری آبیاری که مواظبی به جایی نخوره! روی انگشتای دستمم لاک زدم. عین زامبیا گرفته بودمشون جلوم تا خشک شه.. خلاصه داستان لاک زدن که تموم شد، رفتم جلوی میز ارایشم.. یه ارایش ملایم از طوسیو بنفش پشت چشمم کردم. همه چیزم ملایم بود ولی رژمو بگـــــــــــــــــــــو.. یه رژ قـــــــــــــــــررررررمز مایل به صورتی داشتم. از اوناه که هر کی روی لبام میدید میخواست یه ماچ ازم بکنه.. ایششش.. خودشیفته.. بیا نخوری زمین..

باز من اومدم از خودم تعریف کنم تو عین خرمگس اومدی وسط!

به خودم توایینه نگا کردم..واااایییی خدا..این هلو از کجا اومد!!به نظرم قیافش آشنا
میاد!..اسمش ندا مشنگ خودشیفته س..میشناسیش..ساکت شو!..ست بنفش نقره م رو اویزون
کردم به خودم مانتوی مشکیه بلندمو پوشیدمو..شال مشکیمم همینطور..از تو ایینه یه بوس واسه
خودم فرستادمو از اتاق زدم بیرون..رفتم توهال..پدرام داشت ساعتشو میبست به دستش..وااای
چی میشد این داداشم نبود..یه روز میومد خواستگاریم؟ حتما بهش بله میدادم..خوششش بحال
زنش..هوایی بی حیا..این ذهن بیمار تو یه دو دقیقه خاموش کن من یه نفسی بکشم..یه کتو
شلوار اسپرت دودی پوشیده بود با پیرهن سفیدو کراوات خاکستریه براق..با موهای قهوه ایو
چشمای آبیش ترکیب قشنگی داشت..با صدای پدرام از فکر بیرون اومدم

وای چه خوشگل شدی امشب!.. به چی زل زدی شیطون؟

به داداش خوشگلو خوشتیییم.. تو شب عروسیت چی میشی؟!

یدرام خندید. پرهام از اتاق اومد بیرون

_ چی شده؟ چه خبره؟ عروسیه کیه؟

وای خدا اینو دیگه کجای دلم بذارم.. یکی از یکی خوشگلتر! کاش این بیاد خواستگاریم..

یه کتو شلوار اسپرت مشکی پوشیده بود با پیرهن سفید و کراوات سفید مشکی که اینم ترکیب توپی دراومده بود.

پرهام بشکنی زدو دستشو جلوم تکون داد

_ الـــــو.. اشغاله.. کجایی ور پریده؟

_ بتریت..

_ عجب جیگری شدی!!! چیکار کردی کلک؟ (چشمکی زد)

با ذوق گفتم.. راس میگی؟

_ نه

_ دیوونه

با صدای تق تق کفشای هما که خرامان خرامان از پله ها میومد پائین برگشتیم.. کثافت.. نگا کن خودشو چیکار کرده از منم خوشگلتر شده عوضی.. مدل خط چشمشو هیچوقت به من یاد نداد اشغال..

یه پیرهن کرمی کوتاه تا روی زانو که یقه اش تا روی شونه هاش بود استیناشم چسبیده تا زیر ارنجش بود و یه کمر بند کلفت شکلاتی داشت پوشیده بود.. موهای بلوطیشو فر درشت کرده بودو ول داده بود رو شونه هاش.. کفشاشم پاشنه بلند و شکلاتی بود.. درعین سادگی خیلی شیکو جذاب بود

پرهام رفت جلو خم شد جلوشو دستشو بوسیدو گفت

_ مادام افتخار رقص به من میدین؟

صداشو کلفت و کشدار کرده بود که ما از خنده غش کردیم

مامان بابا هم خوشگلو خوشتیپ بودن دیگه نیازی به توضیح نیست. منو هما و مامان با ماکسیمای بابا رفتیم، پرهامو پدرام با مزدا تری پرهام رفتن. پدرام ماشین نداشت میگفت با وجود ۳ تا ماشین

تو خونه نیازی نداره. یه پرشیای سفیدم تو پارکینگ بود که مال مامان بودو باش میرفت مدرسه, بعضی وقتا هم منو هما میدزدیدیمشو میرفتیم صفا سیتی..

رسیدیم خونه عمه پوران. شوهر عمم اقا ناصر اومد پیشوازمون بعدش عمه پوران اومد. قیافه ش تقریبا شبیه بابام بود, چشمای سبزو موهای قهوه ای..

تو خونه صدای دامبول دیمبول میومد! عمه گفت چون به توافق رسیدن مراسم نامزدی رو گرفتنو نشون کردنو از این رسمو رسوما..

رفتیم داخل. اوففففف چه خبره! کمتر از یه عروسی نیست! البته فقط خودمونیا بودن.. بزرگترا نشسته بودن واسه خودشون حرف میزدن دختر پسرا هم بعضیاشون وسط بودن بعضیاشونم نشسته بودن. حال خونه عمم اینا خیلی بزرگ بود طوریکه میزو صندلی گذاشته بودن, هر خانواده ای رو یه میز نشسته بود. رفتیم پیش عموم اینا. عمو پژمان از جاش بلند شدو گفت

_ به به خوش اومدین.. پیمان اینا هم اومدن..

با بابا دست دادو روبوسی کرد. بعد بابا رفت اون سر میز با عمو پیام روبوسی کرد مامان هم با خانوما.. ما هم دنبالشون همون کارا رو تکرار میکردیم.. آه آه حالم بهم میخوره از این رو بوسیا.. چیه مسخره بازی.. البته من که بوس نمیکردم فقط گونه مو میذاشتم رو گونه یارو.. خب از همین الان براتون توضیح میدم که بعدا گیج نشین..

پیام عموی بزرگمه, خانومش ینی زن عموم مهناز. دوتا پسر هم سنو سال پدرامو پرهام دارن. به ترتیب ماکان و ماهان. یه دخترم هم سن هما دارن.. مارال. بعدش که بابای منه. بعدش عمه پوران که گفتم شوهرش اقا ناصر.. دوتا پسرو یه دختر داره.. به ترتیب ارمان و ازیتا وارث. اونام هم سن خودمونن. بعدش عمو پژی.. ببخشید.. عمو پژمانه, خانومشم پریرسا. یه پسر و یه دختر دارن.. سپهر و پرستو. پرستو هم سن منه. آخرین نفرم عمه کوچیکم توران. شوهرشم اقا مهران. یه پسر و دوتا دختر دارن.. اترین و متین و مینو. اترین هم سن پرهامه متینو مینو هم سن منن. وای کف کردم.. این همه ادم چی بود من تحلیل صرفی کردم!!

لباسامونو تو اتاق عوض کردیمو اومدیم بیرون. هما همیشه میرفت پیش مارال و ازیتا.. چون هم سنو هم رشته بودن.. منم همیشه پیش پرستو و متین و مینو بودم.

همینکه اومدم برم سمت میز مینو دستمو گرفتو گفت

_ بیا اینجا ببینم..

_ سلامتو خوردی؟..

_ برفرض که سلام..تو نمیگی یه دختر عمه بیچاره دارم, چند وقت یبار یه حالی ازش پیرسم؟

_ نه که خیلی تو میپرسی!..سرم شلوغه خب..

مینو با حالت دهن کجی گفت _ ||||..الهی بمیرم..از کی تا حالا ولگردی ینی سرم شلوغه!!

_ ولگرد خودتی..درس دارم

_ اخی..چقدم که تو درس میخونی!..زیر چشمت گود افتاده!

دستمو بردم زیر چشمم _ راس میگی؟کو؟!

مینو با حرص دستمو کشید پائین

_ خاک بر سر زود باورت کنن..تو هنوز ادم نشدی؟؟

_ نه که خیلی تو ادمی!!

متین پرستو که در حال قر دادن بودن, مارو که دیدن اومدن طرفمون.

پرستو _ سلام عزیزم..چطور مطوری؟

بغلش کردم _ سلام عسیسم..تو چطوری موتوری؟

_ تک چرخ میرم چه جوری..

خندیدیم. بعد متین اومدو بغلم کرد

_ شلام عشگم..دلم بلات تنگ لفته بود..کژا بودی؟

_ منم دلم تنگ لفته بود عگشم..شرم شولوگ بود..

با هر کدوم به زبون خودشون حرف میژدم..! ببخشید..حرف میزدم

مینو _ رفتی پیش ازیتا و نامزدش؟

ارش دستی کشید تو موهاشو ژستی گرفت که همه خندیدیم
 ارمان_ خب خانوم خوشگلا..جفت خودتونو انتخاب کنید واسه رقص..
 متین_ وا! چه چیز! از قدیما پسرا دخترا رو انتخاب میکردن!
 ارمان_ اینم حرفیه! خب تو یه خط واسین تا انتخاب کنیم..
 من_ وا! مگه میخوای گوسفند انتخاب کنی؟!
 همه خندیدن
 متین_ میشه تو دهن تو ببندی؟؟
 چشم غره ای بش رفتم
 ارش_ خب دعوا نکنین به همتون میرسه..مینو پیر بریم.
 مینو_ مثل یه آقای با شخصیت بگو..
 ارش دستشو گرفت جلوی مینو و گفت
 _ مادماذل..افتخار رقص به من میدین؟
 مینو_ افتخار_____ار میدم..پیر بریم.
 از خنده غش کردیم. اترین دست پرستو رو گرفت سپهر هم اومد دست انداخت دور کمر متین.
 ارمان هم اومد طرف من.
 _ افتخار رقص میدین ندا خانوم؟
 _ اممم..فکر میکنم بتونم اینکارو بکنم..
 ارمان لبخند زد_ اگه نکنی که خودکشی میکنم..
 خندیدم_ پرو..خیلیم دلت بخواد..بریم.
 دستمو گرفتو رفتیم وسط..با اهنگ هماهنگ شدیم
 ضربان قلبم..

میره بالا کم کم..

میدونی که من دوست دارم دورت بگردم..

دستات تو دستم..

پیش نشستم..

پاشو بیا بریم وسط میخوام باهات برقصم..

نگو نمیرقصم.....

یالا یالا یالا.. حالا همه دستا بالا..

بیخیال غم دنیایا..

یالا یالا یالا.. همه همه دستا بالا

همگی بگین ماشالا.....

(دختر پسرا از امید علمی)

اداهایی که پسرا وسط رقص درمیوردن روده برمون کرد

ساعت ۱۰ خورده بود که دیگه غذا خورده بودیم. هرکی رفته بود طرفی. ماهم داشتیم حرف میزدیم. داشتیم اینور اونورو نگا میکردم که چشمم خورد به پدرام. وایساده بود پیش یه دختری و باش حرف میزد. چشمم گشاد شد!!!!.. جلال خالق!!..

پدرام عادت نداشت با دختر غریبه گرم بگیره!! پس این افریته چی تو گوشش خونده که خوش خوشانشه?!!!

زدم تو پهلوی متین که دادش درومد..

_ چه مرگته?.. یهو ماهیچه هات در میره!

_ متین اون دختره کیه?

_ کدوم دختره?

_ همون که وایساده پیش پدرام!?

متین و پرستو و مینو سرانشونو عین رادار چرخوندن همون سمت..

پرستو_ دختر خاله ارسلانه..

مینو_ اسمش پانته آس..

زمزمه کردم پانته آ

متین_ من که باهاش احوال پرسی کردم محوش شدم..یه جذبه خاصی داره!..همش با عزیزم,
فداتشم جوابتو میده!

مینو_ راس میگه..خیلی ماهه..دندون پزشکه..میگن تازه از ایتالیا اومده. کلی چشم دنبالشه..!

پرستو_ یه بارم دماغشو عمل کرده!

من_ اونوقت توی همین چن ساعت این امارو دراوردین?!!

پرستو_ پس چی فک کردی؟ به ما میگن سه امارگیر..

_ بله کاملاً مشخصه!! حالا چرا پیش پدرامه؟ این عجیب نیست?!!

متین_ نه..مگه پدرام دل نداره؟

مینو_ خدارو چه دیدی..شاید ایندفعه چشمش یکپرو گرفت!

با بغض گفتم_ خفه..حتی نمیتونم تصورشم بکنم که پدرام یه روزی از خونه بره..جونم به جونش
بسته اس..

پرستو_ آه..آه..بزن کانال بعدی حالم بهم خورد..این ادا اصولاً چیه درمیاری؟

مینو_ راس میگه..عوض اینکه تشویقش کنی زودتر بره سروسامون بگیره، هنوز نه به باره نه به
داره ابغوره گرفتی?!!

متین_ بچه ها تند ترین ندا حق داره چون به پدرام وابسته س. ولی ندا اینام راس میگن..الان
پدرام همه چی داره فقط باید یه نفرو پیدا کنه که بتونه باهاش خوشبخت بشه و به آرامش برسه..

_ چی بگم..ما که نمیتونیم مجبورش کنیم..لابد کسی رو پیدا نکرده!

اینقد دوست داشتم که پدرام یه نفرو پیدا کنه و خوشبخت بشه که به فکر خودم نبودم..ولی خب جدایی از شو هم دوست نداشتم L

بابای ارسلان به ازیتا یه سرویس طلا داد، ارسلان هم یه حلقه کرد دستشو نامزدی رو اعلام کردن..

مهمونی تموم شد..برگشتیم خونه.

وای خسته شدم..چقد رقصیدم..داشتم لباسمو درمیاوردم که صدای در اتاقم اومد

_ بیا تو..

مامان بود

_ مزاحم نیستم؟

_ نه بابا این چه حرفیه؟ بیا تو..

نشست رو کاناپه توی اتاقم منم جلوی آینه ارایشمو پاک میکردم

_ اخیش..دیگه داشتم خسته میشدم..بیچاره پوران خونه زندگیشو دوباره باید از اول بچینه..

_ دیگه هال بزرگ داشتم این زحمتا رو داره..

_ ایشالا همیشه از این زحمتا باشه. مبارکش باشه. به چشم پسر، پسر خوبی به نظر میومد..

_ اره خیلی مودب بود

دوباره صدای در اتاق اومد

_ بیا تو

هما _ منم پیام پیشتون؟

من _ اره بیا

هما _ مادر دختر چی بهم میگین؟

مامان _ داشتیم میگفتیم نامزد ازیتا پسر خوبیه
هما _ اره خیلی. واقعا ازیتا باید شکر گذار باشه که همچین پسری گیرش اومده..
مامان _ راستی چیکاره س؟
هما _ دکتره.. دکتره شو از ایتالیا گرفته..
مامان _ ایشالا خوشبخت شن. دخترا شمام امشب حواستون به پدرام بود؟!
من _ مگه توئم دیدیش مامان؟
مامان _ اره برام عجیب بود!
هما _ اره دیدین با پانته آ چطور خوشو بش میکرد؟!
مامان _ اسمش پانته آ س؟
من _ اره.. دختر خاله ارسلانه.. تازه از ایتالیا اومده..
هما _ تو اینا رو از کجا میدونی؟!
_ گروه ویژه سه امارگیر..
هما _ چی؟؟
_ دخترا بم گفتن دیگه..
هما _ باید حدس میزدم!
مامان _ به منم بگین چی شده؟
هما _ هیچی متین اینا خبرا رو بش دادن.
مامان _ اها.. خب به نظرت دختر خوبیه؟
هما _ اره بابا. خانواده دار, تحصیل کرده. غلط نکنم پدرام یه چیزایی تو سرشه..
مامان _ خدا کنه..
دوباره صدای در اومد

من _ بله؟

_ پرهامم

_ اسم شب؟

_ عوضش کردی؟

_ نه همونه. اسم شب؟

_ خودتم بکشی بت نمیگم..

_ بیا تو..

مامان و هما خندیدن

هما _ مسخره ها.. اسم شبتون این بود!

_ بله.. به عقل جن هم نمیرسه..

پرهام اومد نشست کنار مامان

_ چی میگین شما ها؟ دیگه جا نبود حرف بزنین؟

مامان _ اینجا دنجه.. راحتیم..

پرهام _ خوش گذشت بهتون؟ خوب قراتونو خالی کردین؟

هما _ من که بیشترش پیش ازیتا و مارال بودم. ندا خودشو کشت

من _ منو دخترا میبردن وسط.. وگرنه خودم که نمیخواستم

پرهام _ اره اون که معلومه. پسری نبود که باش نرقصی!

من _ اِ مامان بین چی میگه؟؟؟

مامان _ شوخی میکنه ندا جان من خودم حواسم بود.

واسه پرهام زبون دراوردم که خندید

مامان _ پرهام, پسرم.. منو خواهرات یه چیزی با تو درمیون بذاریم, نمیری که همه جا جار بزنی؟

پرهام_ بستگی داره..!

هما_ ماما.. ادم دیگه ای پیدا نکردی بهش بگی؟ الان میره یه کلاغ چهل کلاغ راه میندازه..!

من_ مثلا بستگی به چی داره؟ خب گوش کن ببین ماما چی میگه دیگه..

پرهام_ من تضمین نمیکنم.. ولی خب باشه گوش میکنم..

ماما_ الهی قربونت برم.. از این حرفایی که میزنیم، پدرام نباید چیزی بفهمه..

پرهام_ اها.. پس موضوع مربوط میشه به پدرام خان.. چیکار کرده؟ دزدی کرده؟ بگو تا خودم برم از حلقومش بکشم بیرون..

ماما_ وای.. این حرفا چیه؟ یه دو دقیقه زبون به دهن بگیر ببین من چی میگم..

پدرام_ باشه دیگه حرف نمیزنم

ماما_ ببینم.. توئم امشب حواست به پدرام بود؟

پرهام_ امشب!... نه بابا من پیش سپهر اینا بودم.. فقط موقع شام پیشش بودم..

هما_ ینی تو با اون دختره ندیدیش؟

پرهام_ کدوم دختره؟ هیــــــــی!! داشته از اون کارا میکرده؟ خاک بر سرش کنن.. داشته تک خوری میکرده.. منو صدا نکرد نامرد..

هما_ اروم زد تو سرش_ حداقل جلوی ماما خجالت بکش.. هرکی ندونه ما خوب میدونیم شماها خدا رو شکر از این عرضه ها ندارین..

پرهام_ اره راس میگی.. صاف وساده تر از منو پدرام نیست.. پچه ی اروم.. سر به زیر..

من_ مارو باش رو بشکه کی داریم نقاشی میکنیم..!

ماما_ میذارى حرفمو بزنی یا نه؟

پدرام_ اره.. اره.. بفرما..

ماما_ ما پدرامو دیدیم که داشته با یه دختره حرف میزده.. خیلیم باهاش گرم گرفته بوده..

پدرام_ خب؟ این چیز عجیبیه!

من_اسمش پانته آئه..

پرهام_پاندا؟؟؟!

من_پانته آ..

پرهام_خب بمن چه ربطی داره که پدرام داشته با پاندا حرف میزده!..

هما با چشم غره_پانته آ...پانته آ..

پرهام_خیلی خب بابا فهمیدم..پاندا آ...

هما_ای خدا..

مامان_پرهام بس کن دیگه داریم جدی حرف میزنیم.

پرهام_چشم..بقیه شو بفرمائین..

مامان_ما از تو میخواستیم که یه جوری زیر زبون پدرامو بکشی، که اگه از دختره خوشش میاد زودتر

براش استین بالا بزنیم..

پرهام_مگه خودش بلد نیست استیناشو بالا بزنه!؟

مامان با غیض_پرهــــــــــــــــام..

پرهام که داشت میخندید گفت_خیلی خب شوخی کردم. ولی اخه چرا من؟

هما_براینکه تو این کار استادی خیر سرت..

پرهام_من؟ بابا از سنگ صدا درمیاد ولی این سایلنت خان ویبره هم نمیده بیرون..

مامان_ما که نمیگیم مستقیما بهش بگو..باید یه کاری کنی که خودش اعتراف کنه خوشش اومده..

پرهام_اومدیمو این اصلا خوشش از دختره نیومده باشه..

مامان_چرا من میدونم. من بچه مو بهتر میشناسم.

من_حالا گرفتی چه شد؟

پرهام_نه میشه یه بار دیگه توضیح بدین؟ بله فهمیدم نفهم که نیستم..

من_ آخی..نه اصلا..

مامان_ پس دیگه خودت میدونی باید چیکار کنی مادر؟

پرهام_ بله باید برم زیرزبون کشی اخوی..

صدای در اومد

من_ کیه؟

_ پدرامم..

پرهام _ اوه..اوه..صاحبش اومد..ساکت..ساکت

_ بیا تو داداشی..

پدرام درو باز کردو به دستگیره در تکیه داد

_ به به..جمعتون جمه..گلتون کمه..چی میگین یه ساعته تو این اتاق؟!

پرهام_ هه..فالگوش وایساده بودی؟..خیلی کار زشتیه..

پدرام_ نه به جون خودم..فقط صدای پیچ پچتون میومد..

پرهام_ بعدش اومدی فوضولی اره؟

مامان_ پرهام بسه. پدرام چی میخواستی مادر؟ کاری داشتی؟

پدرام_ اها..اره. بچه ها گفتم اگه موافقین فردا بریم بیرونی جایی..

پرهام_ واسه چی اونوقت؟!

پدرام_ هیچی همینطوری. فردا جمعه س, گفتم ۴تایی باهم بریم بیرون..

من_ اخ جون..برادر خواهری؟

پدرام لبخند زد_ برادر خواهری..

من_ من که هستم..

هما_ منم هستم..

پرهام_ منم هستم؟

پدرام با اخم نگاهی کرد

پرهام_ اره دیگه منم هستم..

مامان_ بهتون خوش بگذره..

پدرام_ ببخشید مامان.. شما رو نگفتم.. خواستم فردا رو با بچه ها باشم.

مامان_ نه مادر.. خیلیم خوشحالم شما ها با همین.. خوش بگذره..

مامان داشت از اتاق میرفت بیرون که گفت

_ پرهام حواست باشه چی گفتم..

پرهام_ حواسم هست.. ردیفه..

مامان_ شبخیر..

همه شبخیر گفتیم.

پدرام رو به ما_ پس دیگه یادتون نره.. جایی قرار ندارین.. شبخیر

پدرام که داشت میرفت بیرون پرهام رفت کنارشو مثل بچه ها گفت

_ بابایی... برام بستنی میخوری؟؟

پدرام خندید_ بیا برو بخواب.. خرس گنده..

رفتن بیرون. هما هم شبخیر گفت و رفت.

صبح همه باهم صبحونه خوردیم. ناهار هم بابا از بیرون غذا سفارش داد و نداشت مامان غذا درست کنه.

ساعت ۴ و خورده ای بود که پدرام بهمون گفت آماده بشیم. و گفت که لباس گرم بپوشیم چون میخوایم بریم خارج از شهر. رفتم تو اتاق. یه شلوار جین تیره پوشیدم با مانتوی مشکی و شال قرمز. یه پالتوی مشکی که کلاه و کمربند داشت با کتونی مشکی پوشیدم. یه ارایش ملایم هم کردم. دوربین دیجیتالمو هم برداشتم.

از اتاق اوادم بیرون. پسرا هم شیکو پیک کرده بودن. هما هم شلوار جین مشکی پوشیده بود با شال سبز و پالتوی قهوه ای. بعد از اینکه بابا کلی بهمون سفارش کرد که مراقب خودمون باشیم از خونه زدیم بیرون. با ماشین پرهام رفتیم. تو راه کلی خندیدیم. یه ساعتی گذشت که وارد یه جاده پائیزی شدیم. هوا نیمه افتابیو سرد بود. تا میتونستم نفس میکشیدم. چون زمین تا اسمون با هوای توی تهران فرق داشت. پرهام کنار جاده ماشینو نگه داشت. کمی اونور تر یه تخته سنگ بود. با هیجان دویدم به طرفش

پدرام_ ندا مراقب باش. اینجا پرتگاه زیاد داره..

پرهام_ آه دیدی چی شد؟ یادم رفت دوربینمو بیارم..

من_ نگران نباش من مال خودمو اوردم..

پدهام_ افرین.. به تو میگن خواهر به درد بخور.. هرچند که دوربینت به پای مال خودم نمیرسه ولی از هیچی بهتره. بده بیاد.

دوربینو دادم دستش_ بیا. عکسای قشنگ قشنگ ازمون بگیر

پرهام_ عکسم ازتون میگیرم... فقط یه جایی واسین که نورش خوب باشه

هما_ پیش اون تخته سنگ خوبه؟

پرهام_ عالیه.. همونجا وایسین.

پرهام چپ و راست ازمون عکس میگرفت. تکی.. دوتایی.. سه تایی.. یه عکس بود من گونه هما رو بوسیده بودم اونم دستاش رو کمرم بود و میخندید.

یه عکس بود پدرام از پشت سرم دست انداخته بود دور گردنم منم دستامو با علامت پیروزی جلوم گرفته بودم.. یه عکسم بود که پدرام وسط منو هما بود.. منو هما هم از دو طرف گونه اشو بوسیده بودیم.. چند بار هم من از اون سه تا عکس میگرفتم.. هما هم همینطور.. چند بارم پدرام ازمون عکس میگرفت.. یه عکسم بود که تا انداختیم از خنده روده بر شدیم..

پرهام منو کول کرده بود منم هما رو کول کرده بودم.. یه بار سه تایی افتادیم زمین.. بیچاره پرهام کمرش خورد شده بود ولی اخر سر عکس قشنگی شد هر سه درحالی که به زور وایساده بودیم

میخندیدیم..برگای زرد و نارنجی هم اطرافمون بودن..عکسمون پر از انرژی بود..تقریبا یه ساعتی اونجا بودیم که پدرام گفت

_ هوا دیگه خیلی سرد شده..با قهوه داغ موافقید؟

_ هر سه با هم گفتیم yeeeeeeeees

سوار ماشین شدیمو حرکت کردیم..وارد شهر شدیم. پرهام مارو برد به یه کافیشاپ. طراحی قشنگ بود،درو دیوارش قهوه ای سوخته بود،داخلشم کاغذ دیواری طرح چوب زده بودن..ادم احساس میکرد وارد یه کلبه چوبیه ته جنگل شده..

داخل کافیشاپ تقریبا شلوغ بود.پسرا جلو میرفتن، منو هما هم پشت سرشون.رو یه میز ۴ نفره نشستیم. من کنار هما بودم. داشتم اطرافو دید میزدم که متوجه یه میز که دوتا میز با ما فاصله داشت شدم. ۳تا دختر با ارایشای غلیظ و زننده نشسته بودن وداشتن ماها رو نگاه میکردن. اروم سقلمه ای زدم به هما.

هما _ چیه؟

_ هیس..یواش اونطرفو نگاه کن..فک کنم اون ۳تا عتیقه چیزایی تو کله شونه!

هما با حالتیکه مخصوص خودش بود به اون سمت نگاه کرد

_ ایششش..ایشالا چشاتون از حدقه دریاد عقده ای های بدبخت..

من ریز ریز خندیدم.پدرامو پرهام که داشتن حرف میزدن متوجه ما شدن

پدرام _ به چی میخندی؟

من _ پدرام فک کنم اون دخترا که اونجا نشستن دارن یه فکرای میکنن..

پدرام _ چه فکرای؟!

هما _ بهشون معلومه دارن میترکن از حسودی..غلط نکنم فک میکنن شما دوست پسرای مائین..

پدرامو پرهام باهم خندیدن

پرهام _ بیچاره ها دارن واسه هیچی حرص میخورن..خبر ندارن دوتا هفت خط که جلوی ما

نشستن خواهران افسانه ای مائین..

من _ کوفت..

پدرام _ بیخیال دخترا.. با اونا چیکار دارین؟ بذار هر فکری میخوان بکنن..

پرهام _ اره راس میگه.. سعی کنین یه جوری رفتار کنین که فکر کنن ما شوهراتونیم که بیچاره ها کمتر حرص بخورن که کیس های خوبی رو از دست دادن..

هما _ خودشيفته.. حفته همین عجوزه ها بیان باهات دوست بشن..

پرهام _ استغفرلا.. این حرفا چیه میزنی جلو بچه یاد میگیره؟..

من _ مرض..

همون موقع یه پسر اومد که سفارش بگیره. هممون قهوه با کیک سفارش دادیم.. بعد از چند دقیقه سکوت گفتم

من _ بچه ها من حوصلم سر رفته..

پرهام _ پاشو برامون برقص منم برات سوت میزنم..

همه خندیدن

من _ زهرمار.. منظورم این نیست..

پدرام _ پس منظورت چیه؟!

من _ من این روزا هیچ سرگرمی یا کاری ندارم..

هما _ ینی چی؟

_ ینی که شماها همتون به نوعی میرید سر کار.. پدرام وکیل شرکته.. پرهام میره اتلیه.. تو هم چن وقتیه ازمایشی میری بیمارستان.. اما من چی؟ همش درس و دانشگاه..

پدرام _ واسه تو هنوز زوده بری سر کار..

_ هیچم زود نیست.. واسه آینده ام خوبه..

پرهام _ تو که نیاز مالی نداری پس چرا میخوای کار کنی؟

_ میدونم.. میخوام مثل شماها واسه خودم کار کنم.. هم سرگرم میشم هم تجربه م بیشتر میشه..

پرهام_ تو هنوز بچه ای..مونده تا مثل ما بشی..

پدرام_ راس میگه..از پشش بر نمیای..زود خسته میشی..

_ نخیرم. هیچم اینطور نیست..

هما_ راس میگن دیگه.تو نمیتونی تو این سن هم سر کار بری هم دانشگاه..عقب میوفتی..واسه خودت راحت داری درس میخونی دیگه کار کردن واسه چیته؟

_ شماها چرا بجای من تصمیم میگیرین؟ من دلم میخواد کار کنم.

پرهام_ تو الان سنت خیلی پائینه.بهت کار نمیدن..هنوز لیسانس نگرفتی..

_ واسه رشته ما فرق میکنه..کافیه دیپلم داشته باشی, فوری واست کار پیدا میشه.

پدرام_ اون هیچی..فک کردی بابا مامان میذارن تو بری سر کار؟

پرهام_ غیر ممکنه.

_ اگه من یه کار خوب و مطمئن پیدا کنم اونام راضی میشن.

هما_ همچین کاری نیست.

_ من بهتون ثابت میکنم که میتونم یه کار خوب پیدا کنم

همین موقع همون پسر قهوه ها رو روی میز چید و رفت.

پدرام_ حالا فعلا قهوه تو بخور خواهر کوچولو..

پرهام_ اگه کار پیدا کردی یه جایزه پیش من داری..

هما_ منم کمکت مامان بابا رو راضی میکنم..

_ وای عاشق هرسه تاتونم..

همه خندیدن.

داشتیم قهوه میخوردیم که دیدم یکی از اون دخترا داشت میومد طرفمون. گفتم

_ بچه ها موافقین یه کم تفریح کنیم؟

همه موافقت کردن. دختره اومد کنار میز. به دستشو که ناخونای عقابی داشت روشم لاک قرمز جیغ زده بود گذاشت رو میز..

_ روز بخیر, میخواستم بدونم چطوری میشه از اینجا رفت به خیابون (...)? اخه ما اولین بارمونه این طرفا میایم, دقیق نمیدونیم از کجا باید بریم?..

اره جون عمت.. تو که راهو بلد نبودی مرض داشتی اومدی?

پدرام ادرس رو بهش داد

_ ممنون. احيانا این دختر خانوما با شما هستن?

پرهام_ میبینید که پیش ما نشستن.

_ بله دارم میبینم.. چقد به شما شباهت دارن! خواهرتون?

عشوه شتریت تو حلقه.. به تو چه درازه بی قواره?

پدرام_ خانوم فک نمیکنم به شما ارتباطی داشته باشه. اگه سوال دیگه ای ندارین تشریف ببرین.

من شروع کردم عین این دختر لوسا حرف زدن

_ پدرام.. خسته شدم.. قول دادی بریم خرید.. پاشو بریم.

پدرام که فهمید منظورم چیه گفت

_ قربونت برم الان میریم.. کیکتو بخور, خودم میبرمت.

پرهامو هما هم قضیه رو گرفتن و با ما همراه شدن.

پرهام_ بعد از خرید من برای دخترا یه سورپرایز دارم

هما با ناز و عشوه _ پرهام جونم سورپرایز بسه دیگه, لوسمون کردی..

خدایا این هما بود داشت حرف میزد؟!!!! من که خواهرشم باور کردم این ذاتا انحراف بیان داره! چ برسه دختر عقابیه!

پرهام_ ای من فدای هر جفتتون بشم.. اینا که ارزش شما رو نداره..

ینی کم مونده بود همونجا بزنم زیر خنده.

پدرام_ وای امروز میشه یکی از بهترین روزای عمرم..

دختره که دید از این وسط هیچی گیرش نمیاد گفت

_ خیلی ممنون. مزاحم شدم. خدا حافظ.

از میز دور شدو رفت. پدرام که قهوه ها رو حساب کرد اومدیم بیرون. همه باهم خندیدیم. تا خونه حرفایی که بینمون زده شده بود رو تکرار کردیم و خندیدیم. شب واسه مامان بابا ماجرای امروز رو تعریف کردیم، اونا هم حسابی خندیدن. عکسا رو ریختم رو لپ تاپ. خیلی قشنگ شده بودن. از پرهام خواستم اون چنتا عکس که از همه بهتر بودن رو برام قاب بگیره، اونم گفت میبره اتلیه درستشون میکنه.

روز خوبی بود. خیلی بهم خوش گذشت.

امروز شنبه س. هوا نسبت به قبل کمی سردتر شده. وقت زیادی نداشتم. تند تند لباسامو پوشیدم، وسایلم رو جم کردم و اژانس خبر کردم. به اصرار مامان چندتا لقمه خوردم و زدم بیرون. اژانس دم در منتظر بود. سوار شدم و رفتم دانشگاه.

وقتی رفتم تو حیاط دیدم مژده اینا یه گوشه ای نشستو دارن حرف میزنن. رفتم سمتشون. اونا هنوز منو ندیده بودن ولی من میتونستم بشنوم چی دارن میگن.

مژده_ اره بابا.. کلی طرفتار داره تو بچه های معماری..

نازنین_ همون روز که اومد دانشگاه یادتونه؟ کلی ادم دورش جم شده بود..

سارا_ اره یادمه.. کثافت چقدم خوشگل بود.. عوضی..

مژده منو دید و لبخند زد

_ به.. ندا خانومم تشریف آوردن.. ده دقیقه دیر کردی..

_ سلام.. ترافیک بود. اینجا چرا نشستین؟ از کلاس انداختنتون بیرون؟

نازنین_ نه بابا.. گفتن استاد این ساعت دیر میاد، ماهم نشستیم اینجا حرف میزنیم.

_ حالا داشتین چی میگفتین؟

نشستم کنارشون.

سارا_ راجع به یکی از نخبه های معماری..

_ اوهو!.. حالا کی هست این خانوم دانشمند؟

نازنین_ خانوم نه، آقا. ینی تو نمیشناسیش؟!

_ باید بشناسم؟!

مژده_ به!.. اگه اینطوره نصف عمرت به فنا رفته.. بابا کل بچه های معماری میشناسنش!

سارا_ بابا این کلا تو دنیا نیست.. اصن نمیدونه دورو برش چه خبره!

_ اول صبی باز شروع کردی؟

سارا_ خب راس میگم. فقط ادم خنگی مثل تو مهندس انصاری رو نمیشناسه..

_ خب مهندس که باشه، به من چه؟

مژده_ خب اشتباهت همینجاست دیگه.. از رئیس دانشگا تا دانشجو ها همه بهش افتخار میکنن.

_ منم باید افتخار کنم؟

نازنین_ بذارین من بهش بگم.. مهندس انصاری یکی از دانشجو های همین دانشگا بوده. خیلی باهوش بوده، اونقد که یه دوره از زندگیشو فشرده درس خونده، مخی بوده واسه خودش. بعدا میره فرانسه دکترا شو از اونجا میگیره اونم تو سن ۲۵ سالگی، میدونی ینی چی؟! بعد از اینکه دکترای مهندسیه معماریشو میگیره برمیگرده ایران. الان یه ساله که برگشته و ۲۶ سالشه. یه شرکت مهندسی هم داره که بیا وبیین..

مژده_ اصلا یه چیز میگم یه چیز میشنوی.. اون روز که نمیدونم کدوم گوری بودی نیومدی دانشگا، از شانست همون روز اومد اینجا..

سارا_ نمیدونی چه ابهتی داشت!.. درعین مغرور بودن متواضع بود و جواب بچه ها رو میداد.. اصن یه چیز عجیبی بود!

_ خب مبارک صاحبش باشه.. بشینین درستونو بخونین این ترم نیوفتین.. اینقد پسرای مردمو دید میزنین..

نازنین _ راستی گفתי پسر.. خبری نشد؟

_ نه بابا.. هیچ اتفاقی نیوفتاده..

مژده _ نگران نباش بالاخره این روزا سرو کله ش پیدا میشه..

سارا با خنده _ واقعا جفت ندا دیدن داره.. یه مشنگ منگل عین خودش..

از بازوش یه نیشگون گرفتم

_ کوفت.. من میخوام بدونم کدوم الاغی میاد خودتو میگیره.. اینقد خوشحال نباش..

سارا _ وحشی..

مژده _ خب دیگه چه خطر؟

_ نمیدارین که.. میخواستم بهتون بگم من میخوام کار کنم..

سارا با خنده _ تو؟... تو میخوای کار کنی؟

_ زهر گاو.. کجاش خنده داشت؟

نازنین _ شوخی میکنی..

_ خیلیم جدی گفتم..

مژده _ اخه کجا میخوای کار کنی؟! بشین درستو بخون..

_ هه.. دیگ به دیگ میگه برو کنار بذار باد بیاد..

نازنین _ خانوادت میدونن؟

_ خواهر برادر ام میدونن.. مونده ماما بابام که اگه کار پیدا کردم اونا هم راضی میشن..

سارا _ حالا واسه چی میخوای بری کار کنی؟ مگه خرجی بهت نمیدن؟

_ مساله اون نیست من خودم میخوام سرگرم یه کاری بشم

مژده _ اخه جوجو کی به تو کار میده؟!

_ وقتی پیدا کردم, اونوقت میفهمید کی جوجو نه..

سارا _ بینیمو تعریف کنیم..

نازنین _ بین ندا، ما دوستاتیم و هیچ دشمنی باهاش نداریم.. امیدواریم هر کاری که پیدا میکنی موفق باشی..

_ خودم میدونم..مرسی..

مژده _ منم اگه جایی رو پیدا کردم خبرت میکنم..

_ ممنون

سارا _ با اینکه هر روز از دستت اسایش ندارم ولی منم اگه پیدا کردم بهت میگم..گونه شو بوسیدم

_ الاغ منی تو...مرسی..

نازنین _ اوه اوه..استاد اومد..پاشین بریم تو..

یه روز گذشت.هنوز کار پیدا نکردم. امروز دوشنبه س.بعد از دانشگاه با سارا قرار گذاشتم باهم بریم بیرون یه چرخی بزنیم. با خواهش و تمنا سوئیچ ماشین مامان رو ازش گرفتم. یه شلوار جین یخی با مانتو سفیدو شال سفیدو یه پالتو کوتاه مشکی تا روی رونم پوشیدم و زدم بیرون. ماشینو از در پارکینگ اوردم بیرون و یه گوشه پارک کردم. ساعت ۶ بود.شماره سارا رو گرفتم. بعد از سه بوق جواب داد..

_ ها؟

_ هائو کوفتو زهرمار تو دلت..تربیت نداری؟

_ تو داری؟

_ ساکت ..اماده ای؟

_ اره دارم کفشامو میپوشم.

_ چه عجب یه بار زود اماده شدی! وایسا پشت در یه ربع دیگه میرسم

_ با ماشین یا بی ماشین؟

_ با ماشین..

_ ایول..افرین..بیا منتظرم.

_ اومدم.فعلا.

خونمون با خونه سارا اینا زیاد فاصله نداشت.رسیدم دم در خنثون.یه بوق زدم. اومد بیرون. یه شلوار جین مشکی، مانتوی قهوه ای و شال مشکی با یه کاپشن بادی قهوه ای تنش بود.درسته که باهم زیاد جر و بحث میکردیم اما واقعا دوسش داشتم.یه دوست واقعی بود برام. درو باز کردو نشست.بهش دست دادم

_ سلام.

سارا_سلام چطوری؟

_ خوبم.کجا بریم؟

_ بریم تیراژه..من یکم خرید دارم

_ اوکی..میریم خرید..

عاشق خرید کردن بودم.هیچی نمیتونست حالمو خوب کنه جز خرید.ماشینو راه انداختم.

سارا_فلشتو اوردی؟

_اره. تو کیفمه، درارش.

سارا فلشو گذاشت تو ضبط. صدای شادمهر پیچید تو فضا..

« سبب منم که می————شکنم..»

با سارا رفتیم تیراژه. خرید کردیم کلی هم خندیدیم.برگشتیم جایی که ماشینو پارک کرده بودیم.ساعت ۸نیم بود. خیلی گرسنم بود گفتم

_ سارا من گرسنمه تو چی؟

_ منم گرسنمه. تو بشین تو ماشین من برم ساندویچ بگیرم.

_ از کجا میخوای بگیری؟

_ یه کم اونور تر یه فست فود دیدم.

_ خیلی خب, خریداتو بده من بذارم تو ماشین. مواظب باش.

_ باشه.

پلاستیکای سارا رو گذاشتم صندلی عقبو نشستم تو ماشین. بخاری رو روشن کردم که یه کم هوا بگیره. یه رب بعد سارا اومد. با ساندویچ و یه روزنامه تو دستش.

_ زحمت کشیدی.

_ نه بابا.. یه امشبو مهمون من باش.

ساندویچ رو از دستش گرفتم.

_ روزنامه دیگه واسه چیت بود؟!

_ رفتم دکه روزنامه فروشی شارژ بگیرم, چشمم خورد به صفحه حوادث. یه دختره خود کشی کرده. برم بخونمش ببینم درد و مرضش چی بوده؟!

با لقمه تو دهنم گفتم

_ واقعا؟! بده ببینم!

داشتم روزنامه رو ورق میزدم که چشمم خورد به یه آگهی استخدامی..

((به اطلاع میرساند که به یک شخص مجرب دارای تحصیلات رشته معماری, ترجیحا لیسانس, جهت کمک طراح برای انجام نقشه های اولیه نیازمندیم. ادرس و تلفن (...)) شرکت مهندسی رادان (مهر..))

دهنم بی حرکت موند.. باورم نمیشه.. پیدا کردم!!.. با صدای سارا برگشتم

_ هی.. کجایی؟.. دختره چرا خودکشی کرده؟

_ وای خدای من.. پیدا کردم!

_ اینکه چرا دختره خودکشی کرده؟

_ نه بابا.. کار.. کار پیدا کردم..

_ واقعا؟! از کجا؟!

_ اینو بین..

سارا اگهی رو خوند..

_ خب اول باید زنگ بزنی بعد اگه قبولت کردن بگی کار پیدا کردم.

_ الان زنگ میزنم..

_ الان؟ نصف شبه! صبح زود زنگ بزنی..

_ خدا کنه کسی رو استخدام نکرده باشن..

_ نترس این روزنامه مال امروزه.. هنوز وقت داری. غذا تو بخور.

_ سارا جونم.. میشه این روزنامه رو ببرم؟ خواهش..

_ پس اون دختر خودکشیه چی میشه؟

_ خب میخونمش، بعد خودم برات تعریف میکنم. اگه اینو نشون بابام اینا ندم قبول نمیکنن.

_ خیلی خب مال خودت. ولی اگه استخدام شدی باید ببریم رستوران.

گونه شو بوسیم

_ فدات بشم.. باشه رستورانم میبرمت..

سارا رو دم خونشون پیاده کردم و برگشتم خونه. اول کلی سوالای مامانو جواب دادم که کجا بودی و چیکار میکردی؟ بعد که موضوع سر کا رفتنو اگهی رو گفتم، پدرامو پرهامو هما بادهن باز نگام میکردن. وقتی اگهی رو خوندن باور کردن، اونا هم به بابا گفتن که اجازه بده من سر کار برم. بابا مخالفت میکرد و میگفت که کار واسه چیته؟ تو که هرچی میخوای من دراختیارت میدارم.. منم جوابای خودمو میدادم از من اصرار از بابا انکار. خلاصه بعد از کلی التماس بابا اجازه داد به صورت آزمایشی برم و اگه خسته شدم یا مشکلی پیش اومد سریع ولش کنم. و کلی شرطو شروطی دیگه. اون شب خیلی خوشحال بودم و خدا خدا میکردم که استخدام بشم. یه حس بهم میگفت کار درستی دارم میکنم.

امروز ۳شنبه س. استرس داشتم. کلاس من ساعت ۹ شروع میشد. من از ساعت ۷ بیدار بودم. بعد از صبحونه اومدم گوشیه تلفن خونه رو برداشتم. بسم الله گفتمو شماره همون شرکت رو گرفتم. بعد از یه بوق جواب داد.

_ شرکت مهندسی رادان مهر، بفرمائین..

_ سلام خانوم، خسته نباشین. برای اگهی استخدامتون تماس گرفتم.

_ بله. شما فردا راس ساعت ۸ صبح میتونین تشریف بیارین برای مصاحبه. در صورت پذیرش میتونین شنبه هفته آینده مشغول به کار بشین.

_ بله فهمیدم. ممنون.

_ روز بخیر.

_ خدانگهدار.

وای خدا ینی تو مصاحبه قبول میشم؟

مامان _ چی شد مامان؟

_ هیچی.. فردا باید برم برای مصاحبه..

_ نگران نباش ایشالا قبول میشی. نشدی هم فدای سرت.

_ خدا کنه..

ساعت ۸ نیم شد. لباسامو پوشیدمو رفتم دانشگاه. جریانو به بچه ها گفتم. اونا هم ارزوی موفقیت برام کردن. شب که اومدم خونه بابا کلی راهنماییم کردو بهم روحیه داد. بعد از شام اومدم تو اتاق بخوابم که واسه فردا به موقع بیدار بشم. گوشیمو سر ساعت ۶ تنظیم کردم چون خونمون تا اونجایه ساعتی فاصله داشت.

صبح که از خواب بیدار شدم، یه ربعی طول کشید حاضر بشم. پرهام دیشب بهم گفته بود هر وقت خواستم برم بیدارش کنم که منو برسونه. پرهامو بیدار کردم. بیچاره به خاطر من صبحونه نخورد و

فوری حاضر شد. مامان منو از زیر قران رد کرد که پرهام گفت _ مگه میخواد بره سازمان ملل متحد! میخواد مصاحبه واسه کارکنه..

_ نه مادر واسه چشم بده.. ایشالا موفق باشی.. برین دیگه دیر میشه..

بعد از خداحافظی سوار ماشین شدیمو حرکت کردیم. تو راه پرهام سربه سرم میذاشت که از استرسم کم بشه.

ساعت ۷ نیم بود که رسیدیم دم شرکت. پرهام سوت کشداری زد و گفت

_ عجب ساختمونیه! معلومه کار بلدن. نه خوشم اومد خوب جایی رو انتخاب کردی..

_ مگه باید تو خوشت بیاد؟

_ پس چی فک کردی؟ یکی از بهترین عکاسای کشور کنارت وایساده..

_ ما که ندیدیم!

پرهام همونجا منتظر موند که من برگردم. رفتم داخل. اوففف عجب دم ودستگاهی راه انداختن! ساختمون سه طبقه بود که طبقه اول مال مراجعین بود و طبقه دوم وسوم مال دفتر مدیرو معاون و کارگاه و اتاق جلسه وسمینار و..و..

وارد طبقه اول شدم. یه دختر جوون که میخورد هم سن هما باشه، پشت میز نشسته بود. قیافه با نمکی داشت. رفتم جلو گفتم

_ سلام. من دیروز واسه اگهیتون تماس گرفتم. گفتین ساعت ۸ بیام برای مصاحبه.

_ شما خانم؟

_ رستگار هستم.

_ بله خانم رستگار. تشریف داشته باشین تا ساعت ۸ که مصاحبه شروع بشه. نوبتتون که شد صداتون میزنم.

_ ممنون.

و به صندلی های اون سمت اشاره کرد. رفتم نشستم. دوتا دختر نشسته بودن. معلوم نیس اینا کی اومدن که قبل از من اینجان! یه ربع گذشت که یه پسر جوون که میخورد هم سن پدرام باشه از اسانسور اومد بیرون. با کت شلوار رسمی و کیفی به دستش. منشی از جاش بلند شد و گفت

_ صبح بخیر آقای محبی.

_ صبح بخیر خانوم.

_ مراجعین واسه مصاحبه اومدن.

به ما که نشسته بودیم اشاره کرد. اون مرده هم که فهمیدم اسمش محبیه، به ما نگاهی کرد و دوباره روشو برگردوند و گفت

_ باشه. ده دقیقه دیگه بفرستشون اتاقم.

و رفت دوباره سمت اسانسور دکه طبقه ۲ رو فشار داد.

چه عجیب! اول باید بیان پیش منشی اظهار وجود کنن بعد برن سر کارشون! منشی یکی یکی اون دخترا رو فرستاد طبقه بالا. هرکدومشون یه ربعی کارشون طول کشید. نوبت من شد.

_ خانم رستگار، لطفا بفرمائین طبقه بالا، اتاق آقای محبی.

_ ممنون.

سوار اسانسور شدمو دکه طبقه دوم رو زدم. وای چه دکور شیک داره اینجا! کنار یکی از اتاقا نوشته بود (مهندس محبی) اروم دو ضربه به در زدم. وقتی گفت بفرمائید، وارد شدم.

یه اتاق با دیوارای کرمی بود با مبلمان قهوه ای. همون اقاها نشسته بود پشت میز. به مبل چرمی اشاره کردو گفت

_ خوش اومدین. بفرمائید بشینید.

_ ممنون.

نشستم روی مبل. بعد از چند ثانیه گفت.

_ خب، شما خانم؟

_ رستگار هستم.

_ خانم رستگار، شما برای کار اینجا اومدین، درسته؟

_ بله.

_ از کجا اگهی ما رو خوندید؟

_ از روزنامه.

_ زمزمه کرد _ از روزنامه.... تحصیلاتتون چیه؟

_ دارم واسه کارشناسی میخونم.

_ پس هنوز لیسانس نگرفتین.

_ بله، ولی تو اگهیتون نوشته بودین ترجیحا لیسانس..

_ درسته. مساله اون نیست. مهم دانش و مهارت اون شخص مورد نظره. انگیزه شما از سر کار اومدن چیه؟

_ راستش من اولین بارمه که میخوام پیام سر کار.. اشناییه زیادی با کار کردن تو همچین شرکتو دم ودستگاهیه ندارم. فقط امیدوارم یه کاری واسه من اینجا پیدا بشه..

_ مشکل خاصی دارین؟ مثلاً مالی؟

_ نه نه.. فقط میخوام کار کنم. برای کسب تجربه.

سری تکون دادوگفت

_ پس برای تجربه کسب کردن اومدین. مشکلی با دانشگاهو درساتون ندارین؟

_ فک نمیکنم. فعلاً اول ترم جدید هستم، میتونم ساعتای کلاسامو با اینجا هماهنگ کنم. البته اگه استخدام بشم.

_ درسته که اگه استخدام بشین به عنوان کمک طراح مشغول میشین، اما اینجا ما روی برنامه ها و پروژه هامون خیلی دقیق و حساس هستیم. اساساً کارای ما بر طبق نظم، مهارت و قدرت تخیل و تجسم انجام میشه. فکر میکنید بتونید از پس مسئولیتش بر بیاید؟

_ آقای محبی، من کاملاً میفهمم چی میگوید. اگه به خودم اطمینان نداشتم هرگز پا به جایی نمیداشتم که بعداً موجب سرافکندگیه خودمو خانواده م و تحقیر دیگران بشم. پدر من بچه هاشو استوار تربیت کرده، طوری که میدونیم چه موقع و چطور وارد عمل بشیم. مطمئن باشین اگه کاری ازم سر زد که بر خلاف میل شما و اهداف شرکتتون شد خودم با پای خودم از اینجا میرم بیرون. دستو جیـــــغو هـــــو ر ا ا ا ا ا ا ا ا ا ا ا ا و اسه خودم...

با حرفایی که زدم محبی چند ثانیه به من خیره شد. انگار فهمید که به حرفام عمل میکنم. _ خب خانم رستگار، بنظر میرسه پدر شما باید ادم مهمی باشن. مراجعین زیادی از دیروز تا الان اینجا اومدن اما هیچکدوم مثل شما صادقانه حرفشون رو نزدن. راجع به حرفاتون فکر میکنم و جواب مصاحبه رو فردا بهتون اعلام میکنم. میتونید تشریف ببرید. _ ممنون.

بلند شدم و رفتم سمت در که گفت

_ خانم رستگار؟

برگشتم _ بله؟

_ اگه اینجا استخدام نشدین، میرین دنبال یه جای دیگه؟

_ بله. حتما. گفتم که برای تجربه میخوام کار کنم.

_ اگه استخدام شدین، میتونیم روی مهارتتون حساب کنیم؟

_ هر کاری از دستم بریاد که شما رو راضی کنه انجام میدم.

لبخند کمرنگی زد. از اتاق اومدم بیرون. فوت بلندی کشیدم..

این دیگه چه جورش بود! اومدم مصاحبه یا تست روانشناسی!

حالا انگار میخوان برادر دوقلوی برج ایفل رو بسازن اینقد پروژه پروژه میکنه!.. ادای محبی رو با صدای کلفت درآوردم

_ اساساً کارای ما بر طبق نظم و مهارت و قدرت تخیل و تجسم انجام میشه!!!... بیشین بینیم با.. مهندس نجسب!!

رفتم طبقه ی پائین. منشی شمارمو خواست که جواب مصاحبه رو بهم بگه. امدم بیرون. پرهام بیچاره تو ماشین خوابش برده بود. زدم به شیشه که از خواب پرید.

_ به.. خانوم مهندس. شیری یا روباه؟

خندیدم _ فعلا که هیچکدوم. فردا جوابش میاد.

_ باشه. بریم خونه؟

_ اره امروز کلاس ندارم.

_ خدارو شکر..

سوار شدمو برگشتیم خونه. تا شب سارا اینا زنگ زدنو خبر گرفتن که چی شد؟ بعدم بهشون قول دادم که اگه قبول شدم ببرمشون رستوران. حرفایی رو که به محبی زدم و اون به من زد رو برای بابا گفتم. بابا افرین میگفت و مامان قربون صدقه م میرفت. از استرس داشتم میمردم که قراره چه جوابی بهم بدن؟ خوابم نمیبرد. ولی باید میخوابیدم چون فردا کلاس داشتم.

ساعت ۸ نیم بود که بیدار شدم. صورتمو شستمو رفتم تو اشپز خونه. پدرامو هماو مامان وبابا داشتن صبونه میخوردن. سلام کردم و نشستم رو میز. مامان بلند شد که واسم چای بریزه. داشتم چای میخوردم که یدفه صدای تلفن اومد. هما بلند شد که بره جواب بده که سریع از جام بلند شدم

_ من.. من.. خودم برمیدارم..

هما _ خیلی خب بابا مال خودت..

با سرعت دویدم سمت تلفن. به تلفن که رسیدم ترمز کردم, نزدیک بود با سر برم تو دیوار. گوشی رو برداشتم

_ بله؟

_ سلام. منزل خانم رستگار؟

_ سلام. بله خودم هستم.

_ از شرکت رادان مهر تماس میگیرم. میخواستم بگم شما توی مصاحبه قبول شدین. تبریک میگم.

وای خدای من! بنی حقیقت داره؟!

_ واقعا قبول شدم؟!

_ بله. شما از شنبه صبح میتونین مشغول بکار بشین. کارای مربوط به استخدام و حقوقتون هم همون روز انجام میشه.

_ بله ممنونم. خیلی ممنون..

_ در ضمن ساعت ۸ ساعت کاریه ما هست.

_ بله. یادم نمیره.

_ دیر نکنین. پس فعلا خدانگهدار.

_ خدا حافظ.

گوشی رو گذاشتمو دستامو مشت کردم از ته دل جیغ زدم_ آره_____ه...

همه با وحشت از اشپزخونه اومدن بیرون

مامان_ ندا؟...چی شده؟ کی بود؟ کسی چیزیش شده؟

هما_ اول صبی چرا هوار میکنی؟

بابا_ ندا چی شده؟

پدرام_ چرا جواب نمیدی؟

_ تموم شد..

مامان_ چی تموم شد؟ کی تموم کرد؟ بابام؟ مامانم؟ وای خدایااا تنهائو بی کس شدم..

بابا_ منا جان این حرفا چیه میزنی؟ ندا که حرفی نزده!

هما_ بنال دیگه الان مامان حالش بد میشه..

من که تو شک بودم فقط گفتم

_ قبول شدم..

پدرام.. چی قبول شدی؟

_ مصاحبه.. کار.. قبول شدم..

مامان که خیالش راحت شد نفسی کشید و گفت

_ خدا بگم چیکارت نکنه دختر.. نصف عمر شدم..

دستامو تو هم قفل کردم سرمو پائین انداختمو گفتم

_ ببخشید..

هما _ همین؟ همه مونو سخته دادی.. جایزه نوبل هم به یکی میدادن اینطور خوش حال نمیشد..

بابا بهم لبخند زدو گفت

_ افرین دخترم.. معلومه دختره خودمی..

اومد جلو و سرمو بوسید.. مامان هم اومد بغلم کرد

_ الهی قربونت برم.. ایشالا موفق باشی..

پدرام هم بغلم کرد..

_ تبریک میگم خواهر کوچولو.. روسفیدمون کردی..

خندیدم.. هما اومد بغلم کردو گفت

_ خیلی خری.. بت افتخار میکنم..

یدفه پرهام با سرعت از پله ها اومدو گفت

_ چیه؟ چی شده؟ دزد اومده؟ کجاس تا خودم نفله ش کنم؟

همه به سرو وضع پرهام خندیدیم.. قبول شدنم رو بهش گفتم، اونم با مسخره بازی بهم تبریک

گفت.. بعد یادش انداختم که بهم قول جایزه داده، اونم گفت که یادش هست و شب بهم میده.. اون

روز خیلی روز خوبی برام بود، خیلی خوشحال بودم.. جریانو که واسه بچه ها گفتم بهم تبریک

گفتن.. منم شب بردمشون یه رستوران شیک..

وقتی او دم خون ساعت ۱۰ بود. همه دیگه مهندس صدام میکردن که خنده م میگرفت. پرهام یه پاکت بهم دادو گفت این همون جایزه. بازش که کردم کلی جیغ جیغ کردم و بوسیدمش. ۴ تا عکسی رو که اونروز بهش دادم، توی قابای متوسط قهوه ایو شیکی درست کرده بود. قاب عکسا رو گذاشتم تو قفسه های دیوار اتاقم. خیلی قشنگ شد.

اون شب بعد از استرس زیاد خواب راحتی کردم. فرداشم کلاس نداشتم تا ساعت ۱۲ تخت گرفتم خوابیدم.

فردا شبش بابا بخاطر من بردمون رستوران. خیلی خوش گذشت.

امروز جمعه س. با عمواینا و عمه اینا قرار گذاشتیم ناهار و ببریم خارج از شهر. بابا به همه گفت من میخوام برم سر کار. همه خوشحال شدنو بهم تبریک گفتن. پرستو اینا هم کلی جیغ جیغ کردن که چه غلط! کار کردنت واسه چیت بود؟ که مجبور شدم واسه اونا هم توضیح بدم. روز خیلی خوبی بود فقط اگه اون اتفاق نمیوفتاد. بخاطرش کلی اعصابم خورد شد.

از اونجا شروع شد که همه جریانو فهمیدن. همه خوشحال بودن بجز ماهان پسر عموم که ۲۷ سالشه. یه طور غمگین نگام میکرد که من اصلا درکش نمیکردم! آخر سر فهمید که کنجکاو شدم نسبت بهش. دستمو کشیدو چند قدم دور از بقیه منو بردو ایستاد. دستمو از تو دستش کشیدم بیرون و گفتم

_ چته؟ چرا اینجوری میکنی؟!

_ تو حق نداشتی سر خود اونکارو بکنی..

_ کدوم کار؟!

_ چرا رفتی دنبال کار؟ الانم میگی استخدام شدی؟

_ خب همه میرن سر کار. فقط من که نیستم.

_ میدونی تو چند سالته؟ تو که نیاز مالی نداری.

_ اونش به خودم مربوطه.. منو آوردی اینجا که اینارو بهم بگی؟

_ چرا بهت اجازه دادن که بری؟

_ تو که خانواده من نیستی که نظرتو بخوام! تو هیشکی نیستی که ازش اجازه بگیرم.

_ چرا هستم..

_ نخیر تو فقط پسر عمومی. چرا آوردیم اینجا؟ حرف اصلیتو بزن.

از جوابی که بهم داد سرم سوت کشید

ماهان عصبی گفت

_ من دوست دارم لعنتی..

همونجوری نگام خشک شد تو نگاه عسلیش. نمیدونستم چی بگم! یدفه ای شد.. بعد از چند ثانیه

سکوت گفت

_ من خیلی وقته که بهت فک میکنم. اما غرور نمیداشت که زودتر بهت بگم. حالا هم نمیدونم چی

شد که بهت گفتم..

از شوک دراومدمو گفتم

_ من نمیدونم چی بگم.. از من چی میخوای؟!

_ خودتو میخوام.. ندا باور کن اگه با من باشی هیچی برات کم نمیذارم..

_ اما من نمیخوام. ما اصلا بهم نمیخوریم ماهان.

_ خواهش میکنم اینو نگو.. فقط بهش فک کن.

_ گوش کن ماهان، اگه هزار بارم فک کنم نظرم عوض نمیشه.

من متاسفم که اینطوری جوابتو میدم اما با دوست داشتن یه طرفه به جایی نمیرسی. متاسفم.

اینو گفتمو ازش دور شدم. دلم میخواست همونجا بشینمو زار بزنم. حس عذاب وجدان داشتم. غرور

ماهانو شکونده بودم ولی خب چیکار کنم دوستش نداشتم.. خدا خدا میکردم که زودتر برگردیم

خونه. وقتی رفتیم خونه جریانو با آهو ناله به هما گفتم.. اونم بهم گفت که نباید یدفه ای جوابشو

میدادم ولی خب دست خودم نبود..هما گفت که عیب نداره تو دیگه حرف خودتو زدی,دیگه باهات کاری نداره,ولی باید یه جوری از دلش دریاری.

ای اگه من شانس داشتم این عین کوه نمیومد وسط زندگی. حالا باید برم نازشم بکشم.خب اون منو دوست داره نه من.. باید منتظر همچین جوابیم میبود. خدا بگم چیکارت کنه ماهان, کم خودم استرس دارم, عذاب وجدان تو هم افتاده تو جونم.

اخه یکی نیست بش بگه یه نگاهی به سن خودتو من بکن, به هرکی بگی مسخرمون میکنه!!..
اون شب با هزارتا فکر وخیال خوابم برد.طوریکه وقتی بیدار شدم سرم درد میکرد.بلند شدم رفتم صورتمو شستم. رفتم اشپزخونه. همه بیدار بودن جز پرهام. مامان تا منو دید اومد طرفم

_ ندا...چته مامان؟ رنگ به روت نیست!

_ هیچی مامان..یکم سرم درد میکنه.

_ خدا مرگم بده.بیا بشین رو میز یه چیزی بخور از حال نری.

نشستم رو میز.

بابا _ ندا دخترم..میخوای امروز بیرون نرو.

_ نه بابا. هیچی نیس الان خوب میشم.

پدرام _ میخوای ببرمت دکتر؟

_ نه نمیخواد..خودم خوب میشم..

مامان واسم چای ریخت گذاشت جلوم.عسل و کره هم لقمه گرفت داد دستم

_ بیا. بگیر بخور الان ضعف میکنی.حتما مال دیروزه که رفتیم بیرون.انگار سرما خوردی..

_ نه مامان..سرما نخوردم..

_ اصلا نمیخواد بری سر کار.بمون تو خونه. خودم زنگ میزنم میگم حالت خوب نیس.

_ نه مامان. اولین روز کاری نمیخوام بد قول بشم..

_ حرف گوش کن.از اینکه بری اونجا بیوفتی رو دست اونا بهتره که..

بابا _ خانوم اینقد اصرار نکن..خودش بهتر میدونه..

_ اخه..

_ اخه بی اخه..من میگم بره. ندا جان هروقت احساس کردی حالت خوب نیس زنگ بزنی بیا
دنبالت.

_ باشه بابا.

بابا اینا خدا حافظی کردنو رفتن. هما هم که میدونست چمه اروم بهم گفت که بهش فک نکنم بعدا
یه جوری درستش میکنیم.

مامان بازم بهم اصرار کرد که نرم ولی من قبول نکردم. لباسامو پوشیدمو اژانس خبر کردم. حوصله
رانندگی نداشتم.

توی ماشین بودم. اهنگ ملایمی داشت پخش میشد که حالمو بهتر کرد. ساعت نزدیکای ۸ بود که
رسیدیم دم شرکت. پول اژانسو حساب کردم و وارد حیاط شرکت شدم. یه پیرمرد تو حیاط بود. منو
که دید اومد طرفم. ایستادمو سلام کردم.

_ سلام خانوم..اینجا کاری دارین؟

_ من تازه اینجا استخدام شدم.

_ اها فهمیدم. آقای محبی گفتن شما میخوای بیای.

_ بله. میتونم پرسم شما کی هستین؟

_ من اینجا هم نگهبانم هم ابدارچی. همه منو اقا رحیم صدا میکنن.

_ از دیدنتون خوشحالم اقا رحیم.

لبخند زد _ منم همینطور دخترم. برو تو هوا سرده. آقای محبی گفتن اومدی بری دفترشون. کاری هم
داشتی بیا به خودم بگو.

_ چشم حتما. فعلا با اجازه.

_ اجازه مام دست شماست خانوم مهندس.

لبخند زدمو دور شدم. از مهندس گفتنش لذت بردم. ینی میشه یه روزی همه منو مهندس صدا کنن؟.. خنگ خدا الانم دارن بهت میگن.. به.. صدای درونم! از این طرفا نیستت!.. نکه دل خوشی ازت دارم، هر روزم بیام پیشت.. بهر حال به خونه خوش اومدی..

حوصله از پله بالا رفتنو نداشتم. سوار اسانسور شدمو رفتم طبقه بالا.
دختر منشیه داشت یه چیزایی مینوشت. رفتم طرفش منو که دید بلند شدو گفت
_ سلام خانم رستگار. خوش اومدین.

_ ممنونم.

_ آقای محبی توی اتاقشون منتظر تون هستن.

_ بله. ببخشید، من هنوز اسم شما رو نمیدونم.

لبخند مهربونی زدو گفت

_ امیری هستم. نگار امیری.

_ ببین خانوم امیری.. من اینجوری خیلی معذیم. میشه با من راحت باشی؟

_ ولی اخه..

_ اخه نداره نگار جون.. منو تو که با هم اختلاف سنی زیادی نداریم. تو هم مثل خواهرمی. بیا باهم دوست باشیم.

_ چی بگم!

_ هیچی نمیخواد بگی، فقط منو ندا صدا کن. البته وقتی خودمونیم.

خندیدو گفت _ باشه هرچی تو بگی..

_ افرین دختر خوب. من دیگه برم الان دیر میشه. فعلا.

دوباره سوار اسانسور شدمو رفتم طبقه دوم. ضربه ای به در زدمو منتظر جواب شدم.

_ بفرمائید.

رفتم داخل وسلام کردم. آقای محبی با لبخند گفت

__ سلام خانم رستگار. خوش اومدین. بفرماید بشینید.

__ ممنونم.

نشستم رو میل.

__ خوشحالم که دوباره میبینمتون. امیدوارم همکاری خوبی برای هم باشیم.

__ منم همینطور.

کاغذی که جلوی دستش بود رو کشید به طرفمو گفت

__ این برگه استخدا میتونه. همه موارد توش ذکر شده. فقط شما باید پرش کنید.

برگه رو برداشتمو نگاش کردم. چشمم خورد به مبلغ قراردادی.

__ ولی.. حقوقی که بهم میدین خیلی زیاد نیست؟

__ در قبال کاری که میکنین چیز زیادی نیس. ما از شما کار میخوایم و هر ماه حقوقتون رو به حسابتون واریز میکنیم. در عوض شما هم توی طراحی پروژه ها با ما همکاری میکنین. منصفانه س.

__ بله. از این که به من این فرصتو دادین که از تجربیاتتون استفاده کنم خیلی ممنونم.

__ خواهش میکنم. امیدوارم بتونین خواسته های مارو برآورده کنین. قبلا هم بهتون گفتم کارهای ما بر اساس، نظم، مهارت و قدرت تخیل و تجسمه. هر اشتباهی میتونه ضرر زیادی به شرکت وارد کنه.

__ بله یادم میمونه. نا امیدتون نمیکنم.

__ امیدوارم. شما میتونین از امروز کارتتون رو شروع کنین. چهار روز اول هفته باید از ساعت ۸ تا ۱۲ ظهر شرکت باشین. بقیه شو ازادین. اینجا همه چی در اختیار دارین و نیازی به وسایل نقشه کشی ندارین. مشکلی نیست؟

__ نه خیلی ممنون. فقط من باید با شما کار کنم؟

لبخند زد __ نه من معاون شرکت هستم. البته کارای نقشه کشی هم میکنم. شما با خانم مشیری کار میکنین.

با تعجب گفتم _ جدی میگین؟! ینی شما رئیس شرکت نیستین؟

خندیدو گفت _ نه.. گفتم که من معاون شرکتتم. آقای مهندس چون سرشون شلوغه همیشه شرکت
نمیان.

_ متوجه ام. بهر حال ببخشین.

_ خواهش میکنم. محیط اینجا در عین خشک بودن خیلی دوستانه س ولی فقط تو تایم استراحت.
باید حواستون باشه از حد خودتون نگذرین.

_ میفهمم.. حواسم هست.

_ یه سوال دیگه. شما به زبان انگلیسی یا زبان دیگه ای مسلط هستین؟

_ دو سالی میشه تافل گرفتم. چندتا هم کتاب ترجمه کردم.

_ عالیه دیگه مشکلی نیس. ۸نیم تایم استراحت و صبحانه س. اونجا با بقیه آشنا میشید. میتونید با
خانم امیری بیاین رست روم. (اتاق استراحت)

برگه رو امضا کردم و دادم دستش. گفت

_ موفق باشید.

_ ممنون.

از اتاق اومدم بیرون و رفتم طبقه اول پیش نگار.

_ نگار جون رشته ات چیه؟

_ من لیسانس حسابداری دارم.

_ از کی اینجایی؟

_ تقریباً یه سالی میشه اینجا منشییم. چرا میپرسی؟

_ اخه میدونی من اولین بارمه دارم میام سر کار. دانشجو ام. اینجا وادماشم خوب نمیشناسم، اینه
که یکم نگرانم.

لبخند مهربونی زد _ نگران نباش، اونقدر ا هم که فکر میکنی سخت نیس. اینجا با وجود آقای مهندس آقای محبی راحتی. تازه خودمم هواتو دارم.

لبخند زدم و گفتم _ ممنون از تو خیالم راحت شد. گفتی آقای مهندس! چه جور آدمیه؟

_ خب ادم بدی نیست ولی تو کارش خیلی خشک جدیه. یه اشتباه بکنی روزگارتو سیاه میکنه. خیلی سرش شلوغه واسه همینم فقط چند ساعت تو شرکت میمونه. از خارج کشورم واسش پروژه میفرستن که طراحی کنه. کارش حرف نداره. یه ساله که دکترای مهندسیشو گرفته.

ززمه کردم _ بیچاره زن وبچه اش چی میکشن!

نگار _ چیزی گفتی؟

_ نه نه.. پس نتیجه میگیریم من حالا حالا ها نمیتونم بینمش!

_ شاید نمیدونم. ممکنه همین الان بیاد بینیش.

_ بجز مهندس محبی، کی اینجا هست؟

_ اینجا ۵ تا مهندس کار میکنن. دوتا خانوم و سه تا اقا. خانوم صادقی و مشیری. آقای کاظمی، محمدی و رستمی.

_ اونا هم خشک وجدین؟

_ تو تایم کاری اره ولی تو تایم استراحت نه. میگن میخندن. به جز مهندس مشیری. همیشه اخلاقش خشکه. زیاد با ادم گرم نمیگیره. خیلی مغروره.

_ وای آقای محبی گفت من باید با اون کار کنم..

_ راس میگی؟ پس گاوت زائیده..

اهی کشیدمو گفتم _ فک کنم..

_ ناراحت نباش هیچی نمیشه. دیگه وقت صبونه س. باید بریم همکف.

با نگار اومدیم طبقه همکف. رفتیم توی یه اتاق. بقول خودشون رست روم. آقای محبی و سه تا مردو دوتا زن دور یه میز نشسته بودنو صبونه میخوردن. وارد که شدیم همه به طرف ما برگشتن. آقای محبی بلند شدو گفت

_ بفرمائین تو. مهندسای عزیز، خانم رستگار رو بهتون معرفی میکنم. کمک طراح جدید شرکت.

همه بهم سلام کردندو خوش امد گفتن. مردا هم سن اقای محبی بودن، شایدم بزرگتر.. خانوم صادقی با مهربونی دستمو فشرد. بهش میومد بیستو ۷-۸ سالش باشه. اون یکی هم که معلوم بود مشیریه بهش میومد بیستو ۴-۵ سالش باشه. خیلی خشک بهم دست دادو گفت

_ مهندس محبی بهم گفتن که قراره ما با هم کار کنیم.

_ بله امیدوارم همکاری خوبی با هم باشیم.

_ امیدوارم.

ایششش چقد کلاس میاد واسه من! نکه خیلی خوشم میاد ازت با تعریفایی که شنیدم..

صبونه رو با هم سر میز خوردیم. من فقط به حرفاشون گوش میدادم. ساعت ۹ رفتیم طبقه دوم واسه آشناییه اولیه.

با مشیری و مهندس محبی وارد یه اتاق بزرگ شدیم که چندتا میز نقشه کشیو وسایل نقشه کشی توش قرار داشت.

محبی_ شما با خانم مشیری اینجا مشغول میشید. خانم مشیری خودشون براتون توضیح میدن. هر سوالی داشتین از ایشون میپرسید. میتونید از خانوم صادقی هم که اتاقشون اتاق بغلیه کمک بگیرید. مشکلی پیش اومد بیاید پیش خودم.

_ بله فهمیدم.

محبی از اتاق رفت بیرون. مشیری رفت سمت یکی از قفسه ها.. یه مقوای بزرگ درآورد و گذاشت رو یکی از میزا..

_ روی این یه طرح برام بزن. میخوام بینم کارت تو چه سطحیه.

همینم مونده تو واسه سطح من نظر بدی!!

رفتم سمت یکی دیگه از قفسه ها و یه مداد طراحی برداشتمو کنارش ایستادمو گفتم

_ راجع به چی طرح بزنم؟

_ نمیدونم. فقط تمام چیزی رو که بلدی بیار رو کاغذ.

و رفت طرف دیگه. نفس عمیقی کشیدم، بسم الله گفتم و شروع کردم. طرح یه ساختمون تجاری رو زدم. با تمام امکانات.

ورودی، پارکینگ، تعداد طبقات و..و..

یه ساعت کمتر طول کشید. نگاه کلی بهش انداختم. بهترین طرحی بود که زده بودم. مدادو گذاشتم رو میز و صداش زدم

_ خانوم مشیری.. من کارم تموم شد.

از پشت یکی از میزا بلند شد واومد کنارم. چشماشو ریز کردو یه طرحم نگاه کرد

_ کارت خوبه. سرعت عمل خوبی داری.

_ ممنون.

_ فقط بعضی جاهارو باید روش کار کنی. هنوز مونده یه طراح ماهر بشی.

_ امیدوارم بتونم اینجا ضعفامو از بین ببرم.

_ منم همینطور. امروزو با وسایلی اینجا خودتو آشنا کن. فعلا کاری نداری.

_ باشه.

از این قفسه به اون قفسه سرک میشدمو باوسایل جدید آشنا میشدم. همه چی اینجا بود. داشتم گشت میزدم تواتاق که گوشیم زنگ خورد. سریع رفتم از کیفم درش اوردم. مامان بود. به مشیری نگا کردم. با اخم بهم نگا کردو دوباره سرشو انداخت پائین. رفتم یه گوشه ایو جواب دادم.

_ الو؟

_ الو ندا؟

_ سلام مامان.

_ سلام. چرا یواش حرف میزنی؟!

_ نمیتونم بلند حرف بزنم.

_ خیلی خب، زنگ زدم حالتو بپرسم.

- __ من حالم خوبه.
- __ مطمئن باشم؟ دیگه سردرد نداری؟
- __ نه نگران نباشین.
- __ خب خدا رو شکر. همه چی خوبه؟ راحتی؟ اذیتت که نمیکنن؟
- __ نه ماما، مگه اومدم زندان؟! همه چی خوبه.
- __ خب خوبه. خیالم راحت شد. تا ساعت چند اونجائی؟
- __ ۱۲ دیگه کارمون تعطیل میشه.
- __ پس به پرهام میگم بیاد دنبالت. اون نزدیکه به اونجا.
- __ باشه. ماما من نمیتونم زیاد حرف بزنم. کاری نداری؟
- __ نه عزیزم. بکارت برس. منتظر باش پرهام میاد دنبالت. فعلا خدا حافظ.
- __ خدا حافظ.
- گوشتیرو قطع کردم.
- __ خانم رستگاری، صحبت کردن با تلفن تو محیط کار ممنوعه. باعث میشه تمرکز ادم به هم بریزه. اینو که دیگه باید بدونید..
- __ بله. دیگه تکرار نمیشه.
- __ امیدوارم. برای اینکه از بیکاری در بیاید اون نقشه هایی که اون گوشه افتاده رو مرتب کنید بذارید تو قفسه.
- انگار داره به یه برده دستور میده.. عوضی..
- دسته بندیه نقشه ها تا نزدیکای ۱۲ طول کشید. کارم که تموم شد اومد کنار کیفم روی میز و گفتم
- __ تموم شد.
- نگاهی به ساعتش کرد و گفت

- __ ساعت کاری دیگه تموم شده. میتونید تشریف ببرید.
- __ ممنون. خسته نباشید.
- __ متشکرم. از فردا کارمون رو شروع میکنیم. به موقع حاضر باشین.
- __ حتما. خدانگهدار.
- __ خداحافظ.
- از اتاق اومدم بیرون. نفسمو با فوت دادم بیرون. این دیگه کی بود! خدا بقیه شو بخیر کنه..
- اومدم طبقه پائین. نگار داشت وسایلشو جم میکرد.
- __ خسته نباشی.
- __ ممنون. توئم همینطور. همه رفتن؟
- __ نه هنوز. دیگ وقته بیان پائین.
- صدای پیام گوشیم اومد. پرهام بود.
- (من پائین منتظرم)
- __ نگار جون اگه با من کار نداری برم. داداشم منتظره.
- __ نه عزیزم. به سلامت. فردا میبینمت.
- __ باشه. خداحافظ.
- از ساختمون اومدم بیرون. پرهام دم در تو ماشین منتظر بود. سوار شدم و گفتم
- __ سلام عکاس باشی.
- __ سلام مهندس. خوبی؟
- __ خوبم. تو خوبی؟
- پرهام ماشین وراه انداخت.
- __ اولین روز کاری چطور بود؟

__ ای..بد نبود. کار مهمی نکردم.

__ چطور؟!

__ خب اولین روزم بود. مهندس مشیری فقط بهم گفت یه طرح بزنم، قفسه ها رو نگاه کنم، نقشه ها رم مرتب کنم.

__ عیب نداره روز اول همینطوره. کم کم یه خلوار کار میریزه رو سرت.

__ امیدوارم!

برگشتیم خونه. روز اول کاری رو برای همه تعریف کردم. همه سعی میکردن بهم روحیه بدن. صبح دوباره بلند شدم که برم سر کار. با اژانس رفتم شرکت. رفتم پیش نگار. گفت مشیری هنوز نیومده. منم بهتر دیدم تا نیومده برم تو اتاق. از اسانسور که اومدم بیرون مهندس محبی هم از اتاق اومد بیرون

__ سلام خانم رستگار. حالتون چطوره؟

__ سلام. خوبم. ممنون.

__ اولین روز کاری چطور بود؟

__ خوب بود. کار خاصی نکردم.

__ عجله نکن. کم کم درست میشه.

__ خب اگه اجازه بدید من برم تو اتاق.

__ بفرمائید. خواهش میکنم.

رفتم تو اتاق. کیفمو گذاشتم رو یکی از میزا. داشتم یه دفتر که مربوط به پروژه های گذشته بود نگاه میکردم که در باز شد و مشیری اومد داخل.

__ صبحخیر مهندس.

__ صبحخیر.

__ من امروز باید چیکار کنم؟

__ خیلی عجله داری!

__ درسته. من اومدم اینجا که کمک شما رو طرح ها کار کنم.

__ فعلا زوده که به من کمک کنی. هنوز هیچی نشده میخوای تو کارای من دخالت کنی.

__ من همچین فکری نمیکنم.

__ من تصمیم میگیرم که کی تو کارا کمک من بدی.

__ اما من..

__ کافیه دیگه به اندازه کافی وقتمو گرفتی. فعلا بقیه نقشه ها رو مرتب کن تا بعد.

وای خدا این عجوزه کیه اومده رو سر من لونه ساخته!!..

خودمو با نقشه های بهم ریخته سرگرم کردم. ساعت استراحت حتی ازش اجازه نگرفتم که برم بیرون. با نگار رفتیم پائین و صبونه خوردیم. سر میز همش با اخم بهم نگا میکرد. منم اصلا بهش اهمیت ندادم.

صبونه که تموم شد بی توجه به اون اومد تو اتاق سرکارم.

بعداز چند دقیقه اومد تو اتاق. درو بست.

__ هروقت کارت تموم میشه باید از من اجازه بگیری که میخوای بری بیرون.

__ من فقط کمک طراح هستم. فعلا که کاری جز مرتب کردن نقشه ها ندارم. پس نیازی نیست

بخاطر کارایی که به خودم مربوط میشه از شما اجازه بگیرم.

با جوابم خفه خون گرفت. داشت از حرص میمرد. تا آخر ساعت یه کلمه هم حرف نزد. ساعت کاری تموم شده بود ولی هنوز نقشه بود که باید مرتب میشد. خسته شده بودم. کیفمو برداشتم و گفتم.

__ خسته نباشید. من دارم میرم.

حتی سرشم بلند نکرد. فقط گفت

__ به سلامت.

از اتاق زدم بیرون. با نگار خداحافظی کردم و از ساختمون خارج شدم.

پرهام مثل دیروز منتظرم تو ماشین بود. رفتیم خونه. هرکی درباره شرکت ازم سوال میکرد فقط میگفتم خوبه. اگه اعتراض میکردم، دیگه نمیداشتن برم. کلاسامو با ساعت شرکت هماهنگ کرده بود. میومدم خونه ناهار میخوردم نیم ساعت استراحت میکردم دوباره میرفتم دانشگاه. وقتی هم میومدم خونه از خستگی نا داشتم. درسته که تو شرکت کاری انجام میدادم اما چون همش در رفت و آمد بودم خسته میشدم. درسام سنگین شدن. فقط ۵شنبه ها رو استراحت میکردم. جمعه ها کارای دانشگاه رو انجام میدادم. یه هفته گذشته. مشیری هنوز مثل قبل میفرستم دنبال کارایی که اصلا مهم نیستن. هیچ کاری جز تمیز کردن و مرتب کردن و زدن طرح های خیالی که به هیچ دردی نمیخوره بهم نمیده. رفتارش واسم عجیبه! حتی نمیگه بیا راجع به فلان نقشه نظر بده. کاراش عصبی میکرد. نمیتونستم به محبی یا کس دیگه ای اعتراض کنم، چون میترسیدم بیشتر کار بریزه روسرم و مجبورم کنه طی هم بکشم! فعلا که داریم میسوزیم و میسازیم..

امروز ۲۵ آبان. تولد هماس. به پرهام زنگ زدم گفتم که وقتی اومد سراغم با هم بریم کیک وانش سفارش بدیم.

کارم که تموم شد خدا حافظی کردم از ساختمون اومدم بیرون. با پرهام رفتیم یه کیک فروشی یه کیک سفارش دادیم که سفید بود، روشم یه کفش دوزک گنده نشسته بود. گفتن که بعد از ظهر حاضره. برگشتیم خونه. ناهار که خوردم استراحت کردم رفتیم دانشگاه.

ساعت ۵ بود که کلاسامون تموم شد. رفتیم که یه هدیه واسه هما بخرم. پشت ویتترین ها داشتم فک میکردم که چی بخرم؟ که یدف چشم خورد به یه گردنبند نقره. خیلی ظریف و خوشگل بود. نگینای خوشگلو ریز به هم چسبیده بودن و از زنجیرش اویزون شده بودن. گفتم این خودش. رفتم داخل مغازه و گردنبند رو خریدم که پولشم خوشگل بود!!! به فروشنده گفتم واسم بذاره تو یه جعبه کادوئی.

اومدم سمت کیک فروشی که کیکو تحویل بگیرم. وقتی کارام تموم شد تاکسی گرفتمو اومدم خونه.

باید تا قبل از اینکه هما برسه من خونه باشم.

رسیدم خونه. خدارو شکر هنوز نیومده بود. کیکو دادم به مامان که بذاره تو یخچال. منم سریع اومدم تو اتاقمو کادو رو قایم کردم تو کمدو پریدم تو حموم.

یه ربع تو حموم بودم. سریع موهامو با سشوار خشک کردم و همونطور باز گذاشتم بمونه. یه شلوار جین با یه تیشرت سبز پرنگ نگین کاری شده که خیلی خوشگل بود پوشیدم. داشتم ریمل میزدم که یدفه در اتاقم باز شد. هما بود.

_ سلام.

_ سلام. تو کی اومدی؟

_ ده دقیقه ای میشه. چته؟ چرا هولی؟!

_ ه...هیچی..

_ جایی میخوای بری؟!

_ نه..

_ پس چرا خوشگل کردی؟

_ مگه ادم وقتی میخواد بره بیرون خوشگل میکنه؟

_ نمیدونم. تو مشکوک میزنی!

_ هیچم مشکوک نمیزنم. اصن به تو چه؟ میخوام به خودم برسیم..

_ ایششش..

_ واسه من ایش ایش نکن.. برو بیرون..

_ خب حالا..

هما از اتاق رفت بیرون. نفسمو با فوت دادم بیرون. نزدیک بود یه سوتی بدم..

بقیه کارامو کردم و از اتاق رفتم بیرون. به همه گفته بودم به هما چیزی نگو. به پرهام گفتم بعد از

شام من میرم کیکو میارم، هروقت اومدم تو هال، شعر تولدت مبارک رو بخونه..

شام مامان قورمه سبزی درست کرده بود که جاتون خالی خیلی خوشمزه بود.

یه ربع بعد از شام، من یواشکی به پرهام یه چشمک زدم. سرشو تکون داد و در گوش پدرام یه

چیزی گفت که اونم رو به من سرشو تکون داد.

همه تو حال نشسته بودن. بلند شدم رفتم تو اشپزخونه. کیکو از تو یخچال دراوردمو شمع عددی ۲۴ رو گذاشتم روشو روشنش کردم. کیکو برداشتمو اروم از اشپزخونه اومدم بیرون. هما پشتش به من بود. پرهام تا منو دید یه دفه از این بمبا که از توش آویزو ربان میریزه بیرون، از پشتش دراوردو تو هوا ترکوند.

هما ترسیدو جیغ زد. بعد پدرام و پرهام با هم شروع کردن به شعر خوندن. هما برگشت رو به من. منم اروم اروم کیکو با ناز بردم گذاشتم رومیز جلوی هما.

تولد تولد تولد تولدت مبارک..

مبارک مبارک تولدت مبارک..

بیا شمع رو فوت کن که از این گنده تر شی..

همه به تیکه اخرش خندیدیم. هما شمع رو فوت کرد، منو پرهام هم از اون سوت بلبلیا که بلد بودیم زدیم. مامان بابا هم دست میزدن.

هما _ مرسی.. واقعا غافلگیر شدم! خودم اصلا یادم نبود!

پرهام _ یادتم بود جای تعجب داشت خانوم پرستار..

خندیدیم. پدرام گفت

_ و اما.. نوبتی هم باشه نوبت کادوهاست..

سریع رفتم بالا و از تو کمد کادو رو برداشتمو اوردم گذاشتم رو میز جلوی هما.

مامان بابا پول دادن به هما، که تشکر کردو هردو رو بوسید. پدرام یه ساعت مچی اسپرت سفید خوشگل داد بهش، هما هم بغلش کردو تشکر کرد.

کلی به هدیه پرهام خندیدیم. یه عروسک گرفته بود که ادم نمیتونست تشخیص بده که چه جور حیوونیه! دوتا چشم داشت اندازه وزغ با دستو پای کوچولو وشکم گنده..

هما هدیه منو که باز کرد کلی خوشحال شدو منو بغل کردو بوسید.

شب خیلی خوبی بود. کلی به حرفای پرهام سر اینکه چطور کفشدوزک روی کیکو تقسیم کنیم خندیدیم. پرهام کلی عکس از من گرفت. کلی خوش گذشت. هما هم از هممون تشکر کرد.

امروز ۲شنبه س. بعد از شرکت رفتم خونه. بعدم رفتم دانشگاه. سارا اینا بخاطر من کلاساشونو بامن هماهنگ کردن که باهم باشیم.

زنگ استراحتمون بود. گوشه حیاط نشسته بودیمو حرف میزدیم

_اره دیگه..دیشب واسه هما تولد گرفتیم..

همه گفتن تولدش مبارک

_خب دیگه چه خفر؟ مژده از مهرداد جونت چه خبر؟

مژده _ هفته قبل اومد خواستگاری.

_راس میگی؟! خب؟!

_منم دوروز بعدش جواب مثبت دادم.

_با اینکه دوست ندارم قاطی مرغا بشی، ولی ایشالا خوشبخت بشی.

_مرسی عزیزم. ایشالا خواستگاری خودت.

_کوفت..

سارا_باز شروع کرد..بابا با این راجع به این چیزا حرف نزن. نمیدونی این آدمی نیس؟

نیشگونی از روش گرفتم که جیغ خفه ای زد

سارا_ انگل..

_شپش..

_باکتری..

_کرم اسکاریس..

_انفولانزای خوکی..

_سادیسمی..

_ ناتوان ذهنی..

_ وزغ گسترش یافته!

نازنین_ بسه.. مگه اومدین ازمایشگا؟ تمومش کنین. ندا چه خبر از شرکت؟

_ اگه این کرم کدو بذاره تعریف میکنم..

سارا_ کرم خودتی.. اچ آی وی مثبت..

خیز برداشتم سمت سارا که نازنین دستمو گرفت..

_ تمومش نکنین خودم میبرم با سرنگ معتادتون میکنم..!!

چشم غره ای به سارا رفتم اونم زیون درآورد..

_ هیچ خبری نیس. فعلا که این دختره مشیری افاده ای نمیداره کاری بکنم..

مژده_ مشیری کیه؟

_ یکی از مهندسای شرکته. از شانس خوبم کمک طراح اون شدم.

نازنین_ پس چیکار میکنی اونجا؟!

_ هیچی.. بهم میگه همینطوری واسه خودم طرح بزنم، یا قفسه ها رو مرتب کنم..

سارا_ خوبت میاد.. حقته.. تا تو باشی دیگه نگی میخوام برم سر کار. فک کردی فوری بت میگن

توروخدا بیا ساختمونای مارو طرح بزن؟ نخیر اول باید کلفتی کنی بعد شاید فرجی شد..

_ انگار امروز تنت میخاره!

مژده_ ولش کن. اون حق نداره بت بگه تمیزکاری کن.. تو به عنوان کمک طراح رفتی اونجا.. پس

حقوق میگیری واسه چی؟

_ من میدونم؟؟.. همینو بگو!

نازنین_ برو به رئیس شرکتتون اعتراض کن. بگو نمیداره تو طرح ها کمکش بدم. تا یه کاری واست

بکنه..

_ رئیس شرکتو که خودم هنوز ندیدم.

سارا_ پس پیش کی رفتی استخدام شدی؟!

_ معاون شرکت..اقای محبی.

سارا_ خب برو پیش همون اعتراض کن.

_ خب اخه ممکنه بعدا دیگه همینکارارم نداره بکنم.

نازنین_ اون حقی نداره..رئیس شرکت که نیس. اگه بازم نداشت کار کنی بازم برو به محبی بگو..

_ بدم نمیگی!

مژده_ اره. اینقد اینکارو بکن که یا خودش بیوفته به چیز خوری یا بذارن تو با یکی دیگه کار کنی..

_ اره همین کارو میکنم.

سارا_ تو اگه مارو نداشتی چه خاکی توسرت میکردی؟

بهش لبخند زدم

_ نیشتمو ببند..زدی سیاهو کبودم کردی لبخندم میزنی!

_ خب تقصیر خودت بود..

_ راس میگی..یادم نبود از جنگل امازون فرار کردی..!

داشتیم حرف میزدیمو میخندیدیم که یدفه صدای یه پسر از پشت سرمون اومد

_ ببخشید خانوما..

مثل ادمایی که در حال انجام کار خلاف مچشونو گرفتن برگشتیم دیدیم یکی از پسرای کلاس که

اسمش پوریا رحمانی بود وایساده پشت سرمون. یکی از خرخونای کلاس بود چشمو ابروش

مشکی بود و قیافه جذابی داشت..

مژده_ بفرمائین؟

_ ببخشید وقتتون رو میگیرم. چند لحظه با خانوم عمادی کار داشتیم.

نازنین با تعجب گفت

_ با من کار دارین؟!

_ بله البته اگه وقت دارین؟

با چشمو ابرو به نازنین اشاره کردم که پاشو برو. نازنین با تردید بلند شدو باهم رفتن یه گوشه دور تر از ما وایسادن.

ماهم چشمامون چهارتا شده بود بلکه بتونیم لبخونی کنیم..

سارا_ بنظرتون چی داره بهش میگه؟!

_ نمیدونم! ولی غلط نکنم یه بشقابی قابلمه ای زیر سینی چیزی هست!

مژده_ چی میگي؟ بشقابو کاسه چیه؟ بین میتونی لبخونی کنی؟

سارا_ بابا فاصله شون خیلی دوره.. از اینجا که ما میبینیم انگار دارن به زبون کرولال ها حرف میزنن..

_ نکنه ببره اغفالش کنه؟

مژده یه پس گردنی زد بهم_ اخه منگل جلو این همه ادم چجوری میخواد ببره اغفالش کنه؟!

_ چه میدونم.. همینجوری یه چیزی گفتم..

سارا_ ولی خودمونیم.. خوشگله..

_ اره.. استیلشم رو فرمه..

مژده_ مرده شور چشای هیزتونو ببرن.. خفه شین بینم دارن چه غلطی میکنن؟

بعد ازده دقیقه از هم خدافظی کردن. نازنین اومد طرف ما با قیافه ای شوک زده. رفتیم جلوش و گفتم

_ چی شد نازی؟

...

مژده_ چی بهت گفت؟

...

سارا_ بنال دیگه سکنه کردیم..

نازنین_ از من..از من..خوا..خواستگاری کرد..

همه با هم گفتیم

_ چـــــی؟؟!!

مژده_ پوریا رحمانی از تو خواستگاری کرد؟!!

نازنین با سرش گفت اره

_ مطمئنی همینو بهت گفت؟!!

بازم سرشو تکون داد

سارا_ اونوقت تو چی گفتی؟

_ گفتم باید با خانوادم درمیون بذارم..

مژده_ بعد اون چی گفت؟

_ گفت اخر هفته خدمت میرسیم..

چند ثانیه همه جا سکوت شد..یدفه مژده و سارا با هم جیغ کشیدنو پریدن بغل نازنینو صورتشو میوسیدن..

سارا_ نازنین جونمم قاطی مرغا شد..

مژده_ ایشالا خوشبخت بشی..عروسیت حتما میایم..

نازنین_ چی میگی هنوز که چیزی معلوم نیس..

سارا_ چرا از همین الان معلومه..

من که وایساده بودم نگاشون میکردم گفتم

_ باورم نمیشه دوتا از بهترین دوستان دارن عروسی میکنن

رفتم بغلش کردم به حالت گریه گفتم

_ ایشالا خوشبخت بشی نازی جون.. عروسیت یادت نره دعوتم کنی..

نازنین_ از دست شماها.. یدفه اسم بچه هامم انتخاب کنین.. باشه یادم نمیره. بیاین بریم سر کلاس الان نعمتی میاد..

سارا_ دیدی ندا؟!.. این دوتا هم رفتن موندیم منو تو..

_ من نموندم.. تو موندی...!

مژده_ نگران نباشین خودم شوهرتون میدم..

سارا_ قربون دستت تو شوهر خودتو بچسب. ما خودمون بلدیم.

همه خندیدیمو رفتیم سر کلاس. پوریا با لبخند به نازنین نگا میکرد، نازنین هم سرخو سفید میشدو سرشو مینداخت پائین. واسش خیلی خوشحال بودم. همینطور واسه مژده. از این هم ناراحت بودم که شاید مثل قدیم نمیتونستیم با هم باشیم.

اومدم خونه. جریان مژده وهما رو برای ماما وهما تعریف کردم اونا هم خیلی خوشحال شدنو ارزوی خوشبختی واسشون کردن.

امروز ۳شنبه س. توی شرکتیم ومنتظرم مغرورالسلطنه وارد بشن. دیگه امروز باید تکلیفمو با این دختره نکبت روشن کنم. هرچی هیچی بش نمیگم پرو تر میشه!

توی افکار خودم بودم که در باز شد و تشریفشو آورد داخل..

_ سلام.

_ سلام.

پالتو شو اویزون کرد کیفشیم گذاشت رو میز.

با چند تا سرفه صدامو صاف کردم و گفتم..

_ ببخشین.. من دیگه کی میتونم تو کارا نظر بدمو طرح بزنم؟

_ قبلا گفتم.. حالا مونده بتونی یه طرح خوب بزنی.

کمی داد زدم.. ینی چی؟ این که نشد جواب! به نظرتون با مرتب کردن قفسه ها میتونم طرح خوب بزنم؟

_ من خواستم بیشتر با محیط آشنا بشی..وگرنه اگه دلت میخواد کارا رو خراب کنی بکن ولی خودت باید جواب پس بدی..

_ به اندازه کافی با محیط آشنا شدم..شما که یکی رو میخواستین اینجارو واستون تمیز کنه, چرا به کسی که اینکاره اس نگفتین؟

_ من مجبور نیستم به سوالای تو جواب بدم..

_ منم مجبور نیستم کارایی رو که میخواین بکنم..من برای شرکت کار میکنم نه شما..

_ فعلا که تو کمک طراح منی..

_ منم فعلا که جز تمیزکاری کار دیگه ای نکردم..

_ اگه بخوای اینطوری کنی شکایتتو به آقای مهندس میکنم

_ هه..این منم که شکایت شما رو میکنم..

_ تو حق نداری این کارو بکنی..

دستمو که انگشت اشارم به دنبالش راست شده بود مستقیم به طرفش گرفتم..

_ حق منو شما تعیین نمیکنید

اینو گفتمو با سرعت از اتاق زدم بیرونو درو محکم کوبیدم.

رفتم جلوی در اتاق محبی و در زدمو رفتم تو..محبی از جاش بلند شد و گفت

_ سلام خانم رستگار.

_ سلام..آقای محبی من نمیتونم با خانوم مشیری کار کنم..

_ مشکلی پیش اومده؟

_ بله. شما بگید منو برای چی اینجا استخدام کردید؟

_ کمک طراح.

__ این دقیقا کاریه که من نمیکنم.

__ منظورتون چیه؟

__ الان یه هفته س من میام اینجا وهنوز کاری نکردم که به نظر خودم مفید بوده باشه..

__ پس چیکار میکنید؟

__ اینو باید از خانوم مشیری پرسید.

__ ایشون الان تو اتاق هستن؟

__ بله.

__ باهم از اتاق رفتیم بیرونو رفتیم تو اتاقی که مشیری بود.

__ نشسته بود رو میزو داشت یه چیزی مینوشت.

__ محبی.. خانم مشیری شما چه مشکلی با خانم رستگار دارید؟

__ من مشکلی با ایشون ندارم.

__ پس چرا اجازه نمیدید تو طراحی پروژه ها کمکتون کنن؟ ما بخاطر راحتی شما وسنگینیه کار ایشونو به اینجا آوردیم.

__ من مشکلی با سنگینیه کارا ندارم. درخواست کمک طراحم نکردم.

__ پس ینی میخواید بگید ایشونو بیخودی آوردیم؟

__ فعلا که اینطور بوده. ما اینجا نیازی به کمک طراح نداریم.

__ شیطونه میگه برم دکو پوزشو صاف کنما..

__ اینو شما تعیین نمیکنید. آقای مهندس خودشون درخواست کمک طراح کردن. شما هیچکاری از

خانم رستگار نخواستین انجام بدن؟

__ روز اول خواستم یه طرح برام بزنن.

__ میتونم طرحو ببینم؟

_ نمیدونم کجاست.. از خودشون پرسین.

محبی به من نگا کرد. رفتم سمت یکی از قفسه ها. پیداش کردم. خداروشکر پرتش نداده بود. اوردم دادم دست محبی.

_ اینکه خیلی عالی! تا الان به ایشون میگفتین چیکار کن؟

گفتم_ میبینید که.. همه جا خیلی تمیزه. من این مدت اینجارو مرتب میکردم.

_ جدی؟!

_ من میخوامم به اشتباهات طرحشون فکر کن.

من_ در حین تمیز کردن قفسه ها..!

_ خانم مشیری با احترامی که براتون قائلم، شما حق ندارید مهارتای ایشون روزیر سوال ببرید.. تا اون جایی که من دارم میبینم کار ایشون بی عیب و نقصه و ظاهرا شما ناراحتین از اینکه خانم رستگار با شما همکار هستن.

_ من از اولم درخواست همکار نکردم.

من_ منم شمارو به عنوان همکار انتخاب نکردم.

_ پس با این وجود تا بیشتر از این مشکلی پیش نیومده بهتره خانم رستگار روبه یکی دیگه از مهندسا معرفی کنم.

_ بله. از اولم ایشون باید کمک طراح یکی دیگه میشدن.

_ خانم رستگار شما مشکلی ندارین؟

_ نه من فقط میخوام یه کاری غیر از تمیز کردن قفسه ها بکنم.

و به مشیری نگا کردم. با اخم داشت نگام میکرد.

_ پس لطفا وسیله هاتونو از این اتاق جم کنید.

کیف وپالتومو برداشتمو رو به مشیری گفتم.

_ از اینکه این مدت باهاتون بودم ممنونم. امیدوارم از من ناراحت نباشین.

_ منم متاسفم. اما امیدوارم بعدا انتظار کمک از من نداشته باشین.

_ مطمئن باشین اینطور نیست.

میمردی اینو نگی عقده ای؟ و بعد به طرف محبی برگشتم.

محبی _ ببخشید وقتتون رو گرفتم.

_ خواهش میکنم.

اومدم بیرون و محبی درو بست. رفتیم تو اتاق محبی.

_ خب فک کنم بهتر باشه ایندفعه خودتون انتخاب کنین پیش کی برین!

لبخندی زدمو گفتم

_ فک کنم برم پیش خانم صادقی بهتر باشه!

لبخند زد

_ منم همین فکرو میکنم. پس بریم که همکار جدیدشون رو معرفی کنیم.

اخیش خیالم راحت شد. از دست اون اژدهای هفت سر نجات پیدا کردم.

رفتیم سمت یکی دیگه از اتاقا. محبی در زدو وارد شد منم پشت سرش. خانوم صادقی پشت یکی از میزا بود.

محبی _ سلام خانم صادقی خسته نباشید.

خانم صادقی با لبخند جواب داد

_ ممنون. شما هم همینطور. چیزی شده؟!

_ راستش، انگار خانم مشیری نیازی به کمک طراح نداشتن.. این بود که گفتیم اگه شما اجازه بدید

خانم رستگار پیش شما همکاری کنن.

_ خواهش میکنم. خیلی هم خوشحال میشم با ایشون همکار بشم.

من _ باعث افتخار منه که با شما همکاری کنم.

_ منم همینطور عزیزم.

محبی _ خب دیگه خوشحالم که به توافق رسیدین. بقیه ش دیگه با خودتون. فعلا با اجازه.

محبی رفت بیرونو درو بست. برگشتم رو به خانم صادقی.

_ بازم باید اینجارو تمیز کنم؟

_ چی؟!؟

_ خانوم مشیری نمیداشت من تو کارا کمکش کنم. فقط میگفت اتاقو مرتب کنم. به خاطر همین اومدم اینجا.

خانم صادقی خندیدو گفت

_ دختر بیچاره. مطمئن باش من همچین کاری نمیکنم. خلیم خوشحال میشم راجع به طرحا نظر بدی. اون چیه دستت؟

طرحی رو که زده بودم رو دادم بهشو گفتم

_ روز اول بهم گفت یه طرح بزنم. منم اینو کشیدم.

_ بده ببینم..

طرحو نگاه کردو گفت

_ اینکه خیلی خوبه! چطور تونسته همچین کاری باتو بکنه! از این به بعد خودم حسابی ازت کار

میکشم. پشیمون نیستی اومدی پیش من؟

با خنده گفتم _ نه من اصلا واسه این اومدم..

_ پس خوب جایی اومدی..

خانوم صادقی برعکس مشیری بود. خیلی مهربون بود. از همون روز اول شروع کرد با من کار کردن. بهم گفت باهات راحت باشمو سناناز صداش کنم. اونم منو ندا صدا میکرد. وقت صبونه هم با هم رفتیم پائین. ماجرا رو واسه نگار هم گفتمو کلی بهم افرین گفت.

شب واسه بابا اینا تعریف کردم بابا هم گفت که نباید بی احترامی میکردم. هما هم به طرفتاری از من گفت که تقصیر مشیری بوده که با ندا اونطور رفتار کرده.

خلاصه جریان مشیری فعلا به خیر گذشت.

این چند روزم گذشت. کارا بخوبی پیش میرفت. امروز شنبه س ساعت ۲ کلاس داشتیم. رفتم دانشگاه. بعد از کلاس یه گوشه تو حیاط رو نیمکتا نشستیم.

سارا_ هوا خیلی سرد شده.

مژده_ اره دیگه نزدیک زمستونه.

_مژده کی عقد میگیرین؟

مژده_ عقدو عروسی رو تو تعطیلات عید میگیریم.

سارا_ چرا اینقد زود؟

_اخره بعدش میخوایم بریم ماه عسل.

سارا_ اها..ازون لحاظ! حالا کجا میرین؟

_نمیدونم. فعلا تصمیم نگرفتیم.

من_ تو چی نازی؟ خواستگاری چطور پیش رفت؟

نازنین_ پوریا با مامان باباش اومد. اول با بابا اینا حرف زدن. بعد ما شرطامونو گفتیم اونا هم قبول کردن. من خودم دلم نمیخواست زیاد شرطای آن چنانی بذارم. ولی پوریا خودش قبول نکرد. بعدشم که رفتیم تواتاقو حرف زدیم..

سارا_ اخی..نازی..

مژده_ دوشش داری؟

نازنین_ اولش نه زیاد..ولی حالا..

سارا با خنده گفت

_حالا عاشقشی..

نازنین با لبخند سرشو تکون داد.

من_ بهش گفتم؟

نازنین_ اره.

سارا_ اونم گفته؟

_ اره.

مژده_ کی؟

نازنین_ همون شب خواستگاری تو اتاقم.

سارا دستشو گذاشت زیر چونه شو گفت

_ بگو.. بگو..

نازنین_ خب وقتی حرفامون تموم شد، بهش گفتم اینکه خودت صادقانه اومدی درخواست ازدواج کردی برام خیلی با ارزشه. اونم گفت تا حالا تو انجام کاری اینقد مطمئن نبوده. بعدشم فقط یه جمله گفت.. نازنین عاشقتم..

سارا_ وبعد با عشق همدیگه رو..

نازنین سریع جلوی دهن سارا رو گرفت

_ نه.. هیچ اتفاقی نیوفتاد. من که مثل دخترای بیجنه نیستم..

سارا دست نازنینو پس زد و گفت

_ خیلی خب.. نمیخواهی بگی خب نگو.. جنبه منبه میخواهه؟؟

مژده_ حالا کی عقد میکنی؟

_ دوماه دیگه عقد میکنیم. تابستونم عروسی میگیریم.

من_ ولی زود نیس؟!

_ خب دو ماه نامزدی به نظرم کافیه. خود پوریا هم عجله داره..

خندیدیم.

من_ ایشالا هردوتون خوشبخت بشین.

نازنین_ مرسی عزیزم. میت رسم بهت بگم ایشالا عروسیه خودت..

همه خندیدیم.

کارای شرکت خوب پیش میرفت. الان دیگه واقعا وقتم پر شده بود. دیگه همه باور کرده بودن که کارم خوبه و میتونم بهشون کمک کنم. ساناز مرتب بهم کار میداد. یا طرح میزد، یا راجع به طرحی نظر میدادم، بعضی وقتا هم کارمو میبرد تو خونه انجام میدادم. کمتر با کسی حرف میزد. سرم تو کار خودم بود. درسام به موقع میخوندم. حس میکردم نسبت به قبل حس مسئولیت بیشتر شده. با مشیری هم کاری نداشتم، ینی این روزا خیلی نمیدیدمش. اینطوری راحت تر بودم. ساعت نزدیک ۸ بود. توخونه بودم. منو هما نشسته بودیم توها. هما لوییا پلو درست کرده بود. الانم نشسته بود تی وی نگا میکرد. منم یه کتاب دستم بودو درس میخوندم. مامان هم تو اتاق داشت نماز میخوند.

هما_ این اهنگه جدید اومده گوشش دادی؟

_ کدوم؟ نه خودت میدونی که من وقت تی وی نگا کردنم ندارم.

_ خیلی قشنگه گوش کن.

اهنگ قشنگی بود. راستش تحت تاثیرم گذاشت. راجع به یه دختر پسر بود که بعد از سال ها همدیگه رو پیدا کرده بودن هنوز به هم وفادار بودن.

با خودم فکر کردم، ینی میشه یه روزی.. یه جایی.. نظر منم عوض بشه؟ ینی ممکنه یه روزی منم عاشق بشم؟ اگه عاشق بشم چی میشه؟ ینی تو این دنیا یه نفر هست که یه روزی عاشقم بشه؟ اگه بگه عاشقمه من باید چی بگم؟ باهاش بمونم؟ اگه واقعا عاشقش باشم بهش نرسم حتما خودمو میکشم...

با صدای هما از فکر اودم بیرون.

_ ندا.. کجایی؟ قشنگ بود؟

_ چی؟

_ اهنک دیگه!

_ اها..اره خیلی..

_ چته تو فکری؟!

_ نه چیزی نیست یه کم خسته م.

_ اینقد از خودت کار نکش. زده میشیا..

_ باشه خانوم, غذات الان میسوزه..

_ وای کاملاً یادم رفته بود..

هما رفت تو اشپزخونه. دوباره رفتم تو افکار خودم. نمیدونم چرا اینطوری شدم! انگار منتظر یه چیزی بودم..نمیدونم چی؟ اما هرچی بود حسش میکردم..یه حس عجیب!!!خدایا قراره چه اتفاقی بیوفته؟؟

لوبیا پلوی هما خیلی خوشمزه شده بود. همه ارزش تعریف میکردن..منم تشکر کردم. اما میل نداشتم. انگار یه چیزی نمذاشت غذا بخورم.

غذا که خوردم شبخیر گفتم چون خیلی خسته بودم.

اومدم تو اتاق.

روی تخت دراز کشیده بودم. بقیه کتابمو میخوندم. نیم ساعتی گذشت که کم کم داشت خوابم میگرفت که صدای گوشیم اومد.

گوشیمو از میز کنار تخت برداشتم. سارا بود.

_ الو.

_ کدوم گوری هستی؟

_ سلام..

_ علیک..

_ معلومه که مهمه..خودت جای من بودی چه خاکی تو سرت میکردی؟؟؟...

گوشی رو از گوشم فاصله داد

_ خیلی خب داد زن..حالا من چیکار کنم؟

_ من چه میدونم؟ فردا امتحان داریم، خانوم واسه خودش از رو جزوه خوشگل من خونده، خودم هنوز هیچ غلطی نکردم..

_ خب میگی چیکار کنم؟ خودمو بکشم؟

_ اون کارو که خودم بعدا میکنم.. فعلا تو از روی نکته های مهم که زیرشون خط کشیدم بخون تا من بنویسم..

_ چی میگی؟ من میخوام بخوابم خوابم میاد..

_ غلط کردی..با این کاری که کردی چطوری خوابت میبره؟ پاشو..

_ اخه..

_ یه کلمه دیگه حرف بزنی پا میشم میام هم تو هم اون جزوه رو جر میدم..

مجبور شدم کاری رو که میگه بکنم چون از عقل ناقصش همچین کاری برمیدم..

منتظر موندم تا بره کاغذ خودکار بیاره. بعداز کلی غرغر کردن شروع کرد به نوشتن. من دنبال نکته میگشتمو میخوندم، اون مینوشت. تو حین نوشتن هزار بار سرم داد میزد... میگفت چی؟...صبر کن تا بنویسم...بیسواد...من نمیدونم چطور تا اینجا اومدی!...منگل...اخره تخت جمشید تو خراسانه؟... حالا نه اینکه فکر کنین من بیسوادما...اینقد تو سرم وز وز کرد که یه بار از دهنم پرید...دیگه مگه ول میکرد!...

خلاصه تا دیروقت من خوندمو سارا نوشت. منی که میخواستم ساعت ۹ بخوابم به لطف این کرکس تا ساعت ۱ بیدار بودم.. خودشم میگفت دستاش پوست انداختن اینقد نوشته...

بالاخره رضایت دادو بعداز کلی شاخو شونه کشیدن که اگه امتحانشو خراب بده روزگارمو سیاه میکنه و از این حرفا، گوشيرو قطع کرد.

چشمام داشتن از حدقه در میومدن. خدا بگم چیکارت کنه سارا کور شدم..

بیچاره خودش میخواست تازه بشینه نکته ها رو بخونه..

دیگه نمیتونستم بیدار بمونم، ولو شدم رو تختو نفهمیدم کی خوابم برد...

چشمامو که باز کردم صبح شده بود. در حال بررسی اطلاعات مغزم بودم.. یدفه یادم افتاد که دیشب یادم رفته گوشیمو تنظیم کنم.. سریع به گوشیم نگا کردم.. وای خاک به سرم فقط نیم ساعت وقت دارم که برسم دانشگاه.. باز خدارو شکر کردم که بعد از وقت امتحان بیدار نشدم.. سریع عین باد بلند شدمو شروع کردم به لباس پوشیدن.. خودمم نفهمیدم چی پوشیدم.. حالا شانس منم دیروز از خستگی همه لباسامو انداخته بودم اینور اونور.. یه لنگ جورابمو از تو سطل اشغال پیدا کردم!

خوب شد امروز ۴شنبه بودو شرکت نمیرفتم، وگرنه ابروم میرفت..

وسایلمو جم کردم از اتاق زدم بیرون. ماما تو اسپزخونه بود

_ ندا.. سلام.. دانشگاهت داره دیر میشه.. دیشب چیکار میکردی؟

_ سلام وقت توضیح ندارم دیرم شده..

_ خب زود باش برو دیگه.. چرا وایسادی؟

_ ماما تو رو خدا سوئیچ ماشینو بده.. تا وایسم اژانس بیاد دیر میشه..

_ پس خودم چی؟ منم میخوام برم مدرسه!

سوئیچو از رو این چنگ زدمو دویدم سمت درو داد زدم..

_ با اژانس برو.. به خدا امروز امتحان دارم...

سریع کتونیاامو پوشیدمو رفتم تو پارکینگ.. ماشینو روشن کردم پامو رو گاز فشار دادم. ماشین از جاش کنده شد. با سرعت رانندگی میکردمو ویراژ میرفتم. داشتم تو دلم به سارا فحش میدادم که صدای گوشیم اومد.

خم شدمو از تو کیفم درش اوردم. خود کتافتش بود با حرص دکمه رو فشار دادم

_ الو..

__ ندا کجایی؟ پس کی میخوایی تشریف تو بیاری؟

__ خفه.. به خاطر تو من امروز جا موندم..

__ به من چه؟ تقصیر منه جزوه مو نیوردی؟ هر کاری کردم حقت بوده..

__ سارا دعا کن دستم به دستت نرسه..

__ فعلا که تو باید این دعا رو بکنی...

__ منو مسخره میکنی اره؟..

__ فعلا گردن بشکن بیا که الانه استاد بیاد سر کلاس..

گوشیرو قطع کردم داشتم با سرعت از کوچه میونبر رد میشدم... شانس اوردم تصادف نکردم.. ولی شانس زیاد باهام یار نبود...

از سر کوچه پیچیدمو میخواستم برم تو حیاط دانشگاه که نمیدونم یدفه یه ماشین از کجا ظاهر شد که سپر جلو شکوید به سپر جلوی ماشین. از برخوردی که به وجود اومد پرت شدم جلو ولی چون کمربند بسته بودم چیزیم نشد.. در ورودی دانشگاه طوری بود که اگه از اون کوچه میومدی، دست راست که میپیچیدی، یه راس میرفتی تو حیاط دانشگاه..

چون سرعت دوتا ماشین زیاد بود، ضربه تقریبا شدیدی بهم وارد شد.. با گیجی به دورو برم نگا کردم.. هیشکی نبود. فقط من بودمو اون ماشین که جلوم بود.. درست تشخیص ندادم. خوب که نگا کردم دیدم یه سانتافه ی سفیده.. بیشتر حرصم گرفت. منم که از دست سارا کفری شده بودم، همه دق و دلیمو سر این بدبخت خالی کرد..

شیشه رو دادم پائین.. سرمو اوردم بیرونو داد زدم..

__ هوی یارو... اگه کوری واسه چی میشینی پشت فرمون؟

سرشو آورد بیرونو گفت

__ خانوم محترم درس صحبت کنین.. شما یهو پیچیدین تو کوچه!

__ چه لفظ خودکارم واس من حرف میزنه! مثل اینکه بعضیا اینجا رو با جنگل اشتب گرفتن..

__ خانوم احترام خودتونو نگه دارین..

__ نه بابا، فک کردی سوار ماشین دیویست میلیونی شدی خیلی حالیه؟

__ انگار حرف حساب حالیت نمیشه..

__ نه تو رو خدا، تو خیلی حالیت میشه..

__ دارم بهت اخطار میدم..

__ جم کن بابا کاسه بشقابتو...

__ دیگه داری زیادی پرویی میکنی..

__ پرو خودتی.. بهت میگم تو که کوری واسه چی پشت فرمون میشینی که چپو راست بزنی ماشین مردم صافو صوف کنی.. دلت واسه ماشین خودت نمیسوزه؟

یدفه عصبانیتش اوج گرفتو داد زد

__ برو بابا قورمه سبزی سر گاز ته گرفت.. تو رو چه به رانندگی؟؟؟

__ دیگ به دیگ میگه برو کنار بذار باد بیاد..

__ برو رد کارت.. حیف که دختری وگرنه نشونت میدادم..

__ اوهو!.. مثلاً اگه دختر نبودم چه غلطی میخواستی بکنی؟؟

اینو که گفتم نداشتی ادامه بده، پامو گذاشتم رو گاز.. سپر ماشین مالید به سپر ماشینش.. از جلوش رد شدمو رفتم داخل حیاط دانشگاه...

خودمم میدونستم که تقصیر من بود، ولی خب چیکار کنم اعصابم خراب بود..

یه گوشه ماشینو پارک کردم. کیفمو برداشتمو از ماشین پیاده شدم. همینطور که به طرف در سالن میرفتم یه نگا به در ورودی کردم. اِه؟! اینم داره میاد تو حیاط...! به درک.. هیچ غلطی نمیکنه.. اصلاً مگه کیه که داره میاد تو دانشگاه؟!

اهمیتی ندادمو با سرعت قدم برداشتم.. از پله ها بالا رفتمو وارد کلاس شدم. استاد هنوز نیومده بود. نگاهی به بچه ها انداختم.. بعضیا بیخیال داشتن حرف میزدنو میخندیدن، بعضیا هم داشتن واسه امتحان میخوندن. همینکه چشمم افتاد به سارا با حرص رفتم طرفشو رو سرش خراب شدم..

_ به به..میبینم داری میخندیو عین خیالت نیس!

سارا با همه کسایی که دور هم جمع شده بودن به من نگا کردن

سارا_ هیسس..چته؟..چرا اینجوری میکنی؟ مگه اتفاقی افتاده؟!

نشستم رو صندلیم کنار سارا..با با حرص و دندونای بهم فشرده گفتم

_ تازه میگه اتفاقی افتاده! یادت رفته دیشب تا کله سحر بیدارم نگه داشتی؟ حالا اون جزوه کوفتی اینقد مهم بود که من بخاطرش جا بمونم؟

_ به من چه تو الزایمر داری؟ حالا نکه واسه تو مهم نبوده! درضمن از چیزی جا نموندی..استاد هنوز نیومده..

_ روتو برم!..به خاطر تو تصادف کردم..

_ به خاطر من؟!

با دهن کجی گفتم_ بله..شما..

_ کی؟ کجا؟ چیزیت شد؟

_ همین الان جلوی در دانشگاه، زدم سپر یارو رو خاکروبی کردم..

_ خب حالا کجاست؟

_ کی؟

_ همون که زدی بهش؟

_ اومدم تو حیاط پارک کردم..دیدم اونم داره میاد تو!

_ واقعا؟ مگه کی بود؟

_ چه میدونم! نشناختمش..ولی خیلی از دستم کفری شده بود..

_ چطور؟!

_ اول خوب فحش بارونش کردم بعدم چون اعصابم از دست توی نکبتی خراب بود دوباره زدم سپرشو با حرص مالوندمو اومدم داخل..

__ به من چه؟! مگه من اونجا بودم؟!

__ قبلش که تماس حاصل فرموده بودید..

__ من نمیدونم.. فقط اگه امتحانو خراب بدم تقصیر توئه..

__ هه... من که میدونم دیشب عین الاغ پونصد بار اون نکته هارو که تا صب گفتم نوشتی

رو، خوندی.. فقط دلم میخواد خراب بدی.. ببین چیکارت میکنم..

__ غلط کردی..

میخواستم یه چیزی بهش بگم که یدفه در باز شدو رئیس دانشگاه اومد داخل.. همه با تعجب نگاش

کردیم! ما اینو سال به سال نمیدیدیم ببینیم اصن زنده س یا دیار فانی رو وداع گفته! حالا چی

شده که شخصا اومده سر کلاس؟؟!!

داشتم تو ذهنم دنبال جواب میگشتم که با دیدن چیزی که جلوم بود خشکم زد....

پشت سر آقای رئیس یه شخص دیگه هم وارد شد... خاک به سرم... این دیگه اینجا چیکار

میکنه؟؟!!... وای بدبخت شدم!!

آقای رئیس خواهش کرد که بشینیم. تمام بدنم میلرزید. لوس مامانی.. رفته واس من بزرگترشو

آورده!! نشستم رو صندلیو سرمو انداختم پائین. سارا در گوشم گفت

__ وای خدا ینی دارم خواب میبینم؟! میدونی این کیه؟ این همون پسره انصاریه که برات تعریف

کردیم. وای خدا...

با ناراحتی بهش نگا کردم. داشت از ذوق مرگی میمرد.. با صدای آقای رئیس سرمو انداختم پائینو

گوش دادم

__ صبح بخیر بچه ها.. خوشحالم که بعد از مدتی دوباره میبینمتون. امیدوارم امسالم مثل همیشه

درساتونو خوب بخونینو ایشالا این ترم رو هم با موفقیت پاس کنین. خوب میدونم که تعداد زیادی

از بهترین دانشجویهای دانشگاه تو این کلاس هستن. خب بگذریم. راستش واسه این اومدم اینجا

که بگم استاد این درستون یه مدتی نمیتونه بیاد و تدریس کنه. یه مشکلی واسشون پیش اومده،

اما در عوض یکی از بهترین استادای این رشته که قبلا هم دانشجوی اینجا بوده و افتخارات

زیادی واسه دانشگاه خودش داشته، اومده و به صورت افتخاری تدریس این رشته رو به عهده

گرفته. آقای انصاری دکترای مهندسیه معماری داره و شما هر مشکلی داشته باشین میتونین به ایشون بگین. من دیگه حرفی ندارم. شمارو به ایشون میسپارم. موفق باشید.

انصاری تشکر کرد. آقای رئیس هم دستی رو شونه اش زدو از کلاس رفت بیرون. همه‌مه ای پیچیده بود تو کلاس..

اصلا نمیتونستم تو صورتش نگا کنم.. حالا چه غلطی بکنم؟! اگه من شانس داشتم اونی که امروز زدم سپرشو ماست مالی کردم، استاد افتخاریه کلاسمون از اب درنمیومد!... ای توف تو این شانس!

مطمئنن تا منو شناسایی کنه، با اُردنگی پرتم میکنه بیرونو اگه خیلی شانس بیارم این ترم میندازتم..

تو فکر بودم که باید چیکار کنم که با صدایی که عجیب جذابو رسا بود شروع کرد به حرف زدن _ سلام بچه ها، من انصاری هستم. استاد نقشه کشیتون. همونطور که آقای کیایی گفتن، یه مدتی رو قراره اینجا در خدمتتون باشم. امیدوارم همکاریه خوبی باهم داشته باشیم. از الان هر مشکلی داشتن میتونین به من بگین.

حرف زدنت تو حلقم بشر!! این همونیه که چند دقیقه پیش داشت دادو هوار میکردو مسخره رانندگیمو میکرد!!!!

رفت نشست پشت میزو دفتر اسامی و باز کردو شروع کرد به حاضر غایب کردن واسه اشنایی..

وای چه خاکی تو سرم بریزم حالا؟ وقتی اسممو بخونه چیکار کنم؟ رسید به یکی از دخترا که فامیلش رضایی بود. میدونستم بعدیش منم. سریع دفتری رو که جلوم بود رو گرفتم جلوی صورتم. اسممو خوند.

_ خانم رستگار..

مرده!... ای کاش زمین باز میشدو منو میبلعید...

با صدای سارا برگشتم

_ ندا... واسه چی پشت دفتر قایم شدی؟! جواب بده دیگه الان فک میکنه غایبی..

عصبی با پچ پچ گفتم _ تو یکی خفه شو که الان جلو همه صافت میکنم رو دیوار..

__ فکر نمیکنید برای برخورد اول، تو اون شرایط، یکم ناخوشایند بوده؟

__ بله؟

__ فرض کنید منو تو دانشگاه ندیدید. با این حال بازم به راهتون ادامه میدادیدو بخیال تصادف میشدید؟

پس بگو دردت چیه! میخوای خسارت ماشینتو از من بگیری! بمیری هم یه قرون بت نمیدم..

__ ببینید اقا..اگه میدونستم کسی که باهاش تصادف کردم قراره استادمون بشه..هرگز اونطوری برخورد نمیکردم. من اون لحظه تو شرایط خوبی نبودم و بخاطر رفتارم متاسفم. اما مسئولیتی در قبال دادن خسارت ماشینتون ندارم.

پوزخندی زد

__ منظور من خسارت ماشین نبود. اگه هر کس دیگه ای بود بازم اونطور رفتار میکردید؟

__ فراموش نکنید که رفتار شما هم بهتر از من نبود..

__ اول شما شروع کردید.

__ گفتم که..تو شرایط خوبی نبودم.

__ مردم مسئول مشکلات شما نیستن که هر طور میخواین حرف بزیدو رفتار کنید.

__ منم نگفتم دیگران مقصرن!

__ در هر صورت شما امروز باعث دوتا تصادف شدید.

با تعجب گفتم

__ دوتا؟؟!!

__ بله. اولیشو میگی دو نفرمون مقصریم که با سرعت حرکت میکردیم. اما دومیش چی؟ کی با سرعت برخورد دوباره ایجاد کرد بعدشم فرار کرد؟

__ من فرار نکردم..

_ واقعا؟ پس چرا واینسادیَن تا مثل دوتا ادم بالغ حرف بزنیَم و شما هم اون بلا رو سر ماشین من نیارین؟

_ حالا میخواین تلافی کنین؟

_ من سرم واسه این کارا خیلی شلوغه..وقت این مسخره بازیَا رو ندارم..لازم نیست نگران این باشین که از کلاس حذفتون کنم. من با شما مثل بقیه رفتار میکنم، اما برخورد امروزتون یادتون باشه.

_ من باید چیکار کنم که تصادف امروز فراموش بشه؟

_ اگه میخواستین کاری کنین همون لحظه انجام میدادین. با این حرکت شخصیت خودتونو نشون دادین. مواظب باشین از این به بعد کاری نکنین که بیشتر از این خوردتون کنه..

ینی میخواستم جفت پا برم تو فکش..عوضی..به شخصیت من توهین میکنه!!؟

با فاصله کمی ازم رد شد ورفت. چند قدم که دور شد برگشتمو گفتم..

_ اگه شما استاد من هستین دلیل نمیشه اینطوری به من توهین کنین..

برگشت و گفت

_ اگه شما طرف مقابلتون رو نمیشناسین دلیل نمیشه هر حرفی میخواین بزنین و بعد فرار کنین..

اینو گفت و از من دور شد. کاش لال میشدمو اون حرفا رو نمیزدم. حالا چجوری اینو تحمل کنم؟ ایـــــش...فهمیدم اشتباه کردم اما هیچوقت نمیرم التماس این جوجه فکلی رو بکنم. فکر کرده دکتر داره همه باید بهش جواب پس بدن. همینطور پیش برو بین کی میاد معذرت خواهی آقای افتخاری...

با اعصابی خراب رفتم تو حیاط. مژده رو دیدم که برام دست تگون داد. رفتم سمتشون. داشتن حرف میزدن. نشستم کنارشون. سارا گفت

_ چی بت گفت؟!؟

گفتم_ کی؟!؟

_ جناب استاد انصاری..

_ مگه تو مارو دیدی؟!
_ به..هنوز منو نشناختی؟! چی بت گفت؟
_ اصلا اسمشو نیار..حوصله شو ندارم..
مژده _ وا! مگه چیکارت کرده؟ پسر به اون خوبی..
سارا اضافه کرد _ به اون جذابی..
_ ساکت..اگه میدونستین اینجور نمیگفتین..
نازنین _ خب بگو ما هم بدونیم!
_ سارا یه کمیشو میدونه..
سارا _ راس میگه. گفت امروز تصادف کرده..
مژده _ چی؟؟ با کی؟؟!!
سارا _ اینو دیگه نگفت..
نازنین _ خب بگو دیگه..قضیه چیه؟!
_ بابا..امروز جلوی در دانشگاه زدم به یکی. از دست این روانی (به سارا اشاره کردم) اعصابم خراب بود. هر چی تو دلم بود ریختم سر یارو..بعدم دوباره سپر ماشینو مالوندم به سپر ماشینشو اومدم داخل حیاط..
مژده _ خب اینکه از عقل تو بعید نیس..
نازنین _ لابد با ماشین مامانت این کارو کردی..
_ اره..ولی اینش مهم نیس. شما که نمیدونین اون یارو کی بود..!
سارا _ مگه کی بود؟!
_ همین استاد خوشتیپ افتخاریه..
هرسه با هم دستشونو گرفتن جلو دهنشون و گفتن

_____هی!!!!

سارا_ ن_____ه!! دروغ میگی!!!

_____ دروغم چیه.. برو از خودش پیرس..

مژده_ گاوت زائیده.. بد جورم زائیده..

نازنین_ حالا اون بهت چی گفت؟!!

_____ هیچی.. بهم توهین کرد.. گفت با این کارت شخصیتتو نشون دادی..

مژده_ توئم با این زبونت وایسادی نگاش کردی!!!

_____ نخیر.. منم حرفامو بهمش زدم اما یه چیز عجیبی باعث شد جلوش کم بیارم!

سارا_ حالا میخواد حذف کنه؟!

_____ نه.. گفت سرش واسه تلافی کردن خیلی شلوغه اما یادش نمیره..

سارا_ حقت بود حذف کنه..

داد زدم

_____ خفه شو... هرچی میکشم از دست تو میکشم..

سارا که دید واقعا اعصابم خرابه گفت

_____ خب حالا بگم غلط کردم میبخشی؟

چیزی نگفتمو به چمن هایی که نشسته بودیم روشن نگا کردم..

سارا خم شد طرفمو گونه مو بوسید و با حالت پشیمونی گفت

_____ ببخشید..

نگاش کردم. دیدم پشیمونه. گفتم

_____ خیلی خب, باشه.

نازنین_ حالا میخوای چیکار کنی؟

مهم نبود. سوار شد. با سرعت پیچید و از کنار من رد شد و از در ورودی رفت بیرون. ای—ش..ایشالا بخوری به درخت...

منم روشن کردم و رفتم خونه. ماما کلی سرم غر زد که از همون اول صبحم بهت گفتم نبرش گوش ندادی..هما کلی گفت تو عرضه نداری..پس چرا وقتی من میبرمش بیرون چیزیش نمیشه؟..پرهام هم مسخرم میکرد..اما پدرام و بابا فقط میگفتن باید بیشتر مواظب میبودم..پرهام گفت خودش ماشینو میره تعمیرگاه. حتی بهشون گفتم که چیا به انصاری گفتمو اخر سر استادمون از اب دراومده که کلی خندیدن.

اون شب به کارایی که اون روز کردم خیلی فکر کردم

اولش دیر بیدار شدن از خواب..بعدش تصادف..غافلگیر شدن

سر کلاس و ورود انصاری..بحثمون سر تصادف...همه این ها برام خیلی عجیب بود! ینی میشه این همه اتفاق تو یه روز بیوفته؟! یه حال عجیبی داشتم نمیدونم چی بود اما نمیداشت بهش فک نکنم..ینی من کار درستی کردم؟! شاید باید ازش معذرت میخواستم! نخیر اصلا..عمرا اگه اینکارو بکنم! ولش کن..ارزششو نداره خودمو دگیرش کنم..اره ولش کن..

امروز ۵شنبه س. کارای عقب افتاده مو انجام دادم. فردا هم قراره بریم خونه خالم مینا. اینقد کار کرده بودمو نقشه کشیدم زود خوابید.

صبح ساعت ۱۰ بیدار شدم. خاله مینا هم ناهار هم شام دعوتمون کرده بود. دور هم باشیم.رفتم صبونه بخورم. هرکی داشت یه کاری میکرد. داشتن آماده میشدن.

_ سلام.

مامان _ سلام. دیگه میخواستم بیدارت کنم. زود باش توئم صبونه تو بخور، زودتر بریم.

_ حالا زوده!

_ عیب نداره..مینا اینا که غریبه نیست..

_ خیلی خب..ولی باید وایسین آماده بشم.

_ باشه..زود باش دیگه.

صبونه مو خوردمو اومدم تو اتاق. باز دوباره من اومدم سر این کمد! اخه چی بپوشم؟!..یه شلوار جین ابی با یه تیشرت چسب طوسی که عکس یه دختر خوشگل روش بود، نگین هم داشت پوشیدم. موهامو شونه کردم باز گذاشتم. کمی سایه ملایم پشت چشمم زدم..یه رژ صورتی مات هم زدم. مانتوی سفیدمو پوشیدم با شال مشکی. گوشیمو برداشتمو زدم بیرون.

همه منتظر تو حال نشسته بودن. منو که دیدن بلند شدنو یکی یکی رفتن بیرون. مثل همیشه ما با بابا رفتیم، پرهامو پدرام هم باهم. وقتی رسیدیم خونه خاله، نزدیکای ۱۲ بود. زنگو زدیم. درو باز کردن. رفتیم تو. از سروصدایی که میومد فهمیدم دایی مهدی اینا هم هستن. از حیاط گذشتیم. حمید اقا شوهر خالم، در ورودی رو برامون باز کرد..

_ _ _ _ _ه...خوش اومدین...مگه دعوتتون کنیم که تشریف بیارین..وگرنه خونه ما رو قابل نمیدونین..

بابا _ به..حمید خان..اختیار دارین..خودتون میدونین که...این روزا همه گرفتارن..

با هم دست دادنو روبوسی کردن. رفتیم تو هال. خاله مینا اومد استقبالمون. خاله مینا قیافه ای شبیه مامانم داشت. موهای مشکی با چشمای ابی.

_ سلام ..خوش اومدین..صفا آوردین..از این طرفا..

دست انداخت دور گردن مامان. مامان هم گونه شو بوسید.

بعد خاله با قربون صدقه ما ۴ تا رو بغل کردو بوسید.

دایی مهدی و زن دایی لیلا هم با ما روبوسی کردن.

فکر میکنم اینجا هم واجب شد توضیح بدم که کی به کیه!

من فقط یه دایی دارم، دایی مهدی. خانومشم لیلا. دو تاپسرو یه دختر دارن. بهنام، بهنوش و بهنود..بهنام هم سن

پدرامه..بهنوش هم هم سن هماس. بهنود هم کلاس چهارمه. بعدش مامان منه. خاله هم یه دونه دارم. مینا

شوهرشم اقا حمید..دو دختر و یه پسر دارن، اردلان، لادن و لیدا..اردلان هم سن پرهامه. لادن هم هم سن منه. لیداهم کلاس دومه.

رفتیم نشستیم. از مون پذیرایی کردن، کلی از اینور اونور حرف زدیم. لیدا و بهنود هم همش میدوئیدن.

نیم ساعت گذشته بود. خاله گفت

_ هما ندا عزیزم..برین لباساتونو درارین.

بلند شدیم رفتیم تو اتاق لادن. لباسامونو عوض کردیم. بهنوش و لادن هم اومدن بالا.

هر کدوم گوشه ای نشستیمو از هر دری حرف زدیم. کلا با دخترای فامیلمون صمیمی بودم. همه حرفی با هم میزدیم. از بزرگ تا کوچیکشون اوپن بودن. من ماجرای این چند مدت رو گفتم، سر کار رفتنم، تصادف، کلی هم خندوندمشون.

هما هم ماجرای ارشامو براشون گفت

بهنوش _ بی ادب خسیس..الان باید من بفهمم؟؟

هما _ به خدا سرم خیلی شلوغه. الانم که بت گفتم باید شکرگذار باشی..

بهنوش _ واقعا که!!

لادن _ حالا نکه مال خودتو گفتم!!

منو هما با تعجب به بهنوش نگا کردیم. هما گفت

_ اونوقت به من میگه خسیس..یا لا سری همه چیرو بگو تا خفه ات نکردم..

بهنوش _ خیلی خب..یه پسره س تو دانشگاهمون، هم کلاسیمه اسمش آیدین. چند هفته پیش از کافه دانشگاه قهوه گرفته بودم، آورده بودم تو کلاسو گذاشته بودم رو دسته صندلیمو کتابم دستم بود. اصلا حواسم به دورو برم نبود، قهوه هم به کل یادم رفته بود. آیدین اومد کنارم که بهم چیزی بگه... چشمتون روز بد نبینه...خوردن دستم به قهوه همانا و ریختن رو شلوار آیدین بیچاره همانا...

طوری که تعریف میکرد ما غش کرده بودیم.ادامه داد

_ فقط ده دقیقه پاشو تکون میداد..لامصب قهوه هم که قهوه نبود! قیر مذاب بود! اقا منو

میگی..نمیدونستم گریه کنم یا بشینم از خنده هوار کنم!!!خلاصه بعد از کلی معذرتخواهی و غلط کردم به بزرگی خودت ببخش، ساعت بعدش صدام کرد رفتیم تو حیاط. من همش فک میکردم

میخواد تلافی کنه و قهوه بریزه رو سرم, ولی نگو ماجرا یه چیز دیگه ایه... اقا خوشتیپه از خیلی وقت پیش گلوش گیر کرده و میخواست به بیاد اعتراف کنه که زغال سوخته شده.. خندیدیم.

هما _ دلک مسخره.. بیچاره نیومده پشیمون شده.. بعدش چی شد؟
بهنوش با خنده گفت _ واقعا... هیچی.. فعلا با هم ارتباط داریم تا بعد ببینیم چی میشه...
من _ نمیدانم خواستگاریت؟

بهنوش _ نه بابا.. تو به جای من هولی؟!
_ چرا؟ وضع مالیش خوب نیس؟
_ نه بابا.. از ما هم وضعشون بهتره. ولی خب فعلا تصمیمی نداریم. البته اون یه بار گفت, ولی من موافق نبودم.
_ وا! چرا؟!
_ راستش امدگی واسه ازدواج ندارم.

هما _ ایششش...
بهنوش _ چیه؟! من که عین بعضی دخترا نیستم که تا یه پسری بهشون میگه دوست دارم فکر ازدواج میره تو سرشون. تو نگران خودت باش که هنوز نمیدونی یارت دوست داره یا نه!!
هما _ از کجا میدونی نمیدونم؟
هرسه با تعجب به هما نگا کردیم
_ چیه؟ چرا اینجوری نگام میکنی؟
لادن _ مگه بهت گفته؟!
هما _ نه...

من _ پس الان این چی بود گفتی!!

_ من نگفتم گفته. گفتم میدونم دوسم داره.. اینو حس دختریم بهم میگه.. شما هم میتونین امتحان کنین.

چشممامو نازک کردم و گفتم

_ از کی تا حالا این حس دختریت فعال شده که من نفهمیدم؟!!!

_ حالا...

_ ؟؟؟؟؟؟؟

_ بله..

این هما چشم منو دور دیده داره یه کارایی میکنه!!

از پایین صدامون زدن که بریم برای ناهار. زن ها تو اشپزخونه سیخ میگرفتن، مردا هم تو حیاط کباب میکردن..

جاتون خالی ناهار کباب خوردیم. بعد از ناهار مردا سرگرم فوتبال نگا کردن شدن، ما هم یه گوشه حال نشستیم. هم تخمه و میوه میخوردیم هم تعریف میکردیم. بهنود و لیدا هم یه بار پیش ما بودن یه بار پیش مردا..

مامان_ اره دیگه.. چند شب پیش رفتیم نامزدیه آزیتا..

خاله_ اخی نازی.. آزیتا خیلی دختر خوبیه.. ایشالا خوشبخت بشه..

مامان_ اره ایشالا..

خاله_ ایشالا عروسیه هما جون..

هما قرمز شد..

مامان_ ممنون.. ایشالا عروسیه لادن جون..

لادن هم لبخند زد

بنیدین نیشاتونو.. من که میدونم تو دلتون دارن قند میسابن..

زن دایی_ بهنود..!!

بهنود_ ای..همش گیر بده..

زن دایی_ چشمم روشن! کلمه جدیدم که یاد گرفتی! بذار بریم خونه..

بهنود_ میرم از بابا میپرسم

زن دایی خیز برداشت بره طرفش که مامانم دستشو گرفت

_!..بهنود داری بچه بدی میشی..پسرم تو که دیگه کوچولو نیستی..برو پیش بابا اینا..

بچه ها از مامانم حساب میبردن..بهنود بلند شد و رفت اون طرف. ما هم میخندیدیم.

مامان_ لیلا اینقد حرص نخور..پیر میشی ها..

زن دایی_ اخه مگه نمیبینی چی میگه من؟! چند روز پیش بهم میگفت مامان به نظرت ادم تو چی

سرمایه گذاری کنه سود میکنه!!!

خندیدیم.

مامان_ عیب نداره اینا همه میگذره..

خاله_ راستی من میدونی دختر خانوم داوودی بچه شو به دنیا آورد؟

مامان_ خانوم داوودی؟!

خاله_ همون همسایه قبلیمون.

مامان_ اها..به سلامتی..مبارکش باشه. حالا چی هست؟

خاله_ پسره. بیچاره خیلی عذاب کشید تا اومد..

مامان_ اخی..راس میگی!؟

لیدا در حالیکه به مامانم تکیه داده بود رو به خاله گفت

_ مامان...بچه آوردن درد داره؟

ما دخترا ترکیدیم

خاله_ه_____ی! خاک به سرم.. لیدا این حرفا چیه میزنی؟ پاشو برو پیش بهنود پاشو..

لیدا_!!!!!!...من که دیگه دخترم...!!

خاله _ میدونم ولی الان نباید اینجا باشی..زود باش..

لیدا با ناراحتی بلند شد و رفت. ما هم هنوز میخندیدیم.

خاله_واللی..بیچه های این دورو نمونه چرا اینجورین؟! بزرگ بشن چی میشن!!!!

دایای از اون طرف داد زد_ لایلا بیا ببین پسرمون چی میگه؟! صدفه گفتم جلو بچه از این حرفا نزنن، حالا دیدی چی شد؟ میگه ماه غسل نینی چی؟ بیا خودت جوابشو بده.

همه خندیدیم. شب خانوما به کمک هم زرشک پلو درست کردن. ما دختر پسرا هم کلی سر به سر هم گذاشتیمو خندیدیم. جمعه خیلی خوبی بود. خیلی خوش گذشت.

او مدیم خونه. سریع رفتم خوابیدم چون صبح باید میرفتم شرکت.

از خواب بیدار شدم. لباسامو پوشیدمو رفتم بیرون. کسی تو اشپزخونه نبود. یه کم کیک تو یخچال داشتیم. چایی هم آماده بود. خوردمو اژانس خبر کردم. دم شرکت پیاده شدمو وارد محوطه شدم. اقا رحیم داشت به باغچه های تو حیاط اب میداد منو دید و گفت

سلام خانوم رستگار.

سلام اقا رحيم، خسته نباشي.

_____ ممنون.

رفتیم داخل سالن. سوار اسانسور شدیم طبقه اول اومدم بیرون. نگار پشت میز بود. رفتیم پیشش.

سلام.

سلام، ندا خانوم. خوبی؟

__مرسی تو خوبی؟

_____ ممنون.

_____ چه خبر؟

_ هیچی. همه سر کارشونن.

_ اها...خب پس من برم دیگه.

_ باشه برو.

اومدم برم که دوباره صدام زد.

_ راستی ندا..

_ چیه؟!

_ ۳شنبه یه مراسم کنفرانس داریم طبقه بالا. همه میان. چند تا از مهندسای شرکتای دیگه هم هستن، گفتم که آماده باشی.

_ مگه منم باید پیام؟!

_ پس چی فک کردی...تو هم الان جز مهندسای این شرکت حساب میشی.

_ خیلی خب. باشه. ممنون که گفتی. من دیگه برم.

سرشو تکون داد.

رفتم بالا.ساناز تو اتاق بود. نقشه هایی که کشیده بودم نشونش دادم.اونم خیلی ازشون تعریف وتشکر کرد. وقت استراحت همه رفتیم پائین. نشسته بودیم وصبونه میخوردیم.

مجبی_ خانم رستگار، کنفرانس روز ۳شنبه رو که میدونین؟

_ بله. خانم امیری توضیح دادن.

_ خیلی خوبه. لطفا خودتونو برای اون روز آماده کنین، چون شما هم باید حاضر باشین.

_ بله میدونم.

_ با همه شما هم هستیم. آقای مهندس هم هستن. مثل همیشه سربلندمون کنین.

کاظمی_ چه عجب! بعد مدت ها مهندسو زیارت میکنیم.

رستمی_ اینقد غر نزن. تو که میدونی سر مهندس شلوغه...

محمدی_ همین چند هفته پیش دیدیش، بیچاره هر وقت وقت کنه میاد اینجا. سخت نگیر..

کاظمی_ خیلی خب بابا..تسلیم.خود مهندس انصاری هم نخواد از خودش دفاع کنه، شما ها ول نمیکنین!

مهندس انصاری...انصاری...این اسم چقد اشناست! قبلا کجا شنیدم؟!...

هر کاری کردم به ذهنم نیومد این اسمو کجا شنیدم..

دلمو به این خوش کردم که بالاخره برای اولین بار رئیس شرکتی رو که توش کار میکنم رو میبینم..اینا هم چقد مهندس مهندس میکنن!! مگه این کیه؟! جز یه پیرمرد هاف هافوی پولداره که نمیدونه پولاشو چجور خرج کنه؟

کارم تموم شد. برگشتم خونه.بعد از ناهار رفتم دانشگاه. قرار شد با بچه ها بعداز کلاس بریم بیرون کتاب بخریم.

سارا گفت که میاد خونه ما تا مژده ونازنین بیان سراغمون.

اومدم خونه. به مامان اینا گفتم که میرم بیرون. لباسامو دراوردم. یه شلوار مشکی وپالتوی مشکی وشال قرمز پوشیدمو منتظر سارا شدم.بعد از یه ربع زنگ زد.

_ الو.

_ من سر کوچه تونم دارم میام.

_ باشه.

سارا که اومد من تو اشپزخونه بودم. پرهام از پشت ایفون درو براش باز کرد. چقدم تعارف تیکه پاره کرد! بابا به زور که نمیاد داخل..

از مامان اینا خدافظی کردم و رفتم تو محوطه حیاط. سارا پیش باغچه ایستاده بود.

_ سلام.

_ سلام. میومدی داخل..

_ ممنون. میگم این کی بود که درو برام باز کرد؟!

وایسادم کنارش.

_ داداشم بود.

_ راس میگی! کاش میومدم داخل..

_ پرو نشو دیگه. حالا با چی میخوایم بریم؟ مامانم نمیداره ماشینو بیارم.

خندید _ خوبت میکنه. مژده گفت ماشین مهردادو میاره.

_ وای خودش لازمش نداره؟

_ نه بابا. دوتا داره. الاناس که دیگه برسه.

مژده زنگ زد به سارا. سارا گفت که تو حیاط هستیمو دیگه زنگ نزنین.

۵دقیقه بعد صدای بوق ماشینی از تو کوچه اومد. رفتیم بیرون. مژده و نازنین روبه رومون تو یه

مزد۳۱مشکی نشسته بودن. مژده دست تکون داد. رفتیم طرفشونو سوار شدیم.

بعد حرکت کردیم واسه خرید. توی ماشین بودیمو کلی چرتو پرت میگفتیم.

من _ میگم خوب مفتی مفتی صاحب یه ماشین شدی ها..

مژده خندید _ پس چی فک کردی..

سارا _ خب نامزدشه.. بهش نده؟!

_ معلومه خیلی دوست داره!

مژده _ فک کنم..

نازنین _ معلومه که داره! اگه نداشت که ماشینو بت نمیداد.. اونم با این رانندگی که تو داری!

مژده _ مگه رانندگی من چشه؟!

سارا _ یادت رفته اوندفه میخواستیم با درخت همسایه بشیم!..

_ خدا بهمون رحم کرد..

مژده _ خب یه لحظه حواسم پرت شد.. ربطی به رانندگی نداره!

نازنین _ حادثه یبار اتفاق میوفته..

مژده _ بله..درست میفرمائین..

سارا _ ولی به بدی رانندگی ندا که نیس!

_ رانندگی من خیلیم خوبه..

سارا _ میدونم..اون عمه من بوده سپر استادو لهونده..!

_ اصلا خوب کاری کردم زدم بهش..چی میگی؟

_ تو که ادمی نیستی..من جات بودم معذرت خواهی میکردمو رابطه ی خوبی رو شروع میکردم..

_ خفه..من که مثل تو پسر پرست نیستم..

_ ببند دهنتو..این کلمات خاک بر سری چیه از دهنت درمیاد؟؟

_ از تو یاد گرفتم..

نیشگونی از رونم گرفت..

سارا _ تو غلط کردی...

نیشگون محکم تری از بازوش گرفتم که جیغ خفه ای زد..

سارا _ بیشور الدنگ...

_ ایکبیره نکبت..

سارا _ چالاغ چلغوز..

_ شنقله شاسگول..

سارا _ انتر برقی..

_ این چه ربطی داشت؟!

سارا _ نمیدونم..بهت میاد..

_ کثافته مرض..

نازنین_ بسه دیگه...اینا رو از کجا میارین؟!

مژده_ خدایا شفا عطا کن...

به سارا زبون دراوردمو رومو کردم سمت پنجره. خریدامونو که کردیم, رفتیم یه رستوران غذا خوردیم که پولشم مژده حساب کرد

و مهمون اون شدیم. مژده همه مونو رسوند در خونه هامون.

اومدم خونه. ساعت نزدیک ۱۰ بود. خیلی خسته بودم. شبخیر گفتمو رفتم تو اتاقم. فردا باید یه سری نقشه به استاد تحویل بدم. این مدت نسبت به قبل خیلی پرکار تر شدیم با وجود این استاد جدید. خوب شد از قبل امادشون کردم. نمیدونم کارامو تأیید میکنه یا نه؟!

بیدار شدم. آماده شدمو رفتم پائین. صبونه که خوردم رفتم دانشگاه. پدرام منو رسوند.

رفتم سر کلاس. نقشه هامو از آرشیو دراوردمو گذاشتم رو میز. نگران بودم که نکته سر اون قضیه تصادف, اخمو تخم کنه و قبولشون نکنه...

بچه ها هم کاراشون آماده بود ومنتظر استاد بودن.

تو افکارم بودم که اومد. آه... خیلی ازش خوشم میاد هر روزم باید تحملش کنم.. نگاش کردم. قبلا زیاد بهش توجه نکرده بودم, اما حالا که خوب نگاش کردم پیش خودم گفتم.. خدایا ینی زیباتر از اینم تا حالا افریدی؟!!

موهایش کوتاهو قهوه ایه تقریبا سوخته بودن.. خیلی تیره نبودن.. طوریکه میشد از این فاصله تشخیص داد. جلوی موهایشو مدل خاصی داده بود بالا. پوستش سفید گندمی بود.. یه چیز ترکیبی.. پیشونیش صافو بلند بود.. ابروهایش هم رنگ موهایش بود, مدلشون طوری بود که فکر میکردی اخم کرده.. چشماش.. نمیدونم دقیق چه رنگی؟.. طوسییه مایل به ابی یا خاکستری.. ولی باعث میشد بهش خیره بمونی.. یه گیرائییه خاصی داشت.. دماغش کاملا به صورتش میومد.. انگار واقعا مال این چهره س.. لباسم اونقدر قلوه ای نبود.. میشه گفت نیمه قلوه ای.. هیكلش میتونم بگم بی نقص بود... نه از اینا بود که کلی عضله و بازو دارن, نه از اونا که اینقد لاغر باشه که حالتو بهم بزنه.. از پسرای عضله ای متنفر بودم.. به قول خودمون هیكلش رو فرم بود..

به خودم که اومدم دیدم دارم خیره نگاش میکنم.. اونم واسه چند ثانیه به من خیره نگا کرد. بعد رفت طرف میزو وسایلشو رو میز گذاشت.

خدایا من چرا اینجوری شدم! چرا یدفه اینجوری شد؟!

با بچه ها که حالو احوال کرد، شروع کرد به یکم توضیح دادن. من تمام مدت سرم پائین بود. خودمم نمیدونم چرا ولی نمیخواستم نگاش کنم. نیم ساعت که گذشت، یکی یکی رفت سر میز بچه ها که کاراشونو تحویل بگیره.

کم کم داشت به میز من نزدیک میشد. انگار زمان ایستاده بود تا صدای پاهاش تمام تنمو بلرزونه!! قلبم شروع کرد به تند تند زدن.. آه الان چه وقت ضربان تند زده؟ چرا یدفه اینطوری شد؟ شاید چون نگران اینم که از کارم ایراد بگیره.. به درک.. اونوقت میکوبمش تو سرش..... رسید بالای سر من. نگاش نکردم. سرم پائین بود. نگاهی به کارم کرد و بعد از چند لحظه گفت..
_ این نقشه رو شما کشیدین؟

نه!.. عمه نوه خونده پسر برادرزاده اقدس انتر همسایه دیوار به دیوار تون کشیده!!.. بچه پروو!!.. حقشه سرشو از ته بتراشم ببرم کله پزی بندازنش تو دیگ!! کنار کله گوسفندا!!.. یه عکسم بگیرم زیرش بزنم منو استادم تو کله پزی یهویی!!.. والا!
سرمو بلند کردم و نگاش کردم. یکم متعجب بود. گفتم.

_ بله.. ایرادی داره؟

_ نه.. این نقشه عالیه..

چشمام گشاد شد..

_ واقعا؟ ایرادی نداره؟!

_ نه.. خیلی خوبه..

_ ینی نمیخواین ازش ایراد بگیرین؟

_ چرا باید این کارو بکنم؟!

جوابی ندادم..

_ اگه هم بخوام ایرادی بگیرم نمیتونم، چون ایرادی نداره.. مطمئنید که اینو خودتون کشیدین؟

با اخم گفتم

__بله..پس انتظار داشتن کی کشیده؟

شونه ای بالا انداختو گفتم

__هیچی..به هر حال این بهترین کاری بود که امروز دیدم.

نقشه رو برداشت و رفت سر میز بعدی.

اصلا باورم نمیشد که کارمو قبول کرد! تازه گفت بهترین کار! ولی باورش نمیشد مال خودمه..عوضی..فک کردی کی هستی؟ یه چیز دیگه میگفت نقشه رو مچاله میکردم تو حلقش..

اون روز ته دلم هم ناراحت بودم هم خوشحال. خوشحال از اینکه کارم بهترین کار انتخاب شد، و ناراحت از اینکه چرا یدفعه حالم تغییر کرد؟ تا حالا همچین نشده بودم! سردرگم بودم. میدونستم دارم دنبال یه چیزی میگردم..اما چی؟!.....

بعد از کلاس رفتم شرکت. چون به خاطر استاد ساعت کلاسمون عوض شده بود، مجبور شدم واسه اون دو ساعت کلاس مرخصی بگیرم.

دو روز بعدم گذشت. هنوزم هر وقت میرفتم سر کلاس همون حال بهم دست میداد، اما نمیدونستم علتش چیه..

رفتار استاد هم حس میکنم تغییر کرده بود نسبت به قبل بیشتر ازم کار میخواست..بیشتر ازم سوال میکرد..اما کاملاً خشک و جدی بود..از تو نگاهش هیچی نمیخوندم..سعی میکردم زیاد بهش نزدیک نشم..وقتی نزدیکش میشدم ته دلم یه حس ترس داشتم..من از کسی نمیترسیدم، اما نمیدونستم که چرا حتی وقتی نگاشم میکنم..اون حس و تپش قلبم اوج میگرفت!!حس غریبی بود...یه چیزی از درونم بهم هشدار میداد که اتفاقاتی در حال وقوعه...و من دعا میکردم که اون اتفاقات به ضررم نباشه.....

امروز ۳شنبه س. توی شرکت کنفرانس داریم.یه دست مانتو شلوار شیکو مشکی داشتم که فقط واسه اینجور جاها بپوشم. مقنعه مو هم سرم کردم و اژانس خبر کردم.

به شرکت که رسیدم، همه چیزو همه جا مرتبو تمیز بود. همه چیز آماده بود برای مراسم. رفتم بالا. نگار هم داشت سر میزشو مرتب میکرد. رفتم طرفش.

_ سلام. خونه تکونی کردین؟

_ سلام. خب دیگه امروز باید همه چیز آماده باشه.

_ اره معلومه.

_ حالت خوبه؟ استرس نداری؟

_ نه! چرا باید استرس داشته باشم؟!

_ همینطوری..اخه آقای مهندس امروز میاد.نگرانم که همه چیز خوب پیش بره..

لبخند زدم

_ نگران نباش. ایشالا همه چیز عالی پیش میره. شما که اولین بارتون نیس..

خندید _ اره..راس میگی..

_ پس بالاخره امروز این آقای مهندس تشریف میارن که ما زیارتشون کنیم..

_ اره میاد..ولی فعلا که نیومده..

_ میتروسم امروز مشغله ی کاری نداره و دوباره تشنه ی دیدار ایشون بمونیم..

خندید و زد تو بازوم و گفت

_ نترس میاد..ولی ایندفعه نشد دفعه بعدی..

اهی کشیدمو گفتم

_ امیدوارم...من برم اشپز خونه, یه چای بخورم. گلوم خشک شده. میتروسم موقع سخنرانی مهمم

سرفه م بگیره..

خندید و گفت

_ مسخره...برو بعد زود بیا بالا.

_ باشه.

رفتم سمت اسانسور. رفتم داخل و دکمه همکف رو زدم. بعد از چند ثانیه اسانسور ایستاد و در باز شد.

با دیدن شخص جلوی در اسانسور خشکم زد..

ای خدا این اینجا چیکار میکنه؟! انگار قسمت شده هر جا من میرم اینم یدفه ای پیداش بشه!! انگار اصن تو تقدیر منه همه جا جلوم سبز بشه! نکنه یکی از مهندساییه که دعوت شده؟!... ایــــــــــــش.. پسره زرز زشت بیرخت..

اونم خیره به من نگا میکرد. اروم اروم از اسانسور رفتم بیرون. اونم عقب عقب رفت. هردو جلوی اسانسور ایستاده بودیم. در اسانسور بسته شد.. گفتم

_ استاد انصاری... شما اینجا چیکار میکنید؟!

از شوک اومد بیرون.. اخم کرد و گفت

_ این سوالو من باید پرسم!

منم اخم کردم

_ اول من سوال کردم.. پس شما باید جواب بدین.. از مهندسای دعوت شده این؟

پوزندی زد

_ نخیر.. معلومه که نه!.. من صاحب اینجام.

چشمام چهارتا شد!!!! چی؟؟؟ ینی اون پیرمرد هاف هافوئه صاحب شرکت اینه؟؟!! من که باورم نمیشه!!

_ چی؟؟؟ شما صاحب شرکتین؟!

_ بله اگه اجازه بدین. میتونم پرسم شما اینجا چیکار میکنین؟

_ معلومه.. من اینجا کار میکنم..

تعجب کرد..

_ چی؟! پس رستگار رستگار که میگن تویی؟!!

_ بله.. خیلی عجیبه؟؟

_ نه.. ولی چطوری اومدی اینجا؟!!

_ من چه میدونم؟ خودت برگه استخدامی امضا کردی!....

_ بله ولی نمیدونستم اون تویی!!

عصبانی شدم. بهم برگه خورد. گفتم

_ مگه قبل از تصادف منو میشناختی که الان پشیمونی؟

_ نه.. ولی..

_ ولی چی؟ حالا که فهمیدی کی.. میخوای اخراجم کنی؟

_ بعدا تصمیم میگیرم.

_ اما من برگه مو امضا کردم

هیچی نگفت. دیدم اگه اینطوری پیش بره حتما از اینجا بیرونم میکنه. پس چاره ی دیگه ای نداشتیم. تصمیم گرفتم ازش معذرت خواهی کنم, چون معلوم نیست دیگه بتونم به کار به این خوبی پیدا کنم یا نه.. پس گفتم

_ من.. من بابت اون روز تصادف.. بخاطر اون حرفایی که زدم ازتون معذرت میخوام. خواهش میکنم بذار اینجا بمونم..

هیچی نگفت فقط نگام کرد. نگاهش به طوری بود. اخم کرده بود اما, به چیزی تو نگاهش بود که بهم میفهموند که این بهترین کاری بود که کردم.

بدون اینکه حرفی بزنه سوار اسانسور شد و دکمه رو فشار داد.

وا!! چرا اینجوری کرد؟! خود درگیر!.. ینی میخواد چیکار کنه؟!!! نکنه ضایع کنه و برگه اخراجمو بده دستم؟؟ غلط کرده... ساختمونو رو سرش خراب میکنم.. میخواس از اول قبولم نکنه.. به من چه...

شونه ای انداختم بالا.. رفتم اشپزخونه. به چایی خوردمو اومدم بالا. رفتم پیش نگار.

_ نمیشد از اول بهم بگی مهندس چه شکلیه؟

نگار_ وا!! مگه مهمه؟!

_ اره. تو که نمیدونی..

_ چیرو؟!

_ اوندفه که بهت گفتم جلوی دانشگاه تصادف کردم.. یارو استادمون از اب دراومد..

_ خب؟!

_ همون مهندس انصاری بوده..

چشمای نگار گشاد شد

_ _____ه!!! کی فهمیدی؟!

_ همین الان فهمیدم. قبل از اینکه برم چای کوفت کنم.

_ پس بگو.. دیدم یه جورایی عصاب مصاب نداشت.. نگو تو اون پائین یه کاری کردی!!!

با نگرانی گفتم

_ راس میگی؟؟ نکنه اخراجم کنه..

_ بعیدم نیست..

_ حالا چه گلی بگیرم تو سرم؟

_ نترس.. فعلا که چیزی نگفته.. بعد از کنفرانس معلوم میشه که میخواد دارت بزنه یا بذارت لای

گیوتین..

اینو گفتو خندید.

_ نگار من حال خوب نیس.. توئم شوخیت گرفته!!!

نگار که هنوز میخندید گفت..

_ اخه قیافت همچین در هم شده که حالا انگار میخواد چیکار کنه! فوقش اخراجت کنه..مگه چی میشه؟

_ اخه دیگه نمیتونم یه جای به این خوبی پیدا کنم..

_ نترس..اگه خواست اخراجت کنه خودم پشتتم..

_ هه...مثلا تو چیکار میکنی؟!!

_ نمیدونم. حالا شاید یه کاری کردم..

_ اگه اخراجم کنه..ترک تحصیل میکنم..!

_ دیوونه..چه ربطی داره! فعلا بیا برو بالا الان کنفرانس شروع میشه..

_ تو نمیای؟!

_ نه عزیزم..من باید به تلفنا جواب بدم.

_ باشه.فعلا.

رفتم طبقه سوم. وارد سالن کنفرانس شدم.سالن خیلی بزرگ نبود. تقریبا چهل پنجاه نفری اونجا بودن.

ساناز منو دید و برام دست تکون داد. رفتم نشستم صندلیه کناریش.

_ سلام.

_ سلام. خوبی؟ کجا بودی؟

_ پائین بودم. یه ربعی میشه اومدم.

_ به موقع اومدی. داره شروع میشه.

_ ممنون که برام جا گرفتی.

_ خواهش میکنم.

ده دقیقه بعد آقای محبی پشت تریبون وایساد شروع کرد به حرف زدن. از اهداف شرکتو از این چیزا...

بعد با تشویق همه انصاری اومد. محبی کنار رفتو انصاری پشت جایگاه ایستاد و شروع کرد به حرف زدن درباره روش کار.. پروژه ها.. پروژه های آینده و تشکر از همه مهندسا..و..و

اینطور که معلوم بود این شرکت کلی برو بیا داشت..!

وقتی حرف میزد محوش شده بودم. دست خودم نبود. دلم میخواست نگاش کنم. اما اون همه حواسش به سخنرانیش بود..

یه ساعت بعد، بعداز تشکر انصاری مراسم تموم شد. اونایی که مهمون بودن رفتن وبقیه موندن. اومدیم پائین. منو ساناز رفتیم تو اتاقو مشغول شدیم. بعد از یه ربع نگار زنگ زد به تلفن اتاق ما..گفت که مهندس انصاری باهات کار داره.از اتاق رفتم بیرون. رفتم به سمت اتاق انصاری که ته سالن بود.

ینی چیکارم داره؟! میخواد اخراجم کنه؟ اخه این چه شانسیه من دارم؟ اگه اخراجم کنه حق داره چون صاحب شرکته..

رسیدم جلوی در. ضربه ای به در زدم.

_ بفرمائین.

اب دهنمو قورت دارم. درو باز کردم و رفتم تو. دکور اتاقش سفید کرم بود. ادم احساس آرامش میکرد. اما من تو اون لحظه فقط دعا میکردم که نگه اخراجی...

پشت میز نشسته بود وداشت یه چیزی مینوشت. چند قدم رفتم جلو و گفتم

_ با من کاری داشتین؟

سرشو بلند کردو به کاناپه اشاره کرد.

_ لطفا بشین.

چیششش..درسته که من دفه قبلی "تو" صدات کردم اما تو دیگه ادبو رعایت کن..بشین چیه؟ "بشینید"....الان داری صرف فعل درس میدی؟...تو دیگه از کجا پیدات شد؟....من همینجا بودم....این همه وقت، الان باید پیدات بشه؟....هر وقت دلم بخواد میام....من الان نمیتونم با تو بحث کنم. کار مهمتری دارم پس گمشو.....خودت گم شو، بداخلاق.....

نشستم رو کاناپه. وای چقد نرمه!!! دلم میخواد ولو شم روش...

صداشو صاف کرد_ خب..گفتم بیاین اینجا که راجع به کار کردنتون اینجا تصمیم بگیریم..

چیزی نگفتم. ادامه داد..

_ درسته که یه سری اتفاقات قبلا بین ما افتاده اما با وجود معذرت خواهی شما درست نیست که

بیشتر از این قضیه رو کشش بدیم. دیگه همه چیز تموم شده. و اما راجع به کار..

میدونم که خودم استخدام کردم اما حالا..تو یکی از دانشجو های من هستی و کار کردنت اینجا

یه جورایی حق بقیه ضایع میکنه..

سریع گفتم

_ این اصلا ربطی به این موضوع نداره.

_ چرا داره..تو اینجا کار میکنی و چیزای بیشتری یاد میگیری اما بقیه در حال حاضر فقط تو کلاس

با من کار میکنن..

_ خب شاید اونا دلشون نخواست کار کنن..در ضمن خیلی از دانشجو ها حین درس خوندن کارم

میکنن..

_ بله ولی نه پیش استادشون و جدا از بقیه..!

_ بازم میگم..هیچ ربطی نداره. من که مستقیما زیر دست شما کار نمیکنم, فقط تو شرکتتون

مشغولم..اگه نمیخواین من اینجا کار کنم چرا بهانه الکی میارین؟؟

چند ثانیه ای بهم خیره شد وبعد گفت..

_ چرا اینقد اصرار داری اینجا کار کنی؟!

نمیخواستم بهش بگم برای تجربه بیشتر چون ضایع میشدم دیگه هم دوست نداشتم بهش

التماس کنم پس گفتم..

_ خیلی خب..لازم نیست اینقد مقاومت کنین.من خودم از اینجا میرم..

بلند شدمو خواستم برم بیرون که دوباره گفت

_ اگه بذارم اینجا کار کنی... قول میدی همه تلاشتو کنی که پروژه ها به خوبی پیش برن؟

سر جام ایستادم. چند ثانیه به حرفش فکر کردم دوباره برگشتمو گفتم..

_ من همین الانشم هر کاری که تونستم انجام دادم.. از این به بعدم انجام میدم.. مطمئن باشید
پشیمون نمیشید..

سری تکون داد واز جاش بلند شد وگفت

_ خیلی خب.. شما میتونین اینجا بمونین..

_ ممنون..

_ اما اگه کاری اشتباه انجام بدید، مجبورم عذرتونو بخوام..

_ غیر از اینم نیس..

سریع از اتاق اومدم بیرون. وای خدایا شکرت.. حوصله نداشتم دوباره دنبال کار بگردم..

برگشتم تو اتاق وبه ساناز گفتم که چی شده به نگار هم گفتم. اینقد خوشحال بودم که نمیدونستم
چیکار کنم..... اون روز هم گذشت. همه چیز رو به مامان اینا گفتم. اونا هم کلی تعجب کردن. بابا
گفت که یه روز باید بیاد هم محیط کارمو ببینه هم با انصاری آشنا بشه. زیاد واسم مهم نبود که بابا
بیاد اونجا رو ببینه، اینجوری دیگه همش ازم سوال نمیکنه...

شب ۵شنبه س. تو اتاقم نشستم.. دارم یکی از اون کتابای که اون روز با بچه ها خریده بودم
میخوندم. یه رمانه راجع به یه دختر که تو خانواده ای فقیر زندگی میکنه..

غرق کتاب بودم که یدفعه در اتاق با شدت باز شدو هما پرید تو اتاق.. کتاب از دستم افتاد و جیغ
زدم...

_ الهی دستت از زانو بشکنه... چته؟ رم کردی؟.. از ترس زنده شدم!...

هما نفس نفس میزد.. گوشیش هم دستش بود.. بعد از چند ثانیه گفت...

_ ندا... ندا... میخواد ببینم.. برم.. اونجا.. خودش گفت...

خدایی شما فهمیدین چی گفت؟!!

من گیجو منگ نگاش می کردم گفتم..

_ ها؟!!!.....

_ بابا..میگم گفت..برم اونجا..

دوباره نگاش کردم و گفتم...

_ کی؟!...چی؟!...قدرت تکلمتو از دست دادی؟!...

هما یه نفس عمیق کشید و دوباره گفت..

_ ببخشید..اینقد هیجان زده شدم که خودمم نفهمیدم...

_ خب مگه چه اتفاقی افتاده؟!!!

_ همین چند دقیقه پیش, ارشام پیام فرستاد..

_ خب اوندفعه هم فرستاد..

_ نه خره..ایندفعه فرق داره..

_ چه فرقی داره؟ بنال خب...

هما با حالت ناراحت و نگران گفت..

_ گفته..میخواه ببینتم..

الان دیگه موضوع مشکوک بود. با تعجب گفتم

_ چیکارت داره؟!!!...

_ نمیدونم..گفته میخواد باهام حرف بزنه.

_ اون چه حرفی با تو داره؟!!!

_ من چه میدونم?..

_ خب میخوای بری؟

_ نمیدونم?..برم?..

_ کجا میخواد ببیننت؟

_ کافی شاپ (...)

_ خب..اگه میخواد بات حرف بزنه برو..

_ تو هم بام میای؟

_ چی؟

_ ندا..تنهایی میترسم..

_ مگه میخواد بخورت؟ خرس گنده..

_ بیا دیگه...پس خواهر به چه دردی میخوره؟

_ اها..الان شدم خواهرت..اما وقتی اتفاقی میوفته من باید اخر همه بفهمم..

اومد نشست کنارم روی تخت..با حالت التماس گفت

_ ندا...

رومو کردم اونور..دوباره گفت

_ ندا...خواهش میکنم..بعدش هر کاری بگی میکنم..

نگاش کردم و گفتم

_ هر کاری؟!

_ اره...

_ خیلی خب...باهات میام..

جیغی زدو محکم بغلم کرد..

_ میدونستم قبول میکنی..

از خودم جداش کردم و گفتم..

_ برو اونور خفم کردی...حالا کی میخوای بری؟

_ جمعه..

_ فردا؟!!

_ او هوم...

_ مگه دنبالش؟! خیلی خب.. برو بگیر بخواب، اسایش ازم گرفتی.. تا فردا.

گونه بوسیدو گفت..

_ پس واسه فردا آماده باش.. شبخیر..

_ شبخیر.. چراغو خاموش کن..

هما چراغو خاموش کردو رفت بیرون... ولو شدم رو تخت..

آه.. فردا میخواستم استراحت کنم.. چیکار کنم از دست این دیوونه... حالا انگار میخواد درخواست ازدواج ازش بکنه!....

اینقد فکر کردم که نفهمیدم کی خواب به چشمم اومد....

ساعت ۱۱ از خواب بیدار شدم. حوله مو برداشتمو رفتم حموم. یه ربع بعد اومدم بیرون. موهامو با سشوار خشک کردم و اومدم بیرون. رفتم تو آشپز خونه. داشتن حرف میزدن...

_ سلام...

مامان _ سلام.. ساعت خواب..

پرهام _ لنگه ظهرت بخیر..

رفتم نشستم رو صندلی..

_ داشتین چی میگفتین؟

مامان _ هما میگه بعد از ظهر میخواد بره بیرون..

هما _ تو هم میای نه؟

نگاش کردم.. فهمیدم مامان اینا نمیدونن.. گفتم

_ اره..منم باهاش میرم.

مامان _ پس از اونور که اومدین, باید یه کم واسم خرید کنین..

هما _ مامان ممکنه طول بکشه..

مامان _ عیب نداره..واسه فردا میخوام..

هما _ خب نمیشه فردا خرید کنین؟

مامان _ واه!!..فردا من مدرسه دارم.

من _ عیب نداره مامان. میخریم.

مامان لبخند زد. هما چشم غره ای بهم رفتو گفت..

_ ندا..

_ خب اونقدرها هم طول نمیکشه..از اونور میگیریم دیگه..

هما چشماشو نازک کرد

پرهام _ شماها مشکوک میزنید ها!!

هما _ همینو میخواستی؟

_ مشکوک چیه؟..هما میگه شاید دیر بیایم..نتونیم خریدای مامانو بکنیم..منم میگم عیب نداره

زودتر میایم..

هما _ اره..راس میگه.

پرهام _ ولی بازم مشکوک میزنین!

هما _ مامان..

مامان _ پرهام اینقد خواهراتو اذیت نکن..

پرهام _ من دارم میگم ها...اصلا به من چه..بیا و خوبی کن.

هما _ مامان فقط سوئیچتو میخوایم..

یدفه پرهام جلوی این ظاهر شد وگفت

_ اهــــــــــــــــا... من که گفتم مشکوک میزنین..مچتونو گرفتم...

هما افتاد دنبال پرهام..پرهامم با خنده فرار کرد..

ساعت ۵ بود. هما ساعت ۶ قرار داشت. جلوی تی وی بودمو فیلم نگا میکردم هما اومد گفت..

_ تو چرا اینجا نشستیی؟! پاشو مگه نمیخوایم بریم بیرون؟؟

_ حالا زوده..

لگد ارومی به رونم زدو گفت..

_ میگم پاشو..کاری نکن با گیس ببرمت..

بلند شدمو گفتم

_ خیلی خب بابا..دم به دقیقه رم میکنی..کاری نکن پشیمون شم باهات نیاما..

_ غلط کردی..زود باش برو آماده شو سه ساعت باید وایسم آماده شی..

بهش زبون دراوردمو اومدم تو اتاقم. فکر کردم بینم چی بپوشم؟ مهم نیس..اون میخواد بره سر قرار من که نمیخوام برم..

یه شلوار جین مشکی پوشیدم با کاپشن قهوه ای و شال قهوه ای..

نیم ساعت بعد از اتاق اومدم بیرون..رفتم تو هال..هما هنوز تو اتاقش بود...اونوقت به من میگه دیر آماده میشم..خودش هنوز معلوم نیس چه غلطی میکنه...

داد زدم

_ هــــــــــــــــا...

پنج دقیقه بعد اومد پائین. یه شلوار جین تیره با کاپشن مشکی وشال قرمز پوشیده بود..با حالت مسخره گفتم

_ حالا کیه که دیر حاضر شده؟...

لبخندی زدو گفت..

_ خیلی خب..زود بیریم الان دیر میشه..

کسی تو هال نبود. انگار خواب بودن. هما سوئیچو از رو این برداشتو رفتیم بیرون. هما پشت فرمون نشستو بسم الله گفتو ماشینو روشن کرد.

نیم ساعت بعد رسیدیم جلوی همون رستوران. رو به هما گفتم

_ یادت نره چی بت گفتم؟..ضایع بازی درنمیا ری..کاری نکن فک کنه تو منتظر این لحظه بودی..بیین چی میگه..بعد جوابشو بده..

_ خیلی خب حواسم هست..تو منتظر تو ماشین بمون.

_ من نیام تو؟!!

_ با تو که نمیخواد حرف بزنه...

_ خب من دور از شما میشینم..

_ نه ممکنه بیینت..همینجا بمون خب؟..افرین..

اینو گفتو پیاده شد..حواسم بهش بود.رفت داخل. داخلو نمیتونستم ببینم.هوا هم خیلی سرد بودو بارون میومد. نظرم عوض شد..تصمیم گرفتم تو ماشین بمونمو اهنک گوش بدم. ضبطو روشن کردم و به بیرون نگا کردم.

دارم یخ میزنم کم کم..

تو این سرمای بی وقفه..

همه جا برفه این روزا..

ولی دستات مثل سقفه..

دارم یخ میزنم کم کم..

به اغوشتم برم گردون..

نخواه چشمه رو خیس از اشک..

نذار گم شم تو این بارون..

نذار باور کنم نیستی..
نمیشه باورش سخته..
همیشه اولش خوبه..
همیشه اخرش سخته..
نخواه باور کنم نیستی..
نمیشه باورش سخته..
همیشه اولش خوبه..
همیشه اخرش شخته..
همیشه اولش عشقه..
همیشه اولش خوبه..
کجای جاده جا موندی..
دلم بد جوری اشوبه..
نمیدونی چه دلتنگم..
نمیدونی چه بی تابم..
به رویام دلخوشم هر شب..
به امید تو میخوابم..
نمیدونی نمیدونی چه بی تابم..
نخواه باور کنم نیستی..
نمیشه باورش سخته..
همیشه اولش خوبه..
همیشه اخرش سخته..

(دارم یخ میزنم از ۲۵ Band)

اهنگش عجیب به این هوا میومد!!

تقریباً نیم ساعت بعد هما از کافی شاپ اومد بیرون. با قیافه ای که هر لحظه نزدیک بود بزنه زیر گریه..

در ماشینو باز کردو نشستو به روبرو نگا کرد..گفتم..

_ هما؟...چقد زود اومدی!..چی شد؟...

یدفه سرشو گذاشت رو فرمونو زد زیر گریه..

مونده بودم چشمه؟! چی بهش گفته که اینطوری زار میزنه؟!!

دست گذاشتم رو بازوش و به حالت مهربونی گفتم...

_ هما!!!!...چرا گریه میکنی خواهری؟ اون پسره خلو چل چی بهت گفته که اینطوری شدی؟!!

با همون حال گفت

_ درست حرف بزن..

_ ای بابا..میگی چی شده یا نه؟

_ ندا؟....

_ بله؟....

_ تا حالا عاشق شدی؟

چشمام چهارتا شد!!!!...چی میگه این؟!!

_ نه...چطور؟!!

_ بهت توصیه میکنم هر چی زودتر عاشق شو..

_ هان؟! خل شدی؟!..بگو ببینم چی بهت گفت؟

سرشو بلند کردو دوباره به بیرون خیره شدو بعد از چند ثانیه که گریه ش بند اومد گفت..

_ گفت..عاشقمه...

چند ثانیه با حیرت نگاش کردم بعد گفتم

_ واقعا؟! مطمئنی همین کلمه رو گفت؟!!

سرشو بالا پائین کرد..دوباره گفتم

_ خب اونوقت تو چی گفتی؟

_ منم همینو بهش گفتم...

_ خب دیگه..همه چی تموم شد..واسه همین گریه میکردی؟!

_ ندا نمیدونی چه حرفایی بهم زد..دلَم میخواست همون جا جلوی خودش بشینمو گریه کنم..

_ مگه چی میگفت؟!

سرشو برگردوند رو به من..

_ ندا..میخواه بیاد خواستگاری..

_ چی؟! کی؟!

_ گفت هروقت من بگم..

_ توئم گفتی همین امشب اره؟

اخم کردو گفت

_ مگه من دارم شوخی میکنم؟؟

_ خیلی خب..اصلا به من چه؟..خودت به مامان بگو من هیچ کاری ندارم..

یدفه یه چیزی یادش اومدوگفت..

_ وای...باید بریم خرید.لیستو آوردی؟

_ اره تو کیفمه..

ماشینو روشن کردو راه افتاد. رفتیم به یه مارکت خیلی بزرگ وچیزایی که تو لیست بود رو خریدیم.

برگشتیم خونه. بعد از شام، هما موضوع رو برای مامان بابا تعریف کرد. اما نگفت که همین امروز ارشام رو دیده...

مامان بابا هم خیلی استقبال کردن و گفتن هر وقت که خود هما آماده باشه خانواده بهرامی میتونن بیان واسه خواستگاری..

هما خیلی خوشحال بود.. منم واسش خوشحال بودم.. که بالاخره از طرف ارشام هم مطمئن شده بود..

امروز شنبه س. دارم آماده میشم برم شرکت. پرهام منو رسوند. رفتم داخلو وارد سالن شدم. از اسانسور که اومدم بیرون انصاری پیش نگار ایستاده بود و داشت باهاش حرف میزد. رفتم جلو و سلام کردم.

_ سلام.

انصاری برگشت رو به من..

_ سلام.

بعد از چند ثانیه سکوت نگار گفت..

_ خانم صادقی تو اتاقه..

انصاری هنوز داشت نگام میکرد. سر تکون دادمو گفتم

_ باشه. ممنون.

از کنارشون گذشتم که برم سمت اسانسور که صدام کرد.

_ خانم رستگار صبر کنید، منم میرم بالا..

وایسادم دم اسانسور. درو باز کردو کنار ایستاد که اول من برم.

نه بابا!... بیچم چقد مودبه! چقد فهمو شعور داره!...

وارد اسانسور شدمو یه گوشه ای وایسادم. اونم اومد تو و سمت راستم ایستاد. دکمه طبقه دوم رو فشار داد.

وای..دوباره که تپش قلبم شروع شد!!وای الانه که از سینه م بزنه بیرون...وای..نکنه بیماری قلبی چیزی دارمو خودم نمیدونم؟!...عجب غلطی کردم تنهایی با این سوار شدم.. بلایی سرم نیاره؟!...این یه طبقه چرا اینقد طول کشید؟!مثل ادمایی که هر لحظه منتظرن بهشون حمله بشه گارد گرفتم ولی بروز نمیدادم که اگه کاری کرد بزنم لهش کنم!

طبقه توی سکوت طی میشد ومن هر لحظه استرسم بیشتر میشد..اصلا نمیتونستم برگردم و نگاهش کنم..نه من حرفی میزدم نه اون..

اسانسور ایستاد. درو باز کرد و کنار در ایستاد تا من اول برم بیرون. تشکر کردم و رفتم بیرون.

داشتم میرفتم به سمت اتاق که صدام کرد.

__ خانم رستگار...

واااااای...رستگار ایشالا بمیره همتون راحت شین..الهی رستگار از دهنه بیوفته!!چه مرگنه؟؟....

برگشتمو نگاهش کردم..

__ امروز بعد از ساعت استراحت, تو اتاق جلسه, حاضر باشین. یه جلسه داریم.

خا باشه..انگاری انجمن ملل متحد جلسه دارن توئم نماینده خودشیفته هایی...!چی میگی اول صبی؟ زده به سرت؟

چیکار به این بیچاره داری؟..چه هیزم تری بهت فروخته که اینطوری حرف میزنی؟...صدای درون؟...ها؟...خفه...

سرمو تکیون دادم و اومدم تو اتاق.ساناز داشت کتاب میخوند. من و که دید لبخند زد و سلام کرد..

__ سلام.

__ سلام. خوبی؟

__ ممنون.

کاپشنمو دراوردم و اویزون کردم. رفتم کنارشو گفتم..

__ چی میخونی؟

سرشو بلند کرد و گفت..

_ راجبه سازه های مدرنه..خیلی مفیده. خوندمش میدم تو بخونی..

لبخند زدمو گفتم..

_ باشه مرسی..

اومدم که برم سر میزم که پشیمون شدم. دوباره برگشتمو گفتم..

_ ساناز؟...

_ جانم؟..

_ اممم...میدونی اسم کوچیک مهندس انصاری چیه؟

_ چرا میپرسی؟!

_ همینطوری..

_ رادان...

زمزمه کردم_ رادان...رادان...

دوباره گفتم..

_ اسم شرکت هم از اسمش گرفته شده.

_ اره..خیلیا اسم خودشونو رو دفترشون یا شرکتشون میدارن..

_ اره..

بعد از چند ثانیه دوباره گفتم..

_ یه سوال دیگه بپرسم؟

_ بپرس..

_ چقد راجبه مهندس میدونی؟..منظورم اینه که..چجور ادمیه؟..

کتابو بست و به صندلی تکیه دادو گفت..

_ تو امروز یه چیزیت هس!!

خندیدمو گفتم..

_ گفتم که.. فقط کنجکاو..میخوای جواب ندی خب نده..

نفس عمیقی کشید وگفت

_ راجع به زندگیه خصوصیش چیز زیادی نمیدونم..فقط میدونم مادر نداره و با پدرش زندگی میکنه..

خندیدمو گفتم

_ تو که گفتی چیزی نمیدونی!!

_ اینا که چیز زیادی نیس..بخوای نخواستی از اینور اونور میشنوی..

_ خب بعدش..

_ مهندس محبی دوست خیلی نزدیکشه..خیلی با هم جورن..محبی خیلی تو کاراش کمکش میکنه..با اینکه محبی ازش بزرگتره ولی خیلی از انصاری حساب میبره..انصاری تو محیط کار خیلی جدیه..اما اگه بدونه به کمک نیاز داری از جونش مایه میذاره..من که تا حالا چیزی جز مهربونی ازش ندیدم..مگه یکی مریض باشه که ازش بدش بیاد..

سری تکون دادمو گفتم..

_ پس ادم بدی نیس...

_ نه..اصلا..

_ خیلی خب..ممنون واسه اطلاعات..

_ خواهش..

رفتم سر میزم نشستمو به حرفایی که ساناز زد فکر کردم

با پدرش زندگی میکنه..اخی ماما نداره..پسر بیچاره!..ناسی ناسی..دلم سوخت....خواهر برادرم نداره؟

به من چه اصلاً؟ چرا دارم به این فک میکنم؟!..واقعا چرا؟!.. خدایا این چیه که افتاده تو جونم؟ این چیه که اینقد فکرم درگیرشه؟ چرا من اینطوری شدم؟..کاش میدونستم علتش چیه...خواهش میکنم یه کاری کن بفهمم چه دردمه خدایا؟ از کی پیرسم؟..چیرو پیرسم؟..گاهی وقتا اینقد بهش فک میکنم که دیگه از خودم خسته میشم..مگه این موضوع که خودمم نمیدونم چیه..چقد مهمه که ساعتها میشینم بهش فک میکنم؟!کنترلیم از دستم رفته..

به خودم که اومدم دیدم وقت استراحت شده. ساناز کتابشو بستو بلند شد گفت

_ من میرم پائین.

سرمو تکون دادم. ساناز رفت بیرون. ده دقیقه بعد بلند شدمو رفتم پائین. همراه بقیه صبونه خوردم. بعد از صبونه همه رفتیم اتاق جلسه. روی یه صندلی کنار ساناز نشستیم. پنج دقیقه بعد در اتاق باز شد و انصاری اومد داخل.

همه جلوش بلند شدیم. تا چشمم بهش افتاد پاهام لرزید قلبم شروع کرد به کوبیدن.

وای خدا باز که اینجوری شدم!..چرا هروقت اینو میبینم اینجوری میشم؟! چرا این اینطوره؟ من چه مرگم شده؟ نکنه دارم میمیرم؟؟ ینی باید برم سنگ قبر بخرم؟؟ نه من هنوز هزارتا ارزو دارم...مـــــان...

ازمون خواهش کرد که بشینیم. نشست روی صندلی که بالای میز بود شروع کرد

_ ازتون عذر میخوام که وقتتونو گرفتم اما کار خیلی مهمی دارم..یه پروژه جدید قبول کردم که فوق العاده برام مهمه.. پروژه یه بیمارستانه..و قراره قسمت شرقی ساخته بشه.. کار خیلی عظیمیه..برای همین از همتون میخوام تو اینکار تمام وقت بهم کمک کنین..

کاظمی_ پس ما برای چی اینجا هستیم مهندس؟ میتونی رومون حساب کنی..

محمدی_ راس میگه..هرکاری بتونیم میکنیم.

_ ممنونم از همتون. از امروز به بعد من هر روز شرکت هستم باید روش کار کنیم. امیدوارم بتونیم بدون مشکل تمومش کنیم.

رستمی_ نگران نباش مهندس. اینم مثل بقیه پروژه ها..

_ فراموش نکنید که کوچکترین اشتباهی زحمت بقیه رو هم به هدر میده.. پس توی کارتون مثل همیشه خوب دقت کنین.

انصاری به هر کدوممون مسئولیت یه قسمت از پروژه رو داد. منو ساناز قرار شد روی قسمت همکف کار کنیم.

تمام مدتی که صحبت میکرد بهش خیره شده بودم.. یه چیزی منو به طرفش جذب میکرد.. دلم میخواست جلوشو بگیرم اما دست خودم نبود..

اون روز بعد از شرکت رفتم خونه. بعد از ناهار واستراحت رفتم دانشگاه.. با خودم فک میکردم.. شاید فقط توی محیط شرکت اینطوری باشم.. چون انصاری رئیس بود و تو دانشگاه، استادم. اما این طرز فکرم کاملاً غلط بود.. حتی بیشتر از محیط شرکت اون حس بهم دست میداد.. گیج شده بودم.. نمیدونستم چرا یدف اینطوری شد.. اما میدونستم یه چیز جدیدی توی وجودم در حال رشد کرده.. و هر لحظه بیشتر حسش میکردم.

حتی شب موقع خواب نتونستم از فکرش بیام بیرون.. عین خوره افتاده بود توجونم.. نینی چی میتونست باشه؟!!

چرا یه همچین کسی باید باعث ایجاد همچین حسی توی من بشه؟!.. چرا هروقت میبینمش دستو دلم میلرزه؟!!

مگه اون کیه؟ مگه چی داره که منو به طرفش میکشونه؟ داره باهام چیکار میکنه؟.....

از وقتی وارد پروژه جدید شدیم، کارمون خیلی سختو زیاد شده. تمام وقت فقط روی نقشه کار میکنیم. انصاری هر چند مدت بهمون سر میزنه و کارامونو میبینه..

و مثل همیشه هر وقت وارد اتاق میشه.. تمام تنم یخ میکنه و میلرزه.. یه جورایی برام عادی شده.. اما هنوز تو شوکم که چرا اینطوری میشم.. دقیقاً تا میبینمش اینطور میشم و این بیشتر گیجم میکنه.. تجربه همچین حسی رو هیچوقت نداشتم.. حتی نزدیکشم نشدم.. اما این... این پسر که نمیدونم شاید از قبل تعیین شده که بیاد تو زندگیمو توی دلم اشوب به پا کنه.. همراه این همه استرس و نگرانی.. یه حس لذت و آرامش هم همراه خودش داره.. نمیدونم اما یه حس بهم میگه.. چیز بدی نیست.. امتحانش کن.... اما اخه من چیرو امتحان کنم... چیزی که خودمم نمیدونم از کجا اومده و لونه کرده توی دلم؟.. خدایا خودمو به خودت میسپارم.....

_ میگم ساناز.. به نظرت این مدلی باشه بهتر نیس؟

_ ببینم؟...اره خوبه..موافقم..

با ساناز داشتیم راجع به محوطه بیمارستان نظر میدادیم..

توی این چند روز کلی پیش رفته بودیم..

سر نقشه بودیم که در اتاق زده شد و انصاری اومد تو...

ای خدا باز این اومد...نمیشه واسه یه روزم که شده چشمم تو چشمش نیوفته...مخل اسایشمون شده این بشر!

اومد کنارمون ایستاد و گفت

_ خب خانوما...خسته نباشین..تا کجا پیش رفتین؟

ساناز_ داشتیم محوطه رو کار میکردیم..به نظرتون این طرح چطوره؟

نگاهی به نقشه کردو گفت

_ خیلی خوبه..افرین..

ساناز لبخند زد و گفت

_ راستش..نظر خانم رستگار بود..من هیچکاره ام.

به من نگا کرد و گفت

_ واقعا؟...افرین...استعدادتون تو طراحی خیلی خوبه.

لبخند زدمو گفتم

_ ممنون. کاری نکردم..فقط درسای شما رو پس دادم.

نگاه عمیقی بهم کرد..از تو نگاهش فقط حس تشکر و رضایت خوندم. دوباره گفت

_ خوشحالم که گذاشتم اینجا بمونی..رو کمکت حساب میکنم..

قلبم داشت میزد بیرون. فقط تونستم لبخند بزنم. دوباره گفت

_ خب دیگه مزاحمتون نمیشم..ادامه بدید.

و از اتاق رفت بیرون. داشتم به در بسته نگا میکردم که ساناز زد به بازوم و گفت

_ کجایی دختر؟!

برگشتمو لبخند زدمو گفتم

_ هه...هیچی. پس دیگه همین رو اضافه کنیم؟

_ اره..دیدي که خوشش اومد.

اون روز هم باز تا اخر شب فکر و خیال میکردم.

اخه چرا منی که از پسرا حالم بهم میخوره باید نسبت به یه جنس مخالف همچین حسی داشته

باشم؟! اونم کی؟! صاحب کارم!!! کم کم داره باورم میشه که هرچی هس زیر سر همین

انصاریه...اون باعث شده مثل خلو چلا بشم..مخم هنگید اینقد فک کردم..چی میخواد از

جونم؟..اصلا بهتره دیگه بهش اهمیت ندم که خودش از سرم بره بیرون...اره این بهترین

راهه...مغزم پوکید...اگه قرار بود علتشو بفهمم تا الان فهمیده بودم...پس نتیجه میگیریم که

سرکاریه و هیچ هدفی پشت این قضیه نیس...باز تو نتیجه گیری کردی؟...به به...

خودم!!..چطوری؟..کم پیدایی...اینطوری احترام...نه تورو خدا من که از دوریت خودکشی کردم

الانم نمیومدی....برای اینکه حرف زدن با تو فایده ای نداره....تو کی مثل ادم حرف زدی که نظر

میدی؟!...ینی تو الان واقعا نمیدونی چه مرگته؟.....راجع به چی؟!...همین که عین ابگرمکن سردو

گرم میشی...دستو پات عین چلاقا میلرزه!....نه مگه تو میدونی؟!.....ای خدا من چه گناهی کردم

ذهن این عقب مونده شدم؟....ساکت شو..منم تو رو انتخاب نکردم که ذهن من بشی اگه حرف

مفیدی نمیخوای بزنی بهتره بری.....باشه میذارم خود خنگت بعدا بفهمی....

ساعت نزدیک ۸ بود..نشستم رو کاناپه جلوی تی وی..صدای ایفون اومد. پرهام بود. رفتم در و باز

کردمو دوباره نشستم رو کاناپه.

پرهام اومد داخل.

_ سلام.

_ سلام. نه خسته.

_ ممنون.

اومد نشست کنارم.

_ چه خبر؟

_ هیچی.

_ تو شرکت مشکلی نداری؟

_ نه..خوبه.

_ تو دانشگا چطور؟

_ نه...چرا میپرسی؟

_ همینطوری..بلاخره من برادرتم. باید حواسم بهت باشه.

سرمو بالا پائین کردم و گفتم.

_ خب آقای برادر..موضوع چیه؟

کمی من و من کرد وبعد گفت

_ ندا...اون دختره بود اوندفه اومد سراغت؟

چند ثانیه فک کردم..دوباره گفتم

_ سارا رو میگی؟

_ اسمش ساراس؟

_ اره..

سکوت کردو به فکر رفت..گفتم..

_ چیه؟...چرا اینارو میپرسی؟!

از فکر اومد بیرون و گفت..

_ هیچی...هیچی..همینطوری..

بلند شد ورفت بالا..

_ خانم رستگار..اخه چرا نقشه ها رو نیوردین؟

_ باور کنین نقشه ها روی میزم بودن..اما یادم رفت...

_ همین!...

_ من متاسفم..

_ متاسفم برای من نقشه نمیشه خانوم...

اعصابش خراب بود..تقریبا داشت سرم داد میزد..دیشب خیلی خسته بودم. تا دیر وقت بیدار بودم..صب که میخواستیم پیام عجله کردم و یادم رفت نقشه ها رو بیارم..حالا هم داره میکوبشتون تو سرم..

دستی به صورتش کشید و گفت..

_ خیلی خب..بفرمائید بیرون..

با اصرار گفتم..

_ بگین من باید چیکار کنم؟

با صدایی که به زور کنترلش میکرد که نره بالا گفت..

_خانم رستگار نذارین سرتون داد بزnm..خواهش میکنم بفرمائین بیرون..

بیشتر از این نمیشد بمونم..از اتاق اومدم بیرون.

ته دلم گرفته و غمگین شد..خوب داداشو زده بود، اخر سرم گفت نذار سرت داد بزnm..

رفتم تو اتاق. نشستم رو صندلی.

ساناز که منو دید حرفی نمیزnm گفت..

_ چی بهت گفت؟

_ هیچی..فقط سرم داد زد..

_ عیب نداره..ناراحت نباش.

بعد از شرکت که رفتم دانشگاه, از این رو به اون رو شده بود... انگار نه انگار که صب سرم داد زده بود..رفتارش عجیب غریب شده بود..شاید من اینطور احساس میکردم..

الان خیلی بیشتر از قبل اون حسو تو وجودم احساس میکنم.. هر کاری هم که میکنم, نمیتونم ازش فرار کنم..

این روزا اصلا تو حال خودم نیستم..کمتر شوخی میکنم..کمتر حرف میزنم..راستش اینقد درگیریه ذهنی دارم که این چیزا فرصت نشون دادن خودشون رو ندارن...

عین یه مرده متحرک..از خونه میرم شرکت واز شرکت میرم خونه..کم کم دیگه دارم میفهمم که این حس تمام وجودمو

تسخیر کرده..بلاخره من میفهمم این حس از کجا اومده وچی از جونم میخواد..

امروز دیگه فراموش نکردم نقشه ها رو بیارم.تمومش کرده بودمو میخواستم ببرم که انصاری ببینه. تو اتاق پیش ساناز بودم..

ساناز_ خدا رو شکر کار ما تموم شد..

_ اره..بلاخره تموم شد.

ساناز_ وای گلوم خشک شده..کی منو ببره پائین؟...

میخواست بلند بشه که دستشو گرفتمو گفتم

_ بشین..منم میخوام برم پائین..برات میارم..

_ ببخشید...

_ نه بابا این چه حرفیه..اب پرتغال؟

لبخند زد وگفت

_ اب پرتغال.

از اتاق او مدم بیرون ورفتم طبقه همکف. رفتم تو اشپزخونه واز یخچال تنگ اب پرتغال رو برداشتم. دوتا لیوان هم برداشتمو پرشون کردم.. حوصله نداشتم با سینی ببرم.. همونطوری گرفتمشون دستم.. از اشپزخونه رفتم بیرون.. رفتم سمت اسانسور..

اروم اروم راه میرفتم که یه موقع نریزه...

با همون دستام که لیوان توش بود به زور دکمه رو فشار دادم.

وارد اسانسور شدمو دکمه طبقه دوم رو با پشت دستم فشار دادم.. اسانسور بعد از چند ثانیه ایستاد...

پشتمو به در کردم و درو به زحمت هول دادم... همینکه عقب گرد کردم یه نفر با سرعت خورد بهم نصف ایمیوه ریخت رو پیرهن لباسش... رو لباس خودمم ریخت..

خشکم زد... یدفه چی شد؟!... سرمو که بلند کردم دیدم انصاری چند قدم رفته عقب و داره به لباسش نگا میکنه..

همونطور که لیوانای نصفه تو دستم بودن با تنه پته گفتم..

_ من... من... معذرت میخوام.... اصلا.. اصلا نفهمیدم..

پرید تو حرفمو گفت

_ نه... نه... مشکلی نیس... تقصیر من بود..

همونطوری نگاش می کردم.. گفت

_ لباستون کثیف شده..

به لباسم نگا کردم.. وای عجب گندی زدم.. به لباس اون نگا کردم گفتم

_ وای ببخشید... لباس شما بیشتر کثیف شده..

به لباسش نگا کردو گفت..

_ مهم نیس..

سریع گفتم

_ اگه بخواین براتون می‌شورمش...

چند لحظه با حیرت نگام کرد.. بعد کم کم یه لبخند که تا حالا ازش ندیده بودم اومد رو لباش...

دلم ریخت... وای این چرا اینجوری میکنه.... اینم بلده بخنده!!.. دوباره قلبم شروع کرد به
تپیدن.. بدنم بی حس شده بود..

سرفه ای کردو گفت..

_ ببخشید.. میتونم رد شم؟

سرمو انداختم پائینو کنار ایستادم..

رفت تو اسانسور و درو بست...

من موندمو شوکی که بهم وارد شده بود.. پشت در بسته و لیوان به دستم..

بدنم داغ شده بود از تماس تقریبا مستقیمی که به وجود اومده بود... نمیدونم شایدم واسه این بود
که خجالت کشیدم.. به هر حال من با یه چیز خیلی قویتر روبرو شدم که بعد از این اتفاق به وجود
اومد...

رفتم تو اتاق.. ساناز تا منو دید گفت

_ وای!... چیکار کردی با خودت؟! رفتی تو اب پرتغال شنا کردی؟

من که نمیتونستم حرف بزنم فقط رفتم جلو ولیوانا رو دادم دستش.. لیوانا رو ازم گرفتو گذاشت رو
میز و روبروم ایستاد..

_ ببین چیکار کردی با لباس.. ندا؟... حواست کجاس؟!

نمیخواستم بهش بگم که خوردم به انصاری.. فقط گفتم..

_ یه لحظه نزدیک بود بخورم زمین...

رفت نشست رو صندلی.. گفت..

_ یه مدتی خیلی حواس پرت شدی..

سریع گفتم

__ نه.. اصلا.. من که اینطور فک نمیکنم..

__ خیلی خب.. نمیخواه دلیل بیاری.. اما من خودم این روزا رو پشت سر گذاشتم.. بیا ایمیوه تو بخور..

نفهمیدم منظورش چیه!!!.. گفتم..

__ من نمیخورم.. مال منو تو بخور..

یه ساعت بعد گذشت.. ساناز گفت

__ ندا نقشه ها رو میری مهندس ببینه؟

__ من ببرم؟!

__ اره..

__ چرا خودت نمیری؟!

__ برای اینکه تو بیشتر زحمتشو کشیدی.. تو باید ببری.

بلند شدمو نقشه هارو برداشتمو گفتم..

__ نه.. بگو میترسی سرت داد بزنه.. منو میفرستی بالا..

خندید و گفت

__ برو دیگه..

از اتاق رفتم بیرون. رفتم سمت اتاقشو در زدم..

__ بفرمائین..

رفتم داخل..

__ بفرمائین.. کاری داشتین؟

رفتم جلوی میزشو گفتم

__ منو خانم صادقی نقشه ها رو تموم کردیم. اومدم بهتون تحویل بدم..

از رو صندلی بلند شد واومد جلوی من ایستاد.. وگفت

__ جدی؟! بینم؟...

نقشه ها رو دادم دستش..چند دقیقه ای نگاشون کرد بعد نگام کرد و گفت

__ کارتون خیلی عالیه..از بقیه زودتر تمومش کردین..

__ به خاطر خانم صادقی زود تموم شد..بیشتر کارو اون کرد.

چند ثانیه بهم نگا کرد..بعد گفت

__ من میدونم که شما نصف کار رو کردین..پس لازم نیس این رو انکار کنین..

دوباره همون لبخندی رو که به طرز عجیبی ازش لذت میبرد بهم زد..همینجور نگاش کردم..وای
این چه حسیه که داره هر لحظه اوج میگیره؟!..نه..الان وقتش نیس...نه نباید اینجوری بشه..الانه
که بالا بیارم..

سرمو انداختم زیرو به زحمت گفتم..

__ ممنون..شما لطف دارین..

یه چیزی زیر لب زمزمه کرد..از اون جایی که حس شنوایی قوی داشتم شنیدم..

__ نباید میذاشتم بمونی...!

نفهمیدم منظورش چی بود؟!....ینی با من بود؟!..مگه من چیکارش کردم؟؟..وای قلبم داره
خودکشی میکنه...

سعی کردم ارامشمو حفظ کنم..گفتم

__ به خاطر اون اتفاقی که واسه لباستون افتاد متاسفم.

سرشو تکون دادو گفت.

__ گفتم که مهم نیس.

چرا ازش معذرت خواهی کردم؟..من که کاری نکرده بودم! این زر اضافی چی بود زدم؟..

دیدم اگه بیشتر بمونم حتما یه کاری دست خودم میدم..پس گفتم.

__ خب من میرم دیگه..با اجازه..

برگشتم برم که گفت..

_ خانم رستگار..

چرخیدم طرفش..

_ بابت نقشه ها ممنون.. خیلی کمک کردین.. متاسفم اگه کار زیاد تو شرکت باعث میشه به درسای دانشگاتون نرسید.. به هر حال ممنون.

با این حرفش یدفه تمام خستگیه این مدت از تنم بیرون رفت.. یه حس لذت تو دلم جا کرد.. گفتم..

_ خواهش میکنم.. اصلا اینطور نیس.

سرشو تکون دادو رفت سمت میزش.. سریع از اتاق اومدم بیرون. نفسمو با فوت دادم بیرون...

وای خدا دارم دیوونه میشم...

رفتم اتاق خودمون. ساناز گفت..

_ چی شد؟

_ هیچی.. کلی تعریف کرد.

_ وای میدونستم.

_ من بهش گفتم بیشتر کارا رو تو کردی.

_ عزیزم تو لطف داری.. ولی این حق تو نیس که همه چیزو از طرف من بگی.

_ نه.. من از تو چیزای زیادی یاد گرفتم.. و بخاطرش ازت ممنونم.

لبخند زد و گفت..

_ خواهش میکنم.. همش به خاطر خودت بوده.

اون روز تو دانشگا هم با همون رفتار عجیب رو باهام داشت

بیشتر از اینی که بودم گیج شدم.. دیگه واقعا سعی میکردم نه بهش نزدیک بشم نه بهش نگا

کنم... اما خب اینم شدنی نبود!

شب که اومدم همش چهره ی انصاری میومد جلوم..لبخندش..راه رفتنش..حرف زدنش..عطری که هروقت از سالن رد میشد تا ساعت ها به جا میموند...چرا اینا برای من خاص بود؟! این پسر چیکار کرده که تمام شبو روزم شده فکر کردن به اون؟!نباید..نباید بیشتر از این اجازه پیشروی به این حس رو بدم..نه این اصلا خوب نیست..من اینو نمیخوام..حس میکنم هیچی مثل قبل نیست..

امروز دوباره از خواب بیدار شدم..هوا خیلی سرد بود. دلم نمیخواست از خونه برم بیرون..اما مجبور بودم..با بی حوصلگی بلند شدمو لباسامو پوشیدمو از اتاق رفتم بیرون..مامان تو آشپز خونه بود..

_ سلام.

_ سلام. داری میری؟

_ اره.

_ ندا امروز هوا سرده..لباس گرم پوشیدی؟

_ اره..کاری نداری مامان؟

_ برو به سلامت.

خدافظی کردم و اومدم بیرون..وایی..هوا چقد سوز داره..فک کنم میخواد بارون بیاد..

سریع تاکسی گرفتم و اومدم شرکت.

اصلا حوصله کار کردن رو نداشتم..ساناز هم که فهمید حوصله ندارم زیاد باهام کاری نداشت..از اتاق هم نرفتم بیرون که چشمم تو چشم انصاری بیوفته..اه..حالا دیگه هر جا دلم بخواد بخاطر اون موجود مغرور عجیب نمیتونم برم!

بعد از تموم شدن ساعت کاری همه رفتن..منم اومدم بیرون. داشت بارون میومد. از اقا رحیم خدافظی کردم و اومدم سر خیابون. پرهام گفته بود که نمیتونه بیاد دنبالم منم مجبور شدم خودم تاکسی بگیرم..ولی خبری از تاکسی نبود..تمام لباسام خیس شده بود و بدنم میلرزید..نمیدونستم چیکار کنم..فقط منتظر یه ماشین بودم که بیاد منو سوار کنه همین... بارون شدید بود و من از تنهایی میترسیدم..اونم تو خیابون خیس و خلوت!

داشتم دستامو با حرارت دهنم گرم میکردم که یه ماشین کنارم ایستاد..فک کردم تاکسیه ولی وقتی برگشتم یه سانتافه سفید دیدم..ینی این همون ماشینه؟..ترسیدم..فک کردم شاید مزاحمه..کمی عقب تر رفتم که با یه نیش گاز فاصله رو از بین برد....

میخواستم از جلوش برم کنار که راننده شیشه رو داد پائین وگفت..

_ سوار میشین خانوم رستگار یا میخواین زیر بارون بمونین؟

وای خدایا شکرت...بالاخره یه فرشته ای رو فرستادی که من زیر بارون نمونم..

سوار شدمو درو بستم..حرکت کرد

_ شما هنوز نرفتین؟

_ نه یه کم کار داشتم..کسی نبود برسونتون؟

_ نه..برادرم گفت امروز نیاد.

به جلو خیره شده بود..سعی میکردم بهش بی اهمیت باشم..

_ لباساتون خیس شده..ممکنه سرما بخورید..

بخاری رو روشن کرد ودریچه شو داد طرف من..

_ ببخشید..صندلیه ماشینتون خیس شد..

نگام کرد و دوباره به روبه رو خیره شد..

خدا کنه زود برسیم..تحمل این لباسای خیس رو ندارم..سرما نخورم شانس اوردم..

توی فکر بودم که گفتم..

_ خونواتون مشکلی با کار کردن شما اینجا ندارن؟

_ اولش چرا..ولی بعدش راضی شدن..

_ چرا اصرار دارین اینجا کار کنین؟

از سوالش جا خوردم..گفتم

_ فک میکنم قبلا راجبه این موضوع حرف زدیم..

بهم نگاه کرد..یه چیزی تو نگاش بود..یه چیزی که انگار دو دله که بگه یا نه..دوباره رو شو برگردوند..

_ توی محیط شرکت که مشکلی نداری؟

باز دوباره پسر خاله شد..

_ نه همه چی خوبه..

_ دانشگاه چطور؟

_ نه..چرا میپرسین؟

_ دلم نمیخواد بهت فشار بیاد..

حس کردم دستام از اینی که هست سردتر شد..دلم ریخت پائین....منظورش از این سوال جوابا چی بود؟!!

_ ممنون که به فکرم هسین..

نگام کرد..لبخند خیلی کمرنگی روی لبش اومد که باعث شد تو اون حال تنم داغ کنه..

سر کوچه پیاده شدم..هرچی اصرار کرد نذاشتم تا دم خونه بیاد..تا خونه دوئیدم..

خونه به خاطر ابرای بارونی که جلوی نور خورشید رو گرفته بودن تاریک شده بود..اولین کاری که کردم لباسامو عوض کردم بعد چند دقیقه با یه پتو که انداخته بودم رو شونم نشستم جلوی شومینه..خیره شدم به اتیش..چشمام میخ گرما شد..شراره هایی که عین فرشته ها تو اتیش میرقصیدن و پرتاب میشدن..و بعد میسوختنو خاکستر میشدن..صدای ترق ترق شعله ها منو یاد یه چیزی انداخت..یه جرقه!!..جرقه ایی که مثل همین منبع انرژی روبروم تو وجودم زده شده بود..گرم بود..داغ بود..بزرگ بود و سوزنده..و من با یه دریا هم نمیتونستم خاموشش کنم..

منو یاد یه چیزی مینداخت..یه نگاه..یه نگاهه شیشه ای نقره گون!..یه لب که به کمرنگی خم میشد و تو دلم اشوب میکرد..یه بوی تلخ که توی فضای ماشین پخش شده بود..یه ماشین سفید رنگ، که

با فشار اهسته پای صاحبش متوقف شد تا منی که زیر اسمون بارونی مونده بودم سوار بشم.....

صداش مدام توی سرم منعکس میشد..(دلم نمیخواد بهت فشار بیاد) .. (نباید میذاشتم بمونی)

کمی بعد حالم که جا اومد ناهار خوردمو آماده شدم که برم دانشگاه...سر کلاس بازم اون حس داغ شدن اومد سراغم..ولی ایندفعه فرق داشت..ایندفعه توقف و خاموشی در کار نبود..دائمی بود..منتظر بودم..نمیدونم چرا..اما منتظر شخصی بودم که پاشو از در داخل بذاره و مثل همیشه اول چشمم دنبال من بگرده!!

بلخره اومد و با وارد شدنش قلبم بود که تو سینه میکوبید...
تو فرصتی که بچه ها سرشون گرم بود اومد بالا سرمو گفت..

_ به سلامت رسیدی خونه؟

اب دهنو قورت دادمو نگاش کردم..

_ بله..ممنون.

_ امروزو نمیومدی کلاس..ممکنه حالت بدتر بشه..

حالم؟! حالم که خوبه!!...نکنه قیافم یه چیزی رو نشون میده که خودم نمیدونم؟!!

_ حالم خوبه!

سرشو به به حالت نه تکون داد وگفت..

_ اینطور نشون نمیده..

ورفت اونطرف..از اینکه حواسش بهم بود یه حس خوبی بهم دست داد..اون لحظه بود که فهمیدم چیزی که هیچوقت انتظارشو نداشتم به سرم اومده...

کلاس که تموم شد اومدم خونه. یه راس رفتم بالا..لباسامو کندمو پرت کردم یه گوشه..نشستم رو تخت..به موهام چنگ زدم..حالم اصلا خوب نبود..عصبانی بودم...از خودم عصبانی بودم که چرا؟....منی که ادعای میومد هیچوقت تن به این حس نمیدم...منی که هیچوقت حاضر نبودم حتی

بهش فکر کنم.. منی که دیگران رو وقتی راجع بهش حرف میزدن تو دلم مسخره میکردم... اصلا نفهمیدم کی اومد! چه اتفاقی افتاد! چرا اینطوری شد! چی توی ضمیر ناخداگاهم شکل گرفتو رشد کرد؟

همینطوری بهش اجازه دادم که منو تسخیر کنه؟.. چی؟.. چی منو تسخیر کرده؟... چه بلایی داره سرم میاد؟... واسه چی همش این پسره جلوی چشممه؟... چرا دست از سرم برنمیذاره؟... صدای درونم مٹ همیشه هیجان نداشت.. سرم داد نمیزد.. اروم بود.. انگار پیش خودش داشت بهم میخندید که ایندفعه نتونستم رو حرفم وایسم... به نظر خودت چی میتونه باشه؟... تو بهم بگو... اونوقت سرم داد نمیزنی؟... نه بگو... واقعا نمیدونی؟.. نه نمیدونم تو بهم بگو... مگه میشه؟!.. اره میشه.. بگم؟.. بگو لعنتی بگو... شاید پشیمون شی... بدرک.. بگو... باشه میگم... ندا.. تو نمیتونی به خودت دروغ بگی.. این حسی که تو داری... عشقه... عشقه... عشقه.....

تو عاشق شدی.. عاشق شدی.. عاشق شدی....

چیزی که تو ذهنم شنیدم تو سرم پخش شد.. مثل ناقوس ساعت.. مثل شکستن شیشه.. مثل پریدن از یه خواب عمیق.. مثل یه تلنگر.. و بهم فهموند که دیگه وقت برای انکار کردن گذشته.. نگاهم افتاد به آینه سرتاپایی روبه روم.. دختری رو دیدم که دیگه وقتی نداشت.. وقتش تموم شده بود.. یهو یه شوک بهش وارد شده بود.. تمام وجودش داشت فریاد میزد.. تو باختی!.. قطره اشک از چشمم چکید.. نمیتونستم جلوی خودمو بگیرم.. عین بارونی که الان در حال باریدن بود اشکام پائین میومدن... نه... لعنتی ساکت شو..... نباید اینطور میشد... نمیخوام.. من نمیخوام.. من اینو نمیخوام... لعنتی.. چرا بدون این که ازم پرسی وارد قلبم شدی؟... چرا ازم نپرسیدی؟..... چی کار کردی با من نامرد؟..... فقط با یه لبخند دلمو لرزوندی؟..... مگه تو چی داشتی که اجازه دادم بیای تو وجودم؟..... چرا اومدی؟.. چرا نابودم کردی؟.. چرا نتونستم جلوتو بگیرم؟.... من که در قلبمو قفل کرده بودم!.. چجوری بازش کردی؟.. چجوری؟

سرمو فرو کردم تو بالش و از ته دل زار زدم..

از خودم بدم میومد که سر حرفم نموندم... از خودم بدم میومد که در مقابلش ضعیف بودم.... از خودم بدم میومد که این حس به همین سادگی سراسر وجودمو فرا گرفته بود... به همین سادگی.....

اینقد گریه کردم که چشمام قرمز شده بود... شقیقه هام درد میکرد.. حس میکردم یه سنگ تو گلوم گیر کرده.. اتاق تاریک شده بود وبالشم خیس... دلم میخواست برم یه جای دور که هیشکی منو نبینه... دلم میخواست با یه نفر حرف بزنم و خودمو خالی کنم...
از روی تخت بلند شدم.. رفتم طرف اتاق هما در نزدمو رفتم تو. هما نشسته بود رو تخت و داشت کتاب میخوند منو که دید خوب نگام کرد و گفت..
_ ندا.. حالت خوبه؟!

جواب ندادم.. رفتم نشستم کنارش و نگاش کردم..

_ ندا.. چشمت چرا قرمز شده؟.. گریه کردی؟!

جوابی ندادم.. با حالت نگرانی بازمو تکون دادو گفت

_ ندا چرا حرف نمیزنی؟

وقتی حرف زدم صدام واسه خودمم غریبه بود...

_ گلوم... میسوزه....

هما سریع دستشو گذاشت رو پیشونیم وگفت..

_ خدایا.... داری تو تب میسوزی...!!

بلند شدو از اتاق رفت بیرون..

درسته.. گلوم میسوخت ولی نه از تب... از بغض میسوخت... از درد میسوخت..

چند دقیقه بعد، مامان پشت سرشم هما اومد داخل...

_ خدا مرگم بده... ببین چه ریختی شده... الان که حالش خوب بود!!

مامان دست گذاشت رو پیشونیم..

_ با خودت چیکار کردی... صد دفه بهت گفتم لباس گرم بپوش.. گوش نمیدی.. حالا داری از تب میسوزی...

هما _ ببریمش دکتر؟

مامان _ اره زنگ بزنی اژانس..

سریع گفتم

_ دکتر نمیخوام..

مامان _ ندا لجبازی نکن.. بدتر میشی..

_ من هیجا نمیام..

هما _ خیلی خب.. حداقل بیا برو تو اتاق خودت تا هوای اینجا رو مسموم نکردی... تا من برم برات قرص بیارم..

بلند شدم رفتم تو اتاقم.. روی تخت دراز کشیدم...

چند دقیقه بعد هما با یه سینی اومد داخل. سینی رو گذاش رو عسلی کنار تختو کمک کرد بلند شم...

_ بیا... یه کم از این غذای ظهر بخور... شکم گرسنه همیشه قرص بخوری...

به سینی غذا نگا کردم.. قورمه سبزی.. هیچ رغبتی بهش نداشتم.. یه چیزی تو گلویم گیر کرده بود که نمیداشت چیزی بخورم... شاید همون سنگه بود!

با اصرار هما چند قاشق خوردم.. قرصو داد دستم.. گذاشتم تو دهنمو لیوان رو تانصفه خوردم.. لیوان رو اوردم پائین... بهش نگا کردم.. فک کنم امروز به اندازه اب داخل این لیوان اشک ریختم.. یه قطره اشک از چشمم چکید.. هما صدام زد..

_ ندا...

لیوان رو از دستم گرفتم گذاشتم رو میز.. چونه مو گرفتم بلند کرد.

_ ندا... چته؟.. چرا گریه میکنی؟

با چشمای اشکی بهش خیره شدم.. اومد نشست کنارم رو تخت.. بغلم کرد.. بغضم ترکید.. تو بغلش بازم زار زدم.. گذاشت تا خوب خالی بشم.. بعد از چند دقیقه که فقط هق هق میکردم گفت...

_ نمیخواهی به هما بگی چی شده؟

چیزی نگفتم..

_ من رازامو به تو میگم.. چون میدونم تو دلت نگه میداری.. پس تو هم باید با من اینجوری باشی.. قول میدم به کسی نگم.. بهم بگو چی شده..

با همون حالت گفتم..

_ هما هیچوقت نمیبخشمت که دعا کردی این بلا سرم بیاد..

سرمو بلند کردو با دستاش گرفتو گفت

_ من چه دعایی در حقت کردم که به ضررت شده؟!

به پائین نگا کردم و گفتم..

_ اونروز که بهم گفتی عاشق شدی یا نه....

چند ثانیه خیره بهم نگا کرد... بعد لبخند اومد رو لبش..

_ مطمئنی؟

_ چرا میخندی؟!

_ چون باورم نمیشه...

خودمو کشیدم عقب..

_ باورت بشه... چون به سرم اومده..

_ ندا.. باور کن بهتر از این نمیتونست برات اتفاق بیوفته..

با اخم نگاش کردم

_ بهتر از این؟... یه نگا بهم بکن... ببین تو چه وضعیم...

_ ینی اینقد شدید که تب کردی؟!

_ هما.. اصلا شوخی ندارم.

_ منم شوخی نکردم..خب عشق این چیزا رو هم داره..

پوزخندی زدم

_ عشق...!

_ ندا نگو که نمیخوایش..!

عصبی گفتم..

_ نه..نه..نمیخوامش...چون بدون این که بفهمم وارد قلبم شده...

_ تو فک کردی عشق اول در میزنه و اجازه میگیره؟!

با بغض گفتم..

_ من عشقی که همش باعث زجرو عذابمه نمیخوام..هما بگو چیکار کنم؟

_ اول بگو..اون کیه؟

نگاش کردم..از به زبون آوردنش دلم میلرزید..

_ رادان...

_ رادان؟! رادان کیه؟..من میشناسمش؟

_ همونی که باهاش تصادف کردم...

چشمای هما چهارتا شد..

_ صاحب کارت؟!!

سرمو تکون دادم..

هما_ از کی اینطوری شدی؟

_ نمیدونم...یه چند وقتیته...

_ کاش دیده بودمش...چه شکلیه؟

_ مگه مهمه؟

_ میخوام بدونم عاشق قیافش شدی؟

_ از قیافش نمیتونی ایراد بگیری...

_ پس عاشق قیافه ش شدی...

_ فک نمیکنم..

_ پس چی؟...

_ خودمم نمیدونم واسه چی عاشقش شدم.. فقط میدونم که تمام وجودمو گرفته... هه.. ببین چی به سرم اومده که به همین راحتی به زبونش میارم!

_ خب ندا اگه اینطوره چرا نمیخوایش؟

_ برای اینکه.. این یه چیز غیر ممکنه..

_ چرا؟..

_ برای اینکه ما اصلا به هم نمیخوریم.. اون اصلا منو دوست نداره..

_ تو از کجا میدونی؟

_ نگاش کردم.. جوابی نداشتم..

_ ندا.. اگه نمیخواستیش باورش نمیکردی.. اما تو الان باور داری که تو وجودته.. منم اول اینطور فک میکردم اما بعدش فهمیدم اگه اون منو نمیخواست هیچوقت جای خودشو تو دلم باز نمیکرد.. ندا تو الان نمیفهمی چی بهت میگم.. اما بعدا میفهمی... بهم اعتماد کن ندا.... همینطور که تا الان گذاشتی باهات بمونه نگهش دار.. پشیمون نمیشی.. الان تو میدونی که میخوایش باید منتظر بمونی تا خودش بیاد.. کاری که من کردم...

_ هیچوقت فک نمیکردم بخاطر همچین چیزی بشینمو زار بزنم..

هما دستمو گرفت

_ ندا... اون مال قبل بود.. الان فرق داره.. باید همه ی اون فکرا رو بریزی دور..

_ من همیشه دیگران رو بخاطر اینکه راجع بهش حرف میزدن مسخره میکردم.. اما حالا خودم..

_ ببین ندا... تو کار خطایی نکردی... کسی بخاطر این سرزنشت نمیکنه... اونا فقط عقاید بچه گونه بودن.. الان تو با این حس بزرگ شدی.. مطمئن باش بهترین چیز تو زندگیت واست اتفاق افتاده...

_ ینی میگی منتظر وایسم؟

_ البته... این تنها کاریه که تو این شرایط میتونی بکنی..

_ اگه نیومد چی؟

هما دوتا دستامو تو دستاش گرفت..

_ میاد.. مطمئن باش.. تو تا حالا این حسو تجربه نکردی.. حالا که کردی معلومه که واقعیه..

چند دقیقه گذشت.. وقتی اروم شدم گفتم

_ هما ممنونم که به حرفام گوش کردی.. اروم شدم..

_ من ممنوم که تو دلت نداشتیو بهم گفتی.. پس خواهر به چه دردی میخوره..

بغلش کردم.. واقعا اروم شده بودم.. هما راست میگفت.. من خودم قبولش نکرده بودم.. اما قلبم کرده بود... حالا کم کم داشتم میفهمیدم که چقد خوشحالم که این اتفاق افتاده.. داشتم میفهمیدم که دارم با تمام وجودم قبولش میکردم.. داشتم میفهمیدم که تو این مدت چیه گم کرده بودمو دنبال چی میگشتم.. و حالا پیداش کردم.. فهمیدم که تنها راهی که دارم باید بهش تسلیم بشم.. تمام روحمو پر کرده بود و به شدت بهش نیاز داشتم...

_ اخه چرا اینطوری شد؟

_ ندا.. اتفاقیه که افتاده... نباید خودتو بازی..

سرفه کردم..

هما _ حالت خوب نیس.. دراز بکش.. میرم برات سوپ درست کنم...

هما کمک کرد دراز بکشم.. پتو رو کشید روم واز اتاق رفت بیرون... و منو با افکارم تنها گذاشت..

الان دیگه ناراحت این نبودم که چرا این اتفاق واسم افتاده.. فقط میخواستم بدونم که اونم حسش مثل منه یا نه!!

هما برام سوپ درست کرد.. بهم یه امپول تزریق کرد.. همه میگفتن که فردا رو نرم سر کار... اما من قبول نکردم.. باید میرفتم..

باید میدیدمش!!!

صبح که بیدار شدم.. احساس سر درد و گیجی داشتم.. بلند شدم و تا میتونستم لباس گرم پوشیدم.. از اتاق رفتم بیرون.. ماما تو اشپز خونه داشت صبونه میخورد...

_ سلام.

_ سلام مادر.. حالت خوبه؟

_ خوبم.

اومد و دست گذاشت رو پیشونیم..

_ هنوز یه کم تب داری.. حالا امروزو نری زمین که به اسمون نمیاد..

_ ماما دیرم شده.. باید برم..

_ چقد تو لجبازی.. حداقل یه چای بخور گرم بشی..

_ نمیخوام اونجا میخورم.. خدافظ..

_ به سلامت.. مواظب خودت باش..

به اژانس زنگ زدم و منتظر شدم. رسیدم شرکت. اقا رحیم حالمو پرسید منم گفتم سرما خوردم.. رفتم بالا.. نگار پشت میز بود..

_ سلام.

_ سلام. چی شده؟ حالت خوب نیس؟

_ یه کم سرما خوردم.

_ از رنگ و روت معلومه!.. امروزو نمیومدی..

_ تو رو خدا تو دیگه اینو نگو..

خندیدم.. میتونم حدس بزنم خونوات هم از دیشب تا حالا اینو گفتن.. رفتی دکتر؟

_ نه..خواهرم واسم يه امپول زد..

_ اها..خوبه.

_ من ميرم بالا.

_ باشه برو..مواظب باش..

رفتم بالا. از اسانسور كه اومدم بيرون, خيره موندم به در اتاق رادان...رادان؟!...يني بايد با اين اسم صداش كنم؟!....

يني من عاشق كسي شدم كه الان تو اين اتاقه؟!...به همين راحتی؟...راحتو سخت نداره.. مهم اينه كه ديگه نميشه كاريش كرد..الان اگه خودمم بخوام نميشه كاريش كرد.....

رفتم به اتاق خودمون..واسه ساناز هم توضيح دادم كه سرما خوردم..اونم هيچكاري باهام نداشت..فقط ميگفت بايد استراحت كنم..سرمو گذاشتم رو ميز وچشمام رو بستم..با تكون دستي رو شونه م سرمو بلند كردم..

_ ندا عزيزم..بيدار شو..بايد بريم اتاق جلسه..

بلند شدم..با هم رفتيم بالا..وارد كه شديم همه متوجه حالم شدن..و هر كدوم يه چيز ميگفتن..نشستيم رو صندلي..چند دقيقه كه گذشت..در باز شد ورادان اومد تو....هه..چه زود عادت كردم اينطور صداش كنم..

چشمم كه بهش افتاد فهميدم كه واقعا با همه وجودم دوشش دارم..هيچ كس نميتونست تو دلم جاشو پر كنه..هيچكس.. چقد راحت صاحب قلبم شد!..واقعا چقد راحت!...

تو طول حرف زدنش سعي ميكردم زياد بهش نگا نكنم كه حواسم پرت بشه..وقتي بهش نگا ميكردم, اونم به من نگا ميكرد..انگار اونم فهميده بود كه حالم خوب نيس...

بعد از تموم شدن جلسه, برگشتيم به اتاق..كمي كه گذشت حس كردم گلوم خشك شده..بايد ميرفتم اب بخورم. رو به ساناز گفتم..

_ من ميرم پائين اب بخورم..گلوم خشك شده..

_ ميخواي من برات بيارم؟

_ ممنون..خودم میرم.

از اتاق اومدم بیرون. اومدم پائینو رفتم تو اشپزخونه..هیشکی اونجا نبود..اب سرد زیاد برام خوب نبود..از اب لوله یه لیوان پر کردم..تو جیمم یه قرص داشتم..خوردنش ضرری نداشت..قرص رو گذاشتم تو دهنم ولیوان رو سر کشیدم..لیوان رو که گذاشتم رو میز یه نفر از پشت سر صدام کرد..

_ خانوم رستگار...

دیگه به صداس عادت کرده بودم..برگشتم..وایساده بود توی چارچوب در..قیافش نگران به نظر میرسید..

_ انگار حالتون خوب نیس...

_ من..راستش یه کم سرما خوردم..چیزی نیس.

چند قدم اومد جلو..نیا جلو لعنتی..نیا..

_ به خاطر بارون دیروزه...نباید امروز میومدین شرکت.

نباید؟!...

_ گفتم که..چیزیم نیس..

_ از قیافتون معلومه...از نظر من اشکالی نداره که امروز دانشگا نیاین..میتونین تو خونه استراحت کنین.

_ اما اخه از کلاس...

_ عیب نداره..وقتی من اجازه میدم ینی مشکلی نیس ..

_ ولی..

_ با من بحث نکن..

صداس رفت بالا...این چرا اینجوری میکنه؟! انگار برده استخدام کرده..واسه من صداتو میبری بالا؟!!

__ ببخشید..

اینو گفت وسریع از اشپزخونه بیرون رفت..من موندمو یه عالمه سوال که چرا یدفه همچین کرد؟؟
شونه ای انداختم بالا ورفتم اتاق..

اون روز دانشگا نرفتم..پیش خودم گفتم اگه برم فک میکنه من باهاش سر لج دارم...پس تو خونه
موندم...وقتی خودش اجازه داده دیگه من چرا اصرار الکی بکنم؟

رو تخت دراز کشیده بودمو رمانمو میخوندم که گوشیم زنگ خورد...از روی میز برش
داشتم..نازنین بود..

__ الو..

__ کدوم گوری هستی؟

__ سلام.

__ علیک.

__ خونه.

__ خونه چه غلطی میکنی؟ تو درسو مشق نداری؟ نباید بگی کجایی؟..چرایدغه غیبت میزنه؟..چرا
نیومدی کلاس؟

__ میذارى حرف بزنى؟

__ بگو..

__ سرما خوردم..موندم خونه...

__ ایشالا قرصاتو چپكى بخورى خلاص شيم از دستت..

__ خندیدم.. ینی واقعا نگرانم شدین؟

__ وقتمونو تلف کردیم..

__ خب..دیگه چه خبر؟

__ هیج..اها راستی..انصاری اصلا سراغتو نگرفت..عجیب نیس؟

تو دلم گفتم خبر نداری خودش اجازه مو صادر کرده..

_ خودش گفت نیام..

_ واقعا؟!.. چرا؟!.. خبریه؟؟

_ اممم.... شاید...

جیغ کشید... گوشه‌رو از گوشم فاصله دادم..

_ زود.. تند.. سریع بگو بگو بگو..

_ نه الان حوصله ندارم.. فردا میام میگم..

_ غلط کردی... ندا بگو..

_ نمیگم اصرار نکن.. فردا میگم دیگه..

_ خیلی بی‌شوری...

_ کاری نداری؟

_ برو بمیر..

_ بای...

گوشه‌رو قطع کردم. سرمو گذاشتم رو بالش. تا خود شب مژده و سارا و نازنین بهم اس دادن که امروز چرا نیومدم..

امروز ۴شنبه س و شرکت نمی‌رم. حالم تقریبا خوب شده و دیگه سردرد ندارم.. دارم آماده میشم که برم دانشگاه. ساعت اول یه درس دیگه داشتیم.. تو حیا ط که اومدیم نازنین سریع دستمو کشید و بردم یه گوشه ای.. مژده و سارا هم نشستن کنارمون...

نازنین _ زود باش بگو دیگه....

سارا _ چی شده؟!

نازنین _ انگار یه اتفاقی افتاده واسه ندا... خودش بهم گفت..

مژده _ ندا چی شده؟ اخراج شدی؟

نازنین_ با انصاری حرفت شده؟!

سارا_ از خونه انداختنت بیرون؟؟؟

_ آه..یه دقیقه دندون به زبون بگیرین من چی میگم..

مژده_ زبون به دندون..

_ حالا هرچی..

نازنین_ بگو دیگه زنده به گور شدیم...

یه نفس عمیق کشیدمو به پائین نگا کردم..

_ بچه ها...بلاخره..اتفاق افتاد...

سه تا شون با گیجی نگام کردن..

_ نفهمیدین؟؟

مژده_ انتظار داری فهمیده باشیم؟!

_ ما با هم یه قولی دادیم؟...

نازنین_ قول؟...کدوم قول؟!..

_ حالا حتما باید کلمه شو بگم؟

سارا_ کلمه چی؟

_ بابا..اون اتفاقه افتاده...همون..

مژده_ خب کدوم اتفاق؟!

نازنین_ چرا اینقد فس فس میکنی؟؟

سارا_ میخوای کمکت کنم حرف بزنی؟؟

نمیدونستم چطوری بهشون بگم..میترسیدم مسخرم کنن..

_ همون دیگه...

بعد از چند ثانیه سکوت، نازنین گفت..

_ پس اون چیزی که میخواستی بگی این بودا!..

مژده _ بالاخره این اتفاق افتاد.. حالا دیدی میگفتی واسه من استثنا هست..

سارا _ حالا عاشق کی شدی؟؟

با فین فین گفتم _ نمیشه.. اگه بگم مسخرم میکنین..

نازنین _ چرا باید مسخرت کنیم؟!

سارا با خنده گفت _ نکنه عاشق اصغر سیبیل شدی؟!

مژده داد زد _ سارا.. نمیبینی حالش خوب نیس؟ ما باید الان دلداریش بدیم.

سارا _ خیلی خب چرا جوش میاری.. میخواستم جو عوض شه..

نازنین رو به من با حالت مهربونی گفت..

_ ندا.. ما دوستاتیم.. هیچوقت به خاطر اتفاقی که خودمون هم میخواستیم برات بیوفته.. مسخرت

نمیکنیم.. به ما اعتماد کن..

مژده _ ما قبلا به هم یه قولی دادیم مگه نه؟.. حالا هم سر قولمون هستیم..

یه کم اروم تر شدم.. بهشون میگفتم بهتر از این بود که میذاشتم تو دلم بمونه..

سارا _ حالا میگی کی هس یا نه؟

یه لحظه مکث کردم و بعد گفتم..

_ استاد انصاری...

چشمашون چهارتا شد.. حالا دوازده تا چشم جلوم بود..

مژده _ شوخی میکنی!!

سارا _ استاد انصاری؟؟

نازنین _ امکان نداره!!

سرمو به معنای اره تکون دادم..

مژده _ چطوری اخه؟!

_ نمیدونم..

سارا _ شما که سایه همو با تیر میزدین!

نازنین _ از کی اتفاق افتاد؟

_ یه چند وقتی هست...

مژده _ اونم میدونه؟

_ نه.. اصلا.. من خودم تازه فهمیدم..

نازنین _ مطمئنی این حسی که داری عشقه؟

_ اره.. مطمئنم.. هیچوقت همچین حسی نداشتم..

سارا _ کوفتت بشه الهی.. از گлот پائین نره..

اونا خندیدن اما من اه کشیدم..

مژده _ حالا چرا غمباد گرفتی.. باید خوشحال باشی..

_ وقتی نمیدونم اون چه حسی داره, چطور خوشحال باشم؟..

نازنین _ راس میگه..

سارا _ حالا میخوای چیکار کنی؟

مژده _ هیچی.. کاری که همه میکنن.. انتظار..

_ کار دیگه ایم نمیتونم بکنم.

سارا _ شاید هیچوقت نیومد...

مژده _ این دلیل نمیشه.. ندا باید منتظر باشی.. اگه تو بری جلو ممکنه ضایع بشی.. ممکنه اصلا

دوست نداشته باشه..

با این حرفش دلم خالی شد..

نازنین_ ندا اصلا خودتو ناراحت نکن..این نشد یکی دیگه..

سریع گفتم_ نه..

همه سکوت کردن..بعد از چند ثانیه سارا گفت

_ معلومه که کور شدی!

مژده_ رو کمک ما حساب کن ندا..

نازنین_ راس میگه..منم هستم..

همه به سارا نگا کردیم...

_ نترسید منم هستم..

همه خندیدیم..

نازنین رو به من گفت..

_ پاشو بریم..الان انصاری جونت میاد سر کلاس..

لبخند تلخی زدمو بلند شدم..رفتیم سر کلاس. ده دقیقه بعد رادان اومد کلاس. با ورودش لبخند روی لبم اومد.به خودم میبالیدم که عاشق همچین فردی شدم!..راستش حالا که فکرشو میکنم میبینم من خیلی خوش شانسم که عشقشو تو قلبم دارم..از حق نگذریم از من خیلی سر تر بود!..شروع کرد به توضیح دادن راجع به یه مبحث..بهش زل زده بودم و اصلا حواسم به چیزایی که میگفت نبود..سارا زد به بازومو اروم گفت..

_ ضایع...خوردیش..الان فک میکنه مریضی که هی نگاش میکنی..

خندیدم..

برگشتمو این دفعه سعی کردم که حواسمو جم کنم..دیدم داره با اخم نگام میکنه..سرمو انداختم پائین..

وای الان فک میکنه من دارم بازیگوشی میکنم..نکنه بهم نمره نده؟..خودمو میکشم..

داشتم به حرفاش گوش میکردم که یه نفر با خودکارش اروم زد به بازوم.. برگشتم دیدم سینا دلقک کلاس بود که یکم از صندلیش اویزون شده بود به طرفم.. همیشه از دستش عاصی بودیم.. هرچقدرم ضایح میکردیم باز از رو نمیرفت.. قیافش خوب بود ولی من اصلا ازش خوشم نمیومدم..

اخم کردم و گفتم..

_ چیه؟

لبخند مسخره ای زد و گفت..

_ چه خشن!.. یکم ملایم تر..

با اخم رو مو کردم اونور.. دوباره اروم گفت

_ استاده بد جو ری نگات میکنه.. خانم رستگار.. میخوای خودم یه درس خوب بهش بدم؟

با عصبانیت برگشتم و گفتم..

_ صداتو قطع میکنی یا خودم قطش کنم بچه پررو..

خنده ریزی کرد و گفت..

_ یا ابله فضل!.. بابا شوخی کردم.. چرا جو میدی؟

_ من اگه نخوام شوخی کنی باید کیو ببینم؟

دستم خورد به خودکارمو افتاد نزدیک صندلیش.. خم شد و خودکار رو برداشت و گذاشت کنار دستمو گفت..

_ با خودکار بدبخت چیکار داری.. من که اینجام..

تو همین لحظه صدای رادان بلند شد..

_ آقای نوروزی..

اوه اوه.. فک کنم مارو دیده فک کرده داریم یه کاری میکنیم.. سینا که شوکه شده بود برگشت و گفت..

_ بله استاد؟!..

_ شما تا پنج جلسه حق ندارید سر کلاس حاضر بشید.

_ ولی استاد..

حرفشو قطع کرد

_ ساکت و گرنه مجبور میشم کامل از کلاس حذفتون کنم..

وا! با این بدبخت فلک زده چیکار داشت؟! فقط داشت زر زیادی میزد که خودم روشو کم کردم...

صدا از کسی درنمیومد...سینا هم خفه خون گرفت..تا اخر ساعت نگاش نکردم..کلاس که تموم شد اومدیم بیرون..

نازنین_ اگه تا الان هیچ چیزی از خودش نشون نداده بود..الان مطمئن شدم که اونم حسش مثل توئه..

سارا_ دیدی چجوری سر اون پسر دلقک داد زد؟!!

مژده_ حتما به خاطر ندا این کارو کرد..

_ چی دارین داستان میکنین؟..اصلا به من چه ربطی داشت؟!!

سارا_ تو الان داغی نمیفهمی..

_ تو میفهمی؟!!

نازنین_ مگه ندیدی چجور سینارو نگا میکرد؟

مژده_ انگار میخواست پهنش کنه رو دیوار..

_ این دلیل نمیشه..همه استادها ممکنه همین کارو بکنن..

مژده_ ولی من مطمئنم.

_ اگه به این چیزا دلمو خوش کنم که به جایی نمیرسم..

سارا_ پس باید منتظر باشی خودش با زبون خودش بگه..

مژده _ سارا راس میگه..به نظر من فقط اینطوری میفهمی.

نفسمو با فوت دادم بیرون وگفتم..

_ من که فک نمیکنم....هه..انصاری بیاد به من ابراز علاقه کنه!!!!

امروز ۵شنبه س.شب خواستگاری هماس..همه مون خوشحالیم و همه چیز رو آماده کردیم..هما

خیلی استرس داره..همش مواظبه که چیزی کم نباشه..شامو زود خوردیم که به بقیه کارامون

برسیم..عصر دوش گرفته بودم..لباسم همون موقع آماده کرده بودم که خیالم راحت باشه..

یه شلوار جین تیره و تونیک دودی که جلوش باز بود ویه رویه مشکی زیرش داشت وشال مشکی

آماده کرده بودم..پوشیدمشونو یه ارایش مختصر کردم و اومدم بیرون.

همه آماده تو حال نشسته بودن. رفتم نشستم کنار پرهام..

پرهام _ چه خوکشل شدی..

_ مغسی..

_ خواهرتون تشریف نمیارن؟

_ هنوز واسه چای زوده..

خندید _ اون موقع رو که نمیگم..سه ساعته اون توه..

_ من خبر ندارم..

_ موافقی وقتی اومد اتیش کنیم؟

با ذوق گفتم..

_ اتیش کنیم..

پدرام _ چی میگین؟ دارین توطئه میکنین؟

پرهام _ وقتی هما اومد برنامه داریم.

پدرام _ زشته..خجالت میکشه.

پرهام _ اتفاقا باعث میشه خجالتش بریزه..

من _ هستی؟

پدرام سرشو تگون داد..چند دقیقه بعد هما از پله اومد پائین. همین که اومد تو هال..منو پرهام از اون سوت بلبلیا زدیمو بعدش با پدرام خوندیم

عروس چقد قشنگه ایشالا مبارکش باد

دوماد هنوز نیومده ایشالا مبارکش باد

هما میخندیدو سرشو مینداخت پائین..مامان بابا هم میخندیدنو دست میزدن..

نیم ساعت بعد خانواده بهرامی اومدن..اوففف..ارشام چه جیگری شده با این کت وشلوار دودی!!!

هما با چای وارد هال شد وپذیرایی کرد..بعد از اینکه بزرگترا حرفایی که اصلا ربطی به خواستگاری نداشت رو تموم کردن ارشام وهما رو فرستادن تو بالکن که با هم حرف بزنن..

تمام مدت که من پیش پرهام نشسته بودم از خنده روده بر شدم..داشت مثلا تک تک لحظه هایی که هما وارشام بیرون بودن رو برای من توضیح میدادو اداشونو درمی آورد..

پرهام_ الان ارشام به هما زن ذلیلشو اعتراف میکنه (صداشو کلفت کرد): میگم اصلا شما دست به سیاهو سفید نزن..خودم همه کارا رو میکنم...هما هم داره سرخ وسفید میشه(صداشو نازک کرد): اوا خدا مرگم بده..مگه من میدارم اقامون تو خونه کار کنه؟..اصلا راه نداره.....

به زور جلو خودمو گرفته بودم..گفتم..

_ پرهام زشته..الان فک میکنن داریم به اونا میخندیم..

تو همین لحظه ارشام وهما وارد شدن..هما که معلوم بود ذوق مرگ شده..ارشام هم لبخند رو لبش بود..بعد از چند ثانیه همه فهمیدیم که قبول کردن..براشون دست زدیم..اخی هما جونم داره عروس میشه..ندارین من گریه کنم..ایششش..لوس..خب چیه خواهرم میخواد عروسی کنه...خب گریه نداره که..نه خب یکم احساساتی شدم..

قرار شد بعد از عید عقد کنن..عروسی رو هم بندازن سال بعدش..الان هم رسما نامزد هستن..

همه خوشحال بودیم حتی شراره..انگار دیگه باورش شده بود که فامیل شدیمو لبخند اومد رو لبش..

یه هفته گذشت..هر روز میرفتم شرکت وبعدشم دانشگاه.. رادان رفتارش بیشتر از قبل برام عجیب بود..گاهی لبخند میزد گاهی بهم اخم میکرد..حتی سرم داد میزد..من ناراحت میشدم اما ته دلم یه خوشحالی داشتم چون همه کارام زیر نظرش بود..چه تو شرکت..چه تو دانشگاه..و این برام عجیب بود..شاید من اشتباه میکردم..

امروز ۲شنبه س.سه چهار روزی بود که موتور خونه خاموش بود..قرار بود بعضی لوله هارو عوض کنن تو این مدت از هیتر برقی استفاده میکردیم..تو سالن نشیمن نشسته بودیم دور همو حرف میزدیم..مشیری هم بود..این مدت خیلی کم میدیمش..اما هر وقت که میدیمش دور وبر رادان بود..از دو کیلومتری معلوم بود که واسش عشوه خرکی میاد واین یه حس نگرانی در من به وجود میورد..همه حواسم بهش بود..هر وقت میدید که من دارم با رادان حرف میزنم دندوناشو رو هم فشار میدادو عین یه گفتار گرسنه نگام میکرد..انگار ارث باباشو هاپولی کردم..

محمدی_ آقای مهندس نقشه های ما تموم شد فقط مونده مال خودتون..

رادان_ بله میدونم..منم دیگه دارم تمومش میکنم.

کاظمی_ بالاخره بعد یه مدت یه نفس راحت میکشیم..

رستمی_ چقد تو تنبلی..همین دو روز پیش مرخصی بودی.

کاظمی_ اونو که مجبور بودم..

محبی_ راستی مهندس..کار لوله هایی که قرار بود تعویض بشن تموم شد..الان موتور خونه آماده س هنوز روشنش نکردیم..

من_ واقعا?...همیشه دلم میخواست موتور خونه رو ببینم..

مشیری_ دلت میخواد بریم ببینیم؟

برگشتم نگاش کردم..لبخند میزد..حس میکنم پشت این لبخند یه فکر خبیث نشسته..مشیری ومهربونی!!!

_اره..ولی اخه الان که خاموشه..

مشیری_ خب وقتی که روشن باشه خطر داره..الان بهترین فرصته..منم باهات میام..

به بقیه نگا کردم..هیچکس حرفی نمیزد..به رادان نگا کردم..اخم بین ابروهاش بود..

رادان_ دیدن موتور خونه اصلا چیز جالبی نیست..

قبل از اینکه من چیزی بگم مشیری بلند شد واومد طرف منو گفت

_ یه بار که ایرادی نداره..بلند شو بریم مهندس..

مهندس!!چیزی نگفتم..مجبور شدم باهاش برم..چند قدم که رفتیم رادان گفت..

_ میخواین منم باهاتون بیام؟

مشیری_ نه مهندس..خودمون میریم..

از پله های پارکینگ پائین اومدیمو رسیدیم به زیرزمین..یه حسی بهم میگفت که برگردم اما دیگه اومده بودم..

دستگیره بزرگ در وپائین کشیدو در وباز کرد..اول خودش رفت داخل..

_ بیا داخل..خیلی جالبه..

رفتم داخل. کلی لوله و دستگاه تهویه و تجهیزات اونجا بود..خیلی هم سرد بود..رفتم کنار یه دستگاه ونوشته های روش رو خوندم که ساخت یه کشور خارجی بود..همینکه برگشتم که یه سوال کنم..مشیری بیرون رفتو درو محکم بست..دویدم به سمت در..به در ضربه زدم..

_ خانوم مشیری درو باز کن..من هنوز اینجا..

خنده ی مسخریه ای کردو گفت

_ اوه ببخشید اصلا حواسم نبود!..احمق ینی اینقد خنگ هستی که نمیفهمی من در رو روت بستم؟

_ اخه چرا؟..چرا اینکارو میکنی؟ مگه من چیکارت کردم؟

_ همش تقصیر توئه..فک کردی میذارم مهندسو واسه خودت تور کنی؟..اره؟

_چی؟!..

_ کور خوندی..اون مال منه...الانم میرم بهشون میگم که تو تشریف تو بردی...میذارمت تا با بدبختیت بمیری..از سرما لذت ببر کوچولو..

و بعد صدای کفشاشو شنیدم که دور میشد..داد زدم

_ نه..درو باز کن..منو اینجا تنها نذار لعنتی...برگرد...برگرد

داد زدم..به در مشت کوبیدم..ولی بی فایده بود..هیچکس صدامو نمیشنید..دوباره به در کوبیدم

_ کمک...یکی کمک کنه..من اینجا گیر افتادم...کمک..تورو خدا کمکم کنید..اینجا خیلی

سرده..کمک.....

بغضم ترکید

_ تورو خدا...یکی کمکم کنه...خیلی سرده...خدایا کمکم کن

روی در لیز خوردمو همونجور کمک میخواستم_ کمک..تورو خدا..یکی کمک کنه..کمک.... نشستم

رو زمین..زانو هامو بغل کردم..اشکام سرازیر شدن..

از اولشم میدونستم یه خیالایی تو سرشه..کاش سر جام نشسته بودمو باهاش نمیومدم..تقصیر

خود خرم بود...اخه یکی نیس بگه نونت کم بود؟ ابت کم بود؟ موتورخونه هم اینقد ذوقو شوق

داره؟مگه موزه سی؟باورم نمیشه این اخر زندگیم باشه...حداقل یه مدل دیگه بود بهتر بود..مردم

میرن تو وان پر از گلبرگ های قرمز خودزنی میکنن..یا میوفتن تو دریا وروحشونو به دریا تقدیم

میکنن..یا با یه سرطان یا مرگ مشکوک به دیار باقی میشتابن! اما من چی؟..اینجا.. تو موتورخونه

شرکت! حالا باز خودش افتخاریه که تو موتورخونه شرکت رادان دارم نفسای اخرمو میکشم..الان

همه میرنو من تو این سرما یخ میزنم..دیگه نمیتونم کسی رو ببینم..خونوادمو

ببینم..هما..پرهام..پدرام جونم..مامان بابام....دیگه هیچوقت نمیبینمشون....رادان...دیگه هیچوقت

نمیبینمش...کسی که باعث شد برای اولین بار عشق رو با تمام وجودم حس کنم...کسی که

ندونسته عشقو به قلبم هدیه کرد..تنها پسری که باعث شد تمام شبو روزم به چیزی جز اون فک

نکنم..دیگه هیچوقت نمیتونم بهش بگم دوستش دارم...عاشقشم...خدایا این چه سرنوشتیه که من

دارم... برای اولین بار عشقو حس کردم اما هیچوقت بهش نمیروسم..

دستام کم کم داشت یخ میزد..همیشه هروقت که پاهام سرد میشد تمام بدنم یخ میزد و دندونام به

هم میلرزید..الان دقیقا اون حالت رو داشتم..ناخدا گاه اون اهنگه اومد رو زبونم (دارم یخ میزنم کم

کم تو این سرمای بی وقفه همه جا برفه این روزا ولی دستات مثل سقفه)هه!..کی فکرشو میکرد

چن روز قبل از مردنم ملودی مرگم رو بشنوم که چطوری مردنمو شرح بده که با سرما

میمیرم....ولی من گوش ندادم..میگم چرا اون روز اهنکه به عمق وجودم نفوذ کرد نگو قراره این روزا جان به جان افرین بسپارم!..کاش میرفتم به سلیقه خودم سنگ قبر میخریدم با کفن صورتی!..بیشتر به خودم پیچیدم که گرمای بدنمو از دست ندم...به اطراف نگا کردم هیچی نبود که بتونم خودمو باهاش گرم کنم...لعنتی گوشیمم با خودم نیوردم..من اگه شانس داشتم الان اینجا نبودم..خدایا خودمو به خودت میسپارم..

نمیدونم ساعت چند بود اما میدونستم که خیلی وقته اینجام بدنم بی حس شده بود..به زور کمی از در فاصله گرفتمو رو زمین سرد دراز کشیدم..تواناییه نشستن رو هم نداشتم..حتی سرما رو هم حس نمیکردم..دستام کبود شده بودن..فقط صدای نفسای تنگو بریده بریده خودمو میشنیدم..تو خودم عین یه جنین پیچیدم..حس اینو داشتم که هنوز تو شکم مامانم هستم ولی قرار نیس به دنیا بیام.....مامان... دوباره اشکام سرازیر شدن..مامان منو ببخش..بابا منو ببخش من دختر خوبی براتون نبودم..امیدوارم منو ببخشین..رادان.. کاش حداقل میتونستم برای آخرین بار بینمت..تا ابد ازت ممنونم که عشق رو به روحم هدیه کردی..

داشتم تو دلم از تمام فک وفامیل طلب مغفرت میکردم که در با چرخش کلید چرخید وبه شدت باز شد..

با ترس اروم سرمو بلند کردم..یه مرد تو چارچوب در ایستاده بود با وجود نور کم نمیتونستم تشخیص بدم..چشمامو ریز کردم دوباره نگا کردن..نه!..خدایا..ینی درس میبینم؟!...رادان ایستاده بود جلوی در....

هق هقم بلند شد..باورم نمیشد که رادان پیدام کرده....

اشکام میریختن اما چیزی نمیگفتم...دوئیدو اومد زانو زد جلوم..خم شدو گفت..

__ متاسفم..

فرصت نداد که حرفشو تحلیل کنم..یه دستشو انداخت پشت گردنم, یه دست دیگه شم انداخت زیر زانو هامو با یه حرکت بلندم کرد...با اینکه بدنم حس نداشت در حالیکه گریه میکردم, دستامو با بی تابی حلقه کردم دور گردنش..تو چشماش خیره شدم..اون لحظه فقط خاکستریه چشماش بود که گرمم کرد..تو چشمام خیره شد..تنها چیزی که از چشماش خوندم نگرانی و پشیمونی بود...

با اینکه بدنم بی حس شده بود اما از گرمای بدنش بدنم داغ شده بود..حس عجیبی بود اما نمیخواستم که ازش جدا بشم..محکم چسبیده بودمش..از پله ها وبعد از اسانسور بالا رفت..توی اسانسور که بودیم، اصلا نگام نمیکرد و فقط نفس میزد..دلم میخواست واسه همیشه این نفس زدنا مال من باشه اما...

بقیه با دیدن ما صداشون بلند شد..

ساناز _ ندا....وای خدا...چی شده؟!!!

رادان منو گذاشت روی کانپه..دلم نمیخواست ازش جدا شم اما نمیشد، اروم دستامو از دور گردنش جدا کردم..ساناز و نگار بالای سرم بودن..دندونام به هم میخوردنو فکم میلرزید..
نگار با گریه گفت

_ ندا جونم پت شده؟...چرا اینجوری شدی؟..

ساناز _ نگار گریه نکن..برو یه لیوان چای داغ بیار، باید گرمش کنیم..

نگار رفت..چند ثانیه بعد رادان با یه پالتو اومد..پالتو رو انداخت روم...بوی عطر تلخ و گرمش پیچید تو دماغم..دلم میخواست بهش لبخند بزنم..اما با فک لرزونم نمیتونستم...

رادان _ خوبین خانم رستگار؟

سرمو تگون دادم..بقیه مهندسا اونور اتاق وایساده بودنو به ما نگا میکردن..رستمی گفت

_ میخواین بریمش بیمارستانی جایی؟

ساناز _ نه بیمارستان لازم نداره..الان گرمش میکنیم..

بعد رو به رادان گفت..

_ شما از کجا فهمیدین که خانم رستگار هنوز اینجاس؟!

رادان با صدایی که یه کم عصبانیت توش بود گفت..

_ رفتم تو اتاق شما که یه وسیله بردارم، دیدم پالتو و وسایلی حتی گوشیش هنوز اونجا بود..فهمیدم که هنوز تو شرکته..

ساناز_ ولی خانم مشیری که گفت رفته خونه!

رادان صدایش بالا رفت..

_اره..ولی دروغ گفت...میدونستم نباید بهش اعتماد کنم... نباید میذاشتم اینطوری بشه...نباید...

از اینکه نگران بود خوشحال بودم اما بیشتر از اون تعجب کردم ...چرا اینطوری میکرد؟!...ینی نگرانیش بخاطر منه?!!

نگار اومد...یه لیوان دستش بود..داد به ساناز..ساناز کمک کرد بلند شم..کمی گرم شده بودم..لیوانو گرفتمو کمی ازش خوردم...وای چقد گرمه....واقعا الان به این نیاز داشتم..

ساناز_ گرم شدی؟

لبخند زدمو سرمو تکون دادم..به رادان نگا کردم..داشت با یه نگرانی عجیبی نگام میکرد..دید که دارم نگاش میکنم گفت.. _ دیگه نگران مشیری نباش..حسابمو باهاش تسویه میکنم..

سرمو انداختم پائینو گفتم

_ من ...متاسفم...همش تقصیر خودمه...ببخشید که شما ها رو نگران کردم..

ساناز دستمو گرفت وگفت

_ خودتو ناراحت نکن...ما با هم همکارییم..اصلا ما نباید حرفاشو باور میکردیم...

محمدی_ از اولم معلوم بود یه فکرای تو سرشه..

کاظمی_ اگه اینطوره چرا جلوشو نگرفتی؟

محمدی_ کاش به جای خانم رستگار تو رو میبرد موتور خونه..اونموقع اگه کسی هم میخواست نجات بده من نمیداشتم..

کاظمی_ کاری نکن خودم ببرمت موتورخونه رو نشونت بدم..

همه به کل کل های اون دوتا میخندیدیم..اما رادان حتی یه لبخند هم نزد..

خونه که اومدم, مامان اینا فک کردن دوباره سرما خوردم ولی من راجع به اون قضیه چیزی بهشون نگفتم..چون دیگه بابا نمیداشت برم شرکت..اما پرهام و پدرام که میدونستن جریان یه

چیز دیگه س پيله کردن که برایشون بگم..منم از اونجایی که با همه شون راحت بودم همه چیزو بهشون گفتم .. حتی جریان این که به رادان علاقه دارم رو هم گفتم..از گفتنش خجالت کشیدم..اما اونا خیلی راحت دلداریم دادنو گفتن که به مامان بابا چیزی نمیگن..حالا هرسه تاشون از این جریان با خبر بودن..دیگه خیالم راحت شده بود که اگه یه اتفاقی بیوفته اونا پشتم هستن..

مشیری که دیگه قیافه واقعیش برای همه معلوم شده بود با داد وهوار هایی که رادان سرش زد اخراج شد..بعد از اون جریان که اتفاق افتاد فک میکردم که رادان رفتارش با من بهتر بشه ...اما اشتباه میکردم..بر خلاف تصورم, دیگه حتی اون یه ذره مهربونی رو هم که باهام داشت رو ازم گرفت..خیلی خشک وجدی باهام برخورد میکرد..ومن اصلا نمیفهمیدم که دلیل این طور برخوردش چیه!!!به خاطر اینکه اومده بود ونجاتم داده بود کلی ازش تشکر کردم اما اون فقط گفت که هرکس دیگه هم جاش بود همینکارو میکرد..

نه به اون نگرانی هاش موقع ترس و لرز من...نه به این سردی و بی تفاوتی الانش...کثافت...منو باش که اومدم از این یخچال تشکر کردم...حیف...حیف که دلمو بهت باختم..وگرنه میزدم صافت میکردم...اخه کی میاد عاشق این فیریزر میشه که منه کله چوبی شدم!!.....یخچال..فیریزر..داری جهیزیه میخری!!.... تو یکی ساکت که الان به جای اون تو رو صافت میکنم..... حواست باشه با عشقم کاری داشته باشی با من طرفی.... بله بله!!..عشقت؟!...بله هر کی عشق تو باشه عشق منم هس.....غلط کردی..اون مال منه..تو یکی دیگه رو واسه خودت پیدا کن...خب اونوقت هر کی رو پیدا کنم تو هم عاشق اون میشی....راس میگی؟!..بله....نه..نمیخواه..عیب نداره توهم باش ولی حواست باشه خیالای الکی تو سرت نکنی... خیلی خب بابا..مال خودت...ایششش..

امشب شب یلداس..خونه عمو پیام دعوتیم..اماده و مرتب جلوی ایینه وایساده بودم...یه شلوار قرمز از اینا که مثل ساپورته پوشیدم..یه تیشرت سفید که عکس میکی موس روش بود ونگین هم روش کار شده بود هم پوشیدم..از تیپای عروسکی خوشم میومد..موهامو قبلا ویو کرده بودم, گذاشتم همینطور رو شونه هام بمونه..پالتو قرمز وشال مشکیم رو هم سرم کردم..از اتاق زدم بیرون..

وقتی رسیدیم خونه عمو, نزدیکای ۷ بود..عمو گفته بود زود بریم..وقتی رسیدیم, همه اونجا بودن. عمو وزن عمو به استقبالمون اومدن..بعد با بقیه احوال پرسیدیم. چشمم که به ماهان افتاد دلم ریش شد..لبخند میزد اما ناراحتی رو از چشماش میخوندم..اخه من چه تقصیری دارم؟!..

لباسامونو که عوض کردیم اومدیم نشستیم تو هال..همه خوشحال بودن ومیخندیدن..هر سال شب
یلدا خونه پدربزرگ مادربزرگم بودیم اما بعد از فوتشون میومدیم خونه عمو پیام, چون از همه
بزرگتر بود.

مینو_ خب دیگه چه خبر?...شرکت خوش میگذره?...

_ ای...بد نیس..

متین_ واسه خودت حقوق میگیری..دستت تو جیب خودته.. میگی بد نیس?!

_ مگه من چیزی گفتم?...

متین_ نه...خیلی خب..راستی..اون جریانه رو به ما نگفتی فک کردی ما گوشامون مخملیه?

_ کدوم جریان?!

مینو_ اون روز که ناهار رفتیم بیرون..

_ خب..

پرستو_ خب دیگه..ماهان چی بهت گفت که بردت اون گوشه هان?!

_ اوووووو...شما هنوز تو فکر اونین?! من که یادم رفته بود..

مینو_ خب بگو دیگه چی گفت?..

_ اگه ترین جار بزنین میگم..

متین_ راجع به ما چی فک کردی?..تا حالا شده حرفی به ما بزنی به کسی بگیم?!

_ خیلی خب حالا..واسه محکم کاری گفتم..

پرستو_ خانوم مهندس...میگی یا نه?..

_ مهندس..نه مهندس..

مینو با عصبانیت گفت

_ جلوی منو بگیرین..الانه که خفش کنم...زبون باز میکنی یا بازش کنم..

_ باشه بابا امپر سنج...اون روز که رفتیم بیرون، ماهان بردم یه گوشه ای..من نمیدونستم میخواد چی بگه...اول میگفت که کی بهت اجازه داده که بری سر کار و هنوز بچه ای و از این حرفا..منم گفتم مگه تو کی هستی که واسه من نظر میدی؟ بعد اونم یدفه گفت....
به صورتاشون نگا کردم..همه نگاشون به دهنم بود که چی میخوام بگم...
_ گفت....دوسم داره..

هر سه با هم گفتن..

_ واقعا؟!!!!.....

هر کی که اونجا بود برگشت و به ما نگا کرد..

_ هیسسسس...ابرومو بردین..اینقد عجیب بود؟

متین_ اونوقت تو چی گفتی؟

_ هیچی..گفتم من دوست ندارم..

مینو_ همینطوری اینو بهش گفتی؟!!

پرستو_ بیچاره اون کیه که تو رو دوست داره...

_ خفه...خب وقتی دوشش ندارم..بزور؟؟

متین_ حتما ناراحت شده..دیدم یه جوری نگات میکرد!

_ من خودم عذاب وجدان داشتم..ولی هما گفت که بعدا یه جوری از دلش دریارم..

مینو_ خدا کنه که فراموش کنه..

پرستو_ خدا کنه..

متین_ خب این موضوع که تموم شد..موضوع بعدی چیه که تحلیلش کنیم؟

از هرجا و همه چیز حرف زدیم..من حتی جریان رادان رو هم گفتم..بهشون مثل هما اعتماد داشتم..کلی سوال ازم کردن که نزدیک بود ابروم بره...

شب خیلی خوبی بود.. کلی خندیدیم.. کلی عکس گرفتیم.. با عمو اینا پاستور بازی کردیم.. خوراکی
شب یلدا خوردیم که زن عمو مهناز آماده کرده بود.. فال حافظ گرفتیم.. خلاصه خیلی خوش
گذشت.. اما زیاد با ماهان هم صحبت نشدم.. راستش خجالت میکشیدم.. حالا انگار کار خطایی
کرده بودم.. ولی خب دست خودم نبود.. هنوز نمیتونستم کاری کنم که ازم ناراحت نباشه.. شاید یه
وقت دیگه..

دیر وقت برگشتیم خونه.. تا اومدم تو اتاق خوابم برد. فردا باید میرفتم شرکت..

صب بیدار شدمو اومدم شرکت.. امروز اصلا حوصله نداشتم.. اعصابم از دست رادان خراب بود که
اصلا بهم اهمیت نمیداد.. اخه چرا یدفه اینجوری شد؟.. اولش که خوب بود!.. این چند وقته اصلا
محلّم نمیده.. انگار نه انگار که منم تو شرکت هستم نکنه ازم بدش میاد؟!.. نه.. خودمو میکشم.. ای
بگم خداوند چیکارت کنه مشیری.. اون یه ذره اخلاق خوبشم به خاطر گند کاری تو نا پدید شد... کم
کم دارم نا امید میشم که دیگه ولش کنم واز سرم بیرونش کنم.. اما مگه میتونم؟

_ ندا؟...

با صدای ساناز به خودم اومدم..

_ بله... چیه؟

_ کجایی؟... مهندس گفته این نقشه ها رو ببری براش..

_ من ببرم؟!..

_ اره دیگه.. حتما کارشون داره.. بیا بگیر..

نقشه ها رو گرفتم ورفتم اتاق رادان.. در زدمو وارد شدم..

_ گفته بودین این نقشه ها رو بیارم..

سرشو بلند کردو گفت..

_ بله.. ممنون.. بذارین رو میز..

رفتیم به طرف میز.. اصلا حواسم به جلوی پام نبود.. فقط نگاش میکردم.. اونم سرش پائین بود و داشت یه چیزی مینوشت.. داشتم از کنار میز وسط اتاق رد میشدم که پام خورد بهش.. اییی.. پام خورد شد.. متوجه من که شد، از جاش بلند شد و گفت..

_ چی شد؟

نقشه ها رو که ریخته بود رو زمین جم کردم بلند شدم..

_ هیچی.. یه لحظه حواسم پرت شد..

اخم کرد و نشست سر جاش..

_ اینجا چی داره که حواست پرت شد؟ چرا مراقب نیستی؟

میخواستم بگم تمام چیزی که این اتاق تویی که حواسمو پرت میکنه..

نقشه ها رو گذاشتم رو میز و سرمو انداختم پائین..

_ ببخشید...

خودکاری که تو دستش بود رو انداخت رو میز گفت..

_ خیلی خب.. میتونی بری..

دیگه چیزی نگفتمو از اتاق اومدم بیرون..

بعد از شرکت اومدم دانشگاه.. این مدت حوصله درس خوندن هم نداشتم.. مگه میذاشت حواسم جم بمونه؟.. زندگی از دستم دراومده بود..

مژده _ وای.. خداکنه امتحان دیروزی رو خوب داده باشم.. خیلی سخت بود..

نازنین _ منو بگو.. به نظر خودم که صفرم نمیشم.. امروز جوابشونو میاره..

سارا _ پس چرا نمید دیگه؟...

من میدونستم که امتحانو افتضاح دادم پس زیاد نگرانم نبودم.. اما نگران این بودم که رادان چی میخواد بهم بگه.. و من چطور تو چشمش نگا کنم؟.. الان پیش خودش میگه.. تنبل ترین دانشجو رو پیش خودم اوردم.. بعدشم دیگه نمیداره برم شرکت.. وای خدا چیکار کنم؟...

رادان اومد کلاس..طبق معمول اخماش تو هم بود..اینقد استرس داشتم که ناخونامو میجوئیدم..دست خودم نبود..

اصلا نگاش نمیکردم..کمی که گذشت شروع کرد به دادن برگه های بچه ها..اومد بالای سر منو برگه رو گرفت جلوم وگفت...

_ اصلا ازتون انتظار همچین نمره ایه رو نداشتم...یه مدتی به انگار حواستون اینجا نیس..خیلی حواس پرت شدین..تکرار بشه مجبورم از کلاس حذفتون کنم..

همینطور نگاش میکردم..برگه رو گذاشت رو میزمو رفت..تنها چیزی که تو دلم بهش گفتم این بود.....بیرحم....

همه نمره خوب گرفته بودن جز من..ولی اصلا برام مهم نبود..مهم این بود که تا کی میتونستم این رفتارشو تحمل کنم...دور از چشم بچه ها اجازه دادم اشکام سرازیر بشن.....

یه هفته بعد گذشت..این روزا محرم بود..خاله ایناو دوتا عمه هام و زن عمو ینا هر کدوم جداگونه روضه امام حسین داشتن...منو مامان وهما هم تا جایی که میتونستیم میرفتیم وکمکشون میدادیم..ما روضه نداشتیم, فقط حلوا نذری داشتیم که اونم روز عاشورا پخش میکردیم..خاله مینا آش شله زرد نذری داشت...یه دیگ گنده تو حیاط میذاشت وبا مامان درستش میکرد..بعد از اینکه درست میشد پسرا با ماشین میرفتنو بین مردمو در وهمسایه پخش میکردن..من این روزا رو خیلی دوست داشتم..دلم میخواست یه گوشه بشینمو واسه امام حسین گریه کنم...سر هم زدن آش بعد از اینکه واسه همه دعا کردم, فقط یه چیز رو واسه خودم از خدا وامام حسین خواستم..اونم این بود که منو از این پریشونی و بلاتکلیفی دربیاره و رادان رو هم حتی اگه فهمیدم که به من حسی نداره سلامت نگه داره واز اینی که هست تو کارش موفق تر باشه..

شرکت که رفتم..نگار گفت که از اون حلیم نذری که مهندسش آورده بخورم..سوال که کردم گفت, مهندس هر سال حلیم میده بیرون درست کنن بعد پخش کنن بین هیئت ها..اینو که شنیدم, از ته دلم خوشحال شدم..باورم نمیشد که اونم اهل این کارا باشه...وا! مردم که کافر نیستن..خداوپیغمبر سرشون میشه...خب من که چیزی نگفتم....

یه ماه گذشت...دیگه محرم وصفر وروزای عزاداری تموم شد... اما رادان همونطوری بود...یه کوه یخ که غرور اطرافشو احاطه کرده بود...واقعا دیگه نمیدونستم دلمو به چی خوش کنم!... یه وقتایی

یه کارایی میکردم اما هیچ بخاری ازش بلند نمیشد...نمیدونم..شاید واقعا هیچ حسی به من نداشتته باشه...نه..اگه نداشتته باشه پس من برای چی زنده م؟....خدایا خودت کمکم کن....
بعد از شام بود..نشسته بودیم تو حال..مامان بابا تی وی نگا میکردن..ما هم به حرفای پرهام میخندیدیم...

پرهام_ ای بابا..ینی سه تا ادم اینجا نشستین نمیتونین یه اسم انتخاب کنین؟!

پدرام_ خب واسه چی میخوای عوضش کنی؟..اسم الانش که خوبه! انعکاس..

پرهام_ نه دیگه این قدیمی شده..یه چیز جدید میخوام..

هما_ اگه اسم اتلیه رو عوض کنی, دوباره باید بفرش بدی..کارت عوض کنی..کلی دردسر داره...

پرهام_ خودم میدونم..تو به ایناش کاری نداشتته باش..

من_ صحنه چطوره؟....

پرهام_ ممم..بد نیس...

پدرام_ مردمک؟...

پرهام_ اینم بد نیس...

هما_ سایه؟

پرهام_ نه...کشش نداره..

هما_ ایششش...

مامان از اونور حال گفت..

_ چرا اسم خودتو نمیداری؟

پرهام یه بشکن زد وگفت..

_ دیدی؟....بازم افرین به مامان..

مامان لبخند زد..گفتم..

سارا_ من میدونم..رادان جونش گفته..(صداشو کلفت کرد) عزیزم اسم بچه ها رو خودت انتخاب کن..من خیلی سرم شلوغه...

و دوباره هرسه خندیدن..زدم رو رون پاش..

_ خفه میشی یا شنا یادت بدم؟؟؟

مژده_ خب بذار فک کنیم...اممم..به نظرم صحنه قشنگ تره..

نازنین_ به نظر منم....مردمک بهتر تره...

رو به سارا گفتم..

_ خب دیگه به نظر تو نیازی نیس..

زد به بازوم..

_ خفه شو...منم میخوام بگم...

_ بنال...

_ من فک میکنم...پرهام قشنگ تره..

موشکافانه بهش نگو کردم..

_ چرا فک کردی پرهام قشنگ تره؟؟!!

_ خب به نظرم پرهام اسم قشنگیه..اگه یه پسر بیارم اسمشو میذارم پرهام....

_ ایششش..

بهشون نگفتم که واسه چی این سوالو ازشون پرسیدم..حتی بهشون نگفتم اسم داداشم

پرهامه..کالا از پدرامو پرهام هیچ حرفی نمیزدم..دوست نداشتم..

شب که اومدم خونه به پرهام گفتم..

_ پرهام به دوستام گفتم..

_ خب؟

_ یکیشون گفت.. صحنه قشنگه, یکی گفت مردمک قشنگه.. یکیشونم گفت.. پرهام قشنگه..

پرهام دهنشو کج کرد وگفت..

_ من که نگفتم بگو کدوم از اینا قشنگه... گفتم بپرس شاید اونا چیزای بهتری گفتن...

روشو کرد اونور.. ولی بعد دوباره نگام کرد.. انگار حواسش نبود که دقیق چی گفتم..

_ گفتی یکیشون گفته پرهام؟!

_ اره..

اومد نشست کنارم وگفت..

_ دقیقا کدوم یکیشون اینو گفت؟!

با اخم نگاش کردم.. _ مگه فرقیم میکنه؟!

_ خب میخوام بدونم کدومشون اینقد سلیقش خوب بوده که پرهام رو گفته!!

_ ایششش... سارا گفت پرهام خوبه..

_ همون که اومد دم خونه سراغت؟

_ اره... چقد سوال میکنی؟..

لبخند کمرنگی اومد رو لبش.. دستمو جلوش تگون دادم..

_ کجایی؟... بالاخره کدومشو انتخاب میکنی؟

لبخند موزیانیه ای زد وگفت

_ پرهام...

و بعد بلند شد ورفت.. داد زدم..

_ خود شیفته از خود راضی... بدترین اسم ممکنو انتخاب کردی...

دوروز بعد پرهام هم بنر اتیله وهم کارتا رو عوض کرد.. از تعجب شاخ دراورددم!.. وقتی ازش

پرسیدم چطوری؟ گفت..

_ هنوز داداش پرها مو تو نشناختی...

معمولا عوض کردن بزر واین چیزا بیشتر از این طول میکشه ..به نظر شما عجیب نیس؟...نخیرم
هیچم عجیب نیس....مثل اینکه تو کلا خلق شدی تا خلاف حرفای من حرف بزنی!!..... هر جور
میخوای فک کن..

امروز ۴شنبه. نقشه کشیدنمون که تموم شد, با بچه ها اومدیم تو حیاط..اونا حرف میزدن..من فقط
گوش میدادم..

نازنین_ وای...نفسم دیگه داشت قطع میشد..دستام کپیر زدن اینقد خطکش عوض کردم...

مژده_ ولی اینقد که این انصاری خوب درس میده...من که همه رو فول آبم...

نازنین_ راس میگی..کاش زودتر از اینا اومده بود...

سارا_ راستی بچه ها اینو بهتون نگفتم....چن روز پیش رفتم یه اتلیه عکاسی...

نازنین_ عکس واسه چیت بود؟!

سارا_ هیچی..واسه اتاقم میخواستم...

مژده_ چرا نیوردی ما ببینیم؟..

سارا_ هنوز که اماده نیس..اخه عکس پوستری گرفتم..خیلی بزرگه..کوچیکشو میارم ببینن..ولی
ایناش که مهم نیس..بقیه ش مهمه..

نازنین_ مگه بقیه هم داره؟!

سارا_ اره...عکاسشو میگم...

مژده_ عکاسش کور بود؟

بعد خندید

سارا_ اِه...بذار بگم دیگه..ینی من که دیوونه شدم این پسرو دیدم...اینقد خوشگل بود که نگوا!...

نازنین_ خجالت نمیکشی یه پسر ازت عکس گرفته؟؟؟؟

مژده_ راس میگه...رفتی عکس بگیری یا عکاس تور کنی؟؟؟

سارا_ باز اینا نطقشون شروع شد!!..عکس س*ک*س*ی که نگرفتم!..بعدشم..اخه شما نبودین که ببینین چه اعجوبه ای بود! عکاسیشم که دیگه تو حلقمه...

نازنین_ راس میگی؟!...پس به پوریا بگم واسه فیلم عروسی بریم پیشش..

سارا_ نه...اتلیه عروس نیست...اتلیه حرفه ای..فقط عکسای هنری و اسپورت میگیره...وای خدا..چقد با شخصیت بود... چقد اقا بود..چقد خوشگل بود...چقد منو تحویل گرفت...

مژده_ با اون عشوه شتری هایی که تو میریزی معلومه...

سارا_ نه بابا...به خدا من اصلا تو حس این چیزا نبودم..تا منو دید لبخند زد..یه چیز عجیبی بود!...

نازنین_ شاید این دفه که رفتی عکسا رو تحویل بگیری یه چیزی شد!

سارا_ وای خدا..ینی میشه?!!

من_ بسه دیگه...ینی تو اینقد منتظری که یکی بیاد سراغت؟

سارا_ نخیر من منتظر نیستم..فقط از پسر عکاسه خوشم اومد...

من_ امیدوارم بیاد بگیرت از دستت یه نفسی بکشیم..

سارا_ وای ندا این بهترین دعایی بود که تو عمرت در حقم کردی...

مژده_ بلند شین بریم سر کلاس دیگه...

فرداش که رفتیم دانشگاه، سارا عکسشو نشونمون داد...بی شرف عجب عکسی گرفته بود!!..یه عکس که کادرش تا کمرش بود وموهای قهوه ایش افشون افتاده بود رو شونه هاشو یه تیشرت سیاه سفید بند بندی هم تنش بود..یه دستشو گذاشته بود پشت گردنش و زاویه نگاش هم مستقیم به دوربین بود..چشمای قهوه ای روشنشم تو عکس نمای بیشتری داشت..پس زمینه عکسم خاکستریو سفید قاطی بود...من که کفم برید اینقد این بشر خوش عکس بود.. شایدم عکاسش خوب بوده!..عینهو این مجله های مد و فشن بود!!!

از سارا پرسیدیم اسم اتلیش چی بوده گفت که بنر شون نیمه کاره بوده..تازه سفارش دادن..بعدا معلوم میشه..

شب خسته و کوفته اومدم خونه..اخه من چون یکی از دانشجو های خوب و فعال و متشخص هستم دلیل همیشه این همه نقشه بکشم! خدا بگم چیکارت نکنه رادان..لابد داری با این کارت تلافی میکنی! حیف که....باز شروع کردی..بدبخت، داره بهت لطف میکنه.... میخوام هفصد سال سیاه اینجوری لطف نکنه.....تو که لیاقتت همینه..پس تو خماری بمون...خفه شو حوصله تو یکی رو ندارم.....

هشنبه و جمعه کارای عقب افتاده مو انجام دادم که واسه شنبه آماده باشم...یه حسی بهم میگفت فردا رو نرم شرکت اما من اهمیت ندادم..چون زر زیادی میزد..نزدیکای ساعت ۱۲ گرفتم خوابیدم.. صب شاد و شنگول بیدار شدم..لباسامو پوشیدمو زدم بیرون.. رسیدم شرکت..بعد از سلام و حال واحوال با نگار رفتم طبقه بالا..در اتاق رادان رو که دیدم مشتمو کوبیدم به سینه ام عین این ننه مرده ها گفتم....

_ جونت بیاد بالا که جونمو آوردی بالا...

و وارد اتاق خودمون شدم..

_ سلام.

ساناز _ سلام..ندا جون..خوبی؟

_ ممنون. تو خوبی؟

_ منم خوبم..

_ چه خبر؟...چی کار میکنی؟

_ هیچی...بعد از اون مدت که هر روز نقشه میکشیدیم...این روزا فعلا سرمون خلوته..

_ اره راس میگی..کارمون کمتر شده..ولی خب دانشگاهم دارم اونجا هم نقشه میکشم..

_ اره...تو کارت دوبرابره...راستی مهندس تو محیط دانشگاه چجوریه؟...

_ مثل همینجاس..فقط یه کم سختگیر تر..

_ جدی؟!!

_ اوهوم....

با ساناز چند دقیقه ای رو حرف زدیم که صدای در اومد..ساناز که گفت بفرمائین..رادان اومد تو....وقتی دیدمش قلبم ریخت.. انگار هر دفه که میبینمش باید قلبمو بردارم دوباره نصب کنم سر جاش..باید رو خودم کار کنم..نمیشه که هی قلبم زرتی بیوفته پائین من نصبش کنم..هرز میشه خو!! ویندوز میپرونه هی!!

یه نقشه دستش بود...

_ صب بخیر..این یه نقشه س..کاراشو کردم. میخواستم شما هم یه نگا بهش بندازین که اگه ایرادی داشت رفع بشه...

ساناز_ نقشه های مهندس انصاری وایراد؟؟!

یه لبخند اومد رو لبش...چی میشد از این لبخندا هم به من میزد...

_ شما لطف دارین...پس دیگه من اینو میذارم اینجا. یه ساعت دیگه میام میبرمش...

نقشه رو گذاشت رو میز و رفت..منو ساناز هم سرمونو کردیم تو نقشه...انگار نقشه یه اپارتمان بود...ولی خدایی مشکلی نداشت..ساناز نقشه رو همونطوری باز گذاشت رو میز...بعد باهم رفتیم پائین..وقت استراحت شده بود...صبونه که خوردیم اومدیم بالا...من یه لیوان ابمیوه هم با خودم اوردم که بالا بخورم...نیم ساعتی گذشت که ساناز گفت

_ من میرم بالا پیش مهندس رستمی یه سوالی دارم..اگه مهندس انصاری اومد، نقشه رو بده ببره.

_ باشه برو...

ساناز از اتاق رفت بیرون..اومدم بالا سر نقشه که یه نگا دیگه بهش بندازم که اگه ایرادی داشت بفهمم ضایع نشیم یه موقع!..لیوان دستمو گذاشتم کنار نقشه رو میز..خم شدم روی نقشه..داشتم خوب جزئیاتشو نگا میکردم که یدفه دستم خورد به لیوان و همه ش ریخت رو نقشه.....همونطوری خشکم زد...یا پیغمبر حالا چه گلی بگیرم به سرم؟....خاک تو سر سنگ قبر نشستم کنن..چیکارش کنم؟.....الانه که بیاد بالا.... داشتم تو دلم به خودم فحش میدادم که تا یه کاری نکنم اروم نمیشینم....که در اتاق زده شد و رادان اومد تو...

_ خانم صادقی نقشه رو....

خشکم زده بود... حرفش تو دهنش ماسید... نگاهش بین لیوان کج شده رو میز و دهن اندازه غار باز
مونده من که تا کمر خم شده بودم رو نقشه درنوسان بود... یه دفعه با دادش پریدم هوا....

_ دختره ی دست و پا چلفتی... نمیشد آبمیو تو یه جای دیگه بخوری؟... این چه بلایی بود سر این
نقشه آوردی؟.....

واقعا اینقد عصبانی ندیده بودمش!... چشماش کاسه خون بود به شدت هم نفس نفس میزد... من
که دیگه جونم تو دهنم بود خواستم آخرین دفاع رو از خودم بکنم... اب دهنمو قورت دادم و گفتم...
_ من... من... واقعا.. نمیخواستم اینطوری بشه... متاسفم...

دوباره دادش بلند شد....

_ دیگه چی میخواستی بشه؟... متاسفم واسه من نقشه میشه؟...

دیگه داشت تند میرفت.. گفتم...

_ اما من از عمد اینکارو نکردم... هر خسارتی هم رو قبول میکنم.. اصلا خودم دوباره نقشه رو
میکشم....

پوز خندی زد...

_ هه... فک کردی کشیدن این نقشه کار هر کسیه؟....

با اعتماد به نفس گفتم....

_ اما من میتونم اینو دوباره بکشم...

_ لازم نکرده... مثل اینکه آوردنت اینجا از اولم کار اشتباهی بود...

جا خوردم!... فک نمیکردم تا اینجا پیش بره.. شیر شدم..

_ ینی میخواین به خاطر این اخراجم کنین؟!!!

_ بله... این کمترین کاریه که میتونم بکنم.. از اولشم اگه نمیدونستم که به این کار احتیاج داری
نمیداشتم اینجا بمونی...

چی؟!... ینی این همه مدت این فک میکردم من مشکل مالی دارم؟! خدایا!!

_ شما فک کردین من به خاطر مشکل مالی اینجا موندم؟!!

_ بله... منو بگو که میخواستم بهت کمک کنم... ولی اشتباه میکردم... نمیدونستم باعث میشی زندگیم به هم بریزه...!

دیگه نتونستم تحمل کنم بی توجه به حرفش با حرص رفتم از تو کیفم کارت شرکت بابا رو درآوردم و ایسادم روبه روش.. کارتو کوییدم رو سینه ش و گفتم

_ واقعا واست متاسفم که این مدت حتی نفهمیدی من به خاطر پول اینجا نموندم.... بیا... بگیرش.. خوب نگاش کن اقای مهندس.. محض اطلاعات ماشینی که الان زیر پاته، تولیدی کارخونه ی پدر منه... پدر من.. بیشتر از این واسه خودم متاسفم که به توه لعنتی التماس کردمو الکی وقتمو تلف کردم... اره تو راس میگی... از اولشم موندن من اینجا اشتباه بود.....

فقط نگام میکرد... پالتومو برداشتمو زدم بیرون.... تند تند از پله ها اومدم پائین... بغضم ترکید... اشکام میریخت... پیش خودش چی فک کرده بود؟.. فک کرده بود من نیاز به ترحم دارم؟.... من به خاطر پول اینجا موندم؟... دلش به حالم سوخته و گذاشته اینجا بمونم؟... وای خدا منو باش چی فک میکردم!...!.. اخیه چرا.. چرا عاشق این مرد شدم که حتی بعد این همه مدت نمیدونه که من به خاطر چی اینجام؟.... به خاطر چی زندگیم به هم ریخته؟... به خاطر چی حواسم پرت شده؟.... به خاطر این... به خاطر کسی که بعد این همه مدت بیاد اینا رو تحویل بده... به خاطر کسی که تمام وجودمو با عشقش پر کرده... اما چه فایده... چی فک میکردم چی شد!....

از ساختمون در حالیکه صورتم خیس شده بود اومدم بیرون.. حالم اصلا دست خودم نبود.... نمیدیدم که چی جلومه و چی نیس.... حتی جواب سوالایی که اقا رحیم با نگرانی ازم میپرسید رو هم ندادم.... سرم داشت منفجر میشد... افکارم ضد ونقیض بود.... به خودم که اومدم دیدم وسط خیابونم.... متوجه صدای بوق ممتد ماشینی از اون سمت شدم... بعد صدای رادان که نمیدونم چطوری خودشو رسونده بود به من..

_ نــــد!!!!!!!!!!!!!!.....

برگشتم به طرفش.. داشت میدوید سمت من... دیگه هیچی نمیشنیدم... همه ی صداها ی اطرافم خاموش شده بودن.. تنها چیزی که حس کردم.. صدای جیغ ماشین... به ضربه شدید... زمین سرد... داغی چیزی روی پیشونیم.....

_ وای خدا...چی خلق کردی!..تا حالا مریضی به این خوشگلی نداشتم!

_ میشه ساکت شی؟...مثلا دکتری خیرسرت!...

_ من موندم تو با این دختر به این خوشگلی چجوری تا حالا دوام آوردی....لیاقت نداری..کاش میخورد به تور خودم...

_ سامیار مواظب حرف زدنت باش...

_ این نشون میده که اصلا عرضه این کارا رو نداری...خودم باید دست به کار بشم...

_ سامیار دهن تو میندی یا خودم ببندمش؟

_ وای خدا چقد سرم درد میکنه..آی..اینا کین بالا سرم ور ور میکنن؟ من کجام؟.....اینجا کجاس؟...چرا صداها تو سرم پخش میشه؟!!

_ اوه اوه به هوش اومد!..چی داره میگه؟...

_ هزیون بعد از عمله..پیش میاد..

_ حالش خوبه؟

_ اره..برو خدا رو شکر کن عملش موفق بوده...همه اینا تقصیر توئه...

_ کم کم چشماتمو باز کردم...نور چشممو میزد..توی یه اتاق رو تخت بودم...یه پسر قد بلند و چشم وابرو مشکی وایساده بود بالا سرم...از لباسش حدس زدم باید دکتر باشه...کمی خم شد وگفت..

_ خانم رستگار..میتونین منو ببینین؟..

_ مگه کورم؟..این چه سوال مسخره ایه که پرسیدی؟...فکرمو به زبون اوردم...

_ مگه کورم؟...

_ خنده جذابی کرد وگفت..

_ مثل اینکه خدا رو شکر مشکل شنوایی هم ندارین...

_ خدایا ینی این پسر خوشگله دکتر منه؟!....کاش زودتر تصادف کرده بودم...آخ...تصادف کردم!...الان داره یادم میاد....وای سرم اخ پام...ای کمرم....وای همه جام!

از درد به خودم پیچیدم...

_ درد داری؟...

چه صدای دلنوازی...ینی این صدا مال کیه؟!...چقد شبیه صدای رادانه!

سرمو چرخوندم..اره خودش..کمی اونطرف تر وایساده بود وبا نگرانی نگام میکرد....تقصیر این بود که این بلا سرم اومد....با اخم نگاش کردم و گفتم...

_ تو اینجا چیکار میکنی؟...

دکتر که فک کنم اسمش سامیار بود خنده کوتاهی کرد و گفت

_ معلومه حافظه شم خوب کار میکنه....خدا بهت رحم کنه رادان.....

با اخم سرمو چرخوندمو به دکتره نگا کردم....

_ تا حالا دکتری به این بامزگی ندیده بودم...

جا خورد..انتظار نداشت اینطور برخورد کنم..رادان با دست جلوی دهنشو گرفت که خندش نگیره...دوباره گفتم...

_ اگه تو دکتری..یه کاری کن دردم ساکت شه...دارم میمیرم

_ ولی تازه بهوش اومدی..این درد طبیعیه الان خودش ساکت میشه....

دوباره با اخم نگاش کردم...فهمید که شوخی نمیکنم....رفت اون سمت تخت ویه امپول بهم تزریق کرد..گفتم..

_ من از کی اینجا؟

_ دیروز که اون اتفاق برات افتاد..رادان اوردت اینجا..ماهم بلافاصله بردیمت اتاق

عمل...خوشبختانه عملت خوب بود...از بعد عمل تا الان بیهوشی...خانوادت هم تا دیروقت اینجا بودن که دیگه فرستادیمشون برن و گفتیم هروقت به هوش اومدی بهشون خبر میدیم....

_ تو دکتری؟

لبخندی زد

_ بله...سامیار زمانی هستم...تو هم بیمار من هستی اگه خدا بخواد...

بعد با خنده به رادان نگا کرد...با حرفش خندم گرفت...خوشم ازش اومد...پسر بدی به نظر
نمیومد...دوباره رو به من گفت..

_ گرسنه نیستی؟

_ چرا یه خورده...میشه چیزی بخورم؟

_ البته..چراکه نه...الان خودم میرم برات غذا میارم..

و بعد از اتاق رفت بیرون..

از دست رادان عصبانی بودم که اون حرفا رو بهم زد...سرمو به طرف پنجره کنار تختم کردم
ساختمون ها رو نگا کردم...بعد از

از چند دقیقه سکوت رادان زبون باز کرد...

_ حالت خوبه؟...

وای خدا...دلم میخواست گریه کنم..چرا صداش اینجور بود!...یه غمی تو صداش بود...اما من که از
دستش دلخور بودم خیلی سرد جوابشو دادم...

_ به نظرت باید خوب باشم؟..

_ ببین..باور کن نمیخواستم اینطور بشه..

الهی بمیرم...چرا اینطور حرف میزنی دلم ریش شد.....!!!

_ منم نگفتم که تو از عمد خواستی اینطور بشه..من از چیز دیگه ای ناراحتم...

از جاش بلند شد و اومد روبه روم و گفت..

_ بگو چیکار کنم که دیگه از من ناراحت نباشی؟

باورم نمیشه داره به من التماس میکنه ببخشمش! ای خدا حالا چیکار کنم که هم ناراحت نشه هم
ازم معذرت بخواد؟... به درک که ناراحت بشه..من ناراحت شدم اشکال نداشت؟.. بسوز رادان

خان.. حالا حالاها باید منتظر بمونی همونطور که منو منتظر گذاشتی.. الان یه جوابی بهت بدم کف کنی...

_ من نمیدونم.. الان تکلیف منو روشن کن که جای من تو زندگیه تو کجاس؟

خاک به سرم... لال بشم الهی... این چی بود گفتم؟!... ضایع شدم رفت....

با حیرت نگام میکرد.. وقتی به خودش اومد گفت..

_ م.. منظور چیه؟..

چی بهش بگم؟... باید یه جورى ماست مالیش کنم...

_ م.. منظورم اینه که... تو شرکت.. تو کلاس.. جایی دارم یا میخوای کلا از زندگی اخراجم کنی؟..

انگار قانع شد که منظورم این بوده.. گفت..

_ من معذرتخواهی کنم حله؟

چشام چهارتا شد.. رادان و عذرخواهی؟!.. بهتر.. حالا بجش که مزه ی التماس کردن چجوریه...

_ با اینکه به خاطر اون حرفایی که زده شد خیلی ناراحتم ولی فک میکنم جز این راهی وجود نداشته باشه...

تو دلم گفتم چرا یه راه دیگه هم وجود داره... بگو خلاصم کن..

دستی تو موهاش کشید و نفس عمیقی کشید...

_ من واقعا نمیدونستم که دارم راجع بهت اشتباه فک میکنم... به خاطرش معذرت میخوام..

ایششش مثلا این معذرتخواهی بود!... ولی همینشم واسه من خیلی بود... بی اراده بهش لبخند زدم... اونم ته لبخندی اومد رو لبش و گفت..

_ حالا حالت خوبه؟

سرمو تکیون دادم... در باز شد و دکتر خوشگله اومد داخل با یه سینی تو دستش... سینی رو گذاشت رویز کنار تخت... رو به رادان گفت..

_ تو هنوز نرفتی؟... وقت ملاقات تموم شده.. مگه نگفتی کار داری؟...

رادان قدم برداشت به سمت در... نه نرو... یه کم دیگه بمون... ولی انگار واقعا میخواست بره... رو به دکتر گفت..

_ موندم تا غذاشو بیاری... من دیگه برم..

بعد رو به من گفت

_ بعدا بازم حرف میزنیم.. خدافظ..

رفت سمت دکتر و چیزی در گوشش گفت که دکتر با حالت شیطونی نگاش کرد و رادان اخم کرد و بعد رفت سمت در....

بدون اینکه بفهمم صداس کردم..

_ رادان؟...

برگشت به طرفم... انگار از اینکه اسمشو گفتم ناراحت نشد اما من سریع حرفمو عوض کردم...

_ استاد انصاری... بخاطر نقشه متاسفم... نمیخواستم....

حرفمو قطع کرد وبا لبخند گفت...

_ عیب نداره... من همیشه یه کپی از نقشه هام میگیریم.

و رفت بیرون... ببین چه به روزم آوردی که بدون اینکه بخوام معذرتخواهی هم میکنم!

تقریبا سه چهار روزی تو بیمارستان بودم... مامان اینا وقتی منو دیدن کلی خوشحال شدن.. مامان کلی تو بغلم گریه کرد... پرهام وهما هم مسخرم میکردن که روحیه م عوض بشه... یه بارم که فقط بابا و مامان اینجا بودن رادان دوباره اومد ملاقاتم وبا بابا اینا آشنا شد.. بابا کلی ازش خوشش اومد.. مامان هم ازش تعریف میکرد... خب خدا رو شکر که مامان اینا بخاطر اینکه موقع تصادف شرکت بودم همه تقصیرا رو گردنش ننداخن.. برعکس کلی هم ازش استقبال کردن که منو رسونده بیمارستان!...

همه فامیل میومدن ملاقاتم.. کلی گل وشیرینی وابمیوه اتاقمو پر کرده بود... حتی ماهان هم اومد ملاقاتم.. من جز تشکر نمیتونستم چیزی بهش بگم.. یه بارم مژده با مهر داد نامزدش و نازنین وپوریا وسارا اومدن ملاقاتم واتاقو گذاشتن رو سرشون..

_ خب خانم خوشگله حالش چطوره؟

دکتر زمانی یا همون سامیار اومده بود اتاقم که ببینه میتونم مرخص بشم یا نه.... تو این مدت کلی باهم صمیمی شده بودیم عین دو تا دوست.. انگار از قبل همو میشناختیم... کلی باهم حرف میزدیمو میخندیدیم.... داشت پرونده مو نگا میکرد..

_ چی شد سامی؟.. میتونم مرخص بشم؟..

_ انگار دیگه از من واینجا خسته شدی؟..

_ حرف الکی نزن... نگفتی مرخص میشم؟...

_ بله.. فردا میتونی از بیمارستان بری...

_ وای راس میگی؟

_ بله... شما که اگه بری منو که فراموش نمیکنی؟

_ معلومه که نمیکنم... کی یه همچین دکتر خوبی رو فراموش میکنه؟...

لبخند زد... گفتم..

_ باید برم شرکت.. کلی عقب موندم.. تازه از دانشگاه هم این چند روز عقب افتادم..

_ رادان بلاخره گذاشت برگردی شرکت؟

_ اره.. از اولم فک نمیکنم میخواست اخراجم کنه!..

نشست کنار صندلیه کنار تخت .بههم خیره شد...

_ چیه؟... چرا اینجوری نگام میکنی؟!

_ ندا یه سوال ازت بپرسم راستشو میگی؟..

_ مگه من دروغم گفتم؟... بپرس...

چند ثانیه مکث کرد بعد گفت..

_ تو... به رادان علاقه داری؟

شوکه شدم..انتظار این سوالو نداشتم..از کجا فهمید؟ینی اینقد ضایع بود؟..سرمو انداختم پائین...

_ پس داری....خجالت چرا میکشی؟...من از اول میدونستم..

_ واقعا؟!..!!

_ بله..همون موقع که به اسم کوچیک صداش کردی..کدوم دانشجویی اسم کوچیک استادشو صدا میزنه؟

_ حواسم نبود...یدفه از دهنم پرید..

_ میدونم..عیب نداره..تو که کار خطایی نکردی..

با نگرانی سرمو بالا کردم و گفتم

_ مگه میدونه؟!..!!

_ نه...من که چیزی بهش نگفتم...

نفسمو با فوت دادم بیرون..دوباره گفت

_ هنوز بهت نگفته که اونم دوست داره یا نه درسته؟

سرمو تکون دادم..

_ من رادانو میشناسم...خیلی مغروره..هر حرفی رو نمیزنه..حتی به من که دوستشم چیزی نگفته..

_ بله..میدونم.

_ تو هیچکاری نکردی که بفهمی؟

_ چرا...ولی فایده نداشت..

_ اگه بخوای من میتونم کمکت کنم..

با خوشحالی گفتم..

_ واقعا؟!...چطوری؟!..

_ ما از طریق حسادت وارد عمل میشیم..

__ حسادت؟!

__ اره...رادان نسبت به کسی که دوستش داره حسوده.... همینطورم خیلی غیرتیه...ینی خدا اون روزو نیاره که یکی چپ به شخص مورد نظرش نگا کنه...

__ جدی؟!...نمیدونستم!...خب حالا نقشه ت چیه؟

__ ببین ما باید یه کاری کنیم که حسادت رادان رو نسبت به تو تحریک کنیم..اونوقت چی میشه؟

__ چی میشه؟

__ رادان به عشقش اعتراف میکنه..

__ هه..اگه عشقیم وجود داشته باشه...

__ داره..من رادان رو خوب میشناسم...بیخودی نگران کسی نمیشه..

__ خدا کنه...حالا باید چیکار کنیم؟؟

دستی به چونه اش کشیدو گفت..

__ میخوام پیام خواستگاریت, نگو نه نمی—شه..

با این حرفش از خنده غش کردم...

__ با این مشخصاتی که از رادان دادی فک کنم از الان باید فاتحتو بخونی..

__ بله دیگه...یه ندا خانوم که بیشتر نداریم...

بهش لبخند زدم....واقعا خوشحال بودم که از طریق سامیار میتونستم یه حرکتی بکنم..شاید جواب بده...

از بیمارستان مرخص شدم..بابا نداشت یه روز دیگه هم از خونه برم بیرون..بعد از یه روز استراحت رفتم شرکت...همه کلی ناراحت شدن که این اتفاق برام افتاده..و همینطور خوشحال بودن که الان حالم خوبه..اون روز کار خاصی انجام ندادم..راستش سناز نداشت که کاری بکنم..اون روز رادان شرکت نبود..اما وقتی رفتم دانشگا اومد سر کلاس...نگاهش یه جور خاص بود بهم اما سعی میکرد که نه نگام کنه نه زیاد باهام حرف بزنه...اخه چرا اینجوری میکنه؟!...داره

دیوونم می‌کنه...شیطونه می‌گه خودم برم همه چیرو بهش بگمو خودمو خلاص کنم....من اگه شانس داشتم این اوضاع نبود...

یه هفته دیگه هم گذشت..سامیار وارد عمل شده بود...البته این موضوع رو یواش یواش فقط به رادان گفته بود که مثلاً می‌خواه بیاد خواستگاریم..وگرنه اگه به همه می‌گفتم در دسر بود اونوقت دیگه کی می‌خواست جمعش کنه!.....هر روز که می‌گذشت نشونه های اعصاب خوردی تو چهره ی رادان بیشتر میشد...نگاهش بهم عوض شده بود...ینی اگه سامیار رو بهش میدادن تیکه تیکه ش میکرد...منم کم کم نقش خودم رو بازی میکردم..طوری وانمود میکردم که این روزا قراره یه نفر بیاد خواستگاریم و من خیلی خوشحال هستم....کم کم داشتم امیدوار میشدم که توی این کوه یخ یه خورده احساس هم وجود داره...ینی ممکنه رادان یه روزی به من ابراز احساسات کنه؟!تمام تلاشمو میکردم که هر طور شده به رادان برسم..دیگه نمیتونستم ازش جدا بشم یا دل بکنم....سامیار هم تو این مدت خیلی راهنماییم کرد....

فردا ۱شنبه س...با سامیار قرار گذاشتیم که بیاد شرکت دنبال من..می‌خواستیم حال این رادان رو بگیرم...می‌خواستیم بدونه من تا آخرش هر کاری میکنم که اون زبورش بالاخره باز بشه....

رفتم شرکت...با سامیار هماهنگ کردم که ساعت ۱۰ بیاد سراغم...اون موقع رادان شرکت بود....دل تو دلم نبود..استرس داشتم که همه چی خوب پیش بره.....ساعت که ۱۰ شد سامیار زنگ زد به گوشیم وگفت که دارم میام بالا...قبلش به ساناز گفته بودم که میرم بیرون...رفتم تو سالن ومنتظر وایسادم...سامیار از اسانسور اومد بیرون..

_ به...ندا خانوم...حالت چطوره؟

اروم بهش گفتم_ خوبم...بیا بریم جلوی اتاق رادان...

اونم سرشو تکون داد و رفتیم دقیقاً جلوی اتاق رادان وایسادیم و شروع کردیم به حرف زدن...من عین این دخترای شوهر ندیده همچین حرفمو کش میدادم که پنیر پیتزا کش نمیومد!....سامیار هم از من بدتر...

_ سامی....چرا اینقد دیر اومدی؟....دیگه خسته شدم..

_ ببخش عزیز دلم...یه مریض داشتم که دیگه دیر شد....

_ عیب نداره..ولی دیگه دیر نکنی..من دلم برات تنگ میشه

_ فدای اون دلت بشم عزیزم..چشم دیگه دیر نمیکنم...

_ حالا من چطوری از مهندس انصاری مرخصی بگیرم؟...

_ این که غصه نداره قربونت برم....الان خودم سه سوته ازش مرخصی میگیرم...

ینی کم مونده بود اون وسط بزنم زیر خنده و همه چیز خراب بشه...

سامیار میخواست در بزنه که در با شدت باز شد و رادان با صورت فشرده از عصبانیت و فک منقبض شده توی چارچوب در ایستاد...

_ میتونم پرسم اینجا چه خبره؟!

سامیار که معلوم بود به زور جلوی خودشو گرفته گفت...

_ به رادان جون....دیگه خبری ازت نیس....ما رو فراموش کردی به این زودی؟!

رادان برگشتو به سامیار خیره شد...

_ تو اینجا چیکار میکنی؟!

سامیار به من نگا کرد وگفت..

_ خب...راستش اومدم..ندا رو بیرم بیرون..

من سریع گفتم..

_ البته الان میخوامم پیام که اجازه بگیرم..این شد که خودتون اومدین بیرون..

رادان چشماشو نازک کردوگفت

_ کی گفته من به شما اجازه میدم که برین دور دور؟!

ایول..لایک..دور دور رو خوب اومدی...خخخخ..

با قیافه ای ناراحت به سامیار نگا کردم وگفتم

_ سامی...

سامیار سرفه ای کرد که خندشو رد کنه و گفت..

_ رادان جون... ولی این یه بار که عیب نداره... اگه میشه این یه بار رو اجازه بده که ما بریم مزاحم شما هم نشیم... خدارو خوش نیما...

رادان_ اصلا.. به هیچ وجه...

من_ ولی فقط این یه باره...

رادان_ نخیر... اصرار نکنین... کلی تو شرکت کار داریم.. چطور میتونین کارا رو بندازین گردن بقیه و برین خوشگذرونی؟..

سامیار_ رادان... تو که نمیخواهی دل یه زوج دوست داشتنی رو بشکونی؟...

بعد با یه لبخند ملیح نگام کرد.. منم چاشنی شو اضافه کردم یه لبخند دندونی بهش زدم.... رادان که این صحنه رو دید نمیدونم چی پیش خودش فک کرد که سریع گفت...

_ خانم رستگار بهتره بیشتر از این اینجا نمونین وگرنه مجبور میشم جریمه تون کنم... سامیار خان شما هم بفرمائین وقت ما رو نگیرین...

سامیار که دید بیشتر از این نمیتونه اصرار کنه رو به من گفت..

_ عزیز دلم.. فک کنم این فرد مخل اسایش ما، نمیداره بریم... عیب نداره... بعد از ظهر میام سراغت.. خودتو ناراحت نکن... بهش اهمیت نده....

_ سامی... دلم برات تنگ میشه... زود بیا..

_ میام قربونت برم.... ناراحت نباش... اونموقع دیگه بعضیا نیستن که بخوایم ازش باز خواست بشیم...

دستمو مثل بچه ها به حالت بای بای به سامیار تکون دادم.. سامیار رفت تو اسانسور.. با خشم برگشتم رو به رادان که صدای دندونای به هم فشرده شو میشنیدم... گفتم...

_ واقعا که!!!... ازت کم میشد بذاری برم؟.... حالا خیالت راحت شد سامی رفت؟...

پشتمو کردم بهشو رفتم سمت اتاق.. پشت سرم درو محکم کوبید به هم... ریز ریز خندیدم.. واقعا خوشحال بودم که تا حدودی تونستم تحریکش کنم... با خوشحالی برگشتم تو اتاق.

هر روز یه بهانه میوردم که از زیر کار در برم که رادان بیشتر عصبانی بشه.. اینطور میخواستم خودمو عصبانی نشون بدم که از کاراش عصبانی هستم... میرفتم تو سالن بلند بلند با سامیار حرف میزدم... هر وقت ازم میخواست برم اتاقش نمیرفتم... سر کلاس هر کاری میکردم جز گوش دادن به حرفاش.. واقعا دیگه میتونستم عصبانیت و کلافگی رو تو چشماش بخونم... ولی خب هیچکدوم فایده نداشتن.. هیچ واکنشی که من واقعا از ته دل خوشحال بشم نشون نمیداد کم کم خودمم داشتم کلافه میشدم... اما از یه طرفم دلم براش کباب بود... این همه ازار واذیت براش زیادی بود... من این مدت خیلی بیرحمانه سربه سرش میذاشتم اونم مرتب تلافی کارایی که میکردم رو سرم درمیآورد.. حقم بود... تقصیر خود کله خرابم بود... دیگه نمیدونستم چیکار کنم... خب وقتی دوسم نداره به زور؟....

تو اتاق رو تخت دراز شده بودمو با سامیار حرف میزدم....

_ سامیار من دیگه خسته شدم.....

_ منم دیگه دارم کم میارم.. نمیدونم چی بگم... اخه این همه غرور رواز کجاش آورده؟!!

_ من که دیگه باهاش کاری ندارم.... به زور که نمیتونم وادارش کنم....

_ راس میگی... اگه تاحالا با سنگ اینکارا رو کرده بودیم.. برامون دولا راست شده بود...

چیزی نگفتم.. بغضم گرفته بود... اخه دیگه به چه زبونی بهت بگم... خب تو هم یه تکونی به خودت بده....

_ الو... ندا....

_ بگو.. میشنوم...

_ دختر خوب خودتو ناراحت نکن... تا آخر که اینجوری نمیمونه..

_ من میدونم... اینکارا همه بیخودیه... اون از من خوشش نیاد که هیچ... بدشم میاد...

_ تو که مطمئن نیستی.. پس چرا میگی؟... بذار آخرین تلاشمونم بکنیم..

_ نه سامی... بی فایده س..

_ چرا گریه میکنی؟!... اگه اینطوری کنی میرم یه راس همه چیزو میذارم کف دست رادان...

- _ خیلی خب...بگو چی تو سرته؟....
- _ فردا میام شرکت میشینم باهاش حرف میزنم..زیرزبونشو میکشم...
- _ نه...من میترسم...
- _ از چی میترسی اخه؟!
- _ ممکنه عصبانی بشه و حرفی بزنه که....
- _ نمیخواه نگران این چیزا باشی...من میدونم چیکار کنم...ولی اگه اینبارم جواب نداد...
- _ پریدم وسط حرفش..
- _ باید برم بمیرم...
- _ اِه..ندا این حرفا چیه میزنی...ایشالا ایندفعه جواب میده.. نگران نباش..اونقدرا هم که فک میکنی رادان مقاوم نیس...
- _ اشکامو پاک کردم و گفتم
- _ راس میگی؟..
- _ اره..حالا دیگه خودتو ناراحت نکن..فردا من میام شرکت..تو هم مثل همیشه رفتار کن...میدونی که..
- _ خنده ریزی کردم و گفتم..
- _ اره...درسامو خوب یاد گرفتم..
- _ اونم خندید و گفتم..
- _ افرین دختر خوب...پس فعلا کاری نداری عشقم؟...
- _ خندیدمو گفتم..
- _ نه..عزیزم...زود بیا سامی...
- _ اونم خندید و گفتم

_ باشه قربونت برم...فعلا خدافظ...

_ بای بای..

خدایا دیگه دارم کم میارم..بیشتر از این منتظرم نذار...خدا کنه ایندفعه اینطور باشه که سامیار گفت...اصلا ای کاش از اول این طور نمیشدم که حالا بخوام بخاطرش خودمو به اب واتیش بزنم که بهش بفهمونم که چه احساسی دارم...ای کاش اونم حسش نسبت به من اینطور باشه...

ببین کارم به کجا رسیده؟ اخه کی فکرشو میکرد من، ندا رستگار، یه روزی عاشق بشمو اینطوری شبو روزمو صرف این کنم که به عشقم بفهمونم دوسش دارم اونم اینجوری!! بدبختیو فلاکت مگه شاخو دم داره؟..هی روزگار...همه عاشق میشن و راحت بهم میرسن..اونوقت من! حتی نمیدونم طرف مقابلم دوسم داره یا نه؟ عاشق بودنش پیشکش!!

صب با بی حالی و دلشوره رفتم شرکت..اصلا حوصله هیچکاری رو نداشتم..فقط میخواستم بدونم اخر این موش و

گربه بازی چی میشه؟!.....

نگار_ راستی ندا اون پسره کیه که یه مدتی دور برت میپلکه؟!

_ هیچی...داستانش درازه..بعدا برات تعریف میکنم..

_ امروز انگار حالت خوب نیس...

_ نه اصلا حوصله ندارم..من میرم بالا...

_ خیلی خب..

اومدم بالا..چشمم که به در اتاق رادان افتاد با ناامیدی نگاش کردم....دیگه چیکار کنم...خسته شدم....چرا با من اینطور میکنی؟

رفتم اتاق خودمون....یه ساعت بعد سامیار زنگ زدو گفت که داره میاد بالا...خدا رو شکر اون روز شرکت خلوت بود...رفتم تو سالن..تا از در بیرون اومدم رادان هم از اتاق بیرون اومد...چند ثانیه به هم خیره شدیم..بعد رادان کمی جلو اومد وگفت...

_ جایی میخواین برین؟....

به تو چه فوضول؟... دوباره رفتم تو جلد همیشگی خودم....

_ نخیر... سامی داره میاد بالا...

اخم کرد...

_ اخیانا بازم که نمیخواین مرخصی بگیرین؟

_ اگه لازم باشه اینکارو میکنم...

در اسانسور باز شد و سامیار اومد بیرون... با خوشحالی گفتم

_ سامی...

سامیار لبخند زد و اومد طرف ما...

_ سلام عزیز دلم... به.. مهندس هم که هستن!..

رادان _ علیک سلام... امروز بخاطر چی اومدی اینجا؟!

_ اومدم یه خبر مهم رو به بهتون اعلام کنم...

رادان دست به سینه ایستاد و گفت..

_ چه خبریه که به خاطرش تا اینجا اومدی؟!

سامیار به من نگا کرد و دوباره رو به رادان گفت..

_ اومدم از خانم رستگار تقاضای ازدواج کنم...

خشک شدم... این دیگه خیلی زیادی بود!... وای خدا... این چه حرفی بود زد.. اصلا انتظار اینو

نداشتم اونم جلوی رادان... ینی الان واکنشش چیه؟!.. نکنه یه بلایی سرمون بیاره؟... خب ادم

حسابی قبلش با من یه هماهنگی چیزی میکردی که اگه خواست کاری کنه فلنگو ببندیم

به رادان نگا کردم... قرمز شده بود... داشت منفجر میشد... چند ثانیه به سامیار نگا کرد وبعد سریع

رفت تو اتاق و درو محکم بست که از شدتش چشمش بسته شد...

سامیار _ عجب ادمیه!.. چرا بمون تبریک نگفتی؟

با اخم نگاش کردم _ هیچ معلومه داری چیکار میکنی؟.. چرا چیزی به من نگفتی؟

سامیار_ چون میدونستم قبول نمیکنی نگفتم دیگه.

_ حالا چیکار کنیم؟!

سامیار دستشو گذاشت رو دماغشو گفت...

_ هیسسسس...نگران نباش..الان بهترین موقع س که برم باهاش حرف بزنم...تو فقط پشت در منتظر بمون....

سامیار رفت به طرف اتاق رادان..منم پشت سرش..رفت داخل و درو بست..خودمو به در نزدیک کردم که بفهمم چی میگن!

_ برو بیرون سامیار....

_ گوش کن رادان....

دادش رفت هوا..

_ نمیخوام گوش کنم...انتظار این کارو از هرکی داشتم جز تو.. اسم خودتم گذاشتی دوست؟

_ تو داری اشتباه میکنی..من بهت توضیح میدم...

_ چیه میخوای توضیح بدی هان؟...داری ازدواج میکنی؟..خب مبارک باشه به پای هم پیر بشین....

_ رادان اونطور که تو فکر میکنی نیس..

_ پس چطوریه؟ هان؟چطوریه؟..د بگو..

_ رادان اروم باش..بذار..

_ نمیخوام اروم باشم..نمیتونم اروم باشم..چرا تو؟..چرا؟..

وای خدا..نه....دیگه صداشونو نمیشنیدم..انگار داشتن اروم حرف میزدن که صداشون نره بالا....خودمو چسبوندم به در که بشنوم...

_ رادان من همه چیزو میدونم...

_ تو چی میدونی؟..تو هیچی نمیدونی...

_ چرا میدونم....من اینکارا رو فقط به خاطر تو کردم...

_ کدوم کارا؟!...منظورت چیه؟...

_ رادان...سعی نکن منو و خودتو گول بزنی..من دکترم...زودتر از کسای دیگه این چیزا رو میفهمم...چرا اینقد جلوی خودتو میگیری؟...

_ من نمیفهمم چی میگی...

_ چرا...خیلیم خوب میفهمی...اگه تا الان حرفی نزدم بخاطر این بود که میخواستم خودت زودتر اینکارو بکنی..ولی دیدم کله شق تر از این حرفایی پس بهت کمک کردم که راحتتر پیش بری...

_ هه...راحت؟!...تو چی میفهمی؟...فک کردی برای من راحت بوده که تا اینجا پیش رفتم؟...

_ نه...اما با این کارات به جایی نمیرسی...

_ چرا اینکارو کردی سامیار؟...میخواهی بیشتر از این عذابم بدی؟...نمیبینی تو چه حالیم؟...

حس کردم صدای رادان بغض داشت...ینی داشت گریه میکرد؟

_ رادان من اینکارارو بخاطر تو کردم..تو از همه دوستانم برام عزیزتری...نمیخواستم بی دلیل زندگیتو خراب کنی...

_ همین الانشم زندگیم خراب شده....

_ خرابتر از اینش نکن...من میدونم تو چه حالی هستی برای همین اومدم کمکت کنم....

_ الان اومدی اینجا که چیکار کنی؟...که بیشتر از این خرابم کنی؟....

_ اومدم راهشو نشونت بدم....

_ راه چیو؟ میگی چیکار کنم؟

_ یه کلام حرف دلتو بگو و خلاص....

_ حرف دلم؟....مگه چیزی هم از دلم مونده؟...تو نمیدونی؟...

_ رادان از من پنهون نکن..بخدا اونطور که تو فکر میکنی نیس..من میخواستم مشکلتو حل کنی

_ تو از مشکلات من چی میدونی سامیار؟..من راجب مشکلاتم هیچوقت با کسی حرف نمیزنم

_ د مشکلات همینجاس دیگه..انقد تو خودت میریزی تا نابودت کنه..فک میکنی با پنهون کاری میتونی اینطوری حلش کنی..فک میکنی خودت عقل کلی تنها تنها میتونی از پس مشکلاتت بر بیای..انگار نه انگار که سامیاری وجود داره که از هرکسی بهت نزدیکتره..

_ چی میگی سامیار؟

_ هیچی فقط میگم خودتو خر فرض کن..فک کردی احمقم که ندونم چه مرگته؟ که رادان همیشگی نیستی؟ که عوض شدی؟ که هورمونات شروع به فعالیت کردن؟

_ ینی چی؟!

_ ینی اینکه از اون رادان قبلی خبری نیس..ینی احساساتت به غلیان در اومده..ینی باید حرفا و رفتارای مزخرف گذشته رو بریزی دور..

_ تو....میدونی؟!

_ بله...همه که مٹ خودت احمق نیستن که متوجه تغییر حالات صمیمی ترین دوستشون نشن..

صدایی از رادان نیومد..سامیار دوباره گفت

_ رادان..من درست فهمیدم نه؟..تو ندا رو دوشش داری...مگه نه؟

چند ثانیه سکوت شد... صدای سامیار اومد....

_ رادان...

بعد از اون ثانیه های نفسگیر صدای داد رادان بلند شد..

_ اره...اره دارم....اما نمیخوام بگم..نمیخوام بفهمه..نمیخوام بفهمه که چه بلایی سرم

آورده...نمیخوام بدونه که دیوونشم..میخوامش..اما نباید بخوام..

_ اخه چرا نباید؟!

_ تو نمیدونی سامیار..یه مشکلی این وسط هست...برای همین من تا حالا هیچ واکنشی نشون ندادم..

_ اخه چه مشکلی؟!

_ فعلا نمیتونم برات توضیح بدم....سامیار دیگه نمیتونم..دیگه هیچی واسم نمونده...طاقت ندارم...هر روز که میگذره بیشتر دیوونش میشم..بیشتر میخوامش...اما..نمیشه...نیتون م بهش بگم...چطوری بگم؟بگم که رادان عاشقشه...رادان دیوونشه..... اخه چجوری بهش بگم؟.....
_ تو بگو موضوع چیه..شاید تونستم کمکت کنم....

حس میکنم قلبم از حرکت ایستاده..صورتتم از اشک خیس بود..پلکم نمیزدم..خدایا ینی تمام این حرفا...تمام این جمله ها...از دهن رادان اومد بیرون؟....ینی درست شنیدم؟....اشتباه نمیکردم؟....به گوشام اعتماد نداشتم..پشت در اتاق خشکم زده بود..اگه درس شنیدم پس چرا تا حالا نیومد؟....پس چرا چیزی نگفت؟...ینی اون مشکلی که ازش حرف میزد چی بود؟ باید خودم بفهمم. تصمیممو گرفتم که برم تو..الان بهترین فرصته...اگه خودمو نشون ندم دیگه هیچوقت نمیتونم کاری بکنم...پس بدون اینکه در بزنم رفتم تو....

رادان نشسته بود رو کنایه و سرشو گرفته بود تو دستاش سامیار هم کنارش, دستشو گذاشته بود رو شونه رادان...همینکه من وارد شدم دوتا سرشونو رو به من برگردوندند..چند قدم رفتم جلو...دوتاشون بلند شدن..رادان انتظار اینو نداشت که تو این موقعیت من اونجا باشم.....چشماس اشکی وقرمز بود....سامیار فقط نگام میکرد....رفتم جلو وایسادم روبروش....با چشمایی پر از اشک زل زدم بهش...اونم فقط نگام میکرد..حتماپیش خودش میگفت کاش هیچوقت حرفاشو نشنیده بودم....اما دیگه کاریش نمیشد کرد...من

شنیده بودم....تمام حرفای رادان رو شنیده بودم....بعد از چند لحظه طولانی سکوت...بغضم شکست و اشکام دوباره سرازیر شدن.. با گریه گفتم...

_رادان....

چشماشو بست... با همون حال ادامه دادم...

_ خیلی بیرحمی..خیلی نامردی..چرا...چرا گذاشتی عذاب بکشم؟...مگه من چیکار کرده بودم که منو نخواستی؟...هان؟....فک کردی فقط واسه خودت سخت بوده؟...تو که منو نخواستی چرا منتظرم گذاشتی؟....چرا باهام اینکارو کردی؟

چشماشو اروم باز کردو نشست...هیچی نمیگفت..دوباره گفتم....

_ چرا جوابمو نمیدی؟ هان؟... میترسی بهت بگم نمیخوامت؟ یا میترسی بهم بگی منو نمیخوای بعد من بذارمتو برم؟..... کافیه فقط بگی نمیخوایم...هر چی که تو بگی.... از زندگیت میرم بیرون.... بلند شد و سرم داد زد..

_ تو چی میدونی لعنتی؟...تو چی میدونی که من چی میخوام؟.....فک کردی دست خودم بوده؟.....اینکه ازت دور بشم..ازت فرار کنم؟.....

منم عینا داد زدم_ پس چرا این همه مدت ساکت بودی؟...ینی غرورت اینقد برات مهم بود که بخاطرش منو عذاب بدی؟...

_ غرور؟....فک کردی همه اینا بخاطر غرور بوده؟....

_ اگه نبوده پس بخاطر چی بوده؟....چی بوده که حاضر شدی هم من هم خودتو زجر بدی؟... بلندتر داد زد

_ نمیخواستم تو رم تو گرفتاریه خودم بکشونم...نمیخواستم بخاطرش زجر بکشی... داد زدم...

_ ولی کشیدم...با این کارات شب و روز نداشتم....زندگیم از دستم رفته.....ولی تو این مدت هیچی رو جز تو نخواستم...هر کاری کردم که به تو برسم....اما تو نفهمیدی..... دوباره نشست رو کاناپه...با صدای ارومی گفت....

_ فک کردی نفهمیدم؟....فک کردی نفهمیدم دلیل حواس پرتیات واسه چیه؟....که بخاطر منه..منه عوضی.....فک کردی من خودم خواستم؟.....خودم خواستم که عذاب بکشی؟.... واسه همین خودمو ازت دور می کردم...که زجر تو نبینم....که عذاب کشیدن تو نبینم.....

نشستم رو زانو هام جلوی پاش....اصلا کنترل اشکام دست خودم نبود....همینطور میریخت....زار زدم.....

_ رادان.....تورو خدا...التماست میکنم....بذار پیشت بمونم...اگه..اگه نمیخوای زجر بکشم بذار بمونم....تورو خدا...میدونم..میدونم که منو نمیخوای.....اما...قول میدم...قول میدم بشم همونی که میخوای فقط بذار پیشت بمونم رادان.....

اومد پائین نشست روبه روم...داشت اشک میریخت...

_ چی میگی؟.....فک کردی من نمیخوامت؟...چون نمیخوامت خودمو ازت دور می کردم؟....ندا.....تا حالا ارزوی داشتن هیچکسو مثل تو نداشتیم....ندا چرا نمیفهمی من دلیلی واسه زندگی کردن بدون تو رو ندارم؟.....

گریه م تبدیل شده بود به هق هق...گفتم..

_ پس چرا زودتر نیومدی بگی؟....مشکلت چی بود که میخواستی از من بگذری؟...

تکیه داد به پایه کاناپه...به خودم که اومدم دیدم اصلا نفهمیدم سامیار کی رفته....رومو کردم به طرفش..گفت...

_ مشکل خونوادها مونه...

با تعجب گفتم...

_ خونوادمون؟!!

دست کشید رو صورتش و گفت _ سال های قبل پدر من با پدر تو با هم دوست و شریک بودن....تو یه شرکت ماشین سازی...با هم خیلی جور بودن...کارو بارشون اون زمان سکه بوده..اما بعد از مدتی یه اتفاقی میوفته که همه چیز به هم میریزه..

سریع گفتم _ چه اتفاقی؟!!

بهم نگا کرد و ادامه داد _ شرکتشون ورشکست میشه...و میشن دشمنای خونی..هر کدوم فک میکردن که اون یکی باعث ورشکستگی شده...خلاصه از هم جدا میشن...هر کدوم جداگونه دوباره شروع به جبران خسارتایی که بهشون وارد شده میکنن والبتنه هردو هم تو کارشون موفق بودن..اما هیچوقت نخواستن که دوباره با هم شروع به کار کنن...

_ تو از کجا اینا رو میدونی؟!!

_ بابام خیلی وقت پیش اینا رو بهم گفت..

_ چطوری فهمیدی من دختر کیم؟!!

_ بعد از جریان تصادف رفتم تحقیق..اونموقع فهمیدم..

سرشو انداخت پائین و گفت _ بعد از اینکه کارت باباتو بهم نشون دادی..

_بابای من راجع به اوضاع بابات میدونه؟

_اره...همونطور که بابای من میدونه, بابای توئم میدونه..

_ پس چرا چیزی بهت نگفت؟..

_ احتمالا منو نمیشناسه..ولی ممکنه شک کرده باشه....

دیگه چیزی نگفتم...هر دو سکوت کردیم..هر دو ارومتر شده بودیم...اما من کلی سوال تو ذهنم داشتم..پس سکوت و شکستم و گفتم..

_ بخاطر همین بود که نمیخواستی به من نزدیک بشی و این همه مدت چیزی نگفتی؟

با حالت غمگینی بهم نگا کرد و گفت..

_ من که میدونستم آخرش چی میشه...پس چرا باید تورم قاطی میکردم که بیشتر عذاب بکشی؟...

_ حداقل ازم میپرسیدی.....چرا گذاشتی فقط خودت تو این حال بمونی ..درد بکشی؟...ینی من حق نداشتم این موضوع رو بدونم؟...ینی ارزشم اینقد پائین بود که نخواستی باهات شریک بشم؟...

_ این حرفا چیه میزنی؟...تو ارزشت برام از همه چیز تو این دنیا بیشتره...من فقط بخاطر....
رفتم وسط حرفش..

_ اره میدونم...بخاطر من اینکارو کردی..اما من الان بهت میگم که اینو نمیخوام...این موضوع به منم مربوط میشه..نمیخوام تنهات بذارم....نمیخوام فقط تو درگیر این موضوع باشی...من میخوام کنارت باشم...من تو رو میخوام...

نفس عمیقی کشید و گفت

_ منم تو رو میخوام...

چیزی نگفت..فقط نگام کرد..تو نگاهش ترس و غم و کلافگی میخوندم..ترس از اینکه چیزی رو میخواس از دست بده..غم بخاطر مشکلی که داشت..که الان مشکل منم هست..و کلافگی بخاطر

اینکه نمیدونست چیکار کنه... کاش زودتر میفهمیدم.. کاش زودتر بهم میگفت.. شاید بتونم یکاری بکنم.. یه راه حلی.. یه جوابی.. یه چیزی.. حالا خداروشکر که الانم فهمیدم باز خودش خیلیم بعد از چند دقیقه که خوب منو از نظر گذروند بلند شد و رفت کتشو برداشت... با ترس گفتم....

_ کجا میری؟!

برگشت به طرفمو گفت...

_ نترس... میرم بیرون یه کم کار دارم.... تو هم برو خونه. به سامیار بگو ازش ممنونم....

میخواست بره ولی پشیمون شد و دوباره برگشت....

_ ندا..... دیگه تنهات نمیدارم... دیگه هیچی برام مهم نیست... هر کاری میکنم که تو رو مال خودم کنم.... نگران هیچی نباش...

و بعد رفت و منو با اشکام تنه گذاشت.... سرمو گذاشتم رو زانو هامو زار زدم... حالا که همه چی خوب بود... حالا که به هم گفته بودیم... پس چرا خوشحال نبودم؟!.... چرا یدفه یه مشکل دیگه از اسمون افتاد؟!.... خدایا سرنوشت من قراره چی بشه؟!.... چرا من نباید یه لحظه اروم بمونم؟!.... چند دقیقه ای اونجا موندم بعد که اروم شدم بلند شدمو رفتم بیرون.. از ساناز و نگار خدافظی کردم... به سوالاشونم اصلا جواب ندادم و از ساختمون اومدم بیرون.... به خونه که رسیدم سعی کردم خیلی عادی رفتار کنم که بهم گیر نندن... بعد از اینکه هما اومد صداش زدم که بیاد اتاقم.. نشستیم همه چیرو براش گفتم... از اعتراف رادان تا مشکل باباهامون... هما خیلی خوشحال شد اما بخاطر اون مشکل گیج شد... پس پیشنهاد داد که از پدرام جریانو پیرسیم شاید اون بدونه.. وقتی پدرام اومد... اولش خجالت کشیدم اما با چشم غره هما همه چیزو بهش گفتم... اونم گفت که از این جریان یه چیزایی میدونه و رادان هم یکی از صمیمیترین دوستاشه ولی بابا و بابای رادان از این دوستی چیزی نمیدونن... وقتی بهش گفتم که چرا زودتر بهم نگفته اونم حرفای رادان رو زد... خیلی از این موضوع ناراحت بودم و واقعا نمیدونستم چه راه حلی پیدا کنم که این مشکل از سر راهمون بره کنار.... خدایا خودت کمک کن...

به سامیار زنگ زدمو کلی ازش تشکر کردم به خاطر این همه زحمتایی که کشیده بود... اگه اون نبود الان منو رادان به هم چیزی نگفته بودیم... از طرف رادان هم ازش تشکر کردم...

روز بعدش شرکت تعطیل بود...وقتی رفتم دانشگا...قبل از هرچیزی به بچه ها همه چیزو گفتم.. اونا هم خیلی خوشحال شدن وکلی سربسرم گذاشتن...اما من توی دلم غمی داشتم که با این چیزا شاد نمیشد..

مژده _ خب اینم از ندا....فقط مونده سارا که جفتشو پیدا کنه..

سارا _ شما اگه کاری به کارم نداشته باشین من خودم بلدم....

نازنین _ مگه ما خواستیم کمکت کنیم؟!...دیدي که هر کدوم خودمون یارمونو پیدا کردیم...تو باید خودت پیدا کنی.....

مژده _ خب دیگه بریم سر کلاس الان یار ندا میاد...

نازنین _ وای دلم میخواد ببینم واکنشش بعد اینکه به ندا ابراز علاقه کرده چجوریه؟!!

_ کوفت...چشاتونو در میارم اگه بخواین ضایع بازی در بیارین..الان فک میکنه من به همه عالمو ادم گفتم...

سارا _ نکه نگفتی!

مژده _ بریم تو دیگه...چقد حرف میزنید....

با بچه ها رفتیم کلاس...ده دقیقه بعد رادان اومد تو....دلم ضعف رفت براش...ینی واقعا رادان به من اعتراف کرد که دوسم داره؟!!!...هنوزم نمیتونستم باور کنم....

وقتی اومد تو بعد از سلام کردن اولین نفر به من نگا کرد....لبخندی که بهم زد از همه چیز برام با ارزشتر بود....فهمیدم که این مدت چیه تو زندگیم کم داشتم وحالا پیداش کردم...فقط دعا میکردم که بتونم برای خودم نگهش دارم.....

به لبخندش با لبخند جواب دادم...تو طول ساعت کلاس همش محوش بودم وزل زده بودم بهش..

اونم هر وقت نگام میکرد لبخند رو لبش بود....باورم نمیشد رادان انصاری..بهترین دانشجوی دانشگا که کلی بین بچه های معماری طرفدار داره...یه روزی بین این همه دختر به من ابراز احساسات کنه....

بیا..اینم که همسن ماهانه!..فقط به اون بدبخت عیب بود ازت چقد بزرگتره؟..اگه با رادان باشی مسخرت نمیکنن..اگه با ماهان باشی مسخرت میکنن؟؟....خب تقصیر من چیه؟..من رادانو دوس دارم..دیگه مهم نیس..نمیخوام راجبش حرف بزنم..

کلاس که تموم شد وسایلمو جم کردم و اومدم بیرون...تو سالن داشتی قدم میزدی که یه نفر پشت سرم گفت....

_ ای خانوم کجاکجا؟...

با خنده برگشتم به طرفش....

_ هیسسسس...الان ابرومون میره...

خندید و گفت..

_ نگران نباش کسی نیس...

لبخند زد..

_ دیروز خیلی نگران بودم...بعد از اینکه من رفتم رفتی خونه؟

_ اره...حالم خوب نبود...

با نگرانی و نگام کرد...

_ منو ببخش...حال خودمم خوب نبود و گرنه اونطوری تنهات نمیداشتم...

_ نه نه...عیب نداره...بهتر بود که برم خونه..

_ دیشب خوب خوابیدی؟..

از اینکه اینقد نگرانم بود ته دلم غنج رفت...

_ هم اره...هم نه..

_ چرا هم اره هم نه؟!..

_ اره بخاطر اینکه دیروز یه پسر خوشگل که کلی طرفدار داره بهم ابراز علاقه کرد..

لبخند مهربونی زد و گفت...

_ و نه بخاطر؟

یدفه همون موضوع دوباره افتاد یادم...سرمو انداختم پائین...نمیخواستم بیشتر از این ناراحت بشه..این حرکتو که دید گفتم..

_ خواهش میکنم به خاطرش خودتو ناراحت نکن ندا....بهت گفتم که هر کاری میکنم که تو رو به دست بیارم و حرفای بقیه برام مهم نیس...اگه تو ناراحت باشی من بیشتر زجر میکشم....

نمیدونم چرا ولی بهش اعتماد داشتیم..سرمو بلند کردم و لبخند زدم...

_ وقتی تو کنارم باشی نگران چیزی نیستم....

دوباره لبخند زد

_ بهت قول میدم همه چیزو درست کنم...تو فقط به فکر خودت باش...

لبخند زدم...دوباره گفتم

_ خب....حالا میخوای به معروفترین پسر دانشگا شماره بدی؟

خندیدم...گوشیمو از جیبم دراوردم..شمارمو تو گوشیش سیو کردو همونجا یه میس بهم زد که بدونم....

_ همیشه در دسترس باش...دیگه نمیتونم بیشتر از این دوریتو تحمل کنم...روزی نبوده که بی خبری ازت روانیم نکرده باشه...

وای خدا...من جنبه این همه ابراز احساسات ندارم...الان یه کاری دست خودم میدم...باید هر چی زودتر از اونجا دور بشم...

_ باشه...پس من برم دیگه...فعلا...

پشتمو کردم بهشو اومدم تو حیاط...نفسمو فوت کردم بیرون..بچه ها رو که دیدم رفتم پیششون

سارا_ تا حالا تو عمرم اینطور عشقی تو چشم یه پسر ندیده بودم...چقد رومانتیک...

مژده_ ندا...باید اعتراف کنم که حرف سارا درسته...

خندیدم...

نازنین _ بایدم خوشحالم باشی...هر چی باشه مهندس انصاریه..کم کسی نیس...

_ خیلی خب...دیگه بیشتر از این ابرم نکنین...

هرسه خندیدن...

برگشتم خونه..خیلی خسته بودم..یه کم غذا گرم کردم و خوردم..بعدش اومدم تو اتاقو ولو شدم
رو تخت...به اتفاقای امروز فک میکردم که نفهمیدم کی خوابم برد.....

با صدای گوشیم چشم باز کردم..اتاق تاریک بود..گوشیمو از روی میز چنگ زدم..نگاهم نکردم
ببینم کیه؟....

_ الو؟

_ کجایی ندا؟!

رادان؟!...چرا اینقد عصبانیه؟!...

_ چی شده؟!

_ چرا جواب نمیدی؟...دوساعته دارم زنگ میزنم..چرا صدات اینجوریه؟!

_ کی زنگ زدی؟!

_ یه نگا به گوشیت بندازی میفهمی چند باره زنگ زدم....

_ خب ببخشید...خواب بودم..

نفس عمیقی کشیدو با صدایی ارومتر گفت..

_ ببخش عزیزم...یه لحظه فکر و خیال اومد تو سرم...بگیر بخواب..

از لفظ عزیزمش ذوق مرگ شدم..میتونستم تصور کنم چقد نگران شده..گفتم..

_ نه..عیبی نداره..دیگه باید بیدار میشدم..حالا کارم داشتی زنگ زدی؟

_ نه..مگه باید کاری داشته باشم که زنگ بزنم صداتو بشنوم؟!

لبخند زدم...هر دو سکوت کردیم...صدای نفس هاشو از پشت گوشی میشنیدم...پرسیدم

_ بیرونی؟!_

_ اره..یه کم کار داشتم..دیگه کم کم دارم میرم خونه...

گردنمو چرخوندم طرف ساعت توی اتاق..ولی نمیتونستم عقربه هاشو ببینم...

_ مگه ساعت چنده؟!_

خندید..

_ اینقد غرق خواب بودی که نفهمیدی دنیای اطرافت چه خبره!....خانوم خوابالو...پاشو دیگه چقد میخوابی!....حتی نفهمیدی یه نفر پشت تلفن خودشو جر داده....

خندیدم..انگار نه انگار تا دیروز هر دو مون به اسم فامیل همدیگه رو صدا میزدیم..اما امروز اینقد صمیمی شدیم...راستش یه طوری بودم...واسم عجیب بود یه کم که به این سرعت با هم خوب شدیم!!....

_ خوب شد بیدارم کردی..وگرنه حالا حالاها خواب بودم...

بازم خندید _ واقعا؟!...همیشه اینطوری یا از خوشحالیه زیاده?..

فهمیدم منظورش چیه...شیطننت تو صداس معلوم بود..خندیدم...

_ پررو...نخیر..وقتی یه نفر باشه که هم تو دانشگا هم تو شرکت مدام بهت دستور بده, معلومه که از خستگی بیهوش میشی...

_ اخ..الهی اون یه نفر فدات بشه که اینجوری باعث شده از خستگی بیهوش بشی...

سرم داغ شد..خون تو رگ هام به جریان دراومد...وای خدا!!!..دیگه باید خدافظی میکردم...

_ خب دیگه مزاحمت نشم...کاری نداری؟

_ نه عزیزم....برو سراغ کارت..دیگه نخواییا!_

_ نه دیگه خواب از سرم پرید...فعلا خدافظ.

_ خداحافظ..

تماسو قطع کردم... احساس خوبی داشتم... خدا رو شکر کردم که بالاخره به ارزوم رسیدم... چقد خوبه که بدونی یه نفر نگرانته و براش مهمی.....

امروز ۵شنبه س.. رادان ازم خواست تا باهاش برم بیرون.. منم از خدا خواسته اماده شدم... پالتو مشکی و شلوار جین سفید چسبمو با شالو کتونی های سفیدم پوشیدم. به هما گفتم که با رادان میرم اما مسلما نمیتونستم به بابا اینا بگم دارم با دوست پسر جدیدم میرم بیرون!.. دوست پسر جدیدت؟!.. مگه تو چنتا دوست پسر داشتی که من نمیدونم؟!.. ای بابا... ضایع نکن دیگه توئم جون مادرت..

تصمیم داشتم فعلا رابطمو مخفی نگه دارم... رادان هم قبول کرده بود چون درکم میکرد...

ساعت تقریبا ۶ بود که رادان بهم اس ام اس داد که بیرون منتظرمه... خدافظی کردم و اومدم بیرون.. رادان کمی پائین تر تو ماشین نشسته بود... از محتاط بودنش خوشم اومد... در و باز کردم و نشستم... بوی عطر تلخش تمام فضای ماشین رو پر کرده بود... لبخند رو لبش بود...

_ سلام.

_ سلام... ندا خانوم... احوال شما؟

_ خوبم. تو خوبی؟

_ تو خوب باشی منم خوبم. خب کجا بریم؟

_ رادان مطمئنی کاری نداری؟... مزاحمت نیستم؟

_ من همیشه واسه تو وقت دارم عزیزم... نگفتی کجا بریم؟

_ نمیدونم.. هر جا خودت میخوای برو..

رادان حرکت کرد... رفتیم به یه مرکز خرید... ماشینو تو پارکینگ پارک کرد. بعد با هم با اسانسور اومدیم بالا... کلی برام خرید کرد.. از لوازم آرایش گرفته تا لباس... با اینکه مخالف بودم ولی لذت بخشترین خرید عمرم بود.. از این مغازه به اون مغازه... سلیقشم حرف نداشت.. بیشتر چیزارو به سلیقه اون خریدیم... خیلی خوش گذشت.. کلی با حرفاش منو خندوند که همه غم هام از یادم رفت... باورم نمیشد از اون کوه یخ یه همچین پسر شوخ و شنگی بیرون بیاد!... هر دو مون دستامون

پر از کیسه ونایلکس های شیکو گرونقیمت شده بود....وقتی خوب خریدامونو کردیم رفتیم طبقه ای که رستوران بود. نشستیم رو یکی از میز های دو نفره....

_ وای خسته شدم....تو عمرم این همه خرید باهم نکردم!

_ من که بهترین خرید عمرمو کردم.

_ تو چیزی نخریدی..جز یه شلوار!

_ همینشم کلیه...چی میخوری؟

_ پیتزا میخوام...هوس کردم..

لبخند زد....پیشخدمت که اومد دو تا پیتزا سفارش داد وبعد برگشتو خیره شد بهم..خوب که گذاشتم نگام کنه, گفتم..

_ چرا اینجوری نگام میکنی؟!

_ باورم نمیشه الان کنارمی...

سرمو انداختم پائین...میدونستم اونم به اندازه من سختی کشیده...الان وقتش بود که راجع به اینده باهاش حرف بزنم..سرمو بلند کردم و گفتم...

_ رادان..تکلیف ما چی میشه?..میخوای چیکار کنی؟

اهی کشید و گفت

_ نمیدونم...باید یه روزی بیرمت خونمون به بابام معرفیت کنم...میدونم وقتی بفهمه تو کی هستی مخالفت میکنه اما میخوام بهش بگم که جز تو کسی رو نمیخوام..بگم که برام مهم نیس چه مشکلی بین اونو بابای توئه...میخوام بهش بگم که فقط تو برام مهمی...

_ اینطوری بابات از دستت دلخور میشه..

_ میدونم..اما تا امروز اون هر کاری ازم خواسته من کردم..اینده من از اون میخوام که با خواستم موافقت کنه...

_ خب اگه بابات راضی بشه..اونوقت بابای من چی؟

_ بابای تورم راضی میکنیم... باید راضیش کنیم... به هر قیمتی که شده... دیگه بیشتر از این نمیتونم تحمل کنم....

_ رادان.. ناراحت نباش.. درس میشه..

لبخند زد _ میدونم عزیزم... خدا با مائه... فقط میخوام بدونم تو به من اعتماد داری یا نه؟

_ معلومه که دارم... رادان تو الان قابل اعتماد ترین فرد تو زندگیم هستی... من همیشه باهات میمونم....

_ ممنون... منم همینطور.. مطمئن باش نا امیدت نمیکنم.. با همه چیز و همه کس میجنگم تا تو رو مال خودم کنم....

غذا مونو که خوردیم، رادان منو رسوند خونه. وقتی همه اون همه خرید رو تو دستام دیدن کلی حرف زدن که یدفه ای چی شده این همه خرید کردی.. منم گفتم حوصله چندبار رفتن بازار رو نداشتم ویدفه ایش کردم... هما که اومد تو اتاقم کلی بهم حرف زد که بدبخت دوس پسر ندیده چرا گذاشتی این همه واست خرید کنه؟.. میخواستی خودتو ضایع کنی؟.. میخواستی مارو ضایع کنی که فک کنه ما برات هیچی نمیخریم؟... منم کلی بهش حرف زدم که به تو ربطی نداره خودش خواسته و من هیچکاره بودم... بعدشم با شوخی و خنده شبخیر گفتیم و هما از اتاق رفت بیرون.. خریدارو که نمیدونستم کجا جاشون بدم به زور تپوندم تو کمدم.. بعد از خستگی ولو شدم رو تخت..

نگار _ الهی بمیرم برات... تو این همه مدت زجر کشیدی و ما بیخبر بودیم؟

_ خب نخواستم کسی بدونه...

ساناز _ وا ندا... مگه ما با هم دوست نیستیم؟... ینی ما اینقد غریبه بودیم؟..

_ باور کنین اولش نمیخواستم بگم.. ولی حالا گفتم که واستون سو تفاهم نشه یه موقعی...

نگار _ خیلی خب... خوبه که گفتی.. ولی حالا میخواین چیکار کنین؟

_ نمیدونم... بالاخره یه جوری درستش میکنیم....

یه هفته گذشت.. دیگه مجبور شدم جریان رو واسه نگار و ساناز بگم... تو این مدت کلی با رادان صمیمی شده بودم.. بیشتر از قبل نگرانم بود.. بیشتر از قبل هوا مو داشت... حتی دیگه خودش منو

میرسوند خونه..اما با این وجود هر دومون حد خودمون رو نگه میداشتیم...با اینکه به شدت بهش نیاز داشتم ولی نمیخواستم با کارام شرایط رو برای اونم سخت تر کنم..... هیشکی به جز اونایی که بهشون گفته بودم از رابطه ی ما خبر نداشتن ومن به خاطر این خدارو شکر میکردم که ادمای قابل اطمینان دور وبرم هستن.....

ساعت کاری شرکت تموم شد..رفتم بیرون از شرکت ومنتظر رادان شدم..همیشه خارج از محوطه شرکت منتظرم میموند که بعدا برامون حرف درنیارن..ماشینشو که دیدم رفتم طرفش.. در وباز کردم ونشستم..

_ سلام.

_ سلام عزیزم...خسته نباشی.

_ توئم همینطور. تو کی اومدی پائین؟

_ نیم ساعت پیش کار داشتم، اومدم بیرون. حالام کارم تموم شده اومدم دنبالت..

_ رادان اینطوری که همیشه..هر روز منو میرسونی..بعد دوباره این همه راهو باید برگردی تا خونه خودتون..نمیشه مثل قبل خودم برم؟

_ نه نمیشه...اینطوری خیالم راحت تره...من در قبالت مسئولم..نمیخوام خدایی نکرده اتفاقی برات بیوفته که بعدا پشیمون بشم..

_ اچه...

_ اچه بی اچه...خودتو درگیر این چیزا نکن ندا...من اینطوری راحتم.

دیگه حرفی نزدم...هر دو سکوت کردیم..حالا که گفته اینطوری راحت پس دیگه نباید بهش اصرار کنم...رادان که دید سرمو انداختم پائین گفت..

_ از من دلخوری خانومی؟... تو که میدونی اگه ناراحت باشی من داغون میشم...دلخور نباش دیگه..

از خانومی گفتنش لبخند زدم...تا حالا بهم نگفته بود...سرمو بلند کردم وگفتم

_ دلخور نیستم...تا با تو هستم ناراحت هیچی نیستم..

اونم لبخند زد..

رسیدیم دم خونه...

_ ممنون... کاری نداری؟

_ نه عزیزم... به پدرام سلام برسون.

_ باشه.. خداافظ.

به رادان همه چیرو راجب پدرام وبقیه گفتم... گفتم که خواهر برادرام همه چیرو راجب ما میدونن... رادان هم بخاطر همکاریشون تشکر کرد...

این مدت سرم خلوت تر شده بود.. رادان دیگه مثل قبل کار نمیداد... هر چی اعتراض میکردم فقط بهمم اخم میکرد و میگفت به اندازه کافی برای شرکت زحمت کشیدی.. بهتره به درسای دانشگاه برسی....

امروز ۳شنبه س.. قراره سارا بیاد خونمون تا با هم درس بخونیم.. بعد از اینکه از دانشگاه اومدم اتاقمو جم وجور کردم.. یه ظرف میوه چیدمو گذاشتم تو یخچال.. هر چی باشه دوستم بود.. میخواست بیاد خونمون نمیشد که خشک و خالی بره... ساعت نزدیک ۶ بود که صدای ایفون اومد.. درو براش باز کردم جلوی در ورودی منتظرش موندم.. اولین باری بود که سارا میومد خونمون...

_ سلام.

_ سلام... خوش اومدی.

_ ممنون... ببخشید مزاحم شدم..

_ لوس نشو... بیا تو.

سارا کفشاشو درآورد. بعد با هم رفتیم طرف اتاقم... همینکه داشتیم باهم حرف میزدیم یدفه پرهام از پله ها اومد پائین...

_ ندا... اون هدفون منو تو بردا....

پرهام تا ما رو دید رو پله خشکش زد.. چرا اینطوری شد؟!... حرفش تو دهنش ماسید....

_ نه...مگه میذاری من پا تو اتاقت بدارم که سراغ هدفونتو از من میگیری؟

دوباره نگاهی کردم..هیچی نمیگفت فقط زل زده بود به سارا..به سارا نگاه کردم..اونم با چشمای گشاد پرهام رو نگاه میکرد... چشون شده؟! وارد مرگ نباتی شدن؟!...زدم به بازوی سارا....

_ سارا...سارا چته?...بیا بریم دیگه...

سارا به خودش اومد ولی از جاش تکون نخورد...پرهام از روی پله ها پائین اومد وروبروی ما ایستاد...

_ سد...سلام....خوش اومدین!

سارا لبخندی زد و گفت...

_ ممنون..

پرهام هم لبخند زد..همونطور که چشمش به سارا بود به من گفت..

_ پس دیگه تو هدفونمو ندیدی..نه؟

_ نه...

_ باش...من...میرم....بالا...

عقب گرد کردو از پله ها بالا رفت...خدایا شفا...داشتم به پله ها نگاه میکردم که سارا دستمو کشید وگفت...

_ اتاقت کجاس؟..

قیافش عصبانی بود...با اینکه تو شوک بودم گفتم...

_ مستقیم...دست راست...

بعد به شدت دستمو کشید واز پله ها رفت بالا..منم دنبالش..از شوک که اومدم بیرون گفتم...

_ هووووو...یواشتر....خودم بلدم پیام...دستم شکست...

_ خفه شو... اینه اتاقت؟

_ اره....

در اتاقمو باز کردو رفت تو منم با خودش کشید..دستم از تو دستش کشیدم وگفتم

_ چته وحشی...دستم شکست...چرا اینجوری میکنی؟

فقط نگام میکرد...دستمو جلوش تکون دادم...

از تو فکر اومد بیرون..دوباره عصبانی بهم نگا کرد وگفت...

_ نمیشد زودتر بگی برادرت چه شکلیه؟

چشمام گشاد شد...چه ربطی داره؟!...

_ مگه مهمه؟..

_ بله که مهمه..تو میدونی این کیه؟..

_ معلومه داداشمه...

دست به سینه وایساد وگفت..

_ اونوقت میشه بگی اسم داداشت چیه؟

چشمامو نازک کردم...

_ به تو چه ربطی داره؟

_ ندا من شوخی نمیکنم....

_ منم شوخی نمیکنم...اسم داداش منو واسه چی میخوای؟

داد زد...

_ چون...همونیه که عاشقشم....

سریع دو دستی جلوی دهنشو گرفتم...با چشمای از حدقه بیرون زده نگاش میکردم....خدایا این

چی میگفت؟!.....بعد از چند ثانیه سکوت اروم دستامو از رو دهنش برداشتم....

_ تو....تو چی گفتی؟!...!!

سارا رفت نشست رو تخت و سرشو گرفت بین دستاش...رفتم نشستم کنارش..دوباره ازش پرسیدم...

_ سارا...تو..الان چی گفتی؟!

سرشو بلند کرد...چشماش اشکی بود...بههم نگا کرد وبا ناله گفت...

_ ندا...به خدا من تقصیری نداشتم....به خدا من نمیدونستم....منو ببخش...

اشکاش سرازیر شدن...گرفتمش بغل..سعی کردم ارومش کنم که همه چیزو بگه...

_ هیسسسس....اروم باش...تو چیو نمیدونستی؟ هان؟!

_ منو ببخش ندا...اگه میدونستم...

_ سارا...بههم میگی چی شده یا نه؟...چرا گریه میکنی؟..

کمی که اروم شد از بغلم اومد بیرون و به زمین خیره شد...گفتم..

_ اگه نگی میرم از پرهام میپرسم...

با وحشت سرشو برگردوند رو به من....

_ نه..نه...توروخدا...

_ خیلی خب...حالا میگی یا نه؟...

دوباره به زمین خیره شد و بعد از چند لحظه گفت

_ یادته چند روز پیش گفتم رفتم اتلیه؟

_ اره..

_ گفتم که عکاسش با من خیلی خوب بوده ومن ازش خوشم اومده...

_ خب؟؟

سرشو بلند کرد و بههم نگا کرد

_ عکاسش....همونی بود که الان رو پله ها وایساده بود....

برق از سرم پرید...چی داشت میگفت؟!...ینی اون عکس..اون اتلیه...پرهام...وای خدا...چرا زودتر نفهمیدم!...ینی سارا..دوست من...عاشق برادرم شده؟!...پرهام چی؟!...اونم!!....
سارا دستامو گرفت وگفت..

_ ندا..به خدا من نمیدونستم اون داداش توئه...اگه میدونستم حتی به خودم اجازه نمیدادم نگاش کنم...ندا منو ببخش...تو رو خدا دوستیمونو به هم نزن...من نمیخوام به هم بخوره...به خدا قول میدم دیگه بهش فک نکم..تورو خدا از من عصبانی نباش...

چی داره میگه این!...الهی بمیرم..اینقد من راجع به این چیزا تعصب داشتم که بیچاره رنگش شده گچ که نکنه من از خونه پرتش کنم بیرون....اتفاقا خوشحالم شدم..ولی چون انتظارشو نداشتم شوکه شدم...سعی کردم این فکر رو ازش دور کنم که بدونه اونطوری که فک میکنه من نیستم....دستاشو گرفتمو با مهربون ترین لحن بهش گفتم..

_ سارا...چی داری میگی؟!...فک کردی چون عاشق برادرم شدی من دیگه باهات قطع رابطه میکنم؟!...من اصلا این حق رو ندارم که راجع بهش نظر بدم...فقط یه کم شوکه شدم همین...
با تعجب و حیرت نگام کرد..

_ ینی تو...ناراحت نشدی?!!

خندیدم_ نه دیوونه...خیلی هم خوشحال شدم....کی از تو بهتر!...
سرشو انداخت پائین...گفتم..

_ حالا فهمیدم چرا یه مدتی پرهام هوش وحواس نداره!....ای مارمولک...نگو دلش یه جایی گیره!!
سارا با بهت بهم نگا کرد

_ راس میگی؟!...ینی اونم....

سارا میخواست بقیه حرفشو بزنه که یدفه در اتاق باز شد وپرهام تکیه داده به چهارچوب در ظاهر شد وگفت..

_ عاشقته....

هر دو با حیرت به پرهام نگا میکردیم.... پشت در وایساده بود عوضی... به خودم که اومدم بلند شدمو دست به کمر گفتم..

_ بتریت..... تو پشت در وایساده بودی؟!.. خجالت نمیکشی به حرفای دوتا دختر گوش میدی؟؟
پرهام لبخند زدو اومد تو...

_ ببخشید خواهری لازم بود...

بعد بدون توجه به من رفت زانو زد جلوی پای سارا که از خجالت سرشو انداخته بود پائین وگفت..

_ منو ببخش.. میخواستم زودتر بهت بگم اما جرئتشو نداشتم.. به همین دلیلی که خودت گفتی
ترسیدم که دیگه از دستم بری....

سارا با چشمای اشکی بهش لبخند زد... منم که دیدم همه چی خوبه اومدم جو رو عوض کنم..

_ بیخودی پای منو وسط نکشین... دلیل بهتری برای کارتون پیدا نکردین که گیر دادین به من؟...
هر دو با خنده برگشتنو به من نگا کردن...

پرهام_ فدای ابجی بشم من...

_ اوهو!... چی شد؟... حالا که به عشقت رسیدی شدم ابجی!...

بلند شد و با خنده بغلم کرد

_ تو همیشه ابجی کوچیکه خودم بودی..

اروم در گوشش گفتم...

_ پرهام... مراقبش باش... به اندازه هما دوشش دارم...

در گوشم گفتم..

_ چشم...

با لبخند ازش جدا شدمو رفتم سارا رو بغل کردم...

_ الهی قربونت برم زنننن داداش...

هر دو خندیدن...

سارا_ من واقعا نمیدونم چی بگم!

_ هیچی نمیخواد بگی زن داداش جونم...ایشالا خدمت میرسیم..

پرهام_ ندا حالا چجور به مامان اینا بگیم؟..

_ وا!...جرم که نکردی....بگو میخوام برم خواستگاری دوست ندا..

پرهام چشماشو نازک کرد و التماس گونه نگام کرد که ینی من بگم...

_ من بگم؟!..

به سارا نگا کردم...اونم با چشماش التماس میکرد..گفتم..

_ خیلی خب بابا...همه کارای سختو میندازین گردن من...من اگه شانس داشتم این نمیشد زن داداشم...(به سارا اشاره کردم)

سارا خندید..ولی پرهام اخم کرد وگفت..

_ ا!....ندا..

سارا سریع گفت..

_ عیب نداره...من عادت دارم...

چشمامو نازک کردم و گفتم...

_ خوب جلوی داداشم موش میشی ها!!!...پرهام اگه نمیدونی بدون..این سه متر زبون داره که بعدا نشونت میده کف کنی..نگی نگفتیا!!

پرهام لبخند زد و اوامد کنار سارا ایستاد...

_ همینجوریشم میخوامش...حالا که گفتمی زبونش سه متره دیگه بدتر...پس عین خودمه...

سارا خندید....گفتم

_ ایششش...هنوز چای نخورده چه پسر خاله شد!..سارا خانوم مثلا اومدی اینجا درس بخونی نه اینکه به عشقت برسی....برو خدارو شکر کن گذاشتم بیای خونمون....

سارا منو سفت بغل کرد...گفت..

_ الهی قربونت برم خواهر شوهر...

خندیدم...پرهام گفت...

_ زیادم خوشحال نباش...نمیدونی گیر چه خواهر شوهری افتادی...

خودش غش غش خندید...با جیغ افتادم دنبالش و داد زدم...

_ پرهام.....از الان داری زن ذلیل بازی در میاری؟.....منو به این زودی

فروختی؟.....منو جلوی این افریته کوچیک میکنی؟.....وایس..... ..

من دنبال پرهام دور اتاق میدوئیدم...سارا هم از خنده غش کرده بود...خودم تو خانواده کم بودم
یه وحشیه دیگه هم قراره اضافه بشه...واقعا واسه هردوشون خوشحال بودم...باورم نمیشد یه
روزی به سارا که این همه با هم کل کل و ناسازگاری داشتیم بگم زن داداش!..از چشمای پرهام
فهمیدم که واقعا دوشش داره...نه به اینا که به این راحتی به هم رسیدن و فهمیدن همو دوست
دارن...نه به منو رادان که این همه انتظار کشیدیم...آخرشم فهمیدیم یه مشکل تازه تر سر
راهمونه....چی بگم؟....خدایا راضیم به رضات..خودت کمکمون کن...رادان رو ازم نگیر.....

شب موضوع رو به مامان اینا گفتیم..همه خیلی خوشحال شدن...مامان هم سارا رو از قبل مشناخت
برای همین بیشتر خوشحال شد...قرار گذاشتیم که هفته دیگه بریم خواستگاری...موضوع رو که
به مژده و نازنین گفتیم از تعجب شاخ درآوردن..ولی بعدش کلی خوشحال شدن و سربه سرمون
گذاشتن که ندا و سارا فامیل میشوند!...چه شود!!!.....کلی به حرفاشون خندیدیم....درسته که به
زودی سارا عضو خانواده ما میشد اما رفتارمون باهم یه درجه هم عوض نشد...اون گیس
میکشید...من گاز میگرفتم...

توی اتاقم رو تخت دراز کشیده بودم و رمان میخوندم..دو شب دیگه قرار بود بریم واسه
خواستگاری خونه سارا اینا....ساعت نزدیک ۱۲ بود..غرق کتاب بودم که گوشیم زنگ خورد...از
روی میز برش داشتیم و یه صفحه نگا کردم...

((Radan))

_ سلام.

_ سلام عزیز دلم... حالت خوبه؟

_ ممنون... خودت چطوری؟

_ تو که خوبی منم خوبم...

صداش یه طوری بود... رگه هایی از غم توی صداش داد میزد.. گفتم..

_ چرا زنگ زدی؟

_ فقط خواستم صداتو بشنوم..

_ رادان.... چیزی شده؟!

_ نه...

_ رادان به من دروغ نگو... چیزی شده؟

اهی کشید و گفت..

_ من دارم میرم..

دستام یخ زد... قلبم ایستاد... کجا میخواست بره؟!... با ترس گفتم...

_ کجا.. کجا داری میری؟!

_ فرانسه...

با بغض گفتم....

_ واسه همیشه؟

_ نه قشنگم... اگه واسه همیشه بود که من الان زنده نبودم...

_ پس چی؟

_ واسه یه پروژه دارم میرم... یه چند روزی باید بمونم.

_ چند روز؟

_ یه هفته.

_ یه هفته؟!..اخه چرا یه هفته؟!..

_ اونجا یکم کارام طول میکشه..اگه دست خودم بود..زودتر میومدم...

_ کی میری؟

_ پس فردا.

وای این دیگه خیلی زیادی بود...

_ به این زودی؟!

اهی بلند کشید...چند لحظه هیچی نگفتم...دوباره گفتم..

_ رادان دلم برات تنگ میشه..

_ منم دلم برات تنگ میشه عشق من...

تن یخ زدم داغ شد...تا حالا بیشتر از عزیزم, فداتشم بهم نگفته بود...ولی با این حرفش تو دلم
غوغا کرد...دوباره گفت..

_ فردا ۴شنبه س.بعداز دانشگاه میام سراغت بریم بیرون.

هیچی نگفتم..زبونم قفل شده بود..طاقت یه روز دوریشو نداشتم..دلم میخواست گوشiero قطع کنم
وگریه کنم....دید که حرف نمیزنم با مهریونی گفت...

_ ندا....عزیزم...اینجوری نکن..من حالم از تو بدتره...تحمل یه لحظه دوریتو ندارم..اینطور کنی
مجبور میشم نرم..

نمیخواستم بیشتر از این ناراحت بشه وفکرش درگیر من بشه...گفتم

_ عیب نداره...برو..ولی زود برگرد..

_ قربونت برم الهی..قول میدم زود برگردم..

دوباره سکوت کردیم...انگار اونم نمیخواست گوشiero قطع کنه..فقط میخواست به صدای نفسام
گوش کنه...طاقت نیوردم...یه حرف تو گلوم گیر کرده بود که اگه نمیگفتم خفم میکرد...با بغض تو
گلوم گفتم..

_ رادان؟..

_ جون دلم..

_ دوست دارم..

صدای حبس شدن نفسش رو شنیدم..بعد از چند ثانیه صدای بوق ازاد گوشی توی گوشم پیچید...بغضم ترکید..گوشیرو پرت کردم رو میز و سرمو تو بالش فرو کردم واز ته دلم زار زدم.. اونقد گریه کردم که نفهمیدم کی خوابم برد...

بعد از دانشگا اومدم خونه...لباسامو عوض کردم و منتظر زنگ رادان شدم..حالا که میخواس بره میخواستم ببینمش... میدونستم که بیشتر دلتنگش میشم اما دست خودم نبود....رادان به گوشیم پیام فرستاد که دم در منتظره..فقط مامان وهما خونه بودن..خدافظی کردم و اومدم بیرون. رادان جای همیشگیش تو ماشین نشسته بود...سعی کردم خودمو زیاد ناراحت نشون ندم... رفتم طرفشو سوار شدم...

_ سلام.

_ سلام عزیزم.

_ خوبی؟

_ تو خوب باشی کافیه..

معلوم بود حالش خوب نیس..دلم براش کباب بود...گفتم..

_ خب حالا کجا بریم؟

_ هرجا که دل کوچیکت بخواد..

_ امممم..بذار فک کنم....اها...من یه رستوران دیش سراغ دارم..

_ میریم همونجا..

رادان حرکت کرد...حدود یه ربع بعد رسیدیم همونجا که من گفتم..یه گوشه از رستوران رفتیم نشستیم..رادان فکرش درگیر بود..خواستم بیارمش بیرون که زیاد تو خودش نباشه..

_ رادان... فردا شب میخوایم بریم خواستگاری واسه پرهام..

لبخند کوچیکی زد...

_ به سلامتی.. خواستگاریه کی؟

_ سارا رشیدی..

_ جدی؟!... اونکه تو کلاس توئه؟

_ اره... دوست صمیمیمه...

_ دختر خوبو خوش برو روئیه...

اخم کردم

_ چی گفتی؟!

خندید _ ای قربون اون حسادتت بشم من... شوخی کردم.. ایشالا اگه قسمت هم شدن خوشبخت شن..

لبخند زدم _ ممنون..

منو رو گرفت سمتم

_ هر چی میخوای سفارش بده...

منو رو سرسری نگا کردم یه غذا انتخاب کردم, رادان هم از همون دوتا سفارش داد... سکوت کردیم... جو بینمون خیلی غمگین بود.. بغض گلومو فشار میداد اما نمیخواستم رادان بفهمه..

_ رادان.... امروز انگار خسته ای!

سرشو بلند کرد.. چشماش غم داشت..

_ خسته نیستم.. دارم دیوونه میشم..

_ رادان مگه نگفتی زود برمیگردی؟!

_ چرا خوشگلم... بخاطر اینم ناراحتم که یه مدت ازت دور میشم.. اما نگرانیه من از چیز دیگه ایه..

_ چی؟...به من بگو...

اهی کشید و گفت

_ همش به این فک میکنم که..چطور یه راه حل واسه این مشکل پیدا کنم..

_ رادان خودتو ناراحت نکن...ما که نباید بخاطر دعوی باباهامون آیندمونو خراب کنیم..

_ به این سادگی که نیس..

_ میدونم کار اشتباهیه اما حاضرم بخاطر تو تو روی بابام وایسم و بهش بگم که تو رو میخوام..

_ دوست ندارم بخاطر من دست بکاری بزنی که نمیخوای..

_ اما بابای من اونطور که فک میکنی نیس..اگه ببینه که سر حرفم هستم قبول میکنه..

_ ندا جان...عزیزم..میدونم که بابات اونطور نیس..بابای منم خوییه منو میخواد اما ما نباید کاری

کنیم که ته دلشون راضی نباشه...اینطوری خدا هم از ما راضی نیس..

_ خب بالاخره یه روزی که میفهمم..

_ اره میفهمم..ما باید خودمونو واسه اون روز آماده کنیم..وقتی برگشتم میبرمت خونمون..به بابام

میگم که تو رو میخوام..شده بهش التماس کنم میکنم..اصلا میام از بابات میخوامت...

اشک تو چشمام حلقه زد...باورم نمیشد به خاطر من میخواست جلوی هر کسی خودشو کوچیک

کنه...

_ رادان...

_ ندا گریه کنی میزنه به سرم ها...طاقت هر چیزی رو دارم جز اشک ریختنتو...

غذا رو آوردن ورو میز چیدن...رادان گفت..

_ عمر من...گریه کنی من میمیرم....غذاتو بخور..نگران هیچی نباش..همینطوری که نیمونه..

درس میشه...

اصلا نمیتونستم چیزی بخورم ولی بخاطر رادان چند لقمه خوردم..غذا خوردنمون که تموم شد

اومدیم بیرون وبا ماشین دور زدیم...هر دو سعی میکردیم از این چند ساعت که با هم بودیم لذت ببریم...رادان فردا صب پرواز داشت..و من هر لحظه بیشتر دلتنگش میشدم..

_ رادان میخوای فردا باهات پیام فرودگاه؟

_ نه عشقم...اینجوری پشیمون میشم..استراحت کن..مثلا فرداشب میخوای بری خواستگاری واسه داداشت...

لبخند زدم_اره...خوش بحالشون...هیچ مشکلی ندارن..راحت میرن سر خونه زندگیشون...
آهی بلند کشیدم

_ آه نداشتیما...مگه بهت نگفتم ناراحتش نباش؟...حرف که تو گوشت نمیره..

توپیدم بهش

_ چطوری ناراحتش نباشم؟...چطوری بهش فک نکنم وقتی میبینم یه مشکل هست که نمیداره من به تو برسم؟؟

عصبی ماشینو یه گوشه نگه داشت وچرخید به طرفم...

_ تو به من اعتماد نداری نه؟..

_ چرا دارم..ولی نمیتونم از فکرش پیام بیرون..

دستی تو موهاش کشید وگفت..

_ میگی چیکار کنم ها؟...میخوای فرار کنیم؟..اونوقت مشکلائی که داریم دوبرابر بریزن رو سرمون؟

با بغض گفتم...

_ من فقط نمیخوام تورو از دست بدم...

خیره بهم نگا کرد..بعد دو دستشو گذاشت رو فرمون وسرشو گذاشت رو دستاش..هر دو سکوت کردیم...حالم دست خودم نبود..فک میکردم رادان رو از دست میدم..دنبال راهی بودم که نذارم این اتفاق بیوفته اما چی؟.....سرشو بلند کرد وبه جلو نگا کرد وگفت..

_ دیر وقته..میبرمت خونه..

انتظار این حرفو نداشتم سریع گفتم...

_ رادان...

حرفمو قطع کرد..

_ ندا...بسه...بیشتر از این دلمو اتیش نزن..

دیگه چیزی نگفتم..تا خونه هیچ حرفی زده نشد..توی سکوت برگشتیم خونه..قبل از اینکه پیاده بشم گفتم...

_ قول دادی زود برگردی..

_ میدونم..

_ سفرت بی خطر..مواظب خودت باش..

اومدم پیاده شم که استین پالتومو کشید صدام زد..

_ ندا..

برگشتم به طرفش..

_ از دستم دلخوری نه؟

میخواستم بگم اره ولی دیدم اینطوری در حقش ظلم کردم..گفتم..

_ نه..نیستم..

لبخند محوی زد..

_ به هر حال ببخش..میدونی که قول دادم همه چیزو درس کنم..سر قولم هستم..فقط دلم

نمیخواه تو ناراحت باشی..اینطوری بیشتر عذاب میکشم..

لبخند زدم_ میدونم...اینکه میدونم تو رو دارم امیدم بیشتر میشه..فقط بدون منم تو غم هات شریکم..

لبخند زد..دوباره گفتم..

_ خسته ای.. برو بخواب.. رسیدی بهم زنگ بزن.. شبخیر.

داشتم پیاده میشدم.. دوباره صدام کرد.. برگشتم به طرفش..

_ ندا..

چند لحظه خیره شد بهم..

_ عاشقتم..

قشنگ ترین کلمه ای بود که تا حالا شنیده بودم.. با لبخند جوابشو دادم..

_ منم همینطور.. خیلی زیاد...

_ غصه نخور یا... خوب بخوابی عمرم..

_ توئم همینطور شبخیر.

_ شبخیر عشقم...

پیاده شدمو اومدم سمت در.. منتظر بود که برم تو.. با اینکه بغض داشتم با لبخند برگشتمو براش

دست تکون دادمو اومدم تو.. حالا دیگه من بودمو بالشم که شاهد اشک ریختم بود...

ساعت نزدیک ۹ بود.. داشتم آماده میشدم برای مهمونی.. رادان هنوز زنگ نزده بود... دلم خیلی شور

میزد.. دلم میخواست خودم بهش زنگ بزنم اما نمیشد.. خدا خدا میکردم زودتر خبر رسیدنشو بهم

بده.. داشتم جلوی اینینه ارایش میکردم که پرهام اومد تو اتاق... یه کت وشلوار مشکی براق تنش

بود... محوش شدم.. از همین الان دلم براش تنگ شده بود... اخه میدونستم که فقط سارائه که

میتونه پرهام رو خوشبخت کنه... پرهام با لبخند گفت

_ چطور شدم؟

با حیرت نگاش میکردم.. دید که جواب نمیدم گفت..

_ ینی اینقد خوشتیپ شدم که زبونت بند اومده؟

دیگه طاقت نیوردم.. خط چشمو گذاشتم رو میز و دویدم به طرفشو پریدم تو بغلش.. با گریه هرچی

از دهنم میومد بلغور میکردم...

_ پرهام....دلم برات تنگ میشه...نری دیگه برنگردی...نری دیگه ما رو فراموش کنی...میکشمت ..میکشمت اگه منو تنها بذاری...خودم سارا رو طلاق میدم...برتمیگردونم خونه...حق نداری..حق نداری به حرفش گوش کنی...میدونم..اون از همین الان داره نقشه میکشه که تو رو از ما دور کنه.. جواب مامانو اونوقت چی میدی...نذار اه مامان پشت سرت باشه...نذار اشک من بدرقه راحت باشه....

پرهام که دید اگه بذاره همینطور هزیون میگم, پرید تو حرفمو با خنده گفت..

_ ندا....ندا..دیوونه...چی داری میگی عزیزم?...تو منو نمیشناسی?...نمیدونی من جونم در میره واسه شماها?...نمیدونی هر کاری کنم خونوادمو ترک نمیکنم?...چرا باید تنهات بذارم فداتشم?...چرا خودتو ناراحت میکنی?...مگه میخوام کجا برم?...هنوز که چیزی معلوم نیس.. سرمو از رو شونه اش برداشتمو تو نگاه سبزش خیره شدم..با بغض گفتم...

_ قول بده..قول بده که تنهام نمیداری?....

صورتمو با دستاش گرفت وگفت..

_ قول میدم مثل همیشه عین کنه بچسبم بهت خیالت راحت شد؟

سرمو تکون دادم..پیشونیمو بوسید وگفت..

_ قربون خواهر خوشگلم برم...ببین ارایششت اومده تو دهننت!!

دستمو گذاشتم رو صورتم..

_ وای سنگ قبرمو بشورم الهی..دو ساعت خط چشم کشیدم..

دویدم به سمت میز ارایش..همه چی که سرجاش بود! برگشتم روبه پرهام..داشت از خنده میترکید...جیغ زدم..

_ پرهام.....

رسیدیم دم خونه سارا اینا. زنگو که زدیم درو باز کردن..مامان بابای سارا اومدن به استقبالمون.. من قبلا دیده بودمشون..خیلی مهربون بودن..با تعارف و تمنای زیاد رفتیم تو هال و نشستیم..سارا

فقط یه خواهر داشت..سحر که ۱۴,۱۵ سالش بود..تقریبا شبیه سارا بود موها وچشمای قهوه ای روشن..من از قبل میشناختمش..با هم دوست بودیم...من در جا نشستم جفت پرهام که خندش گرفت..از کنارش جم نمیخوردم..وضع خونه زندگیشون خوب بود..باباش دکتر بود..مامانشم مثل مامان من فرهنگی بود..پس خودش کدوم گوریه؟!...بذار تنها بشیم..واسه داداش من تور پهن میکنی اره؟!...یک خواهر شوهر بازی برات درارم..دارم برات تو قابلمه سارا خانوم.. از افکار خودم خندم گرفت..بیچاره سارا...انگار نه انگار خودم یه جورایی باعث این وصلت شدم!

بزرگترا کلی حرف زدن...از همه چی..ما کوچیترا فقط گوش میدادیم...سحر نشسته بود پیش من با هم پچ پچ میکردیمو میخندیدیم....

سحر_ میگم ندا جون....عجب داداش خوشگلی داری! چرا زودتر نگفتی؟

خندیدم_ بچه پرو...به داداشم نگا نکن...مال تو نیس..

_ راستی راستی داریم با هم فامیل میشیما!

_ اره اگه خدا بخواد...تو که باید خوشحال باشی که یه دوماه به این خوشگلی اومده خواستگاریه خواهرت...من باید بشینم زار بزنم که اومدیم خواهر عقبمونده تورو عروس خودمون کنیم..

خندید _ اِه..خواهرم چشه?...به این خوبی!...اگه خوب نبود که داداشت نمیومد خواستگاریش..

_ اونم بخاطر کم عقلیه داداش منه دیگه...حالا کجاس این منگل خانوم؟..

_ وقت چای تشریف فرما میشن..

_ !!!؟! مگه چاییم بلده درس کنه؟!

هر دو ریز ریز خندیدیم...چند دقیقه بعد که گذشت بابای سارا, سارا رو صدا زد که چای بیاره..یه دقیقه بعد سارا با یه سینی تو دستش وارد شد...وقتی دیدمش محوش شدم...کثافت..چقد خوشگل کرده بود!...میخواه خودشو جلو مامان بابام نشون بده..من که میدونم تو چه شغال مودی هستی...چند قدم اومد جلو وگفت..

_ سلام.

ایششش...چقدم صداشو نازک کرده واس من!....مامان با خوشرویی جوابشو داد..

_ سلام سارا خانم...چرا زحمت کشیدی!

سارا لبخند زد و رفت طرف بابا..اول به اون تعارف کرد..بابا هم با لبخند نگاش میکرد..بعد طرف مامان..بعدش پدرامو هما...بعد اومد طرف منو پرهام...همینکه خم شد جلوی من با لبخند معصومانه ای نگام کرد...من که میدونستم پشت این لبخند چه چهره ی خبیثی نهشته....چشماتو نازک کردم با لبخند شیطانی نگاش کردم...همینطور که چای برمیداشتم اروم گفتم..

_ چایا رو نریزی رومون عروس خانوم...کمک نمیخوای؟

سارا که نمیتونس خودشو کنترل کنه سریع از جلوی من رد شد و جلوی خم شد جلوی پرهام.. حواسم بهش بود..پرهام با لبخند چای برداشتو گفت..

_ احوال شما همسر آینده؟

سارا لبخند زد و سرشو انداخت پائین. سینی رو گذاشت رو میز و نشست پیش باباش..بابا بحث رو کشید وسط..از بابای سارا خواست که برن باهم حرف بزنن...اگه به من بود منم باهشون میرفتم...پرهام و سارا رفتن تو اتاق...منو سحر هم سر این بحث میکردیم که الان دارن چی به هم میگن....بعد از یه ربع از اتاق اومدن بیرون...بابای سارا گفت..

_ خب دخترم...به نتیجه رسیدین؟

سارا سرخ و سفید و شد و با لبخند گفت..

_ هرچی بزرگترا صلاح بدونن..

منو سحر اولین نفرایی بودیم که دست زدیم...همه کلی خوشحال شدن...با هم روبوسی کردیم قرار شد عید عقد کنن..عروسی رو هم مثل هما اینا انداختن سال بعد..نیم ساعت دیگه هم نشستیم..بعد بابا گفت که دیگه بریم خونه....اومدیم خونه..رادان هنوز زنگ نزده بود...خیلی نگران بودم..نمیدونستم چیکار کنم..داشتم مانتومو درمیوردم که گوشیم زنگ خورد..پریدم رو کیفمو گوشيرو دراوردم...با دیدن اسمش اب خنک ریختن رو دلم جواب دادم..

_ الو..رادان؟

بعد از چند ثانیه تاخیر جواب داد..

_ سلام عزیز دلم..

__ سلام..خوبی؟

__ من خوبم فداتشم..تو چطوری؟

__ منم خوبم..رسیدی؟

__ اره نفسم..چند ساعتی میشه..

__ خیلی نگرانت بودم رادان...چرا زودتر زنگ نزدی..دلم شور میزد..

__ قربون اون دلت برم...بیخوش عزیزم..وقت نکردم..تا اومدم خونه بهت زنگ زدم.

__ منظورت هتله؟

__ نه...خونه خودم.

__ اها..اونجا ساعت چنده؟

__ اینجا...۸نیمه...اونجا باید دور ور ۱۱ باشه نه؟

__ اره...۱۱ و خورده ایه..

__ خب, دیگه چه خبر؟

__ هیچی..همین الان از مهمونی اومدیم..

__ ا؟..خب چی شد؟

__ عید عقد میکنن.

__ به سلامتی..مبارک باشه.

__ ممنون.

سکوت کردیم...دلم میخواست فقط گوشی رو گوشم باشه وبه صدای نفشش گوش کنم..

__ ندا؟

__ بله؟

__ حالت خوبه؟

_ اره..خوبم.

دوباره سکوت...چند لحظه بعد گفتم..

_ رادان؟

_ جانم

_ دلم برات تنگ شده..

اهی کشیدم..

_ منم دلم برات پر میکشه..

_ نکنه یادت بره من اینجا منتظرتم دیگه نیای؟

خنده ریزی کرد..

_ دیوونه...چی میگی؟

_ هیچی..

_ ندا...عزیز دلم..اینطوری کنی من غصه میخورم..دوست داری؟

_ نه..من فقط تو رو دوست دارم..

_ منم دوست دارم..

_ تنهایی؟

_ اره..

_ چیکار میکنی؟

_ دارم با عزیزترینم حرف میزنم..

لبخند زدم..

_ خسته ای نه؟

_ با تو که حرف میزنم خستگی از تنم میره..

_ کارا خوب پیش میره؟

_ اره خدارو شکر..

رو تخت دراز کشیدم...بی اختیار خمیازه کشیدم..

_ ای جان...دختر کوچولوم خوابش میاد..

خندیدم_ من دیگه دختر کوچولو نیستم..بزرگ شدم..

_ قیافت که اینطور نشون نمیده قربون اون شکلت بشم...بخواب دیگه منم میرم بخوابم..

_ باشه..خوب بخوابی..شبخیر..

_ توئم همینطور..شبخیر..

سرمو که گذاشتم رو بالش خوابم برد..دیگه خیالم راحت بود..اینکه رادان به سلامت رسیده بود..

این روزا پشت سر هم میگذشتن..هر روز رادان بهم زنگ میزد و حالم رو میپرسید..هر جور بود این یه هفته رو پشت سر گذاشتیم..امروز بعدازظهر رادان میرسید ایران..و من کلی خوشحال بودم که میتونستم بینمش..هشنبه بود..نه کلاس داشتم نه شرکت...هرچی اصرار کردم که برم فرودگاه استقبالش نداشتم..منم گفتم پس بره خونه استراحت کنه..اونم قبول کرد و گفت بعداز استراحت میاد سراغم که بریم بیرون..الانم ساعت نزدیک ۷ دارم آماده میشم که بریم بیرون..وقتی آماده شدم رفتم تو هال..هما خونه ارشام اینا بود..بیشتر وقتا میرفت اونجا...مامان هم دیگه به بیرون رفتنای من این موقع عادت کرده بود و زیاد سوال پیچم نمیکرد...ده دقیقه بعد رادان پیام فرستاد که دم دره...از مامان خدافظی کردم و اومدم بیرون...با دیدن ماشینش ذوق کردم..رفتم طرفشو سوار شدم...

_ سلام..رسیدن بخیر..

لبخند زد..

_ سلام عزیز دلم..کجا بودی دلم واست یه ذره شده بود...

_ منم همینطور رادان..این یه هفته اندازه هفت سال گذشت..

_ قربونت برم...واسه منم همینطور بود...ولی حالا که دیگه اینجام..

_ اگه بدونی الان چقد خوشحالم که اینجایی رادان جونم...

خندید..

_ منم خوشحالم که پیش خانوم خوشگلم هستم.. حالا بریم کجا؟

_ نمیدونم..

_ بریم غذا بخوریم؟

_ هنوز ساعت هفته!

_ خب بریم تیراژه؟

_ باشه ولی حق نداری مثل اوندفه واسم خرید کنی..دیگه نمیخوام به سوالای ماما اینا دروغ

جواب بدم...

خندید _ خیلی خب باشه..فقط میریم چرخ میزنیم..

حرکت کردیم و رفتیم به یه پاساژ خیلی بزرگ..کنار هم راه میرفتیمو به بوتیک ها نگا میکردیم..با اینکه خرید نمیکردیم ولی همینشم لذتبخش بود..رادان باز هوس میکرد واسم خرید کنه ولی من جلوشو میگرفتم....با خنده وشوخی وقت گذروندیم که شد ساعت ۹..رفتیم یکی از طبقه های پاساژ که فست فود داشت..نشستیم رو یه میز و غذا سفارش دادیم..بعد که غذا خوردیم اومدیم بیرون تو خیابونا پیاده روی...هوا سرد بود ولی اینکه کنار رادان بودم گرم میکرد...

_ رادان..تو خونه ای که تو پاریس داری تنها زندگی میکنی؟

_ اره..پس میخواستی با کی زندگی کنم؟!

_ منظورم اینه که...هیچی ولش کن..

رادان ایستاد..منم کنارش...

_ بهم بگو..چرا این سوال به ذهنت رسید؟

_ نمیگم..اخه سوال احمقانه ایه..

_ ندا بگو..میخوام بدونم..اگه از الان حرفامونو بهم نگیم..بعدا هم نمیتونیم مشکلامونو بهم بگیم..

از گفتنش خجالت میکشیدم..سرمو انداختم زیر .با من من گفتم..

_ میخواستم..بدونم..تو..قبل از من..با کس دیگه ای..

دیگه ادامه ندادم..اصلا چرا از اول زر زیادی میزنم که الان باید سرخ وسفید بشم?...رادان که دید ادامه نمیدم گفت..

_ به من نگا کن..

سرمو بلند کردم تو چشماش خیره شدم...

_ ندا اگه نمیدونستی بدون..قبل از تو من از دخترا بیزار بودم..اصلا اهمیتی بهشون نمیدادم...تا اینکه تو اومدی تو زندگیم..

با چشمای گشاد گفتم..

_ جدی؟!!!

_ اره..اینقد تعجب داشت؟

_ اخه منم قبل از تو از پسرا متنفر بودم...اگه تو اهمیت نمیدادی من ادمم حسابشون نمیکردم..

خندید _ جدی؟!...پس بین من چی بودم که مثل بقیه ازم بدت نیومد..باید به خودم امیدوار بشم! با لبخند گفتم..

_ پس چی فک کردی؟...تو با بقیه فرق داری..تو یه دونه ای..

لبخند زد _ شیطون...توئم واسه من تو دنیا تکی...الکی که گرفتارت نشدم..

از اینکه من براش اولین نفر بودم قند تو دلم اب شد..لبخند ملیحی بهش زدم..برق نگاهش عوض شد..یه طوری بود..چشماش تو صورتم میچرخید..یه لحظه به یه نقطه خیره شد..لبام..یه ترسی افتاد تو دلم...خوب که نگام کرد فهمید که تو چه موقعیتی..به خودش اومد..چشماشو بست و نفس عمیقی کشید..بعد گفت..

_ جلوی تو واقعا کم میارم..تا حالا اینجوری نشده بودم..برای خودمم عجیبه!

_ رادان خودتو اذیت نکن..

اهی کشید.. کلاه پالتو مو کشید رو سرم..

_ سردت نیست؟

_ نه عزیزم...

تاحالا اینطور صداش نکردم.. وقتی اینو شنید لبخند مهربونی رو لباش افتاد..

_ بریم خونه؟

_ اره.. بریم.

خندید _ واقعا بریم خونه؟

_ اره دیگه.. دیر وقته

دوباره خندید _ مطمئن؟

_ وا!.. مگه واسه خونه رفتنم باید مطمئن باشم!..

رادان معلوم بود بزور جلوی خودشو گرفته _ باشه.. من گفتم شاید مامان بابات موافق نباشن وگرنه من حرفی ندارم

همونجوری نگاش کردم.. حالا فهمیدم منظورش چی بود! خدا منو بکشه.. سنگ قبرمو بشورم..
اخمی بهش کردم که خندید..

وای خاک بسرم.. کم دارم ازش میترسم! سرمو انداختم پائین.. یدفه یه چیزی افتاد یادم..

_ راستی رادان.. کی میخوای منو ببری به بابات نشونم بدی؟

_ هر وقت خودت امادگیشو داشته باشی..

سریع گفتم

_ فردا خوبه؟

خندید _ چقد تو هولی!.. باشه فردا میریم..

_ واقعا؟... وای خاک به سرم حالا چی بپوشم؟

خندش بلندتر شد

_ فک کنم این دغدغه همه شما دختراس نه؟

با اخم مشتی به بازوش زدم..

_ هر چی باشه از شما پسرای تنبل شلخته بی عرضه بهتریم که..

همراه با لبخند اخم کرد که دلم ریخت..

_ من همینطورم که میگی؟؟

با خجالت گفتم..

_ خب..تو محیط کار که من جز نظم و تمیزی چیزی ندیدم..ولی تو محیط خونه....

بیشتر از این ادامه ندادم..لبخند مودی زد..سرشو آورد جلو و گفت..

_ میخوای محیط خونه رم نشونت بدم؟؟

_ رادان اینجوری نکن میترسم..

قهقهه زد_ عزیز دلم..قول میدم خیلی زود اینکارو بکنم..که بفهمی تو خونه هم نظم دارم..البته تعریف از خود نباشه..

لبخند زدم_ منتظر اون روزم که با تو،تو یه خونه زندگی کنم..مطمئنم غیر از این نیست..

_ من بیشتر از تو دلم میخواد عزیز من...خب دیگه بریم..نگرانم چجور میخوای جواب خونواد تو بدی؟!

_ نترس..به من میگن ندا..

_ من فدای این ندا خانوم بشم..

رادان منو رسوند خونه..قبل از اینکه پیاده بشم یه جعبه کوچیک کادو شده بهم داد و گفت اونجا همش به یادم بوده واینو برام گرفته..منم کلی خوشحال شدمو تشکر کردم...خونه که اومدم کادو رو باز کردم..با دیدن چیزی که داخلش بود پرواااز کردم..یه ادکلن (دیور) زنونه خوشگل و فوق

العاده خوشبو بود... گذاشتمش تو کلکسیون عطر وادکلنم... عادت داشتم وقتی یه عطر تموم میکردم شیشه شو پرت نمیدادم.. یه کمد شیشه ای پر از عطرو ادکلن داشتم.. عاشقش بودم.. لباسامو عوض کردم و رو تخت دراز کشیدم.. هنوز چند دقیقه نگذشته بود که صدای مسیج گوشیم اومد.. رادان بود.. بازش کردم..

((فرانسویا میگن: به قلب ما نزدیک است آنکه از چشم ما دور است "فرانسوی میخوامت"))

جوابی براش نداشتم.. فقط گوشيرو چسبوندم به سینه مو به خواب رفتم....

امروز جمعه س.. از همون اول صب یه دلشوره عجیبی تو دلم بود... میترسیدم.. کاش به رادان میگفتم یه روز دیگه بریم خونشون... حالا چه غلطی بکنم؟.. خیلی نگرانم.. نکنه یه اتفاقی بیوفته! نکنه باباش با توپا بندازم بیرون؟... وای خدایا خودت ختم بخیرش کن...

صبونه وناهار رو با استرس خوردم... چیزی از گلوم پائین نمیرفت.. به مامان اینا گفته بودم که با بچه ها میخوایم بریم بیرون.. اونا هم زیاد سوال نکردن.. حاضر واماده نشسته بودم و رو تخت.. ساعت ۵ بود... گوشیم دستم بود منتظر رادان بودم.. پیام فرستاد که پائین منتظره... کیفمو برداشتمو از خونه زدم بیرون... ماشینشو که دیدم رفتم سوار شدم...

_ سلام.

_ سلام خوشگلم.. چطوری؟

_ خوبم.

بههم خیره شد..

_ ندا... خوبی؟.. چرا اینطوری؟.. رنگت پریده!

_ نه چیزی نیس.. خوبم.

_ به من دروغ نگو ندا... چیزی شده؟

سرمو انداختم پائین.. پوست لبمو جوئیدم.. گفتم..

_ ندا..

گیر داده بود دیگه.. مجبور شدم بهش بگم..

_ من..میتروسم.

_ میتروسی؟! از چی؟!

_ از..بابات..

خنده ریزی کرد..

_ مگه بابای من لولو خرخره س؟!

_ نه..ولی..

_ ندا به من نگا کن..

اروم سرمو بلند کردم و نگاش کردم..

_ ندا..درسته که گفتم ممکنه بابام با اینکه ما با هم باشیم مخالفت کنه..اما ادم بدی نیس..اگه یه موقع دیدی مخالفت کرد یا داد زد بدون که فقط نگران منه..

_ اخه اون که منو نمیشناسه..پس چرا باید مخالفت کنه؟

_ نگران نباش..شاید تو رو بیینه نظرش عوض بشه..تازه منم که هستم..دیگه از چی میتروسی؟

_ امیدوارم اینطور باشه..خیلی خب بریم دیگه..قلبم داره میاد تو دهنم..

رادان حرکت کرد..حدود ۴۵دقیقه تو راه بودیم...هرچی نزدیک تر میشدیم قلب من تندتر میزد..
رادان پیچید تو یه کوچه تقریبا پهن و دراز...همه خونه هایی که اونجا بود..ویلايي بودن..چیزی بنام
اپارتمان وجود نداشت..یکی از یکی بزرگتر و باشکوه تر..رادان جلوی یه در بزرگ سفید ایستاد..
ریموت در رو زد..در به اهستگی باز شد..روبه روم یه خونه ویلايي سه طبقه که همه دیواراش از
سنگ سفید بود ظاهر شد..اینقد قشنگ بود که محوش شدم..عین این قصرای تو کارتونا
بود..رادان ماشینو یه گوشه از حیاط بزرگ خونه نگه داشت..

_ به خونه من خوش اومدی..

از استرس فقط تونستم لبخند بزنم..باهم پیاده شدیم و به طرف در ورودی رفتیم..زمینش از یه نوع
موزاییک سفید بود..اگه تو راه رفتن دقت نمیکردی کله ملق میشدی..رادان درو باز کرد و کنار
ایستاد تا من برم تو...وای اینجا واقعا قصره یا فقط شبیهشه؟!...وارد یه هال بزرگ شدیم که کلی

نیمیخواااااام....

نیلا... نیلا.. فقط یہ قاشق دیگہ.. وایسا..

دختر کوچولوئه تا متوجه رادان شد دوید به سمتش و یرید تو بغلش..

.. رادیبیپی

رادان خندید و محکم بغلش کرد..

__ رادی به قربونت بره.. باز از شربت خوردن فرار کردی؟

دختر کوچولو که حالا میدونستم اسمش نیلاس باشو ورچید..

...اوھوم

رادان رو به اون دختره که خواهرش بود و فهمیدم اسمش آندیاس گفت..

__ وقتی نمیخوره به زور چرا میدی بهش؟

آندیا اومد جلو گفت..

خب دگترش گفته..من که دلم نمیخواد بزور بهش بدم..

بعد به من نگا کرد و گفت

معرفی نمیکنی رادان؟

چرا..ایشون ندا خانوم هستن..

_ سلام.

لبخند مهربونی بهم زد و دستشو آورد جلو..

_ خوش اومدی.. از اشنایت خوشوقتم..

دستمو گذاشتم تو دستشو گفتم..

_ منم همینطور.

قیافه خیلی زیبا و خیره کننده ای داشت.. چشماش شبیه چشمای رادان بود خاکستریه روشن
.. پوست سفیدی داشت.. موهایم قهوه ای روشن بود.. دوباره رو به رادان گفت..

_ رادان.. نمیخوای بگی این خانوم چه نسبتی باهات داره؟

رادان نگاهی به من کرد و گفت..

_ خب راستش.. اگه خدا بخواد قراره که..

هنوز حرفشو ادامه نداده بود که از روی پله ها یه مرد با موهای نیمه جوگندمی و قیافه ای که
بینهایت شبیه رادان داشت و یه عصا دستش بود اومد پائین..

_ رادان اومدی پسرم؟

_ سلام بابا.

_ علیک سلام.

من که با دیدنش قلبم تو دهنم بود بهتر دیدم که ادبو رعایت کنم و سلام کنم.

_ سلام.

بابای رادان نزدیکتر شد و به من نگا کرد..

_ علیک سلام.. خوش اومدین.. رادان معرفی کن ایشون رو..

رادان _ خب.. ایشون یکی از کارکنان شرکت هستن.. ندا رستگار..

بابای رادان اخم ریزی کرد و گفت..

_ رستگار!...خب چرا دعوتشون نمیکنی بشینن?...بفرمائید..

_ ممنون.

رفتیم نشستیم یه گوشه از حال..

آندیا _ نیلا از بغل رادی بیا بیرون..خسته شد..

نیلا اخم با مزه ای کردو گفت

_ نیمیخوام..

رادان _چیکارش داری..اروم نشسته..

آندیا _ خیلی خب. من میرم جای بیارم.

من _ زحمت نکشین.

_ نه عزیزم..چه زحمتی!

بلند شد و از حال رفت بیرون..سکوت شد..به رادان نگا کردم..نیلا داشت یواشکی در گوشش پچ پچ میکرد..رادان هم با لبخند به حرفاش گوش میداد.. با اینکه از بچه ها خوشم نمیومد ولی به نظرم بچه با مزه و خوشگلی میومد..چشماش عسلی مایل به زرد بودن..موهاشم لخت و روشن..یه تاب و شلوارک سفید هم تنش بود..داشتم نگاشون میکردم که بابای رادان رو به من گفت..

_ خب دخترم..شما دانشجویی؟

_ بله..دانشجوی معماری هستیم.

_ صحیح..تو شرکت رادان کار میکنی درسته؟

_ بله..یه چند وقتی هست..

_ خونوادتم میدونن که اونجا کار میکنی؟

_ بله..

_ میتونم اسم پدرتون رو بپرسم؟

قلبم اومد تو دهنم.. به رادان نگا کردم.. سرشو کمی پایین داد که ینی بگو.. اب دهنمو قورت دادمو با صدای ارومی گفتم..

_ پ.. پیمان رستگار..

اخم ریزی کردو بهم خیره شد.. تو همون لحظه آندیا ویه زن میانسال که یه سینی دستش بود وارد شد.. آندیا نشست.. اون خانوم که فک کنم خدمتکارشون بود سینی چای رو برد طرف بابای رادان.. بعد رفت طرف رادان.. رادان چای برداشت.. بعد اومد سمت من.. یه چای برداشتم.. بعد رفت بیرون.. بابای رادان یه جرعه از چایشو خورد بعد گفت..

_ رادان.. میشه بگی این خانومو چرا آوردی اینجا؟

رادان به من نگا کرد.. بعد رو به باباش گفت..

_ راستش بابا.. میدونم که خیلی وقته منتظرین که من یه موقعیت خوب برای ازدواج پیدا کنم.. من فک میکنم که اون موقعیت الان برای من فراهمه.. من اونو اوردمش اینجا که بگم.. دختری که میخوام باهاش ازدواج کنم.. ایشونه..

نفسم حبس شد.. خدایا الان چی میشه؟.. خدایا اگه مردم منو ببخش.. بچگی کردم.. جوونی کردم.. به جوونیم رحم کن.. داشتم تو دلم از خدا طلب بخشش میکردم که بابای رادان گفت..

_ تا جایی که من میدونم رسمه که دخترا رو از پدرشون خواستگاری میکنن.. نه از پدر پسر..

چشام چهارتا شد... ینی چی؟!.. منظورش از این حرف چی بود؟!..

آندیا دستاشو دراز کرد به طرف نیلا که ینی بدو بیا بغلم.. نیلا هم سریع از بغل رادان اومد بیرون وپريد تو بغلش.. رادان گفت..

_ بله میدونم... ولی ما بخاطر چیز دیگه ای اومدیم..

_ میدونم بخاطر چی اومدین.. رادان من قبلا راجع به گذشتم همه چیز رو گفتم.. چرا میخوای مجبورم کنی دوباره برات بگم؟

_ ولی بابا اون مال گذشته بوده.. الان، الانه..

_ تو نمیخواد این چیزا رو به من بگی.. این مربوط به گذشته من میشه.

- __ بابا من با گذشته شما هیچ کاری ندارم.. الان مهم آینده منه..
- __ من میدونم چی به صلاحته..
- __ نخیر نمیدونین.. اگه میدونستین الان با من مخالفت نمیکردین.
- __ انتظار داری قبول کنم که با دختر کسی که این همه سال باهاش دشمنی داشتیم ازدواج کنی؟
- __ بابا این خواسته ی بزرگی نیس..
- __ رادان سعی نکن یه دعوای قدیمی رو دوباره شروع کنی..
- __ ولی بابا..
- __ دیگه تحمل نداشتم.. رادان میخواست ادامه حرفشو بگه که گفتم
- __ میشه منم حرف بزنم؟
- __ رادان عصبی سکوت کرد.. رو به باباش ادامه دادم..
- __ آقای انصاری.. راجع به اینکه تو گذشته بین شما و پدر من چه اتفاقی افتاده چیز زیادی نمیدونم.. اما میخوام بدونم شما بدون اینکه منو بشناسین دارین سر این موضوع عصبانی میشین و مخالفت میکنین؟.. ما بخاطر شما اومدیم اینجا که منو ببینین.. منو بشناسین.. خونادمو.. بعد راجع بهش تصمیم بگیرین.. مطمئنم ادم عاقلی مثل شما قبل از فک کردن حرفی نمیزنه..
- __ همینکه راجع به بابات میدونم کافیه.. مطمئنم اونم سر این موضوع مخالفه..
- __ اما اون هیچی راجع به این موضوع نمیدونه.. ما اول اومدیم پیش شما..
- __ مطمئنم رستگار اگه بفهمه دخترش بی اجازه اومده تو خونه مردی که از سالها قبل باهاش دشمنی داره و قصد داره با پسرش ازدواج کنه روی خوشی نشون نمیده..
- __ اما پدر من..
- __ رادان پرید تو حرفم..
- __ بابا.. شما قبلا به من اجازه دادین که خودم دختری رو که میخوام باهاش ازدواج کنم رو انتخاب کنم.. حالا هم ندا رو انتخاب کردم.. میخواین زیر حرفتون بزنین؟

_ اما تو دقیقا دست گذاشتی رو گزینه ای که هرگز نمیشه قبولش کرد..

_ چرا؟!..بخاطر یه دعوای کهنه و قدیمی؟!..بابا شما که ایمانتون از هرکسی که دیدم پاکتره..شما

که نماز و قران میخونی چرا این حرفا رو میزنی؟!..چرا نمیخوای این دعوا رو تمومش کنی؟

_ رادان تو حق دخالت تو این موضوع رو نداری..

_ اما این موضوعی که میگی داره آینده منو خراب میکنه..من اومدم با احترام ازتون اجازه بگیرم

که بذارین با این خانوم ازدواج کنم..

_ و من هم این اجازه رو بهت نمیدم..

رادان عصبی به من نگا کرد و دوباره گفت

_ حرف اخرتون همینه؟

_ بله..

بلند شد سر پا..منم بلند شدم..رو به من گفت..

_ بریم..

بابای رادان گفت..

_ کجا میری رادان؟

رادان برگشت و گفت..

_ اگه نذارین با ندا ازدواج کنم تا اخر عمر ازتون متنفر میشم..دیگه هم پامو تو این خونه نمیذارم..

_ رادان میفهمی چی داری میگی؟

_ بله..خیلی هم خوب میفهمم چی میگم..تا الان شما در حق من پدری کردی وهرچی گفتمی انجام

دادم..بخاطرش ازتون ممنون هم هستم..اما از این به بعد میخوام خودم واسه خودم تصمیم

بگیرم..

اینو گفت واز خونه رفت بیروم..منم تشکرو خدافضلی کردم و اومدم بیرون..رادان نشسته بود تو

ماشین..داشتیم از پله ها پائین میومدم که آندیا صدام زد..

_ ندا خانوم..

برگشتم _ بله؟

اومد کنارم _ تو رو خدا از حرفای بابا ناراحت نشی.. به خدا بابای من اینطوری نیس.. فقط اون جریان هنوز یادش نرفته.. من سعی میکنم باهاش حرف بزnm.. خیلی نگران رادانم.. اون کاری رو که گفته میکنه.. تو رو خدا حواست بهش باشه..

لبخند زدم و دستمو گذاشتم رو بازوش..

_ نگران نباش.. من نمیذارم این اتفاق بیوفته.. لطفا با بابات طوری حرف نزن که از این بدتر بشه..

_ نه خیالت راحت.. اون به حرف من گوش میده.. دعا میکنم این مشکل برای همیشه تموم شه..

_ ممنون.. لطف میکنی.. برو تو سرده.. کوچولوتم از طرف من ببوس..

_ ممنون.. شمار تو از رادان میگیرم.. دلم میخواد با هم ارتباط داشته باشیم..

_ باشه حتما.. فعلا خدافظ..

_ به سلامت..

سوار شدم.. رادان دنده عقب رفت بیرون.. نیمرخش کاملاً عصبی بود.. جرئت نمیکردم یه کلمه بگم.. با سرعت سرسام اوری رانندگی میکرد.. همش تو دلم ذکر و صلوات میفرستادم که یه موقعی اتفاقی نیوفته.. فک نمیکردم رادان اونطور با پدرش برخورد کنه.. از اینکه بخاطر من بود خوشحال بودم نمیدونم شایدم بخاطر خودش بود! ولی حس میکنم باید یکم ملایمتر باهاش صحبت میکرد.. رسیدیم دم خونه.. ماشینو که نگه داشت بی حرف به روبه رو خیره شد.. منم دیدم تو این شرایط بهتره تنهاس بذارم که اعصابش راحت بشه.. گفتم..

_ را... رادان.. خوبی؟

سرشو به معنی اره تکون داد..

_ من.. بهتره برم.. کاری نداری؟

سرشو برگردوند.. بهم خیره شد.. _ بخاطر بابام... متاسفم..

لبخند زدم که فک نکنه منم مثل خودش ناراحتم..البته بودم اما نمیخواستم جلوش نشون بدم که بیشتر حالش خراب بشه..

_ عیبی نداره....ما که میدونستیم ممکنه این برخورد رو با ما بکنه..من ناراحت نیستم..

لبخند کمرنگی گوشه لبش معلوم شد_ برو خونه..دیره..

_ رادان..حالا واقعا نمیخواهی بری خونه؟!

نفسی کشید_ میرم....اما فقط جسممو میبرم..

_ رادان به بابات حرفی نزن...ممکنه حالش بد بشه..بعدا یجوری..

صداشو برد بالا_ بس کن ندا...تو نگران حال بابامی یا من؟.....نمیبینی حالمو؟....بخاطر حرفای بابا اینطوری شدم....تو هم میخوای مثل اون باشی؟...

با بغض گفتم_ سر من داد زن....من بخاطر خودت میگم که یه وقت بخاطر من بی احترامی به بابات نکنی...اگه خودت اینطور میخوای برو بکن ولی دیگه اسم منو نیار...

اینو گفتمو پیاده شدم...مهلت ندادم که چیزی بگه..پشت سرم صداشو میشنیدم که صدام میکرد اما اهمیت ندادم و اومدم داخل..به مامان اینا گفتم خسته مو میبرم بخوابم..اومدم تو اتاق..

درسته که میخواستم بخاطر رادان....بخاطر با اون بودن....به باباش حتی التماس کنم اما نمیخواستم بهش بی احترامی بشه...وقتی اون یا بابای من راضی نباشن ما هیچکاری نمیتونیم بکنیم..حتی اگه بقول رادان فرار کنیم اخرش بجز بدبختی و بی کسی چیزی انتظارمونو نمیکشه..از دست رادان عصبی بودم که سرم داد زد..نمیفهمید من بخاطر خودش اون حرفو زدم...اما بهش که فکر کردم دیدم اونم حق داره..پیش باباش احساس مستقل بودن نمیکنه..با احترامی که براش قائله اما این ازارش میده اما حرفیم نمیتونه بزنه..پشیمون شدم کاش اونطوری تنهانش نمیداشتم..خب چیکار کنم میخواس سرم داد نزنه...وایمیسم تا اون معذرتخواهی کنه....اگه نکرد چی؟..وای خاک بسرم..عجب غلطی کردم....دراز شدم رو تخت و با حس ناامیدی به خواب رفتم...با غلت خوردن تو جام بیدار شدم...اتاق تاریک بود...گوشیمو برداشتم تا بینم ساعت چنده؟....چقد خوابیدم!..ساعت ۱۲ شب بود...یه پیام واسم اومده بود...بازش کردم...رادانه!!

_ ندا....تو رو خدا از من ناراحت نباش..بخدا دست خودم نبود...تو حق داری من اشتباه کردم..اصن هرچی تو بگی...فقط از من ناراحت نباش..

لبخند شیطانی او مد رو لبم..اگه بیشتر زجر و بدبختیا مال دختر اس، خدا خوب منت کشی رو گذاشته
واسه شما پسرا...بکش..بکش..بذار یکم اذیتش کنم..نـــــــــــــــــــــه..دلت میاد رادانی رو اذیت
کنی؟؟....حقشه..اگه از الان جلوشو نگیرم معلوم نیسی بعدا چی در انتظارمه.....جواب دادم...

__رادان برو گمشو....دیگه نمیخوام بینمت..!

خخخخخ..... اینو ببینه حتما کفری میشه... اوه اوه... داره میزنه!... از همینجا میتونم بخار داغی که از دماغش داره در میاد حس کنم... جواب بدم؟؟.. بذار جواب بدم یکم بخندیم پوسیدیم بابا..

خیلی ریلکس دکمه رو زدم و کشدار گفتم بله که پنی پنی....

بله؟

با دادش حس کردم پرده گوشتم ترک برداشت_ چته تو؟؟.....چرا اینجوری میکنی؟.....الان منظورت از این حرف چی بود؟؟

__ منظورم خیلی روشن بود... با اینکارات چطور انتظار داری باهات بمونم؟... با اون دادی که سرم زدی؟... چه برسه به بعدا که بخوام زنت بشم!

بازم داد زد_ من که معذرت خواستم.... نفهمیدی؟؟

چرا فہمیدم...

یس دیگہ چتہ؟؟.. تو کہ حال منو میدونستی!

اره میدونستم..اما با این دادو هوارا به جایی نمیرسی..

صداش اروم شد.. حس کردم میلرزید صداش..

تو... جدی نمیگی که نه؟؟!

چرا خلیل جدی گفتم..

دیگه حرفی نزد.. فقط صدای نفسای نا مرتبشو میشنیدم..ینی واقعا باور کرد؟!..من میدونستم خودم زودباورم اما نمیدونستم کس دیگه ای هم باشه که زود یه حرفیو باور کنه! باید به خودم امیدوار باشم!...دیگه طاقت نیوردم..خندم پرید بیرون..با صدای بلند میخندیدم...وقتی فهمید با تردید گفت..

_ چیه داری میخندی؟... خیلی راحت حرفتو میزنی میگی ولم کردی بعدش میخندی.. بخند..

اینو که گفت خندم بیشتر شد... وای خدا.. دیدم اگه بیشتر از این پیش برم بچه مردم پس میوفته ..میون خنده گفتم _ دیوونه روانی.... واقعا باور کردی؟!...

_ چی؟!...

_ شوخی کردم.... باور کردی؟!.. من کی گفتم ولت کردم؟

چیزی نگفت... خندم بند اومد.. فک کردم قطع کرده گفتم

_ الو؟ رادان؟

_ خفه شو!!!!....

گوشی قطع شد... واه!!! چرا اینطوری کرد؟.. ینی اینقد ناراحت شد؟!.. وای خاک به گورم... نکنه حالا اون منو ول کنه... وای خدا غلط کردم... حالا چیکار کنم؟.. سریع براش پیام دادم....

_ رادان ناراحت شدی؟... بخدا شوخی کردم..

جواب نداد... شانسو داری؟!.... مثلاً من میخواستم اون منتکشی کنه... حالا خود منگلم جاشو گرفتم... ای خدا.. با اون حرفی که زدم چه زود تجدید نظر کردی! منتکشی رم گذاشتی واسه ما؟ با حالت گریه و پشیمونی گفتم ای خدا عجب گیری کردیم.... ینی من حق ندارم باهاش شوخی کنم؟!... خیر سرم میخواستم واسش ناز کنم.... داشتم با خودم غرغر میکردم که بعد دو دقیقه گوشیم زنگ خورد... هول گوشیمو نگا کردم.. با دیدن اسمش لبخند اومد رو لبم.. نه پسر دم دلش خیلی بزرگتر از ایناس... فوری جواب دادم...

_ رادان باور کن بخدا..

پرید وسط حرفم _ هیسس.. میدونم شوخی کردی... دیگه هیچی نگو..

_ رادان میخواستم از حالو هوات بیای بیرون..

_ با خالی کردن دل من که بگی دیگه نمیخواهی ببینیم؟!...

بغض و پشیمونیمو تو صدام نشون دادم..

_ من جدی نگفتم... چیکار کنم که دیگه ناراحت نباشی؟

اهی کشید _ اخه چرا با من اینطوری میکنی؟... تو که میدونی الانشم دارم بزور دوریتو تحمل میکنم... توئم هی دست بذار رو نقطه ضعفم...

_ خب ببخشید...

_ من پیام داده بودم که ازت معذرتخواهی کنم حالا تو داری اینکارو میکنی؟

_ خب تو عصبانی شدی..فهمیدم اشتباه کردم...

_ من غلط بکنم عصبانی باشم...من باید معذرتخواهی کنم..

لبخند زدم..دوباره گفت _ حالا بخشیدی؟

همزمان با سر گفتم _ اوهوم.....حالا انگار اون میدید!

_ قربونت برم الهی....دیگه با من اینطوری نکنیا...هیچ حرفی جز این نمیتونه دنیا رو روسرم خراب کنه...

_ باشه..دیگه باهات شوخی نمیکنم.

_ منظورم این نبود!

_ میدونم..منظور من راجع به این موضوع بود.

_ ندا؟

_ جونم؟

_ تو که منو تنها نمیداری؟

با حرفش فهمیدم که واقعا من خیلی بیرحمم, چقد نگرانم...تف به روت ندا...میخواستم خیالشو راحت کنم...

_ رادان..من که گفتم شوخی بود...به خدا قول میدم همیشه کنارت باشم..حتی اگه نسبتی باهات نداشته باشم..

_ نه فداتشم..منظورم این بود که بعد از این اگه سختی های بیشتری جلومون بود نظرت عوض نشه...اصلا به شوخیه تو کاری نداشتم..

_ تو راجع به من چی فک کردی رادان؟...فک کردی من با یه داد زدن تو ولت میکنم؟...اینو بدون که اگه تو منو ول کنی من ولت نمیکنم..

_ من به گورم خندیدم که تو رو ول کنم....میدونم که تو یه فرشته ای...تو از سر من خیلی زیادی فقط این خیلی از ارم میده..

_ اگه تمام دنیا نخوان که من به تو برسم بازم از کنارت جم نمیخورم مطمئن باش..توئم نباید تنهام بذاری..

_ تنهات نمیذارم عزیزم..تو الان همه چیز منی..همه وجودمی..چطور تنهات بذارم؟..چطور ازت بگذرم؟..از وجودم..از همه هستیم...

با حرفاش دلگرمی گرفتم..میدونستم که از ته قلبش میگه..میدونستم اگه هیچکسو نداشته باشم, میتونم بهش تکیه کنم...میتونم بهش اعتماد کنم..بشه همه کسم..همه وجودم.....همونطور که الان هست...

_ رادان..دیگه نگران این نیستم که کسی مخالف باشه...حاضرم باهات تا اون سر دنیا هم بیام..

نفس عمیقی کشید _ کجای دنیا برم وقتی تو همه دنیای منی....

از حرفش نفس راحتی کشیدم...دوباره گفت

_ شام خوردی؟

نمیتونستم بهش دروغ بگم..

_ نه..از وقتی اومدم نرفتم بیرون..خواب بودم..

صداش یکم عصبی شد _ چرا شام نخوردی؟...قرار نیس با این اوضاع به خودت گرسنگی بدی که؟...زود باش برو یه چیزی بخور..

_ رادان گرسنم نیس..

_ لوس نشو...وگرنه خودم میام غذا میذارم تو دهننت...

_ ای بابا..تو که بدتر از مامانمی!

_ حرف نباشه...ندا شوخی ندارما..

_ خب فردا میخورم..

_ خونتون طبقه سومه اره؟

با خنده گفتم_ خیلی خب باشه... الان میرم میخورم.. چرا امپر سنج میگیری دستت؟

_ حرف که گوش نمیکنی..همش باید حرص بخورم از دستت..

یدفه از دهنم دراومد_ خب میخواستی عاشق من نشی..

هیچی نگفت..فهمیدم چه زر اضافی زدم..قبل از اینکه دوباره داد بزنه سریع گفتم

_ غلط کردم...دوستت دارم...خدافظ..

سریع قطعش کردم...بعدش به رفتار دوتامون خندیدم..رفتم بیرون..خونه تاریک بود..لامپ هالوژنای سقف رو روشن کردم..کمی غذا گرم کردم و خوردم بعد دوباره اومدم تو اتاق خوابیدم.....

یه هفته گذشت. اخر این هفته عقد نازینه. من بیشتر از خودش ذوق دارم..بیشتر خریدایی که رفته ما سه تا هم عین چسب دنبالش بودیم..منم یه پیرهن مشکی ساده که کمر بند چرم داشت و تا روی زانوم میومد و کفش و بقیه مخلفاتشو خریدم که دوباره نخوام تنهایی بیام خرید.. این روزا کمتر رادان رو دیدم..بیشتر با بچه ها بودم..ولی تماس تلفنی و پیامی رو هیچوقت قطع نمیکردیم..اگه اینم نباشه من دق میکنم..دلیم برای رادانی تنگولیده.....

سارا_ وای...خسته شدم....چند روزه داریم میایم خرید؟!

مژده_ فک کنم ۶-۵ روزی باشه....

نازنین_ مرسی بچه ها...خیلی زحمت کشیدین این چند روز...ایشالا جبران میکنم.

سارا_ خواهش...جبران که حتما..عروسی منو مژده مونده..

مژده_ چرا ندا رو نمیگی؟

سارا_ خب ندا که هنوز تکلیفش معلوم نیس..

هر سه با ناراحتی نگام کردن_ چیه؟...چرا اینجوری نگام میکنین؟

نازنین_ الهی فدات بشم...حالا که جفتو پیدا کردی ادم شدی,باید اینجوری غصه بخوری..

_ بچه ها خودتونو ناراحت نکنین.... من میدونم اینا میگذره پس به فکر عقد نازنین باشین.

مژده _ نگران نباش ندایی..درس میشه..

لبخند زدم _ میدونم.

سارا _ راستی..استاد انصاری رو دعوت نمیکنی؟

نازنین _ واسه عقد؟!

سارا _ اره..مگه چیه؟

نازنین _ نه...خجالت میکشم.

سارا _ واه!...خجالت داره؟

مژده _ نه نمیخواه...عقد که چیزی نیس...ایشالا عروسی..

نازنین _ اره راس میگه...خب بچه ها پاشین پیتزا مهمون من.

بعد از خرید برگشتیم خونه...ساعت تقریبا ۱۰ بود..بعد از کمی نشستن پیش مامان اینا اومدم تو اتاق....دیدم صفحه گوشیم داره خاموش روشن میشه...شمارش نا اشنا بود...بیخیال...هر چه بادا باد...

_ بله؟

_ سلام ندا جون..خودتی؟

_ بله...شما؟

_ نشناختی؟...منم آندیا.

_ اه!...سلام اندیا جون..ببخشید نشناختم..خوبی؟ سلامتی؟

_ مرسی عزیزم..تو خوبی؟ خونواده خوبن؟

_ ممنون خوبن..چی شد زنگ زدی؟

_ بهت گفتم که شمار تو از رادان میگیرم..میخواستم خیالم راحت شه که شمارمو داری..

خندیدم_ واقعا خوشحالم که زنگ زدی... نیلا خوبه؟

_ خوبه.. به هزار زحمت خوابوندمش..

_ اخی... پدر چطورن؟

_ اونم خوبه..

سکوت شد _ ندا؟

_ بله؟

_ بازم بخاطر رفتار بابا معذرت میخوام.. نمیدونم چرا یدفه اینجوری شد.. بابای من اصلا اینطوری نیست..

_ من که گفتم ناراحت نشدم اندیا جون.. پس بهش فک نکن.. میدونم بابات ادم بدی نیست از قیافش معلوم بود.. امیدوارم هم بابای من هم تو یه طوری با هم دوباره دوست بشن که این مشکل حل بشه..

_ من باهاش حرف زدم.. اما همون جوابارو دوباره گفت.. خدا خودش کمک کنه..

_ خدا کنه... اگه تو اینقد مهربون نبودی من واقعا دیگه از همه چی نا امید میشدم..

خندید _ لطف داری... باور کن همش دعا میکنم تو عروسمون بشی.. از همون لحظه اول که دیدمت خوشم ازت اومد...

_ ممنون عزیزم... منم اگه یه خواهر شوهر خوبی مثل تو داشته باشم دیگه چیزی کم ندارم....

_ خوبی از خودته...

_ میدونی چیه؟... اولش فک میکردم از این دخترای لوس عنق ایراد بگیری...

مثل بچه ها گفت _ وا!!!... دخمل بد... من اینطوری نشون میدم؟!

خندیدم _ نه عزیزم شوخی کردم..

_ وای اگه تو بیای تو خونواده ما چی میشه.. منم از تنهایی درمیام... فک نمیکردم اینقد شوخ و شنگ باشی..!

_ حالا کجاشو دیدی!

_ !!!؟!

_ بله...

خندید _ خب عزیزم یادت نره هروقت کاری داشتی بهم بگو...مزاحمت نشم..

_ باشه عزیزم...این حرفا چیه..

_ کاری نداری؟

_ اممم...رادان اونجاس؟

_ اره...میخواهی صداش کنم؟

_ نه نه...فقط میخواستم بدونم اومده خونه یا نه.

_ اره نیم ساعتی هست اومده..خب عزیزم کاری نداری؟

_ نه ممنون...خدافظ.

_ خدافظ.

خودم خیلی ناراحت بودم اما نخواستم نشون بدم.. بعد ازیه ربع..اومدم برم بخوابم که صدای
گوشییم اومد...جواب دادم

_ حال ندا خانومی خودم چطوره؟

_ رادان..تو همین چند ساعت پیش حالمو پرسیدی!

_ تو بگو یه دقیقه پیش...بده به فکرتم؟

_ نه..اصلا.

_ داشتی با اندیا حرف میزدی؟

_ بهت گفت؟

_ اره.

_ خیلی دختر مهربونیه.. با اینکه یه بار دیدمش خیلی دوستش دارم.
_ همه تو رو دوست دارن خوشگل من..
_ اینقد لوسم نکن..
_ اگه تو رولوس نکنم کیو لوس کنم خانومم؟
لبخند زدم_ هیچوقت فک نمیکردم مهندس استاد انصاری یه روی دیگش اینطوری باشه!
_ چطوری باشه؟
_ خب...اممم...اینقد دوست داشتنی..
خندیدم_ حالا کجاشو دیدی...این روی سر دراز دارد..
خندیدم_ مسخره....
نفس بلندی کشیدم_ ندا؟
_ هوم؟
_ تو کی مال من میشی؟
خدیا منو بکش...چی بش بگم؟....چرا عین بچه ها میمونه!....
_ رادان...باز شروع نکن..
_ ندا خیلی بدی..
_ خودتی...میگی چیکار کنم خب؟!
_ هیچی..دیگه خسته شدم..
_ رادان اگه روحیه تو اینه از من انتظار نداشته باش من خوب باشم..وقتی تو اینطوری من به کی تکیه کنم؟
_ ببخش..راس میگی..ولی ندا توئم منو درک کن اگه این مشکل جلوم نبود یه ثانیه هم صبر نمیکردم..

_ میدونم رادان..ولی اگه همش حرفشو بزنی اعصابت بیشتر خراب میشه..

_ خیلی خب..دیگه حرفی نمیزنم..دیگه چه خفر؟

خندیدم_!!!!...راه افتادی!

_ بله..همینطوری نا خواسته افتاده سر زبونم..من اصلا از این کلمه های خیابونی بلد نبودم!

جیغ خفه ای زدم_ رادان!!!!...خواست هس چی میگی؟!

خندیدم_ ببخشید...منظورم که بالانسبت شما نبودى..

_ خیلیم دلت بخواد از کلمات من تو مکالمت استفاده کنی.

_ ندا..

....

_ ندایی من..

....

_ قهر کردی؟...قهر کنی من دق میکنم خانومی..ببخش شوخی کردم..

_ خیلی خب..ببخشیدم تکرار نشه..

_ چشم..نمیخوای بری بخوابی؟

_ چرا دیگه..کاری نداری؟

_ نه قربونت برم..شبخیر..

_ شبخیر.

_ عروس خانوم وکیلیم؟

مژده _ عروس رفته گل بیاره..

_ برای بار دوم عروس خانم وکیلیم؟

سارا_عروس هنوز نیومده...

همه خندیدن_ برای بار سوم..عروس خانوم وکیلیم؟

نازنین با اجازه بزرگترا بله..

لیلی لیلی لیلی لیلی.....

نازنین وپوريا باهم عقد کردن..همه بهشون تبریک میگفتن، کادو میدادن. بعد از محضر رفتیم خونه پوريا اينا با فامیلاشون..اونجا کلی زدیمو رقصیدیمو خندیدیم..دوست داشتم رادان هم باشه ولی چون نازنین گفت عروسی دعوتش میکنه منم چیزی نگفتم..عوضش پرهامم بود واز طرف سارا اومده بود..کلی ذوق داشتم که با دادشمو زن داداشم میومدم..ایشش زن داداش!..خب همین سارا خلو چله خودمونه دیگه..

این مدت هم گذشت.. حالا نازنین بیشتر وقت با پوریا بود.. به راحتی میشد تشخیص داد که عوض شده.. شایدم بزرگ شده نمیدونم!.. پوریا خیلی هواسو داشت.. خوشبخت بودن.. این روزا نوبت مزده بود که واسش بریم خرید.. اخه عقد وعروسیش با هم بود.. واسه سارا هم همینطور.. بیشتر وقتمون رو تو بازار بودیم.. اخه دوتا عروس داشتیم... کلی عقد وعروسی داشتیم تو تعطیلات عید.. سرمون شلوع بود بعضی وقتا هم منو سارا پرهام وهما چهارتایی میرفتیم خرید... هممون خوشحال بودیم.. اولین سالی بود که اینقد خرید کرده بودم سه چهار دست لباسی گرفتیم.. مانتو شلوار که بماند.. سارا وهما رو که اصلا ولشون کن خودشونو خفه کردن با لباس.. اینقد خریدن.... شرکتو دانشگا تعطیل بود با خیال راحت کارامو میکردم... همه در تکاپو بودن وخودشونو واسه سال نو آماده میکردن.. همیشه ازاین روزا خیلی خوشم میومد.. بوی عید میومد... بوی عیدی بوی گل بوی کاغذ.. اِهم اِهم.. ببخشید کجا بودیم؟.....

هر جا که راه میرفتی پر بود از بوی سمنو و گل و اسپند.. تنگای بلوری پر بود از ماهی قرمز.. یه تنگ بلوری خیلی گنده داشتیم که تا میتونستیم توش ماهی میریختیم.. من، هما، پرهام، پدرام، حتی سارا و ارشام هم به سهم خودشون ماهی داشتن تو تنگ که خودشون گرفته بودن.. دوتا عضو جدید خونوادمون.. خیلی دوسشون داشتیم.. از قبل خیلی بیشتر شلوغ بودیم.. و من بخاطر این ارامش و خوشبختی خدا رو شکر میکردم.. لحظه تحویل سال همه دور سفره ای که منو هما سارا با هم چیده بودیم و حسابی هم قشنگ شده بود نشستیم.. ماما، بابا و ارشام سارا و من به خونمون تبریک گفتن و ارزوی خوشبختی و اسسشون کردن.. و اسه منو پدرام هم همینطور.. چشمامو بستمو

واسه همه دعا کردم.. واسه همه.. خوشبختی، سلامتی، دوری از بلا.. واسه خودمو رادان که خدا تو این راه کمکمون کنه و از این بلاتکلیفی دریابیم.. سال تحویل شد و بساط ماچ و بوسه و تبریک به راه.. تحویل سال صبح بود.. بعد از خوردن یه ناهار خوشمزه کنار هم رفتیم عید دیدنی خونه فامیل.. خونه پدرجون مادرجون که کلی دلم براشون تنگ شده بود.. ازشون معذرتخواهی کردم که این مدت نتونستم بهشون سر بزنم.. اونا هم با مهربونی عیدی هایی که هر سال لای قران میذاشتن رو بهمون دادن.. خوشی و بودن کنار خونواده..

خوشبختی بیشتر از این؟... فقط اگه رادان هم بود خیلی خوب میشد.... دو سه روزی از عید میگذشت که همه عید دیدنی ها رو رفته بودیم.. حتی من خودم همراه رادان که مخالف بود رفتم خونشون برای تبریک عید.. اندیا وشوهرش رهام که پسر خیلی مهربون وبا محبتی بود ازم استقبال کردن و تشکر از اینکه رفتم دیدنشون.. حالا فهمیدم نیلا به کی رفته.. شبیه رهام بود.. پدر رادان که فهمیدم اسمش بهراد بود بی احترامی بهم نکرد چون مهمونشون بودم اما میدونستم این چیزی رو تغییر نمیده.. ولی از کارم پشیمون نبودم.. پدرام بالاخره اعتراف کرد که به پانته آ فکر میکنه.. وقتی اینو گفت هممون از خوشحالی نمیدونستیم چیکار کنیم.. یکی بغلش میکرد یکی بوسش میکرد یکی گریه میکرد که یقینا من بودم.. قرار شد فردا شب بریم برای خواستگاری... یه روز گذشت.. رفتیم خواستگاری.. خانواده پانته آ خیلی با فرهنگ وبا شخصیت بودن.. خود پانته آ هم همینطور.. تک فرزند بود.. خیلی مهربون و خانوم بود.. من که از همون اول خوشم ازش اومد وزودی باهاش دوست شدم... وقتی اونو پدرام رفتن با هم حرف بزنین ما تو هال منتظر بودیم.. وقتی برگشتن با لبخندی که رو لبای هردوشون بود فهمیدیم باید نامزدیشونو اعلام کنیم.. وای خدا یه خواهر شوهر دیگه هم اومد تو خونمون.. دارم میمیرم از ذوق مرگی..

قرار شد عقد و تابستون بگیرن عروسی رو هم سال بعد.. ولی الان با هم نامزدن.. اخی نازی..

امشب عروسی مژده س.. خیلی خوشحالم.. کارامو همه کردم.. قراره مثل عقد نازنین فقط منو سارا و پرهام بریم.. البته مژده خودش گفت که خونوادتم باید بیان ولی مامان اینا اون شب خونه آقای مهر پرور بابای پانته آ دعوت بودن ولی کادوشونو دادن که من ببرم.. دوست داشتم منم برم ولی خوب عروسی دوستم بود نمیشد که! منو سارا با هم رفتیم ارایشگا.. ماه شده بودم سارا هم همینطور.. لباس من زرد خردلی بود لباس اون قرمز.. دو بنده و تنگ و بلند.. پرهامم شیکو پیک اومد دنبالمون و رفتیم تالار.. غلغله بود.. پرهام بعد از اینکه به ما سفارش کرد که مراقب خودمون باشیم از اون طرف یکی از دوستاشو دید و رفت طرفش.. زنونه مردونه جدا بود.. رفتیم تو سالن.. مژده

عروسک شده بود.. کلی دورو برش شلوغ بازی درآوردیم منو سارا و نازنین.. کثافت نازنینم خوشگل شده بود لباسش سبز سیر بود.. کنار هم که وایمیسادیم فرقی با چراغ راهنمایی نداشتیم! منم که همیشه هر جا میرفتم دوربینم باهام بود چپو راست عکس مینداختیم.. سر عقلم که سارا کلی مزه پرورند.. همش رقصیدیم.. دست مژده رو هم میگرفتیم بزور میبردیمش وسط.. چند بارم مهرباد یا اقا دوماد میومد همراهیش میکرد.. وقتی میومد تو شال لباسمو مینداختم رو شونه هام اخه رادان همش بهم گفته بود حواسم باشه.. گفتم رادان.. مژده دعوتش کرده بود ولی چون گفته بود کار داره نیومدو عذر خواهی کرد.. کلی خوش گذشت کلی خندیدیم.. بعد از شام دنبال ماشین عروس بوق بوق کردیم... بعد اومدیم خونه پدر بزرگ مژده که حیاط خیلی بزرگی داشتن.. اونجارم گرفتیم روسرمون ولی ایندفعه دیگه قاطی بود.. نازنین که افتاد با پوریا جونش.. سارا هم با پرهام.. بهشون حسودیم میشد.. مژده هم که میدید تنهام میگفت بیا با خودم برقص منم از خدا خواسته با اون میرقصیدم.. همه دورمون میرقصیدنو دی جی همش اسممو صدا میزد ندا پر ندا پر گل توی گلدونم پر..... من نمیدونم کی اسممو به این جوجه تیغی داده بود!! ولی خداییش واسه عروسیشون سنگ تموم گذاشته بودن! همه چی عالی بود.. بعد از عروسی همه با مژده خداحافظی کردیم اخه فردا میخواستن برن ترکیه واسه ماه عسل اونم واسه یه هفته.. هرچی خندیدیم به همون اندازه هم گریه کردیم.. اینقدم سر بسر مژده گذاشتیم که دیگه قاطی مرغا شدیو امشب حواست بخودت باشه و اگه تونستی از دست مهرباد فرار کن.. مژده هم میخندید.. خلاصه خیلی خوش گذشت..

۷ فروردین بود.. این روزا تا میتونستیم خوشی میکردیم.. روزا همش بیرون بودیم.. دشتو دمن.. بازار و پاساژ خونه خاله عمو دایی عمه.. سارا و پانته آ هم بیشتر موقع ها خونمون بودن.. دیگه جزیی از خونادمون بودن.. دوتا شون که باهم جاری حساب میشدن کلی گرم میگرفتن تا جاییکه سارا به من محل نمیداشت.. سر این موضوع با هم بحث میکردیمو بقیه میخندیدن.. دهم جشن عقد پرهامو سارا بود.. کلی خوشحال بودیم.. خرید که میکردیم میومدیم خونه و مدل به مدل پرو میکردیم.. خونمون شده سالن مدو فشن.. قرار شده بود سفره عقدو تو خونه ما بچینیم که منو هما و پانته آ باهم وسایلشو خریده بودیم که یروز مونده به عقد بچینیم اون قسمت هال که از همه بازتره.. حسابی ذوق زده بودم.. صب روز نهم دیگه کار انچنانی بیرون نداشتیم فقط کمک مامان میدادیم.. صبحونه خوردیمو هرکدوم نشستیم یه گوشه و حرف میزدیم سحر خواهر سارا هم این چند روز میومد خونه ما..

سارا_ بچه ها حسابی زحمت کشیدین این مدت... نمیدونم چجوری تشکر کنم..

هما _ نه بابا این چه حرفیه!..عقد داداشمونه مثلاً..

پانته آ _ عوضش توئم واسه عقد من هر کاری خواستی بکن.

سارا _ حتما عزیزم..خیلیم خوشحال میشم..ایشالا زودتر اون روز بیاد.

پانته آ _ مرسی..

همین حین پرهامو سحر با خنده از پله ها اومدن پائین..پرهام _ سارا بیا ببین این ابجیت چی میگه
کچلم کرد..

سارا _ سحر چته؟..پرهامو اذیت نکن..

سحر _ خب حوصلم سر رفته..تو کامپیوترش همش بازیایه پسرونه داره من خوشم نیاد..

سارا _ مگه بچه شدی؟..اول صبی بازی از کجا بیاریم؟!..

سحر _ پس چیکار کنیم؟

هما _ الان یکاری میکنم حوصله هممون بیاد سر جاش..بلند شد ورفت سمت سیستم صوتی..از
اونجایی که پرهام عاشق صدای بلنده، سینما خانوادگی توپی چند سال پیش از یکی از دوستاش
خریده بودیم ویه گوشه از هال گذاشته بودیم وجلوشم کانپه راحتی بود وکانون خونه محسوب
میشد بعد از چند دقیقه که هما اهنکا رو بالا پائین کرد صدای فرشید امین پیچید تو خونه..

اهای برگ گل یاس..دلم بدجوری تنهاس

شدم قربونیه عشق توی بازیه احساس

اول همه هما خودش رفت وسط دست سحرم کشید ورو به من با دست اشاره کردو گفت _ ندا بیا..

منم دست پانته آ وسارا رو گرفتم ورفتم وسط

از اون روزی که رفته دلم غرق تمناس

شدم مست نگاهش..نشستم سر راهش

شدم هرچی که میخواست حقیقتو سرابش

شدم بازیچه ی دست همه قولو قرارش

بعد از بعد از بعد از نسترن هیچی دیگه نمونده باقی..

میخندیدیمو میرقصیدیم..هما دست پرهامم گرفت آورد وسط..پرهام با لبخند با سارا میرقصید ما هم دست میزدیمو دورشون میرقصیدیم..تو این حین مامان هم اومد تو هال..دید که ما داریم خوشحالی میکنیم لبخند زدو دیگه نگفت صداشو کم کنین..حرکت خوبی بود خیلی خوش گذشت..یه عروسی جدا واسه خودمون گرفتیم..

کلی مهمون دعوت کرده بودیم..خونه جای سوزن انداختن نبود..سارا چقد ناز شده بود..یه لباس کرم طلایی تنش کرده بود که با هم خریدیم..پرهام که دیگه جای گفتن نداره..عاقده اومد عقد وخوند..بغض تو گلوم داشت خفم میکرد اما لبخند میزد..همه بهشون کادو میدادنو تبریک میگفتن..جدی جدی با سارا فامیل شدم هه کی فکرشو میکرد!

تعطیلات تموم شد..سیزده بدر رفتیم باغ پدر جون که خارج از شهر بود..هر سال اونجا میرفتیم..همه بودن خاله دایی عمو عمه..به اضافه خانواده پانته آ و سارا وارشام..خیلی خوش گذشت یکی از بهترین سیزده بدرایی بود که رفتیم..بازی کردیم رقصیدیم..خلاصه خیلی خوب بود..

اداره ها و مدارس که باز شدن هرکی رفت سر کار خودش..بعد از چند روز که رفتیم شرکت فهمیدم چقد دلم برای اونجا وادماش تنگ شده..رادان و که دیدم نزدیک بود پیرم بغلش که سریع جلوی خودمو گرفتم..فروردین تموم شد..۵اردیبهشت جشن عقد هما جونم بود..هما وارشام از قبل رفته بودن خریداشونو کرده بودن و دیگه کاری نداشتن..بازم همون حالو هوای عقد و عروسی تو خونمون بود..این روزا چون احساس میکردم هما دیگه مثل قبل نمیتونه خونه باشه و من تقریبا تنها میشم غم بدی نشسته بود تو دلم..هما هما از زبونم نمیوفتاد..همش دور و برش میچرخیدمو محبت از خودم بروز میدادم خودشم فهمیده بود و همش دلداریم میدادو قربون صدقه م میرفت..

_ هما اگه تو بری از این خونه دیگه سر کی خراب شم واذیتش کنم؟

خندید _ الهی من فداتشم خواهری..من که فعلا همینجام..بعدا هم که رفتیم خونه خودمون بازم هر روز میام اینجا که تو اذیتم کنی..

_ نه دیگه اذیت نمیکنم..

_ تازه سارا که همیشه اینجاس. هر روزم باهم بحث میکنین پس دیگه غصه خوردنت واسه چیه؟

_ خب اونکه خواهرم نیس..اونو بعنوان زن داداش اذیت میکنم..

سارا از اشپزخونه اومد_ باز تو داری پشت سر من حرف میزنی؟..مگه من چه بدی بتو کردم؟..تا قیامت حلالت نمیکنم..

_ بیشین باو..اومده داداشمو تور کرده جای منم گرفته, زرتو پرت هم میکنه!!

مامان_ ندا کم این دختری اذیت کن..امانته نباید کاری کنیم که از اینجا زده بشه..

سارا چنتا ابرو انداخت بالا_ الهی من قربونت برم منا جونم که همیشه هوای منو داری..بعضیا یاد بگیرن..

_ مامان واقعا که..منو به این ترجیح میدی؟!..مثلا من دخترتم!

مامان رفت گونه سارا رو بوسید گفت_ خب چیکار کنم..عروسمه دوشش دارم..

سارا_ منم شما رو دوست دارم مامان..

_ حق نداری به مامان من بگی مامان, همون منا جون کافیه..

سارا_ مامان مامان مامان مامان مامان...

مامان که این وسط فقط میخندید اومد گونه منم بوسید_ الهی فداتشم..خودتو اذیت نکن..میدونی که هیشکی جای تو رو واسم نمیگیره..

لبخند زدم..جز اینم کاری نمیتونستم بکنم..این همه جرو بحث فقط محض خنده بود..وگرنه نه من کاری میکردم که سارا ناراحت شه..نه سارا..هما گفته بود که رادان هم دعوت کنیم اما من نداشتیم. همونطوری که عقد پرهام نداشتیم..چون نمیخواستیم بابا فعلا رادانو ببینه..اوندفعه که تو بیمارستان دیده بودش درسته ازش تعریف کرده بود اما خب من یجورایی میترسیدم که بابا بفهمه وهمه چی خراب بشه احساس میکردم فعلا وقتش نیست..باید تو یه فرصت مناسب خودم همه چیزو بهش بگم..

عقد رو تو خونه ارشام اینا گرفتیم..خونشون بزرگ بود..سفره عقد روهم خیلی زیبا چیده بودن..خواهریم چقد خوکشل شده بود!!..لباسش قرمز بود که مدلشو جایی ندیده بودم..گفته بود

ارشام از دبی واسش آورده..بهر حال خیلی خوشگل بود.. بعد از اینکه عقد خونده شد همه بهشون تبریک گفتنو کادو دادن..بعدم بزن وبکوب داشتیم..با همه رقصیدم..چندباری هم با شراره رقصیدم. دیگه مثل اونموقع غد ولجهاز نبود..با هم خوب بودیم..شام مفصلی هم دادن وروسفیدمون کردن..شب خیلی خیلی خوبی بود.....

روزی عادی شروع شده بود..نصف روز شرکت بودم, نصف روز دانشگاه..بیشتر موقع ها با سارا میومدم خونه..بالاخره عروس ما بود وباید پیش شوهرش میبود..پانته آ هم بیشتر وقتا خونه ما بود اما چون با پدرام فقط نامزد بود شبا نمیومند..پدرام برش میگردوند خونشون..خب میدونین که یه رسمو رسومی هست که نباید زیر پا گذاشت..قضیه همون محرمو نامحرم که خودتون بهتر میدونین..ولی واسشون صیغه محرمیت خونده بودن!...اما خب به نظر من وقتی دونفر که واقعا خوششون از همدیگه بیاد دیگه مال هم حساب میشن و موردی نداره..خیلیا اینطور فک نمیکنن..ولی خب کار از محکم کاری عیب نمیکنه و خوندن خطبه عقد واسه ما لازمه..بگذریم چقد فلسفی حرف میزنم!!

شام خورده بودیم. همگی نشسته بودیم تو هال جلوی تی وی..پدرام و پانته آ پیش هم نشسته بودن پرهامو سارا هم هیچ فضای خالی بینشون نبود..وقتی به هم نگا میکردن عشق رو از چشماشون میخواندم..چی میشد الان رادان هم اینجا بود وکنار من نشسته بود...هوس شیطونی زد به سرم..با لبخند خیثی بلند شدمو رفتم نشستم رو پاهای پرهام..دوتاشون شوکه شدن که یدفه چی شد؟!..پرهام که دید دارم به سارا نگامیکنم خندید وگفت _ای شیطون..باز که تو حس حسودیت فوران کرد...

همه خندیدن گفتم _نخیرم..اومدم پیش داداشم بشینم اشکالی داره؟

سارا که داشت حرص میخورد گفت _یک داداشی نشونت بدم..لنگاتو انداختی رو پاهاش..چشم نداری بینی پرهام پیش منه نه؟

_هه..قبل از اینکه شوهر تو باشه داداش منه..

سارا_چه ربطی داشت؟

_خیلیم ربط داشت..

سارا_پرهام یه چیزی بش بگو..

بابا که داشت به ما میخندید گفت _ ندا دخترم.. اینقد عروسمو اذیت نکن.. حداقل بشین کنارشون.. نه روی پای پرهام..

درحالی که به حالت قهر نشستم اونطرف پرهام گفتم _ همتون طرف این خودشیفته خانومو بگیرین.. اگه فرار نکردم از این خونه..

همه خندیدن.. پرهام دستشو انداخت دور کمرم _ داداشی فدات بشه.. تو که میدونی من دارم بزور سارا رو تحمل میکنم.. این چه دوستیه توداری خودشو انداخته به من؟

سارا که شنید با اعتراض گفت _ پرهام... من خودمو انداختم به تو؟!!!

پرهام دست انداخت کمر سارا با صدایی توش خنده موج میزد گفت _ عزیز دلم من برای اینکه ندا دست از سرم برداره الکی اینو بهش گفتم وگرنه همه میدونن که هیشکی مثل تو نمیشه واسه من..

عجب مارمولکیه این! منم مثل سارا گفتم _ پرهام... ام...!

پرهام خندید مادوتا رو به خودش فشار داد وگفت _ بابا شوخی کردم... تا وقتی یه ابجی وهمسر گل دارم هیچی از خدا نمیخوام...

با حرفش هردو لبخند زدیم. پدرام گفت _ راستی بچه ها.. هفته دیگه منو پانته آ میخوایم بریم شمال.. شما هم با ما میاین..

دستامو به هم زدم _ اخ جون شمال.. چه به موقع!!

پرهام _ ویلا گرفتین؟

پدرام _ ویلای یکی از دوستامو گرفتیم.. جاش خیلی خوبه.. با دریا زیاد فاصله نداره.. (چشمکی به پرهام زد) میدونی که همون دوستمو میگم..

پرهام که منظورشو فهمیده بود گفت _ اها.. اره اره.. میدونم.. سارا بریم؟

سارا _ اگه تو میخوای بریم.. یه ابو هواایم تازه میکنیم..

پرهام _ باشه ما هم میایم..

رو به سارا گفتم _ سارا میگم به نازنین ومژده هم بگیم بیان؟.. خیلی خوش میگذره...

سارا_ نمیدونم..ما که اجازه نداریم سر خود دعوت کنیم.اول به پدرام بگو..

_ پدرام جونم میشه به دوتا از دوستانم بگم بیان؟..خواهش..

پدرام_ عیب نداره بگو بیان..هرچی بیشتر باشیم بهتره.

_ کیا میان؟

پدرام_ منو پانته آ, پرهامو سارا, به هما وارشامم گفتم بیان, خودتم که هستی..میمونه دوستات..

_ اونا دونفرن..با شوهراشون میان.

پدرام_ مشکلی نیس.

یدفه یادم اومد من شرکتو دارم_ وای..منکه باید برم شرکت..ینی مرخصی به من نمیدن!!

پدرام_ مرخصی بهت میدن..به مهندس بگو داداشم درخواست کرده (چشمکی زد)

منم فهمیدم که جلوی بابا نمیخواه حرفی بزنه گفتم_ باشه بهش میگم.

پدرام_ خوبه پس دیگه کاراتونو بکنین تا اون موقع.

فرداش زنگ زد به نازنین ومژده.خیلی خوشحال شدنو استقبال کردن.قرار شد جمعه صب راه بیوفتیم. اخرشم من نفهمیدم معنی اون ایما و اشاره هایی که پدرامو پرهام باهم میکردن چی بود؟!

هرچی هم ازشون میپرسیدم موضوع چیه میگفتن بعدا خودت میفهمی..از فوضولی داشتم میترکیدم. به رادان که جریانو گفتم در کمال تعجب خیلی راحت بهم مرخصی داد! اخه قبلا نمیداشت بیشتر از یک یا دوز مرخصی بگیرم میگفت بقیه ممکنه اعتراض کنن.خودشم گفت یه چند روزی میره مسافرت ولی نگفت کجا؟! گفت هر وقت تو برگردی منم برمیگردم..مگه قرار بود کجا بره که همزمان با من برمیگشت؟! ازش که پرسیدم گفت یه جای خوب..میخوام برم یکی از ادمای مهم تو زندگیمو ببینم... من که مشکوک شده بودم بهش گیر دادم که اون کیه که خیلی مهمه ولی جواب نداد..منم قهر کردم اومدم بیرون...ولی اون داشت میخندید!...بذار برگردم دارم واست..

شب قبل از حرکت همه وسایلمو جم کردم و گذاشتم یه گوشه ای که بیدار شدم بذارم تو ماشین. سارا هم پیش من خوابید.ساعتو تنظیم کردم خوابیدم..

مامان _ بچه ها...زود باشین پسرا دم در منتظرن...

از مامان بابا خدافظی کردیم..بهشون گفتیم بیان اما مامان که گفت من مدرسه دارم بابا هم گفت همیشه مامانتو تنها بذارم و شرکت کار دارم...دیگه خیلی اصرار نکردیم..تو محوطه قبل از اینکه سوار ماشین بشیم هما نصف ساندویچاشو داد به ماو رفت سوار ماشینشون شد..ارشام یه شاسی بلند مشکی داشت..پدرامو پانته آ هم با اونا رفتن.. منم با پرهامو سارا رفتیم.. ساعت نزدیک ۸ بود که حرکت کردیم..اینقد گرسنم بود که بیشتر ساندویچارو خودم خوردم..پرهامو سارا هم اعتراضی نکردن چون صبونه خورده بودن..وسط راه نازنین و مژده هم به ما ملحق شدن..مژده اینا که مزدا داشتن.. نازنین اینا هم یه پرشیای نقره ای داشتن..شدیم ۴ تا ماشین..از مسافرتای دسته جمعی خیلی خوشم میاد.. خیلی خوش میگذره..تو ماشین اینقد مسخره بازی کردیم..بقیه از ما بدتر بودن هرکی از کناراون یکی بوق میزد و سبقت میگرفت..از سرعت زیاد میترسیدم واسه همین تو دلم سلام و صلوات میفرستادم که سلامت برسیم..ای خدا من تا اونجا برسیم سکنه میکنم..پرهام همش باهام حرف میزد که حواسم پرت بشه چون عادتمو میدونست..با اینکه خودم پشت فرمون میخستم تند میرفتم اما یکی دیگه رانندگی کنه فرق میکنه..خلاصه کم کم خسته شدمو خوابم برد.. پرهام _ ندا..ابجی گلم....پاشو رسیدیم.

چشمامو که باز کردم تو کوچه پهن و درازی بودیم..یه طرف کوچه که نگا میکردی دریا رو میدیدی..با دیدن ابی دریا حس رطوبت و پاکی بهم دست.. لبخند زدم..چند وقتی بود نیومده بودیم.. _ وای چقد قشنگه...

سارا _ بیدار شدی؟...خوش بحالت من خوابم نبرد...

_ من خواب بودم که کاری نکردین؟

هر دو خندیدن..پرهام _ اتفاقا تا تو خواب بودی فرصت خوبی گیر آوردیم..

از تو ایینه چشم غره ای بش رفتیم..پرهام جلوی یه ویلا که درش سفید بود نگه داشت..اووووووففففف عجب ویلاییه!!!!دور نماش که بدجوری تو چشمه خدا داخلشو بخیر کنه!!!پدرام پیاده شد و زنگ زد.. در، اتومات باز شد.. اول همه ماشین ارشام رفت تو بعد ما رفتیم بقیه هم پشت سرمون اومدن... یه حیاط سنگلاخی بزرگ داشت..کنارشم استخر و میز و صندلیو وسایل باریکیو قرار داشت..تا حالا ویلایی به این خوشگلی ندیده بودم!!..سازه ای کاملاً متفاوت و

مدرن بود.. از اینجا میتونستم داخلشو ببینم ..اخه دیوارای جلوییش تمام شیشه بود...ماشینا به اهستگی کنار هم پارک شدن..

_ پرهام اینجا مال کیه؟

_ یه بنده خدا..

ایششش میمیری بگی خب؟؟...پیاده شدیم..داشتیم به دور اطراف نگا میکردم که یه نفر گفت _ به سلام.. خوش اومدین..

چقد صداش اشنائه!نه امکان نداره!!!!..این..این صدای رادانه!!!با تردید برگشتم سمت صدا....خدای من..رادان وایساده جلوی در ورودی!!! به چشمم اعتماد نداشتم..چند بار پلک زدم..اره خیلی شفافه..خواب نیس!!

داشت با پدرام وپرهام وبقیه دست میداد.با صدای تقریبا اهسته ای گفتم _رادان!

با لبخند اومد به طرفم..تو چند قدمیم ایستاد _ سلام..

تو این زمان هیچ چیزی به اندازه این نمیتونست خوشحالم کنه.جواب دادم _س..سلام.تو اینجا چیکار میکنی؟..تو الان باید مسافرت باشی!!!

ریز خندید _ خب الانم مسافرتم دیگه.

_ نگو که اینجا مال تونه!!؟

_ قابل شما رو نداره.

_ ینی تو میدونستی ما میخوایم بیایم؟

_ اره..راستش اق داداشتون گفتن میخوان برن شمال..منم گفتم خوش حال میشم بیاین ویلای ما اونم قبول کرد.

_ پس چرا به من نگفت؟

_ من بهش گفتم نگه..میخواستم غافلگیر شی..خوشت اومد؟

خندیدم _ بدجنس..حالا چرا اومدی با من گرم گرفتی..الان جلوی بقیه ابروم میره..

پدرام اومد جلو_ نترس همه خودین.

_ چی؟ینی همه میدونن منو رادان....

سرشو تکون داد. زدم روصورتتم_ وای خاک بصرم شرف بی شرف شدم..

پدرام_ چرا؟...نترس کسی چیزی نمیگه.فقط پانته آ ارشام نمیدونستن که من بهشون گفتم.

میمونه شوهرای دوستات که مطمئنم تا الان همه چیزو فهمیدن.

_ مسئله این نیس..الان فک میکنن که من چجور دختریم..

رادان_ کسی غلط میکنه راجع به تو فکر بد بکنه.زود تر بریم تو.

پدرام_ بفرما اینم از رادان..

_ اَخه..

پدرام_ اَخه بی اَخه..ما رادان وجزیی از خانوادمون میدونیم.چه باهم باشین چه باهم نباشین.

رادان_ شما لطف دارین.

پدرام_ خواهش میکنم.حالا بریم تو دیگه تا بیشتر از این معطل نشدیم.

دیگه حرفم نیومد.با هم رفتیم داخل.همونطور که گفتم داخلش از بیرونش خوشگلتر بود.یه هال خیلی بزرگ داشت با چن دست کاناپه وراحتی.هر گوشه از خونه یه طرح و رنگ داشت. یه جا تابستونی بود یه جا بهاری بود یه جا زمستونی که مسلمانا شومینه داشت یه جا هم پائیزی بود.هر چهار فصلو احساس میکردی. ساختمون دوبلکس بود پائین دوتا اتاق داشت.یه اشپزخونه بزرگ با تمام امکانات

داشت.طبقه بالا هم پنج تا اتاق داشت. علاوه بر اینکه تو هر اتاق سرویس دستشوئی و حمام بود تو راهرو هم یکی جداگانه بود.و همینطور یه نشیمن و یه تراس که وقتی از در ورودی اصلی وارد حیاط میشدی میتونستی نرده های چوبی خوش تراشش رو ببینی و حدس بزنی چقد بزرگه..واقعا اگه ادم سالها اینجا میموند و بیرون نمیومد هیچوقت احساس کمبود نمیکرد.اتاقا دو خوابه بودن.هرکدوم تو یه رنگ ست شده بودن.نازنین وپوریا رفتن تو یه اتاق.مژده ومهرداد هم تو یه اتاق. هماو ارشام هم تو یه اتاق.سارا وپرهام هم همینطور .پانته آ اومد پیش من. پدرام هم یکی از اتاقای پائینو تنهایی اشغال کرد. یکیشونم انگار مال رادان بود.

مژده اینا هم خودشون تعجب کردن که اینجا مال رادانه واونام غافلگیر شدن ولی بعدش دیگه همه چیز عادی شد. وسایلو جابجا کردیم. اتاقی که ما توش بودیم سفید وقرمز بود..یه اتاق کاملاً دخترانه..وقتی وارد میشدی انرژی میپاشید تو صورتت..خیلی خوشم ازش اومد..نزدیک ساعت بود که تصمیم گرفتیم غذا درست کنیم..رادان میگفت از بیرون سفارش میده ولی ما قبول نکردیم گفتیم خودمون درست میکنیم..همه بسیج شدنو بساط جوجه کباب به پا شد..یکی مرغاً رو تیکه میکرد، یکی تو زعفرون و ابلیمو و مخلفات میخوابوندشون یکی مرغ و یکی گوجه سیخ میزد. پسرا هم کباب میکردن. نشستیم سر سفره. هرکی پیش شوهر خودش. منم تک و تنها نشستم اونور پدرام و روبروم رادان نشسته بود. حداقل خوب بود پیشش بودم این از هر چیزی مهمتر بود. بعد از ناهار هر کی رفت اتاقش. خیلی خسته بودم نکه کوه کنده بودم واسه همین!..انگار هرچی خواب بود تو دنیا اومده بود سراغ من که نفهمیدم کی خوابم برد.

بیدار که شدم اتاق تاریک شده بود. به ساعت نگا کردم ۸ بود! وای چقد خوابیدم! صورتمو شستم. شالمو سرم کردم. جلوی ارشام راحت بودم ولی مهرداد و پوریا نه. صداشون میومد. رفتم پائین. از بالای پله ها دیدم پسرا دور هم جم شدنو پاسور بازی میکردن. دخترا هم چای به دست یه گوشه

حرف میزدن. با صدای پاهام همه برگشتن طرفم. پدرام _ به ندا خانوم ساعت خواب...

پرهام _ الانم بیدار نمیشدی.

مهرداد و پوریا ارشام با شعور بودن فقط سلام کردن. رادان هم بهم لبخند زد. رفتم نشستم پیش دخترا. بعد از سلام کردن پانته آ گفت _ ندا چای میخوری؟

_ الان خودم میارم. بلند شدم که برم بیارم که پانته آ دوباره گفت _ نه نه بشین خودم میارم.

_ مرسی. رفت واومد ویه لیوان چای داد دستم.

مژده _ من میگم فردا بریم بازار.

نازنین _ این همه واسه عروسیت خرید کردی بست نیس میخوای اینجارم بار کنی ببری؟

مژده _ وا خرید کردن که فقط مختص به لباس نیس!

سارا _ پس چی میخوای بخری؟

مژده _ از اونجایی که اینجا زیتون خوبی داره میخوام بخرم. مامانم گفت حتما براش ببرم.

پانته _ آره زیتونای اینجا عالیه. تازه فقط زیتون نیس، ترشی ولواشک خوبیم داره.

من _ وای من میمیرم واسه ترشی ولواشک.

مژده _ پس فردا میریم بازار.

پانته _ آ داد زد _ پدرام.

پدرام _ جانم

پانته _ ما فردا میخوایم بریم بازار.

پرهام دستاشو برد بالا _ وای خدا رحم کنه.... من که نمیام.

سارا با غیض گفت _ پرهام چی گفتی؟

پرهام _ کی گفته من نمیام؟؟.. شما چیزی شنیدین؟ اصلا خودم میبرمتون.

همه خندیدن. پدرام _ باشه میبریمتون.

وقتی من خواب بودم دخترا لوییا پلو درست کرده بودن که خیلیم خوشمزه بود. سر شام همش به

تیکه های پرهام میخندیدیم که میگفت اشپز که هزارتا شود فاتحه مع الصلوات....

صبح، بعداز صبحونه آماده شدیم که بریم بیرون. رادان دیگه ماشین نیوورد وبا ما اومد.. تیپت تو

حلقم پسر همه چیز بهش میاد. نشست جلو پیش پرهام منو سارا هم عقب. کلی خرید کردیم. از

خوراکی گرفته تا لباس. من یه کلاه حصیری گرفتم که لبه هاش خیلی بلند بود.. یاد شالیزار

میفتادم. تا میتونستم تمبر ولواشک خریدم. از این مغازه به اون مغازه میرفتیم. رادان همش باهام

بود و واسم خرید میکرد.. بیچاره پسرا هم دنبال ما دخترا وسایلمونو میگرفتن. کم مونده بود

خورجین بندیم پشتشون خودمونم سوارشون بشیم! خرید که تموم شد وسایلو گذاشتیم تو

ماشینا و رفتیم به یه رستوران سنتی. تختاشون اونقد بزرگ بود که همه روش جا میشدیم. بچه ها

زوج زوج نشستن. دیدم هر کاری میکنم نمیتونم با این دستام غذا بخورم گفتم _ من میرم دستامو

بشورم. رادان اروم که فقط من بشنوم گفت _ میخوای باهات بیام؟

_ نه خودم میرم. الان میام.

__ پس مواظب باش. لبخند زدمو از لبه تخت اومدم پائین ورفتم سمت دستشوئی. وقتی برگشتم بچه ها کباب سفارش داده بودن. منتظر بودیم که غذاها رو بیارن. هر کی واسه خودش حرف میزد منم اینور اونورو نگا میکردم که متوجه یه تخت که روبرومون قرار داشت شدم. سه تا پسر نشسته بودن و تمام حواسشون به ما بود، یا بهتر بگم به من! لابد دیدن من تک افتادم خیال ورشون داشته. کنارم هما نشسته بود اونورشم ارشام. دوباره که نگاشون کردم دیدم دارن با لبخندی که حاله ازش بهم میخورد نگام میکنن.. اخمم رفت تو هم. رومو برگردوندم که چشم تو چشم رادان شدم که درست روبروی من لبه تخت نشسته بود. انگار متوجه شده بود چون اخماش تو هم بود و صورتش منقبض. با اشاره بهم گفت

__ پاشو بیا اینجا..

__ چی؟!

__ بهت میگم بیا بشین اینجا. بدون حرف بلند شدمو رفتم نشستم کنارش که خالی بود اونورشم پرهام نشسته بود. نمیدونستم اینقد عصبانی میشه! دیگه چیزی بهم نگفت. پرهام یواش گفت..

__ معلومه روت تعصب داره.. ایول غیرت!

با لبخند سرمو انداختم پائین. غذاها رو آوردن. اینقد گرسنم بود که همشو خوردم. غذامون که تموم شد برگشتیم ویلا. شب که شد همه گفتن سیرن. دیگه غذا درست نکردیم به جاش چای و کیک خوردیم. بعد یکم حرف زدن وتی وی نگا کردن هرکی رفت تو اتاق خودش. منو پانته آ دوتامون رو تخت دراز میکشیدیمو تا دیروقت حرف میزدیم و درد و دل میکردیم. ازون فکرای خاک برسری نکنینا... نه نه اصلا اونطوری نبود.. دوتامون دخترای با فهم و شعوری بودیم فاصله رو رعایت میکردیم طوری که اگه یه غلت میخوردیم از تخت میوفتادیم. فرداش ناهار تو خونه بودیم. قرمه سبزی درس کردیم. بعد از ظهرش رفتیم ساحل. زیاد شلوغ نبود.. پرهام دوربینش باهاش بود. کلی عکس دست جمعی گرفتیم. پرهام از وقتی یه نوجوون بود بابا یه دوربین واسش خرید، همش دوست داشت از من عکس بگیره. میگفت _ ندایی بیا تا پرهام از صورتت خاطره برداره.. منم میخندیدمو سریع یه ژست واسش میگرفتم.. یاد اون روزا که افتادم لبخند اومد رو لبم. یدفه نور فلش افتاد تو چشمم.. چیک.. چشمامو بستم، باز که کردم پرهام جلوم بود _ به چی میخندی شیطون؟

لبخند زدم بازم فلش دوربینش افتاد..چیک..گفتم.. پرهام یادته وقتی کوچیکتر بودم بهم چی میگفتی؟

اومد نشست کنارم.. چی میگفتم؟

_ میگفتی...بیا از صورتت خاطره بردارم...

سرشو تکون داد..اره...توئم سریع ژستای مخصوص خودتو میگرفتی..

خندیدم.. قبول کن که من مدل خوبی بودم واسه همین به اینجا رسیدی..

_ معلومه که بودی..ولی الان دیگه خوشت نمیاد..

قیافه دلخورمو که تو کل فامیل معروف بود گرفتمو گفتم.. کی گفته خوشم نمیاد؟

پرهام که انگار منتظر این چهره م بود فوری عکسمو گرفت .. چیک ..

پرهام.. وای چه باحال شد!

_ بده ببینم؟....خندیدم...

پرهام.. با این قیافه به هر مردی نگا کنی درسته قورت میده.

خندیدم.. بی ادب..

_ ندا نیمرخ وایسا..

_ رو به تو نیمرخ وایسم؟

_ نه رو به خورشید.

همونکارو کردم..پرهام رفت سمت راستم با فاصله نشست رو زانو...خورشید ودریا سمت چپم بودن...جوری که وایساده بودم مطمئن بودم به دلیل غروب خورشیدو نورش، نیمرخم فقط سیاه وتاریک میشه وهیچی از صورتو لباسم معلوم نیس..(عکس جلد رمان)
پرهام گفت _ حالا دستتو بیار بالا جوریکه انگار با دستت زیر خورشیدو گرفتی..

دستمو اوردم بالا گفتم.. اینجا خوبه؟

_ یکم بالاتر...خوبه..اماده....۱...۲....چ —یک..

_ بده ببینم چطوری شد؟ وای چقد خوشگله!! همونطور که گفتم فقط هاله سیاهی از من تا یکم پائین تر از شونم تو کادر بود فقط تنها سوژه رنگی تو عکس اسمون نارنجی و خورشید زرد بود.. انگار واقعا خورشید تو دستم بود

پرهام_ به این میگن عکاسیه نوین..

_ پرهام واسم بزرگش میکنی؟

_ گرون میوفته ها...

با خنده زدم به بازوش.. پدرام از اونور داد زد_ بچه ها بریم خونه داره تاریک میشه.

برگشتیم خونه.. پرهام دورینو وصل کرد به تی وی تا عکسایی که گرفته بود رو نگا کنیم. خیلی خوشگل شده بودن.. عکسایی که از سارا گرفته بود واقعا خوشگل بودن.. عکس قیافه دلخور منو که دیدن همه به پرهام گفتن یکی از این برای ما کپی کن اونم میگفت اصلا، مال خودمه.. اون عکسم که خورشیدو تو دستم گرفته بودم هیشکی باورش نمیشد اون منم اخه قیافم معلوم نبود همه میگفتن پوستره.. چشمم خورد به رادان که در گوش پرهام یه چیزی گفت و پرهامم با لبخند سرشو تکون داد..... همه شبخیر گفتنو رفتن تو اتاقاشون. پانته آ وهما هم رفتن خوابیدن. ولی منو سارا ومژده و نازنین رفتیم تو اتاق سارا اینا. پرهام هنوز پائین بود...

سارا_ الهی کوفتت بشه اون عکسی که ازت گرفت..

_ مگه من بهش گفتم بگیره؟ عکسای خودت که از من بهتر بود.

سارا_ منم میخوامم ازون ژستا بگیرم.

_ خب فردا برین ساحل تا ازت بگیره..

مژده_ ولی خوشگل بودن.. همه خوششون اومد.. عکاسی داداشت خیلی خوبه ها..

_ معلومه.. واسه اینکه درس اینکارو خونده..

نازنین_ رادانو دیدی چجور به عکسات نگا میکرد؟!

با اخم گفتم_ استاد انصاری.

نازنین_ خیلی خب بابا... ولی فک کنم ازون قیافه اخمالوت بیشتر خوشش اومد.

لبخند زدم_ اره انگار اونم تحت تاثیر قرار گرفت!

مژده_ میگم ندا بنظرت چیزی یادت نرفته؟

_ نه چی؟!!

مژده_ قولمون.

_ قولمون؟!!! کدوم قول؟!

مژده_ همون که گفتیم وقتی بهت گفت دوست داره باید یه چیزی بخوری..

چند لحظه سکوت شد. نازنین سکوتو شکست و گفت_ بیخیال مژده.. ما یادمون رفته.. تو هنوز یادته؟!!

مژده_ اره خب ما شرط گذاشتیم..

سارا_ اینجا اخه؟

مژده_ اشکالش چیه؟

نازنین بلند گفت_ میخوای ابرومونو ببری؟

مژده_ هیسسسسسس... چرا داد میزنی؟.. همه خوابن.. چیزی نمیشه.. ندا قول داده.. باید روش وایسه.. اگه اینکارو نکنه معلومه اصلا جربزه نداره..

نازنین_ واقعا که از تو توقع نداشتم مژده.. این گناهه... تو گناهشو به گردن میگیری؟

مژده_ اره میگیرم... پیش ما که اتفاقی نیوفته..

نازنین_ تو میفهمی چی داری میگی؟... داری بهش میگی مشروب بخوره!

مژده_ نه پس فک کردی میگم شربت البالو بخوره..

سارا_ حالا این کوفتی رو از کجا بیاریم؟

مژده_ فکر اونجاشم کردم... بلند شد و رفت یه بطری کوچیک از ته چمدونش کشید بیرون همه داشتیم نگاهی میکردیم که گفت_ اینجوری نگام نکنین.. به جون خودم نه من اهلشم نه مهرداد و نه خونوادم.. اگه مهرداد بدونه همچین چیزی باهامه هفت طلاقم میکنه..

سارا_ پس مرض داری با خودت اوردیش؟

نازنین_ حالا از کجا اوردیش؟!

_ پیداش کردم.. تو خونه پدر بزرگم.. البته گفتم که هیچکدوم از خونوادم اهل این چیزا نیستن.. مال خیلی خیلی وقت پیشه... حتما یادشون رفته پرتش بدن.. شایدم واسه یادگاری نگه داشتن.. به هر حال وقتی پیداش کردم یاد قول و قرارمون افتادم..

نازنین_ خاک تو سرت.. به توئم میگو دوست؟ لازم نکرده.. آگه یه چیزیش بشه چی؟

سارا_ راس میگه.. شاید اصلا یه چیز دیگه باشه..

مژده_ نه مطمئنم خودشه.. تازه خیلی قوی نیس.. بخوری فقط خمار میشی وهزیون میگی.. چیزی نمیشه از تو اینترنت اطلاعات گرفتم وگرنه مغز خر که نخوردم که اینو بخورد دختر مردم بدم!

نازنین_ توئم گیر دادیا..

مژده_ مهم نداس که میخواد اینو بخوره.. خودش انتخاب میکنه.. آگه بخوره که هیچ, آگه نخوره معلوم میشه که زده زیر قولشو یه ترسویه بزدله...

همه برگشتن روبه من مژده گفت _ ندا تصمیم باتوئه.. میخوری یا بزدل میمونی؟

اینام نقطه ضعفمو گیراوردنا.. خدایا چیکار کنم؟.. بخورم؟.. نخورم؟.. خدایا میدونم گناهه ولی میدونی که من فقط برای روکم کنی میخوام اینکارو کنم وفک نکنن من ترسوئم وگرنه اصلا دلم نمیخواد دهنمو به همچین نوشیدنی الوده کنم... به جون خودم قول میدم بعدش غسل کنم.. کفارشم بدم.. پس خودت هوامو داشته باش.... برو که رفتیم..

رفتم جلو وبطری رو از دستش چنگ زدمو سر کشیدم... فک کنم همش پنج قاشق توش بود... وایییی چقد تلخه!!!! چشمامو جم کردم زبونمو اوردم بیرون_ آه آه... این دیگه چه زهر ماری بود؟؟!!!!

هرسه شوک زده داشتن نگام میکردن. نازنین_ چیکار کردی روانی؟!!!

سارا_ جدی جدی خورد!!!!

مژده_ به خدا این یه شوخی بود.. میخواستم جلوتو بگیرم..!

همه به مژده نگا کردیم. نازنین عصبی گفت_ الان داری میگی؟..این چه شوخیه؟...الان مثلا ما داریم میخندیم؟

__ عیب نداره.. حالا فهمیدین من سر قولم هستم.. ندا و قولش.. الان میرم میخوابم از سرم میپره.. شبیخیر بزدل خانوما... برگشتم به طرف در... یدفه در باز شد و خوردم به یه چیز سفت.. سرمو که بلند کردم دیدم پرهامه.. گفتم __ اِه.. سلام. کی اومدی؟

پرهام که با تعجب داشت نگام میکرد گفت _ همین الان... حواست کجاست؟ با سر رفتی تو شکمم!

_____ خیلی خب...من میرم بخوابم...دستمو گذاشتم کنار پیشونیمو گفتم۔ شبخیر کاپتان.....

رومو از چشمای از حدقه دراومده پرهام برگردوندمو رفتم سمت اتاق...چرا من تلو تلو میخورم؟!!!
درو باز کردم و رفتم تو...چقد تاریکه!!!..چشمامو چرخوندم تو اتاق..تا جائیکه یادمه اتاق من قرمز سفید بود..چرا اینجا کرم قهوه ایه!!!..... فک کنم پانته آ اتاقو اشتباهی

اومده...هیــــــــی!!!!..اینک ه پانته آ نیسی!!دو نفره!نکنه..نکنه این هماس که تو بغل ارشام خوابیده؟!...دستمو گذاشتم رو دهنمو چشمامو بستمو برگشتم برم بیرون که پام لیز خورد...اوخ ماما...ملاجم...خوردم به دیوار...قبل از اینکه بیدار بشن از اتاق اومدم بیرون...نفسمو دادم بیرون..خدیا منو ببخش بخودت نمیدونستم اشتباهی اومدم!!..رفتیم تو اتاق...اهاــــــــــــــــا!!..این دیگه اتاق ماس..اخى پانته آرو..عین یه مرغ ملوس خوابیده...وای چقد گرمه...چقد سرم داغه!!!شالمو دراوردمو پرت کردم..تونیکمم دراورددم...انگار وسط جهنم دارم نون میپزم!!!!..رفتیم سمت پنجره...پنجره چرا اینقد دورهمهههه!!..چرا دستم بش نمیرسه؟!...بازش کردم...وووییییییی چقد سردهمهههه...چرا اینجا عین یخچال فربزر میمونه؟! بنی یه بخاری پیدا

نمیشه؟... یخیدم... پنجره رو بستم.. برم زیر پتو گرمم میشه... خزیدم زیر پتو.. خیره شدم به سقف... وای چه ستاره های قشنگی تو سقفه! دستمو دراز کردم که یکیشونو بگیرم ولی نشد... گرمه.. سرده.. همه جا تاریکو روشنه!.. خوابم نیاد دارم خواب میبینم.. سیرم ولی دارم از گرسنگی زنده به گور میشم... اره بذار برم یه چیزی بخورم... بلند شدمو از اتاق رفتم بیرون... از پله ها رفتم پائین.. هه یاد آلیس در سرزمین عجایب افتادم که از اون تونله داشت میومد پائین دنباله خرگوشه.... منم باید دنبال خرگوش بگردم؟؟... بازیه خرگوشم به هوا... من واسه چی اومدم پائین؟؟... اها اومدم اب بخورم تشنمه.. رفتم تو اشیز خونه.. وای عین خونه ارواح میمونه..

خوبه هالوژنا روشن...در یخچالو باز کردم...وایی جونمی جون ژله!..من میخوام تورو بخورم..ژله

رو

اوردم بیرون و با چنگال افتادم به جونش..ولی چنگالش سوراخ بود خوب درنمیومد!....شاید ژله نهشتی داشت فردا زنگ بزنم لوله کش بیاد درستش کنه....وای چقد خوابم میاد..برم بخوابم... اینجا چرا اینقد میچرخه؟ انگار سوار چرخ و فلک شدم! خواهش میکنم وایسا..الان میوفتم..رفتم سمت اتاق...درو باز کردم...اِه رادان اینجا! گفتم _ رادان..تو تو اتاق من چیکار میکنی؟!!

از پشت میز بلند شد و گفت _ اینجا اتاق منه!!

رفتم داخلو نشستم رو کاناپه تک نفره _ دروغ نگو اینجا اتاق منه خجالت نمیکشی اومدی تو اتاق یه دختر نامحرم?...برو بیرون میخوام بخوابم.

اومد جلو و گفت _ ندا حالت خوبه?!!!

_ چرا باید بد باشم?...خودمو بغل کردم...وواییییی سرده....

رفت سمت تخت و پتو رو برداشت همونطور که مینداخت روم گفت _ چرا با این سرو وضع اومدی بیرون؟ نمیگی یکی میبینت؟

میخواست برگرده که از پشت پیرهنشو گرفتمو کشیدم..افتاد روی من و دسته کاناپه _ مگه سرو وضعم چشه؟

_ ولم کن ندا..چرا اینطوری میکنی?...زده به سرت?..

_ تا جوابمو ندی نمیدارم بری..مگه سرو وضعم چشه؟

کمی خودشو جابه جا کردو کنارم نشست...تو صورتم خیره شد _ ندا چیزی خوردی؟

_ چیز ینی پنیر....من پنیر نخوردم....ژله خوردم..میخوای برات بیارم؟

کمی خیره شد بهم..کم کم اخماش رفت تو هم _ ندا تو مستی?!

اخم کردم _ مست خودتی بچه پررو..مگه خودت برادر پدر نداری؟

تقلا کرد که بلند شه ولی گیر کرده بود _ کجا?...هنوز جوابمو ندادی?...!

با خشم برگشت به طرفم..خندیدم_ اوووووو...حالا چرا عصبانی؟!...خندیدم..دستمو گذاشتم رو سینه ش و تکیه ش دادم به کاناپه..دست راستم رو شونه ش بود دست چپم رو سینه ش_ رادان...اینجوری نگام نکن.....میدونی چشمت سگ داره؟.....چرا میگی یارو سگ داره؟..مثلا چرا نمیگی اسب داره؟! _ ندا...بسه چرا چرت و پرت میگی!؟

کوبیدم رو سینه ش_ من چرت و پرت نمیگم..اگه اذیتم کنی باهات قهر میکنم...دستمو کشیدم به لباسش..یه تیشرت جذب دودی تنش بود..._ تو لباسای گرون و خوشگل میپوشی...دستمو کشیدم به صورتش لپشو کشیدم.._ صورت خوشگلی داری....خندیدم و کوبیدم توسرش..._ولی مغز نداری.....

فقط نگام میکرد و نفسای نا منظم میکشید..سرمو انداختم پائین و رو سینه ش دایره های فرضی کشیدم_ ازت بدم میاد رادان...اخه چطوری دلت میاد یه دختری مثل منو اذیت کنی؟....چرا نمیری با بابات حرف بزنی که خلاص شیم...زل زدم تو چشماش_ دیگه خسته شدم..منو با خودت ببر..هرجا بری میام...

_ اگه من بفهمم اونی که اینو به خوردت داده کیه, میدونم چیکارش کنم...

_ رادان تقصیر من نبود..من فقط قول دادم..سرمو گذاشتم رو شونه ش..

_ قول چی دادی ندا؟....سرتو بلند کن..بههم بگو...ندا

دیگه حالم دست خوردم نبود..همونطوری که سرم رو شونه ش بود زیرلب یه چیزایی میگفتم...من....فقط....قول.....دادم...

رادان دستشو میزد به صورتم_ ندا بیدار شو..ندا..نخواب...دختره احمق....ندا...

تنها چیزی که فهمیدم این بود که یه نفر دستشو از روی پتو انداخت زیرمو بلندم کرد و گذاشتم روی یه جای گرم و نرم.....

صبح با سردرد شدیدی بیدار شدم..دستمو گذاشتم رو سرم..اینجا کجاس؟..نگا به دور و برم کردم..یه اتاق سفید و مشکی و طوسی بود..چقد خوشگله اینجا!!..اِه اینا که عکسای رادانه!..یه نگا به خودم کردم..فقط یه تیشرت و شلوار جین تنم بود..ینی من تو اتاق رادانم؟!..چرا اوادم اینجا؟! چرا چیزی یادم نمیاد؟...ساعت چنده؟..به ساعت نگا کردم..وای ۱۲س! بلند شدمو از اتاق رفتم

بیرون.. صدای بچه ها از تو اشپزخونه میومد ولی دیدی به جایی که من بودم نداشتن. سری رفتم بالا و لباسامو پوشیدم. اومدم تو اشپزخونه. همه بودن بجز رادان. کجا رفته؟! سلام کردم..

پدرام _ سلام. حالت خوبه؟

_ ممنون.

پرهام _ سردردت خوب شد؟

سردردم؟!...اره من سردرد دارم _ نه هنوز سرم درد میکنه...

هما _ ای وای... بیا بشین اینجا تا واست قرص بیارم...

نشستم رو صندلی. _ رادان کجاس؟

ارشام _ صب رفت بیرون.. نگفت کجا میره. خیلی قاطی بود!

پرهام _ اره منم دیدمش. فک کنم دیشب نخوابیده.. چشاش کاسه خون بود!

_ چرا؟!؟!

پرهام شونه هاشو انداخت بالا. مژده با یه حالت تردید بهم گفت _ م.. مطمئنی... حا.. حالت خوبه؟

سرمو تکون دادم. نازنین _ چیزی از دیشب یادت میاد؟

_ نه..

هما _ بیا چای بخور بعد این قرص رو بخور روش.. بعداز صبونه هرکی رفت یه طرفی... مژده اینا با ترس ولرز از کنارم رد میشدن اینا چشونه؟!.... نزدیکای ساعت ۴ بود.. رادان هنوز نیومده.. گوشیش هم خاموشه... خیلی نگرانشم... دیگه داشت حوصلم سر میرفت.. رفتم پیش سارا اینا که یه گوشه نشسته بودن....

_ چرا اینطوری میکنی؟؟

همه برگشتن طرف من. نازنین _ چطوری میکنیم؟؟

_ چرا از من فرار میکنی؟... چرا هرچی زنگ میزنم رادان جواب نمیده؟... حتما شماها میدونین!!

مژده _ ینی واقعا نمیدونی؟!

رفته تهران؟!...چرا؟!...چرا چیزی به من نگفت؟...چرا وقتی من بش زنگ زدم گوشیش خاموش بود؟.. اخه چرا اینجوری شد؟..تقصیر خود خرمه..اگه اون کوفتی رو نمیخوردم اینجوری ابروم جلوی رادان نمیرفت...خدایا من چیکار کردم؟..ینی رادان الان بیاد خونه چیکار میکنه؟..میزنه تو گوشم؟..میگه اون چه کاری بود کردی؟...جوابشو چی بدم؟..بگم سریه بچه بازی بود؟...هه..معلومه حرفمو باور نمیکنه. خدایا خودت یکاری کن.....

از تخت بلند شدم..تو ایینه به خودم نگا کردم..چشمام باد کرده بود..رفتم صورتمو شستم که پف چشمام بخوابه..شالمو انداختم رو سرمو رفتم پائین..بچه ها داشتن تی وی نگا میکردن..سلام کردم و رفتم تو اشپزخونه..انگار کسی نفهمیده بود که من یه دعوی حسابی با مژده اینا کردم..خودمم حوصله نداشتم حرفی بزنم..منتظر رادان بودم..خیلی نگران بودم لحظه شماری میکردم که از در بیاد تو...دختره همه تو اشپزخونه بودن..نازنین و هما پیش اجاق گاز بودن..سارا و مژده و پانته آ نشستست بودن رو میز حرف میزدن..زیر لب سلام کردم و نشستم کنار پانته آ....

پانته آ _ سلام ندا خانوم..ساعت خواب..

_ ممنون.. اصلا به مژده و سارا نگا نکردم..هنوزم از دستشون عصبانی بودم..اگه اونا جلوی من بیشعور رو میگرفتن الان اینطوری نمیشد..رو به هما گفتم _ هما گفتی سالاد درس کنم..وساییش کجاس؟

هما _ تو یخچاله..بیزحمت پاشو بیارشون بیرون..ظرف سالاد رو هم گذاشتم رو کابینت پشت سرت..

بلند شدم وسایل سالادو از یخچال بیرون اوردم. ظرف وهم برداشتمو نشستم رو میز وشروع کردم به پوست کندن..بچه ها حرف میزدن..من فقط شنونده بودم....

پانته آ _ من میگم بریم جنگلای اطراف..یکی از فامیلامون پارسال رفته بودن..کلی از سرسبزی وقشنگیش تعریف کردن..ناهار بریم اونجا..

هما _ اگه اینطوره باشه..کی بریم؟

پانته آ _ به نظر من بذاریم واسه وقتی که دیگه میخواستیم برگردیم تهران که اگه دیگه جایی نرفتیم بشه خاطره خوبی برامون..

هما_ اره به نظر منم بذاریم واسه بعد.. چون تهرانم جنگل داره.. بهتره تا میتونیم بیشتر وقتمون کنار دریا باشیم..

همه با این حرف موافقت کردن منم نظری نداشتیم فقط سرمو تگون دادم.. به ساعت نگا کردم.. ۷ نیم بود.. خدایا پس رادان کی میاد؟... دارم میمیرم از نگرانی.. الان کجاس؟.. یینی هنوز نرسیده؟.. اتفاقی براش نیوفتاده باشه؟!... نه خدا نکنه.. خدایا خودت به سلامت برسونش... تو همین فکرا بودم که حواسم پرت شد و دستم برید چاقو از دستم افتاد زیر لب یه آخ گفتم همه رو شونو سمت من برگردوندن.. پانته آ_ وای.. چی شد؟.. حواست کجاس؟ دستتو بریدی..

_ چیزی نیس... مژده بلند شد یه دستمال برام آورد و گذاشت رو انگشتم_ بیا اینو بذار روش.. بلند شو دیگه نمیخواه سالاد درس کنی.. خودم بقیه شو درس میکنم

سرمو بلند کردم و گفتم_ نمیخواه چیزی نیس.. خودم درسش میکنم..

سارا_ نه.. مژده راس میگه.. پاشو.. الان میزنی انگشتتو ناکار میکنی.. الان برات چسب زخم میارم..

چه مهربون شدن!.. من اگه شما رو شناسم که ندا نیستم.. مطمئنم الان از ترسشون دارن اینطوری میکنن که من کاری باشون نداشته باشم.. همیشه اینطورین.. وقتی من عصبانی میشم همه کار میکنن که از دلم دریارن.. عین سگ ازم میترسن.. ولی خب اونا دوستانم.. من که باشون کاری ندارم.. تقصیر خودمه که اون کوفتی رو خوردم.. میدونم که مژده میخواس فقط واسه شوخی اینکارو بکنه... وگرنه با من که دشمنی نداره.. اما من الان به این چیزا اهمیت نمیدم.. من فقط نگران رادانم که زودتر برسه خونه.. حتی اگه از دستم عصبانی باشه..

سارا اومد کنارمو چسب زخمو بست دور انگشتم.. زیر لب تشکر کردم و از رو صندلی بلند شدم..

نازنین_ ندایی بیا این اب پر تغالو بخور رنگت پریده..

ای بابا.. مگه خبر مرگم سخته کردم یا غش کردم یا جفت دستامو زدم ساطور کردم؟!!!!.. اینا هم خوب میدونن چجوری طرفو اسکل کنن!!!

_ نمیخورم.. من که چیزیم نیس!

هما_ راس میگه... چیزیش که نیس.. یه خراش افتاده رودستش.. شماها چرا اینقد شلوغش میکنین؟!

نازنین _ نه..من میدونم..ندا حالش خوب نیس..رنگ برو نداره...بیا بخور فداتشم..

لیوانو گرفت جلوم _ نمیخورم نازنین..بابا خوبم..

مژده _ نه..باید بخوری..خودت که نمیدونی حالت خوبه یا نه..بخور.

_ بهتون میگم خوبم..ولم کنین..نمیخورم.

سارا _ مگه دست خودته؟؟..نازنین بریز تو حلقش..

نازنین لیوانو به دهنم نزدیک کردو مجبورم کرد که بخورم..یدفه نمیدونم چجوری تمام صحنه های دیشب اومد جلو چشمم..اینکه چن نفر به زور چیزی رو به خوردت بدن ولی تو راضی نباشی..عین اینکه بخوان سم بخوردت بدن..شکنجه آشکارا!..و اون افراد شجاعتو عرضه تو بیارن به روت..قولی که قبلا دادی والان زیر قوت زدی..من نمیخواستم اینطوری بشه..نمیخواستم جلوی دوستانم کم بیارم..نمیخواستم زیر قولم بزنم..هرچند یه قول احمقانه بود...نمیخواستم اون لعنتی رو بخورم...نمیخواستم رادانو ناراحت کنم..نمیخواستم از خودم برونمش...نمیخواستم...اعصابم ریخت بهم..خسته شده بودم از این فکر..دست خودم نبود..از حماقتم اشک تو چشمام جمع شدو دست نازنین وپس زدم که یکم از ابمیوه ریخت رو زمین و داد زدم _ نمیخوام...ولم کنین....دست از سرم بردارین..سریع از اشپزخونه اومدم بیرون..نموندم که قیافه های متعجبشون رو ببینم..اشکامو پاک کردم که پدرام اینا نبینن..میدونستم که صدامونو نمیشنون..چون اشپزخونه از هال فاصله داشت..حتی اگه میشنیدن فک میکردن داریم میخندیمو شوخی میکنیم..نزدیک هال که شدم صداشونو شنیدم

پرهام _ سلام رادان..دیر اومدی..

رادان _ جاده شلوغ بود.

پدرام _ حالت خوبه؟

صدایی نشنیدم..ینی جوابشو نداد..حس کردم صداس گرفته س..انگار اصلا حوصله نداشت..خدایا شکر که به سلامت رسید..این از همه چیز مهمتره..نفس عمیقی کشیمو وارد هال شدم..رادان نشسته بود کنار پرهام..ارشام وپدرام پیش هم ومهرداد وپوریا هم پیش هم..کمی نزدیک تر شدم و سلام کردم..همه سراشونو بلند کردن طرف من..رادان بعد از چند ثانیه سرشو بلند کردو خیره شد بهم..عصبانی نبود..بیشتر ناراحت بود انگار..وقتی دید دارم نگاش میکنم اخم کرد...پس

عصبانیه!.. بایدم باشه.. من کار درستی نکردم.. چه معنی میده یه دختر نصف شب مشروب بخوره
ومست بشه؟ خدایا ینی من انقد احمق و ساده م که به عواقب بعدش فک نکردم؟!.. اخه من کی
شراب خوردم که این بار دومم باشه؟!.. فک کردم دارم شربت گیلاس میخورم!.. خیریت
کردم.. خیریت.. از شانس خوبم صاف رفتم پیش رادان!.. حالا بیا ودرسش کن.. رادان حق داره که
بزنه تو گوشم.. حق داره ک عصبانی باشه.. اون که یه پسره از این کارا نمیکنه اونوقت من زدم
جلوش.. خاک تو سرت ندا که هیچوقت هیچکاریو درس انجام ندادی.. حالا بشین ببین رادان کی
بهت میگه ازت بدم میاد دیگه نمیخوام ببینمت. نه.. نه.. تو رو خدا.. غلط کردم.. بخدا دیگه از این
غلطام نمیکنم.. میرم توبه میکنم.. به درگاه خدا التماس میکنم منو ببخشه.. کفار شو میدم.. فقط
نمیخوام رادانو از دست بدم.. نمیخوام...

از فکرم که بیرون اومدم دیدم دارم زل زل رادانو نگا میکنم.. اونم خیره شده به من.. صدای پرهامو
شنیدم_ ندا چرا اونجا وایسادی؟!.. بیا بشین.. الکی نگران رادان بودی.. ببین.. حالش خوبه..

مرض.. ابرمو برد جلو بقیه.. الان معلوم نیس راجع به من چی فک میکنن.. درسته میدونن منو رادان
با هم ارتباط داریم ولی دیگه این ضایع بازیا چیه درمیاره؟!.. حالا نیس که خودت با چشات
قورتش ندادی! خودت که از همه ضایع تری.. خاک تو گورم راس میگی!.. بهتره تا بیشتر از این
سه نشده برم بتمرگم.. راستش زیر این همه نگاهای خیره معذبم...

بدون حرف رفتم کنار پدرام وارشام نشستمو سرمو انداختم پائین.. دخترا از اشپزخونه بیرون اومدنو
با رادان حالو احوال کردن.. بعدم گفتن که شام امادس.. هیشکدوم جرئت نمیکردن بهم بگن بیا
کمکمون سفره بنداز.. چون میدونستن که پاچشونو میگیرم.. سفره چیده شد.. همه نشستن.. منم
نشستم کنار پرهام که اونورش سارا نشسته بود.. روبروم پانته آ پدرام رادان نشسته بودن.. رادان
به من نگا نمیکرد.. انگار منو نمیدید.. هرچی نگاش میکردم که شاید سرشو بلند کنه ونگام
کنه.. ولی سرش پائینو مشغول غذا خوردن بود.. اصن اشتها نداشتم.. ینی از گلوم پائین
نمیرفت.. وقتی رادان دیگه نگام نمیکنه.. وقتی دیگه ازم خوشش نیما.. وقتی بهم اهمیت نمیده من
چه دلخوشی دارم؟!.. کوفتم از گلوم پائین نمیره.. همه میگفتن و میخندیدن.. رادان گاهی یه لبخند
کوچیک میزد اما من فقط به اون نگا میکردم.. انگار حتی سنگینی نگامو هم حس نمیکرد.. هیچوقت
اینطور نبود.. هروقت نگاش میکردم فوری میفهمیدو نگام میکرد.. بعدشم یه لبخند میزد.. اما الان
لبخند که نمیزنه هیچ, نگام نمیکنه.. بابا لبخند پیشکشت.. اون سوی نگاهتو واسه چند ثانیه روبه
ما برگردون... واسه اینکه بقیه بهم گیر ندن چندتایی لقمه خوردم.. تشکر کردم اومدم اتاقم..

بدبخت شدم..دیگه رادان منو نمیخواد..خدایا چرا من اینقد بدبختم؟..چرا باید اینطوری میشد؟..الان رادان پیش خودش چی فک میکنه؟..حتما پیش خوش میگه من چجور دختریم؟..اخه چرا باید به دلیلی که من اصلا هیچ ارتباطی باش ندارم رادان ازم زده بشه؟..اگه یه چیز دیگه بود زورم نمیومد..ولی این.. خدایا چیکار کنم؟..خودت فقط میتونی کمکم کنی..تو که میدونی منظوری از این کار نداشتی..تو که میدونی الان پشیمونم..پس خودت کمکم کن...انقد گریه کردم که بالش زیر سرم نمدار شد..وبعد نمیدونم کی بود که خوابم برد...

با احساس دردی توی سرم بیدار شدم..نور ضعیفی از پنجره بازتاب داشت..توی جام نیمخیز شدم.. به دور برم نگاه کردم..پانته آ کنارم خواب بود..به ساعت نگا کردم..۸بود..چرا اینقد زود بیدار شدم؟!.. حتما بخاطر سردردمه..بلند شدم رفتم پائین که قرص بخورم..همه جا ساکت بود.. همه خواب بودن..رفتم اشپزخونه واز تو یخچال دنبال مسکن گشتم..پیداش کردم..شیشه ابر برداشتمو از تو کابینت لیوان برداشتم..کمی اب ریختم تو لیوان..قرصو از جلدش دراوردم وگرفتم تو دستم..

_ شکم خالی قرص نخور..

قرص از دستم افتاد رو میز..سرمو بلند کردم..رادان تو اشپزخونه بود..سلام کردم..زیر لب جواب داد و رفت دکمه چای ساز رو روشن کرد..چقد سرد بود..اصلا انگار من ندا نیستم..دوباره یه توده خفه کننده اومد تو گلوم..همین؟! شکم خالی قرص نخورم!!..اصلا نپرسید برای چی داری قرص میخوری!..این همه سردی و بی تفاوتی بخاطر این بود که من یه ندونم کاری کردم؟..اون که خودش میدونه من اهل این چیزا نیستم..اون که منو میشناسه..پس چرا اینطور رفتار میکنه؟..چرا ازم سوال نمیکنه؟..چرا نمیداره براش توضیح بدم؟..اینطوری همیشه باید خودم حرف بزنم..برگشتم..داشت اب میریخت تو کتری..صداش کردم..

_ رادان..

دستش بیحرکت موند

_ باید باهات حرف بزنم..

کتری رو گذاشت سر جاش و برگشت سمتم _ چه حرفی؟

سرمو انداختم پائین وهمونطور که با انگشتم بازی میکردم گفتم.. میخواستم..میخواستم بگم..که.. که من..متاسفم..

_ بابت؟؟

_ خب..بخاطر..بخاطر اون شب..میدونم کار اشتباهی کردم..ولی..

پرید تو حرفم.. چرا به من میگی متاسفی؟

نگاش کردم..غم داشت..دلمو خون میکرد..بغض بیشتر به گلوم چنگ میزد.. رادان باور کن من نمیخواستم..

_ نمیخواستی چی؟..نمیخواستی کار اشتباهی کنی؟..نمیخواستی دست از پا خطا کنی؟..ولی کردی..

_ رادان من بخاطر تو..

_ بخاطر من؟..بخاطر من چیکار کردی؟..بخاطر من حاضر شدی اون لعنتی رو بخوری؟؟؟

_ نه ..گوش کن..بذار حرف بزنم..

_ گوش کنم که چی؟..هان؟..حرفتو گفتم..گفتی اشتباه کردی..گفتی متاسفی..ولی چرا از من؟..چرا از من؟..چرا واسه خودت متاسف نیستی؟..مگه من مجبورت کردم؟..مگه من گفتم بخور؟..اصلا مگه من از چیزی خبر داشتم؟ دلیل این کار مسخره ت چی بود؟

با قدم های اهسته داشت میومد طرفم..سعی میکرد صدایش نره بالا..گفتم.. رادان من میدونم راجع به من چی فکر میکنی..ولی..

_ من راجع به تو هیچ فکری نمیکنم..اصلا نم راجع به اون زهرماری فکر نمیکنم..کاریه که شده..ناراحتی من سر چیز دیگه ایه..فقط میخوام بدونم چرا؟..چرا یه خورده فکر نمیکنی؟..چرا به اطرافت نگا نمیکنی ببینی دوربرت چه خبره؟..چرا همه چیزو ساده میگیری؟..چرا سطحی فکر میکنی؟ میدونی اگه بیرون از اینجا این اتفاق میوفتاد چی میشد؟..میدونی اگه ادمایی که هیچی براشون مهم نیس پیشت بودن چی میشد؟ میدونی اگه بجز من کس دیگه ای پیشت بود چی میشد؟..ندا من همیشه نمیتونم دنبالت باشم..همیشه نمیتونم کنارت باشم همه جا باهات پیام.. ممکنه یه شرایطی پیش بیاد که ازت دور بمونم اون وقت چی؟..اونوقت باز من پیش خودت میگی

عیب نداره اتفاقی که نمیوفته..بخاطر رادان..بخاطر رادان هر کاری میکنم..بخاطر رادان خودمو بدبخت میکنم.. بخاطر رادان میرم بمیرم..... من ازت خواسته بودم؟ من اینطور ادمیم؟ کی میخوای بزرگ شی ندا؟؟؟

صورتتم خیس شده بود..رادان اشتباه برداشت کرده بود..فکر میکرد من بخاطر اون، اون کارو کردم..اصلا اجازه نمیداد حرف بزنم..فقط تو صورتش نگا میکردم..کلافه تو موهاش دست کشید..گفتم _ رادان..تو داری اشتباه میکنی..من..

دستشو آورد بالا _ بسه ندا..بسه..نمیخوام چیزی بشنوم..سرم داره میترکه..

اومد کنارم که به میز تکیه داده بودم همون قرصی رو که افتاده بود رو میز گذاشت تو دهنش ولیوانی که من توش اب ریخته بودم رو سرکشید ورفت بیرون..اشکام میریخت..جلوشونم نمیگرفتم....خدایا.. اون اشتباه متوجه شد..اشتباه فکر میکرد..حرفاشو قبول داشتم..درک میکردم..اون نگرانم بود..ولی حالا چجور بهش ثابت کنم که داره اشتباه میکنه..چجور بهش ثابت کنم که بخاطر اون نبود..بخاطر اون قول لعنتی بود...اگه میدونستم یه روزی عاشق میشم هیچوقت همچین قول مسخره ای رو نمیدادم.. میتونستم بزنم زیرش هیچ اتفاقی نمیوفتاد..فوقش چند باری بچه ها مسخره م میکردن واین اتفاق

نمیوفتاد..به چه قیمتی؟..به قیمت سرد شدن رادان نسبت به خودم؟؟...خدایا..چیکار کنم؟.....

وقتی گریم بند اومد بیخیال قرص شدم رفتم دستشوئی طبقه پائین..صورتمو شستم..اومدم تو اتاق پانته ۱ هنوز خواب بود..کمی کرم به صورتم زدم با اینکه تغییر چدانی نکرد ولی بازم از هیچی بهتر بود.. با سروصدای من پانته آ بیدار شد..

_ سلام..

سعی کردم مثل همیشه باشم _ سلام زن داداش..صبت بخیر..

از تخت اومد پائین _ صب توئم بخیر..چقد زود بیدار شدی!

_ حالا یه بار زود بیدار شدم..اشکالی داره؟ میخوای برم بخوابم؟

خندید _ نه..من که چیزی نگفتم!

میخوری؟... پدرام_ این چه سوالاییه؟؟ داری محاکمش میکنی؟.. پانته آ_ مممم.. فک کنم دو سال پیش بود!.. بخاطر انحراف بینیم تنگی نفس داشتم دیگه عمل زیباییم روش انجام دادم پرهام_ بیا.. دیدی؟.. عین دختر خوب جواب داد.. خب نفر بعد؟.... پوریا دست بالا کرد..

پدرام_ جرئت یا حقیقت؟

پوریا_ حقیقت..

پرهام_ استپ.. استپ.. قبول نیس همه دارین حقیقتو میگین.. خب یکتونم جرئت داشته باشه!..

هما_ تو چیکار به بقیه داری؟.. اگه راس میگی خودت جرئت داشته باش..

پرهام_ خیلی خب.. حرفی نیس.. فک کردی میترسم؟

پدرام_ خب پوریا, تا حالا ضایع ترین کاری که کردی چی بوده؟

پوریا کمی فکرت وگفت_ خیلی وقت پیش با بچه های فامیل جمع شده بودیم.. من سر یه شربت بندی باختم... اونام مجبورم کردن یه دامن تنم کنم و برم وسط حیاط بندری برقصم..

همه خندیدن.. یدف پرهام گفت_ الانم باید اینکارو بکنی.. همه به پرهام نگا کردن.. پوریا گفت_ نه بابا.. بیخیال.. پرهام_ بیخیال نداریم.. بالاخره که باید جرئت انتخاب کنی, این میشه جرئت.. همه موافقت

کردنو به پوریا اصرار کردن که این کارو بکنه.. پرهام رفت یه اهنگ بندری گذاشت.. مژده هم گفت دامن باهاش ورفتو با یه دامن سورمه ای که تا رو زانو بود وبغلش چاک داشت, چنتا هم منگوله که باعث میشد جیرینگ جیرینگ صدا بده داشت, برگشتو داد دست پوریا.. پوریا اونو پوشید رو گرمکن سفیدش.. هنوز نرقصیده مرده بودیم از خنده.. دامن تا روی رونش میومد!.. پوریا که مایوسانه به ما وبعد به نازنین نگا میکرد, مجبور شدیم که خنده هامونو تو حلقمون خفه کنیم که پشیمون نشه وبقیه کارشو بکنه.. اهنگ شروع شد وپرهام یه بشکن زد و گفت_ یالا تکنونش بده دختر بندر.. پوریا که دید دیگه راهی نداره یه لبخند زد وبا اهنگ شروع کرد به تگون خوردن..

ناز داره چه وای.. قر کمرش کشته منو وای..

زیر چشمی هی منو میپاد.. منم میدونم که منو میخواد..

ترکیدیم..هر کی یه ور دراز شده بود..حتی نازنینم میخندید..چنان کمرو باسنشو تگون میداد که یه لحظه فکر میکردی واقعا یه دختر از بندر آوردن اینجا!..مهرداد و پرهام سوت میزدنو هی براش هو میکشیدنو تشویقش میکردن...

دختِ بندر نازه والا همگی بگین ماشالا..

زلفای حنایی داره تو نگاش چه حالی داره..

یه تن بلوری داره توی شب غروری داره..

یالا یالا یالا همگی بگین ماشالا..

پوریا عشوه میومد و موهای بلنده نداشته شو افشون میکردو ما منفجر میشدیم..اهنگ که تموم شد براش دستو سوت زدیم..انصافا شادمون کرد بیشرف..نمیدونستم اینقد دلککه!!

پدرام_ خب بعدی کیه؟

سارا_ من..من..

پدرام_ جرئت یا حقیقت؟

سارا_ ممممم...پرهام بنظرت کدومو بگم؟

پرهام_ نمیدونم..ولی هرکدومو گفتی باید راجع به من باشه!

سارا_ ینی چی؟!

پرهام_ ینی یا حقیقتو راجع به من میگی, یا یه جرئتی با من میزنی..

سارا_ خب شاید پدرام راجع به تو سوال نکرد!

پدرام_ نه سارا..اتفاقا هر چی انتخاب کنی به پرهام ربط داره..

سارا_ خیلی خب..جرئت..

پدرام_ مطمئنی؟

سارا_ اره..

پدرام یه لحظه ساکت شد و به پرهام نگا کرد... سارا با استرس نگاش میکرد.. یدفه پدرام گفت _
باید پرهامو سرو ته بغل کنی و دورهاال بچرخونیش..

همه خندیدن.. حتی پرهام.. سارا _ اخه من چطوری اینو بلند کنم؟!

پدرام _ به راحتی.. پرهام برعکس و ایمنیسه, توهم کمرشو میگیریه بلندش میکنی..

سارا _ نمیشه یه کار دیگه کنم؟

پدرام _ اصلا.. راه نداره

پرهام با خنده دست سارا رو بلند کرد و رفت وسط هال.. پرهام قبلا ژیمناست بود برای همین به راحتی برعکس شد و روی دستاش وایساد.. سارا هم با اه و ناله کمرشو گرفت و بلندش کرد.. اول نزدیک بود بندازتش ولی پرهام با دستاش نداشت.. اقا مردیم از خنده.. سارا مجبور بود پاهاشو باز کنه و راه بره تا به سر پرهام برخورد نکنه.. پرهام نامردی میکرد و پاهای سارا رو قلقلک میداد.. پوکیدیم.. کله پرهام عینهو زنگوله تو گردن گوسفند تگون تگون میخورد.. حتی بعضی جاها کله پرهام کشیده میشد و سرامیک و دادش درمیومد.. چقد صحنه خنده داری بود.. سارا همش جیغ میزد و پرهامو فحش میداد.. آخر سرم اینقد پرهام قلقلکش داد که تعادلشون بهم خورد و باهم افتادن.. پرهام زیر و سارا رو.. اینقد خندیدیم ترکیدیم..

سارا هم دیگه میخندید.. پرهام سارا رو از رو خودش بلند کرد و گونه شو بوسید..

پدرام با خنده گفت _ خب.. نفر بعدی کیه؟

تک تک بچه ها داوطلب میشدن.. بعضیا حقیقت میگفتن بعضیا جرئت.. همه که یدور بازی کردن نوبت رسید به من!.. دلم نمیخواست بازی کنم.. اعتراض که کردم همه گفتن نه همه بازی کردن توئم باید بازی کنی.. ناچارا قبول کردم.. پرهام ازم سوال کرد.. نمیدونستم کدومو بگم.. جرئت یا حقیقت؟! از اونجایی که من ادم خیلی شجاع و نترسیمم والبتنه خیلی خیلی خوش شانس (اره جون عمت) جواب دادم _ جرئت..

پرهام لبخند مرموزی زد _ باید بلند شی دست تک تک بچه ها رو بیوسی بعدش بگی من کنیز تونم..

بوسیدم..توی این مورد تخفیف دادن..اون جمله مسخره رو هم از غصه نگفتم..رسیدم به رادان..تپش قلب گرفتم..من تا حالا دست رادانو حتی لمس نکردم چه برسه به این که ببوسم!..چه کار سختی!..نگاش کردم..دستش مشت شده روی پاش بود..ینی من باید اینقد خم شم؟..رادان درسته من دوست دارم ولی هیچوقت جلوت خار نمیشم..سرمو گرفتم بالا که دیدم داره نگام میکنه..یکم اخم داشت ولی جدی بود..

_د.دستتو بیار بالا..

_نمیخوام..

_چرا؟..میخوای جلوی تو بیشتر خم بشم؟

تو چشمام دقیق شد وگفت_نه..دوست ندارم جلوی من کوچیک بشی..تا الانم اشتباه کردی این کارو قبول کردی..برو بشین سر جات روشو از روم برگردوند..کمر خم شدمو راست کردم و برگشتم سر جام..

پرهام _!..چیکار میکنی؟

رادان _لازم ندیدم این کارو بکنه...

پرهام _حداقل جمله اخرشو میگفت..

رادان _پرهام

دیگه کسی چیزی نگفت..از ذوق مرگی این کارش داشتم پس میوفتادم..پس هنوز بهم اهمیت میده..واسش مهمم..بعد از چند ثانیه سکوت ارشام گفت _ حالا دیگه نوبت رادان خانه..

پرهام _ایول..اصل کاری مونده

پدرام _بذارید من ازش میپرسم..رادان جرئت یا حقیقت؟

همه به رادان نگا کردیم..سرشو انداخته بود پائین..انگار داشت پیش خودش حساب کتاب میکرد..بعد از چند لحظه سکوت گفت _حقیقت..

پدرام صداشو صاف کرد و گفت _ببخشید که این سوالو میپرسم..(نگاهی به من کرد و دوباره رو به رادان گفت _چقد ندا رو دوست داری؟

نفسم حبس شد..به نظرم این مسخره ترین سوالی بود که تو این موقعیت پرسیده شد..اخه یکی نیس بگه..لا اله الا الله..به پدرام اشاره کردم که تمومش کنه ولی اون با چشماش بهم گفت که کاریت نباشه..سرمو انداختم پائین..نمیتونستم نه به رادان نه به هیچکس دیگه نگا کنم..سکوت فضا رو گرفته بود..قلبم با شدت میکوبید..بعد از ثانیه های نفسگیر صدای رادان به گوش رسید _اونقدری که بخاطرش حاضرم همه کار بکنم..برای داشتنش به هرکسی التماس کنم..شده حتی جلوی همه ی دنیا خمو راست بشم و دست همه رو ببوسم این کارو میکنم..

[illegible]

از حرفش آتیش گرفتم..سرمو بلند کردم..میتونستم نگاه خیرشو رو خودم حس کنم..اره داشت نگام میکرد..الهی که ندا فدای این نگاه ناراحتو درموندت بشه..الهی سنگ قبرمو نقاشی کنم..با این حرفش بهم فهموند که من حتی به خودم زحمت ندادم که جلوش خم بشم..خدایا من چرا اینقد خودخواهم؟..بخاطر اون قول لعنتی اون کوفتی رو خوردم ولی به خاطر رادان حاضر نشدم خم بشم..لعنت به من..درسته اون باهام قهر بود ولی اون کسیه که عاشقشم..اگه اون کارو میکردم چیزی ازم کم نمیشد..خار و کوچیک نمیشدم..گرچه رادان خودش نداشت..خدایا دارم میترکم..دارم خفه میشم..بغض گلومو گرفت دیگه نمیتونستم اونجارو تحمل کنم..رومو از نگاه سوزنده رادان گرفتمو بلند شدم..از ویلا زدم بیرون..به طرف ساحل به راه افتادم..هرکاری کردم بغضم نشکست..انگار نسیم که بهم خورد حالمو بهتر کرد..ارومم کرد..رفتم جلوتر..چشمامو بستم نفس عمیق کشیدم..دم , بازدم..دم..بازدم..اره احساس خوبی بهم دست داد..انگار دیگه لازم نبود گریه کنم..با رد وبدل اکسیژن از بیرون به ریه هام خالی شدم..صدای دلنواز موج که به گوش میرسید ادمو پر از حس میکرد..حس سبکی..حس آزادی..حس پرواز..حس تازگی..اره حس تازه..تازه از چرخش..تازه از حرکت..تازه از تغییر..تازه از حیات..

همیشه علاقه خاصی به صدای اب داشتم..دوست داشتم ساعت ها چشمامو ببندمو به صدای اب گوش بدم..ادمو زنده میکرد..

خدایا من از حرفم پشیمون شدم..حاضرم صد بار جلوی رادان خمو راست بشمو دستشو بیوسم ولی اون دیگه با من اینطور سرد نباشه..میدونم اون ارزششو داره..الان اینقد از حرفش ذوق مرگ شدم که اگه برام اهنگ بندری بذارن همینجا تا صب میرقصم..

چرا اینجا اومدی؟

وای..رادان پشت سرمه..کی اومده؟..چرا اومده؟..ینی فهمید میخوام بندری برقصم؟!..نکنه بلند بلند فک کردم!..اروم برگشتم طرفش..دستاش تو جیبش بود و مستقیم به من نگا میکرد..

_ هیچی..فقط اومدم هوایی عوض کنم..

_ خب بسه دیگه..برو تو..

عجب ادمیه! مثلاً تو با من قهری..تو این شرایط باید زور بگی؟..چرا این مردا همیشه حس برتری دارن نسبت به ما؟..شششش..

_ نمیخوام..همینجا راحتم.

_ با من بحث نکن..

فک کنم این با من بحث نکن تیکه کلامشه نه؟..محکمتر از قبل جواب دادم..

_ من کی با تو بحث کردم؟..گفتم که همینجا راحتم نگران من نباش..

پوزخندی زد_ نگران تو نیستم..نگران خودمم که اگه اتفاقی برات بیوفته من باید جواب پس بدم..

_!!!!!!...پس مشکلک اینه!..نگران نباش من خودم زبون دارم که بجای خودم جواب بدم..

اخم کرد_ ندا رو اعصاب من راه نرو..بهت گفتم برو تو..

متقابلاً اخم کردم_ نمیرم..نمیتونی مجبورم کنی..

_ میتونم..خودتم میدونی..پس به حرفم گوش کن..

_ نمیکنم..اصن تو که باهام حرف نمیزدی بهم اهمیت نمیدادی..چطور شد که الان اومدی اینجا بهم زور میگی؟ فقط زورت به من میرسه؟

کلافه دستی تو موهاش کشید_ ندا چرا اینقد لجبازی؟..همیشه همینطوری..

چیزی نگفتم..یاد وقتی افتادم که با هم خوب بودیم..یاد حرفایی که پیش همه زد..دلم تنگ شد..

ناخداگاه با لحنی اروم گفتم_ رادان..تو هنوزم منو دوسم داری؟

نگام کرد..برق تو چشماشو دیدم..هرچی فکر میکردم راجب اینکه دیگه دوسم نداره با همون نگاهش از بین رفت..لبخند محوی اومد روی لبم..نگاهشو ازم گرفت و نفس صدا داری کشید

_ ندا برو تو سرما میخوری..

_ نمیخوام.. جواب سوالمو ندادی..

دوباره برگشت به حالت قبلی_ اصلا به درک..همینجا بمون تا از سرما فریز شی..به من چه برگشت و رفت تو ویلا..ولی من ناراحت نشدم..چون میدونم که هرچی فک میکردم اشتباه بود..رو به دریا برگشتم دلم میخواست جیغ بزنم فریاد بزنم تا دریا صدامو بشنوه..ولی خب ضایع بود!!..دیگه توهم فضایی هم حدی داره!!

اخه دریا گوش داره که صدای منو بشنوه؟؟!..نصفه شبی..تو این تاریک السراط یکی بیاد خفتم کنه چه غلطی میکنم؟؟..همه شخصیت رمانن منم شخصیت رمانم!..یه خورده از بقیه یاد نمیگیرم..خاک تو سرم..خاک تو سرم!!

از اونجا موندن ترسیدم و سریع رفتم داخل..شبخیر گفتمو رفتم تو اتاق..خدارو بخاطر اینکه حواسش بهم بود شکر کردم..با احساس سبکی که پیدا کرده بودم به خواب رفتم..

صبح که بیدار شدم همه تصمیم گرفته بودن که برای ناهار برن بیرون..منم خب طبق معمول حوصله نداشتم ولی مجبوری لباس پوشیدمو رفتم تو هال..دخترها هنوز آماده نشده بودن..مهرداد و پوریا ارشام بودن داشتن حرف میزدن..

پوریا_ عجیب دلم هوس دیزی کرده..!

مهرداد_ اره منم دلم غذای تیلیتی میخواد..

ارشام_ من یه رستوران سنتی سراغ دارم..غذاش خوبه..فقط مخصوص دیزی و ابگوشته..

چیشششش...کوفت بخورید..غذای دیگه نبود انتخاب کنید!..دیزی!..حالم از هرچی تیلیت و ابگوشتو چربی و دمه س بهم میخوره..سرمو بزنن هیچوقت از اینا نمیریزیم تو حلقم..صدامو صاف کردم گفتیم

_ ببخشید حالا همیشه رستوران سنتی نریم؟

مهرداد_ نخیر همیشه..

ارشام_ دفعه های قبلی هرچی شما دخترا گفتین قبول کردیم..حالا نوبت ماست..هرچی ما میخوریم شما هم باید بخورید..

زبونی به ارشام دراوردم که هرسه تاشون خندیدن..تو این حین سرمو برگردوندم که دیدم رادان اومد تو هال..یه لحظه ثابت موند..دید که من اینجا تنهام بچه ها هم دارن میخندن اخمش رفت تو هم..میخواست چیزی بگه که پدرام از پشت سرش اومد _ به چی میخندین؟
پوریا _ هیچی..شوخیای ندا خانوم..

اینو که گفت رادان به من نگا کرد..اخمش غلیظتر شد..پدرام هم فهمید..واسه همین گفت - خیلی خب..بریم ماشینا رو جابه جا کنیم تا بقیه میان..استین پیرهن رادانو کشیدو با خودش برد..پوریا و مهرداد و ارشام هم با اجازه گفتو دنبالشون رفتن..هی..شانس که نداریم..من کی شوخی کردم با پوریا که اونطوری گفت؟!..بزنم لهش کنم!خب بدبخت میگفت زبون سه متری تودراوردی بهتر بود؟ ادم که نیستی جلو خودتو بگیری..راست میگی!..باز خوبه جوانمردی کردو نگفت..ولی به جاش میرم نازنینو له میکنم اره اینطوری بهتره خالی میشم..اهی کشیدمو رفتم بیرون..

رسیدیم رستوران..همونجایی که ارشام گفته بود..دخترها هم که الحمداله همه ابگوشت خور شده بودن و اعتراض نکردن!..رستوران کاملاً سنتی بود..من از اینش خوشم اومد..عاشق چیزای سنتیم.. گلیم..تخت چوبی..چراغ نفتی..کاسه روحی و گلی..طرح ترمه..هروقت اینجور جاها میام همش عکس میگیرم..ولی خب از اونجایی که من امروز اصلاً رو مودش نیستم و مطمئن دوربینم یادم رفته بیخیالش شدمو فقط به دید زدن اکتفا کردم..همه رو یه تخت نشستیم..طبق معمول هرکی پیش شوشوی خودش..مام که فعلاً اقامون باهامون قهره..بعد از چند دقیقه یه پسر که لباس محلی تنش بود اومد و منو داد دستمون..نگاهی به منو کردم..وااااااای..ینی چیزی تو این منو نیس که توی ابگوشت شناور نباشه؟!!

ابگوشت بز باش!..دیزی با ظرف روحی!..دیزی با ظرف چینی!..دیزی به سبک شمالی!..دیزی با گوشت اضافه!..هرکی هرچی میخواس سفارش داد..برای منم خودشون سفارش دادن چون حرفی نزد..بعد از یه ربع

با سینی غذاها رو گذاشتن جلومون..از قیافشم حالم بهم میخورد چه برسه به خوردنش..همه مشغول شدن..منم فقط نگاشون میکردم..یهو پانته آ گفت

_ ندا چرا چیزی نمیخوری فداشتم؟

اروم گفتم_ از ابگوشت متنفرم..

همه نگام کردن.. پدرام گفت_ اخ.. یادم رفت ندا از این غذاها نمیخوره.. همه دست از غذا خوردن کشیدن.. دلم نمیخواست بخاطر من معذب باشن گفتم_ عیبی نداره.. شما غذاتونو بخورید.. رفتیم خونه غذا میخورم.. من فعلا گرسنه نیستم..

هرکی یه چیزی میگفت.. نه درست نیس.. اینطوری نمیشه.. ما غذا بخوریم تو نگا کنی.. چشم که چرخوندم رادانو دیدم که داشت نگام میکرد.. یجوری بود.. انگار میخواست خودشو جر بده از ناراحتی.. یهو بلند شد و گفت_ شما بخورید، الان برمیگردم..

از تخت اومد پائین و رفت به یه سمتی.. تا جایی که از جلوی چشمام دور شد.. کجا رفت؟.. متوجه تختای کناری شدم.. اکثرا دختر پسر بودن که داشتن باهم غذا میخوردن.. یاد روزایی افتادم که با رادان میرفتیم بیرون، باهم غذا میخوردیم.. چقد خوب بود.. چقد کیف میداد.. دلم خواست.. نمیدونم چقد گذشت.. تو همین فکر بودم که رادان با یه سینی تو دستش داشت میومد.. نزدیک که شد سینی رو گذاشت جلوم.. با دیدن محتویات تو سینی نمیدونستم چیکار کنم!.. بخندم؟.. بگریم؟.. بخورم؟.. چه ار سیخ کباب.. گوجه.. سالاد.. دوغ.. ماست.. ترشی.. همه چی.. بغضی راه گلومو گرفت.. چشمام تار شد.. تو منو که کباب نبود!.. پس اینارو از کجا آورد؟!.. بچه ها دست میزدن.. شوخی میکردن.. میگفتن ماهم کباب میخوایم.. سرمو بلند کردم.. به رادان نگا کردم.. اشکام نمیدارن خوب بینم.. پلک میزنم.. حالا بهتر میتونم بینم.. چشماشو بازو بسته کرد و مشغول غذا خوردن شد.. لبخند کوچیکی زدم و سعی کردم از غذام بخورم.. غذایی که رادان برام گرفته بود.. طفلک غذای خودش سرد شد.. بغض تو گلوم نمیداشت راحت بخورم.. ناراحت بودم.. پشیمون بودم.. نمیتونستم به رادان نگا کنم.. خجالت میکشیدم از این همه بزرگیش.. مهربونیش.. دلر همیشه.. دیگه نمیتونم تحمل کنم.. من رادانو میخوام.. نمیخوام اینجوری بهم بفهمونه براش مهمم.. نمیخوام ازم دور باشه.. چیکار کنم تموم بشه.. گلوم درد گرفت از بس کباب با بغض خوردم.. ولی چون رادان گرفته باید همشو بخورم.. اخرای غذام بود که یه فکری به ذهنم رسید.. تو عمل انجام شده قرارش میدم.. اره.. همین.. لبخند شیطانی به لبم اومد.. دست از غذا کشیدم و سرمو بلند کردم که دیدم همه غذاشون تموم شده و منتظر من هستن.. گفتم_ من میرم دستشوئی.. زود میام..

کسی باهام نیومد.. بهتر.. اینجوری نقشه مو راحت عملی میکنم.. بلند شدم.. کفشامو پوشیدمو مثلا به طرف دستشوئی حرکت کردم.. وسط سالن یه حوض با فواره بود.. چنتا تخت هم دورش چیده

بودن..سر راهم یه تخت نزدیک حوض بود که یه دختر پسر روش نشسته بودن..اها همونجا خوبه..نزدیکتر شدم..به تخت که رسیدم عمدا پای راستمو به پایه ی تخت گیر دادم دست چپمو رو به زمین گرفتم واماده شدم که بخورم زمین ولی نمیدونم یهو چی شد که پای چپم گیر کرد به این یکی پامو جیغ مصنوعی که تو حلقم اماده شده بود به واقعیت تبدیل شد!..با سر خوردم به یه جای سفتو سنگی..بعد صدای یه دختر که اسمو با جیغ صدا زد.....

چشمام بسته س..از پشت پلکام نور میبینم..اروم چشمامو باز میکنم..نور چشمو میزنه..دوباره میبندم..ولی با دیدن شخصی از گوشه چشمم چشمامو تا حدقه باز میکنم..سرمو میچرخونم سمتش..

رادان!..با حس درد تو سرم اخمام تو هم میره..صداشو میشنوم..

_ درد داری؟

_ یه خورده..

_ عیب نداره..سرت چنتا بخیه خورده, مال اونه..

بخیه؟!..هییییییییی...خاک عالم به سرم..سنگ قبر آخرتمو با دستام بشورم الهی..اخه بگو چلاغ تو که بلد نیستی یه کاری رو درست انجام بدی نقشه کشیدن واسه چیته؟!..از بس الاغی!..تو یکی خفه شو که همه اینا زیر سر توه..تو این فکرا رو میاری تو سر من..به من چه؟..خفه..ای کاش با این ضربه تو سربه نیست میشدی از دستت یه نفسی میکشیدم.....

مشغول جدال با صدای درونم بودم که حواسم نبود با صدای بلند گفتم _ عوضی !

چشمم به رادان افتاد که گفت _ با منی؟!

سریع گفتم _ نه..نه...با خودم بودم..

_ خود درگیری داری؟

اخمام رفت تو هم _ خود درگیری خودت داری...دیوونه روانی!

کمی نگام کرد _ انگار حالت خوب نیس...طبیعیه..

_ الان منو بخشیدی؟

_ کاری نکردی که بخوام ببخشم.. فقط ناراحت بودم.

از ذوق زیاد یه دفه از دهنم پرید _ یعنی اگه بفهمی همش نقشه بود.....

دیدم دارم گند میزنم فوری دستمو گذاشتم جلو دهنم..

رادان مشکوک پرسید _ چی نقشه بود؟!

_ ه..هیچی..

با اخم کمی جلو خم شدو گفت _ دروغ؟

میدونستم حتی اگه به زبون نیارم از چشمام میخونه که دارم دروغ میگم..چشماش وادارم کرد
دهن باز کنم _ خب..میدونی..این چند روز که بهم محل نمیدادی زندگی واسم جهنم شده
بود..همش ارزوی مرگ میکردم.. اگه من ناخواسته کار خطایی کردم انتظار داد زدن سرمو این همه
سرد بودن رو نداشتم دلم میخواست برام توضیح بدی وقانعم کنی.. دیگه خسته شده بودم تا
اینکه تو رستوران تصمیم گرفتم که...

با اخم غلیظی گفت _ که چی؟

سرمو انداختم پائین وادامه دادم _ که تظاهر به صدمه دیدن کنم..الکی میخواستم خودمو بندازم
زمین که تو شاید اینطوری دلت به رحم بیاد ولی همه چی برعکس شد و واقعی اسیب دیدم..الانم
رو این تخت کدایی کپه مو گذاشتم..

هیچ صدایی ازش نیومد..سرمو بالا اوردم..هنوز اخم داشت..هر آن منتظر بودم که داد بزنه وبگه
منو بازی دادی؟؟ اما دیدم اخمش محو شد و کم کم لبخند جاشو گرفت لبخند شد تک خنده..بعد
خنده تبدیل شد به یه قهقهه ی بلند..با دهن باز نگاهش میکردم..انقد خندید که به نفس نفس
افتاد... وقتی اروم شد با خنده گفت _ محشری ندا....تو رو که داشته باشم دیگه غم ندارم.. لبخند
زدم..خیالم راحت شد که نقشم با موفقیت تموم شد..البته به اضافه چلاغی..رادان من دیگه سرد
نبود...خدایا شکرت..

فکر چند دقیقه قبل که تو خواب ماچم کرد یه لبخند خاک بر سری آورد رو لبم...!

بعد از اینکه از بیمارستان مرخص شدم با رادان برگشتیم ویلا... بچه ها خیلی ناراحت بودن.. ولی من بهشون اطمینان دادم که حالم خوبه... با سارا اینا هم اشتی کردم.. به چیز خوری افتاده بودن.. دلم براشون سوخت و دیگه چیزی بهشون نگفتم.. پدرام هم گفت که دیگه بیشتر از این جایز نیس بمونیم.. همه موافقت کردن و تصمیم گرفتیم که فردا برگردیم تهران..

برگشتیم خونه.. خیلی خوش گذشت.. درسته که روزای اخر از بدترین روزای زندگیم بود و زهرمارم شد اما ازش درس گرفتم اینکه بیگدار به اب نزنم به هرکسی حتی نزدیک ترین دوستام هم به طور کامل اعتماد نکنم.. خلاصه اینکه یه خاطره خوب برام رقم خورد..

از هم خداحافظی کردیم.. بعد هرکی رفت سر کار و زندگیه خودش.

روزای عادی برگشتن.. هرکسی به کار خودش مشغول بود.. طبق روال گذشته هم دانشگا میرفتم هم شرکت.. درسامو میخوندم.. کارای شرکتو به موقع انجام میدادم.. ادم مسئولیت پذیری شدم.. هم به کارای خودم میرسیدم هم به بقیه کمک میکردم.. با اینکه وقتی از سر کار برمیگشتم خیلی خسته بودم، سعی میکردم وقتای باقیمونده رو با خونوادم بگذرونم.. و همینطور عضوهای جدید خونوادمون.. سارا، ارشام و پانته آ.. وقتی پیش هم بودیم لبخند رو لبای همشون بود.. حس میکردم که از انتخاباشون راضین و باهم خوشبختن.. گاهی که نگاشون میکردم آه میکشیدم که ای کاش رادان هم توی جمع ما بود.. کاش پیشم بود.. اما بعد خدا رو شکر میکردم که رادان رو دارم حتی اگه ازم دور باشه.. اینکه اونم چیزی رو میخواد که من میخوام... حتی وقتی پیشم بود دلم براش تنگ میشد.. اونم میفهمید و دم نمیزد.. میدونم از درون داغون بود اما لبخند میزد.. منم دیگه بهش گیر نمیدادم سعی میکردم وسیله ارامشش باشم نه موجب عذابش..

اردیبهشت هم گذشت.. هوا کم کم گرم میشد.. دیگه نزدیک امتحانای ترم اخر بودیم.. سخت درس میخوندم که این ترم رو هم با خیال راحت پشت سر بذارم.. بیشتر وقتا با سارا درس میخوندم اخه همش خونه ما ول میچرخید.. لنگر انداخته بود.. خداییش از وقتی اومده بود خونمون یه شور و هیجان تازه تو خونه ایجاد شده بود.. ساعت ها مینشستیم و به خل بازیا مون میخندیدیم.. مامان هم ازدیدن کارامون میخندید و لذت میبرد.. با هم دیگه پرهامو اذیت میکردیم و حرص میدادیم و از دستش یه کتک مفصل میخوردیم.. سر اینکه کی سرشو بذاره رو پای بابا دعوا میکردیم.. عین این دخترای لوس منگل!! اخرشم یکمون میرفت پیش بابا یکی پیش مامان.. پرهام هم همش مسخرمون میکرد.. وقتی هما و پانته آ میومدن اهنگ میذاشتیم میرقصیدیم.. پدرام و پانته آ هم

یه لحظه خشک شد بعد گفت _اره بابا.. دیگه عادی شده!..

خندیدم _ خجالت بدم بکشی؟؟

اینو که شنید لبخند گشادی زد.. گفتم _ حالا چند بار اینکارو کرده کلک؟ (چشمکی زدم) خندید یو گفت

_ اووووووو.. روزی ده بار.. شایدم بیشتر..

_ ده بار؟؟؟ چجوری؟!

چهار دستو پا اومد به طرفم.. فک کردم میخواد بیاد عملی نشونم بده!!.. مٹ خودش چهار دستو پا عقبی رفتم.. انتر نمیگه یه شرم و حیایی داریم! یه تفکیک جنسینی داریم!!.. بابا زشته.. خونواده نشسته!.. اوا خاک بر سر امون!.. این حرکتمو که دید زد زیر خنده.. میون خنده هاش گفت

_ نتــــرس اسگل.. درجه منگلیم به حد تو نرسیده که حتی بهش فک کنم!.. دختره ی خنگ منحرف!

و باز خندید... منم خندم گرفته بود از ذهن بیمارم.. نه بابا اونقدر ا هم دیوونه نیس! خخخخ
با خنده زدم به پاش و گفتم _ مرگ.. خب تقصیر من چیه؟؟.. خواستم از حادثه پیشگیری کنم.. بسه دیگه اینقد نخند بقیه شو بگو...

واقعا خاک بر سر امون... خیلی منحرفیم!.. باید طول درمان بگیریم بریم انفرادی!.. خخخخخ
خندش که تموم شد چهار زانو نشست روبه روم.. با صدای ارومی گفت _ چون به تو بیشتر از همه اعتماد دارم اینارو بهت میگم که بعدا برات تجربه بشه...

منم سر تا پا گوش شده بودم ببینم چی میخواد بگه.. سارا_ وای ندا.. نمیدونی پرهام چجوری منو میبوسه.. هر کی ببینه فک میکنه تا حالا با صدا تا دختر خاک بر سری کرده، اینقد این بشر حرفه ایه!.. وقتی شروع میکنه من که دیگه مسخ میشم.. اصلا هیچی نمیفهمم جز همراهی با پرهام.. یینی باور کن بهترین حسیه که تو زندگیم داشتم..

_ جدی؟؟؟!

_ اره.. اصن فک نمیکردم این داداشت اینقد رومانتیک وماهرانه ببوسه.. همین باعث میشه من هر روز بیشتر از دیروز عاشقش باشمو بیرستمش..

_ اوق! خب حالا اولین بار کی بوسیدت؟

سارا با یه ذوقی که من درکش نمیکردم گفت _ همون شب خواستگاری..

_ واقعا؟؟!

_ اره.. هیچوقت مزه ش یادم نمیره..

_ مگه دنبالشن؟؟... بچه آپارادیه گاگول...

_ هووووو.. به شوشوی من توهین نکنا..

_ داوشه خودمه دوست دارم... تو چی میگی دکل؟!

_ عزیزم میزمنت به چهار قسمت مساوی تقسیم بشیا..

_ نفله ای جوجه..

داشتیم گیس میکشیدیم که یدفه در باز شد وهما اومد تو.. _ چتونه باز شما دوتا؟.. علف نریختن جلوتون؟

سارا _ هیچی هما جون.. مسئله خونوادگیه..

_ اره تو دخالت نکنی بهتره... حالا کاری داشتی؟

_ اره مامان گفت واسه شبه تولدت همینجا مهمونی میگیریم..

با ذوق گفتم _ جان من؟!

هما چشماشو تو حدقه چرخوند واهی کشید وگفت _ بله..

منو سارا اصن دعوا یادمون رفت!.. با خنده بلند شدیم ودستامونو زدیم بهمو پریدیم هوا با سینه بهم خوردیم وبا هم گفتیم _ yeeeeeeeeesssss

۲۷ خرداد تولدم بود... همش به مامان اصرار میکردم که واسم تولد بگیره.. ولی بهنونه میورد که وقت امتحاناته ومردم کارو زندگی دارن اما بالاخره قبول کرد.. خیلی خوش حال شدم.. وای دارم

وارد ۲۰ سالگی میشم...یه هیجانه خاصی داره...قصد داشتیم رادان رو هم دعوت کنیم اما فقط به عنوان استادمون نه بیشتر..اینطوری خیالم راحت بود..روزا به سرعت میگذشت..و من در هیجان ورود به بیست سالگی بودم..کارای مهمونی رو انجام داده بودیم..خانواده پدری و مادریم رو هم دعوت کردیم به علاوه مژده و نازنین و خانواده ارشام و پانته آ و سارا اینا..فقط مونده بود که واسه شب مهمونی برم لباس بخرم..

امروز دوشنبه سی و چهارشنبه تولدمه..با مژده اینا قرار گذاشتیم که باهم بریم تیراژه خرید...

سارا_ ندا زود باش دیگه..دیره..

_ باشه. زنگ بزن مژده اینا بگو یه ربع دیگه میایم سراغشون..

_ باشه..زود باش..

سارا از اتاق رفت بیرون...ارایشمو با رژ کالباسی کامل کردم..شالمو سرم کردم..کیفمو برداشتمو اومدم بیرون..مامان رو کاناپه داشت کتاب میخوند..

_ مامان ما رفتیم..

مامان سرشو بلند کرد وگفت_ به سلامت..مواظب خودتون باشین..ندا با سرعت رانندگی نکنی..

سارا_ نگران نباش هما جونم..حواسم بهش هست..

مامان لبخند زد_ خوش بگذره..به سلامت..

خدافظی کردیمو اومدیم بیرون..با اسانسور رفتیم پارکینگ وسوار ماشین مامان شدیم..بعد رفتیم سراغ بچه ها واز اون طرف رفتیم تیراژه...

_ لباس میخواین بخرین؟

نازنین_ نه من لباس دارم..میخوام واسه توئه نفله کادو بخرم...

_ اخ جون...

مژده_ من هم لباس میخوام هم کادو واسه ندا شنقل..

از ذوق مرگی عین اسب خندیدم_ ایول...سارا تو چی؟

سارا که کنارم نشسته بود با بی تفاوتی گفت _ من لباس واسه خودم میخوام بخرم..

_ پس واسه من کادو نمیخوری؟

_ نه..وقتی یه دختر خوشگلو خوشتیپو بسیار متشخص ومامانی مٹ من میخواد بیاد تولدت دیگه کادو واسه چیته؟

_ گندت بزنن..چقدم خودشو تحویل میگیره..

_ اره..ادم باید همه جا حواس خودشو چه از نظر جسمی چه از نظر روانی داشته باشه..چی خیال کردی؟

شششش...تن انیشتین خدا بیامرز رو تو گور نلرزون با این اظهار نظریه هات..نمیخوای کادو بخری _

خب بگو دیگه چرا الکی گاف میای؟؟

نازنین _ ندا ارومتر برو..

سارا _ به نظر من تو یک احمقه بزرگی که فقط خودشو میبینی وفک میکنی که یه اسگله بزرگه..

_ نظر تو بنداز تو صندوق پیشنهادات جونی..

مژده _ یواشتر ندا...

سارا _ ادم سگ بشه ولی با تو دم پر نشه...

_ سگ شرف داره به خزعبلات تو...خسیس جون..

سارا _ هرچی باشه از توئه ندید بدیده عمه ننه بهترم..هویج فرنگی..

_ برو بابا خیار شور گندیده..

_ خودتی, شلغم نیخته..

_ گوجه خرکی..

_ شفتالو مفتکی..

_ پیازه لایه لایه..

_هندونه صد دلارِه..

_هه هه هه..خندیدم..

_ببند دهننتو ترسیدم..

همه سکوت کردیم..بهیم نگا کردیم یدفه زدیم زیر خنده..درحالی که میخندیدم سرمو برگردوندم طرف جلو که چشمام گشاد شد..یه ماشینه جلوم بود که داشت لاکپشت گاز میرفت...خنده ها تبدیل شد به نعره وجیغ...چشمامو بستمو جفت پامو گذاشتم رو ترمز...سارا نزدیک بود از شیشه جلو بزنه بیرون!..نازنین و مژده هم از پشت خوردن به صندلی های جلو که حس کردم زانوی مژده رفت تو کلیم!..خدارو شکر به موقع وایساد..خدا بهمون رحم کرد..مژده دوتا پسگردنی بهمون زد_همینو میخواستین؟..نزدیک بود بریم تو حلق یارو..اروم بگیرین هی شلغم خربزه میکنین...هیچی نگفتیم..ماشینو راه انداختم..بعد از چند لحظه نازنین سکوت رو شکوند_ ندا خودت میخوای لباس بخری؟

چند دقیقه پیش رو فراموش کردم..با ذوق گفتم_ وای اره...یه پیرهن میخوام بخرم با کفش پاشنه بلند..ولی نمیخوام زیاد بلند باشه..

مژده_ چرا؟

_ خب اگه خیلی بلند باشه هم قد رادان میشم...اونطوری خیلی سه میشه..

نازنین_ مگه اونم میاد؟!

_ اره..راستی اینم بگم به عنوان استادمون میخوام دعوتش کنم گفتم هماهنگ باشین..

نازنین_ اها گرفتم.

سارا_ خب اخمخ مگه میخوای بری باهات برقصی که نمیخوای هم قدش باشی؟

_ نه ولی دلم نمیخواد..دوست دارم مرد ایندم همیشه یه سرو گردن ازم بلندتر باشه..

سارا_ مگه اون قدش اندازه خربزه س که تو فک میکنی اندازه گوجه ای؟..تو در مقابل اون مثله پیاز در برابر خیار...
_ چی میگي؟ داری سالاد درس میکنی؟؟!

نازنین_ راستی من دقت نکردم.. تا کجاش میرسی؟

پوفی کشیدم_ در حالت عادی سر من تا چونه ش میرسه..

مژده با شیطننت از تو ایینه گفت_ در حالت غیر عادی چی؟؟

خندیدم_ گمشو.. پوفیوز.

نازنین_ مژده از این حرفا نزن.. بچه سوسول نشسته..

سارا_ انشالا منظورت که با ما نبود؟

مژده_ چرا دقیقا منظورش شما بود..

نازنین و مژده خندیدنو دستاشونو زدن بهم.. سارا_ بله دیگه.. حالا ما شدیم امل.. شما شدین

پروفسور و استاد همه چی دون..!

مژده با خنده گفت_ اره عسیسم زدی تو خال... ما خعلی وقته اینکاره ایم..

دستمو بردم بالا و گفتم_ به قول شاعر: اره اوبی (OBI) مارو دیدی بنداز سرو پائین.. چون ما ده

ساله سر پائیم..

همه خندیدیم.. رسیدیم تیرازه.. منو مژده و سارا رفتیم تو یه مغازه تا لباس بخریم.. نازنین هم رفت

کادو واسه من بخره.. یه پیرهن خریدم که انصافا خیلی قشنگ بود... صورتیه خیلی ملیح و کمرنگی

بود.. استین سه رب بود و یقه هفتی.. تا یکم زیر زانوم.. یه کمر بند باریک مشکی هم داشت.. یه

جفت کفش هم خریدم به همون رنگ با یه پاپیون مخمله مشکی کوچولو کنارش.. دیگه چیزی

نمیخواستیم.. به خودم که اومدم دیدم بچه ها هم لباساشونو خریدن هم کادوهاشونو.. به منم اصلا

نگفتم چی خریدن... بعد از یکی دو ساعت برگشتیم خونه...

بلاخره روز تولدم فرا رسید... وای سرازیا نمیشناختم... اخیه کجاش اینقد ذوق داره ندید بدید؟

خب خوشحالم چون دارم یه سال بیشتر بزرگ میشم... یه سال بیشتر پیرتر و بدبختر میشی

بدبخت... برو بابا.....

همه چی آماده بود.. همه دعوت بودن.. رادانو خواهرش اندیا وشوهرش رهام رو هم دعوت

کردم.. خوشحال بودم که رادان تو روز تولدم پیشمه, اما یه استرسی هم داشتم.. نکنه همه چی

خراب بشه.. نه خدایا خودت بخیر بگذرون...

ساعت ۸ بود..حاضر و آماده جلو ایینه وایساده بودم..لباسم تنم بود..موهامو پیچیده بودم بالای سرم و یه پاپیون مخمل صورتی، رنگه لباسم کنار سرم وصل کرده بودم..ارایشمم ملایم بود..کمی عطر زدمو رفتم پائین..همه پائین نشسته بودن..از مهمونا فقط پدرجون ومادرجون اومده بودن.. من که وارد شدم

همه دست وشوت زدن که خندم گرفت..رفتم طرف پدرجون ومادرجون خوش امد گویی گفتمو خرامان خرامان به طرف جایی رفتم که مخصوص من چیده شده بود..همه خندیدن..نشستم رو کاناپه سفید..

از روی سقف ودیوارای کناری بادکنک های قرمز وسفید اویزون بود با قلبای ریز ودرشته اکلیلی..پشت سرم با تور و روبانه قرمز به لاتین نوشته شده بود (تولدت مبارک ندا)..خیلی قشنگ بود..یه میزم جلوم بود که چنتا کادو روش بود... مهمونا رسیدن..کم کم سالن پر شد..چنتایی از بچه های دانشگا هم بودن که رسیدن..لحظه شماری میکردم که رادانو ببینم..

مینو_ اخیه تو با این لنگات روت شد تولد بگیری ننه قمر؟

_ خف بابا...الان هشتاد ساله هاشم تولد میگیرن..

لادن_ ما که ندیدیم!

_ تقصیر من نیس که شما کور تشریف دارین..

لادن_ کور هیكلته..

متین_ بسه..اومدین مهمونی نه میدون جنگ..

پرستو_ راس میگه..راستی ندا رادان نمیاد؟

_ تو واسه چی منتظره رادانی که بیاد؟!

پرستو_ هیچی..فقط میخواستم ببینم چه شکلیه؟ خوشگله؟

میخواستم جواب بدم که سارا دست گذاشت رو دهنم_ اوووووف...خوشگل واسه یه لحظه شه..

م م فرشته هامیمونه..فقط باید ببینیش..اونوقت میفهمی من چی میگم..!

پرستو_ جدی؟!

دست سارا رو از رو دهنم برداشتم_ دهن تو ببند.. من که چغندر نیستم خودم جوابشو میدم.. کافیه
پرهام بشنوه..

سارا مظلوم گفت_ خب من که چیزی نگفتم.. وقتی ادم یکی از زیبایی های خلقت خداوند منان رو
میبینه خب باید ارزش تعریف کنه دیگه..

نازنین_ خیلی خب.. وقتی اومد هیز بازی درنمیارین.. چون اون پسر صاحب داره..

واسه نازنین یه بوس فرستادم_ مرسی پشتیبانی..

مژده_ ندا اهنگ نمیدارین؟ احتیاج به تخلیه انرژی دارم..

به پرهام اشاره کردم که سیستم رو روشن کنه.. بعد چند لحظه صدای بلند اهنگ پیچید تو سالن و
همه رفتیم وسط...

تو که عروسکی تو که ملوسکی دیوونه ی اون چشاتم...

تو که با نمکی یدونه ای تکی هر جا که بری باهاتم...

تو که جونمی مهربونمی میخوام باهام برقصی...

تو که نفسی واسه من بسی میخوام باهام برقصی...

اینجای اهنگ پرهامو سپهر و اردلان ریختن وسط و مسخره بازی میکردن وادای ما دخترا رو
درمیوردن

با من برقصون.. خودتو بهم بچسبون.. موها تو بکن پریشون.. دل همه رو بلرزون..

با من برقصون.. حال عاشقا رو بد کن.. خودمو فقط نگا کن.. خاطر خواهاتو رد کن..

ترکیدیم از خنده.. داشتم با پرستو و لادن میرقصیدم.. یه لحظه که سرمو چرخوندم چشمم افتاد به
رادان که جلوی در وایساده بود و داشت با لبخند نگام میکرد.. از بچه ها جدا شدمو به طرفش
رفتم.. از حالتشو لباساش دلم ضعف رفت.. یه کت شلوار دودی که فیت تنش بود با کفش مردونه
براق پوشیده بود.. هرچی نزدیکتر میشدم قلبم بیشتر تو سینه ام میتپید.. اندیا ورهام و نیلا هم
کنارش ایستاده بودن.

_ سلام.. خیلی خوش اومدین..

اندیا با خوشرویی اومد و بغلم کرد _ تولدت مبارک عزیزم..

رهام اومد جلو بهم تبریک گفت ویه جعبه کادو پیچ شیکی داد دستم..

_ ممنون..چرا زحمت کشیدین..بفرمائین..

لپ نیلا رو هم بوسیدمو به طرف سالن راهنمائیشون کردم..رادان اومد پیشم واهسته گفت..

_ تولدت مبارک زندگيه من..

لبخند زدم _ مرسی استاد انصاری..خیلی خوشحالم که اومدی..فک کردم نمیای.

_ مگه میشه تولده شاگرد خوشگلم نیام؟

خندیدم..صدای پدرام که به سمت ما میومد به گوش رسید _ به به..داش ما هم اومد..از این طرفا؟
راه گم کردی؟

رادان خندید _ سعادت نداشتیم..

پدرامو رادان با هم خوش و بش کردن..بعد به طرفه سالن رفتن که همراه اندیا وشوهرش به
خونواده و مهمونا معرفی بشن..قبلا به پدرام گفته بودم که رادان رو استاد ما ودوست خودش
معرفی کنه..اینطوری نه دروغ گفته نه حقیقت رو....

وقتی برگشتم پیش بچه ها همه با دهن باز نگام میکردن..پرستو اینا از دیدن رادان..مژده اینا از
دیدن اندیا شگفت زده بودن..کلی ازشون تعریف کردن که من با حرفاشون غروری لذت بخش به
وجودم تزریق شد...

پسر دخترا یه گوشه جمع شده بودیم وحرف میزدیم...رادان هم تو جمعمون بود...

ارمان _ پس کیک تولدت کجاس ندا؟

_ چیه؟..گرسنه؟

ارمان _ خیلی...ولی شام مهمتره...کیکو بعد شام به خدمتش میرسیم..

مینو _ نترکی یه وقت؟

ارمان _ نگران نباش...اگه جا داشتم تورم میخورم..

همه خندیدن.. مینو زبون درآورد که بیشتر خندیدن..

_ از الان بگم اول کادو ها بعد کیک..

سپهر_ من که اصن کادو نخریدم.. خودم اومدم کافیه..

_ خیلی خب.. پس به تو کیک نمیدیم..

سپهر_ به جون خودم شوخی کردم.. خودم با سلیقه خودم رفتم برات کادو گرفتم!

اترین_ تو سلیقه داری؟

پرستو_ دروغ میگه... من هم از طرف سپهر هم از طرف خودم گرفتم.. سپهر فقط پول داد... سلیقه داره این؟؟؟!

ارش یه پسگردنی سپهرو زد_ ینی خاک بر سرت یابو علفی... ببین خواهرت چجور پتتو میریزه رو اب.. برو بمیر..

سپهر صداشو نازک کرد_ به مامی میگم پخلیمو کردی تا پوستتو بکنه... بذار برسیم خونه گیسای همه عروسکاتو درمیارم.. ماتیکاتم میمالم به درو دیوار تا اونجات بسوزه..

اینقد با ادا اطوار حرف میزد که روده بر شدیم.. پرستو هم میخندید.. داشتیم به مسخره بازی بچه ها میخندیدم که چشمم خورد به ماهان.. داشت نگام میکرد.. دوباره افتادم یاد اون موضوع.. سرخ شدم.. سرمو انداختم پائین... صدای اردلان اومد..

_ آقای انصاری ندا چجور شاگردیه سر کلاس؟؟.. راضین ازش؟ اذیتتون نمیکنه؟

سرمو بالا اوردمو به رادان نگا کردم.. تک خنده ای کردوبا لبخند رو به من گفت_ تا حالا شاگردی به این خوبی نداشتیم.. منظم.. درسخون.. زرنگ.. د قیق.. و خانوم...

بهش لبخند زدم... سرافرازم کرد... صدای اعتراض مژده اینا بلند شد

نازنین_ ایا!!!!!!... استاد ینی ما این همه سر کلاس جون میکنیم هیچی به هیچی؟؟

مژده_ استاد پارتی بازی نداشتیم!!!!

سارا_ چون تولدش دعوتتون کرده اینطوری میگی.. تازه من میدونم قول تیکه بزرگه کیکو بهتون داده وگرنه این تو کلاس بیشتر از یه تنبل بی عرضه صفرو بی خاصیت مفت خور نیست

برگشتم دیدم رادان پیش اینا داره غذا میخوره..دلم میخواس برم پیشش اما جلوی خودمو گرفتم..شام نخوردم...اشتها نداشتم..فقط یه لیوان ابمیوه گرفتم دستم..مدام نگاهای سنگین ماهان رو رو خودم حس میکردم..و همزمان نگاهای غضبناک رادان روی ماهان..فهمیدم که رادان متوجه نگاهای غیر عادی ماهان به من شده..فقط خدا خدا میکردم که مشکلی پیش نیاد.....

کادو ها رو باز کردم...خیلی زیاد بودن...من باز میکردم پرهام فیلم میگرفت بچه ها هم مسخره بازی درمیوردن وشعر میخوندن..(این دیگه چی بود آوردین..گندشو دراوردین).....نزدیک ۲ میلیون پول گیرم اومد...چند دست لباس..ست لوازم آرایش..ادکلن..مجسمه..عروسک..پدرام وپانته آیه لب تاپ..هما وارشام گوشی..پرهام وسارا هم هدیه اولشون یه جعبه کادوپیچ بود که وقتی بازش کردم یه مشت پرید بیرون خورد تو دماغم..زیرش فتر بود که به ته جعبه وصل بود..کلی بهم خندیدن..کادو اصلیشونم یه ساعت بود..مامان بابا هم یه سرویس طلا برام گرفتن..خونواده رادان اینا هم پول دادن...کلی تشکر کردم..خیلی خوشحال بودم نه بخاطر کادو ها..بخاطر اینکه برام ارزش قائل شدن ودعوتم به مهمونی رو رد نکردن به عنوان خانوادم پیشم بودن...کیکم رو که دو طبقه بود وسفید و یه پایون قرمز توپ تویی سفید ازش اویزون شده بود البته خامه ای بود..با مسخره بازی خوردیم..روش نوشته بود (خجالت بکش..سنی ازت گذشته..ادم شو!!)..کلی عکس گرفتیم..کلی خندیدم..البته بعضی جاها زهرمارم شد با کارای ماهان که دیگه کم مونده بود رادان پرتش کنه بیرون..ولی خداروشکر مهمونی به خوبی وخوشی تموم شد..طرفای ۲ بود که دیگه همه رفتن..خیلی خسته بودم..مامان به همه گفت به هیچی دست نزنن فردا همه کارا رو میکنیم..شبخیر گفتیم وهرکی رفت اتاق خودش...

با چشمای خوابالود وارد اتاق شدم..چراغ رو روشن نکردم..با همون لباسا پریدم رو تخت که اخم دراومد..کمرم سوراخ شد..چی زیرمه؟!..بلند شدم یه تخته کادوپیچ رو تختم بود..تعجب کردم!..تا جایی که یادم میاد همچین چیزی تو اتاق نداشتم..برداشتمش..خیلیم بزرگ بود!..بلندیش اندازه من بود..بازش کنم؟!..دزدی نباشه؟!..عقبمانده وقتی تو اتاق توه ینی مال توه..ببین تو الان صدای خبیث درونمی داری منو گول میزنی..برو بابا جو زده...اصن به درک بازش نکن که تا فردا از فوضولی سنکوب کنی....راست میگه!..دارم از فوضولی میترکم ببینم چی توشه؟!..یک آن تصمیمو گرفتم..چراغ خوابو روشن کردم و کاغذ کادوشو پاره کردم..از چیزی که دیدم دهنم وا موند!!..باورم نمیشه...همون عکسی بود که قیافه دلخور گرفته بودم تو شمال!..پرهام ازم عکس گرفته بود! بزرگ بود و رنگی و تمام صفحه با کیفیت Full HD!!!!!!!

عجب چیزی بود!!! ینی این منم؟؟!!..اینو پرهام واسم ظاهر کرده؟؟؟!داشتیم به اینا فک میکردم که یهو یه پاکت از پشت تابلو افتاد رو زمین...تابلو رو گذاشتیم رو تخت..خیم شدمو برشد داشتیم..بوی تلخه اشنایی میداد..بازش کردم....

سلام خانومی..حتما الان از دیدن این تابلو تعجب کردی نه؟؟...خب تعجب نداره گلم.... این همون عکسیه که پرهام تو شمال ازت گرفت...وقتی دیدمش یه حال عجیبی شدم..دلم میخواست تو بغلم بگیرمت وسفت فشارت بدم..

همون موقع به پرهام گفتم این عکسو واسم بزرگ کنه تا تو یه فرصت مناسب بهت بدمش، وچه وقتی بهتر از جشن تولدت.....

وقتی اومدم پنهونی میدمش پرهام که بذارتش تو اتاقت..میدونم نمیخواهی کسی متوجه بشه... راستی اینم بگم، عین همین عکسو واسه خودمم سفارش دادم..دلت بسوزه..فک کردی فقط خودت داری؟؟؟..

دلم نیومد کپی این عکسو نداشته باشم..

تولدت مبارک همه ی بود ونبودم....ارزو میکنم همیشه باشی ونفس بکشی...پیش خودم...

این رو هم بدون که عاشقت میمونم...تا وقتی با نفسات نفس بکشم...

دوستدار تو رادان..

اشکای جمع شده تو چشمام سرازیر شدن...از شادی..از ذوق..از سرشاز از احساس شدن...

لبخند میزنم..رادان من چقد با احساسه..چقد محبت داره..حالا فهمیدم که در گوشی با پرهام چی میگفت..اون از همون لحظه هم حواسش بهم بود و من این مدت فک میکردم دیگه از من زده شده..غرق لذت شدم..کاغذ رو سمت بینیم میبرمو بو میکنم..ریه هام از عطر رادان پر میشن..و باز هم لبخند...

کاغذ رو لابه لای دفتر خاطراتم تو فقیسه کتابام گذاشتم..قاب عکس رو هم گذاشتم کنار دیوار..بعدا که وقت کردم نصبش میکنم..روی تخت دراز شدم..وبا فکر بهترین تولد زندگیم و بهترین هدیه تولدم به خواب رفتم...

دو روز از شب تولدم میگذره.. تابلو عکسی که رادان بهم داده بود رو روی یکی از دیوارای اتاقم نصب

کردم.. خیلی قشنگ شد.. به مامان بابا گفتم پرهام بهم داده ولی بچه ها میدونستن که از طرف کیه.. امتحانامون چند روز دیگه تموم میشه.. از درسی که با رادان داشتم نمره عالی گرفتم.. خدایی نمره خودم بود.. رادان هیچ کمکی بهم نکرد.. از این کارا خوشش نمیومد.. مژده اینا هم که از من بدتر بودن.. کاملاً معلوم بود که پدر خرخونی رو درآوردن.. تو خونه منو سارا با هم درس میخوندیم.. مامان هم باهامون کاری نداشت و خودش کارای خونه رو انجام میداد.. البته ماهم کمکش میدادیم ولی درسامون خیلی سخت بود.. باید بکوب میخوندیم.. وقتایی که هما خونه بود نمیداشت مامان کار کنه یا غذا درست کنه.. خودش هم درس داشت ولی با این حال از هیچ کمکی دریغ نمیکرد...

منو هما و سارا و مامان تو آشپزخونه بودیم.. هما و مامان آشپزی میکردن.. منو سارا هم رو میز نشسته بودیم و از اتفاقات امروز حرف میزدیم..

مامان _ امتحان امروزتون چطور بود دخترا؟

سارا _ وای مامان جون.. خیلی سخت بود.. ولی از پسش بر اومدم.

_ بر اومدی؟؟!!... کی بود دو ساعت به من انگولک میزد همش میگفت شیش شیش؟؟!!

سارا _ خودت چی؟.. همش از صندلی اویزون بودی عین شترمرغ گردن دراز میکردی رو برگه من؟

_ اگه من نبودم که تو فرصت نمیکردی استین بزنی بالا که دستت که از قلب سیاه شده بود رو نگا کنی...

هما _ خیلی خب.. اصلاً هردو تا تون بچه زرنگ.. این دیگه دعوا کردن داره؟؟

_ اخه حرف مفت میزنه.

سارا _ من حرف مفت میزنم؟؟

میخواستم جوابشو بدم که مامان گفت _ بسه.. ندا مثلاً تو باید مثل یه خواهرشوهر خوب هوای زن داداشو داشته باشی، اونوقت همش باهاش جرو بحث میکنی..

_ زن داداش!!!!

مامان حواسش نبود که سارا با لبخند گشادی برام ابرو انداخت بالا.. حرصم گرفت.. مامان داشت ادامه میداد.. بله.. درسته قبلا با هم دوست بودین ولی الان موضوع فرق میکنه.. باید به جای کل کل کردن با سارا باهاش خوب رفتار کنی، اون الان جزئی از خانواده ماست...

سارا برام سه متر زبون درآورد.. مامان هنوز پشتش به ما بود.. حس کردم از سوراخ دماغم دود میزد بیرون.. لیوان رو میز رو برداشتم که پرت کنم طرفش که با صدای مامان دستم رو هوا موند.. یادت نره، اون زن داداشته..

ینی چی؟؟! مامان پشت سرش چشم داره؟!.. با اخم به سارا نگا کردم.. سارا چشماشو چپ کردو دستشو کرد تو دماغش یه لبخند منگلی زد!... نتونستم تحمل کنم زدم زیر خنده.. سارا هم باهام میخندید.. هما هم از اولش حرکاتای ما رو دیده بود که میخندید.. مامان هم که فک میکرد حرفاش رو ما تاثیر گذاشته لبخند میزد.. ارشام که داشت تی وی نگا میکرد با صدای ما اومد تو اشپز خونه..

_ به به.. گل میگین و گل میشنوبین و گل مخندین..

سارا_ توئم بیا گل بگو و گل بشنو گل بخند..

_ چه گل تو گلی شده!

هما یهو گفت_ گل گلی لی لی لی لی..

پق زدیم زیر خنده.. چرتو پرت میگفتیم...

مامان گفت_ ارشام چای میخوری برات بریزم؟

ارشام_ مرسی مامان.. خودم میریزم..

ارشام رفت اون سمت اشپز خونه که هما داشت کنار کانتر خیار خورد میکرد واسه سالاد.. منو سارا حواسمون بهش بود.. از پشت کمر هما رو گرفت گونه شو بوسید.. مامان حواسش نبود.. منو سارا کبود شده بودیم.. هما و ارشام ما رو دیدن.. ارشام چاقو رو از دست هما گرفت و گذاشت رو کانتر.. کمر هما رو گرفت.. هما هم یه دستشو گذاشت رو شونه ارشام و دست دیگه شم گذاشت تو دستش.. داشتن تانگو میرقصیدن اونم بی صدا!!.. از اینور میرفتن اونور.. ادا اطوار درمیوردن.. فقط صدای پاهاشون میومد که رو سرامیکا صدا میداد.. مامان که کلن حواسش اینجا نبود.. منو سارا پهن شده بودیم رو میز.. صدامون درنمیومد.. یه لحظه که مامان برگشت بره پیش ظرفشویی همه

برگشتن به حالت عادی..داشتیم منفجر میشدیم.. چند دقیقه بعد صدای در اومد وبعد پرهام که با
یه دست رو سینه جلوی این وایساده بود..

_ السلام عليكم يا اهل البیتی...أنا پرهام.. came back home (من برگشتم خونه).

مامان _ سلام مادر..خسته نباشی

پرهام _ التشکر يا أُمّا..

ارشام با لیوان چای به دست گفت _ سلام عليكم يا اخوی پرهام.. i miss you (دلم برات تنگ
شده)

پرهام _ بهمهمهمه...اخوی ارشام..اهلا وسهلا..مرحبا.. i miss you too

این وسط منو سارا فقط میخندیدیم..پرهام چشمش به سارا افتاد..با لبخند گفت _ how are ?
you my love (چطوری عشقم؟)

سارا خندید _ خوبم..مرسی..

پرهام _ خواهرهای افسانه ای چطورن؟

_ خوییم..

هما _ مسخره...برو لباساتو عوض کن بعد بیا این پیازا رو خورد کن..

پرهام _ پس ندا اینجا چیکارس؟

مامان _ پرهام یه امشبو ازت خواستیم یه کار بکنی..دیگه بهونه نیار..

پرهام که رو حرف مامان حرف نمیزد گفت _ چشم..هرچی شما بگین..

و رفت وبا لباس راحتی برگشت..هما _ این پیازا رو قشنگ نگینی خورد کن..افرین پسر خوب..

پرهام رفت سراغ پیازا..هما هم داشت گوجه ریز میکرد..مامان هم پیش گاز بود..منو سارا هم
حرف میزدیم..بعد از چند دقیقه متوجه پرهام شدیم که داشت با فین فین دماغشو میکشید بالا وبا
دقت زیادی پیازا رو خورد میکرد..گفتم

_ پرهام..اشکت دراومد نه؟

پرهام که چشم از پیازا برنمیداشت تو همون حالت گفت _ لامصب چقد تیزه!..شما زنا چقد بدبختی میکشین تا یه پیاز خورد کنین!

هما رفت بالا سرش یهو گفت _ عه عه! داری چیکار میکنی؟؟!

پرهام _ دارم روی اورانیوم غنی شده آزمایش انجام میدم..

هما با حرص گفت _ پرهام..این همه مدت تو نصف پیاز رو هم خورد نکردی..ینی اینقد سخته!؟

پرهام _ خودت گفتی نگینی خوردشون کن!

هما _ اره ولی منظورم این نبود که دقیق سانت به سانت خط کشی کنی که عین نگین تراش خورده دریاد...!

منو سارا بلند شدیم و رفتیم بالا سر پرهام..با دیدن پیازا نشستیم کف اشپزخونه و حالا نخند کی بخند..اینقد ریز ودقیق خورد شده بودن که فک میکردی واقعا تیکه های نگین جلوته...!!

ارشام ومامان هم داشتن میخندیدن..پرهام چاقو رو انداخت رو سینی وگفت _ گرفتی ما رو؟!

و از اشپزخونه رفت بیرون..

یه هفته گذشت..سرگرم کارای دانشگاه وشرکت بودم..اما از طرفی حوصله هم نداشتم..فکرم خیلی درگیر بود,درگیر رادان,خودم..اینکه اخرش چی میشه..من باید چیکار کنم..سر نماز همش دعا میکردم که خدا خودش بهمون کمک کنه و یه راهی جلومون بذاره..

ترم دانشگاه تموم شد..امتحانامونو دادیم..دیگه خیالم بابتش راحت شد..کارام سبکتر شده بود و فقط درگیر شرکت بودم..رادان خیلی مشغول کاراش بود..خیلی کم میدیدمش..وقتی هم میرفتم پیشش کلی باهاش سرو کله میزدم که حالو هواش عوض بشه و کمتر فکرش درگیر باشه..دلم براش کباب بود..فکرش مشغول بود..درگیریه کاری هم داشت..احساس میکردم من و مشکلمون یه بار اضافی هستیم رو دوشش و اصلا راجع به این قضیه حس خوبی نداشتم...

تو اتاق کار بودم با ساناز روی یه نقشه داشتیم کار میکردیم که نگار زنگ زد وگفت رادان منتظرمه وکارم داره..بلند شدم ورفتم دم اتاقش..در زدم..بفرمائید که گفت وارد شدم وسلام کردم..پشت میز نشسته بود وداشت برگه تو دستشو میخوند..با صدای من با لبخند سرشو بلند کرد..

_ سلام خانوم خانوما..خسته نباشی..

نشستم رو کاناپه _ مرسی..توئم همینطور. کارم داشتی؟

از پشت شیشه ی عینک فریم قاب مشکیش دیدم که چشماش غمگین شد و حالت صورتش تغییر کرد..

_ چیزی شده رادان؟

اهی کشید وبه برگه های جلو دستش اشاره کرد

_ میدونی این برگه ها چین؟

نگاهی به برگه ها کردم و سرمو به علامت نه تکون دادم..بلند شد واومد روبروم نشست..عینکشو روی میز گذاشتو دستاشو قفل هم کرد

_ فرستادن دنبالم که برم..بههم نیاز دارن..

پرسیدم _ کی؟

_ از پاریس..

دستام شل شد..

ادامه داد _ یه برج تجاری هشتاد طبقه ای..یه ساله داریم روش کار وبرنامه ریزی میکنیم..یکی از مهم ترین پروژه هامه..

_ باید بری؟

سرشو تکون داد..پرسیدم _ کی؟

گوشه لبش جمع شد _ سه روز دیگه..

احساس میکردم رنگم رو به سفیدی میره..اب دهنمو قورت دادم..پرسیدم _ چند وقت میمونی؟

دعا میکردم که مدت طولانی رو نگه..ساکت بود وبه چشمام خیره..انگار میدونست که این سوالا رو ازش میپرسم که میذاشت حرف بزنم..چند بار دهنشو باز وبسته کرد..بعد از چند ثانیه صداش از حفره دهنش بیرون اومد _ دو ماه..

چشمام بسته شد..صداش تو سرم چرخید..دو ماه..خدایا نه..یه جداییه دیگه نه..من بدون رادان
چطور میتونم..احساس کردم چشمام گرم شد..پلکام میسوخت..صداشو شنیدم..

_ ندا..اروم باش..

_ این درست نیست..

_ ندا من..

چشمامو باز کردم_ تو گفتی تنهام نمیذاری..

_ البته که گفتم.

_ ولی داری میری..داری تنهام میذاری.

_ همچین قصدی ندارم.

کمی صدام بالا رفت_ پس چی؟ پس معنی این برگه بازیا که داری میری و منو با مشکلات رها
میکنی چیه هان؟

از رو کاناپه بلند شدم..دست خودم نبود..نمیتونستم دوریشو تحمل کنم..دو ماه واسه من خیلی زیاد
بود..بغض گلومو به درد آورده بود..میلرزیدم..کنترلی رو جاری شدن اشکام نداشتم..رادان
میخواست ارومم کنه..

_ ندا گوش کن..

حرفشو قطع کردم_ نه تو گوش کن..گفتی همه کستم..گفتی همه وجودتم..گفتی تا وقتی زنده ای
با نفسات نفس میکشم..رادان میخوای نفسمو قطع کنی اره؟

صداش رفت بالا_ بشین سر جات.. چرا دری وری میگی؟؟

نشستم و رومو کردم یه طرف دیگه..

عصبی ادامه داد_ اگه میدونستی وقتی میبینم اشک میریزی چه حالی بهم دست میدی، سر چیزای
بیخود گریه نمیکردی..

جواب دادم_ مشکل تو اشک ریختن منه؟

صداش بالاتر رفت _ اره اشک ریختن توئه..

به پستی تکیه دادم.. ادامه داد _ وقتی اشکات میریزه انگار ذره ذره وجود من اب میشه.. انگار یه خنجر و هزار بار تو قلبم فرو میکنن.. تو میفهمی اینا ینی چی؟ نه نمیفهمی.. اگه میفهمیدی اینطور دلمو اتیش نمیزدی..

با حرفاش اشکام کمتر نمیشد هیچ, بیشترم میشد.. حالم بد بود... خیلی.. فکر دو ماه دوری ازش دیوونم میکرد..

بعد از چند ثانیه صداش اومد _ تو فکر کردی واسه من اسونه که اینطوری راحت راجبش حرف میزنم؟.. فکر کردی اگه برم اونجا میتونم حواسمو به کارم بدمو فکر و ذکرم اینجا نباشه؟؟
اروم گفتم _ رادان..

سرشو آورد بالا نگام کرد.. گفتم _ منو به خودت عادت دادی.. بدون تو حس میکنم فقط یه بچه ام.. تو بمن قول دادی..

پوفی کشید و دستاشو لای موهایش برد و به زانوهایش تکیه داد.. اشکام دوباره سرازیر شد.. کاش یه راهی وجود داشت که نره.. کاش راضیش میکردم.. ینی اگه بگم نره نمیره؟؟ سرمو بلند کردم صداش کنم اونم همزمان سرشو بلند کرد و صدام کرد

_ رادان..

_ ندا..

تکیه داد به پستی _ بگو

_ نه تو بگو..

کمی من من کرد.. به چشمام خیره شد.. بعد از چند ثانیه به جلو خم شد و گفت _ نمیدونم برداشتت از این حرف چیه ولی..

ندا با من میای بریم پاریس؟؟

هییی!!.....

سکوت کرد..منتظر به چشمام نگاه میکرد..پاریس!..چی بگم؟..چی جواب بدم؟..اگه برم کار درستی؟..اگه بمونم رادان بره میتونم دوریشو تحمل کنم؟..خدایا تو دوراهی موندم..برم؟..نرم؟..مطمئن اگه برم دلنگ خونوادم میشم..وای خدا گیج شدم..صدای رادان اومد..

_ میدونم تو هیچوقت این کارو نمیکنی اما یه دفعه ای اومد به ذهنم..من اصلا به کاری اجبارت نمیکنم میتونی راجع بهش فکر کنی..تصمیم با توه.

_ اگه پیام..جواب خونوادمو چی بدم؟

_ خب..میتونی بگی از طرف شرکت واسه یه پروژه داری میری.

_ ینی دروغ بگم؟

چشماشو تنگ کرد_ به من اعتماد نداری؟

غرق خاکستریه چشماش شدم..من به این ادم اعتماد دارم؟..مگه این ادم همونی نیس که باعث شد برای اولین بار تجربه دوست داشتن رو با سلول هام حس کردم؟..مگه این ادم همونی نیس که بعد از خدا شد تکیه گاهم؟..مگه این ادم همونی نیس که حاضر بودم تا اون سر دنیا هم باهاش برم؟..چطور میتونم بهش بی اعتماد باشم..مطمئنم اگه کنارش باشم هیچ آسیبی از طرف اون به من نمیرسه..شک ندارم..قاطع جواب دادم

_ دارم..بیشتر از چشمام..

لبخندی دلنشین رو لبش اومد..بلند شدو اومد کنارم نشست..نزدیک بودن بهش حس خوبی داشت..

_ با من میای؟

_ مشکلی پیش نیاد؟

عمیق به چشمام خیره شد..ترسو تو نگاهم خوند..راستش یه خورده میترسم..قبلا پاریس رفتم ولی با رادان...

_ ندا عزیزم..اصلا نیازی نیس نگران باشی..اگه همه چیرو بسپری به من مشکلی پیش نیاد..قول میدم..

_ میدونم..همینکه میدونم تو باهامی نگران نیستی..

لبخندش عمیقتر شد _ نمیدونی چقد خوشحالم که باهام میای..از فکر دوریت داشتم دیوونه میشدم..

من کارا رو درست میکنم..توئم بهتره زودتر به خونوادت بگی که یه سفر طولانی در پیش داری..

سه روز گذشت..کارا خیلی زود درست شد..رادان بلیط واسه دوتامون گرفته بود..ساعت ۵ صبح پرواز داشتیم..مامان بابا خیلی مخالفت می کردن..حتی پدرام..میگفت دو ماه خیلی زیاده..اما با هما و پانته آ که صحبت کردم راضیش کردن..به مامان بابا هم گفتم چنتایی از مهندسای شرکت هم باهامون هستن..خلاصه راضیشون کردیم..البته با اون دروغایی که بهشون گفتم امیدوارم خدا منو ببخشه..وسایلم تو یه چمدون قرمز نسبتا کوچیک جا شد..قاب عکسایی که با پرهام اینا تو پائیز گرفتیم رو با اشک و بغض برداشتم..همینطور یه قاب عکس دسته جمعی از شب عقد هما..میدونستم دلتنگی براشون ناراحتی میکنه..اما وقتی به این فکر میکردم که رادان کنارمه غرق خوشحالی میشدم..رادان خوش حال بود..مدام ازم تشکر میکرد چون قبول کرده بودم باهاش برم..خودمم میدونستم اگه نمیرفتم یه روز بدون نگرانی ودلتنگی نداشتم..شبی که صبح فرداش پرواز داشتیم با همه خدافظی کردم که دیگه نیاز نباشه تا فرودگاه بیان..مامان بابا کلی بهم سفارش کردن که مواظب خودم باشم و مرتب باهاشون در تماس باشم..بابا یکی از کارت های حساب بانکیشو بهم داد..هر چی گفتم نیاز نیس قبول نکرد و مجبور شدم قبول کنم..کلی تو بغلش گریه کردم..هیچکس نمیدونست با رادان میخوام برم...یه حسی نداشتم که بهشون بگم..نمیدونم کار درستی کردم یا نه اما دلم میخواست این موضوع پیش خودم و رادان بمونه تا بعد ببینم چی پیش میاد..با تک تکشون که خدافظی کردم رفتم اتاقم که بخوابم..پدرام گفته بود که منو تا فرودگاه میرسونه..خیالم راحت بود...گوشیمو واسه ۳ صبح تنظیم کردم که به موقع بیدار بشم...سرمو که روی بالش گذاشتم با کمی استرس و یه خوشحالی عجیب به خواب رفتم..

بعد از اینکه جلوی در فرودگاه از پدرام خدافظی کردم..وارد سالن شدم..رادان بهم پیام داد که دو دقیقه دیگه میرسه..کمی که اطرافو نگاه کردم رادانو دیدم که داشت با یه چمدون تو دستش به طرفم میومد..با دیدنش لبخند به لبم اومد..براش دست تکون دادم..

رادان _ سلام.. معطل شدی؟

_ سلام.. نه منم همین الان رسیدم.

_ خب آماده ای؟

_ اره. فقط امیدوارم کار درستی دارم میکنم!

لبخند زد _ نگران نباش. نمیذارم مشکلی پیش بیاد. بریم چمدونارو تحویل بدیم.

به ساعت بزرگ توی سالن نگا کردم.. چهار و خورده ای بود. کارامونو که کردیم. یک ربع با تاخیر به طرف پاریس پرواز کردیم..

سلام پاریس.. همیشه علاقه ی خاصی به پاریس داشتم.. همیشه دلم میخواست یه مدتی رو اونجا زندگی کنم.. هرکی ازم میپرسید چه شهری رو دوست داری، فوری میگفتم پاریس.. شهری پر از عطر و بوهای مارک.. شهری پر از عکاسی ومعماری.. شهری با شب های تموم نشدنی.. شهری با ایفل های استوار..

شهر عشاق!.....

تقریبا ساعت ۱۱ و خورده ی صب بود که رسیدیم فرودگاه.. از اونجا تاکسی گرفتیم و اومدیم خونه رادان.. یه خونه تقریبا صد و سی متری بود تو یه اپارتمان بیست طبقه ای.. طبقه ی پونزدهم.. ازش خوشم اومد.. دکور داخلش سفید یه دست بود بجز مبلمان که از طیف های مختلف قهوه ای چیده شده بود.. ساده وشیک.. اشپزخونه هم سفید مشکی بود.. تا جایی که فهمیدم. یه اتاق مهمان بود و یه سرویس بهداشتی وحوموم.. رادان گفت که سه تا اتاق خواب هم هست که هرکدوم سرویس دارن.. از رادان همچین خونه ای بعید نبود...

رادان گفت که وسایلمو ببرم تو یکی از اتاقا.. وارد یه اتاق شدم.. ست بنفش.. قشنگ بود.. وسایلمو تو کمد جاسازی کردم.. حولمو برداشتمو پریدم تو حموم.. بعد از یه حموم اب گرم بیست دقیقه ای حسابی سر حال اومدم.. شلوار سفید راحتیمو پوشیدم با یه بلوز استین بلند سبز.. موهامو خشک کردم و از اتاق رفتم بیرون..

کمی اطرافو دید زدم..اشپزخونه یه بالکن متوسط داشت..چای ساز رو روشن کردم که واسه خودمو رادان چای درس کنم..دوباره رفتم سمت اتاقم که دیدم در یکی از اتاقا بازه!..کمی بیشتر فوضولی کنم عیب داره؟!..ندا اشتباه نکن فوضولی نه..کنجکاوی!..اوه بله موچکرم از یاداوریت مغز عزیز..سرمو از لای در داخل کردم..تقریبا بزرگ بود با ست سفید سورمه ای..درو کامل باز کردم و وارد شدم..وای خدای من!..روبروم یه پنجره بزرگ سرتاسری بود که هاله ای از برج ایفل از پشت پرده های حریر ابی رنگ پیدا بود..چند قدم که رفتم متوجه صدای اب شدم..انگار رادان حمومه..پس اینجا اتاق اونه!..بی معطلی به سمت پنجره رفتم و پرده ها رو کنار زدم..از دیدن این اثر باشکوه ذوق مرگ شدم..خیلی وقت بود ندیدمش..اینقد نزدیک بود که میتونستم تیرآهناشو بشمرم..قسمتی از پنجره که در داشت رو باز کردم و وارد بالکن شدم..باد که بهم خورد کمی لرز کردم..اینجا همیشه هوا اینطور بود..سردو خنک..محو این شاهکار آهنی شدم و ادمایی که در اطرافش در رفت و امد بودن..

_ قشنگه نه؟

برگشتم..رادان با لباس راحتی و یه حوله دور گردنش تو چهارچوب در ایستاده بود..انصافا با لباس خونگی هم سگ داشت!..هرکی انکار کنه خداوند لعنتش کنه!

_ عافیت..

_ ممنون..

اومد کنارم ایستاد..گفتم _ محشره..مثل قبل..

_ قبلا اومدی؟

_ چند باری اومدم..آخرین بار دو سال پیش بود..

_ دوست و اشنا اینجا ندارین؟

_ خاله و دوتا از دختر خاله های مامانم اینجا..بقیه هم تو اروپا پراکنده ان..ولی خانواده پدرم بیشترشون مثل پسرعمو و دختر عمه هاش امریکان..چنتائیشونم ایرانن..

_ ما هم همینطور..پدرم فقط یه خواهر داره..عمه شهرزاد..اون تو کاناداس..با شوهر و پسرش زندگی میکنه..سالی چند بارم میان ایران خونه ما..

_ پس باید خیلی با هم صمیمی باشیم!

_ اره..عمه شهرزادم خیلی مهربون و دلسوزه..بعد از فوت مادرم اون بیشتر پیش ما بود..اون بزرگمون کرد..چند سالی با خانوادش تو خونه ما زندگی میکردن..بعدم که ما و پسر خودش بزرگ شدیم و تونستیم از خودمون مراقبت کنیم، اونا از ایران رفتن.

_ اسم مامانت چی بود؟

رادان نفسشو با صدا بیرون داد وگفت _ ایلماز..

_ چه اسم قشنگی..خدا رحمتشون کنه.

_ ممنون..بیا بریم تو..هوا سرده..سرما میخوری.

_ باشه..راستی من بی اجازه رفتم اشپزخونه چای درست کردم.

رادان خندید _ کار خوبی کردی..اینجا خونه خودته..اجازه نمیخواد.

با رادان چای و بیسکویت خوردیم. کمی هم حرف زدیم. بعد رفتیم استراحت کنیم. عجیب تو این خونه احساس راحتی و آرامش میکردم!...

بعد از اینکه از خواب بیدار شدم، به مامان اینا زنگ زدم و گفتم که حالم خوبه و رسیدم. با همه حرف زدم. هنوز هیچی نشده دلم براشون تنگ شد. قاب عکسایی که آورده بودم رو تو ویتترین چیدم و چقد از اینکه همراهم بودن خوش حال بودم. رادان رفته بود بیرون کمی خرید کنه. وقتی اومد دستاش پر بود از پلاستیکای مواد غذایی. کمکش وسایلو تو اشپزخونه چیدم. میخواست از بیرون غذا بگیره که منصرفش کردم و گفتم خودم یه چیزی درست میکنم. دیدم تو این وقت کم ما کارونی میتونم درس کنم..دست بکار شدم..ساعت تقریباً ۸ بود که زیر قابلمه رو خاموش کردم. کم کم ظرفارو روی میز چیدم..ما کارونی رو توی یه دیس کشیدم..سالادم که آماده کرده بودم کنارش گذاشتم..وای من اولین باره واسه رادان غذا پختم!..ینی از دست پختم خوشش میاد؟...صداش کردم..بعد از چند لحظه اومد تو اشپزخونه..با لبخند به میز نگاه کرد و گفت _ وای چه بویی میاد!..نگفته بودی اشپزی بلدی؟

نشستیم سر میز..گفتم _ حالا که دیدی بldم..فعلا اصل کاری مونده..

_ اصل کار چیه؟

_ معلومه.. مزه دست و پنجه من..

خندید _ خب.. بریم سراغ غذا ببینیم امشب راهی بیمارستان میشیم یا نه...

منتظر بودم بینم چی میگه.. تک تک حرکاتش زیر نظرم بود.. حتی متوجه بسم الله زیر زبونیشم شدم.. چنگال رو توی ماکارونی چرخوند و گذاشت توی دهنش.. اروم اروم جوید.. وا! چرا اخم کرد؟؟! خاک بصرم.. دیدی ابروم رفت جلو رادان.. دیدی خرابش کردم.. الان میگه عجب غلطی کردم یه ماکارونی هم بلد نیس درس کنه.. شانس که نداشته باشی ینی این.. من اگه غذا های دیگم زیاد خوب نباشه ماکارونی رو دیگه خیلی خوب بلدم.. پس چرا خوشش نیومد؟! اومدم بگم چطور بود که صداس دو متر از جام پروند!

_ این چیه درس کردی؟؟؟

چشمام گرد شد!.. این چی میگه؟!.. ینی اینقد افتضاحه!!!

_ مگه چشه؟؟!

چنگالمو برداشتم و یه لقمه گذاشتم دهنم.. ینی چی؟ این که از تمام ماکارونی هایی که درس کردم بهتره!.. سرمو بلند کردم که دیدم از زور خنده قرمز شده!.. عجب بشریه این!.. اسکلم کرده!.. اخمام رفت تو هم..

_ منو دست میندازی؟

منفجر شد.. اینقد خندید که لقمه تو گلویش گیر کرد.. فوری براش اب ریختم دادم دستش..

_ وای ندا عصبی میشی چقد خوردنی میشی..!!

_ عمت خوردنی میشه.. بزnm لهت کنم؟؟

دوباره خندید _ ببخشید.. فقط میخواستم بخندونمت.. اتفاقا دست پختت عالیه.. ماکارونی به این خوشمزگی نخورده بودم... من از ماکارونی متنفرم..!

_ ای وای چرا؟.... خب اگه دوست نداشتی میگفتی درست نکنم..

_ دستت درد نکنه.. اگه خوب نبود دیگه نمیخوردم...

لبخند زدم _ نوش جونت..

_ خودت چرا نمیخوری؟.. بیا بقیه شو بخوریم که خیلی گرسنمه..

یه شام دو نفره کنار رادان.. اونم دست پخت خودم برای اولین بار... آخ که چقد چسبید...

روز ها میگذشت.. رادان تا ظهر میرفت شرکتی که باهاش کار میکرد مشغول میشد.. و من خودمو با کار های مختلف سرگرم میکردم.. طراحی میکردم.. تی وی نگا میکردم.. با سارا اینا و خونوادم حرف میزدم.. واسه ناهار غذا درست میکردم و رادان هر روز بیشتر از دیروز از دست پختم خوشش میومد.. بعد از ظهرا با هم میرفتیم بیرون.. کلی خوش میگذشت.. چند بارم رفتیم برج ایفل.. حسابی از جهتا و حالتهای مختلف ازش عکس گرفتیم.. از خودمو رادان هم همینطور.. عکسای دو نفره... با رادان بیرون رفتن خیلی کیف میداد.. کلی خرید برام میکردم.. با هم قهوه میخوردیم راجع به ایفل حرف میزدیم.. خیلی خوش میگذشت..

یه شب.. خواب بودم.. ولی تو عالم خواب حس کردم زیرم خیسه!.. چشمامو باز کردم.. تو جام نیم خیز شدم که یه درد خیلی زیادی اومد تو شکمم.. تو تاریکی معلوم نبود صفحه گوشیمو روشن کردم.. بردم زیر پتو که اه از نهادم بلند شد.. روی ملافه به اندازه کف دست نجس شده بود.. ولی اخه چرا الان؟؟؟؟.. هنوز که وقتش نیس!!!!.. گوشیمو چک کردم.. تو برنامه هشدار ماهیانه هیچ پیامی نبود!.. بینی جلو افتادم! بزور آه وناله از تخت پائین اومدم.. خیلی دلم درد میکرد.. اولین بار بود دل درد داشتم!.. رفتم تو کمد دنبال پد.. لعنتی.. پد بهداشتیمو یادم رفته بیارم.. حالا چه خاکی تو سرم بریزم؟.. الان همه جا رو بگند میکشم... اخه الزایمر چیز به این مهمی رو چطور یادت رفت؟؟.. تو یکی خفه شو که بدجور سگم... از زور دل درد و حواس پرتی خودم بغض تو گلوم جمع شد.. لباسم که کثیف شده بود عوض کردم.. از اتاق رفتم بیرون بینم تو اشپزخونه یه کوفتی پیدا میشه.. هالوژنای اشپزخونه رو روشن کردم.. شروع کردم به گشتن... این کابینت.. اون کابینت... قفسه بالایی.. قفسه پائینی.. نبود.. هیچی نبود.. لعنتی.. روی دیوار سر خوردم.. اشکام روون شد.. دستامو دور زانو هام گره زدمو سرمو گذاشتم رو دستامو بحال خودم هق زدم... حالم خراب بود.. آگه ایران بودم مامان به دادم میرسید... مامان.. اشکام بیشتر سرازیر شد.. مامان دلم برات تنگ شده.. کجایی که ببینی دخترت داره کمرش قطع میشه.. این موقع ها باید برام نبات داغ بیاری نه؟.. مامان.....

_ ندا؟

وای!...بدتر از این نمیشه..الان ابروم میره..سرمو با همون حال زار بلند کردم..رادان..نمیدونم چی تو صورتم دید که دوئید و سریع کنارم زانو زد..

_ ندا?...چته دختر?...چرا گریه میکنی?...چرا رنگت پریده?!

چی بهش بگم?...بگم زدم عین بچهها تختهمو بگند کشیدم?...بگم چون دخترم باید عذاب بکشم?...فقط نگاش کردم و هق زدم..

صداش کمی بالا رفت _ د یه چیزی بگو...داری روانیم میکنی..

بازم سکوت..فقط نگاش کردم..به چشمام خیره شد _ جائیت درد میکنه?

چندبار پلک زدم که اشکام کنار برن..دوباره گفت _ کجات درد میکنه?

دیدم اگه بهش نگم حال از اینی که هس بدتر میشه..من که نمیتونم خودمو جمع جور کنم..حداقل اون یکاری بکنه..دماغمو کشیدم بالا گفتم _ دلم.

تو چشمام خیره شد..فک کنم فهمیدم دردم چیه..نفسشو با صدا بیرون داد _ میرم بیرون..زود برمیگردم. سرمو تکیه دادم..بلند شد و رفت..بعدش صدای در اصلی اومد.. و صدای هق هق من.....خاک بر سرت ندا..فهمیدم..بیشعور دستو پا چلفتی..گند زدم..نکنه ازم چندشش بشه?...چی میگی نصف شبی?...!..خدا..اخه وقت دیگه ای بهتر از الان نبود?...حتما باید ابروم جلو رادان میرفت?...نمیدونم چقد گذشت که صدای در اومد و بعد رادان که اومد تو اشپزخونه...

_ ندا تو هنوز اینجاایی?

سرمو بلند کردم..یه پاکت مشکی تو دستش بود..گرفتش طرفم..

_ بلند شو..سرامیک سرده برات خوب نیس..

راست میگفت..زمینی که روش نشسته بودم سرد بود..هه!..چقدم اطلاعات داشت!.. پاکت رو از دستش گرفتم..ولی بلند نشدم...

_ میخوای کمکت کنم?

اگه از وضع زیرم با خبر بودم, حتما قبول میکردم..مطمئن نبودم جائیکه نشستم دسته گل به اب دادم یا نه..پس گفتم

_ نه..تو برو..خودم میتونم..

شاید پیش خودش فکر کرد که باید تنهام بذاره..سری تکون داد و رفت بیرون..داخل پاکت رو نگا کردم..ینی اخر بدبختیو ضایع بازیه که یه پسر برات وسیله بهداشتی بخره!

به سختی بلند شدم..فوری زمینو نگا کردم..نه تمیز بود!..وارد اتاق شدم..ملافه رو تختی رو جمع کردم انداختم تو حموم که بعدا بشورمش..لباس از کمد برداشتم وپریدم تو حموم..حالم از خودم داشت بهم میخورد..دوش ده دقیقه ای گرفتم..عملیات جاسازی رو انجام دادمو اومدم بیرون...اخیش..حس پاکیزگی چقد خوبه!..چشمم افتاد به عسلی کنار تخت..یه بسته قرص ویه لیوان نبات داغ روش بود..رادان برام آورده بود..خجالت کشیدم..ولی نه..عیب نداره..اون خوب بود..اون پشتیبان بود..اون عشقم بود..از اینکه دیگه احساس چند دقیقه قبلو نداشتم لبخند رو لبم اومد..نگا به ساعت کردم..سه ونیم صبح..قرص و نبات داغ رو خوردمو خوابیدم.....

صبح که از خواب بیدار شدم دیگه دل درد نداشتم..حالم خوب بود..رادان طوری رفتار کرد که انگار نه انگار اتفاقی افتاده..فقط حالمو پرسید..و من چقد از این فهم وشعورش لذت بردم..

_اره مامان..خوبم..شما خوبین؟

_ما خوبیم عزیزم...کارا خوب پیش میره؟

_اره خدا روشکر..

_زیاد از خودت کار نکشیا...غذا تم کامل بخور ضعیف نشی..

بغض کردم _ باشه مامانی..میخورم.

_ ندا نبینم بیای شدی پوستو استخون؟

_ نه مامانم..نگران نباشین..

صدای گریش بلند شد _ دلم تنگ شده برات عزیزکم..

اشکای منم سرازیر شد _ منم همینطور مامان..کاش پیشت بودم

_ اصلن کارو ولش کن...برگرد..

از دروغ متنفرم... همیشه مامان..کارم زیاده.

_ ینی کارت اینقد ارزش داره که برات مهم نباشه ازم دوری؟

میخواستم جواب بدم که صدای بوق ممتد گوشی بلند شد...

حدود دو هفته ایه که من توی پاریس هستم..دور از خونوادم..دور از همه چیز..دیگه هیچی اینجا برام جذابیت نداره..هیچ کاری ندارم که بکنم..تنها توی خونه میشینم و به درو دیوار نگا میکنم..همه چیز تکراریه..تنهام!

رادان همش میره سر کار...وقتی میاد خونه سرگرم نقشه هاس..داغونه..بارها با هم بحثمون شده سر اینکه بیخودی اومدیم پاریس..ولی کاری از دستش برنمیاد..کاش ایران میومدم..حداقل دچار این افسردگی عذاب اور نمیشدم..دلنگیو غربت داشت خفم میکرد..کارم شده بود یه گوشه چمباتمه زدنو اشک ریختن..روزی هزار دفه قاب عکسامو نگا میکردمو اشک میریختم..رادان کلافه بود..سرم داد میزد..میگفت تو که میدونستی این همه به خونوادت وابسته ای چرا اومدی..من بخاطر رادان اومدم وگرنه قدم نمیداشتم..اما اون همش حرفای خودشو میزد..روزی چند بار به مامان وبقیه زنگ میزد..ولی فقط پیش مامان گریه میکردمو از دلنگیام میگفتم..اونم میگفت برگرد اما نمیتونستم..چطوری برگردم..من با رادان اومدم وبا رادان برمیگردم..بارها شده به این فکر کردم که اگه میشد من و رادان این فاصله بینمون نبود..ینی..حداقل اگه میتونستیم بهم پناه ببریم..اگه محرم بودیم..شاید اوضاع خیلی بهتر بود...شاید..

صدای در اومد..از فکرو خیال هر لحظه ام بیرون اومدم..رادان..وارد هال شد..سرشو که چرخوند منو دید..گوشه دیوار نشسته بودم..اخمش رفت تو هم..این روزا خیلی بهم اخم میکرد و من هرروز دلم میشکست...کت چرم مشکیشو از تنش کند و پرت کرد روی کاناپه..

_ ندا تا کی میخوای ادامه بدی؟

با صدای بغض الودم گفتم_ چیرو؟

صداش رفت بالا_ اینکه عذابم بدی..اینکه داغونم کنی..اینکه حس کنم از اومدنت با من پشیمونی..

بلند شدم..دیگه طاقت نداشتم..باید حرفامو بهش میزدم..مطقابلا داد زد_ من تو رو عذاب میدم یا تو؟ من تو رو داغون میکنم یا تو؟ تو که پشتمو خالی کردیو گفتم نمیومدی..تو که بهت اعتماد کردمواهات اومدم تا این سر دنیا..هر کس دیگه جای من بود این کارو میکرد؟؟..
_ من که مجبورت نکردم...خودتم خواستی..

_ اره خواستم..چون بهت اعتماد داشتم..چون میدونستم تو از همه چیز مهمتری..

_ د نیستم..اگه بودم اینطور خون به دلم نمیکردی..

جیغ زدم_ پس من چی؟..من که این همه راه باهات اومدم..من که به خونوادم دروغ گفتم وازشون دور شدم اونم به خاطر تو...حاضر نیستی شرایطمو درک کنی؟ من تنهام..اینجا فقط تو رو دارم..فقط تویی سرپناهم..نمیخواهی کاری رو بخاطر من کنی که اینقد عذاب نکشم؟
اومد جلو_ چی میخواهی ازم؟

باید بگم..باید حرف دلمو بگم..تا کی اینطور پیش برم که هم باعث رنج رادان بشم هم خودم؟..باید یکاری کنم که به نفع جفتمون باشه..بعداز چند لحظه با صدای ارومی گفتم.._منو تو تو این خونه تنهایییم..درست نیس که...
پرید وسط حرفم_ بهم اعتماد نداری؟

فوری گفتم_ چرا بجون رادان...دارم..فقط پیش خودم گفتم شاید اینطوری شرایط اسونتر بشه..شاید اینطوری بهم کمک کنیم که کمتر اذیت بشیم..شاید اگه بهم محرم باشیم بتونیم بهم آرامش بدیم..البته نظر توئم مهمه...اگه مخالفی..

بازم پرید تو حرفم_ باشه...اگه فقط مشکلک اینه من حرفی ندارم..فردا میریم عقد میکنیم.
و رفت تو اتاق و درو کوبید بهم..من موندمو یه دنیا بهت و سرگردونی!!..فردا!!..عقد!!...این حرف از کجام دراومد؟!..اصلا منو چه به محرمو نامحرم!..نمیدونم باید چه حسی داشته باشم..خوشحال باشم یا ناراحت؟!..دوباره توی دنیای سرگردونی خودم فرو رفتم....خدا....

من..ندا رستگار..همسر رادان انصاری..امروز وارد یه دنیای جدید شدم..دنیایی پر از پیچیدگی از خلقت بشر تا به امروز...اما نمیدونم چطور باید خودمو با این دنیای پیچیدگی وفق بدم...

بعد از ظهر، نزدیک غروب افتاب رادان منو برد یه جایی که مال مسلمونای اینجا بود.. یجور مسجد.. یه مرد روحانی اونجا بود که کارمونو انجام داد.. خیلی مهربون بود.. کلی هم حرفای معنوی زد و نصیحتمون کرد.. و حالا من همسر موقت رادان هستم.. برای یکسال...

رادان خودش گفت که صیغه برای یکسال باشه.. شاید اون بهتر بدونه.. برای همین حرفی نزدم.. برگشتیم خونه.. از پورش رادان پیاده شدم.. این ماشین رو از قبل داشت.. واسه اقامت اینجا گرفته بود.. به سمت اسانسور رفتیم.. رادان رفت پارکینگ که ماشینو پارک کنه.. از توی ایینه اسانسور به خودم نگا کردم.. هیچ حالتی توی صورتم نبود.. اما دلم.. یه غوغای وصف نشدنی تو دلم برپا بود.. یه حس جدید.. یه حس تازه.. انگار خود به خود بعد از خوندن صیغه توی دلم دمیده شد.. یه اطمینان خاطر.. ینی الان من همسر رادان هستم!.. به همین راحتی!.. هه.. فکرشو میکنم زیادم راحت نبود.. ناخداگاه لبخند روی لبم اومد... طبقه پونزدهم... از اسانسور اومدم بیرون.. درو باز کردم و رفتم تو.. رفتم تو اتاقم.. شالمو از سرم برداشتم.. از اولش لباسام پوشیده بود.. دلم نمیخواست حجابمو بردارم.. یه حسی نمیداشت.. نمیدونم.. صدای در اومد.. بعد صدای در اتاقش.. رفتم از اتاق بیرون.. گوش که دادم صدای دوش آب شنیدم.. رفته حموم.. هه.. چقد ذوق و شوق داره!.. تو پوست خودش نمیگنجه.. انگار نه انگار الان زنشم!.. پس چی؟ انتظار داری عین این ندید بدیدای وحشی بیاد از سرو کولت بالا بره؟... نه خب ولی از این بی تفاوتیش دلم میگیره... خزش کن!.. چجوری؟ ما الان با هم قهریم!.. خب دوتا عشوه خرکی بیا حله... نه خجالت میکشم... خاک بر سرت امل بیرخت!....

اهی کشیدم.. دلم میخواست بدونم بغل کردنش چه حسی داره.....

رفتم تو اتاقم.. ساعت ۸ بود.. چیکار کنم؟.. اگه همینطوری پیش بره خب چه فرقی بحالمون داره؟!.. دیوار کوب رو روشن کردم.. اتاق نیمه روشن شد.. کنار تخت نشستم.. دستامو دور زانو هام حلقه کردم چونه مو روی دستم گذاشتم.. به نقطه ای نا معلوم خیره شدم.. کمی بعد سر و صدایی از اتاق رادان اومد.. از حموم اومده.. شونه بالا انداختم.. که چی؟ الان میگیره میخوابه منم ادم حساب نمیکنه.. تو حالو هوای خودم بودم که متوجه حضورش تو چهارچوب در شدم.. سرمو بلند کردم و نگاش کردم..

خیره داشت نگام میکردم.. تی شرت سورمه ای و شلوار سفید جذب خونگی تنش بود.. موهاشم نم داشت.. دلم براش ضعف رفت.. یه چیزی تو نگاش بود که نفهمیدم چیه.. یه برق خاص.. سکوت سنگینی بود.. دیدم که اب دهنشو قورت داد.. سرشو پائین انداخت و گفت

_ ندا.. من.. معذرت میخوام.. ببخشید.. میدونم بدقولی کردم و وزارت دادم.. میدونم اذیت شدی.. اما واقعا نمیدونستم باید چیکار کنم.. حرفی که زدی به نظرم پیشنهاد خوبی بود.. میدونم دلخوری.... ببخش ندا.. ببخش..

سرشو بلند کردو نگام کرد.. بغض کردم.. دلم اتیش گرفت.. دوست نداشتم درموندگی شو ببینم.. یه پسر بیست وچندساله جلوی یه دختر چند سال کوچیکتر از خودش سر خم کنه خیلی حرفه.. نمیخواستم غرورش بخاطر من بشکنه.. من اونو با غرورش دوست داشتم.. طاقتم تموم شد.. از جام بلند شدم وبا چند قدم بلند خودمو بهش رسوندم.. صدای هق هقم سکوت اتاقو شکست.. دستاش دور کمرم گره خورد و منو به خودش فشرد.. دستام دور گردنش بیشتر گره خورد.. پر از حس شدم.. دیگه میتونستم بغلش کنم.. میتونستم دستشو بگیرم.. بوش کنم.. حسش کنم.. دیگه انتظار تموم شد.. تحریم تموم شد.. دیگه فاصله ای نبود.. هیچوقت نمیخواستم از این اغوش گرم و پراز ارامش بیرون بیام.. انگار همه غم هام فراموش شد تو اغوشش.. با گریه ای که انگار تمومی نداشت گفتم_ رادان.. ببخش.. نمیخواستم اینجوری بشه..

کمرمو بیشتر فشار داد.. موهامو نوازش کرد_ نفسم... عمرم... چه خوب کردی حسرت به دلم نداشتی.. چه خوب که خودت خواستی.. خیلی منتظر بودم

خودمو عقب کشیدم.. دستاش هنوز دور کمرم بود.. با لبخند گفتم_ تو راضی؟

سرشو به طرفین تکون داد_ راضیم؟!... کم مونده دیوونه بشم!

خندیدم با چشمای اشکی.. خندید... باورم نمیشه این تویی توی بغلم.. اخ ندا.. نمیدونی چه لذتی داره لطافت حس کردنت..

غرق لذت شدم.. به دستش نگا کردم.. از نوک انگشتای بلند واستخونیش تا ارنجش رو به ارومی نسیم با نوک انگشتام لمس کردم.. بعد بازوهاش.. سینه اش.. گردنش.. چونه.. گونه.. چشمای نقره ایش.. ابروهای خوش حالتش.. پیشونیش.. موهای نرمش.. و اون با لذت به تک تک حرکاتم نگا میکرد.. دلم میخواست حسش کنم..

_ چقد حسست حس خوبیه!

بغلم کرد.. سرشو تو موهام فرو کرد و نفس عمیق کشید_ نه به اندازه ی تو زیبای بی نقص.. نه به اندازه ی تو شاهکار خلقت..

پر شدم از احساس که توی ذات لطیف دخترنم بود..ازم جدا شد..انگشتاشو یکی یکی لای انگشتم قفل کرد..دستامو فشار داد..بهمن نگا کرد

_ دستات پر از زندگین...

لبخند زدم..نشستم روی تخت..گفت _ چه حسی داری؟

صادقانه جواب دادم _ پر از حسای مختلفم..دارم منفجر میشم..یه کم برام عجیبه..ولی نمیخوام هیچ وقت تموم بشه...

لبخند زد..گفتم _ تو چی؟

نفسشو با صدا بیرون داد که هردو خندیدیم..این ینی نمیتونه حالشو توصیف کنه..داشتم میخندیدم..کم کم لبخندش محو شد..سکوت کردیم..تو چشمای هم غرق بودیم..گفت _ همیشه دلم میخواست یه چیز رو امتحان کنم..

نگاهش سر خورد رو لبام..قلبم به تپش افتاد..به چشمام نگا کرد..گفت _ میخوام امتحانش کنم.....

فقط چشماشو میدیدم..چشماش دوباره لیز خورد رو لبام..اروم اروم بهم نزدیک میشد..نفس کشیدن خیلی برام سخت بود..محوش بودم و اون هر ثانیه نزدیک تر میشد..نمیدونستم چه حسی دارم..هیچ پیش زمینه ای نداشتم..دستش کنار بدنم روی تخت بود..میترسیدم ازش خوشم نیاد..میترسیدم پشیمون شم..کمی عقب رفتم..متوجه شد..دست دیگه شو روی پام گذاشت وبا صدای مسخ کننده ای گفت

_ تکنون نخور...

اروم شدم..سر جام موندم..چشماشو بست..صداش باعث شد چشمای منم بسته بشه..ثانیه ها متوقف شد..نفس کشیدن تقریبا غیر ممکن شد..ضربان قلبم رو هزار بود..صدای سکوت مطلق رو میشنیدم..اما نه..صدای باد از پشت پنجره میومد..

کمی بیشتر گوش دادم ولی.. نه این صدای باد نیس..صدای نفس های رادانه..نفس هاش به صورت گر گرفته ام میخورد..میتونستم صدای نفس های منقطع مون رو که توی هم میپیچید رو بشنوم..بدنم بی حس بود انگار که منتظر یه انفجار عظیم بودم..

فقط چند ثانیه گذشت که دیگه فاصله ای حس نکردم.. باورم نمیشد اینقدر به رادان نزدیک شدم!.. انرژی زیادی بهم منتقل شد.. از سرم تا نوک پام یه موجی از هیجان عبور کرد.. و من برخلاف تصورم، دوستش داشتم.. دوباره بهم نزدیک شد و دیگه جدا نشد.. با هر بوسه همه ی حس های خوب خود به خود جاری میشد و من دیگه نمیتونستم کنترلش کنم.. کم کم با هیجان بیشتر پیش میرفت.. انگار تو دلش مونده بود!.. مثل تشنه ای که به آب رسیده.. دستم رفت بالا و لابه لای موهایش گم شد.. دستش رفت روی پهلوم و ریز نوازش میکرد.. و من وارد یه ماورا شدم.. ماورایی پر از لغزش!..

نمیدونم چقد گذشت که ازم جدا شد... نفس میزدیم.. چشمامو باز کردم.. چشماش باز بود و میخندید.. کمی خجالت کشیدم..

_ تا حالا کسی بهت گفته غذا خوردن با وجود لبات حرومه؟!

خندیدم _ مگه من چند بار این کارو کردم؟!

خندید _ پس خوش بحالمه که اولین نفرم..

پیشونیمو به پیشونیش چسبوندم _ اولین و آخرین نفر..

دستاشو دور کمرم حلقه کرد و منو به طرف خودش کشید _ عاشقتم..

_ من..

میخواستم جوابشو بدم که با لباس حرفمو قطع کرد.. خندیدم.. و هزار بار بیشتر از قبل این مرد رو دوستش داشتم..

ازهم که جدا شدیم گفتم _ رادان من گرسنه.. تو گرسنت نیس؟

لبخند شیطونی زد _ من که دیگه غذا نمیخورم.. همین الان سیر شدم..

حس کردم همه خونای بدنم هجوم آورد به صورتم.. نمیتونستم اینقد شیطونه.. خدا بهم رحم کنه!.. سرمو انداختم پائین که خندید

_ خجالت نکشا.... میخورمت...

خندیدم.. مستی زدم به سینش _ پررو.. بسه دیگه زیادی بت رو دادم.. من گرسنه!

_ بیا منو بخور!..مثلا تو اشپزی..چرا غذا درست نکردی؟

از دهنم در اومد _ خیلی دلم خوش بود..یا اعصاب درست حسابی داشتم که غذا بپزم؟

چشماش غمگین شد..نگاهشو ازم گرفت.. از حرفم پشیمون شدم..گونه شو با عشق بوسیدم
وگفتم _ فکرشو نکن رادانی..منظور بدی نداشتم..

لبخند غمگینی زد.. _ من میرم یه چیزی درست کنم.

بلند شدم که برم دستمو گرفت _ نمیخواه..خسته ای..میگم از بیرون بیارن..تو فعلا باید پیش من
باشی تا خوب حس کن..!

صدای خندم بلند شد..دستمو کشید وافتادم تو بغلش..

اوا خاک عالم....خجالت میکشم از تون دوستان....خودتون میدونید بعدش چی شد دیگه!..

خیلی خوشحالم..رادان بیشتر تو خونه س وکارای نقشه ها رو تو خونه انجام مید..درسته هنوز
دلتنگ خونوادم اما این در کنار رادان ومحبش خیلی کمرنگ شده..الان شونزده روزه که من
پاریس هستم..حالم خیلی بهتر شده..خوشحالم از ته قلبم...

بعدازظهر ساعت ۶ بود که رادان گفت بریم بیرون..اومدم تو اتاق لباس پوشیدم..شلوار جین
مشکی..بافت قرمز که زیرش یه بلوز پشمی مشکی بود..با شال وکلاه مشکی..تمام موهامو بردم
زیر کلاه..مدلش از اینا بود که از پشت نصفش شل میوفته یه طرف..کمی از چتری هامو از زیر کلاه
دراوردم..گوشیمو برداشتمو زدم بیرون..

رادان تو حال بود وداشت زیپ سوئی شرتشو میبست..خدایا این میرفت مدل میشد بهتر
نبود؟!شلوار جین مشکی پوشیده بود با سوئی شرت مشکی که زیرش بلوز قرمزی بود..هه..چه
ستی کرده با من!..با لبخند بهش نگا میکردم که متوجه شد..دستشو به طرفم دراز کرد..رفتم تو
بغلش..

_ چیه نگام میکنی؟

_ داشتم پیش خودم میگفتم اگه میرفتی مدل بشی نونت تو حلیم بود!

قهقهه زد _ ینی فک میکنی اینقد خوشتیپیم؟

_اره..هیشکیو ندیدم مٲ تو لباس بپوشه!..تازه الانم لباسات ست منه..

لبخندزد_ بده میخوام مٲ تو باشم؟

لبخند زدم_ نه..خیلیم دوست دارم..

_ پس از این به بعد لباسامو با تو هماهنگ میکنم

_ باشه.

پیشونیمو بوسید_ بریم؟

_ بریم.

تو ماشین نشسته بودیم و تو خیابونا دور میزدیم..هوا سرد بود ولی خیلی لطیف بود..

_ رادان اهنک نداری تو ماشین؟؟..ماشینت خیلی افسردس..چه وضعشه؟؟

لبخند زد و دستشو برد طرف ضبط_ اهنکم داریم..اینم برای ندا خانوم.

با هیجان تکیه دادم به صندلی و گوش دادم بینم چی گذاشته!

عشق یه شهره که ازت دور نیست..هر چقدر هم جاده بخواد کش بیاد

عشق یه دختر با موهای سیاست..وقتی نشستی تا با ساکش بیاد

لبخند زدم و به رادان نگا کردم..اونم داشت نگام میکرد

عشق همینکه که نگاهت کنه..عشق کنی لرز کنی تب کنی

تا اس ام اس میزنه دارم میام..پاشی و تهران و مرتب کنی

خندیدم..اونم خندید..خودشم با اهنک همراهی میکرد

عشق یه آهنک پر از خاطرست..اشکه و لبخند ولی عالیه

عشق یه حالی مثل دلواپسی..عشق یه حسی مثل خوشحالیه

عشق یه آهنکه پر از خاطرست..اشکه و لبخند ولی عالیه

عشق یه حالی مثل دلواپسی..عشق یه حسی مثل خوشحالیه

دستمو گرفت و گذاشت رو دنده..دست خودشم رو دستم بود..
عشق همینه که اگه خسته بود..خسته نشی باشی و درکش کنی
اگه اذیت میشه از بوی دود..سیگار لعنتی رو ترکش کنی
عشق مثل برفه که میشینه و..خستگی در می کنه تا آب شه
عشق همینه که تا اسمش میاد..آبرا برن اون ور و آفتاب شه
دستشو گذاشت رو فرمون و روش ضرب گرفت میخوند..منم همراهیش میکردم..
عشق یه آهنگ پر از خاطرت..اشکه و لبخند ولی عالیه
عشق یه حالی مثل دلواپسی..عشقیه حسی مثل خوشحالیه
عشق یه آهنگه پر از خاطرت..اشکه و لبخند ولی عالیه
عشق یه حالی مثل دلواپسی..عشق یه حسی مثل خوشحالیه
(آهنگ عشق از رستاک)

ساعتها تو خیابونا گشتیم..خیلی خوب بود..تقریباً ساعت ۸ بود که برگشتیم..از ماشین که پیاده
شدم یه چیزی یادم افتاد..برگشتمو گفتم

_ رادان؟

_ جانم؟

_ من بستنی میخوام!

خندید _ چرا زودتر نگفتی؟...باشه ماشینو پارک کنم میرم میگیرم..

لبخند زدم _ قیفی باشه..

لبخند زد _ باشه خانوم کوچولو.

اومدم بالا...لباسامو دراوردم..اومدم تو آشپزخونه بینم چی واسه شام درس کنم..یه بسته
سوسیس دراوردم..به نظرم مخلوط درس کنم خوبه..وسایلو آماده کردم که صدای زنگ در
اومد..در و باز کردم..رادان با دوتا بستنی تو دستش وایساده بود..

_ اخ جون.. بستنی..

خندید.. اومد داخل.. یکیشو داد دستم و خودش رفت سمت کاناپه.. سوئی شرتشو در آورد و نشست و مشغول شد.. منم در حالی که زبونم دور بستنی میچرخید نشستم رو کاناپه روبه رویی.. چند دقیقه بعد رادان بستنیشو تموم کرد فقط صدای ملچ ملوچ دهن من بود که فضا رو پر کرده بود.. آخرای بستنیم بود که چشمم افتاد بهش.. محوم شده بود اما من فعلا حواسم به اون نبود و بستنیم مهم بود!

گفتم.. چیه؟

یدفعه گفت.. کاش من جای اون بستنی بودم!

بیخیال گفتم.. ینی اینقد دلت میخواد یکی اینجوری لیست بزنه؟!

ساکت شد.. نگاهم بهش افتاد.. اخم بین ابروهایش افتاده بود ولی لبخند عمیقی رو لباش بود.. تازه فهمیدم چی گفتم!.. با حالت حرصی گفت.. منو مسخره میکنی؟؟

و به سمتم هجوم آورد.. از شدت خنده و خجالت جیغ بلندی کشیدم که وقتی رادان بهم رسید تو دهنم خفه شد.. روم خیمه زده بود وبا ولع منو میبوسید و نمیدونستم بخندم یا همراهیش کنم... کمی بعد ازم جدا شد.. لبخند داشت..

_ چه مزه خوبی میدی!

خندیدم.. مزه چی؟

_ توت فرنگی..

_ بازم دلت میخواد جای بستنی باشی؟

خندید.. نه دیگه الان خود بستنی رو دارم!

با خنده گفتم.. اره؟

خندید و گفت.. اره..

دهنش که باز بود فوری بستنی رو کردم تو حلقش.. خنده جفتمون رفت هوا.. بستنی رو که قورت داد گفت

_ عاشق این دیوونه بازیاتم..

دستامو انداختم دور گردنش_ این دیوونه بازیا فقط مال توئه..هیچکس دیگه نمیپینه!

لبامون بهم قفل شد..

ساعت ۲ بعد از ظهر بود...رادان نرفته بود سر کار..تو اتاقش داشت کاراشو میکرد..تو اتاق بودمو داشتم با لپ تاپ عکسای قدیممو نگا میکردمو اه میکشیدم..عکسایی که با مامان اینا گرفته بودیم..عکسای بچگیام..تک تک عکساز زمانی که بابا واسه پرهام دوربین خریده بود، تا الان که ۲۰ سالم بودرو داشتم..به یکی از عکسا رسیدم..یادش بخیر..خوب یادمه ۱۶ سالم بود..پرهام گیر داده بود اگه بذارم ازم عکس بگیره راکت تنیس هایی که عمو پیام از نیویورک براش آورده بود رو بهم میده..منم با خوشحالی ارایش کردم..بلوز کانوایی راه راه ابی وسفیدمو پوشیدم..اون موقع موهام کوتاه بود تا پشت گردنم، جلوشم حالت تیکه کوتاه بود که تا چونم میومدم..چتری هامم بلندیش ابرو هامو میپوشوند..پرهام گفت رو به شکم رو تخت دراز شم..دستمو کنار چونم گذاشتم..چنتایی ازم عکس گرفت..صدای خنده هامون که پرهام داشت قلقلکم میداد واسه اینکه مدل خوبی بودم وعکساش خوب افتاد، تو سرم پیچید..قطره اشکی از دلتنگی واسه اون زمانا از چشمم افتاد..صدای در اومد..سریع صورتمو پاک کردم گفتم بیا تو..

رادان با لبخند وارد شد_ ندای من در چه حاله؟

اومد نشست کنارم رو تخت..گونمو بوسید..لبخند زدم_ همش بمون تو اتاقت با نقشه هات حالو احوال کن..یه وقت حالی از من نپرسی؟

تو صورتم دقیق شده بود..گفتم_ چیه؟

_ ندا..گریه کردی؟!

اوه!..چقد این تیزه..خواستم جو رو عوض کنم..با خنده گفتم_ نه بابا..داشتم عکسای قدیممو نگا میکردم..بیا بهت نشون بدم..

چشمش که به عکسم افتاد چشماش برق زد_ وای این برای کیه؟..تو اینقد خوشگل بودیو من نمیدنستم؟!..کاش اونموقع که خوشگل بودی میدیدمت..

خندید.. زدم تو بازوش.. الانم خوشگلم..

با ذوق و شوقی که خودم ازش چیزی نمیفهمیدم و اسش توضیح میدادم.. چشم ازم
برنمیداشت.. انگار حواسش نبود که چی میگم.. یه دفعه گفت _ ندا.. دلت تنگ شده نه؟

ساکت شدم.. دیگه نمیتونستم ازش پنهون کنم.. چونم لرزید.. اومد جلو واروم بغلم کرد.. بی صدا
اشک ریختم..

_ دلم برای مامانم تنگ شده.. بابام.. هما.. پدرام جونم.. پرهام..

پشتمو نوازش میکرد _ ببخش.. بخاطر من مجبور شدی این دوری رو تحمل کنی..

_ خودم خواستم.. میدونی.. تا حالا اینقد از خونوادم دور نبودم..

توی موهام نفس عمیقی کشید _ میخوای برتگردونم؟

از بغلش بیرون اومدم.. با بغض گفتم _ دلت نمیخواد پیشت بمونم؟ اینجا مزاحمم؟

موهامو از روی صورتم کنار زد _ نه قشنگ ترینم.. نه همه وجودم.. تو رادانتو نمیشناسی؟.. نمیدونی
من از خدامه تو واسه همیشه پیشم باشی؟

_ پس چرا میگی برم؟

_ من واسه خودت میگم.. میگم اگه خیلی دل تنگی برگردی.. منم این یه ماهو چند روز و تحمل
میکنم بعد میام..

_ نه رادان.. اینجوری حالم بدتر میشه.. من بالاخره میرم خونه.. دلم میخواد پیش تو باشم.. دلم
نمیخواد ازت دور باشم.

_ باشه.. باشه عشقم.. هرچی تو بخوای.

لبخند زدم.. عمیق تو چشمام نگا کرد.. تو چشماش غرق شدم.. با پشت دستش گونمو نوازش کردو
اشکامو پاک کرد

_ من دنیا رو تو این تپله های ابی رنگ دارم.. چشمتا برقی داره که ستاره هم حسودیش میشه..

دلم زیر و رو شد با حرفش.. رفتم تو بغلش.. فقط اونجا میتونستم آرامشو حس کنم.. موهامو
بوسید.. با شیطنتی که تو صداسش بود گفت _ ندا؟

_ جونم؟

_ میای برقصیم؟

خندیدم..از بغلش جدا شدم..به چشماش نگا کردم..جدی بود..نخواستیم مخالفت کنیم..خودمم نیاز به کمی حالو

هوای شاد داشتم..قبول کردم..رفتیم تو هال..سیستم رو روشن کرد و صداشو زیاد کرد..

_ زود باش خوشگلم..تکونش بده..

با صدای بلند خندیدم..خودشم خندید..آهنگ شروع شده بود..من عاشق این آهنگ بودم..ریتمش شاد بود..

دستام از اینکه هست تنها ترم میشه..

دروغ بگو بازم..دروغ بگو بازم من باورم میشه..

شروع کردم رقصیدن..اونم با خنده..رادان هم اروم دورم میرقصید و دست و بشکن میزد..

چه بی هوا میره عطر تو از دستم..

اونجا که باید دید..اونجا که باید دید من چشمامو میبستم..

اینجا شروع کردم به پریدنو ورجه وورجه کردن..یه جور رقص هیپ هاپ..بلد بودم..رادان هم مونده بود و با لبخند نگام میکرد..

دنیای وارونه اینو خوب میدونه, منه دیوونه تو رو دوست دارم..

اون همه بدیات دوباره با صدات, گم میشه میره زود از یادم..

دنیای وارونه اینو خوب میدونه, منه دیوونه تو رو دوست دارم..

اون همه بدیات دوباره با صدات, گم میشه میره زود از یادم..

با آهنگ میخوندمو واسه رادان طنازی میکردم..اومد جلو کمرمو گرفت..یه دستمم با دستش گرفت و باهام رقصید..

دستام از اینکه هست تنها ترم میشه..

دروغ بگو بازم..دروغ بگو بازم من باورم میشه..

چه بی هوا میره عطر تو از دستم..

اونجا که باید دید..اونجا که باید دید من چشمامو میبستم..

دنیای وارونه اینو خوب میدونه, منه دیوونه تو رو دوست دارم..

اون همه بدیات دوباره با صدات, گم میشه میره زود از یادم..

دستم بالا گرفتم چند بار دور خودم چرخوند..کمرمو گرفتم روم خم شد..میخواست ببوستم که از

دستش فرار کردم..خندید و جلو میومد..منم با خنده و رقص در حالی که با اهنگ میخوندم عقب

عقب میرفتم..این تیکه از اهنگو یه خانومه میخوند..تا جایی رفتم که به دیوار خوردم..

_ بیا دیگه..راه فرار نداری..تسلیم شو..

با خنده که صدام قاطی میشد با اهنگ گفتم_ نمیام..نه..منه دیوونه تو رو دوست دارم..نمیام..نه

نه..

با خنده بهم نزدیک شد_ چرا.. میای..

بهم چسبید..با دستاش صورتمو قاب کرد..سرمو به چپ و راست تکون دادم_ نه نه..

لبامو قفل کرد..دستم رفت لابه لای موهایش..چشمام بسته شد..

دنیای وارونه اینو خوب میدونه, منه دیوونه تو رو دوست دارم..

اون همه بدیات دوباره با صدات, گم میشه میره زود از یادم..

(دنیای وارونه از سعید مدرس)

صبح از خواب بیدار شدم..رادان رفته بود سر کار..کمی ناراحت شدم ولی با خاطرات دیروز لبخند

به لبم اومد..از تخت پائین اومدمو رفتم دستشوئی دست و صورتمو شستم..واسه خودم صبحونه

آماده کردم..نمیدونم چرا دلم برای رادان تنگ شد..بمیرم صبحونه هم نخورده..گوشی رو برداشتم

و بهش زنگ زدم..بعد از چند بوق جواب داد.._ جانم عزیزم؟

وای!! چه حالی میدها!!

_ سلام رادانی..

_ سلام نفس.. صبحت بخیر.

_ صب توئم بخیر.. رادان؟

_ جان دلم؟

_ صبحونه نخوردی؟

_ اینجا تو شرکت خوردم چرا؟

_ هیچی.. دلم گرفت.. گفتم گرسنه رفتی.

_ قربون دلت برم زندگی.. نگران من نباش.. خودت خوردی؟

_ دارم میخورم.

_ نوش جان..

صدای یه نفر رو شنیدم که به فرانسوی صداش کرد..

_ ندا عزیزم من باید برم.. کاری نداری؟

_ نه به کارت برس.

گوشی رو قطع کردم.. نفسمو با صدا بیرون دادم.. فکرشو میکنم میبینم من اینجا هیچ کاری ندارم که بکنم!.. اگه رادان نبود حتما خیلی سخت میشد.. دلم ولی تنگه.. میترسم دوباره دچار اون افسرگی حاصل از دوری بشم..

رفتم حموم.. اوادم بیرون که دیدم ساعت یازده س.. کم کم باید به فکر ناهار باشم.. یه ربعی داشتم فکر میکردم که چی درست کنم.. اخر دیدم هوس میرزا قاسمی کردم.. مامان میرزا قاسمی رو عالی درست میکرد.. بازم یاد مامان افتادم.. بهش زنگ زدم و حالو احوال کردم.. ولی گریه نکردم.. نمیخواستم حالشو بد کنم.. بعد از ده دقیقه حرف زدن با مامان به رادان زنگ زدم.. باید مطمئن میشدم که اونم از میرزا قاسمی خوشش میاد یا نه؟.. بعد از چند بوق جواب داد.

_ جانم خانومی؟

_ رادان کار داری؟

_ الان نه عزیزم.. بگو

_ میخواستم بگم میرزا قاسمی درس کنم دوست داری؟

از پشت گوشی میتونستم لبخند گرمش رو حس کنم..

_ اره عمرم.. تو هرچی با اون دستای خوشگلت درس کنی من دوست دارم

لبخند زدم.. پس من میرم امادش کنم.

_ فقط ندا.. تو خونه بادمجون نداریم.. چجور میخوای درس کنی؟!

_ خب میرم میخرم.

_ نه نمیشه.

_ چرا خب؟!

_ تنها نمیشه بری بیرون.. اصلا یه چیز دیگه درس کن.

_ اااا.. رادان اذیت نکن.. من خودم هوس کردم میرزا قاسمی درس کنم..

_ خب پس زنگ بزن برات بفرستن.

_ خودم بلدم برم.. بذار برم دیگه..

پوفی کشید.. حرف حرفه خودته.. باشه.. ولی مواظب خودت باشیا.. ندا بازیگوشی نکنی..

_ باشه.. بچه که نیستم.. زودی میرم میام.

_ اومدی زنگ بزن.. ده دقیقه دیگه خونه نباشی پا میشم میام.

_ باشه عزیز دلم.. من رفتم.

لباسامو پوشیدم.. کلید برداشتم وزدم بیرون.. با آخرین سرعتی که میتونستم راه رفتم.. کمی طول کشید تا بتونم چیزی رو که میخوام تهیه کنم.. اومدم تو ساختمون.. اسانسور پر بود انگار.. هرچی

دکمشو زدم نیومد..مجبور شدم از پله ها برم..وای خدا..هفت جد قبل وبعدم اومد جلو
چشمم..پونزده طبقه!!!!من عقل تو کلم بود؟!

وارد خونه شدم..صدای تلفن بود که مسلسل وار تو خونه پخش میشد..دوئیدمو گوشه گوشه رو
برداشتتم..و صدای فریاد رادان بود که تو گوشم پیچید..

_ لعنتی چرا گوشه گوشه رو برنمیداری؟

چقد عصبی بود!..سرم داد زد!..

_ مگه با تو نیستم؟..چرا جواب نمیدی؟..میدونی چند باره دارم زنگ میزنم؟

_ چرا اینقد داد میزنی؟

_ داد زنم؟؟..کجا بودی؟؟..یه ربهه گوشه به دست دارم تو اتاق رژه میرم..داشتم خفه میشدم.

نگاهی به ساعت کردم..راس میگفت..دیر کردم..ولی..

_ همش پنج دقیقه دیر شد..

_ پنج دقیقه بدون تو ینی مرگ..پنج دقیقه بدون تو ینی هیچی..پنج دقیقه تو فکر این که چه بلایی
سرت اومد ینی

تا مرز دیوونگی رفتن میفهمی؟

بغضم شکست..اشکم ریخت..میفهمیدمش..درکش میکردم..ولی..اینکه مغازه شلوغ بود تقصیر
منه؟..اینکه اسانسور پر بود و نیومد پائین تقصیر منه؟..اینکه من قهرمان بالا رفتن از پونزده طبقه
نیستم تقصیر منه؟..چیزی نگفتم..اعتراضی نکردم..اینطوری بدتر میشد..خودش باید اروم
میشد..پوفی کشید..از اینجا هم میتونستم نبض رگ شقیقه شو حس کنم..کمی بیشتر از کمی اروم
شد..

_ گوشیتو چرا جواب ندادی؟

دماغمو بالا کشیدم_ یادم رفت ببرمش.

_ گریه نکن ندا...اعصابمو داغون نکن بیشتر از این..

با پشت دست اشکامو پاک کرد_ باشه.. ببخشید.. گریه نمیکنم.. برات میرزا قاسمی درست میکنم.. منتظرم تا بیای.

بدون حرف گوشی رو قطع کرد.. خیلی بد بود که بخاطر موضوع به این کوچیکی اینقد بهم میریخت.. اون نگرانم بود.. میدونستم.. درک میکردم اما.. شاید یکم نرمش تو گفتار بهتر جواب میداد..

رفتم تو اشپزخونه.. با هزار تا فکر که اگه الان بیاد خونه دیگه باهام حرف نمیزنه و اعصابش خرابه مشغول درست کردن غذا شدم.. دلم خوش بود امروز هوس یه غذا کردم که رادان هم دوست داشت.. ولی برای کی داشتیم درس میکردم؟.. کسی منتظر بود که از در بیاد تو به به وچه چه راه بندازه؟..... خدایا شکرت.....

ساعت نزدیکای ۱ بود.. غذا آماده بود.. با بی حالی مشغول درس کردن سالاد بودم.. گفتم شاید کنار غذا بد نباشه برای هضمش.. پیاز خورد میکردم.. رادان ناراحت بود.. دلم نمیخواست باشه.. پیازش تیز بود.. دیشب حالش خوب بود.. منو بوسید.. پیازش تیز بود.. من رادانو میخوام.. نه اشک و بغضمو.. پیازش تیز بود.. همیشه ازم تعریف میکنه.. من اونو دارم.. پیازش تیز بود.. نمیخوام کاری برخلاف میلش انجام بدم.. نکنه ازم خسته بشه!.. پیازش خیلی خیلی تیز بود.. بغض ساعت ها بود تو گلوم بود.. واشکم همچنان سرازیر.. با فکرش حالم بدتر میشد.. گریمم شدیدتر.. نمیدوم شاید بخاطر پیاز بود.. چون خیلی تیز بود.. مثل داد زدناى رادان..

اهنگی به ارومی اومد زیر زبونم.. نمیدونم از کجا؟.. چرا اومد به ذهنم!.. ولی.. میدونم قبلا گوشش داده بودم.....

He said the way my blue eyes shined

اون میگفت اونطوری که چشمای ابی من میدرخشه

Put those Georgia stars to shame that night

باعث میشه ستاره ها حسودیشون بشه

.....I said that's a lie

من گفتم دروغه.....

(تیکه ای از اهنگ Tim Mcraw از تیلور سويفت)

وقتی دو دست دور شکم حلقه زد.. شکم منقبض شد.. از بچگی روی شکم حساس بودم.. نفسم حبس شد.. بوی عطر تلخش که دیگه نیازی به شناسایی نداشت تو رویه هام پیچید.. و من این عطرو برای هزارمین بار برای خودم میخوام.. چیزی نمیگفت.. سکوت کرده بودم.. منم همینطور.. سرشو توی موهام فرو کرده بود نفس های عمیق و پشت سر هم میکشید.. با لذت به این سمفونی آرامش گوش میدادم.. سمفونی که قلب تپنده مو عاشق تر میکرد.....

_ صدات خیلی قشنگه..

اب دهنمو قورت دادم.. چیزی نگفتم.. نفس های داغش به گردنم میخورد و منو به یه خلسه عجیب میبرد.. حرکت دستش روی شکم نفسمو بند میورد.. میخوامم بهش بگم تمومش کنه.. اما یه حس پر از لذت مانع میشد..

_ باهام حرف نمیزنی؟

صداش مسخ کننده تر از چیزی بود که بخوام جوابشو بدم.. من چم شده بود؟!... دلم میخواست همه حس هامو بدم فقط حس شنواییمو کنترل کنم.. دلم میخواست فقط بشنوم..

_ همیشه وقتی پیاز خورد میکنی اینطور زار میزنی؟؟

...

_ اگه تمام مردمو جمع کنم جلوشون ازت معذرت بخوام راضی میشی؟

بگو.. بازم بگو.. بذار صداتو بشنوم..

_ اگه بگم غلط کردم ازم میگذری؟

خدایا چرا من بهتر از هر وقت دیگه ای میشنوم؟.. چرا میتونم حتی صدای قلب بی قرار تو سینهشو بشنوم؟... چرا اینقد راحت میشنوم؟.....

_ اگه دستو پاتو طلا بگیرم که بیشتر از این لایقته.. میبخشی؟

داشتم کر میشدم از این همه احساس.. از این همه اعتراف.. من چرا این ادم رو دوست داشتم؟.. خدایا چرا ساکت نمیشه؟...

چشمامو بستم..برای چندمین بار عطرشو بلعیدم..بدن بی حس شدم تو اغوشش میلرزید..صدام هم همینطور..

_ کی اومدی؟

دستاش سفت تر شد _ یه ربعی میشه

یه ربع..چرا حس میکردم زندگی من تو یه ربع خلاصه شده..چرا این یه ربع باعث دعوای منو رادان شد..چرا این یه ربع ها تموم نمیشد.....

_ ندا من..

نذاشتم ادامه بده..برگشتم..حالمو خراب کرده بود..حرکاتم دست خودم نبود..اصلا..دستم رفت تو موهایش..موهایشو چنگ زدم..سرشو به طرف خودم کشوندمو فاصله رو به صفر رسوندم..به چنگ کشیدم لب های صامت و آرومشو..تو شوک حرکاتم بود..اما من اهمیت نمیدادم..هولش میدادم و اون عقب عقب میرفت..ازش جدا نمیشدم..با حسی که میتونم اسمشو بذارم حریص شدن..و اون انگار متوجه حالت غیر عادیم شده بود که همراهی نمیکرد و سعی داشت مانع بشه..خورد به دیوار..منم چسبیده بهش..خودشو به زور ازم جدا کرد..نفس میزدیم..

_ ندا..

دوباره لباسو دوختم..نباید میذاشتم حرف بزنه..

_ ساکت شو..

دستم بطور غیر ارادی رفت سمت یقه پیرهنش..انگشتام انگار که از من فرمان نمیبردن..شروع کردم به باز کردن دکمه هاش..یکی..دوتا..سه تا..مچ دستمو گرفت..

_ ندا داری چیکار میکنی؟

دستشو پس زدم _ میخوام مال تو باشم..

لباشو میبوسیدم و اون مقاومت میکرد..

_ ندا..نه..این کارو نکن..تو الانم مال منی..

_ دروغ میگی..نمیذارم..نمیذارم کسی تو رو ازم بگیره..

دستمو اروم کشیدم روی سینه گندم گونش.. مثل ایینه صاف بود.. و مثل سنگ سفت.. حس کردم حالش خراب شد.. ازم جدا شد.. بازو هامو گرفت و به شدت تکونم داد..

_ چته ندا؟... چرا این کارو با خودت میکنی؟.. به خودت بیا دختر..

متوقف شدم.. انگار منتظر این تلنگر بودم.. خدای من.. من چرا اینطور شدم؟!.. سرمو بلند کردم.. به چشماش نگا کردم.. پر از نگرانی و تشویش بود.. اما من قانع نشدم.. من اونو میخوام.. نمیدونم کی.. چطوری.. این حس نیاز در من شعله کشید.. اما میدونستم که نمیخوام اینطور منو تسخیر کنه.. از خودم.. از رادان.. خجالت کشیدم.. من هیچوقت همچین حسی نداشتم.. تقصیر من نبود.. اشکم ریخت.. صدام بلند شد.. به یقه بازش چنگ زدم..

_ متاسفم.. تقصیر من نبود.. تقصیر من نبود..

برق اشک رو تو چشماش دیدم.. خم شد وبا حرص اشکام رو بوسید.. چشمام.. مشتم دور یقه شو باز کرد و کف دستمو بوسید.. منو بین دستاش اسیر کرد..

_ من متاسفم عمرم.. تقصیر من بود.. ببخش.. ببخش..

چند دقیقه ای همونطور تو بغلش موندم.. وقتی اروم شدم دیگه حرفی نزدم.. با هم ناهار خوردیم.. رادان سعی میکرد با شوخیاش جو رو عوض کنه.. منم بعضی جاها همراهیش میکردم.. اما میدونستم این چیزی که در من بوجود اومده ادامه داره.. ازش میترسیدم.. اما عجیب بود که یه شیرینی خاصی داشت که نمیداشت توی خودم سرکوبش کنم...

از اون ماجرا دو روز میگذره ومن هرروز بیشتر افسرده میشدم.. نمیدونم چرا اینطوری بودم.. دست خودم نبود.. من رادان رو میخوام.. حس میکردم قراره از پیشم بره... تنهام بذاره.. ومن هیچ راهی جز این نداشتم که مال اون باشم.. حتی از نظر جسمی... از طرفی هم وقتی بهش فک میکردم حالم بد میشد.. نمیتونستم کنترلش کنم.. پر از حس های ضدونقیض بودم.. هورمون هام قاطی کرده بودن انگار.. اما بعضی وقتا هم مینشستم راجب منشأش فکر میکردم.. عامل بوجود اومدنش.. و افکارم به چیزی جز غربت و تنهایی و حس از دست دادن ختم نمیشد..

رادان باهام صحبت میکرد.. تا حدودی قانعم میکرد.. اما این کافی نبود.. ترس از دست دادنش تو وجودم ریشه کلفتی داشت که با هیچ تبری قطع نمیشد...

حالم حوصله نداشتم..ناهار درس کرده بودم ومنتظر بودم که رادان بیاد..رو کاناپا نشسته بودم که صدای در اومد.. لبخند به لبم اومد..بلند شدم و دویدم به طرفش..منو که دید لبخند زد و دستاشو باز کرد..پریدم بغلش..منو به خودش فشرد.....

_ سلام عشقم..

_ سلام..خسته نباشی..

_ دیگه نیستم..

_ چرا اینقد دیر کردی؟...دلم برات تنگ شد..

_ عزیزم کار داشتم..

از بغلش بیرون اومدم..رفت تو اتاق..ناهار که خوردیم..قهوه درس کردم..با لیوانای قهوه رفتم تو هال..رو کاناپه نشسته بود و سرشو تکیه داده بود..لیوان ها رو روی میز گذاشتم..چشماشو باز کرد و لبخند زد..کنارش نشستم..دستشو انداخت دور شونم..

_ خوبی؟

سرمو تکون دادم_ اوهوم.

کمی سکوت کردیم..میدونستم خیلی دارم اصرار میکنم اما..حس میکردم اینطوری خیلی از مشکلات حل میشد..ینی امیدوار بودم....

_ رادان..

_ جانم..

به نیمرخش نگا کردم_ تو منو نمیخوای؟

برگشت به طرفم...کمی موند و فقط نگام کرد..بعد گفت..

_ منظورت چیه؟

_ تو از من بدت میاد؟

اخم کرد _ معلومه که نه..این حرفا چیه میزنی؟

_ پس چرا منو مال خودت نمیکنی؟

چشماشو بست..دستی بین موهاش کشید..گفتم _ تو نمیخوای من مال تو باشم وگرنه..

پرید تو حرفم _ بس کن ندا..این مزخرفات چیه میگی؟..منم میخوام..منم بهت نیاز دارم..تو الانم مال منی..هیچ فرقی نمیکنه...ولی تو اینو نمیفهمی..

_ اگه فرقی نمیکنه و خودتم میخوای پس چرا اینکارو نمیکنی؟..اگه من نمیفهمم خب حالیم کن تا بفهمم..

نفس عمیقی کشید _ بفرض که ما اینکارو کردیم..فکرشو نمیکنی که بعدا میخوایم جواب پس بدیم؟نمیگی من چجور تو روی پدرت وپدرام وپرهام نگا کنم؟

_ قرار نیس اونا چیزی بفهمن..اگه ما چیزی نگیم میفهمن؟

_ ندا بچه نباش..اینطوری درس نمیشه..جواب داری که بدی؟

_ اتفاقی نمیوفته..من دیگه بزرگ شدم..اختیار خودمو دارم..من میخوام با تو باشم..تا اخر عمرم..

_ میدونم ندا..منم اینو میخوام..اما ما فعلا مجبور نیستیم از این راه..

_ کاش یخورده هم به من فکر میکردی..

_ ندا بس کن..

_ من میخوام با تو باشم..از هر راهی که شده..هر راهی که منو بتو برسونه رو حاضرم صد بار طی کنم..کاش توئم اینو میخواستی..

از جام بلند شدم و به طرف اتاق رفتم

_ اینطور نیس..

جوابشو ندادم..

_ صبر کن ندا..

.....

_ ندا؟! کجا میری؟

_ سر قبرم!

پشت سرم صدای پوف کشیدنشو شنیدم..

دو سه روز گذشت..هر کاری میکردم که توجه رادان رو جلب کنم..که جلوم کم بیاره
نمیشد..لباسای رنگو وارنگ براش میپوشیدم..براش میرقصیدم..مسخره بازی درمیوردم..گاهی
عشوه..گاهی ناز..گاهی گریه..گاهی التماس..اما اون یا به دیوونه بازیام میخندید یا باهام حرف
میزد..یا با یه بوسه و قلقلک خودشو تبرئه میکردم..بعضی وقتا هم عصبانی میشد و سرم داد
میزد...این بشر یه چیز عجیبی بود!..نمیدونم شاید خودشو کنترل میکرد..من اما مصمم بودم..حالم
خوب نبود..دلم میخواست این ماجرا ها تموم بشه زودتر..دلم میخواست برگردم به خودم..اما انگار
این روزا من، من نبودم!.....

ساعت ۷ بود که با رادان رفتیم تو یه فروشگاه خرید کنیم..باهاش سرسنگین بودم..قهر
نبودم..قهر مال بچه هاس..ولی خب ادم بزرگا هم بعضی وقتا بچه میشن..آه..این روزا حالم اصلا
دست خودم نیس..نمیدونم چمه...فقط از خدا میخوام که زودتر از این پریشونی نجاتم بده...
_ ندا ماهی یخ زده که میخواستی اینجاس..

رادان بود که چرخ به دست دنبال من میومد و کمک میکرد..جدای از حال خرابم خرید کردن برای
خونه با رادان حس خیلی خوبی داشت..

_ چیزی واس خودت نمیخوای؟

_ نه..

_ مطمئنی؟

_ اره..

_ ولی اخمات که باز تو همه!

بی حوصله گفتم..چه ربطی داره؟؟

_ اخه هروقت میایم خرید کلی چیز میخری..لواشک..تمبر..پاستیل..

_ خب الان چیزی نمیخوام..خوب شد؟؟

اخم کرد..نگاهش دلخور شد..ولی من با این نگاه دلخور نظرم عوض نمیشد..من یه چیز دیگه میخواستم!.....

چشمم افتاد به قفسه هایی که توش گلاب قرار داشت..واسه شربت درست کردن چیز خوبی بود..مامان همیشه توی شربتاش گلاب میریخت..رفتم سمتش..

_ کجا داری میری؟

_ میخوام گلاب بردارم..

_ گلاب واسه چیه؟؟!

_ میخوام بریزم رو سنگ قبرم تا خوشبو بشه!

صدای نفسای عصبیشو شنیدم اما نباید اهمیت میدادم..

برگشتیم خونه..بی حوصله وسایلو چیدم سر جاشون..غذای آماده که از فروشگاه گرفته بودم گرم کردم..با مخلفات کامل چیدم رو میز..درسته با رادان یکم سرسنگین بودم اما بهترین چیزایی که بلد بودم براش درس میکردم..یا اگه غذای ساده هم داشتیم مٹ امشب سعی میکردم با چیزای مختلف کاملش کنم..چون نمیخواستم مدیون شکمش باشم..مامان میگفت مدیون شکم ادا شدن خیلی بده..از طرفی هم خودم دلم نمیومد به خاطر اون مسائل بینمون ازش غافل بشم و کوتاهی کنم..

شامو توی سکوت خوردم..رادان کمکم ظرفا رو شست..منم جلوشو نگرفتم..بعضی وقتا از این کارا میکرد که من لذت میبردم..داشت تی وی نگا میکرد..قهوه درست کردم و براش بردم و گفتم که میرم حموم..اومدم تو اتاق..حولمو برداشتم رفتم حموم..بعد از نیم ساعت اومدم بیرون..لباس پوشیدمو چادرنمازمو برداشتم و رفتم تو اتاق رادان..اونجا مهر وسجاده داشت..سجاده رو پهن کردم به نماز ایستادم..همیشه تا جایی که میتونستم اول دوش میگرفتم بعد نماز میخوندم..... داشتم سلام میدادم که رادان اومد تو اتاق..ایستاد..انگار داشت خیره نگام میکرد..سلام دادمو توی دلم دعا کردم..سبک که شدم بلند شدمو سجاده رو جمع کردم..

_ قبول باشه.

برگشتم.. اتاق نیمه روشن بود..رو کاناپه نشسته بود..پاشو رو پاش انداخته بودو دستاشو از دوطرف دراز کرده بود و به پستی کاناپه تکیه داده بود...متوجه نگاه خاصش شدم اما اهمیتی ندادم..

_ ممنون.

رفتم طرف در که گفت _ کارت تموم شد بیا باهات کار دارم..

از اتاق اومدم بیرون..چیکارم داره!..شونه ای بالا انداختم..وارد اتاقم که شدم چادر و تا کردم برداشتم..نمیدونم چرا دستم رفت تو کمدمو تاب مشکیمو که جلوش پر از نگین بود وبه لاتین روش نوشته بود

(بهم اعتماد کن) پوشیدم..ینی کار درستیه؟!لباسی به این بازی جلوی رادان نپوشیدم..بیچاره گناه داره..ولی عیب نداره..من که دیگه دارم اخر بی حیا بازی رو جلوش درمیارم حالا این یکی اشکال داره؟!..بیخیال..زیر تابم یه لباس زیر مشکی هم پوشیده بودم..شلوارک کتان قرمز کوتاهی تا بالای زانوم هم پام کردم..

امشب خیلی دست و دل باز شدم!..موهامو شونه کردم..به دستا و گردنم کرم مرطوب کننده زدم..دستم رفت کمی عطر بزنم اما..کرم عطری بود..تازه شامپویی هم که استفاده کرده بودم روی بدنم ومو هام مونده بود..پشیمون شدم..از اتاق اومدم بیرون وبه سمت اتاق رادان رفتم..هرچی نزدیکتر میشدم قلبم بیشتر ضربان میگرفت..خدایا چرا اینقد استرس دارم?!!.....

رفتم داخل..رادان پشتش به من بود و از پنجره به بیرون خیره بود..تو دلم قربون صدقش رفتم..دلم براش ضعف رفت..شلوار خونگی جذب سورمه ای تنش بود با تیشرت مشکی..ینی میشه تا اخر عمرم کنارش باشم?..خدایا این خواسته ی زیاده?....

صدامو صاف کردم_ باهام کاری داشتی؟

برگشت..نگاهش روم قفل شد..تعجب کرد..سرتا پامو داشت تحلیل میکرد..احساس کردم یه لبخند رو لبش اومد اما جلوشو گرفت واخم کرد..

_ ندا خسته شدم از این رفتارات..

باز شروع شد....

گفتم _ کدوم رفتار؟

_ همین سرد بودنت..همین محل نداشتنت..همین تلخی هات..

_تقصیر من نیس..

_پس تقصیر کیه؟..چرا اینطوری شدی؟ چی باعث شده اینقد عوض بشی؟..مشکلت چیه؟

_تو میدونی..

صداش بلند شد _ نه نمیدونم..بگو تا بدونم..بگو

بغضم داشت خفم میکرد _ من این همه دارم تلاش میکنم تا تو منو ببینی..بههم توجه کنی..اما تو..تو بهم پشت میکنی و ندید میگیری..انگار نه انگار که من هستم..

پوزخندی زد _ طوری میگی منو ندید میگیری انگار که از اول همینطور بوده..انگار که من یه ادم عوضیم..پس اون کارایی که به خاطرت کردم چی؟..بخاطرت با پدرم دعوا کردم..هر کاری کردم تا لبخند رو لبِت بیاد..بخاطرت تا شمال اومدم..بخاطرت سر درد گرفتم و تا صب پلک رو هم نداشتیم..اینا همه یادِت رفته چسبیدی به چیزای الکی که بازم به خاطر تو پششون میزنم..

_ نه یادِم نرفته..همه اینا یادمه..اما رادان تو منو نمیفهمی..تو نمیفهمی هر لحظه ترس از تنها شدن..هر ثانیه فکر از تو دور شدن..هر دقیقه وهر ساعت غصه خوردن واسه غربت و تنهایی تو کشور غریب..هر روز به انتظار برگشتنت به خونه..هر شب کابوسای طرد شدن وجدایی و فرار...تو اگه منو میفهمیدی اینطور پسم نمیزدی...

اشکام جاری شدن..رادان کلافه بود اما دوست داشتم حرفامو بهش بزنم..

رادان _ د اخه داری زور میگی..بی انصاف من کی درکت نکردم؟..من کی نفهمیدمت؟..خودتم خوب میدونی تا حالا هیشکی بیشتر از من درکت نکرده..ندا من از آینده ای میترسم که توئم همین حسو ازش داری اما طور دیگه ای تعبیرش میکنی..

_ من طور دیگه ای تعبیرش نمیکنم..دلم نمیخواد همه چی یهو برعکس بشه..دلم نمیخواد ازم جدا شی تنهام بذاری..دلم نمیخواد پسم بزنی دیگه بهم حسی نداشته باشی..چرا نمیفهمی میترسم از اینکه عقب بکشی و بزنی زیر همه چیز؟؟....

چند قدم عصبی به جلو برداشت..موهاشو چنگ زد..اخم داشت..

_ چرا تو حالت نیست؟.. یادت رفته تمام قول وقراریی که باهم گذاشتیم؟.. چرا فک میکنی اونی که عقب میکشه من باید باشم؟..

_ هر چیزی ممکنه.. تو که نمیتونی پیش بینی کنی.. شاید خسته شدی پا پس کشیدی.. شاید..

پرید وسط حرفم _ مزخرف نگو.. ندا چرا داری با خودتو من اینکارو میکنی؟.. داری همه چیو بهم میریزی.. چند دفعه بهت بگم اینقد سطحی فکر نکن..

_ من چیز زیادی ازت نخواستم..

_ چی خواستی؟.. دوباره بگو..

_ خودتو از من دریغ میکنی..

سکوت برپا شد.. انقد این جمله رو مظلومانه گفتم که خودم دلم واسه خودم سوخت!.. صدای نفسای رادان پیچیده بود تو اتاق.. اما اروم بود.. اخم داشت اما چشماش برق میزد.. من مرده ی این گوی های نقره ای بودم.....

بعد از چن لحظه صداش اومد..

_ هیچوقت قانع نمیشی..

اشکام دوباره سرازیر شد _ نه قانع نمیشم.. برای داشتن تو تا اخر دنیا هم قانع نمیشم.. من قانع نیستم برای دو ماه بودن با تو رادان.. من قانع نیستم برای عقد موقت.. من قانع نیستم برای حرفا و قولو قرارات.. من هیچوقت قانع نگاهت نمیشم.. هیچوقت.. من بیشتر میخوام...

_ ندا داری اذیت میشی بسه..

پریدم تو حرفش _ چرا من نباید تو رو داشته باشم؟.. چرا نباید منو درک کنی؟.. چرا خودتو از من دریغ میکنی؟.. هان؟.. چرا باهام مث بچه ها رفتار میکنی؟..

_ اینطور نیست ندا..

_ هست.. من میخوام با تو خوشبخت بشم.. با تو همسر بشم.. با تو طعم مادر بودنو بچشم.. چرا صدامو نمیشنوی؟..

چرا جلومو میگیری؟.. چرا برای من قدم بر نمیداری؟

_ اصلا من اشتباه کردم.. ندا عزیزم..

رادان اروم شده بود اما من نه.. از درون داشتم میسوختم.. داشتم اتیش میگرفتم.. حالم بد بود.. از آینده نا معلوم میترسیدم و رادان نمیفهمید..

_ اره تو اشتباه کردی.. تو اشتباه کردی که منو دیدی.. اشتباه کردی که محلم دادی.. اشتباه کردی که بخاطر من خودتو زجر دادی.. اشتباه کردی که تو روی بابات وایسادی.. اشتباه کردی که گذاشتی باهات تا اینجا بیام.. اشتباه بود که ما همدیگه رو دیدیم.. اشتباه بود که عاشقم کردی.. اشتباه بود که عاشقم ش..

نداشت حرفمو بزnm.. صداش بلند شد..

_ بسه.. حرف نزن.. بیا بغلم...

انگار منتظر این جمله بودم.. انگار میخواستم همینو بگه.. اب سردی بود که ریخت رو دل نا اروم.. پاهام بلند شدن.. معطل نکردم.. با گام های بلند فاصله نه چندان زیاد بینمون رو از بین بردم و خودمو پرت کردم بین دستای بازش...

_ چرا اینطوری شدی؟... حرفام یادت رفت؟.. نگفتم اشک نریز طاقت دیدن اشکاتو ندارم؟...

اروم شده بودم.. فقط صدایی شبیه هق هق ازم میومد.. مثل همیشه تو بغل رادان اروم شدم.. حالا حق باهام نیست که به خاطر این اغوش گریه کنم؟.. حق باهام نیست که واسه از دست دادنش شبها کابوس ببینم؟.. حق باهام نیست خودمو به ابو اتیش بزnm برای نگه داشتنش؟.....

بعد از اینکه خودمو خالی کردم تو بغلش اروم عقب اومدم.. دستام هنوز دور کمرش بود.. صورتمو با دستاش قاب گرفت.. بی قراری تو چشمش موج میزد و همینطور نگرانی..

_ چکار کنم که اروم بگیری؟.. چکار کنم که تپله هات نبارن؟.. این وجودت چی داره که منو از خود بی خود میکنه؟...

با صدای خشدار گفتم _ رادان.. اگه بچه بودن من باعث میشه تو پیشم بمونی میخوام تا اخر دنیا بچه باشم... اگه بیرحم بودن من باعث میشه تو حتی به اجبار باهام باشی میخوام برای تو بیرحم باشم.....

مردمکش لرزید...چشماش بین چشمام در رفت و آمد بود..اب دهنشو قورت داد که سیب گلوش
لرزید...سرشو خم کرد و پیشونیمو عمیق بوسید...

رادان _ کاش منم مثل تو بیرحم بودم...

سر شو بیشتر خم کرد..چشماشو که بست و ادارم کرد که چشمامو ببندم..طولی نکشید که فاصله
تموم شد..نفس عمیقی کشید..انگار که میخواست هوا ذخیره کنه برای یه جدال لطیف و لغزنده.....
دستاش دور کمرم حلقه شد و منو بلند کرد..منو روی تخت گذاشت..بهمن نزدیک شد و من رو وارد
خلسه کرد..با همیشه فرق داشت..یه لطافت و احتیاط خاص توش بود..انگار میخواست که روی
دیگه احساساتشو به رخم بکشه.....

یه دستش زیر لباسم روی کمرم بود..دست دیگه ش تو موهام فرو میرفت...داشت دیوونم
میکرد...ازم که جدا شد، گردنم رو بوسید..دستام رفت بین موهای..عادتتم شده بود که غیر ارادی
باهاشون بازی کنم.....کمی بالاتر اومد..گوشمو بوسید..نه..گاز گرفت..و بعد صدای بمش طنین شد
تو گوشم..

_ به نظرت میتونم پست بزنم؟

هنوزم انگار ته مونده ای از بغضم مونده بود....

_ نمیزنی؟

زمزمه ش پیچید _ بخوام نمیتونم.....

حرفش وقتی معنی گرفت که من فاصله ای رو حس نکردم...توی اون خواستن بی نهایت، خجالت
و شرم کوچکترین چیزی بود که بخوام حتی بهش فکر کنم.....

_ رادان _

با حس نفسای گرمی که به صورت و گردنش میخورد چشماشو باز کرد..روبروش دختری غرق در
خواب بود که تو دنیا برایش بارزشتترین بود...روبروش زیباترین صحنه ای بود که در تمام عمرش
نظاره گرش بود و اگه میشد دلش میخواست که تا اخر دنیا تماشاگر این صحنه باشه..دیشب..از

بهترین شبای عمرش بود در کنار وجود پر آرامش این دختر....چنین حسی رو تجربه نکرده بود اما..میدونست بهتر از اینم هیچوقت تجربه نمیکنه...

این دختر پر از حس های کشف نشده بود..نگاه شیشه ایش..چشمای نا ارومش..دستای محتاجش..بدن ظریفو لطیفش که مثل موم توی دستاش بود....همه وهمه بهش میفهموند که اگه از دستش بده بزرگترین اشتباه تو زندگیش رو مرتکب شده....

دستشو بلند کرد و رو موهای ندا فرود آورد..نرم بود..وخوشبو..سرشو جلو برد تا از عطر موهاش بیشتر از اینی که هست توام بشه...چند نفس عمیق کشید..سرشو عقب برد ولی نه خیلی..طوری که پیشونیش سایه بون پیشونیه ندا شد....

_ ندا..

صدایی نشنید..دوباره صدا زد

_ ندای من...خانومی..

ندا خواب بود..دلش نمیومد که بیدارش کنه..ولی دلتنگ تر از اونی بود که بخواد صبر کنه..

_ قشنگترینم..عروسکم..بیدار شو..رادان منتظر تپله های ابی تو چشما ته..نمیخوای باز کنی چشما تو؟

ندا به ارومی چشماشو باز کرد..از دیدن چشمای بازش غرق خوشی شد..لبخند زد..اما..ندا بعد از مدتی که در حال تحلیل موقعیتش بود اشک تو چشماش جمع شد..متعجب شد..اخه چی شد؟! _ ندا..

قبل از اینکه کامل حرفشو بزنه ندا سرشو تو سینه رادان قایم کرد..نگران شد..چی باعث شده اشک تو چشمای نداش جمع بشه؟!..موهاشو نوازش کرد..دستشو روی بازوی برهنه ندا گذاشت..سعی کرد اروم باهاش حرف بزنه..

_ به رادان نمیگی چی شده؟

....

_ چرا جواب نمیدی؟..از دست رادان ناراحتی همه کسم؟

صدای خفه ندا بلند شد

_ رادان..

_ جان دلم؟

_ من چیکار کردم؟!

ماتش برد..ینی چی؟..ینی ندا از دیشب ناراحت بود؟..از با اون بودن؟...درسته که اتفاقی نیوفتاده بود..ندا همون ندا بود اما...ینی ندا حس بدی بهش دست داده بود که الان پشیمون بود؟؟...اخم کرد..

_ ینی چی؟..سرتو بلند کن به من نگا کن..

ندا سرشو بیشتر قایم کرد..کمی صدایش بالا رفت..

_ با توام ندا..به من نگا کن..

ندا اروم سرشو بلند کرد..صورت خیسشو که دید اخمش بیشتر شد..

_ تو پشیمونی که دیشب..

ادامه نداد..ندا دماغشو بالا کشید _ نه..پشیمون نیستم..مگه میشه از چیزی که خودم خواستم پشیمون باشم؟

کمی خیالش راحت شد _ پس چی؟!

_ من خیلی بدم..خیلی عوضیم که حاضر شدم به خاطر خودم تو رو عذاب بدم..اذیت کنم..اصلا تو رو ندیدم..مطمئنم الان از من بدت میاد..رادان من چم شده بود ها؟؟

از اینکه ندا به خودش اومده بود ذوق زده شد..از اینکه ندا هم مثل خودش فک میکرد که ازش خوشش نیامد خندش گرفت..اخمش باز شد..دلش برای این دختر که حاضر نبود با چیزی عوضش کنه ضعف رفت..اون رو به حصار دستاش کشید..

_ ندا چرا من اینقد دوست دارم؟ هوم؟..اخه دختر خوب چرا خودتو اذیت میکنی که منم اذیت بشم؟..چرا پیش خودت فک کردی من ازت بدم میاد درحالی که یه شب قشنگو با حضورت بهم هدیه دادی؟..

_ ینی تو پشیمون نیستی؟

_ معلومه که نه...

ندا فوری سرشو بلند کرد واشکاشو پاک کرد_ رادان..دیشب با اینکه چیزی تغییر نکرد ولی
بهترین شب زندگیم بود!

از اینکه دید ندا سریع تغییر موضع داد خندش گرفت..خندید..

_ واسه من که عالی بود..حالا خانوم کوچولو نمیخوای بهمون صبونه بدی؟

ندا خندید _ چرا..الان درست میکنم..فقط..

_ فقط چی؟

ندا سرشو انداخت پائین _ رو تو کن اونور تا من بلند شم..

وقتی فهمید که قضیه خجالت کشیدنه قهقهه زد..بغلش کرد وگونه شو بوسید..

_ اخه از چی خجالت میکشی شیطون؟..دیشب که خودت از من هول تر بودی خجالت نکشیدی..
الان یاد افتاده؟!

ندا جیغ خفه ای کشید_ رادی..دیگه حرفی از دیشب نزن که ابرو برام نمونده...

خندید _ نترس..هنوز پیش من یه کوچولو ابرو داری...ولی واسه خودت میگم که اذیت نشی وگرنه
واسه من که خیلی خوب بود...همه چیرو دیدم..چیزی از دست ندادم..

ندا فوری سرشو بلند کرد..نگاه رادان شیطون بود که باعث میشد ندا علاوه بر اینکه بیشتر سرخ
وسفید بشه..بیشترم حرص بخوره...

_ خیلی پرویی آقای خوش شانس..

_ شکست نفسی میکنین خانومی که صورتت رنگ لبو شده..

سرشو خم کرد و کمی فقط کمی پائینتر از گلوی ندا..جایی نزدیک قفسه سینهشو با عشق همراه با
شیطنت بوسید بعد صدای جیغ و خنده ی بلند ندا بود که توی اتاق پیچید.....

__ ندا __

چه حس خوبیه وقتی یکی هست که بدونی همیشه پشت میمونه..همونی که دوسش داری و نمیخوای با هیچی تو دنیا عوضش کنی..رادان اونیه که من واقعا میخوام..هر کسی اونو داشته باشه واقعا خوشبخته..اگه بشه که من برای همیشه داشته باشمش اونوقته که خوشبختترینم..

توی هال در حال کار روی یه نقشه بودم که رادان بهم داده بود یه نگاهی بهش بندازم..یه خراب کاری هم روش کرده بودم..ولی جرئت نمیکردم بهش بگم!..ناخود آگاه رفتم تو افکارم همینجوری که به رادان و آینده فکر میکردم نگاهم رفت به سمتش..هه..نمیدونم چی تو وجود این بشر هست که ادمو وادار به تحسین کردن میکنه..با ژست خاص خودش..با ابروهای گره خورده..با انگشتای کشیده و استخوانیش در حال ضربه زدن روی کلیدای صفحه لپ تاپ بود..

از نگاه کردن بهش هیچوقت سیر نمیشم..خدایا..چشمامو برای خودم نمیخوام..فقط احتیاجشون دارم برای خیره شدن به این موجود دوبا که از من فقط اجازه ی حال جسمیمو برای خودم گذاشته..

اینقد بهش خیره شدم که بالاخره سنگینیه نگامو حس کرد..سرشو بالا آورد..به من نگا کرد..گره ابروهاش ضربان قلبو ازم گرفت..دست برد و لپ تاپو بست..دستاشو باز کرد به طرفم..و من فقط یه جمله تو ذهنم عبور کرد...

این یعنی اجازه برای به اغوش کشیدن دنیا..

بی طاقت بلند شدمو به طرفش رفتم..سرشو لایه موهام برد نفس عمیق کشید..منو عین یه بچه ای که به اغوش مادرش پناه برده بودبغل گرفت..چند لحظه همون طوری موندیم..سرمو عقب اوردمو زل زدم تو چشماش..چشم ازم برنمیداشت..هنوز یکم اخم بین ابروهاش بود..دستامو جلو بردمو با انگشتام روی ابروهاش کشیدم..لبخند کمرنگی رو لباش اومد..با لبخندش زبونم باز شد..

__ رادان __

__ جان دل رادان __

__ منو دوست داری؟ __

__ نه..دوست ندارم.. __

با ناراحتی گفتم

_ اخه چرا؟

خندیدم _ دوست ندارم.. عاشقتم..

فقط میخواستم همینو بشنوم.. لبخند زدم..

_ رادان.. وقتی منو برای اولین بار دیدی چه حسی بهت دست داد؟

_ اون به من دست نداد.. من بهش دست دادم..

خندیدم _ لوس نشو دیگه.. بگو..

نفس عمیقی کشید

_ راستش.. اولین بار که دیدمت اصلا ازت خوشم نیومد!

_ برای چی؟!

_ خب به نظرت ادم از کسی که زده ماشینشو داغون کرده.. بعدشم اصلا عین خیالش

نیس.. دوقورتو نیمشتم باقیه خوشش میاد؟

سرمو پائین انداختم _ نه خب.. ولی عمدی که نزدم..

خندیدم.. بیشتر فشارم داد _ فدای این مظلوم نماییت بشم من.. اگه تو به من نمیخوردی که الان من

پیش خانوم خوشگلم نبودم..

گونشو با عشق بوسیدم _ خب داشتی میگفتی..

_ روز اول به خاطر تصادف از دستت عصبانی بودم.. پیش خودم میگفتم عجب ادمایی پیدا

میشن!.. دختره زده به ماشینم.. به جای اینکه من شاکی باشم اون سرمن داد و بی داد میکنه!.. معلوم

بود از یه جایی ناراحتی سر من خالیش کردی.. وقتی از در دانشگاه رفتی داخل فهمیدم که نه.. تازه

اولشه.. داستان داریم از این به بعد.. موقع خوندن اسامی بود که فهمیدم تو تو همون کلاسی هستی

که من درس میدم.. فقط به این فکر میکردم که چجور میخوام تحملت کنم تو این مدت!.. اون

حرفایی که بعد کلاس بهت زدم واسه این بود که قضیه رو تمومش کنم و به تو بفهمونم کارت

اشتباه بوده.. چون اصلا حوصله و وقت برای تلافی و بچه بازی نداشتم.. کم کم که گذشت فهمیدم

که نه..اونطوری که فکر میکردم نیستی..برعکس..خیلیم درس خون و با استعدادی و سرت به کار خودته..کم کم جذب شدم..حواسم همه جا بهت بود..به کارات..به رفتارت..یچیزی منو به سمت میکشوند..هر روز بیشتر از دیروز..وقتی وارد کلاس میشدم دلم میخواست که اومده باشی و اولین نفر تورو ببینم..روت حساس بودم..پسری بهت نزدیک میشد تو دلم هزار بار اسفالتش میکردم تا دلم خنک شه..بخاطر همین اون پسره که داشتی باهاش یچ یچ میکردی رو از کلاس حذف کردم..وقتی فهمیدم تو شرکت کار میکنی اولش خیلی عصبانی شدم..میخواستم منصرفت کنم از کار کردن تو شرکت چون دلم نمیخواست زیر دستم باشی..دلم نمیخواست بهت بی احترامی بشه..تو هنوز جوون بودی و زودبود برای اینکه کار کنی..فک کردم شاید بخاطر مشکل مالی داری کار میکنی..بهونه الکی برات میاوردم..کمی که فکر کردم دیدم نه بهتره پیش خودم باشی..چون اگه تو شرکت نمونی میری جای دیگه با ادمای دیگه توی یه فضای دیگه..اونجوری خیلی بدتر بود..همش استرس داشتم که اتفاقی برات نیوفته..پس قبول کردم که تو شرکت بمونی..باور کن هیچوقت با کسی اینطور رفتار نمیکردم..حتی بقیه هم بو برده بودن که یه خبرایی هست..محبی هم همش دستم مینداخت..تو همه جا بودی..بیشتر وقتا میدیدمت..تو شرکت..دانشگاه..سر کلاس..اولین جرقه وقتی زده شد که اب میوه ریختی رو لباسم..وقتی تو صورتت نگا کردم و دیدم که چقد هول شدی..حتی گفتم لباسمو برام میشوری..فهمیدم تو چقد دختر ساده ای هستی..دلم میخواست سفت تو بغلم فشارت بدم..به زور جلوی خندمو گرفتم..اون روزی که توی موتورخونه گیر افتادی داشتم سخته میکردم..خون خونمو میخورد..دلم میخواست اون مشیری اشغالو خفه کنم..میدونستم یه کلکی تو کارشه..از اولشم خوشم ازش نمیومد..خودشو بهم میچسبونند..با اصرار محبی استخدامش کردم..بعد از اینکه اون بالا رو سر تو آورد بهونه خوبی بود تا از شرکت پرتش کنم بیرون..وقتی تو بغلم گرفتمت یه آرامش عجیب بهم منتقل شد..اونجا بود که فهمیدم گذروندن بقیه روزا بدون تو حرومه..در کنار اون آرامش استرس هم داشتم که نکنه اتفاقی برات بیوفته..روزای بعدش سعی میکردم خودمو ازت دور کنم با اینکه کار اسونی نبود..حس عذاب وجدان داشتم..فک میکردم اگه من بهت نزدیک باشم آسیب مبینی..وقتی فهمیدم که تو دختر کی هستی گفتم که رسیدن ما بهم یه امر محاله..دنیا رو سرم خراب شد..افتادم دنبالت که بلایی سرت نیاد اما دیر رسیدم..افتادی رو زمین..نفسم بند اومد..بلندت کردم و بردمت تو ماشین..رسوندمت بیمارستان..دکترت دوست صمیمیم بود..سامیار..بهش گفتم هر کاری میتونه برات بکنه..خوشبختانه عملت موفق بود..گرچه یه عمل کوچیک در حد بخیه زدن بود..خواب و خوراک داشتم تو اون دوسه روز..شبا با قرص میخوابیدم..داشتم نابود میشدم..باباتو که دیدم بیشتر داغون شدم..تصمیم

گرفتم بیشتر از قبل خودمو دور کنم ازت.. خیلی سخت بود.. تو هر روز جلوم میومدی و میرفتی اما من نمیتونستم داشته باشمت.. سامیار خان هم که از اون طرف حالمو خراب کرد.. وقتی میدیدم چجوری باهم حرف میزنن اتیش میگرفتم.. دلم میخواست با چماق بیوفتم به جون سامیار.. رفیقم.. کسی که نصف عمرمو باهاش گذرونده بودم.. اما بعد فهمیدم این نقشه دوتایتون بوده که منو حرص بدین.. بازم عصبانی شدم.. اما سامیار کم کم ارومم کرد.. طوری که اون حرفا رو زدم و توئم شنیدی.. وقتی اونطوری از دراومدی داخل پیش خودم گفتم بدتر از این نمیشه.. اما وقتی توئم گفتم منو میخوای دنیارو بهم دادن.. حاضر بودم هر کاری بکنم که تو رو مال خودم کنم.. جلوی هر کسی وایسم تا اون چیزی بشه که تو میخوای.. بقیه شم که دیگه میدونی..

زل زدم تو چشمات _ خوشحالم باهات تصادف کردم..

ریز خندید.. موقعیت رو مناسب دیدم سریع گفتم _ رادانی..

_ جانم؟

_ ممم.. میگم.. اون نقشه بود که دیروز بهم دادی نگاش کنم..

_ خب؟

_ فقط یخورده.. چیز شد.. چیزه.. تقصیر من نبود..

_ چیکار کردی ندا؟

_ بخدا نمیخواستم اینجوری بشه.. یکم شکلات ریخت روش.. همین!

پوفی کشید _ مثل اینکه قراره تو یه بلایی سر تک تک نقشه های من بیاری..

غمگین گفتم _ خب از قصد که نبود..

_ اوندفه هم که ابمیوه ریختی رو نقشم گفتم از قصد نبود..

حرصم گرفت از رو پاش بلند شدم _ اصلا خوب کاری کردم.. دستم درد نکنه..

رادان با حرصی که تو چهرش بود بلند شد و گفت _ نه مثل اینکه ادب لازم داری.. چه پررو شدی تو!.. وایسا الان بهت نشون میدم..

میدونستم داره شوخی میکنه.. با خنده جیغی کشیدمو فرار کردم.. دنبالم میومد.. من ازش جلوتر بودم.. ولی صداشو میشنیدم که همش وادارم میکرد به ایستادن.. ولی من به حرفاش گوش نمیدادم چون میدونستم اگه گیرش بیوفتم معلوم نیس کی از دستش خلاص شم.. دور خونه رو میزدم.. تا اینکه خسته شدم و راهی نداشتم جز اینکه برم تو یکی از درها.. میخواستم درو ببندم که با دست جلوشو گرفتم و اومد داخل.. نفس نفس میزدیم.. کمی عقب رفتم که خوردم به دیوار.. به خودم که اومدم دیدم تو حمومیم!!.. ناخداگاه به زبون اوردمش..

_ حموم!

اوه اوه... دیگه جا نبود توش قایم شم؟.. مرض دو ساعته بگیرم الهی.. نگام افتاد به رادان.. لبخند مرموزی رو لبش بود.. از چیزی که به ذهنم اومد لرز به تنم افتاد ولی خودمو از تکیو تا ننداختم و دست به سینه خیلی قاطعانه گفتم..

_ رادان؟.. ما اینجا چیکار میکنیم؟؟

نگاهی به درو بر انداخت و گفت _ ادما تو حموم چیکار میکنن؟

اب دهنمو قورت دادم _ منظورت چیه؟!

_ منظورم کاملاً واضح.. حالا که شیطونی کردی باید منتظر تنبیهم باشی..

با لبخندی که هر لحظه پررنگ تر میشد اروم میومد جلو.. من اما دیگه نمیتونستم خودمو نگه دارم با ترس تو وجودم گفتم

_ رادان.. تو.. تو که جدی نمیگی؟.. ها؟.. اصلاً تو راس میگی.. من اشتبا کردم.. نقشه تو برات میکشم.. فقط برو بیرون..

ریز خندید _ تو خیلی بد شانسی که حرفا یادت میره.. قبلاً بهت گفتم که من از هر نقشه یه کپی دارم!

اوه!.. خاک تو گورت کن.. الزایمر..

_ رادان... خیلی لوسی.. نیا جلو.. اخه دلت میاد منو بزنی؟؟

مودی خندید _ روش تنبیه من فرق داره.. مطمئناً خوشدت میاد!

عجب بشری بود این!..دیگه راهی نداشتیم..چسبیدم به دیوار و چشمامو بستم..کم مونده بود که جیغ بکشم..

وقتی بهم نزدیک شد..انگار که جریان برق ازم رد شد و یهو..

آب سرد ریخت رو سرم..نفسم قطع شد..جیغ خفیفی کشیدم..چشمامو که باز کردم دیدم دوش آب رو باز کرده..آب سردو خنک میریخت رو سر دوتامون..در عرض چن ثانیه کامل لباسامون خیس شد..با لباس خیس بهم چسبیده بود..حس خوبی داشت..خندیدم..انتظار اینو نداشتیم..چشمای خندون و شیطونش جلوم بود..اونم میخندید..دستاشو دو طرف کمرم گذاشت..فاصله صورتامون خیلی کم بود..با لبخند گفت..

_ تنبیه شدی؟؟

دستامو دور گردنش حلقه کردم و با لبخند گفتم..

_ کاش همیشه اینجوری تنبیه بشم..

فاصله بینمون رو از بین برد..انگار با اب سرد هم عطشمون خاموش نشد..اینقد خندیدیمو مسخره بازی درآوردیم که صدامون تو حموم

پخش میشد..با کف شامپو سیبیل میذاشتیم..حباب درست میکردیم..به همدیگه اب میپاشیدیم..من موهای اونو با شامپو میشستم اون موهای منو..اینقد براش مسخره بازی و خل بازی درآوردم که از خنده غش میرفت..و من فهمیدم رادان چقد با من احساس راحتی میکنه که همچین کارایی ازش سر میزنه!..کارایی که شاید به دید خلیا نا پسند باشه..و این باعث شد منم مثل خودش احساس راحتی کنم..

شب شده بود..توی تراس بودم..یه روبدوشامبر ابی رنگ حریر تنم بود..روبروم برج ایفل بود..توی شب با چراغایی که سراسر بدنه ش کار شده بود زیباییشو چن برابر کرده بود..چشمامو نوازش میداد..از نگا کردن بهش خسته نمیشدم..به چند ساعت پیش فکر کردم..وقتی با رادان تو حموم بودیم..با فکر کارا و شوخیایی که کردیم حس قلقلک وجودم رو گرفت..با فکرشم خندم میگرفت..

با حس دستی که دور کمرم حلقه شد دلم مالش رفت..قلقلکم اومد..مومورم شد..فهمیدم..و بیشتر بهم نزدیک شد..خندیدم..خندیدم..دستامو گذاشتم رو دستای حلقه شدش به دورم..سرمو بردم عقب و بهش تکیه دادم..بوی حموم میداد..سرش رفت تو گردنم..بازم قلقلکم اومد..ناخداگاه

سرمو خم کردم که سرش بین سرمو شونم گیر کرد..خندیدم..خندید..همه رو میدونست.. همه حساسیت هامو..و از اینکه تحریکشون کنه لذت میبرد..
لباشو چسبوند به گوشم و با صدای گوشنوازی گفت..

_ تو مال منی؟

جواب ندادم..دوباره گفت..

_ تو نفس منی؟

...

_ تو همه چیز منی؟

گوشم رو بوسید..از این همه حس سرشار از خوشی شدم..چقد خوبه یکیو داشته باشی که احساساتش همونی باشه که تو حس میکنی..
چونشو تکیه داد رو شونم و نفس عمیقی کشید..

_ قشنگه نه؟

_ چی؟!

_ همین غول اهنی روبروت..

خندیدم _ اوهوم..خیلی..

_ دوستش داری؟

_ اوهوم..خیلی..

نگام کرد _ بیشتر از من؟؟

نگاش کردم..دلم ضعف رفت..چی تو این دنیا بود که من بیشتر از اون دوستش داشته باشم؟..جوابش خیلی زود به ذهنم اومد...هیچی!

_ تو دنیا چیزی نیست که بیشتر از تو دوست داشته باشم..

چشماش برق زد..به روبرو خیره شد..منم همینطور..گفت..

_ میخوای ببرمت بالای این غول اهنی؟

خندیدم _ چجوری؟

_ چشما تو ببند.. تا ببرمت..

اروم چشمامو بستم.. دستامو از هم باز کرد.. در امتداد دو طرف بدنم قرارشون داد.. انگشتاشو بین انگشتام اروم اروم قفل کرد.. حسش میکردم.. با تمام وجود.. پیشم بود.. کنارم بود..

آخی.. یاد تایتانیک افتادم.. جک، رز رو روی عرشه کشتی بغل کرده بود.. درست مثل ما.. چقد قشنگ.. چقد با احساس.. چقد رویایی..

یدقه خفه خون بگیر... گند زدی تو احساسمون... تایتانیک خر کیه؟؟.. داری این لحظه رو با فیلم مقایسه میکنی؟؟.. ینی خدا نکنه تو بری تو حس!.. جنبه نداری دختره ی موز مغز!.. بذار ببینم بعدش چی میشه...

پوووووففف... ببخشید این دوستمون عینهو چی پرید وسط حس داستان.. من پوزش میخوام لطفا به ادامه داستان توجه بنمائید!!

زیر گوشم زمزمه کرد

_ دوستت دارم هایت را به کسی نگو... نَگَه دار بـرای خـودم...

مـن , جـانم را بـرای شـنـیـدـنـش کـنـار گذاشته ام...

زمزمه هاش گوشم رو نوازش میداد.. با تک تک کلماتش حس خوشبختی به قلبم رخنه کرد... من این عاشقانه هارو دوست داشتم... من این عاشقانه هارو از زبون رادان دوست داشتم...

نفس عمیقی کشیدم.. میدونستم هوای نفسهایش توی ریه هام بازدم میشد.. با انگشتام مدام بازی میکرد.. انگشتام توی انگشتای خوش فرمش فشرده میشد.. نوازش میشد.. و من در تلاش بودم این نوازش های لطیف رو بار تک تک سلول هام لمس کنم.. حس کردم سرشو به طرف گوشم چرخوند.. اروم توی گوشم گفت..

_ چشما تو باز کن..

اروم چشمامو باز کردم..از خیرگی به منظره روبروم خسته نمیشدم..چراغ ها دوبرابر..نمیدونم شایدم پنج برابر شده بود..فقط اینو میدونم تالوئی از هزارها نقطه نورانی چشمک زن نوازشگر چشمام بود...از شوق خندیدم..یه خنده از ته دل..

_ وای رادان...چقد قشنگه..یهو چی شد؟!

به شوقم لبخند زد

_ هر چند مدت یبار چراغای مخفی برج رو روشن میکنن..با سرعت چن صدم ثانیه روشن و خاموش میشن..و میشه صحنه ای که داری میبینی..این کار باعث میشه شکوه و جلالش هیچوقت کهنه نشه توی شب مثل یه ستاره بدرخشه..

و اروم تر گفت

_ مثل ستاره ای که الان پیش منه و داره میدرخشه و هیچوقت کهنه نمیشه...

سرمو چرخوندم به طرفش..نوری که توی چشماش منعکس میشد گیراییشو دوچندان کرده بود..مسخ نگاهش شدم..حس میکردم دارم از نفوذ چشماش ذوب میشم..و از این ذوب شدن شکایتی نداشتم..

سرشو جلو آورد..و به نرمی بادی که درحال وزیدن بود، فاصله ای که منتظرش بودم رو از بین برد...

رادان درست گفت..من تا بالای برج خیالیم رفتم..من با رادان..با حس نوازشهای پرواز کردم..به سبکی نسیمی که لابلای موهام میوزید و اونارو به حرکت درمیاورد..حرکت موج وار لباس حریرم دور منو رادان میرقصید و ما رو به خلسه میبرد...و من تو این فکر بودم که بیشتر از این نمیشه رادان رو دوست داشت...بازدهی عشقش گنجایش قلبمو پر کرده بود...همه چیز اون بود...و من جایی برای دوست داشتن خودم نداشتم...

اون شب مٹ شبای قبل من تو ابرا بودم..هرچی بیشتر میگذشت وجودم بیشتر از قبل اسم رادان رو توی خودش فریاد میزد..

و من از انعکاس این فریاد توی چشمای رادان غرق خوشی میشدم.....

با حس نور کمرنگی از پشت پلکم..چشمامو باز کردم..رادان رو روبروم میبینم که چشماش بستس و به ارومی نفس میکشه..دستاش دور کمرم قفله و اجازه ی حرکت بهم نمیده..کمی جابه جا میشم که حلقه دستاش شل تر میشه..به اطراف نگا میکنم..پنجره بازه و باد نسبتا سردی میوزه..پرده حریر سورمه ای به ارومی حرکت میکنه..به رادان خیره میشم..به چشمای بستش که دوتا گوی نقره ای پشتشون پنهونه..توی خواب چقد اروم به نظر میاد..اروم و مهربون..دستمو جلو میبرم به ارومی توی موهای خوشرنگش فرو میکنم..نرمه..ولی از جنس مردونه..بوی خوبی میده..هیچوقت ازش نپرسیدم که از چه شامپویی استفاده میکنه که اینقد خوشبوئه..از لمس نرمی موهایش دل میکنم و با دوتا انگشت سبابه رو ابروهایش میکشم..ابروهایی که خمیدگی بالاش باعث میشه فکر کنی اخم کرده..پائین تر میام..دستم رو پلکای بستش میذارم..حتی با چشمای بسته هم میتونم نفوذشونو روی سر انگشتام حس کنم..و به یاد میارم وقتی این پلک ها بازن و دیگه مانع نیستن برای نقره ایی که پنهونش کنن..و من چجور توی این نقره ای ها غرق میشم و همه چیزو از یاد میبرم.. انگشت اشارمو روی دماغ بی عیبو نقصش میکشم..نفسهایش به دستم میخوره و به من اطمینان میده که هوا به ارومی داخل و خارج میشه..و صاحب این نفس ها زندس..نفس میکشه.. حیات داره..ریه هاش مدام پر و خالی میشن..از این حرکت، سینه ش بالا و پائین میشه..به ارومی لحظه هایی که تیک تاک ساعت گذر زمان رو نشون میده..دستم به ارومی روی لباس فرود میاد..خوش فرم..خوش حالت..لبهایی که بدون گفتن کلمه ای منو جذب خودشون کرده..لبهایی که من خودم رو مالک اونها میدونم و با رضایت بهشون اجازه ی لمس کردنو میدم...حرکت ریز سیب گلوش توجهمو جلب میکنه..حرکت ریزی که نشون میداد این موجود زنده..این ادم مذکر..این انسانه نر..با همه طبیعت مردونش..با نیروی درونش منو به سختی جذب خودش کرده..منی که قبل از این از همه ی هم جنساش فراری بودم....

اروم طوریکه فقط خودم بشنوم گفتم_ مامانت تو رو به دنیا آورده یا فرشته ها وقتی که تو کیسه بودی انداختنت تو خونتون؟؟!...هرکی بوده دستش طلا..خوب چیزی ساخته..بر پدر و مادرش صلوات..ما که راضیم اگه قسمت بشی..

ریز میخندم و به ارومی سرمو جلو میبرم و نقطه ای از مظهر مردونگیش..سیب گلوش رو به ارومی میبوسم...چن ثانیه بعد دستاش بیشتر به دورم حلقه میشه..و با صدای دورگه و خواب الود تو گوشم میگه

_ تا اونجایی که من یادمه..تو شکم مامانم دستو پا در اوردم..خیلی تاریک بود..نمیدونم کی منو این شکلی کرده!ولی خب چه میشه کرد..خوشگلی دردسرای خودشم داره دیگه...

چیزی نگفتم..فقط ریز خندیدم..دوباره تو گوشم ادامه داد

_ منتظر بودم بزرگ بشم بلکه این قیافه به درد بخوره..و یروزی دل یه دختر کوچولو و شیطون و چشم ابی رو ببرم واسه خودم کنم...

قند تو دلم اب شد ولی چیزی نگفتم و باز خندیدم..دوباره گفت..

_ بعد از اینهمه واریسی ،مورد قبول این خانوم کوچولوئه شیطونه چشم ابی شدم؟؟

شیطنتم گل کرد..بی تفاوت جواب دادم..

_ هه!..چقد خودتو تحویل میگیری!!..واس ماهم یه نوشابه باز کن خداوکیلی...کی حواسش به تونه؟!!!!

بیشتر فشارم داد_ ینی من اشتبا میکنم و تو نبودی که اول صبحی منو دید زدی شیطون؟!!

_ مگه تو از کی بیداری؟؟!

_ از وقتی که تو بغلم شروع به ورجه وورجه کردی..

اوپس!!..پس همه رو فهمیده!..خاک وچوک..چقد ضایع بازی دراوردم..

اگه میخندیدم پررو میشد..خودمو نباختم و با لحن قبلی گفتم..

_ توهم زدی اول صبحی آقای خودشیفته..حتما خواب دیدی..من که نبودم جونه داداش!!

غلت خورد و خودشو روی من انداخت..کامل بدنش روم بود..با چشمای شیطون و پف کرده بهم خیره شد و گفت

_ اینی که من دیدم از هر خوابو رویایی نزدیک تر و ملموس تر بود جونه آبجی!!

خندم گرفت..داشت ادامو درمیوورد!..ولی نشون ندادم..رومو کردم اونورخندمو نبینه..دوباره با لحنی که برام تازه بود گفت..

_ جون آباجی شوما نبودی مارو ماچ کردی؟؟

_معلومه که حرف حرفه منه...هرچقدر میخوای جیغ بزنی...

داشتم دهنمو باز میکردم که جیغ بزنیو بگم من بیشتر که یهو روشو برگردوند طرفمو فاصله رو کم و صدامو تو دهنم خفه کرد.....

کمی بعد وقتی به نفس افتاد سرشو بالا آورد و گفت _ من بیشتر..

دوسش داشتم بخاطر همه ی این مهربونیش..شیطونیش و یهوییاش.....

شب شده بود...شام خورده بودیم..بعد از شام با رادان اومدیم تو اتاق..بهش اصرار کرده بودم موهامو برام ببافه..همیشه تو رویاهام رادانو میدیدم که داره موهامو میبافه..خیلی ذوق داشتم..هیچوقت اجازه نداده بودم که یه پسر به موهام دست بزنه..

دستشو کشیدمو برسمو دادم دستشو نشستم روی تخت..اونم اومد نشست پشت سرم..موهامو اروم مثل یه شی با ارزش گرفت تو دستشو اروم برس کشید..پنجره باز بود..باد سردی وزید که لرزم گرفت و به خودم جم شدم

رادان فهمید و گفت

_ پاشو یچیزی بپوش..سرما میخوری..

یه تاپ دوبنده قرمز تنم بود که خیلی چسبیده و بدن نما بود..و یه شلوارک کتون سفید که تا بالای رونم بود..خیلی کوتاه بود!..اما من دیگه جلوی رادان راحت بودم و هرچیزی جلوش میپوشیدم برام مهم نبود..بلخره محرم بود..از طرفی هم سرما رو دوست داشتم و دلم نمیومد بدنمو از این باد خنک و لذت بخش بپوشونم..ترجیح دادم بمونم تا رادان موهامو ببافه..

_ نه سرد نیست..هوا به این خوبی..

_ هوای اینجا فرق داره..این روزای اخرو رعایت کن..مشکلی برات پیش نیاد..باید سالم تحویل خونوات بدم..

یخورده ناراحت شدم..ینی چی؟..ینی تا الان بخاطر حس مسیولیتش مراقبم بوده؟..اگه محرمش نبودم حس مسیولیت نسبت بهم نداشتم؟..ولی خونواده من حتی نمیدونن من الان دقیقا کجام و تو چه شرایطیم؟

با یادآوری خونوادم بغض بدی به گلوم هجوم آورد..باورم نمیشد بعد این مدت باز به اینجا بدون
اونا عادت نکردم..تو این فکر بودم که با کشیدن یه تیکه از موهام یه آخ بلند گفتم..رادان که انگار
تازه متوجه شده بود فوری گفت

_ اخ ببخشید..نمیخواستم بکشمش..دردت اومد؟

اروم گفتم _ نه

دوباره به کارش ادامه داد..نمیدونم امشب چم شده بود!..دلم میخواست باهاش حرف بزنم..کاش
میشد بهش بگم بیا از اینجا بریم..ولی...ولی نداره..باید بهش بگی..تو که باهاش رودربایستی
نداری..مگه نمیخوای باهاش حرف بزنی پس هرچی میخوای بهش بگو..
با روحیه ای که به خودم دادم سوالمو به زبون آوردم..

_ رادان؟

_ جانم..

_ کی..کی قراره..ینی..کی کارت اینجا تموم میشه؟

یلحظه دستش متوقف شد و دوباره به حرکت دراومد..نفس عمیقی کشید..گفت

_ از اینجا بودن خسته شدی؟..از با من بودن؟

فوری گفتم _ نه نه..اینطور نیست..باور کن من بهترین روزای عمرمو اینجا گذروندم باتو..توی
شهری که دوسش دارم دلم میخواد هیچوقت تموم نشه..دلم میخواد تا آخر دنیا اینجا پیش تو
باشم..اما..یاد خونوادم که میوفتم دلم راضی نمیشه..(و با بغض گفتم) ..من بهشون دروغ گفتم..

_ تقریبا دو هفته دیگه کارم تموم میشه و میتونیم برگردیم..

قطره اشکی از شنیدن این مدت زمان طولانی از چشمم افتاد..حس کردم کار رادان تموم شد و
پایین موهامو با کش بست..شونه هامو تو دستاش گرفتمو منو به خودش تکیه داد..روی موهامو
بوسه زد و نفس عمیقی کشید..

_ بهت گفتم بذار برتگردونم..منم بعدا برمیگردم ایران..

_ منم بهت گفتم بدون تو برنمیگردم..باتو اومدم با تو هم برمیگردم..

با لحنی که نگرانی توش بود گفت _ ندا..اگه برگردیم ایران..چجور دوری همو تحمل کنیم؟..چجور فاصله بینمونو تحمل کنیم؟..اگه برگردیم همه چی خراب نمیشه؟..میتونیم درستش کنیم؟
منو اروم برگردوند به سمت خودش..از چشماش غم میبارید..از غم چشماش بغض بیشتر شد..دستشو رو سرم کشید

_ چجور شبا رو بدون تو سر کنم؟..چجور دوریتو تحمل کنم؟..اگه قبل از اینکه دیر بشه همه چیرو درس نکنم چی؟..

از این درموندگیش ترس به دلم افتاد..راست میگفت..اگه نتونیم همه چیرو حل کنیم چی میشه؟..دیگه نمیتونم ببینمش؟..

یاد مشکلات داغ دلمو تازه کرد..با این فکر به حق افتادمو خودمو انداختم تو بغلشو زار زدم..

_ رادان..تو قول دادی..گفتی همه چیرو درست میکنی تا..تا باهم باشیم..تا بهم برسیم..پس چیشد؟..جا زدی؟ ترسیدی؟..من بدون تو چیکار کنم؟..اگه تو وضعت اینه و نمیدونی چیکار باید بکنی پس من باید چیکار کنم؟..کاری از دستم برمیاد؟..بگو..بگو..هرکاری بگی میکنم تا بتونم این روزا رو حفظ کنم..این باتو بودنا رو..

سرمو نوازش کرد..با صدای ارومی گفت..

_ اینطوری حرف نزن..من جا نزدم..من هرکاری بتونم میکنم..تا مال هم باشیم..فقط از آینده میترسم..از اینکه اونطوری که میخوایم نشه..اونطوری که میخوایم پیش نره..من فقط از این میترسم..

سرمو بلند کردم..صورتم از اشک خیس بود و همینطور یه گوشه از تیشرتش که اشکام روش ریخته بود..

_ هر اتفاقی که افتاد..هرچی که شد..پسم نمیزی؟...ولم نمیکنی؟..حتی اگه باهم نباشیم مهم نیس..ولی اگه خودت با دستای خودت منو پس بزنی دیگه منو نخوای بدون که میشکنم..نابود میشم رادان..

اخم کرده بود..دستمو گرفتو و بلندم کرد..رفت به طرف آینه قدی..منو روبروش قرار داد و خودش پشت سرم ایستاد..دستاشو رو شونه هام گذاشت و با صدای عصبی گفت..

_ اینو میبینی؟..این کیه روبروت؟...این تویی ندا..تویی..همون دختری که باهام تصادف کرد..همون دختری که منو به خودش جذب کرد..همون دختری که با افتادنش روی اسفالت خیابون نفسم قطع شد..با افتادنش تو بیمارستان برای اولین بار مجبور شدم قرص خواب بخورم..کسی که تو اینس همونیه که منو عاشق خودش کرد..همونی که باعث شد برای اولین بار عشقو تجربه کنم..بشه ملکه ارزو هام...بشه رویای شبای تاریکم..بشه همه کسم..به نظرت میتونم همچین چیز با ارزشی رو پس بزنم؟..ولش کنم؟...میتونم؟..

به حق حق افتاده بودم..اشکامو از توی اینه میدیدم که دونه دونه پائین میریخت..و رادان..که با قاطعیت تو چشمام نگا میکرد و صداقت حرفاشو بهم میفهموند..

موهای بافته شدمو تو دستاش گرفت و از روی شونه هام جلو آورد و با نرمی گفت

_ این موهارو میبینی؟..تار تار این موهارو با دنیا دنیا خوشبختی بدون تو عوض نمیکنم..من یه تار گندیده موهای تو رو با زندگی بدون تو عوض نمیکنم..حتی اگه همه چی دست به دست هم بده که من به تو نرسم..یلحظه هم تحمل نمیکنم..یا با خودم میبرمت یه جایی که دست هیچ احدی بهمون نرسه..یا خودمو یه جایی گموگور میکنم تا بعدا نتونم تو صورتت نگا کنم و ازت طلب بخشش کنم..اون روز روزه مرگ منه...

تحمل این نگاهشو غمگینشو نداشتم..این صدای خستش..این رگ منقبض شده گردنش..اینکه تلاشو میکرد تا جلوی من سرافکنده نشه...برگشتمو خودمو انداختم تو اغوششو زار زدم..بخاطر رادان..بخاطر عشقمون بخاطر مشکلمون..و بخاطر آینده....

کمی که تو بغلش اروم شدم..منو بیشتر بخودش فشرد و بعد ازم فاصله گرفت..با دستاش اشکامو پاک کرد و لبخند غمگینی بهم زد...بعد رفت به طرف یکی از کمد ها که وسایلشو توش میذاشت..دنبال یچیزی

میگشت..وقتی پیدااش کرد به طرفم اومد..یه جعبه طرح چوب باریک تو دستش بود..به سمتم گزفتش و با لحنی که غم توش موج میزد گفت..

_ خیلی وقت پیش مادرم قبل از فوتش اینو داده بود به پدرم که بدتش به من..وقتی که پدرم اینو بهم داد بهم گفت که مادرم اینو از مادرش هدیه گرفته و برای من نگهش داشته تا وقتی یه روزی یکپو پیدا کردم و خواستم نگهش دارم بدمش به اون...خیلی وقت بود منتظر بودم..منتظر بودم یه نفر پیدا بشه که ارزش این هدیه رو داشته باشه ارزش اینکه بخاطرش بجنگمو داشته

باشه.. ارزش اینکه زندگیمو باهاش شریک بشم داشته باشه.... حالا که اون یه نفر پیدا شده این نباید پیش من باشه.. باید بدمش به صاحبش.. کسی که ارزششو داره..

خیره مونده بودم بهش.. جعبه رو توی دستم گذاشت.. چشم از چشمای منتظرش برداشتمو به جعبه خیره شدم..

با دست دیگم اروم درشو باز کردم...

یه گردنبند با زنجیر ریز که از پیوستن الماس های ریز تشکیل شده بود.. و یه سنگ درشت عقیق آبی کبود که نقش پلاک گردنبند رو داشت و دایره شکل بود برق چشمامو گرفت... خیلی زیبا بود.. و همینطور خیلی قیمتی به نظر میومد.. بین انگشتام گرفتمشو اوردمش بالا جلوی چشمام.. از پشت تصویر صاف و شفاف گردنبند، تصویر تار و کدر رادان جلوم بود.. هم بخاطر اشکام بود و هم واکنش قرنیه چشمم نسبت به اشیاء دور و نزدیک.. زیر نور لامپ مهتابی تالوئه خیره کننده ای از گردنبند ساطع میشد که چشم هر بیننده ای رو به خودش جذب میکرد... تگون میخورد مثل تابی که بچگیام روش سوار میشدم و تا اسمونا میرفتم... سرمو بالا بردم و لبخند زدم..

_ خیلی قشنگه..

لبخند زد_ خوشحالم خوشت اومد... حالا تو صاحبشی.. اینو به عنوان هدیه از طرف من و مادرم قبول کن.. میخوام همیشه توی گردنت بندازیش و یاد من بیوفتی.. حتی اگه اونی که خواستیم نشد و از هم دور شدیم میخوام با دیدنش یاد من بیوفتی و فراموشیم نکنی..

قطره اشکم چکید... حرف از جدایی رو اصلا دوست نداشتم.. برای اینکه بحثو عوض کنم با لبخند گفتم

_ برام میندازیش گردنم؟؟

لبخندی زد و گردنبند رو از دستم گرفت... برگشتم و رو به ایینه ایستادم.. گردنبند رو از بالای سرم رد کردم.. سردیه زنجیر که به پوست تنم برخورد کرد حس خوبی بهم دست داد.. سنگ عقیق ابی رنگ رو پوست سفیدم زیر نور مهتابی رنگ توی انعکاس ایینه هماهنگی خیره کننده ای رو بوجود آورده بود... دستمو بالا اوردمو سنگ رو لمس کردم.. چشمامو بستم و سعی کردم انرژی خوب ازش دریافت کنم.....

با داغ شدن شونه ی چپم...چشمامو باز کردم..سرشو خم کرده بود و عمیق شونه چپم رو بوسید.....کنار گوشم گفت

_ خیلی بهت میاد...

لبخند زدم...اونم خوشش اومده بود.....تو دلم گفتم.....مامان رادان...از هدیتون ممنون....خیلی قشنگه...خوشحالم اون کسی که لایق این هدیه س منم....ازش مراقبت میکنم.....خواهش میکنم برامون دعا کنید

که این گردنبند مسبب جدایی بین منو رادان نباشه...

روزای خوشیم تموم شد..خندهام..لبخندام..قهقهه زدنام..همه رفتن جاشونو به بغضو آه و گریه و دلتنگی داد...کارم شده بود یه گوشه چنبره زدن و به یه نقطه نا معلوم ساعت ها خیره شدن...
خسته شدم...خسته...

خسته از اینکه رادان منو نمیفهمید...حالو روزم طوری بود که خودمم نمیفهمیدم چمه و چی میخوام...از خودم خسته بودم...از رادان...از این زندگی..از این نخواستن ها و پس زدنا...از این روزای سرد...از این ضدو نقیض ها...خودم میدونستم..میدونستم دچار یه افسردگی حاد و هیستیریک شدم...مدام چشمم به در بود بلکه باز بشه و رادان بیاد تو...عذاب داشتم..عذاب وجدان..از اینکه دروغ گفتم...بی اجازه اومدم...بی اجازه شدم...بی اجازه هم خواب شدم...ناراضی نبودم...اصلا...اما دست خودم نبود...بعد یه مدت تمام این حس ها آوار شدن رو سرم...

مثل این میموند که یه دریچه رو که هرآن ممکنه از زور و فشار و تنش بترکه..با یه چوب باریک قفلش کنی...اون چوب نتونس مقاومت کنه...نتونس فشاری رو که از لای درزهای دریچه بهش وارد میشد رو تحمل کنه...شکست...عذاب وجدان..دلتنگی..ترس..تنهایی..دعوا..دروغ...همه خراب شدن رو سرم...منو تحت شعاع خودشون گرفتن و الان اینه حالو روزم.....

مامان بابا نمیبخشنم....منو نمیبخشن.... نمیبخشن.....

از اون شبی که رادان گردنبند عقیق رو بهم داد شیش روز میگذره... شیش روز از تنهایی من میگذره... شیش روز پر از اشک و ناله من تو گوشه گوشه ی این چاردیواری میگذره... رادان دیگه اون رادان نیست... پر از داد و فریاد و عصبانیت...

یادمه فردای شبی که رادان بهم هدیه داد تلفن خونه زنگ خورد... رادان خونه نبود... تلفن رفت رویغامگیر... پیغامی که از خبر مرگ هم برام دردناک تر بود.....

_ الو رادان پسرم... خونه نیستی؟... یادی از ما نکنی یوقت؟... سرت خیلی شلوغه نه؟... عیب نداره باباجان... فقط زنگ زدم احوالتو پرسسم... و اینکه یه خبر بهت بدم.. میترا دختر عموت از امریکا اومده اینجا... یه مدت میمونه.. بخاطر یه سری امور کاری و اینکه یه سری هم به ما بزنه... گفتیم اگه میتونی تا مدتی که اینجا س توئم بیا ببینش.. خودت که میدونی من اونو قبلا برات در نظر گرفته بودم... من تو این مورد مجبور نمیکنم.. ولی بد نیس که....

گوشیو پرت کردم رو کاناپه تا صداش خفه شه... میترا.. میترا... اسمی که حکم مرگ منو داره... اسمی که تو این مدت مثل خوره افتاده تو جونم... این اسم چی بود که یهو از اسمون افتاد.....

متنفرم... از اسم میترا متنفرم از هرچی میترا که از امریکای لعنتی پاشو گذاشته این وسط متنفرم... متنفرم.....

اون روز بعد از پیغام بابای رادان اینقدر گریه کردم که صدام درنمیومد... اینقدر زار زدم روی زمین که گلوم درد گرفته بود... وقتی رادان از در اومد... منو با اون چشمای پف کرده و قرمز که دید کلی سرم داد زد که چی شده چرا خودتو به این روز انداختی... ولی من جوابشو ندادم... فقط هق هق میکردم واتیشی شدنشو میدیدم... دراتاقو بهم کوبید... اون دادو فریادا تازه اولش بود... طاقت نیوردم... رفتم تو اتاق... دیدم داره نماز میخونه... صدای خس خس سینه شو میشنیدم... صدای بغضشو میشنیدم... اروم رفتم جلو و دستامو دور کمرش حلقه کردم... همونجور بی حرکت مونده بود... و من ناله و هق هق میکردم... مجبور شد نمازشو قطع کنه... به سمتم برگشت... درحالیکه از چشمای نقره ایش قطره قطره پائین میچکید... با انگشتاش اشکای منو پاک میکرد..... گریه شو برای دومین بار دیدم... اولین بار وقتی بود که بهم گفت دوست دارم... و اون روز وقتی بود که برای داشتن من گریه میکرد.....

رادان _ هزار بار بهت گفتم نذار اشکتو ببینم...گوش نمیدی...واسه چی گریه میکنی؟...واسه چی هان؟ به من بگو چته...چرا یهو اینطوری شدی؟.....چرا بامنو خودت اینطور میکنی؟....چرا خوشیامونو خراب میکنی؟

صورت خیسیم تو قاب دستاش بود...سرمو به دوطرف تکون دادم...نمیدونست...خبر نداشت...باباش براش خبر جدید داشت...خبر اومدن یه شخص..خبر اومدن یه شخص که برای رادان معین شده بود....

خبر مرگ من.....

سرمو به سینهش فشار داد..صدای قلب نا ارومشو میشنیدم...صدای خس خس سینهش...و بیشتر از قبل توی خودم میشکستم...

_ گریه نکن..بسه...ما که دیشب حرف زدیم...بهت گفتم هرکاری بتونم میکنم..

با صدایی که از زور گریه به زور درمیومد گفتم _ نه نمیتونی...نمیتونی...

_ هیس...چرا میتونم..همه چیرو درست میکنم...فقط کافیه که برگردیم ایران و....

اسم برگشت که اومد داغم تازه شد...اتیشی شدم...از عصبانیت میلرزیدم....ازش فاصله گرفتم و داد زدم...

_ نه...نمیتونی کاری کنی....هیچکاری ازت برنمیاد...از هیشکی برنمیاد...برگردیم که چی بشه؟...برگردیم همه چی درست میشه؟...نه خراب میشه...از اینی که هست خرابتر میشه...هیچی درست نمیشه...هیچی..

به نفس نفس افتادم...خیلی داد زدم...رادان با بهت بهم نگا میکردم...سعی کرد ارومم کنه ولی من اروم نمیشدم دیگه اروم نمیشدم...از دهنم درومد پیغام باباشو بهش بگم اما...دهنم قفل بود...صدام درنمیومد.. بهش میگفتم که چی بشه؟...دردی ازم دوا میشد؟.....با غیض و تشر از اتاق اومدم بیرون و دروکوبیدم...حالتم دست خودم نبود..

هیچی دست خودم نبود...وارد اتاقم شدم...اتاقی که از وقتی با رادان محرم شدم دیگه اونجا نبودم..نمیرفتم...فقط وسایلم اونجا بود...درو بستم...ساکت بود..تاریک بود...سرد بود.....

روی تختم که از خوابیدن روش سردو یخ شده بود دراز کشیدم..چیزی روی خودم نذاختم..مهم نبود...یخ میزدم بهتر از این زندگی بود که من اینجا تو این غربت داشتم...اشکام دیگه از من اجازه نمیگرفتن...خودشون روون میشدن..و من تلاشی برای خیس نشدن بالش زیر سرم نمیکردم.....
رادان تلاش میکرد که منو به حرف بیاره و ارومم کنه...برام غذا میوورد..سعی میکرد فضا رو عوض کنه...اما...هیچ فایده ای نداشت..چیزی بجز بی محلی و گریه و عصبانیت از طرف من نصیبش نمیشدم...

من, من نبودم...

هیچکدوم از حالاتم دست خودم نبود...از وقتی اون تلفن اون پیغام نحس رو تو فضای نشیمن پخش کرده بود هیچی دست خودم نبود..یلحظه اروم بودم..یلحظه عصبانی..یلحظه ساکت بودم..یه لحظه داد و فریاد...هرچیزی که میگفت من بدتر عصبی میشدم وبا هزارتا اما و اگر و دلیل به روش میوردم.....حتی وقتی میخواست بهم نزدیک بشه پشش میزدم و این بیشتر عصبیش میکردو کاسه صبرش لبریز میشد و بهم تشر میزد و بد خلقی میکرد و من هزار بار تو دلم اروزی مرگ میکردم.....

روز بعد هم به همین منوال گذشت...وقتی رادان خونه نبود کنار پنجره سرتاسری توی نشیمن که رو به خیابون دید داشت میشستم و توی سرم هزار جور فکرو خیال میکردم...چیزی نمیخوردم..میل به هیچی نداشتم..هیچی.....روز سوم ساعت نزدیکای هشت شب بود..همونطور که جلوی پنجره نشسته بودم صدای کلید رو توی قفل در شنیدم...بی حال تر از اونی بودم که رومو برگردونم به سمتش...صدای بسته شدن در و صدای قدم هاش...وقتی بهم نزدیک شد یه چیز قرمز رنگ تو زاویه دیدم قرار گرفت...سرمو برگردوندم...یه دست گل پر از رز های قرمز و خوشرنگ..از همون فاصله بوی خاصش به مشامم میخورد...

گل مورد علاقم.....

اما..حال روحیم مانع از این شد که کوچکترین واکنشی نسبت بهش که ادمو بد جور وسوسه میکرد که اونا رو بگیره و استشمام کنه, داشته باشم.....

به گل ها خیره بودم که صدای بی حالش که سعی میکرد شاد نشونش بده به گوشم رسید.....

_ از کی تا حالا از دسته گلای من خوشت نیاد که اینجور ساکتی؟

...

_ سلیقت عوض شده یا الرژی گرفتی بهشون؟

بهش نگا کردم که بالا سرم ایستاده بود...نگامو که دید لبخند بی جونی زد و گفت

_ برم عوضش کنم؟...خوشت نمیداد؟

...

_ چرا ساکتی؟..چرا حرف نمیزنی؟...چرا نمیگی چی میخوای؟؟

رومو برگردوندم...خسته تر از اونی بودم که به این بحث ها ادامه بدم...نگاهم به چراغ ماشین هایی بود که در امتداد خیابون پهن دوطرفه در رفتو آمد بودن...با سرعت از کنار همدیگه عبور میکردن..

سریع..تند...عجول...

مثل روزهای من که اینجا..تو این شهر غریب دوست داشتنی به سرعت پشت سر هم میگذشتن.....

این ادما برای چی عجله دارن؟...برای چی با سرعت از کنار هم رد میشن؟...میخوان به کجا برسن؟..به کی؟..به چی؟...این ها برخلاف من زندگی و هدف مشخص و معلوم دارن که اینقدر برای رسیدن بهش طوفان وار سرعت میگیرن؟؟.....

رادان از سکوتم کلافه شده بود..نفس هاش سنگین شده بود..خودشو کنترل کرد که داد نزنه اما...نتونست.....

_ به چی نگا میکنی؟؟.....لعنتی به چی نگا میکنی؟؟...این خیابون..این پنجره چی داره که ساعت ها از خیره شدن بهش خسته نمیشی...اما من...وقتی میخوام بهت نزدیک بشم فوری پسم میزنی و میری تو اون اتاق و درو بروم میکوبی؟؟.....
نمیفهمید...نه نمیفهمید...منم نمیفهممش.....

بازم بغض..بازم اشک..بازم زجر و عذاب اومد سراغم...نفسشو حرص دار بیرون داد...کمی اروم تر از لحن قبلیش گفت...

دستم از رو صورتم برداشتم و با تمام وجودم جیغ زدم... سرش داد زدم... نمیفهمیدم دارم چی میگم فقط میخواستم خودمو خالی کنم... بیرون بریزم هرچی که هست و نیست... هرچی که با دستش که رو صورتم یادگاری جا گذاشت تو دلم عقده شد... دستامو رو سینهش گذاشتم و هلش دادم... فقط یه قدم به عقب پرت شد...

_ به چه حقی رو من دست بلند میکنی عوضی؟؟... فک کردی کی هستی؟... فک کردی بی کس و کارم؟... فک کردی منو تنها آوردی اینجا هر غلطی که دلت خواست میتونی بکنی؟؟... من بابام دست روم بلند نکرده اونوقت تونه اشغال منو سیلی میزنی؟؟... زورت به من رسیده؟... زور بازو تو به رخ من میکشی؟؟... یادت رفت من کیم؟؟... این بود دوست داشتنت؟... عشقم عشقم میکردی؟... ازت بدم میاد... ازت متنفرم... برو نمیخوام ریختو بینم... تو که عرضه نداری غلط میکنی عاشق شی... غلط کردی عاشقم شدی... تو عاشقم نیستی... تو...

تازه فهمیدم دارم چی میگم!... دستمو گذاشتم رو دهنم... صدام پشت دستم خفه شد... خفه خون گرفتم... وای نه!... وای نه!... وای خدای من!... این چرتو پرتا چی بود من گفتم؟!... چرا گفتم؟... رادان رو این حرفا خیلی حساسه!!... رادان!

چشم تو چشم بهم خیره شده بودیم... میتونستم تشدید شدن عصبانیتشو حس کنم... نقره ای هاش تو دریایی از خون شناور بودن... دلم میخواست زمین دهن باز کنه و منو به قعر خودش ببره... دلم نمیخواست اینجا باشم... اینطور... جلوی رادان.....

اومدم وضعو درست کنم... فوری گفتم...

_ ببخشید... حواسم نبود... نمیخواستم...

نداشت حرفمو بزنم... به سمتم هجوم آورد... مثل یه گرگ زخمی که از بند رها شده باشه... چنگ زد به گلوم و منو کوبید به دیوار پشت سرم... یه لحظه فک کردم نفسم قطع شد... کمرم تیر کشید... نمیتونستم خوب نفس بکشم چون دستش قصد داشت گردنمو مچاله کنه... نگاهه به خون نشستشو تو نگاهم انداخت و با صدایی که برام غریبه بود اروم ولی عصبی گفت

_ خفه شو... فقط خفه شو... صداتو ببر... نمیخوام صداتو بشنم... با این حرفت گور خودتو کندی... میفهمی؟؟... گورتو کندی...

و منو با شدت پس زد که افتادم رو زمین.. به سرفه افتادم.. حس میکردم راه تنفسیم مثل کاغذ
مچاله شده... اشکام باز میریخت.. گلوم درد میکرد.. به سختی نفس میکشیدم.. نمیدونم مال گریه ی
زیاد بود یا فشار دست رو گلوم!

سرمو که بلند کردم توی هال ندیدمش.. از توی اتاق خواب سرو صدا میومد.. بهم ریختن
وسایل... شکستن.. بهم کوبیدن... وقتی که تو دیدم قرار گرفت سر جام خشک شدم!.. باورم
نمیشد!.. نمیخواستم باور کنم.....

یه ساک دستش بود.. یه ساک مسافرتی.. یه ساک که خبر از رفتن میداد... خبر از ترک کردن
میداد.. خبر از تنها گذاشتن میداد....

با ترس و لرز گفتم _ ک.. کجا میری؟!

بدون توجه به من که با حال خرابم رو زانو هام ایستاده بودم، به طرف در ورودی میرفت.. با گام
های بلند.. سریع.. بی تفاوت.. اصلا نگاهم نکرد!.. آگه میرفت.. آگه پاشو از در بیرون میداشت.. آگه درو
میپست.. همه چی تموم میشد.. همه چی خراب میشد.. نه.. نباید اینطور میشد.. نمیتونستم بذارم
خرابت از این بشه.. نمیتونستم بذارم بره.. نمیتونستم بذارم تنهام بذاره.....

دستمو به زمین تکیه.. بلند شدم.. دوییدم به طرفش.. یادمه حتی تو مسابقات دو مدرسه هم اینطور
از جا کنده نشده بودم.. حق داشتم.. نباید میداشتم بره.. با ارزش ترینم.. با ارزش ترین کسم.. با
ارزشترین چیزی که امیدم به موندنش مثل بارون اومدن تو کویر بود.....

وقتی درو باز کرد بهش رسیدم.. رو زمین نشستمو به پای راستش چنگ زدم.. محکم نگهش
داشتم.. محکمه محکم.. گریه یه لحظه قطع نمیشد.. اشکام سرازیر شدن.. زار میزد.. التماس
میکردم.. که نره.. ترکم نکنه.. تنهام نذاره...

بریده بریده با حال زار که سنگو آب میکرد التماسش کردم.. به پاش افتادم..

_ رادان توروخدا... توروخدا..... نرو.... خواهش میکنم..... توروخدا..... ببخشید..

.... را... دان..... غلط.... کردم..... را.. دان التماس... میکنم..... نرو..... تنهام..... ن... ذار..... رادان.....

غلط.... کرد...م.... اشتبا..... کر.... دم..... نرو..... رادان.....

نشینید...

نفهمید.....

نخواست...

رفت...

ترک کرد...

تنها گذاشت...

بدون اینکه پشت سرشو نگا کنه...بدون اینکه دلش از گریه هام به رحم بیاد...بدون اینکه با تعللش امید موندن رو ازم نگیره... پاشو با شدت از حلقه دستام رها کرد...از چهارچوب در رد شد و در و بهم کوبید.....

روی در سر خوردم....دیگه جون نداشتم بلند شم و دنبالش برم...از زور گریه نفسم بالا نمیومد...گلوم تیر میکشید...به در بسته کوبیدم...مشت کوبیدم...جیغ زدم...اسمشو فریاد زدم تا شاید صدام از پشت در آهنی عایق صدا عبور کنه و به گوشش برسه...شاید برگرده...شاید.....
نمیدونم چقدر زجه زدم که دیگه جونی برام نمود و کم کم پشت در نقش زمین شدم...

با حس بدن درد و کوفتگی از خواب بیدار شدم.. کمی طول کشید که نسبت به اطرافم واکنش نشون بدم..به سختی از جام بلند شدم..پشت در بودم..پشت در خشک شدم..پشت در خورد شدم..پشت در شکستم..

افتاب از پنجره ها زبونه میکشید و همه جار رو روشن کرده بود..دستی به سرم کشیدم تا کمی از دردی که توش میپیچید کم کنم...چشمم به ساعت افتاد...یازده ونیم!...پونزده ساعت خوابیدم!...خیلی زیاد بود..ولی کاش دیگه بیدار نمیشدم..با هجوم خاطره های شب قبل به سمت تلفن دویدم..باید زنگ میزدم..باید میشنیدم..باید یه نفر بهم میگفت که تمام اتفاقا وهم و خیال بوده.....

شماره خطی که صادره فرانسه بود رو گرفتم...چند ثانیه گذشت تا وصل بشه...

بوق

بوق

بوق

بوق

صدای زنگ موبایلش نزدیک بود.. به سمت صدا رفتم.. تو اتاق خوابش.. یه گوشه افتاده بود.. جا گذاشته بود.. جا مونده بود.. مثل من!.. جا گذاشته شدم.. جا موندم....

به فکرم رسید شماره خط ایرانی شو بگیرم.. بعد از چند ثانیه صدای نکره اوپراتور تو گوشی پیچید.....

دستگاه مشترک مورد نظر خاموش میباشد.....

لغنتی.. گوشه رو رو کاناپه پرت کردم.. سرم گیج میرفت.. کمی ایستادم و سرمو بین دستام گرفتم.. دلم ضعف میرفت اما هیچ میلی به خوردن نداشتم.. تنها عمل طبیعی که اون لحظه رغبتی بهش نداشتم...

روز بعد هم گذشت.. ۲۵ تیر.. روز تولد رادان.. روزی که باید باهم میبودیم و من براش جشن میگرفتم و کیک شکلاتی با خامه های روش و شمع ۲۷ سالگیش.. روزی که باید براش کادو میگرفتم و خاطره خوبی براش میساختم اما..

باز هم من بودمو تنهایی و تنهایی و تنهایی....

خونه ساکت و تاریک بود.. حتی به خودم زحمت نمیدادم که یه چراغی چیزی روشن کنم... تو تاریکی مطلق یه گوشه مینشستم و تو اعماق افکارم غرق میشدم.. همه جا بوی رادان رو میداد.. همه جا خاطره ی رادان بود.. یه لحظه فکرش از ذهنم خارج نمیشد.. دوری ازش سختتر از هر چیزی بود که تو زندگیم تجربه کرده بودم... بعد از این باید کجا برم؟... چیکار کنم؟... چیکار کنم؟.....

نزدیکای عصر بود که تلفن زنگ خورد.. به هوای اینکه رادانه از جام کنده شدم.. به سمت تلفن دویدم.. صدایش از تو نشیمن میومد.. دنبالش گشتم.. یه گوشه روی کاناپه افتاده بود.. نگاش کردم.. شماره از ایران بود!.. با ذوق جواب دادم

_ الو رادان..

صدا کمی با تاخیر اومد....

_ سلام ندا... منم.. سامیار..

نه..رادان نبود..سامیار بود...دکتر خوش قیافه و خوشتیپی که کمکم کرد به رادان نزدیک بشم...کاش هیچوقت نمیدیدمش..کاش هیچوقت تصادف نمیکردم..کاش اینطور نمیشد..کاش عاشق نمیشدم....

کمی صدامو صاف کردم..به خاطر تیکه بیسکوییتی که فقط صب خورده بودم گلوم خشک شده بود..
_ سلام سامی..

_ حالت خوبه؟

نه..اصلا خوب نیستم..اصلا!

_ خوبم.

_ چرا صدات گرفته؟..گریه کردی؟

اره..گریه کردم..خیلی زیاد!

_ نه..فقط گلوم خشک شده..

_ هه..معلومه!..لازم نیست به من دروغ بگی..من میدونم جریان چیه..میدونم با رادان بحث شده..میدونم..

پریدم وسط حرفش

_ تو از کجا میدونی؟!

نفسشو فوت کرد_ رادان اینجاس..ایرانه..

حس کردم ته دلم فرو ریخت!..گوشی رو سفت تو دستم فشردم..ایرانه!..رادان ایرانه!..ینی این چن روز من واقعا تنهای تنها بودم؟!..ینی همش خیال واهی بود که فک میکردم رادان همین نزدیکی هاست؟...ینی اون ساک مسافرتی که با خودش برد...

سامیار پرید وسط افکارم_ الو ندا..

_ الان پیش توئه؟؟

_ دیروز پیشم بود.. اومد خونم.. همه چیرو برام تعریف کرد.. از کاری که کرده بود شوکه شدم.. من واقعا نمیفهمم رادان چرا پیش خودش یه همچین فکری کرده!.. یه دختر تنها رو با خودش ببره اون سر دنیا.. بعدم ولش نه بیاد! ... نمیفهممش.. بچه شده.. عقلشو از دست داده.. اینقد از دستش عصبانی بودم که هر چی از دهنم درومد بارش کردم اونم نموند به حرفام گوش بده و زد بیرون...
بغضم جای خودشو پیدا کرده بود.. پرسیدم

_ حالش.. حالش خوب بود؟

_ نه.. خوب نبود..

صدای فین دماغم بلند شد.. حالش خوب نیس.. مثل من.. حالش خوب نیس..

صدای اروم سامیار اومد _ ندا.. چرا اینطور میکنی؟.. چرا به جای اینکه باهم باشیم و با هم مشکلاتمون حل کنیم به پر و پای هم میپیچین و اوضاع رو خرابتر میکنین؟.. اینطوری درسته؟.. چرا مثل بچه ها به سرو کله هم میزنین و اخرشم میشه این!.. الان تو اونجایی تک و تنها... اونم اینجاس و معلوم نیس با این گندی که بالا آورده میخواد چیکار کنه!

_ تقصیر من بود..

_ تقصیر هردوتونه.. خیر سرتون همو دوست دارین و جونتون برا همدیگه در میره!.. اینجوری میخواین اوضاع رو درست کنین؟.. به خدا این راهش نیس..

_ میگی چیکار کنم؟

_ برگرد اینجا.. برگرد ایران..

_ نمیشه.. نمیتونم..

_ چرا میشه... خوبم میشه..

_ پس رادان چی؟.. من بهش گفتم که با اون برمیگردم.. اگه بفهمه من تنهایی برگشتم عصبانی میشه و..

عصبی پرید تو حرفم _ رادان غلط کرد.. گور بابای رادان.. هیچ غلطی نمیکنه.. من نمیذارم.. پسره ی بیشعور.. دختر مردمو تک و تنها تو مملکت غریب ول کرده اومده واسه من کری میخونه! ندا تا کی

میخواهی به این افکار بچگانیت ادامه بدی؟..یه درصد فک نکردی اون حق نداشت تورو تنها ول کنه؟..چرا همش طرف اونو میگیری؟..عاشقشی درست ولی نباید از حق خودت بگذری..به چه قیمتی؟..به قیمت آبروت؟..فک نکردی اگه خونوادت بفهمن چه جوابی داری که بدی؟؟
گریه شدید تر شده بود..بریده جواب دادم..

_ چرا میدونم..میدونم..همه ی اینارو میدونم..ولی میگی چیکار کنم؟..من بهش اعتماد دارم..حاضرم هرکاری به خاطرش بکنم..حتی تو روی بابام اینا وایسم..اینارو به خودشم گفتم..ولی..اون هرکاری که خودش میخواد رو انجام میده..همه کارا رو تنهایی میخواد بکنه..و من اینو نیمخوام..بارها بهش گفتم ولی اون..

_ خیلی خب..باشه..فهمیدم..ولی دارم بهت میگم..حق نداری خودتو مقصر بدونی..مقصر اون کله شقه که فک میکنه هرکاری میکنه درسته..اون حق نداره سرزنشت کنه..ندا من نگرانتم..تو اونجا تنهایی..باید برگردی..خودم کارای بلیطو درست میکنم..با اولین پرواز برمیگردی ایران..بهش نشون میدی که حرف حرفه اون نیست..توئم از این ماجرا سهم داری..

_ بعدش چی میشه؟؟

_ نمیدونم..ولی مطمئنم اینطور نیمونه..رادان با اینکه الان هیچی نمیفهمه..عقلشو از دست داده ولی ممکن نیست ازت بگذره..وقتی اروم بشه کم کم سر عقل میاد و کارا رو درست میکنه..تو فقط باید از اون کشور لعنتی برگردی اینجا..

چیزی نداشتم که بگم..من که فکرم کار نمیکرد..شاید اون درست میگفت..شاید باید برگردم..زودتر..

_ ندا میای؟

کمی مکث کردم_ من باید..

پرید تو حرفم و با تحکم گفت _ میای..خودم کاراتو درست میکنم..توئم وسایلتو جمع وجور کن..ساعت پرواز تو بهت خبر میدم..

نمیتونستم مخالفت کنم..فقط گفتم

_ باشه..

خواستم خدافظی کنم که گفت _ ندا..نگران نباش..همه چی درست میشه..حالش خوب
نیس..طاقت بیار..بخاطر رادان....

دیگه نمیتونستم حرف بزنم..تماسو قطع کردم و به اشکای منتظرم اجازه پائین اومدن
دادم.....

و حالا امروز روز شیشمه..شیش روزه که از رفتن رادان میگذره..شیش روز از تنهایییم میگذره..دیگه
عادت کرده بودم یه کنج بشینم و دستامو دور زانو هام گره کنم و سرمو بذارم رو دستام..و..هق
زدن و هق زدن و هق زدن..

از خودم بدم میاد که کار هر لحظم شده اشک و بغض و گریه..من اینقدر ضعیف نبودم..یادم نیاد
اخرین بار کی و برای چی گریه کردم..اما از وقتی رادان رو دیدم.....

خدایا این بود سرنوشتم؟...این بود آرزو هام؟..این بود خواسته هام؟...چرا دقیقا از چیزی که
میترسیدم سرم اومد؟ مگه صدامو نشنیدی؟..مگه کمکم نکردی؟..یهو چرا وسط راه تنهام
گذاشتی؟...تقصیر از من بود؟..یا راهمو اشتباهی رفتم؟..شاید من تو از شنیدن صدام خسته
شدی!!!!!!.....

کلافه نفسمو بیرون میدم..صبح شده...میرم تو اتاق رادان..یا همون اتاق دونفرمون..بوی عطرش
جای جای اتاقو پر کرده..حتی بعد از گذشت چند روز...کمد لباساشو باز میکنم..از کمد لباسای منم
تمیز تره..یه پیرهن ساده سفید مردونه برمیدارم..خیلی بهش میومدم..فیت تنش بود..انگار که برای
اون دوخته باشنش..به سمت تخت میرم و روش دراز میکشم..پیرهن رو تو بغلم مچاله میکنم و بو
میکشم...عطر تلخ و گرمش تو دماغم میپیچه..کاش فرصت میکردم بهش بگم که شیشه عطرشو
بده بهم...ینی قبول میکرد؟!.....

بلند میشم و میشینم رو تخت..پیرهن رو روی تاب خاکستری رنگم میپوشم..استین هاشو کمی تا
میکم که کوتاهتر بشه..بلندیه پیرهن تا روی باسنم میاد..دکمه هاشو نمیپندم..هوا سرده اما
نمیدونم چرا من حسش نمیکنم..شاید چون خودم سردترم..درونم سرده..یخ زده..سردتر از هوای
بیرون.....

از تخت و اتاق دل میکنم و بیرون میرم..شلوارک کتان تنگ و مشکیم که تا ناکجا اباد کوتاهه و
فرقی با نپوشیدنش نداره حس سرما رو به پایهای برهنه م میکشه..اما اهمیتی نداره..من اینطور
راحتم..به یاد روزهایی که رادان اینو برام خرید و براش اینجور لباس میپوشیدم و اون چقدر

پیرهنی که به من گشاد بود رو مسخره میکرد و چشماش از لذت برق میزد و گونه ای که از تماس لبهاش میسوخت.....

پاهام رو روی سرامیک های سفید و سرد هال میکشیم..راه میرم..با رادان بارها اینجاها رد شدیم..دنبال هم کردیم مسخره بازی کردیم..خندیدیم..اما الان اون نیست..فقط منم..که سعی میکنم پاهامو جاهایی بذارم که حدس میزنم رادان لحظه ای پاشو اونجا گذاشته.....

دلم میخواد یه اهنگ بذارم..یه موسیقی..شاید خاطره های بیشتری به یادم بیاد.....

به سمت استریو میرم..روشنش میکنم..اهنگی رو که قبلا تو لیست پیدا کرده بود رو پخش میکنم..اهنگ مورد علاقم..اهنگ تنهاییام...اهنگی که واسه این روزام میخوانند.....

کنار پنجره سرتاسری هال میشینم.....به دیوار تکیه میدم..افتاب هست اما همه جارو برف پوشونده..همه جا سفیده..سفید و سردو یک دست.....

اهنگ شروع میشه و منو به خلسه ی خاطراتم میبره.....

I'm so glad you made time to see me

خیلی خوشحالم که تو یه وقتی گذاشتی تا منو ببینی

صحنه اولین روزی که رادان رو دیدم به یادم میاد.. تصادف و بلند جر و بحث کردنمون

How's life, tell me how's your family

زندگی چطوره؟ بگو خانوادت چطورن؟

I haven't seen them in a while

چند وقتیه که ندیدمشون

پدر رادان_ تا جایی که من میدونم رسمه که دخترا رو از پدرشون خواستگاری میکنن..نه از پدر پسر..

آندیا_ دعا میکنم این مشکل برای همیشه تموم شه..

You've been good, busier then ever

تو خوب شده بودی از همیشه پر مشغله تر بودی

Small talk, work and the weather

در مورد کار و هوا حرف میزدی

Your guard is up and I know why

تو کلاس میذاری و من میدونم چرا اینکارو میکنی

Cause the last time you saw me

به خاطر اینکه آخرین باری که منو دیدی

Is still burned in the back of your mind

من هنوز تو خاطرات قبلیت میسوختم

صحنه های شب دعوا من تو ذهنم تداعی شد..

رادان _ خسته شدم ازت.. لعنتی... نمیفهممت.. داری روانیم میکنی.... بگور دردت چیه.. بگو چرا یه

گوشه میشینی و عین شوهر مرده ها غمبک میزنی.....

You gave me roses and I left them there to die

به من دسته گل رز دادی اما من اونا رو همونجا گذاشتم تا بمیرن

دست گلو از دستش چنگ زدمو به طرف پنجره پرتش کردم.. افتاد زمین... کنار پاهامون... گلاش پر
پر شد..

So this is me swallowing my pride

اما این منم غرورمو کنار گذاشتم

Standing in front of you saying I'm sorry for that night

روبروی تو واستادم و میگم برای اون شب متاسفم

And I go back to December all the time

و من همیشه به دسامبر برمیگردم

Turns out freedom aint nothing but missing you

ازادی عوض شده.. هیچی نیست جز دلتنگی تو

Wishing that I realized what I had when you were mine

کاش وقتی مال من بودی میفهمیدم دارم چه کار میکنم

I'd go back to December, turn around and make it all right

من دوست دارم به دسامبر برگردم و همه چیزو درست کنم

I go back to December all the time

من همیشه به دسامبر برمیگردم

These days I haven't been sleeping

تو این روزا نخوابیدم

بلند میشم و جلوی در آشپز خونه وایمیستم.. شیطونیاش.. لبخندای شیطونش..

رادان_ این چیه درس کردی؟؟؟

ندا_ مگه چشمه؟؟!

رادان_ وای ندا عصبی میشی چقد خوردنی میشی..!!

Staying up playing back myself leaving

بیدار موندم و به گذشته برمیگردم

صحنه هایی که باهم بودیم.. بیرون رفتنامون.. دستامون تو دست هم.. خوشیامون..

When your birthday passed and I didn't call

وقتی که روز تولدت گذشت و من بهت زنگ نزد

میتونستم براش تولد بگیرم.. اما.. اون نبود.. من برای کی تولد میگرفتم؟؟

And I think about summer, all the beautiful times

و من به تابستون فکر میکنم به همه ی اون ساعتای زیبا

قدم زدن تو خیابون های پاریس.. منو از پشت بغل کرد و با هم به چشمک زدن ایفل نگاه کردیم..

I watched you laughing from the passenger side

من تو رو از قسمت مسافرا میدیدم که داری میخندی

خندیدناش.. لبخند زدناش.. همون لبخندی که برای اولین بار با دیدنش دلم فرو ریخت..

رادان_ خوشحالم که گذاشتم اینجا بمونی..رو کمکت حساب میکنم..

Realized that I loved you in the fall

فهمیدم که من تو رو از پاییز تا حالا دوست دارم

پائیز فصل مورد علاقمه.. چون عاشق شدم.. عشق رو هدیه گرفتم.. من از پائیز تا الان دوستش دارم..

Then the cold came , the dark days when fear crept into my mind

وقتی ترس به ذهن من خزید روزای سرد و تاریک اومدن

You gave me all your love and all I gave you was goodbye

تو همه ی عشقتو به من دادی و من فقط یه خداحافظی بهت دادم

رادان_ اینه جواب محبتایی که به پات ریختم؟..

ندا_ تو که عرضه نداری غلط میکنی عاشق شی...ازت بدم میاد...ازت متنفرم...برو..برو از اینجا..برگرد ایران...

So this is me swallowing my pride

اما این منم غرورمو کنار گذاشتم

Standing in front of you saying I'm sorry for that night

روبروی تو واستادم میگم برای اون شب متاسفم

رادان_ دلم نمیخواد بهت فشار بیاد..

رادان_ امروزو نمیومدی کلاس..ممکنه حالت بدتر بشه..

رادان_ خانوم رستگار انگار حالتون خوب نیست..

And I go back to December all the time

و من همیشه به دسامبر برمیگردم

Turns out freedom aint nothing but missing you

ازادی عوض شده هیچی نیست جز دلتنگی تو

بلند میشم و میرم طرف اتاقمون.. درو باز میدارم چشمم میوفته به تخت.. هنوزم جای لمس
کردنش رو روی بدنم حس میکنم...

Wishing that I realized what I had when you were mine

کاش وقتی مال من بودی میفهمیدم دارم چه کار میکنم

I'd go back to December turn around and change my own mind

من دوست دارم به دسامبر برگردم و نظرمو عوض کنم

I go back to December all the time

من همیشه به دسامبر برمیگردم

I miss your tan skin, your sweet smile, so good to me, so right

دلَم واسه پوست برنزه ات تنگ شده.. لبخند شیرینت.. تو خیلی واسه من خوبی خیلی خوب
بوسه هاش.. دستاش.. چشم هاش.. همه رو به یاد میارم..

And how you held me in your arms that September night

و اون شب توی سبتمبر که تو منو تو اغوشت گرفتی

تو موتور خونه شرکت بی جون افتاده بودم و فقط اون اومد سراغم..

The first time you ever saw me cry

اولین باری که گریه مو دیدی

تو بغلش آرامشی رو پیدا کردم که هیچ توصیفی براش نداشتم..

Maybe this is wishful thinking

شاید این وهمه که فکر کنم

Probably mindless dreaming

شاید ساده لوحانه باشه که رویا پردازی کنم

If we loved again I swear I'd love you right

اگه باز عاشق هم باشیم قسم میخورم صادقانه دوستت داشته باشم

I'd go back in time and change it but I can't

دوست دارم برگردم و همه چیز رو درست کنم اما نمیتونم

رادان _ تو ارزشت برام از همه چیز تو این دنیا بیشتره..

ندا _ من میخوام کنارت باشم...من تو رو میخوام..

رادان _ هر کاری میکنم که تو رو مال خودم کنم....نگران هیچی نباش..

So if the chain is on your door, I understand

واسه همین اگه با زنجیر در قلبتو قفل کردی درک میکنم

But this is me swallowing my pride

اما این منم غرورمو کنار گذاشتم

Standing in front of you saying I'm sorry for that night

رو بروی تو واستادم میگم برای اون شب متاسفم

And I go back to December

و من همیشه به دسامبر برمیگردم

Turns out freedom aint nothing but missing you

ازادی عوض شده هیچی نیست جز دلتنگی تو

Wishing that I realized what I had when you were mine

کاش وقتی مال من بودی میفهمیدم دارم چه کار میکنم

I'd go back to December turn around and make it allright

من دوست دارم به دسامبر برگردم و همه چیز درست کنم

I'd go back to December turn around and change my own mind

من دوست دارم به دسامبر برگردم و نظرم عوض کنم

I go back to December all the time

همیشه دوست دارم به دسامبر برگردم

All the time

همیشه

(Taylor swift از Back to december)

پشیمونم..میدونم فایده نداره ولی..پشیمونم..نمیخواستم اون حرفا رو بزنم..از دهنم درومد..دست خودم نبود..حالم خیلی بد بود و رادان باعث تشدید عصبانیتم شد و.....

خدایا میشه برگشت؟...میشه برگردم؟...میشه برگردم به اون شب و به خاطر دست گلش ازش تشکر کنم؟...میشه برگردم و پاشو محکمتر بگیرم و نذارم که بره؟...برگردم بهش بگم که من همیشه کنارت میمونم و نمیذارم تنهایی غصه بخوری؟...بهش بگم که میترا یا هرکس دیگه ای مهم نیست فقط تو مهمی؟؟...یا نه اصلا میشه به پاییز برگردم به زمستون؟...نذارم عاشق شم؟...میشه برگردم و نذارم عاشق شم؟..کدومش اسون تره؟..کدومش ممکنه؟...خدایا گزینه های بیشتری نداری واسه انتخاب؟؟اخه میدونی!..هیچکدوم از این گزینه ها دلمو آروم نمیکنه..من نمیتونم برگردم..نمیتونم.....

صورت منمناک بود از اشکاهایی که پشت سر هم پایین میریخت...تو ذهنم با خودم و خدای خودم حرف میزدم....

شاید بشه...شاید بشه برگشت...شاید بشه برگشت و گذشته رو دستکاری کرد.....

تو حال خودم بودم که صدایی از تو نشیمن شنیدم..خوب که گوش دادم فهمیدم صدای تلفنه...بلند شدم...دویدم..

باید قبل از اینکه قطع بشه پیداش کنم...روی زمین کنار پایه کانایه افتاده بود...بهش چنگ زدم...صفحش روشن بود...با یه شماره ناشناس!...ولی تماس از ایران بود...جواب بدم؟؟....ینی ممکنه که.....!!!

تردید رو کنار گذاشتم و تماس رو وصل کردم...با دستای هیستیریک گوشی رو روی گوشم گذاشتم و منتظر بودم بینم صدای اونور خط صدای کی میتونه باشه!!!.....

_ بله؟

هرچی منتظر موندم صدایی نیومد!..هیچ صدایی نبود..تماس برقرار بود اما مکالمه ای شنیده نمیشد بجز.....

صدای خس خس سینه یه شخص...یه چیزی مثل هوووووف...هوووووف....یکی داشت نفس میکشید....شنیدم..

صداشو که تو گوشی مثل طوفان پخش میشد شنیدم....پشت سر هم نفس میکشید.....

_ الو...الو....

جواب نداد....دوباره گفتم...

_ کی پشت خطه؟؟...

بازم جواب نداد..خیال نداشت جواب بده..میدونستم کیه..حسم بهم میگفت..ینی اشتبا نمیکردم؟؟ینی ممکنه شخص پشت تلفن...

فکر اینکه رادان پشت خط باشه بغضو به گلوم راه داد..اگه اونه چرا حرف نمیزنه؟..چرا چیزی نمیگه؟..چرا نمیذاره صداشو بشنوم؟....

با صدای لرزونم تو گوشی گفتم..

_ تویی رادان؟؟

بوق

بوق

بوق

بوق

چی شد؟ یهو صدا قطع شد!!

الـــــو چـــــرا قـــــطع کـــــردی؟؟؟

چـــــرا دوباره قهر کـــــردی؟؟؟

:///

این چی بود؟؟؟!....هی!...کسی نیست؟...ای بابا...این چه وضعشه؟!....این مسخره بازیا چیه!...مثلا جای حساسه رمانه!...بابا رفته بودیم تو حس!...خانوم نویسنده ممکنه دست از این خوشمزگی هاتون بردارین؟؟! الان وقتش نیست ملت منتظرن!...اگه ممکنه اون هندزفری های خاک برسری رو هم دریابارین بجای این اشعار لهو و لعب ادامه رمان رو بدین بخونیم این لامصب تموم شه...شاهنامه هم اینقد طول نمیکشه که این رمان طول داشت!!....بده بیاد دیگه باو اعصاب ندارم.....

تا اسم رادان از دهنم دراومد تماس قطع شد!..مبهوت به گوشی که پشت سر هم بوق میزد نگا میکردم..خودش بود؟!...ینی اون بود؟!...اگه اون بود چرا حرف نزد؟!..هیچی نگفت!...گله..شکایت..داد..فریاد...هیچی نگفت!.....

رو کاناپه دستامو دور زانو هام گره کردم و خیره شدم به ساعت بزرگ مشکی رنگ...۶!..ساعت ۶..چه عدد نحسی! حداقل برای من نحسه..شیش روز دوری..شیش روز دلتنگی..شیش روز بی خبری..الانم که ساعت شیشه!..هه..انگار همه چی دست به دست هم داده تا تنهایی و غربتمو بکوبه تو سرم...من یه احمقم..یه احمق!.....

تا شب سامیار بهم زنگ زد و بهم گفت بلیط برام گرفته و فردا ده صبح پرواز دارم...راه دیگه ای نداشتم..اگرم داشتم مگه کاری از دستم برمیومد؟!..تصمیم گرفتم همه چی روال خودشو پیش بگیره تا ببینم به کجا میرسه و منو تا کجا با خودش میبره.....وسایلمو با بی رغبتی جمع کردم...چمدون قرمزمو گذاشتم کنار در...بعد از خوردن یه لقمه نون و پنیر و یه لیوان آب به حال رفتم روی کاناپه دراز کشیدم و یه پتو رو خودم کشیدم و با هزارتا فکر و خیال و اشک و آه و یه دنیا خستگی و رویای ناتمام به خواب رفتم.....

صب با کمی سردرد بیدار شدم اما اهمیت ندادم.. ترجیح دادم زودتر به فرودگا برم و این خونه.. این فضای خفقان اور رو هرچی زودتر ترک کنم... اشک ریختن و منتظر موندن مثل دخترای شکست خورده و حقیر فایده نداشت...

لباسامو پوشیدم.. دسته چمدونو دستم گرفتم و با یه نگا کوتاه پشت سرم که اطراف رو میکاوید تا گوشه گوشه این خونه به یادم بمونه, درو بستم.. از اسانسور پائین اومدم و از لابی گذشتم... دم در اصلی تاکسی منتظر بود...

سوار شدم.. با گفتن فرودگاه از دهنم ماشین حرکت کرد ومن برای آخرین بار به برج فراموش نشدنی خاطره هام نگاهی انداختم.....

خداحافظ پاریس.....

خداحافظ ایفل چشمک زن.....

خداحافظ آسمون خراش رادان.....

خداحافظ خاطره های هر روز و هر شب.....

خداحافظ اشک های بجا مونده.....

ای شهر لعنتی.....

من که خوشی هامو کردم.....

من که خاطره هامو ساختم.....

من که اشک هامو ریختم.....

من که بغض هامو تو سینه رها دادم.....

اما تو بدون ای شهر غریب.....

تو همیشه میمونی و مردمت و شهرتت.....

این رسم مهمون نوازی نبود.....

این رسم عشاق داری نبود.....

این رسم خدا حافظی نبود.....

ای شهر دوست داشتنی خاطره های من.....!!!!!!!!!!!!!!

اینجا ایرانه.. فرودگاه مهرآباد.. ساعت ۷وسی و دو دقیقه.. من ندا.. شخیصت اول رمان از یه شکست
سوزناک عشقی از فرانسه برمیگردم.. آی لایو پی ام سی.....!!!

مرگ

سرطان

حناق

یاتاقان

تو بشری نیستی؟؟.. اسکل تو مثلا الان باید با دردناکترین لحن حالتو توصیف کنی.. حسست از
برگشتن به کشورت چیه؟.. چه حسی داری؟.. چه خاکی باید تو سرت کنی رادان ولت
کرده!!.. نمیفمی؟.. خنگی؟.. یینی چی که آی لایو پی ام سی؟؟!!.. بزنم تو دهنه؟.. تهاجم
فرهنگی!!.. فساد جامعه!!.. گردن بشکن برو خونه شبه الان میدزدنت اونوقت خر بیاری و شلغم بار
کن.. نذار دهنمو وا کنم دوست عزیز.. نذار.....

!!!!!!... چته همش غر میزنی؟؟.. خب حوصلم سر رفته بود گفتم یچی بگم بخندیدم دیگه... خسته
شدم از این قسمت سناریو.. همش گریه.. همش اشک.. یه اهنگ بذا برقصیم اصن!!

پوووووووف!!

بیار دیگه بینمنا!!!

برو خونه دیگه... برو خونه... برو خونه... عهههههههه!!!!!!.....

بعد از اینکه تاکسی گرفتم.. سر کوچه پیاده شدم.. هوا نسبتا تاریک بود.. گرم بود و با هوای
زمستونی پاریس فرق داشت.. اونجا هم تابستون بود ولی انگار نبود!!.. اینجا بهشت بود.. گرمه
تابستونی بود.. هوای وطنم بود!.....

وای کوچمون!!.. خونمون!!.. بلخره رسیدم!

چقد دلم تنگ شده بود برای اینکه بتونم بازم پامو تو این کوچه بذارم و به سمت خونه قدم بردارم.....

اروم راه میرم..میخوام حسش کنم..که من برگشتم..اینجام..تو کشورم هستم..تو خونم هستم.....
به دم اپارتمان میرسم..نگاهی بهش میکنم..حس امنیت بهم میده..کلید ندارم..دکمه ایفون رو فشار میدم..لحظه ای بعد صدای مامان میاد..

__ کیه؟

میام اینورتر تا توی دید دوربین ایفون قرار بگیرم..

__ منم مامان..ندا..

کمی بعد صدای شوک زده ی مامان میاد..

__ ندا!!..تویی!!..وای خدایا!!..بیا تو عزیزم..بیا تو...

در با تیکی باز میشه و من داخل میشم..از محوطه عبور میکنم..وارد اسانسور میشم..دکمه طبقه سوم رو فشار میدم..حس خوبی دارم..انگار اولین باره که وارد این ساختمون میشم..اولین باره اینجا قدم میذارم..اولین باره به موسیقی ملایم پخش شده از اسانسور گوش میدم.....

طبقه ی سوم..

لبخند به لبم میاد..تو ذهنم خاطره ای از گذشته رد شد..وقتایی که من شاد و پر انرژی و کم سن تر بودم وقتی صدای ضبط شده اسانسور این جمله رو میگفت پشت سرش من میگفتم

__ مرسی خانوم خوشگله..سفر خوبی بود هانی!

یا اینکه میگفتم

__ اوه سیسی!!..راضی به زحمت نبودم این همه راه منو خرکش کنی..حالا کرایم چند میشه؟

و من بودم و جرو بحث خیالی که با صدای دختر ضبط شده اسانسور سر کرایه مسیر میکردم!!..جالب اینجا بود هیچ صدایی از اون نمیومد فقط من حرف میزدم!!..خلو چل!!

فکرشو که میکنم چقد من خجسته بودم!!..شادمان بودم!!..اما حالا.....

به خودم که اومدم دیدم چن دقیقه س که دارم به ندای تو ایینه اسانسور نگا میکنم..ندایی که دیگه ندای قبل نیس!

سرمو تکون دادم و به سمت در رفتم..واحد ۷!..در بازه و لازم به زنگ زدن نیس..وارد میشم.. گرمای خونه که توی خنکای اسپیلِتِ توی هال مخلوط شده به صورتم میخوره..حس خویبه..من واقعا اینجام..تو خونه!

کفشامو تو جا کفشی دیواری میذارم..چمدونمو کنار در رها میکنم و از راهروی زیبای بعد از در ورودی عبور میکنم..

پامو که توی هال میذارم تو اغوش یه نفر فرو میرم..مامانمه!..چقد دلم براش تنگ شده بود..برای اغوشش..برای بو کردنش..محکم بغلش میکنم..کمی میگذره..صداشو کنار گوشم میشنوم..

_ دخترم..دختر قشنگم..بلخره اومدی..چه خوب شد اومدی..

منو از خودش جدا کرد..دستاش رو شونه هام بود..اشک گوشه چشمش بود..نگام کرد..لبخند زد..

مامان_ ولی بی خبر چرا اومدی؟

لبخند زدم

_ دلم براتون تنگ شده بود..

مامان_ ماهم دلمون برات تنگ شده بود عزیزم..به نظرم زودتر از دوماه برگشتی درسته؟

کمی هول شدم..بازم دروغ!

_ خب کارمون زود تموم شد..دیگه اونجا کاری نداشتیم.

لبخند زد

_ چه خوب!..بهتر که زود اومدی..داشتم دق میکردم..

لبخندی به مهربونیش زدم..و دوباره بغلش کردم..

_ نمیدونی دوری از تو و بقیه چقدر سخت بود مامان..خیلی سخت..ولی الان دیگه خونه ام..

مامان_ خوش اومدی گلکم..خوش اومدی..

_ چه بغل تو بغلی کردین!!..بابا زشته!!..حداقل هم سن هم نیستین!!..بودین یه حرفی!!..ای بابا مارم تحویل بگیرین!

از بغل مامان بیرون اومدم..هما بود که پائین پله ها ایستاده بود و با لبخند نگامون میکرد..با دیدنش ذوق کردم ودویدم طرفش..

_ هما!

دستاشو از هم باز کرد..

_ سلام جیگرم..سلام همه کسم..سلام موش موشیه من!

پریدم بغلش..دستامو دور گردنش حلقه کردم..از برخوردمون نزدیک بود بیوفتیم اما تعادل مونو حفظ کردیم

_ هما..همایی..دلیم برات تنگ شده بود خواهی..داشتیم دق میکردم از دوریت..از دوری تو..پرهام..پدرام..

کمرمو نوازش میکرد..

_ قربونت بشم ابجی کوچولو..خواهریه خودم..منم دلیم برات یه ذره شده بود..وقتی نبودى تو خونه کسل میشدم کسی نبود سرش دادو هوار کنم..کتکش بزنم..

خندیدم..از بغلش جدا شدم..نگاش کردم..تغییر کرده بود..موهاشو قهوه ای تیره کرده بود..ابروهاشم مداد پهن آورده بود..بهش میومدم..بزرگتر شده بود..خانوم تر شده بود..خوشحال به نظر میومدم....

_ چه خوشگل شدى!!..متاهلی بهت ساخته هاااا...

خندید و اروم زد تو سرم..

_ بذا برسی بعد شرو کن بلبل زبونی...دیگه رفتی اونور مارو تحویل نمیگیری باکلاس خانوم!!

خندیدم..کمی نگام کردم..یه اخم کوچیک کرد

_ چقد لاغر شدى!!..زیر چشمت گود افتاده..صورتتم که ناله س!!..اونجا چیکار میکردی؟..بهتون ابو غذا نمیدادن؟!

وای ینی اینقد تغییر کردم؟!..هما خیلی تیز بود..کوچیکترین تغییر رو میفهمید..رو منم حساس بود که مشکلی نداشته باشم..با تکنون هما از فکرم بیرون اومدم..

_ ندا..

خنده ی الکی سر دادم و گفتم

_ نه بابا..خیلیم بهمون میرسیدن..خیلی امکانات داشتیم..اما خب کارمون یکم سخت و زیاد بود بخاطر همین زیاد وقت نمیکردم بخودم برسم..

انگار قانع شد..گفت _هان!

مامان از تو اشپز خونه گفت

_ ندا خسته ای..از راه اومدی..برو یه دوش بگیر..بیا یچیزی بخور خستگیت در بره..

داد زدم _ باشه..الان میرم..

هما رفت سراغ تی وی..منم از پله ها بالا رفتم..وارد اتاقم شدم..دلم برای اتاقم تنگ شده بود..لباسامو درآوردم..رفتم حموم..بعد از یه حموم نسبتا طولانی بیرون اومدم..لباس پوشیدم و موهامو خشک کردم..تو اینه به خودم نگا کردم..هما راست میگفت..لاغر شدم..زیر ابرو هام اومده بود..گونه هام کمی اب رفته بود و چشمام برق نداشت!..اما بیشتر از اینا دلم بود که دمغ نداشت و غم داشت و دلتنگی..دلتنگی برای یه نفر که ازش خبر نداشتم

مرطوب کننده به دستا و صورتم زدم و رفتم پایین.....داشت موزیک شهاب تیام رو پخش میکرد..و هما هم صداشو کمی بلند کرده..

بگو بگو من دیگه طاقت ندارم

آخه به دوریه تو عادت ندارم

یه چند شبه که خواب راحت ندارم

بگو توهم یه خواب راحت نداری

بگو توهم مٹ من طاقت نداری

_ هما میشه کمی کمش کنی؟

هما با تعجب نگام کرد

_ تو که این اهنگو دوست داشتی..همیشه صداشو زیاد میکردی!

_ میدونم اما الان خستم..لطفا کمش کن..

اومدم تو اشپز خونه..مٹ همیشه بوی غذای مامان همه جارو برداشته بود..مامان داشت برنج میریخت تو پلوپز..رفتم طرف چای ساز..یه لیوان دسته دار برداشتم و چای ریختم..

مامان _ عافیت باشه..

_ ممنون..

_ از تو یخچال کیک بردار..هما دیروز اینجا بود کیک درست کرد..هنوز ازش مونده..

_ باشه..

رفتم از یخچال کیکی که مامان گفته بود برداشتم..کیک شکلاتی..هوس کردم..با چای میچسبید..دوست داشتم..

نشستم رو میز..خیره شدم به بخاری که از لیوان بلند میشد..

_ بقیه کجان مامان؟

مامان همونطور که درجه پلو پز رو تنظیم میکرد و بعدش وسایل اضافی رو از روی کابینت جمع و جور میکرد گفت

_ بابات و پدرام که هنوز نیومدن از شرکت..پرهام و سارا هم رفتن بیرون..الاناس که بیان..

نگاهی به ساعت تو اشپزخونه انداختم..۸و بیست و چهار دقیقه..یه تیکه از کیک برداشتم طعمش خوب بود..کیک های هما حرف نداشت..

_ شام چی داریم مامان؟

_ فسنجون..

_ وای چقد دلم تنگ شده بود برای غذای مورد علاقم..

مامان با لبخند برگشت _ میدونی چقد عجیبه؟..امروز انگاری میدونستم میای!...به دلم افتاد غذایی که دوست داری درست کنم...

به حس دقیق مادرانش لبخند زدم و تشکر کردم...

مامان_ هوای اونجا چجور بود؟

__ مثل همیشه..سرد بود ولی دل انگیز..

مامان_ بیچاره ها بیشتر هوای سالشون سرده.. از تابستون چیزی نمیفهمن.. همش باید بافتنی ببوشن.. یادته اون سال که رفتیم خونه هنگامه همش تو خونه بودم.. اصلا بیرون نمیرفتم؟؟...

خندیدم_اره..الهی فداتشم..مامان سرمایی خودم...

هنگامه دختر خاله ی مامانم بود..خونشون تو ورسای فرانسه بود..چن باری که رفته بودیم مامان خیلی کم بیرون میرفت و همش بهمون میگفت شما که میرین بیرون لباس گرم بپوشین..یادش بخیر..خوش میگذشت..

ما اومديم..

صدای سارا بود..وای از شنیدن صدایش خیلی خوشحال شدم..مامان بیرون رفت..منم پشت سرش..وقتی تو دیدم قرار گرفتن بیشتر دلتنگشون شدم..پرهام و سارا...چقد بهم میومدن..وقتی مامان شروع به سلام دادن کرد

اول سارا چشمش بهم افتاد که پشت سر مامان بودم...لبخند زدم..جیغ بلندی کشید و دوید به طرفم..

فد...

یرید تو بغلم..سفت فشارم میداد..داشتم میترکیدم...

__ ندا جونم سلام.. کی اومدی؟..وای چقد دلم برات تنگ شده بود خره..دوماه رفتی تپ شدی پاریس خیال برگشت نداری...چه خوب شد اومدی..دلم یه ذره شده بود

خنده ریزی کردم_ منم دلم تنگ شده بود عزیزم..

ازم جدا شد_ اوهو!..چه مودب شدی!..میدونستم فرهنگ اونجا روت تاثیر میذاره زودتر راهیت میکردم!

ریز خندیدم..پرهام تو دیدم قرار گرفت با یه لبخند قشنگ و دلتنگ..همیشه همینطور بود..وقتی ازم دور میشد خیلی دل تنگ میشد..به طرفش قدم های بلند برداشتم..
_ پرهام..

خندید و دستاشو باز کرد..دستامو دور گردنش حلقه کردم..برادرم..داداشم..همبازی بچگیهام..عکاس لحظه هام..

پرهام_ عزیز دلم..ابجی کوچولوم..دلم برات تنگ شده بود جوجو..قربونت بشم...
حلقه دستامو تنگتر کردم..

_ منم همینطور..خیلی..

پرهام_ کجا رفتی کثافت ها!؟..نگفتی من اینجام اموراتم نمیگذره بدون تو دیوونه؟؟
خندیدم..ازش جداشدم..نگاش کردم..صورتش تغییر کرده بود..خیلی بهتر شده بود..سارا بهش ساخته بود..

_ تو که سارا رو داری!..همیشه با اونی..من دیگه کمرنگ شدم..

_ اون که بله..اون همسرمه..اون تاج سرمه..ولی شما خواهرمی..بحث جداس..
خندیدم..دماغمو گرفتو اروم کشید..

_ دردونه ی من!..خوبی؟..حالو احوالت خوشه؟

سرمو تکون دادم_ اوهوم..خوبم..

همه رفتن سر کار خودشون..نشستم پیش هما و سارا براشون تعریف میکردم اونجا چیکارا کردم و کجاها رفتم که مطمئن نصفشون حقیقت نداشتن!..حس خوبی نداشتم..اینکه مجبور بودم دروغ سر هم کنم..خدایا.....

نزدیکای ساعت ۹ بود که بابا و پدرام اومدن..خیلی از دیدنم خوش حال شدن..منم همینطور..اینقد بغل کردن بابا رو طول دادم که بقیه صداشون دراومد..بابا سرمو بوسید و بهم خوش امد گفت

_ خوش حالم اینجایی بابا جون.. دختر تو که رفتی همه خونه رو با خودت بردی.. همه جا ساکت شده بود.. هر جا میرفتم یاد ندای بابا میوفتادم.. این آخرین باری بود که گذاشتم تنهایی خارج بریاااا...

با لبخند تلخم مهمونش کردم.. از حس پدرانۀ ای که خرجم میکرد ممنون بودم.. اما اون چه میفهمید تو دل من چی میگذره.. چه میفهمید.....

پدرام رو که بغل کردم همش قربون صدقم میرفت.. باهام مدام حرف میزد.. باهاش از دلتنگیام میگفتم و اون گوش میداد.. حتی موقع شام از کنارش جُم نخوردم.. رو کاناپه کنارش بودم تو بغلش وول میخوردم و با انگشتاش یا لباسش ور میرفتم.... اونم میخندید و میگفت
_ ندا جان من دیگه زن دارم درست نیست اینجوری بهم بچسبی قشنگم..

به بازوش میزدم و میگفتم

_ اِه.. پدرام... بدجنس نشو دیگه.. مثلاً من دو ماه نبودم.. مگه دلت برام تنگ نشده؟.. پیش پرهام نمیتونم برم چون سارا چشم ازش برنمیداره.. اما پاتنه آ که اینجا نیس بذار تو حال خودم باشم...
پدرام از لحن جدیم تعجب کرده بود اما با خنده بغلم کرد و چیزی نگفت.... فسّنجون مامان خیلی خوشمزه شده بود..

تو روزای عادی اینقد میخوردم تا خفه بشم اما الان رغبت چندانی نداشتم و یه بشقاب بیشتر نخوردم و این باعث تعجب همه شد.. شاید متوجه رفتار غیرعادییم شده بودن.. کم حرف شدنم.. لبخند کم جون زدنم.. ایراد نگرفتم.. جیغ و داد نکردنم.. اما حرفی نمیزدن.. شاید گذاشته بودن به حساب خستگی راه و سفر.. و همینطور سفر کاری مزید بر علت شده بود.... هرچی که بود فقط از اینکه برگشته بودم به کشورم و تو خونه کنار خونوادم بودم خوشحال بودم.. و این در مقابل غم عظیمی که در دل داشتم چیزی نبود.. حالم خوب بود اما باعث نمیشد تغییری تو حالت صورتم ایجاد و رفتارم تغییر کنه بشم همون ادم قبلی.. نمیشد.. نمیتونستم.. انگیزه ای برای عادی و پر شور و شاد بودن نداشتم...

تق!!.. گونم سوخت.. باورم نمیشد.. هما منو زد.. سیلی زد!.. دستم رو روی گونه چپم گذاشتم.. همون گونه ای که چند روز پیش ضربه دست رادان رو لمس کرده بود.. با چشمای به اشک نشسته نگاش کردم.. اخم کرده بود..

_ خیلی احمقی.. خیلی احمقی ندا.. من باید به تو چی بگم؟؟.. خیال میکردم بزرگ شدی و عقلت میرسه.. خیال میکردم عاقل شدی و نیازی نیس مواظبت باشم.. خودت میفهمی و درک میکنی.. اما.. وای خدای من!!.. چی پیش خودت فک کردی؟.. رو چه حسابی این کارو کردی؟.. از دروغایی که به هممون گفتی بگذریم.. پا شدی رفتی پاریس؟؟!!!!.. اونم با اون پسره؟؟.. تنهایی؟؟!!.. صیغه کردین؟؟!!.. وای خدا نمیتونم باور کنم واقعا این تویی جلوم داری اینارو میگی!!.. مامان بابا اینجوری تربیت کردن؟؟.. اینجوری جواب محبتاشونو دادی؟.. من هیچی، از پدرام خجالت نمیکشی؟؟.. از پرهام شرمتم نمیشه.. چت شده؟.. دیوونه شدی؟؟

سروشو با دستاش گرفته بود و توی اتاق قدم میزد و از این ور به اونور میرفت.. صدای هق هقم تو اتاق پیچیده بود..

دو روز بعد از اومدنم به خونه میگذره، هما متوجه رفتار و حرکاتم شده بود.. بی حالیم.. بی حوصلگیم و... برای همین گیر داد که بهش بگم چم شده.. انقد اصرار کرد که مجبور شدم همه ماجرای رفتنم به پاریس رو بهش بگم.. داشتم خفه میشدم.. نیاز داشتم حرفای دلمو به یه نفر بگم.. دیدم کی بهتر از هما؟.. خواهرم.. همدمم.. راز دارم. وقتی بهش گفتم خیلی ناراحت شدم.. عصبانی شد و نتونست هضمش کنه و برای اولین بار بهم کشیده زد!

ناراحت نشدم.. هما حق داشت.. من کار اشتباهی کردم.. اما مگه نه اینکه ادمای عاشق هر دیوونگی بخاطر عشقشون میکنن؟.. مگه نه اینکه برای بودن با عشقشون دست به هر کاری میزنن؟.. خب منم عاشقم.. منم یکی از میلیون ها ادمای عاشق تو این دنیا.. عاشق تنها عشقم.. رادان.. حق ندارم واسه خودم تصمیم بگیرم و دیوونگی کنم و به عاقبتش فک نکنم؟.. مگه من چنبار قراره به دنیا پیام؟..

خب منم دل دارم..

هما دست به کمر ایستاد و گفت

_ من الان باید بفهمم؟

نگاش کردم

_ من.. هما.. خواهرت.. کسی که همه ی سالهای عمرت باهاش بزرگ شدی..

سرمو انداختم پایین..

_ الان وقت سر پایین انداختن نیست.. باید توضیح بدی.. باید کارتو توجیه کنی.. بگی میخوای چه غلطی بکنی..

تحملم تموم شد و از کوره در رفتم.. از جام بلند شدم داد زدم.. غرورم اجازه نمیداد بشینم و به کسی اجازه بدم سرم داد بزنه حتی اگه حق با اون باشه..

_ نمیدونم.. نمیدونم.. نمیدونم بعد از این میخوام چیکار منم و قراره چی بشه.. اما اینو مطمئنم که من از دوست داشتن رادان دست برنمیدارم.. عشقش مثل نفس کشیدن تو ریه هام ریشه کرده.. دیگه خیلی دیره که بخوام بیخیالش بشم.. میدونم کار اشتباهی کردم که باهاش رفتم پاریس.. اما از کارم پشیمون نیستم.. چون اونقدر بهش اعتماد داشتم که همچین ریسکی کنم.. اون میتونست هر کاری باهام بکنه.. اما نکرد.. جلوی خودش گرفت چون مرد بود.. یه مرد واقعی.. من حتی به میل خودم بهش اصرار کردم.. تحریکش کردم.. اما اون پاشو فراتر نداشت چون منو بخاطر من میخواست نه چیز دیگه..

نفس نفس میزد.. حرفام از ته دلم بود.. شک نداشتم.. هما مبهوت نگام میکرد.. گفتم

_ برام مهم نیست که دیگران چه فکری راجبم میکنند.. فقط من مهمم و رادان.. همین.. فردا هم میرم شرکت و باهاش حرف میزنم و دلیل اینکه چرا منو تنها گذاشت و برگشت رو ازش میپرسم..
هما از شوک دراومد و جلوم استاد

_ تو اینکارو نمیکنی..

_ میکنم و هیچکس نمیتونه جلومو بگیره..

_ ندا بفهم.. اون تورو ول کرده.. تنهات گذاشته.. دیگه تورو نمیخواد.. با اینکارت فقط خودتو کوچیک تر میکنی..

_ بس کن.. مهم نیس.. من بارها جلوی رادان از غرورم گذشتم.. این یکی که چیزی نیس..

_ اینکارو نکن.. خودتو خورد نکن.. بعدا پشیمون میشی و میگی کاش یه نفر بود که بهم گوشزد میکرد..

_ اینطور نیس.. من میدونم دارم چیکار میکنم.. باید باهاش حرف بزنم.. اینجوری بشینم تو خونه و غمبرک بزنم چیزی درست نمیشه..

_ ولی ندا..

_ تمومش کن..نمیخوام چیزی بشنوم..پشیمون شدم که حرفای دلمو بهت زدم..خیال میکردم کمکم میکنی و حال خوب میشه ولی برعکس شد..فردا میرم شرکت و همه چیزو روشن میکنم.. به طرف در گام برداشتم و از اتاق هما بیرون رفتم..درو بهم کوییدم..میلرزیدم و از فکر اینکه فردا رادان رو میبینم دلم زیر و رومیشد...

تمام روز رو تو اتاقم موندم و بیرون نرفتم..هرچی مامان و بابا بهم میگفتن بیا شام یا نهار بخور بهانه الکی میوردم تا دست از سرم بردارن..حوصله هیچی رو نداشتم..فقط منتظر فردا بودم که برم شرکت و با رادان حرف بزنم..البته اگه حاضر به دیدنم بود!!

ساعت ۷ وخورده ای از خواب بیدار شدم..رمق نداشتم..صورتمو اب زدم..رفتم صبحونه خوردم و بعد آماده شدم..کمی ارایش کردم..کیفمو برداشتم و از خونه زدم بیرون..تا یه جاهایی رو پیاده رفتم و با خودم مرور کردم که وقتی ببینمش چیکار کنم و چی بهش بگم..اما هربار بی نتیجه میموندم..یه تاکسی گرفتم و ادرس رو دادم..جلوی شرکت پیاده شدم..هه..دلم حتی واسه اینجا هم تنگ شده..واسه محیطش..ادماش..و رییس مغرور و بیرحمش!

سرمو تکون دادم تا افکارم کنار برن..نگا به ساعت مچیم کردم..نزدیکای ۹ بود..یه بسم الله گفتم وارد محوطه شدم..

اقا رحیم داشت به گلای تو باغچه محوطه اب میداد..کمی جلو رفتم و بلند سلام کردم..

_ سلام اقا رحیم..

برگشت و با دیدنم لبخند زد..شیر اب رو بست و به طرفم اومد

_ سلام خانوم مهندس..خوش اومدی..از این طرفا..خیلی وقته نیستین!!

لبخند زدم..ینی حواسش به اینم بود که من چن وقته نیستم?!!

_ ممنون اقا رحیم..راستش یه مسافرت خونوادگی بودم..نمیشد که نرم..مهندس در جریان..

_ صحیح..به هر حال جای خالیتون اینجا معلوم بود..

_ ممنون..لطف دارین..من برم بالا فعلا با اجازه..

به طرف ساختمون رفتیم..وقتی پاریس بودیم رادان بهم گفته بود که اگه کسی از شرکت ازم پرسید کجا رفتیم بگم مسافرت رفتیم ومجبور بودم..هنوزم دارم به دستورش عمل میکنم!..شیطونه میگه برم به همه بگم من دوماه با مهندس جونتون رفتیم اونور صفا!!

وارد لابی شدم و به سمت اسانسور رفتیم..دکمه رو زدم..طبقه اول..بدنم لرزش محسوسی داشت..هر آن ممکن بود باهاش روبرو بشم..نگار منو دید..اول تعجب کرد..کمی که به صورتم نگاه کرد منو تشخیص داد..لبخند زد...

_ به..ببین کی اومده...خانوم مارکو پلو!

لبخند زدم..روبوسی کردیم..دستمو تو دستش فشرد

_ دلم برات تنگ شده بود نگار جون..

_ منم همینطور..این مدت کجا بودی؟..مهندس گفت مسافرت بودی..

هه..چقد محافظ کارانه!

_ بله..یه مسافرت خونوادگی بود..باید میرفتم

_ خیلی خوبه..حسابی به خودت رسیدی..حتما کلی تفریح کردی..

_ اره..بد نبود..جاتون خالی..

_ دوستان جای ما..والا ما از این شانسا نداریم مهندس مرخصی چند ماهه بده..چند روزشو که با هزار التماس میدی!

تلخ خندیدم_ مزه نریز..منم با خواهشو التماس اینو گرفتم..حداقل تا یک سال نباید طلب مرخصی کنم..

_ این چه حرفیه..من که میدونم کافیه لب تر کنی

اخم کردم_ پررو نشو دیگه..من برم بالا..

خندید_ باشه برو..

وارد اتاقمون شدم..ساناز مشغول بود..منو که دید باهام گرم گرفت..باهم حرف زدیم و مجبور شدم بازم حرفای تکراری بزنم..

نیم ساعتی بود که تو شرکت بودم..نگار اطلاع داد که مهندس منو خواسته..دلم فرو ریخت..قبلش داشتم خودمو آماده میکردم که برم پیشش ولی جرئتشو نداشتم..تا اینکه خودش احضارم کرد..ولی..از کجا فهمید من تو شرکتیم؟!

از اتاق بیرون اومدم و به طرف اتاقش رفتم..هر قدمی که می گذاشتم پاهام سست تر میشد و اعتماد به نفسم کمتر..بلخره به در اتاقش رسیدم..نفس عمیقی کشیدم و اروم در زدم..با شنیدن بفرماید داخل شدم...

رو به پنجره ایستاده بود..دستاشو پشتت قفل کرده بود..قامتش لرزه به اندامم انداخت..صدامو صاف کردم..با تردید برگشت نگاهش که تو نگاهم افتاد موجی توی دلم عبور کرد..سرد بود..سرده سرد...

ته ریش داشت..مثل همیشه شیش تیغ نبود..مرتب بود اما مثل همیشه نبود..سلام کردم..با حرکت سرش جوابمو داد..رفت و نشست پشت میز..کمی نگاهم کردو گفت
_ برای چی اومدین شرکت؟

مبهتوش شدم..جملش دوتا ایراد داشت..اول اینکه منو جمع بست!!..دوم اینکه چرا نباید میومدم؟؟!

سعی کردم صدام لرزش نداشته باشه..

_ خب همه بعد از مرخصی برمیگردن سر کارشون..منم مثل همه!

چشماشو تنگ کرد

_ کار!

پوزخندش نفرت انگیز بود..نگاش کردم..منتظر بودم ببینم اخر این تراژدی سرد و کسل کننده چی میشه....

_ از نظر من اینجا دیگه به وجود شما نیازی نیست خانوم..به اندازه ی کافی زحمت کشیدین برای شرکت..لزومی نمیبینم بیشتر از این وقتتونو اینجا تلف کنین..

_ من متوجه نمیشم!

_ روشنه که دارم چی میگم.. اینجا دیگه جایی برای شما نیست.. ترتیب میدم باهاتون تصفیه حساب بشه.. استعفا نامتون هم لطف کنین تهیه کنین..

_ من میخوام اینجا کار کنم..

پرید وسط حرفم

_ اگه مقاومت کنین اخراج میشین خانوم رستگار و دیگه باهاتون تصویه حساب نمیشه..

نفرت انگیز ترین لحظه ی عمرمو این چند لحظه ساخت.. موجودی بی نهایت سرد و غیر منطقی جلوم بود که اونقدر خودشو به نفهمی زده بود که حرف زدن باهاش وقت تلف کردن بود.. غرورم خدشه دار شد.. برای چندمین بار جلوی این مرد.. نمیذارم بیشتر از این ترک برداره.. حالا که اون اینطور خواسته، غرورم از همه ی کاینات روی زمین مهمتره.. دوباره برش میگردونم.. نوبت منم میشه..

نگاهم تغییر کرد و مثل خودش سردو بی روح شد.. با لحنی بی تفاوت تر از خودش جواب دادم

_ باشه.. مشکلی نیست.. من میرم.. اما هروقت تونسنین اون صیغه احمقانه رو فسخ کنین تا راحت شیم.. پولتونم بذارین جیبتون باد نبردش...

میخواست حرفی بزنه که به سرعت از اتاق خارج شدم و درو بهم کوبیدم.. چه بهتر!.. اگه چیزی برای نگرانی وجود نداشته باشه چرا بیخودی اعصابمو پریشون کنم!....

به اتاق برگشتم.. در حد انفجار عصبانی بودم.. اگه میتونستم همه چی رو بهم میریختم.. میزدم.. میشکستم.. نابود میکردم..

کیفمو برداشتم از اتاق زدم بیرون.. به ندا ندا گفتن ساناز اهمیتی ندادم.. غرور از دست رفته ام با چنان شدتی برگشته بود که نمیداشت حتی برای اسانسور منتظر بمونم...

از پله ها پایین رفتم.. صدای تق تق کفش های پاشنه ده سانتیم تو راه پله پیچیده بود.. انگار که عصبانیتمو سر پله ها خالی میکردم و انرژی منفی رو به اونا منتقل میکردم.. نگار تو لابی بود.. سعی کرد که جلومو بگیره ولی نتونست.. ازش رد شدم به محوطه رفتم.. از پله های محوطه پائین میرفتم که...

_ سلام بابا جون.. کجا با این عجله؟؟

روی پله ها متوقف شدم.. خشکم زد.. بابا!.. بابا اینجا چیکار میکرد؟!.. چرا اومده شرکت؟!.. نکنه...

_ ندا...

صداش پشت سرم رشته افکارمو برید.. بلند صدام کرد.. چرا دنبالم اومده؟.. چرا حالا باید اسممو صدا میزد؟.. ممکنه بابا نشنیده باشه؟... برگشتم حدود ده پله ازم بالاتر بود و نگاه ماتش به بابا.. برگشتم.. به بابا نگاه کردم.. تعجب تو چشماتش موج میزد.. پنج پله باهاش فاصله داشتم.. کنار ماشین ایستاده بود و در سمت راننده باز بود.. پس تازه رسیده بود!!

بی حرکت ایستاده بودم که ماشینی دودی رنگ وارد محوطه شد.. کمی با فاصله کنار ماشین بابا پارک کرد.. در عقب باز شد و مردی با شباهت بسیار به رادان پیاده شد.. پدر رادان!!... کسی که همه ی این اتفاقات رو من از چشم اون میدیدم..

به پدرم نگا کرد.. هردو بهم خیره بودن.. نگاه میکردن.. نگاهی پر از دشمنی.. کینه و روزای قدیمی...

دوباره بهم رسیده بودن.. خاطرات خوب و بدشون در چند لحظه زنده شد.. توسط بچه هاشون.. شاید هیچوقت فکر نمیکردن اینطور رو بروی هم قرار بگیرن دو دوست.. دو برادر.. دو دشمن.. و حالا این بچه ها شون بودن که قراری ناخواسته برای این ملاقات غیر منتظره ترتیب داده بودن...

سکوت بدی فضا رو پر کرده بود.. بابا دست از این جدال چشمی برداشت و به طرفم اومد.. مچ دستمو گرفت و منو به دنبال خودش کشید..

_ بابا..

بلند غرید _ حرف نزن.. سوار شو..

اون فقط دستور داد.. ولی خودش اجرا کرد.. در عقب رو باز کرد.. منو به داخل هول داد.. شاید از حرص بود.. ولی منو به شدت هول داد که روی صندلی پرت شدم.. درو بست و ماشینو دور زد.. صدای رادان بود که بابا رو صدا میزد

_ آقای رستگار.. آقای رستگار.. لطفا یه لحظه..

با برگشتن بابا به طرفش و گره خوردن دست راستش روی یقه پیراهنش حرفش قطع شد..

_ از دختر من فاصله بگیر..

اخم صورت رادان رو در بر گرفته بود.. بلند حرف میزدن.. طوری که من توی ماشین میشنیدم.. رادان میخواست چیزی بگه که پدرش فریاد زد

_ رادان... دخالت نکن.. بذار برن.. بهتره خودتم خونه برنگردی...

سوار شد و به راننده اش اشاره کرد که دور بزنه.. ماشین به سرعت از صحنه خارج شد.. در طول لحظه ای که پدر رادان حرف میزد و بعد ماشین بیرون رفت بابا و رادان با اخم بهم خیره بودن.. بابا چند لحظه بعد یقه مچاله شده تو دستش رو ول کرد

به طرف ماشین اومد و سوار شد.. اصلا نگاهم نکرد.. جرئت نکردم کلمه ای حرف بزنم.. تو عمرم اینقدر بابارو عصبانی ندیده بودم.. خیلی ترسناک بود.. خیلی..

به خونه رسیدیم.. قبل از اینکه پیاده بشم در عقبو باز کرد و منو کشید بیرون.. ماشین رو تو کوچه، دم در پارک کرده بود.. منو دنبال خودش کشید.. سه طبقه رو با بالا رفتن از پله ها طی کرد.. گاهی پام گیر میکرد و میوفتادم زمین اما اون منو میکشید.. به در خونه رسیدیم.. درو با کلید باز کرد.. منو هول داد تو خونه.. درو بست.. چنان صدایی داد که مامان از اشپزخونه بیرون اومد.. کیفم رو زمین افتاده بود و کفشام لنگه به لنگه وسط هال.. چشمم به بابا بود.. نفس میزد.. مثل من.. از خشم چشمش دلم فرو ریخت.. مامان از سرو وضع اشفته ی ما تعجب کرده بود..

دست بابا بلند شد.. به طرف کمر بندش!.. وای خدا!!!.. چی میبینم!.. از تصور کتک خوردن هم لرز به تنم افتاد چه برسه به اینکه اون اتفاق قرار بود بیوفته..

کمر بندشو از پل شلوارش بیرون کشید و به طرفم خیز برداشت.. از شوک بیرون اومدم و فرار کردم.. شاید بتونم بدنمو از ضربه نجات بدم..

_ بابا.....

صدای جیغم تو جیغ مامان گم شد..

_ یا امام زمان!!... پیم..... ان...

بابا به دنبال من بود و من تو طول سالن خونه میدوئیدم.. مامان سعی میکرد آستین پیرهن بابا رو بگیره و جلوش وایسه هه.. خنده دار بود!.. مثل یه بازی.. این همه سال پدرم دست رو من بلند نکرده بود و همیشه با روش های منطقی ادبم میکرد اما حالا.. به روش بی رحمانه و کوتاه فکری قدیمی روی آورده بود.. چرا شو نمیدونم!.. شاید حق با اون بود.. شاید بعضی وقتا جواب میداد.. اما نه برای

من که این همه سال تو ناز و نعمت بزرگ شده بودم..اگه میخواست باید از اول این روش رو پیش میگرفت نه حالا که شکستن حرمت من..منه دختر که دیگه بزرگ شدم و باید با احترام باهام برخورد بشه، و خورد شدن شخصیت من رو در پی داشت....

_دختره ی بی چشمو رو..چت شده؟...چی تو اون مغز پوکت میگذره؟..میخواستی ابروی منو ببری؟..اونم جلوی کی؟؟! جلوی انصاری؟؟...جلوی اون مرتیکه حقه باز..جلوی دشمنم؟؟...بگو...د بگو..

به گریه افتاده بودم..اشک میریختمو خودمو از رسیدن ضربه ها به بدنم دور میکردم..حتی یک ضربه هم بهم اصابت نکرده بود یعنی مامان نداشته بود..مامان گریه میکرد جلوی بابا وایمستاد نمیداشت که بهم برسه..

_ برو کنار منا..برو کنار بذار به خدمت این دختره برس..بذار ادبش کنم..خیلی بهش رو دادم که اینطوری داره دست از پا خطا میکنه و به ریشم میخنده...برو کنار..

_ پیمان..پیمان تورو خدا..بس کن..زشته..چی شده؟..بمن بگو تا خودم ادبش کنم..خودم درستش کنم..تو فقط بمن بگو..خودت اروم باش..پیمان..

بابا داد زد _ چی زشته؟؟..چی؟..زشت اینکه دخترمون اینقدر از خدا بیخبر شده که معلوم نیس با پسر انصاری چه سرو سری داره؟؟

و به طرف من اومد..جیغ زدم و باز فرار کردم..

_ بگو جریان چیه..بگو..بگو چی بینتونه که به خودش اجازه میده به اسم صدات کنه..بگو چرا تو باید تو شرکت اون کار کنی؟ دختر من...دختری که اینهمه سال زحمتشو کشیدم..نداشتم خار تو پاش بره چرا باید اینطوری بشه..بگو بی حیا..بگو تا خونتو نریختم..

اینها انصاف نبود..اینها حق من نبود..این تهمت ها حق من نبود..من کار خطایی نکردم..من پاکم..راست میگم..من فقط پنهان کاری کردم..حقیقتو نگفتم..من خدا رو فراموش نکردم..راست میگم..

هما با سروصدای ما پائین اومده بود..مبهوت بود و متعجب..اونم به کمک مامان اومده بود تا بابا رو اروم کنه..

_ بابا تورو خدا..بابا بس کن..خواهش میکنم..باباجونم حالت خوب نیس..ولش کن..بابا بمن نگا کن..هما رو ببین..قول میدم خودم تنبیهش کنم..تو اروم باش بابا..

_ برو کنار هما..جلومو بگیر..این دختره باید ادب بشه..باید دست زور بهش برسه تا از این غلط نکنه..بهت میگم برو کنار هما

پدرام با اخم هایی در هم از پله ها پائین اومد..همه چیزو شنیده بود..به طرف بابا اومد و کمر بند رو از دستش کشید

_ چیکار میکنی پدرام؟؟

_ بابا این کار شما درست نیس..اینجوری چیزی درست نمیشه..

_ تو دخالت نکن..ندا از حد خودش گذشته..باید با زور ادب بشه..

_ نمیذارم کتکش بزنی بابا..تا حالا چندبار روی ما دست بلند کردی که میخوای روی ندا بلند کنی؟..بابا خواهش میکنم اروم باش..حالت خوب نیس..

بابا به سمت من اومد..جیغ منو مامان و هما بلند شد..قبل از اینکه پدرام جلوشو بگیره دستمو گرفتمو کشید..

پدرام_ بابا ولش کن..تو رو خدا کاریش نداشته باش..بابا_____

مامان_ پیمان تو رو به ارواح خاک مادرت بچمو ول کن..دست روش بلند کنی نمیبخشم پیمان..

بابا منو میکشید و بقیه هم به دنبالمون

بابا_ کاریش ندارم..این باید درست بشه..درستش میکنم..

از پله ها بالا رفت..در اتاقمو باز کرد و منو هول داد داخل..رو زمین افتادم

_ موبایل..لپ تاپ..و کلیدای خونه...زووووووود!!

بلند شدم..موبایل و لپتاپ و کلیدامو بهش دادم..

_ از امروز به بعد..خوب گوشاتو وا کن ندا..نه موبایل نه لپتاپ و نه ارتباطی با هیچکس نداری..پاتو از خونه بیرون نمیداری..اون خراب شده هم حق نداری بری..تو خونه جلو چشم خودم

به بیرون خیره میشم..یا به گذشته و حال و آینده فکر میکنم و گریه میکنم..یا خاطره مینویسم از اتفاقاتی که افتاده..شبا هم با کلی گریه و بغض و دعا میخوابم.....

تا الان نصف بیشتر دفتر رو پر کردم..از اتفاقات و احساساتی که بر من گذشت..دلیم میخواد اگه آخرش من به جایی نرسیدم و اون چیزی که میخواستم نشد، حداقل اونارو نوشته باشم..داشته باشم..که از یاد نبرم..از یاد نبرم قلبم سرشار از احساسات پاک و خالصی شد که من سعی میکردم اونارو پاک نگه دارم..خوب بمونم که قبلم اونارو تا ابد در خودش نگه داره حتی اگه ثمره ای نداشته باشه..میخوام اونارو به دفترم انتقال بدم که بعدا از اینکه عاشق بودم و عاشقی کردم پشمون نشم..پیش خودم و وجدان خودم سرپائین نندازم بگم من از این قلب هیچ استفاده ای نکردم..من تا ابد قلبمو از عشقم نگه میدارم حتی اگه تهش این عشق به درد کسی نخوره..من فقط میدونم که دیگه بیشتر از این جایی برای احساس تو قلبم نیست و بخاطرش از خدا ممنونم.....

۲۵ مرداد جشن عقد پدرام و پانته آس..آخر همین هفته..پنجشنبه شب..همه در تکاپو بودن که کارا رو انجام بدن..صداهای شاد و سرحالشونو از رفت و امد های مرتبشون از این ور خونه به اونور خونه میشنیدم..من اما..قطعا تنها فرد موجود تو این خونه بودم که کوچکترین هیجانی نداشتم..من به طور غیر قابل انکاری مرده بودم..یک مرده ی متحرک که فقط قادر به انجام اعمال طبیعی بود..وقتی سارا از جریان باخبر شد به اتاقم اومد و کلی تو بغلم گریه کرد و دلداریم داد اما من اروم بودم..

انگار که چیزی نشده..به مژده اینا خبر داده بود که مدتی نمیتونم باهاشون تماس داشته باشم..خودم اینطور خواستم..حوصله حرفای تکراری و بقیه احتمالات رو نداشتم..

با بی رغبتی برای جشن آماده شدم..عقد رو تو خونه ی ما میگیرن..تا الان تمام مبلمان رو برداشتن و به جاش صندلی و میز گذاشتن..جشن عقدشون خیلی ساده و کم جمعیته اما همینم کلی خرج رو دست پدرام گذاشته..

به خودم تو آینه نگا کردم..ارایش خیلی ساده ای رو صورتم انجام دادم اما سردی و بی فروغی چشمام تاثیر ارایش رو خنثی میکرد..موهامو دم اسبی جمع کرده و شلاقی و محکم بسته بودم..از پشت تا کمرم میرسید..پیراهن سبز تیره تنم بود..بلند و ماکسی تا ساق پام..خیلی ساده بود

بیشترین جلوه اش روی یقه اش بود که تا روی شونه هام باز بود.. آستین هاش بلند و چسبان تا مچ دستم بود.. از پشت یه چاک بلند داشت تا زانو که وقتی راه میرفتم پاهام بیرون میوفتاد.. لباس دیگه ای نداشتم.. به نظرم این ساده ترینش بود تا کمتر تو چشم باشم و مورد چشم غره بابا قرار نگیرم.. هه!.. جدیداً به تیپم هم گیر میداد.. لاک صدفی سبز تیره روی ناخنای تازه بلند شده ام خشک شده بود.. کفشای مشکی ساده پاشنه پونزده سانتیم رو پوشیدم.. خیلی قدم بلند شد!!.. ولی مهم نیست.. انگشتر طلایی با سنگ درشت مشکی که قبلاً از ترکیه خریده بودم رو توی انگشت وسط دست راستم پوشیدم.. گوشواره ستش هم با همون سنگ درشت آویزون گوشم کردم.. از خودم راضی بودم.. ساده بودم.. قصدم این بود که توی چشم نباشم.. برای آخرین بار نگاهی به خودم انداختم و از اتاق بیرون رفتم..

سروصدا نسبتاً زیاد بود.. کنار نرده ها ایستادم و نگاهی به پائین انداختم.. نصف مهمون ها بودن.. هرکس گوشه ای ایستاده بود و با اشنایان حرف میزد.. بابا رو دیدم که کنار پدر پانته آ و پرهام ایستاده بود و صحبت میکرد.. هما و سارا هم کنار هم بودن.. نفسمو فوت کردم.. بسم الله زیر لب گفتم.. دست راستم که انگشتر سر سیاه توش خودنمایی میکرد رو روی نرده گذاشتم و با دست دیگه ام کنار دامن لباسم رو گرفتم.. هیچوقت فکر نمیکردم که روزی پائین اومدن از پله های خونمون استرس آفرین باشه!.. در حال پائین اومدن کمی اطراف رو نگا کردم.. به جرئت میتونم بگم برای چند ثانیه سکوت سالن رو پر کرد و بعد دوباره به حالت قبل برگشت.. سرمو پائین انداختم.. نگاهه خیلیا رو روی خودم حس میکردم.. بابا عروس من نیستم.. یکی دیگه س!.. من فقط دخترک تنهای زندانی در کنج خانه ام!..

به طرف سارا و هما رفتم.. چقدر به خودشون رسیدن!.. با لبخند و کمی دلسوزی که از نگاهشون خوندم بهم خیره بودن..

سارا_ به!.. راپونزل بلخره تشریف آورد!.. انفرادی خوش میگذره?.. بابا جون تو یه لحظه فک کردم عروس تویی!.. چه به خودشم رسیده!!
پوف بی حوصله ای کشیدم_ گم شو..

هما_ این چیه تنت کردی?.. دلت میخواد بابا بازم بهت سه پیچ شه??

_ ببخشید که وقت نکردم لباس بگیرم.. اخه میدونی?.. اگه از خونه بیرون برم پدر عزیزم قلم پامو خورد میکنه!

سارا _ نه انفرادی هم اثر نکرد!..زبونش دراز تر شده..باید بندازیمش تو چاه پر از وزغ!!

هما _ سارا بس کن..

سارا سرشو انداخت پائین..از هما حساب میبرد..داشتیم به جمعیت نگا میکرد..صدای موسیقی کمی بلند بود..هما کنار گوشم بلند گفت..

_ ندا الان وقت مناسبه..به نظرم بهتره بری و از ماهان معذرت خواهی کنی..خودت که میدونی باید چیکار کنی!

میهوت برگشتم سمتش

_ هما!!چی داری میگی؟!..من الان شرایطم..

_ همین الان وقت مناسبه..شاید تو دیگه نتونی تا مدت دیگه ماهان رو ببینی..

_ اما من نمیتو..

با اخم گفت _ گفتم همین الان میری و باهاش حرف میزنی و سعی میکنی ارزش دلجویی کنی..

میخواستیم حرف دیگه ای بزنم که با صدای دست و سوت حرفم قطع شد..همه برگشتن طرف پله ها..پدرام و پانته آ با دستای حلقه شده بهم از پله ها اروم پائین میومدن..چقدر برازنده..چقدر بهم میومدن..خدایا خوشبختشون کن..

پانته آ پیرهنی به رنگ ارغوانی به تن داشت با موهای غنچه شده بالای سرش..ملموس به نظر میرسید..پدرام..پدرام عزیزم..خودش رو تو کت شلوار اسپرت بادمجونی مایل به مشکی با عروسی ست کرده بود..سنگین و شیک بود..همه براشون دست زدن و تبریک گفتن..به طرف صندلی ها رفتن و نشستن..سفره عقد جلوی پاشون به زیبایی چیده شده بود..چند دقیقه گذشت..عاقده اومد و کارای مربوطه رو انجام داد..ازم دعوت کردن که یه طرف تور رو که بالا سر عروس داماد میگیرن رو بگیرم اما قبول نکردم..تا جایی که تونستم خارج از دید بقیه قرار گرفتم..همه به دور جمع شده بودن ومنتظر بودن که خطبه خونده بشه..قند روی سرشون ساییده میشد و روی تور میریخت..پانته آ چادر به سر داشت و قرآن میخوند پدرام هم به نقطه ای نامعلوم خیره بود..صحنه ی معنوی بود و پر از احساس هم بستگی، حمایت، پیوند، همراهی و بودن

یک تیکه گاه..وقتی خودم رو جای پانته آ می گذاشتم که قراره از محفل خونوادگی فاصله بگیره و وارد دنیای نفر دیگه بشه پر از بغض و حس همدردی میشدم..اما براش خوشحال بودم..چون میدونستم بعد از این یک حامی رو داره..یک تیکه گاه..یک همسر..همسری که تا قبل از جاری شدن عقد نامه حامی من بود..تیکه گاه من بود..برادر من بود..الانم هست..چیزی فرق نکرده..فقط نقشش برای من کمرنگ و برای یک نفر دیگه پررنگ شده..بعد از این یک خط فرضی بین من و برادر بزرگترم کشیده میشه و وظیفه حامی بودنش حول شخص جدید خانوادش میچرخه..همسرش..که الان نسبت به من ارجعیت داره دنیا همینه..قانون طبیعت..طی یک مقطع زمانی نقش اعضای خانواده عوض و یا کمرنگ میشه..و درک این موضوع منو محزون و وادار به اشک ریختن میکنه..اصلا نمیتونستم جلوی اشکام رو بگیرم..صدای بله ی بلند و محکم پانته آ لبخندی

تلخ به لبم میاره..خیالم راحت شد..که عروس برادرم اینقدر مشتاق و آماده س برای به دوش کشیدن وظایف همسر بودن رو..براش خوشبختی رو از خدا خواستم..برای هردوشون.. انگشتاشون که هر کدام یک حلقه تو انگشت دیگری میکرد رو میدیدم و اشکام بیشتر میریخت..شاید داشتن سرنوشت غم انگیز و خاطرات گذشته مزید بر علت شده بود..

هر دو دستام رو بالا اوردم و با انگشتام به طور همزمان زیر چشمام کشیدم و اشکام رو کنار زدم..چشمام به گوشه ای چرخید و دستام روی صورتم متوقف شد..اون!..اون اینجاست..توی خونمون..تو جشن عقد پدرام..و داره به من نگاه میکنه!

اصلا نمیتونستم باور کنم که اون اینجاس!..دستام پائین اومد..بهش خیره شدم..دلیم میخواست نگاهی کنم حتی اگه وهم و خیال بود..اون هم به من خیره بود..چیزی از نگاهش نفهمیدم فقط میدونم که مستقیم به من نگاه میکرد..

با سقلمه ای که هما بهم زد چشمم ازش برداشتم.._ حواست کجاس؟!

_ ها؟..ه..هیجا..

از کیف دستیش دوتا کارت بیرون آورد

_ زود باش اینارو بگیر و بده به پدرام و پانته آ..مثلا خواهر دامادی..باید هدیه بدی..

به کارتای تو دستم نگا کردم.. دو سکه تمام بهار.. هما چقد به فکر بود!.. فکر ابروی منم کرده.. باید بعدا براش جبران کنم..

به سمت سفره عقد رفتم.. سکه ها رو دست پدرام دادم.. قبول نمیکرد اما چشمای اشکیم رو که دید شخصا توی جیب کتش گذاشتشون.. با مهربونی منو در اغوش کشید و در گوشم زمزمه کرد _ دوست دارم ندا.. همیشه خواهر کوچولوی خودم میمونی.. درسته ازدواج کردم اما بدون همیشه پشتتم.. مثل قبل.. پدرام همیشه هوای ابجی کوچولوشو داره..

حس شیرینی به وجودم تزریق شد.. فکر اینکه حامیه من حامی میمونه خیالمو اسوده کرد.. میدونستم چشمام از اشک قرمز شده.. از اغوشش بیرون اومدم.. لبخند گرمی بهم زد.. پانته آ رو بغل کردم و بهش تبریک گفتم.. کنار اومدم و گوشه ای ایستادم.. دیدمش که به طرف پدرام رفت.. همدیگه رو در اغوش گرفتن و رو بوسی کردن.. جعبه ای به عنوان هدیه داد و تبریک گفت و بعد کنار رفت و گوشه ای ایستاد.. به بابا نگا کردم.. سرش پائین بود.. به نظر اشفته و عصبی میومد.. اونم متوجه حضور غیر دعوت پسر دوست قدیمیش در جشن عقد پسرش شده بود.. بعد از اینکه همه هدیه هاشونو دادن پراکنده شدن و صدای موزیک بلند شد..

_ استاد انصاری رو کی دعوت کرده؟

سارا بود که کنارم ایستاده بود..

_ نمیدونم.. حتما پدرام دعوتش کرده..

_ اون که میدونه بابا جریانو فهمیده پس چرا دعوتش کرده؟

_ مطمئنم پدرام فکر اینجاشو کرده.. وگرنه کاری رو همینطوری انجام نمیده..

هما به طرفمون اومد..

_ با ماهان حرف زدی؟

با درموندگی گفتم _ هما من..

_ ندا چرا اینقدر لجبازی؟؟.. بلخره که باید اینکارو بکنی.. چه امروز چه هروقت دیگه.. برو خودتو

خلاص کن قال قضیه رو بکن..

میدونستم اگه نرم هما مهمونی رو کوفتم میکنه..پس بحثی نکردم و دنبال ماهان گشتم..یه گوشه ی سالن کنار یه پسر ایستاده بود و باهاش حرف میزد..به طرفش رفتم..تو چند قدمیش که قرار گرفتم متوجه شد و با یه ببخشید رو به اون پسر به طرفم اومد..

ماهان _ سلام دختر عمو..

کمی مکث کردم..به نظر خوشحال میومد!

_ سلام ماهان..خوش اومدی

_ مرسی ممنون..مبارک باشه..ایشالا خوشبخت بشن

_ خیلی ممنون..خوبی؟

_ ممنون خوبم..کارم داشتی؟

خدایا منو بکش و خلاصم کن..اخه برام خیلی سخته برای کاری که تقصیر من نیست معذرت خواهی کنم..ولی نه تقصیر منم هس..تند رفتم..اگه با ملایمت بهش میگفتم ازت خوشم نیاد الان این خفتو تحمل نمیکردم..

_ اِم..چیزه..راستش میخواستم..میخواستم که..

_ اتفاقی افتاده؟

_ نه..چیزی نیست فقط..

_ راحت باش..

پوفی کردم گفتم _ ببین من میدونم که کار اشتباهی کردم که در مقابل ابراز علاقت یکم بد جواب دادم..میدونی بلخره تو از من بزرگتری و احترامت واجبه..اما من اون موقع اصلا تو شرایط خوبی نبودم که بهت جواب بدم..بخاطر همین ناراحت شدم و میخواستم تو یه فرصت مناسب معذرت خواهی کنم..همین!

تمام مدتی که حرف میزدم سرم پائین بود..اینطوری راحتتر میتونستم حرفمو بگم..سرمو بالا اوردم..لبخند مهربونی بر لب داشت..خنده ی ریزی کرد

_ ندا خانوم..این سادگی و قلب پاک تو نشون میده..خیلی ممنون که اینقدر پیشت ارزش داشتم که بخاطر من ناراحت شدی اما به نظر من اصلا لازم نبود بیای و معذرت خواهی کنی..

ابروهام بالا رفت

_ چطور؟!

خندید _ درسته که من یه زمانی بهت علاقه داشتم..ابرازش هم کردم..اما این تقصیر تو نیست که حس می به من نداشتی..تو جواب خودتو دادی..کنار کشیدی..این من بودم که باید بیخیال میشدم و اون رفتار بچگانه انجام نمیدادم..به هر حال من دیگه فراموش کردم..

لبخند زدم _ جدی؟..خوشحالم..

_ ممنون..اما یه چیزی بین خودمون بمونه

سرشو آورد پائین کنار گوشم

_ تو اولین عشقی بودی که تو زندگیم تجربه کردم..با اینکه زیاد طولانی نبود اما بخاطرش ازت ممنونم..

قلبم از احساسات پاک این پسر فشرده شد..من حس خوبی رو بهش منتقل کرده بودم که خودم ازش بی خبر بودم..احساس سبکی کردم..مطمئن بودم چشمام پر شدن..بهش نگا کردم..گفت

_ ای بابا..چرا اینطور شدی دختر؟!..ناراحت شدی؟!

دستی به صورتم کشیدم

_ نه نه..خوشحالم..خیلی..

_ قول میدی توهم فراموش کنی؟؟

لبخند زدمو سرمو به معنی اره تکون دادم

دوباره سرشو پائین آورد و کنار گوشم گفت..

_ خب حالا که قول دادی..بیا حق خواهری رو در من تموم کن و یه دختر خوشگلو مامان مثل خودت از تو این جمعیت پیدا کن برام..

از سرعت تغییر روحیش خندم گرفتو به بازوش زدم..

_ پررو..خواهرت باشم..زنم برات پیدا کنم..لابد بعدشم بساطشنایی رو ترتیب بدم..دیگه چی؟!..

خندید _ دیگه بیشتر از این مزاحم نمیشیم..رفع زحمت میکنیم..

خندیدم..سرمو برگردوندم که چشمام تو یه جفت چشم نقره ایه به خون نشسته قفل شد!!..چرا اینجوری نگام میکنه؟!..عه؟!..ناراحت شده دارم با یه نفر دیگه میگم میخندم؟!..داره میسوزه؟!..به جهنم..اینقدر حرص بخوره تا چشماش دراد!!..

پوزخندی حرص داری بهش زدم..از ماهان خدافظی کردم اومدم یه گوشه..پشت دیوار ایستادم..از اینجا کسی به من دید نداشت..توی راهرو بودم که تهش سرویس بهداشتی و حمام بود..دستم رو سینم گذاشتم..نمیدونم چرا اینقدر گر گرفتم!

قلبم با شدت میزد..داشتم به کفشام نگا میکردم که سایه یه نفر رو کنارم دیدم..سرمو برگردوندم..نزدیک بهم ایستاده بود..

ترسیدم و یه هـی کشیدم..به طرفم اومد و منو هول داد ته راهرو..اینجا دیگه عمرا کسی مارو میدید..

مچ دستم رو محکم گرفته بود و به چشمام نگا میکرد..نفسای عصبیش به صورتم میخورد..کاملا بهم چسبیده بود..

_ چیه؟چرا ترسیدی؟..مگه من ترس دارم؟

اخم کردم..خواستم دستمو از دستش بیرون بکشم ولی محکم تر گرفت..

_ ولم کن..چی از جونم میخوای؟؟

اخمش بیشتر شد

_ چموش نباش دختر کوچولو..وقت برای بگو بخند زیاده..فعلا اینجا میمونی..

_ چی میگی تو؟!..بذار برم..

_ انگار خیلی عجله داری واسه جلون دادن جلو بقیه..به نظر حالت خوب میاد!..خنده ها و عشوه هات واسه اون پسر به من که میرسی پوزخند میزنی..اخم میکنی..افسردگی میگیری!نه خوشم

اومد..خیلی زود یادگرفتی خودتو کنار بکشی و ککنم نگزه..اونقدرام که به نظر میرسید احمق نیستی..

باورم نمیشد!!..این رادان بود که با این همه تلخی و توهین باهام حرف میزد؟!..ینی فراموش کرد همه چیزو؟!..این نفرتی که از چشماتش شعله میکشید واقعی بود؟!..ینی برای اون همه چیز تموم شدس؟!..

بغض گلومو فشرد..از این همه بیچارگی و درموندگی..از این همه ضعف..اشک های لعنتی..نیاین..الان وقت اشک ریختن جلوی این مجسمه ی تکبر نیست..

خشم وجودمو گرفت..دستم از دستش کشیدم..به سینه ش مشت کوبیدم..محکم کوبیدم..از حرص و عصبانیت کوبیدم..

_ خیلی بیرحمی..خیلی بیرحمی..خیلی بیرحمی..این روزا ازت بدم میاد..این روزا ازت بیزارم..ازت متنفرم..متنفر..خیلی گستاخی..چطور میتونی این همه توهین به من بکنی و زجرم بدی..ازت بدم میاد لعنتی..دست از سرم بردار...بذار به حال خودم بمیرم..ازت متنفرم میفهمی؟!..متنفرم..

مچ دستام رو گرفت..حرفام روش تاثیر داشت..کمی خنک شدم..داشت حرص میخورد..سرشو نزدیک آورد..به خاطر کفشام قدم تا بالای چونس میرسید..چشمات مستقیم جلوی چشمام بود..لازم نبود سرمو بالا بگیرم تا نگاهش کنم..

_ میدونی چیه؟!..تو هیچوقت دروغ گفتن به من رو بلد نبودی..مثل الان..کاملا معلومه داری دروغ میگی..دروغ میگی که ازم متنفری..داری دروغ میگی..

سرمو پائین انداختم که به چشماتش نگا نکنم..اشکام میریخت..از ضعیف بودنم بدم اومد..من ضعیفم..خیلی ضعیف..چونمو با دستش گرفت و سرمو بالا آورد..نگاش کردم..حس کردم حالت چشمات عوض شد اما دوباره پر از خشمو حرص شد..ازش میترسیدم..و اون اینو از چشمام فهمید..

_ بهم بگو..بگو که ازم متنفر نیستی..بگو که حرفات دروغ بود..(چونمو تکون داد..کمی دردم اومد..اشکم ریخت) د یا لا بگو..

چیزی نگفتم..اگه کنترل چشمام دستم نبود کنترل زبونم دستم بود..جلو اومد..خیلی نزدیک..بهش نگا نمیکردم..چشمم به لباس بود که هر لحظه نزدیک تر میشد..صحنه بوسیدنش از نظرم

گذشت..حس شیرینش رو به یادم آورد..به یادم آورد که مدتهاست لمسشون نکردم..یادم آورد که مدتهاست ازش دورم.. نزدیکم بود..خیلی..شاید دو سه سانت با لبام فاصله داشت..قلبم تو سینم میکوبید..نفس هاش به صورتم میخورد..ناخودآگاه چشمام بسته شد..دست خودم نبود..نمیتونستم انکارش کنم..هر لحظه منتظر بودم که حسش کنم..کمی به همون حالت موندم..چیزی حس نکردم..فقط صدای نفس های پی در پی رو میشنیدم..چشمامو باز کردم..اولین چیزی که دیدم لبای بستش بود..نگاهم بالا رفت..چشماش پیروزی رو فریاد میزد..

و پوزخند صدا دارش منو خورد کرد..منو شکست..منو خاکستر کرد..

_ هوم!! دیدی حق با من بود..تو یه دروغگوی احمقی..حسرتشو به دلت میذارم..خوش باشی خانوم رستگار..

چونمو به سمت راست هول داد..ازم فاصله گرفت و از راهرو بیرون رفت..

نفسم تنگ شده بود..بالا نمیومدم..خم شدم سعی کردم ریه هامو از بغض و بدبختیم آزاد کنم..بتونم نفس بکشم..حالم خراب بود..حس میکردم هر لحظه ممکنه از هم پاشیده بشم..نمیتونستم این جمع رو تحمل کنم..بدون جلب توجه از پله ها بالا رفتم..داخل اتاق شدم..دستگیره درو چرخوندم..نمیخواستم کسی مزاحمم بشه..نمیخواستم کسی شاهد خورد شدنم باشه..من دیگه هیچی نداشتم..هیچی..نه غروری..نه عشقی..نه هدفی..نه آینده ای..پس زنده بودن من چه نفعی به حال کسی داشت؟..چرا من زنده ام؟..چرا نمی میرم؟..خدایا خسته شدم..خسته..دیگه نمیکشم..خودت خلاصم کن.....

تو عمق خواب بودم که احساس کردم کسی داره گونه مو لمس میکنه..ترسیدم..با شدت چشمامو باز کردم و نیم خیز شدم

_ نترس عزیزم..نترس دخترم..منم مونا..الهی قربونت برم دخترم

مامان بود..نفس راحتی کشیدم..دلیم براش تنگ شده بود..خیلی وقت بود بغلش نکرده بودم..کمی نگاهی کردم..یهو در اغوشش فرو رفتم..

_ مامان

با همین کلمه صدای گریه ش بلند شد.. سعی کردم اروم باشم و از وجود پر مهرش ارامش بگیرم..

_ جان مامان.. مامان فدات بشه.. الهی من بمیرم دخترمو تو این وضع نیستم.. چت شده ندا.. چرا اینطوری شدی؟.. چرا باهام حرف نمیزی؟.. ینی من اینقدر پیش تو غریبم که حرفاتو بهم نمیگی؟.. از بغلش بیرون اومدم.. لبخند زدم.. دلم میخواست باهاش حرف بزنم اما حوصله نداشتم.. حوصله خودمم نداشتم.. دلم نمیخواست حرف بزنم..

_ گشتمه مامان!

_ فدات بشم.. چرا شام نخوردی؟.. کلی غذا مونده.. کارت خیلی زشت بود که اومدی بالا.. مهمونا همش سراغتو میگرفتن.. اگه بدونی بابات چقدر حرص خورد!.. میخواست بیاد بهت حرف بزنه من منصرفش کردم..

لبخندی تلخ زدم.. دست برد طرف میز عسلی کنار تختم.. یه سینی باقله پلو با گوشت و مخلفات برام آورده بود..

راست میگن هیچکس مثل مادر دلسوز بچش نیست..

_ بیا بخور جون بگیر.. چجور شکم خالی خوابیدی؟.. نگفتی ضعف میکنی؟..

سینی رو روی پاهام گذاشتم و شروع کردم با ولع خوردن.. چند لقمه بیشتر نخورده بودم که یاد رادان افتادم.. یاد حرکت دیشبش.. یاد روزایی که براش غذا درست میکردم.. خدایا.. این غذای مورد علاقهش بود.. باقله پلو با ماهیچه.. تو مدتی که اونجا بودیم هفته ای یبار رو براش درست میکردم.. ینی ممکنه اون دیشب از این غذا خورده و یاد من افتاده باشه؟..

اصلا دیشب غذا خورد؟.. چشمام لبریز از اشک شد.. نمیتونستم بخورم.. بغض راه گلومو بسته بود.. لعنتی!!.....

سینی رو کنار گذاشت..

_ وا!! چرا نخوردی؟..

_ سیر شدم..

_ تو که چیزی نخوردی!

_ مرسی مامان..دیگه نمیتونم..شبخیر..

داشتم دراز میشدم که دستشو گذاشت رو دستم..

_ ندا

نگاش کردم..

_ تورو جون مامان بهم بگو چت شده..

کلافه نشستم _ مامان قسم نخور

_ ندا عزیزم..من مادرتم..حرفاتو بهم بگو..بگو چی تو دلته..مطمئن باش تا آخرش گوش میدم..هم تو سبک میشی هم من از نگرانی درميام..باشه؟

به چشمای خوشگل آیش نگا کردم..زیبا بود..زیباتر از من..من چشمام رو از این زن به ارث بردم..این زن که از من به من نزدیکتره..این زن که علاوه بر مادرم یک دوست و همراست..در تمام سال های عمرم کنارم بوده و ازم حمایت کرده..حالا کی بهتر از اون هست که من باهاش دردو دل کنم و خودمو خالی کنم؟..به ساعت نگا کردم..دو و چهل و سه دقیقه صب..نفسمو فوت کردم..کمی مکث کردم وبعد شروع کردم..براش گفتم..از همه چیز..از اول تا آخر..از روزی که عاشق شدم تا روزی که برگشتم ایران..گفتم..خودمو خالی کردم..با اشک..با بغض..با گریه..با شکایت..با التماس..با نفرت..مامان هم پا به پام گریه میکرد..چیزی نمیگفت فقط گوش میکرد..به دردو دل های دختر رنج کشیدش..فهمید که دخترش تو این مدت چی کشیده و آخرش چی گیرش اومده..یه مشت توهین و تهمت و فریاد و ناله..بی کسی و تنهایی..دلتنگی و بی رغبتی به زندگی..وقتی دیگه نتونستم جلوی خودمو بگیرم و گریه م شدت گرفت مامان منو در اغوش کشید و نوازشم کرد..چیزی نگفت..حتی سرزنشم نکرد..فقط ارومم کرد..اروم که شدم منو خوابوند و ملحفه رو روم کشید..چیزی نگذشت که به خواب رفتم..با آرامش نسبی که پیدا کرده بودم و از شب های قبل راحتتر خوابیدم.....

با صدای زنگ چیزی از خواب بیدار شدم..چشمام رو مالیدم..تو جام نشستیم..کمی گوش دادم..صدای تلفن بود..چرا کسی جواب نمیده؟..ینی هیچکس خونه نیس؟..به ساعت نگا کردم..نزدیکای ۱۲ ظهر بود..چقد خوابیدم!!

ملحفه رو کنار زدم و از اتاق بیرون رفتم..از پله ها پائین رفتم..صدای تلفن تو فضا میپیچید..از صدای تلفن هم متنفرم!!

تلفن رو پیدا کردم..رو زمین بود!..ینی چی؟!..کی تلفن رو زمین انداخته؟!..شونه ای بالا انداختم..به طرفش رفتم..خواستم جواب بدم که رفت رو پیغام گیر..

_ بابا تورو خدا قطع نکن..تا کی میخوای به این دشمنی ادامه بدی؟..الان که همه چیز خوبه..بیا تمومش کن بره..اینقد خودتو اعصابو روانتو ازار نده..یه چیزی بود تموم شد رفته دیگه..بابا؟..داری گوش میدی؟..بیا..خواهش میکنم..به خاطر پسرش..حالش خوب نیست..بابا بزرگی کن و تو ببخش..

پدرام!..چرا اینقد با نگرانی و استرس حرف میزد؟!..چرا اینقدر به بابا التماس میکرد؟..نفس میزد..اینقد مضطرب ندیده بودمش! منظورش از پسرش کی بود؟..کی رو ببخشه؟..اینجا چه خبره؟..

پدرام دوباره ادامه داد..

_ الو بابا..داری میای که جواب نمیدی؟..بابا رادان بهترین دوستمه..کار خطایی نکرده..قسم میخورم..من باید قبلش به شما توضیح میدادم اما ندادم..اشتباه کردم..بابا خواهش میکنم بیا..بازم میگم بیمارستان (!)..دیشب تصادف کرده..حالش خوب نیس..فقط ندا نفهمه..اون نباید چیزی بفهمه..

کلمه ی تصادف که از دهنش دراومد احساس کردم قلبم از سینم خارج شد..نفسم رفتو برگشت..زانو هام خم شد رو زمین افتادم..دهنم رو باز کرده بودم که بتونم نفس بکشم..تصادف!..تصادف کرده..دیشب..شب عقد پدرام..دیشب..شبی که من از رادان ترسیدم..دیشب..شبی که من اون حرفا رو بهش زدم..اون عصبی شد..دیشب..شبی که من جلوی رادان خوردم شدم و اون از خورد شدنم شاد شد..دیشب..شبی که من به مادرم راز دلمو گفتم..همه این افکار دور سرم میچرخید..داشتم دیوونه میشدم..چه ساعتی..دیشب چه ساعتی اون اتفاق

افتاده؟ چرا من زنده ام؟! چرا الان اینجام.. باید برم.. باید برم بفهمم چه اتفاقی افتاده.. باید برم.. من باید برم.....

از زمین کنده شدم.. اشک نمیریختم.. گریه نمیکردم.. فقط احساس خفگی میکردم.. احساس میکردم یه چیزی کمه.. یه چیزی درست نیس.. درکمدو باز کردم.. همه ی لباسامو پرت میکردم بیرون.. پشت سر هم.. انگار وسواس پیدا کرده بودم.. باید یه چیز تیره رنگ بردارم.. یه چیز مشکی.. شاید.. شاید که...

بلند سر خودم داد زدم

__ خفه شو... لعنتی.. خفه شو... دست از سرم بردار.. امکان نداره.. اون زندس.. اون زندس.. رادان من زندس.. چیزیش نیست..

با دستم سرمو محکم فشار میدادم و داد میزدم.. مثل دیوونه ها.. اون زندس.. باید زنده باشه.. حتی اگه من براش تموم شده باشم..

لباسم روی هم کف اتاق ریخته بود.. دست بردم و یه مانتو ساده مشکی برداشتم.. شلوار سرمه ای رنگی پام بود.. دکمه های مانتو رو یکی درمیان بستم.. یه شال مشکی سرم کردم.. خواستم از اتاق بیرون برم که چشمم خورد به دفترچه خاطراتم.. نمیدونم چرا به سمتش رفتم و گذاشتمش تو جیب زیپ دار شلوارم.. کمی پول برداشتم.. کتونی هامو پوشیدم و خونه زدم بیرون زدم.. تا سر خیابون دوئیدم.. خدا خدا میکردم چیزی نشده باشه..

اولین تاکسی که اومد جلوش وایسادم و زدم به کاپوتش.. ایستاد.. راننده با تعجب نگام میکرد.. سریع سوار شدم و ادرس بیمارستان رو دادم.. دلم شور میزد.. اروم و قرار نداشتم.. مدام ریشه های شالم رو میکشیدم و گره میزدم.. قلبم تو دهنم بود

بلخره بعد نیم ساعت موندن تو ترافیک که منو تا جنون برد به بیمارستان رسیدیم.. هرچی پول تو دستم بود رو به راننده دادم و پیاده شدم.. با دو پله های بیمارستان رو بالا رفتم.. نمیدونم این همه انرژی از کجا پیدا کرده بودم!.. درحالی که نفس میزدم به سمت استیشن رفتم.. یه پرستار نشسته بود..

__ سلام خانوم.. یه بیمار ت.. تصادفی اوردن اینجا..

__ لطفا اروم باشین.. اسم بیمار تون؟

از آوردن اسمش به این عنوان هم وحشت داشتم..

_ را..رادان انصاری..

تو کامپیوترش سرچ کرد.. کمی بعد گفت..

_ مورد تصادفی بودن.. الان تو کما هستن.. اتاق مراقبت های ویژه..

جلوی چشمم سیاهی رفت.. نه.. خدایا این یکی دیگه نه.....

_ ک.. کما!!

دستمو تکیه دادم به سکوی استیشن..

_ خانوم.. خانوم حالتون خوبه؟؟

از جاکنده شدم.. پرستار داشت صدام میزد اما اهمیت ندادم و دوئیدم.. تابلو ها رو دنبال کردم و به

یه راهرو رسیدم.. وارد راهرو شدم.. نفس میزد.. همه به طرفم برگشتن.. همه اونجا بودن..

بابا.. مامان.. هما.. پدرام.. بابا ی رادان.. آندیا و شوهرش و...

ویه نفر دیگه.. یه خانوم رو صندلی کنار مامان نشسته بود.. چشمش اشکی بود و یه کتاب دعا

دستش بود.. صدای حق حق آندیا تو راهرو پیچیده بود.. رهام شوهرش سعی داشت ارومش

کنه.. پدر رادان رو دیدم که دور از همه کنار در انتهای راهرو وایساده بود.. خمیدگی کمرش رو دیدم

که به عصاش تکیه داده بود.. همه متعجب بودن که من اونجا بودم.. اما من فکرم فقط سمت اون در

آخر راهرو بود.. چرا بازش نمیکنن؟.. چرا هیشکی نمیره داخل؟.. من.. من باید برم داخل.. باید برم..

به طرف در قدم برداشتم.. کمی که نزدیک شدم مامان و هما جلوم رو گرفتن..

مامان _ ندا عزیزم.. نمیشه بری..

_ چرا؟

هما _ بخش مراقبت های ویژه س.. کسی نمیتونه بره..

_ اما من باید برم..

چند قدم که گذاشتم مامان دستمو و هما بازمو گرفت..

هما _ گفتم همیشه بری

_ نه.. من باید برم.. باید برم داخل.. ولم کنین.. تورو خدا بذارین برم داخل.. مامان ولم کن.. بذار برم
بینم چه بلایی سرش اومده..

مامان _ ندا اروم باش..

اشکام ریخت.. بغضم شکست.. چشمه چند ساعت خشکیدم دوباره جوشید و پائین اومد.. چرا من
اینقدر گریه میکنم؟.. چرا؟.. اینها نمیفهمیدن.. نمیفهمیدن که من چه حالی دارم.. نباید
بفهم.. هیچکس به اندازه ی من بی کس و بیچاره نیست..
صدام بالا رفت..

_ چجوری اروم باشم؟.. چجوری هان؟.. بهم بگو چطور اروم باشم مامان؟.. مگه میشه؟.. مگه میشه
اون تو اتاق بیهوش افتاده باشه من اروم باشم؟.. می—شه؟..
هما _ ندا داد زن.. اینجا بیمارستانه..

_ برام مهم نیست.. میخوام داد بزنم.. میخوام داد بزنم تا همه بدونن که مسبب تمام این بدبختی
ها اینها هستن.. این دو مرد این دو پدر.. این دو پدر که بخاطر هیچ و پوچ باعث شدن رادان این
بلا سرش بیاد.. این بشه زندگیه من.. که مثل یه قاتل روانی باهام برخورد میشه..
مامان با گریه _ ندا بسه داری از حال میری..

_ به جهنم.. بذار بمیرم.. بمیرم از این زندگی که هیچی ازش نمیفهمم خلاص شم.. خدایا منو
بکش.. نذار بمونم و رادان رو بیهوش و بی جون بینم.. خدایا جون منو بگیر.. زندگیه منو بگیر.. اما
رادان برگرده.. خ—————دا...

جیغ میزد و از خدا میخواست که منو راحت کنه و نذاره من این وضعیت رو بینم.. نمیتونستم
تحمل کنم.. این دیگه فراتر از تحمل بود.. خودمو از بین دستای هما و مامان بیرون اوردم و رفتم
جلو بابای رادان.. چیزی نمیگفت.. فقط نگام میکرد..
داد زدم..

_ چرا چیزی نمیگی؟.. هان؟.. حالا راضی شدی؟؟.. اره؟ خیالت راحت شد؟؟؟.. همینو
میخواستی؟..

رفتم جلو یقه کتش رو گرفتم..

_ چطور اینقدر بی رحمی که جلوی یه خواسته اونطور جلوش وایمیسی و خوردش میکنی؟..من هیچی..من به درک..فکر پسرت نیستی؟..نمیگی جوونه مستقله خودش میتونه تصمیم بگیره..من جلوش سنگ نندازم که بعدا پاش از خونم بریده نشه؟..فکر غرورش نبودی؟..فکر اینکه همش درگیریه ذهنی داره خواب و خوراک رو ازش گرفتی؟..همش تقصیر توئه..توئه پدر..تویی که حاضر نشدی به حرفاش برای یک بار هم که شده گوش بدی که اخرش اینجوری نیوفته گوشه بیمارستان که فقط خدا میدونه برمیگرده یانه؟..حالا خوشحالی؟؟..اقای بهراد انصاری؟؟..اسم خودتم گذاشتی پـــــــدر؟؟

حرفامو بلخره زدم..از ته دلم زدم..خالی شدم..سبک شدم..بجای رادان حرف زدم..برای رادان حرف زدم..برای رادان.....

بابا از صدای بلند من عصبی شد و به طرفم اومد..دستشو بلند کرد که بزنه تو صورتم اما..قبل از اون آندیا اومد جلوم وایساد..دستاشو از دو طرف باز کرده بود و مثل یه دیوار منو محافظت میکرد..بابا که دید نمیتونه کاری بکنه بهم نگا کرد و گفت

_ چرا اومدی اینجا؟..کی بهت گفت از خونه بیای بیرون؟..این حرفا چیه که میگی؟..من اینطور تربیت کردم که تو روی بزرگتر وامیستی؟؟
با گستاخی جواب دادم_ مگه دروغ میگم؟..همش حقیقته..

اخم بابا بیشتر شد..آندیا که هنوز جلوم ایستاده بود خیلی محترمانه با صدای گرفته گفت

_ آقای رستگار..خواهش میکنم اروم باشید و بشینید..ندا کار خطایی نکرده..منم با اون موافقم..فعلا سلامتی برادرم از هر چیزی مهمتره..لطفا برید بشینید..

بابا با لحن اروم آندیا اروم شده بود..رفت و نشست..کمی به سکوت گذشت..مردی سفید پوش و میانسال وارد راهرو شد..
به سمتش رفتیم..

آندیا_ دکتر..حا..حال برادرم چطوره؟

مرد که فهمیدم دکتر رادانه ایستاد و گفت..

_ سطح هوشیاریش هنوز خیلی پائینه.. ما هر کار از دستمون بر بیاد میکنیم.. خودش باید به خودش کمک کنه.. شما هم براش دعا کنید..

خواست وارد اتاق بشه که بهش نزدیک شدم..

_ دکتر

برگشت به طرفم..

_ من میتونم بینمش؟

_ نه دخترم.. شرایطش جوری نیست که هر کسی وارد اتاق بشه.. براش خوب نیست..

آستین روپوش سفیدش رو گرفتم..

_ دکتر خواهش میکنم.. تو رو خدا.. بذارین بینمش.. فقط یه لحظه.. قول میدم طول نکشه.. تورو به هر کسی که میپرستین..

کمی نگاهم کرد

_ شما چه نسبتی با بیمار دارین؟

سکوت کردم.. جوابی نداشتم بدم.. چی بگم؟.. بگم من زن صیغه ایشم.. اونم پنهونی؟؟.....

_ اونا بهم محرمین دکتر..

برگشتم.. پدر رادان بود که اینو گفت.. به تک تکشون نگا کردم.. کسی تعجب نکرده بود!.. انگار همه خبر داشتن.. به پدرام نگا کردم.. سرشو تکون داد.. پس قبل از اینکه من پیام همه جریانو فهمیده بودن!.. فکرشو که میکنم میبینم بهتر شد.. لااقل دیگه نیاز به پنهون کاری نیست.. برگشتم رو به دکتر.. بهم نگا کرد.. التماس رو تو چشمام خوند.. نفس عمیقی کشید و سرشو به طرفین تکون داد..

_ بسیار خب.. اون الان تو کماس.. ولی میتونه اتفاقات اطرافشو حس و درک کنه.. دخترم شما

میتونی بری.. شاید تاثیر داشته باشه.. شاید صداتو بشنوه و زودتر به هوش بیاد..

از ته دلم خوشحال شدم.. ازش ممنون بودم.. اگه میتونستم لپشم ماچ میکردم..

_ خیلی ممنون دکتر.. نمیدونم چجور تشکر کنم..

لبخندی زد

_ نیازی به تشکر نیست.. من فقط قصدم کمک به این جوون خوش قدو بالاس که زودتر خوب بشه.. حیفه که اینطور رو تخت

افتاده باشه..

_ ممنون دکتر

_ من میرم علائمش رو چک کنم.. بعد از من میتونی بری از پرستار بخش گن بگیری بعد وارد اتاق بشی.. زیادم طولش نده..

دکتر داخل رفت.. بعد از چند دقیقه بیرون اومد و اجازه داد که داخل بشم.. از پرستار لباس گرفتم و پوشیدم.. وارد یه راهروی کوچیک شدم.. یه در بود.. اروم بازش کردم.. با چیزی که دیدم بند دلم پاره شد.. دستام و زانوم هام سست شد..

رادان بود.. بی حال و بی جون روی یه تخت سفید.. کلی دستگاوو سیم های رنگی به بدنش وصل بود.. لرزون به طرفش رفتم.. سمت راستش ایستادم.. دلم داشت بهم فشرده میشد.. اختیار اشکام دستم نبود.. بالا تنه ی برهنش پر از کبودی و زخم و خون مردگی بود.. بازوی راستش خراش داشت.. گردنش آتل بندی بود.. ماسک رو دهن و بینیش بود.. پیشونیه بلندش

زخم بود.. نزدیک شدم.. دستمو بردم نزدیک.. پشیمون شدمو دستمو برگردوندم.. بینی هنوز صیغه هستیم؟.. چرا باطلش نکرده؟.. پدرش گفت ما محرمیم!.. حس غریبی داشتم.. از وقتی رفتاراش عوض شده بود حس غریبی نسبت بهش داشتم نمیخواستم باهاش تماس داشته باشم.. من میخواستم رادان جزای کارشو بده.. بی رحمی هاش.. توهین هاش.. اما قسم میخورم هرگز راضی به این وضعش نیستم.. هرگز نفرینش نکردم.. انگار که نصف وجود خودم روی تخت بی هوش افتاده..

دلم طاقت نیوردم.. حس میکردم وجودش برای تخت سنگینی میکنه.. حس میکردم تخت هم فهمیده که این قد وقامت جاش روی تخت نیست.. دستمو حرکت دادمو روی دست راستش فرود اوردم.. دلم هری پائین ریخت.. لمسش کردم.. سرد بود.. مثل یه تیکه سنگ.. به دستگاه بالا سرش نگا کردم.. علائم حیات داشت.. هر ثانیه یه بوق میزد و خط های کج به سمت بالا و پائین حرکت میکردن.. دستشو فشردم.. هنوزم مثل قبل بود.. با اینکه سرد بود اما گرمیشو حس میکردم.. دست

خودش بود..دست رادان من..این دستها جای جای بدن من رو لمس و بهترین حس دنیا رو بهم منتقل کردن.....

_ رادان..بیدار شو..ببین من اینجا..تورو خدا چشمتو باز کن..اصلا هرچی تو بگی..هرچی تو بخوای..از زندگیت میرم بیرون..میرمو پشت سرمو نگا نمیکنم فقط تو بلند شو..اینجا جای تو نیست..تو باید بری شرکت..کلی کار ونقشه هست که باید انجام بدی..نباید اینجا باشی..رادان خواهش میکنم چشمتو باز کن..هنوز خیلی کارها هس باید انجام بدی..هنوز خیلی فرصت ها داری..نباید از دستشون بدی..میدونم که برمیگردی..میدونم..خودتم میدونی که باید برگردی..
دفترچه خاطره رو که با خودم آورده بودم رو گذاشتم زیر بالشش..خیلی خوشحالم که اینو با خودم اوردم..حداقل میدونم که حرفامو باهاش زدم اگه دیگه ندیدمش..

_ اینو پیشت میذارم..امیدوارم بخونیش..چون تمام حرفام این توه..میدونی..فکر کردم بهتره پیش تو باشه تا پیش من..اخه من گفته هامو گفتم..فقط تویی که باید خواننده باشی و بفهمی چی به من گذشته..تو این مدت که برگشتم ایران من یک بار طعم زندگی خوش رو نچشیدم..یک بار بدون اشک و ناله نخواستیدم..یک بار بدون یاد تو صبحمو شرو نکردم..نمیدونم اینا برای تو ارزش داره یا نه ولی بد نیس بدونی..خیلی بهم بد کردی رادان..خیلی..ازت دلخورم..دل چرکینم..تو باعث شدی جلوی تو که از همه بهم نزدیک تری خورد بشم..بشکنم..(کمی مکث کردم تا بتونم حرف بزنم..اشکمو پاک کردم)..تو بدون که از همه بیشتر بهم بد کردی..حتی بابام..بابایی که یکبارم دست روم بلند نکرده بود اما وقتی فهمید دخترش با یه پسر نامحرم ارتباط نزدیک داره همه ی اعتقاداتش یادش رفت..یادش رفت ادم هرچه قدر هم بدی ببینه نباید زود قضاوت کنه..اونم من!!منه دخترش!!..منی که زیر دستش بزرگ شدم..نباید مثل همیشه میشست و منطقی باهام حرف میزد?...!

نمیتونستم بیشتر از این سرپا وایسم..صندلی کنار دیوار رو اوردم و کنار تختش گذاشتم..نشستم..دستشو با دستام گرفتم..

_ اصلا باورم نمیشه تو اینطوری رو تختی منم اینجا کنارت..حتی باورم نمیشه تو دیگه عوض شدی..تو دیگه رادان نیستی باورم نمیشه کسی که دیشب باعث شد از خودم بدم بیاد تو بودی..تو راست میگی..من نمیتونم بهت دروغ بگم..همه ی حرفای دیشبم از روی حرص بود..از

روی عصبانیت.. من هنوزم دوست دارم.. هنوزم عاشقتم.. هنوزم میپرستم... مگه میشه کسی رو که بهترین لحظه های زندگیمو باهاش ساختمو فراموش کنم و دوستش نداشته باشم؟؟... اما دیگه بسته.. دیگه نمیکشم.. تا کی جلوت خورد بشم.. تا کی غرورمو بخاطرت زیر پا بذارم؟؟.. تا کی توهین ها و طعنه هاتو تحمل کنم؟؟.. منم آدمم منم واسه خودم غرور دارم شخصیت دارم.. تا کی خودمو بهت بچسبونم التماس کنم که بذار پیشت بمونم.. وقتی که تو برات مهم نیست.. من مهم نیستم.. همه چی یادت رفته.. چه فایده داره؟؟.. آهای رادان خان.. میشنوی چی میگم؟؟.. من دیگه خسته شدم.. دلم نمیخواد بیشتر از این جلوت تحقیر بشم.. نمیخوام بهت التماس کنم.. به تویی که عشقمی و از هر کسی بهم نزدیکتری.. دلیل ها و بهانه هاتو بذار برای خودت.. من دیگه بریدم.. نمیتونم به این وضع ادامه بدم.. نمیتونم منتظر چیزی باشم که هیچوقت اتفاق نیوفته.. منم مثل تو همه چیزو فراموش میکنم و خودمو میزنم به نفهمی.. از خدا سلامتیتو میخوام.. دعا میکنم بیدار شی.. بهترین زندگی رو برات میخوام.. اما اینو بدون رادان دلم باهات صاف نمیشه.. میفهمی چی میگم؟؟.. حالا حالاها نمیتونم حرفا و رفتاراتو فراموش کنم.. میدونم که این اتفاق تقاص دونه دونه اشکاییه که شبا ریختم.. اشکایی

که پشت سرت ریختم که برگردی اما رفتی و پشتتم نگا نکردی.. اشکایی که تو هربار با ریختنشون بهم میگفتی حق نداری گریه کنی.. طاقت دیدن اشکاتو ندارم.. اما باور کن من اینو از خدا نخواستم.. من از اولش با نقشه و بچه بازی میخواستم بهت نزدیک بشم.. منو ببینی.. بهم توجه کنی.. همیشه کارم این بود.. شبا کابوس جدایی و تنهایی میدیدم.. بهت میگفتم میترسم از روزی که منو پس بونی و تنهام بذاری.. توئم عصبی میشدی و میگفتی که داری چرتو پرت میگی.. من همیشه پیشتم.. امکان نداره تنهات بذارم.. تو هر شرایطی.. اما دیدی آخرش چی شد؟؟.. دیدی من بیخود نمیترسیدم.. دیدی بیخودی از آینده نمیترسیدم.. انگار میدونستم قراره چی بشه.. آخرشم کسی که ترک کرد.. کسی که تنها گذاشت.. کسی که زودتر فراموش کرد تو بودی.. تو.. تویی که ادعا میکردی کسی که عقب میکشه تو نیستی.. برای تو که فرقی نمیکنه.. ایندت تضمینه.. فراموش میکنی زندگیتو از سر میگیری.. اما من چی.. فک میکنی میتونم به این زودیا فراموش کنم.. میتونم بشم مثل قبل.. بشم ندای گذشته؟؟.. میشنوی چی میگم؟؟.. گوشت با منه؟؟.. حواست هس؟؟.. یا بازم داری بهم پوزخند میزنی؟؟..

از روی صندلی بلند شدم.. حالم دست خودم نبود.. ملحفه ای که روش بود رو تو دستام مچاله کردم..

_ میشنوی چی دارم میگم؟..این حرفا درده..بغضه..تنهاییه..عقده های جمع شدس..همش تقصیر توئه لعنتیه..تویی که هیچوقت رو حرفا و قولات نموندی و منو گذاشتی و رفتی..بی غیرت..چطور تونستی منو تو غربت رها کنی و بیای..هر چقدر هم که ازم متنفر بودی؟..چرا؟..چرا جوابمو نمیدی؟..چرا بلند نمیشی؟..چرا بیدار نمیشی جوابمو بدی؟..راداااااااا..

خم شدم..سرمو گذاشتم رو سینه..داشتم زار میزد..

_ بیدار شو لعنتی..بیدار شو جوابمو بده..بگو که پشیمونی..بگو که نمیخواستی تنهام بذاری..توروخدا بیدار شو..التماست میکنم..بیدار شو..راداااااااا..بلند شو..بهم نشون بده که چشمت هنوز مثل گذشته ذوبم میکنه..بیدار شو..بیدار شو..

داشتم رو سینه اشک میریختم که یهو صدای بوق دستگا اومد..سرمو بلند کردم..پشت سر هم بوق میزد..

_ چ..چی شد؟..رادان..را..رادان...

نگاش کردم..چشماش بسته بود..بوق دستگا تو سرم پخش میشد..از تخت فاصله گرفتم..خشک شده بودم..با وحشت نگاش میکردم..تند تند نفس میکشیدم..در باز شد و پرستارا عین مور و ملخ ریختن تو اتاق..یه خانوم اومد و منو هول داد بیرون..

_ خانوم لطفا بیرون بمونین..کی شما رو راه داده تو اتاق؟..ورود به اینجا ممنوعه..چیکار کردین که یهو اینطور حالش بدتر شد؟..باید جواب پس بدین..

درو بست..دنیا دور سرم میچرخید..تقصیر من بود؟..من که کاری نکردم!..فقط گریه کردم..ینی حتی از گریه کردنم ناراحت میشد که اینطور شد؟!..

برگشتم..دوئیدم..لباسامو کندم و عوض کردم..به سمت راهرو رفتم..با ورود ناگهانی من همه بلند شدن..به طرف بیرون میرفتم که پدرام دستمو گرفت

_ ندا..کجا میری؟..چت شده؟..تو اتاق چه خبر شد که پرستارا اومدن؟..چیکار کردی؟

_ تقصیر من نبود..بخدا کاری نکردم..بذار برم..

_ باشه باشه..تقصیر تو نیست..تقصیر هیچکس نیست..تو اروم باش..

_ نمیتونم پدرام..ولم کن..بذار برم..نمیتونم اینجا بمونم..

_ اخه کجا میخوای بری با این حالت؟..نمیذارم بری..

سوییچ ماشین نویی که تازه خریده بود رو تو دستش دیدم..از دستش رها شدمو سوییچو قاپیدم..خیلی سریع ازش فاصله گرفتم..دویدم..به طرف در خروج..از بیمارستان خارج شدم..صداشو میشنیدم که پشت سرم صدام میزد..از پله ها به سرعت پائین اومدم..معجزه بود که زمین نخوردم..ماشینش یه هیوندای شاسی بلند بود..شناختمش..تو پارکینگ یه گوشه پارک شده بود..لعنتی..از رانندگی با اینجور ماشینا میترسیدم..قبلا بابا یکی داشت..با اون رانندگی کرده بودم اما این یکی مدل بالاتر و مسلما سخت تر بود...ترسو کنار گذاشتم..وقت نداشتم..هر لحظه ممکن بود پدرام برسه و جلومو بگیره..سوار شدم..یا بهتر بگم..پریدم..با دستای لرزون دکمه استارت رو زدم..دنده اتومات رو راه انداختم..سرو ته کردم چرخیدم که پدرام رو دیدم که داشت میدوئید..پامو رو گاز فشار دادم..صدای جیغ چرخا بلند شد و من به سرعت از در ورودی خارج شدم..تنها چیزی که متوجه شدم صدای ضعیف پدرام بود که صدام کرد و قامت تکیه زده به زانوهایش که از ایینه بغل دیدمش.....

دیوونه شده بودم..خودمم نمیدونم چرا اینکارو کردم..مثل قاتلای فراری از صحنه ی جرم فرار کردم..و حالا تنهام وآواره تو این خیابونای شلوغ و پر رمز و راز..فقط خدا میدونه این مردمی که هر روز تو خیابونا پشت ترافیک های سنگین و کسل کننده منتظر میمونن برای سبز شدن چراغ، چی فکر میکنن..چی تو ذهنشون میگذره..چه مشکلاتی دارن..چه حرفای ناگفته ای تو دلشون نگه داشتن.....

ترافیک خفقان آور بود..حالم زار بود..نمیدونستم چمه..چی میخوام..فقط میخوام خالص شم..برم یه جای دور..دور از این شهر..دور از این مردم..دور از این ناگواری ها...
دو ساعتی بود داشتم میروندم....دستم رفت به سمت پخش..امیدوار بودم یه اهنگ بتونه حالمو خوب کنه..شاید که از این جنجال ذهنی نجات پیدا کردم..

تو که میگفتی عاشقی

میگفتی بی من میمیری

حالا دیگه منو نمیخوای

همه چیزو پس میگیری

خیلی دلم گرفت

هنوز باور نمیکنم

انگا دارم خواب میبینم

نمیدونی رفتن تو

مث یه عذاب میمونه

دلم خیلی میسوزه که چرا هنوز تورو میخوام

سخته برام

میدونم دیگه همیشه تنهام

تو که میدونستی غیر تو هیچی نمیخوام از این دنیا

چی بگم دیگه از بی کسی هام

جاده کمی لغزنده بود.. میتونستم مه رو بالای درختا ببینم.. ماشین مدام هشدار سرعت میداد.. سرعتم بالا بود.. اما مهم نبود.. دیگه هیچی مهم نبود.. چشمام از اشک پر میشد و خالی میشد.. چشمامو بهم فشردم تا اشکام کنار برن.. اما بیشتر شدن.. لعنتی ها.. دست از سرم بردارین.. شماها بودین که منو ضعیف کردین.. نمیخوام گریه کنم.. نمیخوام باشم.. نمیخوام زنده بمونم..

هق میزدمو با حرص اشکامو کنار میزدم.. یهو احساس کردم ماشین توی یه چاله کوچیک رفت و چرخ لغزید.. ماشین به طرف بدنه ی راستش رو هوا بلند شد یه غلت کامل زد و دوباره رو همون بدنه متوقف شد.. ضربه ی محکمی به سرم و پای راستم وارد شد.. کمر بندم بسته بود.. کیسه هوا جلوم باز شده بود.. گیج بودم.. در عرض چند ثانیه ماشین واژگون شد.. حس میکردم خورده شدم.. حس میکردم یه وزنه ی دو تنی رو بدنمه.. چیزی از اطرافم نفهمیدم.. سوی چشمام تیره و تار بود.. تو یه ثانیه دنیا جلو چشمم تاریک و خاموش شد و دیگه چیزی نفهمیدم.....

_ رادان _

یک هفته از روزی که تصادف کرده بود میگذشت..دیروز نزدیکی عصر به هوش اومد..گیج بود..نمیدونست اطرافش چه خبره.. آندیا خواهرش کنارش بود..وقتی متوجه شد که به هوش اومده سر از پا نمیشاخت..به سرعت از اتاق بیرون رفت و چند دقیقه بعد با دکتر و پرستار برگشت..همه از به هوش اومدنش خوشحال بودن..دکتر..و حتی پرستاری که به طور واضحی درو برش میچرخیدن و بهش میرسیدن..پیش خودش پوز خند زد..زیادی خودتونو خسته نکنین..دلبری هاتون رو من اثر نداره! وقتی کارای مربوط به علائم حیاتی تموم شد دکتر گفت که باید از بدنش عکس برداری بشه تا مطمئن بشن مشکلی نداره

و حالا امروز دیگه روی گردنش آتل بندی نداشت..گاهی قسمتی از بدنش میگرفت و یا دردی شدید میپیچید..اما دکتر گفته بود مشکلی نیست..بخاطر تصادف شدیدیه که کرده..پرهام عکس ماشینش که داغون و مچاله شده بود رو از تو گوشییش نشونش داده بود..

_ بین چیکارش کردی..زدی کنتلتش کردی ماشین بدبختو..دیگه ماشین بشو نیست..باید ازش ممنون باشی که جونتو نجات داده..

میدونست پرهام میخواد فضا رو عوض کنه..سعی میکرد حالا که از خدا عمر دوباره گرفته و برگشته با ناراحتیهاش اوقات خودش و بقیه رو هم تلخ نکنه..از دیروز تا الان کلی ملاقات کننده داشته..از فامیل ها دوستان تا مهندس های شرکت.. همه بودن..حتی عمه شهرزادش..عمه ی مهربون و خوش قلبش که بخاطرش این همه راهو تا ایران اومده بود..

خواهرش مدام اشک میریخت و از اینکه بهوش اومده بود خوشحال بود..خواهر زاده اش رو یکبار دیده بود..بغلش کرده بود و دید که نیلا بغض کرده..میدونست بخاطر خودش که بغض کرده..دلش ضعف رفت و اینقدر باهاش بازی کرد تا بلخره خندید..

از پدرام شنیده بود خانوم و آقای رستگار روز اولی که باخبر شدن به بیمارستان اومدن..اما بعد از اون دیگه نیومدن و خبر به هوش اومدنش رو از پدرام شنیدن..از پدرام کلی تشکر کرد..و همینطور از پرهام..دو برادری که از دوست بهش نزدیک تر بودن..تمام مدت نبودن یک نفر رو احساس میکرد..اون اینجا نبود..از وقتی بهوش اومده بود هیچ اسمی از اون برده نشده بود..

دلش میخواست پرسه..از پدرام..بگه اون نیومد اینجا؟..میدونست من تصادف کردم؟..میدونست تو کما بودم؟..حتی زنگ هم نزد؟..خبری از اون نبود..میدونست این برای هردوشون بهتره..خودش همینو میخواست..میخواست که ازش متنفر بشه میخواست که فراموشش کنه تا بعد از این بتونه

به زندگیش ادامه بده.. فقط خوشبختیش رو میخواست.. اما ته دلش میترسید.. میترسید که نقشه اش درست از اب درآورده باشه.. پیش خودش گفت ینی واقعا منو فراموش کرده؟.. منو از یاد برده؟.. توی دوراهی بدی گرفتار شده بود.. جدال بین عقل و قلبش.. عقلش میگفت که این راه درستیه.. هردو راحت میشین

و زندگی رو از سر میگیرین.. اما قلبش.. قلبش مدام نهیب میزد که مطمئنی که میتونی زندگی رو از سر بگیری، بدون اون؟؟..

امروز روز دومیه که از به هوش اومدنش میگذره.. نزدیکای ظهر بود.. یک ساعت پیش سامیار پیشش بود و کلی باهاش حرف زد.. خستس.. کلافس.. حوصله هیچکس و هیچ چیز رو نداره.. دلش میخواد برگرده به گذشته.. به گذشته ی نه چندان دوری که با اون خوش بود.. با اون بهترین لحظه های عمرشو سپری کرده بود.. حالش خیلی بهتر شده بود.. کمتر درد داشت..

میتونست از روی تخت بلند بشه و راه بره.. خدارو شکر میکرد که جایش نشکسته و گرنه تا مدتی نمیتونست شرکت بره و کارا عقب میموند.....

به سقف اتاق خیره بود.. دلش بی قرار بود اما مثل همیشه بی محلیش میکرد.. سرشو کمی جابجا کرد.. از وقتی به هوش اومده بود حس میکرد بالش زیر سرش سفته.. میخواست به پرسنل اعتراض کنه که این چه وضع مریض داریه؟.. نا سلامتی دو روزه از یه دنیای دیگه برگشته!!... بلند شد و بالش رو چنگ زد و بلند کرد.. خواست پرتش کنه که دستش رو هوا خشک شد.. تقصیر از بالش نبود.. زیر بالش یه دفتر بود.. یه دفترچه ی نسبتا کوچیک.. تعجب کرد!.. این اینجا چیکار میکنه؟!.. دفترچه رو برداشت و بالش رو سر جاش گذاشت و بهش تکیه زد.. دفترچه تو دستش رو از هر زاویه ای نگا کرد.. بالا پائینش کرد.. سفید رنگ بود با گل های رز سفید که به طور محوی روی جلد دفتر طراحی شده بودن.. خیلی لطیف به نظر میرسید.. به علاوه بوی خوبی میداد.. بوی رز های تازه شکفته.. پس این باید مال یه دختر باشه.. ولی کی؟.. نکنه قبلا کسی اینو جا گذاشته؟!.....

حس کنجکاوی نمیداشت که دفتر و کنار بذاره.. به ارومی بازش کرد.. به خوش خطی جملات کنار هم نوشته شده بود...

دوستت دارم هایت را به کسی نگو

نگه دار برای خودم

من جانم را برای شنیدنش کنار گذاشته ام...

نمیدونم از کجا و چطور شروع کنم اما میدونم، این جمله ای بود که اون بهم گفت..جمله ای که با تک تک سلول هام حس کردم دستای حلقه شده ش به دور کمرم منو به خلسه ای برده بود که هیچوقت حس و درک نکرده بودم..اون احساسی رو به من هدیه داد که فکر نکنم حتی خودش بدونه و درکش کنه...فقط میدونم که وجودش به من گره خورده و من نمیتونم این گره رو به هیچ راهی باز کنم...

اون بهترین اتفاقی بود که توی زندگیم میتونست بیوفته..میدونم بهتر از اون هیچکس نیست..دیگه نمیتونم جای دیگه ای مثلش پیدا کنم اون میتونست بهترین باشه برای من اما..انگار سرنوشت چیز دیگه ای رو برای ما میخواست..من دیگه پیش اون نیستم..حسش نمیکنم صدام به گوش هیچکس نمیرسه حتی اون..اونی که خودشو از من دریغ کرد و تنها گذاشت..فقط خدا میشنوه و خدا...

دلم میخواد به خودم دروغ بگم..بگم که ازش بیزارم..متنفرم..اما قطره قطره جوهر خودنویسم این دروغ هارو برملا میکنه..لرزش دستم..گونه ی خیسیم..دله شکستم..قلب ترک خورده ام..میخوام که همه چیرو بزنم و داغون کنم..از همه چیزو همه کس شکایت کنم..فریاد بزنم..چرا؟؟

چرا من که قلبم جایی برای بیشتر دوست داشتن رو نداره باید اینطور طرد بشم؟..اینطور قلب سرد و سنگ عشقم منو طرد کنه؟... اگه عشق و عاشقی طرد شدن و تنهاییه من نمیخوام..نمیخوام عشق رو.. نمیخوام قلبمو..لطفا یک قلب سنگ و دست نخورده بهم بدین و قلب آکنده از عشق و عشق و عشق تحویل بگیرین...

میدونم حرفام درد داره..غم داره..حتی میدونم همش دروغه..چون اگه هزار بار دیگه هم به دنیا پیام میخوام که اینطور عاشق باشم..عاشق بمونم..همین قلب ترک خورده و پر از عشق برام کافیه..حتی اگه خونه ی ابدیش زیر خاک های سرد و بیرحم باشه..من عادت دارم به بیرحمی..چون عشقم یه روز بیرحمی رو یاد گرفت..باید امتحان میداد..امتحانش من بودم..هرچی بلد بود نوشت..نوشت..پاک کرد..نوشت..پاک کرد..اینقدر پاک کرد که من عوض شدم..قلبم ترک خورد..تنها شدم..اما اون نمره ی عالی گرفت و قبول شد.....

این قلب، این عشق برای من مقدسه..تا آخر دنیا نگهش میدارم..میدونم سخته که از یه جسم ترک خورده مراقبت بشه اما مجبورم..مجبور..چون باهاش نفس میکشم..بهاش زنده ام..هرچند

کی گفته که گریه فقط مال زن هاست؟.. کی گفته مردها حق ندارن اشک بریزن؟.. آگه اشک بریزن مردونگیشون زیر سوال میره؟.. نه.. اینطور نیست.. جواب غلطه.. گریه تکمیل کننده ی احساسات آدمیه.. کسی که گریه نکنه ضعیفه.. حقیره.. درک نداره.. قطره قطره اشک هاش پائین میومد.. آره.. داشت گریه میکرد.. هق میزد.. هیچوقت فکر نمیکرد که روزی اینطور برای یه دختر اشک بریزه.. پشت سر هم.. انگار که هر کدوم از چشمای نقره ایش با هم رقابت میکردن سریعترا پر و خالی میشدن.. گریه میکرد.. بغض قورت میداد.. برای دختری که اینطور احساس پاک و پر از عشقشو رو کاغذ میورد.. هیچوقت فکر نمیکرد که روزی کسی براش اشک بریزه و اینطور دردناک براش از بی کسی ها و تنهایی هاش بنویسه.. و حتی نتونه به کسی جز مسبب این تنهایی ها شکایت کنه.. دلش سوخت.. دلش اتیش گرفت.. از مظلوم واقع شدن این دختر که هر کاری کرد برای آرامش و راحتیش بود.. اما اشتباه کرد.. نمیدونست این دختر جواب برعکس به همه ی نقشه هاش میده.. این دختر هنوزم دلش باهاش بود و کسی جز خدا و برگه های دفتر و حالا خودش نمیدونست.. چیکار میکرد.. کجا میرفت؟.. به کی میگفت؟.. از دنیا چیز زیادی خواسته بود که اینطور بهش تو دهنی زده بود و گفته بود حق نداری بخوای.. اون مال تو نیست.. تو مال اون نیستی.. زودتر محل رو ترک کن.. به کی شکایت میکرد؟.. به خدا؟.. این کار هر روز و هر شبش بود.. گله، شکایت.. شکایت از دردش.. زخماش.. غم هاش.. دل نا آرومش... چرا خدا جواب نمیداد؟.. چرا نمیشنید؟.. چند هزار بار باید تو خلوته مردونگیهات از بی قراری هاش میگفت؟.. چند هزار بار باید التماس میکرد تا جواب بگیره؟.. اصلا آیا جوابی در کار بود؟؟.....

دفتر رو کنار گذاشت.. اینها فقط چند برگ از نوشته های ندا بود.. دفتر کامل پر شده بود.. از حرفایی که تحمل نداشت تا آخر بخونه.. چون میدونست طاقت نیاره.. چشماش میسوخت.. گلوش درد داشت.. سرش در حال انفجار بود.. حالا از به هوش اومدنش پشیمون بود.. ای کاش هیچوقت به هوش نمیومد تا شاهد دل نوشته های ندا نبود.. جرقه ای به ذهنش خورد.. به یاد آورد.. شنید.. کسی داشت باهاش حرف میزد.. صدای ندا بود.. لحنش اتیش به دلش انداخت.. اون اینجا بود.. اومده بود.. وقتی اون فقط میتونست بشنوه.. (اینو پیشت میذارم.. امیدوارم بخونیش.. چون تمام حرفام این تونه.. میدونی.. فکر کردم بهتره

پیش تو باشه تا پیش من.. اخه من گفته هامو گفتم.. فقط تویی که باید خواننده باشی و بفهمی چی به من گذشته..)

سر درد گرفته بود..از این همه خیال..از این همه بی خبری..از این همه اشتباه..با دستاش سرشو گرفت..محکم فشار میداد گریه اش قطع نمیشد..

_ لعنت به من..لعنت به من..آخ..ندا ندا ندا..چی به سرمن آوردی..دارم روانی میشم..دارم دیوونه میشم..دیگه نمیتونم نمیکشم..خدایا چرا منو برگردوندی..چرا برگشتم..که از این داغون تر بشم..که از این بیشتر از خودم متنفر بشم...دیگه نمیتونم خدا.....

داشت با خودش زمزمه میکرد که در به صدا اومد..سریع دفتر رو زیر بالش گذاشت..روی چشماش دست کشید..صداشو صاف کرد و بفرمائید گفت..در باز شد و پدرام اومد..

_ سلام..داداش..چطوری؟

سعی کرد لبخند بزنه

_ خوبم..

پدرام کنارش نشست..

_ دو روز دیگه مرخصی

_ چرا اخه؟..من حالم خوبه!

_ باید کاملاً از سلامت بودن مطمئن بشن..بعد اجازه مرخصی میدن..

سرشو تکون داد..به پدرام خیره شد..به نظر عصبی میومد!..اخم کرد..

_ پدرام

پدرام سرشو بلند کرد..

_ چیزی شده؟؟

پدرام نفسی کشید و سرشو پائین انداخت..حالا دیگه مطمئن بود اتفاقی افتاده..

_ اتفاقی افتاده؟..چرا کلافه ای؟!

_ اره..اتفاقی افتاده..

از لحن پدرام ترسید..نگران شد..

_ چی شده؟..چرا چیزی نمیگی؟..کسی طوریش شده؟!

پدرام دستی بین موهاش کشید..

_ ندا..

تا اسم ندا از دهنش بیرون اومد دلش هری پائین ریخت..اب دهنش رو قورت داد..

_ ن..ندا..چش شده؟..چیزیش شده؟!..د حرف بزن!

پدرام پوف عصبی کشید و با اخم گفت..

_ دختره ی احمق!..وقتی تو بیهوش بودی اون اینجا بود..اومده بود تو اتاقت..نمیدونم چی شد یهو

پرستارا ریختن تو اتاق..ندا اومد بیرون و سوئیچو از دستم گرفت سوار ماشین شد..نمیدونم چرا

فرار کرد!..دکتر گفت ایست قلبی کردی و دوباره برگشتی..سعی کردم جلشو بگیرم اما در

رفت..نمیتونستم باهاش تماس بگیرم..چند روزه ازش خبر نداریم تا اینکه امروز صبح..

ادامه نداد..رادان داشت از این همه وقفه بین حرفا عصبی میشد..جونش به لبش رسیده بود..

_ امروز صب چی؟؟...چرا ساکت شدی؟...حرف بزن..چه بلایی سرش اومده؟؟

_ صب زنگ زدن به گوشیم..از یه بیمارستان تو رشت..گفتن تو جاده تصادف کرده..ماشین چپ

شده..مثل اینکه از مدارک تو ماشین منو پیدا کردن..وای خدا..دارم دیوونه میشم..نمیدونم باید چه

غلطی بکنم؟!

نفسش تنگ شد..باورش نمیشد..ندا..تصادف کرده!..حتما از اون صحنه ترسیده بعد حالش بد

شده و فرار کرده و بعد...

با خودش گفت _ لعنتی..همش تقصیر منه..تقصیر منه که اون الان تو بیمارستانه..لعنت به من..

از جاش بلند شد..

پدرام _ کجا؟؟!

_ رشت

پدرام _ با این حالت؟!..چیزیت بشه من چی جواب بدم؟..نمیخواه خودم میرم..

عصبی قدمی به طرف پدرام برداشت

_ به جهنم..مهم نیست..مهم اونه که الان گوشه بیمارستان افتاده و من اینجا سر و مر گنده نشستم..اینا همش بخاطر منه..میگمی؟؟

_ خیلی خب باشه..اروم باش..باهم میریم..قبلش صبر کن تا برگه ترخیصتو بگیرم..

دستشو تو هوا تگون داد

_ گور باباش..من منتظر نیمونم..

و به سرعت از اتاق خارج شد..کمی تار میدید..هنوز ضعیف بود..کاملا خوب نشده بود..اما اهمیت نداد..مهم کس دیگه ای بود ..مهم کسی بود که همه ی ناراحتی هاش رو تقصیر خودش میدونست..

از پشت سرش صدای پدرام رو میشنید که با پرهام حرف میزدو میگفت که سریع به دنبالشون بیاد تا باهم به طرف شمال حرکت کنن..طولی نکشید که پدرام داخل محوطه شد..سوار شدن..

پرهام_ رادان برات لباس اوردم..اینا رو عوض کن..

_ باشه..زودتر بریم

پرهام_ اخه این دختره که میدونه با رانندگی با شاسی بلند مشکل داره چرا سوار شده..خدایا..

پدرام_ فعلا که به خیر گذشته..بههم گفتن زیاد آسیب ندیده..فقط ماشین یکم داغون شده..

رادان_ فدای سرش!

پرهام از آینه به رادان نگاه کرد..

_ اوهو!..چقدر هم که شما نگران خواهر مایی!..برادر من شما خیلی نگرانش بودی تو کشور غریب تنهانش نمیداشتی که حالا حالو روزمون این نباشه..

پدرام_ پرهام بس کن..

پرهام_ چی چیو بس کنم؟..اقا دست خواهرمو گرفته یواشکی برده اون سر دنیا..بعدم خوش غیرت ولش کرده و برگشته..به علی قسم اگه به حرمت نون نمکی که باهم خوردیم نبود میزدم دهنشو سرویس میکردم..

رادان _ پرهام..داداش..شما راست میگی..تقصیر منه..من اشتباه کردم..تاوانشم تصادفی بود که کردم..قسم میخورم اگه صدای ندا رو نمیشنیدم دیگه برنمیگشتم..هرچی بگی حق داری..من چیزی ندارم که بگم..

پدرام _ فعلا این حرفا رو بیخیال شین..باید بریم ببینیم وضعیتش چطوره..خدا کنه طوریش نشده باشه..

رادان تو دلش غمی نشسته بود..غمی که هیچوقت فراموش نمیکرد..احساس گناه میکرد..از خودش متنفر بود..اگه برای ندا اتفاقی افتاده باشه هرگز خودش رو نمیبخشد..

_ ندا _

تو تاریکیه مطلق دستو پا میزد..هیچ جا رو نمیدیدم..نمیدونستم زنده ام یا مرده..غرق تاریکی بودم که یه نور ضعیف رو دیدم خدایا..ینی ممکنه اونجا بهشت باشه؟..ینی میشه خلاص بشم؟....

_ صدامو میشنوی؟

با همین صدا تمام خیالاتم دود شد..من زنده ام!!..پلکام لرزید و بعد اروم باز شد..تار میدیدم..کمی که نگا کردم تاری از بین رفت..یه نفر بالای سرم بود..یه مرد سفید پوش..یه چراغ قوه هم دستش بود..کمی نگام کرد..

_ دخترم صدامو میشنوی؟

حس میکردم صدا ندارم..خفه شدم..گیج بودم..به زحمت سعی کردم حرف بزنم..

_ م..من

بزور تونستم همینو بگم..حس میکردم گلوم مچاله شده..

_ منو میبینی؟

نگاش کردم..به نظر چهل ساله میومد..چهره ی گیرایی داشت که باعث شد لبخند بزنم..

_ بله..میبینم..

لبخند زد..

_ خوبه.. خداروشکر مشکل شنوایی یا بینایی نداری.. حالا بهم بگو اسمت چیه؟

کمی فکر کردم.. اسمم یادم بود.. هویتم یادم بود.. اما.. باید هرچی زودتر از این وضع خلاص بشم!

_ ن.. ندا رستگار..

لبخندش بیشتر شد_ خب پس مشکل حافظه هم نداری..

_ اینجا کجاس؟

_ رشت.. تو الان تو بیمارستانی.. چند روز پیش تو جاده تصادف کردی.. چن نفر زنگ زدن اورژانس.. بعد به اینجا منتقل شدی خداروشکر اسیب زیادی ندیدی.. فقط دست راستت شکسته و پهلوت ضرب دیده.. سرتم به سقف ماشین برخورد کرده.. اما ظاهرا خونریزی یا مشکل دیگه ای نداره.. تا الانم که بیهوش بودی و خدا خواست که بلخره امروز چشم باز کنی..

_ و شما؟

_ منم حیدری هستم.. دکترت.. در خدمتم..

به نظر مرد خوبی میومد..

_ به خونوادم خبر دادین؟

_ بله.. گویا برادرتون رو پیدا کردن از طریق مدارک تو ماشین.. و گفتن خودشونو میرسونن.. نگران نباش..

سرمو تکون دادم.. به پنجره سمت راستم خیره شدم.. منظره جالبی داشت.. اسمون تمیز و صاف بود..

_ چیزی احتیاج نداری؟

_ یکم گرسنه

_ الان میگم برات غذا بیارن..

از اتاق بیرون رفت.. خدایا شکر که سالمم.. از این به بعدشم خودت کمکم کن..!

دستم که تو گچ بود کمی اذیتم میکرد..مجبور بودم با دست چپ غذا بخورم..نمیدونم چه نوع سوپی بود..اما خوشمزه بود حوصله سر رفته بود..کاری برای انجام دادن نداشتم..منتظر بودم کسی بیاد و منو ببره خونه..

نزدیکای ۵ بعدازظهر بود..داشتم با موهام ور میرفتم..دست میکشیدم بینشون..باید در اولین فرصت میرفتم حموم..صدای در اومد..صدامو صاف کردم..

_بفرمائین

در باز شد..پدرام و بعدش پرهام وارد شدن..با دیدنشون دنیا رو بهم دادن..با شادی لبخند زدم

_پدرام..پرهام..بلخره اومدین؟!

پرهام_این چه سوالیه؟ (ادامو درآورد) بلخره اومدین!!..خب ما اینجا ییم ینی اومدیم دیگه..

خندیدم..پدرام جلو اومد و بغلم کرد..وای خدا چقدر از اینکه اینجا خوشحالم..بعدش پرهام منو در اغوش کشید..

_به!..آبجی تصادفیه خودم..میبینم که شجاع شدی سوار ماشین گنده شدی..

از یاد اوریش غم تو دلم نشست..به پدرام نگا کردم..

_پدرام بخاطر ماشینت متاسفم..نمیخواستم..

_مهم نیست فدای سرت..تو مهمتری یا ماشین؟..خدا رو شکر ضربه جدی هم نخوردی..

لبخند زدم..

_نمیدونین چقدر از اینکه اینجا ییم خوشحالم

پرهام_میدونیم..ما بیشتر..اما یه نفر دیگه رو هم با خودمون آوردیم که مطمئنم اگه ببینیش بیشتر خوشحال میشی..

با تعجب گفتم_کی؟!

صدای در اومد..پدرام بفرمائید گفت..در باز شد و اومد داخل..

_سلام

نگاش کردم..به نظر آشفته میومد..جواب دادم

_ سلام!

نگام کرد..کمی به سکوت گذشت..پرهام سرفه ای کرد و گفت

_ خب؟..همین؟..خوشحال نشدی؟

گیج بهش نگا کردم..

_ چرا باید خوشحال بشم؟

تعجب کردن..بههم نگا کردن..

پدرام_ از دیدنش خوشحال نشدی؟!

نگاش کردم..پاشنه ی پای چپش رو تگون میداد..سرمو کج کردم..

_ مگه ایشون کیه؟!

رنگ هر سه شون باهم پرید..انتظار نداشتن..با تعجب نگام میکردن..سکوت اتاق رو فرا گرفت

کمی بعد پرهام گفت

_ ینی چی ایشون کیه؟!..چیزی یادت نمیاد؟

نگاش کردم_ تا حالا ندیدمش!

آشفته تر شد..پدرام و پرهام سر جاشون بند نبودن..

پدرام_ مگه میشه؟..چطور یادت نمیاد؟..این رادانه..رادان انصاری..بازم یادت نمیاد؟

سرمو تگون دادم_ از دیدنتون خوشوقتم..

چشماس از این باز تر نمیشد..هر سه با بهت نگام میکردن..

پدرام_ پرهام برو به دکترش بگو بیاد

پرهام بیرون رفت..اون نشسته بود رو صندلی و نگام میکرد..پدرام کنارم نشست..اروم گفت..

_ ندا بازی درنیار..مگه میشه شناسیش؟..نمیدونی این کیه؟..یکم فکر کنی یادت میاد..

دستم زیر چونم گذاشتم و به اون نگا کردم..حالت فکر کردن رو گرفته بودم..بعد چند ثانیه گفتم

_ خب..یادم نیومد!

پدرام پوفی کشید..در باز شد و دکتر و بعدش پرهام وارد شدن..دکتر اومد کنارم..با چراغ قوه تو دستش چشمامو نگاه کرد

_ مشکلش چیه؟

پدرام_ هه..امیدوار بودیم شما بهمون بگین!

دکتر چراغ قوه رو خاموش کرد و تو جیش گذاشت..

_ به نظر من که مشکلی نداره..اون امروز به هوش اومده طبیعیه که یکم ناخوش باشه..اما چیز خاصی نیست..

پرهام_ اما دکتر به نظر یکم غیر طبیعی میاد!

دکتر_ چطور؟

پدرام_ اون منو برادرمو میشناسه..اما اون اقا رو نمیشناسه..

دکتر بهش نگا کرد..رو به پدرام گفت

_ ایشون چه نسبتی با خواهرتون دارن؟

پدرامو پرهام نگاهی بهم کردن..پرهام جلو رفت و در گوش دکتر چیزی گفت..دکتر نگاهی به اون کرد و بعد رو به من گفت

_ خانوم رستگار شما هیچ حسی نسبت به این اقا ندارن؟..به نظرت جایی ندیدیش؟

نگاش کردم..اخم داشت..اخم کردم..

_ گفتم که..من این اقا رو برای اولین باره میبینم..نمیشناسمش..هیچیم یادم نمیاد..

دکتر نفس عمیقی کشید

_ بسیار خب..ببینید اقایون..این یه احتمالیه..ممکنه بعد از اینکه به سرشون ضربه وارد شده

افکاری که تو ذهنشون بوده کاملاً پاک شده..من از جریان خبر ندارم اما به نظرم حین رانندگی

داشتن به این اقا فکر میکردن..بعد از ضربه ذهنشون کاملا از اقا و چیزای مرتبط با ایشون پاک شده..

با حرص از جاش بلند شد و دستاشو تو جیباش برد..پوز خند زد..

_ هه..مسخرس!

دکتر_ چیز مسخره ایی وجود نداره..گفتم این یه احتماله..

_ چطور ممکنه همه ی اعضای خونوادش حتی خودش یادش باشه اما من نه؟!

دکتر_ من اطلاعی ندارم..احتمالات رو گفتم..

_ پس شما چطور دکتری هستی که نمیدونستی مریضت فراموشی گرفته؟!..این خراب شده چجور بیمارستانی که فقط احتمالات رو در نظر میگیره؟!..یه عکسی..آزمایشی..کوفتی..اینارم نمیتونستین انجام بدین؟

دکتر_ کاری از دست ما برنمیاد..نمیتونیم حافظه ی پاک شده رو برگردونیم..باید صبر کنیم ببینیم برمیگرده یا نه..

پرهام_ ینی برمیگرده؟

دکتر_ نمیدونم..گاهی برمیگرده..گاهی طول میکشه..گاهی اصلا برنمیگرده..فقط بستگی به خودشون داره..

پدرام_ ممنون دکتر..میتونیم مرخصش کنیم؟

دکتر_ با این وضعیت باید چند روزی بمونه..شاید مشکلی پیش بیاد خدایی نکرده..نباید ریسک کنیم..

پرهام_ اما ما از تهران میاییم..نمیتونیم اینجا پیشش بمونیم..

دکتر_ خب میتونم اجازه ی انتقالش به بیمارستان تو تهران بدم اما بعد از اون دیگه مسئولیتش با ما نیست..

پدرام_ ممنون دکتر..اگه میشه میبریمش تهران..خیالمون راحت میشه..

دکتر_ بسیار خب..میرم کاراش رو انجام بدم..

دکتر از اتاق بیرون رفت.. کسی چیزی نگفت.. پدرام بهم گفت که بهتره کمی استراحت کنم تا کارای ترخیصم انجام بشه..

بعدش برمیگردیم تهران..

یکروز از روزی که به تهران اومدم میگذره.. خسته شدم.. حوصلم سر رفته.. حالم از هرچی سرم و چک آپ و عکسو سی تی اسکنه بهم میخوره.. اما از اینکه خوب بهم میرسن راضیم.. ولی خب کیه که تو بیمارستان بهش خوش بگذره؟.....

در زده شد و دکترم داخل شد.. دکتر سامان جمشیدی.. ۳۸ ساله با چهره ای گیرا و جذاب.. آگه ازش پرسیم مجرده یا نه بهش برمیخوره؟!

_ خب.. خانوم رستگار باید برای سی تی اسکن آماده بشین..

_ اما من تو بیمارستانی که اونجا تو رشت بود انجام دادم!

خنده ی جذابی کرد

_ بیمارستان اونجا مال اونجاست.. بیمارستان اینجا هم ماله اینجاست.. و درضمن (نگاهه خیره ای بهم کرد) کار دکترای اینجا هم با دکترای اونجا فرق میکنه!

اوف!.. کمی از خودراضی به نظر میرسید!.. پشیمون شدم.. سگ محلش میکنم تا ادم شه.. عوضیه جذاب!!

منو به یه اتاق بردن.. لباسی نازک تنم کردن.. آه.. از این دستگا متنفرم!.. کارای عکسبرداری انجام شد و من دوباره به اتاقم برگشتم..

یک ساعتی تو اتاق بودم.. آآآآه.. خسته شدم.. کی از اینجا خلاص میشم?... داشتم به درو دیوار نگا میکردم که صدای در اومد

تو جام صاف نشستم و بفرمایین گفتم.. در باز شد

_ سلام بر دوست قدیمی!

نگاش کردم.. اومد جلو و نزدیک تخت ایستاد..

_ سلام

چشماشو تنگ کرد..

_ حال شما خوبه الحمدله؟؟

سرمو تکون دادم..

_ خوبم.. ممنون..

_ خدا رو شکر

سکوت کرد.. چن لحظه ای سکوت شد.. من به درو برم نگا میکردم و اون به من خیره بود.. حرصم گرفت برگشتم به طرفش

_ همیشه پیرسم شما کی هستین و اینجا چی میخواین؟؟!

لباشو کج کرد _ اوهوم پیرس..

فقط نگاش کردم.. همونطوری که به سمت یه صندلی گوشه اتاق میرفت گفت..

_ اخیانا منو که یادت نرفته؟

صندلی رو روبروی تخت گذاشت.. پاکتی که دستش بود رو روی پیشخوان تختم که شاسی مشخصات و وضعیتم روش بود گذاشت.. روی صندلی نشست و دستاشو به میز تکیه داد..

_ من شما رو میشناسم؟!

به حالت مسخره ای انگشت اشارشو چنبار به پیشونیش زد انگار که با خودش درگیری داره!

_ اوووم! صبر کن ببینم.. ام شاید منم از اون دسته چیزایی هستم که به مهندس انصاری مربوط میشه و باید فراموش بشم!!

شاسی وضعیت رو برداشت و چند برگه ای که داشت رو بالا پائین کرد..

_ ندا رستگار.. بیست ساله.. متولد تهران.. با شماره ().. وضعیت بخش ریکاوری..

دستشو گوشه ی لبش گذاشت..

_ آآآآه.. این اسم و مشخصات به نظرم اشنا میاد!!.. یادم نمیاد!!.. شما چی؟

ابروی راستمو بالا دادم..شاسی رو رو میز گذاشت..مرموزانه گفت

_ شایدم یادم میاد و خودمو به فراموشی میزنم!

_ اِم..بیخشید..من هنوز متوجه نشدم که شما اینجا چیکار میکنین!

ابروهاشو بالا انداخت

_ به نظر تو من یه احمقم؟!

_ بله؟؟!

_ به نظرت یه ادمی که دکترای داخلی و همچنین روانشناسی داره نباید نسبت به ادمایی که از این مدارک برخوردار نیستن کمی بیشتر متوجه اتفاقات اطرافش بشه؟؟

_ چه خبره؟..اومدم اتاق روانکاوی؟؟

پاکتی که جلوش بود رو بالا گرفت..

_ میدونی این چیه؟؟

چیزی نگفتم..بازش کرد..برگه ای از توش دراورد..دوباره بالا گرفت و گفت

_ این جواب سی تی اسکنته..نشون میده که تو هیچ مشکلی چه از نظر جسمی و چه از نظر روحی نداری..سالم سالمی

لبخند زدم_ خب اینکه خوبه..بلخره میرم خونه..

_ بله خوبه..میری خونه اما نه تا وقتی که اعتراف نکردی!

با تعجب گفتم_ اعتراف؟!

_ اره اعتراف..زود باش گوش میکنم..

_ ینی چی؟!!

به جلو خم شد و اروم گفت_ نترس..کسی صدامونو نمیشنوه..فقط منو توئیم..(انگشت اشاره و شصتشو روی تیغه ی بینیش گذاشت و چشماشو بست و به حالت بامزه ای گفت) آه خدای من نگو که نفر سوم تو این اتاق شیطونه که به حرفامون گوش میده!

کمی خندم گرفت..اما جلوشو گرفتم..سرشو بلند کرد و بهم خیره شد

_ خب من منتظرم!

_ من..متوجه منظو...

بلند داد زد..پریدم رو هوا..چرا اینجوری میکنه؟!

_ بس کن ندا..بس کن..اینقدر منو احمق فرض نکن..اینقدر انکار نکن..من میدونم..همه چیرو میدونم..که رادان تصادف کرده تو کما بوده..ایست قلبی کرده..تو پیشش بودی..ماشین پدرمو برداشتی و رفتی بعدم تصادف کردی..و اینم میدونم که تمام این کارات فیلمه دروغه الکیه..میدونم که خودتو زدی به فراموشی تا رادانو حرص بدی..فقط اونو نمیشناسی تا بهش بفهمونی ازش دلگیری و میخوای اینطوری خودتو اروم کنی..من میدونم که تو فراموشی نگرفتی..
مات بهش نگا کردم..حرفم نمیومد..

_ بازم میخوای بگی اشتباه میکنم..که واقعا فراموشی گرفتی؟؟

چشمامو بستم..سرمو پائین انداختم..داشتم خفه میشدم..خیلی برام سخت بود که تظاهر کنم..باید به یه نفر میگفتم..

_ از کجا فهمیدی؟

برگه تو دستشو تگون داد

_ از جواب عکسات و تمام رفتارایی که تو این مدت داشتی و بهشون فکر کردم و یه سری دلایل پزشکی..

درمونده نگاهش کردم

_ راه دیگه ای به ذهنم نرسید!

نفس عمیقی کشید _ میدونم..و به خاطرش تحسینت میکنم..به جز این طور دیگه ای نمیتونستی پوز رادان رو بزنی..به نظرم به کارت ادامه بده..

_ ادامه بدم؟؟!

_ اره..اینطوری میفهمه که مزه ی بی محلی و تنهایی و فراموشی چه جوویه!

_ آخرش که چی؟

_ میفهمه که چه حماقتی کرده و چه چیزی رو از دست داده و اگه عاقل باشه برای دوباره به دست آوردنش میجنگه..

دستامو رو سرم گذاشتم_ اووووف.. کافی نیست؟..اخه چقدر تنهایی؟..چقدر سرزنش؟..چقدر بچه بازی؟..من تمام مدت از اول تا آخرش با نقشه و برنامه ریزی سعی میکردم رادان رو به دست بیارم و حفظش کنم..کافی نیست؟..دیگه خسته شدم از ترس این که نکنه یه موقعی ازش جدا بشم؟..چرا برای یکبارم که شده بدون هیچ نقشه و احتمالی پیشم نیمونه؟..اگه برای منه خب برای من میمونه دیگه چرا باید اینقدر خودمو به آتیش بزنم و از چشم خونوادم بیوفتم برای داشتنش؟؟

لبخند صبوری زد..بلند شد و اومد بالای سرم ایستاد..خم شد و یه دستشو تیکه داد به بالای تخت..

_ ندا..من میفهممت..درکت میکنم..تو توی دوراهی موندی..ازش دلخوری بخاطر تمام اشتباهاتی که کرد..قول هایی که داده ولی پابندشون نبوده..از طرف دیگه هم اینقدر دوسش داری که حتی تو این شرایط هم نمیتونی براش نجنگی..میبینی؟..تو بدون اون نمیتونی زندگی کنی..اونم همینطور..خودتم اینو میدونی..ندا زندگی همینیه..به دنیا میاییم..بزرگ میشیم..کنار خانوادمون..عاشق میشیم..هر کاری میکنیم تا بهش برسیم..ازدواج میکنیم..بچه دار میشیم..سختی میبینیم..مشکلات داریم..اما سعی میکنیم که از هم جدا نشیم..خونوادمون پایدار بمونه..از هم باز نشه..ندا ما همه عیب هایی داریم..من تو رادان همه..هیچکس کامل نیست..اما گاهی این اشتباهات لازمه که قدر همو بدونیم..یه وقتایی هس که یه کاری میکنیم بعدا پشیمون میشیم و حسرتشو میخوریم که ای کاش جلوشو میگرفتیم..خود تو..اگه دیگه با رادان نباشی..بذاری بره..دیگه نباشه..بعدش چی؟..اصلا که چی؟..گیرم همه فهمیدن داری نقش بازی میکنی..ایا اوضاع درست میشه؟..میتونی به زندگی ادامه بدی؟..بدون اون؟..ندا من دخالتی تو عقاید تو ندارم اما میدونم که هیچکس بهتر از اون برای تو نیست..

_ منظورت اینه به راحتی ازش بگذرم و همه چی به خوبی و خوشی تموم شه؟؟

_ من نمیگم فوری ببخشیش..میدونم هضمش برات سخته..اما میگم وقتی که فهمیدی احساس آرامش میکنی و دیگه ازش دلخور نیستی تمومش کنی..ببخشیش..کار خیلی سختی

نیست..بخشیدن آدمو کوچیک نمیکنه..این بهش نشون میده که تو چقد روح بزرگی داری و بچه نیستی..میتونی به حرص دادنش ادامه بدی اما تا وقتی که واقعا لازمش باشه بعدش نباید دیگه از دستش بدی..تو تا الان براش جنگیدی نباید تسلیم بشی..بعد خدا اون میشه تکیه گاهت..خودت اینو بهم گفتی..هرچند که میدونم اون خیلی وقته به اشتباهش پی برده و خیلیم پشیمونه..داره جون میکنه که راهی پیدا کنه ازاین وضعیت خلاص شه..

سرمو تکون دادم

_ باشه..بهش فکر میکنم..حرفاتو قبول دارم..اگه راه غلطو برم هیچوقت خودمو نمیبخشم..اما فعلا این وضعیت ادامه داره..

خنده ریزی کرد_ باشه..هرطور مایلی..میدونم که درستش میکنی..مطمئنم..فقط زیاد منتظرش نذار..دوستم گناه داره!!

خندیدم و به بازوش زدم_ خیلی خب دیگه..اینقدر ازش طرفداری نکن..هنوز باید تو خماری بمونه..

خندید..بهش نگا کردم

_ سامیار..مرسی که هستی..بهت احتیاج داشتم..داشتم خفه میشدم..نمیدونستم که چجوری قراره ادامه بدم..اما با حرفات اروم شدم..میدونم باید چیکار کنم..ازت ممنونم..

لبخندی زد_ خواهش میکنم..یه ندا خانوم که بیشتر نداریم..هرکاری کردم به خاطر دوستیمون کردم..

لبخند زدم..چند قدم برداشت و دوباره برگشت..

_ ندا

_ بله؟

_ میذاری رادان بیاد بینت؟

با اخم گفتم_ نه نمیشه..

_ خواهش میکنم..

_ گفتم نه..

_ اما اون ناراحته.. پشیمونه.. بیشعوره..!!

دستامو رو سینم قفل کردم_ به من مربوط نیست.. تقصیر خودشه.. درضمن!.. بیشعور عمته!

_ من که گفتم فهمیده اشتباه کرده بذار بیاد

_ نمیخوام فعلا ببینمش

_ فقط نیم ساعت!

_ تو بگو پنج دقیقه!

_ تلفنی نمیشه؟

_ اصلا حرفشم نزن!

_ خواهش میکنم

بلند گفتم_ نه!!

سکوت کرد.. با حالت درمونده و زاری گفت_ نه ماما جون.. رادان منو میکشه..!

_ ینی تو واقعا انقد بی عرضه ای که نمیتونی بهش نه بگی؟؟

صاف ایستاد و سرشو بالا گرفت

_ ملومه که دارم.. غولتشن زورگو.. همش بلده دستور بده.. میرم آسفالتش کنم..

با حالت کسایی که آماده ی دعوا کردن هستن به طرف در رفت.. نتونستم جلوی خودمو

بگیرم.. خندیدم.. برگشت..

_ چه عجب!.. بلخره خنده ی شمارم دیدیم..

_ بسه دیگه پرو نشو..

_ اوه!!.. راستی!

_ چیه؟؟

با ذوق مرگی گفت _ بلخره منم قاطی مرغا شدم!

با چشمای گرد شده گفتم _ جـــــونه من!

_ جـــــون تو!

_ مرض!..چرا زودتر نگفتی؟..من الان باید اینو بشنوم؟؟

با حالت حرص دراری گفت _ ببخشید خانوم..از اونجایی که شما فراموشی گرفتی لازم نیست این موضوع رو هم بدونی! اصلا من شما رو میشناسم؟؟..اسم شریفتون؟

با حرص زدم تو شکمش _ زهرمار..نمیخواه دیگه به روم بیاری..اصلا میرم هویت واقعیتو به اون دختره میگم که وقتی بشنوه دو پا داره دوپا هم قرض میگیره الفـــــرار!!!

با شیطنت گفت _ ها ها ها...تو که نمیدونی کیه!!

دستامو زدم بهم _ خب بگو ببینم کیه این عروس خوشبخت؟؟

_ نمیگم..میری پشت سرم مهمل میبافی دختره میداره میره!

_ !!!!!..لوس نشو دیگه بگو..

_ حدس بزن!

متفکر گفتم _ امممممم...من میشناسمش؟؟

_ صد در صد!

_ اوووو!..پس خیلی دختر خوبیه!..اما من که کسی رو نمیشناسم که مجرد باشه و قصد ازدواج داشته باشه!..دوستای دانشگا و فامیلامون رو هم که تو ندیدی!..مممم پس کی میتونه باشه؟؟!!

همینطور داشتم با خودم حرف میزدم و دخترای درو اطرافمو لیست میکردم که گفت

_ خیلی خب نمیخواه زور بزنی..خودم میگم..دختر منشیه!

با اخم گفتم _ دختر منشی!؟

سرشو تکون داد..داشتم فکر میکردم که کدوم منشی رو میگه؟!..که گفت

_ البته فک کنم اینم از اون مورداییه که به رادان مربوط میشه و قطعا تو یادت نیما!

بی توجه به تیکه ای که انداخت بلند و با دهن باز و چشمای گرد گفتم

_ نگرار!!!!!!

دندوناشو ردیف کرد_ قریون اسمش بشم من!

جیغ کوتاهی زدم_ وای خدای من!..بهتر از این نمیشه..خیلی از شنیدنش خوشحالم..بهش گفتم؟

_ اره..فعلا در مرحله ی اشنایی هستیم..اما خب من که اونو میشناسم..خخخخ..اون باید منو بشناسه..

_ کی این جریان پیش اومد؟؟

قیافه ی ایکبیریا رو به خودش گرفت..از اونا که واسشون افت داره یه چیزی رو به زبون بیارن!!

_ وقتی جنابعالی با اون نره خره بی شعور رفته بودین اونور عشقو حال!!

_ وای جدی؟!..چه خوب..خوشحالم از اینکه من واسطه شدم شما باهم اشنا بشین..

بیتفاوت گفتم_ هی دختر نچایی؟!..تو چیکاره ایی؟..قبل از تو من دوست رادان بودم و شرکتش رفتو امد داشتیم..قبل از اینکه شما تشریف بیاری عین صاعقه بیوفتی رو زندگیمون من تو کف دختر منشی بودم!

با دهنی باز نگاش کردم_ اووووف..پس چرا بهم نگفتی این همه مدت؟؟!

شونه ای بالا انداخت_ مگه تو همش تو گریه زاری نبودی؟..(ادامو در آورد) من رادانو میخوام من بدون رادان نمیتونم زندگی کنم!!..منم مثلا خواستگارت بودم..نمیشد گفت دیگه..

ابروهاشو بالا انداخت و شیطون گفت_ تو بیشتر تو دسترس بودی..اگه رادانه خاک برسر نمیخواستت من از خدا خواسته رو هوا میقایدمت..جوجو!!

با چشمای گرد شده نگاش کردم..لیوان روی میز کناری برداشتم که پرت کنیم سمتش..که از در فرار کرد بیرون..

نفسی کشیدم..حالم خوب بود..ناراحت نبودم..حس تازه ای به زندگی که قراره در پیش بگیرم داشتم..و اینو مدیون سامیار بودم..براش خوشحال بودم..خیلی لطف در حقم کرده بود..نگار هم که خیلی دختر ماهی بود..براشون آرزوش خوشبختی کردم..

بعد از اینکه از بیمارستان مرخص شدم به خونه برگشتم..همه خیلی خوشحال شدن و استقبال کردن..عین پروانه دورم میچرخیدن..حتی بابا..از حالت چهره ش میفهمیدم که خیلی پشیمون و ناراحت اما غرورش نمیذاره که عذرخواهی کنه..

میشناختمش..همیشه خیلی طول میکشید تا بابت چیزی عذرخواهی کنه..من میفهمش..پدرمه..بدی منو نمیخواد..من هیچوقت ازش ناراحت نشدم..به دل نگرفتم..چون اون حق داشت اما بخاطر طرز بیانش کمی دلگیر بودم..نباید اون رفتارو میکرد..بخاطر همین کمی باهاش سرسنگین بودم و اون اینو فهمیده بود..

پدرام و پرهام قضیه دروغ بودن فراموشیم رو فهمیده بودن..اما به همه گفته بودن که واقعا فراموشی گرفتم و حالا حافظمو به دست اوردم..منم ازشون ممنون بودم..فعلا دلم نمیخواست کسی از این موضوع باخبر بشه...

یه روز از مرخص شدنم میگذشت..به حالت طبیعی برگشته بودم و میتونستم کارامو خودم انجام بدم و از این بابت خوشحالم بودم..تو اشپزخونه رو میز نشسته بودم و همراه مامان سبزی خوردن پاک میکردیم..کاری که قبلا از انجام دادنش طفره میرفتم اما الان خودم پیشنهاد دادم که انجام بدم!

مامان_ یادم رفت سبزی پاک کرده بگیرم که الان وقتمون هدر نره با پاک کردنشون..

_ نه بابا..وقتی نمیره..کاری نداریم که!

_ چرا بابا..کلی کار دارم..هنوز نمیدونم میخوام چی درست کنم..پیمانم که همش چپ میره راست میاد دستور میده!

مشکوک نگاش کردم_ خبریه؟!..مهمون داریم؟!

دستاش متوقف شد و نگام کرد

_ آره..مگه نمیدونستی؟؟

_ نه!

_ پیمان بهت نگفت؟!

5.8

_____امان!!!!!!!!!!!!!!

_____ یا مان!..عه!..هر چی نمیگم هی پررو تر میشه!..دختر تو خودتم ملوم نیست چی میخوای؟!..بابات خودش گفت مهمونی بگیریم چون میونه شون باهم خوب شده و مثل گذشته شدن..حالا هی تو مثل نخود آش پیر وسط نطق کن!!

_____ نخود آش؟؟..مثل اینکه نصف بیشتره ماجرا به من مربوط میشه!

_____ اگه از اول پنهان کاری نمیکردی و با پدر مادرت حرف میزدی الان این حالو روزت نبود

_____ بیا!..دست شما درد نکنه ماما خانوم..همه کاسه کوزه هارو سر من بشکونین..لابد اینم انکار نمیکنین که اگه از اول میگفتم من میخوام با کی ازدواج کنم خیلی راحت قبول میکردین!!

_____ ملومه..چون تو خواستی..ما هر کاری بخاطر تو میکنیم..

_____ هه هه!..هر کاری!..مثل اینکه شما پدر مادرا کار همیشونه که اول خوب به بچتون سرکوفت بزنین بعد بگین اگه از اول گفته بودی قبول میکردیم و ما هر کاری میکنیم بخاطر شما میکنیم..نه مادر من!..اینا همه کشکه..عزت زیاده!

عصبی بلند شدمو به طرف هال اومدم..خنک شدم..حرفامو زدم..

_____ ماما نـــــــد!!!!!!!!!!!!

برگشتم و با خشونت گفتم_ الهی ندا بمیره که جماعتی از دستش خلاص شن!

از پله ها بالا اومدم و به اتاق رفتم..وای خدای من!..چطور همچین چیزی ممکنه؟!..اونا که سایه ی همو با تیر میزدن حالا بابا دعوتشون کرده؟!..دارم خل میشم..حتما این مدت که من نبودم کلی اتفاقات افتاده..پس چرا کسی چیزی به من نمیگه!؟

مهمونیه فرداشب..وای خاک تو سرم! عمرا برم..من که میخواستم رادانو تا یه مدت نبینم..همه چی خراب شد..چرا اینطوری میکن؟!..اگه من قدم گذاشتم تو مجلس حالا میبینی!!

اووووووووف!!..با اصرار های زیاد ماما و هما مجبور شدم خودم رو برای مهمونی آماده کنم..اینقد حرف زدن که گفتم بابا غلط کردم!..اصلا دلم نمیخواست با رادان و پدرش روبرو بشم..نمیدونم چه واکنش هایی قراره اتفاق بیوفته امادیدم من که بلخره باید باهاشون روبرو بشم و حرف بزنم پس بهتره منم مثل بقیه تو جمع باشم و خودمو قایم نکنم..

شلوار لی تنگ و تیره با یه تونیک ساده ی زرشکی با شال سرمه ای پوشیدم..صندل های مشکیم هم پام کردم..حوصله ی ارایش نداشتم..یه خط چشم کشیدم و یه رژ و کمی عطر..داشتم شالمو درست میکردم که صدای زنگ در اومد..قلبم اومد تو دهنم!..نگا به ساعت کردم..هشتو نیم بود!..اب دهنمو قورت دادم و سعی کردم رنگم پریده نباشه..آخرین نگاهو به ایینه انداختم و رفتم پائین..

اوه!..چه سرو صدایی هم راه انداختن!..همه باهم حرف میزنن!..خیلی خب فهمیدیم تازه باهم خوب شدین..یکی یکی حرف بزنین!..همه بودن..مامان بابا..هما و آرشام..پرهام و سارا..پدرام وپانته آ..و اونام بابای رادان خودش خواهرش و شوهرش و بچشون و...و اون خانوم خوش رو..فک کنم همون عمه شهرزادش بود!..پس به غیر از اون کی میتونست باشه؟!

کمی رسمی بودن هم بابا اینا هم اون!..اما لبخند داشتن..چه خوب!..اینا زودتر به هم دیگه رسیدن..فقط مارو کار نداشته باشن..والا!..در حال سلام واحوال پرسى بودن که وارد جمع شدم و سلام کردم..نگاهم به شیرینی و شکلات و گلهایی که آورده بودن افتاد..چه سخاوتمندانه!!!خودمو سنگین نشون دادم..انگار نه انگار که اتفاقی افتاده..همه به طرفم برگشتن..آندیا بلند شد و باهام رو بوسی کرد..با لبخند گفت

_ سلام ندا جون..خوش حالم که بهتری..خیلی ناراحت شدم وقتی شنیدم..ایشالا بلا دور باشه..
لبخندی به مهربونیش زدم _ ممنون..

اون خانومه بلند شد و به طرفم اومد..راستش یکم شرمنده شدم..من باید اول احترام میگذاشتم..جلو اومد و خیلی مودبانه باهام دست داد..

_ خب..پس ندا خانوم شمایی!..دختر تو که مثل ماه میمونی..حیفی به خدا!!!

متوجه منظورش نشدم..اخم ریزی کردم که بابای رادان سرفه ای کرد..

_ ممنون..لطف دارین..

مامان _ خانوم رستگار بفرمائین بشینین..سرپا اذیت میشین..

اصلا نگاهی به رادان نکردم..فقط تو یه باری که حواسش نبود فهمیدم شلوار جین مشکی تنشه با پیرهن سفید..کثافت!!!

__پنی اگہ بذاری این بیرہ اسکله عالمی!!

چه خانوم خوبی بود!..به نظر خیلی با فهم و شعور میومد..چقدر هم که حرفش برو داشت که این دوتا کوه غرور مخالفت نکردن!..ای فرشته ی آسمونی تو کجا بودی این همه مدت که از این وضعیت زودتر خلاصمون کنی؟؟

بابا و پدر رادان از جاشون بلند شدن و گرم و صمیمی همدیگه رو بغل گرفتن و روبوسی کردن!!..اگه با چشم خودم نمیدیدم

باور نمیکردم!!..ینی جدی جدی اینا باهم اشتی کردن تموم؟؟!!..ایول بابا ایول!!!!...دستو جیغو هور!!!!

پوز خندی روی لبم نشست..چقدر راحت..چقدر آسون..چقدر بی تفاوت!..ینی حتما باید منو رادان بلایی سرمون میومد که

اینا به خودشون بیان و دست از دشمنی بردارن?..ارزش ما اینقدر پائین بود?!!..خدایا!

بحث به تعریف های عامیانه کشید..هر کسی حرفی میزد..گاهی سنگینی نگاهی رو حس میکردم..و خوب میفهمیدم که نگاهه کی رومه اما سرمو بلند نمیکرد و با نیلا دختر آندیا سرگرم میشدم..دختر با مزه ای بود با رفتارش نظر منو نسبت به بچه ها عوض کرد..از اینکه روی پام نشسته بود ناراحت نبودم و این برای خودمم جالب بود..

_ نیلا چی چی موخولی??

برگشت به طرفم..متعجب بود!...بچگونه حرف زدنم تو حلقم..بچه سکنه کرد!!..با دیدن قیافش خندم گرفت..چشمای عسلیش گرد شده بود دور دهنش آب هندونه ریخته بود..از طرز حرف زدن خودمم خندم گرفت..هیچوقت اینقدر بامزه با یه بچه حرف نزده بودم!!

نیلا_ هندونه

_ هندونه دوس داری؟

سرشو تکون داد..

_ منو چی?..منم دوست داری؟

انگشت اشارشو که خیس از آب هندوونه کرد تو دهنش..

_ اوم..دوس دارم..

لبخند زدم_ چنتا؟

پنج انگشت دست چپشو نشونم داد_ شیش تا..

خندیدم_ چرا شیشتا؟

_ چون رادی گفت.

اخم کردم_ رادی چی گفت؟

درحالی که به انگشتاش نگا میکرد گفت_ گفت من باید تو رو کمتر از اون دوس داشته باشم..چون اون تو رو زیاد دوست داره..اینقد!!

دستاشو به شدت از هم باز کرد..دست چپش خورد تو کلیه م!!..اوخ!!!..دستاشو جمع کردم..خیلی خب بچه..ابرمو بردی!!..دوباره ازش پرسیدم

_ خودش اینو گفت؟

_ اوم..اوندفعه که مامانی داشت حرف میزد

_ مامانی چی داشت میگفت؟

_ نیمیدونم!!..فقط گفت رادان خاک تو سرت!

دستشم تو هوا بالا پائین کرد..خندم گرفته بود..جاش بود میزدم زیر خنده..نگام به اون طرف هال افتاد..منبع انرژی که مدام از خودش موج ساطع میکرد..و من هربار که متوجهش میشدم دلم هری پائین میریخت اما گره ی ابرو هام باز نمیشد..

داشت نگامون میکرد..انگار میدونست داریم چی میگی..ای—ش..کاری جز دید زدن نداره؟؟..دلم میخواد همچین بزنم تو فرق سرش که اون عینک قاب مشکی خوشگلش با صورتش یکی بشه!!..فوضول!

آندیا که کنارم نشسته بود رو به نیلا گفت_ نیلا هندونتو خوردی دیگه..از روی پای ندا جون بلند شو بیا رو پای خودم..

_ نیمیخوام..میخوام اینجا باشم..

_ عیب نداره..بذار باشه..ما که داریم باهم حرف میزنیم..شمام برین باهم حرف بزنین..

نیلا_اره..دختر با دخترا..مامانا با مامانا..

منو آندیا خندیدیم..چه جالب بود که تو این جمع منو هم صحبت خودش میدونست!!

مامان همه رو به شام دعوت کرد..چون تعداد نفرات زیاد بود روی زمین سفره انداختیم..از این سر تا اون سر..مامان چه کرده!!..قرمه سبزی!!..فسنجون!!..بادمجون و مرغ!!..اینقدم لازم نبود!!!!!!

همه که انگار اشتهاشون با دیدن غذاها باز شده بود با تعارف و اندک اندک روی سفره نشستن..کلی تشکر کردن از مامان و همینطور بابا..اما نمیدونم چرا من هیچی از غذام نفهمیدم..هیچ میلی نداشتم..هنوز نمیتونستم باور کنم من تو این جمع هستم..هنوز حس میکردم یه چیزی درست نیس..مثل اینکه من هنوز نتونستم حضورم تو مهمونی رو قبول کنم و بر خلاف من انگار همه راضی بودن!!

بعد از شام و چند ساعت دور همی طرفای دوازده بود که عزم رفتن کردن..پدر رادان یکبار دیگه بخاطر گذشته و رفتارها و حرفاش از همه و من عذرخواهی کرد که کمی اروم شدم..اگه اینکارو نمیکرد هچوقت دلم باهاش صاف نمیشد..اما بهش حق میدادم..اون بزرگتر بود..پدربود..حق داشت برای یدونه پسرش تصمیم بگیره اما از همه ی اینا گذشته میدونم که با عذرخواهی که کرد با تمام پشیمونی و درموندگی که تو لحنش بود چیزی از دلگیری از پدر رادان در من وجود نداشت اما این دلیل نمیشد که سریع تغییر موضع بدم و عین خیالم نباشه..آخرین نگاهی که رادان بهم انداخت رو یادمه..مثل قبل بود..گرما داشت اما سردیه چشمای منو گرم نکرد..حتی یه کلمه هم تو طول مهمونی باهم حرف نزدیم..هنوز با خودم کنار نیومده بودم..خیلی برام سخت بود..رفتارای قبلش اونقدر برام گرون تموم شده بود که نمیتونستم با کمی نرمی خام بشم...

فردای اون شب تو خونه بودم..کلا این مدت همش خونه بودم..حوصلم سر رفته بود..کسی هم خونه نبود به جز مامان..همه رفته بودن بیرون..منم دیدم تو خونه بمونم خل میشم بس که فکر میکنم..به مامان گفتم میرم بیرون..مخالفتی نکرد و گفت که برم برای روحیم خوبه..ساعت نزدیکای شیش بود که رفتم اماده بشم..دلم میخواست بعد از این همه مدت بی حالی و افسردگی کمی به خودم برسم..شلوار براق و تنگ پارچه ای به رنگ سرمه ای پوشیدم..مانتوی گشاد و نازک ابی پرنگ طرح ترمه..شال بنفش سیری هم ساده رو سرم انداختم..با دستام جلوی موهامو تکون دادم که حالت پریشون و تیکه تیکه

افتاد رو صورتتم.. خیلی بهم میومد.. چشممو پنهان میکرد.. کمی پودر گونه تیره روی گونه هام زدم.. دستم رفت سمت یکی از رژهام.. قرمز مخملی بود.. از حرص این زندگی پرنگ کشیدم رو لبام.. اوف!.. چی شدم!.. زیاده روی شد ولی بیخیال..

کیفم که جنسش گلیمی بود و از رنگای مختلف توش به کار رفته شده بود یه طرفه روی شونم انداختم.. کلا سنتی شدم از تیپای اینجور خوشم میومد.. به یاد قدیما اینطوری پوشیدم.. گوشیم و دوربینمو برداشتم و از اتاق بیرون زدم.. بلند گفتم

__ من رفتم

مامان داشت به یکی از گلدون های مورد علاقم که یه گوشه ی هال بود اب میداد

__ به سلامت.. جای دوری نری.. زودم برگرد

__ چشم

کالچ های بنفشم که با شالم ست بود رو پوشیدم و از خونه بیرون اومدم.. با آسانسور پائین اومدم و به طرف خیابون به راه افتادم.. مقصد خاصی نداشتم فقط میخواستم کمی پیاده روی کنم.. همه جا دور میزد.. پیاده رو پاساژ مغازه ها گاهی چیزی رو انتخاب میکردم که برای رادان بخرم اما بعدش از اینکه جلوی یه مغازه لوازم مردونه وامیسادمو به ویتترین خیره میشدم تعجب میکردم.. من چرا به هرچیزی که فکر میکنم اخرش به اون ختم میشه؟؟!

به خیابونا خیره میشدم.. ماشین ها.. مردم.. و به یاد خیابونای پاریس.. خیابون شانزلیزه.. باهم مقایسه شون میکردم.. با اینکه اینجا زرق و برق اونجارو نداشتم اما این نسبتا سادگی و صمیمیتی که بین مردم بود رو ترجیح میدادم.. احساس خستگی نمیکردم.. از جلوی پاساژها و بوتیک های لوکس رد میشدم و با لذت ویتترین هاشونو نگاه میکردم.. اگه روزها رو هم وقت میداشتم که از تک تکشون خرید کنم باز کم میومد.. از مسیر هایی که با سارا و مژده و نازنین رفت و امد میکردیم رد شدم و خاطره ها برام تازه شد.. هیچوقت فک نمیکردم یه روز دلم برای خیابونایی که در هفته مدام رفت و امد داشتم تنگ شه و اینجور با لذت به همه جا نگاه کنم.. مردم از بزرگ تا کوچیک پیر و جوون از کنار هم رد میشدن و لقب هم وطن رو به رخ هم میکشیدن.. چقدر دونهستن تازه های این شهر که کمتر کسی بهش توجه میکرد لذتبخش بود.. چنتایی عکس شکار

لحظه ها گرفتم..خیابون..ترافیک..پیر مرد با قفس مرغ عشق به دستش..لواستر های شیک و بزرگی که مغازه هارو اذین داده و نورانی کرده بودن و معلوم نبود قراره توی خونه ی کدوم تازه عروس دامادی روشن بشن..افتابی که به نرمی هوای تابستون رو به رخ میکشید..کنار خیابون دوتا عروسک متحرک بودن..دو نفر بودن که اون عروسک ها رو پوشیده بودن..عروسک های میکی موس و پلنگ صورتی..بچه ها دورشون حلقه زده بودن و میخندین..عروسک ها هم ادا درمیوردن تا اونا بخندن..پدرمادراشون کنار ایستاده بودن و به شادیه بچه هاشون لبخند میزدن..عکس جالبی شد!!

چنتایی هم عکس از خودم با دست خودم گرفتم..منو درخت تنومند..منو آسمون..منو پیرزنی که رو نیمکت پارک نشسته بود..منو فواره های حوض..منو آیس پکی که برای خودم خریدم و با لذت خوردمش..منو برج آزادی که زیر سقفش وایساده بودم..منو آقای پلیس راهنمایی و رانندگی..اون عکسو با کلی خنده دادم یه نفر ازمون گرفت..هه..خل شده بودم!..انگار که انرژی از دست رفته ام تو تمام این مدت برگشته بود..از عکسام راضی بودم..باید یروز به رادان نشون بدم..رادان؟!..چرا اون؟!..آه..محض رضای خدا بذار یه روز برای خودم باشم..

_ چه دوربینی داره خرپول!!..خوش بحال دوست پسرش!

روی نیمکتی نشسته بودم..متوجه دو نفر الاف بچه سوسول شدم که داشتن با نگاهای هیزشون قورتم میدادن..

_ خانومی بیا دوتا عکسم با ما بنداز..ثواب داره!

دوربینمو تو کیفم گذاشتم و بلند شدم

_ آتلیه اونطرف خیابونه!!

_ باشه پس بیا باهم بریم عکس بندازیم!

اومد نزدیکم که یه قدم عقب رفتم

_ بکش کنار

_ اوه..چه خشن!..خوشت نمیداد بهت دست بزنم؟!..اگه ناراحتی بیا رو کولم!

_ خفه شو ایکبیری..شر کم کن..

پسر_ ولم کن..چیکار میکنی هوی عمو؟؟

رادان_ دهننتو ببند تا خودم نبستمش..مگه خودت ناموس نداری که میوفتی دنبالش ناموس مردم
چش چرونی میکنی؟؟

پسر_ به تو هیچ ربطی نداره..مگه تو چیکارشی؟؟..دلم خواست دنبالش برم..تورو سنن؟؟
برش گردوند و یقه شو تو دستاش مچاله کرد

_ تو به گورت خندیدی افتادی دنبالش..مگه بی کسو کاره که بی سرو پایی مثل تو دنبالش بره؟؟
پسره دستای رادانو از یقه اش جدا کرد_ فوضولیش به تو نیومده..کیشی؟؟..باباشی؟..
داداششی؟؟..دوست پسرشی؟؟
رادان داد زد_ من صاحبشم آشغال..

پسره_ هرکی میخوای باش..من اول رسیدم..پس حق تقدم با منه..

اون یکی پسره که دورتر ایستاده بود و نگا میکرد گفت_ وحید چرت نگو..بس کن..بیا بریم!
پسره که اسمش وحید بود روشو برگردوند به طرف رادان و گفت_ نه میخوام بینم این بچه
ژیگول چیکا...

با مشتی که به صورتش خورد رو زمین افتاد..ترسیدم دعوا بشه و بیشتر از این درگیر شن..دوست
پسره کمکش کرد بلند شه رادان با حالتی که ایستاده بود ملوم بود بیخیال نشده..به طرفش رفتم..
_ رادان بس کن..بذار بره..

به طرفم برگشت..حواسش نبود اما من دیدم که اون پسره بلند شد و به طرف رادان خیز برداشت
و مشتی به صورتش کوبید..رادان غافل گیر شد و چند قدم به عقب پرت شد..خم شد دستشو به
صورتش گرفت..حس کردم جون از تنم بیرون رفت!..درد داشت..چند نفری جمع شده بودن
دورمون..رادان صاف ایستاد و به طرف پسره رفت..وای خدا!..یقه پیرهنشو گرفت و مشتی بهش
زد..یکی دیگه..یکی دیگه..پسره افتاد رو زمین..باید جلوشو میگرفتم..به طرفش رفتم و آستین
پیرهنشو گرفتم

_ رادان تورو خدا بس کن..کشتیش..ولش کن..

چنتا مرد کمک کردن که اون پسرو از رو زمین بلند کنن..یه نفرم سمت رادان اومده بود وباهش حرف میزد تا بیخیال بشه..

رادان نفس میزد..برگشت..دستمو محکم گرفتو قدم برداشت..داشت به سمت ماشین میرفت..یهو اخمم رفت تو هم..

دستمو کشیدم و ایستادم..برگشت..

_ چیکار میکنی؟؟..کجا داری منو میبری؟

_ سوارشو ندا..

_ نمیخوام..من باهات هیچ جا نمیام..

_ بهت میگم سوار شو!!

بادادی که زد چشمامو بستم..روانی!..فقط بلده داد بزنه..دیدم الان وقتش نیست باهات بحث کنم..مجبور شدم باهات برم ماشینو دور زد و رفت که سوار بشه..بی فرهنگ!..حداقل درو برام باز میکردی!

جلو رفتم..درو باز کردم..نیشم شل شد..چقدر نرم بود!..پامو روی شاسی بلندش گذاشتم و سوار شدم..وای چقد اومدم بالا!..خاک بر سرت ندید بدیده عقب مونده..اولین بارته سوار شاسی بلند میشی نه؟؟..نخیر!..سوار شاسی بلنده رادان نشدم..خواهشا خفه شو بذار کیفشو ببرم!

سوار شد و درو بهم کوبید..وحشی!..با ماشینه نو که اینطور رفتار نمیکن!..استارت زد و با شدت فرمونو پیچید و ۱۸۰ درجه دور زد و گاز داد..داشتم خر کیف میشدم..چه روون بود!..مخصوصا با رانندگیه رادان!..اگه میشد بهش میگفتم بذار من بروم

نگاهی به دمو دستگا داخلش انداختم..داخلش از بیرونش قشنگ تر بود..هزارتا دکمه داشت!..دریچه های کولر وبخاری و تهویه..دنده اتومات..سیستم صوتیه مامان!..عه!!دریچه رو سقفم داشت!..صندلیهای چرم و مشکی بودو ماساژر داشت..و کلی قطعات دیگه که من ازشون سردر نمیوردم!خوشبحال زنش..حتما خیلی حال میکنه..یهو به خودم اومدم..این چی بود من گفتم؟!..اصلا شوخی قشنگی نبود!..طوری که انگار با خودم قهر کردم دست به سینه نشستم و به بیرون خیره شدم..

اونم چیزی نمیگفت..مسافت کمی رو طی کردیم که نگاهشو روی خودم حس کردم..برگشتم و نگاهش کرد..رو صورتش خشک شدم..

_ وای!..داره از دماغت خون میاد!

دستشو برد سمت دماغش و دوباره نگاهش کرد

_ چیز مهمی نیست..

دست بردم تو کیفم و یه دستمال دراوردم و گرفتم طرفش

_ بگیر..با این پاکش کن..

نگام کرد و دستمالو ازم گرفت..برگشتم و به جلو خیره شدم..آخ ریزی کرد که به طرفش برگشتم..انگار درد داشت..

_ لعنتی!

_ درد داری؟

دستمال رو مچاله کرد _ نه..

اخم کردم..من که دارم میبینم پس چرا دروغ میگه؟!

_ نباید خودتو درگیر میکردی..ارزش نداشت که اینقدر کشش بدی..اصلا تو اونجا چیکار میکردی؟؟

برگشت به طرفم..اخم ریزی داشت _ اگه واسه تو ارزش نداره واسه من داره..تو که این چیزارو نمیفهمی..اگه میفهمیدی با این سرو شکل نمیومدی بیرون!

بههم برخورد _ مگه چشه؟..از این ساده تر تو سراغ داری؟..بعدم من که سرم تو کارم بود با کسی کاری نداشتیم..اون دوتا دیوونه یهو نمیدونم از کجا پیدا شون شد!

_ به این میگی ساده؟..قرمزیه لبات از سه فرسخی داد میزنه من قرمزم!!..تو حتی اگه بی منظور اینطوری بیرون میای خلیا با منظور برداشت میکنی!

_ من با دیگران چیکار دارم؟..اصلا برام مهم نیست بقیه چه فکری دربارم میکنن..دلم خواست اینطوری پیام بیرون..اصلا امروز واسه دل خودم زدم بیرون..خسته شدم از این زندگی..از این

گوشه نشینی ها.. این زندانی بودن ها.. من قبلا ادمی نبودم که یکروز تو خونه بمونم اما حالا ببین وضعیتمو!

پوزخندی زد _ تو زندگی رو فقط تو بیرون رفتن و خرید کردن و چجور لباس پوشیدن میدونی؟؟
_ خیر.. اصلا اینطور نیست..

_ چرا دیگه.. خودت داری میگی!.. چهار روز تو خونه موندی جونت بالا اومد.. با جولان دادن تو خیابونا و سر به هوایی خودتو خالی کردی!

مبهوت نگاش کردم.. چرا اینطور دربارم حرف میزد!.. انگار که منو نمیشناخت..

نگاهم کرد _ چرا ساکت شدی؟.. اشتبا میکنم؟.. تو هیچوقت به درو اطرافت نگا نمیکنی.. قبلا هم بهت گفتم تو سطحی فکر میکنی.. میدونی اگه من اونجا نبودم چه اتفاقی ممکن بود بیوفته؟؟

_ خیلی وقیحی!.. چطور میتونی با من اینطور حرف بزنی؟.. سرم منت میداری؟.. اونجا هیچ نیازی به تو نبود.. خودم از پششون برمبومدم.. بیخودی اومدی معرکه راه انداختی!

دستشو کوبید رو فرمون _ د نمیفهمی.. نمیفهمی.. کی میخوای از این بچه بازی دست برداری؟.. هنوز نفهمیدی من هیچ کاری رو با منت برات انجام نمیدم؟.. هرکاری کردم انگار برای خودم کردم.. برای خودمون!.. اصلا برام مهم نبود که بلایی سر اون آشغال عوضی میومد.. انقدر میزدمش تا خون بالا بیاره.. تا بفهمه که به داشته های مردم چشم نداشته باشه

میتونستم رگ گردنشو ببینم.. از اینکه بخاطرم اینقدر حرص میخورد و سرم غیرت داشت تو پوستم نمیگنجیدم.. اما دلم میخواست حرصش بدم بلکه کمی دلم خنک شه..

_ خیلی خب!.. باشه.. ممنون که از دست اونا خلاصم کردی.. اما از این به بعد دیگه لازم نیست منو بیایی.. خودم میتونم از خودم مراقبت کنم.. شمام بهتره به کارات برسو وقتتو با این قلدر بازی تلف نکنی حضرت آقا!!

نگام کرد.. کمی دلخور بود.. من خیلی بی رحمم؟؟!!.. پس اون چی؟.. اون بیرحم نبود؟.. صدامو نشنید؟.. گریه هامو ندید؟..

تقصیر من نیست.. اصلا تقصیر من نیست.. من بهش گوشزد کرده بودم.. ترسمو از آینده نشون دادم.. خودش گوش نکرد.. اونوقت به من میگه سطحی فکر میکنی!.. اصلا شایدم اون درست میگه.. شاید اینقدر موج منفی فرستادم که از اون چیزی که مترسیدم سرم اومد!!

_ چقدر احتمالش هست که همه چیرو فراموش کنی و منو ببخشی؟؟

وای چرا اینجوری حرف میزنه؟؟!!.. قلبم آتیش گرفت!.. سرمو برگردوندم و دستامو بهم قفل کردم..

_ من همون موقع که روی تخت بیمارستان بیهوش بودی، بخشیدمت..!

سکوت شد.. حرفم حقیقت بود.. من همون لحظه که رو تخت دیدمش و حس کردم وجودم روی تخته بخشیدمش.. اون تاوان پس داد.. تاوان تنها گذاشتن من و بی محلی هاش.. من کسی نیستم که بخوام انتقام بگیرم.. اونیه که تصمیم میگیره اون بالاییه.. خودش میدونه چه موقع چه کاری رو انجام بده...

چیزی نگفت.. منم چیزی نگفتم.. تو فکر بود.. بهتر دیدم که بذارم تو افکارش بمونه و کمی به خودش بیاد.. میدونم که اون خیلی از من عاقل تره.. خیلی.. منکرش هم نمیشم.. اما گاهی ادم باید دیگران رو هم ببینه و بی تفاوت ازشون نگذره..

منو تا دم خونه رسوند.. تشکر کردم و پیاده شدم.. خواستم درو ببندم که صدام کرد

_ ندا

نگاش کردم.. سرشو پائین انداخت و نفس عمیقی کشید.. دوباره سرشو بالا آورد

_ ممنون..

ناخداگاه لبخندی به لبم اومد.. درو بستم.. کلید رو از کیفم دراوردم و وارد شدم.. درو که بستم صدای ماشینش اومد که حرکت کرد و رفت.. حس خوبی داشتم.. روز خیلی خوبی رو گذرونده بودم.. احساس کمبود نمیکردم و این خیلی خوب بود..

_ ماما بس کنین این مسخره بازیا رو.. بخدا لازم نیست..

_ چرا لازمه.. بابات بخاطر سلامتیت میخواد قربونی بده.. این بده؟

_ نخیر بد نیست..خیلیم خوبه..اما مهمونی دیگه لازم نیست..قربونی رو بدین به افراد نیازمند خیلی بهتره..

_ فکر اونجاشم کردیم..قراره به یه موسسه کمک کنیم..اما مهمونی هم میدیدم و تو حق مخالفت نداری..

_ چرا ندارم؟؟..این مهمونی بخاطر منه!..منم میگم لازم نیست این همه خرج کنی!..

_ من نمیدونم مشکل تو با مهمونی گرفتن چیه؟..نمیخواه نگران مخارجش باشی..مگه تو میخوای پولشو بدی؟؟

_ اوووووف..انگار من هرچی میگم واسه دیوار میگم..اصلا هرکاری میخواین بکنین..ولی اصلا رو اینکه من تو مهمونی حاضر بشم حساب نکنین..
به سمت پله ها اومدم..مامان بلند گفت..

_ الحق که دختر باباتی!..من نمیدونم..جواب پیمانو خودت میدی..

وارد اتاق شدمو درو بستم..سرم داشت میترکید..اینا دیگه کین!..گفتم اشتی کنین ولی نه دیگه شورشو از بی نمکی دربیارین!!..من که میدونم اینا همش بهانس!..بابا اصرار داره حالا که به دوست دیرینش رسیده مدام باهانش ارتباط داشته باشه..خب راحت بگین میخوایم مهمونی اشتی کنون بدیم دیگه چرا اسم منو روش میذارین؟؟

امروز صبح که رفتم تو اشپزخونه اب بخورم مامان جریان مهمونی پس فردا شب رو بهم گفت..قراره بابا گوشت قربونی کنه بخاطر سلامتی من و دور از چشم بد موندنو از این جور حرفا!..همه دعوتن حتی رادان و خونوادش..با اونا مشکلی ندارم..خیلیم خوشحالم که دشمنی جاشو به دوستی داده اما شرایط من فرق داره..من دارم روی روابط ایندم فکر میکنم و با این همه شلوغی و اضطراب نمیتونم درست فکر کنم...

شب برای شام پائین رفتم..مثلا قهر بودم!..اما بابا به اتاقم اومد و کلی باهام حرف زد..کلی نصیحتم کرد..مثل گذشته..

وقتایی کار اشتباه میکردم و فقط اون بود که میتونست با حرفاش بهم راه درستو نشون بده..کلی معذرتخواهی کرد که من دیگه خودم داشتم آب میشدم..اینقدر تو بغلش گریه کردم تا اروم شدم..دوستش داشتم..پدرم بود..و من کوتاه اومدم بخاطر تنش هایی که داشتیم..احساس سبکی

کردم..آخرشم راضیم کرد که این مهمونی بخاطر خودمه و هیچ قصد دیگه ای نداره..منم دیگه نتونستم نه بیارم....

روز مهمونی رسید..انگیزه ای برای کاری نداشتیم..مامان و بابا برای مهمونی تدارک دیده بودن و همه چی برای برگزار کردن آماده بودن..سارا و پانته آ و هما از صبح خونه بودن و کمک مامان میدادن..من خوشحال بودم که با من کاری نداشتن و مجبورم نکردن که کار کنم..ناسلامتی این مهمونی بخاطر این بود که تازه سلامتیمو به دست اوردم..پس بهونه ای نداشتن!

تا نزدیکای ظهر خوابیدم..غذای ساده ای که هما درست کرده بود رو خوردیم..به اتاق اومدم و لپ تاپم رو رو تخت گذاشتم و تا نزدیکای ساعت ۶ تو نت چرخیدم..وقتی مامان صدام کرد که باید آماده بشم لپ تاپ رو بستم..حوله ام رو برداشتم و رفتم حموم..بیست دقیقه ای تو حموم بودم..بعد بیرون اومدم و موهامو خشک کردم..فکر کردم که این مهمونی بخاطر سلامتیمه پس نباید بی روح و بی حال جلوه کنم..ارایش نقره ای و مسی نسبتا ملایمی انجام دادم..خیلی خوب شدم..رنگ و رویی پیدا کردم!..لاک نقره ای روی ناخونام زدم و صبر کردم تا خشک شه..لباسمو از کاور دراوردم..قشنگ بود و ساده..کرم رنگ بود..یقه اسکی بود پائین گردنم یه سوراخ داشت که دورش نگین کار شده بود..آستیناش تا آرنجم میرسید..

از زیر سینه تا روی باسن استریچ بود و از باسن تا زیر زانو ساده..کمر بند باریک نقره ای هم روی کمرش قفل شده بود..با احتیاط پوشیدمش..بدن ظریفم کاملاً توش نمایان بود..موهامو بافتم و یه طرفه روی شونه چپم انداختم..تل باریکی که نگین های ریز و براق روش کار شده بود هم رو سرم گذاشتم..کفش های نقره ای پاشنه ده سانتیم هم پام کردم..

با عطر دوش گرفتم..نگاهی تو ایینه انداختم..ساده و شیک..خودم که خوشم اومد..به ساعت نگاهی کردم..هفت و خورده ای بود..خوبه!..به موقع آماده شدم..از اتاق بیرون رفتم..تقریباً نصفشون اومده بودن..مامان از دور منو دید و به طرفم اومد

_ چه عجب!..بلخره اومدی پائین..

_ مامان!..هنوز ساعت هفته!

_ خب باشه!..ببین خلیا اومدن..خوبه دیگه..برو سلام علیک کن..خوشرو باش..بد اخلاقی نکنیا!

_ وا!!..مامان من کی تو مهمونی بد اخلاق بودم..

_ وای ندا چقدر حرف میزنی!.. برو دیگه..

به سمت دیگه رفت.. خودش منو به حرف گرفته!.. عجب!.. چه مادری داریم تو رو خدا!!!.. جلو رفتم.. پدرجون و مادرجون اومده بودن.. بوسیدمشون و چند دقیقه ای باهاشون حرف زدم.. عموها با فاصله ی چند دقیقه رسیدن.. دایی اینا و خاله اینا هم اومدن.. بعدش رادان و خونوادش رسیدن.. از در که وارد شد به خودم و روح و روانم لعنت فرستادم.. اخه من چطور این همه مدت تونستم ازش دور بمونم؟!.. غرورم نمیذاره و گرنه میرفتم طرفشو..

_ بیا اینجا ببینم چلاق من!

با صدای پرستو که عین کلاغی که سرما خورده داشت به طرفم میومد افکارم مشوش شد.. متین و مینو بقیه دخترا هم رسیدن و دور هم جمع شدیم و شروع کردیم حرف زدن.. اونا سوال میکردن من جواب میدادم.. خیلی تو روحیم تاثیر داشت.. خیلی انرژی گرفتم.. خدایا این جمع های دخترانه رو از ما نگیر..

همه ی مهمونا رسیده بودن و همه هم سالن رو پر کرده بود.. از دخترا جدا شدم و به طرف بابا اینا رفتم که پیش بابای رادان و عمو اینا نشسته بودن.. خوش آمد گفتم و کمی باهاشون حرف زدم.. طرف مامان رفتم که پیش خاله و عمه ها و شهرزاد خانوم نشسته بودن.. با اونا هم مشغول صحبت شدیم.. سفره ی شام رو دخترا و پسرا همه نفری انداختن.. و من واسه خودم پیش مادرجون نشسته بودم حرف میزدم و اون قربون صدقم میرفت.. عزیز شده بودم!!

شام با آرامش و خنده های گه گاهی که همه با هم میکردیم خورده شد.. بابا گفته بود از بیرون شام بیاریم.. همیشه اینطور بود.. نمیداشت مامان تو مهمونی های با جمعیت زیاد غذا درست کنه و زحمت بکشه.. فقط کارهای کوچیک و درست کردن سالاد و ژله و غیره رو مامان و هما و پانته آ انجام داده بودن.. بعد از شام هر چند نفر گوشه ای جمع شده بودن و حرف میزدن.. منم کنار آندیا نشسته بودم گرم صحبت بودم باهاش..

_ باور کن ندا از وقتی بابا و آقای رستگا بعد از این همه سال باهم ارتباط دارن یه شادی تو خونمون موج میزنه.. بابام دیگه مثل قبل نمیره یه گوشه بشینه و ساعت ها کتاب بخونه با کسی حرف نزنه.. دیگه بدخلقی نمیکنه.. خیلی رفتارش عوض شده.. خدا روشکر میکنم که اشناییه تو و رادان هرچند پر از تنش بلخره ثمر داد و این دوتا دوست رو بهم رسوند..

لبخند تلخی زدم_ اره.. درست میگی.. اما به قیمت چی؟.. به قیمت خراب شدن رابطه ی بین منو رادان.. من شکایتی ندارم از این دوستیه دوباره.. اینا همه سرنوشته.. حتما حکمتی توشه..

لبخندی مهربون زد_ حتما همینطوره.. تو دختر عاقلی هستی ندا.. تا اینجا رو با تصمیماتی که خودت گرفتی اومدی.. از این به بعد هم سعی کن گذشته و اتفاقات رو بریزی دور و بازم مثل قبل روی خوش به زندگی نشون بدی.. تا اخر که اینطور نیمونه..

_ اوهوم.. میدونم.. بلخره یه طوری میشه دیگه..

دستشو گذاشت رو دستم_ ببین.. نمیخوام طرفداری رادان رو بکنم.. اصلا فرض میکنیم اون برادر من نیست.. نمیگم اون پاکِ مطلقه.. بدی هایی داره.. مثلاً مغروره.. اما هیچکس کامل نیست.. ندا خودتم خوب میدونی که اون چقدر به تو اهمیت میده و خوبیه تورو میخواد.. اگه کاری کرده بذار به پای نگرانیهایش.. ندا رادان خیلی با من حرف زد.. خیلی.. حتی بخاطرت جلوی من که خواهرشم اشک ریخت.. همه چیرو بهم گفت.. گفت که از کاراش پشیمونه.. میدونه اشتباه کرده.. حاضره تمام زندگیشو بده اما بازم پیش تو برگرده.. من نمیگم فوری تصمیم بگیری که بعدا پشیمون شی.. فقط میگم کمی فکر کن بین چه دلیلی وجود داشته که اون اینکارا رو کرده.. من به عنوان یه خواهر.. نه خواهر رادان.. خواهر خودت.. بهت توصیه میکنم کمی بیشتر فکر کنی.. مطمئنم به اون چیزی که قلبت میگه عمل میکنی...

حرفاش حقیقت بود.. قبول داشتم.. میفهمیدم که چی میگفت.. اما آیا من امدگی نادیده گرفتن کارای رادان و برگشتن با اون رو داشتم؟.. ایا ادامه ی رابطه ی ما درست بود؟.. ایا میتونستیم محکم و پایدار نگهش داریم؟.. رادانم همینو میخواست؟؟

با صدای بابا از فکر بیرون اومد.. همه ساکت شدن و اون شروع به حرف زدن کرد..

_ برادرا خواهرایه لحظه توجه کنین خواهشا.. امشب این مهمونی رو به خاطر ندا ترتیب دادیم.. میدونین که تازه خوب شده.. ماهم گفتیم هم بخاطر سلامتیش قربونی بدیم هم اینکه همه رو دور هم جمع کنیم.. چند روز گذشته اتفاقاتی تو خانواده ی ما پیش اومد که بازگو کردنش لطفی نداره.. اما میخواستیم همینجا از طرف خودم که بزرگی نکردم و درحق دخترم این چند روز بدی کردم معذرت بخوام.. امیدوارم ما بزرگتر ها همیشه برای بچه هامون بزرگی کنیم و در هر شرایطی ازشون حمایت کنیم..

پرهام_ بزن کف قشنگه رو

همه خندیدن و دست زدن..بابا دستشو به طرفم دراز کرد..کنارش ایستادم

بابا _ دخترم حرفی نداری بزنی؟..گله..شکایت..حرفایی که ممکنه تو دلت مونده باشه..

بهش نگا کردم..چقدر مهربون بود..یه پدر واقعی بود..حالا که فرصتش پیش اومده چرا خودمو خالی نکنم؟..چرا از حرفایی که تو گلوم مونده نگم؟..اینطوری همه میفهمن من کار اشتباهی نکردم..صدامو صاف کردم..

_ خب راستش..من..تو این مدت خیلی اتفاقات بد و خوب برام افتاد..خیلی چیزارو فهمیدم..درک کردم..اینکه ارزش خانواده بیشتر از اون چیزیه که بخوایم با رنجوندن هم دیگه از هم جداش کنیم..من باید اعتراف کنم که اون مدتی که فراموشی گرفته بودم واقعی نبود (همه بهت زده شدن و بهم دیگه نگاه میکردن)..درسته من وانمود کردم که فراموشی گرفتم و اینم یه نوع دروغ گفته!..اما من برای کارم دلیل داشتم..میخواستم با این کارم نشون بدم که فراموش شدن چقدر درد داره..میخواستم نشون بدم که اتفاقی که ما فکرشم نمیکنیم ممکنه برای نزدیکترین عزیزانمون بیوفته و خیلی دیر بشه برای جبران..پدر من از من توضیح نخواست..نذاشت تا دلیل کارمو توضیح بدم..منو تنبیه کرد اما نه با روش منطقی..فکر نکرد که ممکنه من جنبه نداشته باشم و از خونه فرار کنم..مادرم منو بی محلی کرد..بدون اینکه ازم سوال کنه چرا؟..فکر نکرد من ممکنه چه کارهایی ازم سر بزنه..خواهرم..خواهری که باهانش بزرگ شدم منو درک نکرد و بهم سرکوفت زد..کسی که دوسش داشتم به بدترین شکل ممکن منو تنها گذاشت..اینها همه گذشت..من فراموش کردم..من کسی نیستم که بخوام حق و حقوق تعیین کنم..حرف من اینه..ینی من ارزش اینو نداشتم که کسی دلیل کارهامو پپرسه؟..حتما باید تصادف میکردم که همه چیز درست بشه؟..چرا من باید از ترس پدر مادرم کاری رو یواشکی انجام بدم که اخرشم چوبشو بخورم در صورتی که من کار خطایی نکردم..بزرگترا یکم به بچه هاتون وقت بدین..سنگ جلوشون ندازین..مطمئنا اونقدر عاقل هستن که برای ایندشون تصمیم بگیرن..گاهی متوجه نمیشین که با خودخواهی هاتون ممکنه چه ضربه ای به اونا بزنین..من درس خوبی گرفتم..اینکه تا وقتی چیزی رو از دست ندیم قدرشو نمیدونیم..نمیخوام امشبو خراب کنم..گذشته ها گذشته..امیدوارم از این به بعد اشتباهات گذشته رو تکرار نکنیم و به همدیگه احترام بذاریم..

داشتم جون میدادم..کنفرانس اتحاد هسته ای اینقدر سخت نبود که این سخنرانی خونوادگی سخت بود!..همه سکوت کرده بودن و به فکر فرو رفته بودن..مثل اینکه تاثیر داشت..سبک شدم..خالی شدم..حرفامو زدم..خدایا شکرت..

آرمان _ اخ که حرف دل منو زد!

پرهام _ ماما باباهای عزیز یکم توجه بنمائید!

پدرجون _ نوه م راست میگه.. بهتره یکم هوای بچه هاتونو داشته باشین.. حرف دلشونو بشنویین..

مادرجون _ خب دیگه.. حالا که همه چیز خوبه.. خدا رو شکر همه سالمیم.. پس دیگه ناراحتی رو
بذارین کنار

مامان _ من که امشب فهمیدم گاهی زیاده روی کردم.. پس بهتره برم چای بریزم تا بیشتر از این
جرم سنگین نشده!

همه خندیدن.. هر کی یه چیزی بهم میگفت.. یا تشکر میکردن.. یا تعریف میکردن.. یا قربون صدقم
میرفتن.. این بود که فهمیدم حرفام روشن تاثیر داشته.. فضا از حالت سنگینی چند دقیقه قبل
بیرون اومد.. چنتا از دخترا رفتن کمک ماما تا چای و شیرینی بیارن.. همه خوشحال بودن و خنده
از لباشون نمیرفت.. منم به عنوان عضوی از این خانواده که تونستم حرف مفیدی بزنم خوشحال
بودم..

سرمو برگردوندم که متوجه رادان شدم.. روبروم ایستاده بود.. اخم داشت.. واا!.. این چشه؟!.. دید که
دارم نگاش میکنم لب زد..

_ بیا بیرون!

بیرون!.. بیرون واس چی؟.. من نیام.. ماما ————— ان!!..

نذاشت که مخالفت کنم فوری از در بالکن بیرون رفت.. دیدم بهتره برم هم هوایی تازه کنم هم
بینم چی میگه.. بلند شدم.. در بالکن رو کشیدم و بیرون رفتم.. کنار تراس ایستاده بود و به
ساختمونا نگاه میکرد..

_ با من کاری داشتی؟

برگشت.. چشماشو تنگ کرد _ تو فراموشی نگرفته بودی؟!

اوه!.. یا استخدوس!.. اینو کجای دلم بذارم؟.. باید قبل از اینکه زر اضافی میزدم به اینجاش فکر
میکردم.. چی بش بگم؟.. هیچی بش نمیگم.. ینی چی؟.. من دیگه حرفمو زدم.. تظاهر بسه.. دیگه باید
خیلی جدی باهاش حرف بزنم.. فرار بسه!..

چند قدم جلو رفتم خیلی محکم گفتم _ آره.. فراموشی نگرفتم.. تظاهر کردم..

کمی اخم کرد _ اونوقت چرا؟؟

_ فک میکنم تو حرفایی که چند دقیقه پیش زدم توضیح دادم.. تا بعضیا به یاد بیارن که چه کارهایی کردن بلکه کمی شرمنده بشن!

_ مگه تو نگفتی که منو بخشیدی؟

_ آره گفتم.. اما نمیتونستم رفتار تو نادیده بگیرم.. تو منو خیلی راحت پس زدی..

_ من پست نزدم!

_ جدا؟؟؟! پس کی بود که گفت گور خودتو کندي؟.. کی بود که گفت نیازی به وجود شما تو شرکت نیس؟؟؟.. هان؟

_ من هرکاری کردم بخاطر تو بود..

خنده ی عصبی کردم _ بخاطر من؟.. هه.. لابد بخاطر من تو غربت تنهام گذاشتی.. بخاطر من عین یه چیز بی ارزش هولم دادی و درو بروم کوبیدی.. بخاطر من گذاشتی تا حد مرگ گریه کنم.. آره؟

جلو اومد و نزدیکم ایستاد.. عصبی بود اما اروم حرف میزد _ همه اینا رو میدونم.. کارم اشتبا بود.. اما به جز این راهی نداشتم باور کن.. من داغون بودم.. نمیتونستم تو رو هم تو این وضعیت ببینم.. تو اون لحظه به نظرم همین کار درست بود..

باز اشکام سرازیر شد.. اون هنوز داشت انکار میکرد!.. داشتم خفه میشدم.. دلم میخواست داد بزنم اما نمیشد.. صدا میپیچید.. تا جایی که تونستم اروم حرف زدم _ چی داری میگی؟.. تو اصلا فهمیدی؟.. ندیدی شکستم؟.. ندیدی خورد شدم؟.. بعد تو من تا پای مرگ گریه کردم.. جیغ زدم اما تو رفته بودی.. نشنیدی.. تو منو خورد کردی تو.. تویی که میگفتی برات میمیرم ولی خودت منو کشتی.. (حق زدم).. بی انصاف.. میدونی وقتی با اون چشمای پر از نفرت بهم نگا میکردی چی به من میگذاشت؟.. حالا میگی اینا بخاطر منه؟.. چی بخاطر منه؟.. تو چه کاری کردی که به نفع من باشه جز اشک و تنهایی و دلتنگی؟؟؟

چشماتش از جمع شدن اشک برق میزد..دیدم..اشکشو دیدم..سیب گلوش میلرزید..صداش گر شده بود..هیچوقت ندیده بودم اینطور با عجز حرف بزنه..

_ باور کن بخاطر تو بود..بخاطر تو تصمیم گرفتم که بذارم برم..بذارم بری..ندا من پست نزدم..بخاطر رفتارم شرمندم..نمیخواستم اینقدر زیاده روی کنم..اما دست خودم نبود..نمیتونستم تو رو تو اون وضعیت ببینم..فکر کردم اگه اینطور پیش بریم تو از اینی که هستی بدتر میشی..میدونستم خونوادت خیلی برات مهمن..خیلی برات ارزش دارن..نمیخواستم اعتماد اونارو از دست بدی..زجر بشکی..بهتر بود منو فراموش کنی تا اینکه خونوادت تو رو طرد کنن و یا دیگه هیچوقت بهت اعتماد نداشته باشن..من میخواستم خودمو کنار بکشم..با رفتارم میخواستم از من متنفر بشی تا راحتتر بری و منو فراموش کنی ندا به خدا قسم میخورم من هیچوقت نه ازت متنفر بودم..نه میخواستم تو رو تو این حالت ببینم..من شبو روز نداشتم..لحظه ای فکرت از ذهنم نمیرفت..من میخواستم کاری کرده باشم که تو حداقل تا اینجا که بخاطر من اومدی خونوادتو از دست ندی..میدونستم اونا چه واکنشی نشون میدن..پس بهتر دیدم خودمو کنار بکشم تا تو خونوادتو داشته باشی..من به درک..من مهم نبودم..من فقط خوشبختی تو رو کنار خونوادت میخواستم..

محو حرفاش شدم..دهنم قفل شده بود..باور میکردم؟..اون تمام مدت بخاطر من!..نه..نه..این درست نیست..ینی من اشتباه فکر کردم؟!..پس چرا اون رفتارو باهام میکرد؟..میخواست از من متنفر شم؟..خداایا!..

اشکشو دیدم که لیز خورد پائین..داشتم دیوونه میشدم..بی خبری ادمو به چه جاهایی میکشونه!..

_ میدونم دیگه منو نمیخوای..دیگه مثل قبل نمیشی..همش تقصیر من بود..من نباید حرفاتو نادیده میگرفتم..اما دیدی؟؟(خنده ی عصبی درحالیکه اشکاش میومد کرد)..دیدی همه چی درست شد؟..پدرامون باهم آشتی کردن..همه با هم خوب شدن..همون چیزی که میخواستیم!..به غیر از خودمون!..منو تو این وسط ناکام موندیم..همه بهم رسیدن الا منو تو!

دوباره خندید..میخندید و اشک میریخت..دستاشو روی صورتش گذاشت..اشکاشو پاک کرد و بازم خندید..دلم کباب شد..آتیش گرفتم از این حالش..خیلی حالش بد بود میدونستم..دستاشو از دو طرف باز کرد..

_ میبینی دنیا چجوره؟؟..هرکاری میکنی تا به اون چیزی که میخوای برسی اما بعد میبینی که دوباره رو نقطه ی اولی..من..تو..اینجا..حالا چی بین ماست؟..من بد بودم؟..تو ساده بودی؟؟..دنیا نچرخید؟؟..کجای رابطه ی ما اشتباه بود؟؟کجاش اشتباه بود که حالا اینجاایم خدا؟؟..ما که خوب بودیم..حداقل ندا که خوب بود!..بخاطر ندا میذاشتی رابطمون بمونه!..

جمله هاشو با بغضی میگفت که دلم میخواست همونجا بمیرم و اونو اینطور نبینم..صدای گریم بلند شد..جلو رفتم و با حالت عصبی بهش گفتم_ چرا بهم نگفتی؟..مگه نگفتی باید غم هامونو باهم شریک بشیم..چرا بهم نگفتی؟..خودت تنها تنها خواستی حلش کنی؟..اینجوری؟..با زجر دادن منو خودت؟..لعنتی تو هرکاری رو تنهایی خواستی انجام بدی اما من بخاطر تو..

با قفل شدن لبهاش روی لب هام حرفم قطع شد..خشکم زد!..باور کنم؟..این واقعیه؟..بازم تونستم لمسشون کنم؟..بدنم میلرزید و هق میزدم..لبهای داغش روی لبهای لرزونم ثابت مونده بود..پر از پشیمونی بود..پر از دلتنگی بود..پر از نیاز بود..فکر میکردم تو حسرت لمسشون میمیرم..دستاش دوطرف صورتو قاب گرفته بود..هر دو میلرزیدیم..از دوری..از فاصله..از هیجان..چی شد یهو؟..یادش رفت؟..مگه نگفت حسرتشونو به دلم میذاره..من که باور کرده بودم..یهو چرا خودش!..حتما اون حرفشم دروغ بوده..فقط خواسته منو خورد کنه..با به یاد آوردن اون صحنه که به لبهای منتظرم پوزخند زد لبهامو از لباس جدا کردم..من ترحم نمیخواستم..من حسی واقعی میخواستم..ینی کارالانش واقعی بود؟

چشماشو باز کرد..ازش فاصله گرفتم..بدون هیچ حرفی از بالکن بیرون اومدم..کسی حواسش به من نبود..از پله ها بالا رفتم..حالم خیلی بد بود..یه شوک بد بهم وارد شده بود..اما از طرفی هم عجیب حس سبکی میکردم..حس میکردم چیزی تو دلم نیست..نه دلخوری..نه ناراحتی..هیچی..چراغ اتاقو خاموش کردم و لباسمو کندم..اصلا نمیتونستم تو ادامه ی مهمونی حاضر باشم..چیزی جز لباس زیر تنم نبود..یه بلوز استین بلند توسی پوشیدم و روی تخت دراز شدم..پتو رو روی خودم کشیدم..خنک بود..اما از داغی بدنم کم نمیکرد..تا صبح نتونستم پلک بزنم..مدام رادان جلوی چشمم بود..صورتش..

چشمای نقره ایش..اشکاش!..یاد اشکاش و صدایی که با بغض از گلوش بیرون میومد میوفتادم و اشکام دوبرابر میریخت..

بی صدا زیر پتو هق میزدم..چرا اینطوری شد؟..چرا کار ما به اینجا رسید..چرا؟

نمیدونم چقدر گریه کردم که صدای مهمونا رو شنیدم که داشتن میرفتن.. نه.. اونم داره میره!.. همه ی وجودم داره میره.. داره ازم دور میشه.. بغض بیشتری به گلوم هجوم آورد.. داشتم خفه میشدم.. انگار این همه اشک ریخته بودم کافی نبود.. بالشتم نمدار شده بود.. حرفای رادان رو بیاد میوردم و حق میزدم.. اون همه ی کاراش بخاطر من بود.. تنها گذاشتنش.. ترک کردنش.. بی محلیاش.. حرفای تلخش.. پس چرا من ازش متنفر نشدم.. چرا هنوزم نمیخام ترکم کنه.. چرا من هنوز اونو میخوام.. یینی تموم شد؟.. حالا باید تصمیم بگیرم؟.. عقلم چی میگه؟.. رادان بخشیده شده.. زندگیتو تباہ نکن!.. قلبم چی میگه؟

رادان

رادان

رادان

اسمش تو تمام وجودم منعکس میشد.. خدایا دیگه نمیتونم.. دیگه بسمه.. خواهش میکنم.. بذار تموم بشه.. دیگه نمیتونم اینجوری ادامه بدم..

داشتم زیر پتو گریه میکردم که صدای ویبره ی گوشیم رو شنیدم.. پتو رو از رو سرم برداشتم.. گوشیم رو عسلی بود...

نگاش کردم..

((Radan))

یادم نیاد آخرین بار کی اسمش رو گوشیم افتاد!.. جواب ندادم.. یینی نمیتوستم.. تماس قطع شد.. گوشی رو برداشتم

و خاموشش کردم.. میدونستم اگه بازم زنگ بزنه تحمل نمیکنم و جواب میدم.. به تخت برگشتم.. هرکاری کردم نتونستم

بخوابم.. اینقدر اشک ریختم و فکر کردم تا اینکه دیگه انرژی برام نمود و نفهمیدم کی به خواب رفتم.....

دو روز از شب مهمونی میگذره..حالم اصلا خوب نیست..مدام گریه میکنم..چشمام ورم کرده..دلیم تنگه..دلیم نا ارومه..همه نگرانم هستن..هرکی سوال میپرسه جوابشو سر بالا میدم..تو این دو روز رادان همش به گوشیم زنگ زد..پیام نمیداد فقط زنگ میزد..جرئت نمیکردم بردارم..بردارم چی بهش بگم!..دستامو محکم رو گوشام میذاشتم تا صدای ویبرشو نشنوم..خل شدم!..من تصمیممو گرفته بودم اما از بازگو کردنش حتی پیش خودم میترسیدم..زخم خورده بودم..میترسیدم یه اشتباهو دوبار انجام بدم..وقتی اشکام میریخت مدام از خدا میخواستم که آرامش بهم بده و بتونم خودمو کنترل کنم و از این وضع نجات بدم.....

ساعت یازده صب از خواب بیدار شده بودم..دیشب تا دیروقت بیدار بودم..حالم کمی بهتر بود..حس میکردم بعد از اون همه اشک ریختن سبک شدم..جلوی آینه که رفتم خودم از خودم بدم اومدم..چشمام قرمز و ورم کرده بود..به حموم رفتم و زیر دوش آب سرد موندم..بهتر شد..سعی کردم به خودم مسلط باشم..موهامو شونه کردم و پائین رفتم..مامان و سارا و هما خونه بودن..لبخندی که زدم سکوت کردن و چیزی نگفتن..چای خوردم و کمی باهاشون حرف زدم..بعد دوباره بالا اومدم..کنار پنجره اتاقم رفتم..هوا ابری بود..مثل اینکه اسمون هم فهمیده بود حال من خوب نیست..بغض به گلوم اومد اما پسش زدم..هندزفری هامو به لپ تاپ وصل کردم و روی تخت نشستم..انقدر اهنگ گوش دادم که ساعت از دستم در رفت و حواسم به این نبود که دارم اشک میریزم..ساعت نزدیکای ۳ بعدازظهر بود..اووووف!..من چقدر بی ملاحظه م!

هندزفری هارو از گوشم دراورددم..اه..گوشم سوت میکشید..پائین رفتم..کسی نبود..انگار خواب بودن..به اشپزخونه رفتم در قابلمه های روی گاز رو باز کردم..چه خوب!..بادمجون داشتیم..غذا کشیدم و نشستم سر میز و مشغول شدم..

وقتی آخرین لقمه رو خوردم یادم اومد که رادان امروز زنگ نزد..چرا؟!..از صبح هیچ خبری ازش نبود!..انگار منتظر بودم که زنگ بزنه و من هربار خودمو از جواب دادن منع کنم..ظرفا رو تو سینک گذاشتم و به اتاق برگشتم..گوشیمو برداشتمو روی تخت نشستم..صفحه شو باز کردم..نه..خبری نبود!..چرا دیگه زنگ نمیزنی؟!..گوشی رو کنارم گذاشتم..پاهامو جمع کردم و دستامو رو زانو هام قفل کردم..ینی بیخیال شد؟!..هه..ملومه که بیخیال میشه..هرکی جای اون بود زودتر از اینا بیخیال شده بود..چنبار زنگ بزنه و تو جواب ندی؟!..تو فکر بودم که با ویبره گوشیم تنم لرزید..نگاش کردم..خودش بود..دلیم هری ریخت!..حالا چیکار کنم؟!..وای!..چیکار کنم..

حس میکردم اون از اینجا منو میبینیه..اضطراب داشتم..انگار اولین باره به گوشیم زنگ میزنه..اینقدر به صفحه گوشی خیره شدم که تماس قطع شد!..اون موقع تونستم نفس عمیقی بکشم..چند لحظه گذشت که یه پیام رو گوشیم باز شد!

گوشی رو لرزون برداشتم و پیام رو باز کردم..خودش بود.....

_ ندا خواهش میکنم جواب بده..بس نیست این همه بی محلی؟..به خدا بسمه..دارم روانی میشم..حق با توه من بیرحمم اما تو که مثل من بیرحم نیستی..هستی؟..دو روزه خواب به چشم نیومده..جواب بده..

مات صفحه گوشی بودم..من دیگه نمیتونم تحمل کنم..دیگ کافیه..اگه زنگ بزنه جواب میدم..!

چند لحظه بعد با لرزش گوشی پریدم رو هوا!..نزدیک بود گوشی از دستم بیوفته!..صاف نشستم و سرفه ای کردم تا صدام صاف بشه..کمی به گوشی نگا کردم..بعد خیلی اروم شصتمو به سمت راست گوشی کشیدم و گوشی رو روی گوشم گذاشتم..

صدای نفس هاش میومد....

_ الو ندا..

_ بله..

چند لحظه سکوت کرد..نفس عمیقش مثل باد تو گوشی پیچید..

_ فکر میکردم دلرحم تر از این حرفا باشی..

_ کاری داشتی؟

لعنتی..صدام میلرزید!!

_ کار که نه..ولی..

_ ولی؟

_ برگرد!

بی حرکت ایستادم..نفسم حبس شد..حرفی نزددم..

__ برگرد پیشم..برگرد پیش رادان!

حس کردم چیزی تو گلوم جمع شد..نه..نه..الان وقت گریه نیست!

__ داری میشنوی؟..دارم التماس می‌کنم..به چه زبونی بهت بگم من این دوری رو نمی‌خوام..من اینجور زندگی رو نمی‌خوام..میشنوی؟..گوش کن ناله صدامو!..دلت به رحم نیومد؟..رحم کن ندا!..به حال داغونم رحم کن..دوروزه دارم زنگ می‌زنم بلکه اون گوشی رو برداری صداتو بشنوم..تو که از من بی‌رحم تری!..بی انصاف من صدامو ازت دریغ نکردم..این بی رحمی نیست؟ ندا حالم خوب نیست..دارم می‌سوزم..دارم اتیش می‌گیرم از این بی تو بودن!..حاضرم هرچی دارم بدم اما تو برگردی پیشم..حاضرم این آخرین لحظه ی عمرم باشه اما تو بهم بگی که برمی‌گردی..ندا من بی تو نمیتونم..من..

بی صدا اشک میریختم..با حرفاش دلم خون شد..بسه دیگه..بسه..نداشتم ادامه بده..گفتم..

__ بس کن رادان..بس کن..اینقد عذابم نده..تو می‌خواستی بری..اینکارم کردی..پس چرا دوباره زنگ زدی و این حرفا رو می‌زنی؟؟

__ من می‌خواستم برم؟..من که دیشب گفتم تمام کارام از روی اجبار بود و خواسته ی قلبیم نبود..هنوز اینو نفهمیدی؟..ندا اذیتم نکن..

__ من اذیت نمی‌کنم..تو داری منو زجر میدی..

__ من دیگه چیکار باید بکنم که تو از حرفت برگردی؟..من کار ندارم کی مقصر بوده..دو تا مون اشتباه کردیم..تاوانشتم پس دادیم..دیگه کافی نیست؟..ندا خواهش می‌کنم..یه فرصت دیگه به هر دو مون بده..مطمئنم همه چیز خوب پیش میره..

چیزی نگفتم..جوابی نداشتیم..کاش زودتر تموم شه..

__ الو..ندا؟

__ من نمیدونم..من هیچی نمیدونم..هرکاری می‌خواهی بکن!..

گوشی رو قطع کردم..چند ثانیه بیشتر نگذشته بود که چشمام گرد شد..چی گفتم؟!..هرکاری می‌خواهی بکن؟!..این که از صدتا جواب مثبت بدتر بود!..وای خدا منو بکش..گوشی رو رو تخت انداختم..دستامو رو صورتم

گذاشتم گریه از سر گرفتم.

کمی که اروم شدم اشکامو پاک کردم..چشمم به پنجره افتاد..دلم هوای بیرونو کرد..باید برم بیرون..باید کمی از این فضا خارج بشم..لباس پوشیدم..گوشی و کلیدامو تو کیفم انداختم و از در بیرون زدم..از خونه که بیرون اومدم بارون گرفت..نم نم میبارید..نفس عمیقی کشیدم..خیلی تمیز بود..هوای بارونی توی تابستون!..خیلیم خوبه!..لبخندی به لبم اومد..دیگه چیزی تو دلم نبود..راحت راحت شدم..سبک سبک..تصمیمو گرفته بودم..مطمئن بودم..دستامو تو جیب مانتوم کردم و به سمت خیابون به راه افتادم..اروم قدم میزد..قطره های بارون اروم اروم روی زمین میریخت و همه جارو مرطوب میکرد..سرم پائین بود..به کفش هام خیره بودم که هرکدوم اون یکی رو جا می گذاشتن..ولی از هم جدا نمیشدن..شاید منو رادان هم مثل کفش هستیم..ازهم جلو میزنیم اما جدا نمیشیم..نفس عمیقی کشیدم..قطره هایی که روی سرم و شونه هام مینشتن رو حس میکردم..حس خوبی داشت..انگار که روی سرم میریختن و غبار و ناراحتی و دل مشغولی رو میشستن و میرفتن..مردم از کنارم رد میشدن..خیلیاشون با عجله...انگار که میخواستن از خیس شدن فرار کنن..من اما این خیس شدن و پاک شدن رو ترجیح دادم..این یه بارون معمولی نبود..من غم ها و غصه های دلمو به دست قطره ها دادم تا جاری بشن..

بیشتر از قبل احساس سبکی کردم..ندایی با افسردگی و دل مردگی وجود نداشت..ندای جدید تو بارون متولد شد..با امید به فرداهای نا معلوم..

نمیدونم چند دقیقه..چند ساعت تو خیابونا زیر بارون قدم زدم..جدا که حس خوبی داشت..خسته نمیشدم..همچنان به قطره هایی که توی چاله های ریزو درشتی که روی زمین بود میریختن، خیره بودم..چاله هایی که تصویر آسمون رو منعکس میکردن..قطره ها روی چاله ها فرود میومدن و موج گونه بزرگ و بزرگتر میشدن تا به انتها میرسیدن..همینطور چشمم روی قطره های بارون بود که حس کردم بارون قطع شد!..نه..بازم بیار..این بارون نباید تموم بشه..سرمو بالا گرفتم که به آسمون نگا کنم..اما آسمونو ندیدم..یه چیزی بالا سرم بود..یه سقف..یه چتر!..یه چتر مشکی رنگ..

سرمو برگردوندم..نقره ای هاش میدرخشید..چه به موقع!..تنها کسی که ته دلم میخواستم الان کنارم باشه..لبخند کمرنگی زد..به راه افتاد..چتر رو هنوز بالای سرم گرفته بود..باهاش هم قدم شدم..هوای دونفره که میگن ینی همین؟؟

واقعا که دونفره بود.. انگار که فقط من بودم و اون!.. صدای ریز ریز بارون بود که سکوت بینمون رو میشکست.. باهم راه میرفتیم هم قدم.. هم گام.. همراه!.. نمیدونم چند دقیقه بود که حرفی نزدیم.. بعد از یه نفس عمیق سکوت رو شکست...

_ یکی از روزهای خدا.. یه گوشه دنیا.. یه پسری بود تنها و بی همدم.. پسره مغرور بود!.. اما بجاش خوشتیپ و خوش قیافه بود!

ریز خندیدم.. خودشیفته!.. ادامه داد

_ این پسره یه روز خیلی اتفاقی با یه دختره آشنا میشه.. یه دختر شیطون و خوشگل و مهربون.. روزها که میگذشتن این پسره توجهش به دختره جلب میشد.. هر روز بیشتر از دیروز.. کم کم جذابیت های دختره براش آشکار شد و آخرش فهمید که یه دل نه صد دل عاشق دختر قصه شده..

پریدم وسط حرفش _ بذار من بگم.. این پسر خودشیفته و مغرور قصه خیلی دختره رو اذیت میکرد.. بهش زور میگفت.. مسخرش میکرد.. اما دختره هیچ حرفی نمیزد چون دوسش داشت! خنده ریزی کرد _ البته نباید فراموش کنیم که بیشترش تقصیر دختره بود که پسره رو حرص میداد!

برگشتم و با شکایت گفتم _ من حرصت میدادم؟؟!!

نگام کرد _ شما نه!.. دختر تو قصه!

لبخندی زد.. ادامه داد _ خلاصه این دوتا میخواستن که تا همیشه باهم باشن اما مشکلاتی که سر راهشون بود نمیداشت و بخاطر همین سر دوراهی قرار گرفتن.. هم همدیگه رو میخواستن.. هم نمیتونستن از خونوادشون جدا بشن.. کم کم که گذشت اختلافاتی بینشون پیش اومد و دختره افسردگی گرفت..

وسط حرفش گفتم _ و پسره با بی رحمی بدون اینکه به حرفاش گوش بده تنهانش گذاشت و ترکش کرد..

سرشو بلند کرد و نگاه کرد.. چشماش غمگین شد.. آب دهنشو قورت داد و سرشو پائین انداخت و باز ادامه داد

_ درسته..تنهانش گذاشت..چون نمیتونست عشقشو تو اون وضع ببینه..عشقش داشت زجر میکشید و اون نمیتونست بشینه و نگاه کنه..تصمیم گرفت خودشو کنار بکشه و از زندگيه دختره بیرون بره تا دختره فراموشش کنه و پیش خونوادش برگرده..

_ اما پسره نمیدونست که کاملاً در اشتباهه و دختره هیچوقت نمیتونه اونو فراموش کنه..پسره تنهانش گذاشت..مدتها از هم دور بودن..دختره هیچی از زندگيه بدون اون نمیفهمید..هرروز گریه..هرروز اشک..بدی هایی که پسره کرده بود رو از یاد نمیبرد اما نمیتونست بدون اون باشه..خونوادش فهمیدن و اونو از دیدن دوباره ی پسره منع کردن..دختر بیشتر شکسته شد..فکر میکرد ديگه هیچوقت عشقش رو نمیبینه..هر روز بدتر از ديروز..تا اینکه فهمید پسره تصادف کرده و کسی بهش نگفته..به دیدن پسره رفت و دفترچه خاطراتش رو پیشش گذاشت..که اگه ديگه ندیدش حداقل اون دفتر اونو یاد دختر بندازه..دختره رفت بعدش خودش تصادف کرد..وقتی به هوش اومد فکری به ذهنش رسید..اینطوری ناراحتی هاشو سر پسره خالی میکرد و موفق هم شد..همه چیز خوب پیش رفت..زندگی خوب بود..اما زندگی بدون عشق برای دختر معنایی نداشت..پسر رو بخشیده بود اما غرورش نمیداشت که بهش بگه برگرد..ديگه کافيه..بیشتر از این نمیتونم..

ایستادم..منم ایستادم..بههم خيره شدیم..زیر بارون..زیر چتر..قدم زدن تنهائی زیر بارون رو دوست داشتم..اما قدم زدن زیر بارون..زیر چتری که اون بالای سرم گرفته رو ترجیح میدادم..دلم میخواست تا آخر دنیا همینطوری بمونم و بهش خيره بشم..دهن باز کرد و گفت..

_ منم نمیتونم..!

_ منم همینطور..

_ پسر قصه میگه منو ببخش..معذرت میخوام..

لبخند زدم_ دختر قصه میگه بخشیدمت..ديگه بهش فکر نکن..

لبخند قشنگی زد

_ پسر قصه با تمام وجودش میگه دوست داره!

لبخند شادی زدم

_ دختر قصه با همه ی قلبش می‌گه عاشقته!

سرشو پائین انداخت.. کمی به سکوت گذشت.. سرشو بالا آورد.. با تردید گفت..

_ برمیگردی پیشم؟

لبخند اطمینان دهنده ای زدم

_ جایی نرفته بودم.. همینجام.. پیش تو!

لبخندش پرنگ شد.. جوابشو دادم.. جلو اومد و دست انداخت دور شونه هام.. قدم برداشت منم وادار کرد همراهش برم..

یه چیزی تو دلم مونده بود که قبلا وقت نشد بهش بگم.. به پاهامون که کنار هم میومدن و میرفتن نگا کردم و گفتم..

_ میدونستی قبل از این اتفاقات.. قبل از اینکه ببینمت.. قبل از اینکه بیای.. قبل از اینکه با ماشین بهت بزنی.. قبل از اینکه صبح بشه.. قبل از اینکه بخوابم..

سرمو برگردوندم و بهش خیره شدم.. اون هنوز به پائین خیره بود..

_ قبل از همه ی اینا.. حس کرده بودم؟.. یه حس تازه!.. حسی که تا حالا نداشتم.. میدونستم قراره چیزی بشه.. موجتو دریافت کرده بودم.. لمست کرده بودم.. باورت میشه؟.. من قبل از اینکه ببینمت عاشقت بودم!.. باورت میشه؟

همه ی جملاتمو اروم و با مکث میگفتم.. صدام توی شر شره بارون میپیچید.. سرشو بلند کرد.. بهم خیره شد.. و باز هم برقی از اشک که تو چشماش موج میزد.. من این برق رو میخواستم.. من این برق رو دوست داشتم.. من صاحب این چشم هارو دوست داشتم..

سرشو به معنی اره تگون داد و لبخند زد.. میدونستم نمیتونه حرفی بزنه.. جوابش لبخند گرم من بود.. سرشو جلو آورد و اروم و طولانی پیشونیمو بوسید.. چقدر آرامش داشت.. چقدر احساس داشت.. با بستن چشمام سعی کردم حس خوبشو دریافت کنم.. سرشو عقب برد و لبخندی زد و دوباره به راه افتاد.. ساعت ها زیر بارون قدم زدیم.. بدون اینکه حرفی بزنیم..

حرفامون دیگه گفتن نداشت.. همین که بدن هامون گرم و تب دار کنار هم بود.. همین کافی بود!!

کم کم که هوا رو به تاریکی رفت برگشتیم..منو رسوند خونه..حالم خیلی خوب بود..دیگه همه چی خوب بود..به همین سادگی..

از شادی چشمام برق میزد و لبخند از لبم نمیرفت..و همه هم متوجه تغییر حالتیم شده بودن...

بعد از گذشت یه هفته..وقتی بابا به خونه اومد گفت که پدر رادان شخصا من رو از بابا خواستگاری کرده..وقتی شنیدم مات شدم!..اصلا باورم نمیشد!..تو دلم عروسی بود اما بروز نمیدادم..مامان و بابا باهم حرف زدن و اجازه دادن که برای خواستگاری بیان..انگار که خواب میدیدم..خیلی خوشحال بودم..

برای پنج شنبه شب قرار خواستگاری گذاشتن..استرس داشتم اما در عین حال تو پوستم نمیگنجیدم..

شب خواستگاری رسید..با وسواس لباس انتخاب کردم..پیرهن آستین دار پوشیده ای به رنگ زرشکی پوشیدم..تا زیر زانوم میومد..زیرش ساپورت میپوشیدم..روسری قرمز و مشکی هم سرم کردم..آرایش ملایمی کردم و با عطر دوش گرفتم..صندل های رو فرشی زرشکیم هم پام کردم..به ساعت نگا کردم..نه و ده دقیقه..اووووف..خیلی هیجان دارم..!!

پائین رفتم..همه آماده بودن..به نظر راضی بودن..بابا..مامان..پدرام و پرهام و آرشام و هماو سارا و پانته آ..با لبخند نگام میکردن..خدای من!..هیچوقت فکر نمیکردم همچین شبی رو تجربه کنم..ینی بقیه هم شب خواستگاریشون اینقدر که من هیجان دارم اونام دارن؟؟!

به اشپز خونه رفتم..همه چیز آماده بود..چای تازه دم..میوه..شیرینی..و..همه چیز رنگ دیگه ای به خودش گرفته بود..

با صدای ایفون ضربان قلبم رفت رو هزار..واای..چرا اینجوری میشم!..نکنه سوتی بدم؟..وای نه خدایا!!..

به خودم دلداری میدادم سعی میکردم خودمو کنترل کنم..مامان بهم گفته بود تا موقع چای بیرون نیام..من نمیدونم چه دلیلی داشت!..منکه بلخره باید میدیدمشون..حالا چه قبل از چای چه بعد از چای!!

در باز شد و صدای سلام و احوال پرسى هاشون بلند شد..دل تو دلم نبود..صداشو از بين بقيه
تشخيص دادم كه داشت با مامان حالو احوال ميكرد..قربونش بشم الهى!..صداشم با همه فرق
داره..!!

چند لحظه بعد سكوت شد..تك و تك صدای زمزمه هاشون ميومد..اه خسته شدم..تا كى اينجا
عين چنار بمونم؟؟..اينا چای نميخوان؟..گلوшон خشك شد!!
داشتم با خودم غر ميزدم كه مامان وارد اشپزخونه شد..

_ الهى دروت بگردم..دختر تو اگه از اول ميگفتى اينو ميخواى كى بود كه مخالفت كنه!؟
از تعريفش ذوق كردم..

_ مامان تو كه اولين بارت نيس ميپينيش!

_ ميدونم..ولى به عنوان داماد كه بهش نگا نكرده بودم!
_ اوهوم!

دوتا سكوت كرديم..يهو يادم افتاد بگم چای ببرم يا نه!
_ مامان چای بيارم؟؟

_ اره..صبر كن من برم بيرون..كمى بعد تو بيا..حواست باشه ها..دست و پا چلفتيت گل نكنه اين
موقع!!

_ عه!..مامان!

از اشپزخونه بيرون رفت..نفس عميقى كشيدم..تو ميتونى ندا..موج منفى نفرست!..استكان هاى بلور
رو كه از چای توش به رنگ زعفران بودن و ميدرخشيدن رو يكي يكي روى سيني
گذاشتم..آخى..قربونت برم مامان!..سيني جهيزيه اش رو گذاشته بود تا ببرم..جنسش نقره بود و با
سنگ هاى فيروزه تزيين شده بود..بسم الله زير زبون گفتم و از اشپزخونه بيرون رفتم..
وارد سالن شدم..سرگرم حرف زدن بودن..با صدای پام ساكت شدن و برگشتن..وقتي متوجه من
شدن با لبخند سلام كردم جوابمو دادن..اروم به طرفشون رفتم كه شهرزاد خانوم گفت..
_ به به..چه خانومى!..چرا زحمت كشيدى دخترم؟

با لبخند جواب دادم _ زحمتی نیست..

به طرف بابای رادان رفتم و خم شدم و سینی رو جلوش گرفتم..

_ بفرمائین..

نگام کرد..لبخندی زد و چای برداشت

_ ممنون دخترم..

لبخندی زدم..وای من قلبم ضعیفه!..خدایا خودت کمک کن..به آندیا وشوهرش و شهرآزد خانوم چای تعارف کردم..به طرف رادان رفتم..اوووو!!..بوی ادکلنش پخش شده بود..خم شدم و سینی رو جلوش گرفتم..نگاش نکردم..اصلا نمیتونستم تو چشماش نگا کنم..میدونستم اون نگاهه مستقیمش به منه..اروم زمزمه کرد..

_ فک کردم میخوای چایی هارو بریزی رو سرم!!

خندم گرفت..لبمو به دندون گرفتم..چای که برداشت سینی رو روی میز گذاشتم و کنار مامان نشستم..کمی به سکوت گذشت..کم کم بحث از سر گرفته شد..هرکی چیزی میگفت و بقیه نظر میدادن..منم ساکت نشسته بودم و گوش میدادم

بابا..دوست عزیز..بس کنین دیگه..نشست سیاسی رو بذارین یه وقت دیگه..مسئله مهم تری هم هس..زود سرو تهش رو هم بیارین..بریم بخواییم..خستم..خستم.....ه!!!!

بعد از این که بحثاشون به ته کشید بابای رادان گفت..

_ خب پیمان جان..با اجازه شما و جمع حاضر من میرم سر اصل مطلب..امشب برای چیز دیگه ای اینجا اومدیم..

بابا _ خواهش میکنم..بفرمائین.

_ کار خدا رو ببین!..این همه سال دوری..حالا بچه هامون سبب آشنایی دوباره شدن..الحق که خودش میدونه کی و کجا چه کار کنه..بحث گذشته رو پیش نمیکشم چون گذشته ها گذشته و ما حرفامونو زدیم..این دوتا جوون باعث این ارتباط دوباره شدن پس بدون معطلی باید خواستشون برآورده بشه..من همراه خونوادم اینجا اومدیم تا ندا خانوم رو برای پسر رادان خواستگاری کنیم..امیدوارم به مبارکی باشه و اگه شما قبول کنین اسمشونو رو همدیگه بذاریم..

بابا_ والا حاجی..منم با نظر شما موافقم..صحیح نیست بیشتر از این اشتبا کنیم و سنگ جلوی پاشون بگذاریم..بهتره هرطور که قسمت هست همونو پیش بریم..

پدر رادان_ بله..فرمایش شما صحیحه..

بابا_ خب ما که زیاد در جریان امورات اقا رادان نیستیم..اگه میشه یکم از خودشون بگن تا بعد حرفای دیگه رو بزنینم..

سکوت شد..همه به رادان خیره شدن..نگاهی به پدرش انداخت و لبخندی زد و رو به جمع با صدای رسا گفت..

_ خیلی ممنون از اینکه اجازه دادین ماهم حرف بزنینم!

همه خندیدن..ادامه داد..

_ عرضم به خدمت شما خانوم و آقای رستگار..من با هزارتا امید و ارزو اینجا اومدم..کم و بیش خودتون در جریان هستین که من و دخترخانومتون خیلی وقته با هم آشنا شدیم..من خیلی وقت پیش قرار بود این کارو انجام بدم اما خب به دلایلی نشد و حالا خدمت رسیدیم..من از خودم چیزی ندارم جز یه دل که اونم خیلی وقته پیش دختر شما گیره..حالا که این فرصت پیش اومده و خدمت رسیدیم..میخواستم از تون تقاضا کنم اجازه بدین دخترتون ضامن زندگی آیندم بشه...

سکوت سالن رو پر کرده بود..منم که تو دلم عروسی بود..یکی منو بگیره!..مامان و بابا بهم نگاه میکردن و لبخند میزدن..

بعد از چند ثانیه بابا گفت_ جناب انصاری فرمایش شما متینه..من میدونم که ما پدر مادرا خواسته یا ناخواسته باعث اختلافاتی بین شما دوتا شدیم..خدارو شکر ظاهرا که این اختلافات هم حل شده..من خوشحالم که شخص متشخصی مثل شما دخترمو ازم خواستگاری میکنه..من دخترمو تو پر قو بزرگ کردم..نداشتم اب تو دلش تکون بخوره..اما خب یه جاهایی هم کم کاری کردم..بنابراین انتظار دارم کسی هم که دخترمو بهش میسپارم بتونه مثل منو مادرش همیشه در کنارش باشه و بتونه یه تکیه گاه براش باشه..

رادان_ بله..متوجهم..نگرانی شما رو درک میکنم..من خودم مادر نداشتم..بدون مادر بزرگ شدم..پدرم و عمه جان تا اینجا منو بار آوردن..برام هیچ کمو کاستی نداشتن..هرچی دارم از

زحمت های پدر و عمم هستش..من از خودم چیزی ندارم بخاطر همین اونا رو ضامن اعتماد شما به خودم میکنم..اگه به اونا اعتماد دارین مطمئن باشین چیزی کمتر یا بیشتر نمیبینن..

_ خواهش میکنم..این چه حرفیه ما به شما اعتماد داریم..انشالا خداوند مادرتون رو هم رحمت کنه..اما بحث یک عمر زندگیه..جدای از عشق و علاقه..باید سرمایه ای هم وجود داشته باشه تا زندگی دخترمو تضمین کنه..اگه ممکنه راجب این هم توضیح بدین..

رادان تک سرفه ای کرد و گفت _ خب راستش..چیز قابل داری نیست..من خودم دکترای مهندسی معماری دارم..یه شرکت مهندسی هست که خودم ادارهش میکنم..خداوشکر تا الان که موفق بودم..یه اپارتمان تو تهران و یکی در پاریس و یه ویلا هم تو شمال به ناممه..و یه ماشین و یه حساب بانکی..که متعلق به شماست..

بابا _ اختیار دارین..خیلی هم عالی..با این توضیحات فکر نمیکنم جایی برای بحث مونده باشه..اگه جمع موافق باشن این دوتا جوون برن باهم سنگاشونو وا بکنن..تا ببینیم خدا چی میخواد..

پدر رادان _ منم موافقم..بهتره اصل کاریا هم با هم حرف بزنن..

شهرزاد خانوم _ انشالا که خیره..

بابا _ انشالا..ندا دخترم..بلند شو اقا رادان رو راهنمایی کن..

اروم بلند شدم..رادان از سر جاش بلند شد..به طرف اتاقم رفتم..از پله ها بالا رفتم..جلوی اتاقم ایستادم..درو باز کردم..

اشاره کرد که وارد بشم..رفتم داخل و اونم پشت سرم وارد شد..درو بستم..برگشتم..داشت درو دیوار رو نگا میکرد..دست به سینه ایستادم و نگاش کردم..روی قاب عکسم که خودش برام فرستاده بود مکث کرد و به طرفم چرخید..دید دارم نگاش میکنم..ابروشو بالا انداخت و گفت..

_ چیه؟؟

همین کلمه باعث شد روم باز بشه و نیشم شل بشه..با خنده به طرفش رفتم و فاصله رو تموم کردم..وای که چقدر دلتنگ این اغوش گرم و پر آرامش بودم..یه دور منو چرخوند..بعد گذاشتم روی زمین..کمی تو بغلش موندم..بعد منو عقب برد..دستاش روی کمرم بود..

_ حال خانومی من چطوره؟

لبخند زدم_ خوبم..خیلی خوبم..تو چی؟

لبخند زد_ من که عالیم..

به چشماش خیره شدم..دیگه اون حالت غریب رو نداشتن..مثل قبل بودن..مهربون..گیرا..و قابل اعتماد..

دستشو بالا آورد..موهامو که از روسریم بیرون زده بود رو به ارومی کنار زد

_ دلم برات تنگ شده بود..

موجی از شادی تو دلم ریخت..سرمو تکون دادم..

_ منم همینطور..خیلی زیاد..

لبخند گرمی زد..بههم نزدیک شد و پیشونیمو بوسید..چشمامو بستم و کیلو کیلو ارامش بود که بههم تزریق میشد!..دستاشو دور کمرم سفت کرد..کمی که گذشت صدای شیطونش کنار گوشم اومد..

_ ندا

_ جونم؟

_ میشه برام قیافه ای که تو این عکس گرفتی رو بگیری؟؟

سرمو از رو سینش برداشتم بینم داره شوخی میکنه یا نه؟!..نگاش کردم..لبخند داشت اما چشماش جدی بود..

_ شوخیت گرفته؟؟

خندید_ نه کاملاً جدیم..زود باش..باید عین همین عکس باشه..

_ نه رادان..بیخیال..

_ نه نیار دیگه..میخوام ببینمش..زود باش..

_ نمیشه حالا یه وقت دیگه؟..اخه الان..

_ نه..گفتم همین الان میخوام ببینم..

بازومو گرفت و اروم تگونم داد_ زود باش دیگه..

نگاش کردم..بعد سرمو رو به قاب عکس گرفتم..قاب سمت چپم بود..کمی نگاش کردم..وقتی حالت عکس رو به خودم گرفتم با ناز سرمو به طرفش برگردوندم..خیلی اروم و یهویی!..چند ثانیه ثابت میخ صورتم شد..با لذت چشماش تو صورتم میچرخید..کم کم لبخندش پرنگ شد و بلند خندید..

_میدونستی تو یه دختر ساده و زودباور هستی که قیافه ی دلخورش دل هرکسی رو میبره؟؟

چشم نازکی براش اومدم

_ الان مثلا ازم تعریف کردی؟؟

_ معلومه..شخصیت تو اینطوره..ساده ای..خیلی زود حرفا رو باور میکنی..پاکی و قلب بزرگی داری و قیافه اخمویی که به خودت میگیری دلو زیر رو میکنه..

لبخند زدم..چه خوب منو میشناخت..باید از خدا ممنون باشم..دستامو دور گردنش انداختم و گفتم

_ چرا بهم نگفتی میخوای قرار خواستگاری بذاری؟

_ میخواستم اول از طرف بابات مطمئن بشم بعد دست به کار بشم

_ فک میکنی موافقت کنن که منو تو باهم باشیم؟

_ ملومه که میکنن!..خودت که شنیدی..دلیلی نداره مخالفت کنن..قبول نکنن خودم طرفشون میشم..دیگه بیشتر از این نمیتونم تحمل کنم..

لبخند زدم_ اصلا نمیتونم باور کنم همه چیز به این سرعت درست شد..

_ باورت بشه عزیزم..از این به بعد چیزی برای نگرانی وجود نداره..منو تو مال همیم!

بهش لبخند زدم..جوابمو داد..سرشو جلو آورد و نرم گونم رو بوسید..بعد باهم از اتاق بیرون رفتیم.

به طرفمون برگشتن..بابای رادان گفت

_ خب چی شد؟..به نتیجه رسیدین؟

رادان لبخندی زد و گفت

_ ما خیلی وقته به نتیجه رسیدیم!

بابا _ پس مبارکه..

با حرف بابا آندیا دستشو رو دهنش گذاشت و شروع کرد به کل کشیدن..بقیه هم دست زدن..به طرفشون رفتیم..روبوسی کردیم.. بهمون تبریک گفتن..پدرام شیرینی تعارف کرد..شهرزاد خانوم به طرفم اومد..

جعبه ای مخملی به رنگ ابی نفتی رو جلوم گرفت..

_ عزیزم بهت تبریک میگم..امیدوارم زیر سایه ی رادان خوشبخت بشی..این یه امانتیه از ایلماز خدا بیامرز..قبلا به من داد گفت که بدمش به عروس خونوادشون..حالا خداروشکر دختری به این خانومی عروسمون شده..پس دیگه نباید پیش من باشه..

لبخند زدم و جعبه رو ازش گرفتم

_ خیلی ممنون شهرزاد خانوم..خدا ایلماز خانوم رو رحمت کنه..من خیلی خوشحالم که لایق هدیه ایشون هستم..

با لبخند گفت _ منو عمه صدا کن..اینطوری بیشتر خوشحال میشم..مطمئنم ایلماز هم خوشحاله..تو لیاقت بیشتر از ایناست..

_ ممنون عمه جون..شما لطف دارین..

جعبه رو باز کردم..یه دستبند بود..یه دستبند ظریف با نگین های یاقوت آبی کبود..درست مثل گردنبندی که رادان بهم داد..

_ خیلی زیباست..

عمه شهرزاد در حالی دور مچ دست چپم مینداختش گفت

_ این دستبند تیکه ی دیگه همون گردنبند ایلمازه..رادان بهم گفت که بهت دادتش..

با خجالت سرمو پائین انداختم..دستامو تو دستاش گرفت و به گرمی فشرد..

_ مبارکت باشه..خوشبخت باشی..

ازم دور شد..دوستش داشتم..چون رادان زیر دستای اون بزرگ شده بود..چهره ی ارومی داشت با چشمای قهوه ای روشن

به دستم نگا کردم..دستبند میدرخشید و به دستم جلوه خاصی میداد..برای مادر رادان طلب امرزش کردم..

یک هفته از شب خواستگاری گذشت..سه چهار روز بعد جشن نامزدی گرفتیم..خیلی خوش گذشت..منو رادان رسماً نشون هم دیگه شدیم..قرار شد عقد و عروسی رو باهم اواسط شهریور ماه بگیریم..من خودم راضی نبودم..به نظرم زود بود..

همش یه ماه وقت داشتیم اما رادان اصرار کرد منم نه نیوردم..خیلی هیجان داشتم..میدونستم زندگی جدیدی رو در پیش دارم و خیلی چیزا رو باید یاد بگیرم..واز اینکه کنار رادان قراره زندگیمو شروع کنم از شادی توام میشدم..

۲۹مرداد عروسی نازنین بود..یکی دیگه از دوستانم هم لباس سفید تنش میکنه..براش خوشحال بودم..قرار بود منو مژده و سارا ساقدوش نازنین باشیم..نازنین خودش درخواست کرده بود و ما هم به عنوان صمیمی ترین دوستاش استقبال

کردیم..سه تا اسکل عین هم!!..موها یه مدل..لباس و کفش و ارایش هم یه مدل..لباسامون دوبنده زرشکی بود..بدن نما بود و ساده تا پائین میومد..روی پای چپ هم یه چاک بلند داشت که حین راه رفتن بیرون میوفتاد..کفش هم به همون رنگ و ده سانتی..از صبح با نازنین تو ارایشگا بودیم..ارایشگر موهامونو شینیون کرد..بالا روی سر بست و سه تا رز قرمز کنارش گذاشت..خیلی ساده و شیک بود..موهای سارا و مژده رنگی بود فقط من مشکی بودم..ارایشامون هم خیلی ملایم بود بیشتر روی چشم ولبها کار کرد..خط چشم کشیده و رژ قرمز..

نازنین آماده شد..خیلی خوشگل شده بود..لباسش شیک بود و بجای تاج روی سرش مثل ما سه تا رز کار شده بود..کمکش کردیم تا شنلش رو بپوشه..قرار بود اقا داماد با ساقدوش هاش بیاد دنبال عروس..اصل ماجرا اینجا بود که ساقدوش های داماد شوهر های ما بودن..وای گفتم شوهر!!..رادان دیگه شوهرم بود..قربونش برم الهی..

ساعت طرفای چهار بعدازظهر بود که داماد یا همون پوریا شوهر نازنین اومد..دل تو دلمون نبود..منو سارا و مژده کنار هم ایستاده بودیم..گیس بریده ها چقد خوشگل شدن..سارا عین این لاتای سر کوچه نگاهی گذارا بهم انداخت وگفت..

_ شما چقد خوشتیپ شدین!

منم عین همون نگاهو بهش انداختم..دهنمم تکون دادم که مثلا ادامس تو دهنمه!

_ شما که بیشتر خوشتیپ تر شدین!!

مژده هم به حرکاتای ما میخندید..پوریا وارد شد و با لبخند به طرف ما سه تا اومد..قبلش شنل قرمز رو لباس پوشیده بودیم که موقع فیلمبرداری آماده باشیم..به هرکدوممون با احترام یه اسکناس صد تومنی داد..خیلی باشخصیت بود..لیاقت نازنین رو داشت..به طرف نازنین رفت..تور روی سرش رو کنار زد..

بهم لبخند زدن..اقا داماد پسندید!!..و چنتا اسکناس به ارایشگر و دستیارش داد..چنتا از فامیلای نازنین اینا که اونجا بودن دست زدن و کل کشیدن..بعد ساقدوش های داماد وارد شدن..اول مهرداد شوهر مژده بعد پرهام و پشت سرش رادان وارد

شدن..وای چقد بهشون میومد..چقد خوشتیپ شده بودن!!..کت شلوار دودی و کفشای براق..و پیراهن زرشکی و کراوات دودی..جیب کتشونو که روی سینه بود یه دستمال ساتن قرمز مجلسی تزیین داده بود..فقط داماد پیرهن سفید تنش بود..

با لبخند به طرفم اومد..لبخند میزد..نزدیکم که شد..چشمکی زد و طوری که خودم فقط بفهمم لب زد..

_ چه خوشگل شدی!!

لبخند زدم..با جفت ساقدوشمون روبوسی کردیم..رادان دستمو گرفت..با راهنمایی فیلمبردار پشت سر هم از سالن بیرون رفتیم..چقدر خوش حالم..این اولین مهمونی که من به عنوان نامزد رادان همراهشم..!!

سوار ماشین عروس که یه پرشیا لیموزین شیش در بود شدیم..رفتیم خارج از شهر..عکس و فیلم پر کردیم که با تزهایی که پرهام میداد چیز خوبی ازاب درمیومد..بعد برگشتیم اتلیه عروس..اونجام عکس گرفتیم همه نفری..دو نفری..تکی..

عروس داماد هم که خودشون البوم پر کردن..کنار رادان چنتا عکس خوشگل گرفتیم..چه حس خوبی داشت..

بعد از گرفتن عکس حدودای ساعت ۷ بود که به سمت تالار رفتیم..اول داماد پیاده شد و در رو برای عروس باز کرد..بعد ساقدوش های مرد در رو برای ما باز کردن..عروس داماد جلو بودن..بعد مژده و مهراد بعدش ما بودیم پشت سرمون سارا

و پرهام..دستم دور بازوی رادان حلقه بود..با فاصله از هم از زیر تونل فشفشه و آبشاری رد شدیم..همه تبریک میگفتن و لبخند میزدن..همه چیز آماده بود..خیلی خرج کرده بودن و خاطره ی خوبی برای جشنشون درست کرده بودن..آخر مهمونی

هم یه رقص دو نفره داشتیم که عروس داماد و ساقدوش ها هرکدوم جدا انجام دادن و فضای شاعرانه ای ساختن..فیلم عروسیشون چی درمیومد!!!

خیلی خوشحال بودم از اینکه رادان در تمام مدت کنارم بود..آخر مهمونی بعد از بوق بوق..از نازنین خدافطی کردیم..کلی هم گریه کردیم..دلداریش میدادیم..قرار بود یک ماه برای ماه عسل برن خارج از کشور..خلاصه اینکه شب خیلی خوبی بود وبه من خیلی خیلی خوش گذشت..

دو روز از شب عروسی میگذشت..عکسای که گرفته بودیم رو پرهام از همون اتلیه آورد..خیلی قشنگ شده بود..چنتایی شون روی شاسی زده بودیم و یکی هم قاب گرفتیم..عکس خودم و رادان رو کنار تختم روی عسلی گذاشته بودم..حس خوبی بهم میداد..

زمان زیادی به جشنمون نمونده بود..بیشتر کارا رو کرده بودیم..با رادان هر روز میرفتیم خرید و بعد از کلی گشت و گذار برمینگشتیم..خدایی عروسی گرفتیم چه کار سخته ها!!

ساعت نزدیکای دو بود..صبح با هما رفته بودیم یه مزون برای لباس عروس..دلم نمیخواست زیاد تشریفاتی باشم..من تا الان کلی سختی کشیدم تا به اینجا رسیدم..نمیخوام با خرج های بیهوده خرابش کنم..

خسته بودم..دو روزی بود که همش در رفت و آمد بودم..به خونه که اومدیم مامان برامون غذا گرم کرد..بابا اینا خواب بودن..

کمی حرف زدیم..بعد به اتفاقا برگشتیم تا استراحت کنیم..روی تخت دراز کشیدم..ذوق داشتم..لباس عروسم قشنگ بود نمیدونم اگه رادان ببینتش چی میگه!..ینی خوشش میاد؟..وای فک کن..من بلخره عروس میشم..هو هو!!

چشمامو بسته بودم و به لباس عروسم فکر میکردم و واکنش رادان بعد از دیدنش.. کاش الان اینجا بود!!

خواهیم میومد.. پلکام داشت گرم میشد که حس کردم بادی ملایم به صورتم خورد و بعد بویی آشنا تو بینیم پیچید!.. بوی عطر رادان بود.. نفس عمیقی کشیدم.. تو خیالاتم هم بوش همیشه کنارمه.. چشمامو باز نکردم.. میخواستم با حس بوی رادان به خواب برم.. کمی که گذشت دوباره باد تو صورتم دمید و همون عطر و بو با شدت بیشتری حس شد.. فکر کردم خیالاتی شدم! اهمیتی ندادم و دیدم اینطوری با حس حضورش به خواب میرم که...

گرمی رو حس کردم.. اول فکر کردم رویاس بعد که نفس هاش به صورتم خورد فهمیدم واقعیه.. چه زود ارزوم برآورده شد!!.. چشمامو باز نکردم.. ثابت مونده بود.. دستامو بالا اوردم و درو گردنش حلقه کردم..

چه حس شیرینی داشت.. منو وارد خلسه کرد.. بعد از چند لحظه ازم جدا شد.. اون موقع بود که تونستم چشمامو باز کنم.. کنارم روی تخت نشسته بود و روم خم شده بود.. لبخندی به لب داشت.. همون قدر که از بودنش خوشحال بودم متعجب هم بودم.. با مهربونی اروم زمزمه کرد..
_ سلام خانومی.

لبخندی زدم.. سلام.. تو کی اومدی؟

_ همین الان.

_ کجا بودی؟

_ شرکت.

_ خسته نباشی.. ناهار خوردی؟

_ اوهوم.. تو شرکت خوردم.

با تردید و لحن التماس گونه گفتم.. پیشم میمونی؟

لبخند زد.. اره.. اومدم پیشت بمونم.

تک خنده ای کردم و کمی جا بجا شدم و به کنارم اشاره کردم

_ خب پس بیا کنارم بخواب

خنده ریزی کرد و کنارم دراز کشید.. سرمو روی بازوش گذاشت.. دستمو روی سینهش گذاشتم.. بهش خیره شدم.. چقدر خوبه که اینجاس..

_ چی شد که اومدی اینجا؟

دستم که رو سینهش بود رو گرفت

_ داشتم برمیگشتم خونه.. دلم هواتو کرد.. نتونستم طاقت بیارم.. اومدم اینجا..

با ذوق بیشتر بهش نزدیک شدم.. خوب کاری کردی.. کی درو برات باز کرد؟

_ مامان.

از وقتی نامزد کردیم رادان مامان و بابا رو مثل من صدا میزد.. میگفت دوستشون داره و باهاشون احساس نزدیکی میکنه.. و مامان اینا هم از این طرز برخورد رادان خوشحال بودن و اونو جزیی از خودشون میدونستن..

همونطور که با انگشتام بازی میکرد گفت _ تو امروز چیکار کردی؟

_ با هما رفتم مزون عروس.

_ خب؟.. لباس گرفتی؟

_ اوهوم.. اینقده خوشحله.. اینقده!

خندید.. انگشتامو لای انگشتاش قفل میکردم و باز میکردم

_ رادان

_ جون دلم

_ میخوام لباس عروسمو واسه خودم نگه دارم

_ چرا؟!

همونطور که چشماش خیره بودم گفتم..

_ میخوام یادم بمونه که من لباس سفیدمو با کی ست کردم..میخوام یادم بمونه من بعد از چه سختیایی تونستم لباس عروس تنم کنم و کنار همونی که دوستش دارم..همونی که میخوامش تو لباسم طنازی کنم و دامنشو بچرخونم تا همه بدونن این لباس فقط برای یه نفر پوشیده میشه و تا اخر هم برای اون لباس عروس میمونه...

چشمات برق میزد..فک کنم از اشک بود شایدم من اشتبا میکردم!..دستمو تو دستش فشار میداد..سرشو روی سینه ام گذاشت.. با صدای لرزونی گفت..

_ این داماد با اینکه لیاقت این عروس رو نداره اما مطمئن باش قدرشو میدونه و همیشه برای لباس عروستش داماد میمونه..

قلبم لرزید..دستمو دور کمرش حلقه کردم..موهاشو بوسیدم و با یه نفس عمیق چشمامو بستم..دیگه نگران نبودم..

میتونستم با خیال راحت به خواب برم و به فرداهای نامعلوم فکر نکنم.....

بلخره روزی که مدتها انتظارشو میکشیدم اومد..روز عروسیم..همه چیز سریع انجام شد و باور کردنی نبود..انگار که هنوز خیالاته..هنوز رویاس..

۱۶ شهریور..روزی که منو رادان برای همیشه مال هم میشدیم..از صب زیر دست ارایشگر بودم..لباسمو پوشیدم و جلوی آینه قدی سالن ایستادم..باور کردنی نبود..این من بودم!..لباسم تو تنم جلوه ای داشت که منو ذوق زده میکرد..

بالا تنه اش تمام نگین بود و دکلمه..نگینای ریزی که زیر نور میدرخشیدن..تا روی باسنم تنگ بود و از باسن به پائین پف داشت..دامنش حریر بود و وقتی دقت میکردی نقطه های ریز اکیل رو توش میدیدی..با هر چرخشم تکون قشنگی میخورد..موهامو نزدیک به پشت گردنم بسته بود..خیلی ساده بود..دو تیکه مو فر درشت هم از دو طرف صورت اویزون بود..یه تل هم که نگین های ریزی داشت و درخششش چشم رو نوازش میکرد روی سرم بود..تور ساده و حریرم تا روی باسنم میرسید..سبک بود مثل پر..

ارایشم به خواست خودم خیلی ساده بود..سایه دودی ملایم و خط چشم نازکی پشت چشم بود..گونه هام با رژ گونه تیره برجسته تر نشون میداد..و تنها رژ لبم بود که جلب توجه میکرد..زرشکی و مات..

از ارایشم راضی بودم..ساده بود اما تمیز..چرخ زدم..از اونیه هم که فکر میکردم خیلی بهتر شده بود..ارایشگرا و دستیاراشون تحسینم میکردن..یکی از دخترا که اونجا بود عکاسی بلد بود..ازم اجازه گرفتن که برای پوستر توی سالنشون از من عکس بگیرن..و گفتن عکسم توی ژورنال های عروسشون هم چاپ میشه..شادی وصف ناپذیری تو وجودم بود..وقتی گفتن اقا داماد دم دره هیجان گرفتم..تور رو روی سرم انداختن..تور اینقدر بزرگ بود که نیازی به شل نبود و همه جامو میپوشوند..وقتی رادان وارد شد همه دست و جیغ زدن..از زیر تور میتونستم خفیف ببینمش..به طرفم اومد..ارایشگر که خانوم خوبی بود گفت که اول باید شیرینی بده بعد رونما کنه..رادان خندید با حرکت دستش پول بود که تو هوا پخش میشد و به زمین میوفتاد..همه سوت وجیغ کشیدن..وقتی دستای رادان بالا اومد تا تور رو کنار بزنه دل تو دلم نبود..اروم تور رو کنار زد..همه دست زدن..با برقی که تو چشماش بود بهم خیره شد..میدونستم خوشش اومده..خنده ی ریزی کردم..لبخند زد و چیزی نگفت..

دست گلی پر رز های قرمز با ربان زرشکی به دستم داد دست گلو بو کردم..بوی عشق میداد..دستم گرفت و با دست زدن بقیه از سالن خارج شدیم..فیلمبردار یه دختر بود که جلو تر از ما میرفت..

ماشین خوشگله ی رادان جلوی در پارک شده بود..با ساتن سفید تزئین کرده بودنش..رادان درو برام باز کرد و کمک کرد که سوار شم..دستاشو دور کمرم حلقه کرد و منو روی صندلی گذاشت..سرشو بلند کرد و لبخند قشنگی زد..چشم ازم برنمیداشت..ماشین رو دور زد سوار شد..به ساعت نگا کردم..سه و خورده ای بود..نگاش کردم چقدر خوشتیپ شده بود..صورتش شیش تیغه که نه هشت تیغه بود!!..

کت شلوار مشکی و جذب تنش بود با پیرهن سفید و کروات آبی کاربنی..و کفشهای براق..باهم رفته بودیم خرید و به سلیقه ی من خریده بود..

سنگینی نگامو حس کردو رو برگردوند..لبخندی زدم..

_ خب اقا داماد..به نظرت چطورم؟؟

چشماشو گرد کردو روشو برگردوند..نفسشو فوت کرد..

_ هیچی نگو ندا..هیچی..

خواستم اذیتش کنم_ اوا..چرا؟!..خب میخوام نظر تو بدونم!

درحالی که دندوناشو رو هم فشار میداد گفت

_ ندا بیشتر از این حرف بزنی قول نمیدم همینطوری برسونمت تالار..

خنده ی بلندی کردم..سرشو تگون داد و حرکت کرد..این ینی خیلی خوشش اومده و حرفی برای تعریف کردن نداره!

کمی از شهر خارج شدیم تا بتونیم یه کلیپ پر کنیم..خسته شدم از بس این فیلمبردار و دارو دستش گفتن اینجور وایسین اونجور وایسین!!..بیار اینقدر کفری شدم دست رادان رو گرفتمو دوییدم تو دشت..کارم غیر ارادی بود اما فیلمبردار گفت ضبطش کرده و تیکه ی خوبی از اب درمیاد..برگشتیم اتلیه..اونجام کلی عکس تو جهت ها و ژست های مختلف گرفتیم و البوم پر کردیم..برگشتیم و به سمت تالار رفتیم..کلی ادم اومده بود..همه شادی میکردن و لبخند رو لباشون بود..

با همراهی بقیه به اتاقی رفتیم که سفره عقد چیده شده بود..نشستیم و منتظر شدیم کارای مربوط به عقد باشه..هر کی میومد کلی سفارش میکرد..مامان..بابا..بابای رادان و عمه شهرزاد و شوهرش اقا علی وپسرش مهدیار..خیلی با شخصیت بودن و بودنشون برام با ارزش بود..رادان بهم گفت اونا جزیی از خونوادش هستن و مهدیار مثل برادرش میمونه..وقتی برای رادان عزیز بودن برای منم همینطور بودن..اول صیغه محرمیتمون رو باطل کردن و بعد شروع کردن به خوندن خطبه عقد..تمام مدتی که عاقد خطبه رو میخوند من قرآن دستم بود و سوره ی نور رو میخوندم..وقتی سومین بار عاقد اسممو گفت بعد از خودشیرینای سارا و بقیه دخترا قرآن رو بوسیدم و روی رحل گذاشتم..از خدا سلامتی خواستم و اینکه به زندگیمون نور بده..و همیشه یادش تو یادمون باشه تا زندگیمون پایدار و پر از برکت بمونه..

_ با اجازه ی پدر مادرم و بزرگتر ها...بله..

همه دست زدن و جیغ کشیدن..جلو میومدن و تبریک میگفتن..حلقه هامونو دست هم کردیم..حلقه ای ساده و شیک..مهریم شاخه نبات بود و آیینه شمعدون و قرآن و چهارده تا سکه و هزار شاخه

گل رز..خودم خواستم کم باشه..برام مهم نبود که چه مقدار باشه فقط برای اینکه همه چیز توی عقد نامه قید بشه این مقدار رو گفتم..بقیه مخالفت میکردن..بیشتر از همه رادان..اما من با دلیلام قانعشون کردم که همین کافیه..

بعد از اینکه عاقد رفت و همه هدیه دادن و تبریک گفتن..همه ریختن وسط و رقصیدن..دخترانو بلند کردن که برقصم..دست رادان و کشیدم و باهم روی سکوی وسط رفتیم..همه دورمون حلقه زده بودن و دست میزدن وهورا میکشیدن..جلوی رادان میرقصیدم و با شیطونی براش طنازی میکردم..تو رقص تقریبا حرفه ای بودم و وقتی میرقصیدم همه محوم میشدن..

رادان با لبخند، اروم و مردونه همراهیم میکرد و لذت رو با حرکاتی که براش انجام میدادم تو چشماش میدیدم..

یاد اون روزایی افتادم که تو پاریس تو خونس چقدر جلوش میرقصیدم و اون لذت میبرد..افسوس که عمرش زیاد نبود..

بعد از رقص و پایکوبی شام سرو شد که اونم تشریفات خودش رو داشت..اجازه شام خوردنم دستم نبود..کوفتم شد..من نمیدونم این فیلمبردارا واقعا آزار دارن یا زیادی احساس مسئولیت میکنن!!..یا فقط من شب عروسیم اینطور بودمو بقیه راضی بودن!..به هر حال یه دقیقه نداشتن به حال خودمون باشیم..اگه فیلممون نصفه یا خراب دربیاد تشکیلاتشونو میکنم تو حلقشون..والا..پول که علف یابو نیس!..درست گفتم؟..شترمرغ نبود؟..اسب ابی؟..گورخر؟..کرگدن؟..آه..روانی!!

بعد شام دوباره بزن بکوب کردیم و یه رقص دو نفره هم با رادان انجام دادم که کلی فضا شاعرانه و رمانتیک بود و برای من یه خاطره فراموش نشدنی رو ساخت..

دیر وقت بود که تصمیم گرفتیم تموم کنیم بزن بکوبو..جلوی تالار با کلی گریه زاری تو بغل تک تک خونوادم خدافظی کردیم..رادان گفت که از برگشت به سمت شمال حرکت میکنیم..من این قضیه رو نمیدونستم و غافلگیر شدم..بههم گفت که میخواد مدتی رو اونجا تنها با من بگذرونه و از کارو بقیه چیزا دور بمونه..من که ذوق زده شده بودم قبول کردم..دلتنگی برای بقیه بغض به گلوم آورده بود و وادارم میکرد تو بغل همشون برم کلی گریه کنم..شانس اوردم ارایشم ضد رطوبت بود وگرنه با این همه گریه قیافم زار بود..بابا باهام حرف زد..ارومم کرد..گفت که هرجا برم در خونه همیشه بروم بازه..با مامان کلی گریه و اظهار دلتنگی کردیم اما مامان زود اشکامو پاک کرد وبهم

دلدارى داد كه زود برمىگردم خونه و بايد از اين به بعد به شوهرم برسم و از اين حرفا.. با بقيه هم خدافطى كرديم.. مامان بابا سفارش منو به رادان كردن و خواستن كه مراقبم

باشه.. بابا دستمو تو دست رادان گذاشت و برامون ارزوى خوشبختى كرد و مارو بهم سپرد..

بعد از خدافطى كه خيلى برام سخت و زجر اور بود سوار ماشين شديم.. تا مسافتي همه با ماشين بوق بوق كنار چراغ زنون دنبالمون اومدن.. رادان دور زد و وارد جاده شد.. برگشتم و به ماشيناشون كه توقف كرده بودن و دور شدن ما رو تماشا ميكردن نگا كردم.. دوسشون داشتم.. تك تكشون برام عزيز بودن...

روى صندلى برگشتم و اروم نشستم.. رادان حرفى نمىزد.. انگار مىخواست كه من اروم شم با اين دورى نه چندان طولانى كنار بىام..

حدود يه ربع بود كه در حال حركت بوديم كه فكر كردم امشب شب عروسيمه.. بهترين شبي كه هر دخترى تو زندگيش ارزوشو داره.. چرا نبايد خوشحال باشم.. تمام مدت من منتظر امشب و اين لحظه بودم.. بايد از هر ثانياش لذت ببرم.. با اينكه ناراحت بودم اما اينم مىدونستم كه به زودى برمىگردم پيش بقيه پس با بد خلقى نبايد رادان رو هم سرد و ناراحت كنم..

لبخند روى لبم اوردم.. رو به رادان برگشتم و با لحن شادى گفتم

_ امشب خيلى به من خوش گذشت.. بهترين شب زندگيم بود.. مخصوصا با پيشنهادى كه دادى ديگه خوشيم تكميل شد..

لبخند زدو نگاهی بهم كرد _ خوش حالم كه خوشتم اومد.. از خيلى وقت پيش تصميم گرفته بودم كه اينكارو بكنم..

بهش خيره شدم.. چقدر خوب بود.. چقدر فهميده بود.. گذاشت با خودم كنار بىام و اروم بشم.. چقدر دوستش داشتم...

برگشت و نگاهی بهم كرد.. دستمو گرفت و به طرف لباس برد و بوسه ي نرمى روى دستم زد..

_ حالت خوبه عروس خانوم؟

نفس عميقى كشيدم _ اوهم.. بهتر از اين نمیشه..

_ اگه خسته اى بگير بخواب.. رسيديم بيدارت ميكنم..

_ چند ساعت مونده برسیم؟

_ یکی دو ساعت

_ عیب نداره بخوابیم؟..خسته نمیشی؟

تک خنده ای کرد _ نه عمرم..من امشب اصلا خسته نیستم..توئم بخواب که انرژی داشته باشی و بهانه نیاری!

انرژی!..بهانه!..با حرفش یاد امشب افتادم!..امشب!..امشب شبه عروسیمه!..خاک تو گورم!..چرا الان یادم افتاده؟؟!..

حلوای سر قبرمو با دستام بپزم ایشالا..ادم انقد خنگ؟!..اینقد آیکیو؟؟!..اگه بهم نمیگفت خیال داشتم با همین لباسو ارایش بگیرم بخوابم!..ای خدا..چه گیری کردیما..چه غلطی بکنم؟..نمیخوام..مَمَ.....ن...

خجالت کشیدم..لپام قرمز شد..سرمو پائین انداختم

_ رادان خیلی بیشوری!!

برگشت طرفم _ عه!!..مگه من چی گفتم؟!

_ خودت میدونی چی گفتمی..میخواهی اذیتم کنی؟؟

طوری که معلوم بود داره خنده شو میخوره گفت _ اذیت چیه؟..من غلط بکنم ندایی رو اذیت کنم..کی دلش میاد از گل نازک تر به تو بگه اخه؟
با حالت دلخوری که چشمامم بسته بود برگشتم

_ نکن..نمیخوام..خر خودتی!!

قهقهه اش بلند شد _ بگیر بخواب شیطون..بهانه بیاری اونوقت مجبورم به زور متوصل شم..!

صندلی رو تخت کردم _ اصن هرکاری میخوای بکن..کیه که گوش بده؟

دراز شدم رو صندلی..خندید و دستشو محکم از بالا تا پائین صورتم کشید..میخواست اذیت کنه..

_ نکن..ارایشم خراب میشه!

خنده ی بلندی کرد_ عزیزم عروسی دیگه تموم شد..ارایش دیگه مهم نیست..تا چند لحظه دیگه
همش شسته میشه!

جیغ کشیدم_ رادان..خدا لعنتت کنه..امشب میخوای تن و بدن منو بلرزونی با این افکار پلیدت!

_ ای بابا..دختر تو فکرت منحرفه..منظورم اینه با اب شسته میشه..عجبا!!..دختر اینقدر
منحرف؟؟..بیشتر از این حرف نزن که هرچی بگی جرمت سنگین تر میشه مجبوری امشب همه رو
حساب کتاب کنی..

دیدم هی من حرف بزنی این هی جواب تو استینش داره..فقط گفتم

_ زور گوی خرفت!!

و چشمامو بستم..صدای خنده ی ارومشو میشنیدم..خودم ثانیه شماری میکردم برای این
لحظه..ولی خب اینا به خاطر حفظ ظاهر بود..کمی که گذشت چشمام گرم شد و به خواب رفتم..

رادان_ نَدا..ندای من..بلند شو رسیدیم!

حال نداشتم بلند شم..اینقدر خوب خوابیده بودم که دلم نمیخواست بلند شم..چرخ زدم و با
صدای دورگه گفتم..

_ اوممم..ولم کن..بذار بخوابم..

_ عزیزم بلند شو..بریم داخل..اونجا بخواب

_ نمیخوام

دیگه حرفی نزد..چشمامو باز نکردم..فک میکردم اگه بازشون کنم خواب از سرم میپره..چند ثانیه
ای گذشت که یهو از رو صندلی ماشین کنده شدم..جیغ کشیدم..منو دمرو انداخته بود رو
شونش و به طرف ویلا میرفت..سرم نزدیکای کمرش بود فکر میکردم هرچی خون تو بدنمه هجوم
آورد تو مغزم..دستاش دور پاهام حلقه بود و منو سفت نگه داشته بود..

_ بذارم زمین رادان..این چه طرز عروس برونه!..بلد نیستی دوساعت متشخص

باشی؟!..کمــــــــــــــــک...

تکونی بهم داد که سرم به چپو راست تکون خورد

_ آهای دختر بابات.. کمتر جیغ جیغ کن.. میذارمت پشت در هــــا!!

مشتی به کمرش زدم_ تو خیلی... چــــیش!!.. حیف که نمیتونم به زبون خودم حرف
بزنم.. مناسب سنت نیست.. وگرنه..

_ وگرنه چی؟؟

_ هیچی.. منو بذار ز مــــــــــــین!

_ ساکت!!.. صدات همه جا پخش شد.. دیگه رسیدیم..

من چون پشتش بودم نمیدیدم.. شنیدم که درو باز کرد و رفت داخل.. چراغا رو روشن کرد.. سرمو
بلند کردم.. اوف!.. یادش بخیر چه روزایی بود اینجا.. چقد حرص خوردم!.. اما اینجا رو دوست
داشتم.. حس خوبی بهم میداد..

منو اروم گذاشت زمین..

_ خوش اومدی عزیزم!

مشت غیر منتظره ای زدم تو شکمش.. دولا شد.. میدونستم دردش نمیاد.. ولی خنک شدم

_ اینم برا اینکه یاد بگیری مثل اقا رفتار کنی!

صاف ایستاد و نگاه معنی داری بهم کرد و بعد به سمت دیگه رفت.. در همون حالت گفت

_ باشه ندا خانوم.. حالا هی جفتک بنداز.. اخرش که میای بخوابی!!

داد زدم_ کجا میری؟؟

برگشت و نگام کرد_ میرم دوش بگیرم

پشت چشمی براش نازک کردم.. لبخند شیطونی زد و توی یکی از اتاقا رفت.. فک کنم اتاق خودش
بود.. همون که من اون شب که مست شدم و تو اون اتاق خوابیدم.. با یاد اوری اون روزا لبخندی به
لبم اومد.. چقدر از اون موقع تا الان تغییر کرده بودم!.. چقدر بچه بودمو نمیدونستم!!

برگشتم به طرف پنجره سرتاسری که رو به در ورودی و حیاط بود.. محو منظرش شدم.. نور مهتاب
تو محوطه بیرون پخش شده بود و همه جارو روشن کرده بود.. انعکاسش توی اب استخر که
ساکن بود دیدنی بود.. ماشین یه جایی نزدیک درخت و بوته های یه طرف حیاط پارک شده

بود..ساتن سفید روش که سایه انداخته بود لبخندی به لبم آورد..من امروز عروس این ماشین بودم..عروس جشن بودم..و الان عروس این ویلام..

خم شدم و کفشام رو از پام دراوردم..اروم کنار پنجره دراز کشیدم..طوری که بازوم به شیشه ی خنک پنجره میخورد..لباسم دورم افتاده بود..حالا میتونستم ماه رو ببینم..این ماه با همه ی ماه های قبل فرق داره..این ماه امشب برای منو رادان مهتاب داره..این ماه داره زندگی جدیدی رو از امشب به بعد به رخم میکشه..

دستم که سمت پنجره بود رو بلند کردم و روی شیشه کشیدم..من این ماه رو دوست دارم..من ماه امشب رو دوست دارم..

چیک!!

با صدای فلش دوربین برگشتم..رادان با لباس راحتی دورتر از من ایستاده بود..لبخند میزد..میتونستم بوی موهای نمدار و بدن مرطوبشو حس کنم..دلم لرزید..دوربینو روی میز عسلی گذاشت و به سمتم اومد..

_ چه شکار لحظه ای شد!!

لبخند زدم_ عکاسی بلدی؟

نزدیک بهم نشست..طوری که سمت چپ کمرش به سمت چپ کمر من که دراز شده بودم چسبید..دستم که رو زمین بود رو گرفت..

_ اره یه مدت کلاس رفتم بخاطر عکسایی که از بناهای تاریخی و سوژه های مختلف میگیرم..

_ پس عکسم خوب شده!

لبخندی زد_ اره اما نه بخاطر عکاسی من..

کمی بهم نگا کرد_ بخاطر اینکه سوژم تو بودی!

قلبم از شادی پر شد..بهش لبخند زدم..میدونم انتخابم درسته و هیچوقت از این که باهاشم پشیمون نمیشم..

نگاهه خیرش روم بود..چشمایش برق میزد..نور مهتاب به یه طرف صورتش میتابید و شکل دیگه ای بهش داده بود..

_ چرا اینجوری نگام میکنی؟

نفس بلندی کشید..دستشو جلو آورد و یه طرف صورتش گذاشت _ تو چقدر زیبایی و من این زیبایی رو به این واضحی ندیدم! مهتاب که به صورت و لباسش تابیده انگار چند برابر این زیبایی جلوه میکنه..تو الان خانوم منی؟؟

ریز خندیدم _ اوهوم..از امشب دیگه خانوم توئم..توهم شوهرمی..

خندید _ این شوهر به فدات..

دستم که تو دستش بود رو نرم بوسید..

_ چطوری؟

_ عالیم..تو چی؟

_ منم مثل تو عالیم..گرسنه نیستی؟

_ نه..ترجیح میدم چیزی نخورم

سرشو تکیه داد..با انگشتام بازی میکرد..کمی بعد صدایش اروم اومد

_ نمیخواهی لباسشو عوض کنی؟

چشمایش پر از خواستن بود..و البته یه شرم..شرمی که نمیخواست از من پنهونش کنه..از این حسش دلم غنچ رفت..دقیق تو چشمایش خیره شدم..اروم با لبخند زمزمه کردم

_ تو لباسمو دربیار !!

مخصوصا از فعل درآوردن استفاده کردم..اون گفت عوضش کنم اما من میخواستم اون این کارو برام انجام بده..به وضوح برقی که از حرف من به چشمش اومد رو دیدم..مهربون نگام کرد

_ ندا..میخواهی دیوونم کنی؟؟

_ اره..چون خودم دیوونتم!

از جا بلند شد.. دستامو گرفت و بلندم کرد.. روبروش ایستادم.. هیجان داشتم.. اون هم همینطور حس میکردم سیب گلوش میلرزه!.. به چشمام خیره بود.. نزدیکم شد.. دستاشو بالا آورد و روشونه هام گذاشت.. دستاش گرم بود.. منو اروم چرخوند.. حالا اون پشتم قرار داشت.. دستاشو از رو شونم برداشت.. نفساش به گردنم میخورد.. دستشو وسط کتفام حس کردم.. روی زیپ لباسم.. لرزش دستشو حس کردم.. صدای پائین کشیدن زیپ که اومد نفسم حبس شد.. خدایا چقدر استرس!.. این کار خیلی ساده س.. فقط یه زیپ.. چرا اینقدر سخت به نظر میرسه!.. اینقدر اروم زیپ رو پائین کشید که انگار ساعت ها گذشته بود.. وقتی تا اخر کشیدش بی حرکت ایستاد.. با داغ شدن شونه چپم چشمامو بستم.. حس میکردم الانه که بیهوش بشم..

ازم جدا شد و من تونستم چشمامو باز کنم.. صداش زمزمه وار کنار گوشم پیچید..

_ برو یه دوش بگیر.. من میرم تو اتاقم.. بیا اونجا.

خدایا شکر.. فک کردم همینجا وسط هال کارمو میسازه!!.. دستامو بالا اوردم و لباسمو گرفتم که نیوفته.. برگشتم.. نبود!

از فرصت استفاده کردم و رفتم بالا.. از پله ها بالا رفتم.. ناخداگاه به سمت اتاقی رفتم که دفه ی قبل با پانته آ توش بودیم.. وارد شدم.. مثل قبل بود.. همونجور که اتاق رو ترک کرده بودیم مونده بود.. لباس رو از تنم دراورد و روی تخت انداختم و رفتم تو حمومی که تو اتاق بود.. از اینبه به خودم نگا کردم.. گونه هام سرخ شده بود.. ارایشم و موهام هنوز سالم بود.. دلم نمیومد خرابش کنم ولی اخرش که چی.. بلخره که باید پاک بشه.. تا جایی که تونستم گیر و سنجاق هایی که تومو هام بود رو بیرون کشیدم.. چون شینیونم ساده بود زیاد وقت گیر نبود.. با دستمال مرطوبی که تو قفسه ها بود ارایشمو پاک کردم.. ابو باز کردم و زیر دوش رفتم.. نرم کننده زدم تا موهام از هم باز بشه بعد تونستم چنتا گیره ای که تو موهام بود رو بیرون بکشم..

بعد از اینکه کامل عملیات لازم رو انجام دادم دوش رو بستم.. خواستم پیام بیرون که یادم اومد من حوله ندارم!.. اصن لباس نیوردم!.. خاک تو گورم.. حالا چیکار کنم؟.. اروم در حموم رو باز کردم.. سرمو اوردم بیرون.. روی تخت یه چیز سفید و یه ساک دیدم که قبلا اونجا نبود!.. وقتی مطمئن شدم رادان تو اتاق نیست بیرون اومدم.. به تخت نزدیک شدم و دیدم یه حوله و یه ساک قهوه ای و سرمه ای زنونه روش بود.. ینی رادان اینو اینجا گذاشته؟!.. اره دیگه.. به غیر از اون کی دیگه اینجا س!..

فوری حوله سفید رنگ رو دور خودم پیچیدم..چشمم به لباس عروس افتاد که با چوب کاور روی دسته کمد لباس اویزون شده بود..روی تخت نشستم..قطره های اب که از موهام روی پوستم میریخت حس خوبی بهم میداد..دستمو بردم جلو و ساک رو نزدیکم اوردم..زیپشو باز کردم..ابروهام بالا رفت!..دو قسمت بود..یه قسمت چند دست لباس تا کرده بود و یه قسمتش یه سری وسایل ارایشی بهداشتی..به نظر نو میومدن!..ینی خودش اینارو گرفته؟!..فکر همه جارو کرده!

دست بردم لباسارو یکی یکی دراوردم..هرچی بیشتر درمیوردم بیشتر متعجب و شرمسار میشدم..اینا چیه؟!..یکی از یکی بدتر!..یه لباس توش نبود که پوشیده باشه..همه یا توری بودن یا اونقدر باز بودن که تمام جونت بیرون میوفتاد..دوتا شلوارک کوتاهو چنتا تاب و لباس خواب و لباس زیر..دست بردم یه لباس اوردم بیرون..بنداشو گرفتم..یه لباس خواب کوتاه بود که همش تور مشکی بود..زیر لب با درموندگی گفتم

_ رادان!

حس کردم یه ترسی تو وجودم نشست..نمیدونم چرا و از چی؟!..موقعیتمو تازه درک کرده بودم..من..رادان..اینجا..تنها!

خدای من چرا الان؟!..چرا امشب؟!..من که قبلا جلوی رادان هرکاری کردم..چرا الان اینطور شدم..چرا حس خجالت و شرم دارم؟!..اون که دیگه شوهرمه..دیگه مانعی نیست!..خدایا! چنتا نفس عمیق کشیدم..به خودم دلداری دادم..اخرش که چی؟!..تو که نمیتونی خودتو قایم کنی..اون دیگه شوهرته..

محرمته..حس خجالت رو کنار بذار..کمی که اروم شدم دست بردم تو ساک و یه لباس خواب برداشتم..زرشکی بود..ساتن بود و بالاش تور کار شده بود و دوتا بند داشت..اوف!..امیدوارم پشیمون نشم!!

حوله رو از دورم باز کردم..ست مشکی و لباس خواب رو پوشیدم..تا روی رونم میرسید!..به طرف آینه رفتم..سشوار رو از کشو بیرون اوردم..بعد از یه ربع موهامو خشک و برس کردم..یه کرم مرطوب از تو ساک بیرون اوردم..صورت و دستامو کرم زدم..یه اسپری هم تو ساک بود..بوش کردم..بوی گل میداد..باهاش دوش گرفتم..تو آینه به خودم نگا کردم..چشمام برق میزد..حالا حس بهتری داشتم..با کمی تردید از اتاق بیرون رفتم..از پله ها پائین اومدم..چراغا همه خاموش

بود بجز چراغ مخفی های سقف و هالوژنای اشپزخونه.. تشنم بود.. رفتم تو اشپزخونه.. لیوان برداشتم و از اب سرد کن یخچال اب خوردم دلم میخواست کمی لفتش بدم.. نمیدونم چرا.. ولی خجالت میکشیدم.. ینی رادان خوابه؟.. کاش خوابیده باشه منم برم بخوابم.. لیوانو توی سینک گذاشتم و از اشپزخونه بیرون اومدم.. وارد هال که شدم دیدم رادان داره به طرف اشپزخونه میاد.. خشک شدم.. سرجام ایستادم.. منو که دید ایستاد.. چشماش روم میخ شده بود و از سر تا نوک پا براندازم میکرد.. ذوب شدم.. نتونستم بمونم.. یهو جیغ بلندی کشیدم و دویدم.. از شوک که بیرون اومد دنبالم اومد.. پام که روی پله ی اول رسید از رو زمین کنده شدم.. جیغ زدمو خندیدم

رادان_ کجا داشتین تشریف میبردین؟

_ ها؟.. اوم.. چیزه.. دیدم خسته ای خوابت میاد گفتم مزاحم نشم برم بالا..

_ اگه تا الان خوابم میومد با جیغات خواب از سرم پرید!

_ اوا.. ببخشید.. خب برو تو تخت.. ترک های سقفو بشمار خوابت میبره!

خندید_ مشکل اینجاس سقف ترک نداره..

داشت به سمت اتاقش میرفت..

_ اذیت نکن رادان.. بذار برم..

_ نخیر.. تشریف داشته باشین در خدمتون هستیم!

از خجالت دستامو دور گردنش حلقه و سرمو تو سینهش قایم کرده بودم.. در اتاقو با پاش بست.. کمی بعد منو اروم روی تخت گذاشت.. دستامو از دور گردنش باز نکردم.. با خودم کشیدمش که خندید.. درحالی که میخندیدم اروم دستامو برداشتم و جابه جا شدم سرمو روی بالش راحت کردم.. کم کم خنده هامون اروم شد تا جاییکه فقط لبخندی رو لب داشتیم.. ظاهرم اروم بود اما از درون داشتم ذوب میشدم.. فکر نمیکردم وقتی مانعی برای باهم بودنمون نباشه اینقدر از نزدیک بودن با رادان خجالت بکشم.. با انگشتاش اروم شونه ی چپم رو نوازش میکرد.. نگاهم تو چشماش بود و تماس چشمیمون قطع نمیشد.. متوجه لرزش نا محسوس بدنش شدم.. دستمو تو موهایش بردم و گفتم

_ رادان.. داری میلرزی!

لبخند کمرنگی زد _ نگران نباش..خوبم..

دستمونوازش گونه روی صورتش کشیدم..گفت

_ لباست خوشگله..انگار جدی جدی میخوای دیوونم کنی!

خندیدم _ اون لباسارو تو برام گرفتی؟

متوجه لحن شرمگینم شد..چشماش خندید

_ خودم نه..به آندیا گفتم هرچیزی که به فکرش میرسه تو این مدت ممکنه به درد بخوره برام

تهیه کنه..من اصلا داخلشو ندیدم..فقط برات اوردمش..

چقدر با ملاحظه بود..منو بگو فکر میکردم خودش رفته مغازه و دونه دونه برام گرفته..درحالی اگه

این کارو میکرد اصلا اشکالی نداشت..فکر میکنم حالا مونده تا رادانو بشناسم!

درحالی که نگاهمو ازش میدزدیم و با یقه تی شرتش بازی میکردم گفتم..

_ فکر میکنی بتونم از پس امشب بریام؟..فکر میکنی بتونم از پس زندگی با تو، زندگیه ایندمون

بریام؟..من میتونم همسر خوبی برات باشم؟..میتونم نیازاتو فراهم کنم؟..

کمی نگام کردم..دستم که روی یقه اش بود رو گرفت

_ ندا..بهم نگاه کن

نگاش کردم

_ تو لازم نیست کاری بکنی ندا..تو برای من ثابت شده ای..من تورو انتخاب کردم..میدونم

هیچوقت از انتخابم پشیمون نمیشم..تو تنها بانوی قلب منی!..نیازی نیست نگران باشی..من باتو

خوشبختترینم..همیشه منتظر این لحظه بودم که بدون هیچ مانعی کنار تو باشم..نیاز من

توئی..وقتی تو باشی دیگه هیچی مهم نیست..

از اطمینان تو لحنش ارومتر میشم..سعی میکنم استرس رو از خودم دور کنم تا رادان اذیت

نشه..دستمو به سمت لبش میبره و اروم میبوسه..

_ ندا..میترسی؟

اب دهنمو قورت میدم..بهتره باهاش صادق باشم..اروم میگم

_ یه خورده

دستمو فشار میدهِ نترس عزیزم.. بین منم رادان.. اونقدر تورو به خودم نزدیک میبینم که اجازه ندَم چیزی از اُرت بده.. به من فکر کن به دوست داشتتم

مسخ نگاهو حرفاش میشم.. میدونستم میخواست منو اروم کنه.. جس امنیت به وجودم رخنه کرد میدونستم کنار اون که باشم خطری تهدیدم نمیکنه..

به چشماش خیره بودم نمیتونستم چشم از نگاهش بردارم.. نقره ای هاش بیشتر از همیشه برق میزد.. هیچوقت اینجوری نگاهم نکرده بود.. انگار که تا حالا این نگاهشو ندیده بودم..

دستشو جلو آورد و اروم موهای روی پیشونیمو کنار زد.. بعد خم شد اونقدر که دیگه فاصله ای نبود.. چشماش بسته شد..

دستمو دراز کردم و چراغ خواب رو خاموش کردم.. حالا توی تاریکی مطلق بودیم.. تاریکی که پر نور تر از هر روشنایی بود..

با زمزمه ها و نوازش هاش وارد خلسه شدم و خودمو بهش سپردم..

با دنیای دخترنم وداع و اونو تقدیم دست های حمایتگرش کردم...

با حس درد وحشتناکی زیر دلم و کمرم بیدار شدم.. جیغ زدم.. رادان سراسیمه بلند شد... یه دستش زیر سرم بود.. دست دیگش رو روی بازوم گذاشت..

_ ندا.. عزیزم.. چی شده؟

از درد خفه شده بودم.. دستمو زیر دلم گذاشتم.. صدای هق هقم تو سکوت اتاق پخش شده بود.. صدای نگران رادان اومد

_ عروسکم.. ندا.. چرا گریه میکنی؟.. به رادان بگو چته؟

با اینکه حرف زدن برام سخت بود اما نالیدم

_ رادان.. رادان دارم میمیرم.. کمرم داره قطع میشه..

شنیدم زیر لب گفت _ یا خدا!

دستشو اروم از زیر سرم برداشت..حس کردم لباس پوشید و بعد به سمت دیگه اتاق رفت و یه در رو باز کرد..بعد صدای اب رو شنیدم..داشتم از درد به خودم میپیچیدم..نفسم میرفت و برمیگشت..حس میکردم تا چند لحظه دیگه بیشتر دووم نمیارم
رادان برگشت سمت تخت..چراغی روشن نبود..فقط کمی نور از روزنه دری که رادان باز کرده بود میومد..

ملحفه رو از روم کنار زد..تو حال خودم نبودم..دست انداخت زیر پاهام و شونه هام و با یه حرکت بلندم کرد..دستامو دور گردنش حلقه کردم و سرمو تو گردنش مخفی..نمیخواستم بیشتر از این شاهد درموندگیم و همینطور بدون پوشش جلوی رادان باشم..با بازوش درو هل داد..نور چشممو زد..کمی جلو رفت و خم شد..همین که حس کردم تنم به اب داغ خورد جیغم رفت هوا..

_ نه..نه..نه..تورو خدا..رادان..نه ..

با گریه بهش التماس کردم..خودمو بهش نزدیک کردم..نمیتونستم تو اون شرایط اب به اون داغی رو تحمل کنم..به نظرم بیش از حد معمول داغ بود..منو بخودش فشرد..
_ ندا..الان بهترین چیز واسه تو اب گرمه..مطمئن باش بی تاثیر نیست..
طوری که انگار قصد داره منو از یه دره پرت کنه بهش چسبیدم
_ نه..تو به این میگی گرم؟..این اب جوشه!

_ نه عزیزم..دما شو تنظیم کردم..یکم تحمل کن..خوب میشی قول میدم..

احساس ضعف میکردم..عرق سرد رو بدنم بود..هنوز زیر دلم و کمرم درد میکرد..بیشتر از اون نتونستم تحمل کنم..به حرفش گوش کردم..اروم منو خم کرد..یهو تا کمر تو وان رفتم..داغ بود..به شدت به رادان نزدیک شدم و نداشتم دستاشو از دورم باز کنه
_ ندا..اروم بگیر..تحمل کن..زود خوب میشی..من اینجام..جایی نمیرم..

هق هق بلندم تو حموم پخش شد..تمام بدنم میلرزید..حس میکردم از کمر به پائین فلج شدم..کم کم تحمل اب برام راحت شد..کف وان نشستم..اما پاهام از هم باز نکردم..دستم هنوز دور گردن رادان بود..بیرون وان رو به من خم شد بود..یه دستش دور کتفام بود و یه دستش رو کمرم تو اب

بود و اروم ماساژ میداد..زیر گوشم اروم زمزمه میکرد تا بتونم بیشتر بمونم..اصلا نگاهش نمیکردم..بعد از ده دقیقه موندن تو اون حالت کم کم حس کردم بدنم نرم شد و بهتر شدم.. از توی وان منو بیرون کشید..خواست منو بیرون ببره که با سفت کردن دستم دور گردنش مجبورش کردم وایسه..

_ چیزی میخوای؟

صدام میلزید..نمیخواستم بیشتر از این اینطوری جلوش باشم..بعلاوه از خودم بدم میومد..حس میکردم بو میدم..

_ فعلا دوش نگیر..برات خوب نیس سرپا بمونی..بذار..

پریدم تو حرفش _ نه..برو..میخوام دوش بگیرم

کمی موند..موهامو بوسید و بعد زمزمه کرد

_ ببخش..ببخش که اذیتت کردم..تقصیر منه..ببخش..

و بعد اروم منو رها کرد و بیرون رفت..من از اون ناراحت نبودم..به هیچ وجه..تقصیر اون نبود که ناخواسته باعث شده بود من الان حس خوبی نداشته باشم..

ابو باز کردم و زیر دوش رفتم..اب گرم تاثیر داشت..حالمو بهتر کرد..به سختی تونستم دوش بگیرم تا جایی که دیگه اون حس بد رو نداشتم..یه حوله سفید تو قسمت حموم سرد اویزون بود..فکر کنم مال رادانه!..عیب نداره..نهایتش اینه دیگه ازش استفاده نکنه..دور خودم پیچیدمش و از حموم بیرون اومدم..راه رفتن برام سخت بود..فک نمیکردم اینطور حالتی داشته باشم..حوله رو از دورم باز کردم..لباس زیرامو که روی زمین افتاده بود رو پوشیدم..رفتم سمت کمد رادان..بوی عطرش همه جا بود..یه پیرهن مردونه سفید برداشتم و پوشیدم..تا کمی پایین تر از کمرم میرسید..بازم خاطره ی پاریس!

در باز شد و رادان اومد تو..حالا که حواسم بیشتر جمع شده بود دیدم یه شلوارک ورزشی مشکی پوشیده..بالا تنه ش برق چشمام رو گرفت..دیشب من تو این اغوش به اوج رسیدم!!

_ ندا..این چیه پوشیدی؟..بدنت نم داره..سرما میخوری..برو لباس گرمتر بپوش..

_ ولی همه لباسام مثل همه..هیچ فرقی نمیکنه

نفسشو فوت کرد_ خب از لباسای خودم بیوش..تمیزه..

به طرفش رفتم..دستامو روی سینهش گذاشتم_ همین خوبه..من اینو دوست دارم..بوی تو رو میده!

چشماش میخ چشمام بود..برق چشماشو دیدم..منو به اغوشش کشید و سرشو به سرم تکیه داد..

_ هیچوقت خودمو نمیبخشم..بخاطر یه حس کوفتی بین چه بلایی سرت اوردم..خیر سرم قول

دادم اذیت نشی..حالا بین..حیوونم اینکارو..

پریدم تو حرفش_ هیــــــــس..این حرفو نزن..من خوبم..فقط یکم امدگی نداشتم..اما الان

خوبم..

کمی به همون حالت موندم..ازم جدا شد و سرمو بوسید..صداش لرزش داشت..انگار که جلوی

خودشو گرفت گریه نکنه!

_ موهاشو خشک کن..میرم برات قرص بیارم..

از اتاق رفت بیرون..موهامو خشک کردم..برام قرص و یه لیوان آب جوش و عسل و لیمو ترش

آورد..قرصو خوردمو یه نفس لیوان رو سر کشیدم..میتونستم از پشت پرده اتاق روشن شدن هوا

رو بینم..به ساعت نگا کردم..نزدیکای شیش بود..

اروم کنار رادان رو تخت دراز کشیدم..دستاشو دورم حلقه کرد..اونقدر نوازشم کرد که کم کم

چشمام گرم شد و به خواب رفتم.....

با نوری که به پلکام میخورد اروم چشمامو باز کردم..همه جا روشن بود..سرمو چرخوندم..رادان

نبود..نیمخیز شدم و به ساعت نگا کردم..دوازده و بیست دقیقه..ملحفه رو کنار زدم..یاد دیشب

افتادم..تا جایی که یادمه رو تختی کثیف بود!

حتما وقتی رفتم حموم رادان عوضش کرده..با یاد دیشب لبخندی به لبم اومد..با اینکه اخرش کمی

ناخوشایند بود اما لذتش بیشتر از دردش بود...

بلند شدم..پاهامو رو زمین گذاشتم و خواستم بلند شم که دردی زیر دلم نشست..اه کوتاهی

کشیدم..خدایا دوباره نه..

چی شد؟..من که دیشب قرص خوردم..

دستمو به بالا تخت تکیه دادم و بزور بلند شدم..باز دلم تیر کشید..کمی خم شدم و دستمو زیر دلم گذاشتم..چند قدم راه رفتم..سرم گیج رفت..داشتم به سمت در میرفتم..چشمام نیمه باز بود..حس کردم چیزی از بین پاهام رد شد و پائین ریخت..نگا کردم..چند قطره خون پشت سرم ریخته بود..جایی که قدم گذاشته بودم..حس کردم دلم ضعف رفت..

دستمو جلو بردم تا به جایی تکیه بدم..دستگیره در رو حس کردم..تعادلمو از دست دادم و به شدت روش فرود اومدم..

در باز بود بخاطر همین با تماس دستم به دستگیره که گرفتمش وبعد دستم لیز خورد صدای بلندی داد، و بعد چهار طاق باز شد..روی زمین افتاده بودم..بی جون بودم..با صدای پای رادان که سریع قدم برمیداشت هوشیار شدم..

__ ندا..نــــــدا..یا خدا!!!..کی بهت گفت بلند شی؟...نــــــدا

کنارم زانو زد..خواست بلندم کنه که چشماش به نقطه ای خیره شد..بعد داد زد

__ این خونا چیـــــه؟؟..نــــــدا..

باز نگه داشتن چشمام دست خودم نبود..فقط حس کردم از روی زمین کنده شدم..یه جای نرم گذاشته شدم..لباسام عوض شد و دوباره توی اغوشی فرو رفتم..بعد چیزی نفهمیدم..

دردی توی دستم پیچید..چشمامو اروم باز کردم..یه اتاق سفید..دوتا پنجره ی بزرگ با پرده های ابی..به دست چپم نگا کردم..سرم زده بودن به دستم..پس اینجا بیمارستانه!..با حس سنگینی چیزی رو دست راستم برگشتم..

رادان بود که سرشو رو دستم گذاشته بود..انگار خواب بود..کمی دستمو تکون دادم که یهو سرشو بلند کرد

__ ندا..بیدار شدی؟..خوبی؟

دیگه خبری از درد نبود..خیلی احساس راحتی میکردم..سرمو تکون دادم

__ اوهوم..دیگه درد ندارم

چشمای قرمز شو بست و نفسی کشید.. با باز شدن چشماش حلقه ی اشک بود که برق میزد.. دیگه نتونست جلشو بگیره و قطره ای از چشمش چکید.. چیزی توی دلم فرو ریخت.. به طرفم خم شد و پیشونیشو روی پیشونیم گذاشت.. با صدای دورگه و لرزونی گفت..

_ ببخشید.. ببخش خانومم.. بخدا شرمندم.. نمیخواستم اینجور بشی.. تقصیره منه.. تقصیره منه که از دیشب تا الان به خودت میپیچیدی.. لعنت به من..

بغض گلومو فشرد.. اون چه تقصیری داشت.. من از با اون بودن اصلا اذیت نشدم.. برعکس خیلیم لذت بردم.. کم کم چشمام میسوخت..

_ رادان.. اینجوری نگو.. اگه ادامه بدی فکر میکنم که از دیشب هیچ لذتی نبردی.. من بد بودم؟.. اونطور که خواستی نبودم؟ ببخشید.. بخدا دست خودم نبود..

نذاشت ادامه بدم.. نه.. نه خانومی.. تو بهترین بودی.. دیشب یکی از بهترین شبای باتو بودم تو این مدت بود.. چرا اینطوری میگی؟..

سرشو بلند کرد و بهم خیره شد.. چشماش ادمو از خود بی خود میکرد..

_ اخه نفس من، چطور میتونم از دیشب لذت نبرده باشم وقتی عشقم کنارم بوده؟

لبخند زدم.. خب پس دیگه این حرفو نزن خب؟.. ببین من خوبم

لبخند نیمه جونی زد.. باشه خانومی.. هرچی تو بگی..

دستمو به سمت صورتش بردم.. رد اشک روی صورتشو لمس کردم..

_ دوست دارم

چشماشو بست و سرشو به طرف دستم خم کرد و دستمو بوسید..

_ منم دوست دارم همه ی وجودم..

کمی نگام کرد بعد گفت

_ مطمئنی خوبی؟

_ اره.. خیلی بهترم.. دیشب داشتم جون میدادم

دستی روی سرم کشید _ نگو اینو عمرم.. بیشتر از این شرمندم نکن..

لبخند خجلی زدم و چیزی نگفتم.. در باز شد و یه پرستار اومد داخل.. سرم توی دستمو که دیگه تموم شده بود درآورد..

فشارمو گرفت و علائمو چک کرد و بعد گفت

_ حالشون خوبه.. فقط باید پیش دکتر متخصص مراجعه کنید تا ایشون هم معاینه شون کنن..

رادان _ ینی چی؟.. مگه نگفتین حالش خوبه؟

پرستار _ بله اما یه متخصص هم نظر بده بد نیست.. موردشون اورژانسی بود.. دکتر این بخش گفتن که بهتون بگم بهتره پیش متخصص هم برین..

رادان _ باشه.. ممنون.

پرستار _ خواهش میکنم.. میتونین برین تصویه حساب کنین.. ایشون مرخصن.

رادان سری تکون داد.. پرستار بیرون رفت.. رو به رادان گفتم

_ ما هنوز شمال هستیم؟

_ اره.. نمیتونستم یک سره برم تهران.. ریسک بود..

_ الان کجا میریم؟

همونجور که کمکم میکرد بلند شم گفتم _ میریم ویلا.. من وسایلو جمع کنم.. بعد برمیگردیم تهران تا بریم پیش دکتر متخصص.

_ اما ما یروزم شمال نموندیم.. چرا برگردیم؟

وایستاد و نگام کرد _ ندا عزیزم.. یادت رفته دیشب و امروز چه حالی داشتی.. فک کردی میذارم با این حالت اینجا بمونی؟.. دیگه اصلا فکرشم نکن یه لحظه اینجا بمونم.. تا مدتی باید از ویلا دور بمونم بلکه بتونم فراموش کنم.. همین الان برمیگردیم تهران.. دیگه هم با من بحث نکن..

حرفی نزددم و گذاشتم هرکار میخواد بکنه..

بعد از اینکه از بیمارستان بیرون اومدیم به طرف ویلا رفتیم..رادان نداشت از ماشین پیاده شم..رفت داخل و وسایلو جمع کرد و عقب ماشین گذاشت..بعد از نیم ساعت به طرف تهران حرکت کردیم..

نزدیکای ساعت پنج بود که به تهران رسیدیم..رادان مستقیم به طرف مطب یه دکتر متخصص رفت..نمیخواست وقفه بینش بیوفته..منم اصرار نکردم..به مطب که رسیدیم با حرف ها و اصرار هایی که رادان به منشی کرد و پولی که پرداخت کرد راضی شدن بدون نوبت بریم داخل..

با رادان وارد اتاق شدیم..یه خانوم که بهش میخورد چهلو خورده ای سن داشته باشه پشت میز نشسته بود..سلام کردیم به گرمی جوابمونو داد..وقتی از مون پرسید برای چی اومدین من نتونستم جواب بدم و بجای من رادان جواب داد..

_ راستش دیشب مراسم عروسیمون بود..بعد از رابطه خانومم حالش بد شد..من هرکاری میدونستم کردم ولی صبح باز حالش بد شد بردمش بیمارستان..گفتن به یه پزشک متخصص مراجعه کنیم..این شد که اومدیم پیش شما

در تمام مدتی که رادان حرف میزد من سرم پائین..سرخ شدم..دکتر نگاه گرمی بهم انداخت و گفت

_ که اینطور!..خب خانوم خوشگله بیا اینجا من معاینت کنم ببینم چه شیطونی کردی اینطوری شدی!

اب دهنمو قورت شدم..من میدونم..الانه که از خجالت فنا بشم..نگاهی به رادان انداختم..چشماشو اروم بست و باز کرد..

بلند شدم و به طرف دکتر رفتم..تختی رو بهم نشون داد..اروم روش دراز کشیدم..دکتر پرده ای رو کشید..تا کمر پشتش مخفی بودم..سرمو سمت راست چرخوندم..رادانو میدیدم..داشت نگاه میکرد..از خجالت پلکم نمیزدم..چه برسه تکون بخورم

دکتر رفت پشت پرده و معاینم کرد..بعد از چند دقیقه که من جونم تو دهنم بود گفت..

_ عزیزم میتونی بلند بشی.

بلند شدم..لباسامو درست کردم و برگشتم پیش رادان نشستم..سرمو پائین انداختم..دستشو گذاشت رو دستم و فشار ارومی داد..

دکتر_ میشه من با خانومتون چند دقیقه تنها صحبت کنم؟

رادان نگاهی به دکتر انداخت..سری تگون داد و دوباره به من نگا کرد و رفت بیرون..دکتر نشست نزدیکم و با صدای نرمی گفت

_ اما دگی این رابطه رو نداشتی درسته؟

جا خوردم!..فهمید!..اروم گفتم

_ اره..ترسیده بودم.

لبخندی زد _ بین عزیزم..تا اونجایی که من فهمیدم شوهرت خیلی محتاط بوده..اون کوچکترین فشاری بهت نیوورده..همه چیز خیلی نرماله..همونطوری که باید باشه..

_ پس چرا من اینهمه درد کشیدم و کارم به بیمارستان کشید؟؟

_ خب من میتونم کلی دلیل برات بیارم اما مهمترینش اینه که تو ضعیفی..بدنت قوت کافی رو نداره..نمیخوام بترسونمت اما بهتره کمی بیشتر به تغذیه و خورد و خوراکت اهمیت بدی..هم ترسیدی هم بدنت ضعف داشته..اینا باعث شده بدنت اونجور که باید واکنش نده..وگرنه اصلا چیز خاصی نیست..چون دیشب اولین رابطه تونو داشتین اینطور شده..خیلی طبیعی..خیلی از دخترا با اولین رابطه دچار این حالتا میشن..تو میتونی از همین امشب بازم رابطه برقرار کنی..هیچ اتفاقی نمیوفته..اما از اونور باید خودتو تقویت کنی..شوهرت تو این مسئله اصلا دخالتی نداشته و تو نباید بهش خورده بگیری

لبخندی زد_ میدونم خانوم دکتر..من اصلا اونو باعثش نمیدونم..از خودم نگران بودم که شاید اونطور که باید عمل نکردم..اما حالا که میگین چیز خاصی نیست خیالم راحت شد..

لبخندی زد_ مطمئن باش که اینطور بوده..یه سری دارو برات مینویسم..مصرف کن که بدنت جون بگیره..هروقت خدایی نکرده مشکلی پیش اومد من در خدمتم.

_ ممنون..لطف میکنین

بعد از اینکه برگه تجویز دارو رو گرفتم از اتاق اومدم بیرون..رادان به طرفم اومد و باهم رفتیم بیرون..خدارو شکر مشکلی نداشتم..!

سوار ماشین شدیم و حرکت کردیم..ساعت نزدیکای هفت بود..گرسنه بودم..روبه رادان برگشتم..یه دستش رو فرمون بود و یه دستش تکیه به شیشه باز ماشین..

_ رادان

نگام نکرد

_ جانم

سرمو خم کردم_ رادان

برگشت و نگاه کرد

_ جونم عزیزم

_ ناراحتی؟

_ نه..از چی باید ناراحت باشم؟

به پاهام نگاه کردم

_ از دیشب..از من..از این اتفاقات؟

دستشو بلند کرد و روی دستم گذاشت..

_ منو ببین

سرمو بلند کردم و نگاهش کردم

_ دیشب عالی بود..خب؟

لبخند کمرنگی زدم..به جلو نگاه کرد

_ اینقدر فکرتو مشغول چیزی که نیست نکن..من فقط از خودم ناراحتم که چرا بیشتر احتیاط نکردم

یهو حرفای خانوم دکتر یادم اومد

_ اما رادان..خانوم دکتر گفت همه چیز خیلی طبیعی..هیچ مشکلی نیست..اگه هم هست تقصیر شوهرت نیست چون اون اونطور که باید عمل کرده..من که بهت گفتم تقصیر تو نیست..مشکل از منه..

اخم کرد

_ ینی چی؟..مشکلت چیه؟

_ هیچی..فقط بهم گفت کمی ضعیفم و بدنم امدگی اولین رابطه رو نداشته..بهم یه سری دارو تجویز کرد..گفت مشکلی واسه رابطه دوباره ندارم..

جمله های اخرمو با صدای اروم گفتم..نفسشو با صدا بیرون داد..انگار هنوز خیالش راحت نشده بود

_ خیلی خب..باشه..دیگه بهش فکر نکن..

سری تکون دادم..صدای شکمم گرسنگی رو بهم یاد اور شد

_ رادان

_ جانم

_ من گرسنمه

بلخند کمرنگی زد

_ چه عجب تو گرسنت شد!

_ بده خرج رو دستت نمیدارم؟..زن کم خرج نصیب هرکسی نمیشه ها..

_ من فدای این زن کم خرج بشم..کار خوبی میکنی اما میتو رسم اینقدر ادامه بدی که هیچی ازت نمونه واسه من!!

سرم داغ شد..خون به گونه هام هجوم آورد..مشتی به بازوش زدم

_ بیتربیت..بی حیا..اینقدر منو حرص نده..منم بldم حرصت بدم!

خنده ریزی کرد_ من غلط بکنم..خب حالا که خیلی به خودت فشار آوردی به شوهرت رو انداختی
واست غذا بگیره! چی میخوری بگیرم?..

به حرفش که معنی میداد تو با من احساس راحتی نمیکنی و ازم چیزی درخواست نمیکنی اهمیت
ندادم و با هیجان گفتم

_ جیگر میخوام

برگشت و بهم لبخند زد

_ ای به چشم..جیگرم برات میخرم..جیگر من!!

خندیدمو با صدای تقلیدی گفتم

_ جیگرم..جیگرم..جیگرم!!

بلند خندید..به یه سفره خونه سنتی رفتیم و یه عالمه سیخ جیگر وبا مخلفات سفارش
دادیم..جیگرم حال اومد....

لیوان معجونی که دستور تهیه شو از سایت گرفته بودم رو اروم اروم سر میکشیدم..چشمم به
رادان بود..جلوی تی وی داشت فیلم نگا میکرد..یاد چند روز اخیر افتادم..

سه روز از زندگی مشترکم با رادان میگذره..حالم خیلی خوبه..اصلا احساس قبل رو ندارم..طبق
دستور دکتر تا میتونستم خودمو تقویت کردم..و حالا خیلی بهترم..وقتی رادان قبول کرد که مشکلی
نیست راضی شد بازم بهم نزدیک بشیم..خودم میخواستم..دیگه اون حس درد و دوگانگی رو
نداشتم..برعکس خودم پیش قدم میشدم و رادان از اینکه من به حالت عادی برگشتم خوشحال
بود...

خونه رادان..نه!..خونه خودمون..خونه مشترکمون! خیلی قشنگه..بهتر از اونیه که فکر میکردم..خونه
اماده بود برای ورود من و وقتی اون لحظه که پامو تو خونه گذاشتم چقدر غرق خوشی شدم رو از
یاد نمیبرم..رادان عالیه..زندگی با اون هیچ سختی نداره..وقتی لقب اون رو با آقای
خونه..همسرم..شوهرم به یاد میارم حس میکنم که خوشبختترینم..

_ سیر نشدی از نگاه کردن به من?!

با صدایش از فکر بیرون میام.. به طرفش میبینم
_ هه.. خیلی خودتو تحویل میگیری!.. اخه کی حواسش به توئه؟
و بیتفاوت رومو برگردوندم.. اما زیاد طول نکشید که رادان منو به طرف خودش کشید.. روی پاهاش
افتادم.. شروع کرد به قلقلک دادن
_ کی حواسش به منه؟.. هان؟.. کی حواسش به منه؟.. دختره ی ورپریده.. تو که منو درسته قورت
دادی!
صدای قهقهه زدنم تو سالن خونه میپیچید.. وقتی دیگه جونی برام نمود و از خنده نفسم بند اومد
از کارش دست کشید
سفت منو بغل کرد.. سرشو تو موهام فرو کرد و اروم زمزمه کرد
_ همه ی زندگیم خندیدناته.. وقتی میخندی من زنده میشم.. با خنده هات روح دارم.. هیچوقت خنده
هاتو ازم نگیر..
دلم لرزید.. هر وقت از طرف رادان عاطفه میدیدم دلم میلرزید.. بار اول و دوم نبود!
همونجور که تو اغوشش بودم اروم گفتم
_ رادان
_ جون دلم
_ یه سوال پرسم؟
_ ده تا سوال پرس
_ وقتی برگشتی ایران.. وقتی من تو پاریس بودم.. میترا اومد خونتون؟
فشار دستاش بیشتر شد.. بعد منو از خودش جدا کرد و تو چشمام نگا کرد.. نگاهش پر از عجز و
ناراحتی بود.. انگار که داشت
خاطراتی رو مرور میکرد..
_ میشه دیگه از اون اتفاقات حرف نزنی؟

با التماس گفتم

_ رادان خواهش میکنم.. میخوام بدونم.. فقط این یه بار.. قول میدم..

نفس عمیقی کشید و گفت

_ وقتی برگشتم ایران حالم زار بود.. داغون بودم.. دلم میخواست سرمو بکوبم به دیوار وقتی فهمیدم چیکار کردم.. تورو تنهات گذاشتم.. خونه نرفتم.. رفتم پیش سامیار.. وقتی بهش جریانو گفتم کم مونده بود با دستاش خفم کنه.. حرفایی بهم زد که با اینکه میدونستم حقیقتیه اما نتونستم تحمل کنم و زدم بیرون از خونش.. انقدر حالم بد بود و حواسم پیش تو که زنگ زدم خونه.. برداشتی.. صداتو که شنیدم از خودم متنفر شدم.. نتونستم ادامه بدم.. من چطور اینقدر سنگ دل شده بودم؟!

رفتم خونه.. بابا و بقیه از دیدنم خوشحال شدن.. اما کم کم فهمیدن با این حالم یه چیزیم هست.. میترا دختر عموم.. من فقط یه شب دیدمش.. بعدش پرواز داشت و برگشت امریکا.. بابا زمزمه هایی تو گوشم خونده بود که میترا برای من مناسبه اما من از اون اولش هم اهمیت نمیدادم.. نه اینکه میترا دختر بدی باشه نه.. فقط اینکه من اصلا حسی بهش نداشتم و اونو مناسب خودم نمیدیدم..

دیگه طاقت نیوردم.. برگشتم پاریس.. اگه میموندم دیوونه میشدم.. اومدم دنبالت.. اومدم که با خودم برت گردونم اما.. تو رفته بودی.. نبودی.. فقط بوی تو بود و خاطره ی تو.. به سامیار زنگ زدم.. گفتم که برگشتی ایران.. خیلی بیزار شدم از خودم.. اونقدر راه رفتم تو خونه.. اونقدر فکر کردم.. اونقدر صدات توی سرم پیچید که نتونستم تحمل کنم و از خونه زدم بیرون.. برگشتم.. تصمیم گرفتم خودمو ازت دور کنم.. کاری کنم از من متنفر بشی.. امیدواری به ادامه رابطه منو نداشتم پس بهتر دیدم منو فراموش کنی و از خونوات رونده نشی.. بعدش که اون جریانات پیش اومد.. عمه شهرزاد اومد ایران.. مثل مادرم.. مثل همیشه کمکم کرد.. باهام حرف زد.. همه حرفامو بهش زدم.. وقتی از این جریانا باخبر شد با بابا حرف زد.. مجبورش کرد دست از این دشمنی قدیمی برداره.. بعد هم یروز قرار گذاشت بابا و بابای تو همدیگه رو ببینن و این قضیه رو تمومش کنن.. اینطوری شد که اونا راضی شدن اشتی کنن.. همینطور اندیا.. خیلی باهاش حرف زدم.. اون بیشتر از راهنمایی سرزنش کرد که این کارمو اصلا عاقلانه نمیبینه و از من رادان بعیده.. تو بیمارستان دفتر تو خوندم.. با خوندنش بیشتر از قبل شکستم..

زندگی بدون تو پوچ بود..جهنم بود..توهم خوب حالمو گرفتی!..وقتی دیدم دارم از دوریت اب میشم
هرکاری کردم که باز منو قبول کنی..بازم داشته باشمت..صیغه نامه رو هم از عمد باطل
نکردم..نمیتونستم..حس میکردم با این کار باید رسیدن به تو رو تو خواب ببینم..بعدشم که منت
سرم گذاشتی..و من با جونو دل منتو کشیدم و میکشتم..منو بخشیدی..از قلب مهریونت چیز دیگه
ای انتظار نمیرفت..رو ابرا سیر میکردم..بعد که از طرف بابا مطمئن شدم که مخالف نیست شخصا
پیش بابات رفتم و باهاش صحبت کردم..هرچی داشتمو نداشتم و بهش گفتم..همینطور بابا خیلی
باهاش حرف زد..فکر کنم با صداقتی که تو
حرفام دید راضی شد پیام خواستگاری..

لبخند قشنگی بهم زد

الانم که تو خانوم خودم هستی و تو خونمی و من خوشبختترین ادم دنیام..

لبخندی از بین اشکام روی لبم اومد..چقدر به داشتنش افتخار میکردم..به خودم میبالیدم که تونستم حفظش کنم و برای خودم نگهش دارم..

بی طاقت خودمو تو اغوشش پرت کردم و خودمو بهش فشردم..خدایا شکر که عشقم بهش رو هیچوقت از یاد نبردم که شاید بعدا پیشمون بشم..حتی با همه ی سنگدلی هاش که نمیخوام برای یک لحظه توی ذهنم بمونم.....

ثشش، سال بعد

چشمامو باز میکنم.. افتاب تو اتاق زبونه میکشه.. یهو یادم افتاد که آراین رو نبردم مهد.. از جا بلند شدم.. تند تند در کمد هارو باز میکردم و در عین حال داد میزد

آریــــــــــــــن.. آریـن.. پاشو مامان.. امروز..

یهو یادم افتاد امروز پنج شنبه س!..آرین مهد نداشت..خیالم راحت شد..نفس راحتی کشیدم..برگشتم برم بیرون که چشمم به آئینه میز توilet افتاد..یه برگه به آئینه چسبیده بود..جلو رفتم و نگاهش کردم

سلام دلیل زندگی

صبح قشنگت بخیر

امروز نمیخواه بیای شرکت..چمدون جمع کن میخوایم بریم سفر..چمدون نیستم که به سلیقه خودت برام لباس بذاری..

زحمت بکش ساک آراین رو هم جمع کن..شب پرواز داریم..

نمیگم کجا که غافلگیر شی..

راستی قریون چشات برم که الان متعجب و میدونم اگه اونجا بودم جیغ میزدی و بغلم میکردی..

پس لطفا جیغ و بغل و یه بوس کنار بذار تا رسیدم تحویلم بدی..

دوست دارم همسفر زندگیم..

از شادی تو پوست خودم نمیگنجیدم..سفر!..کجا میخوایم بریم..وای رادان میخواد با این کاراش دیوونم کنه!

_ ماما

برگشتم..آراین پسرم..پسر چهار سالم که ثمره ی عشقم بود..همه ی هستیم بود..جلوی در اتاق درحالی که چشماشو میمالید با صدایی خواب الود صدام کرده بود..

با ذوق به طرفش میرم..جلوش زانو میزنم و با مهر بغلش میکنم..

_ الهی ندا فدات شه..پسرم..پسرک خوشگلم..رادان کوچولوی من کی بیدار شده؟

سرشو بلند کرد و با اون چهره ی معصومش بهم خیره شد..کپی برابر اصل رادان بود..با همون نقره ای های گیرا..

_ همین الان..با جیغای تو مگه ادم خوابش میاد؟؟

دلم براش ضعف رفت..وقتی حرف میزد شیرینی بود که از دهنش بیرون میریخت..انگار رادان کوچیک شده باشه و جلوم حرف بزنه..واسه همین من براش جون میدادم و بعد از رادان همه زندگیم بود..

_ ماما جیغ جیغو که نعمته..همه از این ماما ندارن که..جیغ جیغو خوشگلو تو دل برو..

با حالت منگی نگام کرد و گفت

_ ینی مثلا جیغ جیغو اونایی که گفتی باشی..مثل مامانه نعمت میشی؟

خنده بلندی کردم..نعمت سرایدار اپارتمانمون بود _ بچه تو اصل جمله رو ول کردی چسبیدی به فرع! من چی میگم تو چی میگی!!

بازم نفهمید چی گفتم..رادان اینقدر دور از من باهاش حرف میزد که هنوز نتونسته بود خیلی خوب حرف بزنه و کلمات رو جابه جا میگفت..چقدر که من حرص خوردم و به رادان نیش زدم کم چرتو پرت یاد این بچه بده..مگه حرف گوش میکنه؟

_ اصلا هیچی..من تا پیام برای تو توضیح بدم شب شده..بیا بریم یه صبحونه خوشمیل بدم بخوری که شب میخوایم بریم مسافرت..

از ذوقش پرید هوا _ اخ جون..مسافرت..میخوایم کجا بریم مامانی؟

همونطور که به طرف اشپزخونه میرفتیم گفتم

_ نمیدونم..وقتی رادی اومد بهمون میگه..

یه صبحونه خوشمزه کنار پسر قند عسلم خوردم..و بعد کم کم با کلی مسخره بازی و خنده و شوخی ساک ها و چمدونارو جمع کردیم تا آماده باشیم..

بعد از ظهر رادان نزدیکای ساعت ۶ بود که برگشت..قضیه سفر رو که به مامان گفتم بهم گفت شب بریم خونشون که از اون طرف هم بریم فرودگاه..وسایلمون رو جمع کردیم..رووسری ساتن قرمز و مانتو سفید و شلوار قرمز و کفش پاشنه کوتاه زرشکی پوشیدم..خیلی وقت بود که شبیه مامانا شده بودم..از اون حالت دخترونه دراومده بودم..حس تازه ای بود..حسی متفاوت که با هیچی عوضی نمیکردم...

به خونه رسیدیم..خونه قبلی من..خونه ی پدر و مادرم..خونه ی بچگیهام..بابا در رو برامون باز کرد..وارد شدیم و روبوسی کردیم..همه بودن..با همه حالو احوال کردیم..آرین دوید طرف مامان..

_ مادر جون..مادر جون..ما اومدیم

مامان روی زانوهایش نشست و آرین رو در اغوش کشید

_ مادر جون به تصدقت.. عزیزم خوش اومدین.. چرا نمای پیش مونا؟.. نمیگی دلم برات تنگ میشه؟
آرین_ مادر جون سرم شلوغه.. مهده میرم که خسته میشم.. تازه مامانی نمیداشت پیام پیشت!
_ چرا؟!.. برم دعواش کنم!.. زنگ میزدی پیام ببرمت..
با لبخند به طرفشون رفتم
_ سلام مامان
مامان بلند شد و منو در اغوش گرفت
_ سلام عزیزم.. خوش اومدین
ازش جدا شدم.. رو به آرین گفتم
_ مامانی بیا لباساتو عوض کنم.. الان کثیفشون میکنی..
همونطور که لباسای آرین رو از ساک درمیوردم مامان کنارم نشست
_ ندا
_ جانم مامان؟
_ نمیدونی چقد دلشوره دارم که دارین میرین.. حالا خیلی واجبه حتما باید برین؟
_ مامان چرا الکی فکر تو مشغول میکنی؟.. رادان خودش گفته میریم سفر.. طول
نمیکشه.. برمیگردیم..
_ مبینم چقد طول میکشه!.. میشه مثل ترکیه که پارسال رفتین چهار ماه موندین!
_ اوا مامان!.. منو رادان صبح تا شب کار میکنیم.. نباید یه کم استراحت بخودمون بدیم؟
_ چرا ولی تو ایران هم میشه استراحت کنین.. حتما که نباید خارج از کشور برین.. حالا نگفته کجا
میرین؟
_ نه والا.. گفته میخوام غافلگیر شی.. منم نپرسیدم..
رادان با لبخند اومد طرف ما..

_ سلام مامان

مامان_ سلام پسرم

باهم رو بوسی کردن..با دیدن این لحظه ها چقدر غرق خوشی میشدم

رادان_ خوبین شما؟

مامان_ الحمد لله..خوبم..خودت خوبی؟

رادان با لبخند دست انداخت دور شونه هام

_ بله مامان جان..مگه میشه بد باشم؟

مامان لبخند زد_ چه خبر؟..کارو بار چطورره؟

رادان_ خوبه..خداروشکر همه چیزخوبه

مامان_ رفتنی هستین دیگه نه؟

رادان_ بله..با اجازه

مامان_ رادان جان..مثل دفعه های قبلی باز باید سفارش کنم..هواشونو داشته باش..ندا

آرین..مشکلی پیش نیاد خدایی

نکرده!

رادان بازوی مامان رو گرفت و اروم نوازش کرد

_ مامان جان..شما چرا همیشه انقدر نگرانین؟..اولین سفرمون که نیس..دارم میبرمشون یه مدت

ابو هوا عوض کنیم..

مامان_ ینی نگران نباشم؟

_ نه عزیز من..نگرانی نداره..مگه میشه من از زنو بچم غافل بشم..خودم هواشونو دارم..سعی

میکنم بهشون خوش بگذره

شمام اینقدر خودتونو اذیت نکنین..

مامان لبخندی زد.. به رادان اعتماد داشت.. مامان همیشه اینطور بود.. هر وقت هر کدوم از ما میخواستیم بریم جایی کلی سفارش میکرد که هوای زنو بچتون و شوهراتونو داشته باشیم..

_ عمه.. عمه..

برگشتم.. شایان برادرزاده ام به طرفم میدوئید.. پسر پرهام.. عاشقش بودم.. پنج سالش بود.. ترکیبی از پرهام و سارا.. با چشمای عسلی روشن.. دستامو باز کردم و سفت بغلش کردم

_ عمه به فدات.. کجا بودی تو؟.. یه بوس بده ببینم

محکم لپشو بوسیدم..

پرهام_ ندا اینقدر پسر مو سفت ماچ نکن.. لپاش آب شد.. دلت میخواد منم پسر تو بچلونم؟

_ دوست دارم.. این عسلیه خودمه.. میخوام سفت ماچش کنم..

و به بوس محکم دیگه رو لپش کردم.. رو بهش گفتم

_ پس روژین و آتیلا کجان؟

شایان_ تو اتاقن.. داشتیم بازی میکردیم..

و بعد رو به آراین گفت_ آراین بریم تو اتاق.. آتیلا بازی جدید ریخته رو تبلتش.. خیلی خفنه!

با این حرف همه خندیدن.. دست آراین رو گرفت و باهم به اتاق رفتن.. بچه های این درو زمونه رو نیگا!!.. گودزیلان!!

آتیلا پسر هفت ساله پدرام و پانته آ بود.. نفسم بود.. شبیه پانته آ بود و چشمای پدرام رو داشت.. لحظه تولدش یکی از بهترین لحظات عمرم بود.. روژین دختر هما بود که من اگه یه روز نمیدیدمش یا صداشو نمیشنیدم روزم شب نمیشد.. از بچگیش باهاش خو گرفتم.. شبیه آرشام بود و چشمای هما رو داشت.. خیلی برام عزیز بود.. همشون برام عزیز بودن..

بعد از جابه جایی لباسا.. همگی تو هال نشستیم و مشغول صحبت و گپ و گفت شدیم

هما_ ساعت چند بلیط دارین؟

_ نمیدونم والا.. فکر میکنم دوازده به بعد..

پانته آ _ حواس آرین رو داشته باش..ماشالا بزرگتر و شیطان تر شده..یهو دیدی ازش غافل شدی.

_ اره حواسم هس..تو خونه که یه جا بند نمیشه..ولش کنما از درو دیوار بالا میره!

هما _ قربونش برم..عزیز خاله..این مقتضا سِنیشه..بذار به حال خودش باشه..

_ والا منم به حال خودش گذاشتمش اینطور از سرو کولم بالا میره..پیش خودم که هس جرئت نمیکنه دست از پا خطا کنه..

رادان لی لی به لالاش میذاره..اینقدره لوسش کرده که نگو!

سارا _ این اقاتونم خیلی بچه دوسته ها..حواست باشه..پس فردا دیدی گف من بازم بچه میخوام! بقی زدیم زیر خنده

_ شکر خورده..من مگه از جونم سیر شده باشم بچه بخوام..همین یکی هم از سرم زیاده!

پانته آ _ فکر کردی..همچین مختو بزنه که خودت نفهمی!..تو خونه چجوره؟..بینتون فرق نمیداره؟..

_ بخواد بذاره که من سر به تنش نمیذارم!..ولی این روزا بیشتر با آرین ور میره..تو شرکت که همو میبینیم..تو خونه بیشتر درو ور آرینه..میگه باید برای بچه وقت بذاری..همینجوری نمیشه ولش کنی به امان خدا تا بزرگ بشه..

هما _ راست میگه..آرشام اینطوریه..همش با روژین سرو کله میزنه..گاهی اینقدر تو لاک همیدیگن که من صدام درمیاد..

_ ایش!..باز تو خوبی!..تا از شرکت برمیگردیم هنوز از درنیومده دنبال آرین میگرده..

همش میگه (با صدای کلفت ادای رادان رو درآوردم) عزیزم، خانومی یه چای به شوهرت بده خستگی از تنش در بره..

همه خندیدن..ادامه دادم

_ انگار نه انگار که منم مثل خودش خسته و کوفتم..اصلا بهم توجه نمیکنه..بعدم میره تو اتاق و لباساشو پرت میکنه اینور

اونور..منه بیچاره باید همه رو جمع کنم..بعدش که میره با آرین میشینه بازی میکنه و مسخره بازی درمیاره کلی هم دوتایی

به ریش من میخندن..همش الکی قربون صدقم میره که من بهش گیر ندارم..فکر میکنه من خرم نمیفهمم!..اخه این

شوهره؟..اینقدر بی مسئولیت؟..اینقدر بیخیال!..مرد باید مدیر خونه باشه..نمیشه که..

با صدای تک سرفه ای برگشتم..رادان پشت سرم بود با لبخندی که من فقط معنیشو میفهمیدم..ینی ما که بلخره تنها میشیم!..میدونست من شوخی میکنم..شوهرم خیلی ماهه..خیلی! نگاهی با لبخند به جمع کرد و گفت

_ خانومای محترم..نمیدونستم لابه لای غیبت هاتون بنده رو هم مستفیض میکنین..واقعا مچکرم! همه خندیدن

پانته آ_ اقا رادان این چه حرفیه؟..به ما میاد پشت سر شوهرامون حرف بزنین؟..ندا خودش شروع کرد و گرنه ما گوش نمیدادیم!

همه خندیدن..گفتم_!_!!..زن داداش بازیتون گل کرد پانته آ خانوم!!..ینی شماها پشت سر شوهراتون حرف نمیزنین!!

هما_ من که با شوهرم مشکلی ندارم..خدارم شکر میکنم..

سارا_ منم همینطور..بعضیا خیلی ناشکرن!

پانته آ و هما با خنده حرفشو تایید کردن

_ عجب!..شما دیگه کی هستین!

رادان_ ندا خانوم..اگه حرفای درخشانتون پشت سر من تموم شد تشریف بیارین باهاتون کار دارم!

_ نه من نیام..راحتم..همینجا بگو

با لحنی که من نمیتونستم خلافتش عمل کنم گفت..

_ ندا خانـــــــــــــوم!!

و رفت..بقیه خندیدن

_ کوفت..نخندین!

هما _ برو..برو..خدا بهت رحم کنه..

بازم خندیدن..بلند شدم و به طرف یکی از اتاق ها که رادان رفت رفتم..درو باز کردم..وارد شدم و همینکه خواستم برگردم دستهایی محکم به دورم حلقه شد و منو به دیوار چسبوند..تا اومدم حرفی بزنم دهنمو بست..با هیجان میبوسید..با اینکه دلم غنچ میرفت اما میخواستم از دستش فرار کنم..بین دستاش وول میخوردم اما نمیداشت از جام تگون بخورم..وقتی سیراب شد اروم تو گوشم گفتم..

_ من بهت توجه نمیکنم؟!

ریز خندیدم..دوباره لبامو بوسید..بعد از جدا شدن گفتم

_ من به ریشتم میخندم؟!

بازم کارشو تکرار کرد و گفتم

_ من الکی قربون صدقت میرم؟!

خندیدم و گفتم _ رادان ولم کن..شوخی کردم خب..

_ د اخه یه حرفی بزن که بهم بیاد..این حرفای صد من یه غاز چیه تحویل بقیه میدی؟..هان وروجک؟

جیغ خفه ای کردم و بیشتر تگون خوردم

_ باشه..باشه..از این به بعد از کمالات و وجناتی که ندارین تعریف میکن..خوب شد حضرت اقا ؟

خندید و بیشتر بهم چسبید

_ مثل اینکه شما دلت کتک میخواد هان؟

متوقف شدم و تو چشمام زل زدم

_ او خاک به سرم!.. دست بزنم داشتی و من نمیدونستم؟.. از کی تا حالا؟.. خب کم کم داری
استعداد های درخشان تو نشون میدی!.. چشمم روشن.. کتک؟.. من!!

اروم و مستانه در گوشم خندید

_ اینقدر دلبری نکن.. تو که یه عمره دل منو بردی.. دیگه چی میخوای از جونم؟

زیر گلوشو با عشق بوسیدم

_ جونت سلامت شوهرم!

روی بینی مو بوسید

_ عاشقتم زن!

خندیدم

_ من بیشتر، ————رد من..

ازم جدا شد و از تو جیبش یه چیزی مثل دفترچه دراورد.. گرفت طرفم و گفت..

_ اینم یه هدیه از طرف مرد خونه به زنو بچه ی خونه!

خندیدم و ازش گرفتمش.. خوب که دیدمش فهمیدم بلیطه.. بلیط هواپیمایی.. بازش کردم.. با دیدن
مقصد همه هیجانم به جوش اومد.. غرق شادی شدم.. با لحنی ذوق زده گفتم

_ وای خدای من!.. بلیط پرواز به پاریس!!.. امشب!

لبخندی زد

_ میدونستم دلت تنگ شده

به طرفش رفتم و خودمو پرت کردم تو بغلش

_ عاشقتم.. عاشقتم.. عاشقتم..

همه ی صورتشو در حالی که میخندید غرق بوسه کردم.. اون همیشه برای من تازگی داشت و با
اون بودن هیچوقت حسی به نام کهنگی بین ما جایی نداشت..

پایان

روی زمین بودم.. با پتو که مثل پبله دورم پیچیده بود از تخت پائین افتادم.. بزور دستمو از زیرم بیرون اوردم و گوشیمو که همچنان داشت جیغو داد میکرد قطع کردم..

باز انتر خانوم گوشیمو دستکاری کرده!

یه روز زنگ میزنم تیمارستان بیان ورش دارن بیرنش!!! صبر کن!

این دفعه شونصدمه که از این کاراش میکنه منو سخته میده.. دخترم اینقدر سبک؟!.. اینقد اسگل؟؟

با حرص از جام بلند شدم.. خواب دیگه فایده نداشت.. طوری که من با اون داد و فریادا شوک بهم وارد شد مگه خوابم میبرد!

ساعت ۱۰ نیم بود.. از اتاق رفتم بیرون.. از آشپزخونه سروصدا میومد.. رفتم دستشویی صورتمو شستم.. اومدم تو آشپزخونه، مامان داشت از اینور میرفت اونورو دور خودش میچرخید.. عادتش بود، هروقت مهمون داشتیم تند تند کار میکردو غذا درست میکرد، برای همین فهمیدم امشب باید مهمون داشته باشیم.. مامان همینطور که داشت اب میریخت توی قابلمه منو دیدو گفت

__ علیک سلام.

__ سلام، ببخشید.

__ چه عجب بیدار شدی! میدونی ساعت چنده؟ من از ساعت ۷ بیدارم دارم کار میکنم.

__ مگه مهمون داریم؟

__ بنی تو نمیدونی؟!!

__ اگه میدونستم که نمیپرسیدم، درضمن ساعتو برای الان تنظیم کرده بودم که بیشتر بخوابم.

__ که چی بشه!.. خیلی خب نمیخواد بهونه بیاری.. بیا صبونتو بخور بعدش کمک من بده.

__ کیه مهمون؟

__ دوست بابات، آقای بهرامی.

__ چرا میخوان بیان؟

__ چرا نداره، اوندفعه ما رفتیم حالا اونا میخوان بیان.. یکی از بهترین دوستای باباته، خیلی ادم خوبیه، خیلی به بابات کمک کرده.

__ خدا عمرش به که کمک کرده.. ایششش.. حالا مگه چیکار کرده که اینقد ازش تعریف میکنی؟!!

__ وا دختر این حرفا چیه میزنی؟! ادم پشت سر دیگران اینطوری حرف میزنه؟ پاشو سالاد درس کن بذار تو یخچال که خنک بمونه بعدش میگم چیکار کنی..

__ وای خدا رحم کنه.. چشم الان درس میکنم.. خواهر برادرای گرامی بیدار نشدن؟ نه دیگه اونوقت فقط به من میگین لنگه ظهره..

__ چرا پدرام صب رفت شرکت، پرهامو هما خوابن الان بیدارشون میکنم.. پرهام.. هم.. بیدار شین.. بچه های مردم الان سر خونه زندگیشون دارن بچه تربیت میکنن اونوقت شما هنوز خوابین.. بلند شدین؟...

از حرفای مامان خندم گرفت.. هروقت مهمون داشتیم همین بساط بود.. اینکه بچه های مردم تربیتشون تکمیل فقط ما نیاز به تربیت داریم.. داشتیم لقمه میگرفتم که پرهام اومد جلوی این ایستاد، با ظاهری که انگار به قرن بود تو غار زندگی میکرد.. درحالیکه چشمشو میمالید گفت

__ ای بابا.. اگه گذاشتین بخوابیم.. مامان خانوم کله سحر چرا حنجره طلائیو فرسوده میکنی که واسه کنسرت ماه آینده نتونی رو سفیدمون کنی..

مامان__ مزه نریز.. عوض سلام کردنشه!.. بیا بشین توئم صبونتو بخور بعدش باید بری خرید.

__ بله دیگه وقتی اقا پدرام زرنگ میزنن به چاک، من بیچاره باید برم خرچمالی..

__ اِه..بچه من به تو چی بگم با این زبونت؟! خرچمالی چیه! با بچم چیکار داری از صب تا شب میره شرکت بابات..مٹ توی لااوبالی نیستش که هروقت دلت میخواد میری هروقت میخوای میای..

__ شانس که نداشته باشی ینی این!..همه مامان دارن منم مامان دارم.باشه مامان خانوم هی طرفداریه این سازده غولتشتو بکن ببین اخرش چه گلی به سرمون میزنه..

من که همش داشتم به حرفاشون میخندیدم گفتم

__ پرهام پشت سر پدرام جونم حرف نزن..میرم چغلیتو پیشش میکنم..

__ اینکارو نکنی چیکار کنی؟!..پدرام جون! از خواهرم شانس نیوردم

__ بیا بشین برات لقمه بگیرم..اینقد غرغر نکن

__ وای خدای من!ینی من بیدارم یا در توهم به سر میبرم! میخواد واسم لقمه بگیره!

هما__چتونه باز شما دوتا؟

مامان__ الحمدوله همتون سلام کردن یادتون رفته..

پرهام__ به..هما خانوم..صبح عالی مبارکا باشه..پرستار مثلاً ماله آینده!..بفرما ناشتا درخدمتمون باش..

هما__ سلام..باز تو چی میگی؟ کاری نکن کتک دیروزی رو نوش جانست کنم..

پرهام__ وای نه غلط کردم..هنوز جای برسی که شوت کردی تو کمرم میسوخته..

من__ میسوخته نه میسوزه

پرهام با صورتش ادامو درآورد

من__ مامان...

مامان__ بسه دیگه عین بچه ها بهم میپیرین. پاشین زود کارایی که گفتم بکنین منم هزارتا کار دارم..پاشو ندا.

__ چشـم

اسم نداس, دانشجوی معماری, ۱۹ساله و دارم میخونم واسه لیسانس. توی خانواده ای که میشه گفت وضع اقتصادی خوبی داره به دنیا اومدم. پدرم پیمان رستگار, صاحب یه شرکت یا همون کارخونه اتومبیل سازیه, مادرم مونا, مدیر دبیرستانه دخترونس که وقته بازنشسته بشه,برادر بزرگم پدرام, ۲۸سالشه که وکیل شرکت باباس و منم خیلی دوش دارم چون باهم صمیمی هستیم همیشه هوامو داره,هما خواهر بزرگمه و ۲۳سالشه و داره پرستاری میخونه.درسته که همیشه گیس همدیگه رو میکشیم ولی باهم خیلی صمیمیم. پرهام بچه سومه و ۲۲سالشه وبه اتلیه عکاسی داره درسته که خیلی شروشوره ولی بیشرف عکاسیش نظیر نداره, بیخشیدا فک نکنین من از این دخترا هستم که هرچی از دهنشون درمیداد..نه اصلاً,محض اطلاع گفتم.

پرهام رفته بود خرید, منم داشتم کمک مامان میدادم هما هم داشت جارو میکشید. صدای ایفون اومد.هما جارو رو خاموش کرد. با حالت مسخره وجدی گفتم

__ ینی کی میتونه باشه این وقت ظهر؟!!!!

هماخندیدو گفت__ پری جونه داره دست تکون میده..

خندیدمو رفتم جلوی اف اف,پرهام بود فک کنم داشت میگفت مگه نیام بالا!درو باز کردم و رفتم تو اشپزخونه. ۱دقیقه بعد پرهام اومد تو با یه عالمه پلاستیک پر تو دستش

__ سلام پری جون.راضی به زحمت نبودیم اینقد..

هما _ آخ میگفتی بیایم کمکت, لابد کمرت فرتی در رفته داداش کوچولو..

پر هام در حالیکه کمرش خم شده بود گفت

_ !!!!!؟ اینجوریه؟ باشه نوبت شمام میرسه, اگه خواستگرای گرامیتونو که بعید میدونم داشته باشین, به علت خلو چل بونده خواهران افسانه ایه نشسته در کنج خانه منتظر خواستگار دک نکردم..

هما با حالت مسخره و ناراحت _ وای خدا شفات بده داداش بیچاره روان پریشم, معلوم نیس حواسش حول کدوم محور میچرخه که نمیبینه پاشنه درو از جا کنندن..

من با حالت افسوس _ راس میگی خواهر, همیشه دوستام میگفتن عکس داداشو نشون بده اگه خوشگل باشه یکیمون بشیم زن داداشت, ولی اونا چه میدونستن یه زنجیریه خلو چل توی خونه س که کارش عکس انداختن از مواد معلق در هواس..!

پر هام _ بعدا حالتونو میگیرم بادمجونای تو کوزه, حیف که خستم..

_ مثلا اگه خسته نباشی چیکار میکنی؟

_ میبرمتون ترشی فروشی میفروشمتون.. پول خوبی بم میدن..

منو هما خندیدیم, رفتن سمتش رو پنجه پام بلند شدمو گونه شو بوسیدمو گفتم

_ دستت درد نکنه فقط تو از خونه بیرون نیا ابرومون نره پری جون

پر هام _ صدفه نگفتم نگو پری جون من الرژی دارم؟؟.. آه آه تف کاریمونم کردی

هما _ الرژی دیگه از مد افتاده پری جون, الان رو نرو بودن رو بورس..

هرسه خندیدیم. پلاستیکارو گذاشتیم تو اشپزخونه.

ساعت ۷ بود. همه کارا رو کرده بودیم. تو اتاق بودم که صدای ایفون اومد. میدونستم پدرامه.. همیشه وقتی میومد اولین نفر من بودم که میرفتم استقبالش. درو باز کردم منتظر موند. پدرام اومد

داخل, عین بچه ها جیغ زدمو پریدم بغلش. خندید.

_ سلام پدرام جونم, خسته نباشی.

_ سلام خانوم خوشگله, مرسی.. الان دیگه خسته نیستم.

_ بابا کو؟

_ داره ماشینو پارک میکنه.

_ گرسنه نیستی؟

_ نه دیگه وایمیسم تا شام.

_ مهمون داریم.

_ اره میدونم بابا گفت.

مامان اومد با پدرام سلام و حالو احوال کرد. بعد بابا اومد رفتن بوسیدمشو کیفشو ازش گرفتم. پر هام که تازه از خواب بیدار شده بود بعد از سلام رفت حموم. هما تازه از حموم اومده بود بیرون. رفتن سمت اتاقش, در نزدن یدفه درو باز کردم که هردو باهم جیغ کشیدیم.. خدارو شکر لباس زیر تنش بود وگرنه کله مو میکند. با خنده رفتن تو..

هما _ وحشیه آمازون.. صدفه نگفتم مته چی نپر تو اتاقم؟؟

_ بیخیال آجی.. زبونم لال لخت که نبودی.. مام که این حرفا رو نداریم..

_ آجیو کوفت..مگه بت نگفتم نگو آجی..حالام اون چشای هیز تو درویش کن..

_ اووووووو..حالا همچین تحفه ایم نیستی!..

هما دست برد گلدون رو میزو پرت کنه طرفم که سریع دستامو به حالت استپ گرفتم جلوم

_ غلط کردم..غلط کردم..چیز خوردم..ریلکس ریلکس ریلکستر خانوم خدای مانکن..

خندید _ خب کاری داشتی اومدی؟

_ آه..حواس که واسه ادم نمیداری..اومدم بگم من چی بپوشم؟ این مشکل من هیچوقت حل نمیشه..

_ وا! اینم پرسیدن داره؟خب یه چیزی از تو کمدت بپوش..

_ هه..نه بابا..خودت گفتی! خب مخچه اگه میدونستم که از تو نمیپرسیدم..مانکن خانوم.

_ من چه میدونم؟زیاد حرص نخور..کسی تورو نگا نمیکنه.

_ اها..نیس که همه پروژکتورا و نورافکنا رو بسوی سرکار خانوم دارن..حتما من ندیدم!!

_ وای ندا باز شروع نکن برو بذار به کارم برسم.

موشکافانه رفتم جلودستمو گذاشتم زیر چونه امو اون یکی رم رو کمرم,گفتم

_ صبر کن ببینم..اینجا یه خبراییه..

_ اگه تو فضولی نکنی هیچ خبری نیس

_ اها..دو قرونیم افتاد..

_ چیه؟!

رفتم جلو بغلش کردم و به حالت گریه گفتم

_ الهی خواهر برات بمیره..تو غربتو بدبختی..حتما خیلی زجر کشیدی..نه؟؟

منو از خودش جدا کردو گفت

_ چی میگی؟ غربتو بدبختی چیه؟

_ هه..برو خودتو بنفش کن! من خودم چهلمه روزگارم..

_ درس حرف میزنی یا از حلقومت بکشم بیرون؟

مودیان و اروم وبا لیخند گفتم

_ خانوم عاشق فرمودندی(فرمودی)!

_ ندا خفه شو

_ حالا کلک کی هس؟ (چشکی زدم)

هما با صدای بلند _ ندا بهت میگم خفه شووو

منو که داشتم جیغ میزدم هل دادو درو بست..سه متر پریدم چند ضربه با مشت به در کوبیدم

_ من اگه نفهمم کیه که ندا نیستم حالا میبینی..

دختره منگل، فک کرده با این ضایع بازیاش من نمیفهمم، باید خودم بفهمم کیه.. نکنه باش دوسته که روزگار شو سیاه میکنم. نکنه.. هــــیی!!.. هما میکشمت. میدونم که هما حرفی نمیزنه پس باید خودم سردر بیارم..

رفتم تو اتاق. کمدو باز کردم. یه شلوار جین مشکی پوشیدم با یه تونیک تا روی رونم به رنگ قهوه ای که یقه نماش شل میوفتاد رو سینه ام، یه کمر بند مشکی هم واسه نما داشت. موهای مشکیمو بستمو شال مشکی قهوه ایمو سرم کردم. صورت بی نقصم ارایش زیادی لازم نداشت، فقط یه ریمل کشیدم به مژه های پرپشتم که بیشتر به چشم بیاد، البته مهمونای امشب زیاد مهم نبودن اما نمیخواستم جلوی اون دختر ایکبیری که کم بیارم. یه رژ لب صورتیه مات به لبام زدم تموم شد. تو ایینه به خودم نگا کردم، موهای مشکی، پوست سفید، ابروهای دخترونه کمونی، چشمای ابی طوسی که بیشتر به ابی میزد، دماغ تقریباً قلمیو سر بالا، لبای صورتیو نیمه قله ای، هیکلم بی عیبو نقص بود همه چیز تکمیل بود.

یدفه ذهنم رفت سمت هما، منو هما تا الان که از خدا عمر گرفته بودیم به هیچ بنی بشر مذکری به جز داداشامو پسرای فامیل اونم یه کم محل نمیداشتیم. من از پسرا متتفففففف بودم، عشقو عاشقی رم قبول نداشتم، ولی هما به اندازه من این حسو نداشت. به قول خودش یه روزی این حس ماهم عوض میشه، از این رو به اون رو میشیم.. ولی من که چشم نوشابه نمیخوره..

رفتم بیرون. هما از اتاق اومد بیرون. اوووفف چیکار کرده! ارایشش از من غلیظ تر بود، یه کتو دامن شیکو چسب به رنگ سرمه ای تا روی زانو با ساپورتو شال سرمه ای پوشیده بود. مدلش به چشمای سبزش میومد. رفتم جلو گفتم

__ عروسیه ننته که مستو ملنگ کردی؟!!

__ به تو چه؟ فضول!

__ روتو برم!.. رو که نیس.. سنگ آذرینه..

خندید.. ببینم کاری میکنی مامان بابا که عین خیالشون نیس بهم گیر بدن..

__ من که میدونم تو یه ریگی تو دمپائیته.. برو.. من بالاخره میفهمم

هما خندیدو رفت نشست و دل بابا، بابا هم دست انداخت دور شونه هاش. منم با حرص رفتم نشستم کنار پدرامو دست انداختم دور گردنشو چنتا ابرو واسه هما انداختم بالا.

پرهام.. بیا خوشگلم.. بیا بشین پیش خودم

هما به تعجب به پرهام نگا کردیم! هیشکی پیشش نبود پس برای کی دستشو باز کرده بود؟!!

من.. پرهام.. توهم زدی؟ با کی داری حرف میزنی؟!!

پرهام.. درس حرف بزن خواهرم ناراحت میشه..

هما.. خواهرت؟!!

پرهام.. نمیبینی بغلم نشسته؟ شماها که فقط پدرام خان برادرتونه، منم یه خواهر خیالی برای خودم کرایه کردم.

یدفه همه ترکیدن. هما بلند شد رفت پیش پرهام دست انداخت دور گردنش

__ خواهر خیالی چرا داداشی؟.. راستگیش پیشت نشسته

پرهام به حالت قهر روشو برگردوند

هما.. پرهامی.. پرهام.. ناراحت نشو دیگه.. من که همیشه هواتو دارم..

پدرام با خنده.. ولش کن بابا.. تو لوسش کردی که همه رو یه جا قورت میده

__ ا؟! داشتیم خان داداش؟ کاری نکن معنی واقعیه قورت دادنو نشونت بدم طوری که نتونی اب دهنتم قورت بدی..

بابا.. پرهام با برادرت درس صحبت کن

پرهام با حالت گریه _ بابا شما از اولش بین همه فرق گذاشتین، دیگه کم کم داره باورم میشه من بچه سر راهیم.. منو تو جواب پیدا کردین!!!

مامان _ بچه این حرفا چیه میزنی؟! زبونتو گاز بگیر

پرهام دست انداخت گردن هما وگفت

_ خواهر خودمو عشق است..خیالیه رو فرستادم بره به خواب پدرام

من _ الحق که خواهر و برادر واسه هم خوبین..ایششش..

هما چشم غره ای بم رفت، همه خندیدیم، همون موقع صدای زنگ اومد

هما _ وای اومدن!

بابا _ خوش اومدن.

رفتم جلوی درکه بیان داخل. آقای بهرامی که موهای نیمه جوگندمی داشت وارد شد و به بابا اینا دست دادو روبوسی کرد. خانومش سیمین خانوم با ما روبوسی کرد، بعد پسرشون ارشام وارد شد. اوففففف عجب چیزیه این؟! از دفته قبلی که دیدمش خوشگلتر شده بود! قدش اندازه پدرامو پرهام بود، پوستش روشن، موهاش مشکی چشماشم قهوه ای روشن..عجب..هویی ندا..چته با چشات قورتش دادی دختره هیزرز. به تو چه؟ کاری نکن معنی واقعیه قورت دادنو نشونت بدم..الکی حرفای پرهامو تکرار نکن راس میگی از خودت یه چیزی بگو..

یه لحظه چشم خورد به هما..وا! چرا سرخو سفید میشه!!

با تته پته گفت _ س سلام..خ خوش اومدین..

وا خاک بر سرت هما..الان فک میکنن تو که بزرگه ای لکنت زبون داری..من که کوچیکه ام عقب مانده ذهنیو جسمیم! اخه الزایمر..اینکه قبلا شما رو دیدن. اه! با این عقل ناقص راس میگی! احمق من که خودتم!..آه چقد زر میزنی..برو تو اتاقت..

من که تو خود درگیریه خودم بودم شراره و شیدا دختراشون اومدن.

شیدا کوچیکه بود، یکم از من کوتاه تر بود، موهاشو چشماش قهوه ای بود، با منو هما دست دادو روبوسی کرد. دختر خوبی بود برعکس خواهرش، شراره، موهاشو بلوند کرده بود، چشماشم عسلی قهوه ای قاطی بود..ایششش..با منو هما بزور سلام کردو دست داد.

نشسته بودیم تو پذیرایی، هرکی واسه خودش حرف میزد. من نشسته بودم پیش هما..نمیدونم چش بود! سرشو انداخته بود پائینو با انگشتاش بازی میکرد.

به روبروم نگا کردم، ارشام نشسته بود روبرومون. داشت به هما نگا میکرد..آه این چقد هیزه..!!

ندا این ینی چی؟..هیچی..ارشام داره به هما نگا میکنه..

خب؟..هما هم سرشو انداخته پائین..پاهاشم ضرب گرفته خب ینی چی؟..اممم..خب دستشویی داره روش نمیشه بره ارشام فهمیده..خاک بر سر عقیموندت کنن..چطوری نتیجه گیری کردی! یکم فک کن. اممم..هی..ن _ اه! ارهه..حالا فهمیدم!..زحمت کشیدی..پس بگو اینقد جلز ولز میکرد واسه چی بود! ای کلک!

بعد از یکی دوساعت مامان گفت _ هما ندا بلند شین میزو بچینین دیگه وقت شامه.

شام با مسخره بازیای پرهام تموم شد. هما پیش ارشام نشسته بود، کثافت فک کنم عمدا اینکارو کرد. هرچی میخواست، ارشام میداد دستش، همام عین تازه عروسی منگل تشکر میکرد. شراره هم عینهو شغال نگاشون میکرد.

شب به خوببو خوشی گذشت، هرچند شراره با نیشایی که میزد دلم میخواست بندازمش تو ماشین ظرفشویی.

شبخیر گفتمو خواستم برم اتاقم که صدای گریه شنیدم. گوشمو گذاشتم رو در اتاق هما، شنیدم داره هق هق میکنه. ایندفعه گفتم ادبو رعایت کنم در بزنم. پس در زدم..

_ بفرمائین

بسوزه ننه ی عاشقی..چه مودب شده واس من!! رفتم داخل. نشسته بود رو تخت گوشیشم دستش بود. نشستم کنارش.

_ گریه میکردی؟!

_ نه خاک رفته بود تو چشم

_ کدوم خاک!! خودتو لوس نکن چی شده؟

_ هیچی بابا..

_ بگو دیگه..بگو..

_ ندا حوصل ندارم پاشو برو بخواب

_ من که میدونم چی شده..پس خودت بگو

_ این چیزا واسه تو زوده هنوز بچه ای

_ |||||! آگه واسه من زوده واسه توئم زوده..از مامان میپرسم..ماما..

میخواستم مجبورش کنم حرف بزنه. میخواستم داد بزنم مامان که دودستی جلوی دهنمو گرفت طوری که لالمونی گرفتم!

هما _ آگه یه کلمه ازون دهن گشادت بیاد بیرون خودم با سیم تلفن میدوزمش..فهمیدی؟

با حرکت سرم گفتم اره. دستشو اروم از رو دهنم برداشت

_ بگو دیگه..جان پدرام..

_ قول میدی بین خودمون بمونه؟

_ قول میدم..

نفس عمیقی کشید _ من..من..فک کنم..عاشق شدم..

چند لحظه سکوت شد..یدفعه خندم از تو حلقم پرید بیرون

_ هیسس..لالمونی بگیر..الان درو همسایه جم میشن

_ وای خیلی باحالی..باحالترین جوک سالو شنیدم..ایول..وای خدا مردم از خنده..

_ خفه بمیری ایشالا..جدی گفتم!

_ بگو بجون پدرام..

_ بجون پدرام..بجون پرهام..بجون خودم..بجون خودت..بجون خودش..

_ خب حالا تا فردا میخواد جون اجدادمون بخوره..فقط بت بگم بدبخت شدی..

_ وای چرا؟!

_ اخه تو با این عقل ناقص چطوری عاشق شدی! حالام که شدی باید تو هیروت پیدات کنیم..

زد پس کله م _ خفه.. عوض دلداریشه.. اینطوری کنی میندازمت بیرون..

_ خیلی خب بابا نوبرشو آورده.. حالا کی هس این مرد بدبخت؟

هما به حالت گریه _ ارشام..

_ چی؟! همین بابا لنگ درازه؟!!!

_ درس صحبت کن ندا

_ چقدم زود کور شدی! وضعیتت خوب نیس.. لابد اونم گفته دوست دارم..

_ نه شمارمو گرفت..

_ کی؟ کجا؟ چطوری؟ چرا من ندیدیم؟

_ بعد از شام، شما داشتین ظرفارو جم میکردین، منو اون رفتیم نشستیم تو هال

_ پس بگو چرا مامان مجبورم کرد با وجود ماثین ظرفشویی همه ظرفارو بشورم! نگو هما خانوم محفل عاشقانه دعوت داشتن!

لابد توئم گفتی اره عشقم بیا اون یکی شمارمم بت بدم، تو فقط جون بخوا..

_ لال شو دو دقیقه.. نخیرم.. تو بیمارستان پزشک.. گفت بعد از پایان تحصیلت میتونی بیای تو بیمارستان ما کار کنی میتونم شمارتو داشته باشم؟ منم بهش دادم..

دستمو به حالت خاک بر سرت تو هوا بالا پائین کردم

_ تو که نمیدونی دوست داره یا نه.. پس چرا ابغوره میگرفتی؟

هما یدفه چیزی یادش اومد.. با گریه گفت _ ببین چن دقیقه پیش اس ام اس داد..

((اگر روزی کنم معنا معمای نگاهت را / به دنیایی نمیبخشم خیال چشم ماهت را))

_ بابا این دیگه کیه؟!.. عجب اس ام اس عتیقه ایم فرستاده!!

_ خیلی خب بسه دیگه، برو میخوام بخوابم

_ حالا میخوای چیکار کنی؟

_ نمیدونم فعلا چیزی به ذهنم نمیرسه

_ من میگم تا مطمئن نشدی دوست داره هیچکاری نکن آجی جون.

بغلش کرد

_ باشه عزیزم.

_ شبخیر.. خوابای خوب ببینی

_ توئم همینطور.. شبخیر

من _ آه اینقد از این پسرا بدم میاد که چشاشون عین جغد میچرخه..

سارا _ بازم سینا و دارو دستش؟

_ اره دیگه، الهی چشات بیوفته کف پام..

سارا _ مزده نگا دارن نگامون میکنن

مژده به درک.. بذار اینقد نگا کنن که کور رنگی بگیرن
 نازنین بیخیال بچه ها.. دیگه چه خفر؟
 سارا پسر عمه مژده خانوم بالاخره زیون باز کردن ابراز علاقه دادن بیرون..
 من اره مژده؟!
 مژده لال بمیری.. نیم ساعت نیس بت گفتم.. نخود تو دهنه حل نمیشه!..
 جز جیگر بگیرم.. همه میدونن جز من؟!
 مژده اگه این بلبل خانوم بذارن میخواستم بت بگم ندا..
 نازنین خب حالا بقیه شو بگو
 مژده هیچی دیگه، رفته بودیم خونه عموم اینا، مهرداد گفت بیا بیرون کارت دارم.. رفتیم تو حیاط همه چیو برام گفت، گفت که ازون اول تو رو میدیدم، شیو روز نداشتم تا اینکه طاقت نیوردمو اومدمو بت گفتم.
 سارا و نازنین آخـــــی..
 زهرگاو.. لابد توئم باور کردی!
 مژده نیاید میکرده؟!
 مژده تو به یه پسر اعتماد کردی؟!
 به یه پسر نه.. به پسر عمم اعتماد کردم.. خب منم از اول اونو دوست داشتم خودت که میدونی..
 بله ولی ممکنه بت دروغ گفته باشه..
 سارا مگه مریضه که بش دروغ بگه! اومده جلو خودش گفته دوست دارم
 ولی من که به پسرا اعتماد ندارم، همشون دخترا رو فقط واسه یه چیز میخوان.. نمونش همین اراذل اوباش جلو چشمون..
 نازنین ولی ندا همه که مٹ هم نیستن، تا اخر عمرت که نمیتونی با این عقیده زندگی کنی.
 چرا.. میتونم
 مژده صبر کن ببینم.. نکنه میخوای بگی هیچوقت عاشق نمیشی؟
 دقیقا.. شک نکن..
 مژده و نازنین و سارا باهم زدن زیر خنده
 خفه شین روانیا.. همه ایواناس دارن نگامون میکنن..
 سارا آخه خخره.. عشق که دست خودت نیست
 اداشو دراوردم عشق که دست خودت نیس.. تو یکی نمیخواد از عشق واسه من بگی. درمورد من استثنا وجود داره..
 نازنین خب خانوم استثنائی.. میشه نظریتونو ارائه فرمائی؟
 نظریه ای ندارم کلا با جنس مخالف، مخالفم.
 مژده بابا این روانیه.. قاطی داره!
 روانی خودتی روانی..

سارا_ ولی یه روزی نظرت عوض میشه..

_ همیشه

نازنین_ میشه..

_ اقا من همینجا اعلام میکنم, اگه یه روزی که بعید میدونم عاشق شدم..

مژده_ چیکار میکنی؟

_ خب میام اول به شما میگم.

مژده_ نه قبول نیس..

_ خب...میدارم تا دو هفته ابرو هام بیان.

مژده_ اونطوریکه میذارتتو فرار میکنه..

_ میرم رو صندلیه استاد نعمتی پونز میدارم..بعد اعتراف میکنم که کار من بوده..

مژده_ میخوای این ترم بنذارتت؟؟

_ میرم تو کیف سینا پشکل ببعی میریزم.

مژده_ اونکه قدیمی شده..

_ پس چه غلطی بکنم؟

مژده_ باید وقتی که بهت گفت دوست دارم, یه شیشه شراب کاملو بخوری..

نازنین_ چی؟؟؟؟!

سارا_ مژده تو که میدونی هیچکدوم اهل این چیزا نیستیم!

نازنین_ مژده بیخیال, مثلا تو دوستشی نه رفیق ناباب!

مژده_ اتفاقا چون دوستشم میخوام آدمش کنم..

_ قبوله.

همه سراسون رو به من برگشت

مژده_ افرین دختر شجاع

_ حالا باید صبر کنی ببینی من عاشق میشم یا نه؟ پیشنهاد میکنم مسواک الکی به دلاتون نمالین..

نازنین_ مسواک نه...صابون!

_ حالا هرچی..اسکاچ..ساطور!..گلگسی نوت تری!!

مژده_ حالا میبینیم..در عوض ماهم وقتی فهمیدیم عاشق شدی کمکت میکنیم تا به عشقت برسی,قبوله؟

دستمو گذاشتم رو دستشو گفتم

_ قبوله.

از اون روز تا حالا یه هفته میگذره، وسطای پائیزه و هیچ اتفاق خاصی نیوفتاده. من که میگم این چیزا بیخودیه این روانیا گیر دادن. هر روز که میرم دانشگاه بهم میگن.. ندا اون پسره که اونجاس نگاش کن، حس خاصی بش نداری؟.. ندا اون پسره داره نگات میکنه، یه چیزی تونگاش هست اونم فقط به تو.. ندا فک کنم اون پسره میخواد قهوه مهمونت کنه.. ندا اون پسره بت چشمک زد.. ندا اون پسره برات بوس فرستاد.. ندا اون پسره چیکار کرد.. ندا اون پسره فلان کرد.. ندا اون پسره بهمون کرد.. ندا.. ندا.. ندا.. ندا..

آآآآه بسه روانیم کردن.. یه هفته س کل بنیاد پسرای دانشگاهو زیر نظر گرفتیم.. از نظافتچی دانشگاه گرفته تا اقا بزرگه رئیس دانشگاه!!.. دریغ از یه چشمه حس جدید.. اقا جان عنصری بنام عشق در من وجود نداره والسلام..

یه گوشه حیاط نشسته بودیم داشتیم فک میزدیم

نازنین.. آه.. من که دیگه ناامید شدم. اگه واسه یه کور و کچل منگل میخواستیم جفت پیدا کنیم تا الان ماه عسلم رفته بود!

سارا.. ندا که انسانی نیس، ببینم ندا مطمئنی که تو روبات نیستی؟ نرم افزارت رو جنس مخالف ارور میده!

.. سارا خفه نشی سطل اشغالو تو دهنه خالی میکنم

مژده.. راس میگه دیگه، بیشتر از دیویستا پسر اینجاس.. ینی تو از یکیشونم خوشه نمیداد؟!

.. نه نمیداد.. بابا مگه دست خودمه؟ خوشم ن..م..ی..ا..د..

سارا.. اونام از تو خوششون نمیداد. اگه خوش میومد جای تعجب داشت!

چشم غره تویی به سارا رفتم

نازنین.. من موندم ببینم اصن تو واقعا جفت داری یا از همون اول خلقتت تنهائو بدبخت بودی؟!!

سارا.. اخه کدوم بدبختی حاضره جفت این هار وحشی بشه؟!

جیغ بنفش کشیدمو بالای مقعنه سارا رو تا چونه ش کشیدم پائین، البته حواسم بود که از سرش نیوفته

سارا.. سگه هار..

.. خودتی.. برگدن افریقائی..

سارا.. میمون زرد..

.. کرکس کچل..

سارا.. کروکدیل کوتوله..

.. گفتار پهن..

سارا میخواست یه چیز دیگه بگه که مژده داد زد

.. آآآآه.. بسه دیگه.. سازمان حمایت از حیوانات ناشناخته راه انداختین؟ هر دفعه فحشاشون طبق یه موضوع خاص ردو بدل میشه..

نازنین که غش کرده بود گفت.. ایندفعه راجع به حیوونا بود

مژده.. ندا خانوم فکر خودت باش که هیشکی نمیخواد

.. هه.. مثلاً اگه هیشکی منو نخواد نمیتونم به زندگیم ادامه بدم؟!!

سارا بشکنی زدو گفت _ اینم حرفیه!

نازنین _ چی چپو اینم حرفیه!..تا اخر عمرش که نمیتونه دختر بمونه..

هممون باهم گفتیم _ چــــی!!!!

نازنین که تازه فهمیده بود چی گفته با تته پته گفت

_ خ خب..منظورم اینه که..اینه که..چیه چرا اینجوری نگام میکنین؟..بالاخره یه روزی نمیشه که باشه که..

_ چی واسه خودت داری بلغور میکنی؟من دلم نمیخواد وارد یه دنیای دیگه بشم,میخوام همینطوری دختر بمونم.

مژده _ آه..حالم به هم خورد..مگه دست خودته؟؟

_ نیس که همتون الان تجربه کافی دارینو فقط من بینتون دخترم!!

سارا _ راس میگه,شما دوتا که دهننتون بو پنیر کپک زده میده

چرا زر زیادی میزنین؟

نازنین _ بنی الان دهن تو بو پنیر کپک زده نمیده!

سارا _ چرا خب..کلا گفتم!

مژده _ وایی..سرم داره فوران میکنه..هر کی جز من پیش شما خلو چلا بود, با قایق فرار کرده بود کره ماه!!..پاشین جم کنین بساطتونو الان صادقی چوب میکنه تو شلوارمون..پاشین

خسته و کوفته اومدم خونه. ساعت ۵و خورده ای بود خونه ساکت بود.همینطور که میرفتم سمت اتاقم داد میزد

_ مامان..ماما _ _ _ _ _ممام..ک جایــــی؟..اینجای _ _ _ _ _

مامان _ چته دختر؟! مگه تو غار زندگی میکنیم اینطوری دادو هوار میکنی؟ ناقتو با جیغ بریدن؟!

_ اه!!..اینجایی?!..سلام منا جون,مامان خوشملم من که یادم نمیداد ولی مگه خودت نبود بیینی با چی بریدن؟

_ علیک سلام..چه میدونم والا,حتما تا من رفتم بیرون یه کارایی کردن..

خندیدمو گفتم _ دیدی..تقصیر خودت بوده..

_ گرسنه نیستی؟.. زرشک پلو درست کردم,گرم کنم واست؟

_ آخ چرا خیلی گرسنمه..مرسی.

مامان داشت غذا میریخت تو ظرف تا بذاره تو ماکروفر,منم نشستم رو میز

_ دانشگا چه خبر راحتی؟

_ اره خیلی خوبه..میگیم میخندیم..

_ و!! رفتی دانشگا بگی بخندی؟؟

_ نه کلا گفتم وگرنه عین یکی از حیوانات نجیبی که اسمشو نمیرم درس میخونیم.

_ فقط بت بگم درساتو بخون نذاری رو هم تلمبار بشنا

_ نه بابا من که دیگه بچه نیستم..خودمم نخوام بخونم استادای گرامی نمیدارن

_ دیگه من گفتم..

_ میخونم..ردیفه..

_ دوستاتم که هستن دیگه نه؟

_ اوف اره عین کنه بهم چسبیدن

_ خوبه خیالم راحته..فقط با اینا در ارتباط باش..با پسرا هم کاری نداشته باش..پرویی کردن بگو تا خودم پیام پدرشونو دریارم

_ اوه اوه مامی خشن شدیا..اون بدبختای فلک زده با وجود ما نمیتونن نفس بکشن..مامان ما رو باش..(تو دل خودم گفتم اره جون خودت)

_ خوبه دیگه دخترم خودش میدونه باید چیکار کنه دیگه نیازی به من نیست

_ بله مامان من, شما برو به جوجه مرغای مدرسه خودتون برس

_ الکی به بچه های ما ایراد نگیر..من خوب تربیتشون کردم

_ دخترای دوره دبیرستان ما که ادم میخوردن..حتما شما خوب از پیشون بر اومدین که اینجوری میگین!

_ اره والا راس میگی..کنترل کردنشون خیلی سخته, بشون رو بدی از سرو کولت میرن بالا.زمان ما دخترا نمیتونستن لام تا کام حرف بزنین این چیزا سرشون نبود..

عین پیرزنا گفتم اره مادر دوره اخرو زمون شده

مامان خندید..مسخره..بیا غذات گرم شد.قربونت برم ندا غذای شبو تو درس میکنی؟

با هیجان گفتم..ماکارونی؟

مامان خندید..دختر تو سیر نمیخوری از این ماکارونی؟

_ هیچوقت..

_ خیلی خب,وسایلیش امادس تو یخچال خودت زحمتشو بکش

_ چشم.

_ چشمت بی بلا.

مامان رفت تو اتاق. عاشق اشپزیو ماکارونی درس کردن بودم. یاد حرفای مامان افتادم..مامان روی این چیزا خیلی تیزو دقیق بود. به منم خیلی اعتماد داشت فقط چون نگرانم بود بعضی وقتا سوال پیچم میکرد.

غذامو خوردمو رفتم تو اتاقم.لباسامو دراوردمو ولو شدم رو تخت. گوشیمو سر ساعت ۷ونیم تنظیم کردم که بیدار شدم غذا درس کنم.

با صدای گوشیم از خواب بیدار شدم.رفتم دستشویی دستو صورتمو شستم. اومدم بیرون.مامان داشت با تلفن حرف میزد رفتم تو اشپزخونه,از تو یخچال گوشت دراوردم ریختم تو ماهی تابه. مامان از قیل از فریزر دراورده بود تا یخش اب شه. گازو روشن کردم مشغول درس کردن ماکارونی به سبک خودم شدم. تلفن مامان تموم شد اومد تو اشپزخونه نشست رو میز.

_ کی بود مامان؟

_ عمه پوران بود.واسه ۵شنبه دعوتمون کرد.

_ خبریه؟

_ اره..چند شب پیش بهم گفت واسه ازینا خواستگار اومده, حالا انگار به توافق رسیدن همه رو دعوت کردن واسه اشنایی.

_ اخی ازیتا.. باورم نمیشه میخواد ازدواج کنه..
 _ اره دختر خوبیه ایشالا خوشبخت بشه.
 به مامان لبخند زدم
 _ ایشالا عروسیه خودت عزیزم
 اخم ریزی کردم _ مامان باز شروع نکن
 _ خیلی خب, ولی من میخوام بدونم بالاخره اون کیه که میاد ندای منو بگیره!
 _ کسی نمیاد مامانه من, تا آخر عمرم همینجا ور دلت میمونم کنیزیتو میکنم..
 _ واه!.. خوبه خوبه.. لازم نکرده کارای منو بکنی. مگه کارام رو هوامونده؟ بالاخره یه روزی باید همتون از این خونه برین مثل همه جوونا..
 _ من که همینجام باید تحملم کنین..
 بحثو عوض کردم. حوصله این بحثای همیشگی رو نداشتم
 _ مامان بیا ببین گوشتا خوب سرخ شده..
 _ چه میدونم والا.. من که هرچی میگم تو حرف خودتو میزنی
 مامان اومد پیشم کنار گاز
 _ اره خوبه, حالا بقیه رو بریز
 مامان داشت از اشپزخونه میرفت بیرون گفتم
 _ هما کجاس مامان؟
 _ از دانشگاه که اومد رفت خرید. گفت میخواد کتاب بخره.
 ساعت ۸ نیم بود. غذا رو درست کرده بودم. نشسته بودم رو کاناپه جلوی تی وی. داشت موزیک پخش میکرد. صدای زنگ در اومد. رفتم جلوی ایفون هما بود. درو باز کردم در ورودی رو هم براش باز کردم
 هما _ سلام
 _ سلام هما جون خودم, خسته نباشی.
 _ مرسی. خوبی؟ چه خبر؟ وای هلاک شدم..
 ولو شد رو کاناپه, منم نشستم جفتش
 _ من خوبم. کجا بودی؟
 _ با تارا رفته بودم انقلاب دنبال یه کتابی. لعنتی مگه گیر میاد..
 _ پیدا کردی حالا؟
 _ اره بزور دوتامون پیدا کردیم.. اینقدم خندیدیم که نگو..
 قیافه اخمو دلخور به خودم گرفتم. هروقت با این قیافه به کسی زل میزدم خودمم دلم واسه خودم ضعف میرفت چه برسه به بقیه..

__ حالا دیگه بدون ندا میری دَدَری؟

__ الهی هما قربونت بره..بدون تو بهم خوش نگذشت. ولی واست یه چیزی خریدم..

عین بچه ها بالا پائین پریدم گفتم

__ چی..چی..چی؟؟؟

از توی نایلکسی که همراهش بود یه تیشرت سفید که یه قلب قرمز بزرگ روش بود و نگینای قرمز روش کار شده بود که حسابی برق میزد درآورد گرفت جلوم

__ وای هما چقد نازه..

__ مثل خودت، تا دیدمش یاد تو افتادم

__ مرسی تو بهترینی..

گونه شو بوسیدم

__ خواهش

__ ببینم از معشوقت چه خبر؟ (چشمکی زد)

هما اخم کردو اروم با دست چپش سرمو هل داد

__ باز به روت خندیدم پرو شدی؟..

__ خیلی خب چون واسم تیشرت خریدی بات کاری ندارم وگرنه از حلقومت میکشیدم بیرون..

__ برو جوجه..مال این حرفا نیستی..

__ ||||؟ اینجوریه؟ باشه خودت خواستی..

تا اینو گفتم یه نیشگون از سینه ش گرفتم دماغشو پیچوندم شالشو تو سرش برعکس کردم با خنده فرار کردم..

اینقد سریع این کارارو کردم که بیچاره همونطوری مونده بودو جیغ میزد.قیافش عینهو تام تو تامو جری شده بود.. من میخندیدمو اون داد میزد..

__ بی ادبه بی شعـــــــــــــووور..کثافت ه انگل..وحشی..خاک بر سر من کنن که واسه توی الدنگ چیز میخرم..لیاقت نداری بت محبت کنن..عوضی..

مامان_ باز چتونه خونه رو گذاشتین رو سرتون؟؟عین سگو گربه بهم میپیرن..

با خنده گفتم_ سگو گربه نه موشو گربه..

مامان_ ندا بسه..هما حداقل تو خجالت بکش..

هما در حالیکه سعی میکرد شالشو که پیچیده بود دور گردنش دربیاره گفت

__ مامان تو که نبودی ببینی این وحشی چیکار کرد..اینها اثار جرمش هنوز هست..(و به شالش اشاره کرد)

من که از قیافش غش کرده بودم گفتم

__ تقصیر خودته..میخواستی جواب سوالمو بدی.

مامان_ کنوم سوال؟

هما_ هیچی چرتو پرت میگه..

_ نخیر چرتو پرت نمیگم..هما خانوم به مامان بگم؟؟؟

مامان_ چپو بگی!!؟

هما_ ندا ببند..

داشتم میگفتم من ازش پرسیدم..که یدفه هما جییغ کشیدو عین خرمگس پرید طرفم..منم جییغ کشیدمو پشت مامان قایم شدم..هما هم جلوی مامان وایسادو هربار که میپرید یکی از دستاشو از کنار شونه و سر مامان میورد طرفم. ای خدا مردم از خنده اینقد حال میکردم حرصشو دربیارم. مامان بین ما دوتا بودو هرطرف که هما میچرخید مامانم میچرخید منم پشت مامان میچرخیدم..هما فحش میدادو من میخندیدم. مامانم دستاشو میبرد جلوی هما تا متوقفش کنه ولی مگه وایمیساد!!؟ یدفه مامان گفت

_ وای خدا..وای خدا قلبم..ای قلبم..ای قلبم..

منو هما که کپ کرده بودیم سرجامون به مامان خیره شدیم که داشت میشست رو کاناپه..هما رفت بالا سر مامان دست گذاشت رو شونه شو گفت

_ مامان..مامانی چی شدی!!؟ یدفه چی شد!!؟ مامان؟؟؟

بعد رو به من که سر جام خشک شده بودم با عصبانیت گفت

_ همش تقصیر توه..همینو میخواستی!!؟..

_ به من چه؟! من پشت مامان بودم تو جلوش بودی, حتما یه کاری کردی!..

هما دستشو برد بالا وگفت

_ برو بابا..اگه از اول دهن گشادتو میبستی اینطوری نمیشد

_ اگه تو میذاشتی من حرفمو بزنم اینطوری نمیشد

_ من که میدونم میخواستی چی بگی..پس تا دهنتو نیستم خودت اینکارو بکن

_ نخیر میخواستم به مامان بگم هما برام تیشرت گرفته که کولی بازی درآوردی..

_ اره جون خودت..

داشتم کل کل میکردیم که یدفه مامان خندید

_ ای خدا من از دست شما چیکار کنم..یه دقیقه قربون صدقه هم میرین دو دقیقه بعد از سرو کول هم بالا میرید..با چه سرعتی هم خونه رو میذارین رو سرتون!

هما_ مامان حالت خوبه!!؟

مامان_ اره..

من_ ینی الکی بود؟!

مامان_ جز این راه نمیتونستم از هم جداتون کنم..

هر سه باهم خندیدیم

کلید توی قفل در چرخید و پرهام اومد داخل

_ سلام به کانون گرم خانواده

مامان_ سلام مادر خسته نباشی..

هما_ سلام..خسته نباشی..

من_سلام پری جون، نه خسته(خسته نباشی)
پرهام_متشکرم..چه خبره؟! بانگ صداتون تا بام تهران اومد..
من_ تو بام تهران چیکار میکردی؟!
پرهام زد رو پیشونیش_ بنی تو الان تشخیص ندادی من اصطلاح به کار بردم!!
خودم فهمیدم که زر اضافی زدم پس فقط گفتم_ ایشش
مامان با خنده_ از این خواهرات بپرس..
پرهام_ باز این دوتا مراسم گیس گیس کشون داشتن؟
هما_ پرهام میدونی برسم کجاس؟
پرهام با حالت مسخره و سینمایی گفت
_ اوه اوه...خشخششم هما..امشب ساعت ۸/وخورده ای به وقت منگل اباد..
هما جیغ زدو افتاد دنبال پرهام..اونم با خنده فرار کردو رفت تو اتاقو درو بست.
منو مامانم غش کرده بودیم از خنده
شامو با مسخره بازیای پرهام خوردیم،بابا هم به به چه چه میکرد،پدرام با لذت غذا میخورد،هما همش میگفت این که چیزی نیست
من از این بهنرشو بلدم،مامان هم ازم تشکر میکرد.
رفتم تو اتاق. تیشرتی که هما خریده بودو پوشیدمو اومدمو توهال رو به پرهام گفتم
_پرهام لباسم قشنگه؟
پرهام_ وایسی..چگد گشنگه!عجب سلیقه ای دارم! اینو کی برات گرفتم؟
_ تو که نگرفتی..هما گرفته..
_ حرفای تخیلی چرا میزنی! هما از این سلیقه ها نداره!
_ چرا هم..داره..
روبه پدرام گفتم
_ پدرام قشنگه؟
پدرام_ اره خیلی، پرهام هما سلیقه اش خیلی هم خوبه
پدرام_ من که ندیدم
هما که نشسته بودمارو نگا میکرد گفت
_ پرهام نصف لباسایی که تو کمده من خریدم..چقد پرویی تو!!
_ اونا رو که دادم اقا دزده برا خودش بیره لباس نداشت..
پدرام_ لیاقت نداری که..کاش این همه لباس که هما واست میخره واسه منم بخره
هما با لبخند_ قربونت برم پدرامی، خودت میگی کسی واسه من لباس نخره..فردا میرم واست خرید میکنم
پدرام_ ممنون.شوخی کردم..

رفتم پیش هما که از دلش دریبارم خم شدمو گونه شو بوسیدم

مغلی

هما بهم لبخند زد

پیرھام ھما شوخی کردم چون میدونم آی کیوت بالاس اینطوری میگم

هما نه بابا راحت باش خونه خودته.. من که نمیتونم جلوتو بگیرم.. عادت دارم..

کلی به حرفای پرهامو هما خندیدیم، راجع به جریان خواستگاریو مهمونی هم حرف زدیم، بعدش هرکی رفت واسه خودش لا لا.

امروز ۵شنبه س.دانشگا طبق معمول خبری نبود. اودم خونه. باید خودمو واسه امشب آماده میکردم. حوالمو برداشتمو پریدم تو حمام.

موقتی از حموم اومدم بیرون دیدم یه ساعتی تو حموم بودم.. ساعت ۷ بود. حوله پویچیده بودم دور خودمو اروم میخواستم برم که کسی منو نیبیه. همینکه داشتم میرفتم سمت اتاقم، که پدیه نفر از پشت سرم گفت

پخخخخخ

جیغ بیوقوفی کشیدمو رفتم تا سقف سک سک کردم و اودم پائین. با حرص برگشتم بینم کدوم الاغی اینطوری کرد؟

بلہ.. بجز یرہام کی میتونست باشہ!؟

مردم ازار..تو کاری جز ترسوندن من نداری؟

پیرهام که غش کرده بود گفت

خدایی هیشکی عین تو نمیترسه.. ایول.. رکورد شکوندی..

میخواست بیاد بغلم کنه که با این وضع خجالت کشیدم.. سریع رفتم عقبو گفتم

هوی هوی... کجا؟ برو رد کارت بچه پرو

پوزش میخوام، به لحظه فک کردم دوست دختر می..

با تعجب گفتم مگه تو دوست دختر داری!!!

بیرهام که فک کنم بی به آی کیو ضعیفم برده بود.. عین تیمارستانیا سر تگون میدادو تلوتلو عقب میرفتو میگفت

نه نه..من نمیخوام تواتاق این باشم. منو از این خلو چل دور کنین..دور کنین..من دیوونه نیستم..این دیوونه اس..من دیوونه نیستم..من دوست دختر ندارم..ندارم..خودت روانی..خودت روانی..روانی..روانی..

با حرکات پرهام از خنده دل درد گرفته بودم. اودم تو اتاق. سشوار گرفتم دستمو افتادم به جون موهام. یه نیم ساعتی طول کشید. رفتم جلوی کمد بازش کردم. دستمو گذاشتم زیر جونه ام، گفتم

همه دغدغه زندگیم خلاصه شده تو این کمد. اِخه چرا لباس انتخاب کردن سختـــــ؟.. بالاخره به پیرهن چسب بنفش خیلی تیره تا رو زانوم که یقه و استیناش دور شونه هام میوفتاد طوریکه گردنو سرشونه هامو تا نزدیکیه سینه ام پیدا بود. اندام ظریفی باریکم به خوبی توش پیدا بود...کفشی پایشه بلند مشکیمو که از جلو انگشت شصتمو انگشت وسطیه پام میزد بیرون پوشیدیم..وااایی....مرگ بگیرم الهیی...بیادم رفت لاک بزئم..حوصله نداشتم گفشمو دربارم از روی کش همون دو تا انگشتو لاک قرمز زدَم. از روی حساسیت روی پنجه پام راه میرفتم که مبادا بخوره به جایی! اِخه مشنگ مکّه میخواست بری آبیاری که مواظبی به جای نخوره! روی انگشتای دستم لاک زدَم. عین زامیا گرفته بدمشون جلوم تا خشک شه..خلاصه داستان لاک زدن که تموم شد، رفتم جلوی میز ارایشسم..به ارایش ملایم از طوسیو بنفش پشت چشم کردم..همه چیزم ملایم بود ولی رژمو بگـــــــویه رژ قـــــــــرررررمز مایل به صورتی داشتم. از اوناه که هر کی روی لبام میدید میخواست به ماچ ازم بکنه..ایشش.....

www.kanoo.com

خودشيفته..بيا نخوری زمین..

باز من اومدم از خودم تعريف كنم تو عين خرمگس اومدی وسط!

به خودم توايينه نگا کردم..وااایی خدا..این هلو از کجا اومد!!به نظرم قیافش آشنا میاد!..اسمش ندا مشنگ خودشيفته س..میشناسیش..ساکت شو!..ست بنفش نقره م رو اویزون کردم به خودم مانتوی مشکیه بلندمو پوشیدمو..شال مشکیم همینطور..از تو ایینه یه بوس واسه خودم فرستادمو از اتاق زدم بیرون..رفتم تو هال پدرام داشت ساعتشو میبست به دستش..واای چی میشد این داداشم نبود..یه روز میومد خواستگاریم؟ حتما بهش بله میدادم..خوشش بحال زنش..هوایی بی حیا..این ذهن بیمار تو یه دو دقیقه خاموش کن من یه نفسی بکشم..یه کتو شلوار اسپرت دودی پوشیده بود با پیرهن سفیدو کراوات خاکستریه براق..با موهای قهوه ایو چشمای آبی ترکیب قشنگی داشت..با صدای پدرام از فکر بیرون اومدم

__ وای چه خوشگل شدی امشب!..یه چی زل زدی شیطان؟

__ به داداش خوشگلو خوشتنیم..تو شب عروسیت چی میشی؟!

پدرام خندید..پرهام از اتاق اومد بیرون

__ چی شده؟چه خبره؟ عروسبه کیه؟

وای خدا اینو دیگه کجای دلم بذارم..یکی از یکی خوشگلتر! کاش این بیاد خواستگاریم..

یه کتو شلوار اسپرت مشکی پوشیده بود با پیرهن سفیدو کراوات سفید مشکی که اینم ترکیب تویی در اومده بود..

پرهام بشکنی زدو دستشو جلوم تکون داد

__ الو..!شغاله.. کجایی ورپریده؟

__ بیتربیت..

__ عجب جیگری شدی!!! چیکار کردی کلک؟ (چشمکی زد)

با ذوق گفتم_ راس میگی؟

__ نه

__ دیوونه

با صدای تق تق کفشای هما که خرامان خرامان از پله ها میومد پائین برگشتیم..کنافت..نگا کن خودشو چیکار کرده از منم خوشگلتر شده عوضی..مدل خط چشمشو هیچوقت به من یاد نداد اشغال..

یه پیرهن کرمی کوتاه تا روی زانو که یقه اش تا روی شونه هاش بود استیناشم چسبیده تا زیر ارنجش بود و یه کمر بند کلفت شکلاتی داشت پوشیده بود..موهای بلوطیشو فر درشت کرده بودو ول داده بود رو شونه هاش..کفشاشم پاشنه بلند و شکلاتی بود..درعین سادگی خیلی شیکو جذاب بود

پرهام رفت جلو خم شد جلوشو دستشو بوسیدو گفت

__ مادام افتخار رقص به من میدین؟

صداشو کلفت و کشدار کرده بود که ما از خنده غش کردیم

مامان بابا هم خوشگلو خوشتنیب بودن دیگه نیازی به توضیح نیست..منو هما ومامان با ماکسیمای بابا رفتیم..پرهامو پدرام با مزدا تری پرهام رفتن..پدرام ماشین نداشت میگفت با وجود ۳تا ماشین تو خونه نیازی نداره..یه پرشپای سفیدم تو پارکینگ بود که مال مامان بودو باش میرفت مدرسه, بعضی وقتا هم منو هما میدزدیدیمشو میرفتیم صفا سیتی..

رسیدیم خونه عمه پوران..شوهر عمم اقا ناصر اومد پیشوازمون بعدش عمه پوران اومد..قیافه ش تقریبا شبیه بابام بود, چشمای سبزو موهای قهوه ای..

تو خونه صدای دامبول دیمبول میومد! عمه گفت چون به توافق رسیدن مراسم نامزدی رو گرفتو نشون کردن از این رسمو رسوما..

رفتیم داخل. اوففففف چه خبره...!!! کمتر از یه عروسی نیست! البته فقط خودمونیا بودن. بزرگتر نشسته بودن واسه خودشون حرف میزدن دختر پسرا هم بعضیاشون وسط بودن بعضیاشونم نشسته بودن. هال خونه عمم اینا خیلی بزرگ بود طوریکه میزو صندلی گذاشته بودن، هر خانواده ای رو یه میز نشسته بود. رفتیم پیش عموم اینا. عمو پژمان از جاش بلند شدو گفت

__ به به خوش اومدین.. پیمان اینا هم اومدن..

با بابا دست دادو روبوسی کرد. بعد بابا رفت اون سر میز با عمو پیام روبوسی کرد مامان هم با خانوما.. ما هم دنبالشون همون کارا رو تکرار میکردیم.. آه آه حالم بهم میخوره از این رو بوسیا.. چیه مسخره بازی.. البته من که بوس نمیکردم فقط گونه مو میذاشتم رو گونه یارو.. خب از همین الان براتون توضیح میدم که بعدا گیج نشین..

پیام عمو ی بزرگمه، خانومش ینی زن عموم مهناز. دوتا پسر هم سنو سال پدرامو پرهام دارن. به ترتیب ماکان و ماهان. یه دخترم هم سن هما دارن.. مارال. بعدش که بابای منه. بعدش عمه پوران که گفتم شوهرش اقا ناصر.. دوتا پسرو یه دختر داره.. به ترتیب ارمان و ازیتا وارش. اونام هم سن خودمونن. بعدش عمو پژی.. بیخشید.. عمو پژمانه، خانومش پریسا. یه پسر و یه دختر دارن.. سپهر و پرستو. پرستو هم سن منه. آخرین نفرم عمه کوچیکم توران. شوهرشم اقا مهران. یه پسر و دوتا دختر دارن.. اترین و متین و مینو. اترین هم سن پرهامه متینو مینو هم سن منن. و اای کف کردم.. این همه ادم چی بود من تحلیل صرفی کردم!!

لباسامونو تو اتاق عوض کردیمو اومدیم بیرون. هما همیشه میرفت پیش مارال و ازیتا.. چون هم سنو هم رشته بودن.. منم همیشه پیش پرستو و متین و مینو بودم.

همینکه اومدم برم سمت میز مینو دستمو گرفتو گفت

__ بیا اینجا ببینم..

__ سلامتو خوردی؟..

__ بر فرض که سلام.. تو نمیگی یه دختر عمه بیچاره دارم، چند وقت بیار یه حالی ازش بیرسم؟

__ نه که خیلی تو میپرسی!.. سرم شلوغه خب..

مینو با حالت دهن کجی گفت _!!!!!!.. الهی بمیرم.. از کی تا حالا ولگردی ینی سرم شلوغه؟!!

__ ولگرد خودتی.. درس دارم

__ اخی.. چقدرم که تو درس میخونی!.. زیر چشمت گود افتاده!

دستمو بردم زیر چشمم.. راس میگی؟ کو؟!!

مینو با حرص دستمو کشید پائین

__ خاک بر سر زود باورت کنن.. تو هنوز ادم نشدی؟!

__ نه که خیلی تو ادمی!!

متین پرستو که در حال قر دادن بودن، مارو که دیدن اومدن طر فمون.

پرستو.. سلام عزیزم.. چطور مطوری؟

بغلش کردم.. سلام عسیسم.. تو چطوری موتوری؟

__ تک چرخ میرم چه جوری..

خندیدیم. بعد متین اومدو بغلم کرد

__ سلام عشگم.. دلم بلات تنگ لفته بود.. کزا بودی؟

_ منم دلم تنگ لفته بود عگشم.. شرم شولوگ بود..

با هر کدوم به زبون خودشون حرف میزد..! ببخشید.. حرف میزد

مینو_ رفتی پیش ازیتا و نامزدش؟

_ نه هنوز.. اسم نامزدش چیه؟

مینو میخواس جواب بده که پرستو محکم دهنشو گرفتو گفت

_ ارسلان.. اینقده خوشگله!.. اینقده بهم میان!..!

متین_ راس میگه.. خرشانس خوب تیکه ای افتاده تو تورش!

من_ حسودا.. بگید ایشالا خوشبخت بشن..

هر سه باهم گفتن_ آمیــــن

رفتم پیش ازیتا. عزیزم چقد ناز شده بود.. به پیرهن یاسی تنش بود.. به چشای عسلیش میومد. کلا خانوادگی چشم رنگی بودیم. بعضیا هم ترکیبی بودن. بغلش کردم و تبریک گفتم. ارسلانم تشکر کرد. به چشم برادری چقد خوشگله! پوست گندمی, موها و چشمای قهوه ای روشن.. خب مبارک صاحبش باشه ما که بخیل نیستیم.. هه هه..

با دخترا و ایساده بودیم گوشه ایو چرتو پرت میگفتیم. پسرای فامیل خودمونو که میشناختیم, پسرای فامیل دامادو دید میزدیم. نکه من خیلی خوشم از پسرا میاد, زیر نظرم گرفتمشون!! ولی اونام کم تیکه هایی نبودن!

داشتیم اطرافو نگاه میکردم که دیدم ارمان و ارش و سپهرو اترین با خنده دارن میان طرفمون. یکی از یکی دلفک ترو خوشگلتر.. ماکان و ماهان عین پدرام بودن, سنگین رفتار میکردن هر جا هم میرفتیم هوای ما دخترا رو داشتن..

سپهر_ باز این چهارتا دور هم جم شدن واسه دسیسه چینی..

اترین_ حالا واسه کدوم بدبختی کمین کردین؟

پرستو_ ایشش.. همچین مالیم نیستن..

ارش_ اره به پای ما که نمیرسن

مینو_ چه تو همی!

ارش_ راس میگم دیگه.. ببین چه پسر خوبیم..

ارش دستی کشید تو موهاشو ژستی گرفت که همه خندیدیم

ارمان_ خب خانوم خوشگلا.. جفت خودتونو انتخاب کنید واسه رقص..

متین_ وا! چه چیز! از قدیما پسرا دخترا رو انتخاب میکردن!

ارمان_ اینم حرفیه! خب تو یه خط واسین تا انتخاب کنیم..

من_ وا! مگه میخوای گوسفند انتخاب کنی؟!

همه خندیدن

متین_ میشه تو دهنشو ببندی؟؟

چشم غره ای بش رفتم

ارش_ خب دعوا نکنین به همتون میرسه.. مینو بپر بریم.

مینو_ مثل یه آقای با شخصیت بگو..
 ارش دستشو گرفت جلوی مینو و گفت
 _ مادماذل.. افتخار رقص به من میدین؟
 مینو_ افتخار میدم.. بپر بریم.
 از خنده غش کردیم. اترین دست پرستو رو گرفت سپهر هم اومد دست انداخت دور کمر متین. ارمان هم اومد طرف من.
 _ افتخار رقص میدین ندا خانوم؟
 _ اممم.. فکر میکنم بتونم اینکارو بکنم..
 ارمان لبخند زد_ اگه نکنی که خودکشی میکنم..
 خندیدم_ پرو.. خیلیم دلت بخواد.. بریم.
 دستمو گرفتو رفتیم وسط.. با اهنگ هماهنگ شدیم
 ضربان قلبم..
 میره بالا کم کم..
 میدونی که من دوست دارم دورت بگردم..
 دستات تو دستم..
 پیشست نشستم..
 پاشو بیا بریم وسط میخوام باهات برقصم..
 نگو نمیرقصم..
 یالا یالا یالا.. حالا همه دستا بالا..
 ببخیال غم دنیــــــــــــــــا..
 یالا یالا یالا.. همه همه دستا بالا
 همگی بگین ماشاااا..
 (دختر پسرا از امید علمی)
 اداهایی که پسرا وسط رقص درمیوردن روده برمون کرد
 ساعت ۱۰ خورده بود که دیگه غذا خورده بودیم. هرکی رفته بود طرفی. ما هم داشتیم حرف میزدیم. داشتیم اینور اونورو نگا میکردم که چشم خورد به پدرام. وایساده بود پیش یه دختری و باش حرف میزد. چشمام گشاد شد!!!! جلال خالق!!!..
 پدرام عادت نداشت با دختر غریبه گرم بگیره!! پس این افریته چی تو گوشش خونده که خوش خوشانشه!!!!
 زدم تو پهلوی متین که دادش درومد..
 _ چه مرگته؟.. یهو ماهیچه هات در میره!
 _ متین اون دختره کیه؟
 _ کدوم دختره؟

_ همون که وایساده پیش پدرام!؟

متین و پرستو و مینو سرآشونو عین رادار چرخوندن همون سمت..

پرستو_ دختر خاله ارسلانه..

مینو_ اسمش پانته آس..

زمرمه کردم پانته آ

متین_ من که باهاش احوال پرسى کردم محوش شدم..یه جذبه خاصی داره!..همش با عزیزم, فداتشم جوابتو میده!

مینو_ راس میگه..خیلی ماهه..دندون پزشکیه..میگن تازه از ایتالیا اومده..کلی چشم دنبالشه!..

پرستو_ یه بارم دماغشو عمل کرده!

من_ اونوقت توی همین چن ساعت این امارو درآوردین!!؟

پرستو_ پس چی فک کردی؟ به ما میگن سه امارگیر..

_ بله کاملاً مشخصه!! حالا چرا پیش پدرامه؟ این عجیب نیست!!؟

متین_ نه..مگه پدرام دل نداره؟

مینو_ خدارو چه دیدی..شاید ایندفعه چشمش یکپرو گرفت!

با بغض گفتم_ خفه..حتی نمیتونم تصورشم بکنم که پدرام یه روزی از خونه بره..جونم به جونش بسته اس..

پرستو_ آه..بزن کانال بعدی حالم بهم خورد..این ادا اصولاً چیه درمباری؟

مینو_ راس میگه..عوض اینکه تشویقش کنی زودتر بره سروسامون بگیره, هنوز نه به باره نه به داره ابغوره گرفتی!!؟

متین_ بچه ها تند ترین ندا حق داره چون به پدرام وابسته س..ولی ندا اینام راس میگن..الان پدرام همه چی داره فقط باید یه نفرو پیدا کنه که بتونه باهاش خوشبخت بشه وبه آرامش برسه..

_ چی بگم..ما که نمیتونیم مجبورش کنیم..لابد کسی رو پیدا نکرده!

اینقد دوست داشتم که پدرام یه نفرو پیدا کنه وخوشبخت بشه که به فکر خودم نبودم..ولی خب جدایی از شو هم دوست نداشتم L

بابای ارسلان به ازیتا یه سرویس طلا داد, ارسلان هم یه حلقه کرد دستشو نامزدی رو اعلام کردن..

مهمونی تموم شد..برگشتیم خونه.

وای خسته شدم..چقد رقصیدم..داشتم لباسمو درمیاوردم که صدای در اتاقم اومد

_ بیا تو..

مامان بود

_ مزاحم نیستم؟

_ نه بابا این چه حرفیه؟ بیا تو..

نشست رو کاناپه توی اتاق منم جلوی آئینه ارایشمو پاک میکردم

_ اخیش..دیگه داشتم خسته میشدم..بیچاره پوران خونه زندگیشو دوباره باید از اول بچینه..

_ دیگه هال بزرگ داشتتم این زحمتا رو داره..
_ ایشالا همیشه از این زحمتا باشه. مبارکش باشه. به چشم پسر، پسر خوبی به نظر میومد..
_ اره خیلی مودب بود
دوباره صدای در اتاق اومد
_ بیا تو
هما_ منم پیام پیشتون؟
من_ اره بیا
هما_ مادر دختر چی بهم میگین؟
مامان_ داشتیم میگفتیم نامزد ازیتا پسر خوبیه
هما_ اره خیلی. واقعا ازیتا باید شکر گذار باشه که همچین پسری گیرش اومده..
مامان_ راستی چیکاره س؟
هما_ دکتره..دکتر شو از ایتالیا گرفته..
مامان_ ایشالا خوشبخت شن. دخترا شمام امشب حواستون به پدرام بود؟!
من_ مگه توئم دیدیش مامان؟
مامان_ اره برام عجیب بود!
هما_ اره دیدین با پانته آ چطور خوشو بش میکرد؟!
مامان_ اسمش پانته آ س؟
من_ اره..دختر خاله ارسلانه..تازه از ایتالیا اومده..
هما_ تو اینا رو از کجا میدونی؟!
_ گروه ویژه سه امارگیر..
هما_ چی؟؟
_ دخترا بم گفتن دیگه..
هما_ باید حدس میزدم!
مامان_ به منم بگین چی شده؟
هما_ هیچی متین اینا خبرا رو بش دادن.
مامان_ اها..خب به نظرت دختر خوبیه؟
هما_ اره بابا. خونواده دار،تحصیل کرده. غلط نکنم پدرام یه چیزایی تو سرشه..
مامان_ خدا کنه..
دوباره صدای در اومد
من_ بله؟

_ پرهامم

_ اسم شب؟

_ عوضش کردی؟

_ نه همونه. اسم شب؟

_ خودتم بکشی بت نمیگم..

_ بیا تو..

مامان و هما خندیدن

هما _ مسخره ها.. اسم شبتون این بود!

_ بله.. به عقل جن هم نمیرسه..

پرهام اومد نشست کنار مامان

_ چی میگین شما ها؟ دیگه جا نبود حرف بزنین؟

مامان _ اینجا دنجه.. راحتیم..

پرهام _ خوش گذشت بهتون؟ خوب قراتونو خالی کردین؟

هما _ من که بیشترش پیش ازینا و مارال بودم. ندا خودشو کشت

من _ منو دخترا میبردن وسط.. وگرنه خودم که نمیخواستم

پرهام _ اره اون که معلومه پسری نبود که باش نرقصی!

من _ ا مامان ببین چی میگه؟؟؟

مامان _ شوخی میکنه ندا جان من خودم حواسم بود.

واسه پرهام زبون دراوردم که خندید

مامان _ پرهام پسر.. منو خواهرات یه چیزی با تو درمیون بذاریم، نمیری که همه جا جار بزنی؟

پرهام _ بستگی داره..!

هما _ مامان.. ادم دیگه ای پیدا نکردی بهش بگی؟ الان میره یه کلاغ چهل کلاغ راه میندازه..!

من _ مثلاً بستگی به چی داره؟ خب گوش کن ببین مامان چی میگه دیگه..

پرهام _ من تضمین نمیکنم.. ولی خب باشه گوش میکنم..

مامان _ الهی قربونت برم.. از این حرفایی که میزنیم، پدرام نباید چیزی بفهمه..

پرهام _ اها.. پس موضوع مربوط میشه به پدرام خان.. چیکار کرده؟ دزدی کرده؟ بگو تا خودم برم از حلقومش بکشم بیرون..

مامان _ وای.. این حرفا چیه؟ یه دو دقیقه زبون به دهن بگیر ببین من چی میگم..

پدرام _ باشه دیگه حرف نمیزنم

مامان _ ببینم.. توئم امشب حواسست به پدرام بود؟

پرهام _ امشب... نه بابا من پیش سپهر اینا بودم.. فقط موقع شام پیشش بودم..

هما_ ینی تو با اون دختره ندیدیش؟

پرهام_ کدوم دختره؟ هییی!! داشته از اون کارا میکرده؟ خاک بر سرش کنن.. داشته تک خوری میکرده.. منو صدا نکرد نامرد..

هما_ اروم زد تو سرش_ حداقل جلوی مامان خجالت بکش.. هرکی ندونه ما خوب میدونیم شماها خدارو شکر از این عرضه ها ندارین..

پرهام_ اره راس میگی.. صاف وساده تر از منو پدرام نیست.. پچه ی اروم.. سر به زیر..

من_ مارو باش رو بشکه کی داریم نقاشی میکنیم!.

مامان_ میذاری حرفمو بزnm یا نه؟

پدرام_ اره.. اره.. بفرما..

مامان_ ما پدرامو دیدیم که داشته با یه دختره حرف میزده.. خلیلیم باهاش گرم گرفته بوده..

پدرام_ خب؟ این چیز عجیبیه!

من_ اسمش پانته آئه..

پرهام_ پاندا؟؟؟!

من_ پانته آ..

پرهام_ خب بمن چه ربطی داره که پدرام داشته با پاندا حرف میزده!..

هما_ با چشم غره_ پانته آ... پانته آ..

پرهام_ خیلی خب بابا فهمیدم.. پاندا آ...

هما_ ای خدا..

مامان_ پرهام بس کن دیگه داریم جدی حرف میزنیم.

پرهام_ چشم.. بقیه شو بفرمائین..

مامان_ ما از تو میخوایم که یه جوری زیر زبون پدرامو بکشی، که اگه از دختره خوشش میاد زودتر براش استین بالا بزnm..

پرهام_ مگه خودش بلد نیست استیناشو بالا بزنه؟!

مامان_ با غیض_ پرهام..

پرهام_ که داشت میخندید گفت_ خیلی خب شوخی کردم. ولی اخه چرا من؟

هما_ براینکه تو این کار استادی خیر سرت..

پرهام_ من؟ بابا از سنگ صدا درمیاد ولی این سایلنت خان ویریه هم نمیده بیرون..

مامان_ ما که نمیگیم مستقیما بهش بگو.. باید یه کاری کنی که خودش اعتراف کنه خوشش اومده..

پرهام_ اومدیمو این اصلا خوشش از دختره نیومده باشه..

مامان_ چرا من میدونم. من پچه مو بهتر میشناسم.

من_ حالا گرفتی چه شد؟

پرهام_ نه میشه یه بار دیگه توضیح بدین؟ بله فهمیدم نفهم که نیستم..

من_ آخی..نه اصلا..

مامان_ پس دیگه خودت میدونی باید چیکار کنی مادر؟

پرهام_ بله باید برم زیرزبون کشی اخوی..

صدای در اومد

من کیه؟

_ پدرام..

پرهام _ او..او..صاحبش اومد..ساکت..ساکت

_ بیا تو داداشی..

پدرام درو باز کردو به دستگیره در تکیه داد

_ به به..جمعتون جمه..گلتون کمه..چی میگین یه ساعته تو این اتاق؟!

پرهام_ هه..فالگوش وایساده بودی؟..خیلی کار زشتیه..

پدرام_ نه به جون خودم..فقط صدای پچ پچتون میومد..

پرهام_ بعدش اومدی فوضولی اره؟

مامان_ پرهام بسه. پدرام چی میخواستی مادر؟ کاری داشتی؟

پدرام_ اها..اره. بچه ها گفتم اگه موافقین فردا بریم بیرونی جایی..

پرهام_ واسه چی اونوقت؟!

پدرام_ هیچی همینطوری. فردا جمعه س, گفتم ۴تایی باهم بریم بیرون..

من_ اخ جون..برادر خواهری؟

پدرام لبخند زد_ برادر خواهری..

من_ من که هستم..

هما_ منم هستم..

پرهام_ منم هستم؟

پدرام با اخم نگاهش کرد

پرهام_ اره دیگه منم هستم..

مامان_ بهتون خوش بگذره..

پدرام_ ببخشید مامان..شما رو نگفتیم..خواستم فردا رو با بچه ها باشم.

مامان_ نه مادر..خیلیم خوشحالم شما ها با همین..خوش بگذره..

مامان داشت از اتاق میرفت بیرون که گفت

_ پرهام حواست باشه چی گفتم..

پرهام_ حواسم هست..ردیفه..

مامان_ شبخیر..

همه شبخیر گفتیم.

پدرام رو به ما_ پس دیگه یادتون نره..جایی قرار نذارین..شبخیر

پدرام که داشت میرفت بیرون پرهام رفت کنارشو مثل بچه ها گفت

_ بابایی...برام بستنی میخری؟؟

پدرام خندید_ بیا برو بخواب..خرس گنده..

رفتن بیرون. هما هم شبخیر گفت ورفت.

صب همه باهم صبحونه خوردیم. ناهار هم بابا از بیرون غذا سفارش داد و نداشت مامان غذا درست کنه.

ساعت ۴و خورده ای بود که پدرام بهمون گفت آماده بشیم.و گفت که لباس گرم بپوشیم چون میخوایم بریم خارج از شهر.رفتم تو اتاق.یه شلوار جین تیره پوشیدم با مانتوی مشکی وشال قرمز.یه پالتوی مشکی که کلاه وکمربند داشت با کتونی مشکی پوشیدم.یه ارایش ملایم هم کردم. دوربین دیجیتالمو هم برداشتم.

از اتاق اومدم بیرون. پسرا هم شیکو پیک کرده بودن. هما هم شلوار جین مشکی پوشیده بود با شال سبز و پالتوی قهوه ای. بعد از اینکه بابا کلی بهمون سفارش کرد که مراقب خودمون باشیم از خونه زدیم بیرون. با ماشین پرهام رفتیم. تو راه کلی خندیدیم. یه ساعتی گذشت که وارد یه جاده پائیزی شدیم. هوا نیمه افتابیو سرد بود. تا میتونستم نفس میکشیدم. چون زمین تا آسمون با هوای توی تهران فرق داشت.پرهام کنار جاده ماشینو نگه داشت. کمی اونور تر یه تخته سنگ بود.با هیجان دویدم به طرفش

پدرام_ ندا مراقب باش. اینجا پرتگاه زیاد داره..

پرهام_ آه دیدی چی شد؟ یادم رفت دوربینمو بیارم..

من_ نگران نباش من مال خودمو اوردم..

پدهام_ افرین..به تو میگن خواهر به درد بخور..هرچند که دوربینت به پای مال خودم نمیرسه ولی از هیچی بهتره. بده بیاد.

دوربینو دادم دستش_ بیا. عکسای قشنگ قشنگ از مون بگیر

پرهام_ عکسم از تون میگیرم...فقط یه جایی واسین که نورش خوب باشه

هما_ پیش اون تخته سنگ خوبه؟

پرهام_ عالییه..همونجا وایسین.

پرهام چپ و راست از مون عکس میگرفت. تکی..دوتایی..سه تایی..یه عکس بود من گونه هما رو بوسیده بودم اونم دستاش رو کمرم بود و میخندید.

یه عکس بود پدرام از پشت سرم دست انداخته بود دور گردنم منم دستامو با علامت پیروزی جلوم گرفته بودم..یه عکس بود که پدرام وسط منو هما بود..منو هما هم از دو طرف گونه اشو بوسیده بودیم..چند بار هم من از اون سه تا عکس میگرفتم..هما هم همینطور..چند بارم پدرام از مون عکس میگرفت..یه عکس بود که تا انداختیم از خنده روده بر شدیم..

پرهام منو کول کرده بود منم هما رو کول کرده بودم..یه بار سه تایی افتادیم زمین..بیچاره پرهام کمرش خورد شده بود ولی اخر سر عکس قشنگی شد هر سه درحالی که به زور وایساده بودیم میخندیدیم..برگای زرد و نارنجی هم اطرافمون بودن..عکسمون پر از انرژی بود..تقریباً یه ساعتی اونجا بودیم که پدرام گفت

_ هوا دیگه خیلی سرد شده..با قهوه داغ موافقید؟

_ هر سه با هم گفتیم yeeeeeeeees

سوار ماشین شدیمو حرکت کردیم. وارد شهر شدیم. پرهام مارو برد به یه کافیشاپ. طراحیش قشنگ بود، درو دیوارش قهوه ای سوخته بود، داخلشم کاغذ دیواری طرح چوب زده بودن.. ادم احساس میکرد وارد یه کلبه چوبیه ته جنگل شده..

داخل کافیشاپ تقریباً شلوغ بود. پسرا جلو میرفتن، منو هما هم پشت سرشون. رو یه میز ۴ نفره نشستیم. من کنار هما بودم. داشتم اطرافو دیدم که متوجه یه میز که دوتا میز با ما فاصله داشت شدم. ۳ تا دختر با ارایش غلیظ و زننده نشسته بودن و داشتن ماها رو نگاه میکردن. اروم سقلمه ای زدم به هما.

هما_ چیه؟

_ هیس.. یواش اونظرفو نگاه کن.. فک کنم اون ۳ تا عتیقه چیزایی تو کله شونه!

هما با حالتیکه مخصوص خودش بود به اون سمت نگاه کرد

_ ایششش.. ایشالا چشاتون از حدقه دربیاد عقده ای های بدبخت..

من ریز ریز خندیدم. پدرامو پرهام که داشتن حرف میزدن متوجه ما شدن

پدرام_ به چی میخندی؟

من_ پدرام فک کنم اون دخترا که اونجا نشستن دارن یه فکرای میکنن..

پدرام_ چه فکرای؟!

هما_ بهشون معلومه دارن میترکن از حسودی.. غلط نکنم فک میکنن شما دوست پسرای مائین..

پدرامو پرهام باهم خندیدن

پرهام_ بیچاره ها دارن واسه هیچی حرص میخورن.. خبر ندارن دوتا هفت خط که جلوی ما نشستن خواهران افسانه ای مائین..

من_ کوفت..

پدرام_ بیخیال دخترا.. با اونا چیکار دارین؟ بذار هر فکری میخوان بکنن..

پرهام_ اره راس میگه.. سعی کنین یه جوری رفتار کنین که فکر کنن ما شوهراتونیم که بیچاره ها کمتر حرص بخورن که کیس های خوبی رو از دست دادن..

هما_ خودشیفته.. حفته همین عجوزه ها بیان باهات دوست بشن..

پرهام_ استغفرلا.. این حرفا چیه میزنی جلو بچه یاد میگیره؟..

من_ مرض..

همون موقع یه پسر اومد که سفارش بگیره. همون قهوه با کیک سفارش دادیم.. بعد از چند دقیقه سکوت گفتم

من_ بچه ها من حوصلم سر رفته..

پرهام_ پاشو برامون برقص منم برات سوت میزنم..

همه خندیدن

من_ زهرمار.. منظورم این نیست..

پدرام_ پس منظورت چیه؟!

من_ من این روزا هیچ سرگرمی یا کاری ندارم..

هما_ ینی چی؟

_ بِنی که شماها همتون به نوعی میرید سر کار.. پدرام وکیل شرکته.. پرهام میره اتلیه.. تو هم چن وقتیه آزمایشی میری بیمارستان.. اما من چی؟ همش درس و دانشگاه..

پدرام_ واسه تو هنوز زوده بری سر کار..

_ هیچم زود نیست.. واسه آینده ام خوبه..

پرهام_ تو که نیاز مالی نداری پس چرا میخوای کار کنی؟

_ میدونم.. میخوام مثل شماها واسه خودم کار کنم.. هم سرگرم میشم هم تجربه م بیشتر میشه..

پرهام_ تو هنوز بچه ای.. مونده تا مثل ما بشی..

پدرام_ راس میگه.. از پیشش بر نمیای.. زود خسته میشی..

_ نخیرم.. هیچم اینطور نیست..

هما_ راس میگن دیگه.. تو نمیتونی تو این سن هم سر کار بری هم دانشگاه.. عقب میوفتی.. واسه خودت راحت داری درس میخونی دیگه کار کردن واسه چیته؟

_ شماها چرا بجای من تصمیم میگیرین؟ من دلم میخواد کار کنم.

پرهام_ تو الان سنت خیلی پائینه بهت کار نمیدن.. هنوز لیسانس نگرفتی..

_ واسه رشته ما فرق میکنه.. کافیه دیپلم داشته باشی، فوری واست کار پیدا میشه.

پدرام_ اون هیچی.. فک کردی بابا مامان میذارن تو بری سر کار؟

پرهام_ غیر ممکنه.

_ اگه من به کار خوب و مطمئن پیدا کنم اونام راضی میشن.

هما_ همچین کاری نیست.

_ من بهتون ثابت میکنم که میتونم به کار خوب پیدا کنم

همین موقع همون پسر قهوه ها رو روی میز چید و رفت.

پدرام_ حالا فعلا قهوه تو بخور خواهر کوچولو..

پرهام_ اگه کار پیدا کردی به جایزه پیش من داری..

هما_ منم کمکت مامان بابا رو راضی میکنم..

_ وای عاشق هر سه تاتونم..

همه خندیدن.

داشتیم قهوه میخوردیم که دیدم یکی از اون دخترا داشت میومد طرفمون. گفتم

_ بچه ها موافقین به کم تفریح کنیم؟

همه موافقت کردن. دختره اومد کنار میز. به دستشو که ناخونای عقابی داشت رو شم لاک قرمز جیغ زده بود گذاشت رو میز..

_ روز بخیر، میخواستم بدونم چطوری میشه از اینجا رفت به خیابون (...)? اخه ما اولین بار مونه این طرفا میایم، دقیق نمیدونیم از کجا باید بریم؟..

اره جون عمت.. تو که راهو بلد نبودی مرض داشتی اومدی؟

پدرام ادرس رو بهش داد

_ ممنون. احیانا این دختر خانوما با شما هستن؟

پرهام_ میبینید که پیش ما نشستن.

_ بله دارم میبینم.. چقد به شما شباهت دارن! خواهرتون؟

عشوه شتریت تو حلقه.. به تو چه درازه بی قواره؟

پدرام_ خانوم فک نمیکنم به شما ارتباطی داشته باشه. اگه سوال دیگه ای ندارین تشریف ببرین.

من شروع کردم عین این دختر لوسا حرف زدن

_ پدرام.. خسته شدم.. قول دادی بریم خرید.. پاشو بریم.

پدرام که فهمید منظورم چیه گفت

_ قربونت برم الان میریم.. کیکتو بخور, خودم میبرمت.

پرهامو هما هم قضیه رو گرفتن و با ما همراه شدن.

پرهام_ بعد از خرید من برای دختری که سورپرایز دارم

هما با ناز و عشوه_ پرهام جونم سورپرایز بسه دیگه, لوسمون کردی..

خدایا این هما بود داشت حرف میزد؟!!!! من که خواهرشم باور کردم این ذاتا انحراف بیان داره! چ برسه دختر عقابیه!

پرهام_ ای من فدای هر جفتتون بشم.. اینا که ارزش شما رو نداره..

ینی کم مونده بود همونجا بزنم زیر خنده.

پدرام_ وای امروز میشه یکی از بهترین روزای عمرم..

دختره که دید از این وسط هیچی گیرش نمیاد گفت

_ خیلی ممنون. مزاحم شدم.. خدا حافظ.

از میز دور شدو رفت. پدرام که قهوه ها رو حساب کرد اومدیم بیرون. همه باهم خندیدیم. تا خونه حرفایی که بینمون زده شده بود رو تکرار کردیم و خندیدیم. شب واسه مامان بابا ماجرای امروز رو تعریف کردیم, اونا هم حسابی خندیدن. عکسارو ریختم رو لپ تاپ. خیلی قشنگ شده بودن. از پرهام خواستم اون چنتا عکس که از همه بهتر بودن رو برام قاب بگیره, اونم گفت میبره اتلیه درستشون میکنه.

روز خوبی بود. خیلی بهم خوش گذشت.

امروز شنبه س. هوا نسبت به قبل کمی سردتر شده. وقت زیادی نداشتم. تند تند لباسامو پوشیدم, وسایلم رو جم کردم و اژانس خبر کردم. به اصرار مامان چندتا لقمه خوردم و زدم بیرون. اژانس دم در منتظر بود. سوار شدم و رفتم دانشگاه.

وقتی رفتم تو حیاط دیدم مژده اینا به گوشه ای نشستو دارن حرف میزنن. رفتم سمتشون. اونا هنوز منو ندیده بودن ولی من میتونستم بشنوم چی دارن میگن.

مژده_ اره بابا.. کلی طرفتار داره تو بچه های معماری..

نازنین_ همون روز که اومد دانشگاه یادتونه؟ کلی ادم دورش جم شده بود..

سارا_ اره یادمه.. کثافت چقد خوشگل بود.. عوضی..

مژده منو دید و لبخند زد

__ به.. ندا خانومم تشریف آوردن.. ده دقیقه دیر کردی..

__ سلام.. ترافیک بود. اینجا چرا نشستین؟ از کلاس انداختنتون بیرون؟

نازنین__ نه بابا.. گفتن استاد این ساعت دیر میاد، ماهم نشستیم اینجا حرف میزنیم.

__ حالا داشتین چی میگفتین؟

نشستم کنار شون.

سارا__ راجع به یکی از نخبه های معماری..

__ او هو!.. حالا کی هست این خانوم دانشمند؟

نازنین__ خانوم نه، آقا. ینی تو نمیشناسیش؟!

__ باید بشناسم؟!

مژده__ به!.. اگه اینطوره نصف عمرت به فنا رفته.. بابا کل بچه های معماری میشناسنش!

سارا__ بابا این کلا تو دنیا نیست.. اصن نمیدونه دورو برش چه خبره!

__ اول صبی باز شروع کردی؟

سارا__ خب راس میگم. فقط ادم خنگی مثل تو مهندس انصاری رو نمیشناسه..

__ خب مهندس که باشه، به من چه؟

مژده__ خب اشتباهت همینجاست دیگه.. از رئیس دانشگاه تا دانشجو ها همه بهش افتخار میکنن.

__ منم باید افتخار کنم؟

نازنین__ بذارین من بهش بگم.. مهندس انصاری یکی از دانشجو های همین دانشگاه بوده. خیلی باهوش بوده، اونقد که یه دوره از زندگیشو فشرده درس خونده، مخی بوده واسه خودش. بعدا میره فرانسه دکترا شو از اونجا میگیره اونم تو سن ۲۵ سالگی، میدونی ینی چی؟! بعد از اینکه دکترای مهندسیه معماریشو میگیره برمیگرده ایران. الان یه ساله که برگشته و ۲۶ سالشه. یه شرکت مهندسی هم داره که بیا وببین..

مژده__ اصلا یه چیز میگم یه چیز میشنوی.. اون روز که نمیدونم کدوم گوری بودی نیومدی دانشگاه، از شانسست همون روز اومد اینجا..

سارا__ نمیدونی چه ابهتی داشت!.. درعین مغرور بودن متواضع بود و جواب بچه ها رو میداد.. اصن یه چیز عجیبی بود!

__ خب مبارک صاحبش باشه.. بشینین درستونو بخونین این ترم نیوفتین.. اینقد پسرای مردمو دید میزنین..

نازنین__ راستی گفتمی پسر.. خبری نشد؟

__ نه بابا.. هیچ اتفاقی نیوفتاده..

مژده__ نگران نباش بالاخره این روزا سرو کله ش پیدا میشه..

سارا__ با خنده واقعا جفت ندا دیدن داره.. یه مشنگ منگل عین خودش..

از بازوش یه نیشگون گرفتم

__ کوفت.. من میخوام بدونم کدوم الاغی میاد خودتو میگیره.. اینقد خوشحال نباش..

سارا__ وحشی..

مژده _ خب ديگه چه خطر؟

_ نميدارين كه.. ميخواستم بهتون بگم من ميخوام كار كنم..

سارا با خنده _ تو؟... تو ميخواي كار كني؟

_ زهرگاو.. كجاش خنده داشت؟

نازنين _ شوخي ميكني..

_ خيليم جدي گفتم..

مژده _ اخه كجا ميخواي كار كني؟! بشين درستو بخون..

_ هه.. ديگ به ديگ ميگه برو كنار بذار باد بيا..

نازنين _ خانوادت ميدونن؟

_ خواهر برادر ام ميدونن.. مونده مامان بابام كه اگه كار پيدا كردم اونا هم راضي ميشن..

سارا _ حالا واسه چي ميخواي بري كار كني؟ مگه خرجي بهت نميدن؟

_ مساله اون نيست من خودم ميخوام سرگرم يه كاري بشم

مژده _ اخه جوجو كي به تو كار ميده؟!

_ وقتي پيدا كردم، اونوقت مي فهميد كي جوجو نه..

سارا _ ببينيمو تعريف كنيم..

نازنين _ ببين ندا، ما دوستايم و هيچ دشمني باهات نداريم.. اميدواريم هر كاري كه پيدا ميكني موفق باشي..

_ خودم ميدونم.. مرسى..

مژده _ منم اگه جايي رو پيدا كردم خبرت ميكنم..

_ ممنون

سارا _ با اينكه هر روز از دستت اسايش ندارم ولي منم اگه پيدا كردم بهت ميگم.. گونه شو بوسيدم

_ الاغ منى تو... مرسى..

نازنين _ اوه اوه.. استاد اومد.. پاشين بريم تو..

يه روز گذشت.. هنوز كار پيدا نكردم. امروز دوشنبه س. بعد از دانشگاه با سارا قرار گذاشتم باهم بريم بيرون يه چرخي بزنيم. با خواهش و تمنا سونيچ ماشين مامان رو ازش گرفتم. يه شلوار جين يخي با مانتو سفيدو شال سفيدو يه پالتو کوتاه مشكي تا روي رونم پوشيدم و زدم بيرون.

ماشينو از در پاركنگ اوردم بيرون و يه گوشه پارك كردم. ساعت 6 بود.. شماره سارا رو گرفتم. بعد از سه بوق جواب داد..

_ ها؟

_ هائو كوفتو زهرمار تو دلت.. تربيت ندارى؟

_ تو دارى؟

_ ساكت .. اماده اى؟

_ اره دارم كفشامو ميپوشم.

__ چه عجب یه بار زود آماده شدی! وایسا پشت در یه ربع دیگه میرسم

__ با ماشین یا بی ماشین؟

__ با ماشین..

__ ایول.. افرین.. بیا منتظرم.

__ اومدم. فعلا.

خونمون با خونه سارا اینا زیاد فاصله نداشت. رسیدم دم در خنوشون. یه بوق زدم. اومد بیرون. یه شلوار جین مشکی، مانتوی قهوه ای و شال مشکی با یه کاپشن بادی قهوه ای تنش بود. درسته که باهم زیاد جر و بحث میکردیم اما واقعا دوشش داشتم. یه دوست واقعی بود برام. درو باز کردو نشست. بهش دست دادم

__ سلام.

__ سارا سلام چطوری؟

__ خوبم. کجا بریم؟

__ بریم تیراژه.. من یکم خرید دارم

__ اوکی.. میریم خرید..

عاشق خرید کردن بودم. هیچی نمیتونست حالمو خوب کنه جز خرید. ماشینو راه انداختم.

__ سارا فلشتو آوردی؟

__ اره. تو کیفمه، درارش.

__ سارا فلشو گذاشت تو ضبط. صدای شادمهر پیچید تو فضا..

« سبب منم که می—شکنم.. »

با سارا رفتیم تیراژه. خرید کردیم کلی هم خندیدیم. برگشتیم جایی که ماشینو پارک کرده بودیم. ساعت ۸ نیم بود. خیلی گرسنم بود گفتم

__ سارا من گرسنمه تو چی؟

__ منم گرسنمه. تو بشین تو ماشین من برم ساندویچ بگیرم.

__ از کجا میخوای بگیری؟

__ یه کم اونورتر یه فست فود دیدم.

__ خیلی خب، خریداتو بده من بذارم تو ماشین. مواظب باش.

__ باشه.

پلاستیکای سارا رو گذاشتم صندلی عقبو نشستم تو ماشین. بخاری رو روشن کردم که یه کم هوا بگیره. یه رب بعد سارا اومد. با ساندویچ و یه روزنامه تو دستش.

__ زحمت کشیدی.

__ نه بابا.. یه امشبو مهمون من باش.

__ ساندویچ رو از دستش گرفتم.

__ روزنامه دیگه واسه چیت بود؟!

__ رفتم دکه روزنامه فروشی شارژ بگیرم، چشم خورد به صفحه حوادث. یه دختره خود کشی کرده. برم بخونمش ببینم درد و مرضش چی بوده؟!

با لقمه تو دهنم گفتم

__ واقعا؟! بده ببینم!

داشتم روزنامه رو ورق میزدم که چشم خورد به یه آگهی استخدامی..

((به اطلاع میرساند که به یک شخص مجرب دارای تحصیلات رشته معماری، ترجیحا لیسانس، جهت کمک طراح برای انجام نقشه های اولیه نیازمندیم. ادرس و تلفن (...)) شرکت مهندسی رادان مهر...))

دهنم بی حرکت موند.. باورم نمیشه.. پیدا کردم!!.. با صدای سارا برگشتم

__ هی.. کجایی؟.. دختره چرا خودکشی کرده؟

__ وای خدای من.. پیدا کردم!

__ اینکه چرا دختره خودکشی کرده؟

__ نه بابا.. کار.. کار پیدا کردم..

__ واقعا؟! از کجا؟!

__ اینو ببین..

سارا آگهی رو خوند..

__ خب اول باید زنگ بزنی بعد اگه قبولت کردن بگی کار پیدا کردم.

__ الان زنگ میزنم..

__ الان؟ نصف شبه! صبح زود زنگ بزنی..

__ خدا کنه کسی رو استخدام نکرده باشن..

__ نترس این روزنامه مال امروزه.. هنوز وقت داری. غذا تو بخور.

__ سارا جونم.. میشه این روزنامه رو ببرم؟ خواهش..

__ پس اون دختر خودکشیه چی میشه؟

__ خب میخونمش، بعد خودم برات تعریف میکنم. اگه اینو نشون بابام اینا ندن قبول نمیکنن.

__ خیلی خب مال خودت. ولی اگه استخدام شدی باید ببریم رستوران.

گونه شو بوسیم

__ فدات بشم.. باشه رستورانم میبرمت..

سارا رو دم خونشون پیاده کردم و برگشتم خونه. اول کلی سوالای مامانو جواب دادم که کجا بودی و چیکار میکردی؟ بعد که موضوع سر کار رفتن آگهی رو گفتم، پدرامو پرهامو هما بادهن باز نگام میکردن. وقتی آگهی رو خوندن باور کردن، اونا هم به بابا گفتن که اجازه بده من سر کار برم. بابا مخالفت میکرد و میگفت که کار واسه چیه؟ تو که هرچی میخوای من دراختیارت میدارم.. منم جوابای خودمو میدادم از من اصرار از بابا انکار. خلاصه بعد از کلی التماس بابا اجازه داد به صورت آزمایشی برم و اگه خسته شدم یا مشکلی پیش اومد سریع ولش کنم. و کلی شرطو شروطای دیگه. اون شب خیلی خوشحال بودم و خدا خدا میکردم که استخدام بشم. یه حسی بهم میگفت کار درستی دارم میکنم.

امروز ۳شنبه س. استرس داشتم. کلاس من ساعت ۹ شروع میشد. من از ساعت ۷ بیدار بودم. بعد از صبحونه اومدم گوشیه تلفن خونه رو برداشتم. بسم الله گفتم شماره همون شرکت رو گرفتم. بعد از یه بوق جواب داد.

__ شرکت مهندسی رادان مهر, بفرمائین..

__ سلام خانوم, خسته نباشین. برای اگهی استخدامتون تماس گرفتم.

__ بله. شما فردا راس ساعت ۸ صبح میتونین تشریف بیارین برای مصاحبه. در صورت پذیرش میتونین شنبه هفته آینده مشغول به کار بشین.

__ بله فهمیدم. ممنون.

__ روز بخیر.

__ خدانگهدار.

وای خدا ینی تو مصاحبه قبول میشم؟

مامان __ چی شد مامان؟

__ هیچی.. فردا باید برم برای مصاحبه..

__ نگران نباش ایشالا قبول میشی. نشدی هم فدای سرت.

__ خدا کنه..

ساعت ۸ نیم شد. لباسامو پوشیدمو رفتم دانشگاه. جریانو به بچه ها گفتم. اونا هم ارزوی موفقیت برام کردن. شب که اومدم خونه بابا کلی راهنماییم کردو بهم روحیه داد. بعد از شام اومدم تو اتاق بخوابم که واسه فردا به موقع بیدار بشم. گوشیمو سر ساعت ۶ تنظیم کردم چون خونمون تا اونجایه ساعتی فاصله داشت.

صبح که از خواب بیدار شدم. یه ربعی طول کشید حاضر بشم. پرهام دیشب بهم گفته بود هر وقت خواستم برم بیدارش کنم که منو برسونه. پرهامو بیدار کردم. بیچاره به خاطر من صبحونه نخورد و فوری حاضر شد. مامان منو از زیر قران رد کرد که پرهام گفت __ مگه میخواد بره سازمان ملل متحد! میخواد مصاحبه واسه کارکنه..

__ نه مادر واسه چشم بده.. ایشالا موفق باشی.. برین دیگه دیر میشه..

بعد از خدا حافظی سوار ماشین شدیمو حرکت کردیم. تو راه پرهام سربه سرم میذاشت که از استرس کم بشه.

ساعت ۷ نیم بود که رسیدیم دم شرکت. پرهام سوت کشداری زد و گفت

__ عجب ساختمونیه! معلومه کار بلدن. نه خوشم اومد خوب جایی رو انتخاب کردی..

__ مگه باید تو خوست بیاد؟

__ پس چی فک کردی؟ یکی از بهترین عکاسای کشور کنارت وایساده..

__ ما که ندیدیم!

پرهام همونجا منتظر موند که من برگردم. رفتم داخل. اوففف عجب دم دستگاهی راه انداختن! ساختمون سه طبقه بود که طبقه اول مال مراجعین بود و طبقه دوم وسوم مال دفتر مدیر و معاون و کارگاه و اتاق جلسه و سمینار و.. و..

وارد طبقه اول شدم. یه دختر جوون که میخورد هم سن هما باشه پشت میز نشسته بود. قیافه با نمکی داشت. رفتم جلو گفتم

__ سلام. من دیروز واسه اگهیتون تماس گرفتم. گفتین ساعت ۸ بیام برای مصاحبه.

__ شما خانم؟

__ رستگار هستم.

__ بله خانم رستگار. تشریف داشته باشین تا ساعت ۸ که مصاحبه شروع بشه. نوبتتون که شد صداتون میزنم.

__ ممنون.

و به صندلی های اون سمت اشاره کرد. رفتم نشستم. دوتا دختر نشسته بودن. معلوم نیس اینا کی اومدن که قبل از من اینجان! یه ربع گذشت که یه پسر جوون که میخورد هم سن پدرام باشه از اسانسور اومد بیرون. با کت شلوار رسمی و کیفی به دستش. منشی از جاش بلند شد و گفت

__ صبح بخیر آقای محبی.

__ صبح بخیر خانوم.

__ مراجعین واسه مصاحبه اومدن.

به ما که نشسته بودیم اشاره کرد. اون مرده هم که فهمیدم اسمش محبیه, به ما نگاهی کرد و دوباره روشو برگردوند و گفت

__ باشه. ده دقیقه دیگه بفرستشون اتاقم.

و رفت دوباره سمت اسانسور دكمه طبقه ۲ رو فشار داد.

چه عجیب! اول باید بیان پیش منشی اظهار وجود کنن بعد برن سر کارشون! منشی یکی یکی اون دخترا رو فرستاد طبقه بالا. هرکدومشون یه ربعی کارشون طول کشید. نوبت من شد.

__ خانم رستگار, لطفا بفرمائین طبقه بالا, اتاق آقای محبی.

__ ممنون.

سوار اسانسور شدمو دكمه طبقه دوم رو زدم. وای چه دکور شیکي داره اینجا! کنار یکی از اتاقا نوشته بود(مهندس محبی) اروم دو ضربه به در زدم. وقتی گفت بفرمائید, وارد شدم.

یه اتاق با دیوارای کرمی بود با مبلمان قهوه ای. همون اقاها نشسته بود پشت میز. به مبل چرمی اشاره کردو گفت

__ خوش اومدین. بفرمائید بشینید.

__ ممنون.

نشستم روی مبل. بعد از چند ثانیه گفت.

__ خب, شما خانم؟

__ رستگار هستم.

__ خانم رستگار, شما برای کار اینجا اومدین, درسته؟

__ بله.

__ از کجا آگهی ما رو خونید؟

__ از روزنامه.

زمزمه کرد_ از روزنامه... تحصیلاتتون چیه؟

__ دارم واسه کارشناسی میخونم.

__ پس هنوز لیسانس نگرفتین.

__ بله, ولی تو آگهیتون نوشته بودین ترجیحا لیسانس..

__درسته. مساله اون نيست. مهم دانش و مهارت اون شخص مورد نظره. انگيزه شما از سر كار اومدن چيه؟

__ راستش من اولين بارمه كه ميخوام بپام سر كار.. اشنايي زيادي با كار كردن تو همچين شركتو دم ودستگاهيو ندارم. فقط اميدوارم يه كاري واسه من اينجا پيدا بشه..

__ مشكل خاصي دارين؟ مثلاً مالي؟

__ نه نه. فقط ميخوام كار كنم. براي كسب تجربه.

سري تكون دادوگفت

__ پس براي تجربه كسب كردن اومدين. مشكلي با دانشگاهو درساتون ندارين؟

__ فك نميكنم. فعلاً اول ترم جديد هستم، ميتونم ساعتاي كلاسماو با اينجا هماهنگ كنم. البته اگه استخدام بشم.

__ درسته كه اگه استخدام بشين به عنوان كمك طراح مشغول ميشين، اما اينجا ما روي برنامه ها و پروژه هامون خيلي دقيق و حساس هستيم. اساساً كاري ما بر طبق نظم، مهارت و قدرت تخيل و تجسم انجام ميشه. فكر ميكنيد بتونيد از پس مسئوليتش برياييد؟

__ اقای محبی، من كاملاً مي فهمم چی ميگيد. اگه به خودم اطمینان نداشتم هرگز پا به جایی نمیداشتم كه بعداً موجب سرافكندگيه خودمو خانواده م و تحقير ديگران بشم. پدر من بچه هاشو استوار تربيت كرده، طوري كه ميدونيم چه موقع و چطور وارد عمل بشيم. مطمئن باشين اگه كاري ازم سر زد كه بر خلاف ميل شما و اهداف شركتتون شد خودم با پای خودم از اينجا ميرم بيرون.

دستو جيغو هـــــور!!!!!! واسه خودم...

با حرفايي كه زدم محبي چند ثانيه به من خيره شد. انگار فهميد كه به حرفام عمل ميكنم.

__ خب خانم رستگار، بنظر ميرسه پدر شما بايد ادم مهمي باشن. مراجعين زيادي از ديروز تا الان اينجا اومدن اما هيچكدم مثل شما صادقانه حرفشون رو نزن. راجع به حرفاتون فكر ميكنم و جواب مصاحبه رو فردا بهتون اعلام ميكنم. ميتونيد تشريف بوريد.

__ ممنون.

بلند شدم و رفتم سمت در كه گفت

__ خانم رستگار؟

برگشتم.. بله؟

__ اگه اينجا استخدام نشدين، ميرين دنبال يه جاي ديگه؟

__ بله. حتماً. گفتم كه براي تجربه ميخوام كار كنم.

__ اگه استخدام شدين، ميتونيم روي مهارتتون حساب كنيم؟

__ هر كاري از دستم برياد كه شما رو راضي كنه انجام ميدم.

لبخند كمرنگي زد. از اتاق اومدم بيرون. فوت بلندي كشيدم..

اين ديگه چه جورش بود! اومدم مصاحبه يا تست روانشناسي!

حالا انگار ميخوان برادر دوقلوي برج ايفل رو بسازن اينقد پروژه پروژه ميكنه!.. اداي محبي رو با صدای كلفت دراوردم

__ اساساً كاري ما بر طبق نظم و مهارت و قدرت تخيل و تجسم انجام ميشه!!!!... بيشين بينيم با.. مهندس نجسب..!

رفتم طبقه ي پائين. منشي شمارمو خواست كه جواب مصاحبه رو بهم بگه. امدم بيرون. پرهام بيچاره تو ماشين خوابش برده بود. زدم به شيشه كه از خواب پريد.

__ به.. خانوم مهندس. شیری یا روباه؟

خندیدم_ فعلا که هیچکدوم. فردا جوابش میاد.

_____ باشه. بریم خونه؟

_____اره امروز کلاس ندارم.

— خدارو شکر..

سوار شدمو برگشتیم خونه. تا شب سارا اینا زنگ زدنو خبر گرفتن که چی شد؛ بعدم بهشون قول دادم که اگه قبول شدم ببرمشون رستوران. حرفایی رو که به محبی زدم و اون به من زد رو برای بابا گفتم. بابا افرین میگفت و مامان قریون صدقه م میرفت. از استرس داشتم میمردم که قراره چه جوابی بهم بدن؟ خواب نمیبورد. ولی باید میخوابیدم چون فردا کلاس داشتم.

ساعت ۸ نیم بود که بیدار شدم. صورتمو شستم و رفتم تو آشپز خونه. پدرامو هماو مامان وبابا داشتن صبونه میخوردن. سلام کردم و نشستم رو میز. مامان بلند شد که واسم چای بریزه. داشتم چای میخوردم که پدیده صدای تلفن اومد. هما بلند شد که بره جواب بده که سریع از جام بلند شدم

__ من..من..خودم بر میدارم..

هما خیلی خب بابا مال خودت..

با سرعت دویدم سمت تلفن. به تلفن که رسیدم ترمز کردم، نزدیک بود با سر برم تو دیوار. گوشی رو برداشتم

_____ بلہ؟

_____ سلام. منزل خانم رستگار؟

سلام. بله خودم هستم.

__ از شرکت رادان مهر تماس میگیرم. میخواستم بگم شما توی مصاحبه قبول شدین. تبریک میگم.

وای خدای من! اینی حقیقت داره؟!!

واقعا قبول شدم؟!

__بله. شما از شنبه صبح میتونین مشغول بکار بشین. کارای مربوط به استخدام و حقوقتون هم همون روز انجام میشه.

__ بلہ ممنونم۔ خیلی ممنون..

در ضمن ساعت ۸ ساعت کاریه ما هست.

بله. یادام نمیره.

دیر نکنین. یس فعلا خدا نگهدار.

خدا حافظ.

گوشی رو گذاشتمو دستامو مشت کردم از ته دل جیغ زدم... آره...

همه با وحشت از اشیزخونه اومدن بیرون

مامان ندا؟... جی، شدہ؟ کی بود؟ کسی چیزیش شدہ؟

ہما اول صبی چرا ہوار میکنی؟

بابا ندا ہے، شدہ؟

بدرام چرا جواب نمیدی؟

_ تموم شد..

مامان_ چی تموم شد؟ کی تموم کرد؟ بابام؟ مامانم؟ وای خداااا تنهائو بی کس شدم..

بابا_ منا جان این حرفا چیه میزنی؟ ندا که حرفی نزده!

هما_ بنال دیگه الان مامان حالش بد میشه..

من که تو شک بودم فقط گفتم

_ قبول شدم..

پدرام_ چی قبول شدی؟

_ مصاحبه.. کار.. قبول شدم..

مامان که خیالش راحت شد نفسی کشید و گفت

_ خدا بگم چیکارت نکنه دختر.. نصف عمر شدم..

دستامو تو هم قفل کردم سرمو پائین انداختمو گفتم

_ ببخشید..

هما_ همین؟ همه مونو سکنه دادی.. جایزه نوبل هم به یکی میدادن اینطور خوش حال نمیشد..

بابا بهم لبخند زدو گفت

_ افرین دخترم.. معلومه دختره خودمی..

اومد جلو و سرمو بوسید.. مامان هم اومد بغلم کرد

_ الهی قربونت برم.. ایشالا موفق باشی.

پدرام هم بغلم کرد..

_ تبریک میگم خواهر کوچولو.. روسفیدمون کردی.

خندیدم.. هما اومد بغلم کردو گفت

_ خیلی خری.. بت افتخار میکنم.

یدفه پرهام با سرعت از پله ها اومدو گفت

_ چیه؟ چی شده؟ دزد اومده؟ کجاس تا خودم نطفه ش کنم؟

همه به سرو وضع پرهام خندیدیم. قبول شدنم رو بهش گفتم. اونم با مسخره بازی بهم تبریک گفت. بعد یادش انداختم که بهم قول جایزه داده، اونم گفت که یادش هست و شب بهم میده. اون روز خیلی روز خوبی برام بود، خیلی خوشحال بودم. جریانو که واسه بچه ها گفتم بهم تبریک گفتن. منم شب بردمشون به رستوران شیک.

وقتی اومدم خونه ساعت ۱۰ بود. همه دیگه مهندس صدام میکردن که خنده م میگرفت. پرهام به پاکت بهم دادو گفت این همون جایزه.. بازش که کردم کلی جیغ جیغ کردم و بوسیدمش. ۴ تا عکسی رو که اونروز بهش دادم، توی قابای متوسط قهوه ایو شیکی درست کرده بود. قاب عکسا رو گذاشتم تو قفسه های دیوار اتاقم. خیلی قشنگ شد.

اون شب بعد از استرس زیاد خواب راحتی کردم. فرداشم کلاس نداشتم تا ساعت ۱۲ تخت گرفتم خوابیدم.

فردا شیش بابا بخاطر من بردمون رستوران. خیلی خوش گذشت.

امروز جمعه س. با عمواینا و عمه اینا قرار گذاشتیم ناهارو ببریم خارج از شهر. بابا به همه گفت من میخوام برم سر کار. همه خوشحال شدنو بهم تبریک گفتن. پرستو اینا هم کلی جیغ جیغ کردن که چه غلط؟ کار کردند واسه چیت بود؟ که مجبور شدم واسه اونا هم توضیح بدم. روز خیلی خوبی بود فقط اگه اون اتفاق نمیوفتاد. بخاطرش کلی اعصابم خورد شد.

از اونجا شروع شد که همه جریانو فهمیدن. همه خوشحال بودن بجز ماهان پسر عموم که ۲۷ سالشه. یه طور غمگین نگام میکرد که من اصلا درکش نمیکردم! آخر سر فهمید که کنجکاو شدم نسبت بهش. دستمو کشیدو چند قدم دور از بقیه منو بردو ایستاد. دستمو از تو دستش کشیدم بیرون و گفتم

__ چته؟ چرا اینجوری میکنی؟!

__ تو حق نداشتی سرخود اونکارو بکنی..

__ کدوم کار؟!

__ چرا رفتی دنبال کار؟ الانم میگی استخدام شدی؟

__ خب همه میرن سر کار. فقط من که نیستم.

__ میدونی تو چند سالتنه؟ تو که نیاز مالی نداری.

__ اونش به خودم مربوطه.. منو اوردی اینجا که اینارو بهم بگی؟

__ چرا بهت اجازه دادن که بری؟

__ تو که خونواده من نیستی که نظرتو بخوام! تو هیشکی نیستی که ازش اجازه بگیرم.

__ چرا هستم..

__ خبیر تو فقط پسر عمومی. چرا اوردیم اینجا؟ حرف اصلیتو بزن.

از جوابی که بهم داد سرم سوت کشید

ماهان عصبی گفت

__ من دوست دارم لعنتی..

همونجوری نگام خشک شد تو نگاه عسلیش. نمیدونستم چی بگم! یدفه ای شد.. بعد از چند ثانیه سکوت گفت

__ من خیلی وقته که بهت فک میکنم. اما غرور نمیداشت که زودتر بهت بگم. حالا هم نمیدونم چی شد که بهت گفتم..

از شوک دراودممو گفتم

__ من نمیدونم چی بگم.. از من چی میخوای؟!

__ خودتو میخوام.. ندا باور کن اگه با من باشی هیچی برات کم نمیدارم..

__ اما من نمیخوام. ما اصلا بهم نمیخوریم ماهان.

__ خواهش میکنم اینو نگو.. فقط بهش فک کن.

__ گوش کن ماهان، اگه هزار بارم فک کنم نظرم عوض نمیشه.

من متأسفم که اینطوری جوابتو میدم اما با دوست داشتن یه طرفه به جایی نمیرسی. متأسفم.

اینو گفتمو ازش دور شدم. دلم میخواست همونجا بشینم زار بزنم. حس عذاب وجدان داشتم. غرور ماهانو شکونده بودم ولی خب چیکار کنم دوش نداشتم.. خدا خدا میکردم که زودتر برگردیم خونه. وقتی رفتیم خونه جریانو با آهو ناله به هما گفتم.. اونم بهم گفت که نباید یدفه ای جوابشو میدادم ولی خب دست خودم نبود.. هما گفت که عیب نداره تو دیگه حرف خودتو زدی، دیگه باهات کاری نداره. ولی باید یه جوری از دلش دریاری.

ای آگه من شانس داشتم این عین کوه نمیومد وسط زندگیم. حالا باید برم نازشم بکشم. خب اون منو دوست داره نه من.. باید منتظر همچین جوابیم میبود. خدا بگم چیکارت کنه ماهان, کم خودم استرس دارم, عذاب وجدان تو هم افتاده تو جونم.

آخه یکی نیست بش بگه یه نگاهی به سن خودتو من بکن, به هرکی بگی مسخرمون میکنه!!..

اون شب با هزارتا فکر وخیال خوابم برد. طوریکه وقتی بیدار شدم سرم درد میکرد. بلند شدم رفتم صورتمو شستم. رفتم آشپزخونه. همه بیدار بودن جز پرهام. مامان تا منو دید اومد طرفم

__ ندا...چته مامان؟ رنگ به روت نیست!

__ هیچی مامان..یکم سرم درد میکنه.

__ خدا مرگم بده. بیا بشین رو میز یه چیزی بخور از حال نری.

نشستم رو میز.

بابا__ ندا دخترم..میخوای امروز بیرون نرو.

__ نه بابا. هیچی نیس الان خوب میشم.

پدرام__ میخوای بیرمت دکتر؟

__ نه نمیخواد..خودم خوب میشم..

مامان واسم چای ریخت گذاشت جلوم. عسل و کره هم لقمه گرفت داد دستم

__ بیا. بگیر بخور الان ضعف میکنی. حتما مال دیروزه که رفتیم بیرون. انگار سرما خوردی..

__ نه مامان..سرما نخوردم..

__ اصلا نمیخواد بری سر کار. بمون تو خونه. خودم زنگ میزنم میگم حالت خوب نیس.

__ نه مامان. اولین روز کاری نمیخوام بد قول بشم..

__ حرف گوش کن. از اینکه بری اونجا بیوفتی رو دست اونا بهتره که..

بابا__ خانوم اینقد اصرار نکن..خودش بهتر میدونه..

__ آخه..

__ آخه بی آخه..من میگم بره. ندا جان هر وقت احساس کردی حالت خوب نیس زنگ بزن پیام دنیالت.

__ باشه بابا.

بابا اینا خداحافظی کردنو رفتن. هما هم که میدونست چمه اروم بهم گفت که بهش فک نکنم بعدا یه جوری درستش میکنیم.

مامان بازم بهم اصرار کرد که نرم ولی من قبول نکردم. لباسامو پوشیدمو اژانس خبر کردم. حوصله رانندگی نداشتم.

توی ماشین بودم. آهنگ ملایمی داشت پخش میشد که حالمو بهتر کرد. ساعت نزدیکای ۸ بود که رسیدیم دم شرکت. پول اژانسو حساب کردم و وارد حیاط شرکت شدم. یه پیرمرد تو حیاط بود. منو که دید اومد طرفم. ایستادمو سلام کردم.

__ سلام خانوم.. اینجا کاری دارین؟

__ من تازه اینجا استخدام شدم.

__ آها فهمیدم. آقای محبی گفتن شما میخوای بیای.

__ بله. میتونم بیرسم شما کی هستین؟

__ من اینجا هم نگهبانم هم ابدارچی. همه منو اقا رحیم صدا میکنند.

__ از دیدنتون خوشحالم اقا رحیم.

لبخند زد __ منم همینطور دخترم. برو تو هوا سرده. اقای محبی گفتن اومدی بری دفترشون. کاری هم داشتی بیا به خودم بگو.

__ چشم حتما. فعلا با اجازه.

__ اجازه مام دست شماس خانوم مهندس.

لبخند زدمو دور شدم. از مهندس گفتنش لذت بردم. ینی میشه یه روزی همه منو مهندس صدا کنن؟!.. خنگ خدا الانم دارن بهت میگن.. به.. صدای درونم! از این طرفا نیستت!.. نکه دل خوشی ازت دارم، هر روزم پیام پیشت.. بهر حال به خونه خوش اومدی..

حوصله از پله بالا رفتنو نداشتم. سوار اسانسور شدمو رفتم طبقه بالا.

دختر منشیه داشت یه چیزایی مینوشت. رفتم طرفش منو که دید بلند شدوگفت

__ سلام خانم رستگار. خوش اومدین.

__ ممنونم.

__ اقای محبی توی اتاقشون منتظرتون هستن.

__ بله. ببخشید، من هنوز اسم شما رو نمیدونم.

لبخند مهربونی زدو گفت

__ امیری هستم. نگار امیری.

__ ببین خانوم امیری.. من اینجوری خیلی معذبم. میشه با من راحت باشی؟

__ ولی اخی..

__ اخی نداره نگار جون.. منو تو که با هم اختلاف سنی زیادی نداریم. تو هم مثل خواهرمی. بیا باهم دوست باشیم.

__ چی بگم!

__ هیچی نمیخواد بگی، فقط منو ندا صدا کن. البته وقتی خودمونیم.

__ خندیدو گفت __ باشه هرچی تو بگی..

__ افرین دختر خوب. من دیگه برم الان دیر میشه. فعلا.

دوباره سوار اسانسور شدمو رفتم طبقه دوم. ضربه ای به در زدمو منتظر جواب شدم.

__ بفرمائید.

رفتم داخل وسلام کردم. اقای محبی با لبخند گفت

__ سلام خانم رستگار. خوش اومدین. بفرماید بشینید.

__ ممنونم.

نشستم رو میل.

__ خوشحالم که دوباره میبینمتون. امیدوارم همکاری خوبی برای هم باشیم.

__ منم همینطور.

کاغذی که جلوی دستش بود رو کشید به طرفمو گفت
 _ این برگه استخدا میتونه. همه موارد توش ذکر شده. فقط شما باید پرش کنید.
 برگه رو برداشتمو نگاهش کردم. چشم خورد به مبلغ قراردادی.
 _ ولی.. حقوقی که بهم میدین خیلی زیاد نیست؟
 _ در قبال کاری که میکنین چیز زیادی نیس. ما از شما کار میخوایم و هر ماه حقوقتون رو به حسابتون واریز میکنیم. در عوض شما هم توی طراحی پروژه ها با ما همکاری میکنین. منصفانه س.
 _ بله. از این که به من این فرصتو دادین که از تجربیاتتون استفاده کنم خیلی ممنونم.
 _ خواهش میکنم. امیدوارم بتونین خواسته های مارو برآورده کنین. قبلا هم بهتون گفتم کارهای ما بر اساس نظم، مهارت و قدرت تخیل و تجسمه. هر اشتباهی میتونه ضرر زیادی به شرکت وارد کنه.
 _ بله یادم میمونه. نا امیدتون نمیکنم.
 _ امیدوارم. شما میتونین از امروز کارتتون رو شروع کنین. چهار روز اول هفته باید از ساعت ۸ تا ۱۲ ظهر شرکت باشین. بقیه شو از ادین. اینجا همه چی در اختیار دارین و نیازی به وسایل نقشه کشی ندارین. مشکلی نیست؟
 _ نه خیلی ممنون. فقط من باید با شما کار کنم؟
 لبخند زد _ نه من معاون شرکت هستم. البته کارای نقشه کشی هم میکنم. شما با خانم مشیری کار میکنین.
 با تعجب گفتم _ جدی میگین؟! ینی شما رئیس شرکت نیستین؟
 خندیدو گفت _ نه.. گفتم که من معاون شرکت. آقای مهندس چون سرشون شلوغه همیشه شرکت نمیان.
 _ متوجه ام. بهرحال ببخشین.
 _ خواهش میکنم. محیط اینجا در عین خشک بودن خیلی دوستانه س ولی فقط تو تایم استراحت. باید حواستون باشه از حد خودتون نگذرین.
 _ میفهمم.. حواسم هست.
 _ یه سوال دیگه. شما به زبان انگلیسی یا زبان دیگه ای مسلط هستین؟
 _ دو سالی میشه تافل گرفتم. چندتا هم کتاب ترجمه کردم.
 _ عالیه دیگه مشکلی نیس. ۸ نیم تایم استراحت و صبحانه س. اونجا با بقیه آشنا میشید. میتونید با خانم امیری بیاین رست روم. (اتاق استراحت)
 برگه رو امضا کردم و دادم دستش. گفت
 _ موفق باشید.
 _ ممنون.
 از اتاق اومدم بیرون و رفتم طبقه اول پیش نگار.
 _ نگار جون رشته ات چیه؟
 _ من لیسانس حسابداری دارم.
 _ از کی اینجایی؟
 _ تقریباً یه سالی میشه اینجا منشی. چرا میپرسی؟

__ اخه میدونی من اولین بارمه دارم میام سر کار. دانشجو ام. اینجا وادماشم خوب نمیشناسم، اینه که یکم نگرانم.

لبخند مهریونی زد __ نگران نباش، اونقدر ا هم که فکر میکنی سخت نیس. اینجا با وجود آقای مهندس و آقای محبی راحتی. تازه خودمم هواتو دارم.

لبخند زد و گفتم __ ممنون از تو خیالم راحت شد. گفتی آقای مهندس! چه جور ادمیه؟

__ خب ادم بدی نیست ولی تو کارش خیلی خشک و جدیه. یه اشتباه بکنی روزگارتو سیاه میکنه. خیلی سرش شلوغه واسه همینم فقط چند ساعت تو شرکت میمونه. از خارج کشورم و اسش پروژه میفرستن که طراحی کنه. کارش حرف نداره. یه ساله که دکترای مهندسیشو گرفته.

ز مزه کردم __ بیچاره زن و بچه اش چی میکشن!

نگار __ چیزی گفتی؟

__ نه نه. پس نتیجه میگیریم من حالا حالا ها نمیتونم ببینمش!

__ شاید نمیدونم. ممکنه همین الان بیاد ببینیش.

__ بجز مهندس محبی، کی اینجا هست؟

__ اینجا ۵ تا مهندس کار میکنن. دوتا خانوم و سه تا اقا. خانوم صادقی و مشیری. آقای کاظمی، محمدی و رستمی.

__ اونا هم خشک و جدین؟

__ تو تایم کاری اره ولی تو تایم استراحت نه. میگن میخندن. به جز مهندس مشیری. همیشه اخلاقش خشکه. زیاد با ادم گرم نمیگیره. خیلی مغروره.

__ وای آقای محبی گفت من باید با اون کار کنم..

__ راس میگی؟ پس گاوت زائیده..

__ اهی کشیدمو گفتم __ فک کنم..

__ ناراحت نباش هیچی نمیشه. دیگه وقت صبونه س. باید بریم همکف.

با نگار اومدیم طبقه همکف. رفتیم توی یه اتاق. بقول خودشون رست روم. آقای محبی و سه تا مردو دوتا زن دور یه میز نشسته بودنو صبونه میخوردن. وارد که شدیم همه به طرف ما برگشتن. آقای محبی بلند شدو گفت

__ بفرمائین تو. مهندسای عزیز، خانم رستگار رو بهتون معرفی میکنم. کمک طراح جدید شرکت.

همه بهم سلام کردنو خوش امد گفتن. مردا هم سن آقای محبی بودن، شایدم بزرگتر.. خانوم صادقی با مهریونی دستمو فشرد. بهش میومد بیستو ۸-۷ سالش باشه. اون یکی هم که معلوم بود مشیریه بهش میومد بیستو ۵-۴ سالش باشه. خیلی خشک بهم دست دادو گفت

__ مهندس محبی بهم گفتن که قراره ما با هم کار کنیم.

__ بله امیدوارم همکاری خوبی با هم باشیم.

__ امیدوارم.

ایشش چقد کلاس میاد واسه من! نکه خیلی خوشم میاد ازت با تعریفایی که شنیدم..

صبونه رو با هم سر میز خوردیم. من فقط به حرفاشون گوش میدادم. ساعت ۹ رفتیم طبقه دوم واسه اشناییه اولیه.

با مشیری و مهندس محبی وارد یه اتاق بزرگ شدیم که چندتا میز نقشه کشیو وسایل نقشه کشی توش قرار داشت.

محبی شما با خانم مشیری اینجا مشغول میشدید. خانم مشیری خودشون براتون توضیح میدن. هر سوالی داشتین از ایشون میپرسید. میتونید از خانوم صادقی هم که اتاقشون اتاق بغلیه کمک بگیرید. مشکلی پیش اومد بیاید پیش خودم.

__ بله فهمیدم.

محبی از اتاق رفت بیرون. مشیری رفت سمت یکی از قفسه ها. یه مقوای بزرگ درآورد و گذاشت رو یکی از میزا..

__ روی این یه طرح برام بزن. میخوام ببینم کارت تو چه سطحیه.

همینم مونده تو واسه سطح من نظر بدی!!

رفتم سمت یکی دیگه از قفسه ها و یه مداد طراحی برداشتمو کنارش ایستادمو گفتم

__ راجع به چی طرح بزنی؟

__ نمیدونم. فقط تمام چیزی رو که بلدی بیار رو کاغذ.

و رفت طرف دیگه. نفس عمیقی کشیدم، بسم الله گفتم و شروع کردم. طرح یه ساختمون تجاری رو زدم. با تمام امکانات.

ورودی، پارکینگ، تعداد طبقات و..و..

یه ساعت کمتر طول کشید. نگاه کلی بهش انداختم. بهترین طرحی بود که زده بودم. مدادو گذاشتم رو میز و صداش زدم

__ خانوم مشیری.. من کارم تموم شد.

از پشت یکی از میزا بلند شد و اومد کنارم. چشماشو ریز کرد و یه طرح نگاه کرد

__ کارت خوبه. سرعت عمل خوبیم داری.

__ ممنون.

__ فقط بعضی جاهارو باید روش کار کنی. هنوز مونده یه طراح ماهر بشی.

__ امیدوارم بتونم اینجا ضعفامو از بین ببرم.

__ منم همینطور. امروزو با وسایلی اینجا خودتو آشنا کن. فعلا کاری نداری.

__ باشه.

از این قفسه به اون قفسه سرک میشدمو باوسایل جدید آشنا میشدم. همه چی اینجا بود. داشتم گشت میزدم تواتاق که گوشیم زنگ خورد. سریع رفتم از کیفم درش اوردم. مامان بود. به مشیری نگاه کردم. با اخم بهم نگاه کرد و دوباره سرشو انداخت پائین. رفتم یه گوشه ایو جواب دادم.

__ الو؟

__ الو ندا؟

__ سلام مامان.

__ سلام. چرا یواش حرف میزنی؟!

__ نمیتونم بلند حرف بزنی.

__ خیلی خب، زنگ زدم حالتو ببرسم.

__ من حالم خوبه.

__ مطمئن باشم؟ دیگه سردرد نداری؟

- __ نه نگران نباشین.
- __ خب خدارو شکر. همه چی خوبه؟ راحتی؟ اذیتت که نمیکنن؟
- __ نه مامان، مگه اومدم زندان؟! همه چی خوبه.
- __ خب خوبه. خیالم راحت شد. تا ساعت چند اونجائی؟
- __ ۱۲ دیگه کارمون تعطیل میشه.
- __ پس به پرهام میگم بیدار دنبالت. اون نزدیکه به اونجا.
- __ باشه. مامان من نمیتونم زیاد حرف بزنم، کاری نداری؟
- __ نه عزیزم. بکارت برس. منتظر باش پرهام میاد دنبالت. فعلا خداحافظ.
- __ خداحافظ.
- __ گوشيرو قطع کردم.
- __ خانم رستگار، صحبت کردن با تلفن تو محیط کار ممنوعه. باعث میشه تمرکز ادم به هم بریزه. اینو که دیگه باید بدونید..
- __ بله. دیگه تکرار نمیشه.
- __ امیدوارم. برای اینکه از بیکاری در بیایید اون نقشه هایی که اون گوشه افتاده رو مرتب کنید بذارید تو قفسه.
- __ انگار داره به یه برده دستور میده.. عوضی..
- __ دسته بندیه نقشه ها تا نزدیکای ۱۲ طول کشید. کارم که تموم شد اومد کنار کیفم روی میز و گفتم
- __ تموم شد.
- __ نگاهی به ساعتش کرد و گفت
- __ ساعت کاری دیگه تموم شده. میتونید تشریف ببرید.
- __ ممنون. خسته نباشید.
- __ متشکرم. از فردا کارمون رو شروع میکنیم. به موقع حاضر باشین.
- __ حتما. خدانگهدار.
- __ خداحافظ.
- __ از اتاق اومدم بیرون. نفسمو با فوت دادم بیرون. این دیگه کی بود! خدا بقیه شو بخیر کنه..
- __ اومدم طبقه پائین. نگار داشت وسایلشو جم میکرد.
- __ خسته نباشی.
- __ ممنون. توئم همینطور. همه رفتن؟
- __ نه هنوز. دیگ وقته بیان پائین.
- __ صدای پیام گوشیم اومد. پرهام بود.
- __ (من پائین منتظرم)
- __ نگار جون آگه با من کار نداری برم. داداشم منتظره.

- __ نه عزیزم به سلامت فردا میبینمت.
- __ باشه. خداحافظ.
- از ساختمون اومدم بیرون. پرهام دم در تو ماشین منتظر بود. سوار شدم و گفتم
- __ سلام عکاس باشی.
- __ سلام مهندس. خوبی؟
- __ خوبم. تو خوبی؟
- پرهام ماشین و راه انداخت.
- __ اولین روز کاری چطور بود؟
- __ ای.. بد نبود. کار مهمی نکردم.
- __ چطور؟!
- __ خب اولین روزم بود. مهندس مشیری فقط بهم گفت به طرح بزنم، قفسه ها رو نگاه کنم، نقشه ها رو مرتب کنم.
- __ عیب نداره روز اول همینطوری به کم کم به خلوار کار میریزه رو سرت.
- __ امیدوارم!
- برگشتیم خونه. روز اول کاری رو برای همه تعریف کردم. همه سعی میکردن بهم روحیه بدن.
- صبح دوباره بلند شدم که برم سر کار. با اژانس رفتم شرکت. رفتم پیش نگار. گفت مشیری هنوز نیومده. منم بهتر دیدم تا نیومده برم تو اتاق. از اسانسور که اومدم بیرون مهندس محبی هم از اتاق اومد بیرون
- __ سلام خانم رستگار. حالتون چطوره؟
- __ سلام. خوبم. ممنون.
- __ اولین روز کاری چطور بود؟
- __ خوب بود. کار خاصی نکردم.
- __ عجله نکن. کم کم درست میشه.
- __ خب آگه اجازه بدید من برم تو اتاق.
- __ بفرمائید. خواهش میکنم.
- رفتم تو اتاق. کیفمو گذاشتم رو یکی از میزا. داشتم یه دفتر که مربوط به پروژه های گذشته بود نگاه میکردم که در باز شد و مشیری اومد داخل.
- __ صبحیر مهندس.
- __ صبحیر.
- __ من امروز باید چیکار کنم؟
- __ خیلی عجله داری!
- __ درسته. من اومدم اینجا که کمک شما رو طرح ها کار کنم.
- __ فعلا زوده که به من کمک کنی. هنوز هیچی نشده میخوای تو کارای من دخالت کنی.

__ من همچنین فکری نمیکنم.

__ من تصمیم میگیرم که کی تو کارا کمک من بدی.

__ اما من..

__ کافیه دیگه به اندازه کافی وقتمو گرفتی. فعلا بقیه نقشه ها رو مرتب کن تا بعد.

وای خدا این عجوزه کیه اومده رو سر من لونه ساخته!!..

خودمو با نقشه های بهم ریخته سرگرم کردم. ساعت استراحت حتی ازش اجازه نگرفتم که برم بیرون. با نگار رفتیم پائین و صبونه خوردیم. سر میز همش با اخم بهم نگا میکرد. منم اصلا بهش اهمیت ندادم.

صبونه که تموم شد بی توجه به اون اومد تو اتاق سرکارم.

بعداز چند دقیقه اومد تو اتاق. درو بست.

__ هروقت کارت تموم میشه باید از من اجازه بگیری که میخوای بری بیرون.

__ من فقط کمک طراح هستم. فعلا که کاری جز مرتب کردن نقشه ها ندارم. پس نیازی نیست بخاطر کارایی که به خودم مربوط میشه از شما اجازه بگیرم.

با جوابم خفه خون گرفت. داشت از حرص میمرد. تا آخر ساعت یه کلمه هم حرف نزد. ساعت کاری تموم شده بود ولی هنوز نقشه بود که باید مرتب میشد. خسته شده بودم. کیفمو برداشتم و گفتم.

__ خسته نباشید. من دارم میرم.

حتی سرشم بلند نکرد. فقط گفت

__ به سلامت.

از اتاق زدم بیرون. با نگار خداحافظی کردم از ساختمان خارج شدم.

پرهام مثل دیروز منتظرم تو ماشین بود. رفتیم خونه. هرکی درباره شرکت ازم سوال میکرد فقط میگفتم خوبه. اگه اعتراض میکردم، دیگه نمیداشتن برم. کلاسامو با ساعت شرکت هماهنگ کرده بود. میومدم خونه ناهار میخوردم نیم ساعت استراحت میکردم دوباره میرفتم دانشگاه. وقتی هم میومدم خونه از خستگی نا داشتم. درسته که تو شرکت کاری انجام میدادم اما چون همش در رفت و آمد بودم خسته میشدم. درسام سنگین شدن. فقط ۵شنبه ها رو استراحت میکردم. جمعه ها کارای دانشگاه رو انجام میدادم. یه هفته گذشته. مشیری هنوز مثل قبل میفرستم دنبال کارایی که اصلا مهم نیستن. هیچ کاری جز تمیز کردن و مرتب کردن و زدن طرح های خیالی که به هیچ دردی نمیخوره بهم نمیده. رفتاراش واسم عجیبه! حتی نمیکه بیا راجع به فلان نقشه نظر بده. کاراش عصبیم میکرد. نمیتونستم به محبی یا کس دیگه ای اعتراض کنم، چون میترسیدم بیشتر کار بریزه روسرم و مجبورم کنه طی هم بکشم! فعلا که داریم میسوزیم و میسازیم..

امروز ۲۵ آبان. تولد هماس. به پرهام زنگ زدم گفتم که وقتی اومد سراغم با هم بریم کیک واسش سفارش بدیم.

کارم که تموم شد خداحافظی کردم از ساختمان اومدم بیرون. با پرهام رفتیم به کیک فروشی به کیک سفارش دادیم که سفید بود، روشم به کفشدوزک گنده نشسته بود. گفتن که بعد ازظهر حاضره. برگشتیم خونه. ناهار که خوردم استراحت کردم رفتیم دانشگاه.

ساعت ۵ بود که کلاسامون تموم شد. رفتم که یه هدیه واسه هما بخرم. پشت ویتترین ها داشتم فک میکردم که چی بخرم؟ که یدفه چشمم خورد به یه گردنبند نقره. خیلی ظریف و خوشگل بود. نگینای خوشگلو ریز به هم چسبیده بودن و از زنجیرش اویزون شده بودن. گفتم این خودش.

رفتم داخل مغازه و گردنبند رو خریدم که پولشم خوشگل بود!!! به فروشنده گفتم واسم بذاره تو یه جعبه کادویی.

اومدم سمت کیک فروشی که کیکو تحویل بگیرم. وقتی کارام تموم شد تاکسی گرفتمو اومدم خونه.

باید تا قبل از اینکه هما برسه من خونه باشم.

رسیدم خونه. خدارو شکر هنوز نیومده بود. کیکو دادم به مامان که بذاره تو یخچال. منم سریع اومدم تو اتاقمو کادو رو قایم کردم تو کمدو پریدم تو حموم.

یه ربع تو حموم بودم. سریع موهامو با ششوار خشک کردم و همونطور باز گذاشتم بمونه. یه شلوار جین با یه تیشرت سبز پرنگ نگین کاری شده که خیلی خوشگل بود پوشیدم.

داشتم ریمل میزدم که یدفه در اتاقم باز شد. هما بود.

__ سلام.

__ سلام. تو کی اومدی؟

__ ده دقیقه ای میشه. چته؟ چرا هولی؟!

__ ...هیچی..

__ جایی میخوای بری؟!

__ نه..

__ پس چرا خوشگل کردی؟

__ مگه ادم وقتی میخواد بره بیرون خوشگل میکنه؟

__ نمیدونم. تو مشکوک میزنی!

__ هیچم مشکوک نمیزنم. اصن به تو چه؟ میخوام به خودم برسم..

__ ایششش..

__ واسه من ایش ایش نکن.. برو بیرون..

__ خب حالا..

هما از اتاق رفت بیرون. نفسمو با فوت دادم بیرون. نزدیک بود یه سوتی بدم..

بقیه کارامو کردم و از اتاق رفتم بیرون. به همه گفته بودم به هما چیزی نگن. به پرهام گفتم بعد از شام من میرم کیکو میارم، هر وقت اومدم تو هال، شعر تولدت مبارک رو بخونه..

شام مامان قورمه سبزی درست کرده بود که جاتون خالی خیلی خوشمزه بود.

یه ربع بعد از شام، من یواشکی به پرهام یه چشمک زدم. سرشو تکیه داد و در گوش پدرام یه چیزی گفت که اونم رو به من سرشو تکیه داد.

همه تو هال نشسته بودن. بلند شدم رفتم تو آشپزخونه. کیکو از تو یخچال درآوردم و شمع عددی ۲۴ رو گذاشتم روشو روشنش کردم. کیکو برداشتم و اروم از آشپزخونه اومدم بیرون. هما پشتش به من بود. پرهام تا منو دید یه دفه از این بمبا که از توش آویزو ریان میریزه بیرون، از پشتش درآورد و تو هوا ترکوند.

هما ترسید و جیغ زد. بعد پدرام و پرهام با هم شروع کردن به شعر خوندن. هما برگشت رو به من. منم اروم کیکو با ناز بردم گذاشتم رومیز جلوی هما.

تولد تولد تولدت مبارک..

مبارک مبارک تولدت مبارک..

بیا شمعا رو فوت کن که از این گنده تر شی..

همه به تیکه اخرش خندیدیم. هما شمعها رو فوت کرد، منو پرهام هم از اون سوت بلبلیا که بلد بودیم زدیم، مامان بابا هم دست میزدن.

هما _ مرسی.. واقعا غافلگیر شدم! خودم اصلا یادم نبود!

پرهام _ یادتم بود جای تعجب داشت خانوم پرستار..

خندیدیم. پدرام گفت

_ و اما.. نوبتی هم باشه نوبت کادوهاست..

سریع رفتم بالا و از تو کم کادو رو برداشتمو اوردم گذاشتم رو میز جلوی هما.

مامان بابا پول دادن به هما، که تشکر کردو هردو رو بوسید. پدرام یه ساعت مچی اسپرت سفید خوشگل داد بهش، هما هم بغلش کردو تشکر کرد.

کلی به هدیه پرهام خندیدیم. یه عروسک گرفته بود که ادم نمیتونست تشخیص بده که چه جور حیوونیه! دوتا چشم داشت اندازه وزغ با دستو پای کوچولو و شکم گنده..

هما هدیه منو که باز کرد کلی خوشحال شدو منو بغل کردو بوسید.

شب خیلی خوبی بود. کلی به حرفای پرهام سر اینکه چطور کفشدوزک روی کیکو تقسیم کنیم خندیدیم. پرهام کلی عکس از مون گرفت. کلی خوش گذشت. هما هم از هممون تشکر کرد.

امروز ۲شنبه س. بعد از شرکت رفتم خونه. بعدم رفتم دانشگاه. سارا اینا بخاطر من کلاساشونو بامن هماهنگ کردن که باهم باشیم.

زنگ استراحتمون بود. گوشه حیاط نشسته بودیمو حرف میزدیم

_ اره دیگه.. دیشب واسه هما تولد گرفتیم..

همه گفتن تولدش مبارک

_ خب دیگه چه خفر؟ مژده از مهرداد جونت چه خبر؟

مژده _ هفته قبل اومد خواستگاری.

_ راس میگی؟! خب؟!!

_ منم دوروز بعدش جواب مثبت دادم.

_ با اینکه دوست ندارم قاطی مرغا بشی، ولی ایشالا خوشبخت بشی.

_ مرسی عزیزم. ایشالا خواستگاری خودت.

_ کوفت..

سارا _ باز شروع کرد.. بابا با این راجع به این چیزا حرف نزن. نمیدونی این آدمی نیس؟

نیشگونی از روش گرفتیم که جیغ خفه ای زد

سارا _ انگل..

_ شپش..

_ باکتری..

_ کرم اسکاریس..

_ انفولانزای خوکی..

_ سادیسمی..

_ ناتوان ذهنی..

_ وزغ گسترش یافته!

نازنین_ بسه..مگه اومدین از مایشگا؟تمومش کنین. ندا چه خبر از شرکت؟

_ اگه این کرم کدو بذاره تعریف میکنم..

سارا_ کرم خودتی..اچ آی وی مثبت..

خیز برداشتم سمت سارا که نازنین دستمو گرفت..

_ تمومش نکنین خودم میبرم با سرنگ معتادتون میکنم..!!

چشم غره ای به سارا رفتم اونم زیون درآورد..

_ هیچ خبری نیس. فعلا که این دختره مشیری افاده ای نمیداره کاری بکنم..

مژده_ مشیری کیه؟

_ یکی از مهندسای شرکته.از شانس خویم کمک طراح اون شدم.

نازنین_ پس چیکار میکنی اونجا؟!

_ هیچی..بهم میگه همینطوری واسه خودم طرح بزنم،یا قفسه ها رو مرتب کنم..

سارا_ خوبت میاد..حقته..تا تو باشی دیگه نگی میخوام برم سر کار. فک کردی فوری بت میگن توروخدا بیا ساختمونای مارو طرح بزن؟خیر اول باید کلفتی کنی بعد شاید فرجی شد..

_ انگار امروز تنت میخاره!

مژده_ ولش کن. اون حق نداره بت بگه تمیزکاری کن..تو به عنوان کمک طراح رفتی اونجا..پس حقوق میگیری واسه چی؟

_ من میدونم؟؟..همینو بگو!

نازنین_ برو به رئیس شرکتتون اعتراض کن.بگو نمیداره تو طرح ها کمکش بدم.تا یه کاری واست بکنه..

_ رئیس شرکتو که خودم هنوز ندیدم.

سارا_ پس پیش کی رفتی استخدام شدی؟!

_ معاون شرکت..اقای محبی.

سارا_ خب برو پیش همون اعتراض کن.

_ خب اخه ممکنه بعدا دیگه همینکارارم نذاره بکنم.

نازنین_ اون حقی نداره..رئیس شرکت که نیس. اگه بازم نذاشت کار کنی بازم برو به محبی بگو..

_ بدم نمیگی!

مژده_ اره. اینقد اینکارو بکن که یا خودش بیوفته به چیز خوری یا بذارن تو با یکی دیگه کار کنی..

_ اره همین کارو میکنم.

سارا_ تو آگه مارو نداشتی چه خاکی توسرت میکردی؟

بهش لبخند زدم

_ نیشتمو ببند.. زدی سیاهو کبودم کردی لبخندم میزنی!

_ خب تقصیر خودت بود..

_ راس میگی.. یادم نبود از جنگل امزون فرار کردی..!

داشتیم حرف میزدیمو میخندیدیم که یدفعه صدای یه پسر از پشت سرمون اومد

_ ببخشید خانوما..

مثل ادمایی که در حال انجام کار خلاف مچشونو گرفتن، برگشتیم دیدیم یکی از پسرای کلاس که اسمش پوریا رحمانی بود وایساده پشت سرمون. یکی از خرخونای کلاس بود چشمو ابروش مشکی بود و قیافه جذابی داشت..

مژده_ بفرمائین؟

_ ببخشید وقتتون رو میگیرم. چند لحظه با خانوم عمادی کار داشتم.

نازنین با تعجب گفت

_ با من کار دارین؟!

_ بله البته آگه وقت دارین؟

با چشمو ابرو به نازنین اشاره کردم که پاشو برو. نازنین با تردید بلند شدو باهم رفتن یه گوشه دور تر از ما وایسادن.

ماهم چشممون چهارتا شده بود بلکه بتونیم لبخونی کنیم..

سارا_ بنظرتون چی داره بهش میگه؟!

_ نمیدونم! ولی غلط نکنم یه بشقابی قابلمه ای زیر سینی چیزی هست!

مژده_ چی میگی؟ بشقابو کاسه چیه؟ ببین میتونی لبخونی کنی؟

سارا_ بابا فاصله شون خیلی دوره.. از اینجا که ما میبینیم انگار دارن به زیون کرولال ها حرف میزنن..

_ نکنه بیره اغفالش کنه؟

مژده یه پس گردنی زد بهم_ آخه منگل جلو این همه ادم چجوری میخواد بیره اغفالش کنه؟!

_ چه میدونم.. همینجوری یه چیزی گفتم..

سارا_ ولی خودمونیم.. خوشگله..

_ اره.. استیلاشم رو فرمه..

مژده_ مرده شور چشای هیزتونو ببرن.. خفه شین ببینم دارن چه غلطی میکنن؟

بعد ازده دقیقه از هم خدافطی کردن. نازنین اومد طرف ما با قیافه ای شوک زده. رفتم جلوش و گفتم

_ چی شد نازی؟

...

مژده_ چی بهت گفت؟

...

سارا _ بنال دیگه سخته کردیم..

نازنین _ از من.. از من.. خوا.. خواستگاری کرد..

همه با هم گفتیم

_ چی؟؟!!

مژده _ پوریا رحمانی از تو خواستگاری کرد؟؟!!

نازنین با سرش گفت اره

_ مطمئنی همینو بهت گفت؟!

بازم سرشو تکون داد

سارا _ اونوقت تو چی گفتی؟

_ گفتم باید با خانوادم درمیان بذارم..

مژده _ بعد اون چی گفت؟

_ گفت اخر هفته خدمت میرسیم..

چند ثانیه همه جا سکوت شد.. یدفه مژده و سارا با هم جیغ کشیدند پریدن بغل نازنینو صورتشو میبوسیدن..

سارا _ نازنین جونم قاطی مرغا شد..

مژده _ ایشالا خوشبخت بشی.. عروسیت حتما میایم..

نازنین _ چی میگین هنوز که چیزی معلوم نیس..

سارا _ چرا از همین الان معلومه..

من که وایساده بودم نگاشون میکردم گفتم

_ باورم نمیشه دوتا از بهترین دوستان دارن عروسی میکنن

رفتم بغلش کردم به حالت گریه گفتم

_ ایشالا خوشبخت بشی نازی جون.. عروسیت یادته نره دعوتم کنی..

نازنین _ از دست شماها.. یدفه اسم بچه هامم انتخاب کنین.. باشه یادم نمیره. بیاین بریم سر کلاس الان نعمتی میاد..

سارا _ دیدی ندا؟.. این دوتا هم رفتن موندیم منو تو..

_ من نموندم.. تو موندی...!

مژده _ نگران نباشین خودم شوهرتون میدم..

سارا _ قربون دستت تو شوهر خودتو بچسب. ما خودمون بلدیم.

همه خندیدیمو رفتیم سر کلاس. پوریا با لیخند به نازنین نگاه میکرد، نازنین هم سرخو سفید میشدو سرشو مینداخت پائین. وانش خیلی خوشحال بودم. همینطور واسه مژده. از این هم ناراحت بودم که شاید مثل قدیم نمیتونستیم با هم باشیم.

اومدم خونه. جریان مژده و هما رو برای مامان و هما تعریف کردم اونا هم خیلی خوشحال شدنو ارزوی خوشبختی واسشون کردن.

امروز ۳شنبه س.توی شرکت ومنتظر مفرورالسلطنه وارد بشن. دیگه امروز باید تکلیفمو با این دختره نکبت روشن کنم. هرچی هیچی یش نمیگم پرو تر میشه!

توی افکار خودم بودم که در باز شد وتشریفشو آورد داخل..

__ سلام.

__ سلام.

پالتو شو اویزون کرد کیفشم گذاشت رو میز.

با چند تا سرفه صدامو صاف کردم و گفتم..

__ ببخشین..من دیگه کی میتونم تو کارا نظر بدمو طرح بزنم؟

__ قبلا گفتم..حالا مونده بتونی به طرح خوب بزنی.

کمی داد زدم__ ینی چی؟ این که نشد جواب! به نظرتون با مرتب کردن قفسه ها میتونم طرح خوب بزنم؟

__ من خواستم بیشتر با محیط آشنا بشی..وگرنه اگه دلت میخواد کارا رو خراب کنی بکن ولی خودت باید جواب پس بدی..

__ به اندازه کافی با محیط آشنا شدم..شما که یکی رو میخواستین اینجارو واستون تمیز کنه, چرا به کسی که اینکاره اس نگفتین؟

__ من مجبور نیستم به سوالای تو جواب بدم..

__ منم مجبور نیستم کارایی رو که میخواین بکنم..من برای شرکت کار میکنم نه شما..

__ فعلا که تو کمک طراح منی..

__ منم فعلا که جز تمیزکاری کار دیگه ای نکردم..

__ اگه بخوای اینطوری کنی شکایتو به آقای مهندس میکنم

__ هه..این منم که شکایت شما رو میکنم..

__ تو حق نداری این کارو بکنی..

دستم که انگشت اشارم به دنبالش راست شده بود مستقیم به طرفش گرفتم..

__ حق منو شما تعیین نمیکنید

اینو گفتمو با سرعت از اتاق زدم بیرونو درو محکم کوبیدم.

رفتم جلوی در اتاق محبی و در زدمو رفتم تو.محبی از جاش بلند شد وگفت

__ سلام خانم رستگار.

__ سلام..آقای محبی من نمیتونم با خانوم مشیری کار کنم..

__ مشکلی پیش اومده؟

__ بله. شما بگید منو برای چی اینجا استخدام کردید؟

__ کمک طراح.

__ این دقیقا کاریه که من نمیکنم.

- __ منظور تون چیه؟
- __ الان یه هفته س من میام اینجا و هنوز کاری نکردم که به نظر خودم مفید بوده باشه..
- __ پس چیکار میکنید؟
- __ اینو باید از خانوم مشیری بپرسید.
- __ ایشون الان تو اتاق هستن؟
- __ بله.
- __ باهم از اتاق رفتیم بیرونو رفتیم تو اتاقی که مشیری بود.
- __ نشسته بود رو میزو داشت یه چیزی مینوشت.
- __ محبی.. خانم مشیری شما چه مشکلی با خانم رستگار دارید؟
- __ من مشکلی با ایشون ندارم.
- __ پس چرا اجازه نمیدید تو طراحی پروژه ها کمکتون کنن؟ ما بخاطر راحتی شما وسنگینیه کار ایشونو به اینجا آوردیم.
- __ من مشکلی با سنگینیه کارا ندارم. درخواست کمک طراحم نکردم.
- __ پس ینی میخواید بگید ایشونو بیخودی آوردیم؟
- __ فعلا که اینطور بوده. ما اینجا نیازی به کمک طراح نداریم.
- __ شیطونه میگه برم دکو پوزشو صاف کنما..
- __ اینو شما تعیین نمیکنید. آقای مهندس خودشون درخواست کمک طراح کردن. شما هیچکاری از خانم رستگار نخواستین انجام بدن؟
- __ روز اول خواستم یه طرح برام بزنن.
- __ میتونم طرحو ببینم؟
- __ نمیدونم کجاست.. از خودشون بپرسین.
- __ محبی به من نگا کرد. رفتم سمت یکی از قفسه ها. پیداش کردم. خداروشکر پرتش نداده بود. اوردم دادم دست محبی.
- __ اینکه خیلی عالیه! تا الان به ایشون میگفتین چیکار کنن؟
- __ گفتم.. میبینید که.. همه جا خیلی تمیزه. من این مدت اینجا رو مرتب میکردم.
- __ جدی؟!
- __ من میخوام به اشتباهات طرحشون فکر کنن.
- __ من در حین تمیز کردن قفسه ها..!
- __ خانم مشیری با احترامی که براتون قائلم، شما حق ندارید مهارتای ایشون روزیر سوال ببرید.. تا اون جایی که من دارم میبینم کار ایشون بی عیبو نقصه و ظاهرا شما ناراحتین از اینکه خانم رستگار با شما همکار هستن.
- __ من از اولم درخواست همکار نکردم.
- __ منم شمارو به عنوان همکار انتخاب نکردم.
- __ پس با این وجود تا بیشتر از این مشکلی پیش نیومده بهتره خانم رستگار روبه یکی دیگه از مهندسا معرفی کنم.

__ بله. از اولم ایشون باید کمک طراح یکی دیگه میشدن.
__ خانم رستگار شما مشکلی ندارین؟
__ نه من فقط میخوام به کاری غیر از تمیز کردن قفسه ها بکنم.
و به مشیری نگا کردم. با اخم داشت نگام میکرد.
__ پس لطفا وسیله هاتونو از این اتاق جم کنید.
کیف وپالتومو برداشتمو رو به مشیری گفتم.
__ از اینکه این مدت باهاتون بودم ممنونم. امیدوارم از من ناراحت نباشین.
__ منم متاسفم. اما امیدوارم بعدا انتظار کمک از من نداشته باشین.
__ مطمئن باشین اینطور نیست.
میمردی اینو نگی عقده ای؟ و بعد به طرف محبی برگشتم.
__ محبی_ ببخشید وقتتون رو گرفتم.
__ خواهش میکنم.
اومدم بیرون و محبی درو بست. رفتیم تو اتاق محبی.
__ خب فک کنم بهتر باشه ایندفعه خودتون انتخاب کنین پیش کی برین!
لبخندی زدمو گفتم
__ فک کنم برم پیش خانم صادقی بهتر باشه!
لبخند زد
__ منم همین فکرو میکنم. پس بریم که همکار جدیدشون رو معرفی کنیم.
اخیش خیالم راحت شد. از دست اون اژدهای هفت سر نجات پیدا کردم.
رفتیم سمت یکی دیگه از اتاقا. محبی در زدو وارد شد منم پشت سرش. خانوم صادقی پشت یکی از میزا بود.
__ محبی_ سلام خانم صادقی خسته نباشید.
خانم صادقی با لبخند جواب داد
__ ممنون. شما هم همینطور. چیزی شده؟!
__ راستش، انگار خانم مشیری نیازی به کمک طراح نداشتن.. این بود که گفتیم اگه شما اجازه بدید خانم رستگار پیش شما همکاری کنن.
__ خواهش میکنم. خیلی هم خوشحال میشم با ایشون همکار بشم.
__ من_ باعث افتخار منه که با شما همکاری کنم.
__ منم همینطور عزیزم.
__ محبی_ خب دیگه خوشحالم که به توافق رسیدین. بقیه ش دیگه با خودتون. فعلا بالاجازه.
__ محبی رفت بیرونو درو بست. برگشتم رو به خانم صادقی.

_ بازم باید اینجارو تمیز کنم؟

_ چی؟!؟

_ خانوم مشیری نمیذاشت من تو کارا کمکش کنم. فقط میگفت اتاقو مرتب کنم. به خاطر همین اومدم اینجا.

خانم صادقی خندیدو گفت

_ دختر بیچاره. مطمئن باش من همچین کاری نمیکنم. خلیم خوشحال میشم راجع به طرحا نظر بدی. اون چیه دستت؟

طرحی رو که زده بودم رو دادم بهشو گفتم

_ روز اول بهم گفت یه طرح بزنم. منم اینو کشیدم.

_ بده ببینم..

طرحو نگاه کردو گفت

_ اینکه خیلی خوبه! چطور تونسته همچین کاری باتو بکنه! از این به بعد خودم حسابی ازت کار میکشم. پشیمون نیستی اومدی پیش من؟

با خنده گفتم_ نه من اصلا واسه این اومدم..

_ پس خوب جایی اومدی..

خانوم صادقی برعکس مشیری بود. خیلی مهربون بود. از همون روز اول شروع کرد با من کار کردن. بهم گفت باهات راحت باشمو ساناز صداش کنم. اونم منو ندا صدا میکرد. وقت صبونه هم با هم رفتیم پائین. ماجرا رو واسه نگار هم گفتمو کلی بهم افرین گفت.

شب واسه بابا اینا تعریف کردم بابا هم گفت که نباید بی احترامی میکردم. هما هم به طرفتاری از من گفت که تقصیر مشیری بوده که با ندا اونطور رفتار کرده.

خلاصه جریان مشیری فعلا به خیر گذشت.

این چند روزم گذشت. کارا بخوبی پیش میرفت. امروز شنبه س ساعت ۲ کلاس داشتم. رفتم دانشگاه. بعد از کلاس یه گوشه تو حیاط رو نیمکتا نشستیم.

سارا_ هوا خیلی سرد شده.

مژده_ اره دیگه نزدیک زمستونه.

_ مژده کی عقد میگیرین؟

مژده_ عقدو عروسی رو تو تعطیلات عید میگیریم.

سارا_ چرا اینقد زود؟

_ اخه بعدش میخوایم بریم ماه عسل.

سارا_ اها.. ازون لحاظ! حالا کجا میرین؟

_ نمیدونم. فعلا تصمیم نگرفتیم.

من_ تو چی نازی؟ خواستگاری چطور پیش رفت؟

نازنین_ پوریا با مامان باباش اومد. اول با بابا اینا حرف زدن. بعد ما شرطامونو گفتیم اونا هم قبول کردن. من خودم دلم نمیخواست زیاد شرطای آن چنانی بذارم. ولی پوریا خودش قبول نکرد. بعدشم که رفتیم تواتاقو حرف زدیم..

سارا _ اخی.. نازی..

مژده _ دوشش داری؟

نازنین _ اولش نه زیاد.. ولی حالا..

سارا با خنده گفت

_ حالا عاشقتی..

نازنین با لبخند سرشو تکیه داد.

من _ بهش گفتم؟

نازنین _ اره.

سارا _ اونم گفته؟

_ اره.

مژده _ کی؟

نازنین _ همون شب خواستگاری تو اتاقم.

سارا دستشو گذاشت زیر چونه شو گفت

_ بگو.. بگو..

نازنین _ خب وقتی حرفامون تموم شد, بهش گفتم اینکه خودت صادقانه اومدی درخواست ازدواج کردی برام خیلی با ارزشه. اونم گفت تا حالا تو انجام کاری اینقد مطمئن نبوده. بعدشم فقط یه جمله گفت.. نازنین عاشقتم..

سارا _ وبعد با عشق همدیگه رو..

نازنین سریع جلوی دهن سارا رو گرفت

_ نه.. هیچ اتفاقی نیوفتاد. من که مثل دخترای بیجنه نیستم..

سارا دست نازنینو پس زد و گفت

_ خیلی خب.. نمیخوای بگی خب نگو.. جنبه منبه میخواد اخه؟

مژده _ حالا کی عقد میکنی؟

_ دوماه دیگه عقد میکنیم. تابستونم عروسی میگیریم.

من _ ولی زود نیس؟!

_ خب دو ماه نامزدی به نظرم کافیه. خود پوریا هم عجله داره..

خندیدیم.

من _ ایشالا هردوتون خوشبخت بشین.

نازنین _ مرسی عزیزم. میترسم بهت بگم ایشالا عروسیه خودت..

همه خندیدیم.

کارای شرکت خوب پیش میرفت. الان دیگه واقعا وقتم پر شده بود. دیگه همه باور کرده بودن که کارم خویه و میتونم بهشون کمک کنم. ساناز مرتب بهم کار میداد. یا طرح میزد, یا راجع به طرحی نظر میدادم, بعضی وقتا هم کارمو میبرد, تو خونه انجام

میدادم. کمتر با کسی حرف میزد. سرم تو کار خودم بود. درسام به موقع میخوندم. حس میکردم نسبت به قبل حس مسئولیت بیشتر شده. با مشیری هم کاری نداشتم، ینی این روزا خیلی نمیدیدمش. اینطوری راحت تر بودم.

ساعت نزدیک ۸ بود. توخونه بودم. منو هما نشسته بودیم تو هال. هما لوبیا پلو درست کرده بود. الانم نشسته بود تی وی نگاه میکرد. منم به کتاب دستم بودو درس میخوندم. مامان هم تو اتاق داشت نماز میخوند.

هما _ این اهنگه جدید اومده گوشش دادی؟

_ کدوم؟ نه خودت میدونی که من وقت تی وی نگاه نکردم ندارم.

_ خیلی قشنگه گوش کن.

اهنگ قشنگی بود. راستش تحت تاثیرم گذاشت. راجع به یه دختر پسر بود که بعد از سال ها همدیگه رو پیدا کرده بودن هنوز به هم وفادار بودن.

با خودم فکر کردم، ینی میشه یه روزی.. یه جایی.. نظر منم عوض بشه؟ ینی ممکنه یه روزی منم عاشق بشم؟ اگه عاشق بشم چی میشه؟ ینی تو این دنیا یه نفر هست که یه روزی عاشقم بشه؟ اگه بگه عاشقمه من باید چی بگم؟ باهانش بمونم؟ اگه واقعا عاشقش باشم بهش نرسم حتما خودمو میکشم...

با صدای هما از فکر اومدم بیرون.

_ ندا.. کجایی؟ قشنگ بود؟

_ چی؟

_ اهنگ دیگه!

_ اها.. اره خیلی..

_ چته تو فکری؟!

_ نه چیزی نیست یه کم خسته م.

_ اینقد از خودت کار نکش. زده میشیا..

_ باشه خانوم، غذات الان میسوزه..

_ وای کاملاً یادم رفته بود..

هما رفت تو اشیخونه. دوباره رفتم تو افکار خودم. نمیدونم چرا اینطوری شدم! انگار منتظر یه چیزی بودم. نمیدونم چی؟ اما هرچی بود حسش میکردم.. یه حس عجیب!!! خدایا قراره چه اتفاقی بیوفته؟؟

لوبیا پلوی هما خیلی خوشمزه شده بود. همه ازش تعریف میکردن. منم تشکر کردم. اما میل نداشتم. انگار یه چیزی نمیداشت غذا بخورم.

غذا که خوردم شبخیر گفتم چون خیلی خسته بودم.

اومدم تو اتاق.

روی تخت دراز کشیده بودم. بقیه کتابمو میخوندم. نیم ساعتی گذشت که کم کم داشت خوابم میگرفت که صدای گوشیم اومد.

گوشیمو از میز کنار تخت برداشتم. سارا بود.

_ الو.

_ کدوم گوری هستی؟

_ سلام..

_ علیک..
 _ چی شده؟
 _ واسه چی برنمیداری؟ اون ماسماسکت خودکشی کرد..
 _ داشتم درس میخوندم..
 _ از کی تا حالا تو درس خون شدی؟
 _ از اولش..
 _ الان خیلی راحتی درسته؟
 _ خیلی..
 _ بله وقتی از روی یه چیز آماده درس بخونی معلومه راحتی؟
 _ منظورت چیه؟
 _ به نظرت ایا چیزی یادت نرفته؟
 _ مثلاً چی؟!
 _ یکم فک کن..
 _ اممم..هی..!! جزوه ات!!
 _ هوم.. الانم یادت نمیومد الزایمر خان..
 _ وای سارا ببخش.. اینقد سرم شلوغه یادم رفت امروز برات بیارمش...
 _ برو خوشحال باش که خودم یادم رفت.. وگرنه الان به جای تخت خودت رو تخت بیمارستان بودی..
 _ خب گفتم ببخشید..
 _ باشه ولی ببخشید که واسه من جزوه نمیشه..
 _ خیلی مهمه؟
 داد زد
 _ معلومه که مهمه.. خودت جای من بودی چه خاکی تو سرت میکردی؟؟؟..
 گوشی رو از گوشم فاصله داد
 _ خیلی خب داد نزن.. حالا من چیکار کنم؟
 _ من چه میدونم؟ فردا امتحان داریم، خانوم واسه خودش از رو جزوه خوشگل من خونده، خودم هنوز هیچ غلطی نکردم..
 _ خب میگی چیکار کنم؟ خودمو بکشم؟
 _ اون کارو که خودم بعدا میکنم.. فعلاً تو از روی نکته های مهم که زیرشون خط کشیدم بخون تا من بنویسم..
 _ چی میگی؟ من میخوام بخوابم خوابم میاد..
 _ غلط کردی.. با این کاری که کردی چطوری خوابت میبره؟ پاشو..
 _ اخه..

__ به کلمه دیگه حرف بزنی یا میشم میام هم تو هم اون جزوه رو جر میدم..

مجبور شدم کاری رو که میگه بکنم چون از عقل ناقصش همچین کاری برمیومد..

منتظر موندم تا بره کاغذ خودکار بیاره. بعداز کلی غرغر کردن شروع کرد به نوشتن. من دنبال نکته میگشتمو میخوندم، اون مینوشت. تو حین نوشتن هزار بار سرم داد میزد... میگفت چی؟!... صبر کن تا بنویسم... بیسواد... من نمیدونم چطور تا اینجا اومدی!... منگل... اخیه تخت جمشید تو خراسانه؟!...

حالا نه اینکه فکر کنین من بیسوادما... اینقد تو سرم وز وز کرد که یه بار از دهنم پرید... دیگه مگه ول میکرد!...

خلاصه تا دیروقت من خوندمو سارا نوشت. منی که میخواستم ساعت ۹ بخوابم به لطف این کرکس تا ساعت ۱ بیدار بودم.. خودشم میگفت دستاش پوست انداختن اینقد نوشته...

بالاخره رضایت دادو بعداز کلی شاخو شونه کشیدن که اگه امتحانشو خراب بده روزگارمو سیاه میکنه و از این حرفا، گوشپرو قطع کرد.

چشمام داشتن از حدقه در میومدن. خدا بگم چیکارت کنه سارا کور شدم..

بیچاره خودش میخواست تازه بشینه نکته ها رو بخونه..

دیگه نمیتونستم بیدار بمونم، ولو شدم رو تختو نفهمیدم کی خوابم برد...

چشمامو که باز کردم صبح شده بود. در حال بررسی اطلاعات مغزم بودم.. یدفه یادم افتاد که دیشب یادم رفته گوشیمو تنظیم کنم.. سریع به گوشیم نگا کردم.. وای خاک به سرم فقط نیم ساعت وقت دارم که برسم دانشگاه.. باز خدارو شکر کردم که بعد از وقت امتحان بیدار نشدم..

سریع عین باد بلند شدمو شروع کردم به لباس پوشیدن.. خودمم نفهمیدم چی پوشیدم.. حالا شانس منم دیروز از خستگی همه لباسامو انداخته بودم اینور اونور.. یه لنگ جورابمو از تو سطل اشغال پیدا کردم!

خوب شد امروز ۴شنبه بودو شرکت نمیرفتم، وگرنه ابروم میرفت..

وسایلمو جم کردم و از اتاق زدم بیرون. مامان تو اشپزخونه بود

__ ندا.. سلام.. دانشگاهات داره دیر میشه.. دیشب چیکار میکردی؟

__ سلام وقت توضیح ندارم دیرم شده..

__ خب زود باش برو دیگه.. چرا وایسادی؟

__ مامان تورو خدا سونیچ ماشینو بده.. تا وایسم اژانس بیاد دیر میشه..

__ پس خودم چی؟ منم میخوام برم مدرسه!

سونیچو از رو این چنگ زدمو دویدم سمت درو داد زدم..

__ با اژانس برو.. به خدا امروز امتحان دارم...

سریع کتونیاوم پوشیدمو رفتم تو پارکینگ.. ماشینو روشن کردم و پامو رو گاز فشار دادم. ماشین از جاش کنده شد. با سرعت رانندگی میکردمو ویراژ میرفتم.

داشتیم تو دلم به سارا فحش میدادم که صدای گوشیم اومد.

خم شدمو از تو کیفم درش اوردم. خود کتافتش بود با حرص دکمه رو فشار دادم

__ الو..

__ ندا کجایی؟ پس کی میخوایی تشریف تو بیاری؟

__ خفه.. به خاطر تو من امروز جا موندم..

__ به من چه؟ تقصیر منه جزوه مو نیوردی؟ هرکاری کردم حقت بوده..

__ سارا دعا کن دستم به دستت نرسه..

__ فعلا که تو باید این دعا رو بکنی...

__ منو مسخره میکنی اره؟..

__ فعلا گردن بشکن بیا که الانه استاد بیاد سر کلاس..

گوشیرو قطع کردم داشتم با سرعت از کوچه میونبر رد میشدم.. شانس اوردم تصادف نکردم.. ولی شانس زیاد باهام یار نبود...

از سر کوچه پیچیدمو میخواستم برم تو حیاط دانشگاه که نمیدونم پدفه به ماشین از کجا ظاهر شد که سپر جلوشکوبید به سپر جلوی ماشین.. از برخوردی که به وجود اومد پرت شدم جلو ولی چون کمر بند بسته بودم چیزیم نشد.. در ورودی دانشگاه طوری بود که اگه از اون کوچه میومدی، دست راست که میپیچیدی، یه راس میرفتی تو حیاط دانشگاه..

چون سرعت دوتا ماشین زیاد بود، ضربه تقریبا شدیدی بهم وارد شد.. با گیجی به دورو برم نگا کردم.. هیشکی نبود.. فقط من بودمو اون ماشین به جلوم بود.. درست تشخیص ندادم.. خوب که نگا کردم دیدم یه سانتافه ی سفیده.. بیشتر حرصم گرفت.. منم که از دست سارا کفوری شده بودم، همه دق و دلیمو سر این بدبخت خالی کرد..

شیشه رو دادم پائین.. سرمو اوردم بیرونو داد زدم..

__ هوی یارو... اگه کوری واسه چی میشینی پشت فرمون؟

سرشو آورد بیرونو گفت

__ خانوم محترم درس صحبت کنین.. شما یهو پیچیدین تو کوچه!

__ چه لفظ خودکارم واس من حرف میزنه! مثل اینکه بعضیا اینجا رو با جنگل اشتب گرفتن..

__ خانوم احترام خودتونو نگه دارین..

__ نه بابا، فک کردی سوار ماشین دیویست میلیونی شدی خیلی حالیته؟

__ انگار حرف حساب حالیت نمیشه..

__ نه تو رو خدا، تو خیلی حالیت میشه..

__ دارم بهت اخطار میدم..

__ جم کن بابا کاسه بشقابتو...

__ دیگه داری زیادی پروبی میکنی..

__ پرو خودتی.. بهت میگم تو که کوری واسه چی پشت فرمون میشینی که چپو راست بزنی ماشین مردمو صافو صوف کنی.. دلت واسه ماشین خودت نمیسوزه؟

یدفه عصبانیتش اوج گرفتن داد زد

__ برو بابا قورمه سبزییت سر گاز ته گرفت.. تو رو چه به رانندگی؟؟؟

__ دیگ به دیگ میگه برو کنار بذار باد بیاد..

__ برو رد کارت.. حیف که دختری وگرنه نشونت میدادم..

__ او هو!.. مثلا اگه دختر نبودم چه غلطی میخواستی بکنی؟؟

اینو که گفتم نداشتم ادامه بده، پامو گذاشتم رو گاز.. سپر ماشین مالید به سپر ماشینش.. از جلوش رد شدمو رفتم داخل حیاط دانشگا...

خوادم میدونستم که تقصیر من بود، ولی خب چیکار کنم اعصابم خراب بود..

یه گوشه ماشینو پارک کردم. کیفمو برداشتمو از ماشین پیاده شدم. همینطور که به طرف در سالن میرفتم یه نگا به در ورودی کردم. اه؟! اینم داره میاد تو حیاط...! به درک.. هیچ غلطی نمیکنه.. اصلا مگه کیه که داره میاد تو دانشگا؟!!

اهمیتی ندادمو با سرعت قدم برداشتم.. از پله ها بالا رفتمو وارد کلاس شدم. استاد هنوز نیومده بود. نگاهی به بچه ها انداختم.. بعضیا بیخیال داشتن حرف میزدنو میخندیدن، بعضیا هم داشتن واسه امتحان میخوندن. همینکه چشم افتاد به سارا با حرص رفتم طرفشو رو سرش خراب شدم..

_ به به.. میبینم داری میخندیو عین خیالت نیس!

سارا با همه کسایی که دور هم جمع شده بودن به من نگا کردن

سارا_ هیسس.. چته؟ چرا اینجوری میکنی؟ مگه اتفاقی افتاده؟!

نشستم رو صندلیم کنار سارا.. با حرص و دندونای بهم فشرده گفتم

_ تازه میگه اتفاقی افتاده! یادت رفته دیشب تا کله سحر بیدارم نگه داشتی؟ حالا اون جزوه کوفتی اینقد مهم بود که من بخاطرش جا بمونم؟

_ به من چه تو الزایمر داری؟ حالا نکه واسه تو مهم نبوده! درضمن از چیزی جا نموندی.. استاد هنوز نیومده..

_ روتو برم!.. به خاطر تو تصادف کردم..

_ به خاطر من؟!!

با دهن کجی گفتم_ بله.. شما..

_ کی؟ کجا؟ چیزیت شد؟

_ همین الان جلوی در دانشگا، زدم سپر یارو رو خاکروبی کردم..

_ خب حالا کجاست؟

_ کی؟

_ همون که زدی بهش؟

_ اومدم تو حیاط پارک کردم.. دیدم اونم داره میاد تو!

_ واقعا؟ مگه کی بود؟

_ چه میدونم! نشناختمش.. ولی خیلی از دستم کفری شده بود..

_ چطور؟!!

_ اول خوب فحش بارونش کردم بعدم چون اعصابم از دست توی نکبتی خراب بود دوباره زدم سپرشو با حرص مالوندمو اومدم داخل..

_ به من چه؟! مگه من اونجا بودم؟!!

_ قبلش که تماس حاصل فرموده بودید..

_ من نمیدونم.. فقط اگه امتحانو خراب بدم تقصیر تونه..

__ هه...من که میدونم دیشب عین الاغ پونصد بار اون نکته هارو که تا صب گفتم نوشتی رو خوندی..فقط دلم میخواد خراب بدی..ببین چیکارت میکنم..

__ غلط کردی..

میخواستم یه چیزی بهش بگم که یدفه در باز شدو رئیس دانشگا اومد داخل..همه با تعجب نگاش کردیم! ما اینو سال به سال نمیدیدیم ببینیم اصن زنده س یا دیار فانی رو وداع گفته! حالا چی شده که شخصا اومده سر کلاس؟؟!!

داشتیم تو ذهنم دنبال جواب میگشتم که با دیدن چیزی که جلوم بود خشکم زد....

پشت سر آقای رئیس یه شخص دیگه هم وارد شد...خاک به سرم...این دیگه اینجا چیکار میکنه؟؟!!...وای بدبخت شدم!!

آقای رئیس خواهش کرد که بشینیم. تمام بدنم میلرزید. لوس مامانی..رفته واس من بزرگتر شو اورده!! نشستم رو صندلیو سرمو انداختم پائین. سارا در گوشم گفت

__ وای خدا ینی دارم خواب میبینم؟! میدونی این کیه؟ این همون پسره انصاریه که برات تعریف کردیم. وای خدا...

با ناراحتی بهش نگا کردم. داشت از ذوق مرگی میمرد..با صدای آقای رئیس سرمو انداختم پائینو گوش دادم

__ صبح بخیر بچه ها..خوشحالم که بعد از مدتی دوباره میبینمتون.امیدوارم امسال مثل همیشه درساتونو خوب بخونینو ایشالا این ترم رو هم با موفقیت پاس کنین. خوب میدونم که تعداد زیادی از بهترین دانشجوهای دانشگاه تو این کلاس هستن. خب بگذریم. راستش واسه این اومدم اینجا که بگم استاد این درستون یه مدتی نمیتونه بیاد و تدریس کنه. یه مشکلی واسشون پیش اومده، اما در عوض یکی از بهترین استادای این رشته که قبلا هم دانشجوی اینجا بوده و افتخارات زیادی واسه دانشگاه وخودش داشته، اومده و به صورت افتخاری تدریس این رشته رو به عهده گرفته. آقای انصاری دکترای مهندسیه معماری داره و شما هر مشکلی داشته باشین میتونین به ایشون بگین. من دیگه حرفی ندارم. شمارو به ایشون میسپارم. موفق باشید.

انصاری تشکر کرد. آقای رئیس هم دستی رو شونه اش زدو از کلاس رفت بیرون. همه ای پیچیده بود تو کلاس..

اصلا نمیتونستم تو صورتش نگا کنم..حالا چه غلطی بکنم؟! اگه من شانس داشتم اونی که امروز زدم سپرشو ماست مالی کردم، استاد افتخاریه کلاسمون از اب درنمیومد!...ای توف تو این شانس!

مطمئنن تا منو شناسایی کنه، با آردنگی پرتم میکنه بیرونو اگه خیلی شانس بیارم این ترم میندازتم..

تو فکر بودم که باید چیکار کنم که با صدایی که عجیب جذابو رسا بود شروع کرد به حرف زدن

__ سلام بچه ها، من انصاری هستم. استاد نقشه کشیتون. همونطور که آقای کیایی گفتن، یه مدتی رو قراره اینجا در خدمتتون باشم. امیدوارم همکاریه خوبی باهم داشته باشیم. از الان هر مشکلی داشتین میتونین به من بگین.

حرف زدنت تو حلقم بشر!! این همونیه که چند دقیقه پیش داشت دادو هوار میکردو مسخره رانندگیمو میکرد!!!!

رفت نشست پشت میزو دفتر اسامی و باز کردو شروع کرد به حاضر غایب کردن واسه اشنایی..

وای چه خاکی تو سرم بریزم حالا؟ وقتی اسممو بخونه چیکار کنم؟ رسید به یکی از دخترا که فامیلیش رضایی بود. میدونستم بعدیش منم. سریع دفتری رو که جلوم بود رو گرفتم جلوی صورتم. اسممو خوندم.

__ خانم رستگار..

مرده!...ای کاش زمین باز میشدو منو میبلعید...

با صدای سارا برگشتم

__ ندا...واسه چی پشت دفتر قايم شدی؟! جواب بده دیگه الان فک میکنه غایبی..

عصبی با پچ پچ گفتم_ تو یکی خفه شو که الان جلو همه صافتم میکنم رو دیوار..

دوباره صدام کرد

__ خانم رستگار... نیست؟

چاره ای نداشتم. حکم اعدامو امضا کردم. دفترو از رو صورتم برداشتمو به صورتش نگا کردم و گفتم

__ بله..

وقتی جوابو شنید، به طرف صدا برگشتم و صورتم قفل شد. اول نشناخت، بعد از چند ثانیه که خوب نگام کرد، اخماش تو هم رفت. سرخ شدم. سرمو انداختم پائین. هر آن منتظر بودم که بگه تشریفمو ببرم بیرون. اما در کمال تعجب اسم نفر بعدی رو صدا زد! با تعجب نگاش کردم! منظورش از این کار چی بود؟! ینی یادش رفته؟! آگه یادش رفته چرا اخم کرد؟! نکنه میخواد تلافی کارمو سر نمره دادن در بیاره؟!... ایــــــــش .. به جهنم.. تحفه...

تا آخر کلاس حتی یه بارم نگام نکرد.. تدریش فوق العاده بود. اما من که غرق افکارم بودم چیز زیادی نفهمیدم.

ساعت این کلاس تموم شد. وسایلم رو جم کردم. بچه ها یکی یکی میرفتن بیرون. منم پشت سرشون با قدم های اهسته رفتم بیرون. تو سالن راه میرفتمو به این فکر میکردم که این یارو چه خوابایی برام دیده. یدفه یه نفر از پشت سر صدام کرد

__ خانم رستگار...

با شنیدن صدایش ایستادم و اروم برگشتم. پشت سرم تو چند قدمیم وایساده بود. سعی کردم خونسرد باشم..

__ با من کاری داشتین؟

اخم کمرنگی کرد و گفت

__ مطمئنم امروز صب ما جلوی دانشگا باهم آشنا شدیم..

وای ضایع شدم حالا چی بگم؟ با همون حالت گفتم..

__ بله.. یادم هست.

__ فکر نمیکنید برای برخورد اول، تو اون شرایط، یکم ناخوشایند بوده؟

__ بله؟

__ فرض کنید منو تو دانشگا ندیدید. با این حال بازم به راهتون ادامه میدادیدو بخیال تصادف میشدید؟

پس بگو دردت چیه! میخوای خسارت ماشینتو از من بگیری! بمیری هم یه قرون بت نمیدم..

__ ببینید اقا.. آگه میدونستم کسی که باهاش تصادف کردم قراره استادمون بشه.. هرگز اونطوری برخورد نمیکردم. من اون لحظه تو شرایط خوبی نبودم و بخاطر رفتارم متاسفم. اما مسئولیتی در قبال دادن خسارت ماشینتون ندارم.

پوزخندی زد

__ منظور من خسارت ماشین نبود. آگه هر کس دیگه ای بود بازم اونطور رفتار میکردید؟

__ فراموش نکنید که رفتار شما هم بهتر از من نبود..

__ اول شما شروع کردید.

__ گفتم که.. توشرايط خوبی نبودم.

__ مردم مسئول مشکلات شما نیستن که هر طور میخواین حرف بزنینو رفتار کنید.

__ منم نگفتم دیگران مقصرن!

__ در هر صورت شما امروز باعث دوتا تصادف شدید.

با تعجب گفتم

__ دوتا؟!!

__ بله. اولیشو میگی دو نفرمون مقصریم که با سرعت حرکت میکردیم. اما دومیش چی؟ کی با سرعت برخورد دوباره ایجاد کرد بعدشم فرار کرد؟

__ من فرار نکردم..

__ واقعا؟ پس چرا واینسادی تا مثل دوتا ادم بالغ حرف بزیم و شما هم اون بلا رو سر ماشین من نیارین؟

__ حالا میخواین تلافی کنین؟

__ من سرم واسه این کارا خیلی شلوغه.. وقت این مسخره بازی رو ندارم.. لازم نیست نگران این باشین که از کلاس حذفتون کنم. من با شما مثل بقیه رفتار میکنم، اما برخورد امروزتون یادتون باشه.

__ من باید چیکار کنم که تصادف امروز فراموش بشه؟

__ اگه میخواستین کاری کنین همون لحظه انجام میدادین. با این حرکت شخصیت خودتونو نشون دادین. مواظب باشین از این به بعد کاری نکنین که بیشتر از این خوردتون کنه..

ینی میخواستم جفت پا برم تو فکش.. عوضی.. به شخصیت من توهین میکنه؟!!

با فاصله کمی ازم رد شد و رفت. چند قدم که دور شد برگشتمو گفتم..

__ اگه شما استاد من هستین دلیل نمیشه اینطوری به من توهین کنین..

برگشت و گفت

__ اگه شما طرف مقابلتون رو نمیشناسین دلیل نمیشه هر حرفی میخواین بزنین و بعد فرار کنین..

اینو گفت و از من دور شد. کاش لال میشدمو اون حرفا رو نمیزدم. حالا چجوری اینو تحمل کنم؟ ایـش... فهمیدم اشتباه کردم اما هیچوقت نمیرم التماس این جوجه فکلی رو بکنم. فکر کرده دکترا داره همه باید بهش جواب پس بدن. همینطور پیش برو ببین کی میاد معذرت خواهی آقای افتخاری...

با اعصابی خراب رفتم تو حیاط. مژده رو دیدم که برام دست تکون داد. رفتم سمتشون. داشتن حرف میزدن. نشستم کنارشون. سارا گفت

__ چی بت گفت؟!!

گفتم.. کی؟!!

__ جناب استاد انصاری..

__ مگه تو مارو دیدی؟!!

__ به.. هنوز منو نشناختی؟! چی بت گفت؟

__ اصلا اسمشو نیار.. حوصله شو ندارم..

مژده و! مگه چیکارت کرده؟ پسر به اون خوبی..

سارا اضافه کرد.. به اون جذابی..

__ ساکت.. اگه میدونستین اینجور نمیگفتین..

نازنین.. خب بگو ما هم بدونیم!

__ سارا یه کمیشو میدونه..

سارا_ راس میگه. گفت امروز تصادف کرده..

مژده_ چی؟؟ با کی؟؟!!

سارا_ اینو دیگه نگفت..

نازنین_ خب بگو دیگه..قضیه چیه؟!

_ بابا..امروز جلوی در دانشگاه زدم به یکی. از دست این روانی (به سارا اشاره کردم) اعصابم خراب بود. هر چی تو دلم بود ریختم سر یارو..بعدم دوباره سپر ماشینو مالوندم به سپر ماشینشو اومدم داخل حیاط..

مژده_ خب اینکه از عقل تو بعید نیس..

نازنین_ لابد با ماشین مامانت این کارو کردی..

_ اره..ولی اینش مهم نیس.شما که نمیدونین اون یارو کی بود..!

سارا_ مگه کی بود؟!

_ همین استاد خوشتیپ افتخاریه..

هرسه با هم دستشونو گرفتن جلو دهنشون و گفتن

_ هــــی!!!!

سارا_ نــــه!! دروغ میگی!!!

_ دروغم چیه..برو از خودش پیرس..

مژده_ گاوت زائیده..بد جورم زائیده..

نازنین_ حالا اون بهت چی گفت؟!

_ هیچی..بهم توهین کرد..گفت با این کارت شخصیتتو نشون دادی..

مژده_ توئم با این زبونت وایسادی نگاش کردی!!!

_ نخیر..منم حرفامو بهش زدم اما یه چیز عجیبی باعث شد جلوش کم بیارم!

سارا_ حالا میخواد حذفت کنه؟!

_ نه..گفت سرش واسه تلافی کردن خیلی شلوغه اما یادش نمیره..

سارا_ حقت بود حذفت کنه..

داد زدم

_ خفه شو...هرچی میکشم از دست تو میکشم..

سارا که دید واقعا اعصابم خرابه گفت

_ خب حالا بگم غلط کردم میبخشی؟

چیزی نگفتمو به چمن هایی که نشسته بودیم روشن نگا کردم..

سارا خم شد طرفمو گونه مو بوسید و با حالت پشیمونی گفت

_ ببخشید..

نگاش کردم. دیدم پشیمونه. گفتم

_ خیلی خب, باشه.

نازنین_ حالا میخوای چیکار کنی؟

_ هیچی.. من هیچکاری باهات ندارم.. فک میکنم استاد واقعیمه.. اما اگه بخواد لجبازی کنه, میزنم تو پوزش..

مژده_ یه وقت کاری نکنی که بعدا عین الاغ بمونی توش؟

_ نه.. حواسم هست..

سارا_ این ساعت با اون کلاس داریم.. من که حاضرم هیچ کدوم از کلاسامو نرم, فقط تو کلاس اون بمونم..

_ ایــــــــــــــــششش.. پسره دماغو.. انگاری از دهن گراز افتاده!..

نازنین خندید_ چرت نگو.. ما که دیگه اقا بالاسر داریم خواهر, ولی به چشم برادری خیلی خوشگله..

مژده_ خیلیم خوب درس مید.. همه رو از حفظه!!

سارا_ وای چی میشد این مال من بود؟!!

_ حداقل از شوهراتون خجالت بکشین.. اونا کین که شماهارو واسه شریک زندگی انتخاب کردن!!

مژده_ عزیزم.. ما به شوهرامون خیانت نمیکنیم.. تو مراممون نی..

نازنین_ اره.. یه نظر که حلاله..

_ از دست شماها.. پاشین بریم. الان ایندفعه سر دیر حاضر شدن بهم تیکه میندازه..

اون روز سر کلاس انصاری مثل بقیه جواب سوالامو میداد اما میتونستم دلخوری رو تو صورتش ببینم.. همش اخماش تو هم بود.. عمرا اگه پیام معذرت خواهی.. حالا مگه چی شده که اینقد واسه من ناز میکنه! خب فقط چند تا فحش بود و یه تصادف کوچیک.. همین!.. هــــــــــــــــی.. گفتم تصادف!.. حالا با ماشین مامان چیکار کنم؟! آه.. چه روز گندی بود امروز! بدبختی پشت بدبختی! الان دو ساعت باید غرغرای مامانو تحمل کنم.. ولی خب چیکار کنم؟ باید راستشو بگم.. الان هیچکاری از دستم بر نمیاد..

بعد از کلاس, رفتم کنار ماشین. نگاهی به سپرش کردم. تقریبا مچاله شده بود. اهی کشیدمو سوار شدم. از تو ایینه چشمم افتاد به انصاری. اصلا نگاه کوچیکی هم به ماشینش نکرد! انگار براش مهم نبود. سوار شد. با سرعت پیچیدو از کنار من رد شدو از در ورودی رفت بیرون. ایش.. ایشالا بخوری به درخت...

منم روشن کردم رفتم خونه. مامان کلی سرم غر زد که از همون اول صبحم بهت گفتم نبرش گوش ندادی.. هما کلی گفت تو عرضه نداری.. پس چرا وقتی من میبرمش بیرون چیزیش نمیشه؟! پرهام هم مسخرم میکرد.. اما پدرام و بابا فقط میگفتن باید بیشتر مواظب میبودم.. پرهامم گفت خودش ماشینو میره تعمیرگاه. حتی بهشون گفتم که چیا به انصاری گفتمو اخر سر استادمون از اب دراومده که کلی خندیدن.

اون شب به کارایی که اون روز کردم خیلی فکر کردم

اولش دیر بیدار شدن از خواب.. بعدش تصادف.. غافلگیر شدن

سر کلاسو ورود انصاری.. بحثمون سر تصادف... همه این ها برام خیلی عجیب بود! ینی میشه این همه اتفاق تو یه روز بیوفته؟! یه حال عجیبی داشتم نمیدونم چی بود اما نمیذاشت بهش فک نکنم.. ینی من کار درستی کردم؟! شاید باید ازش معذرت میخواستم! نخیر اصلا.. عمرا اگه اینکارو بکنم! ولش کن.. ارزششو نداره خودمو دگیرش کنم.. اره ولش کن..

امروز ۵شنبه س. کارای عقب افتاده مو انجام دادم. فردا هم قراره بریم خونه خالم مینا. اینقد کار کرده بودمو نقشه کشیدم زود خوابید.

صبح ساعت ۱۰ بیدار شدم. خاله مینا هم ناهار هم شام دعوتمون کرده بود، دور هم باشیم. رفتم صبحونه بخورم. هرکی داشت به کاری میکرد. داشتن آماده میشدن.

__ سلام.

مامان__ سلام. دیگه میخواستم بیدارت کنم. زود باش توئم صبحونه تو بخور، زودتر بریم.

__ حالا زوده!

__ عیب نداره.. مینا اینا که غریبه نیست..

__ خیلی خب.. ولی باید وایسین آماده بشم.

__ باشه.. زود باش دیگه.

صبحونه مو خوردمو اومدم تو اتاق. باز دوباره من اومدم سر این کمد! اخه چی بپوشم؟!.. یه شلوار جین ابی با یه تیشرت چسب طوسی که عکس یه دختر خوشگل روش بود، نگین هم داشت پوشیدم. موهامو شونه کردم باز گذاشتم. کمی سایه ملایم پشت چشمم زدم.. یه رژ صورتی مات هم زدم. مانتوی سفیدمو پوشیدم با شال مشکی. گوشیمو برداشتمو زدم بیرون.

همه منتظر تو حال نشسته بودن. منو که دیدن بلند شدنو یکی یکی رفتن بیرون. مثل همیشه ما با بابا رفتیم، پرهامو پدرام هم باهم. وقتی رسیدیم خونه خاله، نزدیکای ۱۲ بود. زنگو زدیم. درو باز کردن. رفتیم تو. از سروصدایی که میومد فهمیدم دایی مهدی اینا هم هستن. از حیاط گذشتیم. حمید اقا شوهر خالم، در ورودی رو برامون باز کرد..

__ به... خوش اومدین... مگه دعوتتون کنیم که تشریف بیارین.. وگرنه خونه ما رو قابل نمیدونین..

بابا__ به.. حمید خان.. اختیار دارین.. خودتون میدونین که... این روزا همه گرفتارن..

با هم دست دادنو روبوسی کردن. رفتیم تو هال. خاله مینا اومد استقبالمون. خاله مینا قیافه ای شبیه مامانم داشت. موهای مشکی با چشمای ابی.

__ سلام.. خوش اومدین.. صفا اوردین.. از این طرفا..

دست انداخت دور گردن مامان. مامان هم گونه شو بوسید.

بعد خاله با قریبون صدقه ما ۴ تا رو بغل کردو بوسید.

دایی مهدی و زن دایی لیلا هم با ما روبوسی کردن.

فکر میکنم اینجا هم واجب شد توضیح بدم که کی به کیه!

من فقط یه دایی دارم، دایی مهدی. خانومشم لیلا. دو تاپسرو یه دختر دارن. بهنام، بهنوش و بهنود.. بهنام هم سن

پدرامه.. بهنوش هم هم سن هماس. بهنود هم کلاس چهارمه. بعدش مامان منه. خاله هم یه دونه دارم. مینا

شوهرشم اقا حمید.. دو دختر و یه پسر دارن، اردلان، لادن و لیدا.. اردلان هم سن پرهامه. لادن هم هم سن منه. لیداهم کلاس دومه.

رفتیم نشستیم. از مون پذیرایی کردن، کلی از اینور اونور حرف زدیم. لیدا و بهنود هم همش میدوئیدن.

نیم ساعت گذشته بود. خاله گفت

__ هما ندا عزیزم.. برین لباساتونو درارین.

بلند شدیم رفتیم تو اتاق لادن. لباسامونو عوض کردیم. بهنوش و لادن هم اومدن بالا.

هر کدوم گوشه ای نشستیمو از هر دری حرف زدیم. کلا با دخترای فامیل مون صمیمی بودم. همه حرفی با هم میزدیم. از بزرگ تا کوچیکشون اوپن بودن. من ماجرای این چند مدت رو گفتم، سر کار رفتم، تصادف، کلی هم خندونمشون.

هما هم ماجرای ارشامو براشون گفت

بهنوش _ بی ادب خسیس.. الان باید من بفهمم؟؟

هما _ به خدا سرم خیلی شلوغه. الانم که بت گفتم باید شکرگذار باشی..

بهنوش _ واقعا که!!

لادن _ حالا نکه مال خودتو گفتم!!

منو هما با تعجب به بهنوش نگا کردیم. هما گفت

_ اونوقت به من میگه خسیس.. یالا سری همه چیرو بگو تا خفه ات نکردم..

بهنوش _ خیلی خب.. یه پسره س تو دانشگامون, هم کلاسیمه اسمش آیدین. چند هفته پیش از کافه دانشگا قهوه گرفته بودم, آورده بودم تو کلاسو گذاشته بودم رو دسته صندلیمو کتابم دستم بود. اصلا حواسم به دورو برم نبود, قهوه هم به کل یادم رفته بود. آیدین اومد کنارم که بهم چیزی بگه... چشمتون روز بد نبینه... خوردن دستم به قهوه همانا و ریختن رو شلوار آیدین بیچاره همانا...

طوری که تعریف میکرد ما غش کرده بودیم. ادامه داد

_ فقط ده دقیقه پاشو تکون میداد.. لامصب قهوه هم که قهوه نبود! قیر مذاب بود! اقا منو میگی.. نمیدونستم گریه کنم یا بشینم از خنده هوار کنم!!! خلاصه بعد از کلی معذرتخواهی و غلط کردم به بزرگی خودت ببخش, ساعت بعدش صدام کرد رفتیم تو حیاط. من همش فک میکردم میخواد تلافی کنه و قهوه بریزه رو سرم, ولی نگو ماجرا یه چیز دیگه ایه... اقا خوشتیپه از خیلی وقت پیش گلوش گیر کرده و میخواست بهیاد اعتراف کنه که زغال سوخته شده..

خندیدیم.

هما _ دلقک مسخره.. بیچاره نیومده پشیمون شده.. بعدش چی شد؟

بهنوش با خنده گفت _ واقعا... هیچی.. فعلا با هم ارتباط داریم تا بعد ببینیم چی میشه...

من _ نمیداد خواستگاریت؟

بهنوش _ نه بابا.. تو به جای من هولی؟!!

_ چرا؟ وضع مالیش خوب نیس؟

_ نه بابا.. از ما هم وضعشون بهتره. ولی خب فعلا تصمیمی نداریم. البته اون یه بار گفت, ولی من موافق نبودم.

_ وا! چرا؟!!

_ راستش امادگی واسه ازدواج ندارم.

هما _ ایششش...

بهنوش _ چیه؟! من که عین بعضی دخترا نیستم که تا یه پسری بهشون میگه دوست دارم فکر ازدواج میره تو سرشون. تو نگران خودت باش که هنوز نمیدونی یارت دوست داره یا نه!!

هما _ از کجا میدونی نمیدونم؟

هرسه با تعجب به هما نگا کردیم

_ چیه؟ چرا اینجوری نگام میکنین؟

لادن _ مگه بهت گفته؟!!

هما _ نه...

من _ پس الان این چی بود گفتی؟!!

_ من نگفتم گفته. گفتم میدونم دوسم داره.. اینو حس دختریم بهم میگه.. شما هم میتونین امتحان کنین.

چشمامو نازک کردم و گفتم

_ از کی تا حالا این حس دختریت فعال شده که من نفهمیدم؟!!!

_ حالا...

_ |||||؟؟؟؟

_ بله..

این هما چشم منو دور دیده داره یه کارایی میکنه!!

از پایین صدامون زدن که بریم برای ناهار. زن ها تو اشیخزونه سیخ میگرفتن, مردا هم تو حیاط کباب میکردن..

جاتون خالی ناهار کباب خوردیم بعد از ناهار مردا سرگرم فوتبال نگا کردن شدن, ما هم یه گوشه حال نشستیم. هم تخمه و میوه میخوردیم هم تعریف میکردیم. بهنود و لیدا هم یه بار پیش ما بودن یه بار پیش مردا..

مامان_ اره دیگه.. چند شب پیش رفتیم نامزدیه آریتا..

خاله_ اخی نازی.. آریتا خیلی دختر خوبیه.. ایشالا خوشبخت بشه..

مامان_ اره ایشالا..

خاله_ ایشالا عروسیه هما جون..

هما قرمز شد..

مامان_ ممنون.. ایشالا عروسیه لادن جون..

لادن هم لبخند زد

ببیندین نیشاتونو.. من که میدونم تو دلتون دارن قند میساین..

بهنود ولیدا بدو بدو اومدن نشستن وسط ما که پای بهنود خورد به کاسه تخمه ها و نصفش ریخت.. زن دایی نیشگونی از پاش گرفت که بهنود داد کوچیکی زد

_ اه.. بهنود ببین چیکار میکنی.. از عمه هات خجالت بکش بچه..

خاله_ لایلا چیکار داری باهات ؟ عیب نداره بچه س..

بهنود_ عمه ببین سیاهو کبودم کرد..

خاله_ عمه به فدات. خب مامانتم راس میگه.. اینقد ندوئین تازه غذا خوردین, خطرناکه..

لیدا_ مامان بهنود تخمه هارو ریخته. چرا دعواش نمیکنی؟ حالا اگه من بودم..

خاله لبشو گاز گرفت و گفت

_ لیدا جان این چه حرفیه؟ کاری که نکرده بچه م..

بهنود_ تقصیر من نبود..

زندایی_ اصلا تقصیر دوتاتونه.. زود باشین تخمه هارو جم کنین..

بچه ها تخمه هارو جم کردنو نشستن کنارمون..

بهنوش یدفه رو به مامان گفت..

_ عمه چرا این هما رو شوهر نمیدین بره؟
منو هما و لادن با تعجب به بهنوش نگا کردیم. مامان خندید.
مامان_ عزیزم بستگی به هما داره.. آگه به ادم خوب پیدا بشه چرا ندم؟..
هما_ مامان!... بهنوش خانوم حالا انگار خودت تازه از ماه عسل تشریف آوردی که اینو میگی!
بهنود_ مامان ماه عسل ینی چی؟
یهو صدای پرهامو اردلان بلند شد _ گــــــــــــل!!!!!!
زن دایی_ تو چرا اینجا نشستی؟! اصلا تو پسری تو دخترا چیکار میکنی؟ برو پیش بابا اینا..
بهنود_ نمیخوام.
زن دایی_ بهنود!!..
بهنود_ ای.. همش گیر بده..
زن دایی_ چشم روشن! کلمه جدیدم که یاد گرفتی! بذار بریم خونه..
بهنود_ میرم از بابا میپرسم
زن دایی خیز برداشت بره طرفش که مامانم دستشو گرفت
_!.. بهنود داری بچه بدی میشی.. پسرم تو که دیگه کوچولو نیستی.. برو پیش بابا اینا..
بچه ها از مامانم حساب میبردن. بهنود بلند شد و رفت اون طرف. ما هم میخندیدیم.
مامان_ لایلا اینقد حرص نخور.. پیر میشی ها..
زن دایی_ اخه مگه نمیبینی چی میگه من؟! چند روز پیش بهم میگفت مامان به نظرت ادم تو چی سرمایه گذاری کنه سود میکنه!!!
خندیدیم.
مامان_ عیب نداره اینا همه میگذره..
خاله_ راستی من میدونی دختر خانوم داوودی بچه شو به دنیا آورد؟
مامان_ خانوم داوودی؟!
خاله_ همون همسایه قبلیمون.
مامان_ اها.. به سلامتی.. مبارکش باشه. حالا چی هست؟
خاله_ پسره. بیچاره خیلی عذاب کشید تا اومد..
مامان_ اخی.. راس میگی؟!
لیدا در حالیکه به مامانم تکیه داده بود رو به خاله گفت
_ مامان... بچه آوردن درد داره؟
ما دخترا ترکیدیم
خاله_ هــــی! خاک به سرم.. لیدا این حرفا چیه میزنی؟ پاشو برو پیش بهنود پاشو..

لیدا_!!!!!!...من که دیگه دخترم...!!

خاله_ میدونم ولی الان نباید اینجا باشی..زود باش..

لیدا با ناراحتی بلند شدو رفت. ما هم هنوز میخندیدیم.

خاله_ وای...بچه های این دورو زموئه چرا اینجورین؟! بزرگ بشن چی میشن?!!!

دایی از اون طرف داد زد_ لایلا بیا ببین پسرمون چی میگه؟! صدفه گفتم جلو بچه از این حرفا نزنین, حالا دیدی چی شد؟ میگه ماه عسل ینی چی؟ بیا خودت جوابشو بده.

همه خندیدیم. شب خانوما به کمک هم زرشک پلو درست کردن.ما دختر پسرا هم کلی سر به سر هم گذاشتیمو خندیدیم. جمعه خیلی خوبی بود. خیلی خوش گذشت.

اومدیم خونه. سریع رفتم خوابیدم چون صبح باید میرفتم شرکت.

از خواب بیدار شدم. لباسامو پوشیدمو رفتم بیرون. کسی تو آشپزخونه نبود. یه کم کیک تو یخچال داشتیم. چایی هم آماده بود. خوردمو اژانس خبر کردم. دم شرکت پیاده شدمو وارد محوطه شدم. اقا رحیم داشت به باغچه های تو حیاط اب میداد منو دید وگفت

_ سلام خانوم رستگار.

_ سلام اقا رحیم, خسته نباشی.

_ ممنون.

رفتم داخل سالن. سوار اسانسور شدمو طبقه اول اومدم بیرون. نگار پشت میز بود. رفتم پیشش.

_ سلام.

_ سلام, ندا خانوم.خوبی؟

_ مرسی تو خوبی؟

_ ممنون.

_ چه خبر؟

_ هیچی. همه سر کارشونن.

_ اها...خب پس من برم دیگه.

_ باشه برو.

اومدم برم که دوباره صدام زد.

_ راستی ندا..

_ چیه?!

_ ۳شنبه یه مراسم کنفرانس داریم طبقه بالا. همه میان. چند تا از مهندسای شرکتای دیگه هم هستن, گفتم که آماده باشی.

_ مگه منم باید بیام?!

_ پس چی فک کردی...تو هم الان جز مهندسای این شرکت حساب میشی.

_ خیلی خب. باشه. ممنون که گفتی. من دیگه برم.

سرشو تکون داد.

رفتم بالا. سناناز تو اتاق بود. نقشه هایی که کشیده بودم نشونش دادم. اونم خیلی ازشون تعریف و تشکر کرد. وقت استراحت همه رفتیم پائین. نشسته بودیم و صبحونه میخوردیم.

محبی... خانم رستگار، کنفرانس روز ۳شنبه رو که میدونین؟

...بله. خانم امیری توضیح دادن.

... خیلی خوبه. لطفا خودتونو برای اون روز آماده کنین، چون شما هم باید حاضر باشین.

... بله میدونم.

... با همه شما هم هستم. آقای مهندس هم هستن. مثل همیشه سربلندمون کنین.

کاظمی... چه عجب! بعد مدت ها مهندسو زیارت میکنیم.

رستمی... اینقد غر نزن. تو که میدونی سر مهندس شلوغه...

محمدی... همین چند هفته پیش دیدیش، بیچاره هر وقت وقت کنه میاد اینجا. سخت نگیر..

کاظمی... خیلی خب بابا.. تسلیم خود مهندس انصاری هم نخواد از خودش دفاع کنه، شما ها ول نمیکنین!

مهندس انصاری... انصاری... این اسم چقد اشناست! قبلا کجا شنیدم؟!...

هر کاری کردم به ذهنم نیومد این اسمو کجا شنیدم..

دلمو به این خوش کردم که بالاخره برای اولین بار رئیس شرکتی رو که توش کار میکنم رو میبینم.. اینا هم چقد مهندس مهندس میکنن!! مگه این کیه؟! جز یه پیرمرد هاف هافوی پولداره که نمیدونه پولاشو چجور خرج کنه؟

کارم تموم شد. برگشتم خونه. بعد از ناهار رفتم دانشگاه. قرار شد با بچه ها بعداز کلاس بریم بیرون کتاب بخریم.

سارا گفت که میاد خونه ما تا مژده و نازنین بیان سراغمون.

اومدم خونه. به مامان اینا گفتم که میرم بیرون. لباسامو دراوردم. یه شلوار مشکی و پالتوی مشکی و شال قرمز پوشیدمو منتظر سارا شدم. بعد از یه ربع زنگ زد.

... الو.

... من سر کوچه تونم دارم میام.

... باشه.

سارا که اومد من تو اشیخخونه بودم. پرهام از پشت ایفون درو براش باز کرد. چقدم تعارف تیکه پاره کرد! بابا به زور که نمیداد داخل..

از مامان اینا خدافظی کردم و رفتم تو محوطه حیاط. سارا پیش باغچه ایستاده بود.

... سلام.

... سلام. میومدی داخل..

... ممنون. میگم این کی بود که درو برام باز کرد؟!

وایسادم کنارش.

... داداشم بود.

... راس میگی! کاش میومدم داخل..

... پرو نشو دیگه. حالا با چی میخوایم بریم؟ مامانم نمیداره ماشینو بیارم.

خندید _ خوبت میکنه. مژده گفت ماشین مهردادو میاره.

_ وای خودش لازمش نداره؟

_ نه بابا. دوتا داره. الاناس که دیگه برسه.

مژده زنگ زد به سارا. سارا گفت که تو حیاط هستی دیگه زنگ نزن.

۵ دقیقه بعد صدای بوق ماشین از تو کوچه اومد. رفتیم بیرون. مژده و نازنین روبه رومون تو یه مزدا ۳ مشکی نشسته بودن. مژده دست تگون داد. رفتیم طرفشونو سوار شدیم.

بعد حرکت کردیم واسه خرید. توی ماشین بودیمو کلی چرتو پرت میگفتیم.

من _ میگم خوب مفتی مفتی صاحب یه ماشین شدی ها..

مژده خندید _ پس چی فک کردی..

سارا _ خب نامزدشه.. بهش نده؟!

_ معلومه خیلی دوست داره!

مژده _ فک کنم..

نازنین _ معلومه که داره! اگه نداشت که ماشینو بت نمیداد.. اونم با این رانندگی که تو داری!

مژده _ مگه رانندگی من چشه؟!

سارا _ یادت رفته اوندفه میخواستیم با درخت همسایه بشیم!..

_ خدا بهمون رحم کرد..

مژده _ خب یه لحظه حواسم پرت شد.. ربطی به رانندگی نداره!

نازنین _ حادثه بیار اتفاق میوفته..

مژده _ بله.. درست میفرمائین..

سارا _ ولی به بدی رانندگی ندا که نیس!

_ رانندگی من خیلیم خوبه..

سارا _ میدونم.. اون عمه من بوده سپر استادو لهونده!..

_ اصلا خوب کاری کردم زدم بهش.. چی میگى؟

_ تو که ادمی نیستی.. من جات بودم معذرت خواهی میکردمو رابطه ی خوبی رو شروع میکردم..

_ خفه.. من که مثل تو پسر پرست نیستم..

_ ببند دهننتو.. این کلمات خاک بر سری چیه از دهننت درمیاد؟؟

_ از تو یاد گرفتم..

نیشگونی از رونم گرفت..

سارا _ تو غلط کردی...

نیشگون محکم تری از بازوش گرفتم که جیغ خفه ای زد..

سارا_ بیشور الدنگ...

_ ایکبیریه نکبت..

سارا_ چلاغ چلغوز..

_ شنقله شاسگول..

سارا_ انتر برقی..

_ این چه ربطی داشت؟!

سارا_ نمیدونم.. بهت میاد..

_ کثافته مرض..

نازنین_ بسه دیگه... اینا رو از کجا میارین؟!

مژده_ خدایا شفا عطا کن...

به سارا زیون دراوردمو رومو کردم سمت پنجره. خریدامونو که کردیم، رفتیم به رستوران غذا خوردیم که پولشم مژده حساب کرد

و مهمون اون شدیم. مژده همه مونو رسوند در خونه هامون.

اومدم خونه. ساعت نزدیک ۱۰ بود. خیلی خسته بودم. شبخیر گفتمو رفتم تو اتاقم. فردا باید به سری نقشه به استاد تحویل بدیم. این مدت نسبت به قبل خیلی پرکار تر شدیم با وجود این استاد جدید. خوب شد از قبل امادشون کردم. نمیدونم کارامو تأیید میکنه یا نه؟!

بیدار شدم. اماده شدمو رفتم پائین. صبحونه که خوردم رفتم دانشگاه. پدرام منو رسوند.

رفتم سر کلاس. نقشه هامو از آرشیو دراوردمو گذاشتم رو میز. نگران بودم که نکنه سر اون قضیه تصادف، اخمو تخم کنه و قبولشون نکنه...

بچه ها هم کاراشون اماده بود و منتظر استاد بودن.

تو افکارم بودم که اومد. آه... خیلی ازش خوشم میاد هر روزم باید تحملش کنم.. نگاهی کردم. قبلا زیاد بهش توجه نکرده بودم، اما حالا که خوب نگاهی کردم پیش خودم گفتم.. خدایا ینی زیباتر از اینم تا حالا افریدی!!

موهای کوتاهاو قهوه ایه تقریبا سوخته بودن.. خیلی تیره نبودن.. طوریکه میشد از این فاصله تشخیص داد. جلوی موهاشو مدل خاصی داده بود بالا. پوستش سفید گندمی بود.. یه چیز ترکیبی.. پیشونیش صافو بلند بود.. ابروهاش همرنگ موهاش بود، مدلشون طوری بود که فکر میکردی اخم کرده.. چشماش.. نمیدونم دقیق چه رنگی؟!.. طوسی یا مایل به ابی یا خاکستری.. ولی باعث میشد بهش خیره بمونی.. یه گیرائی خاصی داشت.. دماغش کاملا به صورتش میومد.. انگار واقعا مال این چهره س.. لباشم اونقدر قلوه ای نبود.. میشه گفت نیمه قلوه ای.. هیکلش میتونم بگم بی نقص بود... نه از اینا بود که کلی عضله و بازو دارن، نه از اونا که اینقد لاغر باشه که حالتو بهم بزنه.. از پسرای عضله ای متنفر بودم.. به قول خودمون هیکلش رو فرم بود..

به خودم که اومدم دیدم دارم خیره نگاهی میکنم.. اونم واسه چند ثانیه به من خیره نگا کرد. بعد رفت طرف میزو وسایلشو رو میز گذاشت.

خدایا من چرا اینجوری شدم! چرا یدفه اینجوری شد؟!

با بچه ها که حالو احوال کرد، شروع کرد به یکم توضیح دادن. من تمام مدت سرم پائین بود. خودمم نمیدونم چرا ولی نمیخواستم نگاهی کنم. نیم ساعت که گذشت، یکی یکی رفت سر میز بچه ها که کاراشونو تحویل بگیره.

کم کم داشت به میز من نزدیک میشد. انگار زمان ایستاده بود تا صدای پاهاش تمام تنمو بلرزونه!! قلم شروع کرد به تند تند زدن.. آه الان چه وقت ضربان تند زنده؟ چرا بدقه اینطوری شد؟ شاید چون نگران اینم که از کارم ایراد بگیره.. به درک.. اونوقت میکوبمش تو سرش.....

رسید بالای سر من. نگاهش نکردم. سرم پائین بود. نگاهی به کارم کرد و بعد از چند لحظه گفت..

__ این نقشه رو شما کشیدین؟

نه!! عمه نوه خونده پسر بردار زاده اقدس انتر همسایه دیوار به دیوار تون کشیده!!.. بچه پررو!!.. حقشه سرشو از ته بتراشم ببرم کله پزی بندازنش تو دیگ!! کنار کله گوسفندا!!.. به عکسم بگیرم زیرش بزnm منو استادم تو کله پزی یهویی!!.. والا!

سرمو بلند کردم و نگاهش کردم. یکم متعجب بود. گفتم.

__ بله.. ایرادی داره؟

__ نه.. این نقشه عالیه..

چشمات گشاد شد..

__ واقعا؟ ایرادی نداره؟!

__ نه.. خیلی خوبه..

__ بنی نمیخواین ازش ایراد بگیرین؟

__ چرا باید این کارو بکنم؟!

جوابی ندادم..

__ اگه هم بخوام ایرادی بگیرم نمیتونم چون ایرادی نداره.. مطمئنید که اینو خودتون کشیدین؟

با اخم گفتم

__ بله.. پس انتظار داشتن کی کشیده؟

شونه ای بالا انداختو گفت

__ هیچی.. به هر حال این بهترین کاری بود که امروز دیدم.

نقشه رو برداشت و رفت سر میز بعدی.

اصلا باورم نمیشد که کارمو قبول کرد! تازه گفت بهترین کار! ولی باورش نمیشد مال خودمه.. عوضی.. فک کردی کی هستی؟ به چیز دیگه میگفت نقشه رو مچاله میکردم تو حلقش..

اون روز ته دلم هم ناراحت بودم هم خوشحال. خوشحال از اینکه کارم بهترین کار انتخاب شد، و ناراحت از اینکه چرا بدقه حالم تغییر کرد؟ تا حالا همچین نشده بودم! سردرگم بودم. میدونستم دارم دنبال یه چیزی میگردم.. اما چی؟!.....

بعد از کلاس رفتم شرکت. چون به خاطر استاد ساعت کلاس مون عوض شده بود، مجبور شدم واسه اون دو ساعت کلاس مرخصی بگیرم.

دو روز بعدم گذشت. هنوزم هر وقت میرفتم سر کلاس همون حال بهم دست میداد، اما نمیدونستم علتش چیه..

رفتار استاد هم حس میکنم تغییر کرده بود نسبت به قبل بیشتر ازم کار میخواست.. بیشتر ازم سوال میکرد.. اما کاملاً خشک و جدی بود.. از تو نگاهش هیچی نمخواندم.. سعی میکردم زیاد بهش نزدیک نشم.. وقتی نزدیکش میشدم ته دلم یه حس ترس داشتم.. من از کسی نمیترسیدم، اما نمیدونستم که چرا حتی وقتی نگاهم میکنم.. اون حس و تپش قلم اوج میگرفت!! حس غریبی بود... یه چیزی از درونم بهم هشدار میداد که اتفاقاتی در حال وقوعه... و من دعا میکردم که اون اتفاقات به ضررم نباشه.....

امروز ۳شنبه س. توی شرکت کنفرانس داریم.یه دست مانتو شلوار شیکو مشکو داشتم که فقط واسه اینجور جاها بپوشم. مقنعه مو هم سرم کردمواژانس خبر کردم.

به شرکت که رسیدم، همه چیزو همه جا مرتبو تمیز بود. همه چیز آماده بود برای مراسم. رفتم بالا. نگار هم داشت سر میزشو مرتب میکرد. رفتم طرفش.

__ سلام. خونه تکونی کردین؟

__ سلام. خب دیگه امروز باید همه چیز آماده باشه.

__ اره معلومه.

__ حالت خوبه؟ استرس نداری؟

__ نه! چرا باید استرس داشته باشم؟!

__ همینطوری..اخه آقای مهندس امروز میاد.نگرانم که همه چیز خوب پیش بره..

لبخند زدم

__ نگران نباش. ایشالا همه چیز عالی پیش میره. شما که اولین بارتون نیس..

خندید __ اره..راس میگی..

__ پس بالاخره امروز این آقای مهندس تشریف میارن که ما زیارتشون کنیم..

__ اره میاد..ولی فعلا که نیومده..

__ میترسم امروز مشغله ی کاری نذاره و دوباره تشنه ی دیدار ایشون بمونیم..

خندیدو زد تو بازوم و گفت

__ نترس میاد..ولی ایندفعه نشد دفه بعدی..

اهی کشیدمو گفتم

__ امیدوارم...من برم اشپز خونه، یه چای بخورم. گلوم خشک شده. میترسم موقع سخنرانی مهمم سرفه م بگیره..

خندید و گفت

__ مسخره...برو بعد زود بیا بالا.

__ باشه.

رفتم سمت اسانسور. رفتم داخل و دکمه همکف رو زدم. بعد از چند ثانیه اسانسور ایستاد و در باز شد.

با دیدن شخص جلوی در اسانسور خشکم زد..

ای خدا این اینجا چیکار میکنه؟! انگار قسمت شده هر جا من میرم اینم پدفعه ای پیداش بشه!!انگار اصن تو تقدیر منه همه جا جلوم سبز بشه! نکته یکی از مهندساییه که دعوت شده؟!...ایــــش..پسره زرزشت بیرخت..

اونم خیره به من نگا میکرد. اروم اروم از اسانسور رفتم بیرون. اونم عقب عقب رفت. هردو جلوی اسانسور ایستاده بودیم. در اسانسور بسته شد..گفتم

__ استاد انصاری...شما اینجا چیکار میکنید؟!

از شوک اومد بیرون..اخم کرد و گفت

__ این سوالو من باید بپرسم!

منم اخم کردم

_ اول من سوال کردم..پس شما باید جواب بدین..از مهندسای دعوت شده این؟

پوزندی زد

_ نخیر..معلومه که نه!..من صاحب اینجام.

چشمم چهارتا شد!!!! چی؟؟؟ ینی اون پیرمرد هاف هافوئه صاحب شرکت اینه؟؟!! من که باورم نمیشه!!

_ چی؟؟؟ شما صاحب شرکتین؟!

_ بله اگه اجازه بدین. میتونم بیرسم شما اینجا چیکار میکنین؟

_ معلومه..من اینجا کار میکنم..

تعجب کرد..

_ چی؟؟؟ پس رستگار رستگار که میگن تویی؟؟!

_ بله..خیلی عجیبه؟؟

_ نه..ولی چطوری اومدی اینجا؟؟!

_ من چه میدونم؟خودت برگه استخدامیمو امضا کردی!....

_ بله ولی نمیدونستم اون تویی!!

عصبانی شدم. بهم بر خورد. گفتم

_ مگه قبل از تصادف منو میشناختی که الان پشیمونی؟

_ نه..ولی..

_ ولی چی؟ حالا که فهمیدی کیم..میخوای اخراجم کنی؟

_ بعدا تصمیم میگیرم.

_ اما من برگه مو امضا کردم

هیچی نگفت. دیدم اگه اینطوری پیش بره حتما از اینجا بیرونم میکنه. پس چاره ی دیگه ای نداشتم.تصمیم گرفتم ازش معذرت خواهی کنم, چون معلوم نیست دیگه بتونم به کار به این خوبی پیدا کنم یا نه..پس گفتم

_ من..من بابت اون روز تصادف..بخاطر اون حرفایی که زدم ازتون معذرت میخوام. خواهش میکنم بذار اینجا بمونم..

هیچی نگفت فقط نگام کرد. نگاهش یه طوری بود. اخم کرده بود اما, یه چیزی تو نگاهش بود که بهم میفهموند که این بهترین کاری بود که کردم.

بدون اینکه حرفی بزنه سوار اسانسور شد و دکمه رو فشار داد.

وا!!چرا اینجوری کرد!!خود درگیر!.. ینی میخواد چیکار کنه!!؟ نکنه ضایم کنه و برگه اخراجمو بده دستم؟؟ غلط کرده..ساختمونو رو سرش خراب میکنم..میخواس از اول قبولم نکنه..به من چه...

شونه ای انداختم بالا..رفتم اسپر خونه. یه چایی خوردمو اومدم بالا. رفتم پیش نگار.

_ نمیشد از اول بهم بگی مهندس چه شکلیه؟

نگار_ وا!! مگه مهمه؟!
_ اره. تو که نمیدونی..
_ چیرو؟!
_ اوندقه که بهت گفتم جلوی دانشگاه تصادف کردم. یارو استادمون از اب دراومد..
_ خب؟!..
_ همون مهندس انصاری بوده..
چشمای نگار گشاد شد
_ نه!!! کی فهمیدی؟!
_ همین الان فهمیدم. قبل از اینکه برم چای کوفت کنم.
_ پس بگو.. دیدم یه جورایی عصاب مصاب نداشت.. نگو تو اون پائین یه کاری کردی!!!
با نگرانی گفتم
_ راس میگی؟! نکنه اخراج کنه..
_ بعیدم نیست..
_ حالا چه گلی بگیرم تو سرم؟
_ نترس.. فعلا که چیزی نگفته.. بعد از کنفرانس معلوم میشه که میخواد دارت بزنه یا بذار ت لای گیوتین..
اینو گفتو خندید.
_ نگار من حالم خوب نیس.. توئم شوخیت گرفته!!!
نگار که هنوز میخندید گفت..
_ اخه قیافت همچین در هم شده که حالا انگار میخواد چیکار کنه! فوqش اخراجت کنه.. مگه چی میشه؟
_ اخه دیگه نمیتونم یه جای به این خوبی پیدا کنم..
_ نترس.. اگه خواست اخراجت کنه خودم پشتتم..
_ هه... مثلاً تو چیکار میکنی؟!
_ نمیدونم. حالا شاید یه کاری کردم..
_ اگه اخراج کنه.. ترک تحصیل میکنم..!
_ دیوونه.. چه ربطی داره! فعلاً بیا برو بالا الان کنفرانس شروع میشه..
_ تو نمای؟!
_ نه عزیزم. من باید به تلفنا جواب بدم.
_ باشه. فعلاً.
رفتم طبقه سوم. وارد سالن کنفرانس شدم. سالن خیلی بزرگ نبود. تقریباً چهل پنجاه نفری اونجا بودن.
ساناز منو دید و برام دست تگون داد. رفتم نشستم صندلیه کناریش.

__ سلام.

__ سلام. خوبی؟ کجا بودی؟

__ پائین بودم. یه ربعی میشه اومدم.

__ به موقع اومدی. داره شروع میشه.

__ ممنون که برام جا گرفتی.

__ خواهش میکنم.

ده دقیقه بعد آقای محبی پشت تریبون وایساد شروع کرد به حرف زدن. از اهداف شرکتو از این چیزا...

بعد با تشویق همه انصاری اومد. محبی کنار رفتو انصاری پشت جایگاه ایستاد و شروع کرد به حرف زدن درباره روش کار.. پروژه ها.. پروژه های آینده و تشکر از همه مهندسا.. و.. و..

اینطور که معلوم بود این شرکت کلی برو بیا داشت..!

وقتی حرف میزد محوش شده بودم. دست خودم نبود. دلم میخواست نگاهش کنم. اما اون همه حواسش به سخنرانیش بود..

یه ساعت بعد. بعداز تشکر انصاری مراسم تموم شد. اونایی که مهمون بودن رفتن وبقیه موندن. اومدیم پائین. منو ساناز رفتیم تو اتاقو مشغول شدیم.بعد از یه ربع نگار زنگ زد به تلفن اتاق ما..گفت که مهندس انصاری باهات کار داره.از اتاق رفتم بیرون. رفتم به سمت اتاق انصاری که ته سالن بود.

ینی چیکارم داره؟! میخواد اخراجم کنه؟ اخه این چه شانسیه من دارم؟ اگه اخراجم کنه حق داره چون صاحب شرکته..

رسیدم جلوی در. ضربه ای به در زدم.

__ بفرمائین.

اب دهنمو قورت دارم. درو باز کردم رفتم تو. دکور اتاقش سفید کرم بود. ادم احساس آرامش میکرد. اما من تو اون لحظه فقط دعا میکردم که نگه اخراجی...

پشت میز نشسته بود وداشت یه چیزی مینوشت. چند قدم رفتم جلو وگفتم

__ با من کاری داشتن؟

سرشو بلند کردو به کاناپه اشاره کرد.

__ لطفا بشین.

چیشش..درسته که من دفته قبلی "تو" صدات کردم اما تو دیگه ادبو رعایت کن..بشین چیه؟ "بشینید"...الان داری صرف فعل درس میدی؟...تو دیگه از کجا پیدات شد؟...من همینجا بودم...این همه وقت, الان باید پیدات بشه؟....هر وقت دلم بخواد میام...من الان نمیتونم با تو بحث کنم. کار مهمتری دارم پس گمشو.....خودت گم شو, بداخلاق.....

نشستم رو کاناپه. وای چقد نرمه!!! دلم میخواد ولو شم روش...

صداشو صاف کرد_ خب..گفتم بیاین اینجا که راجع به کار کردنتون اینجا تصمیم بگیریم..

چیزی نگفتم. ادامه داد..

__ درسته که یه سری اتفاقات قبلا بین ما افتاده اما با وجود معذرت خواهی شما درست نیست که بیشتر از این قضیه رو کشش بدیم. دیگه همه چیز تموم شده. و اما راجع به کار..

میدونم که خودم استخدامت کردم اما حالا..تو یکی از دانشجو های من هستی و کار کردنت اینجا یه جورایی حق بقیه ضایع میکنه..

سریع گفتم

_ این اصلا ربطی به این موضوع نداره.

_ چرا داره.. تو اینجا کار میکنی و چیزای بیشتری یاد میگیری اما بقیه در حال حاضر فقط تو کلاس با من کار میکنن..

_ خب شاید اونا دلشون نخواد کار کنن.. در ضمن خیلی از دانشجو ها حین درس خوندن کارم میکنن..

_ بله ولی نه پیش استادشون و جدا از بقیه..!

_ بازم میگم.. هیچ ربطی نداره. من که مستقیما زیر دست شما کار نمیکنم, فقط تو شرکتتون مشغولم.. اگه نمیخواهین من اینجا کار کنم چرا بهانه الکی میارین؟؟

چند ثانیه ای بهم خیره شد و بعد گفت..

_ چرا اینقد اصرار داری اینجا کار کنی؟!

نمیخواستم بهش بگم برای تجربه بیشتر چون ضایع میشدم دیگه هم دوست نداشتم بهش التماس کنم پس گفتم..

_ خیلی خب.. لازم نیست اینقد مقاومت کنین. من خودم از اینجا میرم..

بلند شدمو خواستم برم بیرون که دوباره گفت

_ اگه بذارم اینجا کار کنی.. قول میدی همه تلاشتو کنی که پروژه ها به خوبی پیش برن؟

سر جام ایستادم. چند ثانیه به حرفش فکر کردم دوباره برگشتمو گفتم..

_ من همین الانشم هر کاری که تونستم انجام دادم.. از این به بعدم انجام میدم.. مطمئن باشید پشیمون نمیشید..

سری تکون داد و از جاش بلند شد و گفت

_ خیلی خب.. شما میتونین اینجا بمونین..

_ ممنون..

_ اما اگه کاری اشتباه انجام بدید, مجبورم عذرتونو بخوام..

_ غیر از اینم نیس..

سریع از اتاق اوادم بیرون. وای خدایا شکرت.. حوصله نداشتم دوباره دنبال کار بگردم..

برگشتم تو اتاق و به ساناز گفتم که چی شده به نگار هم گفتم. اینقد خوشحال بودم که نمیدونستم چیکار کنم..... اون روز هم گذشت. همه چیز رو به مامان اینا گفتم. اونا هم کلی تعجب کردن. بابا گفت که یه روز باید بیاد هم محیط کارمو ببینه هم با انصاری آشنا بشه. زیاد واسم مهم نبود که بابا بیاد اونجا رو ببینه, اینجوری دیگه همش ازم سوال نمیکنه...

شب ۵شنبه س. تو اتاقم نشستم.. دارم یکی از اون کتابای که اون روز با بچه ها خریده بودم میخوندم. یه رمانه راجع به یه دختر که تو خانواده ای فقیر زندگی میکنه..

غرق کتاب بودم که یدفه در اتاق با شدت باز شدو هما پرید تو اتاق.. کتاب از دستم افتاد و جیغ زدم...

_ الهی دستت از زانو بشکنه... چته؟ رم کردی؟.. از ترس زنده شدم!...

هما نفس نفس میزد.. گوشیش هم دستش بود.. بعد از چند ثانیه گفت...

_ ندا... ندا... میخواد ببینم.. برم.. اونجا.. خودش گفت...

خدایی شما فهمیدین چی گفت؟!!

من گیجو منگ نگاش میکردم گفتم..

_ ها؟؟!!.....
 _ بابا..میگم گفت..برم اونجا..
 دوباره نگاش کردم گفتم...
 _ کی...چی?...قدرت تکلمتو از دست دادی?...
 هما یه نفس عمیق کشیدو دوباره گفت..
 _ ببخشید..اینقد هیجان زده شدم که خودمم نفهمیدم...
 _ خب مگه چه اتفاقی افتاده؟؟!!
 _ همین چند دقیقه پیش, ارشام پیام فرستاد..
 _ خب اوندفعه هم فرستاد..
 _ نه خره..ایندفعه فرق داره..
 _ چه فرقی داره؟ بنال خب...
 هما با حالت ناراحت ونگران گفت..
 _ گفته..میخواد ببینتم..
 الان دیگه موضوع مشکوک بود. با تعجب گفتم
 _ چیکارت داره؟؟!!...
 _ نمیدونم..گفته میخواد باهام حرف بزنه.
 _ اون چه حرفی با تو داره!!
 _ من چه میدونم؟..
 _ خب میخوای بری؟
 _ نمیدونم؟..برم؟..
 _ کجا میخواد ببینت؟
 _ کافی شاپ (...)
 _ خب..اگه میخواد بات حرف بزنه برو..
 _ تو هم بام میای؟
 _ چی؟
 _ ندا..تنهایی میترسم..
 _ مگه میخواد بخورت؟ خرس گنده..
 _ بیا دیگه..پس خواهر به چه دردی میخوره؟
 _ اها..الان شدم خواهرت..اما وقتی اتفاقی میوفته من باید اخر همه بفهمم..
 اومد نشست کنارم روی تخت..با حالت التماس گفت

_ ندا...

رومو کردم اونور..دوباره گفت

_ ندا...خواهش میکنم..بعدش هرکاری بگی میکنم..

نگاش کردم و گفتم

_ هر کاری؟!

_ اره...

_ خیلی خب...باهات میام..

جیغی زدو محکم بغلم کرد..

_ میدونستم قبول میکنی..

از خودم جداش کردم و گفتم..

_ برو اونور خفم کردی...حالا کی میخوای بری؟

_ جمعه..

_ فردا؟!

_ او هوم...

_ مگه دنبالش؟! خیلی خب..برو بگیر بخواب, اسایش ازم گرفتی..تا فردا.

گونه بوسید و گفت..

_ پس واسه فردا آماده باش..شبخیر..

_ شبخیر..چراغو خاموش کن..

هما چراغو خاموش کردو رفت بیرون...ولو شدم رو تخت..

آه..فردا میخواستم استراحت کنم..چیکار کنم از دست این دیوونه...حالا انگار میخواد درخواست ازدواج ازش بکنه!....

اینقد فکر کردم که نفهمیدم کی خواب به چشمم اومد....

ساعت ۱۱ از خواب بیدار شدم. حوله مو برداشتمو رفتم حموم. یه ربع بعد اومدم بیرون. موهامو با سشوار خشک کردم و اومدم بیرون. رفتم تو آشپز خونه. داشتن حرف میزدن...

_ سلام...

مامان_ سلام..ساعت خواب..

پرهام_ لنگه ظهرت بخیر..

رفتم نشستم رو صندلی..

_ داشتین چی میگفتین؟

مامان_ هما میگه بعد از ظهر میخواد بره بیرون..

هما_ تو هم میای نه؟

نگاش کردم..فهمیدم مامان اینا نمیدونن..گفتم

_اره..منم باهاش میرم.

مامان_ پس از اونور که اومدین, باید یه کم واسم خرید کنین..

هما_ مامان ممکنه طول بکشه..

مامان_ عیب نداره..واسه فردا میخوام..

هما_ خب نمیشه فردا خرید کنین؟

مامان_ و!!!فردا من مدرسه دارم.

من_ عیب نداره مامان. میخریم.

مامان لبخند زد. هما چشم غره ای بهم رفتو گفت..

_ ندا..

_ خب اونقدر ا هم طول نمیکشه..از اونور میگیریم دیگه..

هما چشماشو نازک کرد

پرهام_ شماها مشکوک میزنید ها!!

هما_ همینو میخواستی؟

_ مشکوک چیه؟..هما میگه شاید دیر بیایم..نتونیم خریدای مامانو بکنیم..منم میگم عیب نداره زودتر میایم..

هما_ اره..راس میگه.

پرهام_ ولی باز مشکوک میزنین!

هما_ مامان..

مامان_ پرهام اینقد خواهراتو اذیت نکن..

پرهام_ من دارم میگم ها...اصلا به من چه..بیا و خوبی کن.

هما_ مامان فقط سوئیچتو میخوایم..

پرهام_ مامان ندی بهشون ها..تازه ماشینو از تعمیرگا آوردم.. میزنن دوباره داغونش میکنن..

هما_ تو چرا دخالت میکنی؟ ماشین تو که نیس..نترس من میشینم نه ندا..

_ هوی..باید دوباره براتون توضیح بدم که یه اتفاق بود؟؟

پرهام_ هیچ فرقی نمیکنه..دوتاتون مثل همین..

هما_ مامان..

_ عیب نداره..فدای سرتون..ولی ندا باید تنبیه بشه..پس هما رانندگی میکنه..

هما رو به پرهام انگشتشو کشید رو دماغش و گفت..

_ خیست...دماغ سوخته میخریم...ضایع شدی؟..

پرهام هم دماغشو گرفتو کشید که داد هما دراومد..

مامان_ بس کنین.. پرهام ولش کن.. مگه بچه شدین..

پرهام دماغ هما رو ول کرد.. هما در حالی که دماغشو میمالید گفت

هما_ آییی... روانی.. اگه بلایی سر دماغ خوشگلم بیاد میکشمت..

پرهام_ دفه بعد کاری میکنم که دماغتو با گیره نگه داری..

اینو گفتو فرار کرد..

_ بابا اینا کجان مامان؟

مامان_ یه کاری پیش اومد، رفتن شرکت. الان میان.

مامان بلند شد از اشپز خونه رفت بیرون... هما یواش گفت..

_ تو چرا زر اضافی میزنی؟ نزدیک بود همه چیزو خراب کنی..

منم مثل خودش اروم گفتم

_ دیوونه.. اگه نمیخواستیم خرید کنیم که بیشتر شک میکرد..

_ اره جون خودت.. حالا چجوری ازونور بریم اون همه خریدو بکنیم؟..

یدفه پرهام جلوی این ظاهر شد وگفت

_ اه... من که گفتم مشکوک میزنین.. مجتونی گرفت..

هما اقتاد دنبال پرهام.. پرهام با خنده فرار کرد..

ساعت ۵ بود.. هما ساعت ۶ قرار داشت. جلوی تی وی بودمو فیلم نگا میکردم هما اومد گفت..

_ تو چرا اینجا نشستی؟! پاشو مگه نمیخوایم بریم بیرون؟؟

_ حالا زوده..

لگد ارومی به رونم زدو گفت..

_ میگم پاشو.. کاری نکن با گیس ببرمت..

بلند شدمو گفتم

_ خیلی خب بابا.. دم به دقیقه رم میکنی.. کاری نکن پشیمون شم باهات نیاما..

_ غلط کردی.. زود باش برو آماده شو سه ساعت باید وایسم آماده شی..

بهش زبون دراوردمو اومدم تو اتاقم. فکر کردم ببینم چی بپوشم؟ مهم نیس.. اون میخواد بره سر قرار من که نمیخوام برم..

یه شلوار جین مشکی پوشیدم با کاپشن قهوه ای و شال قهوه ای..

نیم ساعت بعد از اتاق اومدم بیرون.. رفتم تو هال.. هما هنوز تو اتاقش بود.. اونوقت به من میگه دیر آماده میشم.. خودش هنوز معلوم نیس چه غلطی میکنه...

داد زدم

_ هم...

پنج دقیقه بعد اومد پائین. یه شلوار جین تیره با کاپشن مشکی و شال قرمز پوشیده بود.. با حالت مسخره گفتم

_ حالا کیه که دیر حاضر شده؟...

لبخندی زدو گفت..

_ خیلی خب..زود بیریم الان دیر میشه..

کسی تو هال نبود. انگار خواب بودن. هما سوئیچو از رو این برداشتو رفتیم بیرون. هما پشت فرمون نشستو بسم الله گفتو ماشینو روشن کرد.

نیم ساعت بعد رسیدیم جلوی همون رستوران. رو به هما گفتم

_ یادت نره چی بت گفتم؟..ضایع بازی درنمیری..کاری نکن فک کنه تو منتظر این لحظه بودی..ببین چی میگه..بعد جوابشو بده..

_ خیلی خب حواسم هست..تو منتظر تو ماشین بمون.

_ من نیام تو؟!!

_ با تو که نمیخواد حرف بزنه...

_ خب من دور از شما میشینم..

_ نه ممکنه ببیننت..همینجا بمون خب؟..افرین..

اینو گفتو پیاده شد..حواسم بهش بود.رفت داخل. داخلو نمیتونستم ببینم.هوا هم خیلی سرد بودو بارون میومد. نظرم عوض شد..تصمیم گرفتم تو ماشین بمونمو اهنگ گوش بدم. ضبطو روشن کردم و به بیرون نگا کردم.

دارم یخ میزنم کم کم..

تو این سرمای بی وقفه..

همه جا برفه این روزا..

ولی دستات مثل سقفه..

دارم یخ میزنم کم کم..

به اغوشتم برم گردون..

نخواه چشمه رو خیس از اشک..

نذار گم شم تو این بارون..

نذار باور کنم نیستی..

نمیشه باورش سخته..

همیشه اولش خوبه..

همیشه اخرش سخته..

نخواه باور کنم نیستی..

نمیشه باورش سخته..

همیشه اولش خوبه..

همیشه اخرش سخته..

همیشه اولش عشقه..

همیشه اولش خوبه..

کجای جاده جا موندی..

دلم بد جوری اشوبه..

نمیدونی چه دلتنگم..

نمیدونی چه بی تابم..

به رویام دلخوشم هر شب..

به امید تو میخوابم..

نمیدونی نمیدونی چه بی تابم..

نخواه باور کنم نیستی..

نمیشه باورش سخته..

همیشه اولش خوبه..

همیشه اخرش سخته..

(دارم یخ میزنم از ۲۵ Band)

اهنگش عجیب به این هوا میومد!!

تقریباً نیم ساعت بعد هما از کافی شاپ اومد بیرون. با قیافه ای که هر لحظه نزدیک بود بزنه زیر گریه..

در ماشینو باز کردو نشستو به رویرو نگا کرد..گفتم..

__ هما؟...چقد زود اومدی!...چی شد؟...

یدفه سرشو گذاشت رو فرمونو زد زیر گریه...

مونده بودم چشمه؟! چی بهش گفته که اینطوری زار میزنه؟!!

دست گذاشتم رو بازوش و به حالت مهربونی گفتم...

__ هما!!!!...چرا گریه میکنی خواهری؟ اون پسره خلو چل چی بهت گفته که اینطوری شدی؟!!

با همون حال گفت

__ درست حرف بزن..

__ ای بابا..میگی چی شده یا نه؟

__ ندا؟....

__ بله؟....

__ تاحالا عاشق شدی؟

چشمم چهارتا شد!!!!...چی میگه این؟!!

__ نه...چطور؟!!

__ بهت توصیه میکنم هر چی زودتر عاشق شو..
 __ هان؟! خل شدی؟!.. بگو ببینم چی بهت گفت؟
 سرشو بلند کردو دوباره به بیرون خیره شدو بعد از چند ثانیه که گریه ش بند اومد گفت..
 __ گفت.. عاشقمه..
 چند ثانیه با حیرت نگاش کردم بعد گفتم
 __ واقعا؟! مطمئنی همین کلمه رو گفت؟!
 سرشو بالا پائین کرد.. دوباره گفتم
 __ خب اونوقت تو چی گفتی؟
 __ منم همینو بهش گفتم..
 __ خب دیگه.. همه چی تموم شد.. واسه همین گریه میکردی؟!
 __ ندا نمیدونی چه حرفایی بهم زد.. دلم میخواست همون جا جلوی خودش بشینمو گریه کنم..
 __ مگه چی میگفت؟!
 سرشو برگردوند رو به من..
 __ ندا.. میخواد بیاد خواستگاری..
 __ چی؟! کی؟!
 __ گفت هروقت من بگم..
 __ توئم گفتی همین امشب اره؟
 اخم کردو گفت
 __ مگه من دارم شوخی میکنم؟؟
 __ خیلی خب.. اصلا به من چه؟.. خودت به مامان بگو من هیچ کاری ندارم..
 بدف به چیزی یادش اومدوگفت..
 __ وای... باید بریم خرید لیستو آوردی؟
 __ اره تو کیفمه..
 ماشینو روشن کردو راه افتاد. رفتیم به یه مارکت خیلی بزرگ و چیزایی که تو لیست بود رو خریدیم.
 برگشتیم خونه. بعد از شام، هما موضوع رو برای مامان بابا تعریف کرد. اما نگفت که همین امروز ارشام رو دیده..
 مامان بابا هم خیلی استقبال کردن و گفتن هر وقت که خود هما اماده باشه خونواده بهرامی میتونن بیان واسه خواستگاری..
 هما خیلی خوشحال بود.. منم واسش خوشحال بودم.. که بالاخره از طرف ارشام هم مطمئن شده بود..
 امروز شنبه س. دارم اماده میشم برم شرکت. پرهام منو رسوند. رفتم داخلو وارد سالن شدم. از اسانسور که اومدم بیرون انصاری پیش نگار ایستاده بود و داشت باهش حرف میزد.
 رفتم جلو و سلام کردم.

_ سلام.

انصاری برگشت رو به من..

_ سلام.

بعد از چند ثانیه سکوت نگار گفت..

_ خانم صادقی تو اتاقه..

انصاری هنوز داشت نگام میکرد. سرتکون دادمو گفتم

_ باشه ممنون.

از کنارشون گذشتم که برم سمت اسانسور که صدام کرد.

_ خانم رستگار صبر کنید، منم میرم بالا..

وایسادم دم اسانسور. درو باز کردو کنار ایستاد که اول من برم.

نه بابا!.. بچم چقد مودبه! چقد فهمو شعور داره!...

وارد اسانسور شدمو یه گوشه ای وایسادم. اونم اومد تو و سمت راستم ایستاد. دکمه طبقه دوم رو فشار داد.

وای.. دوباره که تپش قلبم شروع شد!! وای الانه که از سینه م بزنه بیرون... وای.. نکنه بیماری قلبی چیزی دارمو خودم نمیدونم؟!... عجب غلطی کردم تنهایی با این سوار شدم.. بلایی سرم نیاره؟!... این یه طبقه چرا اینقد طول کشید؟! مثل ادمایی که هر لحظه منتظرن بهشون حمله بشه گارد گرفتم ولی بروز نمیدادم که اگه کاری کرد بزنم لهش کنم!

طبقه توی سکوت طی میشد و من هر لحظه استرسم بیشتر میشد.. اصلا نمیتونستم برگردمو نگاش کنم.. نه من حرفی میزدم نه اون..

اسانسور ایستاد. درو باز کرد و کنار در ایستاد تا من اول برم بیرون. تشکر کردم و رفتم بیرون. داشتم میرفتم به سمت اتاق که صدام کرد.

_ خانم رستگار...

والله ای... رستگار ایشالا بمیره همتون راحت شین.. الهی رستگار از دهننت بیوفته!! چه مرگه؟!...

برگشتمو نگاش کردم..

_ امروز بعد از ساعت استراحت، تو اتاق جلسه، حاضر باشین. یه جلسه داریم.

خا باشه.. انگاری انجمن ملل متحد جلسه دارن توئم نماینده خودشیفته هایی... اچی میگی اول صبی؟ زده به سرت؟

چیکار به این بیچاره داری؟!.. چه هیزم تری بهت فروخته که اینطوری حرف میزنی؟!... صدای درون؟!... ها؟!... خفه...

سرمو تکون دادمو اومدم تو اتاق. ساناز داشت کتاب میخوند. من و که دید لبخند زدو سلام کرد..

_ سلام.

_ سلام. خوبی؟

_ ممنون.

کاپشنمو دراوردمو اویزون کردم. رفتم کنارشو گفتم..

_ چی میخونی؟

سروش بلند کردو گفت..

_ راجبه سازه های مدرنه..خیلی مفیده. خوندمش میدم تو بخونی..

لبخند زدمو گفتم..

_ باشه مرسی..

اومدم که برم سر میزم که پشیمون شدم. دوباره برگشتمو گفتم..

_ ساناز؟...

_ جانم؟..

_ اممم...میدونی اسم کوچیک مهندس انصاری چیه؟

_ چرا میپرسی؟!

_ همینطوری..

_ رادان...

زمزمه کردم _ رادان...رادان...

دوباره گفتم..

_ اسم شرکت هم از اسمش گرفته شده.

_ اره..خیلیا اسم خودشونو رو دفترشون یا شرکتشون میذارن..

_ اره..

بعد از چند ثانیه دوباره گفتم..

_ یه سوال دیگه بپرسم؟

_ بپرس..

_ چقد راجبه مهندس میدونی؟..منظورم اینه که..چجور ادمیه؟..

کتابو بست و به صندلی تکیه دادو گفت..

_ تو امروز یه چیزیت هس!!

خندیدمو گفتم..

_ گفتم که..فقط کنجکاو..میخوای جواب ندی خب نده..

نفس عمیقی کشید وگفت

_ راجع به زندگیه خصوصیش چیز زیادی نمیدونم..فقط میدونم مادر نداره و با پدرش زندگی میکنه..

خندیدمو گفتم

_ تو که گفنی چیزی نمیدونی!!

_ اینا که چیز زیادی نیس..بخوای نخوای از اینور اونور میشنوی..

_ خب بعدش..

__ مهندس محبی دوست خیلی نزدیکشه.. خیلی با هم جورن.. محبی خیلی تو کاراش کمکش میکنه.. با اینکه محبی ازش بزرگتره ولی خیلی از انصاری حساب میبره.. انصاری تو محیط کار خیلی جدیه.. اما اگه بدونه به کمک نیاز داری از جونش مایه میذاره.. من که تا حالا چیزی جز مهربونی ازش ندیدم.. مگه یکی مریض باشه که ازش بدش بیاد..

سری تکون دادمو گفتم..

__ پس ادم بدی نیس...

__ نه.. اصلا..

__ خیلی خب.. ممنون واسه اطلاعاتت..

__ خواهش..

رفتم سر میزم نشستمو به حرفایی که ساناز زد فکر کردم

با پدرش زندگی میکنه.. اخی مامان نداره.. پسر بیچاره!.. ناسی ناسی.. دلم سوخت... خواهر برادرم نداره؟

به من چه اصلا؟ چرا دارم به اینا فک میکنم؟!.. واقعا چرا؟!.. خدایا این چیه که افتاده تو جونم؟ این چیه که اینقد فکرم درگیرشه؟ چرا من اینطوری شدم؟.. کاش میدونستم علتش چیه.. خواهش میکنم یه کاری کن بفهمم چه دردمه خدایا؟ از کی بیرسم؟.. چپرو بیرسم؟.. گاهی وقتا اینقد بهش فک میکنم که دیگه از خودم خسته میشم.. مگه این موضوع که خودم نمیدونم چیه.. چقد مهمه که ساعتها میشینم بهش فک میکنم؟! کنترلرلم از دستم رفته..

به خودم که اومدم دیدم وقت استراحت شده.. ساناز کتابشو بستو بلند شد گفت

__ من میرم پائین.

سرمو تکون دادم.. ساناز رفت بیرون.. ده دقیقه بعد بلند شدمو رفتم پائین.. همراه بقیه صبحونه خوردم.. بعد از صبحونه همه رفتیم اتاق جلسه.. روی یه صندلی کنار ساناز نشستم.. پنج دقیقه بعد در اتاق باز شد و انصاری اومد داخل..

همه جلوش بلند شدیم.. تا چشم بهش افتاد پاهام لرزید قلبم شروع کرد به کوبیدن..

وای خدا باز که اینجوری شدم!.. چرا هروقت اینو میبینم اینجوری میشم؟! چرا این اینطوریه؟ من چه مرگم شده؟ نکنه دارم میمیرم؟؟ ینی باید برم سنگ قبر بخرم؟؟ نه من هنوز هزارتا ارزو دارم.. مامان...

ازمون خواهش کرد که بشینیم.. نشست روی صندلی که بالای میز بود شروع کرد

__ ازتون عذر میخوام که وقتتونو گرفتم اما کار خیلی مهمی دارم.. یه پروژه جدید قبول کردم که فوق العاده برام مهمه.. پروژه یه بیمارستانه.. و قراره قسمت شرقی ساخته بشه.. کار خیلی عظیمیه.. برای همین از همتون میخوام تو اینکار تمام وقت بهم کمک کنین..

کاظمی.. پس ما برای چی اینجا هستیم مهندس؟ میتونی رومون حساب کنی..

محمدی.. راس میگه.. هرکاری بتونیم میکنیم.

__ ممنونم از همتون.. از امروز به بعد من هر روز شرکت هستم باید روش کار کنیم.. امیدوارم بتونیم بدون مشکل تمومش کنیم.

رستمی.. نگران نباش مهندس.. اینم مثل بقیه پروژه ها..

__ فراموش نکنید که کوچکترین اشتباهی زحمت بقیه رو هم به هدر میده.. پس توی کارتون مثل همیشه خوب دقت کنین.

انصاری به هر کدومون مسئولیت یه قسمت از پروژه رو داد.. منو ساناز قرار شد روی قسمت همکف کار کنیم.

تمام مدتی که صحبت میکرد بهش خیره شده بودم.. یه چیزی منو به طرفش جذب میکرد.. دلم میخواست جلوشو بگیرم اما دست خودم نبود..

اون روز بعد از شرکت رفتم خونه. بعد از ناهار واستراحت رفتم دانشگاه. با خودم فک میکردم.. شاید فقط توی محیط شرکت اینطوری باشم.. چون انصاری رئیس بود و تو دانشگاه، استادم. اما این طرز فکرم کاملاً غلط بود.. حتی بیشتر از محیط شرکت اون حس بهم دست میداد.. گیج شده بودم.. نمیدونستم چرا بدف اینطوری شد.. اما میدونستم یه چیز جدیدی توی وجودم در حال رشد کردنه.. و هر لحظه بیشتر حسش میکردم.

حتی شب موقع خواب نتونستم از فکرش بیام بیرون.. عین خوره افتاده بود توجونم.. بینی چی میتونست باشه؟!!!

چرا به همچین کسی باید باعث ایجاد همچین حسی توی من بشه؟!.. چرا هروقت میبینمش دستو دلم میلرزه؟!!

مگه اون کیه؟ مگه چی داره که منو به طرفش میکشونه؟ داره باهام چیکار میکنه؟.....

از وقتی وارد پروژه جدید شدیم، کارمون خیلی سختو زیاد شده. تمام وقت فقط روی نقشه کار میکنیم. انصاری هر چند مدت بهمون سر میزنه و کارمونو میبینه..

و مثل همیشه هر وقت وارد اتاق میشه.. تمام تنم یخ میکنه و میلرزه.. یه جورایی برام عادی شده.. اما هنوز تو شوکم که چرا اینطوری میشم.. دقیقاً تا میبینمش اینطور میشم و این بیشتر گیجم میکنه.. تجربه همچین حسی رو هیچوقت نداشتم.. حتی نزدیکشم نشدم.. اما این... این پسر که نمیدونم شاید از قبل تعیین شده که بیاد تو زندگیمو توی دلم آشوب به پا کنه.. همراه این همه استرس و نگرانی.. یه حس لذت و آرامش هم همراه خودش داره.. نمیدونم اما یه حسی بهم میگه.. چیز بدی نیست.. امتحانش کن... اما اخه من چیرو امتحان کنم... چیزی که خودم نمیدونم از کجا اومده و لونه کرده توی دلم؟.. خدایا خودمو به خودت میسپارم.....

__ میگم ساناز.. به نظرت این مدلی باشه بهتر نیس؟

__ ببینم؟.... اره خوبه.. موافقم..

با ساناز داشتیم راجع به محوطه بیمارستان نظر میدادیم..

توی این چند روز کلی پیش رفته بودیم..

سر نقشه بودیم که در اتاق زده شد و انصاری اومد تو...

ای خدا باز این اومد... نمیشه واسه یه روزم که شده چشمم تو چشمش نیوفته... مغل اسایشمون شده این بشر!

اومد کنارمون ایستاد و گفت

__ خب خانوما... خسته نباشین.. تا کجا پیش رفتین؟

ساناز__ داشتیم محوطه رو کار میکردیم.. به نظرتون این طرح چطوره؟

نگاهی به نقشه کرد و گفت

__ خیلی خوبه.. افرین..

ساناز لبخند زد و گفت

__ راستش.. نظر خانم رستگار بود.. من هیچکاره ام.

به من نگاه کرد و گفت

__ واقعا؟... افرین... استعدادتون تو طراحی خیلی خوبه.

لبخند زد و گفت

__ ممنون. کاری نکردم.. فقط درسای شما رو پس دادم.

نگاه عمیقی بهم کرد.. از تو نگاهش فقط حس تشکر و رضایت خوندم. دوباره گفت

__ خوشحالم که گذاشتم اینجا بمونی.. رو کمکت حساب میکنم..

قلب داشت میزد بیرون. فقط تونستم لبخند بزنم. دوباره گفت

_ خب دیگه مزاحمتون نمیشم. ادامه بدید.

و از اتاق رفت بیرون. داشتم به در بسته نگا میکردم که ساناز زد به بازوم وگفت

_ کجایی دختر؟!

برگشتمو لبخند زدمو گفتم

_ ه...هیچی. پس دیگه همین رو اضافه کنیم؟

_ اره..دیدى که خوشش اومد.

اون روز هم باز تا اخر شب فکر وخیال میکردم.

اخه چرا منی که از پسرا حالم بهم میخوره باید نسبت به یه جنس مخالف همچین حسى داشته باشم؟! اونم کی؟! صاحب کارم!!! کم کم داره باورم میشه که هرچی هس زیر سر همین انصاریه...اون باعث شده مثل خلو چلا بشم..مخم هنگید اینقد فک کردم..چی میخواد از جونم؟..اصلا بهتره دیگه بهش اهمیت ندم که خودش از سرم بره بیرون...اره این بهترین راهه...مغزم پوکید...اگه قرار بود علتشو بفهمم تا الان فهمیده بودم...پس نتیجه میگیریم که سرکاریه و هیچ هدفی پشت این قضیه نیس...باز تو نتیجه گیری کردی؟...به به...خودم!..چطوری؟!..کم پیدایی...اینطوری راحتترم...نه تورو خدا من که از دوریت خودکشی کردم الانم نمیومدى...برای اینکه حرف زدن با تو فایده ای نداره...تو کی مثل ادم حرف زدی که نظر میدی؟!...ینی تو الان واقعا نمیدونی چه مرگنه؟.....راجع به چی؟!...همین که عین ابگر مکن سردو گرم میشی...دستو پات عین چلاقا میلرزه!....نه مگه تو میدونی؟!....ای خدا من چه گناهی کردم ذهن این عقب مونده شدم؟....ساکت شو..منم تو رو انتخاب نکردم که ذهن من بشی اگه حرف مفیدی نمیخوای بزنی بهتره بری.....باشه میذارم خود خنگت بعدا بفهمی....

ساعت نزدیک ۸ بود..نشستم رو کاناپه جلوی تی وی..صدای ایفون اومد. پرهام بود. رفتم در و باز کردم دوباره نشستم رو کاناپه.

پرهام اومد داخل.

_ سلام.

_ سلام. نه خسته.

_ ممنون.

اومد نشست کنارم.

_ چه خبر؟

_ هیچی.

_ تو شرکت مشکلی نداری؟

_ نه..خوبه.

_ تو دانشگا چطور؟

_ نه...چرا میپرسی؟

_ همینطوری..بلاخره من برادرتم. باید حواسم بهت باشه.

سرمو بالا پائین کردم و گفتم.

_ خب آقای برادر..موضوع چیه؟

کمی من و من کرد وبعد گفت

__ ندا...اون دختره بود اوندفه اومد سراغت؟

چند ثانیه فک کردم..دوباره گفتم

__ سارا رو میگی؟

__ اسمش ساراس؟

__ اره..

سکوت کردو به فکر رفت..گفتم..

__ چیه...چرا اینارو میپرسی؟!

از فکر اومد بیرون وگفت..

__ هیچی...هیچی..همینطوری..

بلند شد ورفت بالا..

__ خانم رستگار..اخه چرا نقشه ها رو نیوردین؟

__ باور کنین نقشه ها روی میزم بودن..اما یادم رفت...

__ همین!...

__ من متاسفم..

__ متاسفم برای من نقشه نمیشه خانوم...

اعصابش خراب بود..تقریبا داشت سرم داد میزد..دیشب خیلی خسته بودم. تا دیر وقت بیدار بودم..صبح که میخوامم پیام عجله کردم یادم رفت نقشه ها رو بیارم..حالا هم داره میکوبشتون تو سرم..

دستی به صورتش کشید و گفت..

__ خیلی خب..بفرمائید بیرون..

با اصرار گفتم..

__ بگین من باید چیکار کنم؟

با صدایی که به زور کنترلش میکرد که نره بالا گفت..

__خانم رستگار نذارین سرتون داد بزنم..خواهش میکنم بفرمائین بیرون..

بیشتر از این نمیشد بمونم..از اتاق اومدم بیرون.

ته دلم گرفته و غمگین شد..خوب داداشو زده بود, اخر سرم گفت نذار سرت داد بزنم..

رفتم تو اتاق. نشستم رو صندلی.

ساناز که منو دید حرفی نمیزنم گفت..

__ چی بهت گفت؟

__ هیچی.. فقط سرم داد زد..
__ عیب نداره.. ناراحت نباش.
بعد از شرکت که رفتم دانشگاه، از این رو به اون رو شده بود... انگار نه انگار که صب سرم داد زده بود.. رفتارش عجیب غریب شده بود.. شاید من اینطور احساس میکردم..
الان خیلی بیشتر از قبل اون حسو تو وجودم احساس میکنم.. هر کاری هم که میکنم، نمیتونم ازش فرار کنم..
این روزا اصلا تو حال خودم نیستم.. کمتر شوخی میکنم.. کمتر حرف میزنم.. راستش اینقد درگیریه ذهنی دارم که این چیزا فرصت نشون دادن خودشون رو ندارن..
عین یه مرده متحرک.. از خونه میرم شرکت و از شرکت میرم خونه.. کم کم دیگه دارم میفهمم که این حس تمام وجودمو تسخیر کرده.. بالاخره من میفهمم این حس از کجا اومده و چی از جونم میخواد..
امروز دیگه فراموش نکردم نقشه ها رو بیارم.. تمومش کرده بودمو میخواستم ببرم که انصاری ببینه.. تو اتاق پیش ساناز بودم..
ساناز__ خدا رو شکر کار ما تموم شد..
__ اره.. بالاخره تموم شد.
ساناز__ وای گلوم خشک شده.. کی منو ببره پائین؟...
میخواست بلند بشه که دستشو گرفتمو گفتم
__ بشین.. منم میخوام برم پائین.. برات میارم..
__ ببخشید...
__ نه بابا این چه حرفیه.. اب پرتغال؟
لبخند زد و گفت
__ اب پرتغال.
از اتاق اومدم بیرون و رفتم طبقه همکف.. رفتم تو آشپزخونه و از یخچال تنگ اب پرتغال رو برداشتم.. دوتا لیوان هم برداشتمو پرشون کردم.. حوصله نداشتم با سینی ببرم.. همونطوری گرفتمشون دستم.. از آشپزخونه رفتم بیرون.. رفتم سمت اسانسور..
اروم اروم راه میرفتم که یه موقع نریزه...
با همون دستام که لیوان توش بود به زور دکمه رو فشار دادم.
وارد اسانسور شدمو دکمه طبقه دوم رو با پشت دستم فشار دادم.. اسانسور بعد از چند ثانیه ایستاد..
پشتمو به در کردم و درو به زحمت هول دادم.. همینکه عقب گرد کردم یه نفر با سرعت خورد بهم نصف ابمیوه ریخت رو پیرهن لباسش... رو لباس خودمم ریخت..
خشکم زد... پدیده چی شد؟!... سرمو که بلند کردم دیدم انصاری چند قدم رفته عقب و داره به لباسش نگاه میکنه..
همونطور که لیوانای نصفه تو دستم بودن با تته پته گفتم..
__ من... من... معذرت میخوام... اصلا.. اصلا نفهمیدم..
پرید تو حرفمو گفت
__ نه... نه.. مشکلی نیست.. تقصیر من بود..
همونطوری نگاه میکردم.. گفتم

_ لباستون کثیف شده..

به لباسم نگا کردم..وای عجب گندی زدم..به لباس اون نگا کردم گفتم

_ وای ببخشید...لباس شما بیشتر کثیف شده..

به لباسش نگا کردو گفت..

_ مهم نیس..

سریع گفتم

_ اگه بخواین براتون میشورمش...

چند لحظه با حیرت نگام کرد..بعد کم کم یه لبخند که تا حالا ازش ندیده بودم اومد رو لباش...

دلم ریخت...وای این چرا اینجوری میکنه...اینم بلده بخنده!! دوباره قلبم شروع کرد به تپیدن..بدنم بی حس شده بود..

سرفه ای کردو گفت..

_ ببخشید..میتونم رد شم؟

سرمو انداختم پائینو کنار ایستادم..

رفت تو اسانسور ودرو بست...

من موندمو شوکی که بهم وارد شده بود..پشت در بسته و لیوان به دستم..

بدنم داغ شده بود از تماس تقریباً مستقیمی که به وجود اومده بود...نمیدونم شایدم واسه این بود که خجالت کشیدم.. به هر حال من با یه چیز خیلی قویتر روبرو شدم که بعد از این اتفاق به وجود اومد...

رفتم تو اتاق..ساناز تا منو دید گفت

_ وای!...چیکار کردی با خودت؟! رفتی تو اب پرتغال شنا کردی؟

من که نمیتونستم حرف بزنم فقط رفتم جلو ولیوانا رو دادم دستش..لیوانا رو ازم گرفتو گذاشت رو میز وروبروم ایستاد..

_ ببین چیکار کردی با لباست..ندا?...حواست کجاس؟!

نمیخواستم بهش بگم که خوردم به انصاری..فقط گفتم..

_ یه لحظه نزدیک بود بخورم زمین...

رفت نشست رو صندلی..گفت..

_ یه مدتی خلی حواس پرت شدی..

سریع گفتم

_ نه..اصلاً..من که اینطور فک نمیکنم..

_ خیلی خب..نمیخواد دلیل بیاری..اما من خودم این روزا رو پشت سر گذاشتم..بیا ابمیوه تو بخور..

نفهمیدم مطورش چیه!!!..گفتم..

_ من نمیخورم..مال منو تو بخور..

یه ساعت بعد گذشت..ساناز گفت

__ ندا نقشه ها رو میبری مهندس ببینه؟

__ من ببرم؟!

__ اره..

__ چرا خودت نمیری؟!

__ برای اینکه تو بیشتر زحمتشو کشیدی..تو باید ببری.

__ بلند شدمو نقشه هارو برداشتمو گفتم..

__ نه..بگو میترسی سرت داد بزنه..منو میفرستی بالا..

__ خندید و گفت

__ برو دیگه..

__ از اتاق رفتم بیرون. رفتم سمت اتاقشو در زدم..

__ بفرمائین..

__ رفتم داخل..

__ بفرمائین..کاری داشتین؟

__ رفتم جلوی میزشو گفتم

__ منو خانم صادقی نقشه ها رو تموم کردیم. اومدم بهتون تحویل بدم..

__ از رو صندلی بلند شد واومد جلوی من ایستاد..وگفت

__ جدی؟! ببینم؟...

__ نقشه ها رو دادم دستش..چند دقیقه ای نگاهشون کرد بعد نگاه کرد و گفت

__ کارتون خیلی عالیه..از بقیه زودتر تمومش کردین..

__ به خاطر خانم صادقی زود تموم شد..بیشتر کارو اون کرد.

__ چند ثانیه بهم نگاه کرد..بعد گفت

__ من میدونم که شما نصف کار رو کردین..پس لازم نیس این رو انکار کنین..

__ دوباره همون لبخندی رو که به طرز عجیبی ازش لذت میبردم بهم زد..همینجور نگاهش کردم..وای این چه حسیه که داره هر لحظه اوج میگیره؟!..نه..الان وقتش نیس..نه نباید اینجوری بشه..الانه که بالا بیارم..

__ سرمو انداختم زیرو به زحمت گفتم..

__ ممنون..شما لطف دارین..

__ یه چیزی زیر لب زمزمه کرد..از اون جایی که حس شنوایی قوی داشتم شنیدم..

__ نباید میذاشتم بمونی...!

__ نفهمیدم منظورش چی بود؟!...ینی با من بود؟!...مگه من چیکارش کردم؟!..وای قلبم داره خودکشی میکنه...

__ سعی کردم ارامشمو حفظ کنم..گفتم

__ به خاطر اون اتفاقی که واسه لباستون افتاد متاسفم.

سرشو تکون دادو گفت.

__ گفتم که مهم نیس.

چرا ازش معذرت خواهی کردم؟.. من که کاری نکرده بودم! این زر اضافی چی بود زدم؟..

دیدم اگه بیشتر بمونم حتما یه کاری دست خودم میدم.. پس گفتم.

__ خب من میرم دیگه.. با اجازه..

برگشتم برم که گفت..

__ خانم رستگار..

چرخیدم طرفش..

__ بابت نقشه ها ممنون.. خیلی کمک کردین.. متاسفم اگه کار زیاد تو شرکت باعث میشه به درسای دانشگاهتون نرسید.. به هر حال ممنون.

با این حرفش یدفه تمام خستگیه این مدت از تنم بیرون رفت.. یه حس لذت تو دلم جا کرد.. گفتم..

__ خواهش میکنم.. اصلا اینطور نیس.

سرشو تکون دادو رفت سمت میزش.. سریع از اتاق اومدم بیرون.. نفسمو با فوت دادم بیرون...

وای خدا دارم دیوونه میشم...

رفتم اتاق خودمون.. سناز گفت..

__ چی شد؟

__ هیچی.. کلی تعریف کرد.

__ وای میدونستم.

__ من بهش گفتم بیشتر کارا رو تو کردی.

__ عزیزم تو لطف داری.. ولی این حق تو نیس که همه چیزو از طرف من بگی.

__ نه.. من از تو چیزای زیادی یاد گرفتم.. و بخاطرش ازت ممنونم.

لبخند زد وگفت..

__ خواهش میکنم.. همش به خاطر خودت بوده.

اون روز تو دانشگاه هم با همون رفتار عجیب رو باهام داشت

بیشتر از اینی که بودم گیج شدم.. دیگه واقعا سعی میکردم نه بهش نزدیک بشم نه بهش نگا کنم... اما خب اینم شدنی نبود!

شب که اومدم همش چهره ی انصاری میومد جلوم.. لبخندش.. راه رفتنش.. حرف زدنش.. عطری که هروقت از سالن رد میشد تا ساعت ها به جا میموند... چرا اینا برای من خاص بود؟! این پسر چیکار کرده که تمام شبو روزم شده فکر کردن به اون؟! نباید.. نباید بیشتر از این اجازه پیشروی به این حس رو بدم.. نه این اصلا خوب نیس.. من اینو نمیخوام.. حس میکنم هیچی مثل قبل نیس..

امروز دوباره از خواب بیدار شدم.. هوا خیلی سرد بود.. دلم نمیخواس از خونه برم بیرون.. اما مجبور بودم.. با بی حوصلگی بلند شدمو لباسامو پوشیدمو از اتاق رفتم بیرون.. مامان تو اشپز خونه بود..

__ سلام.

__ سلام. داری میری؟

__ اره.

__ ندا امروز هوا سرده. لباس گرم پوشیدی؟

__ اره. کاری نداری مامان؟

__ برو به سلامت.

خدافظی کردم اومدم بیرون. وایی.. هوا چقد سوز داره. فک کنم میخواد بارون بیاد..

سریع تاکسی گرفتم اومدم شرکت.

اصلا حوصله کار کردن رو نداشتم. ساناز هم که فهمید حوصله ندارم زیاد باهام کاری نداشت. از اتاق هم نرفتم بیرون که چشم تو چشم انصاری بیوفته. اه.. حالا دیگه هر جا دلم بخواد بخاطر اون موجود مغرور عجیب نمیتونم برم!

بعد از تموم شدن ساعت کاری همه رفتن. منم اومدم بیرون. داشت بارون میومد. از اقا رحیم خدافظی کردم اومدم سر خیابون. پرهام گفته بود که نمیتونه بیاد دنبالم منم مجبور شدم خودم تاکسی بگیرم. ولی خبری از تاکسی نبود. تمام لباسام خیس شده بود و بدتم میلرزید. نمیدونستم چیکار کنم.. فقط منتظر یه ماشین بودم که بیاد منو سوار کنه همین... بارون شدید بود و من از تنهایی میترسیدم. اونم تو خیابون خیس و خلوت!

داشتم دستم با حرارت دهنم گرم میکردم که یه ماشین کنارم ایستاد. فک کردم تاکسیه ولی وقتی برگشتم یه سانتافه سفید دیدم. یینی این همون ماشینه؟.. ترسیدم. فک کردم شاید مزاحمه. کمی عقب تر رفتم که با یه نیش گاز فاصله رو از بین برد....

میخواستم از جلوش برم کنار که راننده شیشه رو داد پائین و گفت..

__ سوار میشین خانوم رستگار یا میخواین زیر بارون بمونین؟

وای خدایا شکر.. بالاخره یه فرشته ای رو فرستادی که من زیر بارون نمونم..

سوار شدمو درو بستم.. حرکت کرد

__ شما هنوز نرفتین؟

__ نه یه کم کار داشتم.. کسی نبود برسونتون؟

__ نه.. برادرم گفت امروز نیاد.

به جلو خیره شده بود.. سعی میکردم بهش بی اهمیت باشم..

__ لباساتون خیس شده.. ممکنه سرما بخورید..

بخاری رو روشن کرد و دریچه شو داد طرف من..

__ ببخشید.. صندلیه ماشینتون خیس شد..

نگام کرد و دوباره به روبه رو خیره شد..

خدا کنه زود برسیم.. تحمل این لباسای خیس رو ندارم.. سرما نخورم شانس اوردم..

توی فکر بودم که گفت..

__ خونواتون مشکلی با کار کردن شما اینجا ندارن؟

_ اولش چرا..ولی بعدش راضی شدن..

_ چرا اصرار دارین اینجا کار کنین؟

از سوالش جا خوردم..گفتم

_ فک میکنم قبلا راجبه این موضوع حرف زدیم..

بهم نگاه کرد..یه چیزی تو نگاهش بود..یه چیزی که انگار دو دله که بگه یا نه..دوباره رو شو برگردوند..

_ توی محیط شرکت که مشکلی نداری؟

باز دوباره پسر خاله شد..

_ نه همه چی خوبه..

_ دانشگاه چطور؟

_ نه..چرا میپرسین؟

_ دلم نمیخواد بهت فشار بیاد..

حس کردم دستام از اینی که هست سردتر شد..دلم ریخت پائین....منظورش از این سوال جوابا چی بود؟؟

_ ممنون که به فکرم هسین..

نگام کرد..لبخند خیلی کمرنگی روی لبش اومد که باعث شد تو اون حال تنم داغ کنه..

سر کوچه پیاده شدم..هرچی اصرار کرد نداشتم تا دم خونه بیاد..تا خونه دوئیدم..

خونه به خاطر ابرای بارونی که جلوی نور خورشید رو گرفته بودن تاریک شده بود..اولین کاری که کردم لباسامو عوض کردم بعد چند دقیقه با یه پتو که انداخته بودم رو شونم نشستم جلوی شومینه..خیره شدم به اتیش..چشمم میخ گرم شد..شراره هایی که عین فرشته ها تو اتیش میرقصیدن و پرتاب میشدن..و بعد میسوختن خاکستر میشدن..صدای ترق ترق شعله ها منو یاد یه چیزی انداخت..یه جرقه!..جرقه ایی که مثل همین منبع انرژی روبروم تو وجودم زده شده بود..گرم بود..داغ بود..بزرگ بود و سوزنده..و من با یه دریا هم نمیتونستم خاموشش کنم..

منو یاد یه چیزی مینداخت..یه نگاه..یه نگاهه شیشه ای نقره گون!..یه لب که به کمرنگی خم میشد و تو دلم اشوب میکرد..یه بوی تلخ که توی فضای ماشین پخش شده بود..یه ماشین سفید رنگ،که با فشار اهسته پای صاحبش متوقف شد تا منی که زیر اسمون بارونی مونده بودم سوار بشم.....

صدایش مدام توی سرم منعکس میشد..(دلم نمیخواد بهت فشار بیاد) .. (نباید میذاشتم بمونی)

کمی بعد حالم که جا اومد ناهار خوردمو آماده شدم که برم دانشگاه..سر کلاس بازم اون حس داغ شدن اومد سراغم..ولی ایندفعه فرق داشت..ایندفعه توقف و خاموشی در کار نبود..دائمی بود..منتظر بودم..نمیدونم چرا..اما منتظر شخصی بودم که پاشو از در داخل بذاره و مثل همیشه اول چشمم دنبال من بگرده!!

بلخره اومد و با وارد شدنش قلبم بود که تو سینه میکوبید...

تو فرصتی که بچه ها سرشون گرم بود اومد بالا سرمو گفت..

_ به سلامت رسیدی خونه؟

اب دهنو قورت دادمو نگاهش کردم..

_ بله..ممنون.

_ امروزو نمیومدی کلاس..ممکنه حالت بدتر بشه..

حالم؟! حالم که خوبه!!...نکنه قیافم یه چیزی رو نشون میده که خودم نمیدونم!!

__ حالم خوبه!

سرشو به به حالت نه تکون داد وگفت..

__ اینطور نشون نمیده..

ورفت اونطرف..از اینکه حواسش بهم بود یه حس خوبی بهم دست داد..اون لحظه بود که فهمیدم چیزی که هیچوقت انتظارشو نداشتم به سرم اومده...

کلاس که تموم شد اومدم خونه. یه راس رفتم بالا..لباسامو کندمو پرت کردم به گوشه..نشستم رو تخت..یه موهام چنگ زدم..حالم اصلا خوب نبود..عصبانی بودم...از خودم عصبانی بودم که چرا؟!...منی که اذعام میومد هیچوقت تن به این حس نمیدم...منی که هیچوقت حاضر نبودم حتی بهش فکر کنم..منی که دیگران رو وقتی راجع بهش حرف میزدن تو دلم مسخره میکردم...اصلا نفهمیدم کی اومد! چه اتفاقی افتاد!چرا اینطوری شد! چی توی ضمیر ناخداگاهم شکل گرفتی رشد کرد؟

همینطوری بهش اجازه دادم که منو تسخیر کنه؟!..چی؟!...چی منو تسخیر کرده؟!...چه بلایی داره سرم میاد؟!...واسه چی همش این پسره جلوی چشممه؟!...چرا دست از سرم برنمیداره؟!...صدای درونم مٹ همیشه هیجان نداشت..سرم داد نمیزد..اروم بود..انگار پیش خودش داشت بهم میخندید که ایندفعه نتونستم رو حرفم وایسم...به نظر خودت چی میتونه باشه؟!...تو بهم بگو...اونوقت سرم داد نمیزنی؟!...نه بگو.....واقعا نمیدونی؟!...نه نمیدونم تو بهم بگو..مگه میشه؟!...اره میشه..بگم؟!...بگو لعنتی بگو...شاید پشیمون شی...بدرک..بگو...باشه میگم..ندا..تو نمیتونی به خودت دروغ بگی..این حسی که تو داری....عشقه...عشقه...عشقه.....

تو عاشق شدی..عاشق شدی..عاشق شدی....

چیزی که تو ذهنم شنیدم تو سرم پخش شد..مثل ناقوس ساعت..مثل شکستن شیشه..مثل پریدن از یه خواب عمیق..مثل یه تلنگر..و بهم فهموند که دیگه وقت برای انکار کردن گذشته..نگاهم افتاد به آینه سرتاپایی روبه روم..دختری رو دیدم که دیگه وقتی نداشت..وقتش تموم شده بود..یهو یه شوک بهش وارد شده بود..تمام وجودش داشت فریاد میزد..تو باختی!..قطره اشک از چشمم چکید..نمیتونستم جلوی خودمو بگیرم..عین بارونی که الان در حال باریدن بود اشکام پائین میومدن...نه..لعنتی ساکت شو.....نباید اینطور میشد..نمیخوام..من اینو نمیخوام..لعنتی..چرا بدون این که ازم بپرسی وارد قلبم شدی؟!...چرا ازم نپرسیدی؟!...چی کار کردی با من نامرد؟!...فقط با یه لبخند دلمو لرزوندی؟!...مگه تو چی داشتی که اجازه دادم بیای تو وجودم؟!...چرا اومدی؟!...چرا نابودم کردی؟!...چرا نتونستم جلوتو بگیرم؟!...من که در قلبمو قفل کرده بودم!..چجوری بازش کردی؟!..چجوری؟!?

سرمو فرو کردم تو بالش و از ته دل زار زدم..

از خودم بدم میومد که سر حرفم نموندم...از خودم بدم میومد که در مقابلش ضعیف بودم...از خودم بدم میومد که این حس به همین سادگی سراسر وجودمو فرا گرفته بود...به همین سادگی.....

اینقد گریه کردم که چشمم قرمز شده بود..شقیقه هام درد میکرد..حس میکردم یه سنگ تو گلویم گیر کرده..اتاق تاریک شده بود وبالشم خیس...دلم میخواست برم به جای دور که هیشکی منو نبینه...دلم میخواست با یه نفر حرف بزنم و خودمو خالی کنم...

از روی تخت بلند شدم..رفتم طرف اتاق هما در نزدمو رفتم تو..هما نشسته بود رو تخت وداشت کتاب میخوند منو که دید خوب نگام کرد وگفت..

__ ندا..حالت خوبه؟!!

جواب ندادم..رفتم نشستم کنارش و نگاش کردم..

__ ندا..چشمات چرا قرمز شده؟!..گریه کردی؟!!

جوابی ندادم..با حالت نگرانی بازومو تکون دادو گفت

__ ندا چرا حرف نمیزنی؟

وقتی حرف زدم صدام واسه خودمم غریبه بود...

_ گلوم... میسوزه....

هما سریع دستشو گذاشت رو پیشونیم وگفت..

_ خدایا.... داری تو تب میسوزی...!!

بلند شدو از اتاق رفت بیرون..

درسته.. گلوم میسوخت ولی نه از تب... از بغض میسوخت... از درد میسوخت..

چند دقیقه بعد, مامان پشت سرشم هما اومد داخل...

_ خدا مرگم بده... ببین چه ریختی شده... الان که حالش خوب بود!!

مامان دست گذاشت رو پیشونیم..

_ با خودت چیکار کردی... صد دفعه بهت گفتم لباس گرم بپوش.. گوش نمیدی.. حالا داری از تب میسوزی...

هما_ ببریمش دکتر؟

مامان_ اره زنگ بزن اژانس..

سریع گفتم

_ دکتر نمیخوام..

مامان_ ندا لجبازی نکن.. بدتر میشی..

_ من هیجا نمیام..

هما_ خیلی خب.. حداقل بیا برو تو اتاق خودت تا هوای اینجا رو مسموم نکردی... تا من برم برات قرص بیارم..

بلند شدم رفتم تو اتاقم.. روی تخت دراز کشیدم...

چند دقیقه بعد هما با یه سینی اومد داخل. سینی رو گذاش رو عسلی کنار تختو کمک کرد بلند شم...

_ بیا... یه کم از این غذای ظهر بخور... شکم گرسنه نمیشه قرص بخوری...

به سینی غذا نگا کردم.. قورمه سبزی.. هیچ رغبتی بهش نداشتم.. یه چیزی تو گلوم گیر کرده بود که نمیداشت چیزی بخورم... شاید همون سنگه بود!

با اصرار هما چند قاشق خوردم.. قرصو داد دستم.. گذاشتم تو دهنمو لیوان رو تانصفه خوردم.. لیوان رو اوردم پائین... بهش نگا کردم... فک کنم امروز به اندازه اب داخل این لیوان اشک ریختم.. یه قطره اشک از چشمم چکید.. هما صدام زد..

_ ندا...

لیوان رو از دستم گرفتمو گذاشتم رو میز.. چونه مو گرفتمو بلند کرد.

_ ندا... چته... چرا گریه میکنی؟

با چشمای اشکی بهش خیره شدم.. اومد نشست کنارم رو تخت.. بغلم کرد.. بغضم ترکید.. تو بغلش بازم زار زدم.. گذاشت تا خوب خالی بشم.. بعد از چند دقیقه که فقط هق هق میکردم گفت...

_ نمیخوای به هما بگی چی شده؟

چیزی نگفتم..

__ من رازامو به تو میگم.. چون میدونم تو دلت نگه میداری.. پس تو هم باید با من اینجوری باشی.. قول میدم به کسی نگم.. بهم بگو چی شده..

__ با همون حالت گفتم..

__ هما هیچوقت نمیبخشمت که دعا کردی این بلا سرم بیاد..

__ سرمو بلند کردو با دستاش گرفتو گفت

__ من چه دعایی در حقت کردم که به ضررت شده؟!

__ به پائین نگا کردم و گفتم..

__ اونروز که بهم گفتی عاشق شدی یا نه....

__ چند ثانیه خیره بهم نگا کرد... بعد لبخند اومد رو لبش..

__ مطمئنی؟

__ چرا میخندی؟!

__ چون باورم نمیشه...

__ خودمو کشیدم عقب..

__ باورت بشه... چون به سرم اومده..

__ ندا.. باور کن بهتر از این نمیتونست برات اتفاق بیوفته..

__ با اخم نگاش کردم

__ بهتر از این؟! ..یه نگا بهم بکن... ببین تو چه وضعیم...

__ بنی اینقد شدید که تب کردی؟!

__ هما.. اصلا شوخی ندارم.

__ منم شوخی نکردم.. خب عشق این چیزا رو هم داره..

__ پوزخندی زدم

__ عشق...!

__ ندا نگو که نمیخوایش..!

__ عصبی گفتم..

__ نه.. نه.. نمیخوامش... چون بدون این که بفهمم وارد قلبم شده...

__ تو فک کردی عشق اول در میزنه و اجازه میگیره؟!

__ با بغض گفتم..

__ من عشقی که همش باعث زجرو عذابمه نمیخوام.. هما بگو چیکار کنم؟

__ اول بگو.. اون کیه؟

__ نگاش کردم.. از به زبون اوردنشم دلم میلرزید..

_ رادان...
_ رادان؟! رادان کیه؟..من میشناسمش؟
_ همونی که باهاش تصادف کردم...
چشمای هما چهارتا شد..
_ صاحب کارت؟!
_ سرمو تکون دادم..
_ هما_ از کی اینطوری شدی؟
_ نمیدونم...یه چند وقتییه...
_ کاش دیده بودمش...چه شکلیه؟
_ مگه مهمه؟
_ میخوام بدونم عاشق قیافش شدی؟
_ از قیافش نمیتونی ایراد بگیری...
_ پس عاشق قیافه ش شدی...
_ فک نمیکنم..
_ پس چی؟...
_ خودمم نمیدونم واسه چی عاشقش شدم..فقط میدونم که تمام وجودمو گرفته...هه..ببین چی به سرم اومده که به همین راحتی به زبونش میارم!
_ خب ندا اگه اینطوره چرا نمیخوایش؟
_ برای اینکه..این یه چیز غیر ممکنه..
_ چرا؟..
_ برای اینکه ما اصلا به هم نمیخوریم..اون اصلا منو دوست نداره..
_ تو از کجا میدونی؟
_ نگاش کردم..جوابی نداشتم..
_ ندا..اگه نمیخواستیش باورش نمیکردی..اما تو الان باور داری که تو وجودته..منم اول اینطور فک میکردم اما بعدش فهمیدم اگه اون منو نمیخواست هیچوقت جای خودشو تو دلم باز نمیکرد..ندا تو الان نمیفهمی چی بهت میگم..اما بعدا میفهمی...بههم اعتماد کن ندا....همینطور که تا الان گذاشتی باهات بمونه نگهش دار..پشیمون نمیشی..الان تو میدونی که میخوایش باید منتظر بمونی تا خودش بیاد..کاری که من کردم...
_ هیچوقت فک نمیکردم بخاطر همین چیزی بشینمو زار بزنم..
_ هما دستمو گرفت
_ ندا...اون مال قبل بود..الان فرق داره..باید همه ی اون فکرا رو بریزی دور..
_ من همیشه دیگران رو بخاطر اینکه راجع بهش حرف میزدن مسخره میکردم..اما حالا خودم..

_ ببین ندا.. تو کار خطایی نکردی.. کسی بخاطر این سرزنشت نمیکنه... اونا فقط عقاید بچه گونه بودن.. الان تو با این حس بزرگ شدی.. مطمئن باش بهترین چیز تو زندگیست واست اتفاق افتاده...

_ بنی میگی منتظر وایسم؟

_ البته... این تنها کاریه که تو این شرایط میتونی بکنی..

_ اگه نیومد چی؟

هما دوتا دستامو تو دستاش گرفت..

_ میاد.. مطمئن باش.. تو تا حالا این حسو تجربه نکردی.. حالا که کردی معلومه که واقعیه..

چند دقیقه گذشت.. وقتی اروم شدم گفتم

_ هما ممنوم که به حرفام گوش کردی.. اروم شدم..

_ من ممنوم که تو دلت نداشتیو بهم گفتی.. پس خواهر به چه دردی میخوره..

بغلش کردم.. واقعا اروم شده بودم.. هما راست میگفت.. من خودم قبولش نکرده بودم.. اما قلبم کرده بود.. حالا کم کم داشتم میفهمیدم که چقد خوشحالم که این اتفاق افتاده.. داشتم میفهمیدم که دارم با تمام وجودم قبولش میکردم.. داشتم میفهمیدم که تو این مدت چپو گم کرده بودمو دنبال چی میگشتم.. و حالا پیداش کردم.. فهمیدم که تنها راهی که دارم باید بهش تسلیم بشم.. تمام روحمو پر کرده بود و به شدت بهش نیاز داشتم...

_ اخه چرا اینطوری شد؟

_ ندا.. اتفاقیه که افتاده.. نباید خودتو ببازی..

سرفه کردم..

هما_ حالت خوب نیس.. دراز بکش.. میرم برات سوپ درست کنم...

هما کمک کرد دراز بکشم.. پتو رو کشید روم واز اتاق رفت بیرون... و منو با افکارم تنها گذاشت..

الان دیگه ناراحت این نبودم که چرا این اتفاق واسم افتاده.. فقط میخواستم بدونم که اونم حسش مثل منه یا نه!!

هما برام سوپ درست کرد.. بهم یه امپول تزریق کرد.. همه میگفتن که فردا رو نرم سر کار... اما من قبول نکردم.. باید میرفتم..

باید میدیدمش!!!

صبح که بیدار شدم.. احساس سر درد وگیجی داشتم.. بلند شدم وتا میتونستم لباس گرم پوشیدم.. از اتاق رفتم بیرون.. مامان تو اشپز خونه داشت صیونه میخورد...

_ سلام..

_ سلام مادر.. حالت خوبه؟

_ خوبم..

اومد و دست گذاشت رو پیشونیم..

_ هنوز یه کم تب داری.. حالا امروزو نری زمین که به اسمون نیما...

_ مامان دیرم شده.. باید برم..

_ چقد تو لجبازی.. حداقل یه چای بخور گرم بشی..

_ نمیخوام اونجا میخورم.. خدافظ..

_ به سلامت.. مواظب خودت باش..

به اژانس زنگ زدم ومنتظر شدم. رسیدم شرکت. اقا رحیم حالمو پرسید منم گفتم سرما خوردم.. رفتم بالا.. نگار پشت میز بود..

_ سلام.

_ سلام. چی شده؟ حالت خوب نیس؟

_ یه کم سرما خوردم.

_ از رنگ و روت معلومه!.. امروزو نمیومدی..

_ تو رو خدا تو دیگه اینو نگو..

خندید_ میتونم حدس بزنی خنودات هم از دیشب تا حالا اینو گفتن.. رفتی دکتر؟

_ نه.. خواهرم واسم یه امپول زد..

_ اها.. خوبه.

_ من میرم بالا.

_ باشه برو.. مواظب باش..

رفتم بالا. از اسانسور که اومدم بیرون, خیره موندم به در اتاق رادان... رادان؟!... ینی باید با این اسم صداش کنم؟!....

ینی من عاشق کسی شدم که الان تو این اتاقه؟!.. به همین راحتی؟..هه.. راحتو سخت نداره.. مهم اینه که دیگه نمیشه کاریش کرد.. الان اگه خودمم بخوام نمیشه کاریش کرد.....

رفتم به اتاق خودمون.. واسه ساناز هم توضیح دادم که سرما خوردم.. اونم هیچکاری باهام نداشت.. فقط میگفت باید استراحت کنم.. سرمو گذاشتم رو میز وچشمام رو بستم.. با تکیون دستی رو شونه م سرمو بلند کردم..

_ ندا عزیزم.. بیدار شو.. باید بریم اتاق جلسه..

بلند شدم.. با هم رفتم بالا.. وارد که شدیم همه متوجه حالم شدن.. و هر کدوم یه چیز میگفتن.. نشستیم رو صندلی.. چند دقیقه که گذشت.. در باز شد و رادان اومد تو... هه.. چه زود عادت کردم اینطور صداش کنم..

چشمم که بهش افتاد فهمیدم که واقعا با همه وجودم دوش دارم.. هیچ کس نمیتونست تو دلم جاشو پر کنه.. هیچکس.. چقد راحت صاحب قلبم شد!.. واقعا چقد راحت!...

تو طول حرف زدنش سعی میکردم زیاد بهش نگا نکنم که حواسم پرت بشه.. وقتی بهش نگا میکردم, اونم به من نگا میکرد.. انگار اونم فهمیده بود که حالم خوب نیس...

بعد از تموم شدن جلسه, برگشتیم به اتاق.. کمی که گذشت حس کردم گلویم خشک شده.. باید میرفتم اب بخورم. رو به ساناز گفتم..

_ من میرم پائین اب بخورم.. گلویم خشک شده..

_ میخوای من برات بیارم؟

_ ممنون.. خودم میرم.

از اتاق اومدم بیرون. اومدم پائینو رفتم تو اشیخونه.. هیشکی اونجا نبود.. اب سرد زیاد برام خوب نبود.. از اب لوله یه لیوان پر کردم.. تو جیبم یه قرص داشتم.. خوردنش ضرری نداشت.. قرص رو گذاشتم تو دهنم و لیوان رو سر کشیدم.. لیوان رو که گذاشتم رو میز یه نفر از پشت سر صدام کرد..

_ خانوم رستگار...

دیگه به صداش عادت کرده بودم.. برگشتم.. وایساده بود تو ی چارچوب در.. قیافش نگران به نظر میرسید..

__ انگار حالتون خوب نیس...
__ من.. راستش یه کم سرما خوردم.. چیزی نیس.
__ چند قدم اومد جلو.. نیا جلو لعنتی.. نیا..
__ به خاطر بارون دیروزه.. نباید امروز میومدین شرکت.
__ نباید؟!؟!..
__ گفتم که.. چیزیم نیس..
__ از قیافتون معلومه.. از نظر من اشکالی نداره که امروز دانشگا نیاین.. میتونین تو خونه استراحت کنین.
__ اما اخه از کلاس..
__ عیب نداره.. وقتی من اجازه میدم ینی مشکلی نیس..
__ ولی..
__ با من بحث نکن..
__ صدش رفت بالا.. این چرا اینجوری میکنه؟! انگار برده استخدام کرده.. واسه من صداتو میبری بالا؟!
__ ببخشید..
__ اینو گفت و سریع از اشپزخونه بیرون رفت.. من موندمو یه عالمه سوال که چرا یدفه همچین کرد؟!
__ شونه ای انداختم بالا و رفتم اتاق..
__ اون روز دانشگا نرفتم.. پیش خودم گفتم اگه برم فک میکنه من باهاش سر لج دارم.. پس تو خونه موندم.. وقتی خودش اجازه داده دیگه من چرا اصرار الکی بکنم؟
__ رو تخت دراز کشیده بودمو رمانمو میخوندم که گوشیم زنگ خورد.. از روی میز برش داشتم.. نازنین بود..
__ الو..
__ کدوم گوری هستی؟
__ سلام..
__ علیک..
__ خونه..
__ خونه چه غلطی میکنی؟ تو درسو مشق نداری؟ نباید بگی کجایی؟.. چرا یدفه غیبت میزنه؟.. چرا نیومدی کلاس؟
__ میذار حرف بزnm؟
__ بگو..
__ سرما خوردم.. موندم خونه..
__ ایشالا قرصاتو چپکی بخوری خلاص شیم از دستت..
__ خندیدم.. ینی واقعا نگرانم شدین؟
__ وقتمونو تلف کردیم..

_ خب..دیگه چه خبر؟
_ هیچ.. اهاراستی.. انصاری اصلا سراغتو نگرفت.. عجیب نیس؟
_ تو دلم گفتم خبر نداری خودش اجازه مو صادر کرده..
_ خودش گفت نیام..
_ واقعا؟!.. چرا؟!.. خبریه؟؟
_ اممم... شاید...
_ جیغ کشید... گوشيرو از گوشم فاصله دادم..
_ زود.. تند.. سریع بگو بگو بگو..
_ نه الان حوصله ندارم.. فردا میام میگم..
_ غلط کردی... ندا بگو..
_ نمیگم اصرار نکن.. فردا میگم دیگه..
_ خیلی بیشوری...
_ کاری نداری؟
_ برو بمیر..
_ بای...
_ گوشيرو قطع کردم.. سرمو گذاشتم رو بالش.. تا خود شب مژده و سارا و نازنین بهم اس دادن که امروز چرا نیومدم..
_ امروز ۴شنبه س و شرکت نمیرم.. حالم تقریبا خوب شده و دیگه سر درد ندارم.. دارم آماده میشم که برم دانشگاه.. ساعت اول یه درس دیگه داشتیم.. تو حیاط که اومدیم نازنین سریع دستمو کشیدو بردم یه گوشه ای.. مژده و سارا هم نشستن کنارمون...
_ نازنین زود باش بگو دیگه....
_ سارا چی شده؟!
_ نازنین انگار یه اتفاقی افتاده واسه ندا... خودش بهم گفت..
_ مژده ندا چی شده؟ اخراج شدی؟
_ نازنین با انصاری حرفت شده؟!
_ سارا از خونه انداختنت بیرون؟؟؟
_ آه.. یه دقیقه دندون به زبون بگیرین من چی میگم..
_ مژده زبون به دندون..
_ حالا هرچی..
_ نازنین بگو دیگه زنده به گور شدیم...
_ یه نفس عمیق کشیدمو به پائین نگا کردم..
_ بچه ها... بالاخره.. اتفاق افتاد...

خوب که اروم شدم، یواش از بغل سارا اومدم بیرون.. اشکامو پاک کردم و سرمو انداختم پائین و منتظر شدم که حرفاشون رو بزنن..

بعد از چند ثانیه سکوت، نازنین گفت..

_ پس اون چیزی که میخواستی بگی این بود!..

مژده _ بلاخره این اتفاق افتاد.. حالا دیدی میگفتی واسه من استثنا هست..

سارا _ حالا عاشق کی شدی؟؟

با فین فین گفتم _ همیشه.. اگه بگم مسخرم میکنن..

نازنین _ چرا باید مسخرت کنیم!؟

سارا با خنده گفت _ نکنه عاشق اصغر سیبیل شدی!؟

مژده داد زد _ سارا.. نمیبینی حالش خوب نیس؟ ما باید الان دلداریش بدیم.

سارا _ خیلی خب چرا جوش میاری.. میخواستم جو عوض شه..

نازنین رو به من با حالت مهربونی گفت..

_ ندا.. ما دوستاتیم.. هیچوقت به خاطر اتفاقی که خودمون هم میخواستیم برات بیوفته.. مسخرت نمیکنیم.. به ما اعتماد کن..

مژده _ ما قبلا به هم یه قولی دادیم مگه نه؟.. حالا هم سر قولمون هستیم..

یه کم اروم تر شدم.. بهشون میگفتم بهتر از این بود که میذاشتم تو دلم بمونه..

سارا _ حالا میگی کی هس یا نه؟

یه لحظه مکث کردم و بعد گفتم..

_ استاد انصاری...

چشماشون چهارتا شد.. حالا دوازده تا چشم جلوم بود..

مژده _ شوخی میکنی!!

سارا _ استاد انصاری!؟!!

نازنین _ امکان نداره!!

سرمو به معنای اره تکون دادم..

مژده _ چطوری اخه!؟

_ نمیدونم..

سارا _ شما که سایه همو با تیر میزدین!

نازنین _ از کی اتفاق افتاد؟

_ یه چند وقتی هست...

مژده _ اونم میدونه؟

_ نه.. اصلا.. من خودم تازه فهمیدم..

نازنین _ مطمئنی این حسی که داری عشقه؟

_ اره..مطمئنم..هیچوقت همچین حسی نداشتم..

سارا _ کوفت بشه الهی..از گلو پائین نره..

اونا خندیدن اما من اه کشیدم..

مژده _ حالا چرا غمباد گرفتی..باید خوشحال باشی..

_ وقتی نمیدونم اون چه حسی داره, چطور خوشحال باشم?..

نازنین _ راس میگه..

سارا _ حالا میخوای چیکار کنی؟

مژده _ هیچی..کاری که همه میکنن..انتظار..

_ کار دیگه ایم نمیتونم بکنم.

سارا _ شاید هیچوقت نیومد...

مژده _ این دلیل نمیشه..ندا باید منتظر باشی..اگه تو بری جلو ممکنه ضایع بشی..ممکنه اصلا دوست نداشته باشه..

با این حرفش دلم خالی شد..

نازنین _ ندا اصلا خودتو ناراحت نکن..این نشد یکی دیگه..

سریع گفتم _ نه..

همه سکوت کردن..بعد از چند ثانیه سارا گفت

_ معلومه که کور شدی!

مژده _ رو کمک ما حساب کن ندا..

نازنین _ راس میگه..منم هستم..

همه به سارا نگا کردیم..

_ نترسید منم هستم..

همه خندیدیم..

نازنین رو به من گفت..

_ پاشو بریم..الان انصاری جونت میاد سر کلاس..

لبخند تلخی زدمو بلند شدم..رفتم سر کلاس. ده دقیقه بعد رادان اومد کلاس.با ورودش لبخند روی لبم اومد.به خودم میخندیدم که عاشق همچین فردی شدم!..راستش حالا که فکرشو میکنم میبینم من خیلی خوش شانسم که عشقشو تو قلبم دارم..از حق نگذریم از من خیلی سر تر بود!..شروع کرد به توضیح دادن راجع به یه مبحث..بهش زل زده بودم و اصلا حواسم به چیزایی که میگفت نبود..سارا زد به بازومو اروم گفت..

_ ضایع...خوردیش..الان فک میکنه مریضی که هی نگاش میکنی..

خندیدم..

برگشتمو این دفعه سعی کردم که حواسمو جم کنم..دیدم داره با اخم نگام میکنه..سرمو انداختم پائین..

وای الان فک میکنه من دارم بازیگوشی میکنم.. نکنه بهم نمره نده؟!.. خودمو میکشم..

داشتم به حرفاش گوش میکردم که یه نفر با خودکارش اروم زد به بازوم.. برگشتم دیدم سینا دلچک کلاس بود که یکم از صندلیش اویزون شده بود به طرفم.. همیشه از دستش عاصی بودیم.. هرچقدر ضاییش میکردیم باز از رو نمیرفت.. قیافش خوب بود ولی من اصلا ازش خوشم نمیومدم..

اخم کردم و گفتم..

__ چیه؟

لبخند مسخره ای زد و گفت..

__ چه خشن!.. یکم ملایم تر..

با اخم رو مو کردم اونور.. دوباره اروم گفتم

__ استاده بد جوری نگات میکنه.. خانم رستگار.. میخوای خودم یه درس خوب بهش بدم؟

با عصبانیت برگشتم و گفتم..

__ صداتو قطع میکنی یا خودم قطعش کنم بچه پررو..

خنده ریزی کرد و گفت..

__ یا ابلفضل!.. بابا شوخی کردم.. چرا جو میدی؟

__ من اگه نخوام شوخی کنی باید کیو ببینم؟

دستم خورد به خودکار مو افتاد نزدیک صندلیش.. خم شد و خودکار رو برداشت و گذاشت کنار دستمو گفت..

__ با خودکار بدبخت چیکار داری.. من که اینجا..

تو همین لحظه صدای رادان بلند شد..

__ آقای نروزی..

اوه اوه.. فک کنم مارو دیده فک کرده داریم یه کاری میکنیم.. سینا که شوکه شده بود برگشت و گفت..

__ بله استاد؟!..

__ شما تا پنج جلسه حق ندارید سر کلاس حاضر بشید.

__ ولی استاد..

حرفشو قطع کرد

__ ساکت وگرنه مجبور میشم کامل از کلاس حذفتون کنم..

وا! با این بدبخت فلک زده چیکار داشت؟! فقط داشت زر زیادی میزد که خودم روشو کم کردم...

صدا از کسی درنمیومدم.. سینا هم خفه خون گرفت.. تا آخر ساعت نگاهش نکردم.. کلاس که تموم شد اومدیم بیرون..

نازنین__ اگه تا الان هیچ چیزی از خودش نشون نداده بود.. الان مطمئن شدم که اونم حسش مثل تونه..

سارا__ دیدی چجوری سر اون پسر دلچک داد زد؟!..

مژده__ حتما به خاطر ندا این کارو کرد..

__ چی دارین داستان میکنین؟!.. اصلا به من چه ربطی داشت؟!..

سارا_ تو الان داغی نمیفهمی..

_ تو میفهمی؟!

نازنین_ مگه ندیدی چجور سینارو نگا میکرد؟

مژده_ انگار میخواس پهنش کنه رو دیوار..

_ این دلیل نمیشه.. همه استاداممکنه همین کارو بکنن..

مژده_ ولی من مطمئنم.

_ اگه به این چیزا دلمو خوش کنم که به جایی نمیرسم..

سارا_ پس باید منتظر باشی خودش با زبون خودش بگه..

مژده_ سارا راس میگه.. به نظر من فقط اینطوری میفهمی.

نفسمو با فوت دادم بیرون وگفتم..

_ من که فک نمیکنم.... هه.. انصاری بیاد به من ابراز علاقه کنه!!!!

امروز ۵شنبه س. شب خواستگاری هماس.. همه مون خوشحالیم و همه چیز رو آماده کردیم.. هما خیلی استرس داره.. همش مواظبه که چیزی کم نباشه.. شامو زود خوردیم که به بقیه کارامون برسیم.. عصر دوش گرفته بودم.. لباسم همون موقع آماده کرده بودم که خیالم راحت باشه..

یه شلوار جین تیره و تونیک دودی که جلوش باز بود و یه رویه مشکی زیرش داشت و شال مشکی آماده کرده بودم.. پوشیدمشونو یه ارایش مختصر کردم و اومدم بیرون.

همه آماده تو حال نشسته بودن. رفتم نشستم کنار پرهام..

پرهام_ چه خوکشل شدی..

_ مغسی..

_ خواهرتون تشریف نمیارن؟

_ هنوز واسه چای زوده..

خندید_ اون موقع رو که نمیگم.. سه ساعته اون تونه..

_ من خبر ندارم..

_ موافقی وقتی اومد اتیش کنیم؟

با ذوق گفتم..

_ اتیش کنیم..

پدرام_ چی میگین؟ دارین توطئه میکنین؟

پرهام_ وقتی هما اومد برنامه داریم.

پدرام_ زشته.. خجالت میکشه.

پرهام_ اتفاقا باعث میشه خجالتش بریزه..

من_ هستی؟

پدرام سرشو تگون داد..چند دقیقه بعد هما از پله اومد پائین. همین که اومد تو هال..منو پرهام از اون سوت بلبلیا زدیمو بعدش با پدرام خوندیم

عروس چقد قشنگه ایشالا مبارکش باد

دوماد هنوز نیومده ایشالا مبارکش باد

هما میخندیدو سرشو مینداخت پائین..مامان بابا هم میخندیدنو دست میزدن..

نیم ساعت بعد خانواده بهرامی اومدن..اوقفف..ارشام چه جیگری شده با این کت وشلوار دودی!!!

هما با جای وارد هال شد وپذیرایی کرد..بعد از اینکه بزرگترا حرفایی که اصلا ربطی به خواستگاری نداشت رو تموم کردن ارشام وهما رو فرستادن تو بالکن که با هم حرف بزنن..

تمام مدت که من پیش پرهام نشسته بودم از خنده روده بر شدم..داشت مثلا تک تک لحظه هایی که هما وارشام بیرون بودن رو برای من توضیح میدادو اداشونو درمی آورد..

پرهام الان ارشام به هما زن ذلیلشو اعتراف میکنه (صداشو کلفت کرد): میگم اصلا شما دست به سیاهو سفید نزن..خودم همه کارا رو میکنم...هما هم داره سرخ وسفید میشه(صداشو نازک کرد): اوا خدا مرگم بده..مگه من میذارم اقامون تو خونه کار کنه؟!..اصلا راه نداره.....

به زور جلو خودمو گرفته بودم..گفتم..

_ پرهام زشته..الان فک میکنن داریم به اونا میخندیم..

تو همین لحظه ارشام وهما وارد شدن..هما که معلوم بود ذوق مرگ شده..ارشام هم لبخند رو لبش بود..بعد از چند ثانیه همه فهمیدیم که قبول کردن..براشون دست زدیم..اخی هما جونم داره عروس میشه..نذارین من گریه کنم..ایششش..لوس..خب چیه خواهرم میخواد عروسی کنه..خب گریه نداره که..نه خب یکم احساساتی شدم..

قرار شد بعد از عید عقد کنن..عروسی رو هم بندازن سال بعدش..الان هم رسما نامزد هستن..

همه خوشحال بودیم حتی شراره..انگار دیگه باورش شده بود که فامیل شدیمو لبخند اومد رو لبش..

یه هفته گذشت..هر روز میرفتم شرکت وبعدهم دانشگاه..رادان رفتاراش بیشتر از قبل برام عجیب بود..گاهی لبخند میزد گاهی بهم اخم میکرد..حتی سرم داد میزد..من ناراحت میشدم اما ته دلم یه خوشحالی داشتم چون همه کارام زیر نظرش بود..چه تو شرکت..چه تو دانشگاه..و این برام عجیب بود..شاید من اشتباه میکردم..

امروز ۲شنبه س.سه چهار روزی بود که موتور خونه خاموش بود..قرار بود بعضی لوله هارو عوض کنن تو این مدت از هیتز برقی استفاده میکردیم..تو سالن نشیمن نشسته بودیم دور همو حرف میزدیم.مشیری هم بود..این مدت خیلی کم میدیمش..اما هروقت که میدیدمش دور وبر رادان بود..از دو کیلومتری معلوم بود که واشش عشوه خرکی میاد واین به حس نگرانی در من به وجود میورد..همه حواسم بهش بود..هر وقت میدید که من دارم با رادان حرف میزنم دندوناشو رو هم فشار میدادو عین یه کفتار گرسنه نگام میکرد..انگار ارث باباشو هاپولی کردم..

محمدی_ آقای مهندس نقشه های ما تموم شد فقط مونده مال خودتون..

رادان_ بله میدونم..منم دیگه دارم تمومش میکنم.

کاظمی_ بالاخره بعد یه مدت یه نفس راحت میکشیم..

رستمی_ چقد تو تنبلی..همین دو روز پیش مرخصی بودی.

کاظمی_ اونو که مجبور بودم..

محبی_ راستی مهندس..کار لوله هایی که قرار بود تعویض بشن تموم شد..الان موتور خونه اماده س هنوز روشنش نکردیم..

من_ واقعا?...همیشه دلم میخواس موتور خونه رو ببینم..

مشیری _ دلت میخواد بریم ببینیم؟

برگشتم نگاش کردم..لبخند میزد..حس میکنم پشت این لبخند یه فکر خبیث نشسته..مشیری ومهربونی!!!

_اره..ولی اخه الان که خاموشه..

مشیری _ خب وقتی که روشن باشه خطر داره..الان بهترین فرصته..منم باهات میام..

به بقیه نگا کردم..هیچکس حرفی نمیزد..به رادان نگا کردم..اخم بین ابروهاش بود..

رادان _ دیدن موتور خونه اصلا چیز جالبی نیس..

قبل از اینکه من چیزی بگم مشیری بلند شد واومد طرف منو گفت

_ یه بار که ایرادی نداره..بلند شو بریم مهندس..

مهندس!!چیزی نگفتم..مجبور شدم باهاش برم..چند قدم که رفتیم رادان گفت..

_ میخواین منم باهاتون بیام؟

مشیری _ نه مهندس..خودمون میریم..

از پله های پارکینگ پائین اومدیمو رسیدیم به زیرزمین..یه حسی بهم میگفت که برگردم اما دیگه اومده بودم..

دستگیره بزرگ در وپائین کشیدو در و باز کرد..اول خودش رفت داخل..

_ بیا داخل..خیلی جالبه..

رفتم داخل..کلی لوله و دستگاه تهویه و تجهیزات اونجا بود..خیلی هم سرد بود..رفتم کنار یه دستگاه ونوشته های روش رو خوندم که ساخت یه کشور خارجی بود..همینکه برگشتم که یه سوال کنم..مشیری بیرون رفتو درو محکم بست..دویدم به سمت در..به در ضربه زدم..

_ خانوم مشیری درو باز کن..من هنوز اینجا..

خنده ی مسخریه ای کردو گفت

_ اوه ببخشید اصلا حواسم نبود!!احمق ینی اینقد خنگ هستی که نمیفهمی من در رو روت بستم؟

_ اخه چرا؟!چرا اینکارو میکنی؟ مگه من چیکارت کردم؟

_ همش تقصیر توئه..فک کردی میذارم مهندسو واسه خودت تور کنی؟!اره؟

_چی؟!

_کور خوندی..اون مال منه..الانم میرم بهشون میگم که تو تشریف تو بردی...میذارمت تا با بدبختیت بمیری..از سرما لذت ببر کوچولو..

و بعد صدای کفشاشو شنیدم که دور میشد..داد زدم

_ نه..درو باز کن..منو اینجا تنها نذار لعنتی...برگرد...برگرد

داد زدم..به در مشت کوبیدم..ولی بی فایده بود..هیچکس صدامو نمیشنید..دوباره به در کوبیدم

_ کمک...یکی کمک کنه..من اینجا گیر افتادم...کمک..توروخدا کمک کنید..اینجا خیلی سرده..کمک.....

بغضم ترکید

_ تورو خدا...یکی کمک کنه...خیلی سرده...خدایا کمک کن

روی در لیز خوردمو همونجور کمک میخواستم_ کمک..تورو خدا..یکی کمک کنه..کمک.... نشستم رو زمین..زانو هامو بغل کردم.. اشکام سرازیر شدن..

از اولشم میدونستم یه خیالایی تو سرشه..کاش سر جام نشسته بودمو باهات نمیومدم..تقصیر خود خرم بود...اخه یکی نیس بگه نونت کم بود؟ ایت کم بود؟ موتورخونه هم اینقد ذوقو شوق داره؟مگه موزه س؟باورم نمیشه این اخر زندگیم باشه...حداقل یه مدل دیگه بود بهتر بود..مردم میرن تو وان پر از گلبرگ های قرمز خودزنی میکنن..یا میوفتن تو دریا وروحشونو به دریا تقدیم میکنن..یا با یه سرطان یا مرگ مشکوک به دیار باقی میشتابن! اما من چی؟..اینجا.. تو موتورخونه شرکت! حالا باز خودش افتخاریه که تو موتورخونه شرکت رادان دارم نفسای اخرمو میکشم.. الان همه میرنو من تو این سرما یخ میزنم..دیگه نمیتونم کسی رو ببینم..خونادمو ببینم..هما..پرهام..پدرام جونم..مامان بابام....دیگه هیچوقت نمیبینمشون....رادان...دیگه هیچوقت نمیبینمش...کسی که باعث شد برای اولین بار عشق رو با تمام وجودم حس کنم...کسی که ندونسته عشقو به قلبم هدیه کرد..تنها پسری که باعث شد تمام شبو روزم به چیزی جز اون فک نکنم..دیگه هیچوقت نمیتونم بهش بگم دوش دارم...عاشقشم...خدایا این چه سرنوشتیه که من دارم... برای اولین بار عشقو حس کردم اما هیچوقت بهش نمیرسم..

دستم کم کم داشت یخ میزد..همیشه هروقت که پاهام سرد میشد تمام بدنم یخ میزد و دندونام به هم میلرزید..الان دقیقا اون حالت رو داشتم..ناخدا گاه اون اهنگه اومد رو زبونم (دارم یخ میزنم کم کم تو این سرمای بی وقفه همه جا برفه این روزا ولی دستات مثل سقفه)هه!..کی فکرشو میکرد چن روز قبل از مردنم ملودی مرگم رو بشنوم که چطوری مردنمو شرح بده که با سرما میمیرم....ولی من گوش ندادم..میگم چرا اون روز اهنگه به عمق وجودم نفوذ کرد نگو قراره این روزا جان به جان افرین بسپارم!..کاش میرفتم به سلیقه خودم سنگ قبر میخریدم با کفن صورتی!..بیشتر به خودم پیچیدم که گرمای بدنمو از دست ندم...به اطراف نگا کردم هیچی نبود که بتونم خودمو باهات گرم کنم...لعنتی گوشیم با خودم نیوردم..من اگه شانس داشتم الان اینجا نبودم..خدایا خودمو به خودت میسپارم..

نمیدونم ساعت چند بود اما میدونستم که خیلی وقته اینجام بدنم بی حس شده بود..به زور کمی از در فاصله گرفتمو رو زمین سرد دراز کشیدم..تواناییه نشستن رو هم نداشتم.. حتی سرما رو هم حس نمیکردم..دستم کیود شده بودن..فقط صدای نفسای تنگو بریده بریده خودمو میشنیدم..تو خودم عین یه جنین پیچیدم..حس اینو داشتم که هنوز تو شکم مامانم هستم ولی قرار نیس به دنیا بیام.....مامان... دوباره اشکام سرازیر شدن..مامان منو ببخش..بابا منو ببخش من دختر خوبی براتون نبودم..امیدوارم منو ببخشین..رادان.. کاش حداقل میتونستم برای اخرین بار ببینمت..تا ابد ازت ممنونم که عشق رو به روحم هدیه کردی..

داشتم تو دلم از تمام فک و فامیل طلب مغفرت میکردم که در با چرخش کلید چرخید وبه شدت باز شد..

با ترس اروم سرمو بلند کردم..یه مرد تو چارچوب در ایستاده بود با وجود نور کم نمیتونستم تشخیص بدم..چشمامو ریز کردم دوباره نگا کردن..نه!..خدایا..ینی درس میبینم؟!!!...رادان ایستاده بود جلوی در....

هق هقم بلند شد..باورم نمیشد که رادان پیدام کرده....

اشکام میریختن اما چیزی نمیگفتم...دونیدو اومد زانو زد جلوم..خم شدو گفت..

_ متاسفم..

فرصت نداد که حرفشو تحلیل کنم..یه دستشو انداخت پشت گردنم, یه دست دیگه شم انداخت زیر زانو هامو با یه حرکت بلندم کرد...با اینکه بدنم حس نداشت در حالیکه گریه میکردم, دستامو با بی تابی حلقه کردم دور گردنش..تو چشمات خیره شدم..اون لحظه فقط خاکستریه چشمات بود که گرم کرد..تو چشمات خیره شد..تنها چیزی که از چشمات خوندنم نگرانی و پشیمونی بود...

با اینکه بدنم بی حس شده بود اما از گرمای بدنش بدنم داغ شده بود..حس عجیبی بود اما نمیخواستم که ازش جدا بشم..محکم چسبیده بودمش..از پله ها وبعد از اسانسور بالا رفت..توی اسانسور که بودیم, اصلا نگام نمیکرد و فقط نفس میزد..دلم میخواست واسه همیشه این نفس زدنا مال من باشه اما...

بقیه با دیدن ما صداشون بلند شد..

ساناز _ ندا...وای خدا...چی شده؟!!!

رادان منو گذاشت روی کانپه..دلم نمیخواست ازش جدا شم اما نمیشد, اروم دستامو از دور گردنش جدا کردم..ساناز و نگار بالای سرم بودن..دندونام به هم میخوردنو فکم میلرزید..

نگار با گریه گفت

_ ندا جونم چت شده... چرا اینجوری شدی؟..

ساناز_ نگار گریه نکن.. برو به لیوان چای داغ بیار, باید گرمش کنیم..

نگار رفت.. چند ثانیه بعد رادان با یه پالتو اومد.. پالتو رو انداخت روم.. بوی عطر تلخ و گرمش پیچید تو دماغم.. دلم میخواست بهش لبخند بزنم.. اما با فک لرزوم نمیتونستم...

رادان_ خوبین خانم رستگار؟

سرمو تکون دادم.. بقیه مهندسا اونور اتاق وایساده بودنو به ما نگا میکردن.. رستمی گفت

_ میخواین ببریمش بیمارستانی جایی؟

ساناز_ نه بیمارستان لازم نداره.. الان گرمش میکنیم..

بعد رو به رادان گفت..

_ شما از کجا فهمیدین که خانم رستگار هنوز اینجاس؟!

رادان با صدایی که یه کم عصبانیت توش بود گفت..

_ رفتم تو اتاق شما که یه وسیله بردارم, دیدم پالتو و وسایلش حتی گوشیش هنوز اونجا بود.. فهمیدم که هنوز تو شرکته..

ساناز_ ولی خانم مشیری که گفت رفته خونه!

رادان صداسش بالا رفت..

_ اره.. ولی دروغ گفت.. میدونستم نباید بهش اعتماد کنم... نباید میذاشتم اینطوری بشه.. نباید...

از اینکه نگران بود خوشحال بودم اما بیشتر از اون تعجب کردم... چرا اینطوری میکرد؟!.. بینی نگرانش بخاطر منه؟!

نگار اومد.. یه لیوان دستش بود.. داد به ساناز.. ساناز کمک کرد بلند شم.. کمی گرم شده بودم.. لیوانو گرفتمو کمی ازش خوردم.. وای چقد گرمه... واقعا الان به این نیاز داشتم..

ساناز_ گرم شدی؟

لبخند زدمو سرمو تکون دادم.. به رادان نگا کردم.. داشت با یه نگرانی عجیبی نگام میکرد.. دید که دارم نگاهش میکنم گفت.. _ دیگه نگران مشیری نباش.. حسابمو باهاش تسویه میکنم..

سرمو انداختم پائینو گفتم

_ من... متاسفم... همش تقصیر خودمه... ببخشید که شما ها رو نگران کردم..

ساناز دستمو گرفت وگفت

_ خودتو ناراحت نکن... ما با هم همکاریم.. اصلا ما نباید حرفاشو باور میکردیم...

محمدی_ از اولم معلوم بود یه فکرای تو سرشه..

کاظمی_ اگه اینطوره چرا جلوشو نگرفتی؟

محمدی_ کاش به جای خانم رستگار تو رو میبرد موتور خونه.. اونموقع اگه کسی هم میخواست نجاتت بده من نمیذاشتم..

کاظمی_ کاری نکن خودم ببرمت موتور خونه رو نشونت بدم..

همه به کل کل های اون دوتا میخندیدیم.. اما رادان حتی یه لبخند هم نزد..

خونه که اومدم، مامان اینا فک کردن دوباره سرما خوردم ولی من راجع به اون قضیه چیزی بهشون نگفتم.. چون دیگه بابا نمیداشت برم شرکت.. اما پرهام و پدرام که میدونستن جریان به چیز دیگه س پیله کردن که براشون بگم.. منم از اونجایی که با همه شون راحت بودم همه چیزو بهشون گفتم.. حتی جریان این که به رادان علاقه دارم رو هم گفتم.. از گفتنش خجالت کشیدم.. اما اونا خیلی راحت دلداریم دادنو گفتن که به مامان بابا چیزی نمیگن.. حالا هرسه تاشون از این جریان با خبر بودن.. دیگه خیالم راحت شده بود که اگه به اتفاقی بیوفته اونا پشتم هستن..

مشیری که دیگه قیافه واقعییش برای همه معلوم شده بود با داد و هوار هایی که رادان سرش زد اخراج شد.. بعد از اون جریان که اتفاق افتاد فک میکردم که رادان رفتارش با من بهتر بشه.. اما اشتباه میکردم.. بر خلاف تصورم، دیگه حتی اون به ذره مهربونی رو هم که باهام داشت رو ازم گرفت.. خیلی خشک و جدی باهام برخورد میکرد.. و من اصلاً نمیفهمیدم که دلیل این طور برخوردش چیه!!! به خاطر اینکه اومده بود و نجاتم داده بود کلی ازش تشکر کردم اما اون فقط گفت که هرکس دیگه هم جاش بود همینکارو میکرد..

نه به اون نگرانی هاش موقع ترس و لرز من... نه به این سردی و بی تفاوتی الانش... کثافت... منو باش که اومدم از این یخچال تشکر کردم... حیف... حیف که دلمو بهت باختم.. وگرنه میزد صاف می کردم... اخی کی میاد عاشق این فیریزر میشه که منه کله چوبی شدم!!!... یخچال.. فیریزر.. داری جهیزیه میخری!!!... تو یکی ساکت که الان به جای اون تو رو صاف می کنم..... حواست باشه با عشقم کاری داشته باشی با من طرفی.... بله بله!!!... عشقت؟!... بله هرکی عشق تو باشه عشق منم هست..... غلط کردی.. اون مال منه.. تو یکی دیگه رو واسه خودت پیدا کن... خب اونوقت هرکی رو پیدا کنم تو هم عاشق اون میشی.... راس میگی؟!... بله... نه نه.. نمیخواد.. عیب نداره تو هم باش ولی حواست باشه خیالای الکی تو سرت نکنی... خیلی خب بابا.. مال خودت... ایششش..

امشب شب یلداس.. خونه عمو پیام دعوتیم.. آماده و مرتب جلوی ایینه وایساده بودم.. یه شلوار قرمز از اینا که مثل ساپورته پوشیدم.. یه تیشرت سفید که عکس میکی موس روش بود و نگین هم روش کار شده بود هم پوشیدم.. از تیبای عروسی خوشم میومد.. موهامو قیلا و بو کرده بودم، گذاشتم همینطور رو شونه هام بمونه.. پالتو قرمز و شال مشکی رو هم سرم کردم.. از اتاق زدم بیرون..

وقتی رسیدیم خونه عمو، نزدیکای ۷ بود.. عمو گفته بود زود بریم.. وقتی رسیدیم، همه اونجا بودن. عمو وزن عمو به استقبالمون اومدن.. بعد با بقیه احوال پرسیدیم.. چشم که به ماهان افتاد دلم ریش شد.. لبخند میزد اما ناراحتی رو از چشماش میخوندم.. اخی من چه تقصیری دارم؟!..

لباسامونو که عوض کردیم اومدیم نشستیم تو هال.. همه خوشحال بودن و میخندیدن.. هر سال شب یلدا خونه پدر بزرگ مادر بزرگ بودیم اما بعد از فوتشون میومدیم خونه عمو پیام، چون از همه بزرگتر بود.

مینو.. خب دیگه چه خبر... شرکت خوش میگذره؟...

_ ای... بد نیس..

متین.. واسه خودت حقوق میگیری.. دستت تو جیب خودته.. میگی بد نیس؟!..

_ مگه من چیزی گفتم؟...

متین.. نه... خیلی خب.. راستی.. اون جریانه رو به ما نگفتی فک کردی ما گوشامون مخملیه؟

_ کدوم جریان؟!..

مینو.. اون روز که ناهار رفتیم بیرون..

_ خب..

پرستو.. خب دیگه.. ماهان چی بهت گفت که بردت اون گوشه هان؟!..

_ اووووو... شما هنوز تو فکر اونین؟! من که یادم رفته بود..

مینو.. خب بگو دیگه چی گفت؟..

_ اگه نرین جار بزنین میگم..

متین_ راجع به ما چی فک کردی؟..تا حالا شده حرفی به ما بزنی به کسی بگیم؟!

_ خیلی خب حالا..واسه محکم کاری گفتم..

پرستو_ خانوم مهنس...میگی یا نه؟..

_ مهنس..نه مهندس..

مینو با عصبانیت گفت

_ جلوی منو بگیرین..الانه که خفش کنم..زبون باز میکنی یا بازش کنم..

_ باشه بابا امپر سنج...اون روز که رفتیم بیرون، ماهان بردم به گوشه ای..من نمیدونستم میخواد چی بگه...اول میگفت که کی بهت اجازه داده که بری سر کار و هنوز بچه ای و از این حرفا..منم گفتم مگه تو کی هستی که واسه من نظر میدی؟ بعد اونم یدفه گفت....

به صورتاشون نگا کردم..همه نگاشون به دهنم بود که چی میخوام بگم...

_ گفت....دوسم داره..

هر سه با هم گفتن..

_ واقعا؟!!!!.....

هر کی که اونجا بود برگشت و به ما نگا کرد..

_ هیسسسس...ابرومو بردین..اینقد عجیب بود؟

متین_ اونوقت تو چی گفتی؟

_ هیچی..گفتم من دوست ندارم..

مینو_ همینطوری اینو بهش گفتی!!?

پرستو_ بیچاره اون کیه که تو رو دوست داره...

_ خفه...خب وقتی دوشش ندارم..بزور؟؟

متین_ حتما ناراحت شده..دیدم یه جوری نگات میکرد!

_ من خودم عذاب وجدان داشتم..ولی هما گفت که بعدا یه جوری از دلش دریبارم..

مینو_ خدا کنه که فراموش کنه..

پرستو_ خدا کنه..

متین_ خب این موضوع که تموم شد..موضوع بعدی چیه که تحلیلش کنیم؟

از هرجا و همه چیز حرف زدیم..من حتی جریان رادان رو هم گفتم..بهشون مثل هما اعتماد داشتم..کلی سوال ازم کردن که نزدیک بود ابروم بره...

شب خیلی خوبی بود..کلی خندیدیم..کلی عکس گرفتیم.. با عمو اینا پاسطور بازی کردیم..خوراکی شب یلدا خوردیم که زن عمو مهناز آماده کرده بود..فال حافظ گرفتیم..خلاصه خیلی خوش گذشت..اما زیاد با ماهان هم صحبت نشدم..راستش خجالت میکشیدم..حالا انگار کار خطایی کرده بودم..ولی خب دست خودم نبود..هنوز نمیتونستم کاری کنم که ازم ناراحت نباشه..شاید یه وقت دیگه..

دیر وقت برگشتیم خونه..تا اومدم تو اتاق خوابم برد. فردا باید میرفتم شرکت..

صب بیدار شدمو اومدم شرکت..امروز اصلا حوصله نداشتم.. اعصابم از دست رادان خراب بود که اصلا بهم اهمیت نمیداد..
اخه چرا یدفه اینجوری شد؟..اولش که خوب بود!..این چند وقته اصلا محلم نمیده..انگار نه انگار که منم تو شرکت هستم نکته ازم
بدش میاد؟!..نه..خودمو میکشم..ای بگم خداوند چیکارت کنه مشیری..اون یه ذره اخلاق خوبشم به خاطر گند کاری تو نا پدید
شد..کم کم دارم نا امید میشم که دیگه ولش کنم واز سرم بیرونش کنم..اما مگه میتونم؟

_ ندا؟...

با صدای ساناز به خودم اومدم..

_ بله...چی؟

_ کجایی؟..مهندس گفته این نقشه ها رو ببری براش..

_ من ببرم؟!

_ اره دیگه..حتما کارشون داره..بیا بگیر..

نقشه ها رو گرفتم ورفتم اتاق رادان..در زدمو وارد شدم..

_ گفته بودن این نقشه هارو بیارم..

سرشو بلند کردو گفت..

_ بله..ممنون.بذارین رو میز..

رفتم به طرف میز..اصلا حواسم به جلوی پام نبود..فقط نگاش میکردم..اونم سرش پائین بود وداشت یه چیزی مینوشت..داشتم
از کنار میز وسط اتاق رد میشدم که پام خورد بهش..ایییی..پام خورد شد..متوجه من که شد, از جاش بلند شد و گفت..

_ چی شد؟

نقشه ها رو که ریخته بود رو زمین جم کردم و بلند شدم..

_ هیچی..یه لحظه حواسم پرت شد..

اخم کرد و نشست سر جاش..

_ اینجا چی داره که حواست پرت شد؟ چرا مراقب نیستی؟

میخواستم بگم تمام چیزی که این اتاق داره تویی که حواسمو پرت میکنه..

نقشه ها رو گذاشتم رو میز و سرمو انداختم پائین..

_ ببخشید...

خودکاری که تو دستش بود رو انداخت رو میز گفت..

_ خیلی خب..میتونی بری..

دیگه چیزی نگفتمو از اتاق اومدم بیرون..

بعد از شرکت اومدم دانشگاه..این مدت حوصله درس خوندن هم نداشتم..مگه میذاشت حواسم جم بمونه؟...زندگیم از دستم دراومده
بود..

مژده وای..خداکنه امتحان دیروزی رو خوب داده باشم..خیلی سخت بود..

نازنین_ منو بگو.. به نظر خودم که صفرم نمیشم.. امروز جوابشونو میاره..

سارا_ پس چرا نمیداد دیگه؟...

من میدونستم که امتحانو افتضاح دادم پس زیاد نگران نبوده.. اما نگران این بودم که رادان چی میخواد بهم بگه.. و من چطور تو چشمش نگاه کنم؟... الان پیش خودش میگه.. تنبل ترین دانشجو رو پیش خودم آوردم.. بعدشم دیگه نمیداره برم شرکت.. وای خدا چیکار کنم؟...

رادان اومد کلاس.. طبق معمول اخماش تو هم بود.. اینقد استرس داشتم که ناخونامو میجوئیدم.. دست خودم نبود..

اصلا نگاهش نمیکردم.. کمی که گذشت شروع کرد به دادن برگه های بچه ها.. اومد بالای سر منو برگه رو گرفت جلوم وگفت...

_ اصلا ازتون انتظار همچین نمره ایه رو نداشتم.. یه مدتیبه انگار حواستون اینجا نیس.. خیلی حواس پرت شدین.. تکرار بشه مجبورم از کلاس حذفتون کنم..

همینطور نگاهش میکردم.. برگه رو گذاشت رو میزمو رفت.. تنها چیزی که تو دلم بهش گفتم این بود..... بیرحم....

همه نمره خوب گرفته بودن جز من.. ولی اصلا برام مهم نبود.. مهم این بود که تا کی میتونستم این رفتارشو تحمل کنم... دور از چشم بچه ها اجازه دادم اشکام سرازیر بشن.....

یه هفته بعد گذشت.. این روزا محرم بود.. خاله ایناو دوتا عمه هام و زن عمو پنا هر کدوم جداگونه روضه امام حسین داشتن... منو مامان وها هم تا جایی که میتونستیم میرفتیم وکمکشون میدادیم.. ما روضه نداشتیم, فقط حلوا نذری داشتیم که اونم روز عاشورا پخش میکردیم.. خاله مینا آش شله زرد نذری داشت.. یه دیگ گنده تو حیاط میذاشت وبا مامان درستش میکرد.. بعد از اینکه درست میشد پسرا با ماشین میرفتنو بین مردمو در همسایه پخش میکردن.. من این روزا رو خیلی دوست داشتم.. دلم میخواست یه گوشه بشینمو واسه امام حسین گریه کنم.. سرهم زدن آش بعد از اینکه واسه همه دعا کردم, فقط یه چیز رو واسه خودم از خدا وامام حسین خواستم.. اونم این بود که منو از این پریشونی و بلاتکلیفی دربیاره و رادان رو هم حتی اگه فهمیدم که به من حسی نداره سلامت نگه داره واز اینی که هست تو کارش موفق تر باشه..

شرکت که رفتم.. نگار گفت که از اون حلیم نذری که مهندس آورده بخورم.. سوال که کردم گفت, مهندس هر سال حلیم میده بیرون درست کنن بعد پخش کنن بین هیئت ها.. اینو که شنیدم, از ته دلم خوشحال شدم.. باورم نمیشد که اونم اهل این کارا باشه... وای! مردم که کافر نیستن.. خداوپیغمبر سرشون میشه... خب من که چیزی نگفتم....

یه ماه گذشت... دیگه محرم وصفر وروزای عزاداری تموم شد... اما رادان همونطوری بود... یه کوه یخ که غرور اطرافشو احاطه کرده بود... واقعا دیگه نمیدونستم دلمو به چی خوش کنم!... یه وقتیایی به کارایی میکردم اما هیچ بخاری ازش بلند نمیشد... نمیدونم.. شاید واقعا هیچ حسی به من نداشته باشه... نه.. اگه نداشته باشه پس من برای چی زنده م؟.... خدایا خودت کمک کن....

بعد از شام بود.. نشسته بودیم تو هال.. مامان بابا تی وی نگاه میکردن.. ما هم به حرفای پرهام میخندیدیم...

پرهام_ ای بابا.. ینی سه تا ادم اینجا نشستین نمیتونین یه اسم انتخاب کنین؟!

پدرام_ خب واسه چی میخوای عوضش کنی؟.. اسم الانش که خوبه! انعکاس..

پرهام_ نه دیگه این قدیمی شده.. یه چیز جدید میخوام..

هما_ اگه اسم اتلیه رو عوض کنی, دوباره باید بنر سفارش بدی.. کارت عوض کنی.. کلی دردسر داره...

پرهام_ خودم میدونم.. تو به ایناش کاری نداشته باش..

من_ صحنه چطوره؟....

پرهام_ مم.. بد نیس...

پدرام_ مردمک؟...

پرهام_ اینم بد نیس...

هما_ سایه؟

پرهام نه...کنش نداره..
هما ایششش...
مامان از اونور هال گفت..
چرا اسم خودتو نمیذاری؟
پرهام یه بشکن زد وگفت..
دیدی؟...بازم افرین به مامان..
مامان لبخند زد..گفتم..
بنی الان میخوای اسم خودتو بذاری رو اتلیه؟
پرهام فعلا که نه...ولی اولویت اولم اسم خودمه...
بعد بهم خیره شد وگفت..
تو هم از دوستانات بپرس..شاید اونا چیزای بهتری بلد باشن..
اخم کردم و گفتم..
مثلا اونا چی بلدن که من بلد نیستم؟!
شونه ای بالا انداخت وگفت
حالا پرسیدنش که ضرر نداره..شاید اونا عقلشون از تو بیشتر کار کنه..
جیغ زدم پرهام.....
کلی بچه ها خندیدن...پرهام یه چیز میگفت..من یه چیز میگفتم...آخر سرم قبول کردم که از مژده اینا بپرسم..ولی این موضوع
یه جورایی مشکوک میزد..چرا شو نمیدونم!
با بچه ها که اومدیم تو حیاط بهشون گفتم..
بچه ها..بین..مردمک و صحنه و پرهام..کدوم یکی قشنگ تره؟
سارا پوق زد زیر خنده..
داری اسم بچه هاتو انتخاب میکنی؟!
هرسه خندیدن..
مرگ..من کی اینو گفتم؟؟
مژده با خنده گفت..
خب حالا واسه چی این سوالو میپرسی؟..
نازنین نکنه خبری شده کلک؟؟..
سارا من میدونم..رادان جونش گفته..(صداشو کلفت کرد) عزیزم اسم بچه ها رو خودت انتخاب کن..من خیلی سرم شلوغه...
و دوباره هرسه خندیدن..زدم رو رون پاش..
خفه میشی یا شنا یادت بدم؟؟؟

مژده _ خب بذار فک کنیم...اممم..به نظرم صحنه قشنگ تره..
نازنین _ به نظر منم...مردمک بهتر تره...
رو به سارا گفتم..
_ خب دیگه به نظر تو نیازی نیس..
زد به بازوم..
_ خفه شو...منم میخوام بگم...
_ بنال...
_ من فک میکنم...پرهام قشنگ تره..
موشکافانه بهش نگن کردم..
_ چرا فک کردی پرهام قشنگ تره؟!
_ خب به نظرم پرهام اسم قشنگیه..اگه یه پسر بیارم اسمشو میذارم پرهام....
_ ایششش..
بهشون نگفتم که واسه چی این سوالو ازشون پرسیدم..حتی بهشون نگفتم اسم داداشم پرهامه..کلا از پدرامو پرهام هیچ حرفی
نمیزدم..دوست نداشتم..
شب که اومدم خونه به پرهام گفتم..
_ پرهام به دوستام گفتم..
_ خب؟
_ یکیشون گفت..صحنه قشنگه, یکی گفت مردمک قشنگه..یکیشونم گفت..پرهام قشنگه..
پرهام دهنشو کج کرد وگفت..
_ من که نگفتم بگو کدوم از اینا قشنگه..گفتم بیپرس شاید اونا چیزای بهتری گفتن...
روشو کرد اونور..ولی بعد دوباره نگام کرد..انگار حواسش نبود که دقیق چی گفتم..
_ گفتمی یکیشون گفته پرهام؟!
_ اره..
اومد نشست کنارم وگفت..
_ دقیقا کدوم یکیشون اینو گفت؟!
با اخم نگاش کردم..مگه فرقیم میکنه?!
_ خب میخوام بدونم کدومشون اینقد سلیقت خوب بوده که پرهام رو گفته!!
_ ایششش...سارا گفت پرهام خوبه..
_ همون که اومد دم خونه سراغت؟
_ اره...چقد سوال میکنی?..

لبخند کمرنگی اومد رو لبش..دستمو جلوش تکون دادم..

_ کجایی؟...بلاخره کدومشو انتخاب میکنی؟

لبخند موزیانیه ای زد وگفت

_ پرهام...

و بعد بلند شد ورفت..داد زدم..

_ خود شیفته از خود راضی...بدترین اسم ممکنو انتخاب کردی...

دوروز بعد پرهام هم بنر اتیله و هم کارتا رو عوض کرد..از تعجب شاخ دراوردم!..وقتی ازش پرسیدم چطوری؟گفت..

_ هنوز داداش پرهاموتو نشناختی...

معمولا عوض کردن بنر واین چیزا بیشتر از این طول میکشه ..به نظر شما عجیب نیس؟...نخیرم هیچم عجیب نیس...مثل اینکه تو کلا خلق شدی تا خلاف حرفای من حرف بزنی!!..... هر جور میخوای فک کن..

امروز ۴شنبه. نقشه کشیدنمون که تموم شد, با بچه ها اومدیم تو حیاط..اونا حرف میزدن..من فقط گوش میدادم..

نازنین_ وای...نفسم دیگه داشت قطع میشد..دستام کهیر زدن اینقد خطکش عوض کردم...

مژده_ ولی اینقد که این انصاری خوب درس میده...من که همه رو فول آم...

نازنین_ راس میگی..کاش زودتر از اینا اومده بود...

سارا_ راستی بچه ها اینو بهتون نگفتم....چن روز پیش رفتم یه اتلیه عکاسی...

نازنین_ عکس واسه چیت بود؟!

سارا_ هیچی..واسه اتاقم میخواستم...

مژده_ چرا نیوردی ما ببینیم؟..

سارا_ هنوز که آماده نیس..اخه عکس پوستری گرفتم..خیلی بزرگه..کوچیکشو میارم ببینین..ولی ایناش که مهم نیس..بقیه ش مهمه..

نازنین_ مگه بقیه هم داره؟!

سارا_ اره...عکاشو میگم...

مژده_ عکاشش کور بود؟

بعد خندید

سارا_ اِه...بذار بگم دیگه..ینی من که دیوونه شدم این پسر و دیدم...اینقد خوشگل بود که نگو!...

نازنین_ خجالت نمیکشی یه پسر ازت عکس گرفته؟؟؟؟

مژده_ راس میگه...رفتی عکس بگیری یا عکاس تور کنی؟؟؟

سارا_ باز اینا نطقشون شروع شد!!..عکس س*ک*س*ی که نگرفتم!..بعدشم..اخه شما نبودین که ببینین چه اعجوبه ای بود! عکاسیشم که دیگه تو حلقمه...

نازنین_ راس میگی؟!..پس به پوریا بگم واسه فیلم عروسی بریم پیشش..

سارا_ نه...اتیله عروس نیست...اتیله حرفه ای..فقط عکسای هنری و اسپورت میگیره..وای خدا..چقد با شخصیت بود...چقد اقا بود..چقد خوشگل بود...چقد منو تحویل گرفت...

مژده _ با اون عشوه شتری هایی که تو میریزی معلومه...

سارا _ نه بابا... به خدا من اصلا تو حس این چیزا نبودم.. تا منو دید لبخند زد.. به چیز عجیبی بود!....

نازنین _ شاید این دفه که رفتی عکسا رو تحویل بگیری یه چیزی شد!

سارا _ وای خدا.. ینی میشه؟!!

من _ بسه دیگه... ینی تو اینقد منتظری که یکی بیاد سراغت؟

سارا _ نخیر من منتظر نیستم.. فقط از پسر عکاسه خوشم اومد...

من _ امیدوارم بیاد بگیرنت از دستت یه نفسی بکشیم..

سارا _ وای ندا این بهترین دعایی بود که تو عمرت در حقم کردی...

مژده _ بلند شین بریم سر کلاس دیگه...

فرداش که رفتیم دانشگاه، سارا عکسشو نشونمون داد... بی شرف عجب عکسی گرفته بود!!.. به عکس که کادرش تا کمرش بود و موهای قهوه ایش افشون افتاده بود رو شونه هاشو یه تیشرت سیاه سفید بند بندی هم تنش بود.. به دستشو گذاشته بود پشت گردنش و زاویه نگاش هم مستقیم به دوربین بود.. چشمای قهوه ای روشنشم تو عکس نمای بیشتری داشت.. پس زمینه عکسم خاکستریو سفید قاطی بود... من که کم برید اینقد این بشر خوش عکس بود.. شایدم عکاسش خوب بوده!.. عینو این مجله های مد و فشن بود!!!

از سارا پرسیدیم اسم اتلیش چی بوده گفت که بنر شون نیمه کاره بوده.. تازه سفارش دادن.. بعدا معلوم میشه..

شب خسته و کوفته اومدم خونه.. اخه من چون یکی از دانشجو های خوب و فعال و متشخص هستم دلیل نمیشه این همه نقشه بکشم! خدا بگم چیکارت نکنه رادان.. لابد داری با این کارت تلافی میکنی! حیف که... باز شروع کردی.. بدبخت، داره بهت لطف میکنه... میخوام هفصد سال سیاه اینجوری لطف نکنه..... تو که لیاقتت همینه.. پس تو خماری بمون... خفه شو حوصله تو یکی رو ندارم....

۵شنبه و جمعه کارای عقب افتاده مو انجام دادم که واسه شنبه آماده باشم.. به حس بی هم میگفت فردا رو نرم شرکت اما من اهمیت ندادم.. چون زر زیادی میزد.. نزدیکای ساعت ۱۲ گرفتم خوابیدم.. صب شاد و شنگول بیدار شدم.. لباسامو پوشیدمو زدم بیرون.. رسیدم شرکت.. بعد از سلام و حال و احوال با نگار رفتم طبقه بالا.. در اتاق رادان رو که دیدم مشتمو کوبیدم به سینه ام عین این ننه مرده ها گفتم....

_ جونت بیاد بالا که جونمو آوردی بالا...

و وارد اتاق خودمون شدم..

_ سلام.

ساناز _ سلام.. ندا جون.. خوبی؟

_ ممنون. تو خوبی؟

_ منم خوبم..

_ چه خبر... چی کار میکنی؟

_ هیچی... بعد از اون مدت که هر روز نقشه میکشیدیم... این روزا فعلا سرمون خلوته..

_ اره راس میگی.. کارمون کمتر شده.. ولی خب دانشگاهم دارم اونجا هم نقشه میکشم..

_ اره.. تو کارت دوبرابره... راستی مهندس تو محیط دانشگاه چجوریه...؟

_ مثل همینجاس.. فقط یه کم سختگیرتر..

__ جدی؟!

__ او هوم....

با ساناز چند دقیقه ای رو حرف زدیم که صدای در اومد..ساناز که گفت بفرمائین..رادان اومد تو....وقتی دیدمش قلبم ریخت..
انگار هر دفه که میبینمش باید قلبمو بردارم دوباره نصب کنم سر جاش..باید رو خودم کار کنم..نمیشه که هی قلبم زرتی بیوفته
پائین من نصبش کنم..هرز میشه خو!! ویندوز میپروونه هی!!

یه نقشه دستش بود....

__ صب بخیر..این یه نقشه س..کاراشو کردم. میخواستم شما هم یه نگا بهش بندازین که اگه ایرادی داشت رفع بشه...

ساناز__ نقشه های مهندس انصاری و ایراد؟!

یه لبخند اومد رو لبش...چی میشد از این لبخندا هم به من میزد...

__ شما لطف دارین...پس دیگه من اینو میذارم اینجا. یه ساعت دیگه میام میبرمش...

نقشه رو گذاشت رو میز و رفت..منو ساناز هم سرمونو کردیم تو نقشه..انگار نقشه یه اپارتمان بود...ولی خدایی مشکلی
نداشت..ساناز نقشه رو همونطوری باز گذاشت رو میز...بعد باهم رفتیم پائین..وقت استراحت شده بود...صبونه که خوردیم
اومدیم بالا...من یه لیوان ابمیوه هم با خودم آوردم که بالا بخورم...نیم ساعتی گذشت که ساناز گفت

__ من میرم بالا پیش مهندس رستمی یه سوالی دارم..اگه مهندس انصاری اومد, نقشه رو بده ببره.

__ باشه برو...

ساناز از اتاق رفت بیرون..اومدم بالا سر نقشه که یه نگا دیگه بهش بندازم که اگه ایرادی داشت بفهمم ضایع نشیم یه موقع!
..لیوان دستمو گذاشتم کنار نقشه رو میز..خم شدم روی نقشه..داشتم خوب جزئیاتشو نگا میکردم که یدفه دستم خورد به لیوان و
همه ش ریخت رو نقشه....همونطوری خشکم زد...یا پیغمبر حالا چه گلی بگیرم به سرم?...خاک تو سر سنگ قبر نشستم
کنن..چیکارش کنم?...الانه که بیاد بالا.... داشتم تو دلم به خودم فحش میدادم که تا یه کاری نکنم اروم نمیشینم....که در اتاق
زده شد و رادان اومد تو...

__ خانم صادقی نقشه رو....

خشکم زده بود...حرفش تو دهنش ماسید..نگاهش بین لیوان کج شده رو میز و دهن اندازه غار باز مونده من که تا کمر خم شده
بودم رو نقشه درنوسان بود...یه دفعه با دادش پریدم هوا....

__ دختره ی دست و پا چلفتی...نمیشد آبمیو تو یه جای دیگه بخوری?...این چه بلایی بود سر این نقشه آوردی?...

واقعا اینقد عصبانی ندیده بودمش!...چشماتش کاسه خون بود به شدت هم نفس نفس میزد...من که دیگه جونم تو دهنم بود خواستم
آخرین دفاع رو از خودم بکنم..اب دهنمو قورت دادم و گفتم...

__ من...من..واقعا..نمیخواستم اینطوری بشه...متاسفم...

دوباره دادش بلند شد....

__ دیگه چی میخواستی بشه?...متاسفم واسه من نقشه میشه?...

دیگه داشت تند میرفت..گفتم...

__ اما من از عمد اینکارو نکردم...هر خسارتی هم رو قبول میکنم..اصلا خودم دوباره نقشه رو میکشم....

پوزخندی زد...

__ هه...فک کردی کشیدن این نقشه کار هر کسیه?...

با اعتماد به نفس گفتم....

اما من میتونم اینو دوباره بکشم...

لازم نکرده... مثل اینکه آوردنت اینجا از اولم کار اشتباهی بود...

جا خوردم!... فک نمی‌کردم تا اینجا بیش بره.. شیر شدم..

_____ یٰنی میخواین به خاطر این اخراجم کنین؟!!!

بله... این کمترین کاریه که میتونم بکنم.. از اولشم اگه نمیدونستم که به این کار احتیاج داری نمیذاشتم اینجا بمونی...

جی؟!...ینی این همه مدت این فک میکرده من مشکل مالی دارم؟! خدایا!!

شما فک کردین من به خاطر مشکل مالی اینجا موندم!!

بله... منو بگو که میخو استم بهت کمک کنم... ولی اشتباه می کردم... نمیدونستم باعث میشی زندگیم به هم بریزه...!

دیگرہ نتونستم تحمل کنم بی توجه به حرفش با حرص رفتم از تو کیفم کارت شرکت بابا رو دراوردمو وایسام رو به روش..کارتو کو بیدم رو سینه ش و گفتم

__ واقعا واست متاسفم که این مدت حتی نفهمیدی من به خاطر پول اینجا نمودم... بیا... بگیرش.. خوب نگاش کن آقای مهندس.. محض اطلاعات ماشینی که الان زیر پاته تولیدی کارخونه ی پدر منه... پدر من.. بیشتر از این واسه خودم متاسفم که به توبه لعنتی التماس کردم و قتمو تلف کردم... اره تو راس میگی... از اولشم موندن من اینجا اشتباه بود.....

فقط نگام میکرد... پالتومو برداشتمو زدم بیرون... تند تند از پله ها اومدم پائین... بغضم ترکید... اشکام میریخت... پیش خودش چی فک کرده بود؟... فک کرده بود من نیاز به ترحم دارم؟... من به خاطر پول اینجا موندم؟... دلش به حال سوخته و گذاشته اینجا بمونم؟... وای خدا منو باش چی فک میکردم!...! اخه چرا.. چرا عاشق این مرد شدم که حتی بعد این همه مدت نمیدونه که من به خاطر چی اینجا ام؟... به خاطر چی زندگیم به هم ریخته؟... به خاطر چی حواسم پرت شده؟... به خاطر این... به خاطر کسی که بعد این همه مدت بیاد اینا رو تحویلم بده... به خاطر کسی که تمام وجودمو با عشقش پر کرده... اما چه فایده..... چی فک میکردم چی شد!.....

از ساختمان در حالیکه صورتم خیس شده بود اودم بیرون.. حالم اصلا دست خودم نبود....نمیدیدم که چی جلومه وچی نیس....حتی جواب سوالایی که آقا رحیم یا نگرانی ازم میپرسید رو هم ندادم....سرم داشت منفجر میشد....افکارم ضد و نقیض بود....به خودم که اودم دیدم وسط خیابونم..... متوجه صدای بوق متند ماشینی از اون سمت شدم...بعد صدای رادان که نمیدونم چطوری خودشو رسونده بود به من..

.....فد

برگشتم به طرفش.. داشت میدوید سمت من... دیگه هیچی نمیشنیدم... همه ی صداها ی اطراف خاموش شده بودن.. تنها چیزی که حس کردم.. صدای جیغ مائین.. یه ضربه شدید... زمین سرد... داغی چیزی روی پیشونیم.....

وای خدا... جی خلق کردی!! تا حالا مریضی به این خوشگلی نداشتم!

میشه ساکت شی؟... مثلاً دکتری خیرسرت!...

من موندم تو با این دختر به این خوشگلی چجوری تا حالا دوام اوردی... لیاقت نداری.. کاش میخورد به تور خودم...

سامیار مواظب حرف زدنت باش...

این نشون میده که اصلا عرضه این کارا رو نداری...خودم باید دست به کار بشم...

سامیار دهنټو مینډی یا خودم بیندمش؟

وای خدا چقد سرم درد میکنه.. آی.. اینا کین بالا سرم ور ور میکنن؟ من کجام؟..... اینجا کجاس؟... چرا صداها تو سرم پخش میشه؟!||

اوہ اوہ یہ ہوش او مد!... جے دارہ میگہ؟...

_ هزیون بعد از عمله..پیش میاد..

_ حالش خوبه؟

_ اره..برو خدارو شکر کن عملش موفق بوده...همه اینا تقصیر توه..

کم کم چشمامو باز کردم...نور چشممو میزد..توی یه اتاق رو تخت بودم...یه پسر قد بلندوچشم وایبرو مشکی وایساده بود بالا سرم...از لباسش حدس زدم باید دکتر باشه...کمی خم شد وگفت..

_ خانم رستگار..میتونین منو ببینین؟..

مگه کورم؟..این چه سوال مسخره ایه که پرسیدی؟...فکرمو به زبون اوردم...

_ مگه کورم؟...

خنده جذابی کرد وگفت..

_ مثل اینکه خدارو شکر مشکل شنوایی هم ندارین...

خدایا بینی این پسر خوشگل دکتر منه!...کاش زودتر تصادف کرده بودم...آخ...تصادف کردم!...الان داره یادم میاد....وای سرم اخ پام...ای کمرم....وای همه جام!

از درد به خودم پیچیدم...

_ درد داری؟...

چه صدای دلنوازی...بینی این صدا مال کیه؟!...چقد شبیه صدای رادانه!

سرمو چرخوندم..اره خودشه...کمی اونطرف تر وایساده بود وبا نگرانی نگام میکرد....تقصیر این بود که این بلا سرم اومد....با اخم نگاش کردم وگفتم...

_ تو اینجا چیکار میکنی؟...

دکتر که فک کنم اسمش سامیار بود خنده کوتاهی کرد وگفت

_ معلومه حافظه شم خوب کار میکنه....خدا بهت رحم کنه رادان.....

با اخم سرمو چرخوندمو به دکتره نگا کردم....

_ تا حالا دکتری به این بامزگی ندیده بودم...

جا خورد..انتظار نداشت اینطور برخورد کنم..رادان با دست جلوی دهنش گرفت که خندش نگیره...دوباره گفتم...

_ اگه تو دکتری..یه کاری کن دردم ساکت شه...دارم میمیرم

_ ولی تازه بهوش اومدی..این درد طبیعیه الان خودش ساکت میشه....

دوباره با اخم نگاش کردم...فهمید که شوخی نمیکنم....رفت اون سمت تخت ویه امپول بهم تزریق کرد..گفتم..

_ من از کی اینجا؟

_ دیروز که اون اتفاق برات افتاد..رادان اوردت اینجا..ماهم بلافاصله بردیمت اتاق عمل...خوشبختانه عملت خوب بود...از بعد عمل تا الان بیهوشی...خانوات هم تا دیروقت اینجا بودن که دیگه فرستادیمشون برن وگفتیم هروقت به هوش اومدی بهشون خبر میدیم....

_ تو دکتری؟

لبخندی زد

__ بله ...سامیار زمانی هستم...تو هم بیمار من هستی آگه خدا بخواد...

بعد با خنده به رادان نگا کرد...با حرفش خندم گرفت...خوشم ازش اومد...پسر بدی به نظر نمیومد...دوباره رو به من گفت..

__ گرسنه نیستی؟

__ چرا یه خورده...میشه چیزی بخورم؟

__ البته...چراکه نه...الان خوردم میرم برات غذا میارم..

و بعد از اتاق رفت بیرون..

از دست رادان عصبانی بودم که اون حرفا رو بهم زد..سرمو به طرف پنجره کنار تختم کردم ساختمون ها رو نگا کردم...بعد از

از چند دقیقه سکوت رادان زبون باز کرد...

__ حالت خوبه؟...

وای خدا...دلم میخواست گریه کنم..چرا صدای اینجور بود!...یه غمی تو صدای بود...اما من که از دستش دلخور بودم خیلی سرد جوابشو دادم...

__ به نظرت باید خوب باشم؟..

__ ببین..باور کن نمیخوام اینطور بشه..

الهی بمیرم...چرا اینطور حرف میزنی دلم ریش شد....!!!

__ منم نگفتم که تو از عمد خواستی اینطور بشه..من از چیز دیگه ای ناراحتم...

از جاش بلند شد و اومد روبه روم وگفت..

__ بگو چیکار کنم که دیگه از من ناراحت نباشی؟

باورم نمیشه داره به من التماس میکنه بیخشمش! ای خدا حالا چیکار کنم که هم ناراحت نشه هم ازم معذرت بخواد؟... به درک که ناراحت بشه..من ناراحت شدم اشکال نداشت؟..بسوز رادان خان..حالا حالاها باید منتظر بمونی همونطور که منو منتظر گذاشتی..الان یه جوابی بهت بدم کف کنی...

__ من نمیدونم..الان تکلیف منو روشن کن که جای من تو زندگیه تو کجاس؟

خاک به سرم...لال بشم الهی...این چی بود گفتم؟!...ضایع شدم رفت....

با حیرت نگام میکرد..وقتی به خودش اومد گفت..

__ م..منظورت چیه؟..

چی بهش بگم؟...باید یه جورى ماست مالیش کنم...

__ م..منظورم اینه که...تو شرکت..تو کلاس..جایی دارم یا میخوای کلا از زندگی اخراج کنی؟..

انگار قانع شد که منظورم این بوده..گفت..

__ من معذرتخواهی کنم حله؟

چشم چار تا شد..رادان و عذرخواهی؟!..بهتر..حالا بچش که مزه ی التماس کردن چجوریه...

__ با اینکه به خاطر اون حرفایی که زده شد خیلی ناراحتم ولی فک میکنم جز این راهی وجود نداشته باشه...

تو دلم گفتم چرا یه راه دیگه هم وجود داره...بگو و خلاصم کن..

دستی تو موهاش کشیدو نفس عمیقی کشید...

__ من واقعا نمیدونستم که دارم راجع بهت اشتباه فک میکنم...به خاطرش معذرت میخوام..

ایشش مثلا این معذرتخواهی بود!...ولی همینشم واسه من خیلی بود...بی اراده بهش لبخند زدم...اونم ته لبخندی اومد رو لبش وگفت..

__ حالا حالت خوبه؟

سرمو تگون دادم...در باز شد و دکتر خوشگله اومد داخل با یه سینی تو دستش...سینی رو گذاشت رومیز کنار تخت...رو به رادان گفت..

__ تو هنوز نرفتی؟!...وقت ملاقات تموم شده..مگه نگفتی کار داری؟!...

رادان قدم برداشت به سمت در...نه نرو..یه کم دیگه بمون...ولی انگار واقعا میخواست بره...رو به دکتر گفت..

__ موندم تا غذاشو بیاری...من دیگه برم..

بعد رو به من گفت

__ بعدا بازم حرف میزنیم..خدافظ..

رفت سمت دکتر و چیزی درگوشش گفت که دکتر با حالت شیطونی نگاهش کرد و رادان اخم کرد و بعد رفت سمت در....

بدون اینکه بفهمم صداش کردم..

__ رادان؟!...

برگشت به طرفم...انگار از اینکه اسمشو گفتم ناراحت نشد اما من سریع حرفمو عوض کردم...

__ استاد انصاری...بخاطر نقشه متاسفم...نمیخواستم....

حرفمو قطع کرد وبا لبخند گفت...

__ عیب نداره...من همیشه یه کپی از نقشه هام میگیریم.

و رفت بیرون...ببین چه به روزم آوردی که بدون اینکه بخوام معذرتخواهی هم میکنم!

تقریبا سه چهار روزی تو بیمارستان بودم...مامان اینا وقتی منو دیدن کلی خوشحال شدن..مامان کلی تو بغلم گریه کرد...پر هام و هما هم مسخرم میکردن که روحیه م عوض بشه...یه بارم که فقط بابا و مامان اینجا بودن رادان دوباره اومد ملاقاتم وبا بابا اینا آشنا شد..بابا کلی ازش خوشش اومد..مامان هم ازش تعریف میکرد...خب خدا رو شکر که مامان اینا بخاطر اینکه موقع تصادف شرکت بودم همه تقصیرا رو گردنش ننداخن..برعکس کلی هم ازش استقبال کردن که منو رسونده بیمارستان!...

همه فامیل میومدن ملاقاتم..کلی گل و شیرینی و ایمیوه اتاقمو پر کرده بود...حتی ماهان هم اومد ملاقاتم..من جز تشکر نمیتونستم چیزی بهش بگم..یه بارم مژده با مهر داد نامزدش و نازنین و پوریا و سارا اومدن ملاقاتم و اتاقو گذاشتن رو سرشون..

__ خب خانم خوشگله حالش چطوره؟

دکتر زمانی یا همون سامیار اومده بود اتاقم که ببینه میتونم مرخص بشم یا نه....تو این مدت کلی باهم صمیمی شده بودیم عین دو تا دوست..انگار از قبل هو میشناختیم...کلی باهم حرف میزدیمو میخندیدیم....داشت پرونده مو نگا میکرد..

__ چی شد سامی؟!..میتونم مرخص بشم?..

__ انگار دیگه از من و اینجا خسته شدی?..

__ حرف الکی نزن...نگفتی مرخص میشم?...

__ بله..فردا میتونی از بیمارستان بری...

- _ وای راس میگی؟
- _ بله... شما که اگه بری منو که فراموش نمیکنی؟
- _ معلومه که نمیکنم... کی یه همچین دکتر خوبی رو فراموش میکنه؟...
- _ لبخند زد... گفتم..
- _ باید برم شرکت.. کلی عقب موندم.. تازه از دانشگاه هم این چند روز عقب افتادم..
- _ رادان بالاخره گذاشت برگردی شرکت؟
- _ اره.. از اولم فک نمیکنم میخواست اخراج کنه!..
- _ نشست کنار صندلیه کنار تخت.. بهم خیره شد...
- _ چیه؟... چرا اینجوری نگام میکنی؟!
- _ ندا یه سوال ازت بپرسم راستشو میگی؟..
- _ مگه من دروغ گفتم؟... بپرس...
- _ چند ثانیه مکث کرد بعد گفت..
- _ تو... به رادان علاقه داری؟
- _ شوکه شدم.. انتظار این سوالو نداشتم.. از کجا فهمید؟ینی اینقد ضایع بود؟.. سرمو انداختم پائین...
- _ پس داری.... خجالت چرا میکشی؟... من از اول میدونستم..
- _ واقعا؟!...!!
- _ بله.. همون موقع که به اسم کوچیک صداش کردی.. کدوم دانشجویی اسم کوچیک استادشو صدا میزنه؟
- _ حواسم نبود... بدفقه از دهنم پرید..
- _ میدونم.. عیب نداره.. تو که کار خطایی نکردی..
- _ با نگرانی سرمو بالا کردم و گفتم
- _ مگه میدونه؟!..!!
- _ نه.. من که چیزی بهش نگفتم...
- _ نفسمو با فوت دادم بیرون.. دوباره گفت
- _ هنوز بهت نگفته که اونم دوست داره یا نه درسته؟
- _ سرمو تکون دادم..
- _ من رادانو میشناسم... خیلی مغروره.. هر حرفی رو نمیزنه.. حتی به من که دوستش چیز ننگفته..
- _ بله.. میدونم.
- _ تو هیچکاری نکردی که بفهمی؟
- _ چرا... ولی فایده نداشت..
- _ اگه بخوای من میتونم کمکت کنم..

با خوشحالی گفتم..

__ واقعا؟!...چطوری؟!

__ ما از طریق حسادت وارد عمل میشیم..

__ حسادت؟!

__ اره...رادان نسبت به کسی که دوشش داره حسوده.... همینطورم خیلی غیرتیه...ینی خدا اون روزو نیاره که یکی چپ به شخص مورد نظرش نگا کنه...

__ جدی؟!...نمیدونستم!...خب حالا نقشه ت چیه؟

__ ببین ما باید یه کاری کنیم که حسادت رادان رو نسبت به تو تحریک کنیم..اونوقت چی میشه؟

__ چی میشه؟

__ رادان به عشقش اعتراف میکنه..

__ هه..اگه عشقیم وجود داشته باشه...

__ داره..من رادان رو خوب میشناسم...بیخودی نگران کسی نمیشه..

__ خدا کنه...حالا باید چیکار کنیم؟؟

__ دستی به چونه اش کشیدو گفت..

__ میخوام پیام خواستگاریت, نگو نه نمیشه..

__ با این حرفش از خنده غش کردم...

__ با این مشخصاتی که از رادان دادی فک کنم از الان باید فاتحتو بخونی..

__ بله دیگه...یه ندا خانوم که بیشتر نداریم...

__ بهش لبخند زدم...واقعا خوشحال بودم که از طریق سامیار میتونستم یه حرکتی بکنم..شاید جواب بده...

از بیمارستان مرخص شدم..بابا نداشت یه روز دیگه هم از خونه برم بیرون..بعد از یه روز استراحت رفتم شرکت...همه کلی ناراحت شدن که این اتفاق برام افتاده..و همینطور خوشحال بودن که الان حالم خوبه..اون روز کار خاصی انجام ندادم..راستش ساناز نداشت که کاری بکنم..اون روز رادان شرکت نبود..اما وقتی رفتم دانشگاه اومد سر کلاس..نگاهش یه جور خاص بود بهم اما سعی میکرد که نه نگام کنه نه زیاد باهام حرف بزنه...اخه چرا اینجوری میکنه؟!...داره دیوونم میکنه...شیطونه میگه خودم برم همه چیرو بهش بگمو خودمو خلاص کنم....من اگه شانس داشتم این اوضاع نبود...

یه هفته دیگه هم گذشت..سامیار وارد عمل شده بود...البته این موضوع رو یواش یواش فقط به رادان گفته بود که مثلا میخواد بیاد خواستگاریم..وگرنه اگه به همه میگفتم دردسر بود اونوقت دیگه کی میخواست جمعش کنه!.....هر روز که میگذشت نشونه های اعصاب خوردی تو چهره ی رادان بیشتر میشد...نگاهش بهم عوض شده بود...ینی اگه سامیار رو بهش میدادن تیکه تیکه ش میکرد...منم کم کم نقش خودم رو بازی میکردم..طوری وانمود میکردم که این روزا قراره یه نفر بیاد خواستگاریم و من خیلی خوشحال هستم....کم کم داشتم امیدوار میشدم که توی این کوه یخ یه خورده احساس هم وجود داره...ینی ممکنه رادان یه روزی به من ابراز احساسات کنه؟!...تمام تلاشمو میکردم که هر طور شده به رادان برسیم..دیگه نمیتونستم ازش جدا بشم یا دل بکنم....سامیار هم تو این مدت خیلی راهنماییم کرد....

فردا ۱شنبه س..با سامیار قرار گذاشتیم که بیاد شرکت دنبال من..میخوام حال این رادان رو بگیرم...میخوام بدونم من تا آخرش هر کاری میکنم که اون زبونش بالاخره باز بشه....

رفتم شرکت... با سامیار هماهنگ کردم که ساعت ۱۰ بیاد سراغم... اون موقع رادان شرکت بود... دل تو دلم نبود.. استرس داشتم که همه چی خوب پیش بره.... ساعت که ۱۰ شد سامیار زنگ زد به گوشیم وگفت که دارم میام بالا... قبلش به ساناز گفته بودم که میرم بیرون... رفتم تو سالن ومنتظر وایسادم... سامیار از اسانسور اومد بیرون..

__ به... ندا خانوم... حالت چطوره؟

اروم بهش گفتم... خوبم... بیا بریم جلوی اتاق رادان...

اونم سرشو تکون داد ورفتم دقیقاً جلوی اتاق رادان و ایسادییم و شروع کردیم به حرف زدن... من عین این دخترای شوهر ندیده همچین حرفمو کش میدادم که پنیر پیتزا کش نمیومد!... سامیار هم از من بدتر...

__ سامی... چرا اینقد دیر اومدی؟... دیگه خسته شدم..

__ ببخش عزیز دلم... یه مریض داشتم که دیگه دیر شد....

__ عیب نداره.. ولی دیگه دیر نکنی.. من دلم برات تنگ میشه

__ فدای اون دلت بشم عزیزم.. چشم دیگه دیر نمیکنم...

__ حالا من چطوری از مهندس انصاری مرخصی بگیرم؟...

__ این که غصه نداره قربونت برم... الان خودم سه سوته ازش مرخصی میگیرم...

ینی کم مونده بود اون وسط بزنم زیر خنده و همه چیز خراب بشه...

سامیار میخواست در بزنه که در با شدت باز شد و رادان با صورت فشرده از عصبانیت و فک منقبض شده توی چارچوب در ایستاد...

__ میتونم بپرسم اینجا چه خبره؟!

سامیار که معلوم بود به زور جلوی خودشو گرفته گفت...

__ به رادان جون... دیگه خبری ازت نیس... ما رو فراموش کردی به این زودی؟!

رادان برگشتو به سامیار خیره شد...

__ تو اینجا چیکار میکنی؟!

سامیار به من نگا کرد وگفت..

__ خب... راستش اومدم.. ندا رو ببرم بیرون..

من سریع گفتم..

__ البته الان میخواستم پیام که اجازه بگیرم.. این شد که خودتون اومدین بیرون..

رادان چشماشو نازک کردوگفت

__ کی گفته من به شما اجازه میدم که برین دور دور؟!

ایول.. لایک.. دور دور رو خوب اومدی... خخخ...

با قیافه ای ناراحت به سامیار نگا کردم وگفتم

__ سامی...

سامیار سرفه ای کرد که خندشو رد کنه و گفت..

_ رادان جون... ولی این به بار که عیب نداره... آگه میشه این به بار رو اجازه بده که ما بریم مزاحم شما هم نشیم... خدارو خوش نمیداد...

رادان_ اصلا.. به هیچ وجه...

من_ ولی فقط این به باره...

رادان_ نخیر... اصرار نکنین... کلی تو شرکت کار داریم.. چطور میتونین کارا رو بندازین گردن بقیه و برین خوشگذرونین؟..

سامیار_ رادان... تو که نمیخواهی دل به زوج دوست داشتنی رو بشکونی؟...

بعد با به لبخند ملیح نگام کرد.. منم چاشنی شو اضافه کردم به لبخند دندونی بهش زد.. رادان که این صحنه رو دید نمیدونم چی پیش خودش فک کرد که سریع گفت...

_ خانم رستگار بهتره بیشتر از این اینجا نمونین وگرنه مجبور میشم جریمه تون کنم... سامیار خان شما هم بفرمائین وقت ما رو نگیرین...

سامیار که دید بیشتر از این نمیتونه اصرار کنه رو به من گفت..

_ عزیز دلم.. فک کنم این فرد مخل اسایش ما، نمیداره بریم... عیب نداره... بعد از ظهر میام سراغت.. خودتو ناراحت نکن... بهش اهمیت نده....

_ سامی... دلم برات تنگ میشه... زود بیا..

_ میام قربونت برم... ناراحت نباش... اونموقع دیگه بعضیا نیستن که بخوایم ازش باز خواست بشیم...

دستمو مثل بچه ها به حالت بای بای به سامیار تکون دادم.. سامیار رفت تو اسانسور.. با خشم برگشتم رو به رادان که صدای دندونای به هم فشرده شو میشنیدم... گفتم...

_ واقعا که!!... ازت کم میشد بذاری برم؟... حالا خیالت راحت شد سامی رفت؟...

پشتمو کردم بهشو رفتم سمت اتاق.. پشت سرم درو محکم کوبید به هم... ریز ریز خندیدم.. واقعا خوشحال بودم که تا حدودی تونستم تحریکش کنم... با خوشحالی برگشتم تو اتاق.

هر روز به بهانه میوردم که از زیر کار در برم که رادان بیشتر عصبانی بشه.. اینطور میخواستم خودمو عصبانی نشون بدم که از کاراش عصبانی هستم... میرفتم تو سالن بلند بلند با سامیار حرف میزدم... هر وقت ازم میخواست برم اتاقش نمیرفتم... سر کلاس هر کاری میکردم جز گوش دادن به حرفاش.. واقعا دیگه میتونستم عصبانیت و کلافگی رو تو چشماش بخونم... ولی خب هیچکدوم فایده نداشتن... هیچ واکنشی که من واقعا از ته دل خوشحال بشم نشون نمیداد کم کم خودمم داشتم کلافه میشدم... اما از به طرفم دلم برایش کباب بود... این همه ازار واذیت برایش زیادی بود... من این مدت خیلی بیرحمانه سربه سرش میذاشتم اونم مرتب تلافی کارایی که میکردم رو سرم درمیآورد.. حقم بود... تقصیر خود کله خرابم بود... دیگه نمیدونستم چیکار کنم... خب وقتی دوسم نداره به زور؟....

تو اتاق رو تخت دراز شده بودمو با سامیار حرف میزدم....

_ سامیار من دیگه خسته شدم....

_ منم دیگه دارم کم میارم.. نمیدونم چی بگم... آخه این همه غرور رواز کجاش آورده!!

_ من که دیگه باهاش کاری ندارم... به زور که نمیتونم وادارش کنم....

_ راس میگی... آگه تاحالا با سنگ اینکارا رو کرده بودیم.. برامون دولا راست شده بود...

چیزی نگفتم.. بغضم گرفته بود... آخه دیگه به چه زبونی بهت بگم... خب تو هم به تکنی به خودت بده....

_ الو... ندا....

_ بگو... میشنوم...

_ دختر خوب خودتو ناراحت نکن...تا آخر که اینجوری نمیمونه..
 _ من میدونم...اینکارا همه بیخودیه...اون از من خوشش نمید که هیچ...بدشم میاد...
 _ تو که مطمئن نیستی..پس چرا میگی؟...بذار اخرین تلاشمونم بکنیم..
 _ نه سامی...بی فایده س..
 _ چرا گریه میکنی؟!...اگه اینطوری کنی میرم یه راس همه چیزو میذارم کف دست رادان...
 _ خیلی خب...بگو چی تو سرته؟....
 _ فردا میام شرکت میشینم باهاش حرف میزنم..زیربوشو میکشم...
 _ نه...من میترسم...
 _ از چی میترسی اخه؟!
 _ ممکنه عصبانی بشه و حرفی بزنه که....
 _ نمیخواد نگران این چیزا باشی...من میدونم چیکار کنم...ولی اگه اینبارم جواب نداد...
 _ پریدم وسط حرفش..
 _ باید برم بمیرم...
 _ اه..ندا این حرفا چیه میزنی...ایشالا ایندفعه جواب میده..نگران نباش..اونقدر ا هم که فک میکنی رادان مقاوم نیس...
 _ اشکامو پاک کردم و گفتم
 _ راس میگی؟..
 _ اره..حالا دیگه خودتو ناراحت نکن..فردا من میام شرکت..تو هم مثل همیشه رفتار کن...میدونی که..
 _ خنده ریزی کردم و گفتم..
 _ اره..درسامو خوب یاد گرفتم..
 _ اونم خندید و گفتم..
 _ افرین دختر خوب..پس فعلا کاری نداری عشقم؟..
 _ خندیدمو گفتم..
 _ نه..عزیزم...زود بیا سامی...
 _ اونم خندید و گفتم
 _ باشه قربونت برم...فعلا خدافظ..
 _ بای بای..
 _ خدایا دیگه دارم کم میارم..بیشتر از این منتظرم نذار...خدا کنه ایندفعه اینطور باشه که سامیار گفتم...اصلا ای کاش از اول این
 _ طور نمیشدم که حالا بخوام بخاطرش خودمو به اب و آتیش بزنم که بهش بفهمونم که چه احساسی دارم...ای کاش اونم حسش
 _ نسبت به من اینطور باشه...
 _ ببین کارم به کجا رسیده؟ اخه کی فکرشو میکرد من..ندا رستگار یه روزی عاشق بشمو اینطوری شبو روزمو صرف این کنم که
 _ به عشقم بفهمونم دوش دارم اونم اینجوری!! بدبختیو فلاکت مگه شاخو دم داره؟..هی روزگار...همه عاشق میشن و راحت بهم
 _ میرسن..اونوقت من! حتی نمیدونم طرف مقابلم دوسم داره یا نه؟ عاشق بودنش پیشکش!!

صبا با بی حالی و دلشوره رفتم شرکت.. اصلا حوصله هیچکاری رو نداشتم.. فقط میخواسم بدونم آخر این موش و گربه بازی چی میشه؟!....

نگار_ راستی ندا اون پسره کیه که یه مدتی دور برت میلیکه؟!

_ هیچی... داستانش درازه.. بعدا برات تعریف میکنم..

_ امروز انگار حالت خوب نیس...

_ نه اصلا حوصله ندارم.. من میرم بالا...

_ خیلی خب..

اومدم بالا.. چشمم که به در اتاق رادان افتاد با ناامیدی نگاش کردم... دیگه چیکار کنم... خسته شدم... چرا با من اینطور میکنی؟

رفتم اتاق خودمون... یه ساعت بعد سامیار زنگ زدو گفت که داره میاد بالا.. خدا رو شکر اون روز شرکت خلوت بود... رفتم تو سالن.. تا از در بیرون اومدم رادان هم از اتاق بیرون اومد... چند ثانیه به هم خیره شدیم.. بعد رادان کمی جلو اومد و گفت...

_ جایی میخواین برین؟....

به تو چه فوضول؟... دوباره رفتم تو جلد همیشگی خودم....

_ نخیر... سامی داره میاد بالا...

اخم کرد..

_ احیانا بازم که نمیخواین مرخصی بگیرین؟

_ اگه لازم باشه اینکارو میکنم...

در اسانسور باز شد و سامیار اومد بیرون... با خوشحالی گفتم

_ سامی...

سامیار لبخند زد و اومد طرف ما...

_ سلام عزیز دلم... به.. مهندس هم که هستن!..

رادان_ علیک سلام... امروز بخاطر چی اومدی اینجا؟!

_ اومدم یه خبر مهم رو به بهتون اعلام کنم...

رادان دست به سینه ایستاد و گفت..

_ چه خبریه که به خاطرش تا اینجا اومدی؟!

سامیار به من نگاه کرد و دوباره رو به رادان گفت..

_ اومدم از خانم رستگار تقاضای ازدواج کنم...

خشک شدم... این دیگه خیلی زیادی بود!... وای خدا... این چه حرفی بود زد.. اصلا انتظار اینو نداشتم اونم جلوی رادان... بینی الان واکنشش چیه؟!.. نکنه یه بلایی سرمون بیاره؟... خب ادم حسابی قبلش با من یه هماهنگی چیزی میکردی که اگه خواست کاری کنه فلنگو ببندیم

به رادان نگاه کردم... قرمز شده بود... داشت منفجر میشد... چند ثانیه به سامیار نگاه کرد و بعد سریع رفت تو اتاق و درو محکم بست که از شدتش چشمم بسته شد...

سامیار_ عجب ادمیه!.. چرا بمون تبریک نگفت؟

با اخم نگاهش کردم _ هیچ معلومه داری چیکار میکنی؟.. چرا چیزی به من نگفتی؟

سامیار _ چون میدونستم قبول نمیکنی نگفتم دیگه.

_ حالا چیکار کنیم؟!

سامیار دستشو گذاشت رو دماغشو گفت...

_ هیسس... نگران نباش.. الان بهترین موقع س که برم باهات حرف بزنم... تو فقط پشت در منتظر بمون....

سامیار رفت به طرف اتاق رادان.. منم پشت سرش.. رفت داخل و درو بست.. خودمو به در نزدیک کردم که بفهمم چی میگن!

_ برو بیرون سامیار....

_ گوش کن رادان....

دادش رفت هوا..

_ نمیخوام گوش کنم... انتظار این کارو از هرکی داشتم جز تو.. اسم خودتم گذاشتی دوست؟

_ تو داری اشتباه میکنی.. من بهت توضیح میدم...

_ چپو میخوای توضیح بدی هان؟.. داری ازدواج میکنی؟.. خب مبارک باشه به پای هم پیر بشین....

_ رادان اونطور که تو فکر میکنی نیس..

_ پس چطوریه؟ هان؟ چطوریه؟.. د بگو..

_ رادان اروم باش.. بذار..

_ نمیخوام اروم باشم.. نمیتونم اروم باشم.. چرا تو؟.. چرا؟..

وای خدا.. نه... دیگه صداشونو نمیشنیدم.. انگار داشتن اروم حرف میزدن که صداشون نره بالا.... خودمو چسبوندم به در که بشنوم...

_ رادان من همه چیزو میدونم...

_ تو چی میدونی؟.. تو هیچی نمیدونی...

_ چرا میدونم.... من اینکارا رو فقط به خاطر تو کردم...

_ کدوم کار؟!.. منظورت چیه؟...

_ رادان... سعی نکن منو و خودتو گول بزنی.. من دکتترم... زودتر از کسای دیگه این چیزا رو میفهمم... چرا اینقد جلوی خودتو میگیری؟...

_ من نمیفهمم چی میگی...

_ چرا... خلیلم خوب میفهمی... آگه تا الان حرفی نزدم بخاطر این بود که میخواستم خودت زودتر اینکارو بکنی.. ولی دیدم کله شق تر از این حرفایی پس بهت کمک کردم که راحتتر پیش بری...

_ هه... راحت؟.. تو چی میفهمی؟... فک کردی برای من راحت بوده که تا اینجا پیش رفتم؟...

_ نه... اما با این کارات به جایی نمیرسی...

_ چرا اینکارو کردی سامیار؟... میخوای بیشتر از این عذاب بدی؟... نمیبینی تو چه حالیم؟...

حس کردم صدای رادان بغض داشت... پنی داشت گریه میکرد؟

- __ رادان من اینکارارو بخاطر تو کردم.. تو از همه دوستام برام عزیزتری.. نمیخواستم بی دلیل زندگیتو خراب کنی...
__ همین الانشم زندگیم خراب شده....
- __ خرابتر از اینش نکن... من میدونم تو چه حالی هستی برای همین اومدم کمکت کنم....
- __ الان اومدی اینجا که چیکار کنی؟... که بیشتر از این خرابم کنی؟....
- __ اومدم راهشو نشونت بدم....
- __ راه چیو؟ میگی چیکار کنم؟
- __ به کلام حرف دلتو بگو و خلاص....
- __ حرف دلم؟.... مگه چیزی هم از دلم مونده؟... تو نمیدونی؟...
- __ رادان از من پنهون نکن.. بخدا اونطور که تو فکر میکنی نیس.. من میخوام مشکل تو حل کنی
- __ تو از مشکلات من چی میدونی سامیار؟.. من راجب مشکلاتم هیچوقت با کسی حرف نمیزنم
- __ د مشکلتم همینجاس دیگه.. انقد تو خودت میریزی تا نابودت کنه.. فک میکنی با پنهون کاری میتونی اینطوری حلش کنی.. فک میکنی خودت عقل کلی تنها تنها میتونی از پس مشکلاتت بر بیای.. انگار نه انگار که سامیاری وجود داره که از هرکسی بهت نزدیکتره..
- __ چی میگی سامیار؟
- __ هیچی فقط میگم خودتو خر فرض کن.. فک کردی احمقم که ندونم چه مرگته؟ که رادان همیشگی نیستی؟ که عوض شدی؟ که هورمونات شروع به فعالیت کردن؟
- __ بونی چی؟!
- __ بونی اینکه از اون رادان قبلی خبری نیس.. بونی احساساتت به غلیان در اومده.. بونی باید حرفا و رفتارای مزخرف گذشته رو بریزی دور..
- __ تو.... میدونی؟!
- __ بله... همه که مث خودت احمق نیستن که متوجه تغییر حالات صمیمی ترین دوستشون نشن..
- صدایی از رادان نیومد.. سامیار دوباره گفت
- __ رادان.. من درست فهمیدم نه؟.. تو ندا رو دوشش داری... مگه نه؟
- چند ثانیه سکوت شد... صدای سامیار اومد....
- __ رادان...
- بعد از اون ثانیه های نفسگیر صدای داد رادان بلند شد..
- __ اره... اره دارم... اما نمیخوام بگم.. نمیخوام بفهمه.. نمیخوام بفهمه که چه بلایی سرم آورده... نمیخوام بدونم که دیوونشم.. میخوامش.. اما نباید بخوام..
- __ اخه چرا نباید؟!
- __ تو نمیدونی سامیار.. به مشکلی این وسط هست... برای همین من تا حالا هیچ واکنشی نشون ندادم..
- __ اخه چه مشکلی؟!

__ فعلا نمیتونم برات توضیح بدم...سامیار دیگه نمیتونم.دیگه هیچی واسم نمونده...طاقت ندارم...هر روز که میگذره بیشتر دیوونش میشم...بیشتر میخوامش...اما...نمیشه...نمیتونم بهش بگم...چطوری بگم؟بگم که رادان عاشقشه...رادان دیوونشه..... اخه چجوری بهش بگم؟.....

__ تو بگو موضوع چیه...شاید تونستم کمکت کنم....

حس میکنم قلبم از حرکت ایستاده...صورتتم از اشک خیس بود...پلکم نمیزدم...خدایا ینی تمام این حرفا...تمام این جمله ها...از دهن رادان اومد بیرون؟...ینی درست شنیدم؟...اشتیاه نمیکردم؟...به گوشام اعتماد نداشتم...پشت در اتاق خشکم زده بود...اگه درس شنیدم پس چرا تا حالا نیومد؟...پس چرا چیزی نگفت؟...ینی اون مشکلی که ازش حرف میزد چی بود؟ باید خودم بفهمم. تصمیممو گرفتم که برم تو...الان بهترین فرصته...اگه خودمو نشون ندم دیگه هیچوقت نمیتونم کاری بکنم...پس بدون اینکه در بزنم رفتم تو....

رادان نشسته بود رو کنایه و سرشو گرفته بود تو دستاش سامیار هم کنارش, دستشو گذاشته بود رو شونه رادان... همینکه من وارد شدم دوتا سرشونو رو به من برگردوندند...چند قدم رفتم جلو...دوتاشون بلند شدن...رادان انتظار اینو نداشت که تو این موقعیت من اونجا باشم....چشماش اشکی وقرمز بود...سامیار فقط نگام میکرد...رفتم جلو وایسادم روبروش....با چشمایی پر از اشک زل زدم بهش...اونم فقط نگام میکرد...حتماپیش خودش میگفت کاش هیچوقت حرفاشو نشنیده بودم....اما دیگه کاریش نمیشد کرد...من

شنیده بودم....تمام حرفای رادان رو شنیده بودم....بعد از چند لحظه طولانی سکوت...بغضم شکست و اشکام دوباره سرازیر شدن... با گریه گفتم...

__رادان....

چشماشو بست... با همون حال ادامه دادم...

__ خیلی بیرحمی...خیلی نامردی...چرا...چرا گذاشتی عذاب بکشم؟...مگه من چیکار کرده بودم که منو نخواستی؟....هان؟...فک کردی فقط واسه خودت سخت بوده؟...تو که منو نخواستی چرا منتظرم گذاشتی؟...چرا باهام اینکارو کردی؟

چشماشو اروم باز کردو نشست...هیچی نمیگفت...دوباره گفتم....

__ چرا جوابمو نمیدی؟ هان؟...میترسی بهت بگم نمیخوامت؟ یا میترسی بهم بگی منو نمیخوای بعد من بذارمتو برم؟.... کافیه فقط بگی نمیخوایم...هر چی که تو بگی....از زندگیت میرم بیرون....

بلند شد و سرم داد زد..

__ تو چی میدونی لعنتی؟....تو چی میدونی که من چی میخوام؟....فک کردی دست خودم بوده؟....اینکه ازت دور بشم..ازت فرار کنم؟.....

منم عینا داد زدم_ پس چرا این همه مدت ساکت بودی؟...ینی غرورت اینقد برات مهم بود که بخاطرش منو عذاب بدی؟...

__ غرور؟...فک کردی همه اینا بخاطر غرور بوده؟....

__ اگه نبوده پس بخاطر چی بوده؟....چی بوده که حاضر شدی هم من هم خودتو زجر بدی؟...

بلندتر داد زد

__ نمیخوامت تو رم تو گرفتاریه خودم بکشونم...نمیخوامت بخاطرش زجر بکشی...

داد زدم...

__ ولی کشیدم...با این کارات شب و روز نداشتم....زندگیم از دستم رفته....ولی تو این مدت هیچی رو جز تو نخواستم...هر کاری کردم که به تو برسم....اما تو نفهمیدی.....

دوباره نشست رو کنایه...با صدای ارومی گفت....

_ فک کردی نفهمیدم؟... فک کردی نفهمیدم دلیل حواس پرتیات واسه چیه؟... که بخاطر منه..منه عوضی.... فک کردی من خودم خواستم؟... خودم خواستم که عذاب بکشی؟... واسه همین خودمو ازت دور میکردم... که زجرتو نبینم... که عذاب کشیدنتو نبینم.....

نشستم رو زانو هام جلوی پاش... اصلا کنترل اشکام دست خودم نبود... همینطور میریخت... زار زدم.....

_ رادان..... تورو خدا... التماس میکنم... بذار پیشتم بمونم... آگه.. آگه نمیخوای زجر بکشم بذار بمونم... تورو خدا... میدونم.. میدونم که منو نمیخوای... اما... قول میدم... قول میدم بشم همونی که میخوای فقط بذار پیشتم بمونم رادان..... اومد پائین نشست روبه روم.. داشت اشک میریخت...

_ چی میگی؟... فک کردی من نمیخواهم؟... چون نمیخواهم خودمو ازت دور میکردم؟... ندا... تا حالا ارزوی داشتن هیچکسو مثل تو نداشتم... ندا چرا نمیفهمی من دلیلی واسه زندگی کردن بدون تو رو ندارم؟.....

گریه م تبدیل شده بود به هق هق... گفتم..

_ پس چرا زودتر نیومدی بگی؟... مشکلت چی بود که میخواستی از من بگری؟...

تکیه داد به پایه کاناپه... به خودم که اومدم دیدم اصلا نفهمیدم سامیار کی رفته... رومو کردم به طرفش.. گفتم...

_ مشکل خونوادها مونه...

با تعجب گفتم...

_ خونوادمون؟!؟

دست کشید رو صورتش و گفت _ سال های قبل پدر من با پدر تو با هم دوست و شریک بودن... تو یه شرکت ماشین سازی... با هم خیلی جور بودن... کارو بارشون اون زمان سکه بوده.. اما بعد از مدتی یه اتفاقی میوفته که همه چیز به هم میریزه..

سریع گفتم _ چه اتفاقی؟!؟

بهم نگاه کرد و ادامه داد _ شرکتشون ورشکست میشه.. و میشن دشمنای خونی.. هر کدوم فک میکردن که اون یکی باعث ورشکستگی شده... خلاصه از هم جدا میشن... هر کدوم جداگونه دوباره شروع به جبران خسارتایی که بهشون وارد شده میکنن و البته هردو هم تو کارشون موفق بودن.. اما هیچوقت نخواستن که دوباره با هم شروع به کار کنن...

_ تو از کجا اینا رو میدونی؟!؟

_ بابام خیلی وقت پیش اینا رو بهم گفت..

_ چطوری فهمیدی من دختر کیم؟!؟

_ بعد از جریان تصادف رفتم تحقیق.. اونموقع فهمیدم..

سرشو انداخت پائین و گفت _ بعد از اینکه کارت باباتو بهم نشون دادی..

_ بابای من راجع به اوضاع بابات میدونه؟

_ اره... همونطور که بابای من میدونه, بابای توئم میدونه..

_ پس چرا چیزی بهت نگفت؟..

_ احتمالاً منو نمیشناسه.. ولی ممکنه شک کرده باشه....

دیگه چیزی نگفتم... هر دو سکوت کردیم.. هردو ارومتر شده بودیم... اما من کلی سوال تو ذهنم داشتم.. پس سکوت و شکستم و گفتم..

_ بخاطر همین بود که نمیخواستی به من نزدیک بشی و این همه مدت چیزی نگفتی؟

با حالت غمگینی بهم نگا کرد و گفت..

__ من که میدونستم اخراش چی میشه... پس چرا باید تورم قاطی میکردم که بیشتر عذاب بکشی؟...

__ حداقل ازم میپرسیدی..... چرا گذاشتی فقط خودت تو این حال بمونی ..درد بکشی؟....ینی من حق نداشتم این موضوع رو بدونم؟...ینی ارزشم اینقد پائین بود که نخواستی باهات شریک بشم؟...

__ این حرفا چیه میزنی؟....تو ارزشت برام از همه چیز تو این دنیا بیشتره...من فقط بخاطر....

رفتم وسط حرفش..

__ اره میدونم...بخاطر من اینکارو کردی..اما من الان بهت میگم که اینو نمیخوام...این موضوع به منم مربوط میشه..نمیخوام تنهات بذارم....نمیخوام فقط تو درگیر این موضوع باشی...من میخوام کنارت باشم...من تو رو میخوام...

نفس عمیقی کشید و گفت

__ منم تو رو میخوام...

چیزی نگفت. فقط نگام کرد..تو نگاهش ترس و غم و کلافگی میخوندم..ترس از اینکه چیزی رو میخواس از دست بده..غم بخاطر مشکلی که داشت..که الان مشکل منم هست..و کلافگی بخاطر اینکه نمیدونست چیکار کنه...کاش زودتر میفهمیدم..کاش زودتر بهم میگفت..شاید بتونم یکاری بکنم..یه راه حلی..یه جوابی..یه چیزی..حالا خداروشکر که الانم فهمیدم باز خودش خیلیه بعد از چند دقیقه که خوب منو از نظر گذروند بلند شد و رفت کتسو برداشت...با ترس گفتم....

__ کجا میری؟!

برگشت به طرفمو گفت...

__ نترس...میرم بیرون به کم کار دارم....تو هم برو خونه. به سامیار بگو ازش ممنونم....

میخواست بره ولی پشیمون شد و دوباره برگشت....

__ ندا.....دیگه تنهات نمیدارم...دیگه هیچی برام مهم نیست...هر کاری میکنم که تو رو مال خودم کنم...نگران هیچی نباش...

و بعد رفت و منو با اشکام تنها گذاشت...سرمو گذاشتم رو زانو هامو زار زدم...حالا که همه چی خوب بود...حالا که به هم گفته بودیم...پس چرا خوشحال نبودم؟!....چرا یدفه یه مشکل دیگه از اسمون افتاد؟...خدایا سرنوشت من قراره چی بشه؟....چرا من نباید یه لحظه اروم بمونم؟....چند دقیقه ای اونجا موندم بعد که اروم شدم بلند شدمو رفتم بیرون..از ساناز و نگار خدافظی کردم...به سوالاشونم اصلا جواب ندادم واز ساختمون اومدم بیرون....به خونه که رسیدم سعی کردم خیلی عادی رفتار کنم که بهم گیر ندن...بعد از اینکه هما اومد صدایش زدم که بیاد اتاقم..نشستم همه چیرو براش گفتم...از اعتراف رادان تا مشکل باباهامون...هما خیلی خوشحال شد اما بخاطر اون مشکل گیج شد...پس پیشنهاد داد که از پدرام جریانو بپرسیم شاید اون بدونه..وقتی پدرام اومد..اولش خجالت کشیدم اما با چشم غره هما همه چیزو بهش گفتم...اونم گفت که از این جریان یه چیزایی میدونه و رادان هم یکی از صمیمیترین دوستاشه ولی بابا و بابای رادان از این دوستی چیزی نمیدونن...وقتی بهش گفتم که چرا زودتر بهم نگفته اونم حرفای رادان رو زد...خیلی از این موضوع ناراحت بودم و واقعا نمیدونستم چه راه حلی پیدا کنم که این مشکل از سر راهمون بره کنار....خدایا خودت کمک کن...

به سامیار زنگ زدمو کلی ازش تشکر کردم به خاطر این همه زحماتی که کشیده بود...اگه اون نبود الان منو رادان به هم چیزی نگفته بودیم...از طرف رادان هم ازش تشکر کردم...

روز بعدش شرکت تعطیل بود...وقتی رفتم دانشگاه...قبل از هرچیزی به بچه ها همه چیزو گفتم..اونا هم خیلی خوشحال شدن و کلی سرسرم گذاشتن...اما من توی دلم غمی داشتم که با این چیزا شاد نمیشد..

مژده..خب اینم از ندا....فقط مونده سارا که جفتشو پیدا کنه..

سارا.. شما اگه کاری به کارم نداشته باشین من خودم بلدم....

نازنین.. مگه ما خواستیم کمکت کنیم؟!...دیدي که هر کدوم خودمون یارمونو پیدا کردیم...تو باید خودت پیدا کنی.....

مژده _ خب دیگه بریم سر کلاس الان یار ندا میاد...

نازنین _ وای دلم میخواد ببینم واکنشش بعد اینکه به ندا ابراز علاقه کرده چجوریه؟!!

_ کوفت...چشاتونو در میارم اگه بخواین ضایع بازی در بیارین..الان فک میکنه من به همه عالمو ادم گفتم...

سارا _ نکه نگفتی!

مژده _ بریم تو دیگه...چقد حرف میزنید....

با بچه ها رفتیم کلاس...ده دقیقه بعد رادان اومد تو...دلم ضعف رفت براش...ینی واقعا رادان به من اعتراف کرد که دوسم داره؟!!!...هنوزم نمیتونستم باور کنم....

وقتی اومد تو بعد از سلام کردن اولین نفر به من نگا کرد...لبخندی که بهم زد از همه چیز برام با ارزشتر بود...فهمیدم که این مدت چیه تو زندگیم کم داشتم وحالا پیداش کردم...فقط دعا میکردم که بتونم برای خودم نگهش دارم.....

به لبخندش با لبخند جواب دادم...تو طول ساعت کلاس همش محوش بودم وزل زده بودم بهش..

اونم هر وقت نگام میکرد لبخند رو لبش بود...باورم نمیشد رادان انصاری..بهترین دانشجوی دانشگاه که کلی بین بچه های معماری طرفدار داره...یه روزی بین این همه دختر به من ابراز احساسات کنه...

بیا..اینم که همسن ماهانه!...فقط به اون بدبخت عیب بود ازت چقد بزرگتره؟!..اگه با رادان باشی مسخرت نمیکنن..اگه با ماهان باشی مسخرت میکنن؟!...خب تقصیر من چیه؟!..من رادانو دوس دارم..دیگه مهم نیس..نمیخوام راجبش حرف بزنم..

کلاس که تموم شد وسایلمو جم کردم و اومدم بیرون...تو سالن داشتی قدم میزدی که یه نفر پشت سرم گفت....

_ ای خانوم کجاکجا؟...

با خنده برگشتم به طرفش....

_ هیسس...الان ابرومون میره...

خندیدو گفت..

_ نگران نباش کسی نیس...

لبخند زدم..

_ دیروز خیلی نگران بودم...بعد از اینکه من رفتم رفتی خونه؟

_ اره...حالم خوب نبود...

با نگرانی و نگام کرد...

_ منو ببخش...حال خودم خوب نبود وگرنه اونطوری تنهات نمیداشتم...

_ نه نه...عیب نداره...بهتر بود که برم خونه..

_ دیشب خوب خوابیدی؟..

از اینکه اینقد نگرانم بود ته دلم غنج رفت...

_ هم اره...هم نه..

_ چرا هم اره هم نه؟!..

_ اره بخاطر اینکه دیروز یه پسر خوشگل که کلی طرفدار داره بهم ابراز علاقه کرد..

لبخند مهربونی زد وگفت...

_ و نه بخاطر؟

یدفه همون موضوع دوباره افتاد یادم.. سرمو انداختم پائین... نمیخواستم بیشتر از این ناراحت بشه.. این حرکتمو که دید گفت..

_ خواهش میکنم به خاطرش خودتو ناراحت نکن ندا.... بهت گفتم که هر کاری میکنم که تو رو به دست بیارم حرفای بقیه برام مهم نیس... اگه تو ناراحت باشی من بیشتر زجر میکشم....

نمیدونم چرا ولی بهش اعتماد داشتم.. سرمو بلند کردم لبخند زدم...

_ وقتی تو کنارم باشی نگران چیزی نیستم....

دوباره لبخند زد

_ بهت قول میدم همه چیزو درست کنم.. تو فقط به فکر خودت باش...

لبخند زدم... دوباره گفت

_ خب... حالا میخوای به معروفترین پسر دانشگاه شماره بدی؟

خندیدم... گوشیمو از جیبم دراوردم.. شمارمو تو گوشیش سیو کردو همونجا یه میس بهم زد که بدونم....

_ همیشه در دسترس باش... دیگه نمیتونم بیشتر از این دوریتو تحمل کنم... روزی نبوده که بی خبری ازت روانیم نکرده باشه...

وای خدا... من جنبه این همه ابراز احساسات ندارم... الان یه کاری دست خدوم میدم... باید هر چی زودتر از اونجا دور بشم...

_ باشه... پس من برم دیگه... فعلا...

پشتمو کردم بهشو اومدم تو حیاط... نفسمو فوت کردم بیرون.. بچه ها رو که دیدم رفتم پیششون

سارا_ تا حالا تو عمرم اینطور عشقی تو چشم یه پسر ندیده بودم... چقد رومانتیک...

مژده_ ندا... باید اعتراف کنم که حرف سارا درسته...

خندیدم...

نازنین_ بایدم خوشحالم باشی... هر چی باشه مهندس انصاریه.. کم کسی نیس...

_ خیلی خب... دیگه بیشتر از این ابرم نکنین...

هرسه خندیدن...

برگشتم خونه.. خیلی خسته بودم.. یه کم غذا گرم کردم و خوردم.. بعدش اومدم تو اتاقو ولو شدم رو تخت... به اتفاقای امروز فک میکردم که نفهمیدم کی خوابم برد.....

با صدای گوشیم چشم باز کردم.. اتاق تاریک بود.. گوشیمو از روی میز چنگ زدم.. نگاهم نکردم ببینم کیه؟....

_ الو؟

_ کجایی ندا؟!

رادان؟!... چرا اینقد عصبانیه؟!...

_ چی شده؟!

_ چرا جواب نمیدی؟... دوساعته دارم زنگ میزنم.. چرا صدات اینجوریه؟!

_ کی زنگ زدی؟!

_ یه نگا به گوشیت بندازی میفهمی چند باره زنگ زدم....

__ خب ببخشید... خواب بودم..
نفس عمیقی کشیدو با صدایی ارومتر گفتم..
__ ببخش عزیزم... یه لحظه فکر و خیال اومد تو سرم... بگیر بخواب..
از لفظ عزیزم ذوق مرگ شدم.. میتونستم تصور کنم چقد نگران شده.. گفتم..
__ نه.. عیبی نداره.. دیگه باید بیدار میشدم.. حالا کارم داشتی زنگ زدی؟
__ نه.. مگه باید کاری داشته باشم که زنگ بزنم صداتو بشنوم؟!
لبخند زدم... هر دو سکوت کردیم... صدای نفس هاشو از پشت گوشی میشنیدم... پرسیدم
__ بیرونی؟!
__ اره.. یه کم کار داشتم.. دیگه کم کم دارم میرم خونه..
گردنمو چرخوندم طرف ساعت توی اتاق.. ولی نمیتونستم عقربه هاشو ببینم..
__ مگه ساعت چنده؟!
خندید..
__ اینقد غرق خواب بودی که نفهمیدی دنیای اطرافت چه خبره!... خانوم خوابالو... پاشو دیگه چقد میخوابی!... حتی نفهمیدی یه نفر پشت تلفن خودشو جر داده...
خندیدم.. انگار نه انگار تا دیروز هر دو مون به اسم فامیل همدیگه رو صدا میزدیم.. اما امروز اینقد صمیمی شدیم... راستش یه طوری بودم... واسم عجیب بود یه کم که به این سرعت با هم خوب شدیم!...
__ خوب شد بیدارم کردی.. وگرنه حالا حالاها خواب بودم..
بازم خندیدم واقعا؟!... همیشه اینطوری یا از خوشحالیه زیاده?..
فهمیدم منظورش چیه... شیطننت تو صدات معلوم بود.. خندیدم..
__ پررو... خیر.. وقتی یه نفر باشه که هم تو دانشگا هم تو شرکت مدام بهت دستور بده، معلومه که از خستگی بیهوش میشی...
__ اخ.. الهی اون یه نفر فدات بشه که اینجوری باعث شده از خستگی بیهوش بشی...
سرم داغ شد.. خون تو رگ هام به جریان دراومد... وای خدا!!.. دیگه باید خدافظی میکردم..
__ خب دیگه مزاحمت نشم.. کاری نداری؟
__ نه عزیزم... برو سراغ کارت.. دیگه نخواهی؟!
__ نه دیگه خواب از سرم پرید... فعلا خدافظ..
__ خدا حافظ..
تماسو قطع کردم... احساس خوبی داشتم... خدا رو شکر کردم که بالاخره به ارزوم رسیدم... چقد خوبه که بدونی یه نفر نگرانت و برات مهمی...
امروز ۵شنبه س.. رادان ازم خواست تا باهاش برم بیرون.. منم از خدا خواسته آماده شدم... پالتو مشکی و شلوار جین سفید چسبمو با شالو کتونی های سفید پوشیدم.. به هما گفتم که با رادان میرم اما مسلما نمیتونستم به بابا اینا بگم دارم با دوست پسر جدیدم میرم بیرون!.. دوست پسر جدیدت؟!.. مگه تو چنتا دوست پسر داشتی که من نمیدونم؟!.. ای بابا... ضایع نکن دیگه توئم جون مادرت..

تصمیم داشتم فعلا رابطه مو مخفی نگه دارم...رادان هم قبول کرده بود چون درکم میکرد...

ساعت تقریبا ۶ بود که رادان بهم اس ام اس داد که بیرون منتظرمه...خداقظی کردم و اومدم بیرون..رادان کمی پائین تر تو ماشین نشسته بود...از محتاط بودنش خوشم اومد...در وباز کردم و نشستم... بوی عطر تلخش تمام فضای ماشین رو پر کرده بود...لبخند رو لبش بود...

__ سلام.

__ سلام...ندا خانوم...احوال شما؟

__ خوبم. تو خوبی؟

__ تو خوب باشی منم خوبم. خب کجا بریم؟

__ رادان مطمئنی کاری نداری؟...مزاحمت نیستم؟

__ من همیشه واسه تو وقت دارم عزیزم...نگفتی کجا بریم؟

__ نمیدونم..هر جا خودت میخوای برو..

رادان حرکت کرد...رفتیم به یه مرکز خرید...ماشینو تو پارکینگ پارک کرد, بعد با هم با اسانسور اومدیم بالا...کلی برام خرید کرد..از لوازم ارایش گرفته تا لباس...با اینکه مخالف بودم ولی لذت بخشترین خرید عمرم بود..از این مغازه به اون مغازه...سلیقشم حرف نداشت..بیشتر چیزارو به سلیقه اون خریدیم...خیلی خوش گذشت..کلی با حرفاش منو خندوند که همه غم هام از یادم رفت...باورم نمیشد از اون کوه یخ یه همچین پسر شوخ و شنگی بیرون بیاد!...هردومون دستامون پر از کیسه ونایلکس های شیکو گرونیقیمت شده بود...وقتی خوب خریدامونو کردیم رفتیم طبقه ای که رستوران بود. نشستیم رو یکی از میز های دو نفره....

__ وای خسته شدم...تو عمرم این همه خرید باهم نکردم!

__ من که بهترین خرید عمرمو کردم.

__ تو چیزی خریدی..جز یه شلوار!

__ همینشم کلیه...چی میخوری؟

__ پیتزا میخوام...هوس کردم..

لبخند زد...پیشخدمت که اومد دو تا پیتزا سفارش داد و بعد برگشتو خیره شد بهم..خوب که گذاشتم نگام کنه, گفتم..

__ چرا اینجوری نگام میکنی؟!

__ باورم نمیشه الان کنارمی...

سرمو انداختم پائین...میدونستم اونم به اندازه من سختی کشیده...الان وقتش بود که راجع به آینده باهاش حرف بزنم..سرمو بلند کردم و گفتم...

__ رادان..تکلیف ما چی میشه؟..میخوای چیکار کنی؟

اهی کشید و گفت

__ نمیدونم...باید یه روزی ببرمت خونمون به بابام معرفیت کنم...میدونم وقتی بفهمه تو کی هستی مخالفت میکنه اما میخوام بهش بگم که جز تو کسی رو نمیخوام..بگم که برام مهم نیس چه مشکلی بین اونو بابای تونه...میخوام بهش بگم که فقط تو برام مهمی...

__ اینطوری بابات از دستت دلخور میشه..

__ میدونم..اما تا امروز اون هر کاری ازم خواسته من کردم..اینده من از اون میخوام که با خواستم موافقت کنه...

__ خب آگه بابات راضی بشه..اونوقت بابای من چی؟

__ بابای تورم راضی میکنیم...باید راضیش کنیم...به هر قیمتی که شده...دیگه بیشتر از این نمیتونم تحمل کنم...

__ رادان..ناراحت نباش..درس میشه..

لبخند زد __ میدونم عزیزم...خدا با مائه...فقط میخوام بدونم تو به من اعتماد داری یا نه؟

__ معلومه که دارم...رادان تو الان قابل اعتماد ترین فرد تو زندگیم هستی...من همیشه باهات میمونم...

__ ممنون...منم همینطور..مطمئن باش نا امیدت نمیکم..با همه چیز و همه کس میجنگم تا تو رو مال خودم کنم....

غذامونو که خوردیم، رادان منو رسوند خونه.وقتی همه اون همه خرید رو تو دستام دیدن کلی حرف زدن که یدفه ای چی شده این همه خرید کردی..منم گفتم حوصله چندبار رفتن بازار رو نداشتم ویدفه ایش کردم...هما که اومد تو اتاقم کلی بهم حرف زد که بدبخت دوس پسر ندیده چرا گذاشتی این همه واست خرید کنه؟..میخواستی خودتو ضایع کنی؟..میخواستی مارو ضایع کنی که فک کنه ما برات هیچی نمیخریم؟...منم کلی بهش حرف زدم که به تو ربطی نداره و خودت خواسته و من هیچکاره بودم...بعدشم با شوخی و خنده شبخیر گفتیم و هما از اتاق رفت بیرون..خریدا رو که نمیدونستم کجا جاشون بدم به زور تپوندم تو کمد..بعد از خستگی ولو شدم رو تخت..

نگار__ الهی بمیرم برات...تو این همه مدت زجر کشیدی و ما بیخبر بودیم؟

__ خب نخواستم کسی بدونه...

ساناز__ وا ندا...مگه ما با هم دوست نیستیم؟...ینی ما اینقد غریبه بودیم؟..

__ باور کنین اولش نمیخواستم بگم..ولی حالا گفتم که واستون سو تفاهم نشه یه موقعی...

نگار__ خیلی خب...خوبه که گفتی..ولی حالا میخواین چیکار کنین؟

__ نمیدونم...بلاخره یه جوری درستش میکنیم....

یه هفته گذشت..دیگه مجبور شدم جریان رو واسه نگار وساناز بگم...تو این مدت کلی با رادان صمیمی شده بودم..بیشتر از قبل نگرانم بود..بیشتر از قبل هوا مو داشت...حتی دیگه خودش منو میرسوند خونه..اما با این وجود هر دومون حد خودمون رو نگه میداشتیم...با اینکه به شدت بهش نیاز داشتم ولی نمیخواستم با کارام شرایط رو برای اونم سخت تر کنم..... هیشکی به جز اونایی که بهشون گفته بودم از رابطه ی ما خبر نداشتن و من به خاطر این خدارو شکر میکردم که ادمای قابل اطمینان دور و برم هستن.....

ساعت کاری شرکت تموم شد..رفتم بیرون از شرکت ومنتظر رادان شدم..همیشه خارج از محوطه شرکت منتظرم میموند که بعدا برامون حرف درنیاورن..ماشینشو که دیدم رفتم طرفش..در و باز کردم ونشستم..

__ سلام.

__ سلام عزیزم...خسته نباشی.

__ توئم همینطور. تو کی اومدی پائین؟

__ نیم ساعت پیش کار داشتم، اومدم بیرون. حالام کارم تموم شده اومدم دنبالت..

__ رادان اینطوری که نمیشه..هر روز منو میرسونی..بعد دوباره این همه راهو باید برگردی تا خونه خودتون..نمیشه مثل قبل خودم برم؟

__ نه نمیشه...اینطوری خیالم راحت تره...من در قبالت مسئولم..نمیخوام خدایی نکرده اتفاقی برات بیوفته که بعدا پشیمون بشم..

__ اخه...

__ اخه بی اخه...خودتو درگیر این چیزا نکن ندا...من اینطوری راحت.

دیگه حرفی نزدم... هر دو سکوت کردیم.. حالا که گفته اینطوری راحت پس دیگه نباید بهش اصرار کنم... رادان که دید سرمو انداختم پائین گفت..

_ از من دلخوری خانومی؟... تو که میدونی اگه ناراحت باشی من داغون میشم... دلخور نباش دیگه..

از خانومی گفتنش لبخند زدم... تا حالا بهم نگفته بود... سرمو بلند کردم و گفتم

_ دلخور نیستم... تا با تو هستم ناراحت هیچی نیستم..

اونم لبخند زد..

رسیدیم دم خونه...

_ ممنون... کاری نداری؟

_ نه عزیزم... به پدرام سلام برسون.

_ باشه... بخدا حفظ.

به رادان همه چیرو راجب پدرام و بقیه گفتم... گفتم که خواهر برادرام همه چیرو راجب ما میدونن... رادان هم بخاطر همکاریشون تشکر کرد...

این مدت سرم خلوت تر شده بود.. رادان دیگه مثل قبل کار نمیداد... هر چی اعتراض میکردم فقط بهم اخم میکرد و میگفت به اندازه کافی برای شرکت زحمت کشیدی.. بهتره به درسای دانشگاه برسی....

امروز ۳شنبه س... قراره سارا بیاد خونمون تا با هم درس بخونیم.. بعد از اینکه از دانشگاه اومدم اتاقمو جم وجور کردم.. بیه ظرف میوه چیدمو گذاشتم تو یخچال.. هر چی باشه دوستم بود.. میخواست بیاد خونمون نمیشد که خشک و خالی بره... ساعت نزدیک ۶ بود که صدای ایفون اومد.. درو براش باز کردم جلوی در ورودی منتظرش موندم.. اولین باری بود که سارا میومد خونمون...

_ سلام.

_ سلام... خوش اومدی.

_ ممنون... ببخشید مزاحم شدم..

_ لوس نشو... بیا تو.

سارا کفشاشو درآورد. بعد با هم رفتیم طرف اتاقم... همینکه داشتیم باهم حرف میزدیم یدفیه پرهام از پله ها اومد پائین...

_ ندا... اون هدفون منو تو بردا....

پرهام تا ما رو دید رو پله خشکش زد.. چرا اینطوری شد؟!... حرفش تو دهنش ماسید....

_ نه... مگه میذارى من پا تو اتاق بدارم که سراغ هدفونتو از من میگیری؟

دوباره نگاهش کردم.. هیچی نمیگفت فقط زل زده بود به سارا.. به سارا نگاه کردم.. اونم با چشمای گشاد پرهام رو نگاه میکرد... چشون شده؟! وارد مرگ نباتی شدن؟!... زدم به بازوی سارا....

_ سارا... سارا چته?... بیا بریم دیگه...

سارا به خودش اومد ولی از جاش تکون نخورد.. پرهام از روی پله ها پائین اومد و روبروی ما ایستاد...

_ س... سلام... خوش اومدین!

سارا لبخندی زد و گفت...

_ ممنون..

پر هام هم لبخند زد..همونطور که چشمش به سارا بود به من گفت..

__ پس دیگه تو هدفونمو ندیدی..نه؟

__ نه...

__ باش...من...میرم...بالا...

عقب گرد کردو از پله ها بالا رفت...خدایا شفا...داشتم به پله ها نگا میکردم که سارا دستمو کشید وگفت...

__ اتاقت کجاس؟..

قیافش عصبانی بود...با اینکه تو شوک بودم گفتم...

__ مستقیم...دست راست...

بعد به شدت دستمو کشید واز پله ها رفت بالا..منم دنبالش..از شوک که اومدم بیرون گفتم...

__ هوووو...یواشتر....خودم بلدم بیام...دستم شکست...

__ خفه شو... اینه اتاقت؟

__ اره....

در اتاقمو باز کردو رفت تو منم با خودش کشید..دستمو از تو دستش کشیدم وگفتم

__ چته وحشی...دستم شکست...چرا اینجوری میکنی؟

فقط نگام میکرد...دستمو جلوش تکون دادم...

از تو فکر اومد بیرون..دوباره عصبانی بهم نگا کرد وگفت...

__ نمیشد زودتر بگی برادرت چه شکلیه؟

چشمام گشاد شد...چه ربطی داره؟!...

__ مگه مهمه؟..

__ بله که مهمه..تو میدونی این کیه؟..

__ معلومه داداشمه...

دست به سینه وایساد وگفت..

__ اونوقت میشه بگی اسم داداشت چیه؟

چشمامو نازک کردم...

__ به تو چه ربطی داره؟

__ ندا من شوخی نمیکنم....

__ منم شوخی نمیکنم...اسم داداش منو واسه چی میخوای؟

داد زد...

__ چون...همونیه که عاشقشم....

سریع دو دستی جلوی دهنشو گرفتم... با چشمای از حدقه بیرون زده نگاش میکردم... خدایا این چی میگفت؟!..... بعد از چند ثانیه سکوت اروم دستامو از رو دهنش برداشتم....

_ تو... تو چی گفتی؟!...

سارا رفت نشست رو تخت و سرشو گرفت بین دستاش... رفتم نشستم کنارش.. دوباره ازش پرسیدم...

_ سارا... تو.. الان چی گفتی؟!...

سرشو بلند کرد... چشماش اشکی بود... بهم نگا کرد وبا ناله گفت...

_ ندا... به خدا من تقصیری نداشتم... به خدا من نمیدونستم... منو ببخش...

اشکاش سرازیر شدن... گرقتمش بغل.. سعی کردم اروم کنم که همه چیزو بگه...

_ هیسس... اروم باش... تو چیو نمیدونستی؟ هان؟!...

_ منو ببخش ندا... اگه میدونستم...

_ سارا... بهم میگی چی شده یا نه؟... چرا گریه میکنی؟..

کمی که اروم شد از بغلم اومد بیرون و به زمین خیره شد... گفتم..

_ اگه نگي ميرم از پرهام ميرسم...

با وحشت سرشو برگردوند رو به من....

_ نه.. نه... تورو خدا...

_ خیلی خب... حالا میگی یا نه؟...

دوباره به زمین خیره شد و بعد از چند لحظه گفت

_ یادته چند روز پیش رفتم رفتم اتلیه؟

_ اره..

_ گفتم که عکاشش با من خیلی خوب بوده و من ازش خوشم اومده...

_ خب؟؟

سرشو بلند کرد و بهم نگا کرد

_ عکاشش.... همونی بود که الان رو پله ها وایساده بود....

برق از سرم پرید... چی داشت میگفت؟!... ینی اون عکس... اون اتلیه... پرهام... وای خدا... چرا زودتر نفهمیدم!... ینی سارا.. دوست من... عاشق برادرم شده؟!... پرهام چی؟!... اونم!!.....

سارا دستامو گرفت وگفت..

_ ندا.. به خدا من نمیدونستم اون داداش توئه... اگه میدونستم حتی به خودم اجازه نمیدادم نگاش کنم... ندا منو ببخش... تو رو خدا دوستیمونو به هم زن... من نمیخوام به هم بخوره... به خدا قول میدم دیگه بهش فک نکم.. تورو خدا از من عصبانی نباش...

چی داره میگه این!... الهی بمیرم.. اینقد من راجع به این چیزا تعصب داشتم که بیچاره رنگش شده گچ که نکنه من از خونه پرتمش کنم بیرون... اتفاقا خوشحالم شدم.. ولی چون انتظارشو نداشتم شوکه شدم... سعی کردم این فکرا رو ازش دور کنم که بدونه اونطوری که فک میکنه من نیستم... دستاشو گرفتمو با مهربون ترین لحن بهش گفتم..

__ سارا...چی داری میگی؟...فک کردی چون عاشق برادرم شدی من دیگه باهات قطع رابطه میکنم؟...من اصلا این حق رو ندارم که راجع بهش نظر بدم...فقط یه کم شوکه شدم همین...

با تعجب و حیرت نگام کرد..

__ ینی تو...ناراحت نشدی؟!؟

خندیدم.. نه دیوونه...خیلی هم خوشحال شدم...کی از تو بهتر!...

سرشو انداخت پائین...گفتم..

__ حالا فهمیدم چرا یه مدتی پرهام هوش و حواس نداره!....ای مارمولک...نگو دلش یه جایی گیره!!

سارا با بهت بهم نگا کرد

__ راس میگی؟...ینی اونم....

سارا میخواس بقیه حرفشو یزنه که پدیه در اتاق باز شد و پرهام تکیه داده به چهارچوب در ظاهر شد و گفت..

__ عاشقته....

هر دو با حیرت به پرهام نگا میکردیم....پشت در وایساده بود عوضی...به خودم که اومدم بلند شدمو دست به کمر گفتم..

__ بیتریبیت.....تو پشت در وایساده بودی؟!؟!..خجالت نمیکشی به حرفای دوتا دختر گوش میدی؟؟

پرهام لبخند زدو اومد تو...

__ ببخشید خواهری لازم بود...

بعد بدون توجه به من رفت زانو زد جلوی پای سارا که از خجالت سرشو انداخته بود پائین وگفت..

__ منو ببخش..میخواستم زودتر بهت بگم اما جرتشو نداشتم..به همین دلیلی که خودت گفتی ترسیدم که دیگه از دستم بری....

سارا با چشمای اشکی بهش لبخند زد...منم که دیدم همه چی خوبه اومدم جو رو عوض کنم..

__ بیخودی پای منو وسط نکشین...دلیل بهتری برای کارتون پیدا نکردین که گیر دادین به من؟...

هر دو با خنده برگشتن به من نگا کردن...

پرهام.. فدای ابجی بشم من...

__ او هو!...چی شد؟...حالا که به عشقت رسیدی شدم ابجی!...

بلند شد و با خنده بغلم کرد

__ تو همیشه ابجی کوچیکه خودم بودی..

اروم در گوشش گفتم...

__ پرهام...مراقبش باش... به اندازه هما دوستش دارم...

در گوشم گفت..

__ چشم...

با لبخند ازش جدا شدمو رفتم سارا رو بغل کردم..

__ الهی قربونت برم زنننن داداش...

هر دو خندیدن...

سارا_ من واقعا نمیدونم چی بگم!

_ هیچی نمیخواد بگی زن داداش جونم...ایشالا خدمت میرسیم..

پرهام_ ندا حالا چجور به مامان اینا بگیم؟..

_ وااا...جرم که نکردی...بگو میخوام برم خواستگاری دوست ندا..

پرهام چشماشو نازک کرد و التماس گونه نگام کرد که ینی من بگم...

_ من بگم؟!!..

به سارا نگا کردم...اونم با چشماش التماس میکرد..گفتم..

_ خیلی خب بابا...همه کارای سختو میندازین گردن من...من آگه شانس داشتم این نمیشد زن داداشم...(به سارا اشاره کردم)

سارا خندید..ولی پرهام اخم کرد وگفت..

_ ا...ندا..

سارا سریع گفت..

_ عیب نداره...من عادت دارم...

چشماتو نازک کردم و گفتم...

_ خوب جلوی داداشم موش میشی ها!!!...پرهام آگه نمیدونی بدون..این سه متر زبون داره که بعدا نشونت میده کف کنی..نگی نگفتیا!!!

پرهام لبخند زد و اوامد کنار سارا ایستاد...

_ همینجوریشم میخوامش...حالا که گفتم زبونش سه متره دیگه بدتر...پس عین خودمه...

سارا خندید...گفتم

_ ایششش...هنوز چای نخورده چه پسر خاله شد!..سارا خانوم مثلا اومدی اینجا درس بخونی نه اینکه به عشقت برسی....برو خدارو شکر کن گذاشتم بیای خونمون....

سارا منو سفت بغل کرد...گفت..

_ الهی قربونت برم خواهر شوهر...

خندیدم...پرهام گفت...

_ زیادم خوشحال نباش...نمیدونی گیر چه خواهر شوهری افتادی...

خودش غش غش خندید...با جیغ افتادم دنبالش و داد زدم...

_ پرهام.....از الان داری زن ذلیل بازی در میاری؟.....منو به این زودی فروختی؟.....منو جلوی این افریته کوچیک میکنی؟.....واپس.....

من دنبال پرهام دور اتاق میدوئیدم...سارا هم از خنده غش کرده بود...خودم تو خانواده کم بودم یه وحشیه دیگه هم قراره اضافه بشه...واقعا واسه هردوشون خوشحال بودم...باورم نمیشد یه روزی به سارا که این همه با هم کل کل و ناسازگاری داشتیم بگم زن داداش!..از چشمای پرهام فهمیدم که واقعا دوش داره...نه به اینا که به این راحتی به هم رسیدنو فهمیدن همو دوست دارن...نه به منو رادان که این همه انتظار کشیدیم...آخرش فهمیدیم یه مشکل تازه تر سر راهمونه...چی بگم؟....خدایا راضیم به رضات..خودت کمکمون کن...رادان رو ازم بگیر.....

شب موضوع رو به مامان اینا گفتیم.. همه خیلی خوشحال شدن... مامان هم سارا رو از قبل شناخت برای همین بیشتر خوشحال شد... قرار گذاشتیم که هفته دیگه بریم خواستگاری... موضوع رو که به مژده ونازنین گفتیم از تعجب شاخ درآوردن... ولی بعدش کلی خوشحال شدن و سربه سرمون گذاشتن که ندا و سارا فامیل میشوند!... چه شود!!!..... کلی به حرفاشون خندیدیم... درسته که به زودی سارا عضو خانواده ما میشد اما رفتارمون باهم یه درجه هم عوض نشد... اون گیس میکشید.. من گاز میگرفتم...

توی اتاقم رو تخت دراز کشیده بودم و رمان میخوندم.. دو شب دیگه قرار بود بریم واسه خواستگاری خونه سارا اینا... ساعت نزدیک ۱۲ بود.. غرق کتاب بودم که گوشیم زنگ خورد... از روی میز برش داشتم و یه صفحه نگا کردم...

((Radan))

_ سلام.

_ سلام عزیز دلم... حالت خوبه؟

_ ممنون... خودت چطوری؟

_ تو که خوبی منم خوبم...

_ صداتش یه طوری بود... رگه هایی از غم توی صداتش داد میزد.. گفتم..

_ چرا زنگ زدی؟

_ فقط خواستم صداتو بشنوم..

_ رادان.... چیزی شده؟!

_ نه...

_ رادان به من دروغ نگو... چیزی شده؟

_ اهی کشید و گفت..

_ من دارم میرم..

_ دستام بخ زد... قلبم ایستاد... کجا میخواست بره؟!... با ترس گفتم...

_ کجا.. کجا داری میری؟!

_ فرانسه...

_ با بغض گفتم....

_ واسه همیشه؟

_ نه قشنگم... اگه واسه همیشه بود که من الان زنده نبودم...

_ پس چی؟

_ واسه یه پروژۀ دارم میرم... یه چند روزی باید بمونم.

_ چند روز؟

_ یه هفته.

_ به هفته؟!.. اخیه چرا یه هفته؟!..

_ اونجا یکم کارام طول میکشه.. اگه دست خودم بود.. زودتر میومدم...

_ کی میری؟

__ پس فردا .
وای این دیگه خیلی زیادی بود...
__ به این زودی؟!
اهی بلند کشید...چند لحظه هیچی نگفتم...دوباره گفتم..
__ رادان دلم برات تنگ میشه..
__ منم دلم برات تنگ میشه عشق من...
تن یخ زدم داغ شد...تا حالا بیشتر از عزیزم, فداتشم بهم نگفته بود...ولی با این حرفش تو دلم غوغا کرد...دوباره گفت..
__ فردا ۴شنبه س.بعداز دانشگاه میام سراغت بریم بیرون.
هیچی نگفتم..زیونم قفل شده بود..طاقت یه روز دوریشو نداشتم..دلم میخواست گوشiero قطع کنم وگریه کنم...دید که حرف نمیزنم با مهریونی گفت..
__ ندا....عزیزم...اینجوری نکن..من حالم از تو بدتره...تحمل یه لحظه دوریتو ندارم..اینطور کنی مجبور میشم نرم..
نمیخوام بیشتر از این ناراحت بشه وفکرش درگیر من بشه...گفتم
__ عیب نداره...برو..ولی زود برگرد..
__ قربونت برم الهی..قول میدم زود برگردم..
دوباره سکوت کردیم...انگار اونم نمیخواست گوشiero قطع کنه..فقط میخواست به صدای نفسام گوش کنه...طاقت نیوردم...یه حرف تو گلوگیر کرده بود که اگه نمیگفتم خفم میکرد..با بغض تو گلوگیر گفتم..
__ رادان؟!..
__ جون دلم..
__ دوست دارم..
صدای حبس شدن نفسش رو شنیدم..بعد از چند ثانیه صدای بوق ازاد گوشیه توی گوشم پیچید...بغضم ترکید..گوشiero پرت کردم رو میز و سرمو تو بالاش فرو کردم واز ته دلم زار زدم..
اونقد گریه کردم که نفهمیدم کی خوابم برد...
بعد از دانشگاه اومدم خونه..لباسامو عوض کردم منتظر زنگ رادان شدم..حالا که میخواس بره میخواستم ببینمش...میدونستم که بیشتر دلتنگش میشم اما دست خودم نبود...رادان به گوشیم پیام فرستاد که دم در منتظره..فقط مامان وهما خونه بودن..خدافضلی کردم اومدم بیرون. رادان جای همیشگیش تو ماشین نشسته بود...سعی کردم خودمو زیاد ناراحت نشون ندم...رفتم طرفشو سوار شدم..
__ سلام.
__ سلام عزیزم.
__ خوبی؟
__ تو خوب باشی کافیه..
معلوم بود حالش خوب نیست..دلم براش کباب بود...گفتم..
__ خب حالا کجا بریم؟

__ هر جا که دل کوچیکت بخواد..

__ امممم.. بذار فک کنم... اها... من یه رستوران دیش سراغ دارم..

__ میریم همونجا..

رادان حرکت کرد... حدود یه ربع بعد رسیدیم همونجا که من گفتم.. یه گوشه از رستوران رفتیم نشستیم.. رادان فکرش درگیر بود.. خواستم بیارمش بیرون که زیاد تو خودش نباشه..

__ رادان.. فردا شب میخوایم بریم خواستگاری واسه پرهام..

لبخند کوچیکی زد...

__ به سلامتی.. خواستگاریه کی؟

__ سارا رشیدی..

__ جدی؟!... اونکه تو کلاس توئه؟

__ اره... دوست صمیمیمه...

__ دخترخوبو خوش برو روئیه...

اخم کردم

__ چی گفتی؟!

خندید... ای قربون اون حسادتت بشم من... شوخی کردم.. ایشالا اگه قسمت هم شدن خوشبخت شن..

لبخند زدم.. ممنون..

منو رو گرفت سمت

__ هر چی میخوای سفارش بده...

منو رو سرسری نگا کردم یه غذا انتخاب کردم، رادان هم از همون دوتا سفارش داد... سکوت کردیم... جو بینمون خیلی غمگین بود.. بغض گلومو فشار میداد اما نمیخواستم رادان بفهمه..

__ رادان.... امروز انگار خسته ای!

سرشو بلند کرد.. چشماش غم داشت..

__ خسته نیستم.. دارم دیوونه میشم..

__ رادان مگه نگفتی زود برمیگردی؟!

__ چرا خوشگلم... بخاطر اینم ناراحتم که یه مدت ازت دور میشم.. اما نگرانیه من از چیز دیگه ایه..

__ چی... به من بگو...

اهی کشید و گفت

__ همش به این فک میکنم که.. چطور یه راه حل واسه این مشکل پیدا کنم..

__ رادان خودتو ناراحت نکن... ما که نباید بخاطر دعوای باباهامون آیندمونو خراب کنیم..

__ به این سادگی که نیس..

__ میدونم کار اشتباهیه اما حاضرم بخاطر تو تو روی بابام وایسم و بهش بگم که تو رو میخوام..

__ دوست ندارم بخاطر من دست بکاری بزنی که نمیخوای..

__ اما بابای من اونطور که فک میکنی نیست..اگه ببینه که سر حرفم هستم قبول میکنه..

__ ندا جان...عزیزم..میدونم که بابات اونطور نیست..بابای منم خوبیه منو میخواد اما ما نباید کاری کنیم که ته دلشون راضی نباشه...اینطوری خدا هم از ما راضی نیست..

__ خب بالاخره به روزی که میفهمم..

__ اره میفهمم..ما باید خودمونو واسه اون روز آماده کنیم..وقتی برگشتم میبرمت خونمون..به بابام میگم که تو رو میخوام..شده بهش التماس کنم میکنم..اصلا میام از بابات میخوامت...

اشک تو چشمم حلقه زد...باورم نمیشد به خاطر من میخواست جلوی هر کسی خودشو کوچیک کنه...

__ رادان...

__ ندا گریه کنی میزنه به سرم ها...طاعت هر چیزی رو دارم جز اشک ریختنتو...

غذا رو آوردن ورو میز چین...رادان گفت..

__ عمر من...گریه کنی من میمیرم....غذاتو بخور..نگران هیچی نباش..همینطوری که نمیمونه..درس میشه...

اصلا نمیتونستم چیزی بخورم ولی بخاطر رادان چند لقمه خوردم..غذا خوردنمون که تموم شد

اومدم بیرون وبا ماشین دور زدیم...هر دو سعی میکردیم از این چند ساعت که با هم بودیم لذت ببریم..رادان فردا صب پرواز داشت..و من هر لحظه بیشتر دلتنگش میشدم..

__ رادان میخوای فردا باهات پیام فرودگاه؟

__ نه عشقم...اینجوری پشیمون میشم..استراحت کن..مثلا فرداشب میخوای بری خواستگاری واسه داداشت...

لبخند زدم__اره...خوش بحالشون...هیچ مشکلی ندارن..راحت میرن سر خونه زندگیشون...

آهی بلند کشیدم

__ آه نداشتیما...مگه بهت نگفتم ناراحتش نباش؟...حرف که تو گوشت نمیره..

توپیدم بهش

__ چطوری ناراحتش نباشم؟...چطوری بهش فک نکنم وقتی میبینم یه مشکل هست که نمیذاره من به تو برسم؟؟

عصبی ماشینو یه گوشه نگه داشت وچرخید به طرفم...

__ تو به من اعتماد نداری نه؟..

__ چرا دارم..ولی نمیتونم از فکرش بیام بیرون..

دستی تو موهاش کشید وگفت..

__ میگی چیکار کنم ها؟...میخوای فرار کنیم؟..اونوقت مشکلائی که داریم دوبرابر بریزن رو سرمون؟

با بغض گفتم...

__ من فقط نمیخوام تورو از دست بدم...

خیره بهم نگا کرد..بعد دو دستشو گذاشت رو فرمون و سرشو گذاشت رو دستاش..هر دو سکوت کردیم...حالم دست خودم نبود..فک میکردم رادان رو از دست میدم..دنبال راهی بودم که نذارم این اتفاق بیوفته اما چی؟.....سرشو بلند کرد و به جلو نگا کرد وگفت..

_ دیر وقته..میرمت خونه..
انتظار این حرفو نداشتم سریع گفتم..
_ رادان...
حرفمو قطع کرد..
_ ندا...بسه...بیشتر از این دلمو اتیش نزن..
دیگه چیزی نگفتم..تا خونه هیچ حرفی زده نشد..توی سکوت برگشتیم خونه..قبل از اینکه پیاده بشم گفتم..
_ قول دادی زود برگردی..
_ میدونم..
_ سفرت بی خطر..مواظب خودت باش..
اودم پیاده شم که استین پالتومو کشید صدام زد..
_ ندا..
برگشتم به طرفش..
_ از دستم دلخوری نه؟
میخواستم بگم اره ولی دیدم اینطوری در حقش ظلم کردم..گفتم..
_ نه..نیستم..
لبخند محوی زد..
_ به هر حال ببخش..میدونی که قول دادم همه چیزو درس کنم..سر قولم هستم..فقط دلم نمیخواد تو ناراحت باشی..اینطوری
بیشتر عذاب میکشم..
لبخند زدم..میدونم..اینکه میدونم تو رو دارم امیدم بیشتر میشه..فقط بدون منم تو غم هات شریکم..
لبخند زد..دوباره گفتم..
_ خسته ای..برو بخواب..رسیدی بهم زنگ بزن..شبخیر..
داشتم پیاده میشدم..دوباره صدام کرد..برگشتم به طرفش..
_ ندا..
چند لحظه خیره شد بهم..
_ عاشقتم..
قشنگ ترین کلمه ای بود که تا حالا شنیده بودم..با لبخند جوابشو دادم..
_ منم همینطور..خیلی زیاده..
_ غصه نخوریا...خوب بخوابی عمرم..
_ توئم همینطور شبخیر..
_ شبخیر عشقم...

پایده شدمو اومدم سمت در..منتظر بود که برم تو..با اینکه بغض داشتم با لبخند برگشتمو براش دست تکون دادمو اومدم تو..حالا دیگه من بودمو بالشم که شاهد اشک ریختم بود...

ساعت نزدیک ۹ بود..داشتم اماده میشدم برای مهمونی..رادان هنوز زنگ نزده بود..دلم خیلی شور میزد..دلم میخواست خودم بهش زنگ بزنم اما نمیشد..خدا خدا میکردم زودتر خبر رسیدنشو بهم بده..داشتم جلوی ایینه ارایش میکردم که پرهام اومد تو اتاق...یه کت وشلوار مشکی براق تنش بود...محوش شدم..از همین الان دلم براش تنگ شده بود...اخه میدونستم که فقط سارانه که میتونه پرهام رو خوشبخت کنه...پرهام با لبخند گفت

__ چطور شدم؟

با حیرت نگاهش میکردم..دید که جواب نمیدم گفت..

__ ینی اینقد خوشتیپ شدم که زبونت بند اومده؟

دیگه طاقت نیوردم..خط چشمو گذاشتم رو میز و دویدم به طرفشو پریدم تو بغلش..با گریه هرچی از دهنم میومد بلغور میکردم...

__ پرهام...دلم برات تنگ میشه..نری دیگه برنگردی..نری دیگه ما رو فراموش کنی...میکشمت ..میکشمت اگه منو تنها بذاری...خودم سارا رو طلاق میدم...برتمیگردونم خونه...حق نداری..حق نداری به حرفش گوش کنی...میدونم..اون از همین الان داره نقشه میکشه که تو رو از ما دور کنه..جواب مامانو اونوقت چی میدی...نذار اه مامان پشت سرت باشه...نذار اشک من بدرقه راحت باشه....

پرهام که دید اگه بذاره همینطور هزیون میگم, پرید تو حرفمو با خنده گفت..

__ ندا...ندا..دیوونه...چی داری میگی عزیزم؟..تو منو نمیشناسی؟..نمیدونی من جونم در میره واسه شماها؟...نمیدونی هر کاری کنم خونادمو ترک نمیکنم؟...چرا باید تنهات بذارم فداتشم؟...چرا خودتو ناراحت میکنی؟...مگه میخوام کجا برم؟...هنوز که چیزی معلوم نیس..

سرمو از رو شونه اش برداشتمو تو نگاه سبزش خیره شدم..با بغض گفتم...

__ قول بده..قول بده که تنهام نمیداری؟....

صورتمو با دستاش گرفت وگفت..

__ قول میدم مثل همیشه عین کنه بچسیم بهت خیالت راحت شد؟

سرمو تکون دادم..پیشونیمو بوسید وگفت..

__ قریون خواهر خوشگلم برم...ببین ارایشتم اومده تو دهنتم!

دستمو گذاشتم رو صورتم..

__ وای سنگ قبرمو بشورم الهی..دو ساعت خط چشم کشیدم..

دویدم به سمت میز ارایش..همه چی که سرجاش بود! برگشتم روبه پرهام..داشتم از خنده میترکید...جیغ زدم..

__ پرهام...

رسیدیم دم خونه سارا اینا. زنگو که زدیم درو باز کردن..مامان بابای سارا اومدن به استقبالمون.. من قبلا دیده بودمشون..خیلی مهربون بودن..با تعارف و تمنای زیاد رفتیم تو هال و نشستیم.. سارا فقط یه خواهر داشت..سحر که ۱۴,۱۵ سالش بود..تقریبا شبیه سارا بود موها وچشمای قهوه ای روشن..من از قبل میشناختمش..با هم دوست بودیم...من در جا نشستم جفت پرهام که خندش گرفت..از کنارش جم نمیخوردم..وضع خونه زندگیشون خوب بود..باباش دکتر بود..مامانم مثل مامان من فرهنگی بود..پس خودش کدوم گوریه؟!...بذار تنها بشیم..واسه داداش من تور پهن میکنی اره?...یک خواهر شوهر بازی برات درارم..دارم برات تو قابلمه سارا خانوم.. از افکار خودم خندم گرفت..بیچاره سارا...انگار نه انگار خودم یه جورایی باعث این وصلت شدم!

بزرگترا کلی حرف زدن...از همه چی..ما کوچیترا فقط گوش میدادیم...سحر نشسته بود پیش من با هم پچ پچ میکردیمو
میخندیدیم....

سحر_ میگم ندا جون....عجب داداش خوشگلی داری! چرا زودتر نگفتی؟

خندیدم_ بچه پرو...به داداشم نگا نکن...مال تو نیس..

_ راستی راستی داریم با هم فامیل میشیما!

_ اره اگه خدا بخواد...تو که باید خوشحال باشی که یه دوماه به این خوشگلی اومده خواستگاریه خواهرت...من باید بشینم زار
بزنم که اومدیم خواهر عقیمونده تورو عروس خودمون کنیم..

خندید _ اِه..خواهرم چشه?...به این خوبی!...اگه خوب نبود که داداشت نمیومد خواستگاریش..

_ اونم بخاطر کم عقلیه داداش منه دیگه...حالا کجاس این منگل خانوم؟..

_ وقت چای تشریف فرما میشن..

_ !!!؟! مگه چاییم بلده درس کنه!؟

هر دو ریز ریز خندیدیم...چند دقیقه بعد که گذشت بابای سارا, سارا رو صدا زد که چای بیاره..یه دقیقه بعد سارا با یه سینی تو
دستش وارد شد...وقتی دیدمش محوش شدم...کثافت...چقد خوشگل کرده بود!...میخواد خودشو جلو مامان بابام نشون بده..من که
میدونم تو چه شغال مودی هستی...چند قدم اومد جلو وگفت..

_ سلام.

ایششش...چقد صداشو نازک کرده واس من!...مامان با خوشرویی جوابشو داد..

_ سلام سارا خانم...چرا زحمت کشیدی!

سارا لبخند زد ورفت طرف بابا..اول به اون تعارف کرد..بابا هم با لبخند نگاش میکرد..بعد طرف مامان..بعدش پدرامو هما..بعد
اومد طرف منو پرهام...همینکه خم شد جلوی من با لبخند معصومانه ای نگام کرد...من که میدونستم پشت این لبخند چه چهره ی
خبیثی نشسته....چشمامو نازک کردم با لبخند شیطانی نگاش کردم...همینطور که چای برمیداشتم اروم گفتم..

_ چاییا رو نریزی رومون عروس خانوم...کمک نمیخوای؟

سارا که نمیتونس خودشو کنترل کنه سریع از جلوی من رد شد وجلوی خم شد جلوی پرهام.. حواسم بهش بود..پرهام با لبخند
چای برداشتو گفت..

_ احوال شما همسر آینده؟

سارا لبخند زد وسرشو انداخت پائین. سینی رو گذاشت رو میز ونشست پیش باباش..بابا بحث رو کشید وسط..از بابای سارا
خواست که برن باهم حرف بزنین...اگه به من بود منم باهشون میرفتم..پرهام و سارا رفتن تو اتاق...منو سحر هم سر این بحث
میکردیم که الان دارن چی به هم میگن...بعد از یه ربع از اتاق اومدن بیرون...بابای سارا گفت..

_ خب دخترم...به نتیجه رسیدین؟

سارا سرخ وسفید وشد وبا لبخند گفت..

_ هرچی بزرگترا صلاح بدونن..

منو سحر اولین نفرایی بودیم که دست زدیم...همه کلی خوشحال شدن...با هم رویوسی کردیم قرار شد عید عقد کنن..عروسی رو
هم مثل هما اینا انداختن سال بعد..نیم ساعت دیگه هم نشستیم..بعد بابا گفت که دیگه بریم خونه...اومدیم خونه..رادان هنوز زنگ
نزد بود...خیلی نگران بودم..نمیدونستم چیکار کنم..داشتم مانتومو درمیوردم که گوشیم زنگ خورد..پریدم رو کیفمو گوشيرو
دراوردم...با دیدن اسمش اب خنک ریختن رو دلم جواب دادم..

_ الو..رادان؟

بعد از چند ثانیه تاخیر جواب داد..

_ سلام عزیز دلم..

_ سلام..خوبی؟

_ من خوبم فداتشم..تو چطوری؟

_ منم خوبم..رسیدی؟

_ اره نفسم..چند ساعتی میشه..

_ خیلی نگرانت بودم رادان...چرا زودتر زنگ نزدی..دلم شور میزد..

_ قریون اون دلت برم...بیخش عزیزم..وقت نکردم..تا اومدم خونه بهت زنگ زدم.

_ منظورت هتله؟

_ نه...خونه خودم.

_ اها..اونجا ساعت چنده؟

_ اینجا...۸/نیمه....اونجا باید دور و ر ۱۱ باشه نه؟

_ اره...۱۱ و خورده ایه..

_ خب, دیگه چه خبر؟

_ هیچی..همین الان از مهمونی اومدیم..

_ ا؟..خب چی شد؟

_ عید عقد میکنن.

_ به سلامتی..مبارک باشه.

_ ممنون.

سکوت کردیم...دلم میخواست فقط گوشی رو گوشم باشه وبه صدای نفسش گوش کنم..

_ ندا؟

_ بله؟

_ حالت خوبه؟

_ اره..خوبم.

دوباره سکوت...چند لحظه بعد گفتم..

_ رادان؟

_ جانم

_ دلم برات تنگ شده..

_ اهی کشید..

_ منم دلم برات پر میکشه..

__ نکته یادت بره من اینجا منتظرتم دیگه نیای؟

خنده ریزی کرد..

__ دیوونه...چی میگی؟

__ هیچی..

__ ندا... عزیز دلم.. اینطوری کنی من غصه میخورم..دوست داری؟

__ نه..من فقط تو رو دوست دارم..

__ منم دوست دارم..

__ تنهایی؟

__ اره..

__ چیکار میکنی؟

__ دارم با عزیزترینم حرف میزنم..

__ لبخند زدم..

__ خسته ای نه؟

__ با تو که حرف میزنم خستگی از تنم میره..

__ کارا خوب پیش میره؟

__ اره خدارو شکر..

__ رو تخت دراز کشیدم...بی اختیار خمیازه کشیدم..

__ ای جان...دختر کوچولوم خوابش میاد..

__ خندیدم..من دیگه دختر کوچولو نیستم..بزرگ شدم..

__ قیافت که اینطور نشون نمیده قربون اون شکلت بشم...بخواب دیگه منم میرم بخوابم..

__ باشه..خوب بخوابی..شبخیر..

__ توئم همینطور..شبخیر..

__ سرمو که گذاشتم رو بالش خوابم برد..دیگه خیالم راحت بود..اینکه رادان به سلامت رسیده بود..

این روزا پشت سر هم میگذشتن..هر روز رادان بهم زنگ میزد وحالم رو میپرسید..هر جور بود این یه هفته رو پشت سر گذاشتیم..امروز بعدازظهر رادان میرسید ایران..و من کلی خوشحال بودم که میتونستم ببینمش..۵شنبه بود..نه کلاس داشتم نه شرکت...هرچی اصرار کردم که برم فرودگاه استقبالش نداشت..منم گفتم پس بره خونه استراحت کنه..اونم قبول کرد و گفت بعداز استراحت میاد سراغم که بریم بیرون..الانم ساعت نزدیک ۷ دارم آماده میشم که بریم بیرون..وقتی آماده شدم رفتم تو هال..هما خونه ارشام اینا بود..بیشتر وقتا میرفت اونجا...مامان هم دیگه به بیرون رفتنای من این موقع عادت کرده بود و زیاد سوال پیچم نمیکرد...ده دقیقه بعد رادان پیام فرستاد که دم دره...ازمامان خدافظی کردم و اومدم بیرون...با دیدن ماشینش ذوق کردم..رفتم طرفشو سوار شدم...

__ سلام..رسیدن بخیر..

__ لبخند زد..

__ سلام عزیز دلم.. کجا بودی دلم واست یه ذره شده بود...
__ منم همینطور رادان.. این یه هفته اندازه هفت سال گذشت..
__ قربونت برم... واسه منم همینطور بود... ولی حالا که دیگه اینجا..
__ اگه بدونی الان چقد خوشحالم که اینجاایی رادان جونم..
__ خندید..
__ منم خوشحالم که پیش خانوم خوشگلم هستم.. حالا بریم کجا؟
__ نمیدونم..
__ بریم غذا بخوریم؟
__ هنوز ساعت هفته!
__ خب بریم تیرازه؟
__ باشه ولی حق نداری مثل اوندفعه واسم خرید کنی.. دیگه نمیخوام به سوالاتی مامان اینا دروغ جواب بدم..
__ خندید __ خیلی خب باشه.. فقط میریم چرخ میزنیم..
حرکت کردیم و رفتیم به یه پاساژ خیلی بزرگ.. کنار هم راه میرفتیمو به بوتیک ها نگاه میکردیم.. با اینکه خرید نمیکردیم ولی همینش لذتبخش بود.. رادان باز هوس میکرد واسم خرید کنه ولی من جلوشو میگرفتم... با خنده و شوخی وقت گذروندیم که شد ساعت ۹.. رفتیم یکی از طبقه های پاساژ که فست فود داشت.. نشستیم رو یه میز و غذا سفارش دادیم.. بعد که غذا خوردیم اومدیم بیرون تو خیابونا پیاده روی... هوا سرد بود ولی اینکه کنار رادان بودم گرم میکرد..
__ رادان.. تو خونه ای که تو پاریس داری تنها زندگی میکنی؟
__ اره.. پس میخواستی با کی زندگی کنم؟!
__ منظورم اینه که... هیچی و لش کن..
رادان ایستاد.. منم کنارش..
__ بهم بگو.. چرا این سوال به ذهنت رسید؟
__ نمیگم.. اخه سوال احمقانه ایه..
__ ندا بگو.. میخوام بدونم.. اگه از الان حرفامونو بهم نگی.. بعدا هم نمیتونیم مشکلامونو بهم بگی..
از گفتنش خجالت میکشیدم.. سرمو انداختم زیر .. با من من گفتم..
__ میخواستم.. بدونم.. تو.. قبل از من.. با کس دیگه ای..
دیگه ادامه ندادم.. اصلا چرا از اول زر زیادی میزنم که الان باید سرخ و سفید بشم؟... رادان که دید ادامه نمیدم گفت..
__ به من نگاه کن..
سرمو بلند کردم تو چشماش خیره شدم..
__ ندا اگه نمیدونستی بدون.. قبل از تو من از دخترا بیزار بودم.. اصلا اهمیتی بهشون نمیدادم... تا اینکه تو اومدی تو زندگیم..
با چشمای گشاد گفتم..
__ جدی؟!!!!

_ اره.. اینقد تعجب داشت؟

_ اخه منم قبل از تو از پسرا متنفر بودم... آگه تو اهمیت نمیدادی من ادمم حسابشون نمیکردم..

خندید _ جدی؟!... پس ببین من چی بودم که مثل بقیه ازم بدت نیومد.. باید به خودم امیدوار بشم!
با لبخند گفتم..

_ پس چی فک کردی؟!... تو با بقیه فرق داری.. تو یه دونه ای..

لبخند زد _ شیطون.. توئم واسه من تو دنیا تکی... الکی که گرفتارت نشدم..

از اینکه من براش اولین نفر بودم قند تو دلم اب شد.. لبخند ملیحی بهش زدم.. برق نگاهش عوض شد.. یه طوری بود.. چشماش تو صورتش میچرخید.. یه لحظه به یه نقطه خیره شد.. لبام.. یه ترسی افتاد تو دلم.. خوب که نگام کرد فهمید که تو چه موقعیتی.. یه خودش اومد.. چشماشو بست و نفس عمیقی کشید.. بعد گفت..

_ جلوی تو واقعا کم میارم.. تا حالا اینجوری نشده بودم.. برای خودم عجیبه!

_ رادان خودتو اذیت نکن..

اهی کشید.. کلاه پالتو مو کشید رو سرم..

_ سردت نیست؟

_ نه عزیزم...

تاحالا اینطور صداش نکردم.. وقتی اینو شنید لبخند مهربونی رو لباس افتاد..

_ بریم خونه؟

_ اره.. بریم.

خندید _ واقعا بریم خونه؟

_ اره دیگه.. دیر وقته

دوباره خندید _ مطمئنی؟

_ واه!.. مگه واسه خونه رفتنم باید مطمئن باشم!..

رادان معلوم بود بزور جلوی خودشو گرفته _ باشه.. من گفتم شاید مامان بابات موافق نباشن وگرنه من حرفی ندارم

همونجوری نگاش کردم.. حالا فهمیدم منظورش چی بود! خدا منو بکشه.. سنگ قبرمو بشورم.. اخی بهش کردم که خندید..

وای خاک بسرم.. کم کم دارم ازش میترسم! سرمو انداختم پائین.. بدفیه یه چیزی افتاد یادم..

_ راستی رادان.. کی میخوای منو ببری به بابات نشونم بدی؟

_ هر وقت خودت امادگیشو داشته باشی..

سریع گفتم

_ فردا خوبه؟

خندید _ چقد تو هولی!... باشه فردا میریم..

_ واقعا?... وای خاک به سرم حالا چی ببوشم؟

خندش بلندتر شد

_ فک کنم این دغدغه همه شما دختراس نه؟

با اخم مثنی به بازوش زد..

_ هر چی باشه از شما پسرای تنبل شلخته بی عرضه بهتریم که..

همراه با لبخند اخم کرد که دلم ریخت..

_ من همینطورم که میگی؟؟

با خجالت گفتم..

_ خب..تو محیط کار که من جز نظم و تمیزی چیزی ندیدم..ولی تو محیط خونه....

بیشتر از این ادامه ندادم..لبخند موذی زد..سرشو آورد جلو وگفت..

_ میخوای محیط خونه رم نشونت بدم؟؟

_ رادان اینجوری نکن میترسم..

قهقهه زد_ عزیز دلم..قول میدم خیلی زود اینکارو بکنم..که بفهمی تو خونه هم نظم دارم..البته تعریف از خود نباشه..

لبخند زد_ منتظر اون روزم که با تو،تو یه خونه زندگی کنم..مطمئنم غیر از این نیست..

_ من بیشتر از تو دلم میخواد عزیز من...خب دیگه بریم..نگرانم چجور میخوای جواب خونادو بدی؟!

_ نترس..به من میگن ندا..

_ من فدای این ندا خانوم بشم..

رادان منو رسوند خونه..قبل از اینکه پیاده بشم یه جعبه کوچیک کادو شده بهم داد وگفت اونجا همش به یادم بوده واینو برام گرفته..منم کلی خوشحال شدمو تشکر کردم..خونه که اومدم کادو رو باز کردم..با دیدن چیزی که داخلش بود پروااااز کردم..یه ادکلن (دیور) زنونه خوشگل و فوق العاده خوشبو بود..گذاشتمش تو کلکسیون عطر وادکلنم...عادت داشتم وقتی یه عطر تموم میکردم شیشه شو پرت نمیدادم..یه کمد شیشه ای پر از عطرو ادکلن داشتم..عاشقش بودم..

لباسامو عوض کردم و رو تخت دراز کشیدم..هنوز چند دقیقه نگذشته بود که صدای مسیج گوشیم اومد..رادان بود..بازش کردم..

((فرانسویا میگن: به قلب ما نزدیک است آنکه از چشم ما دور است "فرانسوی میخوامت"))

جوابی براش نداشتم..فقط گوشيرو چسبوندم به سینه مو به خواب رفتم....

امروز جمعه س..از همون اول صب یه دلشوره عجیبی تو دلم بود...میترسیدم..کاش به رادان میگفتم یه روز دیگه بریم خونشون...حالا چه غلطی بکنم؟؟خیلی نگرانم..نکنه یه اتفاقی بیوفته! نکنه باباش با توپا بندازم بیرون؟....وای خدایا خودت ختم بخیرش کن...

صبونه وناهار رو با استرس خوردم...چیزی از گلم پائین نمیرفت..به مامان اینا گفته بودم که با بچه ها میخوایم بریم بیرون..اونا هم زیاد سوال نکردن..حاضر واماده نشسته بودم رو تخت..ساعت ۵بود...گوشیم دستم بود منتظر رادان بودم..پیام فرستاد که پائین منتظره...کیفمو برداشتمو از خونه زدم بیرون...ماشینشو که دیدم رفتم سوار شدم...

_ سلام.

_ سلام خوشگلم..چطوری؟

_ خوبم.

بهم خیره شد..

_ ندا...خوبی؟؟چرا اینطوری؟..رنگت پریده!

www.negahdl.com برای دانلود رمان پیشتر به نگاه داندلود مراجعه کنید

_ معرفی میکنم..آندیا خواهرم..اون کوچولو هم عزیز دل دایی نیلا جون..

دختر کوچولونه تا متوجه رادان شد دوید به سمتش وپرید تو بغلش..

_ رادییییی..

رادان خندید ومحکم بغلش کرد..

_ رادی به قربونت بره..باز از شربت خوردن فرار کردی؟

دختر کوچولو که حالا میدونستم اسمش نیلاس لباشو ورجید..

_ اوهوم...

رادان رو به اون دختره که خواهرش بود و فهمیدم اسمش آندیاس گفت..

_ وقتی نمیخوره به زور چرا میدی بهش؟

آندیا اومد جلو گفت..

_ خب دکترش گفته..من که دلم نمیخواد بزور بهش بدم..

بعد به من نگا کرد وگفت

_ معرفی نمیکنی رادان؟

_ چرا..ایشون ندا خانوم هستن..

_ سلام.

لبخند مهربونی بهم زد و دستشو آورد جلو..

_ خوش اومدی..از اشناییت خوشوقتم..

دستمو گذاشتم تو دستشو گفتم..

_ منم همینطور.

قیافه خیلی زیبا وخیره کننده ای داشت..چشماش شبیه چشمای رادان بود خاکستریه روشن..پوست سفیدی داشت..موهاشم قهوه ای روشن بود..دوباره رو به رادان گفت..

_ رادان..نمیخوای بگی این خانوم چه نسبتی باهات داره؟

رادان نگاهی به من کردو گفت..

_ خب راستش..اگه خدا بخواد قراره که..

هنوز حرفشو ادامه نداده بود که از روی پله ها یه مرد با موهای نیمه جوگندمی وقیافه ای که بینهایت شبیه رادان داشت ویه عصا دستش بود اومد پائین..

_ رادان اومدی پسر؟

_ سلام بابا.

_ علیک سلام.

من که با دیدنش قلبم تو دهنم بود بهتر دیدم که ادبو رعایت کنم وسلام کنم.

_ سلام.

بابای رادان نزدیکتر شد و به من نگا کرد..

_ علیک سلام.. خوش اومدین.. رادان معرفی کن ایشون رو..

رادان_ خب.. ایشون یکی از کارکنان شرکت هستن.. ندا رستگار..

بابای رادان اخم ریزی کرد و گفت..

_ رستگار!.. خب چرا دعوتشون نمیکنی بشینن?... بفرمائید..

_ ممنون.

رفتیم نشستیم یه گوشه از هال..

آندیا_ نیلا از بغل رادی بیا بیرون.. خسته شد..

نیلا اخم با مزه ای کرد و گفت

_ نیمیخوام..

رادان_ چیکارش داری.. اروم نشسته..

آندیا_ خیلی خب.. من میرم چای بیارم.

من_ زحمت نکشین.

_ نه عزیزم.. چه زحمتی!

بلند شد و از هال رفت بیرون.. سکوت شد.. به رادان نگا کردم.. نیلا داشت یواشکی در گوشش پچ میکرد.. رادان هم با لبخند به حرفاش گوش میداد.. با اینکه از بچه ها خوشم نمیومد ولی به نظرم بچه با مزه و خوشگلی میومد.. چشماش عسلی مایل به زرد بودن.. موهاشم لخت و روشن.. یه تاب و شلوارک سفید هم تنش بود.. داشتم نگاشون میکردم که بابای رادان رو به من گفت..

_ خب دخترم.. شما دانشجویی؟

_ بله.. دانشجوی معماری هستم.

_ صحیح.. تو شرکت رادان کار میکنی درسته؟

_ بله.. یه چند وقتی هست..

_ خوادتم میدونن که اونجا کار میکنی؟

_ بله..

_ میتونم اسم پدرتون رو ببرسم؟

قلبم اومد تو دهنم.. به رادان نگا کردم.. سرشو کمی پایین داد که ینی بگو.. اب دهنمو قورت دادمو با صدای ارومی گفتم..

_ پ.. پیمان رستگار..

اخم ریزی کردو بهم خیره شد.. تو همون لحظه آندیا و به زن میانسال که یه سینی دستش بود وارد شد.. آندیا نشست.. اون خانوم که فک کنم خدمتکارشون بود سینی چای رو برد طرف بابای رادان.. بعد رفت طرف رادان.. رادان چای برداشت.. بعد اومد سمت من.. یه چای برداشتم.. بعد رفت بیرون.. بابای رادان یه جرعه از چایشو خورد بعد گفت..

_ رادان.. میشه بگی این خانومو چرا آوردی اینجا؟

رادان به من نگا کرد.. بعد رو به باباش گفت..

__ راستش بابا..میدونم که خیلی وقته منتظرین که من به موقعیت خوب برای ازدواج پیدا کنم..من فک میکنم که اون موقعیت الان برای من فراهمه..من اونو اوردمش اینجا که بگم..دختری که میخوام باهاش ازدواج کنم..ایشونه..

نفسم حبس شد..خدایا الان چی میشه؟..خدایا اگه مردم منو ببخش..بجگی کردم..جوونی کردم..به جوونیم رحم کن..داشتم تو دلم از خدا طلب بخشش میکردم که بابای رادان گفت..

__ تا جایی که من میدونم رسمه که دخترا رو از پدرشون خواستگاری میکنن..نه از پدر پسر..

چشم چهارتا شد...ینی چی؟!..منظورش از این حرف چی بود؟!!

آندیا دستاشو دراز کرد به طرف نیلا که بنی بدو بیا بغلم..نیلا هم سریع از بغل رادان اومد بیرون وپرید تو بغلش..رادان گفت..

__ بله میدونم..ولی ما بخاطر چیز دیگه ای اومدیم..

__ میدونم بخاطر چی اومدین..رادان من قبلا راجع به گذشتم همه چیز رو گفتم..چرا میخوای مجبورم کنی دوباره برات بگم؟

__ ولی بابا اون مال گذشته بوده..الان..الانه..

__ تو نمیخواد این چیزا رو به من بگی..این مربوط به گذشته من میشه.

__ بابا من با گذشته شما هیچ کاری ندارم..الان مهم آینده منه..

__ من میدونم چی به صلاحته..

__ خیر نمیدونین..اگه میدونستین الان با من مخالفت نمیکردین.

__ انتظار داری قبول کنم که با دختر کسی که این همه سال باهاش دشمنی داشتم ازدواج کنی؟

__ بابا این خواسته ی بزرگی نیس..

__ رادان سعی نکن به دعوی قدیمی رو دوباره شروع کنی..

__ ولی بابا..

دیگه تحمل نداشتم..رادان میخواست ادامه حرفشو بگه که گفتم

__ میشه منم حرف بزنم؟

رادان عصبی سکوت کرد..رو به باباش ادامه داد..

__ آقای انصاری..راجع به اینکه تو گذشته بین شما وپدر من چه اتفاقی افتاده چیز زیادی نمیدونم..اما میخوام بدونم شما بدون اینکه منو بشناسین دارین سر این موضوع عصبانی میشین ومخالفت میکنین؟..ما بخاطر شما اومدیم اینجا که منو ببینین..منو بشناسین..خونادمو..بعد راجع بهش تصمیم بگیرین..مطمئنم ادم عاقلی مثل شما قبل از فک کردن حرفی نمیزنه..

__ همینکه راجع به بابات میدونم کافیه..مطمئنم اونم سر این موضوع مخالفه..

__ اما اون هیچی راجع به این موضوع نمیدونه..ما اول اومدیم پیش شما..

__ مطمئنم رستگار اگه بفهمه دخترش بی اجازه اومده تو خونه مردی که از سالها قبل باهاش دشمنی داره وقصد داره با پسرش ازدواج کنه روی خوشی نشون نمیده..

__ اما پدر من..

رادان پرید تو حرفم..

__ بابا..شما قبلا به من اجازه دادین که خودم دختری رو که میخوام باهاش ازدواج کنم رو انتخاب کنم..حالا هم ندا رو انتخاب کردم..میخواین زیر حرفتون بزنین؟

اما تو دقیقا دست گذاشتی رو گزینه ای که هرگز نمیشه قبولش کرد..

چرا؟... بخاطر یه دعوی کهنه و قدیمی؟.. بابا شما که ایمانتون از هر کسی که دیدم پاکتره.. شما که نماز و قران میخونی چرا این حرفا رو میزنی؟.. چرا نمیخوای این دعوا رو تمومش کنی؟

رادان تو حق دخالت تو این موضوع رو نداری..

اما این موضوعی که میگین داره آینده منو خراب میکنه.. من اومدم با احترام ازتون اجازه بگیرم که بذارین با این خانوم ازدواج کنم..

و من هم این اجازه رو بهت نمیدم..

رادان عصبی به من نگا کرد و دوباره گفت

حرف اخرتون همینه؟

بله..

بلند شد سر پا.. منم بلند شدم.. رو به من گفت..

بریم..

بابای رادان گفت..

کجا میری رادان؟

رادان برگشت و گفت..

اگه نذارین با ندا ازدواج کنم تا اخر عمر ازتون متنفر میشم.. دیگه هم پامو تو این خونه نمیذارم..

رادان میفهمی چی داری میگي؟

بله.. خیلی هم خوب میفهم چی میگم.. تا الان شما در حق من پدري کردی و هرچی گفتی انجام دادم.. بخاطرش ازتون ممنون هم هستم.. اما از این به بعد میخوام خودم واسه خودم تصمیم بگیرم..

اینو گفت و از خونه رفت بیروم.. منم تشکرو خدافظی کردم و اومدم بیرون.. رادان نشسته بود تو ماشین.. داشتم از پله ها پائین میومدم که آندیا صدام زد..

ندا خانوم..

برگشتم.. بله؟

اومد کنارم.. تو رو خدا از حرفای بابا ناراحت نشی.. به خدا بابای من اینطوری نیس.. فقط اون جریان هنوز یادش نرفته.. من سعی میکنم باهاش حرف بزنم.. خیلی نگران رادانم.. اون کاری رو که گفته میکنه.. تو رو خدا حواست بهش باشه..

لبخند زدم و دستمو گذاشتم رو بازوش..

نگران نباش.. من نمیذارم این اتفاق بیوفته.. لطفا با بابات طوری حرف نزن که از این بدتر بشه..

نه خیالت راحت.. اون به حرف من گوش میده.. دعا میکنم این مشکل برای همیشه تموم شه..

ممنون.. لطف میکنی.. برو تو سرده.. کوچولوتم از طرف من ببوس..

ممنون.. شمارتو از رادان میگیرم.. دلم میخواد با هم ارتباط داشته باشیم..

باشه حتما.. فعلا خدافظ..

به سلامت..

سوار شدم..رادان دنده عقب رفت بیرون..نیمرخش کاملاً عصبی بود..جرئت نمی‌کردم به کلمه بگم..با سرعت سرسام آوری رانندگی میکرد..همش تو دلم ذکرو صلوات میفرستادم که به موقعی اتفاقی نیوفته..فک نمی‌کردم رادان اونطور با پدرش برخورد کنه..از اینکه بخاطر من بود خوشحال بودم نمیدونم شایدم بخاطر خودش بود! ولی حس میکنم باید یکم ملایمتر باهاش صحبت میکرد..رسیدیم دم خونه..ماشینو که نگه داشت بی حرف به روبه رو خیره شد..منم دیدم تو این شرایط بهتره تنهاتش بذارم که اعصابش راحت بشه..گفتم..

__ رادان..خوبی؟

سرشو به معنی اره تکون داد..

__ من..بهتره برم..کاری نداری؟

سرشو برگردوند..بهم خیره شد..__ بخاطر بابام..متاسفم..

لبخند زدم که فک نکنه منم مثل خودش ناراحتم..البته بودم اما نمیخواستم جلوش نشون بدم که بیشتر حالش خراب بشه..

__ عیبی نداره...ما که میدونستیم ممکنه این برخورد رو با ما بکنه..من ناراحت نیستم..

لبخند کمرنگی گوشه لبش معلوم شد__ برو خونه..دیره..

__ رادان..حالا واقعا نمیخواهی بری خونه؟!

نفسی کشید__ میرم...اما فقط جسممو میبرم..

__ رادان به بابات حرفی نزدی...ممکنه حالش بد بشه..بعداً یجوری..

صداشو برد بالا__ پس کن ندا...تو نگران حال بابامی یا من؟.....نمیبینی حالمو؟...بخاطر حرفای بابا اینطوری شدم...تو هم میخواهی مثل اون باشی؟...

با بغض گفتم__ سر من داد نزن...من بخاطر خودت می‌گم که به وقت بخاطر من بی احترامی به بابات نکنی...اگه خودت اینطور میخواهی برو بکن ولی دیگه اسم منو نیا...

اینو گفتمو پیاده شدم...مهلت ندادم که چیزی بگه..پشت سرم صداشو میشنیدم که صدام میکرد اما اهمیت ندادم و اومدم داخل..به مامان اینا گفتم خسته مو میبرم بخوابم..اومدم تو اتاق..

درسته که میخواستم بخاطر رادان...بخاطر با اون بودن...به باباش حتی التماس کنم اما نمیخواستم بهش بی احترامی بشه..وقتی اون یا بابای من راضی نباشن ما هیچکاری نمیتونیم بکنیم..حتی اگه بقول رادان فرار کنیم اخرش بجز بدبختی و بی کسی چیزی انتظارمونو نمیکشه..از دست رادان عصبی بودم که سرم داد زد..نمیفهمیدم من بخاطر خودش اون حرفو زدم...اما بهش که فکر کردم دیدم اونم حق داره..پیش باباش احساس مستقل بودن نمیکنه..یا احترامی که براش قائله اما این ازارش میده اما حرفیم نمیتونه بزنه..پشیمون شدم کاش اونطوری تنهاتش نمیداشتم..خب چیکار کنم میخواس سرم داد نزنه..وایمیسم تا اون معذرتخواهی کنه...اگه نکرد چی؟..وای خاک بسرم..عجب غلطی کردم....دراز شدم رو تخت و با حس ناامیدی به خواب رفتم...با غلت خوردن تو جام بیدار شدم...اتاق تاریک بود...گوشیمو برداشتم تا ببینم ساعت چنده؟...چقد خوابیدم!..ساعت ۱۲ شب بود...یه پیام واسم اومده بود...بازش کردم...رادانه!!

__ ندا....تو رو خدا از من ناراحت نباش..بخدا دست خودم نبود...تو حق داری من اشتباه کردم..اصن هرچی تو بگی...فقط از من ناراحت نباش..

لبخند شیطانی اومد رو لبم..اگه بیشتر زجر و بدبختیا مال دختراس, خدا خوب منت کشی رو گذاشته واسه شما پسرا...بکش..بکش..بذار یکم اذیتش کنم..نه...دلت میاد رادانی رو اذیت کنی؟....حقشه..اگه از الان جلوشو نگیرم معلوم نیس بعداً چی در انتظارمه....جواب دادم...

__ رادان برو گمشو....دیگه نمیخوام ببینمت..!

خخخخخ.....اینو ببینه حتما کفری میشه...اوه اوه...داره میزنه!...از همینجا میتونم بخار داغی که از دماغش داره در میاد حس کنم...جواب بدم؟؟..بذار جواب بدم یکم بخندیم پوسیدیم بابا..

خیلی ریلکس دکمه رو زدم و کشدار گفتم بله که ینی ینی....

__بله؟

با دادش حس کردم پرده گوشم ترک برداشت _ چته تو؟؟.....چرا اینجوری میکنی؟.....الان منظورت از این حرف چی بود؟؟

__ منظورم خیلی روشن بود...با اینکارات چطور انتظار داری باهات بمونم؟...با اون دادی که سرم زدی؟...چه برسه به بعدا که بخوام زنت بشم!

بازم داد زد _ من که معذرتخواستم...نفهمیدی؟؟

__ چرا فهمیدم...

__ پس دیگه چته؟؟...تو که حال منو میدونستی!

__ اره میدونستم..اما با این دادو هوارا به جایی نمیرسی..

صداش اروم شد..حس کردم میلرزید صداش..

__ تو...جدی نمیگی که نه؟؟!

__ چرا خیلیم جدی گفتم..

دیگه حرفی نزد..فقط صدای نفسای نا مرتبشو میشنیدم..ینی واقعا باور کرد؟!..من میدونستم خودم زودباورم اما نمیدونستم کس دیگه ای هم باشه که زود یه حرفیو باور کنه! باید به خودم امیدوار باشم!...دیگه طاقت نیوردم..خندم پرید بیرون..با صدای بلند میخندیدم...وقتی فهمید با تردید گفت..

__ چیه داری میخندی؟...خیلی راحت حرفتو میزنی میگی ولم کردی بعدش میخندی..بخند..

اینو که گفت خندم بیشتر شد...وای خدا..دیدم اگه بیشتر از این پیش برم بچه مردم پس میوفته ..میون خنده گفتم _ دیوونه روانی....واقعا باور کردی؟!...

__ چی؟!!

__ شوخی کردم...باور کردی؟!..من کی گفتم ولت کردم؟

چیزی نگفت...خندم بند اومد..فک کردم قطع کرده گفتم

__ الو؟ رادان؟

__ خفه شو!!!!...

گوشی قطع شد...وا!!...چرا اینطوری کرد؟..ینی اینقد ناراحت شد؟!..وای خاک به گورم...نکنه حالا اون منو ول کنه...وای خدا غلط کرد...حالا چیکار کنم؟..سریع براش پیام دادم....

__ رادان ناراحت شدی؟...بخدا شوخی کردم..

جواب نداد...شانسو داری؟!...مثلا من میخوامم اون منتکشی کنه...حالا خود منگلم جاشو گرفتم...ای خدا..با اون حرفی که زدم چه زود تجدید نظر کردی! منتکشی رم گذاشتی واسه ما؟ با حالت گریه وپشیمونی گفتم ای خدا عجب گیری کردیم....ینی من حق ندارم باهاش شوخی کنم؟!...خیر سرم میخوامم واسش ناز کنم....داشتم با خودم غرغر میکردم که بعد دو دقیقه گوشیم زنگ خورد...هول گوشیمو نگا کردم..با دیدن اسمش لبخند اومد رو لبم..نه پسر من دلش خیلی بزرگتر از ایناس...فوری جواب دادم...

__ رادان باور کن بخدا..

پرید وسط حرفم _ هیسس..میدونم شوخی کردی...دیگه هیچی نگو..

__ رادان میخواستم از حالو هوات بیای بیرون..

__ با خالی کردن دل من که بگی دیگه نمیخواهی ببینیم؟!

بغض و پشیمونی تو صدام نشون دادم..

__ من جدی نگفتم...چیکار کنم که دیگه ناراحت نباشی؟

اهی کشید _ اَخه چرا با من اینطوری میکنی؟...تو که میدونی الانشم دارم بزور دوریتو تحمل میکنم...توئم هی دست بذار رو نقطه ضعفم...

__ خب ببخشید..

__ من پیام داده بودم که ازت معذرتخواهی کنم حالا تو داری اینکارو میکنی؟

__ خب تو عصبانی شدی..فهمیدم اشتباه کردم...

__ من غلط بکنم عصبانی باشم...من باید معذرتخواهی کنم..

لبخند زدم..دوباره گفت _ حالا بخشیدی؟

همزمان با سر گفتم _ اوهم.....حالا انگار اون میدید!

__ قربونت برم الهی....دیگه با من اینطوری نکنیا...هیچ حرفی جز این نمیتونه دنیا رو روسرم خراب کنه...

__ باشه..دیگه باهات شوخی نمیکنم.

__منظورم این نبود!

__ میدونم..منظور من راجع به این موضوع بود.

__ ندا؟

__ جونم؟

__ تو که منو تنها نمیذاری؟

با حرفش فهمیدم که واقعا من خیلی بیرحمم, چقد نگرانم..تف به روت ندا...میخواستم خیالشو راحت کنم...

__ رادان..من که گفتم شوخی بود...به خدا قول میدم همیشه کنارت باشم..حتی اگه نسبتی باهات نداشته باشم..

__ نه فداشتم..منظورم این بود که بعد از این اگه سختی های بیشتری جلومون بود نظرت عوض نشه...اصلا به شوخیه تو کاری نداشتم..

__ تو راجع به من چی فک کردی رادان؟...فک کردی من با یه داد زدن تو ولت میکنم؟...اینو بدون که اگه تو منو ول کنی من ولت نمیکنم..

__ من به گورم خندیدم که تو رو ول کنم....میدونم که تو یه فرشته ای...تو از سر من خیلی زیادی فقط این خیلی ازارم میده..

__ اگه تمام دنیا نخوان که من به تو برسم بازم از کنارت جم نمیخورم مطمئن باش..توئم نباید تنهام بذاری..

__ تنهات نمیذارم عزیزم..تو الان همه چیز منی..همه وجودمی..چطور تنهات بذارم؟..چطور ازت بگذرم؟..از وجودم..از همه هستیم...

با حرفاش دلگرمی گرفتم..میدونستم که از ته قلبش میگه..میدونستم اگه هیچکسو نداشته باشم, میتونم بهش تکیه کنم...میتونم بهش اعتماد کنم..بشه همه کسم..همه وجودم..... همونطور که الان هست...

__ رادان..دیگه نگران این نیستم که کسی مخالف باشه...حاضرم باهات تا اون سر دنیا هم بیام..

نفس عمیقی کشید _ کجای دنیا برم وقتی تو همه دنیای منی....

از حرفش نفس راحتی کشیدم... دوباره گفت

_ شام خوردی؟

نمی‌تونستم بهش دروغ بگم..

_ نه.. از وقتی اومدم نرفتم بیرون.. خواب بودم..

صداداش یکم عصبی شد _ چرا شام نخوردی؟... قرار نیس با این اوضاع به خودت گرسنگی بدی که؟... زود باش برو به چیزی بخور..

_ رادان گرسنم نیس..

_ لوس نشو... وگرنه خودم میام غذا میدارم تو دهننت...

_ ای بابا.. تو که بدتر از مامانی!

_ حرف نباشه.. ندا شوخی ندارم..

_ خب فردا میخورم..

_ خونتون طبقه سومه اره؟

با خنده گفتم _ خیلی خب باشه... الان میرم میخورم.. چرا امپر سنج میگیری دستت؟

_ حرف که گوش نمیکنی.. همش باید حرص بخورم از دستت..

یدفه از دهنم دراومد _ خب میخواستی عاشق من نشی..

هیچی نگفت.. فهمیدم چه زر اضافی زدم.. قبل از اینکه دوباره داد بزنه سریع گفتم

_ غلط کردم.. دوستت دارم.. خداافظ..

سریع قطعش کرد... بعدش به رفتار دوتامون خندیدم.. رفتم بیرون.. خونه تاریک بود.. لامپ هالوژنای سقف رو روشن کردم.. کمی غذا گرم کردم و خوردم بعد دوباره اومدم تو اتاق خوابیدم....

یه هفته گذشت. اخر این هفته عقد نازنینه. من بیشتر از خودش ذوق دارم.. بیشتر خریدایی که رفته ما سه تا هم عین چسب دنبالش بودیم.. منم یه پیرهن مشکی ساده که کمر بند چرم داشت و تا روی زانوم میومد و کفش و بقیه مخلفاتشو خریدم که دوباره نخوام تنهایی بیام خرید.. این روزا کمتر رادان رو دیدم.. بیشتر با بچه ها بودم.. ولی تماس تلفنی و پیامی رو هیچوقت قطع نمی‌کردیم.. اگه اینم نباشه من دق میکنم.. دلم برای رادانی تنگولیده.....

سارا _ وای... خسته شدم... چند روزه داریم میایم خرید؟!

مژده _ فک کنم ۵-۶ روزی باشه....

نازنین _ مرسی بچه ها... خیلی زحمت کشیدین این چند روز... ایشالا جبران میکنم.

سارا _ خواهش... جبران که حتما.. عروسی منو مژده مونده..

مژده _ چرا ندا رو نمیگی؟

سارا _ خب ندا که هنوز تکلیفش معلوم نیس..

هر سه با ناراحتی نگام کردن _ چیه؟... چرا اینجوری نگام میکنین؟

نازنین _ الهی فدات بشم... حالا که جفتتو پیدا کردی ادم شدی، باید اینجوری غصه بخوری..

_ بچه ها خودتونو ناراحت نکنین... من میدونم اینا میگذره پس به فکر عقد نازنین باشین.

مژده _ نگران نباش ندایی.. درس میشه..

لبخند زدم _ میدونم.

سارا _ راستی.. استاد انصاری رو دعوت نمیکنی؟

نازنین _ واسه عقد؟!

سارا _ اره.. مگه چیه؟

نازنین _ نه... خجالت میکشم.

سارا _ واه!... خجالت داره؟

مژده _ نه نمیخواه... عقد که چیزی نیس... ایشالا عروسی..

نازنین _ اره راس میگه... خب بچه ها پاشین پیتر مهمون من.

بعد از خرید برگشتیم خونه... ساعت تقریبا ۱۰ بود... بعد از کمی نشستن پیش مامان اینا اومدم تو اتاق... دیدم صفحه گوشیم داره خاموش روشن میشه... شمارش نا آشنا بود... بیخیال... هر چه بادا باد...

_ بله؟

_ سلام ندا جون.. خودتی؟

_ بله.. شما؟

_ شناختی؟... منم آندیا.

_ !!... سلام اندیا جون.. ببخشید شناختم.. خوبی؟ سلامتی؟

_ مرسی عزیزم.. تو خوبی؟ خونواده خوین؟

_ ممنون خوبن.. چی شد زنگ زدی؟

_ بهت گفتم که شمارتو از رادان میگیرم.. میخوامم خیالم راحت شه که شمارمو داری..

خندیدم _ واقعا خوشحالم که زنگ زدی... نیلا خوبه؟

_ خوبه.. به هزار زحمت خوابوندمش..

_ اخی... پدر چطورن؟

_ اونم خوبه..

سکوت شد _ ندا؟

_ بله؟

_ بازم بخاطر رفتار بابا معذرت میخوام.. نمیدونم چرا یدفه اینجوری شد.. بابای من اصلا اینطوری نیس..

_ من که گفتم ناراحت نشدم اندیا جون.. پس بهش فک نکن.. میدونم بابات ادم بدی نیس از قیافش معلوم بود.. امیدوارم هم بابای من هم تو یه طوری با هم دوباره دوست بشن که این مشکل حل بشه..

_ من باهاش حرف زدم.. اما همون جوابارو دوباره گفت.. خدا خودش کمک کنه..

_ خدا کنه... اگه تو اینقد مهربون نبودی من واقعا دیگه از همه چی نا امید میشدم..

خندید _ لطف داری... باور کن همش دعا میکنم تو عروسمون بشی.. از همون لحظه اول که دیدمت خوشم ازت اومد...
 _ ممنون عزیزم... منم اگه یه خواهر شوهر خوبی مثل تو داشته باشم دیگه چیزی کم ندارم....
 _ خوبی از خودته...
 _ میدونی چیه؟... اولش فک میکردم از این دخترای لوس عنق ایراد بگیری...
 مثل بچه ها گفت _ و!!!... دخمل بد... من اینطوری نشون میدم؟!
 خندیدم _ نه عزیزم شوخی کردم..
 _ وای اگه تو بیای تو خونواده ما چی میشه.. منم از تنهایی درميام... فک نمیکردم اینقد شوخ و شنگ باشی...!
 _ حالا کجاشو دیدی!
 _ !!!!!
 _ بله...
 خندید _ خب عزیزم یادتم نره هروقت کاری داشتی بهم بگو... مزاحمت نشم..
 _ باشه عزیزم... این حرفا چیه..
 _ کاری نداری؟
 _ اممم... رادان اونجاس؟
 _ اره... میخوای صداش کنم؟
 _ نه نه... فقط میخوایم بدونم اومده خونه یا نه.
 _ اره نیم ساعتی هست اومده.. خب عزیزم کاری نداری؟
 _ نه ممنون... خدافظ..
 _ خدافظ..
 خودم خیلی ناراحت بودم اما نخوایم نشون بدم.. بعد از یه ربع.. اومدم برم بخوابم که صدای گوشیم اومد... جواب دادم
 _ حال ندا خانومی خودم چطوره؟
 _ رادان.. تو همین چند ساعت پیش حالمو پرسیدی!
 _ تو بگو یه دقیقه پیش... بده به فکرتم؟
 _ نه.. اصلا..
 _ داشتی با اندیا حرف میزدی؟
 _ بهت گفت؟
 _ اره..
 _ خیلی دختر مهربونیه.. با اینکه یه بار دیدمش خیلی دوش دارم..
 _ همه تو رو دوست دارن خوشگل من..
 _ اینقد لوسم نکن..

_ اگه تو رولوس نکنم کیو لوس کنم خانومم؟
 لبخند زدم _ هیچوقت فک نمیکردم مهندس استاد انصاری یه روی دیگش اینطوری باشه!
 _ چطوری باشه؟
 _ خب...اممم...اینقد دوست داشتتی..
 خندیدم _ حالا کجاشو دیدی...این روی سر دراز دارد..
 خندیدم _ مسخره....
 نفس بلندی کشیدم _ ندا؟
 _ هوم؟
 _ تو کی مال من میشی؟
 خدیا منو بکش...چی بش بگم؟....چرا عین بچه ها میمونه!....
 _ رادان...باز شروع نکن..
 _ ندا خیلی بدی..
 _ خودتی...میگی چیکار کنم خب؟!
 _ هیچی..دیگه خسته شدم..
 _ رادان اگه روحیه تو اینه از من انتظار نداشته باش من خوب باشم..وقتی تو اینطوری من به کی تکیه کنم؟
 _ ببخش..راس میگی..ولی ندا توئم منو درک کن اگه این مشکل جلوم نیود یه ثانیه هم صبر نمیکردم..
 _ میدونم رادان..ولی اگه همش حرفشو بزنی اعصابت بیشتر خراب میشه..
 _ خیلی خب..دیگه حرفی نمیزنم..دیگه چه خفر؟
 خندیدم _!!!!!!...راه افتادی!
 _ بله..همینطوری نا خواسته افتاده سر زبونم..من اصلا از این کلمه های خیابونی بلد نبودم!
 جیغ خفه ای زدم _ رادان!!!!ان...حواست هس چی میگی؟!
 خندیدم _ ببخشید...منظورم که بلانسبت شما نبودى..
 _ خیلیم دلت بخواد از کلمات من تو مکالمت استفاده کنی..
 _ ندا..

 _ ندایی من..

 _ قهر کردی؟...قهر کنی من دق میکنم خانومی..ببخش شوخی کردم..
 _ خیلی خب..ببخشیدم تکرار نشه..
 _ چشم..نمیخوای بری بخوابی؟

چرا دیگه..کاری نداری؟

نه قربونت برم..شبخیر..

شبخیر.

عروس خانوم وکیلیم؟

مژده _ عروس رفته گل بیاره..

برای بار دوم عروس خانم وکیلیم؟

سارا عروس هنوز نیومده...

همه خندیدن برای بار سوم.. عروس خانوم وکیلیم؟

نازنین با اجازه بزرگتر ابله..

.....(

~~~~~

نازنین و پوریا باهم عقد کردن.. همه بهشون تبریک میگفتن، کادو میدادن. بعد از محضر رفتیم خونه پوریا اینا با فامیلاشون.. اونجا کلی زدیمو رقصیدیمو خندیدیم.. دوست داشتم رادان هم باشه ولی چون نازنین گفت عروسی دعوتش میکنه منم چیزی نگفتم.. عوضش پرهام بود و از طرف سارا اومه بود.. کلی ذوق داشتم که با دادشمو زن داداشم میومدم.. ایش زن داداش!!.. خب همین سارا خلو جله خودمونه دیگه..

این مدت هم گذشت.. حالا نازنین بیشتر وقت با پوریا بود.. به راحتی میشد تشخیص داد که عوض شده.. شایدم بزرگ شده نمییونم!.. پوریا خیلی هوش داشت.. خوشبخت بودن.. این روزا نوبت مژده بود که واسش بریم خرید.. اَخَه عقد و عروسیش با هم بود.. واسه سارا هم همینطور.. بیشتر و قتمون رو تو بازار بودیم.. اَخَه دوتا عروس داشتیم... کلی عقد و عروسی داشتیم تو تعطیلات عید.. سرمون شلوغ بود بعضی وقتا هم منو سارا پرهام و هما چهارتایی میرفتیم خرید... هممون خوشحال بودیم.. اولین سالی بود که اینقد خرید کرده بودم سه چهار دست لباس گرفتم.. مانتو شلوار که بماند.. سارا و هما رو که اصلا و لشون کن خودشونو خفه کردن با لباس.. اینقد خریدن... شرکتو دانشگا تعطیل بود با خیال راحت کارامو میکردم... همه در تکاپو بودن و خودشونو واسه سال نو آماده میکردن.. همیشه از این روزا خیلی خوشم میومد.. بوی عید میومد... بوی عیدی بوی گل بوی کاغذ.. اِهم اِهم.. ببخشید کجایو دیدم؟.....

هر جا که راه میرفتی پربود از بوی سمنو و گل و اسپند..تنگای بلوری پر بود از ماهی قرمز..یه تنگ بلوری خیلی گنده داشتیم که تا میتونستیم توش ماهی میریختیم..من، هما، پرهام، پدram، حتی سارا و ارشام هم به سهم خودشون ماهی داشتن تو تنگ که خودشون گرفته بودن..دوتا عضو جدید خونادمون..خیلی دوششون داشتیم..از قبل خیلی بیشتر شلوغ بودیم..ومن بخاطر این ارامش و خوشبختی خدا رو شکر میکردم..لحظه تحویل سال همه دور سفره ای که منو هما سارا با هم چیده بودیم و حسابی هم قشنگ شده بود نشستیم..مامان بابا و رود سارا و ارشام رو به خونمون تبریک گفتن و ارزوی خوشبختی و آسایش کردن..واسه منو پدram هم همینطور..چشمامو بستمو واسه همه دعا کردم.. واسه همه..خوشبختی، سلامتی، دوری از بلا..واسه خودمو رادان که خدا تو این راه کمکمون کنه و از این بلا تکلیفی دربیایم..سال تحویل شد و بساط ماچ و بوسه و تبریک به راه..تحویل سال صبح بود..بعد از خوردن یه ناهار خوشمزه کنار هم رفتیم عید دیدنی خونه فامیل..خونه پدرجون مادرجون که کلی دلم براشون تنگ شده بود..ازشون معذرتخواهی کردم که این مدت نتونستم بهشون سر بزنم..اونا هم با مهربونی عیدی هایی که هر سال لای قران میداشتن رو بهمون دادن..خوشی و بودن کنار خونواده..

خوشبختی بیشتر از این؟... فقط آگه رادان هم بود خیلی خوب میشد... دو سه روزی از عید میگذشت که همه عید دیدنی ها رو رفته بودیم.. حتی من خودم همراه رادان که مخالف بود رفته خوشنون برای تبریک عید.. اندیا وشوهرش رهام که پسر خیلی مهربون وبا محبتی بود ازم استقبال کردن وتشکر از اینکه رفته دیدنشون.. حالا فهمیدم نیلا به کی رفته.. شبیه رهام بود.. پدر رادان که فهمیدم اسمش بهراد بود بی احترامی بهم نکرد چون مهمونشون بودم اما میدونستم این چیزی رو تغییر نمیده.. ولی از کارم پشیمون نبودم.. پدرام بلاخره اعتراف کرد که به پانته آ فکر میکنه.. وقتی اینو گفت هممون از خوشحالی نمیدونستیم چیکار کنیم.. یکی بغلش میکرد یکی بوسش میکرد یکی گریه میکرد که بقینا من بودم.. قرار شد فردا شب بریم برای خواستگاری...یه

روز گذشت. رفتیم خواستگاری..خانواده پانته آ خیلی با فرهنگ وبا شخصیت بودن..خود پانته آ هم همینطور..تک فرزند بود..خیلی مهربون و خانوم بود. من که از همون اول خوشم ازش اومد وزودی باهاش دوست شدم..وقتی اونو پدram رفتن با هم حرف بزنن ما تو هال منتظر بودیم..وقتی برگشتن با لبخندی که رو لبای هردوشون بود فهمیدیم باید نامزدیشونو اعلام کنیم..وای خدا یه خواهر شوهر دیگه هم اومد تو خونمون..دارم میمیرم از ذوق مرگی..

قرار شد عقد وتابستون بگیرن عروسی رو هم سال بعد..ولی الان با هم نامزدن..اخی نازی..

امشب عروسی مژده س..خیلی خوشحالم..کارامو همه کردم..قراره مثل عقد نازنین فقط منو سارا و پرهام ببریم..البته مژده خودش گفت که خونوادتم باید بیان ولی مامان اینا اون شب خونه اقای مهر پرور بابای پانته آ دعوت بودن ولی کادوشونو دادن که من ببرم..دوست داشتم منم برم ولی خوب عروسی دوستم بود نمیشد که! منو سارا با هم رفتیم ارایشگا..ماه شده بدم سارا هم همینطور..لباس من زرد خردلی بود لباس اون قرمز..دو بنده وتنگ وبلند..پرهام شیکو پیک اومد دنبالمون ورفتیم تالار..غلغله بود..پرهام بعد از اینکه به ما سفارش کرد که مراقب خودمون باشیم از اون طرف یکی از دوستاشو دید ورفت طرفش..زنونه مردونه جدا بود..رفتیم تو سالن..مژده عروسک شده بود..کلی دورو برش شلوغ بازی دراوردیم منو سارا و نازنین..کثافت نازنینم خوشگل شده بود لباسش سبز سیر بود..کنار هم که وایمیسادیم فرقی با چراغ راهنمایی نداشتیم!منم که همیشه هرجا میرفتم دوربینم باهام بود چیو راست عکس مینداختم..سر عقده که سارا کلی مزه پروند..همش رقصیدیم..دست مژده رو هم میگرفتیم بزور میبردیمش وسط..چند بارم مهرداد یا اقا دوما میومد همراهیش میکرد..وقتی میومد تو شال لباسمو مینداختم رو شونه هام اخه رادان همش بهم گفته بودحواسم باشه..گفتم رادان..مژده دعوتش کرده بود ولی چون گفته بود کار داره نیومدو عذر خواهی کرد..کلی خوش گذشت کلی خندیدیم..بعد از شام دنبال ماشین عروس بوق بوق کردیم..بعد اومدیم خونه پدربزرگ مژده که حیاط خیلی بزرگی داشتن..اونجارم گرفتیم روسرمون ولی ایندفعه دیگه قاطی بود..نازنین که افتاد با پوریا جونش..سارا هم با پرهام..بهشون حسودیم میشد..مژده هم که میدید تنهام میگفت بیا با خودم برقص منم از خدا خواسته با اون میرقصیدم..همه دورمون میرقصیدنو دی جی همش اسممو صدا میزد ندا پر ندا پر گل توی گلدونم پر....من نمیدونم کی اسممو به این جوجه تیغی داده بود!!ولی خدایش واسه عروسیشون سنگ تموم گذاشته بودن!همه چی عالی بود..بعد از عروسی همه با مژده خداحافظی کردیم اخه فردا میخواستن برن ترکیه واسه ماه عسل اونم واسه یه هفته..هرچی خندیدیم به همون اندازه هم گریه کردیم..اینقدم سر بسر مژده گذاشتیم که دیگه قاطی مرغا شدیو امشب حواست بخودت باشه و اگه تونستی از دست مهرداد فرار کن..مژده هم میخندید..خلاصه خیلی خوش گذشت..

۷فروردین بود..این روزا تا میتونستیم خوشی میکردیم..روزا همش بیرون بودیم..دشتو دمن..بازار و پاساژ خونه خاله عمو دایی عمه..سارا و پانته آ هم بیشتر موقع ها خونمون بودن..دیگه جزیی از خونوادمون بودن..دوتاشون که باهم جاری حساب میشدن کلی گرم میگرفتن تا جاییکه سارا به من محل نمیداشت..سر این موضوع با هم بحث میکردیمو بقیه میخندیدن..دهم جشن عقد پرهامو سارا بود..کلی خوشحال بودیم..خرید که میکردیم میومدیم خونه و مدل به مدل پرو میکردیم..خونمون شده سالن مدو فشن..قرار شده بود سفره عقدو تو خونه ما بچینیم که منو هما وپانته آ باهم وسایلشو خریده بودیم که یروز مونده به عقد بچینیم اون قسمت هال که از همه بازتره..حسابی ذوق زده بودم..صبح روز نهم دیگه کار انچنانی بیرون نداشتیم فقط کمک مامان میدادیم..صبحونه خوردمو هرکدوم نشستیم یه گوشه وحرف میزدیم سحر خواهر سارا هم این چند روز میومد خونه ما..

سارا\_ بچه ها حسابی زحمت کشیدین این مدت..نمیدونم چجوری تشکر کنم..

هما\_ نه بابا این چه حرفیه!..عقد داداشمونه مثلاً..

پانته آ\_ عوضش توئم واسه عقد من هر کاری خواستی بکن.

سارا\_ حتما عزیزم..خیلیم خوشحال میشم..ایشالا زودتر اون روز بیاد.

پانته آ\_ مرسی..

همین حین پرهامو سحر با خنده از پله ها اومدن پائین..پرهام\_ سارا بیا ببین این ابجیت چی میگه کچلم کرد..

سارا\_ سحر چته؟..پرهامو اذیت نکن..

سحر\_ خب حوصلم سر رفته..تو کامپیوترش همش بازیایه پسرونه داره من خوشم نمیاد..

سارا\_ مگه بچه شدی؟..اول صبی بازی از کجا بیاریم؟!..

سحر\_ پس چیکار کنیم؟

هما\_ الان یکاری میکنم حوصله هممون بیاد سر جاش.. بلند شد و رفت سمت سیستم صوتی.. از اونجایی که پرهام عاشق صدای بلند، سینما خانوادگی تویی چند سال پیش از یکی از دوستاش خریده بودیم ویه گوشه از هال گذاشته بودیم وجلوشم کاناپه راحتی بود وکانون خونه محسوب میشد بعد از چند دقیقه که هما اهنگا رو بالا پائین کرد صدای فرشید امین پیچید تو خونه..

اهای برگ گل یاس.. دلم بدجوری تنهاس

شدم قربونیه عشق توی بازیه احساس

اول همه هما خودش رفت وسط دست سحرم کشید ورو به من با دست اشاره کردو گفت\_ ندا بیا..

منم دست پانته آ وسارا رو گرفتم ورفتم وسط

از اون روزی که رفته دلم غرق تمناس

شدم مست نگاهش.. نشستم سر راهش

شدم هرچی که میخواست حقیقتو سرابش

شدم بازیچه ی دست همه قولو قرارش

بعد از ,بعد از ,بعد از نسترن هیچی دیگه نمونده باقی..

میخندیدمو میرقصیدیم.. هما دست پرهام گرفت آورد وسط.. پرهام با لبخند با سارا میرقصید ما هم دست میزدیمو دورشون میرقصیدیم.. تو این حین مامان هم اومد تو هال.. دید که ما داریم خوشحالی میکنیم لبخند زدو دیگه نگفت صداشو کم کنین.. حرکت خوبی بود خیلی خوش گذشت.. یه عروسی جدا واسه خودمون گرفتیم..

کلی مهمون دعوت کرده بودیم.. خونه جای سوزن انداختن نبود.. سارا چقد ناز شده بود.. یه لباس کرم طلایی تنش کرده بود که با هم خریدیم.. پرهام که دیگه جای گفتن نداره.. عاقد اومد عقد وخواند.. بغض تو گلوام داشت خفم میکرد اما لبخند میزد.. همه بهشون کادو میدادنو تبریک میگفتن.. جدی جدی با سارا فامیل شدم هه کی فکرشو میکرد!

تعطیلات تموم شد.. سیزده بدر رفتیم باغ پدر جون که خارج از شهر بود.. هر سال اونجا میرفتیم.. همه بودن خاله دایی عمو عمه.. به اضافه خانواده پانته آ وسارا وارشام.. خیلی خوش گذشت یکی از بهترین سیزده بدرایی بود که رفتیم.. بازی کردیم رقصیدیم.. خلاصه خیلی خوب بود..

اداره ها ومدارس که باز شدن هرکی رفت سر کار خودش.. بعد از چند روز که رفتیم شرکت فهمیدم چقد دلم برای اونجا وادماش تنگ شده.. رادان وکه دیدم نزدیک بود بپریم بغلش که سریع جلوی خودمو گرفتم.. فروردین تموم شد.. ۱۵ اردیبهشت جشن عقد هما جونم بود.. هما وارشام از قبل رفته بودن خریداشونو کرده بودن ودیگه کاری نداشتن.. باز همون حالو هوای عقد وعروسی تو خونمون بود.. این روزا چون احساس میکردم هما دیگه مثل قبل نمیتونه خونه باشه و من تقریبا تنها میشم غم بدی نشسته بود تو دلم.. هما هما از زبونم نمیوفتاد.. همش دور وبرش میچرخیدمو محبت از خودم بروز میدادم خودشم فهمیده بود و همش دلداریم میدادو قربون صدقه م میرفت..

\_ هما اگه تو بری از این خونه دیگه سر کی خراب شم واذیتش کنم؟

خندید\_ الهی من فداتشم خواهری.. من که فعلا همینجام.. بعدا هم که رفتیم خونه خودمون باز هم روز میام اینجا که تو اذیتم کنی..

\_ نه دیگه اذیتت نمیکنم..

\_ تازه سارا که همیشه اینجاس.. هرروزم باهم بحث میکنین پس دیگه غصه خوردنت واسه چیه؟

\_ خب اونکه خواهرم نیس.. اونو بعنوان زن داداش اذیت میکنم..

سارا از اشپزخونه اومد\_ باز تو داری پشت سر من حرف میزنی؟.. مگه من چه بدی بتو کردم؟.. تا قیامت حلالیت نمیکنم..

\_ بیشین باو.. اومده داداشمو تور کرده جای منم گرفته, زرتو پرت هم میکنه!!

مامان\_ ندا کم این دختر و اذیت کن.. امانته نباید کاری کنیم که از اینجا زده بشه..

سارا چنتا ابرو انداخت بالا\_ الهی من قربونت برم منا جونم که همیشه هوای منو داری.. بعضیا یاد بگیرن..

\_ مامان واقعا که.. منو به این ترجیح میدی؟!.. مثلا من دخترتم!

مامان رفت گونه سارا رو بوسید گفت\_ خب چیکار کنم.. عروسه دوش دارم..

سارا\_ منم شما رو دوست دارم مامان..

\_ حق نداری به مامان من بگی مامان, همون منا جون کافیه..

سارا\_ مامان مامان مامان مامان مامان...

مامان که این وسط فقط میخندید اومد گونه منم بوسید\_ الهی فداتشم.. خودتو اذیت نکن.. میدونی که هیشکی جای تو رو واسم نمیگیره..

لبخند زد.. جز اینم کاری نمیتونستم بکنم.. این همه جرو بحث فقط محض خنده بود.. وگرنه نه من کاری میکردم که سارا ناراحت شه.. نه سارا.. هما گفته بود که رادان هم دعوت کنیم اما من نذاشتم.. همونطوری که عقد پرهام نذاشتم.. چون نمیخواستم بابا فعلا رادانو ببینه.. اوندفعه که تو بیمارستان دیده بودش درسته ازش تعریف کرده بود اما خب من یجورایی میترسیدم که بابا بفهمه و همه چی خراب بشه احساس میکردم فعلا وقتش نیست.. باید تو یه فرصت مناسب خودم همه چیزو بهش بگم..

عقد رو تو خونه ارشام اینا گرفتیم.. خونشون بزرگ بود.. سفره عقد رو هم خیلی زیبا چیده بودن.. خواهریم چقد خوکشل شده بود!!.. لباسش قرمز بود که مدلشو جایی ندیده بودم.. گفته بود ارشام از دبی واسش آورده.. بهر حال خیلی خوشگل بود.. بعد از اینکه عقد خنده شد همه بهشون تیریک گفتنو کادو دادن.. بعدم بزن و یکوب داشتیم.. با همه رقصیدم.. چندیاری هم با شراره رقصیدم.. دیگه مثل اونموقع غد و لجباز نبود.. با هم خوب بودیم.. شام مفصلی هم دادن و روسفیدمون کردن.. شب خیلی خیلی خوبی بود.....

روزی عادی شروع شده بود.. نصف روز شرکت بودم, نصف روز دانشگاه.. بیشتر موقع ها با سارا میومدم خونه.. بلاخره عروس ما بود و باید پیش شوهرش میبود.. پانته آ هم بیشتر وقتا خونه ما بود اما چون با پدرام فقط نامزد بود شبا نمیومند.. پدرام برش میگردوند خونشون.. خب میدونین که یه رسمو رسمومی هست که نباید زیر پا گذاشت.. قضیه همون محرمو نامحرم که خودتون بهتر میدونین.. ولی واسشون صیغه محرمیت خنده بودن!!... اما خب به نظر من وقتی دونفر که واقعا خوششون از همدیگه بیاد دیگه مال هم حساب میشن و موردی نداره.. خیلیا اینطور فک نمیکنن.. ولی خب کار از محکم کاری عیب نمیکنه و خوندن خطبه عقد واسه ما لازمه.. بگذریم چقد فلسفی حرف میزنم!!

شام خورده بودیم.. همگی نشسته بودیم تو هال جلوی تی وی.. پدرام و پانته آ پیش هم نشسته بودن پرهامو سارا هم هیچ فضای خالی بینشون نبود.. وقتی به هم نگاه میکردن عشق رو از چشماشون میخوند.. چی میشد الان رادان هم اینجا بود و کنار من نشسته بود... هوس شیطونی زد به سرم.. با لبخند خبیثی بلند شدمو رفتم نشستم رو پاهای پرهام.. دوتاشون شوکه شدن که یدفعه چی شد؟!.. پرهام که دید دارم به سارا نگاه میکنم خندید و گفت\_ ای شیطون.. باز که تو حس حسودیت فوران کرد...

همه خندیدن گفتیم\_ نخیرم.. اومدم پیش داداشم بشینم اشکالی داره؟

سارا که داشت حرص میخورد گفت\_ یک داداشی نشونت بدم.. لنگاتو انداختی رو پاهاش.. چشم نداری ببینی پرهام پیش منه نه؟

\_ هه.. قبل از اینکه شوهر تو باشه داداش منه..

سارا\_ چه ربطی داشت؟

\_ خلیلیم ربط داشت..

سارا\_ پرهام یه چیزی بش بگو..

بابا که داشت به ما میخندید گفت\_ ندا دخترتم.. اینقد عروسو اذیت نکن.. حداقل بشین کنارشون.. نه روی پای پرهام..



درحالی که به حالت قهر نشستم اونطرف پرهام گفتم\_ همتون طرف این خودشیفته خانومو بگیرین.. آگه فرار نکردم از این خونه..

همه خندیدن.. پرهام دستشو انداخت دور کمرم\_ داداشی فدات بشه.. تو که میدونی من دارم بزور سارا رو تحمل میکنم.. این چه دوستیه توداری خودشو انداخته به من؟

سارا که شنید با اعتراض گفت\_ پرهام.. من خودمو انداختم به تو؟!!!

پرهام دست انداخت کمر سارا با صدایی توش خنده موج میزد گفت\_ عزیز دلم من برای اینکه ندا دست از سرم برداره الکی اینو بهش گفتم وگرنه همه میدونن که هیشکی مثل تو نمیشه واسه من..

عجب مارمولکیه این! منم مثل سارا گفتم\_ پرهام..!

پرهام خندید مادوتا رو به خودش فشار داد وگفت\_ بابا شوخی کردم.. تا وقتی به ابجی و همسر گل دارم هیچی از خدا نمیخوام... با حرفش هردو لبخند زدیم. پدرام گفت\_ راستی بچه ها.. هفته دیگه منو پانته آ میخوایم بریم شمال.. شما هم با ما میان..

دستامو به هم زدم\_ اخ جون شمال.. چه به موقع!!

پرهام\_ ویلا گرفتین؟

پدرام\_ ویلای یکی از دوستامو گرفتم.. جاش خیلی خوبه.. با دریا زیاد فاصله نداره.. (چشمکی به پرهام زد) میدونی که همون دوستمو میگم..

پرهام که منظورشو فهمیده بود گفت\_ اها.. اره.. اره.. میدونم.. سارا بریم؟

سارا\_ آگه تو میخوای بریم.. یه ابو هواایم تازه میکنیم..

پرهام\_ باشه ما هم میایم..

رو به سارا گفتم\_ سارا میگم به نازنین و مزده هم بگیرم بیان.. خیلی خوش میگذره...

سارا\_ نمیدونم.. ما که اجازه نداریم سر خود دعوت کنیم.. اول به پدرام بگو..

\_ پدرام جونم میشه به دوتا از دوستام بگم بیان..؟ خواهش..

پدرام\_ عیب نداره بگو بیان.. هرچی بیشتر باشیم بهتره.

\_ کیا میان؟

پدرام\_ منو پانته آ, پرهامو سارا, به هما وارشامم گفتم بیان, خودتم که هستی.. میمونه دوستات..

\_ اونا دونفرن.. با شوهراشون میان.

پدرام\_ مشکلی نیس.

یدفه یادم اومد من شرکتو دارم\_ وای.. منکه باید برم شرکت.. ینی مرخصی به من نمیدن!!

پدرام\_ مرخصی بهت میدن.. به مهندس بگو داداشم درخواست کرده (چشمکی زد)

منم فهمیدم که جلوی بابا نمیخواد حرفی بزنه گفتم\_ باشه بهش میگم.

پدرام\_ خوبه پس دیگه کاراتونو بکنین تا اون موقع.

فرداش زنگ زد به نازنین و مزده.. خیلی خوشحال شدنو استقبال کردن.. قرار شد جمعه صب راه بیوفتیم. اخرشم من نفهمیدم معنی اون ایما و اشاره هایی که پدرامو پرهام باهم میکردن چی بود؟!!

هرچی هم از شون میپرسیدم موضوع چیه میگفتن بعدا خودت میفهمی.. از فوضولی داشتم میترکیدم. به رادان که جریانو گفتم در کمال تعجب خیلی راحت بهم مرخصی داد! اخه قبلا نمیذاشت بیشتر از یک یا دو روز مرخصی بگیرم میگفت بقیه ممکنه اعتراض کنن. خودشم گفت یه چند روزی میره مسافرت ولی نگفت کجا؟! گفت هر وقت تو برگردی منم برمیگردم.. مگه قرار بود کجا بره که همزمان با من برمیگشت؟! ازش که پرسیدم گفت یه جای خوب.. میخوام برم یکی از ادمای مهم تو زندگیمو ببینم... من که مشکوک شده بودم بهش گیر دادم که اون کیه که خیلی مهمه ولی جواب نداد.. منم قهر کردم و اومدم بیرون... ولی اون داشت میخندید!... بازار برگردم دارم و است..

شب قبل از حرکت همه وسایلمو جم کردم و گذاشتم یه گوشه ای که بیدار شدم بذارم تو ماشین. سارا هم پیش من خوابید. ساعتو تنظیم کردم و خوابیدم..

سارا باشو دیگه.... همه بیدار شدن فقط تو موندی... بیدار نشی میذاریمت جا... نداااااااا...

ااااااه این کیه اینقد هو ار میکنه کله صبی....داشتم غر غر میکردم که بتو با شدت از روم بلند شد...

سارا یاشو بت میگم...بلند نشی میگم پر هام بیدارت کنه..خودتم میدونی اون چطور بیدارت میکنه....

جته اینقد قار قار میکنی؟؟....

سارا د میگم یاشو دیگه... برو صیونتو کوفت کن بیا لباس بیوش همه دارن اماده میشن...

با بی حوصلگی از خواب بیدار شدم...سلانه سلانه رفته سمت دستشویی. اومدم بیرون و لباسامو پوشیدم. سارا داشت ارایش میکرد. شلوار جین و مانتو کرمی و شال سفید سرم کردم و کوله مو انداختم پشتم. داشتم ساکمو بلند میکردم که در باز شد و هما اومد داخل. سارا ندا بیدار شد؟

تا دیدمش بدو کردم طرفشو جیغ زدم همــــــــــــــااااا.....

پیریدم بغلشو صورتشو بوسیدم اونم میخندید. سلام عزیزم... بیهوشم خراب شد..

دلم برات تنگ شده بود هما جونم...

خندید تو همین دو روز پیش منو دیدی...

سارا اومد جلو\_ هما جون تو اين خلو چلو نميشناسی؟ هر چی بهش ميگيم هما ديگه شوهر کرده بايد پيش اون باشه اون سر دنيا که نيس...

تو حرف نزن..حسود...!!

ہما بسہ اول صبی،...امادہ این؟

سارا اره ولی ندا هنوز صیونه نخورده...

ہم\_ عیب ندارہ..مامان ساندویچ کرہ مربا درس کردہ سوار شدیم بهش میدم..وای ندا نمیدونی چقد ذوق دارم داریم میریم مسافرت اونم متاہلی!!

شما متاهلین من که نیستم...

سارا غصه نخور توئم بزودی میشی..

مامان \_ بچه ها...زود باشین پسرا دم در منتظرن...

از مامان بابا خدافظی کردیم. بهشون گفتیم بیان اما مامان که گفت من مدرسه دارم بابا هم گفت همیشه مامانتو تنها بذارم و شرکتم کار دارم... دیگه خیلی اصرار نکردیم. تو محوطه قبل از اینکه سوار ماشین بشیم هما نصف ساندیویچاشو داد به ماو رفت سوار ماشینشون شد. ارشام یه شاسی بلند مشکی داشت. پدرامو پانته آ هم با اونا رفتن. منم با پرهامو سارا رفتم. ساعت نزدیک ۸ بود که حرکت کردیم. اینقد گرسنم بود که بیشتر ساندویچارو خوردم. پرهامو سارا هم اعتراضی نکردن چون صبونه خورده بودن. وسط راه نازنین و مژده هم به ما ملحق شدن. مژده اینا که مزدا داشتن. نازنین اینا هم یه پرشیای نقره ای داشتن. ششیم ۴ تا ماشین. از مسافر تای دسته جمعی خیلی خوشم میاد. خیلی خوش میگذره. تو ماشین اینقد مسخره بازی کردیم... بقیه از ما بدتر بودن

هرکی از کنار اون یکی بوق میزد و سیقت میگرفت.. از سرعت زیاد میترسیدم واسه همین تو دلم سلام و صلوات میفرستادم که سلامت برسیم.. ای خدا من تا اونجا برسیم سکنه میکنم.. پرهام همش باهام حرف میزد که حواسم پرت بشه چون عادتمو میدونست.. با اینکه خودم پشت فرمون میشستم تند میرفتم اما یکی دیگه رانندگی کنه فرق میکنه.. خلاصه کم کم خسته شدمو خوابم برد.

پرهام.. ندا.. ابجی گلم... پاشو رسیدیم.

چشمامو که باز کردم تو کوچه پهن و درازی بودیم.. به طرف کوچه که نگا میکردی دریا رو میدیدی.. با دیدن ابی دریا حس رطوبت و پاکی بهم دست.. لبخند زدم.. چند وقتی بود نیومده بودیم.

\_\_ وای چقد قشنگه...

سارا \_ بیدار شدی؟... خوش بحالت من خوابم نبرد...

\_\_ من خواب بودم که کاری نکردین؟

هر دو خندیدن.. پرهام.. اتفاقا تا تو خواب بودی فرصت خوبی گیر آوردیم..

از تو اینبه چشم غره ای بش رفتم.. پرهام جلوی به ویلا که درش سفید بود نگه داشت.. اوووووو ففففف عجب ویلا ییه!!!! دور نماش که بدجوری تو چشمه خدا داخلشو بخیر کنه!!!! پدram پیاده شد و زنگ زد.. در، اتومات باز شد.. اول همه ماشین ارشام رفت تو بعد ما رفتیم بقیه هم پشت سرمون اومدن... یه حیاط سنگلاخی بزرگ داشت.. کنارشم استخر و میز و صندلیو وسایل باریکیو قرار داشت.. تا حالا ویلا یی به این خوشگلی ندیده بودم!.. سازه ای کاملاً متفاوت و مدرن بود.. از اینجا میتونستم داخلشو ببینم .. اخی دیوار ای جلویی تمام شیشه بود... ماشینا به اهستگی کنار هم پارک شدن..

\_\_ پرهام اینجا مال کیه؟

\_\_ یه بنده خدا..

ایشش میمیری بگی خب؟؟... پیاده شدیم.. داشتم به دور اطراف نگا میکردم که یه نفر گفت \_ به سلام.. خوش اومدین..

چقد صداه اشنائه! نه امکان نداره!!!!.. این.. این صدای رادانه!!!! با تردید برگشتم سمت صدا... خدای من.. رادان وایساده جلوی در ورودی!!!! به چشمم اعتماد نداشتم.. چند بار پلک زدم.. اره خیلی شفافه.. خواب نیس!!

داشت با پدram و پرهام و بقیه دست میداد.. با صدای تقریباً اهسته ای گفتم \_ رادان!

با لبخند اومد به طرفم.. تو چند قدمیم ایستاد \_ سلام..

تو این زمان هیچ چیزی به اندازه این نمیتونست خوشحالم کنه.. جواب دادم \_ س.. سلام.. تو اینجا چیکار میکنی؟.. تو الان باید مسافرت باشی!!!!

ریز خندید \_ خب الانم مسافرت دیگه.

\_\_ نگو که اینجا مال توه؟؟!!

\_\_ قابل شما رو نداره.

\_\_ ینی تو میدونستی ما میخوایم بیایم؟

\_\_ اره.. راستش اق داداشتون گفتن میخوان برن شمال.. منم گفتم خوش حال میشم بیاین ویلا یی ما اونم قبول کرد.

\_\_ پس چرا به من نگفت؟

\_\_ من بهش گفتم نگه.. میخواست غافلگیر شی.. خوش اومد؟

خندیدم \_ بدجنس.. حالا چرا اومدی با من گرم گرفتی.. الان جلوی بقیه ابروم میره..

پدram اومد جلو \_ نترس همه خودین.

\_ چی؟ بینی همه میدونن منو رادان....

سرشو تکون داد. زدم روصورتتم\_ وای خاک بصرم شرف بی شرف شدم..

پدرام\_ چرا؟!..نترس کسی چیزی نمیگه.فقط پانته آ ارشام نمیدونستن که من بهشون گفتم. میمونه شوهرای دوستات که مطمئنم تا الان همه چیزو فهمیدن.

\_ مسئله این نیس..الان فک میکنن که من چجور دختریم..

رادان\_ کسی غلط میکنه راجع به تو فکر بد بکنه.زود تر بریم تو.

پدرام\_ بفرما اینم از رادان..

\_ اخی..

پدرام\_ اخی بی اخی..ما رادان وجزیی از خانوادمون میدونیم.چه باهم باشین چه باهم نباشین.

رادان\_ شما لطف دارین.

پدرام\_ خواهش میکنم.حالا بریم تو دیگه تا بیشتر از این معطل نشدیم.

دیگه حرفم نیومد.با هم رفتیم داخل.همونطور که گفتم داخلش از بیرونش خوشگلتر بود.یه هال خیلی بزرگ داشت با چن دست کاناپه وراحتی.هر گوشه از خونه یه طرح و رنگ داشت. یه جا تابستونی بود یه جا بهاری بود یه جا زمستونی که مسلما شومینه داشت یه جا هم پائیزی بود.هر چهار فصلو احساس میکردی. ساختمون دوبلکس بود پائین دوتا اتاق داشت.یه اشپزخونه بزرگ با تمام امکانات

داشت.طبقه بالا هم پنج تا اتاق داشت. علاوه بر اینکه تو هر اتاق سرویس دستشویی وحموم بود تو راهرو هم یکی جداگانه بود.و همینطور یه نشیمن و یه تراس که وقتی ازدر ورودی اصلی وارد حیاط میشدی میتونستی نرده های چوبی خوش تراشش رو ببینی و حدس بزنی چقد بزرگه..واقعا اگه ادم سالها اینجا میموند و بیرون نمیومد هیچوقت احساس کمبود نمیکرد.اتاقا دو خوابه بودن.هرکدوم تو یه رنگ ست شده بودن.نازنین وپوریا رفتن تو یه اتاق.مژده ومهرداد هم تو یه اتاق. هماو ارشام هم تو یه اتاق.سارا وپرهام هم همینطور .پانته آ اومد پیش من. پدرام هم یکی از اتاقای پائینو تنهایی اشغال کرد. یکیشونم انگار مال رادان بود.

مژده اینا هم خودشون تعجب کردن که اینجا مال رادانه واونام غافلگیر شدن ولی بعدش دیگه همه چیز عادی شد.وسایلو جابجا کردیم. اتاقی که ما توش بودیم سفید وقرمز بود..یه اتاق کاملا دخترونه..وقتی وارد میشدی انرژی میپاشید تو صورتت..خیلی خوشم ازش اومد..نزدیک ساعت ۱بود که تصمیم گرفتیم غذا درست کنیم.رادان میگفت از بیرون سفارش میدی ولی ما قبول نکردیم گفتیم خودمون درست میکنیم..همه بسیج شدنو بساط جوجه کباب به پا شد..یکی مرغا رو تیکه میکرد, یکی تو زعفران و ابلیمو و مخلفات میخوابوندشون یکی مرغ ویکي گوجه سیخ میزد.پسرا هم کباب میکردن.نشستیم سر سفره.هرکی پیش شوهر خودش.منم تک و تنها نشستم اونور پدرام وروبروم رادان نشسته بود.حداقل خوب بود پیشش بودم این از هر چیزی مهمتر بود.بعد از ناهار هر کی رفت اتاقش.خیلی خسته بودم نکه کوه کنده بودم واسه همین!..انگار هرچی خواب بود تو دنیا اومده بود سراغ من که نفهمیدم کی خوابم برد.

بیدار که شدم اتاق تاریک شده بود. به ساعت نگا کردم ۸بود! وای چقد خوابیدم!صورتتمو شستم.شالمو سرم کردم.جلوی ارشام راحت بودم ولی مهرداد وپوریا نه. صداشون میومد.رفتم پائین. از بالای پله ها دیدم پسرا دور هم جم شدنو پاسور بازی میکردن. دخترا هم جای به دست یه گوشه

حرف میزدن.با صدای پاهام همه برگشتن طرفم.پدرام\_ به ندا خانوم ساعت خواب...

پرهام\_ الانم بیدار نمیشدی.

مهرداد وپوریا ارشام با شعور بودن فقط سلام کردن.رادان هم بهم لبخند زد.رفتم نشستم پیش دخترا. بعد از سلام کردن پانته آ گفت\_ ندا چای میخوری؟

\_ الان خودم میارم. بلند شدم که برم بیارم که پانته آ دوباره گفت\_ نه نه بشین خودم میارم.

\_ مرسی. رفت واومد ویه لیوان چای داد دستم.

مژده\_ من میگم فردا بریم بازار.

نازنین\_ این همه واسه عروسیت خرید کردی بست نیست میخوای اینجارم بار کنی ببری؟

مژده\_ وا خرید کردن که فقط مختص به لباس نیست!

سارا\_ پس چی میخوای بخری؟

مژده\_ از اونجایی که اینجا زیتون خوبی داره میخوام بخرم. مامانم گفت حتما براش ببرم.

پانته آ\_ اره زیتونای اینجا عالییه. تازه فقط زیتون نیست، ترشی و لواشک خوبیم داره.

من\_ وای من میمیرم واسه ترشی و لواشک.

مژده\_ پس فردا میریم بازار.

پانته آ داد زد\_ پدرام.

پدرام\_ جانم

پانته آ\_ ما فردا میخوایم بریم بازار.

پرهام دستاشو برد بالا\_ وای خدا رحم کنه... من که نمیام.

سارا با غیض گفت\_ پرهام چی گفتی؟

پرهام\_ کی گفته من نمیام؟؟.. شما چیزی شنیدین؟ اصلا خودم میبرمتون.

همه خندیدن. پدرام\_ باشه میبریمتون.

وقتی من خواب بودم دخترا لوبیا پلو درست کرده بودن که خیلیم خوشمزه بود. سر شام همش به تیکه های پرهام میخندیدیم که میگفت اشپز که هزارتا شود فاتحه مع الصلوات....

صبح، بعداز صبحونه آماده شدیم که بریم بیرون. رادان دیگه ماشین نیوورد وبا ما اومد.. تنبیت تو حلقم پسر همه چیز بهش میاد. نشست جلو پیش پرهام منو سارا هم عقب. کلی خرید کردیم. از خوراکی گرفته تا لباس. من یه کلاه حصیری گرفتم که لبه هاش خیلی بلند بود.. یاد شالیزار میفتادم. تا میتونستم تمبر و لواشک خریدم. از این مغازه به اون مغازه میرفتیم. رادان همش باهام بود و واسم خرید میکرد.. بیچاره پسرا هم دنبال ما دخترا و سایلمونو میگرفتن. کم مونده بود خورجین ببندیم پشتشون خودمونم سوارشون بشیم! خرید که تموم شد و سایللو گذاشتیم تو ماشینا و رفتیم به یه رستوران سنتی. تختاشون اونقد بزرگ بود که همه روش جا میشدیم. بچه ها زوج زوج نشستن. دیدم هر کاری میکنم نمیتونم با این دستام غذا بخورم گفتم\_ من میرم دستامو بشورم. رادان اروم که فقط من بشنوم گفت\_ میخوای باهات پیام؟

\_ نه خودم میرم. الان میام.

\_ پس مواظب باش. لبخند زدمو از لبه تخت اومدم پائین و رفتم سمت دستشویی. وقتی برگشتم بچه ها کباب سفارش داده بودن. منتظر بودیم که غذاها رو بیارن. هر کی واسه خودش حرف میزد منم اینور اونورو نگاه میکردم که متوجه یه تخت که روبرومون قرار داشت شدم. سه تا پسر نشسته بودن و تمام حواسشون به ما بود، یا بهتر بگم به من! لابد دیدن من تک افتادم خیال ورشون داشته. کنارم هما نشسته بود اونورشم ارشام. دوباره که نگاهشون کردم دیدم دارن با لبخندی که حال ازش بهم میخورد نگاه میکنند.. اخم رفت تو هم. رومو برگردوندم که چشم تو چشم رادان شدم که درست روبروی من لبه تخت نشسته بود. انگار متوجه شده بود چون اخماش تو هم بود و صورتش منقبض. با اشاره بهم گفت

\_ پاشو بیا اینجا..

\_ چی؟!

\_\_ بهت میگم بیا بشین اینجا. بدون حرف بلند شدمو رفتم نشستم کنارش که خالی بود اونورشم پرهام نشسته بود. نمیدونستم اینقد عصبانی میشه! دیگه چیزی بهم نگفت. پرهام یواش گفت..

\_\_ معلومه روت تعصب داره.. ایول غیرت!

با لبخند سرمو انداختم پائین. غذاهارو آوردن. اینقد گرسنم بود که همشو خوردم. غدامون که تموم شد برگشتیم ویلا. شب که شد همه گفتن سیرن. دیگه غذا درست نکردیم به جاش چای وکیک خوردیم. بعد یکم حرف زدن وتی وی نگا کردن هرکی رفت تو اتاق خودش. منو پانته آ دوتامون رو تخت دراز میکشیدیمو تا دیروقت حرف میزدیم ودرد ودل میکردیم. ازون فکرای خاک برسری نکنینا.. نه نه اصلا اونطوری نبود.. دوتامون دخترای با فهم وشعوری بودیم فاصله رو رعایت میکردیم طوری که آگه به غلت میخوردیم از تخت میوفتادیم. فرداش ناهار تو خونه بودیم. قرمه سبزی درس کردیم. بعداز ظهرش رفتیم ساحل. زیاد شلوغ نبود.. پرهام دوربینش باهاش بود. کلی عکس دست جمعی گرفتیم. پرهام از وقتی یه نوجوون بود بابا یه دوربین واکش خرید، همش دوست داشت از من عکس بگیره. میگفت \_\_ ندایی بیا تا پرهام از صورتت خاطره برداره.. منم میخندیدمو سریع یه ژست واکش میگرفتم.. یاد اون روزا که افتادم لبخند اومد رو لبم. یدفه نور فلش افتاد تو چشمم.. چیک.. چشمامو بستم، باز که کردم پرهام جلوم بود \_\_ به چی میخندی شیطون؟

لبخند زدم بازم فلش دوربینش افتاد.. چیک.. گفتم \_\_ پرهام یادته وقتی کوچیکتر بودم بهم چی میگفتی؟

اومد نشست کنارم \_\_ چی میگفتم؟

\_\_ میگفتی... بیا از صورتت خاطره بردارم...

سرشو تکون داد \_\_ اره... توئم سریع ژستای مخصوص خودتو میگرفتی..

خندیدم \_\_ قبول کن که من مدل خوبی بودم واسه همین به اینجا رسیدی..

\_\_ معلومه که بودی.. ولی الان دیگه خوش نیست نمیداد..

قیافه دلخورمو که تو کل فامیل معروف بود گرفتمو گفتم \_\_ کی گفته خوش نمیداد؟

پرهام که انگار منتظر این چهره م بود فوری عکسمو گرفت \_\_ چیک ..

پرهام \_\_ وای چه باحال شد!

\_\_ بده ببینم؟... خندیدم...

پرهام \_\_ با این قیافه به هر مردی نگا کنی درسته قورتت میده.

خندیدم \_\_ بی ادب..

\_\_ ندا نیمرخ وایسا..

\_\_ رو به تو نیمرخ وایسم؟

\_\_ نه رو به خورشید.

همونکارو کردم.. پرهام رفت سمت راستم با فاصله نشست رو زانو... خورشید ودریا سمت چپم بودن... جوری که وایساده بودم مطمئن بودم به دلیل غروب خورشیدو نورش، نیمرخ فقط سیاه وتاریک میشه وهیچی از صورتو لباسم معلوم نیس.. (عکس جلد رمان)

پرهام گفت \_\_ حالا دستتو بیار بالا جوریکه انگار با دستت زیر خورشیدو گرفتی..

دستمو اوردم بالا گفتم \_\_ اینجا خوبه؟

\_\_ یکم بالاتر... خوبه.. اماده... ۱... ۲... چ \_\_ یک..

\_\_ بده ببینم چطوری شد؟ وای چقد خوشگله!! همونطور که گفتم فقط هاله سیاهی از من تا یکم پائین تر از شونم تو کادر بود فقط تنها سوژه رنگی تو عکس اسمون نارنجی وخورشید زرد بود.. انگار واقعا خورشید تو دستم بود

پرهام\_ به این میگویند عکاسیه نوین..

\_ پرهام واسم بزرگش میکنی؟

\_ گرون میوفته ها...

با خنده زدم به بازوش.. پدرام از اونور داد زد\_ بچه ها بریم خونه داره تاریک میشه.

برگشتیم خونه.. پرهام دوربینو وصل کرد به تی وی تا عکسایی که گرفته بود رو نگاه کنیم.. خیلی خوشگل شده بودن.. عکسایی که از سارا گرفته بود واقعا خوشگل بودن.. عکس قیافه دلخور منو که دیدن همه به پرهام گفتن یکی از این برای ما کپی کن اونم میگفت اصلا مال خودمه.. اون عکسم که خورشیدو تو دستم گرفته بودم هیشکی باورش نمیشد اون منم اخه قیافم معلوم نبود همه میگفتن پوستره.. چشمم خورد به رادان که در گوش پرهام به چیزی گفت و پرهامم با لبخند سرشو تکیه داد..... همه شبخیر گفتن رفتن تو اتاقاشون. پانته آ وهما هم رفتن خوابیدن.. ولی منو سارا ومژده و نازنین رفتیم تو اتاق سارا اینا. پرهام هنوز پائین بود...

سارا\_ الهی کوفتت بشه اون عکسی که ازت گرفت..

\_ مگه من بهش گفتم بگیره؟ عکسای خودت که از من بهتر بود.

سارا\_ منم میخوامم ازون ژستا بگیرم.

\_ خب فردا برین ساحل تا ازت بگیره..

مژده\_ ولی خوشگل بودن.. همه خوششون اومد.. عکاسی داداشت خیلی خوبه ها..

\_ معلومه.. واسه اینکه درس اینکارو خونده..

نازنین\_ رادانو دیدی چجور به عکسات نگاه میکرد؟!

با اخم گفتم\_ استاد انصاری.

نازنین\_ خیلی خب بابا... ولی فک کنم ازون قیافه احمالوت بیشتر خوشش اومد.

لبخند زدم\_ اره انگار اونم تحت تاثیر قرار گرفت!

مژده\_ میگم ندا بنظرت چیزی یادت نرفته؟

\_ نه چی؟!؟

مژده\_ قولمون.

\_ قولمون؟!؟! اکتوم قول؟!؟

مژده\_ همون که گفتیم وقتی بهت گفت دوست داره باید یه چیزی بخوری..

چند لحظه سکوت شد.. نازنین سکوتو شکست وگفت\_ بیخیال مژده.. ما یادمون رفته.. تو هنوز یادته؟!؟

مژده\_ اره خب ما شرط گذاشتیم..

سارا\_ اینجا اخه؟

مژده\_ اشکالش چیه؟

نازنین بلند گفت\_ میخوای ابرومونو ببری؟

مژده\_ هیسسسس... چرا داد میزنی؟!.. همه خوابن.. چیزی نمیشه.. ندا قول داده.. باید روش وایسه.. اگه اینکارو نکنه معلومه اصلا جریزه نداره..

نازنین\_ واقعا که از تو توقع نداشتم مژده.. این گناهی.. تو گناهشو به گردن میگیری؟

مژده \_ اره میگیرم...پیش ما که اتفاقی نمیوفته..

نازنین \_ تو میفهمی چی داری میگی؟...داری بهش میگی مشروب بخوره!

مژده \_ نه پس فک کردی میگم شربت البالو بخوره..

سارا \_ حالا این کوفتی رو از کجا بیاریم؟

مژده \_ فکر اونجاشم کردم...بلند شد ورفت یه بطری کوچیک از ته چمدونش کشید بیرون همه داشتیم نگاهش میکردیم که گفت \_ اینجوری نگام نکنین...به جون خودم نه من اهلش نه مهرداد و نه خونادم..اگه مهرداد بدونه همچین چیزی باهامه هفت طلاقم میکنه..

سارا \_ پس مرض داری با خودت اوردیش؟

نازنین \_ حالا از کجا اوردیش؟!

\_ پیداش کردم..تو خونه پدربزرگم..البته گفتم که هیچکوم از خونوام اهل این چیزا نیستن..مال خیلی خیلی وقت پیشه...حتما یادشون رفته پرتش بدن..شاید واسه یادگاری نگه داشتن..به هر حال وقتی پیداش کردم یاد قول وقرارمون افتادم..

نازنین \_ خاک تو سرت..به توئم میگن دوست؟لازم نکرده..اگه یه چیزیش بشه چی؟

سارا \_ راس میگه..شاید اصلا یه چیز دیگه باشه..

مژده \_ نه مطمئنم خودش..تازه خیلی قوی نیس..بخوری فقط خمار میشی و هزیون میگی..چیزی نمیشه از تو اینترنت اطلاعات گرفتم وگرنه مغز خر که نخوردم که اینو بخورد دختر مردم بدم!

نازنین \_ توئم گیر دادیا..

مژده \_ مهم نداس که میخواد اینو بخوره..خودش انتخاب میکنه..اگه بخوره که هیچ, اگه نخوره معلوم میشه که زده زیر قولشو یه ترسویه بزدله...

همه برگشتن روبه من مژده گفت \_ ندا تصمیم باتوئه..میخوری یا بزدل میمونی؟

اینام نقطه ضعفمو گیر اوردنا..خدایا چیکار کنم؟..بخورم؟..نخورم؟..خدایا میدونم گناهه ولی میدونی که من فقط برای روکم کنی میخوام اینکارو کنم وفک نکنن من ترسوئم وگرنه اصلا دلم نمیخواد دهنمو به همچین نوشیدنی الوده کنم...به جون خودم قول میدم بعدش غسل کنم..کفارشم بدم..پس خودت هوامو داشته باش....برو که رقتیم..

رقتم جلو و بطری رو از دستش چنگ زدمو سر کشیدم...فک کنم همش پنج قاشق توش بود...وایییی چقد تلخه!!!!چشمامو جم کردم زبونمو اوردم بیرون \_ آه آه...این دیگه چه زهر ماری بود؟!!!!

هرسه شوک زده داشتن نگام میکردن..نازنین \_ چیکار کردی روانی؟!!!

سارا \_ جدی جدی خورد!!!!

مژده \_ به خدا این یه شوخی بود..میخواستم جلوتو بگیرم..!

همه به مژده نگا کردیم..نازنین عصبی گفت \_ الان داری میگی؟..این چه شوخیه؟...الان مثلا ما داریم میخندیم؟

\_ عیب نداره..حالا فهمیدین من سر قولم هستم..ندا و قولش..الان میرم میخوابم از سرم میپره.. شبخیر بزدل خانوما...برگشتم به طرف در...یدفه در باز شد وخوردم به یه چیز سفت..سرمو که بلند کردم دیدم پرهامه..گفتم \_ اِه..سلام. کی اومدی؟

پرهام که با تعجب داشت نگام میکرد گفت \_ همین الان...حواست کجاس؟ با سر رقتی تو شکمم!

\_ خیلی خب...من میرم بخوابم...دستمو گذاشتم کنار پیشونیمو گفتم \_ شبخیر کاپتان.....

رومو از چشمای از حذقه دراومده پرهام برگردوندمو رقتم سمت اتاق...چرا من تلو تلو میخورم؟!!!! درو باز کردم رقتم تو...چقد تاریکه!!..چشمامو چرخوندم تو اتاق..تا جانیکه یادمه اتاق من قرمز سفید بود..چرا اینجا کرم قهوه ایه!!!!..... فک کنم پانته آ



اتاقو اشتباهی اومده...هی...!!! اینک ه پانته آ نیس!! دو نفره! نکنه. نکنه این هماس که تو بغل ارشام خوابیده؟!...دستم  
گذاشتم رو دهنمو چشممو بستمو برگشتم برم بیرون که پام لیز خورد...اوخ مامان...ملاجم...خوردم به دیوار...قبل از اینکه  
بیدار بشن از اتاق اومدم بیرون...نفسمو دادم بیرون...خدیا منو ببخش بخودت نمیدونستم اشتباهی اومدم!! رفتم تو  
اتاق...اها...این دیگه اتاق ماس...اخی پانته آرو...عین یه مرغ ملوس خوابیده...وای چقد گرمه...چقد سرم داغه!! شالمو  
درآوردمو پرت کردم...تونیکم درآوردم...انگار وسط جهنم دارم نون میپزم!!!! رفتم سمت پنجره...پنجره چرا اینقد  
دور ههههه!! چرا دستم بش نمیرسه؟!...بازش کردم...وواییییییی چقد سردههههه...چرا اینجا عین یخچال فیریزر میمونه؟! ینی  
یه بخاری پیدا نمیشه?...یخیدم...پنجره رو بستم...برم زیر پتو گرم میشه...خزیدم زیر پتو...خیره شدم به سقف...وای چه ستاره  
های قشنگی تو سقفه! دستمو دراز کردم که یکیشونو بگیرم ولی نشد...گرمه...سرده...همه جا تاریکو روشنه! خوابم نمیداد  
خواب میبینم...سیرم ولی دارم از گرسنگی زنده به گور میشم...اره بذاربرم یه چیزی بخورم...بلند شدمو از اتاق رفتم بیرون...از  
پله ها رفتم پائین...هه یاد آلیس در سرزمین عجایب افتادم که از اون تونله داشت میومد پائین دنباله خرگوشه...منم باید دنبال  
خرگوش بگردم؟!...بازیه خرگوشم به هوا...من واسه چی اومدم پائین؟!...اها اومدم اب بخورم تشنمه...رفتم تو آشپز خونه...وای  
عین خونه ارواح میمونه..

خوبه هالوژنا روشن...در یخچالو باز کردم...وایی جونم ژله!..من میخوام تورو بخورم...ژله رو

اوردم بیرون و با چنگال افتادم به جوش...ولی چنگالش سوراخ بود خوب درنمیومد!...شاید ژله نشتی داشت فردا زنگ بزنم  
لوله کش بیاد درستش کنه...وای چقد خوابم میاد...برم بخوابم... اینجا چرا اینقد میچرخه؟ انگار سوار چرخ و فلک شدم! خواهش  
میکنم وایسا...الان میوفتم...رفتم سمت اتاق...درو باز کردم...اِه رادان اینجاس!!!! گفتم رادان...تو تو اتاق من چیکار میکنی!!

از پشت میز بلند شد وگفت \_ اینجا اتاق منه!!

رفتم داخلو نشستم رو کاناپه تک نفره \_ دروغ نگو اینجا اتاق منه خجالت نمیکشی اومدی تو اتاق یه دختر نامحرم?...برو بیرون  
میخوام بخوابم.

اومد جلو وگفت \_ ندا حالت خوبه؟!!!

\_ چرا باید بد باشم؟!...خودمو بغل کردم...وواییییی سرده....

رفت سمت تخت وپتو رو برداشت همونطور که مینداخت روم گفت \_ چرا با این سرو وضع اومدی بیرون؟ نمیگی یکی میبیننت؟

میخواست برگرد که از پشت پیرهنشو گرفتمو کشیدم...افتاد روی من و دسته کاناپه \_ مگه سرو وضع چشه؟

\_ ولم کن ندا...چرا اینطوری میکنی?...زده به سرت?..

\_ تا جوابمو ندی نمیذارم بری...مگه سرو وضع چشه؟

کمی خودشو جابه جا کردو کنارم نشست...تو صورتم خیره شد \_ ندا چیزی خوردی؟

\_ چیز ینی پنیر....من پنیر نخوردم...ژله خوردم...میخوای برات بیارم؟

کمی خیره شد بهم...کم کم اخماش رفت تو هم \_ ندا تو مستی؟!

اخم کردم \_ مست خودتی بچه پررو...مگه خودت برادر پدر نداری؟

تقلا کرد که بلند شه ولی گیر کرده بود \_ کجا?...هنوز جوابمو ندادی?...

با خشم برگشت به طرفم...خندیدم اووووو...حالا چرا عصبانی؟!...خندیدم...دستمو گذاشتم رو سینه ش و تکیه ش دادم به  
کاناپه...دست راستم رو شونه ش بود دست چپم رو سینه ش \_ رادان...اینجوری نگام نکن....میدونی چشمت سگ داره?...چرا  
میگن چشم یارو سگ داره?...مثلا چرا نمیگن اسب داره?! \_ ندا...بسه چرا چرت و پرت میگی!

کوبیدم رو سینه ش \_ من چرت و پرت نمیگم...اگه انیتم کنی باهات قهر میکنم...دستمو کشیدم به لباسش...یه تیشرت جذب دودی  
تنش بود... تو لباسای گرون و خوشگل میپوشی...دستمو کشیدم به صورتش لپشو کشیدم...صورت خوشگلی داری...خندیدم  
و کوبیدم توسرش...ولی مغز نداری.....

فقط نگام میکردو نفسای نا منظم میکشید. سرمو انداختم پائین ورو سینه ش دایره های فرضی کشیدم. ازت بدم میاد رادان... اخیه چطوری دلت میاد یه دختری مثل منو اذیت کنی؟... چرا نمیری با بابات حرف بزنی که خلاص شیم... زل زدم تو چشمات... دیگه خسته شدم... منو با خودت ببر... هر جا بری میام...

\_\_ اگه من بفهمم اونو که اینو به خوردت داده کیه، میدونم چیکارش کنم...

\_\_ رادان تقصیر من نبود... من فقط قول دادم... سرمو گذاشتم رو شونه ش...

\_\_ قول چی دادی ندا؟... سرتو بلند کن... بهم بگو... ندا

دیگه حالم دست خودم نبود... همونطوری که سرم رو شونه ش بود زیر لب یه چیزایی میگفتم... من... فقط... قول... دادم...

رادان دستشو میزد به صورتم... ندا بیدار شو... ندا... خواب... دختره احمق... ندا...

تنها چیزی که فهمیدم این بود که یه نفر دستشو از روی پتو انداخت زیرمو بلندم کرد و گذاشتم روی یه جای گرم و نرم.....

صب با سردرد شدیدی بیدار شدم... دستمو گذاشتم رو سرم... اینجا کجاس؟... نگا به دور و برم کردم... یه اتاق سفید و مشکی و طوسی بود... چقد خوشگله اینجا!.. ایه اینا که عکسای رادانه!.. یه نگا به خودم کردم... فقط یه تیشرت و شلوار جین تنم بود... ینی من تو اتاق رادانم؟!.. چرا اومدم اینجا؟!.. چرا چیزی یادم نمیاد؟!.. ساعت چنده؟!.. یه ساعت نگا کردم... وای ۱۲ س!.. بلند شدمو از اتاق رفتم بیرون... صدای بچه ها از تو آشپزخونه میومد ولی دیدی به جایی که من بودم نداشتن... سری رفتم بالا و لباسامو پوشیدم... اومدم تو آشپزخونه... همه بودن بجز رادان... کجا رفته؟!.. سلام کردم...

پدرام... سلام... حالت خوبه؟

\_\_ ممنون.

پرهام... سردردت خوب شد؟

سردردم؟!.. آره من سردرد دارم... نه هنوز سرم درد میکنه...

هما... ای وای... بیا بشین اینجا تا واست قرص بیارم...

نشستم رو صندلی... رادان کجاس؟

ارشام... صب رفت بیرون... نگفت کجا میره... خیلی قاطی بود!

پرهام... آره منم دیدمش... فک کنم دیشب خوابیده... چشاش کاسه خون بود!

\_\_ چرا؟!..!!

پرهام شونه هاشو انداخت بالا... مژده با یه حالت تردید بهم گفت... م... مطمئنی... جا... حالت خوبه؟

سرمو تگون دادم... نازنین... چیزی از دیشب یادت میاد؟

\_\_ نه...

هما... بیا جای بخور بعد این قرص رو بخور روش... بعداز صبحونه هرکی رفت یه طرفی... مژده اینا با ترس و لرز از کنارم رد میشدن اینا چشونه؟!.. نزدیکای ساعت ۴ بود... رادان هنوز نیومده... گوشیش هم خاموشه... خیلی نگرانشم... دیگه داشت حوصلم سر میرفت... رفتم پیش سارا اینا که یه گوشه نشسته بودن....

\_\_ چرا اینطوری میکنی؟؟

همه برگشتن طرف من... نازنین... چطوری میکنیم؟؟

\_\_ چرا از من فرار میکنی؟... چرا هرچی زنگ میزنم رادان جواب نمیده؟... حتما شماها میدونین!!

مژده... ینی واقعا نمیدونی؟!..

نه بگین منم بدونم!

سارا\_ بابا مگه تو دیشب شراب.... مژده نداشت حرفشو بزنه دستشو گذاشت رو دهن سارا... دیشب..... دیشب... دیشب چی شد?... یادمه رفتیم اتاق سارا اینا بعدش.. نه خدایا... نه... دیشب من.. گنج بودم.. چیزی نمیفهمیدم.. تو آشپزخونه.. ژله!.. بعدش پیش رادان!.. هی!.. وای چرا اینکارو کردم؟ چرا؟؟؟؟ چرا ای اخری رو بلند گفتم...

سارا یادت او مد؟؟

نازنین ندا....

مژده به خدا من نمیخواستم...

با عصبانیت صورتمو پرت کردم طرفش\_ حرف نز نزن...همش..همش تقصیر شماهاست...اگه من نمیخواستم سر اون قول لعنتی وایسم اینطور نمیشد..الآن رادان بخاطر این از دست من ناراحته...دیگه نمیتینمش....ازتون بدم میاااااااااا.....و با سرعت برگشتم طرف اتاق.....خودمو پرت کردم رو تختو زار زدم...بخاطر حماقت خودم...به خاطر اینکه ارزش نداشتم که دوستام اینکارو در حق نکنن....به خاطر رادان....اون دیگه از من بیزاره...دیگه منو نمیخواند و اینا همش بخاطر بچه بازی

خودمه....خدااااااااااا .....

خوابم برد..... با لمس چیز نرمی رو سرم چشمامو باز کردم... هما نشسته بود کنارم...

## بلاخره بیدار شدی!

ساعت چندہ؟

## ۷...حالت خوبه؟

سر مو تګون دادم چی شد او مدی تو اتاق؟؟... صداتو شنیدم داشتی جیغ جیغ میکردی..

.....ہیچی

پاشو دیگه خیلی خوابیدی... تو شام درست کردن که کمک نمیدی خداروشکر، حداقل بیا سالاد درس کن... بلند شد و رفت. قبل از اینکه بره بیرون گفت: رادان هنوز نیومده؟؟

پدرام بهش زنگ زد... گفت تهران کار داشته.. یه ساعت دیگه میاد.

رفته تهران؟!... چرا؟!... چرا چیزی به من نگفت؟!... چرا وقتی من بش زنگ زدم گوشیش خاموش بود؟!.. اخه چرا اینجوری شد؟!.. تقصیر خود خرمه.. آگه اون کوفتی رو نمیخوردم اینجوری ابروم جلوی رادان نمیرفت... خدایا من چیکار کردم؟!.. ینی رادان الان بیاد خونه چیکار میکنه؟!.. میزنه تو گوشم؟!.. میگه اون چه کاری بود کردی؟!.. جوابشو چی بدم؟!.. بگم سریه بچه بازی بود؟!.. هه.. معلومه حرفمو باور نمیکنه.. خدایا خودت یکاری کن.....

از تخت بلند شدم..تو ایینه به خودم نگا کردم..چشمام باد کرده بود..رفتم صورتمو شستم که پف چشمام بخوابه..شالمو انداختم رو سرمو رفتم پائین بچه ها داشتن تی وی نگا میکردن..سلام کردم و رفتم تو آشپزخونه..انگار کسی نفهمیده بود که من یه دعوای حسابی با مژده اینا کردم..خودمم حوصله نداشتم حرفی بزنم..منتظر رادان بودم..خیلی نگران بودم لحظه شماری میکردم که از در بیاد تو...دخترا همه تو آشپزخونه بودن..نازنین و هما پیش اجاق گاز بودن..سارا و مژده و پانته آن نشسته بودن رو میز حرف میزدن..زیر لب سلام کردم و نشستم کنار پانته آ.....

بیانته آ سلام ندا خانوم..ساعت خواب..

\_\_ ممنون.. اصلا به مزده وسارا نگا نکردم..هنوزم از دستشون عصبانی بودم..اگه اونا جلوی من بیسهور رو میگرفتن الان اینطوری نمیشد..رو به هما گفتم هما گفتی سالاد درس کنم..وسایلش کجاس؟

هما تو یخچاله.. بیز حمت یاشو بیارشون بیرون.. ظرف سالاد رو هم گذاشتم رو کابینت پشت سرت..

بلند شدم وسایل سالانو از یخچال بیرون اوردم. ظرف وهم برداشتمو نشستم رو میز وشروع کردم به پوست کندن..بچه ها حرف میزدن..من فقط شنونده بودم....

پایته آ \_ من میگم بریم جنگلای اطراف..یکی از فامیلامون پارسال رفته بودن..کلی از سرسبزی و قشنگیش تعریف کردن..ناهار بریم اونجا..

هما \_ اگه اینطوره باشه..کی بریم؟

پایته آ \_ به نظر من بذاریم واسه وقتی که دیگه میخواستیم برگردیم تهران که اگه دیگه جایی نرفتیم بشه خاطره خوبی برامون..

هما \_ اره به نظر منم بذاریم واسه بعد..چون تهرانم جنگل داره..بهتره تا میتونیم بیشتر وقتمون کنار دریا باشیم..

هما با این حرف موافقت کردن منم نظری نداشتم فقط سرمو تکیون دادم..به ساعت نگا کردم..۷نیم بود..خدایا پس رادان کی میاد؟...دارم میمیرم از نگرانی..الان کجاس؟..ینی هنوز نرسیده؟..اتفاقی براش نیوفتاده باشه؟!...نه خدا نکنه..خدایا خودت به سلامت برسونش...تو همین فکر بودم که حواسم پرت شد و دستم برید چاقو از دستم افتاد زیر لب یه آخ گفتم همه رو شونو سمت من برگردوندن..پایته آ \_ وای..چی شد؟..حواس کجاس؟ دستتو بریدی..

\_ چیزی نیس...مژده بلند شد یه دستمال برام آورد و گذاشت رو انگشتم \_ بیا اینو بذار روش..بلند شو دیگه نمیخواد سالاد درس کنی..خودم بقیه شو درس میکنم

سرمو بلند کردم و گفتم \_ نمیخواد چیزی نیس..خودم درسش میکنم..

سارا \_ نه..مژده راس میگه..پاشو..الان میزنی انگشتتو ناکار میکنی..الان برات چسب زخم میارم..

چه مهربون شدن!..من اگه شما رو نشناسم که ندا نیستم..مطمئنم الان از ترسشون دارن اینطوری میکنن که من کاری باشون نداشته باشم..همیشه اینطورین..وقتی من عصبانی میشم همه کار میکنن که از دلم دربیارن..عین سگ ازم میترسن..ولی خب اونا دوستانم..من که باشون کاری ندارم..تقصیر خودمه که اون کوفتی رو خوردم..میدونم که مژده میخواس فقط واسه شوخی اینکارو بکنه...وگرنه با من که دشمنی نداره..اما من الان به این چیزا اهمیت نمیدم..من فقط نگران رادانم که زودتر برسه خونه..حتی اگه از دستم عصبانی باشه..

سارا اومد کنارمو چسب زخم بست دور انگشتم..زیر لب تشکر کردم از رو صندلی بلند شدم..

نازنین \_ ندایی بیا این اب پرتغالو بخور رنگت پریده..

ای بابا..مگه خیر مرگم سخته کردم یا غش کردم یا جفت دستامو زدم ساطور کردم؟!!!..اینا هم خوب میدونن چجوری طرفو اسکل کنن!!!

\_ نمیخورم..من که چیزیم نیس!

هما \_ راس میگه...چیزیش که نیس..یه خراش افتاده رو دستش..شماها چرا اینقد شلوغش میکنین؟!

نازنین \_ نه..من میدونم..ندا حالش خوب نیس..رنگ برو نداره...بیا بخور فداشتم..

لیوانو گرفت جلوم \_ نمیخورم نازنین..بابا خوبم..

مژده \_ نه..باید بخوری..خودت که نمیدونی حالت خویه یا نه..بخور..

\_ بهترن میگم خوبم..ولم کنین..نمیخورم..

سارا \_ مگه دست خودته؟؟..نازنین بریز تو حلقش..

نازنین لیوانو به دهنم نزدیک کردو مجبورم کرد که بخورم..یدفه نمیدونم چجوری تمام صحنه های دیشب اومد جلو چشمم..اینکه چن نفر به زور چیزی رو به خوردت بدن ولی تو راضی نباشی..عین اینکه بخوان سم بخوردت بدن..شکنجه آشکار!..و اون افراد شجاعتو عرضه تو بیارن به روت..قوی که قبلا دادی والان زیر قولت زدی..من نمیخوامستم اینطوری بشه..نمیخوامستم جلوی دوستانم کم بیارم..نمیخوامستم زیر قولم بزنم..هرچند یه قول احمقانه بود..نمیخوامستم اون لعنتی رو بخورم..نمیخوامستم رادانو ناراحت کنم..نمیخوامستم از خودم برونمش...نمیخوامستم...اعصابم ریخت بهم..خسته شده بودم از این فکر..دست خودم نبود..از حماقتم اشک تو چشمم جمع شدو دست نازنین وپس زدم که یکم از ابمیوه ریخت رو زمین و داد زدم \_ نمیخوام...ولم کنین...دست از سرم بردارین..سریع از اشپزخونه اومدم بیرون..نموند که قیافه های متعجبشون رو ببینم..اشکامو پاک کردم

که پدرام اینا نبینن.. میدونستم که صدامونو نمیشنون.. چون اشپزخونه از هال فاصله داشت.. حتی اگه میشنیدن فک میکردن داریم میخندیمو شوخی میکنیم.. نزدیک هال که شدم صداشونو شنیدم

پرهام.. سلام رادان.. دیر اومدی..

رادان.. جاده شلوغ بود..

پدرام.. حالت خوبه؟

صدایی نشنیدم.. ینی جوابشو نداد.. حس کردم صداش گرفته س.. انگار اصلا حوصله نداشت.. خدایا شکر که به سلامت رسید.. این از همه چیز مهمتره.. نفس عمیقی کشیمو وارد هال شدم.. رادان نشسته بود کنار پرهام.. ارشام و پدرام پیش هم ومهر داد وپوریا هم پیش هم.. کمی نزدیک تر شدم و سلام کردم.. همه سرشونو بلند کردن طرف من.. رادان بعد از چند ثانیه سرشو بلند کردو خیره شد بهم.. عصبانی نبود.. بیشتر ناراحت بود انگار.. وقتی دید دارم نگاهش میکنم اخم کرد.. پس عصبانیه!.. بایدم باشه.. من کار درستی نکردم.. چه معنی میده یه دختر نصف شب مشروب بخوره ومست بشه؟ خدایا ینی من انتقد احمق و ساده م که به عواقب بعدش فک نکردم؟!.. اخه من کی شراب خوردم که این بار دوم باشه؟!.. فک کردم دارم شربت گیلاس میخورم!.. خریت کردم.. خریت.. از شانس خوبم صاف رفتم پیش رادان!.. حالا بیا ودرش کن.. رادان حق داره که بزنه تو گوشم.. حق داره ک عصبانی باشه.. اون که یه پسره از این کارا نمیکنه اونوقت من زدم جلوش.. خاک تو سرت ندا که هیچوقت هیچکاریو درس انجام ندادی.. حالا بشین ببین رادان کی بهت میگه ازت بدم میاد دیگه نمیخوام ببینمت.. نه.. نه.. توروخدا.. غلط کردم.. بخدا دیگه از این غلطام نمیکنم.. میرم توبه میکنم.. به درگاه خدا التماس میکنم منو ببخشه.. کفار شو میدم.. فقط نمیخوام رادانو از دست بدم.. نمیخوام...

از فکرم که بیرون اومدم دیدم دارم زل زل رادانو نگا میکنم.. اونم خیره شده به من.. صدای پرهامو شنیدم.. ندا چرا اونجا وایسادی؟!.. بیا بشین.. الکی نگران رادان بودی.. ببین.. حالش خوبه..

مرض.. ابرمو برد جلو بقیه.. الان معلوم نیس راجع به من چی فک میکنن.. درسته میدونن منو رادان با هم ارتباط داریم ولی دیگه این ضایع بازیایه چیه درمیاره؟؟.. حالا نیس که خودت با چشات قورتش ندادی! خودت که از همه ضایع تری... خاک تو گورم راس میگی!.. بهتره تا بیشتر از این سه نشده برم بترمگم.. راستش زیر این همه نگاهای خیره معذبم...

بدون حرف رفتم کنار پدرام وارشام نشستمو سرمو انداختم پائین.. دخترا از اشپزخونه بیرون اومدنو با رادان حالو احوال کردن.. بعدم گفتن که شام امادس.. هیشکوم جرئت نمیکردن بهم بگن بیا کمکمون سفره بنداز.. چون میدونستن که پاچشونو میگیرم.. سفره چیده شد.. همه نشستن.. منم نشستم کنار پرهام که اونورش سارا نشسته بود.. روبروم پانته آ پدرام رادان نشسته بودن.. رادان به من نگا نمیکرد.. انگار منو نمیدید.. هرچی نگاهش میکردم که شاید سرشو بلند کنه ونگام کنه.. ولی سرش پائینو مشغول غذا خوردن بود.. اصن اشتها نداشتم.. ینی از گلو پائین نمیرفت.. وقتی رادان دیگه نگام نمیکنه.. وقتی دیگه ازم خوشش نیما.. وقتی بهم اهمیت نمیده من چه دلخوشی دارم؟!.. کوفتم از گلو پائین نمیره.. همه میگفتن ومیخندیدن.. رادان گاهی یه لیخند کوچیک میزد اما من فقط به اون نگا میکردم.. انگار حتی سنگینی نگامو هم حس نمیکرد.. هیچوقت اینطور نبود.. هروقت نگاهش میکردم فوری میفهمیدو نگام میکرد.. بعدشم یه لیخند میزد.. اما الان لیخند که نمیزنه هیچ.. نگام نمیکنه.. بابا لیخند پیشکشست.. اون سوی نگاهتو واسه چند ثانیه روبه ما برگردون... واسه اینکه بقیه بهم گیر ندن چندتایی لقمه خوردم.. تشکر کردم اومدم اتاقم..

بدبخت شدم.. دیگه رادان منو نمیخواد.. خدایا چرا من اینقد بدبختم؟!.. چرا باید اینطوری میشد؟!.. الان رادان پیش خودش چی فک میکنه؟!.. حتما پیش خوش میگه من چجور دختریم؟!.. اخه چرا باید به دلیلی که من اصلا هیچ ارتباطی باش ندارم رادان ازم زده بشه؟!.. اگه یه چیز دیگه بود زورم نمیومد.. ولی این.. خدایا چیکار کنم؟!.. خودت فقط میتونی کمک کنی.. تو که میدونی منظوری از این کار نداشتم.. تو که میدونی الان پشیمونم.. پس خودت کمک کن.. انتقد گریه کردم که بالاش زیر سرم نمدار شد.. وبعد نمیدونم کی بود که خوابم برد...

با احساس دردی توی سرم بیدار شدم.. نور ضعیفی از پنجره بازتاب داشت.. توی جام نیمخیز شدم.. به دور برم نگاه کردم.. پانته آ کنارم خواب بود.. به ساعت نگا کردم.. ۸.. بود.. چرا اینقد زود بیدار شدم؟!.. حتما بخاطر سردردمه.. بلند شدم رفتم پائین که قرص بخورم.. همه جا ساکت بود.. همه خواب بودن.. رفتم اشپزخونه واز تو یخچال دنبال مسکن گشتم.. بیداش کردم.. شیشه ایم برداشتمو از تو کابینت لیوان برداشتم.. کمی اب ریختم تو لیوان.. قرصو از جلدش دراوردم وگرفتم تو دستم..

\_\_ شکم خالی قرص نخور..

قرص از دستم افتاد رو میز.. سرمو بلند کردم.. رادان تو اشپزخونه بود.. سلام کردم.. زیر لب جواب داد و رفت دکمه چای ساز رو روشن کرد.. چقد سرد بود.. اصلا انگار من ندا نیستم.. دوباره به توده خفه کننده اومد تو گلوم.. همین؟! شکم خالی قرص نخورم!!.. اصلا نپرسید برای چی داری قرص میخوری!.. این همه سردی و بی تفاوتی بخاطر این بود که من یه ندونم کاری کردم؟! اون که خودش میدونه من اهل این چیزا نیستم.. اون که منو میشناسه.. پس چرا اینطور رفتار میکنه؟! چرا ازم سوال نمیکنه؟! چرا نمیداره براش توضیح بدم؟! اینطوری نمیشه باید خودم حرف بزنم.. برگشتم.. داشت اب میریخت تو کتری.. صداش کردم..

\_ رادان..

دستش بیحرکت موند

\_ باید باهات حرف بزنم..

کتری رو گذاشت سر جاش و برگشت سمتم\_ چه حرفی؟

سرمو انداختم پائین و همونطور که با انگشتم بازی میکردم گفتم\_ میخواستم.. میخواستم بگم.. که.. که من.. متاسفم..

\_ بابت؟؟

\_ خب.. بخاطر.. بخاطر اون شب.. میدونم کار اشتباهی کردم.. ولی..

پرید تو حرفم\_ چرا به من میگی متاسفی؟

نگاش کردم.. غم داشت.. دلمو خون میکرد.. بغض بیشتر به گلوم چنگ میزد\_ رادان باورکن من نمیخواستم..

\_ نمیخواستی چی؟!.. نمیخواستی کار اشتباهی کنی؟!.. نمیخواستی دست از پا خطا کنی؟!.. ولی کردی..

\_ رادان من بخاطر تو..

\_ بخاطر من؟!.. بخاطر من چیکار کردی؟!.. بخاطر من حاضر شدی اون لعنتی رو بخوری؟؟؟

\_ نه.. گوش کن.. بذار حرف بزنم..

\_ گوش کنم که چی؟!.. هان؟!.. حرفتو گفتم.. گفتمی اشتباه کردی.. گفتمی متاسفی.. ولی چرا از من؟!.. چرا از من؟!.. چرا واسه خودت متاسف نیستی؟!.. مگه من مجبورت کردم؟!.. مگه من گفتم بخور؟!.. اصلا مگه من از چیزی خبر داشتم؟! دلیل این کار مسخره ت چی بود؟

با قدم های اهسته داشت میومد طرفم.. سعی میکرد صداش نره بالا.. گفتم\_ رادان من میدونم راجع به من چی فکر میکنی.. ولی..

\_ من راجع به تو هیچ فکری نمیکنم.. اصلانم راجع به اون زهرماری فکر نمیکنم.. کاریه که شده.. ناراحتی من سر چیز دیگه ایه.. فقط میخوام بدونم چرا؟!.. چرا یه خورده فکر نمیکنی؟!.. چرا به اطرافت نگا نمیکنی ببینی دوربرت چه خبره؟!.. چرا همه چیزو ساده میگیری؟!.. چرا سطحی فکر میکنی؟!.. میدونی آگه بیرون از اینجا این اتفاق میوفتاد چی میشد؟!.. میدونی آگه ادمایی که هیچی براشون مهم نیس پیشت بودن چی میشد؟!.. میدونی آگه بجز من کس دیگه ای پیشت بود چی میشد؟!.. ندا من همیشه نمیتونم دنبالت باشم.. همیشه نمیتونم کنارت باشم همه جا باهات بیام.. ممکنه یه شرایطی پیش بیاد که ازت دور بمونم اون وقت چی؟!.. اونوقت بازم پیش خودت میگی عیب نداره اتفاقی که نمیوفته.. بخاطر رادان.. بخاطر رادان هر کاری میکنم.. بخاطر رادان خودمو بدبخت میکنم.. بخاطر رادان میرم بمیرم..... من ازت خواسته بودم؟!.. من اینطور ادمیم؟!.. کی میخوای بزرگ شی ندا؟؟؟

صورتم خیس شده بود.. رادان اشتباه برداشت کرده بود.. فکر میکرد من بخاطر اون، اون کارو کردم.. اصلا اجازه نمیداد حرف بزنم.. فقط تو صورتش نگا میکردم.. کلافه تو موهاش دست کشید.. گفتم\_ رادان.. تو داری اشتباه میکنی.. من..

دستشو آورد بالا\_ بسه ندا.. بسه.. نمیخوام چیزی بشنوم.. سرم داره میترکه..

اومد کنارم که به میز تکیه داده بودم همون قرصی رو که افتاده بود رو میز گذاشت تو دهنش ولیوانی که من توش اب ریخته بودم رو سرکشید و رفت بیرون.. اشکام میریخت.. جلوشونم نمیگرفتم... خدایا.. اون اشتباه متوجه شد.. اشتباه فکر میکرد.. حرفاشو قبول داشتم.. درک میکردم.. اون نگرانم بود.. ولی حالا چطور بهش ثابت کنم که داره اشتباه میکنه.. چطور بهش ثابت کنم که

بخاطر اون نبود..بخاطر اون قول لعنتی بود...اگه میدونستم یه روزی عاشق میشم هیچوقت همچین قول مسخره ای رو نمیدادم.. میتونستم بزنم زیرش هیچ اتفاقی نميافتاد..فوقش چند باری بچه ها مسخره م میکردن واین اتفاق نمیافتاد..به چه قیمتی؟..به قیمت سرد شدن رادان نسبت به خودم؟؟...خدایا..چیکار کنم؟.....

وقتی گریه بند اومد بیخیال قرص شدم رفتم دستشویی طبقه پائین..صورتمو شستم..اومدم تو اتاق پانته ا هنوز خواب بود..کمی کرم به صورتم زدم با اینکه تغییر چدانی نکرد ولی بازم از هیچی بهتر بود.. با سروصدای من پانته آ بیدار شد..

\_سلام..

سعی کردم مثل همیشه باشم \_سلام زن داداش..صبت بخیر..

از تخت اومد پائین \_ صب توئم بخیر..چقد زود بیدار شدی!

\_ حالا یه بار زود بیدار شدم..اشکالی داره؟ میخوای برم بخوابم؟

خندید \_ نه..من که چیزی نگفتم!

لبخند زد..بر خلاف چیزی که تو دلم بود..پانته آ رفت بیرون..تو فکر این بودم که چجور رادانو راضی کنم که به حرفام گوش بده؟...چجور باهاش حرف بزنم که عصبانی نشه؟...چجور باهاش منطقی حرف بزنم که حرفامو قبول کنه؟...هرچی فک کردم به نتیجه ای نرسیدم..مطمئن رادان راضی نمیشه که به حرفام گوش بده و این یعنی تلاش بی فایده...

تا شب جایی نرفتم..بعداز شام پرهام پیشنهاد داد که بازی کنیم و ارشام هم گفت جرتنو حقیقت بازی کنیم..همه قبول کردن..منم مجبور شدم..اصن حوصله نداشتم...وسط هال یه دایره تشکیل دادیم

زوج زوج نشستن کنار هم..منم وسط هما وپانته آ بودم..روبروم پرهامو رادانو مهرداد بودن...چون ارشام خودش پیشنهاد این بازی رو داده بود اول از اون سوال کردن...

پدرام \_ خب ارشام, جرئت یا حقیقت؟

ارشام \_ حقیقت

پدرام \_ چقد پول تو حساب بانکیت داری؟

ارشام خندیدو گفت \_ تو کدوم یکیشون؟

همه خندیدن..پدرام \_ همونی که فعلا ازش استفاده میکنی؟

ارشام \_ حدودا هفتاد هشتاد میلیون..

همه با هم گفتن \_ هوووووووووووووووووووووووووووووووو...

پدرام \_ حاضری این حسابتو بدون یه ریالی باقیمونده بدی به هما؟

ارشام با یه لبخند مهربون به هما نگاه کردوگفت \_ من هرچی دارمو ندارم مال هماس..

همه دوباره گفتن \_ هوووووووووووووووووووووو...هما هم با لبخند نگاهش کرد..

پرهام \_ درود بر تو ای راستگو پسر...خب نفر بعد کیه؟

پانته آ دست بالا کرد..پرهام \_ جرئت یا حقیقت؟....پانته آ \_ حقیقت..پرهام \_ شما دماغتو عمل کردی؟ همه خندیدن بجز پدرام..پانته آ \_اره..عمل کردم..پرهام \_ کی؟ وبه چه دلیل؟..پدرام سقلمه ای به پرهام زد..پرهام \_!!!.....چیه خب؟ سوال کردم باید جواب بده..تو چرا حرص میخوری؟...پدرام \_ این چه سوالاییه؟؟ داری محاکمش میکنی؟..پانته آ \_ مممم.. فک کنم دو سال پیش بود!..بخاطر انحراف بینیم تنگی نفس داشتم دیگه عمل زیبایییم روش انجام دادم پرهام \_ بیا..دیدی؟..عین دختر خوب جواب داد..خب نفر بعد؟...پوریا دست بالا کرد..

پدرام \_ جرئت یا حقیقت؟

پوریا \_ حقیقت..

پرهام \_ استپ.. استپ.. قبول نیس همه دارین حقیقتو میگین.. خب یکیتونم جرئت داشته باشه!..

هما \_ تو چیکار به بقیه داری؟!.. اگه راس میگی خودت جرئت داشته باش..

پرهام \_ خیلی خب.. حرفی نیس.. فک کردی میترسم؟

پدرام \_ خب پوریا، تا حالا ضایع ترین کاری که کردی چی بوده؟

پوریا کمی فکر و گفت \_ خیلی وقت پیش با بچه های فامیل جمع شده بودیم.. من سر به شریطبندی باختم... اونام مجبورم کردن به دامن تنم کنم و برم وسط حیاط بندری برقصم..

همه خندیدن.. یدفعه پرهام گفت \_ الانم باید اینکارو بکنی.. همه به پرهام نگا کردن.. پوریا گفت \_ نه بابا.. بیخیال.. پرهام \_ بیخیال نداریم.. بالاخره که باید جرئت انتخاب کنی، این میشه جرئتت.. همه موافقت

کردن به پوریا اصرار کردن که این کارو بکنه.. پرهام رفت به اهانگ بندری گذاشت.. مژده هم گفت دامن باهاش و رفتو با به دامن سورمه ای که تا رو زانو بود و بغلش چاک داشت، چنتا هم منگوله که باعث میشد جیرینگ جیرینگ صدا بده داشت، برگشتو داد دست پوریا.. پوریا اونو پوشید رو گرمکن سفیدش.. هنوز نرقصیده مرده بودیم از خنده.. دامن تا روی روش میومد!.. پوریا که مایوسانه به ما وبعد به نازنین نگا میکرد، مجبور شدیم که خنده هامونو تو حلقمون خفه کنیم که پشیمون نشه و بقیه کارشو بکنه.. اهانگ شروع شد و پرهام به بشکن زد و گفت \_ یالا تکونش بده دختر بندر.. پوریا که دید دیگه راهی نداره به لبخند زد و با اهانگ شروع کرد به تکون خوردن..

ناز داره چه وای.. قر کمرش کشته منو وای..

زیر چشمی هی منو میپاد.. منم میدونم که منو میخواد..

ترکیدیم.. هر کی به ور دراز شده بود.. حتی نازنینم میخندید.. چنان کمرو باسنشو تکون میداد که به لحظه فکر میکردی واقعا به دختر از بندر آوردن اینجا!.. مهرداد و پرهام سوت میزدن و هی براش هو میکشیدن و تشویقش میکردن...

دخت بندر نازه والا همگی بگین ماشالا..

زلفای حنایی داره تو نگاش چه حالی داره..

یه تن بلوری داره توی شب غروری داره..

یالا یالا یالا همگی بگین ماشالا..

پوریا عشو میومد و موهای بلند نداشتنه شو افشون میکردو ما منفجر میشدیم.. اهانگ که تموم شد براش دستو سوت زدیم.. انصافا شادمون کرد بیشراف.. نمیدونستم اینقد دلکچه!!

پدرام \_ خب بعدی کیه؟

سارا \_ من.. من..

پدرام \_ جرئت یا حقیقت؟

سارا \_ ممممم.. پرهام بنظرت کنومو بگم؟

پرهام \_ نمیدونم.. ولی هرکدومو گفتی باید راجع به من باشه!

سارا \_ بنی چی؟!

پرهام \_ بنی یا حقیقتو راجع به من میگی، یا به جرئتی با من میزنی..

سارا \_ خب شاید پدرام راجع به تو سوال نکرد!



پدرام \_ نه سارا.. اتفاقا هر چی انتخاب کنی به پرهام ربط داره..

سارا \_ خیلی خب.. جرئت..

پدرام \_ مطمئنی؟

سارا \_ اره..

پدرام یه لحظه ساکت شد و به پرهام نگا کرد... سارا با استرس نگاهی میکرد.. یدفعه پدرام گفت \_ باید پرهامو سرو ته بغل کنی و دور هال بچرخونیش..

همه خندیدن.. حتی پرهام.. سارا \_ اخه من چطوری اینو بلند کنم؟!

پدرام \_ به راحتی.. پرهام برعکس وایمیسه, تو هم کمرشو میگیریو بلندش میکنی..

سارا \_ نمیشه یه کار دیگه کنم؟

پدرام \_ اصلا.. راه نداره

پرهام با خنده دست سارا رو بلند کردو رفت وسط هال.. پرهام قبلا ژیمناست بود برای همین به راحتی برعکس شد و روی دستاش وایساد.. سارا هم با اه و ناله کمرشو گرفتو بلندش کرد.. اول نزدیک بود بندازتش ولی پرهام با دستاش نداشت.. اقا مردیم از خنده.. سارا مجبور بود پاهاشو باز کنه و راه بره تا به سر پرهام برخورد نکنه.. پرهام نامردی میکردو پاهای سارا رو قلقلک میداد.. پوکیدیم.. کله پرهام عینهو زنگوله تو گردن گوسفند تکون تکون میخورد.. حتی بعضی جاها کله پرهام کشیده میشد رو سرامیک و دادش درمیومد.. چقد صحنه خنده داری بود.. سارا همش جیغ میزدو پرهامو فحش میداد.. اخر سرم اینقد پرهام قلقلکش داد که تعادلشون بهم خورد و باهم افتادن.. پرهام زیر وسارا رو.. اینقد خندیدیم ترکیدیم..

سارا هم دیگه میخندید.. پرهام سارا رو از رو خودش بلند کردو گونه شو بوسید..

پدرام با خنده گفت \_ خب.. نفر بعدی کیه؟

تک تک بچه ها داوطلب میشدن.. بعضیا حقیقت میگفتن بعضیا جرئت.. همه که بدور بازی کردن نوبت رسید به من!! دلم نمیخواست بازی کنم.. اعتراض که کردم همه گفتن نه همه بازی کردن توئم باید بازی کنی.. ناچارا قبول کردم.. پرهام ازم سوال کرد.. نمیدونستم کدومو بگم.. جرئت یا حقیقت؟! از اونجایی که من ادم خیلی شجاع و نترسیم و البته خیلی خیلی خوش شانس ( اره جون عمت) جواب دادم \_ جرئت..

\*\*\*\*\*

پرهام لبخند مرموزی زد \_ باید بلند شی دست تک تک بچه ها رو ببوسی بعدش بگی من کنیزتونم..

اوففففففففف... ای خدا... هدفتم از افرینش من چه بود در عجبم! اینا میدونستن من مغرورم واسه همین دست گذاشتن رو نقطه ضعفم..

پشت چشمی نازک کردم \_ عمممم ۱۱۱۱

پرهام \_ یادت نره.. دقیقا باید این جمله رو بگی.. صداشو نازک کرد وبا ادا گفت \_ من کنیزتونم..

\_ برو بابا.. من همچین کاری نمیکنم..

صدای بچه ها بلند شد.. همه بم تیکه میناخن.. زود باش کنیز خانوم.. و همه دستاشونو رو به من گرفته بودن بالا که ینی پشت دستشونو ببوسمو میخندیدن.. حتی رادان هم لبخند میزد.. حرصم گرفته بود.. خون خونمو میخورد.. دلم میخواست برم یه دل سیر پرهامو بزنم..

پدرام \_ بلند شو دیگه..

\_ نمیخوام..

سارا \_ زود باش.. دستم خسته شد..

چشم غره ای بش رفتم..

پدرام \_ نمیای؟

\_ نفعع..

پرهام \_ باشه.. پس بچه ها جشن پتو داریم..!

همه گفتن هورر!!!!!!... اوه اوه.. اوضاع قمر در گودزیلا شد!!.. آگه اینکارو کنن تا یه هفته باید رو ویلچر بشینم.. پس سریع گفتم  
\_ نه.. نه.. باشه..

پرهام \_ افرین کوزت جون..

بزور بلند شدم.. دیگه چاره ای نیس بهتر از یه هفته چلاغیه!!.. با اخی که روی پیشونیم بود رفتم پشت دستاشونو بوسیدم.. البته به  
ثانیه نمیکشید تماس لبهام.. پرهام کثافت دوتا دستاشو آورده بود بالا که دیگه تحمل نکردمو دستشو گاز گرفتم که همه  
خندیدن.. دخترا که از همه بدتر بودن مخصوصا اون سارای گوربه گوری با اون نیش گشادش.. انگار چلی پرهام به خل وضع  
بودن سارا سرایت کرده بود.. من موندم این بشر به چه امیدی زنده س!!! پوریا ومهرداد رو بدون تماس بوسیدم.. توی این مورد  
تخفیف دادن.. اون جمله مسخره رو هم از غصه نگفتم.. رسیدم به رادان.. تپش قلب گرفتم.. من تا حالا دست رادانو حتی لمس  
نکردم چه برسه به این که ببوسم!!.. چه کار سختی!!.. نگاش کردم.. دستش مشت شده روی پاش بود.. بینی من باید اینقد خم  
شم؟.. رادان درسته من دوست دارم ولی هیچوقت جلوت خار نمیشم.. سرمو گرفتم بالا که دیدم داره نگام میکنه.. یکم اخم داشت  
ولی جدی بود..

\_ دستتو بیار بالا..

\_ نمیخوام..

\_ چرا؟.. میخوای جلوی تو بیشتر خم بشم؟

تو چشمام دقیق شد وگفت \_ نه.. دوست ندارم جلوی من کوچیک بشی.. تا الانم اشتباه کردی این کارو قبول کردی.. برو بشین سر  
جات

روشو از روم برگردوند.. کمر خم شدمو راست کردم و برگشتم سر جام..

پرهام \_ !!.. چیکار میکنی؟

رادان \_ لازم ندیدم این کارو بکنه..

پرهام \_ حداقل جمله اخرشو میگفت..

رادان \_ پرهام

دیگه کسی چیزی نگفت.. از ذوق مرگی این کارش داشتم پس میوفتادم.. پس هنوز بهم اهمیت میده.. واسش مهمم.. بعد از چند ثانیه  
سکوت ارشام گفت \_ حالا دیگه نوبت رادان خانه..

پرهام \_ ایول.. اصل کاری مونده

پدرام \_ بذارید من ازش میپرسم.. رادان جرئت یا حقیقت؟

همه به رادان نگا کردیم.. سرشو انداخته بود پائین.. انگار داشت پیش خودش حساب کتاب میکرد.. بعد از چند لحظه سکوت گفت \_  
حقیقت..

پدرام صداشو صاف کردو گفت \_ ببخشید که این سوالو میپرسم.. (نگاهی به من کرد و دوباره رو به رادان گفت \_ چقد ندا رو  
دوست داری؟

نفسم حبس شد.. به نظرم این مسخره ترین سوالی بود که تو این موقعیت پرسیده شد.. اخه یکی نیست بگه.. لا اله الا الله.. به پدram اشاره کردم که تمومش کنه ولی اون با چشماش بهم گفت که کاریت نباشه.. سرمو انداختم پائین.. نمیتونستم نه به رادان نه به هیچکس دیگه نگاه کنم.. سکوت فضا رو گرفته بود.. قلمم با شدت می‌کوبید.. بعد از ثانیه های نفسگیر صدای رادان به گوش رسید .. اونقدری که بخاطرش حاضرم همه کار بکنم.. برای داشتنتش به هرکسی التماس کنم.. شده حتی جلوی همه ی دنیا خمور راست بشم و دست همه رو بیوسم این کارو میکنم..

همه گفتن هـــــــــــــــــــــووووووووووووووووووووو..

از حرفش آتیش گرفتم.. سرمو بلند کردم.. میتونستم نگاه خیرشو رو خودم حس کنم.. اره داشت نگام میکرد.. الهی که ندا فدای این نگاه ناراحتو درموندت بشه.. الهی سنگ قبرمو نقاشی کنم.. با این حرفش بهم فهموند که من حتی به خودم زحمت ندادم که جلوش خم بشم.. خدایا من چرا اینقد خودخواهم؟؟ بخاطر اون قول لعنتی اون کوفتی رو خوردم ولی به خاطر رادان حاضر نشدم خم بشم.. لعنت به من.. درسته اون باهام قهر بود ولی اون کسیه که عاشقشم.. اگه اون کارو میکردم چیزی از ازم کم نمیشد.. خار و کوچیک نمیشدم.. گرچه رادان خودش نداشت.. خدایا دارم میتکم.. دارم خفه میشم.. بغض گلومو گرفت دیگه نمیتونستم اونجارو تحمل کنم.. رومو از نگاه سوزنده رادان گرفتمو بلند شدم.. از ویلا زدم بیرون.. به طرف ساحل به راه افتادم.. هرکاری کردم بغضم تشکست.. انگار نسیم که بهم خورد حالمو بهتر کرد.. اروم کرد.. رفتم جلوتر.. چشمامو بستم نفس عمیق کشیدم.. دم ، بازدم.. دم، بازدم.. اره احساس خوبی بهم دست داد.. انگار دیگه لازم نبود گریه کنم.. با رد ویدل اکسیژن از بیرون به ریه هام خالی شدم.. صدای دلنواز موج که به گوش میرسید ادمو پر از حس میکرد.. حس سبکی.. حس ازادی.. حس پرواز.. حس تازگی.. اره حس تاز.. تاز.. تاز.. از جر خش.. تاز.. از حرکت.. تاز.. از تغییر.. تاز.. از حیات..

همیشه علاقه خاصی به صدای اب داشتم.. دوست داشتم ساعت ها چشممو ببندمو به صدای اب گوش بدم.. ادمو زنده میکرد..

خدایا من از حرف پشیمون شدم..حاضرم صد بار جلوی رادان خمی راست بشمو دستشو بیوسم ولی اون دیگه با من اینطور سرد نباشه..میدونم اون ارزششو داره..الان اینقد از حرفش ذوق مرگ شدم که اگه برام اهنگ بندری بذارن همینجا تا صبح میرقصم..

چرا اینجا اومدی؟

وای.. رادان پشت سرمه.. کی اومده؟.. چرا اومده؟.. یینی فهمید میخوام بندری برقصم؟!.. نکنه بلند بلند فک کردم!..!.. اروم برگشتم طرفش.. دستاش تو جیبش بود و مستقیم به من نگا میکرد..

هیچی.. فقط او مدم هوایی عوض کنم..

خب بسہ دیگہ.. برو تو..

عجب آدمیه! مثلاً تو با من قهری.. تو این شرایط باید زور بگی؟.. چرا این مردا همیشه حس برتری دارن نسبت به ما؟.. شششش..

نمیخوام.. همینجا راحتم.

با من بحث نکن..

فک کنم این با من بحث نکن تیکه کلامشه نه؟..محکمتر از قبل جواب دادم..

من کی با تو بحث کردم؟..گفتم کہ همینجا راحتم نگران من نباش..

پیوزخندی زد نگران تو نیستم..نگران خودمم که اگه اتفاقی برات بیوفته من باید جواب پس بدم..

!!!!!! یس مشکلست اینه!! نگران نباش من خودم زبون دارم که بجای خودم جواب بدم..

اخم کرد ندا رو اعصاب من راه نرو.. بهت گفتم برو تو..

متقابلا اخم کردم نمیتونی مجبورم کنی..

میتونم..خودتم میدونی..یس به حرفم گوش کن..

\_ نمیکنم.. اصن تو که باهام حرف نمیزی بهم اهمیت نمیدادی.. چطور شد که الان اومدی اینجا بهم زور میگی؟ فقط زورت به من میرسه؟

کلافه دستی تو موهاش کشید \_ ندا چرا اینقد لجبازی؟.. همیشه همینطوری..

چیزی نگفتم.. یاد وقتی افتادم که با هم خوب بودیم.. یاد حرفایی که پیش همه زد.. دلم تنگ شد.. ناخداگاه با لحنی اروم گفتم \_ رادان.. تو هنوزم منو دوسم داری؟

نگام کرد.. برق تو چشماشو دیدم.. هرچی فکر میکردم راجب اینکه دیگه دوسم نداره با همون نگاهش از بین رفت.. لبخند محوی اومد روی لبم.. نگاهشو از من گرفت و نفس صدا داری کشید

\_ ندا برو تو سرما میخوری..

\_ نمیخوام.. جواب سوالمو ندادی..

دوباره برگشت به حالت قبلی \_ اصلا به درک.. همینجا بمون تا از سرما فریز شی.. به من چه

برگشت و رفت تو ویلا.. ولی من ناراحت نشدم.. چون میدونم که هرچی فک میکردم اشتباه بود.. رو به دریا برگشتم دلم میخواست جیغ بزنم فریاد بزنم تا دریا صدامو بشنوه.. ولی خب ضایع بود!!.. دیگه توهم فضایی هم حدی داره!!

اخه دریا گوش داره که صدای منو بشنوه؟؟!!.. نصفه شبی.. تو این تاریک السیراط یکی بیاد خفتم کنه چه غلطی میکنم؟؟.. همه شخصیت رمانن منم شخصیت رمانم!.. یه خورده از بقیه یاد نمیگیرم.. خاک تو سرم.. خاک تو سرم!!

از اونجا موندن ترسیدم و سریع رفتم داخل.. شبخیر گفتمو رفتم تو اتاق.. خدارو بخاطر اینکه حواسش بهم بود شکر کردم.. با احساس سبکی که پیدا کرده بودم به خواب رفتم..

\*\*\*\*\*

صبح که بیدار شدم همه تصمیم گرفته بودن که برای ناهار برن بیرون.. منم خب طبق معمول حوصله نداشتم ولی مجبوری لباس پوشیدمو رفتم تو هال.. دخترا هنوز آماده نشده بودن.. مهرداد و پوریا ارشام بودن داشتن حرف میزدن..

پوریا \_ عجیب دلم هوس دیزی کرده..!

مهرداد \_ اره منم دلم غذای تیلیتی میخواد..

ارشام \_ من یه رستوران سنتی سراغ دارم.. غذاش خوبه.. فقط مخصوص دیزی و ابگوشته..

چیشششش.. کوفت بخورید.. غذای دیگه نبود انتخاب کنید!.. دیزی!!.. حال منم از هرچی تیلیت و ابگوشتو چربی و دمه س بهم میخوره.. سرمو بزنن هیچوقت از اینا نمیریزیم تو حلقم.. صدامو صاف کردم گفتم

\_ ببخشید حالا همیشه رستوران سنتی نریم؟

مهرداد \_ نخیر نمیشه..

ارشام \_ دفعه های قبلی هرچی شما دخترا گفتین قبول کردیم.. حالا نوبت ماست.. هرچی ما میخوریم شما باید بخورید..

زبونی به ارشام دراوردم که هر سه تاشون خندیدن.. تو این حین سرمو برگردوندم که دیدم رادان اومد تو هال.. یه لحظه ثابت موند.. دید که من اینجا تنهام بچه ها هم دارن میخندن اخمش رفت تو هم.. میخواست چیزی بگه که پدرام از پشت سرش اومد \_ به چی میخندین؟

پوریا \_ هیچی.. شوخیای ندا خانوم..

اینو که گفت رادان به من نگا کرد.. اخمش غلیظتر شد.. پدرام هم فهمید.. واسه همین گفت - خیلی خب.. بریم ماشینا رو جابه جا کنیم تا بقیه میان.. استین پیرهن رادانو کشیدو با خودش برد.. پوریا و مهرداد و ارشام هم با اجازه گفتن دنبالشون رفتن.. هی.. شانس که نداریم.. من کی شوخی کردم با پوریا که اونطوری گفت!!.. بزنم لهش کنم!.. خب بدبخت میگفت زبون سه متری تودراوردی بهتر

بود؟ ادم که نیستی جلو خودتو بگیر. راست میگي! باز خوبه جوانمردی کردو نگفت.. ولی به جاش میرم نازنینو له میکنم اره اینطوری بهتره خالی میشم.. اهی کشیدمو رفتم بیرون..

رسیدیم رستوران.. همنجایی که ارشام گفته بود.. دخترا هم که الحمداله همه ابگوشت خور شده بودن و اعتراض نکردن!.. رستوران کاملاً سنتی بود.. من از اینش خوشم اومد.. عاشق چیزای سنتیم.. گلیم.. تخت چوبی.. چراغ نفتی.. کاسه روحی و گلی.. طرح ترمه.. هروقت اینجور جاها میام همش عکس میگیرم.. ولی خب از اونجایی که من امروز اصلاً رو مودش نیستم و مطمئنم دوربینم یادم رفته بیخیالش شدمو فقط به دید زدن اکتفا کردم.. همه رو به تخت نشستیم.. طبق معمول هرکی پیش شوشوی خودش.. مام که فعلاً اقامون باهامون قهره.. بعد از چند دقیقه یه پسر که لباس محلی تنش بود اومد و منو داد دستمون.. نگاهی به منو کردم.. وای! یینی چیزی تو این منو نیس که توی ابگوشت شناور نباشه؟؟!

ابگوشت بز باش!.. دیزی با ظرف روحی!.. دیزی با ظرف چینی!.. دیزی به سبک شمالی!.. دیزی با گوشت اضافه!.. هرکی هرچی میخواس سفارش داد.. برای منم خودشون سفارش دادن چون حرفی نزد.. بعد از یه ربع

با سینی غذاها رو گذاشتن جلومون.. از قیافشم حالم بهم میخورد چه برسه به خوردنش.. همه مشغول شدن.. منم فقط نگاهشون میکردم.. یهو پاینته آگفت

\_\_ ندا چرا چیزی نمیخوری فداشتم؟

اروم گفتم.. از ابگوشت متنفرم..

همه نگام کردن.. پدرام گفت \_\_ اخ.. یادم رفت ندا از این غذاها نمیخوره.. همه دست از غذا خوردن کشیدن.. دلم نمیخواس بخاطر من معذب باشن گفتم \_\_ عیبی نداره.. شما غذاتونو بخورید.. رفتیم خونه غذا میخورم.. من فعلاً گرسنه نیستم..

هرکی یه چیزی میگفت.. نه درست نیس.. اینطوری نمیشه.. ما غذا بخوریم تو نگا کنی.. چشم که چرخوندم رادانو دیدم که داشت نگام میکرد.. یجوری بود.. انگار میخواست خودشو جر بده از ناراحتی.. یهو بلند شد وگفت \_\_ شما بخورید، الان برمیگردم..

از تخت اومد پائین ورفت به یه سمتی.. تا جایی که از جلوی چشمام دور شد.. کجا رفت؟.. متوجه تختای کناری شدم.. اکثراً دختر پسر بودن که داشتن باهم غذا میخوردن.. یاد روزایی افتادم که با رادان میرفتیم بیرون، باهم غدامیخوردیم.. چقد خوب بود.. چقد کیف میداد.. دلم خواست.. نمیدونم چقد گذشت.. تو همین فکر ا بودم که رادان با یه سینی تو دستش داشت میومد.. نزدیک که شد سینی رو گذاشت جلوم.. با دیدن محتویات تو سینی نمیدونستم چیکار کنم!.. بخندم؟.. یگیرم؟.. بخورم؟.. چه ار سیخ کباب.. گوجه.. سالاد.. دوغ.. ماست.. ترشی.. همه چی.. بغضی راه گلومو گرفت.. چشمام تار شد.. تو منو که کباب نبود!.. پس اینارو از کجا آورد؟!.. بچه ها دست میزدن.. شوخی میکردن.. میگفتن ماهم کباب میخوایم.. سرمو بلند کردم.. به رادان نگا کردم.. اشکام نمیدارن خوب ببینم.. پلک میزنم.. حالا بهتر میتونم ببینم.. چشماشو بازو بسته کرد و مشغول غذا خوردن شد.. لبخند کوچیکی زدم و سعی کردم از غدام بخورم.. غذایی که رادان برام گرفته بود.. طفلک غذای خودش سرد شد.. بغض تو گلوم نمذاشت راحت بخورم.. ناراحت بودم.. پشیمون بودم.. نمیتونستم به رادان نگا کنم.. خجالت میکشیدم از این همه بزرگیش.. مهربونیش.. دلرحمیش.. دیگه نمیتونم تحمل کنم.. من رادانو میخوام.. نمیخوام اینجوری بهم بفهمونه برآش مهمم.. نمیخوام ازم دور باشه.. چیکار کنم تموم بشه.. گلوم درد گرفت از بس کباب با بغض خوردم.. ولی چون رادان گرفته باید همشو بخورم.. اخرای غدام بود که یه فکری به ذهنم رسید.. تو عمل انجام شده قرارش میدم.. اره.. همین.. لبخند شیطانی به لبم اومد.. دست از غذا کشیدم و سرمو بلند کردم که دیدم همه غذاشون تموم شده و منتظر من هستن.. گفتم \_\_ من میرم دستشوئی.. زود میام..

کسی باهام نیومد.. بهتر.. اینجوری نقشه مو راحت عملی میکنم.. بلند شدم.. کفشامو پوشیدمو مثلاً به طرف دستشوئی حرکت کردم.. وسط سالن یه حوض با فواره بود.. چنتا تخت هم دورش چیده بودن.. سر راهم یه تخت نزدیک حوض بود که یه دختر پسر روش نشسته بودن.. اها همنوجا خوبه.. نزدیکتر شدم.. به تخت که رسیدم عمداً پای راستمو به پایه ی تخت گیر دادم دست چپمو رو به زمین گرفتم و آماده شدم که بخورم زمین ولی نمیدونم یهو چی شد که پای چپم گیر کرد به این یکی پامو جیغ مصنوعی که تو حلقم آماده شده بود به واقعیت تبدیل شد!.. با سر خوردم به یه جای سفتو سنگی.. بعد صدای یه دختر که اسممو با جیغ صدا زد.....

\*\*\*\*\*

چشمام بسته س.. از پشت پلکام نور میبینم.. اروم چشمامو باز میکنم.. نور چشممو میزنه.. دوباره میبندم.. ولی با دیدن شخصی از گوشه چشمم چشمامو تا حلقه باز میکنم.. سرمو میچرخونم سمتش..

رادان!.. با حس درد تو سرم اخمام تو هم میره.. صداشو میشنوم..

درد داری؟

په خورده..

عيب نداره..سرت چنتا بخيه خورده، مال اونه..

بخیه؟! هییییییییی... خاک عالم به سرم.. سنگ قبر آخرتمو با دستام بشورم الهی.. اخه بگو چلاغ تو که بلد نیستی یه کاری رو درست انجام بدی نقشه کشیدن واسه چپته؟!.. از بس الاغی!.. تو یکی خفه شو که همه اینا زیر سر توه.. تو این فکرا رو میاری تو سر من.. یه من چه؟.. خفه.. ای کاش با این ضربه تو سر به نیست میشدی از دستت یه نفسی میکشیدم.....

مشغول جدال با صدای درونم بودم که حواسم نبود با صدای بلند گفتم **عوضی!**

چشمم به رادان افتاد که گفت با منی؟!!

سریع گفتم نه..نه...با خودم بودم..

خود درگیری داری؟

اخمام رفت تو هم خود درگیری خودت داری... دیوونه روانی!

کمی نگام کرد انگار حالت خوب نیس...طبیعیه..

داد زدم. حال خودت خوب نیست... طبیعی عمته. طبیعی هفت جد بعد و قبلته... به من توهین نکن میزنم تیالیت میکنما. آگه.

نذاشت حرفمو بزخمِ با شدت او مد جلو .. دهنمو با لباش بست!!

||||| ..... *ffffff* ||||| ( *ffffff* ————— جـ

ندا... ندا... بیدار شو... ندا...

چشم‌ام با شدت باز شد... تو به اتاق بودم.. رادان کنار تختم نشسته.. خواب بود!.. وای خدایا... چه خواب شیرینی! دوباره نگاهی کردم.. لی‌خند کمرنگی رو لباس بود.. بینی واقعت هم به اندازه خوابه من شیرینه؟ چرا رادان اینجا؟

هنوزم باهام قهره؟.. باهام حرف نمیزنه؟ پس چرا لبخند میزنه؟ جون من الان خواب نیستم؟! آگه هنوزم باهام سرد باشه دیگه نمیدونم چیکار کنم.. هر چی باشه نقشه کشیدم باید ببینم که نقشم گرفته یا نه؟.. گُلوم خشک شده بود.. با صدایی اروم و بسی سوزناک گفتم: ر..ا..را..دان..

لبخندش پرنگتر شد گفت جانم..

ای جان... جقد دلم برای این جانم گفتناش تنگ شده بود.. ولی این کافی نیست.. باید ببینم چند چنده؟

چینتا سرفه الکی کردم و گفتم چرا اینجایی؟

## چیزی یادت نمیاد؟

جرا ولی...تو..با من..!

بیرید وسط حرفم اره میدونم..یه خورده زیاده روی کردم ولی لازم بود که به خودت بیای..

یعنی دیگر باهام قهر نیستی؟

تک خنده ای کرد نه...

دیگه از دستم عصبانی نیستی؟

\_ بودم.. ولی الان نه..

\_ الان منو بخشیدی؟

\_ کاری نکردی که بخوام ببخشم.. فقط ناراحت بودم.

از ذوق زیاد به دفه از دهنم پرید.. یعنی آگه بفهمی همش نقشه بود.....

دیدم دارم گند میزنم فوری دستمو گذاشتم جلو دهنم..

رادان مشکوک پرسید.. چی نقشه بود؟!

\_ هه..هیچی..

با اخم کمی جلو خم شدو گفت.. دروغ؟

میدونستم حتی آگه به زبون نیارم از چشمام میخونه که دارم دروغ میگم..چشماش وادارم کرد دهن باز کنم..خب..میدونی..این چند روز که بهم محل نمیدادی زندگی واسم جهنم شده بود..همش ارزوی مرگ میکردم.. آگه من ناخواسته کار خطایی کردم انتظار داد زدن سرمو این همه سرد بودن رو نداشتم دلم میخواست برام توضیح بدی وقانعم کنی.. دیگه خسته شده بودم تا اینکه تو رستوران تصمیم گرفتم که...

با اخم غلیظی گفت.. که چی؟

سرمو انداختم پائین وادامه دادم.. که تظاهر به صدمه دیدن کنم..الکی میخواستم خودمو بندازم زمین که تو شاید اینطوری دلت به رحم بیاد ولی همه چی برعکس شد و واقعی اسیب دیدم..الانم رو این تخت کذایی کپه مو گذاشتم..

هیچ صدایی ازش نیومد..سرمو بالا اوردم..هنوز اخم داشت..هر آن منتظر بودم که داد بزنه وبگه منو بازی دادی؟؟ اما دیدم اخمش محو شد و کم کم لبخند جاشو گرفت لبخند شد تک خنده..بعد خنده تبدیل شد به یه قهقه ی بلند..با دهن باز نگاش میکردم..انقد خندید که به نفس نفس افتاد... وقتی اروم شد با خنده گفت.. محشری ندا...تو رو که داشته باشم دیگه غم ندارم..لبخند زد..خیالم راحت شد که نقشم با موفقیت تموم شد..البته به اضافه چلاغی..رادان من دیگه سرد نبود...خدایا شکر..

فکر چند دقیقه قبل که تو خواب ماچم کرد به لبخند خاک بر سری آورد رو لبم...!

بعد از اینکه از بیمارستان مرخص شدم با رادان برگشتیم ویلا...بچه ها خیلی ناراحت بودن..ولی من بهشون اطمینان دادم که حالم خوبه...با سارا اینا هم اشتی کردم..به چیز خوری افتاده بودن..دلم براشون سوخت ودیگه چیزی بهشون نگفتم..پدرام هم گفت که دیگه بیشتر از این جایز نیس بمونیم..همه موافقت کردن وتصمیم گرفتن که فردا برگردیم تهران..

برگشتیم خونه..خیلی خوش گذشت..درسته که روزای آخر از بدترین روزای زندگیم بود و زهرمارم شد اما ازش درس گرفتم اینکه بیگدار به اب نزنم به هرکسی حتی نزدیک ترین دوستام هم به طور کامل اعتماد نکنم..خلاصه اینکه به خاطره خوب برام رقم خورد..

از هم خداحافظی کردیم..بعد هرکی رفت سر کارو زندگیه خودش.

روزای عادی برگشتن..هرکسی به کار خودش مشغول بود..طبق روال گذشته هم دانشگاه میرفتم هم شرکت..درسامو میخوندم..کارای شرکتو به موقع انجام میدادم..ادم مسئولیت پذیری شدم..هم به کارای خودم میرسیدم هم به بقیه کمک میکردم..با اینکه وقتی از سر کار برمیشتم خیلی خسته بودم, سعی میکردم وقتای باقیمونده رو با خونادم بگذرونم..و همینطور عضو های جدید خونادمون..سارا, ارشام و پانته آ..وقتی پیش هم بودیم لبخند رو لبای همشون بود..حس میکردم که از انتخاباشون راضین و باهم خوشبختن..گاهی که نگاشون میکردم آه میکشیدم که ای کاش رادان هم توی جمع ما بود..کاش پیشم بود..اما بعد خدا رو شکر میکردم که رادان رو دارم حتی آگه ازم دور باشه..اینکه اونم چیزی رو میخواد که من میخوام...حتی وقتی پیشم بود دلم براش تنگ میشد..اونم میفهمید ودم نمیزد..میدونم از درون داغون بود اما لبخند میزد..منم دیگه بهش گیر نمیدادم سعی میکردم وسیله ارامشش باشم نه موجب عذابش..

اردیبهشت هم گذشت..هوا کم کم گرم میشد..دیگه نزدیک امتحانای ترم آخر بودیم..سخت درس میخوندم که این ترم رو هم با خیال راحت پشت سر بذارم..بیشتر وقتا با سارا درس میخوندیم آخه همش خونه ما ول میچرخید..لنگر انداخته بود..خداییش از

وقتی اومده بود خونمون یه شور و هیجان تازه تو خونه ایجاد شده بود.. ساعت ها مینشستیم وبه خل بازیامون میخندیدیم.. مامان هم از دیدن کارامون میخندید ولذت میبرد.. با هم دیگه پرهامو اذیت میکردیم وحرص میدادیم و ازدستش یه کتک مفصل میخوردیم.. سر اینکه کی سرشو بذاره رو پای بابا دعاو میکردیم.. عین این دخترای لوس منگل!! اخرشم یکیمون میرفت پیش بابا یکی پیش مامان.. پرهام هم همش مسخرمون میکرد.. وقتی هما وپانته آ میومدن اهنگ میذاشتیم میرقصیدیم.. پدram و پانته آ هم بیشتر وقتا با هم بیرون بودن دنبال کارای عروسیشون.. خرید لباسو رزف تالار.. چون نوبت گیر نمیومد زود اقدام کردن.. خلاصه داستان داشتیم..

\*\*\*\*\*

سارا اخیش... پروژہ این ترمم تحویل دادیم... پدرمونو دراورد!

مال من که عالی بود.. کلی روش وقت گذاشتم..

سارا منم همینطور خدا کنه استاد قبول کنه..

نگران نباش قبول میکنه..بی بخاره..

سارا یق زد زیر خنده حالا شانس ما میبینی یهو از خودش دوده در می‌کنه..

خندیدم نفوس بد نزن سگ دهن..

سارا لباسوں اور جلو صورتش و با صدای کلفت گفت \_ مَمممررا بیووووسسس.. مممررا بیووووسسس.. بـــــر ااا ای  
اااخر یــــن بـــــــــا اااااااااااا ارررر.....

از شدت خنده کبود شده بودم.. سارا هنوز به شعر خوندن ادامه میداد و شکلک درمیورد.. بالشتک کنار مو برداشتمو پرت کردم طرفش که خورد به سرشو صداش قطع شد..

از من دور شو چندش!!

هر دو رو زمین افتاده بودیمو میخندیدیم..اروم که شدیم گفتم

راستی سارا؟

ها؟

یہ سوال بیرسم راستشو میگی؟

من تاحالا دروغم گفتم؟

کم نہ..

بالشتو پرت کرد طرفم که خورد تو صورتم\_ گم شو نکبتی..

خندیدم و گفتم \_ تا حالا پر هام بوسیدنت؟؟

یه لحظه خشک شد بعد گفت اره بابا.. دیگه عادی شده!..

خندیدم خجالت بدم بکشی؟؟

اینو که شنید لبخند گشادی زد.. گفتم حالا چند بار اینکارو کرده کلک؟ (چشمکی زد) خندید و گفت

اوووووووو.. روزی ده بار.. شایدم بیشتر..

ده بار؟؟؟! چجوری؟!



چهار دستو پا اومد به طرفم.. فک کردم میخواد بیاد عملی نشونم بده!!.. مٹ خودش چهار دستو پا عقبی رفتم.. انتر نمیگه یه شرم و حیایی داریم! یه تفکیک جنسینی داریم!!.. بابا زشته.. خونواده نشسته!!.. اوا خاک بر سرامون!!.. این حرکتو که دید زد زیر خنده.. میون خنده هاش گفت

\_ نترس اسگل.. درجه منگلیم به حد تو نرسیده که حتی بهش فک کنم!!.. دختره ی خنگ منحرف!

و باز خندید... منم خندم گرفته بود از ذهن بیمارم.. نه بابا اونقدر ا هم دیوونه نیس! خخخخ

با خنده زدم به پاش و گفتم\_ مرگ.. خب تقصیر من چیه؟؟.. خواستم از حادثه پیشگیری کنم.. بسه دیگه اینقد نخند بقیه شو بگو...

واقعا خاک بر سرامون... خیلی منحرفیم!!.. باید طول درمان بگیریم بریم انفرادی!!.. خخخخخ

خندش که تموم شد چهار زانو نشست روبه روم.. با صدای ارومی گفت\_ چون به تو بیشتر از همه اعتماد دارم اینارو بهت میگم که بعدا برات تجربه بشه...

منم سر تا پا گوش شده بودم ببینم چی میخواد بگه.. سارا\_ وای ندا.. نمیدونی پرهام چجوری منو میبوسه.. هرکی ببینه فک میکنه تا حالا با صدتا دختر خاک بر سری کرده, اینقد این بشر حرفه ایه!!.. وقتی شروع میکنه من که دیگه مسخ میشم.. اصلا هیچی نمیفهمم جز همراهی با پرهام.. یینی باور کن بهترین حسیه که تو زندگیم داشتم..

\_ جدی؟؟!

\_ اره.. اصن فک نمیکردم این داداشت اینقد رومانیتیک و ماهرانه ببوسه.. همین باعث میشه من هر روز بیشتر از دیروز عاشقش باشمو بپرستمش..

\_ اوق! خب حالا اولین بار کی بوسیدت؟

سارا با یه ذوقی که من درکش نمیکردم گفت\_ همون شب خواستگاری..

\_ واقعا؟؟!

\_ اره.. هیچوقت مزه ش یادم نمیره..

\_ مگه دنبالش؟؟.. بچه آپارادیه گاکول...

\_ هووووو.. به شوشوی من توهین نکن..

\_ داووشه خودمه دوست دارم.. تو چی میگی دکل؟!

\_ عزیزم میزنمت به چهار قسمت مساوی تقسیم بشیا..

\_ نفله ای جوجه..

داشتیم گیس میکشیدیم که یدفه در باز شد وهما اومد تو.. چتونه باز شما دوتا؟.. علف نریختن جلوتون؟

سارا\_ هیچی هما جون.. مسئله خونوادگیه..

\_ اره تو دخالت نکنی بهتره.. حالا کاری داشتی؟

\_ اره مامان گفت واسه شبه تولدت همینجا مهمونی میگیریم..

با ذوق گفتم\_ جان من؟!

هما چشماشو تو حدقه چرخوند واهی کشید وگفت\_ بله..

منو سارا اصن دعوا یادمون رفت!!.. با خنده بلند شدیم و دستامونو زدیم بهمو پریدیم هوا با سینه بهم خوردیم وبا هم گفتیم\_

yyyyyyyyyyyyssss

۲۷ خرداد تولدم بود...همش به مامان اصرار میکردم که واسم تولد بگیره..ولی بهنونه میورد که وقت امتحاناته و مردم کارو زندگی دارن اما بلاخره قبول کرد..خیلی خوش حال شدم..والای دارم وارد ۲۰ سالگی میشم...یه هیجانه خاصی داره...قصد داشتم رادان رو هم دعوت کنم اما فقط به عنوان استادمون نه بیشتر..اینطوری خیالم راحتتر بود..روزا به سرعت میگذشت..و من در هیجان ورود به بیست سالگی بودم..کارای مهمونی رو انجام داده بودیم..خانواده پدری و مادری رو هم دعوت کردیم به علاوه مژده و نازنین و خانواده ارشام و پانته آ و سارا اینا..فقط مونده بود که واسه شب مهمونی برم لباس بخرم..

امروز دوشنبه س و چهارشنبه تولدمه..با مژده اینا قرار گذاشتیم که باهم بریم تیراژه خرید...

سارا\_ ندا زود باش دیگه..دیره..

\_ باشه. زنگ بزن مژده اینا بگو یه ربع دیگه میایم سراغشون..

\_ باشه..زود باش..

سارا از اتاق رفت بیرون...ارایشمو با رژ کالباسی کامل کردم..شالمو سرم کردم..کیفمو برداشتمو اومدم بیرون..مامان رو کاناپه داشت کتاب میخوند..

\_ مامان ما رفتیم..

مامان سرشو بلند کرد وگفت \_ به سلامت..مواظب خودتون باشین..ندا با سرعت رانندگی نکنی..

سارا\_ نگران نباش هما جونم..حواسم بهش هست..

مامان لبخند زد\_ خوش بگذره..به سلامت..

خداقظی کردیمو اومدیم بیرون..با اسانسور رفتیم پارکینگ و سوار ماشین مامان شدیم..بعد رفتیم سراغ بچه ها واز اون طرف رفتیم تیراژه...

\_ لباس میخواین بخرین؟

نازنین\_ نه من لباس دارم..میخوام واسه توه نفله کادو بخرم..

\_ اخ جون...

مژده\_ من هم لباس میخوام هم کادو واسه ندا شنقل..

از ذوق مرگی عین اسب خندیدم\_ ایول..سارا تو چی؟

سارا که کنارم نشسته بود با بی تفاوتی گفت \_ من لباس واسه خودم میخوام بخرم..

\_ پس واسه من کادو نمیخری؟

\_ نه..وقتی یه دختر خوشگلو خوشتیپو بسیار متشخص ومامانی مٹ من میخواد بیاد تولدت دیگه کادو واسه چیتیه؟

\_ گندت بزنن..چقدم خودشو تحویل میگیره..

\_ اره..ادم باید همه جا حواس خودشو چه از نظر جسمی چه از نظر روانی داشته باشه..چی خیال کردی؟

شششش...تن انیشتین خدا بیامرز رو تو گور نلرزون با این اظهار نظریه هات..نمیخوای کادو بخری\_

خب بگو دیگه چرا الکی گاف میای؟؟

نازنین\_ ندا ارومتر برو..

سارا\_ به نظر من تو یک احمقه بزرگی که فقط خودشو میبینه وفک میکنه که یه اسگله بزرگه..

\_ نظرتو بنداز تو صندوق پیشنهادات جونی..

مژده \_ یواشتر ندا...

سارا \_ ادم سگ بشه ولی با تو دم پر نشه...

\_ سگ شرف داره به خز عیلات تو... خسیس جون..

سارا \_ هرچی باشه از توئه ندید بدیده عمه ننه بهترم.. هوپچ فرنگی..

\_ برو بابا خیار شور گندیده..

\_ خودتی، شلغم نیخته..

\_ گوجه خرکی..

\_ شفتالو مفتکی..

\_ پیازه لایه لایه..

\_ هندونه صد دلار..

\_ هه هه هه.. خندیدم..

\_ ببند دهن تو ترسیدم..

همه سکوت کردیم.. بهم نگا کردیم پدغه زدیم زیر خنده.. درحالی که میخندیدم سرمو برگردوندم طرف جلو که چشمام گشاد شد.. یه ماشینه جلوم بود که داشت لاکپشت گاز میرفت... خنده ها تبدیل شد به نعره وجیغ... چشمامو بستمو جفت پامو گذاشتم رو ترمز... سارا نزدیک بود از شیشه جلو بزنه بیرون!.. نازنین و مژده هم از پشت خوردن به صندلی های جلو که حس کردم زانوی مژده رفت تو کلیم!.. خدارو شکر به موقع وایساد.. خدا بهمون رحم کرد.. مژده دوتا پسگردنی بهمون زد.. همینو میخواستین؟! نزدیک بود بریم تو حلق یارو.. اروم بگیرین هی شلغم خربزه میکنین...

هیچی نگفتیم.. ماشینو راه انداختم.. بعد از چند لحظه نازنین سکوت رو شکوند \_ ندا خودت میخوای لباس بخری؟

چند دقیقه پیش رو فراموش کردم.. با ذوق گفتم \_ وای اره... یه پیرهن میخوام بخرم با کفش پاشنه بلند.. ولی نمیخوام زیاد بلند باشه..

مژده \_ چرا؟

\_ خب آگه خیلی بلند باشه هم قد رادان میشم... اونطوری خیلی سه میشه..

نازنین \_ مگه اونم میاد؟!

\_ اره.. راستی اینم بگم به عنوان استادمون میخوام دعوتش کنم گفتم هماهنگ باشین..

نازنین \_ اها گرفتم.

سارا \_ خب اخمخ مگه میخوای بری باهات برقصی که نمیخوای هم قدش باشی؟

\_ نه ولی دلم نمیخواد.. دوست دارم مرد ایندم همیشه به سرو گردن ازم بلندتر باشه..

سارا \_ مگه اون قدش اندازه خربزه س که تو فک میکنی اندازه گوجه ای؟!.. تو در مقابل اون مثله پیاز در برابر خیار...!

\_ چی میگي؟ داری سالاد درس میکنی؟؟!

نازنین \_ راستی من دقت نکردم.. تا کجاش میرسی؟

پوفی کشیدم \_ در حالت عادی سر من تا چونه ش میرسه..

مژده با شیطنت از تو ایینه گفت \_ در حالت غیر عادی چی؟؟

خندیدم.. گمشو.. پوفیوز.

نازنین.. مژده از این حرفا نزن.. بچه سوسول نشسته..

سارا.. انشالا منظورت که با ما نبود؟

مژده.. چرا دقیقا منظورش شما بود..

نازنین و مژده خندیدنو دستاشونو زدن بهم.. سارا.. بله دیگه.. حالا ما شدیم امل.. شما شدین پروفیسور و استاد همه چی دون.. !

مژده با خنده گفت.. اره عسیسم زدی تو خال.. ما خعلی وقته اینکاره ایم..

دستمو بردم بالا و گفتم.. به قول شاعر: اره اوبی (OBI) مارو دیدی بنداز سرو پائین.. چون ما ده ساله سر پائیم..

همه خندیدیم.. رسیدیم تیرازه.. منو مژده و سارا رفتیم تو یه مغازه تا لباس بخریم.. نازنین هم رفت کادو واسه من بخره.. یه پیرهن خریدم که انصافا خیلی قشنگ بود.. صورتیه خیلی ملیح و کم رنگی بود.. استین سه رب بود و یقه هفتی.. تا یکم زیر زانوم.. یه کمربند باریک مشکی هم داشت.. یه جفت کفش هم خریدم به همون رنگ با یه پاپیون مخمله مشکی کوچولو کنارش.. دیگه چیزی نمیخواستم.. یه خورم که اومدم دیدم بچه ها هم لباساشونو خریدن هم کادوهاشونو.. به منم اصلا نگفتم چی خریدن.. بعد از یکی دو ساعت برگشتیم خونه..

بلاخره روز تولدم فرا رسید.. وایای سرازیا نمیشناختم.. آخه کجاش اینقد ذوق داره ندید بدید؟ خب خوشحالم چون دارم یه سال بیشتر بزرگ میشم.. یه سال بیشتر پیرتر و بدبختر میشی بدبخت.. برو بابا.....

همه چی آماده بود.. همه دعوت بودن.. رادانو خواهرش اندیا وشوهرش رهام رو هم دعوت کردم.. خوشحال بودم که رادان تو روز تولدم پیشمه، اما یه استرسی هم داشتم.. نکنه همه چی خراب بشه.. نه خدایا خودت بخیر بگذرون...

ساعت ۸ بود.. حاضر و آماده جلو آیینه وایساده بودم.. لباسم تنم بود.. موهامو پیچیده بودم بالای سرم و یه پاپیون مخمل صورتی، رنگه لباسم کنار سرم وصل کرده بودم.. ارایشمم ملایم بود.. کمی عطر زدمو رفتم پائین.. همه پائین نشسته بودن.. از مهمونا فقط پدرجون و مادرجون اومده بودن.. من که وارد شدم

همه دست وشوت زدن که خندم گرفت.. رفتم طرف پدرجون و مادرجون خوش امد گویی گفتمو خرامان خرامان به طرف جایی رفتم که مخصوص من چیده شده بود.. همه خندیدن.. نشستم رو کاناپه سفید..

از روی سقف و دیوارای کناری بادنک های قرمز و سفید اویزون بود با قلبای ریز و درشته اکلیلی.. پشت سرم با تور و روبانه قرمز به لاتین نوشته شده بود (تولدت مبارک ندا).. خیلی قشنگ بود.. یه میزم جلوم بود که چنتا کادو روش بود.. مهمونا رسیدن.. کم کم سالن پر شد.. چنتایی از بچه های دانشگا هم بودن که رسیدن.. لحظه شماری میکردم که رادانو ببینم..

مینو.. آخه تو با این لنگات روت شد تولد بگیری ننه قمر؟

.. خف بابا.. الان هشتاد ساله هاشم تولد میگیرن..

لادن.. ما که ندیدیم!

.. تقصیر من نیس که شما کور تشریف دارین..

لادن.. کور هیکلته..

متین.. بسه.. اومدین مهمونی نه میدون جنگ..

پرستو.. راس میگه.. راستی ندا رادان نمیداد؟

.. تو واسه چی منتظره رادانی که بیاد؟!!

پرستو.. هیچی.. فقط میخواستم ببینم چه شکلیه؟ خوشگله؟

میخواستم جواب بدم که سارا دست گذاشت رو دهنم\_ اوووووف... خوشگل واسه یه لحظه شه.. مٹ فرشته هامیمونه.. فقط باید ببینیش.. اونوقت میفهمی من چی میگم..!

پرستو\_ جدی؟!

دست سارا رو از رو دهنم برداشتم\_ دهنشو ببند.. من که چغندر نیستم خودم جوابشو میدم.. کافیه پرهام بشنوه..

سارا مظلوم گفت\_ خب من که چیزی نگفتم.. وقتی ادم یکی از زیبایی های خلقت خداوند منان رو میبینه خب باید ازش تعریف کنه دیگه..

نازنین\_ خیلی خب.. وقتی اومد هیز بازی درنمایرین.. چون اون پسر صاحب داره..

واسه نازنین یه بوس فرستادم\_ مرسی پشتیبانی..

مژده\_ ندا اهنگ نمیدارین؟ احتیاج به تخلیه انرژی دارم..

به پرهام اشاره کردم که سیستم رو روشن کنه.. بعد چند لحظه صدای بلند اهنگ پیچید تو سالن و همه رفتیم وسط...

تو که عروسکی تو که ملوسکی دیوونه ی اون چشتم...

تو که با نمکی بدونه ای تکی هرجا که بری باهاتم...

تو که جونمی مهربونمی میخوام باهام برقصی...

تو که نفسی واسه من بسی میخوام باهام برقصی...

اینجای اهنگ پرهامو سپهر و اردلان ریختن وسط و مسخره بازی میکردن و ادای ما دخترا رو درمیوردن

با من برقصون.. خودتو بهم بچسبون.. موهاشو بکن پریشون.. دل همه رو بلرزون..

با من برقصون.. حال عاشقا رو بد کن.. خودمو فقط نگا کن.. خاطر خواهاتو رد کن..

ترکیدیم از خنده.. داشتم با پرستو و لادن میرقصیدم.. یه لحظه که سرمو چرخوندم چشمم افتاد به رادان که جلوی در وایساده بود و داشت با لبخند نگام میکرد.. از بچه ها جدا شدمو به طرفش رفتم.. از حالتشو لباساش دلم ضعف رفت.. یه کت شلوار دودی که فیت تنش بود با کفش مردونه براق پوشیده بود.. هرچی نزدیکتر میشدم قلبم بیشتر تو سینه ام میتپید.. اندیا و رهام و نیلا هم کنارش ایستاده بودن.

\_ سلام.. خیلی خوش اومدین..

اندیا با خوشرویی اومد و بغلم کرد\_ تولدت مبارک عزیزم..

رهام اومد جلو بهم تیریک گفت ویه جعبه کادو پیچ شیکی داد دستم..

\_ ممنون.. چرا زحمت کشیدین.. بفرمائین..

لپ نیلا رو هم بوسیدمو به طرف سالن راهنمائیشون کردم.. رادان اومد پیشم و اهسته گفت..

\_ تولدت مبارک زندگيه من..

لبخند زدم\_ مرسی استاد انصاری.. خیلی خوشحالم که اومدی.. فک کردم نمیای.

\_ مگه میشه تولده شاگرد خوشگلکم نیام؟

خندیدم.. صدای پدram که به سمت ما میومد به گوش رسید\_ به به.. داش ما هم اومد.. از این طرفا؟ راه گم کردی؟

رادان خندید\_ سعادت نداشتیم..

پدرامو رادان با هم خوش و بش کردن..بعد به طرفه سالن رفتن که همراه اندیا وشوهرش به خانواده و مهمونا معرفی بشن..قبلا به پدرام گفته بودم که رادان رو استاد ما ودوست خودش معرفی کنه..اینطوری نه دروغ گفته نه حقیقت رو....

وقتی برگشتم پیش بچه ها همه با دهن باز نگام میکردن..پرستو اینا از دیدن رادان..مژده اینا از دیدن اندیا شگفت زده بودن..کلی ازشون تعریف کردن که من با حرفاشون غروری لذت بخش به وجودم تزریق شد...

پسر دخترا یه گوشه جمع شده بودیم وحرف میزدیم...رادان هم تو جمعمون بود...

ارمان\_ پس کیک تولدت کجاس ندا؟

\_ چیه؟..گرسننه؟

ارمان\_ خیلی...ولی شام مهمتره...کیکو بعد شام به خدمتش میرسیم..

مینو\_ نترکی یه وقت؟

ارمان\_ نگران نباش...اگه جا داشتم تورم میخورم..

همه خندیدن..مینو زبون درآورد که بیشتر خندیدن..

\_ از الان بگم اول کادو ها بعد کیک..

سپهر\_ من که اصن کادو نخریدم..خودم اومدم کافیه..

\_ خیلی خب..پس به تو کیک نمیدیم..

سپهر\_ به جون خودم شوخی کردم..خودم با سلیقه خودم رفتم برات کادو گرفتم!

اترین\_ تو سلیقه داری؟

پرستو\_ دروغ میگه...من هم از طرف سپهر هم از طرف خودم گرفتم..سپهر فقط پول داد...سلیقه داره این؟؟؟!

ارش یه پسگردنی سپهر و زد\_ ینی خاک بر سرت یابو علفی...ببین خواهرت چجور پُنتو میریزه رو اب..برو بمیر..

سپهر صداشو نازک کرد\_ به مامی میگم چغلیمو کردی تا پوستتو بکنه..بذار برسیم خونه گیسای همه عروسکاتو درمیارم..ماتیکاتم میمالم به درو دیوار تا اونجاست بسوزه..

اینقد با ادا اطوار حرف میزد که روده بر شدیم..پرستو هم میخندید..داشتم به مسخره بازی بچه ها میخندیدم که چشم خورد به ماهان..داشت نگام میکرد..دوباره افتادم یاد اون موضوع..سرخ شدم..سرمو انداختم پائین...صدای اردلان اومد..

\_ آقای انصاری ندا چجور شاگردیه سر کلاس؟؟..راضین ازش؟ اذیتتون نمیکنه؟

سرمو بالا اوردمو به رادان نگا کردم..تک خنده ای کردوبا لبخند رو به من گفت\_ تا حالا شاگردی به این خوبی نداشتم..منظم..درسخون..زرنگ..دقیق..وخانوم...

بهش لبخند زدم...سرافرازم کرد...صدای اعتراض مژده اینا بلند شد

نازنین\_!!!!!!...استاد ینی ما این همه سر کلاس جون میکنیم هیچی به هیچی؟؟

مژده\_ استاد پارتی بازی نداشتیما!!!

سارا\_ چون تولدش دعوتتون کرده اینطوری میگین..تازه من میدونم قول تیکه بزرگه کیکو بهتون داده وگرنه این تو کلاس بیشتر از یه تنبل بی عرضه صفرو بی خاصیت مفت خور نیست

همه زدن زیر خنده...رادان هم میخندید..قبلا قضیه قول دادن بین منو بچه ها رو بهش گفتم...اونم بعد کلی نصیحت کردن دیگه باهام کاری نداشت..الانم میدونست سارا داره شوخی میکنه...هرسه تاشونو میشناخت...

رادان\_ اتفاقا شما وشاگردایی که الان اینجا هستین جز بهترین های کلاس هستین..جدی میگم..

مژده \_ چوب کاری میفرمائین...

نازنین \_ همش از دانش ومهارته شماس که ما الان اینجائیم..

رادان با لبخند گفت \_ فقط من نبودم..سعی وتلاش خودتون شما رو به اینجا رسونده

سارا با لبخند گشاد گفت \_ استاد حالا که ما از شما راضیم شما هم از ما اینقدم ازتون تعریف کردیم نمره پایانی رو کامل میدین دیگه نه؟؟

جمع منفجر شد...سقله ای به سارا زد که دیگه تمومش کنه...داشتیم میخندیدیم که یهو ماهان گفت

\_ ندا امشب تولدته...نمیخوای به یه نفر واسه رقص افتخار بدی؟

نگاش کردم..هیچی نمیتونستم بگم..اخه این چه پیشنهاد مسخره ای بود!ای خدا امشب این میخواد منو خونه خراب کنه..از وقتی اومده همش نگاهش به منه و چرتو پرت میگه..عجب گرفتاری شدیما!..همه داشتن حرفشو تائید میکردن..حضور به نفر رو پشت سرم حس کردم..

\_ با کسی برقصی مهمونی رو بهم میریزم...دارم بهت میگم ندا...نگی نگفتی..

چشممو بستم...نفسای داغش حالمو منقلب کرد..میتونستم تصور کنم که عصبیه..خودمم دلم نمیخواست با کسی برقصم..منتظر جوابی بودم که تو ذهنم داشتم روش کار میکردم که پرهام اومد تو جمع و بلند گفت \_ ندا با کسی نمیرقصه..الانم وقت شامه..لطفا پراکنده شین...

فدات بشم پرهام جونم...فرشته نجات من..بوس بوس..ماچ ماچ...خیلی مرسی....

سرویس رو میز بود..ماهان فقط روبروم بود..نگام میکرد..تو نگاهش غم دیدم..بعد از چند لحظه رفت به طرف دیگه...خدا!!!!!!...بعدا که وقت کردم باید برم تکلیفمو باهاش روشن کنم..

برگشتم دیدم رادان پیش اندیا اینا داره غذا میخوره..دلم میخواس برم پیشش اما جلوی خودمو گرفتم..شام نخوردم...اشتها نداشتم..فقط یه لیوان ابمیوه گرفتم دستم..مدام نگاهای سنگین ماهان رو رو خودم حس میکردم..و همزمان نگاهای غضبناک رادان روی ماهان..فهمیدم که رادان متوجه نگاهای غیر عادی ماهان به من شده..فقط خدا خدا میکردم که مشکلی پیش نیاد.....

کادو ها رو باز کردم..خیلی زیاد بودن...من باز میکردم پرهام فیلم میگرفت بچه ها هم مسخره بازی درمیوردن وشعر میخوندن..( این دیگه چی بود آوردین..گندشو درآوردین).....نزدیک ۲ میلیون پول گیرم اومد...چند دست لباس..ست لوازم ارایش..ادکلن..مجسمه..عروسک..پدram وپانته آیه لب تاپ..هما وارشام گوشی..پرهام وسارا هم هدیه اولشون به جعبه کادوپیچ بود که وقتی بازش کردم یه مشت پرید بیرون خورد تو دماغم..زیرش فتر بود که به ته جعبه وصل بود..کلی بهم خندیدن..کادو اصلیشونم یه ساعت بود..مامان بابا هم یه سرویس طلا برام گرفتن..خونواده رادان اینا هم پول دادن..کلی تشکر کردم..خیلی خوشحال بودم نه بخاطر کادو ها..بخاطر اینکه برام ارزش قائل شدن ودعوتم به مهمونی رو رد نکردن به عنوان خانوادم پیشم بودن...کیکم رو که دو طبقه بود وسفید و به پایبون قرمز توپ تویی سفید ازش اویزون شده بود البته خامه ای بود..با مسخره بازی خوردیم..روش نوشته بود ( خجالت بکش..سنی ازت گذشته..ادم شو!!)..کلی عکس گرفتیم..کلی خندیدیم..البته بعضی جاها زهرمارم شد با کارای ماهان که دیگه کم مونده بود رادان پرتش کنه بیرون..ولی خداروشکر مهمونی به خوبی وخوشی تموم شد..طرفای ۲ بود که دیگه همه رفتن..خیلی خسته بودم..مامان به همه گفت به هیچی دست نزنن فردا همه کارا رو میکنیم..شبخیر گفتیم وهرکی رفت اتاق خودش...

با چشمای خوابالود وارد اتاق شدم..چراغ رو روشن نکردم..با همون لباسا پریدم رو تخت که اخم دراومد..کمرم سوراخ شد..چی زیرمه؟؟..بلند شدم به تخته کادوپیچ رو تختم بود..تعجب کردم!..تا جایی که یادم میاد همچین چیزی تو اتاق نداشتم..برداشتمش..خیلیم بزرگ بود!..بلندیش اندازه من بود..بازش کنم؟!..دزدی نباشه؟!..عقبمانده وقتی تو اتاق تونه ینی مال تونه..بیین تو الان صدای خبیث درونمی داری منو گول میزنی..برو بابا جو زده...اصن به درک بازش نکن که تا فردا از فوضولی سنکوب کنی....راست میگه!..دارم از فوضولی میترکم بیبین چی توشه!..یک آن تصمیمو گرفتم..چراغ خوابو روشن کردم و کاغذ کادوشو پاره کردم..از چیزی که دیدم دهنم وا موند!!..باورم نمیشه...همون عکسی بود که قیافه دلخور گرفته بودم تو شمال!..پرهام ازم عکس گرفته بود! بزرگ بود و رنگی و تمام صفحه با کیفیت Full HD!!!!!!

عجب چیزی بود!!! بنی این منم؟؟...اینو پرهام واسم ظاهر کرده؟؟!داشتم به اینا فک میکردم که یهو یه پاکت از پشت تابلو افتاد رو زمین...تابلو رو گذاشتم رو تخت..خم شدمو برشداشتم..بوی تلخه اشنایی میداد..بازش کردم....

سلام خانومی..حتما الان از دیدن این تابلو تعجب کردی نه؟؟...خب تعجب نداره گلم.... این همون عکسیه که پرهام تو شمال ازت گرفت...وقتی دیدمش یه حال عجیبی شدم..دلم میخواست تو بغلم بگیرمت وسفت فشارت بدم..

همون موقع به پرهام گفتم این عکسو واسم بزرگ کنه تا تو یه فرصت مناسب بهت بدمش، وچه وقتی بهتر از جشن تولدت.....

وقتی اومدم پنهونی میدمش پرهام که بذارتش تو اتاقت..میدونم نمیخوای کسی متوجه بشه...

راستی اینم بگم، عین همین عکسو واسه خودمم سفارش دادم..دلت بسوزه..فک کردی فقط خودت داری؟؟؟..

دلم نیومد کپی این عکسو نداشته باشم..

تولدت مبارک همه ی بود ونبودم....ارزو میکنم همیشه باشی ونفس بکشی...پیش خودم...

این رو هم بدون که عاشقت میمونم..تا وقتی با نفسات نفس بکشم...

دوستدار تو رادان..

اشکای جمع شده تو چشمام سرازیر شدن...از شادی..از ذوق..از سرشاز از احساس شدن...

لبخند میزنم..رادان من چقد با احساسه..چقد محبت داره..حالا فهمیدم که در گوشی با پرهام چی میگفت..اون از همون لحظه هم حواسش بهم بود و من این مدت فک میکردم دیگه از من زده شده..غرق لذت شدم..کاغذ رو سمت بینیم میبرمو بو میکنم..ریه هام از عطر رادان پر میشن..و باز هم لبخند....

کاغذ رو لایه لای دفتر خاطراتم تو فقسه کتابام گذاشتم..قاب عکس رو هم گذاشتم کنار دیوار..بعدا که وقت کردم نصبش میکنم..روی تخت دراز شدم..وبا فکر بهترین تولد زندگیم و بهترین هدیه تولدم به خواب رفتم...

دو روز از شب تولدم میگذره..تابلو عکسی که رادان بهم داده بود رو روی یکی از دیوارای اتاقم نصب کردم..خیلی قشنگ شد..به مامان بابا گفتم پرهام بهم داده ولی بچه ها میدونستن که از طرف کیه..امتحانامون چند روز دیگه تموم میشه..از درسی که با رادان داشتم نمره عالی گرفتم..خدایی نمره خودم بود..رادان هیچ کمکی بهم نکرد..از این کارا خوش نميومدم..مژده اینا هم که از من بدتر بودن..کاملا معلوم بود که پدر خرخونی رو دراوردن..تو خونه منو سارا با هم درس میخوندیم..مامان هم باهامون کاری نداشت و خودش کارای خونه رو انجام میداد..البته ماهم کمکش میدادیم ولی درسامون خیلی سخت بود..باید بکوب میخوندیم..وقتایی که هما خونه بود نمیداشت مامان کار کنه یا غذا درست کنه..خودش هم درس داشت ولی با این حال از هیچ کمکی دریغ نمیکرد...

منو هما وسارا ومامان تو اشپزخونه بودیم..هما ومامان اشپزی میکردن..منو سارا هم رو میز نشسته بودیم و از اتفاقات امروز حرف میزدیم..

مامان\_ امتحان امروزتون چطور بود دخترا؟

سارا\_ وای مامان جون..خیلی سخت بود..ولی از پیشش بر اومدم.

\_ بر اومدی؟؟!!...کی بود دو ساعت به من انگولک میزد همش میگفت شیش شیش؟؟!!

سارا\_ خودت چی؟؟..همش از صندلی اویزون بودی عین شترمرغ گردن دراز میکردی رو برگه من؟؟

\_ اگه من نبودم که تو فرصت نمیکردی استین بزنی بالا که دستت که از تقلب سیاه شده بود رو نگا کنی...

هما\_ خیلی خب..اصلا هردوتاون بچه زرنگ..این دیگه دعوا کردن داره؟؟

\_ اخه حرف مفت میزنه.

سارا\_ من حرف مفت میزنم؟؟



میخواستم جوابشو بدم که مامان گفت \_ بسه.. ندا مثلا تو باید مثل یه خواهرشوهر خوب هوای زن داداشتو داشته باشی، اونوقت همش باهاش جرو بحث میکنی..

\_ زن داداش!!!؟

مامان حواسش نبود که سارا با لبخند گشادی برام ابرو انداخت بالا.. حرصم گرفت.. مامان داشت ادامه میداد \_ بله.. درسته قبلا با هم دوست بودین ولی الان موضوع فرق میکنه.. باید به جای کل کل کردن با سارا باهاش خوب رفتار کنی، اون الان جزئی از خانواده ماست...

سارا برام سه متر زیون درآورد.. مامان هنوز پشتش به ما بود.. حس کردم از سوراخ دماغ دود میزد بیرون.. لیوان رو میز رو برداشتم که پرت کنم طرفش که با صدای مامان دستم رو هوا موند \_ یادت نره، اون زن داداشته..

ینی چی؟؟! مامان پشت سرش چشم داره؟!.. با احم به سارا نگا کردم.. سارا چشماشو چپ کردو دستشو کرد تو دماغش یه لبخند منگلی زد!.. نتونستم تحمل کنم زدم زیر خنده.. سارا هم باهام میخندید.. هما هم از اولش حرکاتای ما رو دیده بود که میخندید.. مامان هم که فک میکرد حرفاش رو ما تاثیر گذاشته لبخند میزد.. ارشام که داشت تی وی نگا میکرد با صدای ما اومد تو اشپز خونه..

\_ به به.. گل میگین وگل میشنوبین وگل مخندین..

سارا \_ توئم بیا گل بگو وگل بشنو گل بخند..

\_ چه گل تو گلی شده!

هما یهو گفت \_ گل گلی لی لی لی..

پق زمیم زیر خنده.. چرتو پرت میگفتیم...

مامان گفت \_ ارشام چای میخوری برات بریزم؟

ارشام \_ مرسی مامان.. خودم میریزم..

ارشام رفت اون سمت اشپز خونه که هما داشت کنار کانتر خیار خورد میکرد واسه سالاد.. منو سارا حواسمون بهش بود.. از پشت کمر هما رو گرفت گونه شو بوسید.. مامان حواسش نبود.. منو سارا کیود شده بودیم.. هما وارشام ما رو دیدن.. ارشام چاقو رو از دست هما گرفت و گذاشت رو کانتر.. کمر هما رو گرفت.. هما هم یه دستشو گذاشت رو شونه ارشام و دست دیگه شم گذاشت تو دستش.. داشتن تانگو میرقصیدن اونم بی صدا!!.. از اینور میرفتن اونور.. ادا اطوار درمیوردن.. فقط صدای پاهاشون میومدکه رو سر امیکا صدا میداد.. مامان که کلن حواسش اینجا نبود.. منو سارا پهن شده بودیم رو میز.. صدامون درنمیومد.. یه لحظه که مامان برگشت بره پیش ظرفشویی همه برگشتن به حالت عادی.. داشتیم منفجر میشدیم.. چند دقیقه بعد صدای در اومد وبعد پرهام که با یه دست رو سینه جلوی این وایساده بود..

\_ السلام علیکم یا اهل البیتی... انا پرهام.. came back home (من برگشتم خونه).

مامان \_ سلام مادر.. خسته نباشی

پرهام \_ التشکر یا أما..

ارشام با لیوان چای به دست گفت \_ سلام علیکم یا اخوی پرهام.. i miss you (دلم برات تنگ شده)

پرهام \_ بههههه... اخوی ارشام.. اهلا وسهلا.. مرحبا.. i miss you too

این وسط منو سارا فقط میخندیدیم.. پرهام چشمش به سارا افتاد.. با لبخند گفت \_ how are you my love? (چطوری عشقم؟)

سارا خندید \_ خوبم.. مرسی..

پرهام \_ خواهرهای افسانه ای چطورن؟

\_ خوبیم..

هما \_ مسخره... برو لباساتو عوض کن بعد بیا این پیازا رو خورد کن..

پرهام \_ پس ندا اینجا چیکارس؟

مامان \_ پرهام به امشبو ازت خواستیم به کار بکنی..دیگه بهونه نیار..

پرهام که رو حرف مامان حرف نمیزد گفت \_ چشم..هرچی شما بگین..

و رفت وبا لباس راحتی برگشت..هما \_ این پیازا رو قشنگ نگینی خورد کن..افرین پسر خوب..

پرهام رفت سراغ پیازا..هما هم داشت گوجه ریز میکرد..مامان هم پیش گاز بود..منو سارا هم حرف میزدیم..بعد از چند دقیقه متوجه پرهام شدیم که داشت با فین فین دماغشو میکشید بالا وبا دقت زیادی پیازا رو خورد میکرد..گفتم \_ پرهام..اشکت دراومد نه؟

پرهام که چشم از پیازا برنمیداشت تو همون حالت گفت \_ لامصب چقد تیزه!..شما زنا چقد بدبختی میکشین تا به پیاز خورد کنین!

هما رفت بالا سرش بهو گفت \_ عه عه! داری چیکار میکنی؟؟!

پرهام \_ دارم روی اورانیوم غنی شده آزمایش انجام میدم..

هما با حرص گفت \_ پرهام..این همه مدت تو نصف پیاز رو هم خورد نکردی..ینی اینقد سخته!؟

پرهام \_ خودت گفتی نگینی خوردشون کن!

هما \_ اره ولی منظورم این نبود که دقیق سانت به سانت خط کشی کنی که عین نگین تراش خورده دربیاد...!

منو سارا بلند شدیم و رفتیم بالا سر پرهام..با دیدن پیازا نشستیم کف اشپزخونه وحالا نخند کی بخند..اینقد ریز ودقیق خورد شده بودن که فک میکردی واقعا تیکه های نگین جلوته...!!

ارشام ومامان هم داشتن میخندیدن..پرهام چاقو رو انداخت رو سینی وگفت \_ گرفتی ما رو ؟!

و از اشپزخونه رفت بیرون..

\*\*\*\*\*

یه هفته گذشت..سرگرم کارای دانشگاه وشرکت بودم..اما از طرفی حوصله هم نداشتم..فکرم خیلی درگیر بود،درگیر رادان،خودم..اینکه اخرش چی میشه..من باید چیکار کنم..سر نماز همش دعا میکردم که خدا خودش بهمون کمک کنه و به راهی جلومون بذاره..

ترم دانشگاه تموم شد..امتحانامونو دادیم..دیگه خیالم بابتش راحت شد..کارام سبکتر شده بود و فقط درگیر شرکت بودم..رادان خیلی مشغول کاراش بود..خیلی کم میدیدمش..وقتی هم میرفتم پیشش کلی باهاش سرو کله میزد که حالو هواش عوض بشه و کمتر فکرش درگیر باشه..دلم براش کباب بود..فکرش مشغول بود..درگیریه کاری هم داشت..احساس میکردم من و مشکلمون یه بار اضافی هستیم رو دوشش و اصلا راجع به این قضیه حس خوبی نداشتم..

تو اتاق کار بودم با ساناز روی به نقشه داشتیم کار میکردیم که نگار زنگ زد وگفت رادان منتظرمه وکارم داره..بلند شدم ورفتم دم اتاقش..در زد..بفرمائید که گفت وارد شدم وسلام کردم..پشت میز نشسته بود وداشت برگه تو دستشو میخوند..با صدای من با لبخند سرشو بلند کرد..

\_ سلام خانوم خانوما..خسته نباشی..

نشستم رو کاناپه \_ مرسی..توئم همینطور. کارم داشتی؟

از پشت شیشه ی عینک فریم قاب مشکیش دیدم که چشماش غمگین شد و حالت صورتش تغییر کرد..

\_ چیزی شده رادان؟

اهی کشید و به برگه های جلو دستش اشاره کرد

\_ میدونی این برگه ها چین؟

نگاهی به برگه ها کردم و سرمو به علامت نه تگون دادم.. بلند شد و اومد و بروم نشست.. عینکشو روی میز گذاشت و دستاشو قفل هم کرد

\_ فرستادن دنبالم که برم.. بهم نیاز دارن..

پرسیدم\_ کی؟

\_ از پاریس..

دستام شل شد..

ادامه داد\_ یه برج تجاری هشتاد طبقه ای.. یه ساله داریم روش کار و برنامه ریزی میکنیم.. یکی از مهم ترین پروژه هامه..

\_ باید بری؟

سرشو تگون داد.. پرسیدم\_ کی؟

گوشه لبش جمع شد\_ سه روز دیگه..

احساس میکردم رنگم رو به سفیدی میره.. اب دهنمو قورت دادم.. پرسیدم\_ چند وقت میمونی؟

دعا میکردم که مدت طولانی رو نگه.. ساکت بود و به چشمام خیره.. انگار میدونست که این سوالا رو ازش میپرسم که میذاشت حرف بزنم.. چند بار دهنشو باز وبسته کرد.. بعد از چند ثانیه صداش از حفره دهنش بیرون اومد\_ دو ماه..

چشمام بسته شد.. صداش تو سرم چرخید.. دو ماه.. خدایا نه.. یه جداییه دیگه نه.. من بدون رادان چطور میتونم.. احساس کردم چشمام گرم شد.. پلکام میسوخت.. صداشو شنیدم..

\_ ندا.. اروم باش..

\_ این درست نیست..

\_ ندا من..

چشمامو باز کردم\_ تو گفتی تنهام نمیذاری..

\_ البته که گفتم.

\_ ولی داری میری.. داری تنهام میذاری.

\_ همچین قصدی ندارم.

کمی صدام بالا رفت\_ پس چی؟ پس معنی این برگه بازیا که داری میری و منو با مشکلات رها میکنی چیه هان؟

از رو کاناپه بلند شدم.. دست خودم نبود.. نمیتونستم دوریشو تحمل کنم.. دو ماه واسه من خیلی زیاد بود.. بغض گلو مو به درد آورده بود.. میلرزیدم.. کنترلی رو جاری شدن اشکام نداشتم.. رادان میخواست اروم کنه..

\_ ندا گوش کن..

حرفشو قطع کردم\_ نه تو گوش کن.. گفتی همه کستم.. گفتی همه وجودتم.. گفتی تا وقتی زنده ای با نفسات نفس میکشم.. رادان میخوای نفسمو قطع کنی اره؟

صداش رفت بالا\_ بشین سر جات.. چرا دری وری میکنی؟؟

نشستم و رومو کردم یه طرف دیگه..

عصبی ادامه داد\_ اگه میدونستی وقتی میبینم اشک میریزی چه حالی بهم دست میده، سر چیزای بیخود گریه نمیکردی..

جواب دادم\_ مشکل تو اشک ریختن منه؟

صداش بالاتر رفت\_ اره اشک ریختن توه..

به پشتی تکیه دادم.. ادامه داد\_ وقتی اشکات میریزه انگار ذره ذره وجود من اب میشه.. انگار یه خنجر و هزار بار تو قلبم فرو میکنن.. تو میفهمی اینا بنی چی؟ نه نمیفهمی.. اگه میفهمیدی اینطور دلمو آتیش نمیزدی..

با حرفاش اشکام کمتر نمیشد هیچ، بیشترم میشد.. حالم بد بود... خیلی.. فکر دو ماه دوری ازش دیوونم میکرد..

بعد از چند ثانیه صداش اومد\_ تو فکر کردی واسه من اسونه که اینطوری راحت راجیش حرف میزنم؟.. فکر کردی اگه برم اونجا میتونم حواسمو به کارم بدمو فکر و ذکرم اینجا نباشه؟؟

اروم گفتم\_ رادان..

سرشو آورد بالا نگاه کرد.. گفتم\_ منو به خودت عادت دادی.. بدون تو حس میکنم فقط یه بچه ام.. تو بمن قول دادی..

پوفی کشید و دستاشو لای موهاش برد و به زانو هاش تکیه داد.. اشکام دوباره سرازیر شد.. کاش یه راهی وجود داشت که نره.. کاش راضیش میکردم.. بنی اگه بگم نره نمیره؟؟ سرمو بلند کردم صداش کتم اونم همزمان سرشو بلند کرد و صدام کرد

\_ رادان..

\_ ندا..

تکیه داد به پشتی\_ بگو

\_ نه تو بگو..

کمی من من کرد.. به چشمام خیره شد.. بعد از چند ثانیه به جلو خم شد و گفت\_ نمیدونم برداشتت از این حرف چیه ولی..

ندا با من میای بریم پاریس؟؟

هی!!.....

\*\*\*\*\*

سکوت کرد.. منتظر به چشمام نگاه میکرد.. پاریس!!.. چی بگم؟.. چی جواب بدم؟.. اگه برم کار درستیه؟.. اگه بمونم رادان بره میتونم دوریشو تحمل کنم؟.. خدایا تو دوراهی موندنم.. برم؟.. نرم؟.. مطمئنم اگه برم دلتنگ خونوادمم میشم.. وای خدا گیج شدم.. صدای رادان اومد..

\_ میدونم تو هیچوقت این کارو نمیکنی اما یه دفعه ای اومد به ذهنم.. من اصلا به کاری اجبارت نمیکنم میتونی راجع بهش فکر کنی.. تصمیم با توه..

\_ اگه پیام، جواب خونوادمو چی بدم؟

\_ خب.. میتونی بگی از طرف شرکت واسه یه پروژه داری میری..

\_ بنی دروغ بگم؟

چشماشو تنگ کرد\_ به من اعتماد نداری؟

غرق خاکستریه چشماش شدم.. من به این ادم اعتماد دارم؟.. مگه این ادم همونی نیس که باعث شد برای اولین بار تجربه دوست داشتن رو با سلول هام حس کردم؟.. مگه این ادم همونی نیس که بعد از خدا شد تکیه گاهم؟.. مگه این ادم همونی نیس که حاضر بودم تا اون سر دنیا هم باهاش برم؟.. چطور میتونم بهش بی اعتماد باشم.. مطمئنم اگه کنارش باشم هیچ آسیبی از طرف اون به من نمیرسه.. شک ندارم.. قاطع جواب دادم

\_ دارم.. بیشتر از چشمم..

لبخندی دلنشین رو لبش اومد.. بلند شدو اومد کنارم نشست.. نزدیک بودن بهش حس خوبی داشت..

\_ با من میای؟

\_ مشکلی پیش نمیاد؟

عمیق به چشمم خیره شد.. ترسو تو نگاهم خوند.. راستش یه خورده میترسم.. قبلا پاریس رفتم ولی با رادان...

\_ ندا عزیزم.. اصلا نیازی نیست نگران باشی.. آگه همه چیرو بسپری به من مشکلی پیش نمیاد.. قول میدم..

\_ میدونم.. همینکه میدونم تو باهامی نگران نیستم..

لبخندش عمیقتر شد\_ نمیدونی چقد خوشحالم که باهام میای.. از فکر دوریت داشتم دیوونه میشدم..

من کارا رو درست میکنم.. توئم بهتره زودتر به خونادت بگی که یه سفر طولانی در پیش داری..

\*\*\*\*\*

سه روز گذشت.. کارا خیلی زود درست شد.. رادان بلیط واسه دوتامون گرفته بود.. ساعت ۵ صبح پرواز داشتیم.. مامان بابا خیلی مخالفت می کردن.. حتی پدرام.. میگفت دو ماه خیلی زیاده.. اما با هما و پانته آ که صحبت کردم راضیش کردن.. به مامان بابا هم گفتم چنتایی از مهندسای شرکت هم باهامون هستن.. خلاصه راضیشون کردیم.. البته با اون دروغایی که بهشون گفتم امیدوارم خدا منو ببخشه.. وسایلم تو یه چمدون قرمز نسبتا کوچیک جا شد.. قاب عکسایی که با پرهام اینا تو پائیز گرفتیم رو با اشک و بغض برداشتم.. همینطور یه قاب عکس دسته جمعی از شب عقد هما.. میدونستم دلتنگی براشون ناراحت میکنه.. اما وقتی به این فکر میکردم که رادان کنارمه غرق خوشحالی میشدم.. رادان خوش حال بود.. مدام ازم تشکر میکرد چون قبول کرده بودم باهاش برم.. خودمم میدونستم آگه نمیرفتم یه روز بدون نگرانی و دلتنگی نداشتم.. شبی که صبح فرداش پرواز داشتم با همه خدافظی کردم که دیگه نیاز نباشه تا فرودگاه بیان.. مامان بابا کلی بهم سفارش کردن که مواظب خودم باشم و مرتب باهاشون در تماس باشم.. بابا یکی از کارت های حساب بانکیشو بهم داد.. هر چی گفتم نیاز نیست قبول نکرد و مجبور شدم قبول کنم.. کلی تو بغلش گریه کردم.. هیچکس نمیدونست با رادان میخوام برم.. یه حسی نداشت که بهشون بگم.. نمیدونم کار درستی کردم یا نه اما دلم میخواست این موضوع پیش خودم و رادان بمونه تا بعد ببینم چی پیش میاد.. با تک تکشون که خدافظی کردم رفتم اتاقم که بخوابم.. پدرام گفته بود که منو تا فرودگاه میرسونه.. خیالم راحت بود.. گوشیمو واسه ۳ صبح تنظیم کردم که به موقع بیدار بشم.. سرمو که روی بالش گذاشتم با کمی استرس و یه خوشحالی عجیب به خواب رفتم..

\*\*\*\*\*

بعد از اینکه جلوی در فرودگاه از پدرام خدافظی کردم، وارد سالن شدم.. رادان بهم پیام داد که دو دقیقه دیگه میرسه.. کمی که اطرافو نگاه کردم رادانو دیدم که داشت با یه چمدون تو دستش به طرفم میومد.. با دیدنش لبخند به لبم اومد.. براش دست تکون دادم..

رادان\_ سلام.. معطل شدی؟

\_ سلام.. نه من همین الان رسیدم..

\_ خب آماده ای؟

\_ اره.. فقط امیدوارم کار درستی دارم میکنم!

لبخند زد\_ نگران نباش.. نمیذارم مشکلی پیش بیاد.. بریم چمدونارو تحویل بدیم..

به ساعت بزرگ توی سالن نگاه کردم.. چهار و خورده ای بود.. کارامونو که کردیم، یک ربع با تاخیر به طرف پاریس پرواز کردیم..

\*\*\*\*\*

سلام پاریس.. همیشه علاقه ی خاصی به پاریس داشتم.. همیشه دلم میخواست به مدتی رو اونجا زندگی کنم.. هرکی ازم میپرسید چه شهری رو دوست داری، فوری میگفتم پاریس.. شهری پر از عطر و بو های مارک.. شهری پر از عکاسی و معماری.. شهری با شب های تموم نشدنی.. شهری با ایفل های استوار..

شهر عشاق!.....

تقریباً ساعت ۱۱ و خورده ی صبح بود که رسیدیم فرودگاه.. از اونجا تاکسی گرفتیم و اومدیم خونه رادان.. به خونه تقریباً صد و سی متری بود تو به اپارتمان بیست طبقه ای.. طبقه ی پونزدهم.. از ش خوشم اومد.. دکور داخلش سفید به دست بود بجز میلمان که از طیف های مختلف قهوه ای چیده شده بود.. ساده و شیک.. اشپزخونه هم سفید مشکی بود.. تا جایی که فهمیدم، به اتاق مهمان بود و به سرویس بهداشتی و حمام.. رادان گفت که سه تا اتاق خواب هم هست که هرکدوم سرویس دارن.. از رادان همچین خونه ای بعید نبود..

رادان گفت که وسایلمو ببرم تو یکی از اتاقا.. وارد به اتاق شدم.. ست بنفش.. قشنگ بود.. وسایلمو تو کمد جاسازی کردم.. حولمو برداشتمو پریدم تو حمام.. بعد از به حمام اب گرم بیست دقیقه ای حسابی سر حال اومدم.. شلوار سفید راحتیمو پوشیدم با به بلوز استین بلند سبز.. موهامو خشک کردم و از اتاق رفتم بیرون..

کمی اطرافو دیدم.. اشپزخونه به بالکن متوسط داشت.. چای ساز رو روشن کردم که واسه خودمو رادان چای درس کنم.. دوباره رفتم سمت اتاق که دیدم در یکی از اتاقا بازه!.. کمی بیشتر فوضولی کنم عیب داره؟!.. ندا اشتباه نکن فوضولی نه.. کنجکاوی!.. اوه بله موچکرم از یاداوریت مغز عزیز.. سرمو از لای در داخل کردم.. تقریباً بزرگ بود با ست سفید سورمه ای.. درو کامل باز کردم و وارد شدم.. وای خدای من!.. روبروم به پنجره بزرگ سرتاسری بود که هاله ای از برج ایفل از پشت پرده های حریر ابی رنگ پیدا بود.. چند قدم که رفتم متوجه صدای اب شدم.. انگار رادان حمومه.. پس اینجا اتاق اونه!.. بی معطلی به سمت پنجره رفتم و پرده ها رو کنار زدم.. از دیدن این اثر باشکوه ذوق مرگ شدم.. خیلی وقت بود ندیدمش.. اینقد نزدیک بود که میتونستم تیرآنهاشو بشمرم.. قسمتی از پنجره که در داشت رو باز کردم و وارد بالکن شدم.. باد که بهم خورد کمی لرز کردم.. اینجا همیشه هوا اینطور بود.. سرد و خنک.. محو این شاهکار آهنی شدم و ادمایی که در اطرافش در رفت و آمد بودن..

\_\_ قشنگه نه؟

برگشتم.. رادان با لباس راحتی و به حوله دور گردنش تو چهارچوب در ایستاده بود.. انصافاً با لباس خونگی هم سگ داشت!.. هرکی انکار کنه خداوند لعنتش کنه!

\_\_ عافیت..

\_\_ ممنون..

اومد کنارم ایستاد.. گفتم.. محشره.. مثل قبل..

\_\_ قبلاً اومدی؟

\_\_ چند باری اومدم.. آخرین بار دو سال پیش بود..

\_\_ دوست و آشنا اینجا ندارین؟

\_\_ خاله و دوتا از دختر خاله های مامانم اینجا.. بقیه هم تو اروپا پراکنده ان.. ولی خونواده پدرم بیشترشون مثل پسرعمو و دختر عمه هاش امریکان.. چنتائیشونم ایرانن..

\_\_ ما هم همینطور.. پدرم فقط به خواهر داره.. عمه شهرزاد.. اون تو کاناداس.. با شوهر و پسرش زندگی میکنه.. سالی چند بارم میان ایران خونه ما..

\_\_ پس باید خیلی با هم صمیمی باشین!

\_\_ اره.. عمه شهرزاد خیلی مهربون و دلسوزه.. بعد از فوت مادرم اون بیشتر پیش ما بود.. اون بزرگمون کرد.. چند سالی با خانوادش تو خونه ما زندگی میکردن.. بعدم که ما و پسر خودش بزرگ شدیم و تونستیم از خودمون مراقبت کنیم، اونا از ایران رفتن.

\_ اسم مامانت چی بود؟

رادان نفسشو با صدا بیرون داد وگفت \_ ایلاماز..

\_ چه اسم قشنگی..خدا رحمتشون کنه.

\_ ممنون.. بیا بریم تو.. هوا سرده..سرما میخوری.

\_ باشه.. راستی من بی اجازه رفتم اشپزخونه چای درست کردم.

رادان خندید \_ کار خوبی کردی.. اینجا خونه خودته.. اجازه نمیخواد.

با رادان چای و بیسکوییت خوردیم. کمی هم حرف زدیم. بعد رفتیم استراحت کنیم. عجیب تو این خونه احساس راحتی و آرامش میکردم!...

بعد از اینکه از خواب بیدار شدم، به مامان اینا زنگ زدم و گفتم که حالم خوبه و رسیدم. با همه حرف زدم. هنوز هیچی نشده دلم براشون تنگ شد. قاب عکسایی که آورده بودم رو تو ویتترین چیدم و چقد از اینکه همراه بودن خوش حال بودم. رادان رفته بود بیرون کمی خرید کنه. وقتی اومد دستاش پر بود از پلاستیکای مواد غذایی. کمکش وسایلو تو اشپزخونه چیدم. میخواست از بیرون غذا بگیره که منصرفش کردم. گفتم خودم یه چیزی درست میکنم. دیدم تو این وقت کم ماکارونی میتونم درس کنم.. دست بکار شدم.. ساعت تقریباً ۸ بود که زیر قابلمه رو خاموش کردم. کم کم ظرفارو روی میز چیدم.. ماکارونی رو توی یه دیس کشیدم.. سالادم که آماده کرده بودم کنارش گذاشتم.. وای من اولین باره واسه رادان غذا پختم!.. ینی از دست پختن خوشش میاد؟.. صداسش کردم.. بعد از چند لحظه اومد تو اشپز خونه.. با لبخند به میز نگا کرد و گفت \_ وای چه بویی میاد!.. نگفته بودی اشپزی بلدی؟

نشستم سر میز.. گفتم \_ حالا که دیدی بلام.. فعلا اصل کاری مونده..

\_ اصل کار چیه؟

\_ معلومه.. مزه دست و پنجه من..

خندید \_ خب.. بریم سراغ غذا ببینیم امشب راهی بیمارستان میشیم یا نه...

منتظر بودم ببینم چی میگه.. تک تک حرکاتش زیر نظرم بود.. حتی متوجه بسم الله زیر زبونیشم شدم.. چنگال رو توی ماکارونی چرخوند و گذاشت توی دهنش.. اروم اروم جوید.. وای! چرا اخم کرد؟؟! خاک بستم.. دیدی ابروم رفت جلو رادان.. دیدی خراباش کردم.. الان میگه عجب غلطی کردم یه ماکارونی هم بلد نیس درس کنه.. شانس که نداشته باشی ینی این.. من اگه غذا های دیگم زیاد خوب نباشه ماکارونی رو دیگه خیلی خوب بلام.. پس چرا خوشش نیومد؟! اومدم بگم چطور بود که صداسش دو متر از جام پروند!

\_ این چیه درس کردی؟؟؟

چشمام گرد شد!.. این چی میگه؟!.. ینی اینقد اقتضاحه؟؟!!

\_ مگه چشه؟؟!

چنگالمو برداشتم و یه لقمه گذاشتم دهنم.. ینی چی؟ این که از تمام ماکارونی هایی که درس کردم بهتره!.. سرمو بلند کردم که دیدم از زور خنده قرمز شده!.. عجب بشریه این!.. اسکلم کرده!.. اخمام رفت تو هم..

\_ منو دست میندازی؟

منفجر شد.. اینقد خندید که لقمه تو گلویش گیر کرد.. فوری براش اب ریختم دادم دستش..

\_ وای ندا عصبی میشی چقد خوردنی میشی...!!

\_ عمت خوردنی میشه.. بزمن لهت کنم؟؟

دوباره خندید... ببخشید... فقط میخواستم بخندونمت... اتفاقا دست پختت عالیه... ماکارونی به این خوشمزه‌گی نخورده بودم... من از ماکارونی متفترم...!

\_ ای وای چرا؟... خب آگه دوست نداشتی میگفتی درست نکنم..

\_ دستت درد نکنه.. آگه خوب نبود دیگه نمیخوردم...

لبخند زدم.. نوش جونت..

\_ خودت چرا نمیخوری؟.. بیا بقیه شو بخوریم که خیلی گرسنمه..

یه شام دو نفره کنار رادان.. اونم دست پخت خودم برای اولین بار... آخ که چقد چسبید...

\*\*\*\*\*

روز ها میگذشت.. رادان تا ظهر میرفت شرکتی که باهاش کار میکرد مشغول میشد.. و من خودمو با کار های مختلف سرگرم میکردم.. طراحی میکردم.. تی وی نگا میکردم.. با سارا اینا و خونوام حرف میزد.. واسه ناهار غذا درست میکردم و رادان هر روز بیشتر از دیروز از دست پخت خوشش میومد.. بعد از ظهرها با هم میرفتیم بیرون.. کلی خوش میگذشت.. چند بارم رفتیم برج ایفل.. حسابی از جهتا و حالتهای مختلف ازش عکس گرفتیم.. از خودمو رادان هم همینطور.. عکسای دو نفره...

با رادان بیرون رفتن خیلی کیف میداد.. کلی خرید برام میکرد.. با هم قهوه میخوردیم راجع به ایفل حرف میزدیم.. خیلی خوش میگذشت..

یه شب.. خواب بودم.. ولی تو عالم خواب حس کردم زیرم خیسه!.. چشمامو باز کردم.. تو جام نیم خیز شدم که یه درد خیلی زیادی اومد تو شکمم.. تو تاریکی معلوم نبود صفحه گوشتیمو روشن کردم.. بردم زیر پتو که اه از نهادم بلند شد.. روی ملافه به اندازه کف دست نجس شده بود.. ولی اخه چرا الان؟؟؟.. هنوز که وقتش نیس!!!!.. گوشتیمو چک کردم.. تو برنامه هشدار ماهیانه هیچ پیامی نبود!.. بنی جلو افتادم! بزور آه وناله از تخت پائین اومدم.. خیلی دلم درد میکرد.. اولین بار بود دل درد داشتم!.. رفتم تو کمد دنبال پد.. لعنتی.. پد بهداشتیمو یادم رفته بیارم.. حالا چه خاکی تو سرم بریزم؟.. الان همه جا رو بگند میکشم... اخه الزایمر چیز به این مهمی رو چطور یادت رفت؟؟.. تو یکی خفه شو که بدجور سگم... از زور دل دردوحواس پرتی خودم بغض تو گلو جمع شد.. لباسم که کثیف شده بود عوض کردم.. از اتاق رفتم بیرون ببینم تو اشپزخونه یه کوفتی پیدا میشه.. هالوژنای اشپزخونه رو روشن کردم.. شروع کردم به گشتن... این کابینت.. اون کابینت.. قفسه بالایی.. قفسه پائینی.. نبود.. هیچی نبود.. لعنتی.. روی دیوار سر خوردم.. اشکام روون شد.. دستامو دور زانو هام گره زدمو سرمو گذاشتم رو دستامو بحال خودم هق زدم... حالم خراب بود.. آگه ایران بودم مامان به دادم میرسید... مامان.. اشکام بیشتر سرازیر شد.. مامان دلم برات تنگ شده.. کجایی که ببینی دخترت داره کمرش قطع میشه.. این موقع ها باید برام نبات داغ بیاری نه؟.. مامان.....

\_ ندا؟

وای!... بدتر از این نمیشه.. الان ابروم میره.. سرمو با همون حال زار بلند کردم.. رادان.. نمیدونم چی تو صورتم دید که دوتید و سریع کنارم زانو زد..

\_ ندا؟... چته دختر؟... چرا گریه میکنی؟.. چرا رنگت پریده؟!

چی بهش بیگم؟.. بیگم زدم عین بچه تاختمو بگند کشیدم؟.. بیگم چون دخترم باید عذاب بکشم؟... فقط نگاش کردم هق زدم..

صداش کمی بالا رفت.. د یه چیزی بگو... داری روانیم میکنی..

بازم سکوت.. فقط نگاش کردم.. به چشمام خیره شد.. جانیت درد میکنه؟

چندبار پلک زدم که اشکام کنار برن.. دوباره گفت.. کجات درد میکنه؟

دیدم آگه بهش نگم حالم از اینی که هس بدتر میشه.. من که نمیتونم خودمو جمع جور کنم.. حداقل اون یکاری بکنه.. دماغمو کشیدم بالا گفتم.. دلم..

تو چشمام خیره شد.. فک کنم فهمید دردم چیه.. نفسشو با صدا بیرون داد.. میرم بیرون.. زود برمیگردم.. سرمو تکیون دادم.. بلند شد و رفت.. بعدش صدای در اصلی اومد.. و صدای هق هق من.... خاک بر سرت ندا.. فهمید.. بیشعور دستو پا چلفتی.. گند زدم.. نکنه



ازم چندشش بشه؟..چی میگی نصف شبی؟!...خدا..اخه وقت دیگه ای بهتر از الان نبود؟..حتما باید ابروم جلو رادان میرفت...نمیدونم چقد گذشت که صدای در اومد وبعد رادان که اومد تو اشپزخونه...

\_\_ ندا تو هنوز اینجایی؟

سرمو بلند کردم..یه پاکت مشکی تو دستش بود..گرفتش طرفم..

\_\_ بلند شو..سرامیک سرده برات خوب نیس..

راست میگفت..زمینی که روش نشسته بودم سرد بود..هه!..چقدم اطلاعات داشت!..پاکت رو از دستش گرفتم..ولی بلند نشدم...

\_\_ میخوای کمکت کنم؟

اگه از وضع زیرم با خبر بودم، حتما قبول میکردم..مطمئن نبودم جائیکه نشستم دسته گل به اب دادم یا نه..پس گفتم

\_\_ نه..تو برو..خودم میتونم..

شاید پیش خودش فکر کرد که باید تنهام بذاره..سری تکون داد و رفت بیرون..داخل پاکت رو نگا کردم..ینی اخر بدبختیو ضایع بازیه که یه پسر برات وسیله بهداشتی بخره!

به سختی بلند شدم..فوری زمینو نگا کردم..نه تمیز بود!..وارد اتاق شدم..ملافه رو تختی رو جمع کردم انداختم تو حموم که بعدا بشورمش..لباس از کمد برداشتم وپیریدم تو حموم..حالم از خودم داشت بهم میخورد..دوش ده دقیقه ای گرفتم..عملیات جاسازی رو انجام دادمو اومدم بیرون...اخیش..حس پاکیزگی چقد خوبه!..چشمم افتاد به عسلی کنار تخت..یه بسته قرص ویه لیوان نبات داغ روش بود..رادان برام آورده بود..خجالت کشیدم..ولی نه..عیب نداره..اون خوب بود..اون پشتیبان بود..اون عشقم بود..از اینکه دیگه احساس چند دقیقه قبلو نداشتم لبخند رو لبم اومد..نگا به ساعت کردم..سه ونیم صبح..قرص و نبات داغ رو خوردمو خوابیدم....

\*\*\*\*\*

صبح که از خواب بیدار شدم دیگه دل درد نداشتم..حالم خوب بود..رادان طوری رفتار کرد که انگار نه انگار اتفاقی افتاده..فقط حالمو پرسید..و من چقد از این فهم وشعورش لذت بردم..

\_\_اره مامان..خوبم..شما خوبین؟

\_\_ما خوبیم عزیزم..کارا خوب پیش میره؟

\_\_اره خداروشکر..

\_\_زیاد از خودت کار نکشیا...غذااتم کامل بخور ضعیف نشی..

\_\_بغض کردم..باشه مامانی..میخورم.

\_\_ ندا نیبیم بیای شدی پوستو استخون؟

\_\_ نه مامانم..نگران نباشین..

\_\_صدای گریش بلند شد..دلم تنگ شده برات عزیزکم..

\_\_اشکای منم سرازیر شد..منم همینطور مامان..کاش پیشت بودم

\_\_ اصلن کارو ولش کن...برگرد..

\_\_از دروغ متنفرم....نمیشه مامان..کارم زیاده.

\_\_ ینی کارت اینقد ارزش داره که برات مهم نباشه ازم دوری؟

\_\_میخواستم جواب بدم که صدای بوق ممتد گوشی بلند شد...

حدود دو هفته ایه که من توی پاریس هستم.. دور از خونادم.. دور از همه چیز.. دیگه هیچی اینجا برام جذابیت نداره.. هیچ کاری ندارم که بکنم.. تنها توی خونه میشینم و به درو دیوار نگا میکنم.. همه چیز تکراریه.. تنهام!

رادان همش میره سر کار.. وقتیم میاد خونه سرگرم نقشه هاس.. داغونه.. بارها با هم بحثمون شده سر اینکه بیخودی اومدم پاریس.. ولی کاری از دستش برنمیاد.. کاش ایران میومدم.. حداقل دچار این افسردگی عذاب اور نمیشدم.. دلتنگیو غربت داشت خف میکرد.. کارم شده بود یه گوشه چمباتمه زندو اشک ریختن.. روزی هزار دفعه قاب عکسامو نگا میکردمو اشک میریختم.. رادان کلافه بود.. سرم داد میزد.. میگفت تو که میدونستی این همه به خونوادت وابسته ای چرا اومدی.. من بخاطر رادان اومدم وگرنه قدم نمیداشتم.. اما اون همش حرفای خودشو میزد.. روزی چند بار به مامان وبقیه زنگ میزد.. ولی فقط پیش مامان گریه میکردمو از دلتنگیام میگفتم.. اونم میگفت برگرد اما نمیتونستم.. چطوری برگردم.. من با رادان اومدم و با رادان برمیگردم.. بارها شده به این فکر کردم که اگه میشد من و رادان این فاصله بینمون نبود.. ینی.. حداقل اگه میتونستیم بهم پناه ببریم.. اگه محرم بودیم.. شاید اوضاع خیلی بهتر بود.. شاید..

صدای در اومد.. از فکرو خیال هر لحظه ام بیرون اومدم.. رادان.. وارد هال شد.. سرشو که چرخوند منو دید.. گوشه دیوار نشسته بودم.. اخمش رفت تو هم.. این روزا خیلی بهم اخم میکرد و من هرروز دلم میشکست.. کت چرم مشکیشو از تنش کند و پرت کرد روی کاناپه..

\_\_ ندا تا کی میخوای ادامه بدی؟

با صدای بغض الودم گفتم چیرو؟

صداش رفت بالا.. اینکه عذابم بدی.. اینکه داغونم کنی.. اینکه حس کنم از اومدنت با من پشیمونی..

بلند شدم.. دیگه طاقت نداشتم.. باید حرفامو بهش میزد.. مطلقا داد زد.. من تو رو عذاب میدم یا تو؟ من تو رو داغون میکنم یا تو؟ تو که پشتمو خالی کردیو گفتی نمیومدی.. تو که بهت اعتماد کردم باهات اومدم تا این سر دنیا.. هر کس دیگه جای من بود این کارو میکرد؟؟..

\_\_ من که مجبورت نکردم.. خودتم خواستی..

\_\_ اره خواستم.. چون بهت اعتماد داشتم.. چون میدونستم تو از همه چیز مهمتری..

\_\_ د نیستم.. اگه بودم اینطور خون به دلم نمیکردی..

جیغ زدم.. پس من چی؟.. من که این همه راه باهات اومدم.. من که به خونوادم دروغ گفتم وازشون دور شدم اونم به خاطر تو.. حاضر نیستی شرایطمو درک کنی؟ من تنهام.. اینجا فقط تو رو دارم.. فقط تویی سرپناهم.. نمیخوای کاری رو بخاطر من کنی که اینقد عذاب نکشم؟

اومد جلو.. چی میخوای ازم؟

باید بگم.. باید حرف دلمو بگم.. تا کی اینطور پیش برم که هم باعث رنج رادان بشم هم خودم؟.. باید یکاری کنم که به نفع جفتمون باشه.. بعداز چند لحظه با صدای ارومی گفتم.. منو تو این خونه تنهاییم.. درست نیس که...

پرید وسط حرفم.. بهم اعتماد نداری؟

فوری گفتم.. چرا بجون رادان... دارم.. فقط پیش خودم گفتم شاید اینطوری شرایط اسونتر بشه.. شاید اینطوری بهم کمک کنیم که کمتر اذیت بشیم.. شاید اگه بهم محرم باشیم بتونیم بهم آرامش بدیم.. البته نظر توئم مهمه... اگه مخالفی..

بازم پرید تو حرفم.. باشه... اگه فقط مشکلک اینه من حرفی ندارم.. فردا میریم عقد میکنیم.

و رفت تو اتاق و درو کوبید بهم.. من موندمو یه دنیا بهت و سرگردونی!!.. فردا!!.. عقد!!.. این حرف از کجام دراومد؟!.. اصلا منو چه به محرمو نامحرم!!.. نمیدونم باید چه حسی داشته باشم.. خوشحال باشم یا ناراحت؟!.. دوباره توی دنیای سرگردونی خودم فرو رفتم... خدا....

\*\*\*\*\*

من.. ندا.. رستگار.. همسر رادان انصاری.. امروز وارد یه دنیای جدید شدم.. دنیایی پر از پیچیدگی از خلقت بشر تا به امروز... اما نمیدونم چطور باید خودمو با این دنیای پیچیدگی وفق بدم...

بعد از ظهر، نزدیک غروب افتاب رادان منو برد یه جایی که مال مسلمانای اینجا بود.. یجور مسجد.. یه مرد روحانی اونجا بود که کارمونو انجام داد.. خیلی مهربون بود.. کلی هم حرفای معنوی زد و نصیحتمون کرد.. و حالا من همسر موقت رادان هستم.. برای یکسال...

رادان خودش گفت که صیغه برای یکسال باشه.. شاید اون بهتر بدونه.. برای همین حرفی نزدم.. برگشتیم خونه.. از پورش رادان پیاده شدم.. این ماشین رو از قبل داشت.. واسه اقامت اینجا گرفته بود.. یه سمت اسانسور رفتیم.. رادان رفت پارکینگ که ماشینو پارک کنه.. از توی ایینه اسانسور به خودم نگا کردم.. هیچ حالتی توی صورتم نبود.. اما دلم.. یه غوغای وصف نشدنی تو دلم برپا بود.. یه حس جدید.. یه حس تازه.. انگار خود به خود بعد از خوندن صیغه توی دلم دمیده شد.. یه اطمینان خاطر.. ینی الان من همسر رادان هستم!.. به همین راحتی!.. هه.. فکرشو میکنم زیادم راحت نبود.. ناخداگاه لبخند روی لبم اومد.. طبقه پونزدهم.. از اسانسور اومدم بیرون.. درو باز کردم و رفتم تو.. رفتم تو اتاقم.. شالمو از سرم برداشتم.. از اولش لباسام پوشیده بود.. دلم نمیخواست حجابمو بردارم.. یه حس میذاشت.. نمیدونم.. صدای در اومد.. بعد صدای در اتاقش.. رفتم از اتاق بیرون.. گوش که دادم صدای دوش آب شنیدم.. رفته حموم.. هه.. چقد ذوق و شوق داره!.. تو پوست خودش نمیگنجه.. انگار نه انگار الان زنشم!.. پس چی؟ انتظار داری عین این ندید بدیدای وحشی بیاد از سرو کوالت بالا بره؟.. نه خب ولی از این بی تفاوتیش دلم میگیره... خرس کن!.. ججوری؟ ما الان با هم قهریم!.. خب دوتا عشوہ خرکی بیا حله.. نه خجالت میکشم.. خاک بر سرت امل بیرخت!.... اهی کشیدم.. دلم میخواد بدونم بغل کردنش چه حسی داره.....

رفتم تو اتاقم.. ساعت ۸ بود.. چیکار کنم؟.. اگه همینطوری پیش بره خب چه فرقی بحالمون داره؟!.. دیوارکوب رو روشن کردم.. اتاق نیمه روشن شد.. کنار تخت نشستم.. دستامو دور زانو هام حلقه کردم چونه مو روی دستم گذاشتم.. به نقطه ای نا معلوم خیره شدم.. کمی بعد سر و صدایی از اتاق رادان اومد.. از حموم اومده.. شونه بالا انداختم.. که چی؟ الان میگیره میخوابه منم ادم حساب نمیکنه.. تو حالو هوای خودم بودم که متوجه حضورش تو چهارچوب در شدم.. سرمو بلند کردم و نگاش کردم..

خیره داشت نگام میکردم.. تی شرت سورمه ای و شلوار سفید جذب خونگی تنش بود.. موهاشم نم داشت.. دلم براش ضعف رفت.. یه چیزی تو نگاش بود که نفهمیدم چیه.. یه برق خاص.. سکوت سنگینی بود.. دیدم که اب دهنشو قورت داد.. سرشو پائین انداخت و گفت

\_\_ ندا.. من.. معذرت میخوام.. ببخشید.. میدونم بدقولی کردم و وزارت دادم.. میدونم اذیت شدی.. اما واقعا نمیدونستم باید چیکار کنم.. حرفی که زدی به نظرم پیشنهاد خوبی بود.. میدونم دلخوری... ببخش ندا.. ببخش..

سرشو بلند کرد و نگام کردم.. بغض کردم.. دلم اتیش گرفت.. دوست نداشتم درموندگی شو ببینم.. یه پسر بیست و چندساله جلوی یه دختر چند سال کوچیکتر از خودش سر خم کنه خیلی حرفه.. نمیخواستم غرورش بخاطر من بشکنه.. من اونو با غرورش دوست داشتم.. بطاقت تموم شد.. از جام بلند شدم و با چند قدم بلند خودمو بهش رساندم.. صدای هق هقم سکوت اتاقو شکست.. دستاش دور کمرم گره خورد و منو به خودش فشرد.. دستام دور گردنش بیشتر گره خورد.. پر از حس شدم.. دیگه میتونستم بغلش کنم.. میتونستم دستشو بگیرم.. بوش کنم.. حسش کنم.. دیگه انتظار تموم شد.. تحریم تموم شد.. دیگه فاصله ای نبود.. هیچوقت نمیخواستم از این اغوش گرم و پراز ارامش بیرون بیام.. انگار همه غم هام فراموش شد تو اغوشش..

با گریه ای که انگار تمومی نداشت گفتم.. رادان.. ببخش.. نمیخواستم اینجوری بشه..

کمرمو بیشتر فشار داد.. موهامو نوازش کرد.. نفسم... عمرم... چه خوب کردی حسرت به دلم نداشتی.. چه خوب که خودت خواستی.. خیلی منتظر بودم

خودمو عقب کشیدم.. دستاش هنوز دور کمرم بود.. با لبخند گفتم.. تو راضی؟

سرشو به طرفین تکون داد.. راضیم؟!.. کم مونده دیوونه بشم!

خندیدم با چشمای اشکی.. خندیدم.. باورم نمیشه این تویی تویی بغلم.. اخ ندا.. نمیدونی چه لذتی داره لطافت حس کردنت..

غرق لذت شدم.. به دستش نگا کردم.. از نوک انگشتای بلند و استخوانیش تا ارنجش رو به ارومی نسیم با نوک انگشتام لمس کردم.. بعد بازو هاش.. سینه اش.. گردنش.. چونه.. گونه.. چشمای نقره ایش.. ابروهای خوش حالتش.. پیشونیش.. موهای نرمش.. و اون با لذت به تک تک حرکاتم نگا میکرد.. دلم میخواست حسش کنم..

\_ چقد حسست حس خوبیه!

بغلم کرد.. سرشو تو موهام فرو کرد و نفس عمیق کشید.. نه به اندازه ی تو زیبای بی نقص.. نه به اندازه ی تو شاهکار خلقت..  
پر شدم از احساس که توی ذات لطیف دخترنوم بود.. ازم جدا شد.. انگشتاشو یکی یکی لای انگشتم قفل کرد.. دستامو فشار داد.. بهم نگا کرد

\_ دستات پر از زندگین...

لبخند زدم.. نشستم روی تخت.. گفتم.. چه حسی داری؟

صادقانه جواب دادم.. پر از حسای مختلفم.. دارم منفجر میشم.. یه کم برام عجیبه.. ولی نمیخوام هیچ وقت تموم بشه...

لبخند زد.. گفتم.. تو چی؟

نفسشو با صدا بیرون داد که هر دو خندیدیم.. این بینی نمیتونه حالشو توصیف کنه.. داشتم میخندیدم.. کم کم لبخندش محو شد.. سکوت کردیم.. تو چشمای هم غرق بودیم.. گفتم.. همیشه دلم میخواست یه چیزی رو امتحان کنم..

نگاهش سر خورد رو لبام.. قلبم به تپش افتاد.. به چشمم نگا کرد.. گفتم.. میخوام امتحانش کنم.....

فقط چشماشو میبیدم.. چشماش دوباره لیز خورد رو لبام.. اروم اروم بهم نزدیک میشد.. نفس کشیدن خیلی برام سخت بود.. محوش بودم و اون هر ثانیه نزدیک تر میشد.. نمیدونستم چه حسی دارم.. هیچ پیش زمینه ای نداشتم.. دستش کنار بدنم روی تخت بود.. میترسیدم ازش خوشم نیاد.. میترسیدم پشیمون شم.. کمی عقب رفتم.. متوجه شد.. دست دیگه شو روی پام گذاشت و با صدای مسخ کننده ای گفت

\_ تکنون نخور...

اروم شدم.. سر جام موندم.. چشماشو بست.. صداش باعث شد چشمای منم بسته بشه.. ثانیه ها متوقف شد.. نفس کشیدن تقریبا غیر ممکن شد.. ضربان قلبم رو هزار بود.. صدای سکوت مطلق رو میشنیدم.. اما نه.. صدای باد از پشت پنجره میومد..

کمی بیشتر گوش دادم ولی.. نه این صدای باد نیس.. صدای نفس های رادانه.. نفس هاش به صورت گر گرفته ام میخوردم.. میتونستم صدای نفس های منقطع مون رو که توی هم میپیچید رو بشنوم.. بدنم بی حس بود انگار که منتظر یه انفجار عظیم بودم..

فقط چند ثانیه گذشت که دیگه فاصله ای حس نکردم.. باورم نمیشد اینقدر به رادان نزدیک شدم!.. انرژی زیادی بهم منتقل شد.. از سرم تا نوک پام یه موجی از هیجان عبور کرد.. و من برخلاف تصورم، دوستش داشتم.. دوباره بهم نزدیک شد و دیگه جدا نشد.. با هر بوسه همه ی حس های خوب خود به خود جاری میشد و من دیگه نمیتونستم کنترلش کنم.. کم کم با هیجان بیشتر پیش میرفتم.. انگار تو دلش مونده بود!.. مثل تشنه ای که به اب رسیده.. دستم رفت بالا و لابه لای موهاش گم شد.. دستش رفت روی پهلوم و ریز نوازش میکرد.. و من وارد یه ماورا شدم.. ماورایی پر از لغزش!...

نمیدونم چقد گذشت که ازم جدا شد.. نفس میزدیم.. چشمامو باز کردم.. چشماش باز بود و میخندید.. کمی خجالت کشیدم..

\_ تا حالا کسی بهت گفته غذا خوردن با وجود لبات حرومه؟!!

خندیدم.. مگه من چند بار این کارو کردم؟!!

خندید.. پس خوش بحالمه که اولین نفرم..

پیشونیمو به پیشونیش چسبوندم.. اولین و آخرین نفر..

دستاشو دور کمرم حلقه کرد و منو به طرف خودش کشید.. عاشقتم..

\_ من..

میخوام جوابشو بدم که با لباس حرفمو قطع کرد.. خندیدم.. و هزار بار بیشتر از قبل این مرد رو دوستش داشتم..

از هم که جدا شدیم گفتم.. رادان من گرسنمه.. تو گرسنت نیس؟

لبخند شیطونی زد\_ من که دیگه غذا نمیخورم..همین الان سیر شدم..

حس کردم همه خونای بدنم هجوم آورد به صورتم..نمیدونستم اینقد شیطونه..خدا بهم رحم کنه!..سرمو انداختم پائین که خندید

\_ خجالت نکشا....میخورمت...

خندیدم..مشتی زدم به سینش\_ پررو..بسه دیگه زیادی بت رو دادم..من گرسنمه!

\_ بیا منو بخور!..مثلا تو اشپزی..چرا غذا درست نکردی؟

از دهنم در اومد\_ خیلی دلم خوش بود..یا اعصاب درست حسابی داشتم که غذا بیزم؟

چشماسم غمگین شد..نگاهشو ازم گرفت.. از حرفم پشیمون شدم..گونه شو با عشق بوسیدم وگفتم\_ فکرشو نکن رادانی..منظور بدی نداشتم..

لبخند غمگینی زد... من میرم یه چیزی درست کنم.

بلند شدم که برم دستمو گرفت\_ نمیخواد..خسته ای..میگم از بیرون بیارن..تو فعلا باید پیش من باشی تا خوب حس کن..!

صدای خندم بلند شد..دستمو کشید و افتادم تو بغلش..

اوا خاک عالم....خجالت میکشم ازتون دوستان....خودتون میدونید بعدش چی شد دیگه!..!

خیلی خوشحالم..رادان بیشتر تو خونه س وکارای نقشه ها رو تو خونه انجام میده..درسته هنوز دلتنگ خونادمم اما این در کنار رادان و محبتاش خیلی کم رنگ شده..الان شونزده روزه که من پاریس هستم..حالم خیلی بهتر شده.. خوشحالم از ته قلبم...

بعدازظهر ساعت ۶ بود که رادان گفت بریم بیرون..اومدم تو اتاق لباس پوشیدم..شلوار جین مشکی..بافت قرمز که زیرش یه بلوز پشمی مشکی بود..با شال وکلاه مشکی..تمام موهامو بردم زیر کلاه..مدلش از اینا بود که از پشت نصفش شل میوفته یه طرف..کمکی از چتری هامو از زیر کلاه دراوردم..گوشیمو برداشتمو زدم بیرون..

رادان تو حال بود وداشت زیب سوئی شرتشو میبست..خدایا این میرفت مدل میشد بهتر نبود؟!شلوار جین مشکی پوشیده بود با سوئی شرت مشکی که زیرش بلوز قرمزی بود..هه..چه ستی کرده با من!..با لبخند بهش نگا میکردم که متوجه شد..دستشو به طرفم دراز کرد..رفتم تو بغلش..

\_ چیه نگام میکنی؟

\_ داشتم پیش خودم میگفتم اگه میرفتی مدل بشی نونت تو حلیم بود!

قهقهه زد\_ بینی فک میکنی اینقد خوشتییم؟

\_ اره..هیشکیو ندیدم مٹ تو لباس بپوشه!..تازه الانم لباسات ست منه..

لبخند زد\_ بده میخوام مٹ تو باشم؟

لبخند زدم\_ نه..خیلیم دوست دارم..

\_ پس از این به بعد لباسامو با تو هماهنگ میکنم

\_ باشه.

پیشونیمو بوسید\_ بریم؟

\_ بریم.

تو ماشین نشسته بودیم وتو خیابونا دور میزدیم..هوا سرد بود ولی خیلی لطیف بود..

\_ رادان اهنگ نادری تو ماشین؟؟..ماشینت خیلی افسردس..چه وضعشه؟؟

لبخند زد و دستشو برد طرف ضبط\_ آهنگم داریم.. اینم برای ندا خانوم.

با هیجان تکیه دادم به صندلی و گوش دادم ببینم چی گذاشته!

عشق یه شهره که ازت دور نیست.. هر چقدر هم جاده بخواد کش بیاد

عشق یه دختر با موهای سیاست.. وقتی نشستی تا با ساکش بیاد

لبخند زدم و به رادان نگا کردم.. اونم داشت نگام میکرد

عشق همینکه که نگاهت کنه.. عشق کنی لرز کنی تب کنی

تا اس ام اس میزنه دارم میام.. پاشی و تهران و مرتب کنی

خندیدم.. اونم خندید.. خودشم با آهنگ همراهی میکرد

عشق یه آهنگ پر از خاطرسر.. اشکه و لبخند ولی عالیه

عشق یه حالی مثل دلوایسی.. عشق یه حسی مثل خوشحالیه

عشق یه آهنگه پر از خاطرسر.. اشکه و لبخند ولی عالیه

عشق یه حالی مثل دلوایسی.. عشق یه حسی مثل خوشحالیه

دستم گرفت و گذاشت رو دنده.. دست خودشم رو دستم بود..

عشق همینکه که آگه خسته بود.. خسته نشی باشی و درکش کنی

آگه اذیت میشه از بوی دود.. سیگار لعنتی رو ترکش کنی

عشق مثل برفه که میشینه و.. خستگی در می کنه تا آب شه

عشق همینکه که تا اسمش میاد.. آبرا برن اون ور و آفتاب شه

دستشو گذاشت رو فرمون و روش ضرب گرفت میخوند.. منم همراهیش میکردم..

عشق یه آهنگ پر از خاطرسر.. اشکه و لبخند ولی عالیه

عشق یه حالی مثل دلوایسی.. عشقیه حسی مثل خوشحالیه

عشق یه آهنگه پر از خاطرسر.. اشکه و لبخند ولی عالیه

عشق یه حالی مثل دلوایسی.. عشق یه حسی مثل خوشحالیه

( آهنگ عشق از رستاک )

ساعتها تو خیابونا گشتیم.. خیلی خوب بود.. تقریباً ساعت ۸ بود که برگشتیم.. از ماشین که پیاده شدم یه چیزی یادم افتاد.. برگشتمو گفتم

\_ رادان؟

\_ جانم؟

\_ من بستنی میخوام!

خندید\_ چرا زودتر نگفتی؟.. باشه ماشینو پارک کنم میرم میگیرم..

لبخند زدم\_ قیفی باشه..

لبخند زد \_ باشه خانوم کوچولو.

اومدم بالا...لباسامو دراوردم..اومدم تو اشپزخونه ببینم چی واسه شام درس کنم..یه بسته سوسیس دراوردم..به نظرم مخلوط درس کنم خوبه..وسایلو آماده کردم که صدای زنگ در اومد..در و باز کردم..رادان با دوتا بستنی تو دستش وایساده بود..

\_ اخ جون..بستنی..

خندید..اومد داخل..یکیشو داد دستم و خودش رفت سمت کاناپه..سوئی شرتشو در آورد و نشست و مشغول شد..منم در حالی که زبونم دور بستنی میچرخید نشستم رو کاناپه روبه رویی..چند دقیقه بعد رادان بستنیشو تموم کرد فقط صدای ملچ ملوچ دهن من بود که فضا رو پر کرده بود..اخراى بستنیم بود که چشمم افتاد بهش..محوم شده بود اما من فعلا حواسم به اون نبود و بستنیم مهم بود!

گفتم \_ چیه؟

پدفعه گفت \_ کاش من جای اون بستنی بودم!

بیخیال گفتم \_ ینی اینقد دلت میخواد یکی اینجوری لیست بزنه؟!

ساکت شد..نگاهم بهش افتاد..اخم بین ابروهاش افتاده بود ولی لبخند عمیقی رو لباش بود..تازه فهمیدم چی گفتم!..با حالت حرصی گفت \_ منو مسخره میکنی؟؟

و به سمت هجوم اورد..از شدت خنده و خجالت جیغ بلندی کشیدم که وقتی رادان بهم رسید تو دهنم خفه شد..روم خیمه زده بود وبا ولع منو میبوسید و نمیدونستم بخندم یا همراهیش کنم...کمی بعد ازم جدا شد..لبخند داشت..

\_ چه مزه خوبی میدی!

خندیدم \_ مزه چی؟

\_ توت فرنگی..

\_ بازم دلت میخواد جای بستنی باشی؟

خندید \_ نه دیگه الان خود بستنی رو دارم!

با خنده گفتم \_ اره؟

خندید وگفت \_ اره..

دهنش که باز بود فوری بستنی رو کردم تو حلقش..خنده جفتمون رفت هوا..بستنی رو که قورت داد گفت

\_ عاشق این دیوونه بازیاتم..

دستامو انداختم دور گردنش \_ این دیوونه بازیا فقط مال تونه..هیچکس دیگه نمیبینه!

لبامون بهم قفل شد..

\*\*\*\*\*

ساعت ۲ بعد از ظهر بود...رادان نرفته بود سر کار..تو اتاقش داشت کاراشو میکرد..تو اتاق بودمو داشتم با لپ تاپ عکسای قدیمیمو نگا میکردمو اه میکشیدم..عکسای که با مامان اینا گرفته بودیم..عکسای بچگیام..تک تک عکساز زمانی که بابا واسه پرهام دوربین خریده بود، تا الان که ۲۰ سالم بودرو داشتم..به یکی از عکسا رسیدم..یادش بخیر..خوب یادمه ۱۶ سالم بود..پرهام گیر داده بود اگه بذارم ازم عکس بگیره راکت تنیس هابی که عمو پیام از نیویورک براش آورده بود رو بهم میده..منم با خوشحالی ارایش کردم..بلوز کتانوایی راه راه ابی وسفیدمو پوشیدم..اون موقع موهام کوتاه بود تا پشت گردنم، جلوشم حالت تیکه کوتاه بود که تا چوئم میومدم..چتری هامم بلندیش ابرو هامو میپوشوند..پرهام گفت رو به شکم رو تخت دراز شم..دستمون کنار چوئم گذاشتم..چنتایی ازم عکس گرفت..صدای خنده هامون که پرهام داشت قفلکم میداد واسه اینکه مدل خوبی بودم وعکساش

خوب افتاد، تو سرم پیچید..قطره اشکی از دلتنگی واسه اون زمانا از چشم افتاد..صدای در اومد..سریع صورتمو پاک کردم  
گفتم بیا تو..

رادان با لبخند وارد شد.. ندای من در چه حاله؟

اومد نشست کنارم رو تخت..گونمو بوسید..لبخند زدم..همش بمون تو اتاقت با نقشه هات حالو احوال کن..یه وقت حالی از من  
نپرسی؟

تو صورتم دقیق شده بود..گفتم..چیه؟

.. ندا..گریه کردی؟!!

اوه!..چقد این تیزه..خواستم جو رو عوض کنم..با خنده گفتم..نه بابا..داشتم عکسای قدیمو نگا میکردم..بیا بهت نشون بدم..

چشمش که به عکس افتاد چشماش برق زد..وای این برای کیه؟..تو اینقد خوشگل بودیو من نمیدنستم؟!..کاش اونموقع که  
خوشگل بودی میدیدمت..

خندید..زدم تو بازوش..الانم خوشگلم..

با ذوق وشوقی که خودم ازش چیزی نمیفهمیدم واسش توضیح میدادم..چشم ازم برنمیداشت..انگار حواسش نبود که چی میگم..یه  
دفعه گفت..ندا..دلت تنگ شده نه؟

ساکت شدم..دیگه نمیتونستم ازش پنهون کنم..چونم لرزید..اومد جلو واروم بغلم کرد..بی صدا اشک ریختم..

.. دلم برای مامانم تنگ شده..بابام..هما..پدرام جونم..پرهام..

پشتمو نوازش میکرد..ببخش..بخاطر من مجبور شدی این دوری رو تحمل کنی..

.. خودم خواستم..میدونی..تا حالا اینقد از خونادم دور نبودم..

توی موهام نفس عمیقی کشید..میخوای برنگردونم؟

از بغلش بیرون اومدم..با بغض گفتم..دلت نمیخواد پیشت بمونم؟ اینجا مزاحمم؟

موهامو از روی صورتم کنار زد..نه قشنگ ترینم..نه همه وجودم..تو رادانتو نمیشناسی؟..نمیدونی من از خدایه تو واسه همیشه  
پیشم باشی؟

.. پس چرا میگی برم؟

.. من واسه خودت میگم..میگم اگه خیلی دل تنگی برگردی..منم این یه ماهو چند روز وتحمل میکنم بعد میام..

.. نه رادان..اینجوری حالم بدتر میشه..من بلاخره میرم خونه..دلم میخواد پیش تو باشم..دلم نمیخواد ازت دور باشم..

.. باشه..باشه عشقم..هرچی تو بخوای..

لبخند زدم..عمیق تو چشمام نگا کرد..تو چشماش غرق شدم..با پشت دستش گونمو نوازش کردو اشکامو پاک کرد

.. من دنیا رو تو این تپله های ابی رنگ دارم..چشمات برقی داره که ستاره هم حسودیش میشه..

دلم زیر ورو شد با حرفش..رفتم تو بغلش..فقط اونجا میتونستم ارامشو حس کنم..موهامو بوسید..با شیطنتی که تو صداش بود  
گفت..ندا؟

.. جونم؟

.. میای برقصیم؟

خندیدم..از بغلش جدا شدم..به چشماش نگا کردم..جدی بود..نخواستم مخالفت کنم..خودمم نیاز به کمی حالو



هوای شاد داشتم..قبول کردم..رفتیم تو هال..سیستم رو روشن کرد و صداشو زیاد کرد..

\_ زود باش خوشگلم..تکونش بده..

با صدای بلند خندیدم..خودشم خندید..اهنگ شروع شده بود..من عاشق این اهنگ بودم..ریتمش شاد بود..

دستم از اینکه هست تنهاترم میشه..

دروغ بگو بازم..دروغ بگو بازم من باورم میشه..

شروع کردم رقصیدن..اونم با خنده..رادان هم اروم دورم میرقصید و دست و بشکن میزد..

چه بی هوا میره عطر تو از دستم..

اونجا که باید دید..اونجا که باید دید من چشمامو میبستم..

اینجا شروع کردم به پریدنو ورجه وورجه کردن..یه جور رقص هیپ هاپ..بلد بودم..رادان هم مونده بود و با لبخند نگام میکرد..

دنای وارونه اینو خوب میدونه، منه دیوونه تو رو دوست دارم..

اون همه بدیات دوباره با صدات، گم میشه میره زود از یادم..

دنای وارونه اینو خوب میدونه، منه دیوونه تو رو دوست دارم..

اون همه بدیات دوباره با صدات، گم میشه میره زود از یادم..

با اهنگ میخوندمو واسه رادان طنازی میکردم..اومد جلو کمرمو گرفت..یه دستم با دستش گرفت و باهام رقصید..

دستم از اینکه هست تنهاترم میشه..

دروغ بگو بازم..دروغ بگو بازم من باورم میشه..

چه بی هوا میره عطر تو از دستم..

اونجا که باید دید..اونجا که باید دید من چشمامو میبستم..

دنای وارونه اینو خوب میدونه، منه دیوونه تو رو دوست دارم..

اون همه بدیات دوباره با صدات، گم میشه میره زود از یادم..

دستم بالا گرفتم چند بار دور خودم چرخوندم..کمرمو گرفتو روم خم شد..میخواست بیستم که از دستش فرار کردم..خندید و جلو میومد..منم با خنده و رقص در حالی که با اهنگ میخوندم عقب عقب میرفتم..این تیکه از اهنگو یه خانومه میخوند..تا جایی رفتم که به دیوار خوردم..

\_ بیا دیگه..راه فرار نداری..تسلیم شو..

با خنده که صدام قاطی میشد با اهنگ گفتم\_ نمیام..نه نه..منه دیوونه تو رو دوست دارم..نمیام..نه نه..

با خنده بهم نزدیک شد\_ چرا..میای..

بهم چسبید..با دستاش صورتمو قاب کرد..سرمو به چپ و راست تکون دادم\_ نه نه..

لبامو قفل کرد..دستم رفت لابه لای موهای..چشمام بسته شد..

دنای وارونه اینو خوب میدونه، منه دیوونه تو رو دوست دارم..

اون همه بدیات دوباره با صدات، گم میشه میره زود از یادم..

( دنیای وارونه از سعید مدرس )

\*\*\*\*\*

صبح از خواب بیدار شدم..رادان رفته بود سر کار..کمی ناراحت شدم ولی با خاطرات دیروز لبخند به لبم اومد..از تخت پائین اومدمو رفتم دستشوئی دست و صورتمو شستم..واسه خودم صبحونه آماده کردم..نمیدونم چرا دلم برای رادان تنگ شد..بمیرم صبحونه هم نخورده..گوشی رو برداشتم و بهش زنگ زدم..بعد از چند بوق جواب داد..جانم عزیزم؟

وای!! چه حالی میدها!!

\_ سلام رادانی..

\_ سلام نفس..صبحت بخیر.

\_ صب توئم بخیر..رادان؟

\_ جان دلم؟

\_ صبحونه نخوردی؟

\_ اینجا تو شرکت خوردم چرا؟

\_ هیچی..دلم گرفت..گفتم گرسنه رفتی.

\_ قریون دلت برم زندگیم..نگران من نباش..خودت خوردی؟

\_ دارم میخورم.

\_ نوش جان..

صدای یه نفر رو شنیدم که به فرانسوی صداش کرد..

\_ ندا عزیزم من باید برم..کاری نداری؟

\_ نه به کارت برس.

گوشی رو قطع کردم..نفسمو با صدا بیرون دادم..فکرشو میکنم میبینم من اینجا هیچ کاری ندارم که بکنم!..اگه رادان نبود حتما خیلی سخت میشد..دلم ولی تنگه..میتراسم دوباره دچار اون افسردگی حاصل از دوری بشم..

رفتم حموم..اومدم بیرون که دیدم ساعت یازده س..کم کم باید به فکر ناهار باشم..یه ربعی داشتم فکر میکردم که چی درست کنم..آخر دیدم هوس میرزا قاسمی کردم..مامان میرزا قاسمی رو عالی درست میکرد..بازم یاد مامان افتادم..بهش زنگ زدم وحالو احوال کردم..ولی گریه نکردم..نمیخواستم حالشو بد کنم..بعد از ده دقیقه حرف زدن با مامان به رادان زنگ زدم..باید مطمئن میشدم که اونم از میرزا قاسمی خوشش میاد یا نه؟..بعد از چند بوق جواب داد.

\_ جانم خانومی؟

\_ رادان کار داری؟

\_ الان نه عزیزم..بیگو

\_ میخواستم بگم میرزا قاسمی درس کنم دوست داری؟

از پشت گوشی میتونستم لبخند گرمش رو حس کنم..

\_ اره عمرم..تو هرچی با اون دستای خوشگلنت درس کنی من دوست دارم

لبخند زدم..پس من میرم امادش کنم.

\_\_ فقط ندا.. تو خونه بادمجون نداریم.. چجور میخوای درس کنی؟!  
\_\_ خب میرم میخرم.  
\_\_ نه نمیشه.  
\_\_ چرا خب؟!  
\_\_ تنها نمیشه بری بیرون.. اصلا یه چیز دیگه درس کن.  
\_\_!!!!. رادان اذیت نکن.. من خودم هوس کردم میرزاقاسمی درس کنم..  
\_\_ خب پس زنگ بزن برات بفرستن.  
\_\_ خودم بلام برم.. بذار برم دیگه..  
پوفی کشید\_\_ حرف حرفه خودته.. باشه.. ولی مواظب خودت باشیا.. ندا بازیگوشی نکنی..  
\_\_ باشه.. بچه که نیستم.. زودی میرم میام.  
\_\_ اومدی زنگ بزن.. ده دقیقه دیگه خونه نباشی یا میشم میام.  
\_\_ باشه عزیز دلم.. من رفتم.  
لباسامو پوشیدم.. کلید و برداشتم وزدم بیرون.. با آخرین سرعتی که میتونستم راه رفتم.. کمی طول کشید تا بتونم چیزی رو که میخوام تهیه کنم.. اومدم تو ساختمون.. اسانسور پر بود انگار.. هرچی دکمشو زدم نیومد.. مجبور شدم از پله ها برم.. وای خدا.. هفت جد قبل و بعدم اومد جلو چشمم.. پونزده طبقه!!!.. من عقل تو کلم بود؟!  
وارد خونه شدم.. صدای تلفن بود که مسلسل وار تو خونه پخش میشد.. دوئیدمو گوشه گوشه رو برداشتم.. و صدای فریاد رادان بود که تو گوشم پیچید..  
\_\_ لعنتی چرا گوشه گوشه رو برنمیداری؟  
چقد عصبی بود!.. سرم داد زد!..  
\_\_ مگه با تو نیستم؟... چرا جواب نمیدی؟.. میدونی چند باره دارم زنگ میزنم؟  
\_\_ چرا اینقد داد میزنی؟  
\_\_ داد نزنم؟؟.. کجا بودی؟؟.. یه ربعه گوشه به دست دارم تو اتاق رژه میرم.. داشتم خفه میشدم.  
\_\_ نگاهی به ساعت کردم.. راس میگفت.. دیر کردم.. ولی..  
\_\_ همش پنج دقیقه دیر شد..  
\_\_ پنج دقیقه بدون تو ینی مرگ.. پنج دقیقه بدون تو ینی هیچی.. پنج دقیقه تو فکر این که چه بلایی سرت اومد ینی تا مرز دیوونگی رفتن میفهمی؟  
بغضم شکست.. اشکم ریخت.. میفهمیدمش.. درکش میکردم.. ولی.. اینکه مغازه شلوغ بود تقصیر منه؟.. اینکه اسانسور پر بود و نیومد پائین تقصیر منه؟.. اینکه من قهرمان بالا رفتن از پونزده طبقه نیستم تقصیر منه؟... چیزی نگفتم.. اعتراضی نکردم.. اینطوری بدتر میشد.. خودش باید اروم میشد.. پوفی کشید.. از اینجا هم میتونستم نبض رگ شقیقه شو حس کنم.. کمی بیشتر از کمی اروم شد..  
\_\_ گوشیتو چرا جواب ندادی؟  
دماغمو بالا کشیدم.. یادم رفت ببرمش.

\_ گریه نکن ندا... اعصابمو داغون نکن بیشتر از این..

با پشت دست اشکامو پاک کرد\_ باشه.. ببخشید.. گریه نمیکنم.. برات میرزا قاسمی درست میکنم.. منتظرم تا بیای.

بدون حرف گوشی رو قطع کرد.. خیلی بد بود که بخاطر موضوع به این کوچیکی اینقد بهم میریخت.. اون نگرانم بود.. میدونستم.. درک میکردم اما.. شاید یکم نرمش تو گفتار بهتر جواب میداد..

رفتم تو اشپزخونه.. با هزارتا فکر که اگه الان بیاد خونه دیگه باهام حرف نمیزنه و اعصابش خرابه مشغول درست کردن غذا شدم.. دلم خوش بود امروز هوس یه غذا کردم که رادان هم دوست داشت.. ولی برای کی داشتم درس میکردم؟!.. کسی منتظر بود که از در بیاد تو به به وچه چه راه بندازه؟!..... خدایا شکرت.....

ساعت نزدیکی ۱ بود.. غذا آماده بود.. با بی حالی مشغول درس کردن سالاد بودم.. گفتم شاید کنار غذا بد نباشه برای هضمش.. پیاز خورد میکردم.. رادان ناراحت بود.. دلم نمیخواست باشه.. پیازش تیز بود.. دیشب حالش خوب بود.. منو بوسید.. پیازش تیز بود.. من رادانو میخوام.. نه اشک و بغضمو.. پیازش تیز بود.. همیشه ازم تعریف میکنه.. من اونو دارم.. پیازش تیز بود.. نمیخوام کاری برخلاف میلش انجام بدم.. نکنه ازم خسته بشه!.. پیازش خیلی خیلی تیز بود.. بغضم ساعت ها بود تو گلویم بود.. واشکم همچنان سرازیر.. با فکرش حالم بدتر میشد.. گریم شدیدتر.. نمیدوم شاید بخاطر پیاز بود.. چون خیلی تیز بود.. مثل داد زندای رادان..

اهنگی به ارومی اومد زیر زبونم.. نمیدونم از کجا؟!.. چرا اومد به ذهنم!.. ولی.. میدونم قبلا گوشش داده بودم.....

He said the way my blue eyes shined

اون میگفت اونطوری که چشمای ابی من میدرخشه

Put those Georgia stars to shame that night

باعث میشه ستاره ها حسودیشون بشه

.....I said that's a lie

من گفتم دروغه.....

( تیکه ای از اهنگ Tim Mcraw از تیلور سويفت)

وقتی دو دست دور شکم حلقه زد.. شکم منقبض شد.. از بچگی روی شکم حساس بودم.. نفسم حبس شد.. بوی عطر تلخش که دیگه نیازی به شناسایی نداشت تو رویه هام پیچید.. و من این عطرو برای هزارمین بار برای خودم میخواستم.. چیزی نمیگفت.. سکوت کرده بود.. منم همینطور.. سرشو توی موهام فرو کرده بود نفس های عمیق و پشت سر هم میکشید.. با لذت به این سمفونی ارامش گوش میدادم.. سمفونی که قلب تپنده مو عاشق تر میکرد.....

\_ صدات خیلی قشنگه..

اب دهنمو قورت دادم.. چیزی نگفتم.. نفس های داغش به گردنم میخورد و منو به یه خلسه عجیب میبرد.. حرکت دستش روی شکم نفسمو بند میورد.. میخواستم بهش بگم تمومش کنه.. اما یه حس پر از لذت مانع میشد..

\_ باهام حرف نمیزنی؟

صداش مسخ کننده تر از چیزی بود که بخوام جوابشو بدم.. من چم شده بود؟!.. دلم میخواست همه حس هامو بدم فقط حس شنواییمو کنترل کنم.. دلم میخواست فقط بشنوم..

\_ همیشه وقتی پیاز خورد میکنی اینطور زار میزنی؟؟

...

\_ اگه تمام مردم جمع کنم جلوشون ازت معذرت بخوام راضی میشی؟

بگو.. بازم بگو.. بذار صداتو بشنوم..

\_ اگه بگم غلط کردم ازم میگذری؟

خدایا چرا من بهتر از هر وقت دیگه ای میشنوم؟..چرا میتونم حتی صدای قلب بی قرار تو سیشو بشنوم؟...چرا اینقد راحت میشنوم؟.....

\_ اگه دستو پاتو طلا بگیرم که بیشتر از این لایفته..میبخشی؟

داشتیم کر میشدم از این همه احساس..از این همه اعتراف..من چرا این ادم رو دوست داشتم؟..خدایا چرا ساکت نمیشه؟...

چشماتو بستم..برای چندمین بار عطرشو بلعیدم..بدن بی حس شدم تو اغوشش میلرزید..صدام هم همینطور..

\_ کی اومدی؟

دستاش سفت تر شد..یه ربعی میشه

یه ربع..چرا حس میکردم زندگی من تو یه ربع خلاصه شده..چرا این یه ربع باعث دعوی منو رادان شد..چرا این یه ربع ها تموم نمیشد.....

\_ ندا من..

نذاشتم ادامه بده..برگشتم..حالمو خراب کرده بود..حرکاتم دست خودم نبود..اصلا..دستم رفت تو موهاشو..موهاشو چنگ زدم..سرشو به طرف خودم کشوندمو فاصله رو به صفر رسوندم..یه چنگ کشیدم لب های صامت و آرومشو..تو شوک حرکاتم بود..اما من اهمیت نمیدادم..هولش میدادم و اون عقب عقب میرفت..ازش جدا نمیشدم..با حسی که میتونم اسمشو بذارم حریص شدن..و اون انگار متوجه حالت غیر عادیم شده بود که همراهی نمیکرد و سعی داشت مانع بشه..خورد به دیوار..منم چسبیده بهش..خودشو به زور ازم جدا کرد..نفس میزدیم..

\_ ندا..

دوباره لباسو دوختم..نیاید میذاشتم حرف بزنه..

\_ ساکت شو..

دستم بطور غیر ارادی رفت سمت یقه پیرهنش..انگشتام انگار که از من فرمان نمیبردن..شروع کردم به باز کردن دکمه هاش..یکی..دوتا..سه تا..مچ دستمو گرفت..

\_ ندا داری چیکار میکنی؟

دستشو پس زدم..میخوام مال تو باشم..

لباشو میبوسیدم و اون مقاومت میکرد..

\_ ندا..نه..این کارو نکن..تو الان مال منی..

\_ دروغ میگی..نمیذارم..نمیذارم کسی تو رو ازم بگیره..

دستم اروم کشیدم روی سینه گندم گونش..مثل اینبه صاف بود..و مثل سنگ سفت..حس کردم حالش خراب شد..ازم جدا شد..بازو هامو گرفت و به شدت تکونم داد..

\_ چته ندا؟...چرا این کارو با خودت میکنی؟..به خودت بیا دختر..

متوقف شدم..انگار منتظر این تلنگر بودم..خدای من..من چرا اینطور شدم؟!..سرمو بلند کردم..به چشمات نگاه کردم..پر از نگرانی و تشویش بود..اما من قانع نشدم..من اونو میخوام..نمیدونم کی..چطوری..این حس نیاز در من شعله کشید..اما میدونستم که نمیخوام اینطور منو تسخیر کنه..از خودم..از رادان..خجالت کشیدم..من هیچوقت همچین حسی نداشتم..تقصیر من نبود..اشکم ریخت..صدام بلند شد..به یقه بازش چنگ زدم..

\_ متاسفم..تقصیر من نبود..تقصیر من نبود..

برق اشک رو تو چشماش دیدم.. خم شد وبا حرص اشکام رو بوسید.. چشمام.. مشتم دور یقه شو باز کرد و کف دستمو بوسید.. منو بین دستاش اسیر کرد..

\_\_ من متأسفم عمرم.. تقصیر من بود.. ببخش.. ببخش..

چند دقیقه ای همونطور تو بغلش موندم.. وقتی اروم شدم دیگه حرفی نزد.. با هم ناهار خوردیم.. رادان سعی میکرد با شوخیاش جو رو عوض کنه.. منم بعضی جاها همراهیش میکردم.. اما میدونستم این چیزی که در من بوجود اومده ادامه داره.. ارزش میترسیدم.. اما عجیب بود که به شیرینی خاصی داشت که نمیداشت توی خودم سرکوبش کنم...

\*\*\*\*\*

از اون ماجرا دو روز میگذره ومن هر روز بیشتر افسرده میشدم.. نمیدونم چرا اینطوری بودم.. دست خودم نبود.. من رادان رو میخواستم.. حس میکردم قراره از پیشم بره.. تنهام بذاره.. ومن هیچ راهی جز این نداشتم که مال اون باشم.. حتی از نظر جسمی.. از طرفی هم وقتی بهش فک میکردم حالم بد میشد.. نمیتونستم کنترلش کنم.. پر از حس های ضدونقیض بودم.. هورمون هام قاطی کرده بودن انگار.. اما بعضی وقتا هم مینشستم راجب منشأش فکر میکردم.. عامل بوجود اومدنش.. و افکارم به چیزی جز غربت و تنهایی وحس از دست دادن ختم نمیشد..

رادان باهام صحبت میکرد.. تا حدودی قانعم میکرد.. اما این کافی نبود.. ترس از دست دادنش تو وجودم ریشه کلفتی داشت که با هیچ تبری قطع نمیشد...

\*\*\*\*\*

حالتو حوصله نداشتم.. ناهار درس کرده بودم ومنتظر بودم که رادان بیاد.. رو کاناپا نشسته بودم که صدای در اومد.. لبخند به لبم اومد.. بلند شدم و دویدم به طرفش.. منو که دید لبخند زد و دستاشو باز کرد.. پریدم بغلش.. منو به خودش فشرد.....

\_\_ سلام عشقم..

\_\_ سلام.. خسته نباشی..

\_\_ دیگه نیستم..

\_\_ چرا اینقد دیر کردی؟... دلم برات تنگ شد..

\_\_ عزیزم کار داشتم..

از بغلش بیرون اومدم.. رفت تو اتاق.. ناهار که خوردیم.. قهوه درس کردم.. با لیوانای قهوه رفتم تو هال.. رو کاناپه نشسته بود و سرشو تکیه داده بود.. لیوان ها رو روی میز گذاشتم.. چشماشو باز کرد و لبخند زد.. کنارش نشستم.. دستشو انداخت دور شونم..

\_\_ خوبی؟

\_\_ سرمو تکون دادم.. او هوم.

کمی سکوت کردیم.. میدونستم خیلی دارم اصرار میکنم اما.. حس میکردم اینطوری خیلی از مشکلات حل میشد.. ینی امیدوار بودم....

\_\_ رادان..

\_\_ جانم..

\_\_ به نیمرخش نگا کردم.. تو منو نمیخوای؟

\_\_ برگشت به طرفم.. کمی موند و فقط نگام کرد.. بعد گفت..

\_\_ منظورت چیه؟

\_\_ تو از من بدت میاد؟

اخم کرد \_ معلومه كه نه.. اين حرفا چيه ميزني؟

\_ پس چرا منو مال خودت نميكني؟

چشماشو بست..دستي بين موهاش كشيد..گفتم \_ تو نميخواي من مال تو باشم وگرنه..

پرديد تو حرفم \_ بس كن ندا.. اين مزخرفات چيه ميگي؟..منم ميخوام..منم بهت نياز دارم..تو الانم مال مني..هيچ فرقي نميكنه..ولي تو اينو نميفهمي..

\_ اگه فرقي نميكنه و خودتم ميخواي پس چرا اينكارو نميكني؟..اگه من نميفهمم خب حاليمن كن تا بفهمم..

نفس عميقي كشيد \_ برفرض كه ما اينكارو كرديم..فكرشو نميكني كه بعدا ميخوايم جواب پس بديم؟نميگي من چجور تو روي پدرت وپدرام وپرهام نگا كنم؟

\_ قرار نيس اونا چيزي بفهمن..اگه ما چيزي نگيم ميفهمن؟

\_ ندا بچه نباش..اينطوري درس نميشه..جواب داري كه بدی؟

\_ اتفاقي نميوفته..من ديگه بزرگ شدم..اختيار خودمو دارم..من ميخوام با تو باشم..تا اخر عمرم..

\_ ميدونم ندا..منم اينو ميخوام..اما ما فعلا مجبور نيستيم از اين راه..

\_ كاش بخورده هم به من فكر ميكردی.

\_ ندا بس كن..

\_ من ميخوام با تو باشم..از هر راهي كه شده..هر راهي كه منو بتو برسونه رو حاضرم صد بار طي كنم..كاش توئم اينو ميخواستی..

از جام بلند شدم و به طرف اتاق رفتم

\_ اينطور نيس..

جوابشو ندادم..

\_ صبر كن ندا..

.....

\_ ندا؟..كجا ميری؟

\_ سر قبرم!

پشت سرم صدای پوف كشيدنشو شنيدم..

\*\*\*\*\*

دو سه روز گذشت..هر كاري ميكردم كه توجه رادان رو جلب كنم..كه جلوم كم بياره نميشد..لباساي رنگو وارنگ براش ميپوشيدم..براش ميرقصيدم..مسخره بازي درميوردم..گاهي عشوه..گاهي ناز..گاهي گريه..گاهي التماس..اما اون يا به ديونه بازياي ميخنديد يا باهام حرف ميزد..يا با يه بوسه وقلقلك خودشو تبرئه ميكردم..بعضي وقتا هم عصباني ميشد و سرم داد ميزد...اين بشر يه چيز عجيبی بود!..نميدونم شايد خودشو كنترل ميكرد..من اما مصمم بودم..حالم خوب نبود..دلم ميخواست اين ماجرا ها تموم بشه زودتر..دلم ميخواست برگردم به خودم..اما انگار اين روزا من، من نبودم!.....

ساعت ۷ بود كه با رادان رفتيم تو يه فروشگاه خريد كنيم..باهاش سرسنگين بودم..قهر نبودم..قهر مال بچه هاس..ولي خب ادم بزرگا هم بعضي وقتا بچه ميشن..آه..اين روزا حالم اصلا دست خودم نيس..نميدونم چمه..فقط از خدا ميخواستم كه زودتر از اين پريشوني نجاتم بده...

\_ ندا ماهی یخ زده که میخواستی اینجاس..

رادان بود که چرخ به دست دنبال من میومد و کمکم میکرد.. جدای از حال خرابم خرید کردن برای خونه با رادان حس خیلی خوبی داشت..

\_ چیزی واس خودت نمیخوای؟

\_ نه..

\_ مطمئنی؟

\_ اره..

\_ ولی اخمات که باز تو همه!

بی حوصله گفتم\_ چه ربطی داره؟؟

\_ اخه هروقت میایم خرید کلی چیز میخری.. لواشک.. تمبر.. پاستیل..

\_ خب الان چیزی نمیخوام.. خوب شد؟؟

اخم کرد.. نگاهش دلخور شد.. ولی من با این نگاه دلخور نظرم عوض نمیشد.. من یه چیز دیگه میخوام!.....

چشم افتاد به قفسه هایی که توش گلاب قرار داشت.. واسه شربت درست کردن چیز خوبی بود.. مامان همیشه توی شربناش گلاب میریخت.. رفتم سمتش..

\_ کجا داری میری؟

\_ میخوام گلاب بردارم..

\_ گلاب واسه چیه؟؟

\_ میخوام بریزم رو سنگ قبرم تا خوشبو بشه!

صدای نفسای عصبیشو شنیدم اما نباید اهمیت میدادم..

برگشتم خونه.. بی حوصله وسایلو چیدم سر جاشون.. غذای اماده که از فروشگاه گرفته بودم گرم کردم.. با مخلفات کامل چیدم رو میز.. درسته با رادان یکم سرسنگین بودم اما بهترین چیزایی که بلد بودم براش درس میکردم.. یا اگه غذای ساده هم داشتیم مٹ امشب سعی میکردم با چیزای مختلف کاملش کنم.. چون نمیخوام مدیون شکمش باشم.. مامان میگفت مدیون شکم ادما شدن خیلی بده.. از طرفی هم خودم دلم نمیومد به خاطر اون مسائل بینمون ازش غافل بشم و کوتاهی کنم..

شامو توی سکوت خوردم.. رادان کمکم ظرفا رو شست.. منم جلوشو نگرفتم.. بعضی وقتا از این کارا میکرد که من لذت میبردم.. داشت تی وی نگا میکرد.. قهوه درست کردم و براش بردم و گفتم که میرم حموم.. اومدم تو اتاق.. حولمو برداشتم رفتم حموم.. بعد از نیم ساعت اومدم بیرون.. لباس پوشیدمو چادر نمازمو برداشتم و رفتم تو اتاق رادان.. اونجا مهر و سجاده داشت.. سجاده رو پهن کردم به نماز ایستادم.. همیشه تا جایی که میتونستم اول دوش میگرفتم بعد نماز میخوندم..... داشتم سلام میدادم که رادان اومد تو اتاق.. ایستاد.. انگار داشت خیره نگام میکرد.. سلام دادمو توی دلم دعا کردم.. سبک که شدم بلند شدمو سجاده رو جمع کردم..

\_ قبول باشه.

برگشتم.. اتاق نیمه روشن بود.. رو کاناپه نشسته بود.. پاشو رو پاش انداخته بودو دستاشو از دوطرف دراز کرده بود و به پشتی کاناپه تکیه داده بود.. متوجه نگاه خاصش شدم اما اهمیتی ندادم..

\_ ممنون.

رفتم طرف در که گفتم\_ کارت تموم شد بیا باهات کار داریم..



از اتاق اومدم بیرون..چیکارم داره!..شونه ای بالا انداختم..وارد اتاقم که شدم چادر و تا کردم و برداشتم..نمیدونم چرا دستم رفت تو کمدمو تاب مشکیمو که جلوش پر از نگین بود و به لاتین روش نوشته بود

( بهم اعتماد کن) پوشیدم..ینی کار درستیه؟!لباسی به این بازی جلوی رادان نپوشیدم..بیچاره گناه داره..ولی عیب نداره..من که دیگه دارم اخر بی حیا بازی رو جلوش درمیارم حالا این یکی اشکال داره؟!..بیخیال..زیر تابم به لباس زیر مشکمی هم پوشیده بودم..شلوارک کتان قرمز کوتاهی تا بالای زانوم هم پام کردم..

امشب خیلی دست و دل باز شدم!..موهامو شونه کردم..به دستا و گردنم کرم مرطوب کننده زدم..دستم رفت کمی عطر بزنم اما..کرم عطری بود..تازه شامپویی هم که استفاده کرده بودم روی بدنم و موهام مونده بود..پشیمون شدم..از اتاق اومدم بیرون و به سمت اتاق رادان رفتم..

هرچی نزدیکتر میشدم قلبم بیشتر ضربان میگرفت..خدایا چرا اینقد استرس دارم!!؟.....

رفتم داخل..رادان پشتش به من بود و از پنجره به بیرون خیره بود..تو دلم قریبون صدقش رفتم..دلم براش ضعف رفت..شلوار خونگی جذب سورمه ای تنش بود با تیشرت مشکمی..ینی میشه تا اخر عمرم کنارش باشم؟!..خدایا این خواسته ی زیادیه؟!....

صدامو صاف کردم..باهام کاری داشتی؟

برگشت..نگاهش روم قفل شد..تعجب کردم..سرتا پامو داشت تحلیل میکرد..احساس کردم یه لبخند رو لبش اومد اما جلوشو گرفت و اخم کرد..

\_\_ ندا خسته شدم از این رفتارات..

باز شروع شد...

گفتم..کدوم رفتار؟!

\_\_ همین سرد بودن..همین محل نداشتنت..همین تلخی هات..

\_\_تقصیر من نیس..

\_\_ پس تقصیر کیه؟!..چرا اینطوری شدی؟ چی باعث شده اینقد عوض بشی؟!..مشکلت چیه؟

\_\_تو میدونی..

صداش بلند شد \_\_ نه نمیدونم..بگو تا بدونم..بگو

بغضم داشت خفم میکرد \_\_ من این همه دارم تلاش میکنم تا تو منو ببینی..بهمن توجه کنی..اما تو..تو بهم پشت میکنی و ندید میگیری..انگار نه انگار که من هستم..

پوزخندی زد \_\_طوری میگی منو ندید میگیری انگار که از اول همینطور بوده..انگار که من یه ادم عوضیم..پس اون کارایی که به خاطرت کردم چی؟!..بخاطرت با پدرم دعوا کردم..هر کاری کردم تا لبخند رو لبیت بیاد..بخاطرت تا شمال اومدم..بخاطرت سر درد گرفتم و تا صب پلک رو هم نداشتم..اینا همه یادته رفته چسبیدی به چیزای الکی که بازم به خاطر تو پششون میزنم..

\_\_ نه یادم نرفته..همه اینا یادمه..اما رادان تو منو نمیفهمی..تو نمیفهمی هر لحظه ترس از تنها شدن..هر ثانیه فکر از تو دور شدن..هر دقیقه و هر ساعت غصه خوردن و اسه غریب و تنهایی تو کشور غریب..هر روز به انتظار برگشتنت به خونه..هر شب کابوسای طرد شدن و جدایی و فرار...تو اگه منو میفهمیدی اینطور پسم نمیزدی...

اشکام جاری شدن..رادان کلافه بود اما دوست داشت حرفامو بهش بزنم..

رادان \_\_ د اخه داری زور میگی..بی انصاف من کی درکت نکردم؟!..من کی نفهمیدمت؟!..خودتم خوب میدونی تا حالا هیشکی بیشتر از من درکت نکرده..ندا من از آینده ای میترسم که توهم همین حسو ازش داری اما طور دیگه ای تعبیرش میکنی..

\_\_ من طور دیگه ای تعبیرش نمیکنم..دلم نمیخواه همه چی یهو برعکس بشه..دلم نمیخواه ازم جدا شی تنهام بذاری..دلم نمیخواه پسم بزنی دیگه بهم حسی نداشته باشی..چرا نمیفهمی میترسم از اینکه عقب بکشی و بزنی زیر همه چیز؟!....

چند قدم عصبی به جلو برداشت.. موهاشو چنگ زد.. اخم داشت..

\_\_ چرا تو حالت نیست؟.. یادت رفته تمام قول و قرارایی که باهم گذاشتیم؟.. چرا فک میکنی اونیه که عقب میکشه من باید باشم؟..

\_\_ هر چیزی ممکنه.. تو که نمیتونی پیش بینی کنی.. شاید خسته شدی یا پس کشیدی.. شاید..

پرید وسط حرفم.. مزخرف نگو.. ندا چرا داری با خودتو من اینکارو میکنی؟.. داری همه چیو بهم میریزی.. چند دفعه بهت بگم اینقد سطحی فکر نکن..

\_\_ من چیز زیادی ازت نخواستم..

\_\_ چی خواستی؟.. دوباره بگو..

\_\_ خودتو از من دریغ میکنی..

سکوت برپا شد.. انقد این جمله رو مظلومانه گفتم که خودم دلم واسه خودم سوخت!.. صدای نفسای رادان پیچیده بود تو اتاق.. اما اروم بود.. اخم داشت اما چشماش برق میزد.. من مرده ی این گوی های نقره ای بودم....

بعد از چن لحظه صداش اومد..

\_\_ هیچوقت قانع نمیشی..

اشکام دوباره سرازیر شد.. نه قانع نمیشم.. برای داشتن تو تا اخر دنیا هم قانع نمیشم.. من قانع نیستم برای دو ماه بودن با تو رادان.. من قانع نیستم برای عقد موقت.. من قانع نیستم برای حرفا و قولو قرارات.. من هیچوقت قانع نگاهت نمیشم.. هیچوقت.. من بیشتر میخوام...

\_\_ ندا داری اذیت میشی بسه..

پریدم تو حرفش.. چرا من نباید تو رو داشته باشم؟.. چرا نباید منو درک کنی؟.. چرا خودتو از من دریغ میکنی؟.. هان؟.. چرا باهام مٹ بچه ها رفتار میکنی؟..

\_\_ اینطور نیست ندا..

\_\_ هست.. من میخوام با تو خوشبخت بشم.. با تو همسر بشم.. با تو طعم مادر بودنو بچشم.. چرا صدامو نمیشنوی؟..

چرا جلومو میگیری؟.. چرا برای من قدم بر نمیداری؟

\_\_ اصلا من اشتباه کردم.. ندا عزیزم..

رادان اروم شده بود اما من نه.. از درون داشتم میسوختم.. داشتم اتیش میگرفتم.. حال بد بود.. از اینکه نا معلوم میترسیدم و رادان نمیفهمید..

\_\_ اره تو اشتباه کردی.. تو اشتباه کردی که منو دیدی.. اشتباه کردی که محلم دادی.. اشتباه کردی که بخاطر من خودتو زجر دادی.. اشتباه کردی که تو روی بابات وایسادی.. اشتباه کردی که گذاشتی باهات تا اینجا بیام.. اشتباه بود که ما همدیگه رو دیدیم.. اشتباه بود که عاشقم کردی.. اشتباه بود که عاشقم ش..

نداشت حرفمو بزنم.. صداش بلند شد..

\_\_ بسه.. حرف نزن.. بیا بغلم...

انگار منتظر این جمله بودم.. انگار میخواستم همینو بگه.. اب سردی بود که ریخت رو دل نا اروم.. پاهام بلند شدن.. معطل نکردم.. با گام های بلند فاصله نه چندان زیاد بینمون رو از بین بردم و خودمو پرت کردم بین دستای بازش...

\_\_ چرا اینطوری شدی؟.. حرفام یادت رفت؟.. نگفتم اشک نریز طاقت دیدن اشکاتو ندارم؟...

اروم شده بودم.. فقط صدایی شبیه هق هق ازم میومد.. مثل همیشه تو بغل رادان اروم شدم.. حالا حق باهام نیست که به خاطر این اغوش گریه کنم؟.. حق باهام نیست که واسه از دست دادنش شبا کابوس ببینم؟.. حق باهام نیست خودمو به ابو اتیش بزنم برای نگه داشتنش؟.....

بعد از اینکه خودمو خالی کردم تو بغلش اروم عقب اومدم.. دستام هنوز دور کمرش بود.. صورتمو با دستاش قاب گرفت... بی قراری تو چشمات موج میزد و همینطور نگرانی..

\_ چکار کنم که اروم بگیرم؟.. چکار کنم که تپله هات نبارن؟.. این وجودت چی داره که منو از خود بی خود میکنه؟...

با صدای خشار گفتم رادان.. آگه بچه بودن من باعث میشه تو پیشم بمونی میخوام تا اخر دنیا بچه باشم.. آگه بیرحم بودن من باعث میشه تو حتی به اجبار باهام باشی میخوام برای تو بیرحم باشم.....

مردمکش لرزید.. چشمات بین چشمم در رفت و امد بود.. اب دهنشو قورت داد که سیب گلوش لرزید.. سرشو خم کرد و پیشونیمو عمیق بوسید...

رادان \_ کاش منم مثل تو بیرحم بودم...

سر شو بیشتر خم کرد.. چشماتو که بست و ادارم کرد که چشمامو ببندم.. طولی نکشید که فاصله تموم شد.. نفس عمیقی کشید.. انگار که میخواست هوا ذخیره کنه برای یه جدال لطیف و لغزنده..... دستاش دور کمرم حلقه شد و منو بلند کرد.. منو روی تخت گذاشت.. بهم نزدیک شد و من رو وارد خلسه کرد.. با همیشه فرق داشت.. یه لطافت و احتیاط خاص توش بود.. انگار میخواست که روی دیگه احساساتشو به رخ بکشه.....

یه دستش زیر لباسم روی کمرم بود.. دست دیگه ش تو موهام فرو میرفت.. داشت دیوونم میکرد... ازم که جدا شد، گردنم رو بوسید.. دستام رفت بین موهایش.. عادت شده بود که غیر ارادی باهاشون بازی کنم.... کمی بالاتر اومد.. گوشمو بوسید.. نه.. گاز گرفت.. و بعد صدای بمش طنین شد تو گوشم..

\_ به نظرت میتونم پست بزنم؟

هنوزم انگار ته مونده ای از بغضم مونده بود....

\_ نمیزی؟

ز مزه ش پیچید \_ بخوام نمیتونم.....

حرفش وقتی معنی گرفت که من فاصله ای رو حس نکردم... توی اون خواستن بی نهایت، خجالت و شرم کوچکترین چیزی بود که بخوام حتی بهش فکر کنم.....

\*\*\*\*\*

\_ رادان

با حس نفسای گرمی که به صورت و گردنش میخورد چشماتو باز کرد.. روبروش دختری غرق در خواب بود که تو دنیا براش باارزشترین بود.. روبروش زیباترین صحنه ای بود که در تمام عمرش نظاره گرش بود و آگه میشد دلش میخواست که تا اخر دنیا تماشاگر این صحنه باشه.. دیشب.. از بهترین شبای عمرش بود در کنار وجود پر آرامش این دختر.... چنین حسی رو تجربه نکرده بود اما.. میدونست بهتر از اینم هیچوقت تجربه نمیکنه...

این دختر پر از حس های کشف نشده بود.. نگاه شیشه اش.. چشمای نا ارومش.. دستای محتاجش.. بدن ظریفو لطیفش که مثل موم توی دستاش بود.... همه و همه بهش میفهموند که آگه از دستش بده بزرگترین اشتباه تو زندگیش رو مرتکب شده....

دستشو بلند کرد و رو موهای ندا فرود آورد.. نرم بود.. خوشبو.. سرشو جلو برد تا از عطر موهایش بیشتر از اینی که هست توام بشه... چند نفس عمیق کشید.. سرشو عقب برد ولی نه خیلی.. طوری که پیشونیش سایه بون پیشونیه ندا شد....

\_ ندا..

صدایی نشنید.. دوباره صدا زد

\_\_ ندای من... خانومی..

ندا خواب بود.. دلش نمیومد که بیدارش کنه.. ولی دلتنگ تر از اونی بود که بخواد صبر کنه..

\_\_ قشنگترینم.. عروسکم.. بیدار شو.. رادان منتظر تیله های ابی تو چشما ته.. نمیخوای باز کنی چشمتو؟

ندا به ارومی چشماشو باز کرد.. از دیدن چشمای بازش غرق خوشی شد.. لبخند زد.. اما.. ندا بعد از مدتی که در حال تحلیل موقعیتش بود اشک تو چشماش جمع شد.. متعجب شد.. اخه چی شد؟!

\_\_ ندا..

قبل از اینکه کامل حرفشو بزنه ندا سرشو تو سینه رادان قایم کرد.. نگران شد.. چی باعث شده اشک تو چشمای نداش جمع بشه؟!.. موهاشو نوازش کرد.. دستشو روی بازوی برهنه ندا گذاشت.. سعی کرد اروم باهانش حرف بزنه..

\_\_ به رادان نمیگی چی شده؟

....

\_\_ چرا جواب نمیدی؟!.. از دست رادان ناراحتی همه کسم؟

صدای خفه ندا بلند شد

\_\_ رادان..

\_\_ جان دلم؟

\_\_ من چیکار کردم؟!

ماتش برد.. بینی چی؟!.. بینی ندا از دیشب ناراحت بود؟!.. از با اون بودن؟!.. درسته که اتفاقی نیوفتاده بود.. ندا همون ندا بود اما.. بینی ندا حس بدی بهش دست داده بود که الان پشیمون بود؟!.. اخم کرد..

\_\_ بینی چی؟!.. سرتو بلند کن به من نگا کن..

ندا سرشو بیشتر قایم کرد.. کمی صدایش بالا رفت..

\_\_ با توام ندا.. به من نگا کن..

ندا اروم سرشو بلند کرد.. صورت خیسشو که دید اخمش بیشتر شد..

\_\_ تو پشیمونی که دیشب..

ادامه نداد.. ندا دماغشو بالا کشید \_ نه.. پشیمون نیستم.. مگه میشه از چیزی که خودم خواستم پشیمون باشم؟

کمی خیالش راحت شد \_ پس چی؟!

\_\_ من خیلی بدم.. خیلی عوضیم که حاضر شدم به خاطر خودم تو رو عذاب بدم.. اذیتت کنم.. اصلا تو رو ندیدم.. مطمئنم الان از من بدت میاد.. رادان من چم شده بود ها؟!

از اینکه ندا به خودش اومده بود ذوق زده شد.. از اینکه ندا هم مثل خودش فک میکرد که ازش خوشش نمیاد خندش گرفت.. اخمش باز شد.. دلش برای این دختر که حاضر نبود با چیزی عوضش کنه ضعف رفت.. اون رو به حصار دستاش کشید..

\_\_ ندا چرا من اینقد دوست دارم؟ هوم؟!.. اخه دختر خوب چرا خودتو اذیت میکنی که منم اذیت بشم؟!.. چرا پیش خودت فک کردی من ازت بدم میاد درحالی که یه شب قشنگو با حضورت بهم هدیه دادی؟!..

\_\_ بینی تو پشیمون نیستی؟

\_\_ معلومه که نه...

ندا فوری سرشو بلند کرد و اشکاشو پاک کرد\_ رادان.. دیشب با اینکه چیزی تغییر نکرد ولی بهترین شب زندگیم بود!

از اینکه دید ندا سریع تغییر موضع داد خندش گرفت.. خندید..

\_ واسه من که عالی بود.. حالا خانوم کوچولو نمیخوای بهمون صبونه بدی؟

ندا خندید\_ چرا.. الان درست میکنم.. فقط..

\_ فقط چی؟

ندا سرشو انداخت پائین \_ رو تو کن اونور تا من بلند شم..

وقتی فهمید که قضیه خجالت کشیدنه قهقهه زد.. بغلش کرد و گونه شو بوسید..

\_ اخه از چی خجالت میکشی شیطون؟! دیشب که خودت از من هول تر بودی خجالت نکشیدی.. الان یادت افتاده؟!

ندا جیغ خفه ای کشید \_ رادی.. دیگه حرفی از دیشب نزن که ابرو برام نمونه..

خندید \_ نترس.. هنوز پیش من یه کوچولو ابرو داری... ولی واسه خودت میگم که اذیت نشی وگرنه واسه من که خیلی خوب بود... همه چیرو دیدم.. چیزی از دست ندادم..

ندا فوری سرشو بلند کرد.. نگاه رادان شیطون بود که باعث میشد ندا علاوه بر اینکه بیشتر سرخ و سفید بشه.. بیشتر حرص بخوره..

\_ خیلی پرویی آقای خوش شانس..

\_ شکست نفسی میکنی خانومی که صورتت رنگ لپو شده..

سرشو خم کرد و کمی فقط کمی پائینتر از گلوی ندا.. جایی نزدیک قفسه سینهشو با عشق همراه با شیطننت بوسید بعد صدای جیغ و خنده ی بلند ندا بود که توی اتاق پیچید.....

\*\*\*\*\*

\_ ندا \_

چه حس خوبییه وقتی یکی هست که بدونی همیشه پشت میمونه.. همونی که دوش داری و نمیخوای با هیچی تو دنیا عوضش کنی.. رادان اونیه که من واقعا میخوام.. هر کسی اونو داشته باشه واقعا خوشبخته.. آگه بشه که من برای همیشه داشته باشمش اونوقته که خوشبختترینم..

توی هال در حال کار روی یه نقشه بودم که رادان بهم داده بود یه نگاهی بهش بندازم.. یه خراب کاری هم روش کرده بودم.. ولی جرئت نمیکردم بهش بگم!.. ناخود آگاه رفتم تو افکارم همینجوری که به رادان و آینده فکر میکردم نگاهم رفت به سمتش.. هه.. نمیدونم چی تو وجود این بشر هست که ادمو وادار به تحسین کردن میکنه.. با ژست خاص خودش.. با ابروهای گره خورده.. با انگشتای کشیده و استخوانیش در حال ضربه زدن روی کلیدای صفحه لپ تاپ بود..

از نگاه کردن بهش هیچوقت سیر نمیشم.. خدایا.. چشمامو برای خودم نمیخوام.. فقط احتیاجشون دارم برای خیره شدن به این موجود دوبا که از من فقط اجازه ی حال جسمیمو برای خودم گذاشته..

اینقد بهش خیره شدم که بالاخره سنگینیه نگامو حس کرد.. سرشو بالا آورد.. به من نگا کرد.. گره ابروهاش ضربان قلبو ازم گرفت.. دست برد و لپ تاپو بست.. دستاشو باز کرد به طرفم.. و من فقط یه جمله تو ذهنم عبور کرد...

این یعنی اجازه برای به اغوش کشیدن دنیا..

بی طاقت بلند شدمو به طرفش رفتم.. سرشو لایه موهام برد نفس عمیق کشید.. منو عین به بچه ای که به اغوش مادرش پناه برده بود بغل گرفت.. چند لحظه همون طوری موندیم.. سرمو عقب اوردمو زل زدم تو چشماش.. چشم ازم برنمیداشت.. هنوز یکم اخم بین ابروهاش بود.. دستامو جلو بردمو با انگشتام روی ابروهاش کشیدم.. لبخند کمرنگی رو لباش اومد.. با لبخندش زبونم باز شد..

\_ رادان \_

\_\_ جان دل رادان

\_\_ منو دوست داری؟

\_\_ نه..دوست ندارم..

با ناراحتی گفتم

\_\_ اخه چرا؟

خندید.. دوست ندارم..عاشقتم..

فقط میخواستم همینو بشنوم..لبخند زد..

\_\_ رادان..وقتی منو برای اولین بار دیدی چه حسی بهت دست داد؟

\_\_ اون به من دست نداد..من بهش دست دادم..

خندیدم..لوس نشو دیگه..بگو..

نفس عمیقی کشید

\_\_ راستش..اولین بار که دیدمت اصلا ازت خوشم نیومد!

\_\_ برای چی؟!

\_\_ خب به نظرت ادم از کسی که زده ماشینشو داغون کرده..بعدشم اصلا عین خیالش نیس..دوقورتو نیمشم باقیه خوشش میاد؟

سرمو پائین انداختم..نه خب..ولی عمدی که نزد..

خندید..بیشتر فشارم داد..فدای این مظلوم نماییت بشم من..اگه تو به من نمیخوردی که الان من پیش خانوم خوشگلم نبودم..

گونشو با عشق بوسیدم..خب داشتی میگفتی..

\_\_ روز اول به خاطر تصادف از دستت عصبانی بودم..پیش خودم میگفتم عجب ادمایی پیدا میشن!!..دختره زده به ماشینم..به جای اینکه من شاکی باشم اون سرمن داد و بی داد میکنه!!..معلوم بود از یه جایی ناراحتی سر من خالیش کردی..وقتی از در دانشگاه رفتی داخل فهمیدم که نه..تازه اولشه..داستان داریم از این به بعد..موقع خوندن اسامی بود که فهمیدم تو تو همون کلاسی هستی که من درس میدم..فقط به این فکر میکردم که چطور میخوام تحملت کنم تو این مدت!!..اون حرفایی که بعد کلاس بهت زد و اسه این بود که قضیه رو تمومش کنم و به تو بفهمونم کارت اشتباه بوده..چون اصلا حوصله و وقت برای تلافی و بچه بازی نداشتم..کم کم که گذشت فهمیدم که نه..اونطوری که فکر میکردم نیستی..برعکس..خیلیم درس خون و با استعدادی و سرت به کار خورده..کم کم جذبش شدم..حواسم همه جا بهت بود..به کارات..به رفتارت..بچیزی منو به سمت میکشوند..هر روز بیشتر از دیروز..وقتی وارد کلاس میشدم دلم میخواست که اومده باشی و اولین نفر تورو ببینم..روت حساس بودم..پسری بهت نزدیک میشد تو دلم هزار بار اسفالتش میکردم تا دلم خنک شه..بخاطر همین اون پسر که داشتی باهاش پیچ میکردی رو از کلاس حذف کردم..وقتی فهمیدم تو شرکت کار میکنی اولش خیلی عصبانی شدم..میخواستم منصرفت کنم از کار کردن تو شرکت چون دلم نمیخواست زیر دستم باشی..دلم نمیخواست بهت بی احترامی بشه..تو هنوز جوون بودی و زودبود برای اینکه کار کنی..فک کردم شاید بخاطر مشکل مالی داری کار میکنی..بهبونه الکی برات میاوردم..کمی که فکر کردم دیدم نه بهتره پیش خودم باشی..چون اگه تو شرکت نمونی میری جای دیگه با ادمای دیگه توی یه فضای دیگه..اونجوری خیلی بدتر بود..همش استرس داشتم که اتفاقی برات نیوفته..پس قبول کردم که تو شرکت بمونی..باور کن هیچوقت با کسی اینطور رفتار نمیکردم..حتی بقیه هم بو برده بودن که یه خبرایی هست..محبی هم همش دستم مینداخت..تو همه جا بودی..بیشتر وقتا میدیدمت..تو شرکت..دانشگاه..سر کلاس..اولین جرعه وقتی زده شد که اب میوه ریختی رو لباسم..وقتی تو صورتت نگا کردم و دیدم که چقد هول شدی..حتی گفتم لباسمو برام میشوری..فهمیدم تو چقد دختر ساده ای هستی..دلم میخواست سفت تو بغلم فشارت بدم..به زور جلوی خندمو گرفتم..اون روزی که توی موتورخونه گیر افتادی داشتم سخته میکردم..خون خونمو میخورد..دلم میخواست اون مشیری اشغالو خفه کنم..میدونستم یه کلکی تو کارشه..از اولشم خوشم ازش نمیومد..خودشو بهم میچسبوند..با اصرار محبی استخدامش کردم..بعد از اینکه اون بلا رو سر تو آورد بهونه خوبی بود تا از شرکت پرتش کنم بیرون..وقتی تو بغلم گرفتمت یه

ارامش عجیب بهم منتقل شد.. اونجا بود که فهمیدم گذروندن بقیه روزا بدون تو حرومه.. در کنار اون آرامش استرس هم داشتم که نکته اتفاقی برات بیوفته.. روزای بعدش سعی میکردم خودمو ازت دور کنم با اینکه کار اسونی نبود.. حس عذاب وجدان داشتم.. فک میکردم اگه من بهت نزدیک باشم آسیب میبینی.. وقتی فهمیدم که تو دختر کی هستی گفتم که رسیدن ما بهم یه امر محاله.. دنیا رو سرم خراب شد.. افتادم دنبالت که بلایی سرت نیاد اما دیر رسیدم.. افتادی رو زمین.. نفسم بند اومد.. بلندت کردم و بردمت تو ماشین.. رسوندمت بیمارستان.. دکترا دوست صمیمیم بود.. سامیار.. بهش گفتم هر کاری میتونه برات بکنه.. خوشبختانه عملت موفق بود.. گرچه یه عمل کوچیک در حد بخیه زدن بود.. خواب و خوراک نداشتم تو اون دوسه روز.. شبها با قرص میخوابیدم.. داشتم نابود میشدم.. باباتو که دیدم بیشتر داغون شدم.. تصمیم گرفتم بیشتر از قبل خودمو دور کنم ازت.. خیلی سخت بود.. تو هر روز جلوم میومدی و میرفتی اما من نمیتونستم داشته باشمت.. سامیار خان هم که از اون طرف حالمو خراب کرد.. وقتی میدیدم چجوری باهم حرف میزنن اتیش میگرفتم.. دلم میخواست با چماق بیوفتم به جون سامیار، رفیقم.. کسی که نصف عمرمو باهاش گذرونده بودم.. اما بعد فهمیدم این نقشه دوتا ببتون بوده که منو حرص بدین.. بازم عصبانی شدم.. اما سامیار کم کم اروم کرد.. طوری که اون حرفا رو زدم و توئم شنیدی.. وقتی اونطوری از دراومدی داخل پیش خودم گفتم بدتر از این نمیشه.. اما وقتی توئم گفتم منو میخوای دنیارو بهم دادن.. حاضر بودم هر کاری بکنم که تو رو مال خودم کنم.. جلوی هر کسی وایسم تا اون چیزی بشه که تو میخوای.. بقیه شم که دیگه میدونی..

زل زدم تو چشمات \_ خوشحالم باهات تصادف کردم..

ریز خندید.. موقعیت رو مناسب دیدم سریع گفتم \_ رادانی..

\_ جانم؟

\_ ممم.. میگم.. اون نقشه بود که دیروز بهم دادی نگاش کنم..

\_ خب؟

\_ فقط بخورده.. چیز شد.. چیزه.. تقصیر من نبود..

\_ چیکار کردی ندا؟

\_ بخدا نمیخواستم اینحوری بشه.. یکم شکلات ریخت روش.. همین!

پوفی کشید \_ مثل اینکه قراره تو یه بلایی سر تک تک نقشه های من بیاری..

غمگین گفتم \_ خب از قصد که نبود..

\_ اوندفعه هم که ابمیوه ریختی رو نقشم گفتم از قصد نبود..

حرصم گرفتم از رو پاش بلند شدم \_ اصلا خوب کاری کردم.. دستم درد نکنه..

رادان با حرصی که تو چهرش بود بلند شد و گفت \_ نه مثل اینکه ادب لازم داری.. چه پررو شدی تو!!.. وایسا الان بهت نشون میدم..

میدونستم داره شوخی میکنه.. با خنده جیغی کشیدمو فرار کردم.. دنبالم میومد.. من ازش جلوتر بودم.. ولی صداشو میشنیدم که همش وادارم میکرد به ایستادن.. ولی من به حرفاش گوش نمیدادم چون میدونستم اگه گیرش بیوفتم معلوم نیس کی از دستش خلاص شم.. دور خونه رو میزدم.. تا اینکه خسته شدم و راهی نداشتم جز اینکه برم تو یکی از درها.. میخواستم درو ببندم که با دست جلوشو گرفتم اومد داخل.. نفس نفس میزدیم.. کمی عقب رفتم که خوردم به دیوار.. به خودم که اومدم دیدم تو حمومیم!!.. ناخداگاه به زیون اوردمش..

\_ حموم!

اوه اوه.. دیگه جا نبود توش قايم شم؟.. مرض دو ساعته بگیرم الهی.. نگام افتاد به رادان.. لبخند مرمری رو لبش بود.. از چیزی که به ذهنم اومد لرز به تنم افتاد ولی خودمو از تکی تا ننداختم و دست به سینه خیلی قاطعانه گفتم..

\_ رادان؟.. ما اینجا چیکار میکنیم؟؟

نگاهی به درو بر انداخت و گفت \_ ادما تو حموم چیکار میکنن؟

اب دهنمو قورت دادم.. منظورت چیه؟!

\_\_ منظورم کاملا واضحه.. حالا که شیطونی کردی باید منتظر تنبیهم باشی..

با لبخندی که هر لحظه پررنگ تر میشد اروم میومد جلو.. من اما دیگه نمیتونستم خودمو نگه دارم با ترس تو وجودم گفتم

\_\_ رادان.. تو.. تو که جدی نمیگی؟.. ها؟.. اصلا تو راس میگی.. من اشتبا کردم.. نقشه تو برات میکشم.. فقط برو بیرون..

ریز خندید.. تو خیلی بد شانسی که حرفا یادت میره.. قبلا بهت گفتم که من از هر نقشه یه کیی دارم!

اوه!.. خاک تو گورت کنن.. الزایمر..

\_\_ رادان.. خیلی لوسی.. نیا جلو.. اخه دلت میاد منو بزنی؟؟

مودی خندید.. روش تنبیه من فرق داره.. مطمئنا خوشت میاد!

عجب بشری بود این!.. دیگه راهی نداشتم.. چسبیدم به دیوار و چشمامو بستم.. کم مونده بود که جیغ بکشم..

وقتی بهم نزدیک شد.. انگار که جریان برق ازم رد شد و یهو..

آب سرد ریخت رو سرم.. نفسم قطع شد.. جیغ خفیفی کشیدم.. چشمامو که باز کردم دیدم دوش آب رو باز کرده.. آب سردو خنک میریخت رو سر دوتامون.. در عرض چن ثانیه کامل لباسامون خیس شد.. یا لباس خیس بهم چسبیده بود.. حس خوبی داشت.. خندیدم.. انتظار اینو نداشتم.. چشمای خندون و شیطونش جلوم بود.. اونم میخندید.. دستاشو دو طرف کمرم گذاشت.. فاصله صورتامون خیلی کم بود.. با لبخند گفت..

\_\_ تنبیه شدی؟؟

دستامو دور گردنش حلقه کردم و با لبخند گفتم..

\_\_ کاش همیشه اینجوری تنبیه بشم..

فاصله بینمون رو از بین برد.. انگار با اب سرد هم عطشمون خاموش نشد.. اینقد خندیدیمو مسخره بازی دراوردیم که صدامون تو حموم

پخش میشد.. با کف شامپو سیبیل میذاشتیم.. حباب درست میکردیم.. به همدیگه اب میپاشیدیم.. من موهای اونو با شامپو میشستم اون موهای منو.. اینقد براش مسخره بازی و خل بازی دراوردم که از خنده غش میرفت.. و من فهمیدم رادان چقد با من احساس راحتی میکنه که همچین کارایی ازش سر میزنه!.. کارایی که شاید به دید خیلیا نا پسند باشه.. و این باعث شد منم مثل خودش احساس راحتی کنم..

شب شده بود.. توی تراس بودم.. یه روبدوشامبر ابی رنگ حریر تنم بود.. روبروم برج ایفل بود.. توی شب با چراغایی که سراسر بدنه ش کار شده بود زیباییشو چن برابر کرده بود.. چشمامو نوازش میداد.. از نگا کردن بهش خسته نمیشدم.. به چند ساعت پیش فکر کردم.. وقتی با رادان تو حموم بودیم.. با فکر کارا و شوخیایی که کردیم حس قفلک وجودم رو گرفت.. با فکرشم خندم میگرفت..

با حس دستی که دور کمرم حلقه شد دلم مالش رفت.. قفلکم اومد.. مومورم شد.. فهمید.. و بیشتر بهم نزدیک شد.. خندیدم.. خندید.. دستامو گذاشتم رو دستای حلقه شدش به دورم.. سرمو بردم عقب و بهش تکیه دادم.. بوی حموم میداد.. سرش رفت تو گردنم.. بازم قفلکم اومد.. ناخداگاه سرمو خم کردم که سرش بین سرمو شونم گیر کرد.. خندیدم.. خندید.. همه رو میدونست.. همه حساسیت هامو.. و از اینکه تحریکشون کنه لذت میبرد..

لباشو چسبوند به گوشم و با صدای گوشنوازی گفت..

\_\_ تو مال منی؟

جواب ندادم.. دوباره گفت..

\_\_ تو نفس منی؟



...

\_ تو همه چیز منی؟

گوشتم رو بوسید.. از این همه حس سرشار از خوشی شدم.. چقد خوبه یکیو داشته باشی که احساساتش همونی باشه که تو حس میکنی..

چونشو تکیه داد رو شونم و نفس عمیقی کشید..

\_ قشنگه نه؟

\_ چی؟!

\_ همین غول اهنی روبروت..

خندیدم\_ او هوم.. خیلی..

\_ دوشش داری؟

\_ او هوم.. خیلی..

نگام کرد\_ بیشتر از من؟؟

نگاش کردم.. دلم ضعف رفت.. چی تو این دنیا بود که من بیشتر از اون دوستش داشته باشم؟.. جوابش خیلی زود به ذهنم اومد...هیچی!

\_ تو دنیا چیزی نیست که بیشتر از تو دوست داشته باشم..

چشماس برق زد.. به روبرو خیره شد.. منم همینطور.. گفت..

\_ میخوای ببرمت بالای این غول اهنی؟

خندیدم\_ چجوری؟

\_ چشماتو ببند.. تا ببرمت..

اروم چشمامو بستم.. دستامو از هم باز کرد.. در امتداد دو طرف بدنم قرارشون داد.. انگشتاشو بین انگشتام اروم اروم قفل کرد.. حسش میکردم.. با تمام وجود.. پیشم بود.. کنارم بود..

آخی.. یاد تایتانیک افتادم.. جک، رز رو روی عرشه کشتی بغل کرده بود.. درست مثل ما.. چقد قشنگ.. چقد با احساس.. چقد رویایی..

یدقه خفه خون بگیر... گند زدی تو احساسمون... تایتانیک خر کیه؟؟.. داری این لحظه رو با فیلم مقایسه میکنی؟؟ینی خدا نکنه تو بری تو حس!.. جنبه نداری دختره ی موز مغز!... بذار ببینم بعدش چی میشه...

پووووففف... ببخشید این دوستمون عینهو چی پرید وسط حس داستان.. من پوزش میخوام لطفا به ادامه داستان توجه بنمائید!!

زیر گوشتم زمزمه کرد

\_ دوستت دارم هایت را به کسی نگو . . . نگه دار برای خودم . . .

من , جانم را برای شنیدنش کنار گذاشته ام . . .

زمزمه هاش گوشتم رو نوازش میداد.. با تک تک کلماتش حس خوشبختی به قلبم رخنه کرد... من این عاشقانه هارو دوست داشتم... من این عاشقانه هارو از زیور رادان دوست داشتم...

نفس عمیقی کشیدم..میدونستم هوای نفسهای تو ریه هام بازدم میشد..با انگشتام مدام بازی میکرد..انگشتام تو انگشتای خوش  
فرش فشرده میشد..نوازش میشد..و من در تلاش بودم این نوازش های لطیف رو بار تک تک سلول هام لمس کنم..حس کردم  
سرشو به طرف گوشم چرخوند..اروم تو گوشم گفتم..

\_\_چشماتو باز کن..

اروم چشمامو باز کردم..از خیرگی به منظره روبروم خسته نمیشدم..چراغ ها دوبار بر..نمیدونم شایدم پنج برابر شده بود..فقط  
اینو میدونم تاللوئی از هزارها نقطه نورانی چشمک زن نوازشگر چشمام بود..از شوق خندیدم..یه خنده از ته دل..

\_\_وای رادان...چقد قشنگه..یهو چی شد؟!

به شوقم لبخند زد

\_\_هر چند مدت بیار چراغای مخفی برج رو روشن میکنن..با سرعت چن صدم ثانیه روشن و خاموش میشن..و میشه صحنه ای  
که داری میبینی..این کار باعث میشه شکوه و جلالش هیچوقت کهنه نشه تو شب مثل یه ستاره بدرخشه..

و اروم تر گفتم

\_\_مثل ستاره ای که الان پیش منه و داره میدرخشه و هیچوقت کهنه نمیشه...

سرمو چرخوندم به طرفش..نوری که تو چشمات منعکس میشد گیراییشو دوجندان کرده بود..مسخ نگاهش شدم..حس میکردم  
دارم از نفوذ چشمات ذوب میشم..و از این ذوب شدن شکایتی نداشتم..

سرشو جلو آورد..و به نرمی بادی که درحال وزیدن بود، فاصله ای که منتظرش بودم رو از بین برد...

رادان درست گفتم..من تا بالای برج خیالیم رفتم..من با رادان..با حس نوازشهای پرواز کردم..یه سبکی نسیمی که لابلای موهام  
میوزید و اونارو به حرکت درمیآورد..حرکت موج وار لباس حریرم دور منو رادان میرقصید و ما رو به خلسه میبرد...و من تو  
این فکر بودم که بیشتر از این همیشه رادان رو دوست داشت..بازدهی عشقت گنجایش قلبمو پر کرده بود...همه چیز اون بود...و  
من جایی برای دوست داشتن خودم نداشتم...

اون شب مٹ شبای قبل من تو ابرا بودم..هرچی بیشتر میگذاشت وجودم بیشتر از قبل اسم رادان رو توی خودش فریاد میزد..

و من از انعکاس این فریاد توی چشمای رادان غرق خوشی میشدم.....

\*\*\*\*\*

با حس نور کمرنگی از پشت پلکم..چشمامو باز کردم..رادان رو روبروم میبینم که چشمات بستس و به ارومی نفس  
میکشه..دستات دور کمرم قفله و اجازه ی حرکت بهم نمیده..کمی جابه جا میشم که حلقه دستات شل تر میشه..یه اطراف نگا  
میکنم..پنجره بازه و باد نسبتا سردی میوزه..پرده حریر سورمه ای به ارومی حرکت میکنه..یه رادان خیره میشم..به چشمای  
بستش که دوتا گوی نقره ای پشتشون پنهونه..توی خواب چقد اروم به نظر میاد..اروم و مهربون..دستمو جلو میبرم به ارومی  
توی موهای خوشرنگش فرو میکنم..نرمه..ولی از جنس مردونه..بوی خوبی میده..هیچوقت ازش نپرسیدم که از چه شامپویی  
استفاده میکنه که اینقد خوشبوئه..از لمس نرمی موهایش دل میکنم و با دوتا انگشت سبابه رو ابروهایش میکشم..ابروهایی که  
خمیدگی بالاش باعث میشه فکر کنی اخم کرده..پائین تر میام..دستمو روی پلکای بستش میذارم..حتی با چشمای بسته هم میتونم  
نفوذشونو روی سر انگشتام حس کنم..و به یاد میارم وقتی این پلک ها بازن و دیگه مانع نیستن برای نقره ایی که پنهونش کنن..و  
من چجور توی این نقره ای ها غرق میشم و همه چیزو از یاد میبرم..انگشت اشارمو روی دماغ بی عیبو نقصش  
میکشم..نفسهای به دستم میخوره و به من اطمینان میده که هوا به ارومی داخل و خارج میشه..و صاحب این نفس ها زندس..نفس  
میکشه..حیات داره..ریه هاش مدام پر و خالی میشن..از این حرکت، سینه ش بالا و پائین میشه..یه ارومی لحظه هایی که تیک  
تاک ساعت گذر زمان رو نشون میده..دستم به ارومی روی لباسش فرود میاد..خوش فرم..خوش حالت..لبهایی که بدون گفتن کلمه  
ای منو جذب خودشون کرده..لبهایی که من خودم رو مالک اونها میدونم و با رضایت بهشون اجازه ی لمس کردنو میدم...حرکت  
ریز سیب گلویش توجهمو جلب میکنه..حرکت ریزی که نشون میداد این موجود زنده..این ادم مذکر..این انسانه نر..با همه طبیعت  
مردونش..با نیروی درونش منو به سختی جذب خودش کرده..منی که قبل از این از همه ی هم جنساش فراری بودم....

اروم طوریکه فقط خودم بشنوم گفتم مامانت تو رو به دنیا آورده یا فرشته ها وقتی که تو کیسه بودی انداختنت تو

خونتون؟؟!...هرکی بوده دستش طلا..خوب چیزی ساخته..بر پدرو مادرش صلوات..ما که راضیم اگه قسمت بشی..

ریز میخندم و به ارومی سرمو جلو میبرم و نقطه ای از مظهر مردونگیش.. سیب گلویش رو به ارومی میبوسم... چن ثانیه بعد دستاش بیشتر به دورم حلقه میشه..و با صدای دورگه و خواب الود تو گوشم میگه

\_ تا اونجایی که من یادمه..تو شکم مامانم دستو پا در اوردم..خیلی تاریک بود..نمیدونم کی منو این شکلی کرده!ولی خب چه میشه کرد..خوشگلی در دسرای خودشم داره دیگه...

چیزی نگفتم..فقط ریز خندیدم..دوباره تو گوشم ادامه داد

\_ منتظر بودم بزرگ بشم بلکه این قیافه به درد بخوره..و یروزی دل یه دختر کوچولو و شیطون و چشم ابی رو ببرمو واسه خودم کنم...

قند تو دلم اب شد ولی چیزی نگفتم و باز خندیدم..دوباره گفت..

\_ بعد از اینهمه واریسی ،مورد قبول این خانوم کوچولوئه شیطونه چشم ابی شدم؟؟

شیطنتم گل کرد..بی تفاوت جواب دادم..

\_ هه!..چقد خودتو تحویل میگیری!!..واس ماهم یه نوشابه باز کن خداوکیلی...کی حواسش به توه؟؟!!!!

بیشتر فشارم داد\_ ینی من اشتبا میکنم و تو نبودی که اول صبحی منو دید زدی شیطون!!

\_ مگه تو از کی بیداری؟؟!

\_ از وقتی که تو بغلم شروع به ورجه وورجه کردی..

اوپس!!..پس همه رو فهمیده!..خاک وچوک..چقد ضایع بازی دراوردم..

اگه میخندیدم پررو میشد..خودمو نباختم و با لحن قبلی گفتم..

\_ توهم زدی اول صبحی اقای خودشیفته..حتما خواب دیدی..من که نبودم جونه داداش!!

غلت خورد و خودشو روی من انداخت..کامل بدنش روم بود..با چشمای شیطون و پف کرده بهم خیره شد و گفت

\_ اینی که من دیدم از هر خوابو رویایی نزدیک تر و ملموس تر بود جونه آبجی!!

خندم گرفت..داشت ادامو درمیوورد!..ولی نشون ندادم..رومو کردم اونور خندمو نبینه..دوباره با لحنی که برام تازه بود گفت..

\_ جون آباجی شوما نبودی مارو ماچ کردی؟؟

قاطع گفتم\_ نه!!

از گوشه چشم دیدم چشماشو باریک کردو گفت\_ اصلا بازیگر خوبی نیستی خانوم رستگار...خودت خواستی..وسرشو برد تو گردنمو و یه گاز کوچیک گرفت...جیغم رفت هوا..با حرص گفتم..

\_ باز وحشی شدی؟؟!

خندید و رفت پائین تر..تیشرتمو زد بالا و دهنشو روی شکم گذاشت و توی سوراخ نافم فوت کرد....

والله ای خدای من!!!..بدترین جای ممکن!!..کم مونده بود از وسط دونصف بشم...از خنده نفسم بالا نمیومد..هم خندم گرفته بود هم اشک از چشمم میومد..جیغ میزدمو میخندیدم..اونم مدام قلقلکم میداد..صدای خندهامون و جیغ جیغای من تو اتاق پیچیده بود...فک کنم تا برج ایفلم رفت صدامون..اول صبحی هرکی بشنوه پیش خودش میگه اینها قطعا مردمانی از تبار ایران زمینند!!...هه..ادبی حرف زدنم تو حلقم..اخه نیس که ما ایرانیها خوش خنده ایم...از اون لحاظ عرض کردم..

رادان سرشو بالا آورد و گفت\_ هنوز اعتراف نکردی؟؟

با جیغ گفتم\_ نه!!

سروشو تکون داد و گفت\_ خیلی خب پس اینو داشته باش!

[illegible]

شب شده بود...شام خورده بودیم..بعد از شام با رادان اومدیم تو اتاق..بهش اصرار کرده بودم موهامو برام ببافه..همیشه تو رویاهام رادانو میدیدم که داره موهامو میبافه..خیلی ذوق داشتم..هیچوقت اجازه نداده بودم که یه پسر به موهام دست بزنه..دستشو کشیدمو برسمو دادم دستشو نشستم روی تخت..اونم اومد نشست پشت سرم..موهامو اروم مثل یه شی با ارزش گرفت تو دستشو اروم برس کشید..پنجره باز بود..باد سردی وزید که لرزم گرفت و به خودم جم شدم

رادان فهمید و گفت

\_\_ پاشو بچیزی ببوش..سرما میخوری..

یه تاپ دوبنده قرمز تنم بود که خیلی چسبیده و بدن نما بود..و یه شلوارک کتون سفید که تا بالای رونم بود..خیلی کوتاه بود!...اما من دیگه جلوی رادان راحت بودم و هرچیزی جلوش میپوشیدم برام مهم نبود..بلخره محرم بود...از طرفی هم سرما رو دوست داشتم و دلم نمیومد بدنمو از این باد خنک و لذت بخش ببوشونم..ترجیح دادم بمونم تا رادان موهامو ببافه..

\_\_ نه سرد نیست..هوا به این خوبی..

\_\_ هوای اینجا فرق داره..این روزای اخرو رعایت کن..مشکلی برات پیش نیاد..باید سالم تحویل خنوادت بدم..

بخورده ناراحت شدم..ینی چی؟..ینی تا الان بخاطر حس مسیولیتش مراقبم بوده؟..اگه محرمش نبودم حس مسیولیت نسبت بهم نداشت؟..ولی خنواده من حتی نمیدونن من الان دقیقا کجام و تو چه شرایطیم؟

با یادآوری خنوادم بغض بدی به گلوم هجوم آورد..باورم نمیشد بعد این مدت باز به اینجا بدون اونا عادت نکردم..تو این فکر ا بودم که با کشیدن یه تیکه از موهام یه آخ بلند گفتم..رادان که انگار تازه متوجه شده بود فوری گفت

\_\_ اخ ببخشید..نمیخواستم بکشمش..دردت اومد؟

اروم گفتم\_\_ نه

دوباره به کارش ادامه داد..نمیدونم امشب چم شده بود!..دلم میخواست باهش حرف بزنم..کاش میشد بهش بگم بیا از اینجا بریم..ولی..ولی نداره..باید بهش بگی..تو که باهش رودربایستی نداری..مگه نمیخوای باهش حرف بزنی پس هرچی میخوای بهش بگو..

با روحیه ای که به خودم دادم سوالمو به زبون اوردم..

\_\_ رادان؟

\_\_ جانم..

\_\_ کی..کی قراره..ینی..کی کارت اینجا تموم میشه؟

یلحظه دستش متوقف شد و دوباره به حرکت دراومد..نفس عمیقی کشید..گفت

\_\_ از اینجا بودن خسته شدی؟..از با من بودن؟

فوری گفتم\_\_ نه نه..اینطور نیست..باور کن من بهترین روزای عمرمو اینجا گذروندم باتو..توی شهری که دوش دارم دلم میخواد هیچوقت تموم نشه..دلم میخواد تا اخر دنیا اینجا پیش تو باشم..اما..یاد خنوادم که میوفتم دلم راضی نمیشه..(و با بغض گفتم) \_\_من بهشون دروغ گفتم..

\_\_ تقریبا دو هفته دیگه کارم تموم میشه و میتونیم برگردیم..

قطره اشکی از شنیدن این مدت زمان طولانی از چشم افتاد..حس کردم کار رادان تموم شد و پایین موهامو با کش بست..شونه هامو تو دستاش گرفتمو منو به خودش تکیه داد..روی موهامو بوسه زد و نفس عمیقی کشید..

\_\_ بهت گفتم بذار برنگردونم..منم بعدا برمیگردم ایران..

\_\_ منم بهت گفتم بدون تو برنمیگردم..باتو اومدم با تو هم برمیگردم..

با لحنی که نگرانی توش بود گفت \_ ندا..اگه برگردیم ایران..چجور دوری همو تحمل کنیم؟..چجور فاصله بینمونو تحمل کنیم؟..اگه برگردیم همه چی خراب نمیشه؟..میتونیم درستش کنیم؟

منو اروم برگردوند به سمت خودش..از چشماش غم میبارید..از غم چشماش بغض بیشتر شد..دستشو رو سرم کشید

\_ چجور شبا رو بدون تو سر کنم؟..چجور دوریتو تحمل کنم؟..اگه قبل از اینکه دیر بشه همه چیرو درس نکم چی؟..

از این درموندگیش ترس به دلم افتاد..راست میگفت..اگه نتونیم همه چیرو حل کنیم چی میشه؟..دیگه نمیتونم ببینمش؟..

یاد مشکلات داغ دلمو تازه کرد..با این فکر به حق افتادمو خودمو انداختم تو بغلشو زار زدم..

\_ رادان..تو قول دادی..گفتی همه چیرو درست میکنی تا..تا باهم باشیم..تا بهم برسیم..پس چیشد؟..جا زدی؟ ترسیدی؟..من بدون تو چیکار کنم؟..اگه تو وضعت اینه و نمیدونی چیکار باید بکنی پس من باید چیکار کنم؟..کاری از دستم برمیداد؟..بگو..بگو..هرکاری بگی میکنم تا بتونم این روزا رو حفظ کنم..این باتو بودنا رو..

سرمو نوازش کرد..با صدای ارومی گفت..

\_ اینطوری حرف نزن..من جا نزدم..من هرکاری بتونم میکنم..تا مال هم باشیم..فقط از آینده میترسم..از اینکه اونطوری که میخوایم نشه..اونطوری که میخوایم پیش نره..من فقط از این میترسم..

سرموبلند کردم..صورتم از اشک خیس بود و همینطور به گوشه از تیشترتش که اشکام روش ریخته بود..

\_ هر اتفاقی که افتاد..هرچی که شد..پسم نمیزنی؟..ولم نمیکنی؟..حتی اگه باهم نباشیم مهم نیس..ولی اگه خودت با دستای خودت منو پس بزنی دیگه منو نخوای..بدون که میشکتم..نابود میشم رادان..

اخم کرده بود..دستمو گرفتو و بلندم کرد..رفت به طرف ایینه قدی..منو روبروش قرار داد و خودش پشت سرم ایستاد..دستاشو رو شونه هام گذاشت و با صدای عصبی گفت..

\_ اینو میبینی؟..این کیه رویروت؟..این تویی ندا..تویی..همون دختری که باهام تصادف کرد..همون دختری که منو به خودش جذب کرد..همون دختری که با افتادنش روی اسفالت خیابون نفسم قطع شد..با افتادنش تو بیمارستان برای اولین بار مجبور شدم قرص خواب بخورم..کسی که تو ایننس همونیه که منو عاشق خودش کرد..همونی که باعث شد برای اولین بار عشقو تجربه کنم..بشه ملکه ارزو هام..بشه رویای شبای تاریکم..بشه همه کسم..به نظرت میتونم همچین چیز با ارزشی رو پس بزنی؟..ولش کنم؟..میتونم؟..

به حق افتاده بودم..اشکامو از توی ایینه میدیدم که دونه دونه پائین میریخت..و رادان..که با قاطعیت تو چشمام نگا میکرد و صداقت حرفاشو بهم میفهموند..

موهای بافته شدمو تو دستاش گرفت و از روی شونه هام جلو آورد و با نرمی گفت

\_ این موهارو میبینی؟..تار تار این موهارو با دنیا دنیا خوشبختی بدون تو عوض نمیکنم..من یه تار گندیده موهای تو رو با زندگی بدون تو عوض نمیکنم..حتی اگه همه چی دست به دست هم بده که من به تو نرسم..یلحظه هم تحمل نمیکنم..یا با خودم میبرمت یه جایی که دست هیچ احدی بهمون نرسه..یا خودمو یه جایی گموگور میکنم تا بعدا نتونم تو صورتت نگا کنم و ازت طلب بخشش کنم..اون روز روزه مرگ منه...

تحمل این نگاهشو غمگیشو نداشتم..این صدای خستش..این رگ منقبض شده گردنش..اینکه تلاششو میکرد تا جلوی من سرافکنده نشه..برگشتمو خودمو انداختم تو اغوششو زار زدم..بخاطر رادان..بخاطر عشقمون بخاطر مشکلمون..و بخاطر آینده.....

کمی که تو بغلش اروم شدم..منو بیشتر بخودش فشرد و بعد ازم فاصله گرفت..با دستاش اشکامو پاک کرد و لبخند غمگینی بهم زد..بعد رفت به طرف یکی از کمد ها که وسایلشو توش میذاشت..دنبال یچیزی

میگشت..وقتی پیداش کرد به طرفم اومد..یه جعبه طرح چوب باریک تو دستش بود..به سمتم گرفتش و با لحنی که غم توش موج میزد گفت..

\_ خیلی وقت پیش مادرم قبل از فوتش اینو داده بود به پدرم که بدتش به من..وقتی که پدرم اینو بهم داد بهم گفت که مادرم اینو از مادرش هدیه گرفته و برای من نگهش داشته تا وقتی یه روزی یکیو پیدا کردم و خواستم نگهش دارم بدمش به اون..خیلی وقت

بود منتظر بودم.. منتظر بودم یه نفر پیدا بشه که ارزش این هدیه رو داشته باشه ارزش اینکه بخاطرش بجنگمو داشته باشه.. ارزش اینکه زندگیمو باهاش شریک بشم داشته باشه... حالا که اون یه نفر پیدا شده این نباید پیش من باشه.. باید بدمش به صاحبش.. کسی که ارزششو داره..

خیره مونده بودم بهش.. جعبه رو توی دستم گذاشت.. چشم از چشمای منتظرش برداشتمو به جعبه خیره شدم..

با دست دیگم اروم درشو باز کردم...

یه گردنبند با زنجیر ریز که از پیوستن الماس های ریز تشکیل شده بود.. و یه سنگ درشت عقیق آبی کبود که نقش پلاک گردنبند رو داشت و دایره شکل بود برق چشمامو گرفت... خیلی زیبا بود.. و همینطور خیلی قیمتی به نظر میومد.. بین انگشتم گرفتهشمو اوردمش بالا جلوی چشمم.. از پشت تصویر صاف و شفاف گردنبند، تصویر تار و کدر رادان جلوم بود.. هم بخاطر اشکام بود و هم واکنش قرنیه چشم نسبت به اشیاء دور و نزدیک.. زیر نور لامپ مهتابی تالوئه خیره کننده ای از گردنبند ساطع میشد که چشم هر بیننده ای رو به خودش جذب میکرد.. تکیون میخورد مثل تابی که بجگیام روش سوار میشدم و تا اسمونا میرفتم.. سرمو بالا بردم و لبخند زدم..

\_ خیلی قشنگه..

لبخند زد.. خوشحالم خوشتم اومد.. حالا تو صاحبشی.. اینو به عنوان هدیه از طرف من و مادرم قبول کن.. میخوام همیشه توی گردنت بندازیش و یاد من بیوفتی.. حتی اگه اونی که خواستیم نشد و از هم دور شدیم میخوام با دیدنش یاد من بیوفتی و فراموشم نکنی..

قطره اشکم چکید... حرف از جدایی رو اصلا دوست نداشتم.. برای اینکه بحثو عوض کنم با لبخند گفتم

\_ برام میندازیش گردنم؟؟

لبخندی زد و گردنبند رو از دستم گرفت... برگشتم و رو به ایینه ایستادم.. گردنبند رو از بالای سرم رد کرد.. سربیه زنجیر که به پوست تنم برخورد کرد حس خوبی بهم دست داد.. سنگ عقیق ابی رنگ رو پوست سفیدم زیر نور مهتابی رنگ توی انعکاس ایینه هماهنگی خیره کننده ای رو بوجود آورده بود... دستمو بالا اوردمو سنگ رو لمس کردم.. چشمامو بستم و سعی کردم انرژی خوب ازش دریافت کنم.....

با داغ شدن شونه ی چپم... چشمامو باز کردم.. سرشو خم کرده بود و عمیق شونه چپم رو بوسید..... کنار گوشم گفت

\_ خیلی بهت میاد...

لبخند زدم... اونم خوشش اومده بود.... تو دلم گفتم..... مامان رادان... از هدیتون ممنون.... خیلی قشنگه... خوشحالم اون کسی که لایق این هدیه س منم... ازش مراقبت میکنم..... خواهش میکنم برامون دعا کنید

که این گردنبند مسبب جدایی بین منو رادان نباشه...

\*\*\*\*\*

روزی خوشیم تموم شد.. خندهام.. لبخندام.. فقهه زدنم.. همه رفتنو جاشونو به بغضو آه و گریه و دلتنگی داد... کارم شده بود یه گوشه چنبره زدن و به یه نقطه نا معلوم ساعت ها خیره شدن...

خسته شدم... خسته...

خسته از اینکه رادان منو نمیفهمید... حالو روزم طوری بود که خودم نمیفهمیدم چمه و چی میخوام... از خودم خسته بودم... از رادان... از این زندگی... از این نخواستن ها و پس زدنا... از این روزای سرد... از این ضدو نقیض ها... خودم میدونستم.. میدونستم دچار یه افسردگی حاد و هیستریک شدم.. مدام چشمم به در بود بلکه باز بشه و رادان بیاد تو... عذاب داشتم.. عذاب وجدان.. از اینکه دروغ گفتم... بی اجازه اومدم... بی اجازه محرم شدم... بی اجازه هم خواب شدم.. ناراضی نبودم... اصلا... اما دست خودم نبود... بعد یه مدت تمام این حس ها آوار شدن رو سرم...

مثل این میموند که یه دریچه رو که هرآن ممکنه از زور و فشار و تنش بترکه.. با یه چوب باریک قفلش کنی... اون چوب نتونس مقاومت کنه... نتونس فشاری رو که از لای درزهای دریچه بهش وارد میشد رو تحمل کنه... شکست... عذاب وجدان... دلتنگی... ترس... تنهایی... دعوا... دروغ... همه خراب شدن رو سرم... منو تحت شعاع خودشون گرفتن و الان اینه حالو روزم..... مامان بابا نمیبخشنم... منو نمیبخشن.... نمیبخشن..... نمیبخشن.....

از اون شبی که رادان گردنبنده عقیق رو بهم داد شیش روز میگذره... شیش روز از تنهایی من میگذره... شیش روز پر از اشک و ناله من تو گوشه گوشه ی این چار دیواری میگذره... رادان دیگه اون رادان نیست... پر از داد و فریاد و عصبانیت... یادمه فردای شبی که رادان بهم هدیه داد تلفن خونه زنگ خورد... رادان خونه نبود... تلفن رفت روی پغامگیر... پیغامی که از خبر مرگ هم برام دردناک تر بود.....

\_ الو رادان پسرم... خونه نیستی؟... یادی از ما نکنی یوقت؟... سرت خیلی شلوغه نه؟... عیب نداره باباجان... فقط زنگ زدم احوالتو پرسرم... و اینکه یه خبر بهت بدم... میترا دختر عموت از امریکا اومده اینجا... یه مدت میمونه... بخاطر یه سری امور کاری و اینکه یه سری هم به ما بزنه... گفتم اگه میتونی تا مدتی که اینجا توئم بیا ببینش... خودت که میدونی من اونو قبلا برات در نظر گرفته بودم... من تو این مورد مجبور نمیکم... ولی بد نیست که....

گوشیو پرت کردم رو کاناپه تا صداش خفه شه... میترا... میترا... میترا... اسمی که حکم مرگ منو داره... اسمی که تو این مدت مثل خوره افتاده تو جونم... این اسم چی بود که یهو از اسمون افتاد.....

متفرفم... از اسم میترا متفرفم از هرچی میترا که از امریکای لعنتی پاشو گذاشته این وسط متفرفم... متفرفم.....

اون روز بعد از پیغام بابای رادان اینقدر گریه کردم که صدام درنمیومد... اینقدر زار زدم روی زمین که گلو درد گرفته بود... وقتی رادان از در اومد... منو با اون چشمای پف کرده و قرمز که دید کلی سرم داد زد که چی شده چرا خودتو به این روز انداختی... ولی من جوابشو ندادم... فقط هق هق میکردم و اتیشی شدنشو میدیدم... دراتاقو بهم کوید... اون دادو فریادا تازه اولش بود... طاقت نیوردم... رفتم تو اتاق... دیدم داره نماز میخونه... صدای خس خس سینه شو میشنیدم... صدای بغضشو میشنیدم... اروم رفتم جلو و دستامو دور کمرش حلقه کردم... همونجور بی حرکت مونده بود... و من ناله و هق هق میکردم... مجبور شد نمازشو قطع کنه... به سمت برگشت... درحالیکه از چشمای نقره ایش قطره قطره پائین میچکید... با انگشتاش اشکای منو پاک میکرد... گریه شو برای دومین بار دیدم... اولین بار وقتی بود که بهم گفت دوست دارم... و اون روز وقتی بود که برای داشتن من گریه میکرد.....

رادان \_ هزار بار بهت گفتم نذار اشکتو ببینم... گوش نمیدی... واسه چی گریه میکنی؟... واسه چی هان؟ به من بگو چته... چرا یهو اینطوری شدی؟... چرا بامنو خودت اینطور میکنی؟... چرا خوشیامونو خراب میکنی؟

صورت خیسمن تو قاب دستاش بود... سرمو به دوطرف تکون دادم... نمیدونست... خبر نداشت... باباش برایش خبر جدید داشت... خبر اومدن یه شخص... خبر اومدن یه شخص که برای رادان معین شده بود....

خبر مرگ من.....

سرمو به سینش فشار داد... صدای قلب نا ارومشو میشنیدم... صدای خس خس سینش... و بیشتر از قبل توی خودم میشکستم...

\_ گریه نکن... بسه... ما که دیشب حرف زدیم... بهت گفتم هرکاری بتونم میکنم...

با صدایی که از زور گریه به زور درمیومد گفتم \_ نه نمیتونی... نمیتونی...

\_ هیس... چرا میتونم... همه چیرو درست میکنم... فقط کافیه که برگردیم ایران و....

اسم برگشت که اومد داغم تازه شد... اتیشی شدم... از عصبانیت میلرزیدم... ازش فاصله گرفتم و داد زدم...

\_ نه... نمیتونی کاری کنی... هیچکاری ازت برنمیاد... از هیشکی برنمیاد... برگردیم که چی بشه؟... برگردیم همه چی درست میشه؟... نه خراب میشه... از اینی که هست خرابتر میشه... هیچی درست نمیشه... هیچی...



به نفس نفس افتادم... خیلی داد زدم... رادان با بهت بهم نگا میکردم... سعی کرد اروم کنه ولی من اروم نمیشدم دیگه اروم نمیشدم... از دهنم درومد پیغام باباشو بهش بگم اما... دهنم قفل بود... صدام درنمیومد... بهش میگفتم که چی بشه؟... دردی ازم دوا میشد؟... با غیض و تشر از اتاق اوادم بیرون و درو کوبیدم... حالت دست خودم نبود...

هیچی دست خودم نبود... وارد اتاقم شدم... اتفاقی که از وقتی با رادان محرم شدم دیگه اونجا نبودم... نمیرفتم... فقط وسایلم اونجا بود... درو بستم... ساکت بود... تاریک بود... سرد بود.....

روی تختم که از خوابیدن روش سردو یخ شده بود دراز کشیدم... چیزی روی خودم ننذاختم... مهم نبود... یخ میزدم بهتر از این زندگی بود که من اینجا تو این غربت داشتم... اشکام دیگه از من اجازه نمیگرفت... خودشون روون میشدن... و من تلاشی برای خیس نشدن بالش زیر سرم نمیکردم.....

رادان تلاش میکرد که منو به حرف بباره و اروم کنه... برام غذا میورد... سعی میکرد فضا رو عوض کنه... اما... هیچ فایده ای نداشت... چیزی بجز بی محلی و گریه و عصبانیت از طرف من نصیبش نمیشد...

من، من نبودم...

هیچکوم از حلتام دست خودم نبود... از وقتی اون تلفن اون پیغام نحس رو تو فضای نشیمن پخش کرده بود هیچی دست خودم نبود... یلحظه اروم بودم... یلحظه عصبانی... یلحظه ساکت بودم... یه لحظه داد و فریاد... هر چیزی که میگفت من بدتر عصبی میشدم و با هزارتا اما و اگر و دلیل به روش میورد... حتی وقتی میخواست بهم نزدیک بشه پش میزد و این بیشتر عصبیش میکرد کاسه صبرش لبریز میشد و بهم تشر میزد و بد خلقی میکرد و من هزار بار تو دلم اروزی مرگ میکردم.....

روز بعد هم به همین منوال گذشت... وقتی رادان خونه نبود کنار پنجره سرتاسری توی نشیمن که رو به خیابون دید داشت میشستم و توی سرم هزار جور فکرو خیال میکردم... چیزی نمیخورد... میل به هیچی نداشتم... هیچی... روز سوم ساعت نزدیکای هشت شب بود... همونطور که جلوی پنجره نشسته بودم صدای کلید رو توی قفل در شنیدم... بی حال تر از اونی بودم که رومو برگردونم به سمتش... صدای بسته شدن در و صدای قدم هاش... وقتی بهم نزدیک شد یه چیز قرمز رنگ تو زاویه دیدم قرار گرفت... سرمو برگردوندم... یه دست گل پر از رز های قرمز و خوشرنگ... از همون فاصله بوی خاصش به مشام میخورد...

گل مورد علاقم.....

اما... حال روحیم مانع از این شد که کوچکتین واکنشی نسبت بهش که ادمو بد جور وسوسه میکرد که اونا رو بگیره و استشمام کنه، داشته باشم.....

به گل ها خیره بودم که صدای بی حالش که سعی میکرد شاد نشونش بده به گوشم رسید.....

\_\_ از کی تا حالا از دسته گلای من خوشت نمیاد که اینجور ساکتی؟

...

\_\_ سلیقت عوض شده یا الرژی گرفتی بهشون؟

بهش نگا کردم که بالا سرم ایستاده بود... نگامو که دید لبخند بی جونی زد و گفت

\_\_ برم عوض کنم؟... خوشت نمیاد؟

...

\_\_ چرا ساکتی؟... چرا حرف نمیزنی؟... چرا نمیگی چی میخوای؟؟

رومو برگردوندم... خسته تر از اونی بودم که به این بحث ها ادامه بدم... نگاهم به چراغ ماشین هایی بود که در امتداد خیابون پهن دوطرفه در رفتو آمد بودن... با سرعت از کنار همدیگه عبور میکردن...

سریع... تند... عجل...

مثل روزهای من که اینجا... تو این شهر غریب دوست داشتنی به سرعت پشت سر هم میگذشتن.....

این ادما برای چی عجله دارن؟؟... برای چی با سرعت از کنار هم رد میشن؟... میخوان به کجا برسن؟... به کی؟... به چی؟... این ها برخلاف من زندگی و هدف مشخص و معلوم دارن که اینقدر برای رسیدن بهش طوفان وار سرعت میگیرن؟؟.....

رادان از سکوت کلافه شده بود... نفس هاش سنگین شده بود... خودشو کنترل کرد که داد نزنه اما... نتونست.....

\_\_ به چی نگا میکنی؟؟..... لعنتی به چی نگا میکنی؟؟.... این خیابون.. این پنجره چی داره که ساعت ها از خیره شدن بهش خسته نمیشی... اما من... وقتی میخوام بهت نزدیک بشم فوری پسم میزنی و میری تو اون اتاق و درو بروم میکوبی؟؟.....

نمیفهمید... نه نمیفهمید... منم نمیفهمش.....

بازم بغض.. بازم اشک.. بازم زجر و عذاب اومد سراغم... نفسشو حرص دار بیرون داد... کمی اروم تر از لحن قبلیش گفت...

\_\_ خسته شدم ندا... خسته شدم ازت... از این سکوت... از این که هر دفعه حالات عوض میشه... از اینکه ثبات ندارم... نمیفهمم لعنتی... نمیفهمم... داری روانم میکنی... بگور دردت چیه... بگو چرا یهو عوض میشی... بگو چرا یه گوشه میشینی و عین شوهر مرده ها غمیرک میزنی.....

سرم سوت کشید... فشارم رفت رو هزار... نفسم حبس شد... دیگه نمیشنیدم چی میگه... تحمل توهین و طعنه هاشو داشتم اما... تحمل حرفایی که به خودش برمیگشت نه... شوهر مرده... به من گفت شوهر مرده... عین شوهر مرده ها!...

کنترلمو از دست دادم و از جام با شدت بلند شدم... با دست راستم دست گلو از دستش چنگ زدمو به طرف پنجره که سمت راستم قرار داشت پرتش کردم... افتاد زمین... کنار پاهامون... گلاش پر پر شد... با صدایی که خودم نمیدونم از کجاست درمیومد داد زد...

\_\_ بس کــــن... بسسه... اینقدر عذاب نده با حرفات... با طعنه هات... با تلخی هات... فک کردی من خودم میخوام اینطور باشم؟... تلخ باشم؟... نه تلخ کردن... عصبیم کردن... تنهام کردن... دیگه خسته شدم....

از این زندگی... از الا خون والاخونی... از تو... از خودم... دیگه تحمل ندارم... برو... برو از اینجا... برگرد ایران... برگرد خونتون... ببین بابات برات چه خبر خوشی داره... ببین میخواد چی بهت بگه... خبر مرگ منو میخواد بهت بگه... میترا... میترا... میتـــــرا...

منتظره تا تو بری و اونو برات بگیره... بشه زنت... بشه خانومت... بشه مامان بچه هات... بابات میخواد خبر اومدنشو بهت بده.....

رادان مات و مبهوت بهم نگا میکرد و من هوار میکردم... اصلا نمیفهمیدم چی میگم... چی از دهنم درمیومد... فقط میگفتم... هرچی که تو دلم بود... هرچی که رو دلم سنگینی میکرد و شده بود بغض... شده بود درد....

وقتی اسم میترا رو اوردم زیر لب با تعجب گفت \_ میترا!!!

و من بلند تر داد زدم \_ اره میترا... میترا خانوم... تازه از امریکا تشریف آورده... قراره مدتی خونتون بمونه تا تو بری اونجا و همونی بشه که بابات میخواد... تو اونو بگیری... من... منه بیچاره... منه دربه در تو غربت از تنهایی و بی کسی دق کنم و بمیرم... کسی هم نمیدونه چی به سرم اومده و اصلا براش مهم نیست....

رادان که از بهت بیرون اومده بود اروم به سمت قدم برداشت \_ ندا اروم باش داری چرتو پرت میگی

عقب رفتم و جیغ زدم \_ نه... جلو نیا... نیا نزدیکم... خودت چرتو چرت میگی... مگه دروغ میگم؟؟... مگه اشتبا میکنم؟؟... بابات منتظره تا تو برگردی و اون دختره رو بهت بچسبونه... و تو... توی نامرد هم همینو میخوای... منتظری که برگردی... برگردی ایرانو اون دختره رو بگیری اصلا نمک کت نگزه که منه اواره اینجا تنها تو بدبختی و بی کسی باید چه غلطی بکنم... حالا میفهمم چرا اینقدر اصرار داشتی منو برگردونی....

منه ساده... منه احمقو بگو که گفتم با تو اومدم با تو هم برمیگردم... میخوای هرچی سریعتر برگردی و به وصال محبوبیت برسی...

دستش که تو صورتم فرود اومد برق از سرم پرید... خفه خون گرفتم... منو زدا... دستمو رو گونه چپم گذاشتم... گونه ای که ناز شصت رادان رو برای اولین بار لمس کرد... سرمو برگردوندم و از پشت پرده اشک بهش خیره شدم...

تند تند نفس میکشید و سینش بالا پائین میشد... صدای فریادش ستون های خونه رو به لرزه درآورد.....

خفه شو...و...خفه شو احمق...خفه شو نفهم....اینه؟؟...اینه جواب خوبیم؟؟...اینه جواب محبتایی که به پات ریختم؟؟...اینه دستمزد؟...محبوب؟؟!!...محبوبم ؟؟؟!!...آخه احمق...آخه بیشعور من بتو چی بگم؟؟...محبوب من میتراس؟؟...واسه رسیدن به میتر ا منتظرم؟؟....واسه رسیدن به اون میخوام برگردم؟؟...خستم کردی....روانیم کردی...دیگه نمیکشم...من نمیدونم باید در جواب این بچه باز یا و احمق باز یات چی بگم؟؟.....

اولین بار بود اینقد عصبانی و پر استرس دیده بودمش.. صدای دادشو اینقد بلند شنیده بودم.. فکش اینقد منقبض بود که حس میکردم الانه که خون فواره بزنه بیرون.....

میلرزیدم... از ترس.. از بغض.. از عصبانیت... چطور جرئت کرد رو من دست بلند کنه؟!.. چطور تونست منو بزنه؟!.. من؟! من که حتی پدرم دست روم بلند نکرده اونوقت این مرد!...

اره این مرد..نمیشناسمش..نمیبینمش..نمیفهممش..من این ادم رادان نما که رو بروم ایستاده و از خشم رگ گردنش بیرون زده رو نمیشناسم...

دستمو از رو صورتم برداشتم و با تمام وجودم جیغ زدم... سرش داد زد... نمیفهمیدم دارم چی میگم فقط میخواستم خودمو خالی کنم... بیرون بریزم هرچی که هست و نیست... هرچی که با دستش که رو صورتم یادگاری جا گذاشت تو دلم عقده شد... دستامو رو سینش گذاشتم و هلش دادم... فقط به قدم به عقب برت شد...

به چه حقی رو من دست بلند میکنی عوضی؟؟..فک کردی کی هستی؟..فک کردی بی گس و کارم؟..فک کردی منو تنها  
 اوردی اینجا هر غلطی که دلت خواست میتونی بکنی؟؟...من بابام دست روم بلند نکرده اونوقت توئه اشغال منو سیلی  
 میزنی؟؟...زورت به من رسیده؟..زور بازو تو به رخ من میکشی؟؟..یادت رفت من کیم؟؟..این بود دوست داشتنت؟..عشقم عشقم  
 میکردی؟؟..ازت بدم میاد...ازت متنفرم...برو نمیخوام ریختو ببینم...تو که عرضه نداری غلط میکنی عاشق شی...غلط کردی  
 عاشقم شدی..تو عاشقم نیستی..تو..

تازه فهمیدم دارم چی میگم!... دستمو گذاشتم رو دهنم.. صدام پشت دستم خفه شد.... خفه خون گرفتم... وای نه!... وای نه!... وای  
خداي من!.... اين جر تو يرتا چي بود من گفتم؟!.... چرا گفتم?... رادان رو اين حرفا خيلي حساسه!!!!!! رادان!

چشم تو چشم بهم خیره شده بودیم... میتونستم تشدید شدن عصبانیتشو حس کنم... نقره ای هاش تو دریایی از خون شناور بودن... دلم میخواست ز مین دهن باز کنه و منو به قعر خودش ببره... دلم نمیخواست اینجا باشم... اینطور... جلوی رادان.....

او مدم وضعو درست کنم.. فوری گفتم..

بیخشید.. حواسم نبود.. نمیخواستم..

نذاشت حرفو بزنم... به سمت هجوم آورد... مثل یه گرگ زخمی که از بند رها شده باشه... چنگ زد به گلویم و منو کوبید به دیوار پشت سرم... یه لحظه فک کردم نفسم قطع شد... کمرم تیر کشید... نمیتونستم خوب نفس بکشم چون دستش قصد داشت گردنمو مچاله کنه... نگاهه به خون نشستشو تو نگاه انداخت و با صدایی که برام غریبه بود اروم ولی عصبی گفت

خفه شو... فقط خفه شو... صداتو ببر... نمیخوام صداتو بشنم... با این حرفت گور خودتو کندی.. میفهمی؟؟... گورتو کندی...

و منو با شدت پس زد که افتادم رو زمین.. به سرفه افتادم.. حس میکردم راه تنفسیم مثل کاغذ مچاله شده... اشکام باز میریخت.. گلویم درد میکرد.. به سختی نفس میکشیدم.. نمیدونم مال گریه ی زیاد بود یا فشار دست رو گلویم!

سرمو که بلند کردم نوى هال نديدمش.. از توى اتاق خواب سرو صدا ميومد.. بهم ريختن وسايل... شكستن.. بهم كوبيدن... وقتى كه تو ديدم قرار گرفت سر جام خشك شدم!.. باورم نميشد!.. نميخواستم باور كنم.....

یه ساک دستش بود.. یه ساک مسافرتی.. یه ساک که خبر از رفتن میداد... خبر از ترک کردن میداد.. خبر از تنها گذاشتن میداد...  
 یا ترس و لرز گفتم ک... کجا میری؟!

ببدون توجه به من که با حال خرابم رو زانو هام ایستاده بودم، به طرف در ورودی میرفت.. با گام های بلند.. سریع.. بی تفاوت.. اصلاً نگاهم نکرد!.. آگه میرفت.. آگه پاشو از در بیرون میذاشت.. آگه درو میبست.. همه چی تموم میشد.. همه چی خراب میشد.. نه.. نباید اینطور میشد.. نمیتونستم بذارم خرابتر از این بشه.. نمیتونستم بذارم بره.. نمیتونستم بذارم تتهام بذاره.....

دستم به زمین تکیه.. بلند شدم.. دوییدم به طرفش.. یادمه حتی تو مسابقات دو مدرسه هم اینطور از جا کنده نشده بودم... حق داشتم.. نباید میذاشتم بره.. با ارزش ترینم... با ارزش ترین کسم.. با ارزشترین چیزی که امیدم به موندنش مثل بارون اومدن تو کویر بود.....

وقتی درو باز کرد بهش رسیدم.. رو زمین نشستمو به پای راستش چنگ زدم.. محکم نگهش داشتم.. محکمه محکم.. گریه به لحظه قطع نمیشد.. اشکام سرازیر شدن.. زار میزد.. التماس میکردم.. که نره.. ترکم نکنه.. تنهام نذاره...

بریده بریده با حال زار که سنگو آب میکرد التماسش کردم.. به پاش افتادم..

\_\_ رادان توروخدا.. توروخدا..... نرو.... خواهش میکنم.... توروخدا..... ببخشید.... را.. دان..... غلط.... کردم.... را.. دان التماس... میکنم.... نرو..... تنهام.... ن.... ذار..... رادان..... غلط.... کرد.... م.... اشتبا..... کر.... دم.... نرو..... رادان.....

نشنید...

نفهمید....

نخواست...

رفت...

ترک کرد...

تنها گذاشت...

بدون اینکه پشت سرشو نگا کنه.. بدون اینکه دلش از گریه هام به رحم بیاد... بدون اینکه با تعلش امید موندن رو ازم نگیره... پاشو با شدت از حلقه دستام رها کرد... از چهارچوب در رد شد و در و بهم کوبید.....

روی در سر خوردم... دیگه جون نداشتم بلند شم و دنبالش برم... از زور گریه نفسم بالا نمیومد... گلوم تیر میکشید.. به در بسته کوبیدم... مشت کوبیدم... جیغ زدم... اسمشو فریاد زدم تا شاید صدام از پشت در آهنی عایق صدا عبور کنه و به گوشش برسه.. شاید برگردم.. شاید.....

نمیدونم چقدر زجه زدم که دیگه جونی برام نمود و کم کم پشت در نقش زمین شدم...

با حس بدن درد و کوفتگی از خواب بیدار شدم.. کمی طول کشید که نسبت به اطرافم واکنش نشون بدم.. به سختی از جام بلند شدم.. پشت در بودم.. پشت در خشک شدم.. پشت در خورد شدم.. پشت در شکستم..

افتاب از پنجره ها زبونه میکشید و همه جار رو روشن کرده بود.. دستی به سرم کشیدم تا کمی از دردی که توش میپیچید کم کنم... چشمم به ساعت افتاد... یازده ونیم!... پونزده ساعت خوابیدم!... خیلی زیاد بود.. ولی کاش دیگه بیدار نمیشدم.. با هجوم خاطره های شب قبل به سمت تلفن دوییدم.. باید زنگ میزد.. باید میشنیدم.. باید یه نفر بهم میگفت که تمام اتفاقا وهم و خیال بوده.....

شماره خطی که صادره فرانسه بود رو گرفتم... چند ثانیه گذشت تا وصل بشه...

بوق

بوق

بوق

بوق

صدای زنگ موبایلش نزدیک بود.. به سمت صدا رفتم.. تو اتاق خوابش.. یه گوشه افتاده بود.. جا گذاشته بود.. جا مونده بود... مثل من!... جا گذاشته شدم... جا موندم....

به فکر رسید شماره خط ایرانی شو بگیرم.. بعد از چند ثانیه صدای نکره اوپراتور تو گوشی پیچید.....

دستگاه مشترک مورد نظر خاموش میباشه.....

لعنتی..گوشی رو رو کاناپه پرت کردم..سرم گیج میرفت..کمی ایستادم و سرمو بین دستانم گرفتم..دلم ضعف میرفت اما هیچ میلی به خوردن نداشتم..تنها عمل طبیعی که اون لحظه رغبتی بهش نداشتم...

روز بعد هم گذشت..۲۵ تیر..روز تولد رادان..روزی که باید باهم میبودیم ومن برایش جشن میگرفتم و کیک شکلاتی با خامه های روش و شمع ۲۷ سالگیش..روزی که باید برایش کادو میگرفتم و خاطره خوبی برایش میساختم اما..

باز هم من بودمو تنهایی و تنهایی و تنهایی....

خونه ساکت و تاریک بود..حتی به خودم زحمت نمیدادم که یه چراغی چیزی روشن کنم...تو تاریکی مطلق یه گوشه مینشستم و تو اعماق افکارم غرق میشدم..همه جا بوی رادان رو میداد..همه جا خاطره ی رادان بود..یه لحظه فکرش از ذهنم خارج نمیشد..دوری ازش سخته از هرچیزی بود که تو زندگیم تجربه کرده بودم...بعد از این باید کجا برم?...چیکار کنم?...چیکار کنم?.....

نزدیکای عصر بود که تلفن زنگ خورد..به هوای اینکه رادانه از جام کنده شدم..به سمت تلفن دویدم..صداش از تو نشیمن میومد..دنبالش گشتم..یه گوشه روی کاناپه افتاده بود..نگاش کردم..شماره از ایران بود!..با ذوق جواب دادم

\_ الو رادان..

صدا کمی با تاخیر اومد....

\_ سلام ندا...منم..سامیار..

نه..رادان نبود..سامیار بود...دکتر خوش قیافه و خوشتیپی که کمکم کرد به رادان نزدیک بشم...کاش هیچوقت نمیدیدمش..کاش هیچوقت تصادف نمیکردم..کاش اینطور نمیشد..کاش عاشق نمیشدم....

کمی صدامو صاف کردم..یه خاطر تیکه بیسکوییتی که فقط صب خورده بودم گلوم خشک شده بود..

\_ سلام سامی..

\_ حالت خوبه؟

نه..اصلا خوب نیستم..اصلا!

\_ خوبم.

\_ چرا صدات گرفته?..گریه کردی؟

اره..گریه کردم..خیلی زیاد!

\_ نه..فقط گلوم خشک شده..

\_ هه..معلومه!..لازم نیست به من دروغ بگی..من میدونم جریان چیه..میدونم با رادان بحث شده..میدونم..

پریدم وسط حرفش

\_ تو از کجا میدونی?!

نفسشو فوت کرد \_ رادان اینجاس..ایرانه..

حس کردم ته دلم فرو ریخت!..گوشی رو سفت تو دستم فشردم..ایرانه!..رادان ایرانه!..ینی این چن روز من واقعا تنهای تنها بودم؟!..ینی همش خیال واهی بود که فک میکردم رادان همین نزدیکی هاست?...ینی اون ساک مسافرتی که با خودش برد...

سامیار پرید وسط افکارم \_ الو ندا..

\_ الان پیش توئه??

\_ دیروز پیشم بود.. اومد خونم.. همه چیرو برام تعریف کرد.. از کاری که کرده بود شوکه شدم.. من واقعا نمیفهمم رادان چرا پیش خودش به همچین فکری کرده!.. یه دختر تنها رو با خودش بیره اون سر دنیا.. بعدم ولشنه بیاد! ... نمیفهمش.. بچه شده.. عقلشو از دست داده.. اینقد از دستش عصبانی بودم که هر چی از دهنم درومد بارش کردم اونم نمود به حرفام گوش بده و زد بیرون...

بغضم جای خودشو پیدا کرده بود.. پرسیدم

\_ حالش.. حالش خوب بود؟

\_ نه.. خوب نبود..

صدای فین دماغ بلند شد.. حالش خوب نیست.. مثل من.. حالش خوب نیست..

صدای اروم سامیار اومد \_ ندا.. چرا اینطور میکنی؟.. چرا به جای اینکه باهم باشین و با هم مشکلتون حل کنین به پر و پای هم میپیچین و اوضاع رو خرابتر میکنین؟.. اینطوری درسته؟.. چرا مثل بچه ها به سرو کله هم میزنین و اخرشم میشه این!.. الان تو اونجایی تک و تنها... اونم اینجاس و معلوم نیست با این گندی که بالا آورده میخواد چیکار کنه!

\_ تقصیر من بود..

\_ تقصیر هردوتونه.. خیر سرتون همو دوست دارین و جونتون برا همدیگه در میره!.. اینجوری میخواین اوضاع رو درست کنین؟.. به خدا این راهش نیست..

\_ میگی چیکار کنم؟

\_ برگرد اینجا.. برگرد ایران..

\_ نمیشه.. نمیتونم..

\_ چرا میشه... خوبم میشه..

\_ پس رادان چی؟.. من بهش گفتم که با اون برمیگردم.. اگه بفهمه من تنهایی برگشتم عصبانی میشه و..

عصبی پرید تو حرفم رادان غلط کرد.. گور بابای رادان.. هیچ غلطی نمیکنه.. من نمیذارم.. پسر ی بیشعور.. دختر مردمو تک و تنها تو مملکت غریب ول کرده اومده واسه من کری میخونه! ندا تا کی میخوای به این افکار بچگانته ادامه بدی؟.. یه درصد فک نکردی اون حق نداشت تورو تنها ول کنه؟.. چرا همش طرف اونو میگیری؟.. عاشقشی درست ولی نباید از حق خودت بگذری.. به چه قیمتی؟.. به قیمت آبروت؟.. فک نکردی اگه خنوادت بفهمن چه جوابی داری که بدی؟؟

گریم شدید تر شده بود.. بریده جواب دادم..

\_ چرا میدونم.. میدونم.. همه ی اینارو میدونم.. ولی میگی چیکار کنم؟.. من بهش اعتماد دارم.. حاضرم هرکاری به خاطرش بکنم.. حتی تو روی بابام اینا و ایسم.. اینارو به خودشم گفتم.. ولی.. اون هرکاری که خودش میخواد رو انجام میده.. همه کارا رو تنهایی میخواد بکنه.. و من اینو نیمخوام.. بارها بهش گفتم ولی اون..

\_ خیلی خب.. باشه.. فهمیدم.. ولی دارم بهت میگم.. حق نداری خودتو مقصر بدونی.. مقصر اون کله شقه که فک میکنه هرکاری میکنه درسته.. اون حق نداره سرزنشت کنه.. ندا من نگرانتم.. تو اونجا تنهایی.. باید برگردی.. خودم کارای بلیطو درست میکنم.. با اولین پرواز برمیگردی ایران.. بهش نشون میدی که حرف حرفه اون نیست.. توئم از این ماجرا سهم داری..

\_ بعدش چی میشه؟؟

\_ نمیدونم.. ولی مطمئنم اینطور نمیمونه.. رادان با اینکه الان هیچی نمیفهمه.. عقلشو از دست داده ولی ممکن نیست ازت بگذره.. وقتی اروم بشه کم کم سر عقل میاد و کارا رو درست میکنه.. تو فقط باید از اون کشور لعنتی برگردی اینجا..

چیزی نداشتم که بگم.. من که فکرم کار نمیکرد.. شاید اون درست میگفت.. شاید باید برگردم.. زودتر..

\_ ندا میای؟

کمی مکث کردم من باید..

پرید تو حرفم و با تحکم گفت\_ میای..خودم کاراتو درست میکنم..توئم وسایلتو جمع وجور کن..ساعت پروازتو بهت خبر میدم..

نمیتونستم مخالفت کنم..فقط گفتم

\_ باشه.

خواستم خدافظی کنم که گفت\_ ندا..نگران نباش..همه چی درست میشه..حالش خوب نیس..طاقت بیار..بخاطر رادان....

دیگه نمیتونستم حرف بزنم..تماسو قطع کردم و به اشکای منتظرم اجازه پائین اومدن دادم.....

وحالا امروز روز شیشمه..شیش روزه که از رفتن رادان میگذره..شیش روز از تنهاییم میگذره..دیگه عادت کرده بودم یه کنج بشینم و دستامو دور زانو هام گره کنم و سرمو بذارم رو دستام..و..هق زدن و هق زدن و هق زدن..

از خودم بدم میاد که کار هر لحظم شده اشک و بغض و گریه..من اینقدر ضعیف نبودم..یادم نمیاد آخرین بار کی و برای چی گریه کردم..اما از وقتی رادان رو دیدم.....

خدایا این بود سرنوشتم؟..این بود آرزو هام؟..این بود خواسته هام؟..چرا دقیقا از چیزی که میترسیدم سرم اومد؟ مگه صدامو نشنیدی؟..مگه کمکم نکردی؟..یهو چرا وسط راه اتهام گذاشتی؟..تقصیر از من بود؟..یا راهمو اشتباهی رفتم؟..شاید تو از شنیدن صدام خسته شدی!!!!!!.....

کلافه نفسمو بیرون میدم..صبح شده..میرم تو اتاق رادان..یا همون اتاق دونفرمون..بوی عطرش جای جای اتاقو پر کرده..حتی بعد از گذشت چند روز..کمد لباساشو باز میکنم..از کمد لباسای منم تمیزتره..یه پیرهن ساده سفید مردونه برمیدارم..خیلی بهش میومد..فیت تنش بود..انگار که برای اون دوخته باشنش..به سمت تخت میرم و روش دراز میکشم..پیرهن رو تو بغلم مچاله میکنم و بو میکشم...عطر تلخ و گرمش تو دماغم میپیچه..کاش فرصت میکردم بهش بگم که شیشه عطرشو بده بهم...ینی قبول میکرد؟!.....

بلند میشم ومیشینم رو تخت..پیرهن رو روی تاب خاکستری رنگم میپوشم..استین هاشو کمی تا میکنم که کوتاهتر بشه..بلندیه پیرهن تا روی باسنم میاد..دکمه هاشو نمیبندم..هوا سرده اما نمیدونم چرا من حسش نمیکم..شاید چون خودم سردترم..دروم سرده..یخ زده..سردتر از هوای بیرون.....

از تخت و اتاق دل میکنم و بیرون میرم..شلوارک کتان تنگ و مشکیم که تا ناکجا اباد کوتاهه و فرقی با نپوشیدنش نداره حس سرما رو به پاهای برهنه م میکشه..اما اهمیتی نداره..من اینطور راحت..به یاد روزهایی که رادان اینو برام خرید و براش اینجور لباس میپوشیدم و اون چقدر پیرهنی که به من گشاد بود رو مسخره میکرد و چشمش از لذت برق میزد و گونه ای که از تماس لبهاش میسوخت.....

پاهام رو روی سرامیک های سفید و سرد هال میکشم..راه میرم..با رادان بارها اینجاها رد شدیم..دنبال هم کردیم مسخره بازی کردیم..خندیدیم..اما الان اون نیست..فقط منم..که سعی میکنم پاهامو جاهایی بذارم که حدس میزنم رادان لحظه ای پاشو اونجا گذاشته.....

دلم میخواد به اهنگ بذارم..یه موسیقی..شاید خاطره های بیشتری به یادم بیاد.....

به سمت استریو میرم..روشنش میکنم..اهنگی رو که قبلا تو لیست پیدا کرده بود رو پخش میکنم..اهنگ مورد علاقم..اهنگ تنهاییام...اهنگی که واسه این روزام میخواند.....

کنار پنجره سرتاسری هال میشینم.....به دیوار تکیه میدم..افتاب هست اما همه جارو برف پوشونده..همه جا سفیده..سفید و سردو یک دست.....

اهنگ شروع میشه و منو به خلصه ی خاطراتم میبره.....

I'm so glad you made time to see me

خیلی خوشحالم که تو یه وقتی گذاشتی تا منو ببینی

صحنه اولین روزی که رادان رو دیدم به یادم میاد..تصادف و بلند جر و بحث کردنمون

How's life, tell me how's your family

زندگی چگونه؟ بگو خانوادهت چگونه؟

I haven't seen them in a while

چند وقتی که ندیدمشون

پدر رادان \_ تا جایی که من میدونم رسمه که دخترا رو از پدرشون خواستگاری میکنن.. نه از پدر پسر..

آندیا \_ دعا میکنم این مشکل برای همیشه تموم شه..

You've been good, busier then ever

تو خوب شده بودی از همیشه پر مشغله تر بودی

Small talk, work and the weather

در مورد کار و هوا حرف میزدی

Your guard is up and I know why

تو کلاس میذاری و من میدونم چرا اینکارو میکنی

Cause the last time you saw me

به خاطر اینکه آخرین باری که منو دیدی

Is still burned in the back of your mind

من هنوز تو خاطرات قابلیت میسوختم

صحنه های شب دعوا من تو ذهنم تداعی شد..

رادان \_ خسته شدم ازت.. لعنتی.. نمیفهممت.. داری روانیم میکنی.... بگور دردت چیه.. بگو چرا به گوشه میشینی و عین شوهر مرده ها غمبزرگ میزنی.....

You gave me roses and I left them there to die

به من دسته گل رز دادی اما من اونا رو همونجا گذاشتم تا بمیرن

دست گلو از دستش چنگ زدمو به طرف پنجره پرتش کردم.. افتاد زمین... کنار پاهامون... گلاش پر پر شد..

So this is me swallowing my pride

اما این منم غرورمو کنار گذاشتم

Standing in front of you saying I'm sorry for that night

روبروی تو واستادم و میگم برای اون شب متاسفم

And I go back to December all the time

و من همیشه به دسامبر برمیگردم

Turns out freedom aint nothing but missing you

ازادی عوض شده.. هیچی نیست جز دلتنگی تو



Wishing that I realized what I had when you were mine

کاش وقتی مال من بودی میفهمیدم دارم چه کار میکنم

I'd go back to December, turn around and make it all right

من دوست دارم به دسامبر برگردم و همه چیزو درست کنم

I go back to December all the time

من همیشه به دسامبر برمیگردم

These days I haven't been sleeping

تو این روزا خوابیدم

بلند میشم و جلوی در آشپز خونه وایمیستم.. شیطونیاش.. لبخندای شیطونش..

رادان\_ این چیه درس کردی؟؟؟

ندا\_ مگه چشه؟؟؟!

رادان\_ وای ندا عصبی میشی چقد خوردنی میشی...!!

Staying up playing back myself leaving

بیدار موندم و به گذشته برمیگردم

صحنه هایی که باهم بودیم.. بیرون رفتنمون.. دستمون تو دست هم.. خوشیامون..

When your birthday passed and I didn't call

وقتی که روز تولدت گذشت و من بهت زنگ نزدم

میتونستم براش تولد بگیرم.. اما.. اون نبود.. من برای کی تولد میگرفتم؟؟

And I think about summer, all the beautiful times

و من به تابستون فکر میکنم به همه ی اون ساعتای زیبا

قدم زدن تو خیابون های پاریس.. منو از پشت بغل کرد و با هم به چشمک زدن ایفل نگاه کردیم..

I watched you laughing from the passenger side

من تو رو از قسمت مسافرا میدیدم که داری میخندی

خندیدناش.. لبخند زندناش.. همون لبخندی که برای اولین بار با دیدنش دلم فرو ریخت..

رادان\_ خوشحالم که گذاشتم اینجا بمونی.. رو کمکت حساب میکنم..

Realized that I loved you in the fall

فهمیدم که من تو رو از پاییز تا حالا دوست دارم

پائیز فصل مورد علاقمه.. چون عاشق شدم.. عشق رو هدیه گرفتم.. من از پائیز تا الان دوستش دارم..

Then the cold came , the dark days when fear crept into my mind

وقتی ترس به ذهن من خزید روزای سرد و تاریک اومدن

You gave me all your love and all I gave you was goodbye

تو همه ی عشقتو به من دادی و من فقط یه خداحافظی بهت دادم

رادان\_ اینه جواب محبتایی که به پات ریختم؟..

ندا\_ تو که عرضه نداری غلط میکنی عاشق شی...ازت بدم میاد...ازت متنفرم...برو..برو از اینجا..برگرد ایران...

So this is me swallowing my pride

اما این منم غرورمو کنار گذاشتم

Standing in front of you saying I'm sorry for that night

روبروی تو واستادم میگم برای اون شب متاسفم

رادان\_ دلم نمیخواد بهت فشار بیاد..

رادان\_ امروزو نمیومدی کلاس..ممکنه حالت بدتر بشه..

رادان\_ خانوم رستگار انگار حالتون خوب نیست..

And I go back to December all the time

و من همیشه به دسامبر برمیگردم

Turns out freedom aint nothing but missing you

ازادی عوض شده هیچی نیست جز دلتنگی تو

بلند میشم و میرم طرف اتاقمون.. درو باز میذارم چشمم میوفته به تخت.. هنوزم جای لمس کردناش رو روی بدنم حس میکنم..

Wishing that I realized what I had when you were mine

کاش وقتی مال من بودی میفهمیدم دارم چه کار میکنم

I'd go back to December turn around and change my own mind

من دوست دارم به دسامبر برگردم و نظرمو عوض کنم

I go back to December all the time

من همیشه به دسامبر برمیگردم

I miss your tan skin, your sweet smile, so good to me, so right

دلم واسه پوست برنزه ات تنگ شده..لبخند شیرینت..تو خیلی واسه من خوبی خیلی خوب

بوسه هاش.. دستاش.. چشم هاش.. همه رو به یاد میارم..

And how you held me in your arms that September night

و اون شب توی سیتامیر که تو منو تو اغوشت گرفتی

تو موتور خونه شرکت بی جون افتاده بودم و فقط اون اومد سراغم..

The first time you ever saw me cry

اولین باری که گریه مو دیدی

تو بغلش آرامشی رو پیدا کردم که هیچ توصیفی براش نداشتم..

Maybe this is wishful thinking

شاید این و همه که فکر کنم

Probably mindless dreaming

شاید ساده لوحانه باشه که رویا پردازی کنم

If we loved again I swear I'd love you right

اگه باز عاشق هم باشیم قسم میخورم صادقانه دوستت داشته باشم

I'd go back in time and change it but I can't

دوست دارم برگردم و همه چیز رو درست کنم اما نمیتونم

رادان\_ تو ارزشت برام از همه چیز تو این دنیا بیشتره..

ندا\_ من میخوام کنارت باشم...من تو رو میخوام..

رادان\_ هر کاری میکنم که تو رو مال خودم کنم....نگران هیچی نباش..

So if the chain is on your door, I understand

واسه همین اگه با زنجیر در قلبتو قفل کردی درک میکنم

But this is me swallowing my pride

اما این منم غرورمو کنار گذاشتم

Standing in front of you saying I'm sorry for that night

رو بروی تو واستادم میگم برای اون شب متاسفم

And I go back to December

و من همیشه به دسامبر برمیگردم

Turns out freedom aint nothing but missing you

ازادی عوض شده هیچی نیست جز دلتنگی تو

Wishing that I realized what I had when you were mine

کاش وقتی مال من بودی میفهمیدم دارم چه کار میکنم

I'd go back to December turn around and make it allright

من دوست دارم به دسامبر برگردم و همه چیزو درست کنم

I'd go back to December turn around and change my own mind

من دوست دارم به دسامبر برگردم و نظرمو عوض کنم

I go back to December all the time

همیشه دوست دارم به دسامبر برگردم

All the time

همیشه

( Back to desember از Taylor swift )

پشیمونم..میدونم فایده نداره ولی..پشیمونم..نمیخواستم اون حرفا رو بزنم..از دهنم درومد..دست خودم نبود..حالم خیلی بد بود و رادان باعث تشدید عصبانیتیم شد و.....

خدایا میشه برگشت؟...میشه برگردم؟...میشه برگردم به اون شب و به خاطر دست گلش از ش تشکر کنم؟...میشه برگردم و پاشو محکمتر بگیرم و نذارم که بره؟...برگردمو بهش بگم که من همیشه کنارت میمونم و نمیذارم تنهایی غصه بخوری؟...بهش بگم که میترا یا هرکس دیگه ای مهم نیست فقط تو مهمی؟؟...یا نه اصلا میشه به پاییز برگردم به زمستون؟...نذارم عاشق شم؟...میشه برگردم و نذارم عاشق شم؟...کدومش اسون تره؟...کدومش ممکنه؟...خدایا گزینه های بیشتری نداری واسه انتخاب؟؟اخره میدونی!..هیچکدوم از این گزینه ها دلمو آروم نمیکنه..من نمیتونم برگردم..نمیتونم.....

صورتتم نمناک بود از اشکاهایی که پشت سر هم پایین میریخت...تو ذهنم با خودم و خدای خودم حرف میزد....

شاید بشه...شاید بشه برگشت...شاید بشه برگشت و گذشته رو دستکاری کرد.....

تو حال خودم بودم که صدایی از تو نشیمن شنیدم..خوب که گوش دادم فهمیدم صدای تلفنه...بلند شدم..دوبیدم..

باید قبل از اینکه قطع بشه پیداش کنم...روی زمین کنار پایه کاناپه افتاده بود...بهش چنگ زدم...صفحهش روشن بود...با یه شماره ناشناس!...ولی تماس از ایران بود...جواب بدم؟؟...ینی ممکنه که.....!!!

تردید رو کنار گذاشتم و تماس رو وصل کردم...با دستای هیستریک گوشی رو روی گوشم گذاشتم و منتظر بودم ببینم صدای اونور خط صدای کی میتونه باشه!!!.....

\_\_ بله؟

هرچی منتظر موندم صدایی نیومد!..هیچ صدایی نبود..تماس برقرار بود اما مکالمه ای شنیده نمیشد بجز.....

صدای خس خس سینه یه شخص...یه چیزی مثل هوووووف...هوووووف...یکی داشت نفس میکشید....شنیدم..

صداشو که تو گوشی مثل طوفان پخش میشد شنیدم...پشت سر هم نفس میکشید.....

\_\_ الو...الو....

جواب نداد....دوباره گفتم...

\_\_ کی پشت خطه؟؟...

بازم جواب نداد..خیال نداشت جواب بده..میدونستم کیه..حسم بهم میگفت..ینی اشتبا نمیکردم؟..ینی ممکنه شخص پشت تلفن...

فکر اینکه رادان پشت خط باشه بغضو به گلوم راه داد..اگه اونه چرا حرف نمیزنه؟..چرا چیزی نمیگه؟..چرا نمیذاره صداشو بشنوم؟....

با صدای لرزوم تو گوشی گفتم..

\_\_ تویی رادان؟؟

بوق

بوق

بوق

بوق

چی شد؟ یهو صدا قطع شد!!

الو چرا قطع کردی؟؟؟

چرا دوباره قهر کردی؟؟؟

:///

این چی بود؟؟؟...هی...کسی نیست؟...ای بابا...این چه وضعشه؟!....این مسخره بازیا چیه!...مثلا جای حساسه رمانه!...بابا رفته بودیم تو حس!...خانوم نویسنده ممکنه دست از این خوشمزگی هاتون بردارین؟؟ الان وقتش نیست منتظرن!...اگه ممکنه اون هندزفری های خاک برسری رو هم دریبارین بجای این اشعار لهو و لعب ادامه رمان رو بدین بخونیم این لامصب تموم شه...شاهنامه هم اینقد طول نمیکشه که این رمان طول داشت!!...یده بیاد دیگه باو اعصاب ندارم.....

تا اسم رادان از دهنم دراومد تماس قطع شد!..میوهت به گوشی که پشت سر هم بوق میزد نگا میکردم..خودش بود؟!...ینی اون بود؟!...اگه اون بود چرا حرف نزد؟!..هیچی نگفت!...گلّه..شکایت..داد..فریاد...هیچی نگفت!.....

رو کاناپه دستامو دور زانو هام گره کردم و خیره شدم به ساعت بزرگ مشکی رنگ...!۶..ساعت ۶..چه عدد نحسی! حداقل برای من نحسه..شیش روز دوری..شیش روز دلتنگی..شیش روز بی خبری..الانم که ساعت شیشه!..هه..انگار همه چی دست به دست هم داده تا تنهایی و غربتمو بکوبه تو سرم...من یه احمق..یه احمق!.....

تا شب سامیار بهم زنگ زد و بهم گفت بلیط برام گرفته و فردا ده صبح پرواز دارم...راه دیگه ای نداشتم..اگرم داشتم مگه کاری از دستم برمیومد؟!..تصمیم گرفتم همه چی روال خودشو پیش بگیره تا ببینم به کجا میرسه و منو تا کجا با خودش میبره.....وسایلمو با بی رغبتی جمع کردم...چمدون قرمزمو گذاشتم کنار در...بعد از خوردن یه لقمه نون و پنیر و یه لیوان آب به حال رفتم روی کاناپه دراز کشیدم و یه پتو رو خودم کشیدم و با هزارتا فکر و خیال و اشک و آه و یه دنیا خستگی و رویای ناتمام به خواب رفتم.....

صبح با کمی سردرد بیدار شدم اما اهمیت ندادم..ترجیح دادم زودتر به فرودگا برم و این خونه..این فضای خفقان اور رو هرچی زودتر ترک کنم...اشک ریختن و منتظر موندن مثل دخترای شکست خورده و حقیر فایده نداشت...

لباسامو پوشیدم..دسته چمدونو دستم گرفتم و با یه نگا کوتاه پشت سرم که اطراف رو میکاوید تا گوشه گوشه این خونه به یادم بمونه، درو بستم..از اسانسور پائین اومدم و از لابی گذشتم...دم در اصلی تاکسی منتظر بود...

سوار شدم..با گفتن فرودگاه از دهنم ماشین حرکت کرد و من برای آخرین بار به برج فراموش نشدنی خاطره هام نگاهی انداختم.....

خداحافظ پاریس.....

خداحافظ ایفل چشمک زن.....

خداحافظ آسمون خراش رادان.....

خداحافظ خاطره های هر روز و هر شب.....

خداحافظ اشک های بجا مونده.....

ای شهر لعنتی.....

من که خوشی هامو کردم.....

من که خاطره هامو ساختم.....

من که اشک هامو ریختم.....

من که بغض هامو تو سینه رها دادم.....

اما تو بدون ای شهر غریب.....

تو همیشه میمونی و مردمت و شهرتت.....

این رسم مهمون نوازی نبود.....

این رسم عشاق داری نبود.....

این رسم خداحافظی نبود.....

ای شهر دوست داشتنی خاطره های من.....!!!!!!!!!!!!!!

\*\*\*\*\*

اینجا ایرانه..فرودگاه مهرآباد..ساعت ۷وسی و دو دقیقه..من ندا..شخصیت اول رمان از یه شکست سوزناک عشقی از فرانسه برمیکردم..آی لایو پی ام سی.....!!!

مرگ

سرطان

حناق

یاتاقان

تو بشری نیستی؟؟..اسکل تو مثلا الان باید با دردناکترین لحن حالتو توصیف کنی..حست از برگشتن به کشورت چیه؟؟..چه حسی داری؟؟..چه خاکی باید تو سرت کنی رادان ولت کرده؟؟..نمیفمی؟؟..خنگی؟؟..ینی چی که آی لایو پی ام سی؟؟!!..بزنم تو دهنه؟؟..تهاجم فرهنگی!!..فساد جامعه!!..گردن بشکن برو خونه شبه الان میدزدنت اونوقت خر بیاری وشلغم بار کن..نذار دهنمو وا کنم دوست عزیز..نذار.....

!!!!!!...چته همش غر میزنی؟؟..خب حوصلم سر رفته بود گفتم یچی بگم بخندیدم دیگه...خسته شدم از این قسمت سناریو..همش گریه..همش اشک..یه اهنگ بذا برقصیم اصن!!

پوووووف!!

بیار دیگه ببینمتااا

برو خونه دیگه...برو خونه...برو خونه...عهههههه!!!!!!.....

بعد از اینکه تاکسی گرفتم..سر کوچه پیاده شدم..هوا نسبتا تاریک بود..گرم بود و با هوای زمستونی پاریس فرق داشت..اونجا هم تابستون بود ولی انگار نبود!!..اینجا بهشت بود..گرمه تابستونی بود..هوای وطنم بود!.....

وای کوچمون!..خونمون!..بلخره رسیدم!

چقد دلم تنگ شده بود برای اینکه بتونم بازم پامو تو این کوچه بذارم و به سمت خونه قدم بردارم.....

اروم راه میرم..میخوام حسش کنم..که من برگشتم..انجام..تو کشورم هستم..تو خونم هستم.....

به دم اپارتمان میرسم..نگاهی بهش میکنم..حس امنیت بهم میده..کلید ندارم..دکمه ایفون رو فشار میدم..لحظه ای بعد صدای مامان میاد..

\_ کیه؟

میام اینورتر تا توی دید دوربین ایفون قرار بگیرم..

\_ منم مامان..ندا...

کمی بعد صدای شوک زده ی مامان میاد..

\_ ندا!!..تویی!!..وای خدایا!!..بیا تو عزیزم..بیا تو...

در با تیکی باز میشه و من داخل میشم.. از محوطه عبور میکنم.. وارد اسانسور میشم.. دکمه طبقه سوم رو فشار میدم.. حس خوبی دارم.. انگار اولین باره که وارد این ساختمون میشم.. اولین باره اینجا قدم میذارم.. اولین باره به موسیقی ملایم پخش شده از اسانسور گوش میدم.....

طبقه ی سوم..

لبخند به لبم میاد.. تو ذهنم خاطره ای از گذشته رد شد.. و قتایی که من شاد و پر انرژی و کم سن تر بودم وقتی صدای ضبط شده اسانسور این جمله رو میگفت پشت سرش من میگفتم

\_ مرسی خانوم خوشگله.. سفر خوبی بود هانی!

یا اینکه میگفتم

\_ اوه سیسی!.. راضی به زحمت نبودم این همه راه منو خرکش کنی.. حالا کرایم چند میشه؟

و من بودم و جرو بحث خیالی که با صدای دختر ضبط شده اسانسور سر کرایه مسیر میکردم!!.. جالب اینجا بود هیچ صدایی از اون نمیومد فقط من حرف میزدم!.. خلو چل!!

فکرشو که میکنم چقد من خجسته بودم!.. شادمان بودم!.. اما حالا.....

به خودم که اومدم دیدم چن دقیقه س که دارم به ندای تو ایینه اسانسور نگا میکنم.. ندایی که دیگه ندای قبل نیس!

سرمو تگون دادم و به سمت در رفتم.. واحد ۷!.. در بازه و لازم به زنگ زدن نیس.. وارد میشم..

گرمای خونه که توی خنکای اسپیلت توی هال مخلوط شده به صورتم میخوره.. حس خوبی.. من واقعا اینجا.. تو خونه!

کفشامو تو جا کفشی دیواری میذارم.. چمدونمو کنار در رها میکنم و از راهروی زیبای بعد از در ورودی عبور میکنم..

پامو که توی هال میذارم تو اغوش به نفر فرو میرم.. مامانمه!.. چقد دلم برات تنگ شده بود.. برای اغوشش.. برای بو کردنش.. محکم بغلش میکنم.. کمی میگنره.. صداشو کنار گوشم میشنوم..

\_ دخترم.. دختر قشنگم.. بلخره اومدی.. چه خوب شد اومدی..

منو از خودش جدا کرد.. دستاش رو شونه هام بود.. اشک گوشه چشمش بود.. نگام کرد.. لبخند زد..

مامان\_ ولی بی خبر چرا اومدی؟

لبخند زدم

\_ دلم براتون تنگ شده بود..

مامان\_ ماهم دلمون برات تنگ شده بود عزیزم.. به نظرم زودتر از دوماه برگشتی درسته؟

کمی هول شدم.. بازم دروغ!

\_ خب کارمون زود تموم شد.. دیگه اونجا کاری نداشتیم.

لبخند زد

\_ چه خوب!.. بهتر که زود اومدی.. داشتم دق میکردم..

لبخندی به مهربونیش زدم.. و دوباره بغلش کردم..

\_ نمیدونی دوری از تو و بقیه چقدر سخت بود مامان.. خیلی سخت.. ولی الان دیگه خونه ام..

مامان\_ خوش اومدی گلکم.. خوش اومدی..

\_ چه بغل تو بغلی کردین!!.. بابا زشته!.. حداقل هم سن هم نیستین!.. بودین یه حرفی!.. ای بابا مارم تحویل بگیرین!

از بغل مامان بیرون اومدم..هما بود که پائین پله ها ایستاده بود و با لبخند نگامون میکرد..با دیدنش ذوق کردم ودویدم طرفش..

\_\_هما!

دستاشو از هم باز کرد..

\_\_سلام جیگرم..سلام همه کسم..سلام موش موشیه من!

پریدم بغلش..دستامو دور گردنش حلقه کردم..از برخوردمون نزدیک بود بیوفتیم اما تعادلمونو حفظ کردیم

\_\_هما..همایی..دلم برات تنگ شده بود خواهری..داشتم دق میکردم از دوریت..از دوری تو..پرهام..پدرام..

کمرمو نوازش میکرد..

\_\_قربونت بشم ابجی کوچولو..خواهریه خودم..منم دلم برات په ذره شده بود..وقتی نبودی تو خونه کسل میشدم کسی نبود سرش دادو هوار کنم..کتکش بزنم..

خندیدم..از بغلش جدا شدم..نگاش کردم..تغییر کرده بود..موهاشو قهوه ای تیره کرده بود..ابروهاشم مداد پهن آورده بود..بهش میومدم..بزرگتر شده بود..خانوم تر شده بود..خوشحال به نظر میومدم....

\_\_چه خوشگل شدی!..متاهلی بهت ساخته هااااا...

خندید و اروم زد تو سرم..

\_\_بذا برسی بعد شرو کن بلبل زبونی...دیگه رفتی اونور مارو تحویل نمیگیری باکلاس خانوم!!

خندیدم..کمی نگام کرد..یه اخم کوچیک کرد

\_\_چقد لاغر شدی!..زیر چشمت گود افتاده..صورتتم که ناله س!..اونجا چیکار میکردی؟..بهتون ابو غذا نمیدادن؟!

وای ینی اینقد تغییر کردم؟!..هما خیلی تیز بود..کوچیکترین تغییر رو میفهمید..رو منم حساس بود که مشکلی نداشته باشم..با تکون هما از فکرم بیرون اومدم..

\_\_ندا..

خنده ی الکی سر دادم و گفتم

\_\_نه بابا..خیلیم بهمون میرسیدن..خیلی امکانات داشتیم..اما خب کارمون یکم سخت و زیاد بود بخاطر همین زیاد وقت نمیکردم بخودم برسم..

انگار قانع شد..گفت\_\_هان!

مامان از تو اشپز خونه گفت

\_\_ندا خسته ای..از راه اومدی..برو یه دوش بگیر..بیا چیزی بخور خستگی در بره..

داد زدم..باشه..الان میرم..

هما رفت سراغ تی وی..منم از پله ها بالا رفتم..وارد اتاقم شدم..دلم برای اتاقم تنگ شده بود..لباسامو دراوردم..رفتم حموم..بعد از یه حموم نسبتا طولانی بیرون اومدم..لباس پوشیدم و موهامو خشک کردم..تو ایینه به خودم نگا کردم..هما راست میگفت..لاغر شدم..زیر ابرو هام اومده بود..گونه هام کمی اب رفته بود و چشمام برق نداشت!..اما بیشتر از اینا دلم بود که دماغ نداشت و غم داشت و دلتنگی..دلتنگی برای یه نفر که ازش خبر نداشتم

مرطوب کننده به دستا و صورتم زدم و رفتم پایین....داشت موزیک شهاب تیام رو پخش میکرد..و هما هم صداشو کمی بلند کرده..

بگو بگو من دیگه طاقت ندارم



آخه به دوریه تو عادت ندارم  
یه چند شبه که خواب راحت ندارم  
بگو توهم یه خواب راحت نداری  
بگو توهم مٹ من طاقت نداری  
\_\_ هما میشه کمی کمش کنی؟  
هما با تعجب نگام کرد  
\_\_ تو که این اهنگو دوست داشتی..همیشه صداشو زیاد میکردی!  
\_\_ میدونم اما الان خستم..لطفاً کمش کن..  
اومدم تو ایشز خونه..مٹ همیشه بوی غذای مامان همه جارو برداشته بود..مامان داشت برنج میریخت تو پلوپز..رفتم طرف چای ساز..یه لیوان دسته دار برداشتم و چای ریختم..  
مامان\_\_ عافیت باشه..  
\_\_ ممنون..  
\_\_ از تو یخچال کیک بردار..هما دیروز اینجا بود کیک درست کرد..هنوز ازش مونده..  
\_\_ باشه..  
رفتم از یخچال کیکی که مامان گفته بود برداشتم..کیک شکلاتی..هوس کردم..با چای میچسبید..دوست داشتم..  
نشستم رو میز..خیره شدم به بخاری که از لیوان بلند میشد..  
\_\_ بقیه کجان مامان؟  
مامان همونطور که درجه پلو پز رو تنظیم میکرد و بعدش وسایل اضافی رو از روی کابینت جمع و جور میکرد گفت  
\_\_ بابات و پدرام که هنوز نیومدن از شرکت..پرهام و سارا هم رفتن بیرون..الاناس که بیان..  
نگاهی به ساعت تو ایشزخونه انداختم..۸و بیست و چهار دقیقه..یه تیکه از کیک برداشتم طعمش خوب بود..کیک های هما حرف نداشت..  
\_\_ شام چی داریم مامان؟  
\_\_ فسنجون..  
\_\_ وای چقد دلم تنگ شده بود برای غذای مورد علاقم..  
مامان با لبخند برگشت\_\_ میدونی چقد عجیبه؟..امروز انگاری میدونستم میای!..به دلم افتاد غذایی که دوست داری درست کنم...  
به حس دقیق مادرانش لبخند زدم و تشکر کردم..  
مامان\_\_ هوای اونجا چجور بود؟  
\_\_ مثل همیشه..سرد بود ولی دل انگیز..  
مامان\_\_ بیچاره ها بیشتر هوای سالشون سرده..از تابستون چیزی نمیفهمن..همش باید بافتنی بپوشن..یادته اون سال که رفتیم خونه هنگامه همش تو خونه بودم..اصلاً بیرون نمیرفتم؟؟..  
خندیدم\_\_ اره..الهی فداشتم..مامان سرمایی خودم...

هنگامه دختر خاله ی مامانم بود..خونشون تو ورسای فرانسه بود..چن باری که رفته بودیم مامان خیلی کم بیرون میرفت و همش بهمون میگفت شما که میرین بیرون لباس گرم بپوشین..یادش بخیر..خوش میگذشت..

\_ ما اومدیم..

صدای سارا بود..وای از شنیدن صدایش خیلی خوشحال شدم..مامان بیرون رفت..منم پشت سرش..وقتی تو دیدم قرار گرفتن بیشتر دلتنگشون شدم..پرهام و سارا...چقد بهم میومدن..وقتی مامان شروع به سلام دادن کرد

اول سارا چشمش بهم افتاد که پشت سر مامان بودم...لبخند زدم..جیغ بلندی کشید و دوید به طرفم..

\_ نــــــد!!!!

پرید تو بغلم..سفت فشارم میداد..داشتم میترکیدم...

\_ ندا جونم سلام..کی اومدی؟..وای چقد دلم برات تنگ شده بود خره..دوماه رفتی تلب شدی پاریس خیال برگشت نداری...چه خوب شد اومدی..دلم به زره شده بود

خنده ریزی کردم\_ منم دلم تنگ شده بود عزیزم..

ازم جدا شد\_ اوها!..چه مودب شدی!..میدونستم فرهنگ اونجا روت تاثیر میذاره زودتر راهیت میکردم!

ریز خندیدم..پرهام تو دیدم قرار گرفت با به لبخند قشنگ و دلتنگ..همیشه همینطور بود..وقتی ازم دور میشد خیلی دل تنگ میشد..به طرفش قدم های بلند برداشتم..

\_ پرهام..

خندید و دستاشو باز کرد..دستامو دور گردنش حلقه کردم..برادرم..داداشم..همبازی بچیگهام..عکاس لحظه هام..

پرهام\_ عزیز دلم..ابجی کوچولوم..دلم برات تنگ شده بود جوجو..قربونت بشم...

حلقه دستامو تنگتر کردم..

\_ منم همینطور..خیلی..

پرهام\_ کجا رفتی کثافت ها!؟..نگفتی من اینجام اموراتم نمیگذره بدون تو دیوونه؟؟

خندیدم..ازش جداشدم..نگاش کردم..صورتش تغییر کرده بود..خیلی بهتر شده بود..سارا بهش ساخته بود..

\_ تو که سارا رو داری!!..همیشه با اونی..من دیگه کمرنگ شدم..

\_ اون که بله..اون همسرمه..اون تاج سرمه..ولی شما خواهرمی..بحث جداس..

خندیدم..دماغمو گرفتو اروم کشید..

\_ دردونه ی من!..خوبی؟!..حالو احوالت خوشه؟

سرمو تگون دادم\_ اوهوم..خوبم..

همه رفتن سر کار خودشون..نشستم پیش هما و سارا براشون تعریف میکردم اونجا چیکارا کردم و کجاها رفتم که مطمئن نصفشون حقیقت نداشتن!..حس خوبی نداشتم..اینکه مجبور بودم دروغ سر هم کنم..خدایا.....

نزدیکای ساعت ۹ بود که بابا و پدram اومدن..خیلی از دیدنم خوش حال شدن..منم همینطور..اینقد بغل کردن بابا رو طول دادم که بقیه صداشون دراومد..بابا سرمو بوسید و بهم خوش امد گفت

\_ خوش حالم اینجایی بابا جون..دختر تو که رفتی همه خونه رو با خودت بردی..همه جا ساکت شده بود..هرجا میرفتم یاد ندای

بابا میوفتادم..این آخرین باری بود که گذاشتم تنهایی خارج بری!!!!

با لبخند تلخ مهمونش کردم.. از حس پدرا نه ای که خرج میکرد ممنون بودم.. اما اون چه میفهمید تو دل من چی میگذره.. چه میفهمید.....

پدرام رو که بغل کردم همش قریون صدقم میرفت.. باهام مدام حرف میزد.. باهش از دلتنگیام میگفتم و اون گوش میداد.. حتی موقع شام از کنارش جُم نخوردم.. رو کاناپه کنارش بودم تو بغلش وول میخوردم و با انگشتاش یا لباسش ور میرفتم.... اونم میخندید و میگفت

\_\_ ندا جان من دیگه زن دارم درست نیست اینجوری بهم بچسبی قشنگم..

به بازووش میزدم و میگفتم

\_\_ اِه.. پدرام... بدجنس نشو دیگه.. مثلاً من دو ماه نبودم.. مگه دلت برام تنگ نشده؟.. پیش پرهام نمیتونم برم چون سارا چشم ازش برنمیداره.. اما پانته آ که اینجا نیس بذار تو حال خودم باشم...

پدرام از لحن جدیدم تعجب کرده بود اما با خنده بغلم کرد و چیزی نگفت... فسنجون مامان خیلی خوشمزه شده بود..

تو روزای عادی اینقد میخوردم تا خفه بشم اما الان رغبت چندان نداشتم و یه بشقاب بیشتر نخوردم و این باعث تعجب همه شد.. شاید متوجه رفتار غیرعادی شده بودن.. کم حرف شدم.. لبخند کم جون زدم.. ایراد نگرفتم.. جیغ و داد نکردم.. اما حرفی نمیزدن.. شاید گذاشته بودن به حساب خستگی راه و سفر.. و همینطور سفر کاری مزید بر علت شده بود... هرچی که بود فقط از اینکه برگشته بودم به کشورم و تو خونه کنار خونادم بودم خوشحال بودم.. و این در مقابل غم عظیمی که در دل داشتم چیزی نبود.. حالم خوب بود اما باعث نمیشد تغییری تو حالت صورتم ایجاد و رفتارم تغییر کنه بشم همون ادم قبلی.. نمیشد.. نمیتونستم.. انگیزه ای برای عادی و پر شور و شاد بودن نداشتم...

تق!!.. گونم سوخت.. باورم نمیشد.. هما منو زد.. سیلی زد!!.. دستم رو روی گونه چپم گذاشتم.. همون گونه ای که چند روز پیش ضربه دست رادان رو لمس کرده بود.. با چشمای به اشک نشسته نگاش کردم.. اخم کرده بود..

\_\_ خیلی احمقی.. خیلی احمقی ندا.. من باید به تو چی بگم؟؟.. خیال میکردم بزرگ شدی و عقلت میرسه.. خیال میکردم عاقل شدی و نیازی نیس مواظبت باشم.. خودت میفهمی و درک میکنی.. اما.. وای خدای من!!.. چی پیش خودت فک کردی؟؟.. رو چه حسابی این کارو کردی؟؟.. از دروغایی که به هممون گفتی بگذریم.. با شدی رفتی پاریس؟؟!!!!.. اونم با اون پسره؟؟.. تنهایی؟؟!!.. صیغه کردین؟؟!!.. وای خدا نمیتونم باور کنم واقعا این تویی جلوم داری اینارو میگی!!.. مامان بابا اینجوری تربیت کردن؟؟.. اینجوری جواب محبتاشونو دادی؟؟.. من هیچی، از پدرام خجالت نمیکشی؟؟.. از پرهام شرمتم نمیشه.. چت شده؟.. دیوونه شدی؟؟

سرشو با دستاش گرفته بود و توی اتاق قدم میزد و از این ور به اونور میرفت.. صدای هق هقم تو اتاق پیچیده بود..

دو روز بعد از اومدنم به خونه میگذره، هما متوجه رفتار و حرکاتم شده بود.. بی حالیم.. بی حوصلگیم و... برای همین گیر داد که بهش بگم چم شده.. انقد اصرار کرد که مجبور شدم همه ماجرای رفتنم به پاریس رو بهش بگم.. داشتم خفه میشدم.. نیاز داشتم حرفای دلمو به یه نفر بگم.. دیدم کی بهتر از هما؟.. خواهرم.. همدم.. راز دارم.. وقتی بهش گفتم خیلی ناراحت شدم.. عصبانی شد و نتونست هضمش کنه و برای اولین بار بهم کشیده زد!

ناراحت نشدم.. هما حق داشت.. من کار اشتباهی کردم.. اما مگه نه اینکه ادمای عاشق هر دیوونگی بخاطر عشقشون میکنن؟؟.. مگه نه اینکه برای بودن با عشقشون دست به هر کاری میزنن؟؟.. خب منم عاشقم.. منم یکی از میلیون ها ادمای عاشق تو این دنیا.. عاشق تنها عشقم.. رادان.. حق ندارم واسه خودم تصمیم بگیرم و دیوونگی کنم و به عاقبتش فک نکنم؟؟.. مگه من چنبار قراره به دنیا پیام؟؟..

خب منم دل دارم..

هما دست به کمر ایستاد و گفت

\_\_ من الان باید بفهمم؟

نگاش کردم

\_\_ من.. هما.. خواهرت.. کسی که همه ی سالهای عمرت باهش بزرگ شدی..

سرمو انداختم پایین..

\_\_ الان وقت سر پایین انداختن نیست.. باید توضیح بدی.. باید کار تو توجیه کنی.. بیگی میخوای چه غلطی بکنی..

تحمل تموم شد و از کوره در رفتم.. از جام بلند شدم داد زدم.. غرورم اجازه نمیداد بشنیم و به کسی اجازه بدم سرم داد بزنه حتی اگه حق با اون باشه..

\_\_ نمیدونم.. نمیدونم.. نمیدونم بعد از این میخوام چیکار منم و قراره چی بشه.. اما اینو مطمئنم که من از دوست داشتن رادان دست برنمیدارم.. عشقش مثل نفس کشیدن تو ریه هام ریشه کرده.. دیگه خیلی دیره که بخوام بیخیالش بشم.. میدونم کار اشتباهی کردم که باهاش رفتم پاریس.. اما از کارم پشیمون نیستم.. چون اونقدر بهش اعتماد داشتم که همچین ریسکی کنم.. اون میتونست هرکاری باهام بکنه.. اما نکرد.. جلوی خودش گرفت چون مرد بود.. یه مرد واقعی.. من حتی به میل خودم بهش اصرار کردم.. تحریکش کردم.. اما اون پاشو فراتر نداشت چون منو بخاطر من میخواست نه چیز دیگه..

نفس نفس میزد.. حرفام از ته دلم بود.. شک نداشتم.. هما مبهوت نگام میکرد.. گفتم

\_\_ برام مهم نیست که دیگران چه فکری راجبم میکنن.. فقط من مهمم و رادان.. همین.. فردا هم میرم شرکت و باهاش حرف میزنم و دلیل اینکه چرا منو تنها گذاشت و برگشت رو ازش میپرسم..

هما از شوک دراومد و جلوم استاد

\_\_ تو اینکارو نمیکنی..

\_\_ میکنم و هیچکس نمیتونه جلومو بگیره..

\_\_ ندا بفهم.. اون تورو ول کرده.. تنهات گذاشته.. دیگه تورو نمیخواد.. با اینکارت فقط خودتو کوچیک تر میکنی..

\_\_ بس کن.. مهم نیس.. من بارها جلوی رادان از غرورم گذشتم.. این یکی که چیزی نیس..

\_\_ اینکارو نکن.. خودتو خورد نکن.. بعدا پشیمون میشی و میگی کاش یه نفر بود که بهم گوشزد میکرد..

\_\_ اینطور نیس.. من میدونم دارم چیکار میکنم.. باید باهاش حرف بزنم.. اینجوری بشنیم تو خونه و غمیرک بزنم چیزی درست نمیشه..

\_\_ ولی ندا..

\_\_ تمومش کن.. نمیخوام چیزی بشنوم.. پشیمون شدم که حرفای دلمو بهت زدم.. خیال میکردم کمکم میکنی و حالم خوب میشه ولی برعکس شد.. فردا میرم شرکت و همه چیزو روشن میکنم..

به طرف در گام برداشتم و از اتاق هما بیرون رفتم.. درو بهم کوبیدم.. میلرزیدم و از فکر اینکه فردا رادان رو میبینم دلم زیر و رومیشد...

تمام روز رو تو اتاق موندم و بیرون نرفتم.. هرچی مامان و بابا بهم میگفتن بیا شام یا ناهار بخور بهانه الکی میوردم تا دست از سرم بردارن.. حوصله هیچی رو نداشتم.. فقط منتظر فردا بودم که برم شرکت و با رادان حرف بزنم.. البته اگه حاضر به دیدنم بود!!

ساعت ۷ و خورده ای از خواب بیدار شدم.. رمق نداشتم.. صورتمو اب زدم.. رفتم صبحونه خوردم و بعد آماده شدم.. کمی ارایش کردم.. کیفمو برداشتم و از خونه زدم بیرون.. تا یه جاهایی رو پیاده رفتم و با خودم مرور کردم که وقتی ببینمش چیکار کنم و چی بهش بگم.. اما هربار بی نتیجه میومدم.. یه تاکسی گرفتم و ادرس رو دادم.. جلوی شرکت پیاده شدم.. هه.. دلم حتی واسه اینجا هم تنگ شده.. واسه محیطش.. ادماش.. و رییس مغرور و بیرحمش!

سرمو تگون دادم تا افکارم کنار برن.. نگا به ساعت مجیم کردم.. نزدیکای ۹ بود.. یه بسم الله گفتم وارد محوطه شدم..

اقا رحیم داشت به گلای تو باغچه محوطه اب میداد.. کمی جلو رفتم و بلند سلام کردم..

\_\_ سلام اقا رحیم..

برگشت و با دیدنم لبخند زد.. شیر اب رو بست و به طرفم اومد  
 \_ سلام خانوم مهندس.. خوش اومدی.. از این طرفا.. خیلی وقته نیستین!!  
 لبخند زد.. بینی حواسش به اینم بود که من چن وقته نیستم!!  
 \_ ممنون اقا رحیم.. راستش یه مسافرت خونادگی بودم.. نمیشد که نرم.. مهندس در جریانن..  
 \_ صحیح.. به هر حال جای خالیتون اینجا معلوم بود..  
 \_ ممنون.. لطف دارین.. من برم بالا فعلا با اجازه..  
 به طرف ساختمون رفتم.. وقتی پاریس بودیم رادان بهم گفته بود که اگه کسی از شرکت ازم پرسید کجا رفتم بگم مسافرت رفتم  
 و مجبور بودم.. هنوزم دارم به دستورش عمل میکنم!.. شیطونه میگه برم به همه بگم من دوماه با مهندس جونتون رفتم اونور  
 صفا!!  
 وارد لابی شدم و به سمت اسانسور رفتم.. دکه رو زدم.. طبقه اول.. بدنم لرزش محسوسی داشت.. هر آن ممکن بود باهاش روبرو  
 بشم.. نگار منو دید.. اول تعجب کرد.. کمی که به صورتم نگا کرد منو تشخیص داد.. لبخند زد...  
 \_ به.. ببین کی اومده... خانوم مارکو پلو!  
 لبخند زد.. روبوسی کردیم.. دستمو تو دستش فشرد  
 \_ دلم برات تنگ شده بود نگار جون..  
 \_ منم همینطور.. این مدت کجا بودی؟.. مهندس گفت مسافرت بودی..  
 هه.. چقد محافظ کارانه!  
 \_ بله.. یه مسافرت خونادگی بود.. باید میرفتم  
 \_ خیلی خوبه.. حسابی به خودت رسیدی.. حتما کلی تفریح کردی..  
 \_ اره.. بد نبود.. جاتون خالی..  
 \_ دوستان جای ما.. والا ما از این شانسا نداریم مهندس مرخصی چند ماهه بده.. چند روزشو که با هزار التماس میدی!  
 تلخ خندیدم.. مزه نریز.. منم با خواهشو التماس اینو گرفتم.. حداقل تا یک سال نباید طلب مرخصی کنم..  
 \_ این چه حرفیه.. من که میدونم کافیه لب تر کنی  
 اخم کردم.. پررو نشو دیگه.. من برم بالا..  
 خندیدم.. باشه برو..  
 وارد اتاقمون شدم.. ساناز مشغول بود.. منو که دید باهام گرم گرفت.. باهم حرف زدیم و مجبور شدم بازم حرفای تکراری بزنم..  
 نیم ساعتی بود که تو شرکت بودم.. نگار اطلاع داد که مهندس منو خواسته.. دلم فرو ریخت.. قبیلش داشتم خودمو آماده میکردم که  
 برم پیشش ولی جرنشونداشتم.. تا اینکه خودش احضارم کرد.. ولی.. از کجا فهمید من تو شرکتیم؟!  
 از اتاق بیرون اومدم و به طرف اتاقش رفتم.. هر قدمی که میگذاشتم پاهام سست تر میشد و اعتماد به نفسم کمتر.. بلخره به در  
 اتاقش رسیدم.. نفس عمیقی کشیدم و اروم در زدم.. با شنیدن بفرمایید داخل شدم..  
 رو به پنجره ایستاده بود.. دستاشو پشتت قفل کرده بود.. قامتش لرزه به اندام انداخت.. صدامو صاف کردم.. با تردید برگشت  
 نگاهش که تو نگاهم افتاد موجی توی دلم عبور کرد.. سرد بود.. سرد شده سرد..  
 ته ریش داشت.. مثل همیشه شیش تیغ نبود.. مرتب بود اما مثل همیشه نبود.. سلام کردم.. با حرکت سرش جوابمو داد.. رفت و  
 نشست پشت میز.. کمی نگاهم کردو گفت

\_ برای چی اومدین شرکت؟

مبهتوش شدم..جملش دوتا ایراد داشت..اول اینکه منو جمع بست!!..دوم اینکه چرا نباید میومدم؟؟!

سعی کردم صدام لرزش نداشته باشه..

\_ خب همه بعد از مرخصی برمیگردن سر کارشون..منم مثل همه!

چشماشو تنگ کرد

\_ کار!

پوزخندش نفرت انگیز بود..نگاش کردم..منتظر بودم ببینم اخر این تراژدی سرد و کسل کننده چی میشه....

\_ از نظر من اینجا دیگه به وجود شما نیازی نیست خانوم..به اندازه ی کافی زحمت کشیدین برای شرکت..لزومی نمیبینم بیشتر از این وقتتونو اینجا تلف کنین..

\_ من متوجه نمیشم!

\_ روشنه که دارم چی میگم..اینجا دیگه جایی برای شما نیست..ترتیب میدم باهاتون تصفیه حساب بشه..استعفا نامتون هم لطف کنین تهیه کنین..

\_ من میخوام اینجا کار کنم..

پرید وسط حرفم

\_ اگه مقاومت کنین اخراج میشین خانوم رستگار و دیگه باهاتون تصویه حساب نمیشه..

نفرت انگیز ترین لحظه ی عمرمو این چند لحظه ساخت..موجودی بی نهایت سرد و غیر منطقی جلوم بود که اونقدر خودشو به نفهمی زده بود که حرف زدن باهاش وقت تلف کردن بود..غرورم خدشه دار شد..برای چندمین بار جلوی این مرد..نمیذارم بیشتر از این ترک برداره..حالا که اون اینطور خواسته، غرورم از همه ی کاینات روی زمین مهمتره..دوباره برش میگردونم..نوبت منم میشه..

نگاهم تغییر کرد و مثل خودش سردو بی روح شد..با لحنی بی تفاوت تر از خودش جواب دادم

\_ باشه..مشکلی نیست..من میرم..اما هروقت تونسنین اون صیغه احمقانه رو فسخ کنین تا راحت شیم..پولتونم بذارین جیبتون باد نبردش...

میخواست حرفی بزنه که به سرعت از اتاق خارج شدم و درو بهم کوبیدم..چه بهتر!!..اگه چیزی برای نگرانی وجود نداشته باشه چرا بیخودی اعصابمو پریشون کنم!....

به اتاق برگشتم..در حد انفجار عصبانی بودم..اگه میتونستم همه چی رو بهم میریختم..میزدم..میشکستم..نابود میکردم..

کیفمو برداشتم از اتاق زدم بیرون..به ندا ندا گفتن ساناز اهمیتی ندادم..غرور از دست رفته ام با چنان شدتی برگشته بود که نمیداشت حتی برای اسانسور منتظر بمونم...

از پله ها پایین رفتم..صدای تق تق کفش های پاشنه ده سانتیم تو راه پله پیچیده بود..انگار که عصبانیتمو سر پله ها خالی میکردم و انرژی منفی رو به اونا منتقل میکردم..نگار تو لابی بود..سعی کرد که جلومو بگیره ولی نتونست..ازش رد شدم به محوطه رفتم..از پله های محوطه پائین میرفتم که...

\_ سلام بابا جون..کجا با این عجله؟؟

روی پله ها متوقف شدم..خشکم زد..بابا!..بابا اینجا چیکار میکرد؟!..چرا اومده شرکت؟!..نکنه...

\_ ندا...

صداداش پشت سرم رشته افکارمو برید.. بلند صدام کرد.. چرا دنبالم اومده؟.. چرا حالا باید اسممو صدا میزد؟.. ممکنه بابا نشنیده باشه؟... برگشتم حدود ده پله ازم بالاتر بود و نگاه ماتش به بابا.. برگشتم.. به بابا نگاه کردم.. تعجب تو چشماش موج میزد.. پنج پله باهاش فاصله داشتم.. کنار ماشین ایستاده بود و در سمت راننده باز بود.. پس تازه رسیده بود!!

بی حرکت ایستاده بودم که ماشینی دودی رنگ وارد محوطه شد.. کمی با فاصله کنار ماشین بابا پارک کرد.. در عقب باز شد و مردی با شباهت بسیار به رادان پیاده شد.. پدر رادان!!... کسی که همه ی این اتفاقات رو من از چشم اون میدیدم..

به پدرم نگاه کرد.. هر دو بهم خیره بودن.. نگاه میکردن.. نگاهی پر از دشمنی.. کینه و روزای قدیمی...

دوباره بهم رسیده بودن.. خاطرات خوب و بدشون در چند لحظه زنده شد.. توسط بچه هاشون.. شاید هیچوقت فکر نمیکردن اینطور رو بروی هم قرار بگیرن دو دوست.. دو برادر.. دو دشمن.. و حالا این بچه ها شون بودن که قراری ناخواسته برای این ملاقات غیر منتظره ترتیب داده بودن...

سکوت بدی فضا رو پر کرده بود.. بابا دست از این جدال چشمی برداشت و به طرفم اومد.. مچ دستمو گرفت و منو به دنبال خودش کشید..

\_\_ بابا..

بلند غرید\_\_ حرف نزن.. سوار شو..

اون فقط دستور داد.. ولی خودش اجرا کرد.. در عقب رو باز کرد.. منو به داخل هول داد.. شاید از حرص بود.. ولی منو به شدت هول داد که روی صندلی پرت شدم.. درو بست و ماشینو دور زد.. صدای رادان بود که بابا رو صدا میزد

\_\_ آقای رستگار.. آقای رستگار.. لطفا یه لحظه..

با برگشتن بابا به طرفش و گره خوردن دست راستش روی یقه پیراهنش حرفش قطع شد..

\_\_ از دختر من فاصله بگیر..

اخم صورت رادان رو در بر گرفته بود.. بلند حرف میزدن.. طوری که من توی ماشین میشنیدم.. رادان میخواست چیزی بگه که پدرش فریاد زد

\_\_ رادان... دخالت نکن.. بذار برن.. بهتره خودتم خونه برنگردی...

سوار شد و به راننده اش اشاره کرد که دور بزنه.. ماشین به سرعت از صحنه خارج شد.. در طول لحظه ای که پدر رادان حرف میزد و بعد ماشین بیرون رفت بابا و رادان با اخم بهم خیره بودن.. بابا چند لحظه بعد یقه مچاله شده تو دستش رو ول کرد

به طرف ماشین اومد و سوار شد.. اصلا نگاهم نکرد.. جرئت نکردم کلمه ای حرف بزنم.. تو عمرم اینقدر بابارو عصبانی ندیده بودم.. خیلی ترسناک بود.. خیلی..

به خونه رسیدیم.. قبل از اینکه پیاده بشم در عقبو باز کرد و منو کشید بیرون.. ماشین رو تو کوچه، دم در پارک کرده بود.. منو دنبال خودش کشید.. سه طبقه رو با بالا رفتن از پله ها طی کرد.. گاهی پام گیر میکرد و میوفتادم زمین اما اون منو میکشید.. به در خونه رسیدیم.. درو با کلید باز کرد.. منو هول داد تو خونه.. درو بست.. چنان صدایی داد که مامان از اشپزخونه بیرون اومد.. کیفم رو زمین افتاده بود و کفشام لنگه به لنگه وسط هال.. چشمم به بابا بود.. نفس میزد.. مثل من.. از خشم چشماش دلم فرو ریخت.. مامان از سرو وضع اشفته ی ما تعجب کرده بود..

دست بابا بلند شد.. به طرف کمر بندش!!.. وای خدا!!!... چی میبینم!!... از تصور کتک خوردن هم لرز به تنم افتاد چه برسه به اینکه اون اتفاق قرار بود بیوفته..

کمر بندشو از پل شلوارش بیرون کشید و به طرفم خیز برداشت.. از شوک بیرون اومدم و فرار کردم.. شاید بتونم بدنمو از ضربه نجات بدم..

\_\_ بابا...!

صدای جیغم تو جیغ مامان گم شد..

\_ یا امام زمان!!...پیـــــمان...

بابا به دنبال من بود و من تو طول سالن خونه میدویدم..مامان سعی میکرد آستین پیرهن بابا رو بگیره و جلوش وایسه هه..خنده دار بود!..مثل یه بازی..این همه سال پدرم دست رو من بلند نکرده بود و همیشه با روش های منطقی ایدم میکرد اما حالا..به روش بی رحمانه و کوتاه فکری قدیمی روی آورده بود..چرا شو نمیدونم!..شاید حق با اون بود..شاید بعضی وقتا جواب میداد..اما نه برای من که این همه سال تو ناز و نعمت بزرگ شده بودم..اگه میخواست باید از اول این روش رو پیش میگرفت نه حالا که شکستن حرمت من..منه دختر که دیگه بزرگ شدم و باید با احترام باهام برخورد بشه، و خورد شدن شخصیتم رو در پی داشت....

\_دختره ی بی چشمو رو..چت شده؟...چی تو اون مغز پوکت میگذره؟..میخواستی ابروی منو ببری؟..اونم جلوی کی؟؟! جلوی انصاری؟؟...جلوی اون مرتیکه حقه باز..جلوی دشمنم؟؟...بگو...بگو..

به گریه افتاده بودم..اشک میریختمو خودمو از رسیدن ضربه ها به بدنم دور میکردم..حتی یک ضربه هم بهم اصابت نکرده بود یعنی مامان نذاشته بود..مامان گریه میکرد جلوی بابا و ایمستاد نمیداشت که بهم برسه..

\_ برو کنار منا..برو کنار بذار به خدمت این دختره برسم..بذار ادبش کنم..خیلی بهش رو دادم که اینطوری داره دست از پا خطا میکنه و به ریشم میخنده...برو کنار..

\_ پیمان..پیمان تورو خدا..بس کن..زشته..چی شده؟..بمن بگو تا خودم ادبش کنم..خودم درستش کنم..تو فقط بمن بگو..خودت اروم باش..پیمان..

بابا داد زد \_ چی زشته؟؟...چی؟..زشت اینکه دخترمون اینقدر از خدا بیخبر شده که معلوم نیس با پسر انصاری چه سرو سری داره؟؟

و به طرف من اومد..جیغ زدم و باز فرار کردم..

\_ بگو جریان چیه..بگو..بگو چی بینتونه که به خودش اجازه میده به اسم صدادت کنه..بگو چرا تو باید تو شرکت اون کار کنی؟ دختر من..دختری که اینهمه سال زحمتشو کشیدم..نذاشتم خار تو پاش بره چرا باید اینطوری بشه..بگو بی حیا..بگو تا خونتو نریختم..

اینها انصاف نبود..اینها حق من نبود..این تهمت ها حق من نبود..من کار خطایی نکردم..من پاکم..راست میگم..من فقط پنهان کاری کردم..حقیقتو نگفتم..من خدا رو فراموش نکردم..راست میگم..

هما با سروصدای ما پائین اومده بود..مبهوت بود و متعجب..اونم به کمک مامان اومده بود تا بابا رو اروم کنه..

\_ بابا تورو خدا..بابا بس کن..خواهش میکنم..باباجونم حالت خوب نیس..ولش کن..بابا بمن نگا کن..هما رو ببین..قول میدم خودم تنبیهش کنم..تو اروم باش بابا..

\_ برو کنار هما..جلومو بگیر..این دختره باید ادب بشه..باید دست زور بهش برسه تا از این غلطا نکنه..بهت میگم برو کنار هما پدرام با اخم هایی در هم از پله ها پائین اومد..همه چیزو شنیده بود..به طرف بابا اومد و کمر بند رو از دستش کشید

\_ چیکار میکنی پدرام؟؟

\_ بابا این کار شما درست نیس..اینجوری چیزی درست نمیشه..

\_ تو دخالت نکن..ندا از حد خودش گذشته..باید با زور ادب بشه..

\_ نمیدارم کتکش بزنی بابا..تا حالا چندبار روی ما دست بلند کردی که میخوای روی ندا بلند کنی؟..بابا خواهش میکنم اروم باش..حالت خوب نیس..

بابا به سمت من اومد..جیغ منو مامان و هما بلند شد..قبل از اینکه پدرام جلوشو بگیره دستمو گرفتو کشید..

پدرام \_ بابا ولش کن..تو رو خدا کاریش نداشته باش..بابا—

مامان \_ پیمان تو رو به ارواح خاک مادرت بچمو ول کن..دست روش بلند کنی نمیبخشمت پیمان..



بابا منو میکشید و بقیه هم به دنبالمون

بابا\_ کاریش ندارم.. این باید درست بشه.. درستش میکنم..

از یله ها بالا رفت. در اتاقم باز کرد و منو هول داد داخل. رو زمین افتادم

موبایل..لپ تاپ..و کلیدای خونه...زوووووود!!

بلند شدم.. موبایل و لپتاپ و کلیدامو بهش دادم..

از امروز به بعد..خوب گوشتاتو وا کن ندا..نه موبایل نه لپتاپ و نه ارتباطی با هیچکس نداری..پاتو از خونه بیرون  
نمیزاری..اون خراب شده هم حق نداری بری..تو خونه جلو چشم خدوم میمونی..هرچی هم که بوده اون پسره رو از ذهنت بیرون  
میکنی..بدون اجازه من نفس بکشی به ولای علی کاری که نباید بکنمو میکنم..

درو محکم بهم کوبید.. صدای چرخش کلید تو قفل در اومد.. داشت در اتاقو قفل میکرد!!!.. به طرف در رفتم.. دستامو کوبیدم به در..

\_\_ بابا..بابا..بابا تورو خدا.. غلط کردم..بابا..درو باز کن..تورو خدا..من اینجا دق میکنم بابا.. غلط کردم..هرچی تو بگی فقط درو قفل نکن..بابا بذار پیام بیرون...بابا..

ساکت شو ندا.. اینقد اینجا میمونی تا ادم بشی.. برو به کارای اشتباهت فکر کن شاید به خودت بیای..

روی در سر خوردم.. اینقدر گریه کرده بودم که گلویم درد میکرد.. حس میکردم هر آن از بی نفسی خفه میشم.. پایین میومدم  
زمزمه میکردم

با...ب...آ...ہی...بابا...تو...رو...خدا...ہی...ترو...خدا...

جیغ زدم.. کسی چیزی نمیگفت.. فقط صدای گریه های مامان رو میشنیدم..

\*\*\*\*\*

روز ها میگذشتن.. من تمام وقت تو اتاق بودم.. حق نداشتم بدون اجازه کاری بکنم.. قرنطینه کامل بودم.. حتی برای خوردن شام یا ناهار بیرون نمیرفتم.. مامان یا هما برام غذا میبرد تو اتاق میخوردم.. وقت دستشویی رفتن هم که مجبور بودم برم..

هه..خفت و خواری تا چه حد!..به معنای واقعی په زندانی شدم..تا حالا اینقدر احساس بی ارزش بودن نکردم..

بابا اصلاً باهام حرف نمیزد.. انگار که من نیستم.. مامان و هما رفتارشون باهام سرد بود اما سعی میکردن دلداریم بدن و بگن همه چی درست میشه.. پیرام و پرهام باهام خوب بودن.. میتونستم بهشون تکیه کنم.. آگه میشد تو روی بابا میومندن و اجازه نمیدادن من تو این وضع بمونم.. اما همیشه تو خونه حرف اولو آخرو بابا میزنه.. اونام ترجیح میدادن سکوت کنن.. حدود یک هفته و خورده ای از این جریانات میگذره.. کار برای انجام دادن ندارم.. یا میشینم کنار پنجره و ساعت ها به بیرون خیره میشم.. یا به گذشته و حال و آینده فکر میکنم و گریه میکنم.. یا خاطره مینویسم از اتفاقاتی که افتاده.. شبها هم با کلی گریه و بغض و دعا میخوابم.....

تا الان نصف بیشتر دفتر رو پر کردم..از اتفاقات و احساساتی که بر من گذشت..دلم میخواد اگه آخرش من به جایی نرسیدم و اون چیزی که میخواستم نشد، حداقل اونارو نوشته باشم..داشته باشم..که از یاد نبرم..از یاد نبرم قلبم سرشار از احساسات پاک و خالصی شد که من سعی میکردم اونارو پاک نگه دارم..خوب بمونم که قلبم اونارو تا ابد در خودش نگه داره حتی اگه ثمره ای ننداشته باشه..میخوام اونارو به دفترم انتقال بدم که بعدا از اینکه عاشق بودم و عاشقی کردم پشمون نشم..پیش خودم و وجدان خودم سرپائین نندازم بگم من از این قلب هیچ استفاده ای نکردم..من تا ابد قلبمو از عشقم نگه میدارم حتی اگه تهش این عشق به درد کسی نخوره..من فقط میدونم که دیگه بیشتر از این جایی برای احساس تو قلبم نیست و بخاطرش از خدا ممنونم.....

\*\*\*\*\*

۲۵ مرداد جشن عقد پدرام و پانته آس.. آخر همین هفته.. پنجشنبه شب.. همه در تکاپو بودن که کارا رو انجام بدن.. بصداهای شاد و سرحالشونو از رفت و آمد های مرتبشون از این ور خونه به اونور خونه میشنیدیم.. من اما.. قطعا تنها فرد موجود تو این خونه بودم که کوچکترین هیجانی نداشتم.. من به طور غیر قابل انکاری مرده بودم.. یک مرده ی متحرک که فقط قادر به انجام اعمال طبیعی.. بود.. وقتی سارا از جریان باخبر شد به اتاقم اومد و کلی.. تو بغلم گر به کرد و دلداریم داد اما من از و م بودم..

انگار که چیزی نشده.. به مژده اینا خبر داده بود که مدتی نمیتونم باهاشون تماس داشته باشم.. خودم اینطور خواستم.. حوصله حرفای تکراری و بقیه احتمالات رو نداشتم..

با بی رغبتی برای جشن آماده شدم.. عقد رو تو خونه ی ما میگیرن.. تا الان تمام میلان رو برداشتن و به جاش صندلی و میز گذاشتن.. جشن عقدشون خیلی ساده و کم جمعیته اما همینم کلی خرج رو دست پدram گذاشته..

به خودم تو اینه نگا کردم.. ارایش خیلی ساده ای رو صورتم انجام دادم اما سردی و بی فروغی چشمم تاثیر ارایش رو خنثی میکرد.. موهامو دم اسبی جمع کرده و شلاقی و محکم بسته بودم.. از پشت تا کمرم میرسید.. پیراهن سبز تیره تنم بود.. بلند و ماکسی تا ساق پام.. خیلی ساده بود بیشترین جلوه اش روی یقه اش بود که تا روی شونه هام باز بود.. آستین هاش بلند و چسبان تا مچ دستم بود.. از پشت یه چاک بلند داشت تا زانو که وقتی راه میرفتم پاهام بیرون میوفتاد.. لباس دیگه ای نداشتم.. به نظرم این ساده ترینش بود تا کمتر تو چشم باشم و مورد چشم غره بابا قرار نگیرم.. هه!.. جدیداً به تنیم هم گیر میداد.. لاک صدفی سبز تیره روی ناخنای تازه بلند شده ام خشک شده بود.. کفشای مشکی ساده پاشنه پونزده سانتیم رو پوشیدم.. خیلی قدم بلند شد!!.. ولی مهم نیست.. انگشتر طلایی با سنگ درشت مشکی که قبلاً از ترکیه خریده بودم رو توی انگشت وسط دست راستم پوشیدم.. گوشواره ستش هم با همون سنگ درشت آویزون گوشم کردم.. از خودم راضی بودم.. ساده بودم.. قصدم این بود که توی چشم نباشم.. برای آخرین بار نگاهی به خودم انداختم و از اتاق بیرون رفتم..

سروصدا نسبتاً زیاد بود.. کنار نرده ها ایستادم و نگاهی به پائین انداختم.. نصف مهمون ها بودن.. هرکس گوشه ای ایستاده بود و با اشنایان حرف میزد.. بابا رو دیدم که کنار پدر پانته آ و پرهام ایستاده بود و صحبت میکرد.. هما و سارا هم کنار هم بودن.. نفسمو فوت کردم.. بسم الله زیر لب گفتم.. دست راستم که انگشتر سر سیاه توش خودنمایی میکرد رو روی نرده گذاشتم و با دست دیگه ام کنار دامن لباسم رو گرفتم.. هیچوقت فکر نمیکردم که روزی پائین اومدن از پله های خونمون استرس آفرین باشه!.. در حال پائین اومدن کمی اطراف رو نگا کردم.. به جرئت میتونم بگم برای چند ثانیه سکوت سالن رو پر کرد و بعد دوباره به حالت قبل برگشت.. سرمو پائین انداختم.. نگاهه خلیلیا رو روی خودم حس میکردم.. بابا عروس من نیستم.. یکی دیگه س!.. من فقط دخترک تنهای زندانی در کنج خانه ام!..

به طرف سارا و هما رفتم.. چقدر به خودشون رسیدن!.. با لبخند و کمی دلسوزی که از نگاهشون خندم بهم خیره بودن..

سارا\_ به!.. راپونزل بلخره تشریف آورد!.. انفرادی خوش میگذره؟!.. بابا جون تو یه لحظه فک کردم عروس تویی!.. چه به خودش رسیده!!

پوف بی حوصله ای کشیدم\_ گم شو..

هما\_ این چیه تنت کردی؟!.. دلت میخواد بابا بازم بهت سه پیچ شه؟!..

\_ ببخشید که وقت نکردم لباس بگیرم.. اخه میدونی؟!.. آگه از خونه بیرون برم پدر عزیزم قلم پامو خورد میکنه!

سارا\_ نه انفرادی هم اثر نکرد!.. زبونش درازتر شده.. باید بندازیمش تو چاه پر از وزغ!!

هما\_ سارا بس کن..

سارا سرشو انداخت پائین.. از هما حساب میبرد.. داشتم به جمعیت نگا میکرد.. صدای موسیقی کمی بلند بود.. هما کنار گوشم بلند گفت..

\_ ندا الان وقت مناسبیه.. به نظرم بهتره بری و از ماهان معذرت خواهی کنی.. خودت که میدونی باید چیکار کنی!

میهوت برگشتم سمتش

\_ هما!!.. چی داری میگی؟!.. من الان شریطم..

\_ همین الان وقت مناسبیه.. شاید تو دیگه نتونی تا مدت دیگه ماهان رو ببینی..

\_ اما من نمیتو..

با اخم گفت \_ گفتم همین الان میری و باهاش حرف میزنی و سعی میکنی ازش دلجویی کنی..

میخواستم حرف دیگه ای بزنم که با صدای دست و سوت حرفم قطع شد.. همه برگشتن طرف پله ها.. پدرام و پانته آ با دستای حلقه شده بهم از پله ها اروم پائین میومدن.. چقدر برانزنده.. چقدر بهم میومدن.. خدایا خوشبختشون کن..

پانته آ پیرهنی به رنگ ارغوانی به تن داشت با موهای غنچه شده بالای سرش.. ملموس به نظر میرسید.. پدرام.. پدرام عزیزم.. خودش رو تو کت شلوار اسپرت بادمجونی مایل به مشکی با عروش ست کرده بود.. سنگین و شیک بود.. همه براشون دست زدن و تبریک گفتن.. به طرف صندلی ها رفتن و نشستن.. سفره عقد جلوی پاشون به زیبایی چیده شده بود.. چند دقیقه گذشت.. عاقد اومد و کارای مربوطه رو انجام داد.. ازم دعوت کردن که یه طرف تور رو که بالا سر عروس داماد میگیرن رو بگیرم اما قبول نکردم.. تا جایی که تونستم خارج از دید بقیه قرار گرفتم.. همه به دور جمع شده بودن و منتظر بودن که خطبه خونده بشه.. قند روی سرشون ساییده میشد و روی تور میریخت.. پانته آ چادر به سر داشت و قرآن میخوند پدرام هم به نقطه ای نامعلوم خیره بود.. صحنه ی معنوی بود و پر از احساس هم بستگی، حمایت، پیوند، همراهی و بودن

یک تیکه گاه.. وقتی خودم رو جای پانته آ می گذاشتم که قراره از محفل خونا دگی فاصله بگیره و وارد دنیای نفر دیگه بشه پر از بغض و حس همدردی میشدم.. اما براش خوشحال بودم.. چون میدونستم بعد از این یک حامی رو داره.. یک تکیه گاه.. یک همسر.. همسری که تا قبل از جاری شدن عقد نامه حامی من بود.. تکیه گاه من بود.. برادر من بود.. الان هست.. چیزی فرق نکرده.. فقط نقشش برای من کمرنگ و برای یک نفر دیگه پررنگ شده.. بعد از این یک خط فرضی بین من و برادر بزرگترم کشیده میشه و وظیفه حامی بودنش حول شخص جدید خانوادش میچرخه.. همسرش.. که الان نسبت به من ارجعیت داره دنیا همینه.. قانون طبیعته.. طی یک مقطع زمانی نقش اعضای خانواده عوض و یا کمرنگ میشه.. و درک این موضوع منو محزون و وادار به اشک ریختن میکنه.. اصلا نمیتونستم جلوی اشکام رو بگیرم.. صدای بله ی بلند و محکم پانته آ لبخندی

تلخ به لبم میاره.. خیالم راحت شد.. که عروس برادرم اینقدر مشتاق و اماده س برای به دوش کشیدن وظایف همسر بودن رو.. براش خوشبختی رو از خدا خواستم.. برای هردوشون.. انگشتاشون که هر کدوم یک حلقه تو انگشت دیگری میکرد رو میدیدم و اشکام بیشتر میریخت.. شاید داشتن سرنوشت غم انگیز و خاطرات گذشته مزید بر علت شده بود..

هر دو دستام رو بالا اوردم و با انگشتام به طور همزمان زیر چشمام کشیدم و اشکام رو کنار زدم.. چشمام به گوشه ای چرخید و دستام روی صورتم متوقف شد.. اون! اون! اینجاست.. توی خونمون.. تو جشن عقد پدرام.. و داره به من نگاه میکنه!

اصلا نمیتونستم باور کنم که اون اینجاست!.. دستام پائین اومد.. بهش خیره شدم.. دلم میخواست نگاهش کنم حتی اگه وهم و خیال بود.. اون هم به من خیره بود.. چیزی از نگاهش نفهمیدم فقط میدونم که مستقیم به من نگاه میکرد..

با سقلمه ای که هما بهم زد چشم ازش برداشتم.. \_ حواست کجاست؟!

\_ ها؟.. ه.. هیجا..

از کیف دستیش دوتا کارت بیرون آورد

\_ زود باش اینارو بگیر و بده به پدرام و پانته آ.. مثلاً خواهر دامادی.. باید هدیه بدی..

به کارتای تو دستم نگاه کردم.. دو سکه تمام بهار.. هما چقد به فکر بود!.. فکر ابروی منم کرده.. باید بعدا براش جبران کنم..

به سمت سفره عقد رفتم.. سکه ها رو دست پدرام دادم.. قبول نمیکرد اما چشمای اشکیم رو که دید شخصاً توی جیب کتش گذاشتشون.. با مهربونی منو در اغوش کشید و در گوشم زمزمه کرد

\_ دوست دارم ندا.. همیشه خواهر کوچولوی خودم میمونی.. درسته ازدواج کردم اما بدون همیشه پشتتم.. مثل قبل.. پدرام همیشه هوای ابجی کوچولو شو داره..

حس شیرینی به وجودم تزریق شد.. فکر اینکه حامیه من حامی میمونه خیالمو اسوده کرد.. میدونستم چشمام از اشک قرمز شده.. از اغوش بیرون اومدم.. لیخند گرمی بهم زد.. پانته آ رو بغل کردم و بهش تبریک گفتم.. کنار اومدم و گوشه ای ایستادم.. دیدمش که به طرف پدرام رفت.. همدیگه رو در اغوش گرفتن و رو بوسی کردن.. جعبه ای به عنوان هدیه داد و تبریک گفت و بعد کنار رفت و گوشه ای ایستاد.. به بابا نگاه کردم.. سرش پائین بود.. به نظر اشفته و عصبی میومد.. اونم متوجه حضور غیر دعوت پسر دوست قدیمش در جشن عقد پسرش شده بود.. بعد از اینکه همه هدیه هاشونو دادن پراکنده شدن و صدای موزیک بلند شد..

\_ استاد انصاری رو کی دعوت کرده؟

سارا بود که کنارم ایستاده بود..

\_ نمیدونم..حتما پدرام دعوتش کرده..

\_ اون که میدونه بابا جریانو فهمیده پس چرا دعوتش کرده؟

\_ مطمئنم پدرام فکر اینجاشو کرده..وگرنه کاری رو همینطوری انجام نمیده..

هما به طرفمون اومد..

\_ با ماهان حرف زدی؟

با درموندگی گفتم\_ هما من..

\_ ندا چرا اینقدر لجبازی؟؟..بلخره که باید اینکارو بکنی..چه امروز چه هروقت دیگه..برو خودتو خلاص کن قال قضیه رو بکن..

میدونستم اگه نرم هما مهمونی رو کوفتم میکنه..پس بحثی نکردم و دنبال ماهان گشتم..یه گوشه ی سالن کنار یه پسر ایستاده بود و باهاش حرف میزد..به طرفش رفتم..تو چند قدمیش که قرار گرفتم متوجه شد و با یه ببخشید رو به اون پسر به طرفم اومد..

ماهان\_ سلام دختر عمو..

کمی مکث کردم..به نظر خوشحال میومد!

\_ سلام ماهان..خوش اومدی

\_ مرسی ممنون..مبارک باشه..ایشالا خوشبخت بشن

\_ خیلی ممنون..خوبی؟

\_ ممنون خوبم..کارم داشتی؟

خدایا منو بکش و خلاصم کن..اخه برام خیلی سخته برای کاری که تقصیر من نیست معذرت خواهی کنم..ولی نه تقصیر منم هس..تند رفتم..اگه با ملایمت بهش میگفتم ازت خوشم نیاد الان این خفتو تحمل نمیکردم..

\_ اِم..چیزه..راستش میخواستم..میخواستم که..

\_ اتفاقی افتاده؟

\_ نه..چیزی نیست فقط..

\_ راحت باش..

پوفی کردم گفتم ببین من میدونم که کار اشتباهی کردم که در مقابل ابراز علاقت یکم بد جواب دادم..میدونی بلخره تو از من بزرگتری و احترامت واجبه..اما من اون موقع اصلا تو شرایط خوبی نبودم که بهت جواب بدم..بخاطر همین ناراحت شدم و میخواستم تو یه فرصت مناسب معذرت خواهی کنم..همین!

تمام مدتی که حرف میزدم سرم پائین بود..اینطوری راحتتر میتونستم حرفمو بگم..سرمو بالا اوردم..لبخند مهربونی بر لب داشت..خنده ی ریزی کرد

\_ ندا خانوم..این سادگی و قلب پاکتو نشون میده..خیلی ممنون که اینقدر پیشت ارزش داشتم که بخاطر من ناراحت شدی اما به نظر من اصلا لازم نبود بیای و معذرت خواهی کنی..

ابروهام بالا رفت

\_ چطور؟!

خندید \_ درسته که من یه زمانی بهت علاقه داشتم.. ابرازش هم کردم.. اما این تقصیر تو نیست که حسی به من نداشتی.. تو جواب خودتو دادی.. کنار کشیدی.. این من بودم که باید ببخیال میشدم و اون رفتار بچگانه انجام نمیدادم.. به هر حال من دیگه فراموش کردم..

لبخند زدم \_ جدی؟! خوشحالم..

\_ ممنون.. اما یه چیزی بین خودمون بمونه

سرشو آورد پائین کنار گوشم

\_ تو اولین عشقی بودی که تو زندگیم تجربه کردم.. با اینکه زیاد طولانی نبود اما بخاطرش ازت ممنونم..

قلبم از احساسات پاک این پسر فشرده شد.. من حس خوبی رو بهش منتقل کرده بودم که خودم ازش بی خبر بودم.. احساس سبکی کردم.. مطمئن بودم چشمم پر شدن.. بهش نگا کردم.. گفت

\_ ای بابا.. چرا اینطور شدی دختر؟! ناراحت شدی؟!!

دستی به صورتم کشیدم

\_ نه نه.. خوشحالم.. خیلی..

\_ قول میدی توهم فراموش کنی؟؟

لبخند زدمو سرمو به معنی اره تکون دادم

دوباره سرشو پائین آورد و کنار گوشم گفت..

\_ خب حالا که قول دادی.. بیا حق خواهری رو در من تموم کن و یه دختر خوشگلو مامان مثل خودت از تو این جمعیت پیدا کن برام..

از سرعت تغییر روحیش خندم گرفتو به بازوش زدم..

\_ پررو.. خواهرت باشم.. زنم برات پیدا کنم.. لابد بعدشم بساط آشنایی رو ترتیب بدم.. دیگه چی؟!!

خندید \_ دیگه بیشتر از این مزاحم نمیشیم.. رفع زحمت میکنیم..

خندیدم.. سرمو برگردوندم که چشمم تو یه جفت چشم نقره ایه به خون نشسته قفل شد!!.. چرا اینجوری نگام میکنه؟! عه؟!.. ناراحت شده دارم با یه نفر دیگه میگم میخندم؟!.. داره میسوزه؟!.. به جهنم.. اینقدر حرص بخوره تا چشمش دراد!!..

پوزخندی حرص داری بهش زدم.. از ماهان خدافظی کردم اومدم یه گوشه.. پشت دیوار ایستادم.. از اینجا کسی به من دید نداشت.. توی راهرو بودم که تهش سرویس بهداشتی و حمام بود.. دستمو رو سینم گذاشتم.. نمیدونم چرا اینقدر گر گرفتم!

قلبم با شدت میزد.. داشتم به کشام نگا میکردم که سایه یه نفر رو کنارم دیدم.. سرمو برگردوندم.. نزدیک بهم ایستاده بود..

ترسیدم و یه هی کشیدم.. به طرفم اومد و منو هول داد ته راهرو.. اینجا دیگه عمرا کسی مارو میدید..

مچ دستم رو محکم گرفته بود و به چشمم نگا میکرد.. نفسای عصبیش به صورتم میخورد.. کاملاً بهم چسبیده بود..

\_ چیه؟! چرا ترسیدی؟!.. مگه من ترس دارم؟

اخم کردم.. خواستم دستمو از دستش بیرون بکشم ولی محکم تر گرفت..

\_ ولم کن.. چی از جونم میخوای؟؟

اخمش بیشتر شد

\_ چموش نباش دختر کوچولو.. وقت برای بگو بخند زیاده.. فعلاً اینجا میمونی..

\_ چی میگی تو؟!..بذار برم..

\_ انگار خیلی عجله داری واسه جلون دادن جلو بقیه..به نظر حالت خوب میاد!..خنده ها و عشوه هات واسه اون پسر به من که میرسی پوزخند میزنی..اخم میکنی..افسردگی میگیری!نه خوشم اومد..خیلی زود یادگرفتی خودتو کنار بکشی و ککتم نگزه..اونقدرام که به نظر میرسید احمق نیستی..

باورم نمیشد!!..این رادان بود که با این همه تلخی و توهین باهام حرف میزد؟!..ینی فراموش کرد همه چیزو؟!..این نفرتی که از چشمش شعله میکشید واقعی بود؟!..ینی برای اون همه چیز تموم شدس؟!..

بغض گلو مو فشرد..از این همه بیچارگی و درموندگی..از این همه ضعف..اشک های لعنتی..نیاین..الان وقت اشک ریختن جلوی این مجسمه ی تکبر نیست..

خشم وجودمو گرفت..دستم از دستش کشیدم..به سینش مشت کوبیدم..محکم کوبیدم..از حرص و عصبانیت کوبیدم..

\_ خیلی بیرحمی..خیلی بیرحمی..خیلی بیرحمی..این روزا ازت بدم میاد..این روزا ازت بیزارم..ازت متنفرم..متنفر..خیلی گستاخی..چطور میتونی این همه توهین به من بکنی و زجرم بدی..ازت بدم میاد لعنتی..دست از سرم بردار...بذار به حال خودم بمیرم..ازت متنفرم میفهمی؟!..متنفرم..

مچ دستام رو گرفت..حرفام روش تاثیر داشت..کمی خنک شدم..داشت حرص میخورد..سرشو نزدیک آورد..به خاطر کشام قدم تا بالای چونش میرسید..چشمش مستقیم جلوی چشمم بود..لازم نبود سرمو بالا بگیرم تا نگاهش کنم..

\_ میدونی چیه؟!..تو هیچوقت دروغ گفتن به من رو بلد نبودی..مثل الان..کاملا معلومه داری دروغ میگی..دروغ میگی که ازم متنفری..داری دروغ میگی..

سرمو پائین انداختم که به چشمش نگاه نکنم..اشکام میریخت..از ضعیف بودنم بدم اومد..من ضعیفم..خیلی ضعیف...چونمو با دستش گرفت و سرمو بالا آورد..نگاهش کردم..حس کردم حالت چشمش عوض شد اما دوباره پر از خشمو حرص شد..ازش میترسیدم..و اون اینو از چشمم فهمید..

\_ بهم بگو..بگو که ازم متنفر نیستی..بگو که حرفات دروغ بود..( چونمو تکون داد..کمی دردم اومد..اشکم ریخت) د یا لا بگو..

چیزی نگفتم..اگه کنترل چشمم دستم نبود کنترل زبونم دستم بود..جلو اومد..خیلی نزدیک..بهش نگاه نمیکردم..چشمم به لباش بود که هر لحظه نزدیک تر میشد..صحنه بوسیدنش از نظرم گذشت..حس شیرینش رو به یادم آورد..به یادم آورد که مدتهاست لمسشون نکردم..یادم آورد که مدتهاست ازش دورم..نزدیکم بود..خیلی..شاید دو سه سانت با لبام فاصله داشت..قلبم تو سینم میکوبید..نفس هاش به صورتم میخورد..ناخودآگاه چشمم بسته شد..دست خودم نبود..نمیتونستم انکارش کنم..هر لحظه منتظر بودم که حسش کنم..کمی به همون حالت موندم..چیزی حس نکردم..فقط صدای نفس های پی در پیش رو میشنیدم..چشمامو باز کردم..اولین چیزی که دیدم لبای بستش بود..نگاهم بالا رفت..چشمش پیروزی رو فریاد میزد..

و پوزخند صدا دارش منو خورد کرد..منو شکست..منو خاکستر کرد..

\_ هوم!!..دیدی حق با من بود..تو یه دروغگوی احمقی..حسرتشو به دلت میدارم..خوش باشی خانوم رستگار..

چونمو به سمت راست هول داد..ازم فاصله گرفت و از راهرو بیرون رفت..

نفسم تنگ شده بود..بالا نمیومدم..خم شدم سعی کردم ریه هامو از بغض و بدبختیم ازاد کنم..بتونم نفس بکشم..حالم خراب بود..حس میکردم هر لحظه ممکنه از هم پاشیده بشم..نمیتونستم این جمع رو تحمل کنم..بدون جلب توجه از پله ها بالا رفتم..داخل اتاق شدم..دستگیره درو چرخاندم..نمیخواستم کسی مزاحمم بشه..نمیخواستم کسی شاهد خورد شدنم باشه..من دیگه هیچی نداشتم..هیچی..نه غروری..نه عشقی..نه هدفی..نه آینده ای..پس زنده بودن من چه نفعی به حال کسی داشت؟!..چرا من زنده ام؟!..چرا نمی میرم؟!..خدایا خسته شدم..خسته..دیگه نمیکشم..خودت خلاصم کن.....

\*\*\*\*\*

تو عمق خواب بودم که احساس کردم کسی داره گونه مو لمس میکنه..ترسیدم..با شدت چشمامو باز کردم و نیم خیز شدم

\_ نترس عزیزم..نترس دخترم..منم مونا..الهی قربونت برم دخترم

مامان بود.. نفس راحتی کشیدم.. دلم بر اش تنگ شده بود.. خیلی وقت بود بغلش نکرده بودم.. کمی نگاش کردم.. یهو در اغوشش فرو رفتم..

\_ مامان

با همین کلمه صدای گریه ش بلند شد.. سعی کردم اروم باشم و از وجود پر مهرش ارامش بگیرم..

\_ جان مامان.. مامان فدات بشه.. الهی من بمیرم دخترمو تو این وضع نبینم.. چیت شده ندا.. چرا اینطوری شدی؟.. چرا باهام حرف نمیزنی؟.. یینی من اینقدر پیش تو غریبم که حرفاتو بهم نمیگی؟..

از بغلش بیرون اومدم.. لبخند زدم.. دلم میخواست باهاش حرف بزنم اما حوصله نداشتم.. حوصله خودم نداشتم.. دلم نمیخواست حرف بزنم..

\_ گشتمه مامان!

\_ فدات بشم.. چرا شام نخوردی؟.. کلی غذا مونده.. کارت خیلی زشت بود که اومدی بالا.. مهمونا همش سراغتو میگرفتن.. آگه بدونی بابات چقدر حرص خورده!.. میخواست بیاد بهت حرف بزنه من منصرفش کردم..

لبخندی تلخ زدم.. دست برد طرف میز عسلی کنار تختم.. یه سینی باقله پلو با گوشت و مخلفات برام آورده بود..

راست میگن هیچکس مثل مادر دلسوز بچش نیست..

\_ بیا بخور جون بگیر.. چجور شکم خالی خوابیدی؟.. نگفتی ضعف میکنی؟..

سینی رو روی پاهام گذاشتم و شروع کردم با ولع خوردن.. چند لقمه بیشتر نخورده بودم که یاد رادان افتادم.. یاد حرکت دیشبش.. یاد روزایی که بر اش غذا درست میکردم.. خدایا.. این غذای مورد علاقهش بود.. باقله پلو با ماهیچه.. تو مدتی که اونجا بودیم هفته ای بیار رو بر اش درست میکردم.. یینی ممکنه اون دیشب از این غذا خورده و یاد من افتاده باشه؟..

اصلا دیشب غذا خورد؟.. چشمم لیریز از اشک شد.. نمیتونستم بخورم.. بغض راه گلو مو بسته بود.. لعنتی!!.....

سینی رو کنار گذاشت..

\_ وا!!.. چرا نخوردی؟..

\_ سیر شدم..

\_ تو که چیزی نخوردی!

\_ مرسی مامان.. دیگه نمیتونم.. شبخیر..

داشتم دراز میشدم که دستشو گذاشت رو دستم..

\_ ندا

نگاش کردم..

\_ تورو جون مامان بهم بگو چت شده..

کلافه نشستم \_ مامان قسم نخور

\_ ندا عزیزم.. من مادرتم.. حرفاتو بهم بگو.. بگو چی تو دلته.. مطمئن باش تا آخرش گوش میدم.. هم تو سبک میشی هم من از نگرانی درميام.. باشه؟

به چشمای خوشگل آیش نگا کردم.. زیبا بود.. زیباتر از من.. من چشمم رو از این زن به ارث بردم.. این زن که از من به من نزدیکتره.. این زن که علاوه بر مادرم یک دوست و همراست.. در تمام سال های عمرم کنارم بوده و ازم حمایت کرده.. حالا کی بهتر از اون هست که من باهاش دردو دل کنم و خودمو خالی کنم؟.. یه ساعت نگا کردم.. دو و چهلو سه دقیقه صب.. نفسمو فوت کردم.. کمی مکث کردم وبعد شروع کردم.. بر اش گفتم.. از همه چیز.. از اول تا آخر.. از روزی که عاشق شدم تا روزی که برگشتم

ایران..گفتم..خودمو خالی کردم..با اشک..با بغض..با گریه..با شکایت..با التماس..با نفرت..مامان هم پا به پام گریه میکرد..چیزی نمیگفت فقط گوش میکرد..به دردو دل های دختر رنج کشیدش..فهمید که دخترش تو این مدت چی کشیده و اخرش چی گیرش اومده..یه مشت توهین و تهمت و فریاد و ناله..بی کسی و تنهایی..دلتنگی و بی رغبتی به زندگی..وقتی دیگه نتونستم جلوی خودمو بگیرم و گریه م شدت گرفت مامان منو در اغوش کشید و نوازشم کرد..چیزی نگفت..حتی سرزنشم نکرد..فقط اروم کرد..اروم که شدم منو خوابوند و ملحفه رو روم کشید..چیزی نگذشت که به خواب رفتم..با آرامش نسی که پیدا کرده بودم و از شب های قبل راحتتر خوابیدم.....

\*\*\*\*\*

با صدای زنگ چیزی از خواب بیدار شدم..چشمام رو مالیدم..تو جام نشستم..کمی گوش دادم..صدای تلفن بود..چرا کسی جواب نمیده؟..ینی هیچکس خونه نیس؟..به ساعت نگا کردم..نزدیکای ۱۲ ظهر بود..چقد خوابیدم!!

ملحفه رو کنار زدم و از اتاق بیرون رفتم..از پله ها پائین رفتم..صدای تلفن تو فضا میپیچید..از صدای تلفن هم متنفرم!!

تلفن رو پیدا کردم..رو زمین بود!..ینی چی؟!..کی تلفن رو زمین انداخته؟!..شونه ای بالا انداختم..به طرفش رفتم..خواستم جواب بدم که رفت رو پیغام گیر..

\_ بابا تورو خدا قطع نکن..تا کی میخوای به این دشمنی ادامه بدی؟!..الان که همه چیز خوبه..بیا تمومش کن بره..اینقد خودتو اعصابو روانتو ازار نده..یه چیزی بود تموم شد رفته دیگه..بابا؟!..داری گوش میدی؟!..بیا..خواهش میکنم..به خاطر پسرش..حالش خوب نیست..بابا بزرگی کن و تو ببخش..

پدرام!..چرا اینقد با نگرانی و استرس حرف میزد؟!..چرا اینقدر به بابا التماس میکرد؟..نفس میزد..اینقد مضطرب ندیده بودمش! منظورش از پسرش کی بود؟..کی رو ببخشه؟!..اینجا چه خبره؟..

پدرام دوباره ادامه داد..

\_ الو بابا..داری میای که جواب نمیدی؟!..بابا رادان بهترین دوستمه..کار خطایی نکرده..قسم میخورم..من باید قبلش به شما توضیح میدادم اما ندادم..اشتباه کردم..بابا خواهش میکنم بیا..بازم میگم بیمارستان ( )..دیشب تصادف کرده..حالش خوب نیس..فقط ندا نفهمه..اون نباید چیزی بفهمه..

کلمه ی تصادف که از دهنش دراومد احساس کردم قلبم از سینم خارج شد..نفسم رفتو برگشت..زانو هام خم شد رو زمین افتادم..دهم رو باز کرده بودم که بتونم نفس بکشم..تصادف!..تصادف کرده..دیشب..شب عقد پدرام..دیشب..شبی که من از رادان ترسیدم..دیشب..شبی که من اون حرفا رو بهش زدم..اون عصبی شد..دیشب..شبی که من جلوی رادان خوردم و اون از خورد شدنم شاد شد..دیشب..شبی که من به مادرم راز دلمو گفتم..همه این افکار دور سرم میچرخید..داشتم دیوونه میشدم..چه ساعتی..دیشب چه ساعتی اون اتفاق افتاده؟!..چرا من زنده ام؟!..چرا الان اینجا..باید برم..باید برم بفهمم چه اتفاقی افتاده..باید برم..من باید برم.....

از زمین کنده شدم..اشک نمیربختم..گریه نمیکردم..فقط احساس خفگی میکردم..احساس میکردم یه چیزی کمه..یه چیزی درست نیس..درکمدو باز کردم..همه ی لباسامو پرت میکردم بیرون..پشت سر هم..انگار وسواس پیدا کرده بودم..باید یه چیز تیره رنگ بردارم..یه چیز مشکی..شاید..شاید که...

بلند سر خودم داد زدم

\_ خفه شو...لعنتی..خفه شو...دست از سرم بردار..امکان نداره..اون زندس..اون زندس..رادان من زندس..چیزیش نیست..

با دستم سرمو محکم فشار میدادم و داد میزدم..مثل دیوونه ها..اون زندس..باید زنده باشه..حتی اگه من براش تموم شده باشم..

لباسم روی هم کف اتاق ریخته بود..دست بردم و یه مانتو ساده مشکی برداشتم..شلوار سرمه ای رنگی پام بود..دکمه های مانتو رو یکی درمیان بستم..یه شال مشکی سرم کردم..خواستم از اتاق بیرون برم که چشم خوردم به دفترچه خاطراتم..نمیدونم چرا به سمتش رفتم و گذاشتمش تو جیب زیپ دار شلوارم..کمی پول برداشتم..کتونی هامو پوشیدم و خونه زدم بیرون زدم..تا سر خیابون دوئیدم..خدا خدا میکردم چیزی نشده باشه..



اولین تاکسی که اومد جلوش وایسادم و زدم به کاپوتش.. ایستاد.. راننده با تعجب نگام میکرد.. سریع سوار شدم و ادرس بیمارستان رو دادم.. دلم شور میزد.. اروم و قرار نداشتم.. مدام ریشه های شالم رو میکشیدم و گره میزد.. قلبم تو دهنم بود

بلخره بعد نیم ساعت موندن تو ترافیک که منو تا جنون برد به بیمارستان رسیدیم.. هرچی پول تو دستم بود رو به راننده دادم و پیاده شدم.. با دو پله های بیمارستان رو بالا رفتم.. نمیونم این همه انرژی از کجا پیدا کرده بودم!.. درحالی که نفس میزدم به سمت استیشن رفتم.. یه پرستار نشسته بود..

\_ سلام خانوم.. یه بیمار ت.. تصادفی اوردن اینجا..

\_ لطفا اروم باشین.. اسم بیمارتون؟

از اوردن اسمش به این عنوان هم وحشت داشتم..

\_ را.. رادان انصاری..

تو کامپیوترش سرچ کرد.. کمی بعد گفت..

\_ مورد تصادفی بودن.. الان تو کما هستن.. اتاق مراقبت های ویژه..

جلوی چشم سیاهی رفت.. نه.. خدایا این یکی دیگه نه.....

\_ ک.. کما!!

دستمو تکیه دادم به سکوی استیشن..

\_ خانوم.. خانوم حالتون خوبه؟؟

از جاکنده شدم.. پرستار داشت صدام میزد اما اهمیت ندادم و دویدم.. تابلو ها رو دنبال کردم و به یه راهرو رسیدم.. وارد راهرو شدم.. نفس میزد.. همه به طرفم برگشتن.. همه اونجا بودن.. بابا.. مامان.. هما.. پدرام.. بابا ی رادان.. آندیا و شوهرش و...

ویه نفر دیگه.. یه خانوم رو صندلی کنار مامان نشسته بود.. چشمش اشکی بود و یه کتاب دعا دستش بود.. صدای هق آندیا تو راهرو پیچیده بود.. رهام شوهرش سعی داشت ارومش کنه.. پدر رادان رو دیدم که دور از همه کنار در انتهای راهرو وایساده بود.. خمیدگی کمرش رو دیدم که به عصاش تکیه داده بود.. همه متعجب بودن که من اونجا بودم.. اما من فکرم فقط سمت اون در آخر راهرو بود.. چرا باز نمیکن؟.. چرا هیشکی نمیره داخل؟.. من.. من باید برم داخل.. باید برم..

به طرف در قدم برداشتم.. کمی که نزدیک شدم مامان و هما جلوم رو گرفتن..

مامان\_ ندا عزیزم.. نمیشه بری..

\_ چرا؟

هما\_ بخش مراقبت های ویژه س.. کسی نمیتونه بره..

\_ اما من باید برم..

چند قدم که گذاشتم مامان دستمو و هما بازمو گرفت..

هما\_ گفتم نمیشه بری

\_ نه.. من باید برم.. باید برم داخل.. ولم کنین.. تورو خدا بذارین برم داخل.. مامان ولم کن.. بذار برم ببینم چه بلایی سرش اومده..

مامان\_ ندا اروم باش..

اشکام ریخت.. بغضم شکست.. چشمه چند ساعت خشکیدم دوباره جوشیدو پائین اومد.. چرا من اینقدر گریه میکنم؟.. چرا؟.. اینها نمیفهمیدن.. نمیفهمیدن که من چه حالی دارم.. نبایدم بفهمن.. هیچکس به اندازه ی من بی کس و بیچاره نیست..

صدام بالا رفت..

\_\_ چجوری اروم باشم؟..چجوری هان؟..بهم بگو چطور اروم باشم مامان؟..مگه میشه؟..مگه میشه اون تو اتاق بیهوش افتاده باشه من اروم باشم؟..میشه؟..

هما \_\_ ندا داد نزن..اینجا بیمارستانه..

\_\_ برام مهم نیست..میخوام داد بزnm..میخوام داد بزnm تا همه بدونن که مسبب تمام این بدبختی ها اینها هستن..این دو مرد این دو پدر..این دو پدر که بخاطر هیچ و پوچ باعث شدن رادان این بلا سرش بیاد..این بشه زندگیه من..که مثل یه قاتل روانی باهام برخورد میشه..

مامان با گریه \_\_ ندا بسه داری از حال میری..

\_\_ به جهنم..بذار بمیرم..بمیرم از این زندگی که هیچی ازش نمیفهمم خلاص شم..خدایا منو بکش..بذار بمونم و رادان رو بیهوش و بی جون ببینم..خدایا جون منو بگیر..زندگیه منو بگیر..اما رادان برگرده..خدا...  
جیغ میزد و از خدا میخواست که منو راحت کنه و نذاره من این وضعیت رو ببینم..نمیتونستم تحمل کنم..این دیگه فراتر از تحمل بود..خودم از بین دستای هما و مامان بیرون اوردم و رفتم جلو بابای رادان..چیزی نمیگفت..فقط نگام میکرد..

داد زدم..

\_\_ چرا چیزی نمیگی؟..هان؟..حالا راضی شدی؟؟..اره؟ خیالت راحت شد؟؟..همینو میخواستی؟..

رفتم جلو یقه کتتش رو گرفتم..

\_\_ چطور اینقدر بی رحمی که جلوی یه خواسته اونطور جلوش وایمیسی و خورده میکنی؟..من هیچی..من به درک..فکر پرسرت نیستی؟..نمیگی جوونه مستقله خودش میتونه تصمیم بگیره..من جلوش سنگ نندازم که بعدا پاش از خونم بریده نشه؟..فکر غرورش نبود؟..فکر اینکه همش درگیریه ذهنی داره خواب و خوراک رو ازش گرفتی؟..همش تقصیر تونه..تونه پدر..تویی که حاضر نشدی به حرفاش برای یک بار هم که شده گوش بدی که آخرش اینجوری نیوفته گوشه بیمارستان که فقط خدا میدونه برمیکرده یانه؟..حالا خوشحالی؟؟..اقای بهراد انصاری؟؟..اسم خودتم گذاشتی پدر؟؟

حرفامو بلخره زدم..از ته دلم زدم..خالی شدم..سبک شدم..بجای رادان حرف زدم..برای رادان حرف زدم..برای رادان.....

بابا از صدای بلند من عصبی شد و به طرفم اومد..دستشو بلند کرد که بزنه تو صورتم اما..قبل از اون آندیا اومد جلوم وایساد..دستاشو از دو طرف باز کرده بود و مثل یه دیوار منو محافظت میکرد..بابا که دید نمیتونه کاری بکنه بهم نگا کرد و گفت

\_\_ چرا اومدی اینجا؟..کی بهت گفت از خونه بیای بیرون؟..این حرفا چیه که میگی؟..من اینطور تربیت کردم که تو روی بزرگتر وامیستی؟؟

با گستاخی جواب دادم \_\_ مگه دروغ میگم؟..همش حقیقته..

اخم بابا بیشتر شد..آندیا که هنوز جلوم ایستاده بود خیلی محترمانه با صدای گرفته گفت

\_\_ آقای رستگار..خواهش میکنم اروم باشید و بشینید..ندا کار خطایی نکرده..منم با اون موافقم..فعلا سلامتی برادرم از هر چیزی مهمتره..لطفا برید بشینید..

بابا با لحن اروم آندیا اروم شده بود..رفت و نشست..کمی به سکوت گذشت..مردی سفید پوش و میانسال وارد راهرو شد..

به سمتش رفتم..

آندیا \_\_ دکتر..حالا برادرم چطوره؟

مرد که فهمیدم دکتر رادانه ایستاد و گفت..

\_\_ سطح هوشیاریش هنوز خیلی پائینه..ما هرکار از دستمون بر بیاد میکنیم..خودش باید به خودش کمک کنه..شما هم براش دعا کنید..

خواست وارد اتاق بشه که بهش نزدیک شدم..

\_ دکتر

برگشت به طرفم..

\_ من میتونم ببینمش؟

\_ نه دخترم.. شرایطش جور نیست که هر کسی وارد اتاق بشه.. براش خوب نیست..

آستین رو پوش سفیدش رو گرفتم..

\_ دکتر خواهش میکنم.. تو رو خدا.. بذارین ببینمش.. فقط یه لحظه.. قول میدم طول نکشه.. تورو به هرکسی که میپرسن..

کمی نگاهم کرد

\_ شما چه نسبتی با بیمار دارین؟

سکوت کردم.. جوابی نداشتم بدم.. چی بگم؟.. بگم من زن صیغه ایشم.. اونم پنهونی؟؟.....

\_ اونا بهم محرم من دکتر..

برگشتم.. پدر رادان بود که اینو گفت.. به تک تکشون نگا کردم.. کسی تعجب نکرده بود!.. انگار همه خبر داشتن.. به پدرام نگا کردم.. سرشو تکیه داد.. پس قبل از اینکه من پیام همه جریاتو فهمیده بودن!.. فکرشو که میکنم میبینم بهتر شد.. لااقل دیگه نیاز به پنهون کاری نیست.. برگشتم رو به دکتر.. بهم نگا کرد.. التماس رو تو چشمام خوند.. نفس عمیقی کشید و سرشو به طرفین تکیه داد..

\_ بسیار خب.. اون الان تو کماس.. ولی میتونه اتفاقات اطرافشو حس و درک کنه.. دخترم شما میتونی بری.. شاید تاثیر داشته باشه.. شاید صداتو بشنوه و زودتر به هوش بیاد..

از ته دلم خوشحال شدم.. ازش ممنون بودم.. اگه میتونستم لپشم ماچ میکردم..

\_ خیلی ممنون دکتر.. نمیدونم چطور تشکر کنم..

لبخندی زد

\_ نیازی به تشکر نیست.. من فقط قصدم کمک به این جوون خوش قدو بالاس که زودتر خوب بشه.. حیفه که اینطور رو تخت افتاده باشه..

\_ ممنون دکتر

\_ من میرم علائمش رو چک کنم.. بعد از من میتونی بری از پرستار بخش گن بگیری بعد وارد اتاق بشی.. زیاد طولش نده..

دکتر داخل رفت.. بعد از چند دقیقه بیرون اومد و اجازه داد که داخل بشم.. از پرستار لباس گرفتم و پوشیدم.. وارد یه راهروی کوچیک شدم.. یه در بود.. اروم بازش کردم.. با چیزی که دیدم بند دلم پاره شد.. دستام و زانوم هام سست شد..

رادان بود.. بی حال و بی جون روی یه تخت سفید.. کلی دستگاو سیم های رنگی به بدنش وصل بود.. لرزون به طرفش رفتم.. سمت راستش ایستادم.. دلم داشت بهم فشرده میشد.. اختیار اشکام دستم نبود.. بالا تنه ی برهنش پر از کبودی و زخم و خون مردگی بود.. بازوی راستش خراش داشت.. گردنش آتل بندی بود.. ماسک رو دهن و بینیش بود.. پیشونیه بلندش

زخم بود.. نزدیک شدم.. دستمو بردم نزدیک.. پشیمون شدمو دستمو برگردوندم.. بینی هنوز صیغه هستیم؟.. چرا باطلش نکرده؟.. پدرش گفت ما محرمیم!.. حس غریبی داشتم.. از وقتی رفتاراش عوض شده بود حس غریبی نسبت بهش داشتم نمیخواستم باهاش تماس داشته باشم.. من میخواسم رادان جزای کارشو بده.. بی رحمی هاش.. توهین هاش.. اما قسم میخورم هرگز راضی به این وضعش نیستم.. هرگز نفرینش نکردم.. انگار که نصف وجود خودم روی تخت بی هوش افتاده..

دلم طاقت نیوردم.. حس میکردم وجودش برای تخت سنگینی میکنه.. حس میکردم تخت هم فهمیده که این قد وقامت جاش روی تخت نیست.. دستمو حرکت دادم روی دست راستش فرود اوردم.. دلم هری پائین ریخت.. لمسش کردم.. سرد بود.. مثل یه تیکه سنگ.. به دستگاه بالا سرش نگا کردم.. علائم حیات داشت.. هر ثانیه یه بوق میزد و خط های کج به سمت بالا و پائین حرکت

میکردن..دستشو فشردم..هنوزم مثل قبل بود..با اینکه سرد بود اما گرمیشو حس میکردم..دست خودش بود..دست رادان من..این دستها جای جای بدن من رو لمس و بهترین حس دنیا رو بهم منتقل کردن.....

\_ رادان..بیدار شو..ببین من اینجا..تورو خدا چشمتو باز کن..اصلا هرچی تو بگی..هرچی تو بخوای..از زندگیت میرم بیرون..میرمو پشت سرمو نگا نمیکنم فقط تو بلند شو..اینجا جای تو نیست..تو باید بری شرکت..کلی کار ونقشه هست که باید انجام بدی..نباید اینجا باشی..رادان خواهش میکنم چشمتو باز کن..هنوز خیلی کارها هست باید انجام بدی..هنوز خیلی فرصت ها داری..نباید از دستشون بدی..میدونم که برمیکردی..میدونم..خودتم میدونی که باید برگردی..

دفترچه خاطره رو که با خودم آورده بودم رو گذاشتم زیر بالشش..خیلی خوشحالم که اینو با خودم اوردم..حداقل میدونم که حرفامو باهش زدم اگه دیگه ندیدمش..

\_ اینو پیشت میذارم..امیدوارم بخونیش..چون تمام حرفام این توه..میدونی..فکر کردم بهتره پیش تو باشه تا پیش من..اخه من گفته هامو گفتم..فقط تویی که باید خواننده باشی و بفهمی چی به من گذشته..تو این مدت که برگشتم ایران من یک بار طعم زندگی خوش رو نچشیدم..یک بار بدون اشک و ناله نخوابیدم..یک بار بدون یاد تو صبحمو شرو نکردم..نمیدونم اینا برای تو ارزش داره یا نه ولی بد نیس بدونی..خیلی بهم بد کردی رادان..خیلی..ازت دلخورم..دل چرکینم..تو باعث شدی جلوی تو که از همه بهم نزدیک تری خورد بشم..بشکنم..( کمی مکث کردم تا بتونم حرف بزنم..اشکمو پاک کردم)..تو بدون که از همه بیشتر بهم بد کردی..حتی بابام..بابایی که یکبارم دست روم بلند نکرده بود اما وقتی فهمید دخترش با یه پسر نامحرم ارتباط نزدیک داره همه ی اعتقاداتش یادش رفت..یادش رفت ادم هرچه قدر هم بدی ببینه نباید زود قضاوت کنه..اونم من!..منه دخترش!..منی که زیر دستش بزرگ شدم..نباید مثل همیشه میشست و منطقی باهام حرف میزد?...

نمیتونستم بیشتر از این سرپا وایسم..صندلی کنار دیوار رو اوردم و کنار تختش گذاشتم..نشستم..دستشو با دستام گرفتم..

\_ اصلا باورم نمیشه تو اینطوری رو تختی منم اینجا کنارتم..حتی باورم نمیشه تو دیگه عوض شدی..تو دیگه رادان نیستی باورم نمیشه کسی که دیشب باعث شد از خودم بدم بیاد تو بودی..تو راست میگی..من نمیتونم بهت دروغ بگم..همه ی حرفای دیشبم از روی حرص بود..از روی عصبانیت..من هنوزم دوست دارم..هنوزم عاشقتم..هنوزم میپرستم..مگه میشه کسی رو که بهترین لحظه های زندگیمو باهش ساختمو فراموش کنم و دوستش نداشته باشم?...اما دیگه بسته..دیگه نمیکشم..تا کی جلوت خورد بشم..تا کی غرورمو بخاطرت زیر پا بذارم?...تا کی توهین ها و طعنه هاتو تحمل کنم?...منم آدمم منم واسه خودم غرور دارم شخصیت دارم..تا کی خودمو بهت بچسبونم التماس کنم که بذار پیشت بمونم..وقتی که تو برات مهم نیست..من مهم نیستم..همه چی یادت رفته..چه فایده داره?...آهای رادان خان..میشنوی چی میگم?...من دیگه خسته شدم..دلم نمیخواد بیشتر از این جلوت تحقیر بشم..نمیخوام بهت التماس کنم..به تویی که عشقمی و از هرکسی بهم نزدیکتری..دلیل ها و بهانه هاتو بذار برای خودت..من دیگه بریدم..نمیتونم به این وضع ادامه بدم..نمیتونم منتظر چیزی باشم که هیجوقت اتفاق نمیوفته..منم مثل تو همه چیزو فراموش میکنم و خودمو میزنم به نفهمی..از خدا سلامتیو میخوام..دعا میکنم بیدار شی..بهترین زندگی رو برات میخوام..اما اینو بدون رادان دلم باهات صاف نمیشه..میفهمی چی میگم?...حالا حالاها نمیتونم حرفا و رفتاراتو فراموش کنم..میدونم که این اتفاق تقاص دونه دونه اشکاییه که شبا ریختم..اشکایی

که پشت سرت ریختم که برگردی اما رفتی و پشتتم نگا نکردی..اشکایی که تو هر بار با ریختنشون بهم میگفتی حق نداری گریه کنی..طاقت دیدن اشکاتو ندارم..اما باور کن من اینو از خدا خواستم..من از اولش با نقشه و بچه بازی میخواستم بهت نزدیک بشم..منو ببینی..بهم توجه کنی..همیشه کارم این بود..شبا کابوس جدایی و تنهایی میدیدم..بهت میگفتم میترسم از روزی که منو پسم بزنی و تنهام بذاری..توئم عصبی میشدی و میگفتی که داری چرتو پرت میگی..من همیشه پیشت..امکان نداره تنهات بذارم..تو هر شرایطی..اما دیدی اخرش چی شد?...دیدی من ببخود نمیترسیدم..دیدی ببخودی از آینده نمیترسیدم..انگار میدونستم قراره چی بشه..اخرشم کسی که ترک کرد..کسی که تنها گذاشت..کسی که زودتر فراموش کرد تو بودی..تو..تویی که ادعا میکردی کسی که عقب میکشه تو نیستی..برای تو که فرقی نمیکنه..ایندت تضمینه..فراموش میکنی زندگیتو از سر میگیری..اما من چی..فک میکنی میتونم به این زودیا فراموش کنم..میتونم بشم مثل قبل..بشم ندای گذشته?...میشنوی چی میگم?...گوشت با منه?...حواسه هس?...یا بازم داری بهم پوزخند میزنی?...

از روی صندلی بلند شدم..حالم دست خودم نبود..ملحفه ای که روش بود رو تو دستام مچاله کردم..

\_\_ میشنوی چی دارم میگم؟.. این حرفا درده.. بغضه.. تنهاییه.. عقده های جمع شدس.. همش تقصیر توئه لعنتیه.. تویی که هیچوقت رو حرفا و قولات نموندی و منو گذاشتی و رفتی.. بی غیرت.. چطور تونستی منو تو غربت رها کنی و بیای.. هر چقدر هم که از من متنفر بودی؟.. چرا؟.. چرا جوابو نمیدی؟.. چرا بلند نمیشی؟.. چرا بیدار نمیشی جوابمو بدی؟.. رادادادان..

ختم شدم.. سرمو گذاشتم رو سینش.. داشتم زار میزد..

\_\_ بیدار شو لعنتی.. بیدار شو جوابمو بده.. بگو که پشیمونی.. بگو که نمیخواستی تنهام بذاری.. تو رو خدا بیدار شو.. التماس میکنم.. بیدار شو.. رادادادان.. بلند شو.. بهم نشون بده که چشمت هنوز مثل گذشته خوبه.. بیدار شو.. بیدار شو..

داشتم رو سینش اشک میریختم که یهو صدای بوق دستگا اومد.. سرمو بلند کردم.. پشت سر هم بوق میزد..

\_\_ چ.. چی شد؟.. رادان.. را.. رادان..

نگاش کردم.. چشماش بسته بود.. بوق دستگا تو سرم پخش میشد.. از تخت فاصله گرفتم.. خشک شده بودم.. با وحشت نگاه میکردم.. تند تند نفس میکشیدم.. در باز شد و پرستارا عین مور و ملخ ریختن تو اتاق.. یه خانوم اومد و منو هول داد بیرون..

\_\_ خانوم لطفا بیرون بمونین.. کی شما رو راه داده تو اتاق؟.. ورود به اینجا ممنوعه.. چیکار کردین که یهو اینطور حالش بدتر شد؟.. باید جواب پس بدین..

درو بست.. دنیا دور سرم میچرخید.. تقصیر من بود؟.. من که کاری نکردم!.. فقط گریه کردم.. بینی حتی از گریه کردنم ناراحت میشد که اینطور شد؟!..

برگشتم.. دوتیدم.. لباسامو کندم و عوض کردم.. به سمت راهرو رفتم.. با ورود ناگهانی من همه بلند شدن.. به طرف بیرون میرفتم که پدram دستمو گرفت

\_\_ ندا.. کجا میری؟.. چت شده؟.. تو اتاق چه خبر شد که پرستارا اومدن؟.. چیکار کردی؟

\_\_ تقصیر من نبود.. بخدا کاری نکردم.. بذار برم..

\_\_ باشه باشه.. تقصیر تو نیست.. تقصیر هیچکس نیست.. تو اروم باش..

\_\_ نمیتونم پدram.. ولم کن.. بذار برم.. نمیتونم اینجا بمونم..

\_\_ اخه کجا میخوای بری با این حالت؟.. نمیذارم بری..

سوییچ ماشین نوبی که تازه خریده بود رو تو دستش دیدم.. از دستش رها شدمو سوییچو قاپیدم.. خیلی سریع ازش فاصله گرفتم.. دوتیدم.. به طرف در خروج.. از بیمارستان خارج شدم.. صداشو میشنیدم که پشت سرم صدام میزد.. از پله ها به سرعت پائین اومدم.. معجزه بود که زمین نخوردم.. ماشینش یه هیوندای شاسی بلند بود.. شناختمش.. تو پارکینگ یه گوشه پارک شده بود.. لعنتی.. از رانندگی با اینجور ماشینا میترسیدم.. قبلا بابا یکی داشت.. با اون رانندگی کرده بودم اما این یکی مدل بالاتر و مسلما سخت تر بود.. ترسو کنار گذاشتم.. وقت نداشتم.. هر لحظه ممکن بود پدram برسه و جلومو بگیره.. سوار شدم.. یا بهتر بگم.. پریدم.. با دستای لرزون دکمه استارت رو زدم.. دنده اتومات رو راه انداختم.. سرو ته کردم چرخیدم که پدram رو دیدم که داشت میدوید.. پامو رو گاز فشار دادم.. صدای جیغ چرخا بلند شد و من به سرعت از در ورودی خارج شدم.. تنها چیزی که متوجه شدم صدای ضعیف پدram بود که صدام کرد و قامت تکیه زده به زانوهایش که از ایینه بغل دیدمش.....

دیوونه شده بودم.. خودمم نمیدونم چرا اینکارو کردم.. مثل قاتلای فراری از صحنه ی جرم فرار کردم.. و حالا تنهام وآواره تو این خیابونای شلوغ و پر رمز و راز.. فقط خدا میدونه این مردمی که هر روز تو خیابونا پشت ترافیک های سنگین و کسل کننده منتظر میمونن برای سبز شدن چراغ، چی فکر میکنن.. چی تو ذهنشون میگزنه.. چه مشکلاتی دارن.. چه حرفای ناگفته ای تو دلشون نگه داشتن.....

ترافیک خفقان آور بود.. حالم زار بود.. نمیدونستم چمه.. چی میخوام.. فقط میخواستم خلاص شم.. برم یه جای دور.. دور از این شهر.. دور از این مردم.. دور از این ناگواری ها...

دو ساعتی بود داشتم میروندم... دستم رفت به سمت پخش.. امیدوار بودم یه اهنگ بتونه حالمو خوب کنه.. شاید که از این جنجال ذهنی نجات پیدا کردم..

تو که میگفتی عاشقی

میگفتی بی من میمیری

حالا دیگه منو نمیخوای

همه چیزو پس میگیری

چرا نگام نمیکنی

چرا اینقدر سرد شدی

این لحظه ها که میخوامت

واسه یکی همدرد شدی

دلم خیلی میسوزه که چرا هنوز تورو میخوام

سخته برام

میدونم دیگه همیشه تنهام

تو که میدونستی غیر تو هیچی نمیخوام از این دنیا

چی بگم دیگه از بی کسی هام

اشکام میریختم..گونم خیس بود..ایینه رو تنظیم کردم..چشمامو دیدم که قرمز و لبریز بود..سرعتم زیاد بود..دیگه از هیچی نمیترسیدم..فقط میرفتم..به سمت جاده ای که حدس میزدم به رشت یا شایدم جای دیگه ختم میشد..چه فرقی داره اینجا باشم..یا به شهر دیگه..به هر حال من تنهام..تنهای تنها....صدای پخش رو زیاد کردم..دلم میخواست بمیرم..بلند گریه میکردم زار میزدم..تمام صحنه های اتاق رادان که پرستارا دورش میچرخیدن جلو چشم بود..ینی الان حالش خوب بود؟!حرفای پرستار پاندول وار تو سرم میچرخید..(کی شمارو راه داده تو اتاق؟!..چیکار کردین که یهو اینطور حالش بدتر شد؟!..باید جواب پس بدین..)..تقصیر من بود..زیادی طولش دادم..نباید زیاد تو اتاق میموندم..از صدام خوشش نیومد و با اون حالت فریاد زد اینو از اتاق ببرید بیرون..میدونم..منظورش همین بود..نمیخواست من کنارش باشم..نمیخواست..میگفتی بی من میمیری..حالا دیگه منو نمیخوای..خدایا خلاصم کن..من چرا زنده..چرا.....

نمیدونم چی پیش اومد

کی بود تو رو ازم گرفت

نمیدونی با این کارت

خیلی دلم گرفت

هنوز باور نمیکنم

انگا دارم خواب میبینم

نمیدونی رفتن تو

مث یه عذاب میمونه

دلم خیلی میسوزه که چرا هنوز تورو میخوام

سخته برام

میدونم دیگه همیشه تنهام

تو که میدونستی غیر تو هیچی نمیخوام از این دنیا

چی بگم دیگه از بی کسی هام

جاده کمی لغزنده بود.. میتونستم مه رو بالای درختا ببینم.. ماشین مدام هشدار سرعت میداد.. سرعتم بالا بود.. اما مهم نبود.. دیگه هیچی مهم نبود.. چشمم از اشک پر میشد و خالی میشد.. چشممو بهم فشاردم تا اشکام کنار برن.. اما بیشتر شدن.. لعنتی ها.. دست از سرم بردارین.. شماها بودین که منو ضعیف کردین.. نمیخوام گریه کنم.. نمیخوام باشم.. نمیخوام زنده بمونم..

هق میزدمو با حرص اشکامو کنار میزد.. یهو احساس کردم ماشین توی یه چاله کوچیک رفت و چرخ لغزید.. ماشین به طرف بدنه ی راستش رو هوا بلند شد یه غلت کامل زد و دوباره رو همون بدنه متوقف شد.. ضربه ی محکمی به سرم و پای راستم وارد شد.. کمر بندم بسته بود.. کیسه هوا جلوم باز شده بود.. گیج بودم.. در عرض چند ثانیه ماشین واژگون شد.. حس میکردم خورده شدم.. حس میکردم یه وزنه ی دو تنی رو بدنمه.. چیزی از اطرافم نفهمیدم.. سوی چشمم تیره و تار بود.. تو یه ثانیه دنیا جلو چشمم تاریک و خاموش شد و دیگه چیزی نفهمیدم.....

\*\*\*\*\*

\_ رادان \_

یک هفته از روزی که تصادف کرده بود میگذشت.. دیروز نزدیکای عصر به هوش اومدم.. گیج بود.. نمیدونست اطرافش چه خبره.. آندیا خواهرش کنارش بود.. وقتی متوجه شد که به هوش اومده سر از پا نمیشاخت.. به سرعت از اتاق بیرون رفت و چند دقیقه بعد با دکتر و پرستار برگشت.. همه از به هوش اومدنش خوشحال بودن.. دکتر.. و حتی پرستاری که به طور واضحی درو برش میچرخیدن و بهش میرسیدن.. پیش خودش پوزخند زد.. زیادی خودتونو خسته نکنین.. دلبری هاتون رو من اثر نداره! وقتی کارای مربوط به علائم حیاتی تموم شد دکتر گفت که باید از بدنش عکس برداری بشه تا مطمئن بشن مشکلی نداره

و حالا امروز دیگه روی گردنش آتل بندی نداشت.. گاهی قسمتی از بدنش میگرفت و یا دردی شدید میپیچید.. اما دکتر گفته بود مشکلی نیست.. بخاطر تصادف شدیدی که کرده.. پرهام عکس ماشینش که داغون و مچاله شده بود رو از تو گوشیش نشونش داده بود..

\_ ببین چیکارش کردی.. زدی کلتش کردی ماشین بدبختو.. دیگه ماشین بشو نیست.. باید ازش ممنون باشی که جونتو نجات داده..

میدونست پرهام میخواد فضا رو عوض کنه.. سعی میکرد حالا که از خدا عمر دوباره گرفته و برگشته با ناراحتیهاش اوقات خودش و بقیه رو هم تلخ نکنه.. از دیروز تا الان کلی ملاقات کننده داشته.. از فامیل ها دوستان تا مهندس های شرکت.. همه بودن.. حتی عمه شهرزادش.. عمه ی مهربون و خوش قلبش که بخاطرش این همه راهو تا ایران اومده بود..

خواهرش مدام اشک میریخت و از اینکه بهوش اومده بود خوشحال بود.. خواهر زاده اش رو یکبار دیده بود.. بغلش کرده بود و دید که نیلا بغض کرده.. میدونست بخاطر خودش که بغض کرده.. دلش ضعف رفت و اینقدر باهاش بازی کرد تا بلخره خندید..

از پدram شنیده بود خانوم و آقای رستگار روز اولی که باخبر شدن به بیمارستان اومدن.. اما بعد از اون دیگه نیومدن و خبر به هوش اومدنش رو از پدram شنیدن.. از پدram کلی تشکر کرد.. و همینطور از پرهام.. دو برادری که از دوست بهش نزدیک تر بودن.. تمام مدت نبودن یک نفر رو احساس میکرد.. اون اینجا نبود.. از وقتی بهوش اومده بود هیچ اسمی از اون برده نشده بود..

دلش میخواست بپرسه.. از پدram.. بگه اون نیومد اینجا؟.. میدونست من تصادف کردم؟.. میدونست تو کما بودم؟.. حتی زنگ هم نزد؟.. خبری از اون نبود.. میدونست این برای هردوشون بهتره.. خودش همینو میخواست.. میخواست که ازش متنفر بشه میخواست که فراموشش کنه تا بعد از این بتونه به زندگیش ادامه بده.. فقط خوشبختیش رو میخواست.. اما ته دلش میترسید.. میترسید که نقشه اش درست از اب در اومده باشه.. پیش خودش گفت بینی واقعا منو فراموش کرده؟.. منو از یاد برده؟.. توی دوراهی بدی گرفتار شده بود.. جدال بین عقل و قلبش.. عقلش میگفت که این راه درستیته.. هردو راحت میشین

و زندگی رو از سر میگیرین.. اما قلبش.. قلبش مدام نهیب میزد که مطمئنی که میتونی زندگی رو از سر بگیری، بدون اون؟؟..

امروز روز دومیه که از به هوش اومدنش میگذره.. نزدیکای ظهر بود.. یک ساعت پیش سامیار پیشش بود و کلی باهاش حرف زد.. خستس.. کلافس.. حوصله هیچکس و هیچ چیز رو نداره.. دلش میخواد برگرده به گذشته.. به گذشته ی نه چندان دوری که با اون خوش بود.. با اون بهترین لحظه های عمرشو سپری کرده بود.. حالش خیلی بهتر شده بود.. کمتر درد داشت..

میتونست از روی تخت بلند بشه و راه بره..خدارو شکر میکرد که جابیش نشکسته وگرنه تا مدتی نمیتونست شرکت بره و کارا عقب میموند.....

به سقف اتاق خیره بود..دلش بی قرار بود اما مثل همیشه بی محلیش میکرد..سرشو کمی جابجا کرد..از وقتی به هوش اومده بود حس میکرد بالش زیر سرش سفته..میخواست به پرسنل اعتراض کنه که این چه وضع مریض داریه؟!..نا سلامتی دو روزه از یه دنیای دیگه برگشته!!...بلند شد و بالش رو چنگ زد و بلند کرد..خواست پرتش کنه که دستش رو هوا خشک شد..تقصیر از بالش نبود..زیر بالش یه دفتر بود..یه دفترچه ی نسبتا کوچیک..تعجب کرد!..این اینجا چیکار میکنه؟!..دفترچه رو برداشت و بالش رو سر جاش گذاشت و بهش تکیه زد..دفترچه تو دستش رو از هر زاویه ای نگاه کرد..بالا پائینش کرد..سفید رنگ بود با گل های رز سفید که به طور محوی روی جلد دفتر طراحی شده بودن..خیلی لطیف به نظر میرسید..به علاوه بوی خوبی میداد..بوی رز های تازه شکفته..پس این باید مال یه دختر باشه..ولی کی؟!..نکنه قبلا کسی اینو جا گذاشته؟!.....

حس کنجکاوی نمیداشت که دفتر و کنار بذاره..به ارومی بازش کرد..به خوش خطی جملات کنار هم نوشته شده بود...

دوستت دارم هایت را به کسی نگو

نگه دار برای خودم

من جانم را برای شنیدنش کنار گذاشته ام...

نمیدونم از کجا و چطور شروع کنم اما میدونم، این جمله ای بود که اون بهم گفت..جمله ای که با تک تک سلول هام حس کردم دستای حلقه شده ش به دور کمرم منو به خلصه ای برده بود که هیچوقت حس و درک نکرده بودم..اون احساسی رو به من هدیه داد که فکر نکنم حتی خودش بدونه و درکش کنه..فقط میدونم که وجودش به من گره خورده و من نمیتونم این گره رو به هیچ راهی باز کنم...

اون بهترین اتفاقی بود که توی زندگیم میتونست بیوفته..میدونم بهتر از اون هیچکس نیست..دیگه نمیتونم جای دیگه ای مثلش پیدا کنم اون میتونست بهترین باشه برای من اما..انگار سرنوشت چیز دیگه ای رو برای ما میخواست..من دیگه پیش اون نیستم..حسش نمیکنم صدام به گوش هیچکس نمیرسه حتی اون..اونی که خودش از من دریغ کرد و تنها گذاشت..فقط خدا میشنوه و خدا...

دلم میخواد به خودم دروغ بگم..بگم که ازش بیزارم..منتفرم..اما قطره قطره جوهر خوندوبسم این دروغ هارو برملا میکنه..لرزش دستم..گونه ی خیسیم..دله شکستم..قلب ترک خورده ام..میخوام که همه چیرو بزنم و داغون کنم..از همه چیزو همه کس شکایت کنم..فریاد بزنم..چرا؟؟

چرا من که قلبم جایی برای بیشتر دوست داشتن رو نداره باید اینطور طرد بشم؟!..اینطور قلب سرد و سنگ عشقم منو طرد کنه؟!..اگه عشق و عاشقی طرد شدن و تنهاییه من نمیخوام..نمیخوام عشق رو..نمیخوام قلبمو..لطفا یک قلب سنگ و دست نخورده بهم بدین و قلب آکنده از عشق و عشق و عشق تحویل بگیرین...

میدونم حرفام درد داره..غم داره..حتی میدونم همش دروغه..چون اگه هزار بار دیگه هم به دنیا پیام میخوام که اینطور عاشق باشم..عاشق بمونم..همین قلب ترک خورده و پر از عشق برام کافیه..حتی اگه خونه ی آبدیش زیر خاک های سرد و بیرحم باشه..من عادت دارم به بیرحمی..چون عشقم یه روز بیرحمی رو یاد گرفت..باید امتحان میداد..امتحان من بودم..هرچی بلد بود نوشت..نوشت..پاک کرد..نوشت..پاک کرد..اینقدر پاک کرد که من عوض شدم..قلبم ترک خورد..تنها شدم..اما اون نمره ی عالی گرفت و قبول شد.....

این قلب، این عشق برای من مقدسه..تا آخر دنیا نگاهش میدارم..میدونم سخته که از یه جسم ترک خورده مراقبت بشه اما مجبورم..مجبورم..چون باهانش نفس میکشم..باهانش زنده ام..هرچند شکسته..اما هنوز قلبمه..هنوز برای من میتپه..هنوز برای اون میتپه..برای اون بی رحم دوست داشتنتی...

تا میخوام از تو دل بکنم صبر میآید

چقدر این عطسه های پائیزی را دوست دارم..

یه روز که تو حواست نبود تکواژ های اسمتو روی قلبم حک کردم..ترسیدم..اگه یه روز قلبم گم شد کسی برای خودش برنداره..بدونه که صاحب داره..اسم روشه..اسم تو..اسم تو که روشنیه دلم هستی..بین خوشت میاد؟؟..



رادران رادران رادران رادران رادران رادران رادران رادران رادران رادران  
رادران رادران

( یک صفحه ی کامل از اسم رادان پر شده بود )

فک میکنم همین یه صفحه برای نشون دادنش کافی باشه.. اخه میدونی.. اگه بخوام همشو نشونت بدم همه ی دفترهای دنیا هم کافی نیست.. دلم میخواد تا صبح از تو بنویسم.. از خوبی هات.. از بدی هات.. این آخری ها که دیگه خیلی بد شده بودی.. بی رحم.. ترسناک.. راستش ازت میترسیدم.. دلم رو شکستی.. میترسیدم بازم بشکنی و خورد کنی و دیگه چیزی ازش باقی نذاری.. واسه همین حصار ی از غرور روی قلبم کشیدم که دستت بهش نرسه و قلبی که خودت زره زره پرش کرده بودی رو نابود نکنی...

من بلد نیستم دوستت نداشته باشم

بلد نیستم حرف دلم را نگویم

حتی، باد نیستم نگویم که میخواست وقت میخواست

بلد نیستم نخدم وقتی با توام

حتی احم کنم وقتی ناراحتم

من هیچ کار مهمی را بلد نیستم جز دوست داشتن تو...

کی گفته که گریه فقط مال زن هاست؟.. کی گفته مردها حق ندارند اشک بریزن؟.. آگه اشک بریزن مردونگیشتون زیر سوال میره؟.. نه.. اینطور نیست.. جواب غلطه.. گریه تکمیل کننده ی احساسات آدمیه.. کسی که گریه نکنه ضعیفه.. حقیره.. درک نداره.. قطره قطره اشک هاش پائین میومد.. آره.. داشت گریه میکرد.. هق میزد.. هیچوقت فکر نمیکرد که روزی اینطور برای یه دختر اشک بریزه.. پشت سر هم.. انگار که هرکدوم از چشمای نقره ایش با هم رقابت میکردن سریعتر پر و خالی میشدن.. گریه میکرد.. بغض قورت میداد.. برای دختری که اینطور احساس پاک و پر از عشقشو رو کاغذ میورد.. هیچوقت فکر نمیکرد که روزی کسی براش اشک بریزه و اینطور دردناک براش از بی کسی ها و تنهایی هاش بنویسه.. و حتی نتونه به کسی جز مسیب این تنهایی ها شکایت کنه.. دلش سوخت.. دلش اتیش گرفت.. از مظلوم واقع شدن این دختر که هرکاری کرد برای آرامش و راحتیش بود.. اما اشتباه کرد.. نمیدونست این دختر جواب برعکس به همه ی نقشه هاش میده.. این دختر هنوزم دلش باهاش بود و کسی جز خدا و برگه های دفتر و حالا خودش نمیدونست.. چیکار میکرد.. کجا میرفت؟.. به کی میگفت؟.. از دنیا چیز زیادی خواسته بود که اینطور بهش تو دهنی زده بود و گفته بود حق نداری بخوای.. اون مال تو نیست.. تو مال اون نیستی.. زودتر محل رو ترک کن.. به کی شکایت میکرد؟.. به خدا؟.. این کار هر روز و هر شبش بود.. گله، شکایت.. شکایت از دردش.. زخماش.. غم هاش.. دل نا آرومش... چرا خدا جواب نمیداد؟.. چرا نمیشنید؟.. چند هزار بار باید تو خلوته مردونگیهات از بی قراری هاش میگفت؟.. چند هزار بار باید التماس میکرد تا جواب بگیره؟.. اصلا آیا جوابی در کار بود؟؟؟.....

دفتر رو کنار گذاشت.. اینها فقط چند برگ از نوشته های ندا بود.. دفتر کامل پر شده بود.. از حرفایی که تحمل نداشت تا آخر بخونه.. چون میدونست طاقت نمیاره.. چشماش میسوخت.. گلوش درد داشت.. سرش درحال انفجار بود.. حالا از به هوش اومدنش پیشمون بود.. ای کاش هیچوقت به هوش نمیومد تا شاهد دل نوشته های ندا نبود.. جرقه ای به ذهنش خورد.. به یاد آورد.. شنیده.. کسی داشت باهاش حرف میزد.. صدای ندا بود.. لحسن آتیش به دلش انداخت.. اون اینجا بود.. اومده بود.. وقتی اون فقط میتونست بشنوه.. ( اینو پیشت میذارم.. امیدوارم بخونیش.. چون تمام حرفام این توهه.. میدونی.. فکر کردم بهتره پیش تو باشه تا پیش من.. اَخه من گفته هامو گفتم.. فقط تویی که باید خواننده باشی و بفهمی چی به من گذشته.. )

سر درد گرفته بود.. از این همه خیال.. از این همه بی خبری.. از این همه اشتباه.. با دستاش سرشو گرفت.. محکم فشار میداد گریه اش قطع نمیشد..

\_\_ لعنت به من.. لعنت به من.. آخ.. ندا ندا ..چی به سرمن آوردی.. دارم روانی میشم.. دارم دیوونه میشم.. دیگه نمیتونم نمیکشم.. خدایا چرا منو برگردوندی.. چرا برگشتم.. که از این داغون تر بشم.. که از این بیشتر از خودم متفر بشم.. دیگه نمیتونم خدا.....

داشت با خودش زمزمه میکرد که در به صدا اومد..سریع دفتر رو زیر بالش گذاشت..روی چشماش دست کشید..صداشو صاف کرد و بفرمائید گفت..در باز شد و پدرام اومد..

\_ سلام..داداش..چطوری؟

سعی کرد لبخند بزنه

\_ خوبم..

پدرام کنارش نشست..

\_ دو روز دیگه مرخصی

\_ چرا اخه؟..من حالم خوبه!

\_ باید کاملاً از سلامت بودن مطمئن بشم..بعد اجازه مرخصی میدن..

سرشو تکیه داد..به پدرام خیره شد..به نظر عصبی میومد!..اخم کرد..

\_ پدرام

پدرام سرشو بلند کرد..

\_ چیزی شده؟؟

پدرام نفسی کشید و سرشو پائین انداخت..حالا دیگه مطمئن بود اتفاقی افتاده..

\_ اتفاقی افتاده؟..چرا کلافه ای؟!

\_ اره..اتفاقی افتاده..

از لحن پدرام ترسید..نگران شد..

\_ چی شده؟..چرا چیزی نمیگی؟..کسی طوریش شده؟!

پدرام دستی بین موهایش کشید..

\_ ندا..

تا اسم ندا از دهنش بیرون اومد دلش هری پائین ریخت..اب دهنش رو قورت داد..

\_ ن..ندا..چش شده؟..چیزیش شده؟!..د حرف بزنی!

پدرام پوف عصبی کشید و با اخم گفت..

\_ دختره ی احمق!..وقتی تو بیهوش بودی اون اینجا بود..اومده بود تو اتاقت..نمیدونم چی شد یهو پرستار ریختن تو اتاق..ندا اومد بیرون و سوئیچو از دستم گرفت سوار ماشین شد..نمیدونم چرا فرار کرد!..دکتر گفت ایست قلبی کردی و دوباره برگشتی..سعی کردم جلشو بگیرم اما در رفت..نمیتونستم باهاش تماس بگیرم..چند روزه ازش خبر نداریم تا اینکه امروز صبح..

ادامه نداد..رادان داشت از این همه وقفه بین حرفا عصبی میشد..جوشش به لبش رسیده بود..

\_ امروز صبح چی؟؟...چرا ساکت شدی؟..حرف بزنی..چه بلایی سرش اومده؟؟

\_ صب زنگ زدن به گوشیم..از یه بیمارستان تو رشت..گفتن تو جاده تصادف کرده..ماشین چپ شده..مثل اینکه از مدارک تو ماشین منو پیدا کردن..وای خدا..دارم دیوونه میشم..نمیدونم باید چه غلطی بکنم!!

نفسش تنگ شد..باورش نمیشد..ندا..تصادف کرده!..حتماً از اون صحنه ترسیده بعد حالش بد شده و فرار کرده و بعد...

با خودش گفت \_ لعنتی..همش تقصیر منه..تقصیر منه که اون الان تو بیمارستانه..لعنت به من..

از جاش بلند شد..

پدرام\_ کجا؟؟!

\_ رشت

پدرام\_ با این حالت؟!.. چیزیت بشه من چی جواب بدم؟!.. نمیخواد خودم میرم..

عصبی قدمی به طرف پدرام برداشت

\_ به جهنم.. مهم نیست.. مهم اونه که الان گوشه بیمارستان افتاده و من اینجا سر و مر گنده نشستم.. اینا همش بخاطر منه.. میفمی؟؟

\_ خیلی خب باشه.. اروم باش.. باهم میریم.. قبلش صبر کن تا برگه ترخیصتو بگیرم..

دستشو تو هوا تگون داد

\_ گور باباش.. من منتظر نمیوم..

و به سرعت از اتاق خارج شد.. کمی تار میدید.. هنوز ضعیف بود.. کاملاً خوب نشده بود.. اما اهمیت نداد.. مهم کس دیگه ای بود.. مهم کسی بود که همه ی ناراحتی هاش رو تقصیر خودش میدونست..

از پشت سرش صدای پدرام رو میشنید که با پرهام حرف میزدو میگفت که سریع به دنبالشون بیاد تا باهم به طرف شمال حرکت کنن.. طولی نکشید که پدرام داخل محوطه شد.. سوار شدن..

پرهام\_ رادان برات لباس اوردم.. اینا رو عوض کن..

\_ باشه.. زودتر بریم

پرهام\_ اخه این دختره که میدونه با رانندگی با شاسی بلند مشکل داره چرا سوار شده.. خدایا..

پدرام\_ فعلاً که به خیر گذشته.. بهم گفتن زیاد آسیب ندیده.. فقط ماشین یکم داغون شده..

رادان\_ فدای سرش!

پرهام از آیین به رادان نگاه کرد..

\_ او هو!.. چقدر هم که شما نگران خواهر مایی!.. برادر من شما خیلی نگرانش بودی تو کشور غریب تنهاش نمیداشتی که حالا حالو روزمون این نباشه..

پدرام\_ پرهام بس کن..

پرهام\_ چی چپو بس کنم؟!.. اقا دست خواهرمو گرفته یواشکی برده اون سر دنیا.. بعدم خوش غیرت ولش کرده و برگشته.. به علی قسم اگه به حرمت نون نمکی که باهم خوردیم نبود میزد دهنشو سرویس میکردم..

رادان\_ پرهام.. داداش.. شما راست میگی.. تقصیر منه.. من اشتباه کردم.. تاوانشم تصادفی بود که کردم.. قسم میخورم اگه صدای ندا رو نمیشنیدم دیگه برنمیگشتم.. هرچی بگی حق داری.. من چیزی ندارم که بگم..

پدرام\_ فعلاً این حرفا رو بیخیال شین.. باید بریم ببینیم وضعیتش چطوره.. خدا کنه طوریش نشده باشه..

رادان تو دلش غمی نشسته بود.. غمی که هیچوقت فراموش نمیکرد.. احساس گناه میکرد.. از خودش متنفر بود.. اگه برای ندا اتفاقی افتاده باشه هرگز خودش رو نمیبخشید..

\*\*\*\*\*

\_ ندا \_

تو تاریکیه مطلق دستو پا میزد.. هیچ جا رو نمیدید.. نمیدونستم زنده یا مرده.. غرق تاریکی بودم که یه نور ضعیف رو دیدم خدایا.. ینی ممکنه اونجا بهشت باشه؟!.. ینی میشه خلاص بشم?....

\_\_ صدامو میشنوی؟

با همین صدا تمام خیالاتم دود شد.. من زنده ام!.. پلکام لرزید و بعد اروم باز شد.. تار میدیدم.. کمی که نگا کردم تاری از بین رفت.. یه نفر بالای سرم بود.. یه مرد سفید پوش.. یه چراغ قوه هم دستش بود.. کمی نگام کرد..

\_\_ دخترم صدامو میشنوی؟

حس میکردم صدا ندارم.. خفه شدم.. گیج بودم.. به زحمت سعی کردم حرف بزنم..

\_\_ م..من

بزور تونستم همینو بگم.. حس میکردم گلوم مجاله شده..

\_\_ منو میبینی؟

نگاش کردم.. به نظر چهل ساله میومد.. چهره ی گیرایی داشت که باعث شد لبخند بزنم..

\_\_ بله.. میبینم..

لبخند زد..

\_\_ خوبه.. خداروشکر مشکل شنوایی یا بینایی ندارم.. حالا بهم بگو اسمت چیه؟

کمی فکر کردم.. اسمم یادم بود.. هویتم یادم بود.. اما.. باید هرچی زودتر از این وضع خلاص بشم!

\_\_ ن.. ندا رستگار..

لبخندش بیشتر شد\_\_ خب پس مشکل حافظه هم ندارم..

\_\_ اینجا کجاس؟

\_\_ رشت.. تو الان تو بیمارستانی.. چند روز پیش تو جاده تصادف کردی.. چن نفر زنگ زدن اورژانس.. بعد به اینجا منتقل شدی خداروشکر اسیب زیادی ندیدی.. فقط دست راستت شکسته و پهلوت ضرب دیده.. سرتم به سقف ماشین برخورد کرده.. اما ظاهرا خونریزی یا مشکل دیگه ای نداره.. تا الانم که بیهوش بودی و خدا خواست که بلخره امروز چشم باز کنی..

\_\_ و شما؟

\_\_ منم حیدری هستم.. دکترت.. در خدمتم..

به نظر مرد خوبی میومد..

\_\_ به خونادم خبر دادین؟

\_\_ بله.. گویا برادرتون رو پیدا کردن از طریق مدارک تو ماشین.. و گفتن خودشونو میرسونه.. نگران نباش..

سرمو تکون دادم.. به پنجره سمت راستم خیره شدم.. منظره جالبی داشت.. اسمون تمیز و صاف بود..

\_\_ چیزی احتیاج ندارم؟

\_\_ یکم گرسمه

\_\_ الان میگم برات غذا بیان..

از اتاق بیرون رفت.. خدایا شکر که سالمم.. از این به بعدشم خودت کمک کن..!

دستم که تو گچ بود کمی اذیتم میکرد.. مجبور بودم با دست چپ غذا بخورم.. نمیدونم چه نوع سوپی بود.. اما خوشمزه بود حوصلم سر رفته بود.. کاری برای انجام دادن نداشتم.. منتظر بودم کسی بیاد و منو بیره خونه..

نزدیکای ۵ بعدازظهر بود..داشتم با موهام ور میرفتم..دست میکشیدم بینشون..باید در اولین فرصت میرفتم حموم..صدای در اومد..صدامو صاف کردم..

\_بفرمائین

در باز شد..پدرام و بعدش پرهام وارد شدن..با دیدنشون دنیا رو بهم دادن..با شادی لبخند زدم

\_پدرام..پرهام..بلخره اومدین؟!!

پرهام\_این چه سوالیه؟ ( ادامو درآورد) بلخره اومدین!!..خب ما اینجایم ینی اومدیم دیگه..

خندیدم..پدرام جلو اومد و بغلم کرد..وای خدا چقدر از اینکه اینجا خوشحالم..بعدش پرهام منو در اغوش کشید..

\_به!!..آجی تصادفیه خودم..میبینم که شجاع شدی سوار ماشین گنده شدی..

از یاد اوریش غم تو دلم نشست..به پدرام نگا کردم..

\_پدرام بخاطر ماشینت متاسفم..نمیخواستم..

\_مهم نیست فدای سرت..تو مهمتری یا ماشین؟!..خداروشکر ضربه جدی هم نخوردی..

لبخند زدم..

\_نمیدونین چقدر از اینکه اینجا خوشحالم

پرهام\_میدونیم..ما بیشتر..اما یه نفر دیگه رو هم با خودمون آوردیم که مطمئنم آگه ببینیش بیشتر خوشحال میشی..

با تعجب گفتم\_کی؟!!

صدای در اومد..پدرام بفرمائید گفت..در باز شد و اومد داخل..

\_سلام

نگاش کردم..به نظر آشفته میومد..جواب دادم

\_سلام!

نگام کرد..کمی به سکوت گذشت..پرهام سرفه ای کرد و گفت

\_خب؟!..همین؟!..خوشحال نشدی؟

گیج بهش نگا کردم..

\_چرا باید خوشحال بشم؟

تعجب کردن..بهم نگا کردن..

پدرام\_از دیدنش خوشحال نشدی؟!!

نگاش کردم..پاشنه ی پای چپش رو تگون میداد..سرمو کج کردم..

\_مگه ایشون کیه؟!!

رنگ هر سه شون باهم پرید..انتظار نداشتن..با تعجب نگاه میکردن..سکوت اتاق رو فرا گرفت کمی بعد پرهام گفت

\_ینی چی ایشون کیه؟!..چیزی یادت نمیاد؟

نگاش کردم\_تا حالا ندیدمش!

آشفته تر شد.. پدرام و پرهام سر جاشون بند نبودن..

پدرام مگه میشه؟.. چطور یادت نمیداد؟.. این رادانه.. رادان انصاری.. بازم یادت نمیداد؟

سرمو تکون دادم.. از دیدنتون خوشوقتم..

چشمات از این باز تر نمیشد.. هر سه با بهت نگام میکردن..

پدرام پرهام برو به دکترش بگو بیاد

پرهام بیرون رفت.. اون نشسته بود رو صندلی و نگام میکرد.. پدرام کنارم نشست.. اروم گفت..

\_\_ ندا بازی درنیار.. مگه میشه شناسیش؟.. نمیدونی این کیه؟.. یکم فکر کنی یادت میاد..

دستم زیر چوئم گذاشتم و به اون نگا کردم.. حالت فکر کردن رو گرفته بودم.. بعد چند ثانیه گفتم

\_\_ خب.. یادم نیومد!

پدرام پوفی کشید.. در باز شد و دکتر و بعدش پرهام وارد شدن.. دکتر اومد کنارم.. با چراغ قوه تو دستش چشمامو نگاه کرد

\_\_ مشکلت چیه؟

پدرام هه.. امیدوار بودیم شما بهمون بگین!

دکتر چراغ قوه رو خاموش کرد و تو جیبش گذاشت..

\_\_ به نظر من که مشکلی نداره.. اون امروز به هوش اومده طبیعیه که یکم ناخوش باشه.. اما چیز خاصی نیست..

پرهام اما دکتر به نظر یکم غیر طبیعی میاد!

دکتر\_ چطور؟

پدرام اون منو برادرمو میشناسه.. اما اون اقا رو نمیشناسه..

دکتر بهش نگا کرد.. رو به پدرام گفت

\_\_ ایشون چه نسبتی با خواهرتون دارن؟

پدرامو پرهام نگاهی بهم کردن.. پرهام جلو رفت و در گوش دکتر چیزی گفت.. دکتر نگاهی به اون کرد و بعد رو به من گفت

\_\_ خانوم رستگار شما هیچ حسی نسبت به این اقا ندارن؟.. به نظرت جایی ندیدیش؟

نگاش کردم.. اخم داشت.. اخم کردم..

\_\_ گفتم که.. من این اقا رو برای اولین باره میبینم.. نمیشناسمش.. هیچیم یادم نمیاد..

دکتر نفس عمیقی کشید

\_\_ بسیار خب.. ببینید آقایون.. این یه احتماله.. ممکنه بعد از اینکه به سرشون ضربه وارد شده افکاری که تو ذهنتون بوده کاملاً پاک شده.. من از جریان خبر ندارم اما به نظرم حین رانندگی داشتن به این اقا فکر میکردن.. بعد از ضربه ذهنتون کاملاً از اقا و چیزی از مرتبط با ایشون پاک شده..

با حرص از جاش بلند شد و دستاشو تو جیباش برد.. پوزخند زد..

\_\_ هه.. مسخرس!

دکتر\_ چیز مسخره ای وجود نداره.. گفتم این یه احتماله..

\_\_ چطور ممکنه همه ی اعضای خونوادش حتی خودش یادش باشه اما من نه؟!!

دکتر\_ من اطلاعی ندارم..احتمالات رو گفتم..

\_ پس شما چطور دکتری هستی که نمیدونستی مریضت فراموشی گرفته؟!..این خراب شده چجور بیمارستانی که فقط احتمالات رو در نظر میگیره؟..یه عکسی..آزمایشی..کوفتی..اینارم نمیتونستین انجام بدین؟

دکتر\_ کاری از دست ما برنمیاد..نمیتونیم حافظه ی پاک شده رو برگردونیم..باید صبر کنیم ببینیم برمیگرده یا نه..

پدرام\_ پنی برمیگرده؟

دکتر\_ نمیدونم..گاهی برمیگرده..گاهی طول میکشه..گاهی اصلا برنمیگرده..فقط بستگی به خودشون داره..

پدرام\_ ممنون دکتر..میتونیم مرخصش کنیم؟

دکتر\_ با این وضعیت باید چند روزی بمونه..شاید مشکلی پیش بیاد خدایی نکرده..نباید ریسک کنیم..

پدرام\_ اما ما از تهران میایم..نمیتونیم اینجا پیشش بمونیم..

دکتر\_ خب میتونم اجازه ی انتقالش به بیمارستان تو تهران بدم اما بعد از اون دیگه مسئولیتش با ما نیست..

پدرام\_ ممنون دکتر..اگه میشه میبریش تهران..خیالمون راحت میشه..

دکتر\_ بسیار خب..میرم کاراش رو انجام بدم..

دکتر از اتاق بیرون رفت..کسی چیزی نگفت..پدرام بهم گفت که بهتره کمی استراحت کنم تا کارای ترخیصم انجام بشه..

بعدش برمیگردیم تهران..

\*\*\*\*\*

یکروز از روزی که به تهران اومدم میگذره..خسته شدم..حوصلم سر رفته..حالم از هرچی سرم و چک آپ و عکسوی تی اسکنه بهم میخوره..اما از اینکه خوب بهم میرسن راضیم..ولی خب کیه که تو بیمارستان بهش خوش بگذره؟.....

در زده شد و دکترم داخل شد..دکتر سامان جمشیدی..۳۸ ساله با چهره ای گیرا و جذاب..اگه ازش بپرسم مجرده یا نه بهش برمخوره؟!

\_ خب..خانوم رستگار باید برای سی تی اسکن آماده بشین.

\_ اما من تو بیمارستانی که اونجا تو رشت بود انجام دادم!

خنده ی جذابی کرد

\_ بیمارستان اونجا مال اونجاست..بیمارستان اینجا هم ماله اینجاست..و درضمن ( نگاهه خیره ای بهم کرد) کار دکترای اینجا هم با دکترای اونجا فرق میکنه!

اوف!..کمی از خودراضی به نظر میرسید!..پشیمون شدم..سگ محلش میکنم تا ادم شه..عوضیه جذاب!!

منو به یه اتاق بردن..لباسی نازک تنم کردن..آه..از این دستگا متنفرم!..کارای عکسبرداری انجام شد و من دوباره به اتاقم برگشتم..

یک ساعتی تو اتاق بودم..آآآ..خسته شدم..یکی از اینجا خلاص میشم؟..داشتم به درو دیوار نگا میکردم که صدای در اومد

تو جام صاف نشستم و بفرمایین گفتم..درباز شد

\_ سلام بر دوست قدیمی!

نگاش کردم..اومد جلو و نزدیک تخت ایستاد..

\_ سلام

چشماشو تنگ کرد..

\_ حال شما خوبه الحمدله؟؟

سرمو تکون دادم..

\_ خوبم..ممنون..

\_ خداروشکر

سکوت کرد..چن لحظه ای سکوت شد..من به درو برم نگا میکردم و اون به من خیره بود..حرصم گرفت برگشتم به طرفش

\_ میشه بپرسم شما کی هستین و اینجا چی میخواین؟؟!

لباشو کج کرد\_ اوهوم بپرس..

فقط نگاش کردم..همونطوری که به سمت یه صندلی گوشه اتاق میرفت گفت..

\_ احيانا منو که يادت نرفته؟

صندلی رو روبروی تخت گذاشت..پاکتی که دستش بود رو روی پیشخوان تختم که شاسی مشخصات و وضعیتم روش بود گذاشت..روی صندلی نشست و دستاشو به میز تکیه داد..

\_ من شما رو میشناسم؟!

به حالت مسخره ای انگشت اشارشو چنبار به پیشونیش زد انگار که با خودش درگیری داره!

\_ اوووم!صبر کن ببینم..اِم شاید منم از اون دسته چیزایی هستم که به مهندس انصاری مربوط میشه و باید فراموش بشم!!

شاسی وضعیتم رو برداشت و چند برگه ای که داشت رو بالا پایین کرد..

\_ ندا رستگار..بیست ساله..متولد تهران..با شماره ( )..وضعیت بخش ریکواری..

دستشو گوشه ی لیش گذاشت..

\_ آآآه..این اسم و مشخصات به نظرم اشنا میاد!!..یادم نمیاد!!..شما چی؟

ابروی راستمو بالا دادم..شاسی رو رو میز گذاشت..مرموزانه گفت

\_ شایدم یادم میاد و خودمو به فراموشی میزنم!

\_ اِم..ببخشید..من هنوز متوجه نشدم که شما اینجا چیکار میکنین!

ابروهاشو بالا انداخت

\_ به نظر تو من یه احمقم؟!

\_ بله؟؟!

\_ به نظرت یه ادمی که دکترای داخلی و همچنین روانشناسی داره نباید نسبت به ادمایی که از این مدارک برخوردار نیستن کمی بیشتر متوجه اتفاقات اطرافش بشه؟؟

\_ چه خبره؟..اومدم اتاق روانکاوی؟؟

پاکتی که جلوش بود رو بالا گرفت..

\_ میدونی این چیه؟؟

چیزی نگفتم..بازش کرد..برگه ای از توش درآورد..دوباره بالا گرفت و گفت



\_ این جواب سی تی اسکنته..نشون میده که تو هیچ مشکلی چه از نظر جسمی و چه از نظر روحی نداری..سالم سالمی

لبخند زدم \_ خب اینکه خوبه..بلخره میرم خونه..

\_ بله خوبه..میری خونه اما نه تا وقتی که اعتراف نکردی!

با تعجب گفتم \_ اعتراف؟!

\_ اره اعتراف..زود باش گوش میکنم..

\_ بنی چی؟!!

به جلو خم شد و اروم گفت \_ نترس..کسی صدامونو نمیشنوه..فقط منو توئیم..( انگشت اشاره و شصتشو روی تیغه ی بینیش گذاشت و چشماشو بست و به حالت بامزه ای گفت) آه خدای من نگو که نفر سوم تو این اتاق شیطونه که به حرفامون گوش میده!

کمی خندم گرفت..اما جلوشو گرفتم..سرشو بلند کرد و بهم خیره شد

\_ خب من منتظرم!

\_ من..متوجه منظو...

بلند داد زد..پریدم رو هوا..چرا اینجوری میکنه؟!

\_ بس کن ندا..بس کن..اینقدر منو احمق فرض نکن..اینقدر انکار نکن..من میدونم..همه چیرو میدونم..که رادان تصادف کرده تو کما بوده..ایست قلبی کرده..تو پیشش بودی..ماشین پدرامو برداشتی و رفتی بعدم تصادف کردی..و اینم میدونم که تمام این کارات فیلمه دروغه الکیه..میدونم که خودتو زدی به فراموشی تا رادانو حرص بدی..فقط اونو نمیشناسی تا بهش بفهمونی ازش دلگیری و میخوای اینطوری خودتو اروم کنی..من میدونم که تو فراموشی نگرفتی..

مات بهش نگا کردم..حرفم نمیومد..

\_ بازم میخوای بگی اشتباه میکنم..که واقعا فراموشی گرفتی؟؟

چشمامو بستم..سرمو پائین انداختم..داشتم خفه میشدم..خیلی برام سخت بود که تظاهر کنم..باید به یه نفر میگفتم..

\_ از کجا فهمیدی؟

برگه تو دستتو تگون داد

\_ از جواب عکسات و تمام رفتارایی که تو این مدت داشتی و بهشون فکر کردم و یه سری دلایل پزشکی..

درمونده نگاهش کردم

\_ راه دیگه ای به ذهنم نرسید!

نفس عمیقی کشیدم \_ میدونم..و به خاطرش تحسینت میکنم..به جز این طور دیگه ای نمیتونستی پوز رادان رو بزنی..به نظرم به کارت ادامه بده..

\_ ادامه بدم؟؟!

\_ اره..اینطوری میفهمه که مزه ی بی محلی و تنهایی و فراموشی چه جوریه!

\_ آخرش که چی؟

\_ میفهمه که چه حماقتی کرده و چه چیزی رو از دست داده و اگه عاقل باشه برای دوباره به دست آوردنش میجنگه..

دستامو رو سرم گذاشتم \_ اووووف..کافی نیست؟..اخه چقدر تنهایی؟..چقدر سرزنش؟..چقدر بچه بازی؟..من تمام مدت از اول تا آخرش با نقشه و برنامه ریزی سعی میکردم رادان رو به دست بیارم و حفظش کنم..کافی نیست؟..دیگه خسته شدم از ترس این

که نکته یه موقعی ازش جدا بشم؟.. چرا برای یکبارم که شده بدون هیچ نقشه و احتمالی پیشم نمی‌مونه؟.. آگه برای منه خب برای من می‌مونه دیگه چرا باید اینقدر خودمو به آبو آتیش بزنم و از چشم خونوادم بیوفتم برای داشتنش؟؟

لبخند صبور ی زد.. بلند شد و اومد بالای سرم ایستاد.. خم شد و یه دستشو تیکه داد به بالای تخت..

\_\_ ندا.. من می‌فهممت.. درکت می‌کنم.. تو توی دوراهی موندی.. ازش دلخوری بخاطر تمام اشتباهاتی که کردی.. قول هایی که داده ولی پابندشون نبوده.. از طرف دیگه هم اینقدر دوش داری که حتی تو این شرایط هم نمیتونی برات نجاتی.. میبینی؟.. تو بدون اون نمیتونی زندگی کنی.. اونم همینطور.. خودتم اینو میدونی.. ندا زندگی همینیه.. به دنیا میایم.. بزرگ میشیم.. کنار خانوادمون.. عاشق میشیم.. هر کاری میکنیم تا بهش برسیم.. ازدواج میکنیم.. بچه دار میشیم.. سختی میبینیم.. مشکلات داریم.. اما سعی میکنیم که از هم جدا نشیم.. خانوادمون پایدار بمونه.. از هم باز نشه.. ندا ما همه عیب هایی داریم.. من تو رادان همه.. هیچکس کامل نیست.. اما گاهی این اشتباهات لازمه که قدر همو بدونیم.. یه وقتایی هس که یه کاری میکنیم بعدا پشیمون میشیم و حسرتشو میخوریم که ای کاش جلوشو می‌گرفتیم.. خود تو.. آگه دیگه با رادان نباشی.. بذاری بره.. دیگه نباشه.. بعدش چی؟.. اصلا که چی؟.. گیرم همه فهمیدن داری نقش بازی میکنی.. ایا اوضاع درست میشه؟.. میتونی به زندگی ادامه بدی؟.. بدون اون؟.. ندا من دخالتی تو عقاید تو ندارم اما میدونم که هیچکس بهتر از اون برای تو نیست..

\_\_ منظورت اینه به راحتی ازش بگذرم و همه چی به خوبی و خوشی تموم شه؟؟

\_\_ من نمیگم فوری ببخشیش.. میدونم هضمش برات سخته.. اما میگم وقتی که فهمیدی احساس آرامش میکنی و دیگه ازش دلخور نیستی تمومش کنی.. ببخشیش.. کار خیلی سختی نیست.. بخشیدن آدمو کوچیک نمیکنه.. این بهش نشون میده که تو چقدر روح بزرگی داری و بچه نیستی.. میتونی به حرص دادنش ادامه بدی اما تا وقتی که واقعا لازم باشه بعدش نباید دیگه از دستش بدی.. تو تا الان برات جنگیدی نباید تسلیم بشی.. بعد خدا اون میشه تکیه گاهت.. خودت اینو بهم گفتی.. هرچند که میدونم اون خیلی وقته به اشتباهش پی برده و خلیلم پشیمونه.. داره جون میکنه که راهی پیدا کنه از این وضعیت خلاص شه..

سرمو تکیه کردم

\_\_ باشه.. بهش فکر میکنم.. حرفاتو قبول دارم.. آگه راه غلطو برم هیچوقت خودمو نمی‌بخشم.. اما فعلا این وضعیت ادامه داره..

خنده ریزی کرد.. باشه.. هرطور مایلی.. میدونم که درستش میکنی.. مطمئنم.. فقط زیاد منتظرش نذار.. دوستم گناه داره!!

خندیدم و به بازویش زدم.. خیلی خب دیگه.. اینقدر ازش طرفداری نکن.. هنوز باید تو خماری بمونه..

خندید.. بهش نگاه کردم

\_\_ سامیار.. مرسی که هستی.. بهت احتیاج داشتم.. داشتم خفه میشدم.. نمیدونستم که چجوری قراره ادامه بدم.. اما با حرفات اروم شدم.. میدونم باید چیکار کنم.. ازت ممنونم..

لبخندی زد.. خواهش میکنم.. یه ندا خانوم که بیشتر نداریم.. هرکاری کردم به خاطر دوستیمون کردم..

لبخند زد.. چند قدم برداشت و دوباره برگشت..

\_\_ ندا

\_\_ بله؟

\_\_ می‌داری رادان بیاد ببیننت؟

\_\_ با اخم گفتم.. نه نمیشه..

\_\_ خواهش میکنم..

\_\_ گفتم نه..

\_\_ اما اون ناراحته.. پشیمونه.. بی‌شعوره..!!

دستامو رو سینم قفل کردم.. به من مربوط نیست.. تقصیر خودشه.. درضمن!.. بی‌شعور عمته!

\_ من که گفتم فهمیده اشتباه کرده بذار بباد

\_ نمیخوام فعلا ببینمش

\_ فقط نیم ساعت!

\_ تو بگو پنج دقیقه!

\_ تلفنی نمیشه؟

\_ اصلا حرفشمن زن!

\_ خواهش میکنم

\_ بلند گفتم\_ نه!!

سکوت کرد.. با حالت درمونده و زاری گفت\_ نه مامان جون.. رادان منو میکشه..!

\_ پنی تو واقعا انقد بی عرضه ای که نمیتونی بهش نه بگی؟؟

صاف ایستاد و سرشو بالا گرفت

\_ ملومه که دارم.. غولتشن زورگو.. همش بلده دستور بده.. میرم آسفالتش کنم..

با حالت کسایی که آماده ی دعوا کردن هستن به طرف در رفت.. نتونستم جلوی خودمو بگیرم.. خندیدم.. برگشت..

\_ چه عجب!.. بلخره خنده ی شمارم دیدیم..

\_ بسه دیگه پرو نشو..

\_ اوه!!.. راستی!

\_ چیه؟؟

با ذوق مرگی گفت\_ بلخره منم قاطی مرغا شدم!

با چشمای گرد شده گفتم\_ جـونه من!

\_ جـون تو!

\_ مرض!.. چرا زودتر نگفتی؟.. من الان باید اینو بشنوم؟؟

با حالت حرص دراری گفت\_ ببخشید خانوم.. از اونجایی که شما فراموشی گرفتی لازم نیست این موضوع رو هم بدونی! اصلا من شما رو میشناسم؟؟.. اسم شریفتون؟

با حرص زدم تو شکمش\_ زهرمار.. نمیخواه دیگه به روم بیاری.. اصلا میرم هویت واقعی تو به اون دختره میگم که وقتی بشنوه دو پا داره دویا هم قرض میگیره الفـرار!!!

با شیطنت گفت\_ ها ها ها... تو که نمیدونی کیه!!

دستامو زدم بهم\_ خب بگو ببینم کیه این عروس خوشبخت؟؟

\_ نمیگم.. میری پشت سرم مهمل میبافی دختره میذاره میره!

\_ ||||ه!!.. لوس نشو دیگه بگو..

\_ حدس بزن!

متفکر گفتم\_ اممممممم... من میشناسمش؟؟

\_ صد در صد!

\_ اوووو!..پس خیلی دختر خوبیه!..اما من که کسی رو نمیشناسم که مجرد باشه و قصد ازدواج داشته باشه!..دوستای دانشگاه و فامیلامون رو هم که تو ندیدی!..مممم پس کی میتونه باشه!!

همینطور داشتم با خودم حرف میزدم و دخترای درو اطرافمو لیست میکردم که گفت

\_ خیلی خب نمیخواد زور بزنی..خودم میگم..دختر منشیه!

با اخم گفتم\_ دختر منشی!؟

سرشو تکون داد..داشتم فکر میکردم که کدوم منشی رو میگه؟!..که گفت

\_ البته فک کنم اینم از اون مورداییه که به رادان مربوط میشه و قطعاً تو یادش نمیداد!

بی توجه به تیکه ای که انداخت بلند و با دهن باز و چشمای گرد گفتم

\_ نگار!!!!!!

دندوناشو ردیف کرد\_ قریبون اسمش بشم من!

جیغ کوتاهی زدم\_ وای خدای من!..بهتر از این نمیشه..خیلی از شنیدنش خوشحالم..بهش گفتم؟

\_ اره..فعلاً در مرحله ی آشنایی هستیم..اما خب من که اونو میشناسم..خخخخ..اون باید منو بشناسه..

\_ کی این جریان پیش اومد؟؟

قیافه ی ایکبیریا رو به خودش گرفت..از اونا که واسشون افت داره یه چیزی رو به زبون بیارن!!

\_ وقتی جنابعالی با اون نره خره بیشعور رفته بودین اونور عشقو حال!!

\_ وای جدی؟!..چه خوب..خوشحالم از اینکه من واسطه شدم شما باهم آشنا بشین..

بی تفاوت گفتم\_ هی دختر نجایی؟!..تو چیکاره ای؟!..قبل از تو من دوست رادان بودم و شرکتش رفتو امد داشتم..قبل از اینکه شما تشریف بیاری عین صاعقه بیوفتی رو زندگیمون من تو کف دختر منشی بودم!

با دهنی باز نگاش کردم\_ اووووف..پس چرا بهم نگفتی این همه مدت؟؟!

شونه ای بالا انداخت\_ مگه تو همش تو گریه زاری نبودی؟!..(ادامو در آورد) من رادانو میخوام من بدون رادان نمیتونم زندگی کنم!!..منم مثلاً خواستگارت بودم..نمیشد گفت دیگه..

ابروهاشو بالا انداخت و شیطون گفت\_ تو بیشتر تو دسترس بودی..اگه رادانه خاک برسر نمیخواستست من از خدا خواسته رو هوا میقایدمت..جوجوو!!

با چشمای گرد شده نگاش کردم..لیوان روی میز کناری برداشتم که پرت کنم سمتش..که از در فرار کرد بیرون..

نفسی کشیدم..حالم خوب بود..ناراحت نبودم..حس تازه ای به زندگی که قراره در پیش بگیرم داشتم..و اینو مدیون سامیار بودم..براش خوشحال بودم..خیلی لطف در حق کرده بود..نگار هم که خیلی دختر ماهی بود..براشون آرزوش خوشبختی کردم..

\*\*\*\*\*

بعد از اینکه از بیمارستان مرخص شدم به خونه برگشتم..همه خیلی خوشحال شدن و استقبال کردن..عین پروانه دورم میچرخیدن..حتی بابا..از حالت چهره ش میفهمیدم که خیلی پشیمون و ناراحته اما غرورش نمیداره که عذر خواهی کنه..

میشناختمش..همیشه خیلی طول میکشید تا بابت چیزی عذرخواهی کنه..من میفهمش..بدرمه..بدی منو نمیخواد..من هیچوقت ازش ناراحت نشدم..به دل نگرفتم..چون اون حق داشت اما بخاطر طرز بیانش کمی دلگیر بودم..نباید اون رفتارو میکرد..بخاطر همین کمی باهاش سرسنگین بودم و اون اینو فهمیده بود..

پدرام و پرهام قضیه دروغ بودن فراموشیم رو فهمیده بودن.. اما به همه گفته بودن که واقعا فراموشی گرفتیم و حالا حافظمو به دست آوردیم.. منم از شون ممنون بودم.. فعلا دلم نمیخاست کسی از این موضوع باخبر بشه...

یه روز از مرخص شدنم میگذشت.. به حالت طبیعی برگشته بودم و میتونستم کارامو خودم انجام بدم و از این بابت خوشحالم بودم.. تو اسپیزخونه رو میز نشسته بودم و همراه مامان سبزی خوردن پاک میکردیم.. کاری که قبلا از انجام دادنش طفره میرفتم اما الان خودم پیشنهاد دادم که انجام بدم!

مامان یادم رفت سیزی یاک کرده بگیرم که الان وقتمون هدر نره با یاک کردنشون..

نه بابا.. وقتی نمیره.. کاری نداریم که!

چرا بابا.. کلی کار دارم.. هنوز نمیدونم میخوام چی درست کنم.. بپیمانم که همش چپ میره راست میاد دستور میده!

مشکوک نگاهی کردم خبریه؟!..مهمون داریم؟!

دستاش متوقف شد و نگام کرد

آره.. مگه نمیدونستی؟؟

نه!

ییمان بہت نگفت؟!

نه نگفت.. جیو باید میگفت؟!!

دستشو به پیشونیش تکیه داد تو همون حالت گفت\_ وای! پیمان از دست تو!..چرا این مرد اینقدر لجبازه؟!..هزار بار گفتم خودت بهش بگو آخرشم انداخت گردن من!

مامان!... جی داری میگی؟.. جی شده؟ بابا جی باید بهم می گفت؟!

سرشو بالا آورد اروم گفت \_ فردا شب مهمون داریم

خب؟

خونواده آقای انصاری

چے؟؟؟!

بلند گفتم..چشم‌ام از این بیشتر باز نمیشد..اونا چرا میخوان بیان خونمون؟؟!...خدایا اینجا چه خبره؟؟

هیس.. چته؟!.. ارو متر.. این دختر اینجاس.. میشنوه!

منظورش یانته آ بود. گاهی اوقات خونه ی ما بود. بدون توجه به حرف مامان گفتم

مامان!!!!!! میفهمی چی داری میگم؟!..دارین چیکار میکنین شماها؟؟؟..تو این خونه چه خبره؟؟؟!

باز داد زد!!... دختر بهت می‌گم ارومتر.. کر که نیستم..

\_\_پووووووف..آخرش من تو این خونه دیوونه میشم..هر کی یه ساز میزنه!..مامان خانوم اچیانا یادتون که نرفته کیو دارین دعوت میکنین!..آقای انصاری..کسی که بابا ازش نفرت داره..

مامان خیلی خونسرد گفت بابات خودش دعوتشون کرده..

چیزی؟؟!!

ای درد..چی چی از زبونت بیوفته دختر!!..دارم میگم ارومتر..خدایا منو راحت کن از دست پیمان با این کاراشو با این دخترش!

دهنم عین غار باز موند.. یینی چی؟.. مگه میشه؟!.. دارم خواب میبینم؟؟!.. امکان نداره!

\_ بند دهن تو.. کلیه هاتم دیدم.. اینطوری پیش بری و دست خودمون میمونی میترشیاا..

\_ مامااااااااااا!!!!!!

\_ بابااااا.. عه!.. هر چی نمیگم هی پررو تر میشه!.. دختر تو خودتم ملوم نیست چی میخوای؟!.. بابات خودش گفت مهمونی بگیریم چون میونه شون باهم خوب شده و مثل گذشته شدن.. حالا هی تو مثل نخود آش پیر وسط نطق کن!!

\_ نخود آش؟؟.. مثل اینکه نصف بیشتره ماجرا به من مربوط میشه!

\_ اگه از اول پنهان کاری نمیکردی و با پدر مادرت حرف میزدی الان این حالو روزت نبود

\_ بیا!.. دست شما درد نکنه ماما خانوم.. همه کاسه کوزه هارو سر من بشکونین.. لابد اینم انکار نمیکنین که اگه از اول میگفتم من میخوام با کی ازدواج کنم خیلی راحت قبول میکردین!!

\_ ملومه.. چون تو خواستی.. ما هرکاری بخاطر تو میکنیم..

\_ هه هه!.. هر کاری!.. مثل اینکه شما پدر مادرا کار همیشونه که اول خوب به بچتون سرکوفت بزنین بعد بگین اگه از اول گفته بودی قبول میکردیم و ما هرکاری میکنیم بخاطر شما میکنیم.. نه مادر من!.. اینا همه کشکه.. عزت زیاد!

عصبی بلند شدمو به طرف هال اومدم.. خنک شدم.. حرفامو زدم..

مامان\_ نندا!!!!!!

برگشتم و با خشونت گفتم\_ الهی ندا بمیره که جماعتی از دستش خلاص شن!

از پله ها بالا اومدم و به اتاق رفتم.. وای خدای من!.. چطور همچین چیزی ممکنه؟!.. اونا که سایه ی همو با تیر میزدن حالا بابا دعوتشون کرده؟؟!.. دارم خل میشم.. حتما این مدت که من نبودم کلی اتفاقات افتاده.. پس چرا کسی چیزی به من نمیگه؟!

مهمونیه فرداشب.. وای خاک تو سرم! عمرا برم.. من که میخواستم رادانو تا یه مدت نبینم.. همه چی خراب شد.. چرا اینطوری میکنن؟!.. اگه من قدم گذاشتم تو مجلس حالا میبینین!!

اوووووووف!!.. با اصرار های زیاد ماما و هما مجبور شدم خودم رو برای مهمونی آماده کنم.. اینقد حرف زدن که گفتم بابا غلط کردم!.. اصلا دلم نمیخواست با رادان و پدرش روبرو بشم.. نمیدونم چه واکنش هایی قراره بیوفته امادیدم من که بلخره باید باهاشون روبرو بشم و حرف بزنم پس بهتره منم مثل بقیه تو جمع باشم و خودمو قایم نکنم..

شلوار لی تنگ و تیره با یه تونیک ساده ی زرشکی با شال سرمه ای پوشیدم.. صندل های مشکیم هم پام کردم.. حوصله ی ارایش نداشتم.. یه خط چشم کشیدم و یه رژ و کمی عطر.. داشتم شالمو درست میکردم که صدای زنگ در اومد.. قلبم اومد تو دهنم!.. نگا به ساعت کردم.. هشتو نیم بود!.. اب دهنمو قورت دادم و سعی کردم رنگم پریده نباشه.. آخرین نگاهو به ایینه انداختم و رفتم پائین..

اوه!.. چه سرو صدایی هم راه انداختن!.. همه باهم حرف میزنن!.. خیلی خب فهمیدیم تازه باهم خوب شدین.. یکی یکی حرف بزنین!.. همه بودن.. ماما بابا.. هما و آرشام.. پرهام و سارا.. پدرام و پانته آ.. و اونا بابای رادان خودش خواهرش و شوهرش و بچشون و... و اون خانوم خوش رو.. فک کنم همون عمه شهرزادش بود!.. پس به غیر از اون کی میتونست باشه؟!

کمی رسمی بودن هم بابا اینا هم اونا.. اما لبخند داشتن.. چه خوب!.. اینا زودتر به هم دیگه رسیدن.. فقط مارو کار نداشته باشن.. والا!.. در حال سلام واحوال پرسسی بودن که وارد جمع شدم و سلام کردم.. نگاهم به شیرینی و شکلات و گلپایی که آورده بودن افتاد.. چه سخاوتمندانه!!! خودمو سنگین نشون دادم.. انگار نه انگار که اتفاقی افتاده.. همه به طرفم برگشتن.. آندیا بلند شد و باهام رو بوسی کرد.. با لبخند گفت

\_ سلام ندا جون.. خوش حالم که بهتری.. خیلی ناراحت شدم وقتی شنیدم.. ایشالا بلا دور باشه..

لبخندی به مهربونیش زدم.. ممنون..

اون خانومه بلند شد و به طرفم اومد.. راستش یکم شرمنده شدم.. من باید اول احترام میگذاشتم.. جلو اومد و خیلی مودبانه باهام دست داد..

\_ خب.. پس ندا خانوم شمایی!.. دختر تو که مثل ماه میمونی.. جیفی به خدا!!

متوجه منظورش نشدم.. اخم ریزی کردم که بابای رادان سرفه ای کرد..

\_ ممنون.. لطف دارین..

مامان\_ خانوم رستگار بفرماتین بشینین.. سرپا ادیت میشین..

اصلا نگاهی به رادان نکردم.. فقط تو یه باری که حواسش نبود فهمیدم شلوار جین مشکی تنش به پیرهن سفید.. کثافت!!!

کنار مامان و سارا نشستم.. سارا درحالی که روش رو به جمع بود و لبخند منگل مندانه ای داشت اروم گفت..

\_ ینی اگه بذاری این بپره اسکله عالمی!!

منم که روم به جمع بود اروم زیر لبی با همون مدل لبخند زیر لبی گفتم\_ هوم!... خفه بمیر!!

مهمونی با تعارفاتی که ملوم بود برای گرم نگه داشتن جمع داده میشد، میچرخید.. جو یکم سنگین بود.. و هردو طرف حق داشتن که هضم این موضوع ناگهانی براشون سخت باشه.. کم کم بحث به اختلاف ها کشیده شد.. بابا و پدر رادان به هم شکایت میکردن اما با صدای اروم و بدون هیچ لحن خشنی..

پدر رادان\_ این همه سال ادم زندگی میکنه که هم خودش لذت ببره هم دیگران ازش راضی باشن.. اما با یه اختلاف جزئی زندگی رو به کام خودشو بقیه تلخ میکنه.. من خودمو میگم.. خیلی اشتباه کردم.. خیلی.. بخاطرش شرمندم و این وظیفه رو دارم که جبران کنم..

بابا\_ دشمنت شرمند حاجی.. بلخره هرکسی تو زندگیش خطاهایی میکنه که خیلیا دلگیر میشن.. منم جزنشونم.. بخاطر همین خیلی شرمندم.. و از خانواده خودم و شما شخصا معذرتخواهی میکنم..

شهرزاد خانم\_ ای بابا.. آقاییون.. خواهشا این حرفارو کنار بذارین.. الان که دیگه همه چی خوبه.. خوش حال باشین که خودتونو بچهاتون سالمو سلامتین..

مامان\_ شهرزاد خانوم درست میگن.. ما خدا رو شکر میکنیم که ایشون واسطه این دو نفر شدن.. به گردن ما خیلی حق دارن از این به بعد سعی میکنیم کمبود هارو جبران کنیم..

واستا واستا!!!.. گفت چی؟!.. واسطه؟!.. ینی چی؟!.. ینی شهرزاد خانوم واسطه... نــــه!!

شهرزاد خانم\_ این چه حرفیه مونا جان؟!.. من وظیفه ی خودم دونستم به عنوان بزرگتر این کینه و دشمنی رو از بین ببرم.. بلخره بزرگتر خانواده به درد همین چیزا میخوره دیگه.. خب.. اقای رستگار.. داداش لطفا بلند شین روی همو ببوسین جلوی بچه هاتون که بدونن.. درس بگیرن.. که بعدا یادشون باشه تو زندگیشون هر اختلافی روی زندگی آینده ی بچه هاشون تاثیر داره..

چه خانوم خوبی بود!.. به نظر خیلی با فهم و شعور میومد.. چقدر هم که حرفش برو داشت که این دوتا کوه غرور مخالفت نکردن!.. ای فرشته ی آسمونی تو کجا بودی این همه مدت که از این وضعیت زودتر خلاصمون کنی؟؟

بابا و پدر رادان از جاشون بلند شدن و گرم و صمیمی همدیگه رو بغل گرفتن و روبوسی کردن!!!.. اگه با چشم خودم نمیدیدم

باور نمیکردم!!!.. ینی جدی جدی اینا باهم اشتهی کردن تموم؟؟!!.. ایول بابا ایول!!!.. دستو جیغو هورا!!!!!!

پوزخندی روی لبم نشست.. چقدر راحت.. چقدر آسون.. چقدر بی تفاوت!.. ینی حتما باید منو رادان بلایی سرمون میومد که

اینجا به خودشون بیان و دست از دشمنی بردارن؟!.. ارزش ما اینقدر پائین بود؟!.. خدایا!

بحث به تعریف های عامیانه کشید.. هر کسی حرفی میزد.. گاهی سنگینی نگاهی رو حس میکردم.. و خوب میفهمیدم که نگاهه کی رومه اما سرمو بلند نمیکرد و با نیلا دختر آندیا سرگرم میشدم.. دختر با مزه ای بود با رفتاراش نظر منو نسبت به بچه ها عوض کرد.. از اینکه روی پام نشسته بود ناراحت نبودم و این برای خودم جالب بود..

\_ نیلا چی چی موخولی؟؟

برگشت به طرفم..متعجب بود!...بچگونه حرف زدنم تو حلقم..بچه سخته کرد!!..با دیدن قیافش خندم گرفت..چشمای عسلش گرد شده بود دور دهنش آب هندونه ریخته بود..از طرز حرف زدن خودم خندم گرفت..هیچوقت اینقدر بامزه با یه بچه حرف نزده بودم!!

نیلا\_ هندونه

\_ هندونه دوس داری؟

سرشو تکون داد..

\_ منو چی؟..منم دوست داری؟

انگشت اشارشو که خیس از آب هندوونه کرد تو دهنش..

\_ اوم..دوس دارم..

لبخند زدم\_ چنتا؟

پنج انگشت دست چپشو نشونم داد\_ شیش تا..

خندیدم\_ چرا شیشتا؟؟

\_ چون رادی گفت.

اخم کردم\_ رادی چی گفت؟

درحالی که به انگشتاش نگا میکرد گفت\_ گفت من باید تو رو کمتر از اون دوس داشته باشم..چون اون تو رو زیاد دوست داره..اینقد!!

دستاشو به شدت از هم باز کرد..دست چپش خورد تو کلیه م!!..اوخ!!!!..دستاشو جمع کردم..خیلی خب بچه..ابرمو بردی!!..دوباره ازش پرسیدم

\_ خودش اینو گفت؟

\_ اوم..اوندفعه که مامانی داشت حرف میزد

\_ مامانی چی داشت میگفت؟

\_ نیمیدونم!!..فقط گفت رادان خاک تو سرت!

دستش تو هوا بالا پائین کرد..خندم گرفته بود..جاش بود میزدم زیر خنده..نگام به اون طرف هال افتاد..منبع انرژی که مدام از خودش موج ساطع میکرد..و من هربار که متوجهش میشدم دلم هری پائین میریخت اما گره ی ابرو هام باز نمیشد..

داشت نگامون میکرد..انگار میدونست داریم چی میگی..ایش..کاری جز دید زدن نداره؟؟..دلم میخواد همچین بزمن تو فرق سرش که اون عینک قاب مشکی خوشگلش با صورتش یکی بشه!!..فوضول!

آندیا که کنارم نشسته بود رو به نیلا گفت\_ نیلا هندونتو خوردی دیگه..از روی پای ناداجون بلند شو بیا رو پای خودم..

\_ نیمیخوام..میخوام اینجا باشم..

\_ عیب نداره..بذار باشه..ما که داریم باهم حرف میزنیم..شمام برین باهم حرف بزنین..

نیلا\_ اره..دختر با دخترا..مامانا با مامانا..

منو آندیا خندیدیم..چه جالب بود که تو این جمع منو هم صحبت خودش میدونست!!

مامان همه رو به شام دعوت کرد..چون تعداد نفرات زیاد بود روی زمین سفره انداختیم..از این سر تا اون سر..مامان چه کرده!!..قرمه سبزی!!..فسنجون!!..بادمجون و مرغ!!..اینقدم لازم نبود!!!!!!



همه که انگار اشتهاشون با دیدن غذاها باز شده بود با تعارف و اندک اندک روی سفره نشستند.. کلی تشکر کردن از مامان و همینطور بابا.. اما نمیدونم چرا من هیچی از غذام نفهمیدم.. هیچ میلی نداشتم.. هنوز نمیتونستم باور کنم من تو این جمع هستم.. هنوز حس میکردم یه چیزی درست نیست.. مثل اینکه من هنوز نتونستم حضورم تو مهمونی رو قبول کنم و بر خلاف من انگار همه راضی بودن!!

بعد از شام و چند ساعت دور همی طرفای دوازده بود که عزم رفتن کردن.. پدر رادان یکبار دیگه بخاطر گذشته و رفتارها و حرفاش از همه و من عذرخواهی کرد که کمی اروم شدم.. آگه اینکارو نمیکرد هچوقت دلم باهاش صاف نمیشد.. اما بهش حق میدادم.. اون بزرگتر بود.. پدر بود.. حق داشت برای یدونه پسرش تصمیم بگیره اما از همه ی اینا گذشته میدونم که با عذرخواهی که کرد با تمام پشیمونی و درموندگی که تو لحنش بود چیزی از دلگیری از پدر رادان در من وجود نداشت اما این دلیل نمیشد که سریع تغییر موضع بدم و عین خیالم نباشه.. آخرین نگاهی که رادان بهم انداخت رو یادمه.. مثل قبل بود.. گرما داشت اما سر دیه چشمای منو گرم نکرد.. حتی یه کلمه هم تو طول مهمونی باهم حرف نزدیم.. هنوز با خودم کنار نیومده بودم.. خیلی برام سخت بود.. رفتارای قبلش اونقدر برام گرون تموم شده بود که نمیتونستم با کمی نرمی خام بشم...

فردای اون شب تو خونه بودم.. کلا این مدت همش خونه بودم.. حوصلم سر رفته بود.. کسی هم خونه نبود به جز مامان.. همه رفته بودن بیرون.. منم دیدم تو خونه بمونم خل میشم بس که فکر میکنم.. به مامان گفتم میرم بیرون.. مخالفتی نکرد و گفت که برم برای روحیم خوبه.. ساعت نزدیکای شیش بود که رفتم اماده بشم.. دلم میخواست بعد از این همه مدت بی حالی و افسردگی کمی به خودم برسم.. شلوار براق و تنگ پارچه ای به رنگ سرمه ای پوشیدم.. مانتوی گشاد و نازک ابی پرنگ طرح ترمه.. شال بنفش سیری هم ساده رو سرم انداختم.. با دستام جلوی موهامو تگون دادم که حالت پریشون و تیکه تیکه

افتاد رو صورتم.. خیلی بهم میومد.. چشمامو پنهان میکرد.. کمی پودر گونه تیره روی گونه هام زدم.. دستم رفت سمت یکی از رژهام.. قرمز مخملی بود.. از حرص این زندگی پرنگ کشیدم رو لبام.. اوف!.. چی شدم!.. زیاده روی شد ولی بیخیال..

کیفم که جنسش گلیمی بود و از رنگای مختلف توش به کار رفته شده بود یه طرفه روی شونم انداختم.. کلا سنتی شدم از تپیای اینجور خوشم میومد.. به یاد قدیما اینطوری پوشیدم.. گوشیم و دوربینمو برداشتم و از اتاق بیرون زدم.. بلند گفتم

\_\_ من رفتم

مامان داشت به یکی از گلدون های مورد علاقه که یه گوشه ی هال بود اب میداد

\_\_ به سلامت.. جای دوری نری.. زودم برگرد

\_\_ چشم

کالج های بنفشم که با شالم ست بود رو پوشیدم و از خونه بیرون اومدم.. با آسانسور پائین اومدم و به طرف خیابون به راه افتادم.. مقصد خاصی نداشتم فقط میخواستم کمی پیاده روی کنم.. همه جا دور میزد.. پیاده رو پاساژ مغازه ها گاهی چیزی رو انتخاب میکردم که برای رادان بخرم اما بعدش از اینکه جلوی یه مغازه لوازم مردونه و امیسادمو به و بترین خیره میشدم تعجب میکردم.. من چرا به هرچیزی که فکر میکنم اخراج به اون ختم میشه؟؟!

به خیابونا خیره میشدم.. ماشین ها.. مردم.. و به یاد خیابونای پاریس.. خیابون شانزلیزه.. باهم مقایسه شون میکردم.. با اینکه اینجا زرق و برق اونجارو نداشتم اما این نسبتا سادگی و صمیمیتی که بین مردم بود رو ترجیح میدادم.. احساس خستگی نمیکردم.. از جلوی پاساژها و بوتیک های لوکس رد میشدم و با لذت و بترین هاشونو نگاه میکردم.. آگه روزها رو هم وقت میداشتم که از تک تکشون خرید کنم باز کم میومد.. از مسیر هایی که با سارا و مژده و نازنین رفت و امد میکردیم رد شدم و خاطره ها برام تازه شد.. هیچوقت فک نمیکردم یه روز دلم برای خیابونایی که در هفته مدام رفت و امد داشتم تنگ شه و اینجور با لذت به همه جا نگاه کنم.. مردم از بزرگ تا کوچیک پیر و جوان از کنار هم رد میشدن و لقب هم وطن رو به رخ هم میکشیدن.. چقدر دونستن تازه های این شهر که کمتر کسی بهش توجه میکرد لذتبخش بود.. چنتایی عکس شکار

لحظه ها گرفتم.. خیابون.. ترافیک.. پیر مرد با قفس مرغ عشق به دستش.. لوستر های شیک و بزرگی که مغازه هارو اذین داده و نورانی کرده بودن و معلوم نبود قراره توی خونه ی کدوم تازه عروس دامادی روشن بشن.. افتابی که به نرمی هوای تابستون رو به رخ میکشید.. کنار خیابون دوتا عروسک متحرک بودن.. دو نفر بودن که اون عروسک ها رو پوشیده بودن.. عروسک های میکی موس و پلنگ صورتی.. بچه ها دورشون حلقه زده بودن و میخندیدن.. عروسک ها هم ادا درمیوردن تا اونا بخندن.. پدرمادرشون کنار ایستاده بودن و به شادی بچه هاشون لبخند میزدن.. عکس جالبی شد!!

چنتایی هم عکس از خودم با دست خودم گرفتم..منو درخت تنومند..منو آسمون..منو پیرزنی که رو نیمکت پارک نشسته بود..منو  
فواره های حوض..منو آیس پکی که برای خودم خریدم و با لذت خوردمش..منو برج آزادی که زیر سقفش وایساده بودم..منو  
اقای پلیس راهنمایی و رانندگی..اون عکسو با کلی خنده دادم یه نفر از مون گرفت..هه..خل شده بودم!!..انگار که انرژی از دست  
رفته ام تو تمام این مدت برگشته بود..از عکسام راضی بودم..باید یروز به رادان نشون بدم..رادان؟!..چرا اون؟!..آه..محض  
رضای خدا بذار یه روز برای خودم باشم..

\_\_ چه دوربینی داره خرپول!!..خوش بحال دوست پسرش!

روی نیمکتی نشسته بودم..متوجه دو نفر الاف بچه سوسول شدم که داشتن با نگاهای هیزشون قورتم میدادن..

\_\_ خانومی بیا دوتا عکسم با ما بنداز..ثواب داره!

دوربینمو تو کیفم گذاشتم و بلند شدم

\_\_ آتلیه اونطرف خیابونه!!

\_\_ باشه پس بیا باهم بریم عکس بندازیم!

اومد نزدیکم که یه قدم عقب رفتم

\_\_ بکش کنار

\_\_ اوه..چه خشن!!..خوشت نمیداد بهت دست بزدم؟!..اگه ناراحتی بیا رو کولم!

\_\_ خفه شو ایکبیری..شر کم کن..

اون یکی که دورتر ایستاده بود با لبخند چندش آوری گفت

\_\_ جوجو مودب باش..از دختر به این خوشگلی بعیده اینقدر بی ادب باشه..

با اخم گفتم\_\_ گ\*و\* خوریش به تو نیومده خیکی!!..برین رد کارتون تا نزد مموکت شین!!

اونی که نزدیکتر بهم بود گفت\_\_ ببین دختر جون..بهتره کمی مودب باشی..چون پشیمون میشی..

\_\_ هیچ غلطی نمیکنی..گم شین پی کارتون..

\_\_ با این چشمای خوشگلقت وقتی خشن میشی جیگرتر میشی!

بیشتر از این ایستادن و کل انداختن رو جایز ندونستم..همین مونده با دوتا جوجه فکلی دهن به دهن بشم!!..با قدم های بلند و سریع  
راهمو پیش گرفتم..هنوز پشت سرم میومدن و چرتو پرت میگفتن..آه..راحتم بذارین..مسافتی رو طی کردم..هوا رو به تاریکی  
بود..خیابونا هم شلوغ..اینا دیگه چقد الاف بودن!!..ضد حال زدن بهم..آه!!..تصمیم گرفتم با مترو برم اینطور سریعتر میرسیدم  
خونه و اونام بیخیال میشدن..داشتم میپیچیدم تو یه خیابون دیگه که دسته کیفم کشیده شدو متوقف کرد..برگشتم دیدم یکی از همون  
دوتا انتره..با اخم گفتم

\_\_ ولم کن عوضی..چی از جونم میخوای؟؟

میخواست حرفی بزنه که با صدای یه ماشین که نزدیکمون متوقف شد..ساکت شد..برگشتم..یه پورش شاسی بلند مشکی بود..یه  
لحظه همه چیز فراموشم شد..رفتم تو کف ماشین..انصافا که عروسک بود!!..چه رنگی..چه مدلی..چه رینگایی!!..جسون!!..چقدم  
گنده بود..شبییه هیولا بود!!..خیلی خوشگل بود..ملومه تازه پا به گاز شده(نونه)..غام غام موتورش که لالایی میخوند..همه ی این  
تحلیل ها در چند ثانیه طول کشید..خاک تو مخم که تو این شرایط دست از چرتو پرت بافی برنمیدارم!!..درماشین باز شد و  
صاحبش پائین اومد..وا!!..اینه؟!..پلکامو بهم زدم..درست میدیدم؟!..صاحب ماشین خوشگله رادان بود!!..این دیگه از کجا پیداش  
شد؟!..با فکی منقبض به طرفمون اومد..یا علی!!..خودت رحم کن..!

دست پسره رو که هنوز روی بند کیفم بود رو گرفت و پیچوند..پسره آخی گفت..

\_\_ داشتی چه غلطی میکردی هان!!

کناری ایستاده بودم با چشمای گرد شده نگاشون کردم..

پسر\_ ولم کن..چیکار میکنی هوی عمو؟؟

رادان\_ دهنو ببند تا خودم نبستمش..مگه خودت ناموس نداری که میوفتی دنبال ناموس مردم چش چرونی میکنی؟؟

پسر\_ به تو هیچ ربطی نداره..مگه تو چیکارشی؟؟..دلم خواست دنبالش برم..تورو سنن؟؟

برش گردوند و یقه شو تو دستاش مچاله کرد

\_ تو به گورت خندیدی افتادی دنبالش..مگه بی کسو کاره که بی سرو پایی مثل تو دنبالش بره؟؟

پسره دستای رادانو از یقه اش جدا کرد\_ فوضولیش به تو نیومده..کیشی؟؟..باباشی؟؟..داداششی؟؟..دوست پسرشی؟؟

رادان داد زد\_ من صاحبشم آشغال..

پسره\_ هرکی میخوای باش..من اول رسیدم..پس حق تقدم با منه..

اون یکی پسره که دورتر ایستاده بود و نگا میکرد گفت\_ وحید چرت نگو..بس کن..بیا بریم!

پسره که اسمش وحید بود روشو برگردوند به طرف رادان و گفت\_ نه میخوام ببینم این بچه ژيگول چیکا...

با مشتکی که به صورتش خورد رو زمین افتاد..ترسیدم دعوا بشه و بیشتر از این درگیر شن..دوست پسره کمکش کرد بلند شه رادان با حالتی که ایستاده بود ملوم بود بیخیال نشده..به طرفش رفتم..

\_ رادان بس کن..بذار بره..

به طرفم برگشت..حواسش نبود اما من دیدم که اون پسره بلند شد و به طرف رادان خیز برداشت و مشتکی به صورتش کوبید..رادان غافل گیر شد و چند قدم به عقب پرت شد..خم شد دستشو به صورتش گرفت..حس کردم جون از تنم بیرون رفت..! درد داشت..چند نفری جمع شده بودن دورمون..رادان صاف ایستاد و به طرف پسره رفت..وای خدا!..یقه پیرهنشو گرفت و مشتکی بهش زد..یکی دیگه..یکی دیگه..پسره افتاد رو زمین..باید جلوشو میگرفتم..به طرفش رفتم و آستین پیرهنشو گرفتم

\_ رادان توروخدا بس کن..کشیش..ولش کن..

چنتا مرد کمک کردن که اون پسرو از رو زمین بلند کنن..یه نفرم سمت رادان اومده بود وباهاش حرف میزد تا بیخیال بشه..

رادان نفس میزد..برگشت..دستمو محکم گرفتمو قدم برداشت..داشت به سمت ماشین میرفت..یهو اخم رفت تو هم..

دستمو کشیدم و ایستادم..برگشت..

\_ چیکار میکنی؟؟..کجا داری منو میبری؟

\_ سوارشو ندا..

\_ نمیخوام..من باهات هیچ جا نمیام..

\_ بهت میگم سوار شو!!

بادادی که زد چشمامو بستم..روانی!..فقط بلده داد بزنه..دیدم الان وقتش نیست باهاش بحث کنم..مجبور شدم باهاش برم ماشینو دور زد و رفت که سوار بشه..بی فرهنگ!..حداقل درو برام باز میکردی!

جلو رفتم..درو باز کردم..نیشم شل شد..چقدر نرم بود!..پامو روی شاسی بلندش گذاشتم و سوار شدم..وای چقد اومدم بالا!..خاک بر سرت ندید بیدیه عقب مونده..اولین بارته سوار شاسی بلند میشی نه؟؟..نخیر!..سوار شاسی بلنده رادان نشدم..خواهشا خفه شو بذار کیفشو ببرم!

سوار شد و درو بهم کوبید..وحشی!..با ماشینیه نو که اینطور رفتار نمیکنن!..استارت زد و با شدت فرمونو پیچید و ۱۸۰ درجه دور زد و گاز داد..داشتم خر کیف میشدم..چه روون بود!..مخصوصا با رانندگیه رادان!..اگه میشد بهش میگفتم بذار من بروم

نگاهی به دمو دستگا داخلش انداختم..داخلش از بیرونش قشنگ تر بود..هزارتا دکمه داشت!..دریچه های کولر و بخاری و تهویه..دنده اتومات..سیستم صوتیه مامان!..عه!!دریچه رو سقفم داشت!..صندلیهش چرم و مشکی بودو ماساژر داشت..و کلی قطعات دیگه که من از شون سر در نمیوردم!خوشبحال زنش..حتما خیلی حال میکنه..یهو به خودم اومدم..این چی بود من گفتم؟!..اصلا شوخی قشنگی نبود!..طوری که انگار با خودم قهر کردم دست به سینه نشستم و به بیرون خیره شدم..

اونم چیزی نمیگفت..مسافت کمی رو طی کردیم که نگاهشو روی خودم حس کردم..برگشتم و نگاهش کرد..رو صورتش خشک شدم..

\_\_ وای!..داره از دماغت خون میاد!

دستشو برد سمت دماغش و دوباره نگاهش کرد

\_\_ چیز مهمی نیست..

دست بردم تو کیفم و به دستمال درآوردم و گرفتم طرفش

\_\_ بگیر..با این پاکش کن..

نگام کرد و دستمالو ازم گرفت..برگشتم و به جلو خیره شدم..آخ ریزی کرد که به طرفش برگشتم..انگار درد داشت..

\_\_ لعنتی!

\_\_ درد داری؟

دستمال رو مچاله کردم..نه..

اخم کردم..من که دارم میبینم پس چرا دروغ میگی؟!

\_\_ نباید خودتو درگیر میکردی..ارزش نداشت که اینقدر کشش بدی..اصلا تو اونجا چیکار میکردی؟؟

برگشت به طرفم..اخم ریزی داشت\_\_ اگه واسه تو ارزش نداره واسه من داره..تو که این چیزارو نمیفهمی..اگه میفهمیدی با این سرو شکل نمیومدی بیرون!

بهم برخورد\_\_ مگه چشه؟!..از این ساده تر تو سراغ داری؟!..بعدم من که سرم تو کارم بود با کسی کاری نداشتم..اون دوتا دیوونه یهو نمیومدن از کجا پیدا شون شد!

\_\_ به این میگی ساده؟!..قرمزیه لبات از سه فرسخی داد میزنه من قرمزم!!..تو حتی اگه بی منظور اینطوری بیرون میای خیلیا با منظور برداشت میکنن!

\_\_ من با دیگران چیکار دارم؟!..اصلا برام مهم نیست بقیه چه فکری دربارم میکنن..دلم خواست اینطوری پیام بیرون..اصلا امروز واسه دل خودم زدم بیرون..خسته شدم از این زندگی..از این گوشه نشینی ها..این زندانی بودن ها..من قبلا ادمی نبودم که یکروز تو خونه بمونم اما حالا ببین وضعیمو!

پوزخندی زد\_\_ تو زندگی رو فقط تو بیرون رفتن و خرید کردن و چجور لباس پوشیدن میدونی؟؟

\_\_ نخیر..اصلا اینطور نیست..

\_\_ چرا دیگه..خودت داری میگی!..چهار روز تو خونه موندی جونت بالا اومد..با جولان دادن تو خیابونا و سر به هوایی خودتو خالی کردی!

مبهوت نگاهش کردم..چرا اینطور دربارم حرف میزد!..انگار که منو نمیشناخت..

نگاهم کرد\_\_ چرا ساکت شدی؟!..اشتبا میکنم؟!..تو هیچوقت به درو اطرافت نگا نمیکنی..قبلا هم بهت گفتم تو سطحی فکر میکنی..میدونی اگه من اونجا نبودم چه اتفاقی ممکن بود بیوفته؟؟

\_\_ خیلی وقیحی!..چطور میتونی با من اینطور حرف بزنی؟!..سرم منت میذاری؟!..اونجا هیچ نیازی به تو نبود..خودم از پشون برمیومدم..بیخودی اومدی معرکه راه انداختی!

دستشو کوبید رو فرمون د نمیفهمی.. نمیفهمی.. کی میخوای از این بچه بازی دست برداری؟.. هنوز نفهمیدی من هیچ کاری رو با منت برات انجام نمیدم؟.. هرکاری کردم انگار برای خودم کردم.. برای خودمون!.. اصلا برام مهم نبود که بلایی سر اون آشغال عوضی میومد.. انقدر میزدمش تا خون بالا بیاره.. تا بفهمه که به داشته های مردم چشم نداشته باشه

میتونستم رگ گردنشو ببینم.. از اینکه بخاطر من اینقدر حرص میخورد و سرم غیرت داشت تو پوستم نمیگنجیدم.. اما دلم میخواست حرصش بدم بلکه کمی دلم خنک شه..

\_\_ خیلی خب!.. باشه.. ممنون که از دست اونا خلاص کردی.. اما از این به بعد دیگه لازم نیست منو بیایی.. خودم میتونم از خودم مراقبت کنم.. شمام بهتره به کارات برسو وقتتو با این قلدر بازی تلف نکنی حضرت آقا!!

نگام کرد.. کمی دلخور بود.. من خیلی بی رحم؟؟!!.. پس اون چی؟.. اون بیرحم نبود؟.. صدامو نشنیدی؟.. گریه هامو ندیدی؟..

تقصیر من نیست.. اصلا تقصیر من نیست.. من بهش گوشزد کرده بودم.. ترسمو از آینده نشون دادم.. خودش گوش نکرد.. اونوقت به من میگه سطحی فکر میکنی!.. اصلا شایدم اون درست میگه.. شاید اینقدر موج منفی فرستادم که از اون چیزی که مترسیدم سرم اومد!!

\_\_ چقدر احتمالش هست که همه چیرو فراموش کنی و منو ببخشی؟؟

وای چرا اینجوری حرف میزنه؟؟!!.. قلبم آتیش گرفت!.. سرمو برگردوندم و دستامو بهم قفل کردم..

\_\_ من همون موقع که روی تخت بیمارستان بیهوش بودی، بخشیدمت..!

سکوت شد.. حرفم حقیقت بود.. من همون لحظه که رو تخت دیدمش و حس کردم وجودم روی تخته بخشیدمش.. اون تاوان پس داد.. تاوان تنها گذاشتن من و بی محلی هاش.. من کسی نیستم که بخوام انتقام بگیرم.. اونی که تصمیم میگیره اون بالاییه... خودش میدونه چه موقع چه کاری رو انجام بده...

چیزی نگفت.. منم چیزی نگفتم.. تو فکر بود.. بهتر دیدم که بذارم تو افکارش بمونه و کمی به خودش بیاد.. میدونم که اون خیلی از من عاقل تره.. خیلی.. منکرش هم نمیشم.. اما گاهی ادم باید دیگران رو هم ببینه و بی تفاوت ازشون نگذره..

منو تا دم خونه رسوند.. تشکر کردم و پیاده شدم.. خواستم درو ببندم که صدام کرد

\_\_ ندا

نگاش کردم.. سرشو پائین انداخت و نفس عمیقی کشید.. دوباره سرشو بالا آورد

\_\_ ممنون..

ناخداگاه لبخندی به لبم اومد.. درو بستم.. کلید رو از کیفم دراورد و وارد شدم.. درو که بستم صدای ماشینش اومد که حرکت کرد و رفت.. حس خوبی داشتم.. روز خیلی خوبی رو گذرونده بودم.. احساس کمبود نمیکردم و این خیلی خوب بود...

\*\*\*\*\*

\_\_ مامان بس کنین این مسخره بازی رو.. بخدا لازم نیست..

\_\_ چرا لازمه.. بابات بخاطر سلامتیت میخواد قربونی بده.. این بده؟

\_\_ خیر بد نیست.. خیلیم خوبه.. اما مهمونی دیگه لازم نیست.. قربونی رو بدین به افراد نیازمند خیلی بهتره..

\_\_ فکر اونجاشم کردیم.. قراره به یه موسسه کمک کنیم.. اما مهمونی هم میدیدم و تو حق مخالفت نداری..

\_\_ چرا ندارم؟؟.. این مهمونی بخاطر منه!.. منم میگم لازم نیست این همه خرج کنین..!

\_\_ من نمیدونم مشکل تو با مهمونی گرفتن چیه؟.. نمیخواد نگران مخارجش باشی.. مگه تو میخوای پولشو بدی؟؟

\_\_ اوووووف.. انگار من هرچی میگم واسه دیوار میگم.. اصلا هرکاری میخواین بکنین.. ولی اصلا رو اینکه من تو مهمونی حاضر بشم حساب نکنین..

به سمت پله ها اومدم.. مامان بلند گفت..

\_\_ الحق که دختر باباتی!! من نمیدونم.. جواب پیمانو خودت میدی..

وارد اتاق شدمو درو بستم.. سرم داشت میترکید.. اینا دیگه کین!! گفتیم اشتی کنین ولی نه دیگه شورشو از بی نمکی دربیارین!!.. من که میدونم اینا همش بهانس!!.. بابا اصرار داره حالا که به دوست دیرینش رسیده مدام باهاش ارتباط داشته باشه.. خب راحت بگین میخوایم مهمونی اشتی کنون بدیم دیگه چرا اسم منو روش میذارین؟؟

امروز صبح که رفتم تو اشپزخونه اب بخورم مامان جریان مهمونی پس فردا شب رو بهم گفت.. قراره بابا گوشت قربونی کنه بخاطر سلامتی من و دور از چشم بد موندنو از این جور حرفا!!.. همه دعوتن حتی رادان و خونادش.. با اونا مشکلی ندارم.. خیلیم خوشحالم که دشمنی جاشو به دوستی داده اما شرایط من فرق داره.. من دارم روی روابط ایندم فکر میکنم و با این همه شلوغی و اضطراب نمیتونم درست فکر کنم...

شب برای شام پائین نرفتم.. مثلاً قهر بودم!!.. اما بابا به اتاقم اومد و کلی باهام حرف زد.. کلی نصیحتم کرد.. مثل گذشته..

وقتی کار اشتباه میکردم و فقط اون بود که میتونست با حرفاش بهم راه درستو نشون بده.. کلی معذرتخواهی کرد که من دیگه خودم داشتم آب میشدم.. اینقدر تو بغلش گریه کردم تا اروم شدم.. دوستش داشتم.. پدرم بود.. و من کوتاه اومدم بخاطر نتش هایی که داشتیم.. احساس سبکی کردم.. آخرشم راضیم کرد که این مهمونی بخاطر خودمه و هیچ قصد دیگه ای نداره.. منم دیگه نتونستم نه بیارم....

روز مهمونی رسید.. انگیزه ای برای کاری نداشتم.. مامان و بابا برای مهمونی تدارک دیده بودن و همه چی برای برگزار کردن آماده بودن.. سارا و پانته آ و هما از صبح خونه بودن و کمک مامان میدادن.. من خوشحال بودم که با من کاری نداشتن و مجبورم نکردن که کار کنم.. ناسلامتی این مهمونی بخاطر این بود که تازه سلامتیمو به دست اوردم.. پس بهونه ای نداشتم!

تا نزدیکیای ظهر خوابیدم.. غذای ساده ای که هما درست کرده بود رو خوردیم.. به اتاق اومدم و لپ تاپم رو رو تخت گذاشتم و تا نزدیکیای ساعت ۶ تو نت چرخیدم.. وقتی مامان صدام کرد که باید آماده بشم لپ تاپ رو بستم.. حوله ام رو برداشتم و رفتم حموم.. بیست دقیقه ای تو حموم بودم.. بعد بیرون اومدم و موهامو خشک کردم.. فکر کردم که این مهمونی بخاطر سلامتیمو پس نباید بی روح و بی حال جلوه کنم.. ارایش نقره ای و مسی نسبتاً ملایمی انجام دادم.. خیلی خوب شدم.. رنگ و رویی پیدا کردم!!.. لاک نقره ای روی ناخنهام زدم و صبر کردم تا خشک شه.. لباسمو از کاور دراوردم.. قشنگ بود و ساده.. بکرم رنگ بود.. یقه اسکی بود پائین گردنم یه سوراخ داشت که دورش نگین کار شده بود.. آستیناش تا آرنج میرسید..

از زیر سینه تا روی باسن استریچ بود و از باسن تا زیر زانو ساده.. کمر بند باریک نقره ای هم روی کمرش قفل شده بود.. با احتیاط پوشیدمش.. بدن ظریفم کاملاً توش نمایان بود.. موهامو بافتم و یه طرفه روی شونه چپم انداختم.. تل باریکی که نگین های ریز و براق روش کار شده بود هم رو سرم گذاشتم.. بکفش های نقره ای پاشنه ده سانتیم هم پام کردم..

با عطر دوش گرفتم.. نگاهی تو آینه انداختم.. ساده و شیک.. خودم که خوشم اومد.. به ساعت نگاهی کردم.. هفت و خورده ای بود.. خوبه!!.. به موقع آماده شدم.. از اتاق بیرون رفتم.. تقریباً نصفشون اومده بودن.. مامان از دور منو دید و به طرفم اومد

\_\_ چه عجب!!.. بلخره اومدی پائین..

\_\_ مامان!!.. هنوز ساعت هفته!

\_\_ خب باشه!!.. ببین خلیا اومدن.. خوبه دیگه.. برو سلام علیک کن.. خوشرو باش.. بد اخلاقی نکنیا!

\_\_ و ا!!!.. مامان من کی تو مهمونی بد اخلاق بودم..

\_\_ وای ندا چقدر حرف میزنی!!.. برو دیگه..

به سمت دیگه رفتم.. خودش منو به حرف گرفته!!.. عجب!!.. چه مادری داریم تو رو خدا!!.. جلو رفتم.. پدرجون و مادرجون اومده بودن.. یوسیدمشون و چند دقیقه ای باهاشون حرف زدم.. عمو ها با فاصله ی چند دقیقه رسیدن.. دایی اینا و خاله اینا هم اومدن.. بعدش رادان و خونادش رسیدن.. از در که وارد شد به خودم و روح و روانم لعنت فرستادم.. اخه من چطور این همه مدت تونستم ازش دور بمونم!!.. غرورم نمیداره وگرنه میرفتم طرفشو..

\_\_ بیا اینجا ببینم چلاق من!

با صدای پرستو که عین کلاغی که سرما خورده داشت به طرفم میومد افکارم مشوش شد.. متین و مینو بقیه دخترا هم رسیدن و دور هم جمع شدیم و شروع کردیم حرف زدن.. اونا سوال میکردن من جواب میدادم.. خیلی تو روحیم تاثیر داشت.. خیلی انرژی گرفتم.. خدایا این جمع های دخترونه رو از ما نگیر..

همه ی مهمونا رسیده بودن و همه سالن رو پر کرده بود.. از دخترا جدا شدم و به طرف بابا اینا رفتم که پیش بابای رادان و عمو اینا نشسته بودن.. خوش آمد گفتم و کمی باهاشون حرف زدم.. طرف مامان رفتم که پیش خاله و عمه ها و شهرزاد خانوم نشسته بودن.. با اونا هم مشغول صحبت شدیم.. سفره ی شام رو دخترا و پسرا همه نفری انداختن.. و من واسه خودم پیش مادر جون نشسته بودم حرف میزدم و اون قریبون صدقم میرفت.. عزیز شده بودم!!

شام با ارامش و خنده های گه گاهی که همه با هم میکردیم خورده شد.. بابا گفته بود از بیرون شام بیاریم.. همیشه اینطور بود.. نمیدانست مامان تو مهمونی های با جمعیت زیاد غذا درست کنه و زحمت بکشه.. فقط کارهای کوچیک و درست کردن سالاد و ژله و غیره رو مامان و هما و پانته آ انجام داده بودن.. بعد از شام هر چند نفر، گوشه ای جمع شده بودن و حرف میزدن.. منم کنار آنیدا نشسته بودم گرم صحبت بودم باهاش..

\_\_ باور کن ندا از وقتی بابا و آقای رستگا بعد از این همه سال باهم ارتباط دارن یه شادی تو خونمون موج میزنه.. بابام دیگه مثل قبل نمیره یه گوشه بشینه و ساعت ها کتاب بخونه با کسی حرف نزنه.. دیگه بدخلقی نمیکنه.. خیلی رفتارش عوض شده.. بخداروشکر میکنم که اشناییه تو و رادان هرچند پر از تنش بلخره ثمر داد و این دوتا دوست رو بهم رسوند..

لبخند تلخی زدم.. اره.. درست میگي.. اما به قیمت چی؟.. به قیمت خراب شدن رابطه ی بین منو رادان.. من شکایتی ندارم از این دوستیه دوباره.. اینا همه سرنوشته.. حتما حکمتی توشه..

لبخندی مهربون زد.. حتما همینطوره.. تو دختر عاقلی هستی ندا.. تا اینجا رو با تصمیماتی که خودت گرفتی اومدی.. از این به بعد هم سعی کن گذشته و اتفاقات رو بریزی دور و بازم مثل قبل روی خوش به زندگی نشون بدی.. تا آخر که اینطور نمیمونه..

\_\_ او هوم.. میدونم.. بلخره یه طوری میشه دیگه..

دستشو گذاشت رو دستم.. ببین.. نمیخوام طرفداری رادان رو بکنم.. اصلا فرض میکنیم اون برادر من نیست.. نمیگم اون پاک مطلقه.. بدی هایی داره.. مثلاً مغروره.. اما هیچکس کامل نیست.. ندا خودتم خوب میدونی که اون چقدر به تو اهمیت میده و خوبیه تورو میخواد.. اگه کاری کرده بذار به پای نگرانیهاش.. ندا رادان خیلی با من حرف زد.. خیلی.. حتی بخاطرت جلوی من که خواهرشم اشک ریخت.. همه چیرو بهم گفت.. گفت که از کاراش پشیمونه.. میدونه اشتباه کرده.. حاضره تمام زندگیشو بده اما بازم پیش تو برگرده.. من نمیگم فوری تصمیم بگیری که بعدا پشیمون شی.. فقط میگم کمی فکر کن ببین چه دلایلی وجود داشته که اون اینکارا رو کرده.. من به عنوان یه خواهر.. نه خواهر رادان.. خواهر خودت.. بهت توصیه میکنم کمی بیشتر فکر کنی.. مطمئنم به اون چیزی که قلبت میگه عمل میکنی...

حرفاش حقیقت بود.. قبول داشتم.. میفهمیدم که چی میگفت.. اما آیا من امادگی نادیده گرفتن کارای رادان و برگشتن با اون رو داشتم؟.. آیا ادامه ی رابطه ی ما درست بود؟.. آیا میتونستیم محکم و پایدار نگاهش داریم؟.. رادانم همینو میخواست؟؟

با صدای بابا از فکر بیرون اومدم.. همه ساکت شدن و اون شروع به حرف زدن کرد..

\_\_ برادرا خواهرها یه لحظه توجه کنین خواهشا.. امشب این مهمونی رو به خاطر ندا ترتیب دادیم.. میدونین که تازه خوب شده.. ماهم گفتیم هم بخاطر سلامتی قریونی بدیم هم اینکه همه رو دور هم جمع کنیم.. چند روز گذشته اتفاقاتی تو خانواده ی ما پیش اومد که بازگو کردنش لطفی نداره.. اما میخوام همینجا از طرف خودم که بزرگی نکردم و درحق دخترم این چند روز بدی کردم معذرت بخوام.. امیدوارم ما بزرگتر ها همیشه برای بچه هامون بزرگی کنیم و در هر شرایطی ازشون حمایت کنیم..

پرهام.. بزن کف قشنگه رو

همه خندیدن و دست زدن.. بابا دستشو به طرفم دراز کرد.. کنارش ایستادم

بابا\_\_ دخترم حرفی نداری بزنی؟.. گله.. شکایت.. حرفایی که ممکنه تو دلت مونده باشه..

بش نگا کردم.. چقدر مهربون بود.. یه پدر واقعی بود.. حالا که فرصتش پیش اومده چرا خودمو خالی نکنم؟.. چرا از حرفایی که تو گلو مونده نگم؟.. اینطوری همه میفهمن من کار اشتباهی نکردم.. صدامو صاف کردم..



\_\_ خب راستش..من..تو این مدت خیلی اتفاقات بد و خوب برام افتاد..خیلی چیزارو فهمیدم..درک کردم..اینکه ارزش خانواده بیشتر از اون چیزیه که بخوایم با رنجوندن هم دیگه از هم جداش کنیم..من باید اعتراف کنم که اون مدتی که فراموشی گرفته بودم واقعی نبود ( همه بهت زده شدن و بهم دیگه نگاه میکردن)..درسته من وانمود کردم که فراموشی گرفتم و اینم یه نوع دروغ گفته..اما من برای کارم دلیل داشتم..میخواستم با این کارم تشون بدم که فراموش شدن چقدر درد داره..میخواستم تشون بدم که اتفاقی که ما فکرش نمیکنیم ممکنه برای نزدیکترین عزیزانمون بیوفته و خیلی دیر بشه برای جبران..پدر من از من توضیح نخواست..نذاشت تا دلیل کارامو توضیح بدم..منو تنبیه کرد اما نه با روش منطقی..فکر نکرد که ممکنه من جنبه نداشته باشم و از خونه فرار کنم..مادر منو بی محلی کرد..بدون اینکه ازم سوال کنه چرا؟..فکر نکرد من ممکنه چه کارهایی ازم سر بزنه..خواهرم..خواهری که باهاش بزرگ شدم منو درک نکرد و بهم سرکوفت زد..کسی که دوش داشتم به بدترین شکل ممکن منو تنها گذاشت..اینها همه گذشت..من فراموش کردم..من کسی نیستم که بخوام حق و حقوق تعیین کنم..حرف من اینه..ینی من ارزش اینو نداشتم که کسی دلیل کارهامو بپرسه؟..حتما باید تصادف میکردم که همه چیز درست بشه؟..چرا من باید از ترس پدر مادرم کاری رو یواشکی انجام بدم که اخرش چویشو بخورم در صورتی که من کار خطایی نکردم..بزرگترا یکم به بچه هاتون وقت بدین..سنگ جلوشون نندازین..مطمئنا اونقدر عاقل هستن که برای ایندشون تصمیم بگیرن..گاهی متوجه نمیشین که با خودخواهی هاتون ممکنه چه ضربه ای به اونا بزنین..من درس خوبی گرفتم..اینکه تا وقتی چیزی رو از دست ندیم قدرشو نمیدونیم..نمیخوام امشبو خراب کنم..گذشته ها گذشته..امیدوارم از این به بعد اشتباهات گذشته رو تکرار نکنیم و به همدیگه احترام بذاریم..

داشتم جون میدادم..کنفرانس اتحاد هسته ای اینقدر سخت نبود که این سخنرانی خونادگی سخت بود!..همه سکوت کرده بودن و به فکر فرو رفته بودن..مثل اینکه تاثیر داشت..سبک شدم..خالی شدم..حرفامو زدم..خدایا شکرت..

آرمان\_ اخ که حرف دل منو زد!

پرهام\_ مامان باباهای عزیز یکم توجه بنمائید!

پدرجون\_ نوه م راست میگه..بهتره یکم هوای بچه هاتونو داشته باشین..حرف دلشونو بشنویین..

مادرجون\_ خب دیگه..حالا که همه چیز خوبه..خداروشکر همه سالمیم..پس دیگه ناراحتی رو بذارین کنار

مامان\_ من که امشب فهمیدم گاهی زیاده روی کردم..پس بهتره برم چای بریزم تا بیشتر از این جرم سنگین نشده!

همه خندیدن..هرکی یه چیزی بهم میگفت..یا تشکر میکردن..یا تعریف میکردن..یا قریون صدقم میرفتن..این بود که فهمیدم حرفام روشون تاثیر داشته..فضا از حالت سنگینی چند دقیقه قبل بیرون اومد..چنتا از دخترتا رفتن کمک مامان تا چای و شیرینی بیارن..همه خوشحال بودن و خنده از لباسون نمیرفت..منم به عنوان عضوی از این خانواده که تونستم حرف مفیدی بزنم خوشحال بودم..

سرمو برگردوندنم که متوجه رادان شدم..روبروم ایستاده بود..اخ داشت..وا!!..این چشه؟!..دید که دارم نگاه میکنم لب زد..

\_ بیا بیرون!

بیرون!..بیرون واس چی؟..من نمیام..مامان!!..

نذاشت که مخالفت کنم فوری از در بالکن بیرون رفت..دیدم بهتره برم هم هوایی تازه کنم هم ببینم چی میگه..بلند شدم..در بالکن رو کشیدم و بیرون رفتم..کنار تراس ایستاده بود و به ساختمونا نگاه میکرد..

\_ با من کاری داشتی؟

برگشت..چشماشو تنگ کرد\_ تو فراموشی نگرفته بودی؟!!

اوه!..یا استخدوس!..اینو کجای دلم بذارم؟..باید قبل از اینکه زر اضافی میزدم به اینجاش فکر میکردم..چی بش بگم؟..هیچی بش نمیگم..ینی چی؟..من دیگه حرفمو زدم..تظاهر بسه..دیگه باید خیلی جدی باهاش حرف بزنم..فرار بسه!..

چند قدم جلو رفتم خیلی محکم گفتم\_ آره..فراموشی نگرفتم..تظاهر کردم..

کمی اخم کرد\_ اونوقت چرا؟!!



\_\_ فک میکنم تو حرفایی که چند دقیقه پیش زدم توضیح دادم..تا بعضیا به یاد بیارن که چه کارهایی کردن بلکه کمی شرمنده بشن!

\_\_ مگه تو نگفتی که منو بخشیدی؟

\_\_ اره گفتم..اما نمیتونستم رفتاراتو نادیده بگیرم..تو منو خیلی راحت پس زدی..

\_\_ من پست نزدم!

\_\_ جدا؟؟!!..پس کی بود که گفت گور خودتو کنی؟..کی بود که گفت نیازی به وجود شما تو شرکت نیس؟؟..هان؟

\_\_ من هرکاری کردم بخاطر تو بود..

خنده ی عصبی کردم بخاطر من؟..هه هه..لابد بخاطر من تو غربت تنهام گذاشتی..بخاطر من عین یه چیز بی ارزش هولم دادی و درو بروم کوبیدی..بخاطر من گذاشتی تا حد مرگ گریه کنم..اره؟

جلو اومد و نزدیکم ایستاد..عصبی بود اما اروم حرف میزد..همه اینا رو میدونم..کارم اشتبا بود..اما به جز این راهی نداشتم باور کن..من داغون بودم..نمیتونستم تو رو هم تو این وضعیت ببینم..تو اون لحظه به نظرم همین کار درست بود..

باز اشکام سرازیر شد..اون هنوز داشت انکار میکرد!..داشتم خفه میشدم..دلم میخواست داد بزنی اما نمیشد..صدا میپیچید..تا جایی که تونستم اروم حرف زدم..چی داری میگی؟..تو اصلا فهمیدی؟..ندیدی شکستم؟..ندیدی خورد شدم؟..بعد تو من تا پای مرگ گریه کردم..جیغ زدم اما تو رفته بودی..نشنیدی..تو منو خورد کردی تو..تویی که میگفتی برات میمیرم ولی خودت منو کشتی..(حق زدم)..بی انصاف..میدونی وقتی با اون چشمای پر از نفرتت بهم نگاه میکردی چی به من میگذاشت؟..حالا میگی اینا بخاطر منه؟..چی بخاطر منه؟..تو چه کاری کردی که به نفع من باشه جز اشک و تنهایی و دلتنگی؟؟؟

چشماس از جمع شدن اشک برق میزد..دیدم..اشکشو دیدم..سبب گلوش میلرزید..صداش گر شده بود..هیچوقت ندیده بودم اینطور با عجز حرف بزنه..

\_\_ باور کن بخاطر تو بود..بخاطر تو تصمیم گرفتم که بذارم برم..بذارم بری..ندا من پست نزدم..بخاطر رفتارم شرمندم..نمیخواستم اینقدر زیاده روی کنم..اما دست خودم نبود..نمیتونستم تو رو تو اون وضعیت ببینم..فکر کردم اگه اینطور پیش بریم تو از اینی که هستی بدتر میشی..میدونستم خونوات خیلی برات مهمن..خیلی برات ارزش دارن..نمیخواستم اعتماد اونارو از دست بدی..زجر بشکی..بهتر بود منو فراموش کنی تا اینکه خونوات تو رو طرد کنن و یا دیگه هیچوقت بهت اعتماد نداشته باشن..من میخواسم خودمو کنار بکشم..با رفتارم میخواسم ازم متنفر بشی تا راحتتر بری و منو فراموش کنی ندا به خدا قسم میخورم من هیچوقت نه ازت متنفر بودم..نه میخواسم تو رو تو این حالت ببینم..من شیو روز نداشتم..لحظه ای فکرت از ذهنم نمیرفت..من میخواسم کاری کرده باشم که تو حداقل تا اینجا که بخاطر من اومدی خونواتو

از دست ندی..میدونستم اونا چه واکنشی نشون میدن..پس بهتر دیدم خودمو کنار بکشم تا تو خونواتو داشته باشی..من به درک..من مهم نبودم..من فقط خوشبختی تو رو کنار خونوات میخواسم..

محو حرفاش شدم..دهنم قفل شده بود..باور میکردم؟..اون تمام مدت بخاطر من!..نه..نه..این درست نیس..ینی من اشتباه فکر کردم؟!!..پس چرا اون رفتارو باهام میکرد؟..میخواست ازش متنفر شم؟..خدایا!..

اشکشو دیدم که لیز خورد پائین..داشتم دیوونه میشدم..بی خبری ادمو به چه جاهایی میکشونه!..

\_\_ میدونم دیگه منو نمیخواهی..دیگه مثل قبل نمیشی..همش تقصیر من بود..من نباید حرفاتو نادیده میگرفتم..اما دیدی؟؟؟(خنده ی عصبی درحالیکه اشکاش میومد کرد)..دیدی همه چی درست شد؟..پدرامون باهم آشتی کردن..همه با هم خوب شدن..همون چیزی که میخواستیم!..به غیر از خودمون!..منو تو این وسط ناکام موندیم..همه بهم رسیدن الا منو تو!

دوباره خندید..میخندید و اشک میریخت..دستاشو روی صورتش گذاشت..اشکاشو پاک کرد و بازم خندید..دلم کباب شد..آتش گرفتم از این حالش..خیلی حالش بد بود میدونستم..دستاشو از دوطرف باز کرد..

\_\_ میبینی دنیا چجوره؟؟..هرکاری میکنی تا به اون چیزی که میخواهی برسی اما بعد میبینی که دوباره رو نقطه ی اولی..من..تو..اینجا..حالا چی بین ماست؟..من بد بودم؟..تو ساده بودی؟؟..دنیا نچرخید؟؟..کجای رابطه ی ما اشتباه بود؟؟کجاش اشتباه بود که حالا اینجایم خدا؟؟..ما که خوب بودیم..حداقل ندا که خوب بود!..بخاطر ندا میذاشتی رابطه ی ما بمونه!..

جمله هاشو با بغضی میگفت که دلم میخواست همونجا بمیرم و اونو اینطور نبینم.. صدای گریه بلند شد.. جلو رفتم و با حالت عصبی بهش گفتم چرا بهم نگفتی؟.. مگه نگفتی باید غم هامونو باهم شریک بشیم.. چرا بهم نگفتی؟.. خودت تنها تنها خواستی حلش کنی؟.. اینجوری؟.. با زجر دادن منو خودت؟.. لعنتی تو هرکاری رو تنهایی خواستی انجام بدی اما من بخاطر تو..

با قفل شدن لبهاش روی لب هام حرفم قطع شد.. خشکم زد!.. باور کنم؟.. این واقعه؟.. بازم تونستم لمسشون کنم؟.. بدنم میلرزید و حق میزد.. لبهای داغش روی لبهای لرزوم ثابت مونده بود.. پیر از پشیمونی بود.. پیر از دلتنگی بود.. پیر از نیاز بود.. فکر میکردم تو حسرت لمسشون میمیرم.. دستاش دوطرف صورتو قاب گرفته بود.. هردو میلرزیدیم.. از دوری.. از فاصله.. از هیجان.. چی شد یهو؟.. یادش رفت؟.. مگه نگفت حسرتشونو به دلم میذاره.. من که باور کرده بودم.. یهو چرا خودش!.. حتما اون حرفشم دروغ بوده.. فقط خواسته منو خورد کنه.. یا به یاد آوردن اون صحنه که به لبهای منتظرم پوزخند زد لبهامو از لباش جدا کردم.. من ترحم نمیخواستم.. من حسی واقعی میخواستم.. بینی کارالانش واقعی بود؟

چشماشو باز کرد.. ازش فاصله گرفتم.. بدون هیچ حرفی از بالکن بیرون اومدم.. کسی حواسش به من نبود.. از پله ها بالا رفتم.. حال خیلی بد بود.. یه شوک بد بهم وارد شده بود.. اما از طرفی هم عجیب حس سبکی میکردم.. حس میکردم چیزی تو دلم نیست.. نه دلخوری.. نه ناراحتی.. هیچی.. چراغ اتاقو خاموش کردم و لباسمو کندم.. اصلا نمیتونستم تو ادامه ی مهمونی حاضر باشم.. چیزی جز لباس زیر تنم نبود.. یه بلوز استین بلند توسی پوشیدم و روی تخت دراز شدم.. پتو رو روی خودم کشیدم.. خنک بود.. اما از داغی بدنم کم نمیکرد.. تا صبح نتونستم پلک بزنم.. مدام رادان جلوی چشمم بود.. صورتش..

چشمای نقره ایش.. اشکاش!.. یاد اشکاش و صدایی که با بغض از گلویش بیرون میومد میوفتادم و اشکام دوبرابر میریخت..

بی صدا زیر پتو حق میزد.. چرا اینطوری شد؟.. چرا کار ما به اینجا رسید.. چرا؟

نمیدونم چقدر گریه کردم که صدای مهمونا رو شنیدم که داشتن میرفتن.. نه.. اونم داره میره!.. همه ی وجودم داره میره.. داره ازم دور میشه.. بغض بیشتری به گلویم هجوم آورد.. داشتم خفه میشدم.. انگار این همه اشک ریخته بودم کافی نبود.. بالشتم نمدار شده بود.. حرفای رادان رو بیاد میوردم و حق میزد.. اون همه ی کاراش بخاطر من بود.. تنها گذاشتنش.. ترک کردنش.. بی محلیاش.. حرفای تلخش.. پس چرا من ازش متنفر نشدم.. چرا هنوزم نمیخام ترکم کنه.. چرا من هنوز اونو میخوام.. بینی تموم شد؟.. حالا باید تصمیم بگیرم؟.. عقلم چی میگه؟.. رادان بخشیده شده.. زندگیتو تباه نکن!.. قلبم چی میگه؟

رادان

رادان

رادان

اسمش تو تمام وجودم منعکس میشد.. خدایا دیگه نمیتونم.. دیگه بسمه.. خواهش میکنم.. بذار تموم بشه.. دیگه نمیتونم اینجوری ادامه بدم..

داشتم زیر پتو گریه میکردم که صدای وبیره ی گوشیم رو شنیدم.. پتو رو از رو سرم برداشتم.. گوشیم رو عسلی بود...

نگاش کردم..

((Radan))

یادم نیاد آخرین بار کی اسمش رو گوشیم افتاد!.. جواب ندادم.. بینی نمیتونستم.. تماس قطع شد.. گوشی رو برداشتم

و خاموشش کردم.. میدونستم اگه بازم زنگ بزنه تحمل نمیکنم و جواب میدم.. به تخت برگشتم.. هرکاری کردم نتونستم

بخوابم.. اینقدر اشک ریختم و فکر کردم تا اینکه دیگه انرژی برام نمود و نفهمیدم کی به خواب رفتم.....

\*\*\*\*\*

دو روز از شب مهمونی میگذره.. حالم اصلا خوب نیست.. مدام گریه میکنم.. چشمام ورم کرده.. دلم تنگه.. دلم نا ارومه.. همه نگرانم هستن.. هرکی سوال میپرسه جوابشو سر بالا میدم.. تو این دو روز رادان همش به گوشیم زنگ زد.. پیام نمیداد فقط زنگ میزد.. جرئت نمیکردم بردارم.. بردارم چی بهش بگم!.. دستامو محکم رو گوشام میذاشتم تا صدای وبیرشو نشنوم.. خل شدم!.. من

تصمیممو گرفته بودم اما از بازگو کردنش حتی پیش خودم میترسیدم.. زخم خورده بودم.. میترسیدم یه اشتباهو دوبار انجام بدم.. وقتی اشکام میریخت مدام از خدا میخواستم که ارامش بهم بده و بتونم خودمو کنترل کنم و از این وضع نجات بدم.....

ساعت یازده صبح از خواب بیدار شده بودم.. دیشب تا دیروقت بیدار بودم.. حالم کمی بهتر بود.. حس میکردم بعد از اون همه اشک ریختن سبک شدم.. جلوی آینه که رفتم خودم از خودم بدم اومدم.. چشمم قرمز و ورم کرده بود.. به حمام رفتم و زیر دوش آب سرد موندم.. بهتر شد.. سعی کردم به خودم مسلط باشم.. موهامو شونه کردم و پائین رفتم.. مامان و سارا و هما خونه بودن.. لبخندی که زدم سکوت کردن و چیزی نگفتن.. جای خوردم و کمی باهاشون حرف زدم.. بعد دوباره بالا اومدم.. کنار پنجره اتاقم رفتم.. هوا ابری بود.. مثل اینکه اسمون هم فهمیده بود حال من خوب نیست.. بغض به گلو اومد اما پیش زدم.. هندزفری هامو به لب تاپ وصل کردم و روی تخت نشستم.. انقدر اهنگ گوش دادم که ساعت از دستم در رفت و حواسم به این نبود که دارم اشک میریزم.. ساعت نزدیکای ۳ بعدازظهر بود.. اوووف!.. من چقدر بی ملاحظه م!

هندزفری هارو از گوشم دراورددم.. اه.. گوشم سوت میکشید.. پائین رفتم.. کسی نبود.. انگار خواب بودن.. به اسپزخونه رفتم در قابلمه های روی گاز رو باز کردم.. چه خوب!.. بادمجون داشتیم.. غذا کشیدم و نشستم سر میز و مشغول شدم..

وقتی آخرین لقمه رو خوردم یادم اومد که رادان امروز زنگ نزد.. چرا؟!.. از صبح هیچ خبری ازش نبود!.. انگار منتظر بودم که زنگ بزنه و من هریار خودمو از جواب دادن منع کنم.. ظرفا رو تو سینک گذاشتم و به اتاق برگشتم.. گوشیمو برداشتمو روی تخت نشستم.. صفحه شو باز کردم.. نه.. خبری نبود!.. چرا دیگه زنگ نمیزنی؟!.. گوشی رو کنارم گذاشتم.. پاهامو جمع کردم و دستامو رو زانوهام قفل کردم.. ینی بیخیال شد؟!.. هه.. ملومه که بیخیال میشه.. هرکی جای اون بود زودتر از اینا بیخیال شده بود.. چنبار زنگ بزنه و تو جواب ندی؟!.. تو فکر بودم که با ویبره گوشیم تنم لرزید.. نگاهش کردم.. خودش بود.. دلم هری ریخت!.. حالا چیکار کنم؟!.. وای!.. چیکار کنم..

حس میکردم اون از اینجا منو میبینیه.. اضطراب داشتم.. انگار اولین باره به گوشیم زنگ میزنه.. اینقدر به صفحه گوشی خیره شدم که تماس قطع شد!.. اون موقع تونستم نفس عمیقی بکشم.. چند لحظه گذشت که یه پیام رو گوشیم باز شد!

گوشی رو لرزون برداشتم و پیام رو باز کردم.. خودش بود.....

\_\_ ندا خواهش میکنم جواب بده.. بس نیست این همه بی محلی؟!.. به خدا بسمه.. دارم روانی میشم.. حق با توه من بیرحم اما تو که مثل من بیرحم نیستی.. هستی؟!.. دو روزه خواب به چشم نیومده.. جواب بده..

مات صفحه گوشی بودم.. من دیگه نمیتونم تحمل کنم.. دیگ کافیه.. اگه زنگ بزنه جواب میدم..!

چند لحظه بعد با لرزش گوشی پریدم رو هوا!.. نزدیک بود گوشی از دستم بیوفته!.. صاف نشستم و سرفه ای کردم تا صدام صاف بشه.. کمی به گوشی نگاه کردم.. بعد خیلی اروم شصتمو به سمت راست گوشی کشیدم و گوشی رو روی گوشم گذاشتم..

صدای نفس هاش میومد...

\_\_ الو ندا..

\_\_ بله..

چند لحظه سکوت کرد.. نفس عمیقش مثل باد تو گوشی پیچید..

\_\_ فکر میکردم دلرحم تر از این حرفا باشی..

\_\_ کاری داشتی؟

لعنتی.. صدام میلرزید!!

\_\_ کار که نه.. ولی..

\_\_ ولی؟

\_\_ برگرد!

بی حرکت ایستادم.. نفسم حبس شد.. حرفی نزدم..

\_ برگرد پیشم.. برگرد پیش رادان!

حس کردم چیزی تو گلو جمع شد.. نه نه.. الان وقت گریه نیست!

\_ داری میشنوی؟.. دارم التماس میکنم.. به چه زبونی بهت بگم من این دوری رو نمیخوام.. من اینجور زندگی رو نمیخوام.. میشنوی؟.. گوش کن ناله صدامو!.. دلت به رحم نیومد؟.. رحم کن ندا!.. به حال داغونم رحم کن.. دوروزه دارم زنگ میزنم بلکه اون گوشی رو برداری صداتو بشنوم.. تو که از من بیرحم تری!.. بی انصاف من صدامو ازت دریغ نکردم.. این بی رحمی نیست؟ ندا حال خوب نیست.. دارم میسوزم.. دارم آتیش میگیرم از این بی تو بودن!.. حاضرم هرچی دارم بدم اما تو برگردی پیشم.. حاضرم این آخرین لحظه ی عمرم باشه اما تو بهم بگی که برمیگردی.. ندا من بی تو نمیتونم.. من..

بی صدا اشک میریختم.. با حرفاش دلم خون شد.. بسه دیگه.. بسه.. نداشتم ادامه بده.. گفتم..

\_ بس کن رادان.. بس کن.. اینقد عذابم نده.. تو میخواستی بری.. اینکارم کردی.. پس چرا دوباره زنگ زدی و این حرفا رو میزنی؟؟

\_ من میخواستم برم؟.. من که دیشب گفتم تمام کارام از روی اجبار بود و خواسته ی قلبیم نبود.. هنوز اینو نفهمیدی؟.. ندا اذیتم نکن..

\_ من اذیت نمیکنم.. تو داری منو زجر میدی..

\_ من دیگه چیکار باید بکنم که تو از حرفت برگردی؟.. من کار ندارم کی مقصر بوده.. دوتامون اشتباه کردیم.. تاوانشم پس دادیم.. دیگه کافی نیست؟.. ندا خواهش میکنم.. به فرصت دیگه به هردومون بده.. مطمئنم همه چیز خوب پیش میره..

چیزی نگفتم.. جوابی نداشتم.. کاش زودتر تموم شه..

\_ الو.. ندا؟

\_ من نمیدونم.. من هیچی نمیدونم.. هرکاری میخوای بکن..!

گوشی رو قطع کردم.. چند ثانیه بیشتر نگذشته بود که چشمم گرد شد.. چی گفتم؟!.. هرکاری میخوای بکن؟!.. این که از صدتا جواب مثبت بدتر بود!.. وای خدا منو بکش.. گوشی رو رو تخت انداختم.. دستامو رو صورتم

گذاشتم گریه از سر گرفتم.

کمی که اروم شدم اشکامو پاک کردم.. چشمم به پنجره افتاد.. دلم هوای بیرونو کرد.. باید برم بیرون.. باید کمی از این فضا خارج بشم.. لباس پوشیدم.. گوشی و کلیدامو تو کیفم انداختم و از در بیرون زدم.. از خونه که بیرون اومدم بارون گرفت.. نم نم میبارید.. نفس عمیقی کشیدم.. خیلی تمیز بود.. هوای بارونی توی تابستون!.. خیلیم خوبه!.. لبخندی به لبم اومد.. دیگه چیزی تو دلم نبود.. راحت راحت شدم.. سبک سبک.. تصمیمو گرفته بودم.. مطمئن بودم.. دستامو تو جیب مانتوم کردم و به سمت خیابون به راه افتادم.. اروم قدم میزد.. قطره های بارون اروم اروم روی زمین میریخت و همه جا رو مرطوب میکرد.. سرم پائین بود.. به کفش هام خیره بودم که هرکدوم اون یکی رو جا می گذاشتن.. ولی از هم جدا نمیشدن.. شاید منو رادان هم مثل کفش هستیم.. از هم جلو میزنیم اما جدا نمیشیم.. نفس عمیقی کشیدم.. قطره هایی که روی سرم و شونه هام مینشستن رو حس میکردم.. حس خوبی داشت.. انگار که روی سرم میریختن و غبار و ناراحتی و دل مشغولی رو میشستن و میرفتن.. مردم از کنارم رد میشدن.. خیلیاشون با عجله.. انگار که میخواستن از خیابون فرار کنن.. من اما این خیابون رو ترجیح دادم.. این یه بارون معمولی نبود.. من غم ها و غصه های دلمو به دست قطره ها دادم تا جاری بشن..

بیشتر از قبل احساس سبکی کردم.. ندایی با افسردگی و دل مردگی وجود نداشت.. ندای جدید تو بارون متولد شد.. با امید به فرداهای نا معلوم..

نمیدونم چند دقیقه.. چند ساعت تو خیابونا زیر بارون قدم زدم.. جدا که حس خوبی داشت.. خسته نمیشدم.. همچنان به قطره هایی که توی چاله های ریزو درشتی که روی زمین بود میریختن، خیره بودم.. چاله هایی که تصویر آسمون رو منعکس میکردن.. قطره ها روی چاله ها فرود میومدن و موج گونه بزرگ و بزرگتر میشدن تا به انتها میرسیدن.. همینطور چشم روی قطره های بارون بود که حس کردم بارون قطع شد!.. نه.. بازم بیار.. این بارون نباید تموم بشه.. سرمو بالا گرفتم که به آسمون نگاه کنم.. اما آسمونو ندیدم.. یه چیزی بالا سرم بود.. یه سقف.. یه چتر!.. یه چتر مشکی رنگ..

سرمو برگردوندم.. نقره ای هاش میدرخشید.. چه به موقع!.. تنها کسی که ته دلم میخواستم الان کنارم باشه.. لبخند کمرنگی زد.. به راه افتاد.. چتر رو هنوز بالای سرم گرفته بود.. باهاش هم قدم شدم.. هوای دونفره که میگن پنی همین؟؟

واقعا که دونفره بود.. انگار که فقط من بودم و اون!.. صدای ریز ریز بارون بود که سکوت بینمون رو میشکست.. باهم راه میرفتیم هم قدم.. هم گام.. همراه!.. نمیدونم چند دقیقه بود که حرفی نزدیم.. بعد از یه نفس عمیق سکوت رو شکست...

\_\_ یکی از روزهای خدا.. یه گوشه دنیا.. یه پسری بود تنها و بی همدم.. پسر مغرور بود!.. اما بجاش خوشتیپ و خوش قیافه بود!

ریز خندیدم.. خودشیفته!.. ادامه داد

\_\_ این پسر یه روز خیلی اتفاقی با یه دختره آشنا میشه.. یه دختر شیطان و خوشگل و مهربون.. روزها که میگذشتن این پسر توجعش به دختره جلب میشد.. هر روز بیشتر از دیروز.. کم کم جذابیت های دختره براش آشکار شد و آخرش فهمید که یه دل نه صد دل عاشق دختر قصه شده..

پریدم وسط حرفش.. بذار من بگم.. این پسر خودشیفته و مغرور قصه خیلی دختره رو اذیت میکرد.. بهش زور میگفت.. مسخرش میکرد.. اما دختره هیچ حرفی نمیزد چون دوش داشت!

خنده ریزی کرد.. البته نباید فراموش کنیم که بیشترش تقصیر دختره بود که پسر یه رو حرص میداد!

برگشتم و با شکایت گفتم.. من حرصت میدادم؟؟!!

نگام کرد.. شما نه!.. دختر تو قصه!

لبخندی زد.. ادامه داد.. خلاصه این دوتا میخواستن که تا همیشه باهم باشن اما مشکلاتی که سر راهشون بود نمذاشت و بخاطر همین سر دوراهی قرار گرفتن.. هم همدیگه رو میخواستن.. هم نمیتونستن از خونادشون جدا بشن.. کم کم که گذشت اختلافاتی بینشون پیش اومد و دختره افسردگی گرفت..

وسط حرفش گفتم.. و پسر با بی رحمی بدون اینکه به حرفاش گوش بده تنهاش گذاشت و ترکش کرد..

سرشو بلند کرد و نگام کرد.. چشماش غمگین شد.. آب دهنشو قورت داد و سرشو پائین انداخت و باز ادامه داد

\_\_ درسته.. تنهاش گذاشت.. چون نمیتونست عشقش تو اون وضع ببینه.. عشقش داشت زجر میکشید و اون نمیتونست بشینه و نگاه کنه.. تصمیم گرفت خودش کنار بکشه و از زندگی دختره بیرون بره تا دختره فراموشش کنه و پیش خونادش برگرده..

\_\_ اما پسر نمیتونست که کاملاً در اشتباهه و دختره هیچوقت نمیتونه اونو فراموش کنه.. پسر تنهاش گذاشت.. مدت ها از هم دور بودن.. دختره هیچی از زندگی بدون اون نمیفهمید.. هر روز گریه.. هر روز اشک.. بدی هایی که پسر کرده بود رو از یاد نمیرد اما نمیتونست بدون اون باشه.. خونادش فهمیدن و اونو از دیدن دوباره ی پسر منع کردن.. دختر بیشتر شکسته شد.. فکر میکرد دیگه هیچوقت عشقش رو نمیبینه.. هر روز بدتر از دیروز.. تا اینکه فهمید پسر تصادف کرده و کسی بهش نگفته.. به دیدن پسر رفت و دفترچه خاطراتش رو پیشش گذاشت.. که اگه دیگه ندیدش حداقل اون دفتر اونو یاد دختر بنذازه.. دختره رفت بعدش خودش تصادف کرد.. وقتی به هوش اومد فکری به ذهنش رسید.. اینطوری ناراحتی هاشو سر پسر خالی میکرد و موفق هم شد.. همه چیز خوب پیش رفت.. زندگی خوب بود.. اما زندگی بدون عشق برای دختر معنایی

نداشت.. پسر رو بخشیده بود اما غرورش نمذاشت که بهش بگه برگرد.. دیگه کافیه.. بیشتر از این نمیتونم..

ایستاد.. منم ایستادم.. بهم خیره شدیم.. زیر بارون.. زیر چتر.. قدم زدن تنهایی زیر بارون رو دوست داشتم.. اما قدم زدن زیر بارون.. زیر چتری که اون بالای سرم گرفته رو ترجیح میدادم.. دلم میخواست تا آخر دنیا همینطوری بمونم و بهش خیره بشم.. دهن باز کرد و گفت..

\_\_ منم نمیتونم..!

\_\_ منم همینطور..

\_\_ پسر قصه میگه منو ببخش.. معذرت میخوام..

لبخند زد.. دختر قصه میگه بخشیدمت.. دیگه بهش فکر نکن..

لبخند قشنگی زد

\_\_ پسر قصه با تمام وجودش می‌گه دوست داره!

لبخند شادی زد

\_\_ دختر قصه با همه ی قلبش می‌گه عاشقته!

سرشو پائین انداخت.. کمی به سکوت گذشت.. سرشو بالا آورد.. با تردید گفت..

\_\_ برمی‌گردی پیشم؟

لبخند اطمینان دهنده ای زد

\_\_ جایی نرفته بودم.. همینجام.. پیش تو!

لبخندش پرنگ شد.. جوابشو دادم.. جلو اومد و دست انداخت دور شونه هام.. قدم برداشت منم و ادا کرد همراهش برم..

یه چیزی تو دلم مونده بود که قبلا وقت نشد بهش بگم.. به پاهامون که کنار هم می‌ومدن و میرفتن نگا کردم و گفتم..

\_\_ میدونستی قبل از این اتفاقات.. قبل از اینکه ببینمت.. قبل از اینکه بیای.. قبل از اینکه با ماشین بهت بزوم.. قبل از اینکه صبح بشه.. قبل از اینکه بخوابم..

سرمو برگردوندم و بهش خیره شدم.. اون هنوز به پائین خیره بود..

\_\_ قبل از همه ی اینا.. حس کرده بودم؟.. یه حس تازه!.. حسی که تا حالا نداشتم.. میدونستم قراره چیزی بشه.. موجتو دریافت کرده بودم.. لمست کرده بودم.. باورت میشه؟.. من قبل از اینکه ببینمت عاشقت بودم!.. باورت میشه؟

همه ی جملاتمو اروم و با مکث می‌گفتم.. صدام توی شر شره بارون می‌پیچید.. سرشو بلند کرد.. بهم خیره شد.. و باز هم برقی از اشک که تو چشمات موج می‌زد.. من این برق رو می‌خواستم.. من این برق رو دوست داشتم.. من صاحب این چشم هارو دوست داشتم..

سرشو به معنی اره تگون داد و لبخند زد.. میدونستم نمیتونه حرفی بزنه.. جوابش لبخند گرم من بود.. سرشو جلو آورد و اروم و طولانی پیشونیمو بوسید.. چقدر ارامش داشت.. چقدر احساس داشت.. با بستن چشمم سعی کردم حس خوبشو دریافت کنم.. سرشو عقب برد و لبخندی زد و دوباره به راه افتاد.. ساعت ها زیر بارون قدم زدیم.. بدون اینکه حرفی بزنیم..

حرفامون دیگه گفتن نداشت.. همین که بدن هامون گرم و تب دار کنار هم بود.. همین کافی بود!!

کم کم که هوا رو به تاریکی رفت برگشتیم.. منو رسوند خونه.. حالم خیلی خوب بود.. دیگه همه چی خوب بود.. به همین سادگی..

از شادی چشمم برق می‌زد و لبخند از لبم نمی‌رفت.. و همه هم متوجه تغییر حالت من شده بودن...

\*\*\*\*\*

بعد از گذشت یه هفته.. وقتی بابا به خونه اومد گفت که پدر رادان شخصا من رو از بابا خواستگاری کرده.. وقتی شنیدم مات شدم!.. اصلا باورم نمیشد!.. تو دلم عروسی بود اما بروز نمیدادم.. مامان و بابا باهم حرف زدن و اجازه دادن که برای خواستگاری بیان.. انگار که خواب میدیدم.. خیلی خوشحال بودم..

برای پنج شنبه شب قرار خواستگاری گذاشتن.. استرس داشتم اما در عین حال تو پوستم نمی‌گنجیدم..

شب خواستگاری رسید.. با وسواس لباس انتخاب کردم.. پیرهن آستین دار پوشیده ای به رنگ زرشکی پوشیدم.. تا زیر زانوم می‌ومد.. زیرش ساپورت می‌پوشیدم.. روسری قرمز و مشکی هم سرم کردم.. آرایش ملایمی کردم و با عطر دوش گرفتم.. صندل های رو فرشی زرشکیم هم پام کردم.. به ساعت نگا کردم.. نه و ده دقیقه.. اوووف.. خیلی هیجان دارم!!

پائین رفتم.. همه آماده بودن.. به نظر راضی بودن.. بابا.. مامان.. پدرام و پرهام و آرشام و هماو سارا و پانته آ.. با لبخند نگام میکردن.. خدای من!.. هیچوقت فکر نمی‌کردم همین شبی رو تجربه کنم.. یینی بقیه هم شب خواستگاریشون اینقدر که من هیجان دارم اونام دارن؟؟!

به اشپز خونه رفتم.. همه چیز آماده بود.. چای تازه دم.. میوه.. شیرینی.. و.. همه چیز رنگ دیگه ای به خودش گرفته بود..

با صدای ایفون ضربان قلبم رفت رو هزار.. وای.. چرا اینجوری میشم!.. نکنه سوتی بدم؟.. وای نه خدایا!!..

به خودم دلداری میدادم سعی میکردم خودمو کنترل کنم.. مامان بهم گفته بود تا موقع چای بیرون نیام.. من نمیدونم چه دلیلی داشت!.. منکه بلخره باید میدیدمشون.. حالا چه قبل از چای چه بعد از چای!!

در باز شد و صدای سلام و احوال پرسى هاشون بلند شد.. دل تو دلم نبود.. صداشو از بین بقیه تشخیص دادم که داشت با مامان حالو احوال میکرد.. قربونش بشم الهی!.. صداشم با همه فرق داره!!..

چند لحظه بعد سکوت شد.. تک و تک صدای زمزمه هاشون میومد.. اه خسته شدم.. تا کی اینجا عین چنار بمونم؟؟.. اینا چای نمیخوان؟.. گلوشون خشک شد!!

داشتم با خودم غر میزدم که مامان وارد اشپزخونه شد..

\_\_ الهی دروت بگردم.. دختر تو اگه از اول میگفتی اینو میخوای کی بود که مخالفت کنه؟!

از تعریفش ذوق کردم..

\_\_ مامان تو که اولین بارت نیست میبینیش!

\_\_ میدونم.. ولی به عنوان داماد که بهش نگا نکرده بودم!

\_\_ او هوم!

دوتا سکوت کردیم.. بیهو یادم افتاد بگم چای ببرم یا نه!

\_\_ مامان چای بیارم؟؟

\_\_ اره.. صبر کن من برم بیرون.. کمی بعد تو بیا.. حواست باشه ها.. دست و پا چلفتیت گل نکنه این موقع!!

\_\_ عه!.. مامان!

از اشپزخونه بیرون رفتم.. نفس عمیقی کشیدم.. تو میتونی ندا.. موج منفی نفرست!.. استکان های بلور رو که از چای توش به رنگ زعفران بودن و میدرخشیدن رو یکی یکی روی سینی گذاشتم.. آخی.. قربونت برم مامان!.. سینی جهیزیه اش رو گذاشته بود تا ببرم.. جنسش نقره بود و با سنگ های فیروزه تزیین شده بود.. بسم الله زیر زبون گفتم و از اشپزخونه بیرون رفتم..

وارد سالن شدم.. سرگرم حرف زدن بودن.. با صدای پام ساکت شدن و برگشتن.. وقتی متوجه من شدن با لبخند سلام کردم جوابمو دادن.. اروم به طرفشون رفتم که شهرزاد خانوم گفت..

\_\_ به به.. چه خانومی!.. چرا زحمت کشیدی دخترم؟

با لبخند جواب دادم.. زحمتی نیست..

به طرف بابای رادان رفتم و خم شدم و سینی رو جلوش گرفتم..

\_\_ بفرمائین..

نگام کرد.. لبخندی زد و چای برداشت

\_\_ ممنون دخترم..

لبخندی زدم.. وای من قلبم ضعیفه!.. خدایا خودت کمک کن.. به آندیا وشوهرش و شهرزاد خانوم چای تعارف کردم.. به طرف رادان رفتم.. اوووف!!.. بوی ادکلنش پخش شده بود.. خم شدم و سینی رو جلوش گرفتم.. نگاش نکردم.. اصلا نمیتونستم تو چشمش نگا کنم.. میدونستم اون نگاهه مستقیمش به منه.. اروم زمزمه کرد..

\_\_ فک کردم میخوای چایی هارو بریزی رو سرم!!

خندم گرفت..لبمو به دندون گرفتم..چای که برداشت سینی رو روی میز گذاشتم و کنار مامان نشستم..کمی به سکوت گذشت..کم کم بحث از سر گرفته شد..هرکی چیزی میگفت و بقیه نظر میدادن..منم ساکت نشسته بودم و گوش میدادم

بابا..دوست عزیز..بس کنین دیگه..نشست سیاسی رو بذارین یه وقت دیگه..مسئله مهم تری هم هس..زود سرو تهش رو هم بیارین..بریم بخوابیم..خستم..خستم.....ه!!!!!!

بعد از این که بحثاشون به ته کشید بابای رادان گفت..

\_\_ خب پیمان جان..با اجازه شما و جمع حاضر من میرم سر اصل مطلب..امشب برای چیز دیگه ای اینجا اومدیم..

بابا\_\_ خواهش میکنم..بفرمائین.

\_\_ کار خدا رو ببین!..این همه سال دوری..حالا بچه هامون سبب اشنایی دوباره شدن..الحق که خودش میدونه کی و کجا چه کار کنه..بحث گذشته رو پیش نمیکشم چون گذشته ها گذشته و ما حرفامونو زدیم..این دوتا جوون باعث این ارتباط دوباره شدن پس بدون معطلی باید خواستشون برآورده بشه..من همراه خونادم اینجا اومدیم تا ندا خانوم رو برای پسر رادان خواستگاری کنیم..امیدوارم به مبارکی باشه و اگه شما قبول کنین اسمشونو رو همدیگه بذاریم..

بابا\_\_ والا حاجی..منم با نظر شما موافقم..صحیح نیست بیشتر از این اشتبا کنیم و سنگ جلوی پاشون بگذاریم..بهتره هرطور که قسمت هست همونو پیش ببریم..

پدر رادان\_\_ بله..فرمایش شما صحیحه..

بابا\_\_ خب ما که زیاد در جریان امورات اقا رادان نیستیم..اگه میشه یکم از خودشون بگن تا بعد حرفای دیگه رو بزنینم..

سکوت شد..همه به رادان خیره شدن..نگاهی به پدرش انداخت و لبخندی زد و رو به جمع با صدای رسا گفت..

\_\_ خیلی ممنون از اینکه اجازه دادین ما هم حرف بزنینم!

همه خندیدن..ادامه داد..

\_\_ عرضم به خدمت شما خانوم و آقای رستگار..من با هزارتا امید و ارزو اینجا اومدم..کم و بیش خودتون در جریان هستین که من و دخترخانومتون خیلی وقته با هم اشنا شدیم..من خیلی وقت پیش قرار بود این کارو انجام بدم اما خب به دلایلی نشد و حالا خدمت رسیدیم..من از خودم چیزی ندارم جز یه دل که اونم خیلی وقته پیش دختر شما گیره..حالا که این فرصت پیش اومده و خدمت رسیدیم..میخواستم ازتون تقاضا کنم اجازه بدین دخترتون ضامن زندگی آیندم بشه..

سکوت سالن رو پر کرده بود..منم که تو دلم عروسی بود..یکی منو بگیره!..مامان و بابا بهم نگاه میکردن و لبخند میزدن..

بعد از چند ثانیه بابا گفت\_\_ جناب انصاری فرمایش شما متینه..من میدونم که ما پدر مادرا خواسته یا ناخواسته باعث اختلافاتی بین شما دوتا شدیم..خدارو شکر ظاهرا که این اختلافات هم حل شده..من خوشحالم که شخص متشخصی مثل شما دخترمو ازم خواستگاری میکنه..من دخترمو تو پر قو بزرگ کردم..نذاشتم اب تو دلش تگون بخوره..اما خب یه جاهایی هم کم کاری کردم..بنابراین انتظار دارم کسی هم که دخترمو بهش میسپارم بتونه مثل منو مادرش همیشه در کنارش باشه و بتونه یه تکیه گاه براش باشه..

رادان\_\_ بله..متوجهم..نگرانی شما رو درک میکنم..من خودم مادر نداشتم..بدون مادر بزرگ شدم..پدرم و عمه جان تا اینجا منو بار آوردن..برام هیچ کمو کاستی نداشتن..هرچی دارم از زحمت های پدر و عمم هستش..من از خودم چیزی ندارم بخاطر همین اونا رو ضامن اعتماد شما به خودم میکنم..اگه به اونا اعتماد دارین مطمئن باشین چیزی کمتر یا بیشتر نمیبینن..

\_\_ خواهش میکنم..این چه حرفیه ما به شما اعتماد داریم..انشالا خداوند مادرتون رو هم رحمت کنه..اما بحث یک عمر زندگی..جدای از عشق و علاقه..باید سرمایه ای هم وجود داشته باشه تا زندگی دخترمو تضمین کنه..اگه ممنکه راجب این هم توضیح بدین..

رادان تک سرفه ای کرد و گفت\_\_ خب راستش..چیز قابل داری نیست..من خودم دکترای مهندسی معماری دارم..یه شرکت مهندسی هست که خودم ادارش میکنم..خداروشکر تا الان که موفق بودم..یه آپارتمان تو تهران و یکی در پاریس و یه ویلا هم تو شمال به ناممه..و یه ماشین و یه حساب بانکی..که متعلق به شماست..



بابا\_ اختیار دارین..خیلی هم عالی..با این توضیحات فکر نمیکنم جایی برای بحث مونده باشه..اگه جمع موافق باشن این دوتا جوون برن باهم سنگاشونو وا بکنن..تا ببینیم خدا چی میخواد..

پدر رادان\_ منم موافقم..بهتره اصل کاریا هم با هم حرف بزنن..

شهرزاد خانوم\_ انشالا که خیره..

بابا\_ انشالا..ندا دخترم..بلند شو اقا رادان رو راهنمایی کن..

اروم بلند شدم..رادان از سر جاش بلند شد..به طرف اتاقم رفتم..از پله ها بالا رفتم..جلوی اتاقم ایستادم..درو باز کردم..

اشاره کرد که وارد بشم..رفتم داخل و اونم پشت سرم وارد شد..درو بستم..برگشتم..داشت درو دیوار رو نگا میکرد..دست به سینه ایستادم و نگاش کردم..روی قاب عکسم که خودش برام فرستاده بود مکث کرد و به طرفم چرخید..دید دارم نگاش میکنم..ابروشو بالا انداخت و گفت..

\_ چیه؟؟

همین کلمه باعث شد روم باز بشه و نیشم شل بشه..با خنده به طرفش رفتم و فاصله رو تموم کردم..وای که چقدر دلتنگ این اغوش گرم و پر ارامش بودم..یه دور منو چرخوند..بعد گذاشتم روی زمین..کمی تو بغلش موندم..بعد منو عقب برد..دستاش روی کمرم بود..

\_ حال خانومی من چطوره؟

لبخند زدم\_ خوبم..خیلی خوبم..تو چی؟

لبخند زد\_ من که عالیم..

به چشمش خیره شدم..دیگه اون حالت غریب رو نداشتن..مثل قبل بودن..مهربون..گیرا..و قابل اعتماد..

دستشو بالا آورد..موهامو که از روسریم بیرون زده بود رو به ارومی کنار زد

\_ دلم برات تنگ شده بود..

موجی از شادی تو دلم ریخت..سرمو تکون دادم..

\_ منم همینطور..خیلی زیاد..

لبخند گرمی زد..بهم نزدیک شد و پیشونیمو بوسید..چشمامو بستم و کیلو کیلو ارامش بود که بهم تزریق میشد!..دستاشو دور کمرم سفت کرد..کمی که گذشت صدای شیطونش کنار گوشم اومد..

\_ ندا

\_ جونم؟

\_ میشه برام قیافه ای که تو این عکس گرفتی رو بگیری؟؟

سرمو از رو سینش برداشتم ببینم داره شوخی میکنه یا نه؟!..نگاش کردم..لبخند داشت اما چشمش جدی بود..

\_ شوخیت گرفته؟؟

خندید\_ نه کاملاً جدیم..زود باش..باید عین همین عکس باشه..

\_ نه رادان..بیخیال..

\_ نه نیار دیگه..میخوام ببینمش..زود باش..

\_ نمیشه حالا یه وقت دیگه؟..اخه الان..

\_ نه..گفتم همین الان میخوام ببینم..

بازومو گرفت و اروم تکونم داد\_ زود باش دیگه..

نگاش کردم..بعد سرمو رو به قاب عکس گرفتم..قاب سمت چپم بود..کمی نگاش کردم..وقتی حالت عکس رو به خودم گرفتم با ناز سرمو به طرفش برگردوندم..خیلی اروم و یهوایی!..چند ثانیه ثابت میخ صورتم شد..با لذت چشماش تو صورتم میچرخید..کم کم لبخندش پرنگ شد و بلند خندید..

\_میدونستی تو یه دختر ساده و زودباور هستی که قیافه ی دلخورش دل هرکسی رو میبره؟؟

چشم نازکی براش اومدم

\_ الان مثلا ازم تعریف کردی؟؟

\_ معلومه..شخصیت تو اینطوره..ساده ای..خیلی زود حرفا رو باور میکنی..پاکی و قلب بزرگی داری و قیافه اخمویی که به خودت میگیری دلو زیر رو میکنه..

لبخند زدم..چه خوب منو میشناخت..باید از خدا ممنون باشم..دستامو دور گردنش انداختم و گفتم

\_ چرا بهم نگفتی میخوای قرار خواستگاری بذاری؟

\_ میخواستم اول از طرف بابات مطمئن بشم بعد دست به کار بشم

\_ فک میکنی موافقت کنن که منو تو باهم باشیم؟

\_ ملومه که میکنن!..خودت که شنیدی..دلیلی نداره مخالفت کنن..قبول نکنن خودم طرفشون میشم..دیگه بیشتر از این نمیتونم تحمل کنم..

لبخند زدم\_ اصلا نمیتونم باور کنم همه چیز به این سرعت درست شد..

\_ باورت بشه عزیزم..از این به بعد چیزی برای نگرانی وجود نداره..منو تو مال همیم!

بهش لبخند زدم..جوابمو داد..سرشو جلو آورد و نرم گونم رو بوسید..بعد باهم از اتاق بیرون رفتیم.

به طرفمون برگشتن..بابای رادان گفت

\_ خب چی شد؟..به نتیجه رسیدین؟

رادان لبخندی زد و گفت

\_ ما خیلی وقته به نتیجه رسیدیم!

بابا\_ پس مبارکه..

با حرف بابا آندیا دستشو رو دهنش گذاشت و شروع کرد به کل کشیدن..بقیه هم دست زدن..به طرفشون رفتیم..روبوسی کردیم..بهمون تبریک گفتن..پدرام شیرینی تعارف کرد..شهرزاد خانوم به طرفم اومد..

جعبه ای مخملی به رنگ ابی نفتی رو جلوم گرفت..

\_ عزیزم بهت تبریک میگم..امیدوارم زیر سایه ی رادان خوشبخت بشی..این یه امانتیه از ایلماز خدا بیامرز..قبلا به من داد گفت که بدمش به عروس خونوادشون..حالا خداروشکر دختری به این خانومی عروسمون شده..پس دیگه نباید پیش من باشه..

لبخند زدم و جعبه رو ازش گرفتم

\_ خیلی ممنون شهرزاد خانوم..خدا ایلماز خانوم رو رحمت کنه..من خیلی خوشحالم که لایق هدیه ایشون هستم..

با لبخند گفت\_ منو عمه صدا کن..اینطوری بیشتر خوشحال میشم..مطمئنم ایلماز هم خوشحاله..تو لیاقتت بیشتر از ایناست..

\_\_ ممنون عمه جون.. شما لطف دارین..

جعبه رو باز کردم.. یه دستبند بود.. یه دستبند ظریف با نگین های یاقوت آبی کبود.. درست مثل گردنبندی که رادان بهم داد..

\_\_ خیلی زیباست..

عمه شهرزاد در حالی دور مچ دست چپم مینداختش گفت

\_\_ این دستبند تیکه ی دیگه همون گردنبند ایلمازه.. رادان بهم گفت که بهت دادتش..

با خجالت سرمو پائین انداختم.. دستامو تو دستاش گرفت و به گرمی فشرد..

\_\_ مبارکت باشه.. خوشبخت باشی..

ازم دور شد.. دوستش داشتم.. چون رادان زیر دستای اون بزرگ شده بود.. چهره ی ارومی داشت با چشمای قهوه ای روشن

به دستم نگا کردم.. دستبند میدرخشید و به دستم جلوه خاصی میداد.. برای مادر رادان طلب امرزش کردم..

\*\*\*\*\*

یک هفته از شب خواستگاری گذشت.. سه چهار روز بعد جشن نامزدی گرفتیم.. خیلی خوش گذشت.. منو رادان رسماً نشون هم دیگه شدیم.. قرار شد عقد و عروسی رو باهم اواسط شهریور ماه بگیریم.. من خودم راضی نبودم.. به نظرم زود بود..

همش یه ماه وقت داشتیم اما رادان اصرار کرد منم نه نیوردم.. خیلی هیجان داشتم.. میدونستم زندگی جدیدی رو در پیش دارم و خیلی چیزا رو باید یاد بگیرم.. واز اینکه کنار رادان قراره زندگیمو شروع کنم از شادی توام میشدم..

۲۹مرداد عروسی نازنین بود.. یکی دیگه از دوستانم هم لباس سفید تنش میکنه.. براش خوشحال بودم.. قرار بود منو مژده و سارا ساقدوش نازنین باشیم.. نازنین خودش درخواست کرده بود و ما هم به عنوان صمیمی ترین دوستاش استقبال

کردیم.. سه تا اسکل عین هم!!.. موها یه مدل.. لباس و کفش و ارایش هم یه مدل.. لباسامون دوبنده زرشکی بود.. بدن نما بود و ساده تا پائین میومد.. روی پای هم یه چاک بلند داشت که حین راه رفتن بیرون میوفتاد.. کفش هم به همون رنگ و ده سانتی.. از صبح با نازنین تو ارایشگا بودیم.. ارایشگر موهامونو شینیون کرد.. بالا روی سر بست و سه تا رز قرمز کنارش گذاشت.. خیلی ساده و شیک بود.. موهای سارا و مژده رنگی بود فقط من مشکی بودم.. ارایشامون هم خیلی ملایم بود بیشتر روی چشم و لبها کار کرد.. خط چشم کشیده و رژ قرمز..

نازنین آماده شد.. خیلی خوشگل شده بود.. لباسش شیک بود و بجای تاج روی سرش مثل ما سه تا رز کار شده بود.. کمکش کردیم تا شنلش رو بپوشه.. قرار بود اقا داماد با ساقدوش هاش بیاد دنبال عروس.. اصل ماجرا اینجا بود که ساقدوش های داماد شوهر های ما بودن.. وای گفتم شوهر!!.. رادان دیگه شوهرم بود.. قریونش برم الهی..

ساعت طرفای چهار بعدازظهر بود که داماد یا همون پوریا شوهر نازنین اومد.. دل تو دلمون نبود.. منو سارا و مژده کنار هم ایستاده بودیم.. گیس بریده ها چقد خوشگل شدن.. سارا عین این لاتای سر کوچه نگاهی گذارا بهم انداخت و گفت..

\_\_ شما چقد خوشتیپ شدین!

منم عین همون نگاهو بهش انداختم.. دهنم تکون دادم که مثلاً داماس تو دهنمه!

\_\_ شما که بیشتر خوشتیپ تر شدین!!

مژده هم به حرکاتای ما میخندید.. پوریا وارد شد و با لبخند به طرف ما سه تا اومد.. قبلش شنل قرمز رو لباس پوشیده بودیم که موقع فیلمبرداری آماده باشیم.. یه هرکدوممون با احترام یه اسکناس صد تومنی داد.. خیلی باشخصیت بود.. لیاقت نازنین رو داشت.. به طرف نازنین رفت.. تور روی سرش رو کنار زد..

بهم لبخند زدن.. اقا داماد پسندید!!.. و چنتا اسکناس به ارایشگر و دستیارش داد.. چنتا از فامیلای نازنین اینا که اونجا بودن دست زدن و کل کشیدن.. بعد ساقدوش های داماد وارد شدن.. اول مهرداد شوهر مژده بعد پرهام و پشت سرش رادان وارد

شدن..وای چقد بهشون میومد..چقد خوشتیپ شده بودن!!..کت شلوار دودی و کفشای براق..و پیراهن زرشکی و کراوات دودی..جیب کتشنو که روی سینه بود یه دستمال ساتن قرمز مجلسی تزیین داده بود..فقط داماد پیرهن سفید تنش بود..  
با لبخند به طرفم اومد..لبخند میزد..نزدیکم که شد..چشمکی زد و طوری که خودم فقط بفهمم لب زد..

\_\_ چه خوشگل شدی!!

لبخند زدم..با جفت ساقدوشمون روبوسی کردیم..رادان دستمو گرفت..با راهنمایی فیلمبردار پشت سر هم از سالن بیرون رفتیم..چقدر خوش حالم..این اولین مهمونی که من به عنوان نامزد رادان همراهشم!!!

سوار ماشین عروس که یه پرشیا لیموزین شیش در بود شدیم..رفتیم خارج از شهر..عکس و فیلم پر کردیم که با تزهایی که پرهام میداد چیز خوبی از اب درمیومد..بعد برگشتیم اتلیه عروس..اونجام عکس گرفتیم همه نفری..دو نفری..تکی..

عروس داماد هم که خودشون البوم پر کردن..کنار رادان چنتا عکس خوشگل گرفتیم..چه حس خوبی داشت..

بعد از گرفتن عکس حدودای ساعت ۷ بود که به سمت تالار رفتیم..اول داماد پیاده شد و در رو برای عروس باز کرد..بعد ساقدوش های مرد در رو برای ما باز کردن..عروس داماد جلو بودن..بعد مژده و مهراد بعدش ما بودیم پشت سرمون سارا و پرهام..دستم دور بازوی رادان حلقه بود..با فاصله از هم از زیر تونل فشفشه و آیشاری رد شدیم..همه تیریک میگفتن و لبخند میزدن..همه چیز آماده بود..خیلی خرج کرده بودن و خاطره ی خوبی برای جشنشون درست کرده بودن..آخر مهمونی

هم یه رقص دو نفره داشتیم که عروس داماد و ساقدوش ها هرکدوم جدا انجام دادن و فضای شاعرانه ای ساختن..فیلم عروسیشون چی درمیومد!!!

خیلی خوشحال بودم از اینکه رادان در تمام مدت کنارم بود..آخر مهمونی بعد از بوق بوق..از نازنین خدافظی کردیم..کلی هم گریه کردیم..دلداریش میدادیم..قرار بود یک ماه برای ماه عسل برن خارج از کشور..خلاصه اینکه شب خیلی خوبی بود وبه من خیلی خیلی خوش گذشت..

\*\*\*\*\*

دو روز از شب عروسی میگذشت..عکسایی که گرفته بودیم رو پرهام از همون اتلیه آورد..خیلی قشنگ شده بود..چنتایی شون روی ساسی زده بودیم و یکی هم قاب گرفتیم..عکس خودم و رادان رو کنار تخت روی عسلی گذاشته بودم..حس خوبی بهم میداد..

زمان زیادی به جشنمون نمونده بود..بیشتر کارا رو کرده بودیم..با رادان هر روز میرفتیم خرید و بعد از کلی گشت و گذار برمیکشتم..خدایی عروسی گرفتیم چه کار سختیه ها!!

ساعت نزدیکای دو بود..صبح با هما رفته بودیم یه مزون برای لباس عروس..دلم نمیخواست زیاد تشریفاتی باشم..من تا الان کلی سختی کشیدم تا به اینجا رسیدم..نمیخوام با خرج های بیهوده خرابش کنم..

خسته بودم..دو روزی بود که همش در رفت و امد بودم..به خونه که اومدم مامان برامون غذا گرم کرد..بابا اینا خواب بودن..

کمی حرف زدیم..بعد به اتاقا برگشتیم تا استراحت کنیم..روی تخت دراز کشیدم..ذوق داشتم..لباس عروسم قشنگ بود نمیدونم اگه رادان ببینتش چی میگه!!..ینی خوشش میاد؟..وای فک کن..من بلخره عروس میشم..هو هو!!

چشمامو بسته بودم و به لباس عروسم فکر میکردم و واکنش رادان بعد از دیدنش..کاش الان اینجا بود!!

خوابم میومد..پلکام داشت گرم میشد که حس کردم بادی ملایم به صورتم خورد و بعد بویی آشنا تو بینم پیچید!!..بوی عطر رادان بود..نفس عمیقی کشیدم..تو خیالاتم هم بوش همیشه کنارمه..چشمامو باز نکردم..میخواستم با حس بوی رادان به خواب برم..کمی که گذشت دوباره باد تو صورتم دمید و همون عطر و بو با شدت بیشتری حس شد..فکر کردم خیالاتی شدم!

اهمیتی ندادم و دیدم اینطوری با حس حضورش به خواب میرم که...

گرمی رو حس کردم..اول فکر کردم رویاس بعد که نفس هاش به صورتم خورد فهمیدم واقعیه..چه زود ارزوم برآورده شد!!..چشمامو باز نکردم..ثابت مونده بود..دستامو بالا اوردم و درو گردنش حلقه کردم..

چه حس شیرینی داشت..منو وارد خلسه کرد..بعد از چند لحظه ازم جدا شد..اون موقع بود که تونستم چشمامو باز کنم..کنارم روی تخت نشسته بود و روم خم شده بود..لبخندی به لب داشت..همون قدر که از بودنش خوشحال بودم متعجب هم بودم..با مهربونی اروم زمزمه کرد..

\_ سلام خانومی.

لبخندی زدم \_ سلام..تو کی اومدی؟

\_ همین الان.

\_ کجا بودی؟

\_ شرکت.

\_ خسته نباشی..ناهار خوردی؟

\_ او هوم..تو شرکت خوردم.

با تردید و لحن التماس گونه گفتم \_ بیشم میمونی؟

لبخند زد \_ اره..اومدم پیشت بمونم.

تک خنده ای کردم و کمی جا بجا شدم و به کنارم اشاره کردم

\_ خب پس بیا کنارم بخواب

خنده ریزی کرد و کنارم دراز کشید..سرمو روی بازوش گذاشت..دستمو روی سینش گذاشتم..بهش خیره شدم..چقدر خوبه که اینجاس..

\_ چی شد که اومدی اینجا؟

دستم که رو سینش بود رو گرفت

\_ داشتم برمیگشتم خونه..دلم هواتو کرد..نتونستم طاقت بیارم..اومدم اینجا..

با ذوق بیشتر بهش نزدیک شدم \_ خوب کاری کردی..کی درو برات باز کرد؟

\_ مامان.

از وقتی نامزد کردیم رادان مامان و بابا رو مثل من صدا میزد..میگفت دوستشون داره و باهاشون احساس نزدیکی میکنه..و مامان اینا هم از این طرز برخورد رادان خوشحال بودن و اونو جزیی از خودشون میدونستن..

همونطور که با انگشتم بازی میکرد گفتم \_ تو امروز چیکار کردی؟

\_ با هما رفتم مزون عروس.

\_ خب؟!..لباس گرفتی؟

\_ او هوم..اینقده خوشجمله..اینقده!

خندید..انگشتمو لای انگشتاش قفل میکردم و باز میکردم

\_ رادان

\_ جون دلم

\_ میخوام لباس عروسمو واسه خودم نگه دارم

\_ چرا؟!!

همونطور که چشماش خیره بودم گفتم..

\_\_ میخوام یادم بمونه که من لباس سفیدمو با کی ست کردم..میخوام یادم بمونه من بعد از چه سختیایی تونستم لباس عروس تنم کنم و کنار همونی که دوشش دارم..همونی که میخوامش تو لباسم طنازی کنم و دامنشو بچرخونم تا همه بدونن این لباس فقط برای یه نفر پوشیده میشه و تا آخر هم برای اون لباس عروس میمونه...

چشماش برق میزد..فک کنم از اشک بود شاید من اشتبا میکردم!..دستم تو دستش فشار میداد..سرشو روی سینه ام گذاشت.. با صدای لرزونی گفت..

\_\_ این داماد با اینکه لیاقت این عروس رو نداره اما مطمئن باش قدرشو میدونه و همیشه برای لباس عروستش داماد میمونه..

قلبم لرزید..دستامو دور کمرش حلقه کردم..موهاشو بوسیدم و با یه نفس عمیق چشمامو بستم..دیگه نگران نبودم..

میتونستم با خیال راحت به خواب برم و به فرادهای نامعلوم فکر نکنم.....

\*\*\*\*\*

بلخره روزی که مدتها انتظارشو میکشیدم اومد..روز عروسیم.. همه چیز سریع انجام شد و باور کردنی نبود..انگار که هنوز خیالاته..هنوز رویاس..

۱۶ شهریور..روزی که منو رادان برای همیشه مال هم میشدیم..از صب زیر دست ارایشگر بودم..لباسمو پوشیدم و جلوی آینه قدی سالن ایستادم..باور کردنی نبود..این من بودم!..لباسم تو تنم جلوه ای داشت که منو ذوق زده میکرد..

بالا تنه اش تمام نگین بود و دکلمه..نگینای ریزی که زیر نور میدرخشیدن..تا روی باسنم تنگ بود و از باسن به پائین پف داشت..دامنش حریر بود و وقتی دقت میکردی نقطه های ریز اکلیل رو توش میدیدی..با هر چرخش تگون قشنگی میخورد..موهامو نزدیک به پشت گردنم بسته بود..خیلی ساده بود..دو تیکه مو فر درشت هم از دو طرف صورتم اویزون بود..یه تل هم که نگین های ریزی داشت و درخشش چشم رو نوازش میکرد روی سرم بود..تور ساده و حریرم تا روی باسنم میرسید..سبک بود مثل پر..

ارایشم به خواست خودم خیلی ساده بود..سایه دودی ملایم و خط چشم نازکی پشت چشمم بود..گونه هام با رژ گونه تیره برجسته تر نشون میداد..و تنها رژ لبم بود که جلب توجه میکرد..زرشکی و مات..

از ارایشم راضی بودم..ساده بود اما تمیز..چرخی زدم..از اونی هم که فکر میکردم خیلی بهتر شده بود..ارایشگرا و دستیاراشون تحسین میکردن..یکی از دخترا که اونجا بود عکاسی بلد بود..ازم اجازه گرفتن که برای پوستر توی سالنشون از من عکس بگیرن..و گفتن عکسم توی ژورنال های عروشنون هم چاپ میشه..شادی وصف ناپذیری تو وجودم بود..وقتی گفتن اقا داماد دم دره هیجان گرفتم..تور رو روی سرم انداختن..تور اینقدر بزرگ بود که نیازی به شنل نبود و همه جامو میپوشوند..وقتی رادان وارد شد همه دست و جیب زدن..از زیر تور میتونستم خفیف ببینمش..به طرفم اومد..ارایشگر که خانوم خوبی بود گفت که اول باید شیرینی بده بعد رونما کنه..رادان خندید با حرکت دستش پول بود که تو هوا پخش میشد و به زمین میوفتاد..همه سوت وجیب کشیدن..وقتی دستای رادان بالا اومد تا تور رو کنار بزنه دل تو دلم نبود..اروم تور رو کنار زد..همه دست زدن..با برقی که تو چشماش بود بهم خیره شد..میتونستم خوشش اومده..خنده ی ریزی کردم..لبخند زد و چیزی نگفت..

دست گلی پر رز های قرمز با ربان زرشکی به دستم داد دست گلو بو کردم..بوی عشق میداد..

دستم گرفت و با دست زدن بقیه از سالن خارج شدیم..فیلمبردار یه دختر بود که جلو تر از ما میرفت..

ماشین خوشگله ی رادان جلوی در پارک شده بود..با ساتن سفید تزئین کرده بودنش..رادان درو برام باز کرد و کمک کرد که سوار شم..دستاشو دور کمرم حلقه کرد و منو روی صندلی گذاشت..سرشو بلند کرد و لبخند قشنگی زد..چشم ازم برنمیداشت..ماشین رو دور زد سوار شد..به ساعت نگا کردم..سه و خورده ای بود..نگاش کردم چقدر خوشنیتپ شده بود..صورتش شیش تیغه که نه هشت تیغه بود!!!

کت شلوار مشکی و جذب تنش بود با پیرهن سفید و کروات آبی کاربنی..و کفشهای براق..باهم رفته بودیم خرید و به سلیقه ی من خریده بود..

سنگینی نگامو حس کردو رو برگردوند..لبخندی زد..

\_ خب اقا داماد..به نظرت چطورم؟؟

چشماشو گرد کردو روشو برگردوند..نفسشو فوت کرد..

\_ هیچی نگو ندا..هیچی..

خواستم اذیتش کنم..اوا..چرا؟!..خب میخوام نظرتو بدونم!

درحالی که دندوناشو رو هم فشار میداد گفت

\_ ندا بیشتر از این حرف بزنی قول نمیدم همینطوری برسونت تالار..

خنده ی بلندی کردم..سرشو تکون داد و حرکت کرد..این بینی خیلی خوشش اومده و حرفی برای تعریف کردن نداره!

کمی از شهر خارج شدیم تا بتونیم یه کلیپ پر کنیم..خسته شدم از بس این فیلمبردار و دارو دستش گفتن اینجور و ایسین اونجور و ایسین!!..بیار اینقدر کفری شدم دست رادان رو گرفتمو دویدم تو دشت..کارم غیر ارادی بود اما فیلمبردار گفت ضبطش کرده و تیکه ی خوبی از اب درمیاد..برگشتیم اتلیه..اونجام کلی عکس تو جهت ها و ژست های مختلف گرفتیم و البوم پر کردیم..برگشتیم و به سمت تالار رفتیم..کلی ادم اومده بود..همه شادی میکردن و لبخند رو لباشون بود..

با همراهی بقیه به اتاقی رفتیم که سفره عقد چیده شده بود..نشستیم و منتظر شدیم کارای مربوط به عقد باشه..هر کی میومد کلی سفارش میکرد..مامان..بابا..بابای رادان و عمه شهرزاد و شوهرش اقا علی وپسرش مهدیار..خیلی با شخصیت بودن و بودندشون برام با ارزش بود..رادان بهم گفت اونا جزئی از خوادش هستن و مهدیار مثل برادرش میمونه..وقتی برای رادان عزیز بودن برای منم همینطور بودن..اول صیغه محرمیتمون رو باطل کردن و بعد شروع کردن به خوندن خطبه عقد..تمام مدتی که عاقد خطبه رو میخوند من قرآن دستم بود و سوره ی نور رو میخوندم..وقتی سومین بار عاقد اسممو گفت بعد از خودشیرینای سارا و بقیه دخترا قرآن رو بوسیدم و روی رحل گذاشتم..از خدا سلامتی خواستم و اینکه به زندگیمون نور بده..و همیشه یادش تو یادمون باشه تا زندگیمون پایدار و پر از برکت بمونه..

\_ با اجازه ی پدر مادرم و بزرگتر ها..بله..

همه دست زدن و جیغ کشیدن..جلو میومدن و تیریک میگفتن..حلقه هامونو دست هم کردیم..حلقه ای ساده و شیک..مهیرم شاخه نبات بود و آیینه شمعدون و قرآن و چهارده تا سکه و هزار شاخه گل رز..خودم خواستم کم باشه..برام مهم نبود که چه مقدار باشه فقط برای اینکه همه چیز توی عقد نامه قید بشه این مقدار رو گفتم..بقیه مخالفت نکردن..بیشتر از همه رادان..اما من با دلیلام قانعشون کردم که همین کافیه..

بعد از اینکه عاقد رفت و همه هدیه دادن و تبریک گفتن..همه ریختن وسط و رقصیدن..دخترا منو بلند کردن که برقصم..دست رادان و کشیدم وباهم روی سکوی وسط رفتیم..همه دورمون حلقه زده بودن و دست میزدن وهورا میکشیدن..جلوی رادان میرقصیدم و با شیطونی براش طنازی میکردم..تو رقص تقریبا حرفه ای بودم و وقتی میرقصیدم همه محوم میشدن..

رادان با لبخند، اروم و مردونه همراهیم میکرد و لذت رو با حرکاتی که براش انجام میدادم تو چشماش میدیدم..

یاد اون روزایی افتادم که تو پاریس تو خونس چقدر جلوش میرقصیدم و اون لذت میبرد..افسوس که عمرش زیاد نبود..

بعد از رقص و پایکوبی شام سرو شد که اونم تشریفات خودش رو داشت..اجازه شام خوردنم دستم نبود..کوفتم شد..من نمیدونم این فیلمبردارا واقعا آزار دارن یا زیادی احساس مسئولیت میکنن!!..یا فقط من شب عروسیم اینطور بودمو بقیه راضی بودن!!..به هر حال یه دقیقه نداشتن به حال خودمون باشیم..اگه فیلممون نصفه یا خراب دربیاد تشکیلاتشونو میکنم تو حلقشون..والا..پول که علف یابو نیس!..درست گفتم؟..شتر مرغ نبود؟..اسب ابی؟..گورخر؟..کرگدن؟..آهه..روانی!!

بعد شام دوباره بزن یکوب کردیم و یه رقص دو نفره هم با رادان انجام دادم که کلی فضا شاعرانه و رمانتیک بود و برای من یه خاطره فراموش نشدنی رو ساخت..

دیر وقت بود که تصمیم گرفتیم تموم کنیم بزن یکوبو..جلوی تالار با کلی گریه زاری تو بغل تک تک خوادم خدافظی کردیم..رادان گفت که از برگشت به سمت شمال حرکت میکنیم..من این قضیه رو نمیدونستم و غافلگیر شدم..بهم گفت که میخواد

مدتی رو اونجا تنها با من بگذرونه و از کارو بقیه چیزا دور بمونه.. من که ذوق زده شده بودم قبول کردم.. دلتنگی برای بقیه بغض به گلوم آورده بود و وادارم میکرد تو بغل همشون برم کلی گریه کنم.. شانس اوردم ارایشم ضد رطوبت بود وگرنه با این همه گریه قیافم زار بود.. بابا باهام حرف زد.. ارومم کرد.. گفت که هر جا برم در خونه همیشه بروم بازه.. با مامان کلی گریه و اظهار دلتنگی کردیم اما مامان زود اشکامو پاک کرد وبهم دلداری داد که زود برمیدرم خونه و باید از این به بعد به شوهرم برسم و از این حرفا.. با بقیه هم خدافظی کردیم.. مامان بابا سفارش منو به رادان کردن و خواستن که مراقبم

باشه.. بابا دستمو تو دست رادان گذاشت و برامون ارزوی خوشبختی کرد و مارو بهم سپرد..

بعد از خدافظی که خیلی برام سخت و زجر اور بود سوار ماشین شدیم.. تا مسافتی همه با ماشین بوق بوق کنان چراغ زنون دنبالمون اومدن.. رادان دور زد و وارد جاده شد.. برگشتم و به ماشیناشون که توقف کرده بودن و دور شدن ما رو تماشا میکردن نگاه کردم.. دوششون داشتم.. تک تکشون برام عزیز بودن...

روی صندلی برگشتم و اروم نشستم.. رادان حرفی نمیزد.. انگار میخواست که من اروم شم با این دوری نه چندان طولانی کنار بیام..

حدود به ربع بود که در حال حرکت بودیم که فکر کردم امشب شب عروسیمه.. بهترین شبی که هر دختری تو زندگیش ارزشو داره.. چرا نباید خوشحال باشم.. تمام مدت من منتظر امشب و این لحظه بودم.. باید از هر ثانیش لذت ببرم.. با اینکه ناراحت بودم اما اینم میدونستم که به زودی برمیدرم پیش بقیه پس با بد خلقی نباید رادان رو هم سرد و ناراحت کنم..

لبخند روی لبم اوردم.. رو به رادان برگشتم و با لحن شادی گفتم

\_\_ امشب خیلی به من خوش گذشت.. بهترین شب زندگیم بود.. مخصوصا با پیشنهادی که دادی دیگه خوشیم تکمیل شد..

لبخند زدو نگاهی بهم کرد\_\_ خوش حالم که خوشتم اومد.. از خیلی وقت پیش تصمیم گرفته بودم که اینکارو بکنم..

بهش خیره شدم.. چقدر خوب بود.. چقدر فهمیده بود.. گذاشت با خودم کنار بیام و اروم بشم.. چقدر دوستش داشتم...

برگشت و نگاهی بهم کرد.. دستمو گرفت و به طرف لباس برد و بوسه ی نرمی روی دستم زد..

\_\_ حالت خوبه عروس خانوم؟

نفس عمیقی کشیدم\_\_ اوهوم.. بهتر از این نمیشه..

\_\_ اگه خسته ای بگیر بخواب.. رسیدیم بیدارت میکنم..

\_\_ چند ساعت مونده برسیم؟

\_\_ یکی دو ساعت

\_\_ عیب نداره بخوابم.. خسته نمیشی؟

تک خنده ای کرد\_\_ نه عمرم.. من امشب اصلا خسته نیستم.. توئم بخواب که انرژی داشته باشی و بهانه نیاری!

انرژی!.. بهانه!.. با حرفش یاد امشب افتادم!.. امشب!.. امشب شبه عروسیمه!.. خاک تو گورم!.. چرا الان یادم افتاده؟!..

حلوای سر قیرمو با دستام بیذم ایشالا.. ادم انقد خنگ؟!.. اینقد آکیو؟!.. اگه بهم نمیگفت خیال داشتم با همین لباسو ارایش بگیرم بخوابم!.. ای خدا.. چه گیری کردیم!.. چه غلطی بکنم؟!.. نمیخوام.. مَمَ — — —

خجالت کشیدم.. لپام قرمز شد.. سرمو پائین انداختم

\_\_ رادان خیلی بیشوری!!

برگشت طرفم\_\_ عه!!.. مگه من چی گفتم؟!..

\_\_ خودت میدونی چی گفتم.. میخوای ادیتم کنی؟؟



طوری که معلوم بود داره خنده شو میخوره گفت \_ اذیت چیه؟.. من غلط بکنم ندایی رو اذیت کنم.. کی دلش میاد از گل نازک تر به تو بگه اخه؟

با حالت دلخوری که چشممام بسته بود برگشتم

\_ نکن.. نمیخوام.. خر خودتی!!

قهقهه اش بلند شد \_ بگیر بخواب شیطان.. بهانه بیاری اونوقت مجبورم به زور متوصل شم..!

صندلی رو تخت کردم \_ اصن هرکاری میخوای بکن.. کیه که گوش بده؟

دراز شدم رو صندلی.. خندید و دستشو محکم از بالا تا پائین صورتم کشید.. میخواست اذیت کنه..

\_ نکن.. ارایشم خراب میشه!

خنده ی بلندی کرد \_ عزیزم عروسی دیگه تموم شد.. ارایش دیگه مهم نیس.. تا چند لحظه دیگه همش شسته میشه!

جیغ کشیدم \_ رادان.. خدا لعنتت کنه.. امشب میخوای تن و بدن منو بلرزونی با این افکار پلیدی!

\_ ای بابا.. دختر تو فکرت منحرفه.. منظورم اینه با اب شسته میشه.. عجب!!! دختر اینقدر منحرف؟؟.. بیشتر از این حرف نزن که هرچی بگی جرمت سنگین تر میشه مجبوری امشب همه رو حساب کتاب کنی..

دیدم هی من حرف بزنم این هی جواب تو استینش داره.. فقط گفتم

\_ زور گوی خرفت!!

و چشممامو بستم.. صدای خنده ی ارومشو میشنیدم.. خودم ثانیه شماری میکردم برای این لحظه.. ولی خب اینا به خاطر حفظ ظاهر بود.. کمی که گذشت چشمم گرم شد و به خواب رفتم..

رادان \_ ندا.. ندای من.. بلند شو رسیدیم!

حال نداشتم بلند شم.. اینقدر خوب خوابیده بودم که دلم نمیخواست بلند شم.. چرخ زدم و با صدای دورگه گفتم..

\_ اوممم.. ولم کن.. بذار بخوابم..

\_ عزیزم بلند شو.. بریم داخل.. اونجا بخواب

\_ نمیخوام

دیگه حرفی نزد.. چشممامو باز نکردم.. فک میکردم اگه بازشون کنم خواب از سرم میپره.. چند ثانیه ای گذشت که یهو از رو صندلی ماشین کنده شدم.. جیغ کشیدم.. منو دمر و انداخته بود رو شونش و به طرف ویلا میرفت.. سرم نزدیکای کمرش بود فکر میکردم هرچی خون تو بدنمه هجوم آورد تو مغزم.. دستاش دور پاهام حلقه بود و منو سفت نگه داشته بود..

\_ بذارم زمین رادان.. این چه طرز عروس برونه!.. بلد نیستی دوساعت متشخص باشی؟!.. کمـــــک...

تکونی بهم داد که سرم به چپو راست تکون خورد

\_ آهای دختر بابات.. کمتر جیغ جیغ کن.. میذارمت پشت در ها!!

مشتی به کمرش زدم \_ تو خیلی... چشیش!!.. حیف که نمیتونم به زبون خودم حرف بزنم.. مناسب سنت نیست.. وگرنه..

\_ وگرنه چی؟؟

\_ هیچی.. منو بذار زممـــــین!

\_ ساکت!!.. صدات همه جا پخش شد.. دیگه رسیدیم..

من چون پشتش بودم نمیدیدم.. شنیدم که درو باز کرد و رفت داخل.. چراغا رو روشن کرد.. سرمو بلند کردم.. اوف!.. یادش بخیر چه روزایی بود اینجا.. چقد حرص خوردم!.. اما اینجا رو دوست داشتم.. حس خوبی بهم میداد..

منو اروم گذاشت زمین..

\_ خوش اومدی عزیزم!

مشت غیر منتظره ای زدم تو شکمش.. دولا شد.. میدونستم دردش نمیداد.. ولی خنک شدم

\_ اینم برا اینکه یاد بگیرم مثل اقا رفتار کنی!

صاف ایستاد و نگاه معنی داری بهم کرد و بعد به سمت دیگه رفت.. در همون حالت گفت

\_ باشه ندا خانوم.. حالا هی جفتک بنداز.. اخرش که میای خوابی!!

داد زدم.. کجا میری؟؟

برگشت و نگام کرد.. میرم دوش بگیرم

پشت چشمی براش نازک کردم.. لبخند شیطونی زد و توی یکی از اتاقا رفت.. فک کنم اتاق خودش بود.. همون که من اون شب که مست شدم و تو اون اتاق خوابیدم.. با یاد اوری اون روزا لبخندی به لبم اومد.. چقدر از اون موقع تا الان تغییر کرده بودم!.. چقدر بچه بودمو نمیدونستم!!

برگشتم به طرف پنجره سرتاسری که رو به در ورودی و حیاط بود.. محو منظرش شدم.. نور مهتاب تو محوطه بیرون پخش شده بود و همه جارو روشن کرده بود.. انعکاسش توی آب استخر که ساکن بود دیدنی بود.. ماشین یه جایی نزدیک درخت و بوته های یه طرف حیاط پارک شده بود.. ساتن سفید روش که سایه انداخته بود لبخندی به لبم آورد.. من امروز عروس این ماشین بودم.. عروس جشن بودم.. و الان عروس این ویلام..

خم شدم و کفشام رو از پام دراوردم.. اروم کنار پنجره دراز کشیدم.. طوری که بازوم به شیشه ی خنک پنجره میخورد.. لباسم دورم افتاده بود.. حالا میتونستم ماه رو ببینم.. این ماه با همه ی ماه های قبل فرق داره.. این ماه امشب برای منو رادان مهتاب داره.. این ماه داره زندگی جدیدی رو از امشب به بعد به رخ میکشه..

دستم که سمت پنجره بود رو بلند کردم و روی شیشه کشیدم.. من این ماه رو دوست دارم.. من ماه امشب رو دوست دارم..

چیک!!

با صدای فلش دوربین برگشتم.. رادان با لباس راحتی دورتر از من ایستاده بود.. لبخند میزد.. میتونستم بوی موهای نمناک و بدن مرطوبشو حس کنم.. دلم لرزید.. دوربینو روی میز عسلی گذاشت و به سمتم اومد..

\_ چه شکار لحظه ای شد!!

لبخند زدم.. عکاسی بلدی؟

نزدیک بهم نشست.. طوری که سمت چپ کمرش به سمت چپ کمر من که دراز شده بودم چسبید.. دستم که رو زمین بود رو گرفت..

\_ اره یه مدت کلاس رفتم بخاطر عکسایی که از بناهای تاریخی و سوژه های مختلف میگیرم..

\_ پس عکسم خوب شده!

لبخندی زد.. اره اما نه بخاطر عکاسی من..

کمی بهم نگا کرد.. بخاطر اینکه سوژم تو بودی!

قلبم از شادی پر شد.. بهش لبخند زدم.. میدونم انتخابم درسته و هیچوقت از این که باهاشم پشیمون نمیشم..

نگاه خیرش روم بود.. چشمش برق میزد.. نور مهتاب به یه طرف صورتش میتابید و شکل دیگه ای بهش داده بود..

\_ چرا اینجوری نگام میکنی؟

نفس بلندی کشید.. دستشو جلو آورد و به طرف صورتش گذاشت \_ تو چقدر زیبایی و من این زیبایی رو به این واضحی ندیدم! مهتاب که به صورت و لباسش تابیده انگار چند برابر این زیبایی جلوه میکنه.. تو الان خانوم منی؟؟

ریز خندیدم \_ اوهم.. از امشب دیگه خانوم توئم.. توهم شوهرمی..

خندید \_ این شوهر به فدات..

دستم که تو دستش بود رو نرم بوسید..

\_ چطوری؟

\_ عالیم.. تو چی؟

\_ منم مثل تو عالیم.. گرسنه نیستی؟

\_ نه.. ترجیح میدم چیزی نخورم

سرشو تکیه داد.. با انگشتش بازی میکرد.. کمی بعد صداش اروم اومد

\_ نمیخواهی لباسشو عوض کنی؟

چشمش پر از خواستن بود.. و البته به شرم.. شرمی که نمیخواست از من پنهانش کنه.. از این حسش دلم غنچ رفت.. دقیق تو چشمش خیره شدم.. اروم با لبخند زمزمه کردم

\_ تو لباسمو دربیار !!

مخصوصا از فعل درآوردن استفاده کردم.. اون گفت عوضش کنم اما من میخوام اون این کارو برام انجام بده.. به وضوح برقی که از حرف من به چشمش اومد رو دیدم.. مهربون نگام کرد

\_ ندا.. میخوای دیوونم کنی؟؟

\_ اره.. چون خودم دیوونتم!

از جا بلند شد.. دستامو گرفت و بلندم کرد.. روبروش ایستادم.. هیجان داشتم.. اون هم همینطور حس میکردم سبب گلوش میلرزه!.. به چشمم خیره بود.. نزدیکم شد.. دستاشو بالا آورد و روشونه هام گذاشت.. دستاش گرم بود.. منو اروم چرخوند.. حالا اون پشتم قرار داشت.. دستاشو از رو شونم برداشت.. نفساش به گردنم میخورد.. دستشو وسط کتفام حس کردم.. روی زیپ لباسم.. لرزش دستشو حس کردم.. صدای پائین کشیدن زیپ که اومد نفسم حبس شد.. خدایا چقدر استرس!.. این کار خیلی ساده س.. فقط به زبیه.. چرا اینقدر سخت به نظر میرسه!.. اینقدر اروم زیپ رو پائین کشید که انگار ساعت ها گذشته بود.. وقتی تا آخر کشیدش بی حرکت ایستاد..

با داغ شدن شونه چپم چشمامو بستم.. حس میکردم الانه که بیهوش بشم..

ازم جدا شد و من تونستم چشمامو باز کنم.. صداش زمزمه وار کنار گوشم پیچید..

\_ برو به دوش بگیر.. من میرم تو اتاقم.. بیا اونجا..

خدایا شکر.. فک کردم همینجا وسط هال کارمو میسازه!!.. دستامو بالا آوردم و لباسمو گرفتم که نیوفته.. برگشتم.. نبود!

از فرصت استفاده کردم و رفتم بالا.. از پله ها بالا رفتم.. ناخداگاه به سمت اتاقی رفتم که دفته ی قبل با پانته آتوش بودیم.. وارد شدم.. مثل قبل بود.. همونجور که اتاق رو ترک کرده بودیم مونده بود.. لباس رو از تنم دراوردیم و روی تخت انداختیم و رفتم تو حمومی که تو اتاق بود.. از آینه به خودم نگا کردم.. گونه هام سرخ شده بود.. ارایشم و موهام هنوز سالم بود.. دلم نمیومد خرابش کنم ولی اخرش که چی.. بلخره که باید پاک بشه.. تا جایی که تونستم گیر و سنجاقت هایی که تومو هام بود رو بیرون کشیدم.. چون شینیونم ساده بود زیاد وقت گیر نبود.. با دستمال مرطوبی که تو قفسه ها بود ارایشمو پاک کردم.. ابو باز کردم و زیر دوش رفتم.. نرم کننده زدم تا موهام از هم باز بشه بعد تونستم چنتا گیره ای که تو موهام بود رو بیرون بکشم..

بعد از اینکه کامل عملیات لازم رو انجام دادم دوش رو بستم..خواستم پیام بیرون که یادم اومد من حوله ندارم!!..اصن لباس نیوردم!!..خاک تو گورم..حالا چیکار کنم؟..اروم در حموم رو باز کردم..سرمو اوردم بیرون..روی تخت به چیز سفید و به ساک دیدم که قبلا اونجا نبود!!..وقتی مطمئن شدم رادان تو اتاق نیست بیرون اومدم..به تخت نزدیک شدم و دیدم یه حوله و یه ساک قهوه ای و سرمه ای زنونه روش بود..ینی رادان اینو اینجا گذاشته؟!..اره دیگه.. به غیر از اون کی دیگه اینجاس!!!

فوری حوله سفید رنگ رو دور خودم پیچیدم..چشمم به لباس عروس افتاد که با چوب کاور روی دسته کمد لباس اویزون شده بود..روی تخت نشستم..قطره های اب که از موهام روی پوستم میریخت حس خوبی بهم میداد..دستمو بردم جلو و ساک رو نزدیک اوردم..زیشو باز کردم..ابروهام بالا رفت!!..دو قسمت بود..یه قسمت چند دست لباس تا کرده بود و یه قسمتش یه سری وسایل ارایشی بهداشتی..به نظر نو میومدن!!..ینی خودش اینارو گرفته؟!..فکر همه جارو کرده!

دست بردم لباسارو یکی یکی دراوردم..هرچی بیشتر درمیوردم بیشتر متعجب و شرمسار میشدم..اینا چیه؟!..یکی از یکی بدتر!!..یه لباس توش نبود که پوشیده باشه..همه یا توری بودن یا اونقدر باز بودن که تمام جونت بیرون میوفتاد..دوتا شلوارک کوتاهو چننا تاب و لباس خواب و لباس زیر..دست بردم یه لباس اوردم بیرون..بنداشو گرفتم..یه لباس خواب کوتاه بود که همش تور مشکی بود..زیر لب با درموندگی گفتم

\_ رادان!

حس کردم یه ترسی تو وجودم نشست..نمیدونم چرا و از چی؟..موقعیتمو تازه درک کرده بودم..من..رادان..اینجا..تنها!

خدای من چرا الان؟..چرا امشب؟..من که قبلا جلوی رادان هرکاری کردم..چرا الان اینطور شدم..چرا حس خجالت و شرم دارم؟..اون که دیگه شوهرمه..دیگه مانعی نیست!!..خدایا!

چننا نفس عمیق کشیدم..به خودم دلداری دادم..اخرش که چی؟..تو که نمیتونی خودتو قایم کنی..اون دیگه شوهرته..

محرمته..حس خجالت رو کنار بذار..کمی که اروم شدم دست بردم تو ساک و یه لباس خواب برداشتم..زرشکی بود..ساتن بود و بالاش تور کارشده بود و دوتا بند داشت..اوف!!..امیدوارم پشیمون نشم!!

حوله رو از دورم باز کردم..ست مشکی و لباس خواب رو پوشیدم..تا روی رونم میرسید!!..به طرف آئینه رفتم..سشوار رو از کشو بیرون اوردم..بعد از یه ربع موهامو خشک و برس کردم..یه کرم مرطوب از تو ساک بیرون اوردم..صورت و دستامو کرم زدم..یه اسپری هم تو ساک بود..بوش کردم..بوی گل میداد..باهاش دوش گرفتم..تو آئینه به خودم نگا کردم..چشمم برق میزد..حالا حس بهتری داشتم..با کمی تردید از اتاق بیرون رفتم..از پله ها پائین اومدم..چراغا همه خاموش بود بجز چراغ مخفی های سقف و هالوژنای اشپزخونه..تشنم بود..رفتم تو اشپزخونه..لیوان برداشتم و از اب سرد کن یخچال اب خوردم دلم میخواست کمی لفتش بدم..نمیدونم چرا..ولی خجالت میکشیدم..ینی رادان خوابه؟..کاش خوابیده باشه منم برم بخوابم..لیوانو توی سینک گذاشتم و از اشپزخونه بیرون اومدم..وارد هال که شدم دیدم رادان داره به طرف اشپزخونه میاد..

خشک شدم..سرجام ایستادم..منو که دید ایستاد..چشمش روم میخ شده بود و از سر تا نوک پا براندازم میکرد..ذوب شدم..نتونستم بمونم..یهو جیغ بلندی کشیدم و دوخیدم..از شوک که بیرون اومد دنبالم اومد..پیام که روی پله ی اول رسید از رو زمین کنده شدم..جیغ زدمو خندیدم

رادان\_ کجا داشتن تشریف میبردین؟

\_ ها؟..اوم..چیزه..دیدم خسته ای خوابت میاد گفتم مزاحم نشم برم بالا..

\_ اگه تا الان خوابم میومد با جیغات خواب از سرم پرید!

\_ او..ببخشید..خب برو تو تختت..ترک های سقفو بشمار خوابت میبره!

خندیدم \_مشکل اینجاس سقف ترک نداره..

داشت به سمت اتاقش میرفت..

\_ اذیت نکن رادان..بذار برم..

\_ نخیر..تشریف داشته باشین در خدمتون هستیم!

از خجالت دستامو دور گردنش حلقه و سرمو تو سینه‌ش قایم کرده بودم.. در اتاقو با پاش بست.. کمی بعد منو اروم روی تخت گذاشت.. دستامو از دور گردنش باز نکردم.. با خودم کشیدمش که خندیدم.. درحالی که میخندیدم اروم دستامو برداشتم و جابه‌جا شدم سرمو روی بالش راحت کردم.. کم‌کم خنده هامون اروم شد تا جاییکه فقط لبخندی رو لب داشتیم.. ظاهره اروم بود اما از درون داشتم ذوب میشدم.. فکر نمی‌کردم وقتی مانعی برای باهم بودنمون نباشه اینقدر از نزدیک بودن با رادان خجالت بکشم.. با انگشتاش اروم شونه‌ی چپم رو نوازش میکرد.. نگاهم تو چشماش بود و تماس چشمیمون قطع نمیشد.. متوجه لرزش نا محسوس بدنش شدم.. دستمو تو موهایش بردم و گفتم

\_ رادان.. داری میلرزی!

لبخند کمرنگی زد \_ نگران نباش.. خوبم..

دستمو نوازش گونه روی صورتش کشیدم.. گفتم

\_ لباست خوشگله.. انگار جدی جدی میخوای دیوونم کنی!

خندیدم \_ اون لباسارو تو برام گرفتی؟

متوجه لحن شرمگینم شد.. چشماش خندید

\_ خودم نه.. به آندیا گفتم هر چیزی که به فکرش میرسه تو این مدت ممکنه به درد بخوره برام تهیه کنه.. من اصلا داخلشو ندیدم.. فقط برات اوردمش..

چقدر با ملاحظه بود.. منو بگو فکر میکردم خودش رفته مغازه و دونه دونه برام گرفته.. درحالی اگه این کارو میکرد اصلا اشکالی نداشت.. فکر میکنم حالا مونده تا رادانو بشناسم!

درحالی که نگاهمو ازش میدزدیم و با یقه تی شرتش بازی میکردم گفتم..

\_ فکر میکنی بتونم از پس امشب بریام؟.. فکر میکنی بتونم از پس زندگی با تو، زندگیه ایندمون بریام؟.. من میتونم همسر خوبی برات باشم؟.. میتونم نیازاتو فراهم کنم؟..

کمی نگام کرد.. دستم که روی یقه اش بود رو گرفت

\_ ندا.. بهم نگاه کن

نگاش کردم

\_ تو لازم نیست کاری بکنی ندا.. تو برای من ثابت شده ای.. من تورو انتخاب کردم.. میدونم هیچوقت از انتخابم پشیمون نمیشم.. تو تنها بانوی قلب منی!.. نیازی نیست نگران باشی.. من باتو خوشبختترینم.. همیشه منتظر این لحظه بودم که بدون هیچ مانعی کنار تو باشم.. نیاز من تویی.. وقتی تو باشی دیگه هیچی مهم نیست..

از اطمینان تو لحنش ارومتر میشم.. سعی میکنم استرس رو از خودم دور کنم تا رادان اذیت نشه.. دستمو به سمت لبش میبره و اروم میبوسه..

\_ ندا.. میترسی؟

اب دهنمو قورت میدم.. بهتره باهاش صادق باشم.. اروم میگم

\_ به خورده

دستمو فشار میدم \_ نترس عزیزم.. ببین منم رادان.. اونقدر تورو به خودم نزدیک میبینم که اجازه ندم چیزی از اارت بده.. به من فکر کن به دوست داشتنتم

مسخ نگاهو حرفاش میشم.. میدونستم میخواست منو اروم کنه.. جس امنیت به وجودم رخنه کرد میدونستم کنار اون که باشم خطری تهدیدم نمیکنه..

به چشماش خیره بودم نمیتونستم چشم از نگاهش بردارم.. نقره ای هاش بیشتر از همیشه برق میزد.. هیچوقت اینجوری نگاهم نکرده بود.. انگار که تا حالا این نگاهشو ندیده بودم..

دستشو جلو آورد و اروم موهای روی پیشونیمو کنار زد.. بعد خم شد اونقدر که دیگه فاصله ای نبود.. چشماش بسته شد.. دستمو دراز کردم و چراغ خواب رو خاموش کردم.. حالا توی تاریکی مطلق بودیم.. تاریکی که پر نور تر از هر روشنایی بود..

با زمزمه ها و نوازش هاش وارد خلسه شدم و خودمو بهش سپردم..  
با دنیای دخترنم وداع و اونو تقدیم دست های حمایتگرش کردم...

با حس درد وحشتناکی زیر دلم و کمرم بیدار شدم.. جیغ زدم.. رادان سراسیمه بلند شد... یه دستش زیر سرم بود.. دست دیگش رو روی بازوم گذاشت..

\_ ندا.. عزیزم.. چی شده؟

از درد خفه شده بودم.. دستمو زیر دلم گذاشتم.. صدای هق هقم تو سکوت اتاق پخش شده بود.. صدای نگران رادان اومد

\_ عروسکم.. ندا.. چرا گریه میکنی؟.. به رادان بگو چته؟

با اینکه حرف زدن برام سخت بود اما نالیدم

\_ رادان.. رادان دارم میمیرم.. کمرم داره قطع میشه..

شنیدم زیر لب گفت \_ یا خدا!

دستشو اروم از زیر سرم برداشت.. حس کردم لباس پوشید و بعد به سمت دیگه اتاق رفت و یه در رو باز کرد.. بعد صدای اب رو شنیدم.. داشتم از درد به خودم میپیچیدم.. نفسم میرفت و برمیگشت.. حس میکردم تا چند لحظه دیگه بیشتر دووم نمیارم

رادان برگشت سمت تخت.. چراغی روشن نبود.. فقط کمی نور از روزنه دری که رادان باز کرده بود میومد..

ملحفه رو از روم کنار زد.. تو حال خودم نبودم.. دست انداخت زیر پاهام و شونه هام و با یه حرکت بلندم کرد.. دستامو دور گردنش حلقه کردم و سرمو تو گردنش مخفی.. نمیخواستم بیشتر از این شاهد درموندگیم و همینطور بدون پوشش جلوی رادان باشم.. با بازوش درو هل داد.. نور چشممو زد.. کمی جلو رفت و خم شد.. همین که حس کردم تنم به اب داغ خورد

جیغم رفت هوا..

\_ نه.. نه.. نه.. تورو خدا.. رادان.. نه..

با گریه بهش التماس کردم.. خودمو بهش نزدیک کردم.. نمیتونستم تو اون شرایط اب به اون داغی رو تحمل کنم.. به نظرم بیش از حد معمول داغ بود.. منو بخودش فشرد..

\_ ندا.. الان بهترین چیز واسه تو اب گرمه.. مطمئن باش بی تاثیر نیست..

طوری که انگار قصد داره منو از یه دره پرت کنه بهش چسبیدم

\_ نه.. تو به این میگی گرم؟.. این اب جوشه!

\_ نه عزیزم.. دما شو تنظیم کردم.. یکم تحمل کن.. خوب میشی قول میدم..

احساس ضعف میکردم.. عرق سرد رو بدنم بود.. هنوز زیر دلم و کمرم درد میکرد.. بیشتر از اون نتونستم تحمل کنم.. به حرفش گوش کردم.. اروم منو خم کرد.. یهو تا کمر تو وان رفتم.. داغ بود.. به شدت به رادان نزدیک شدم و نداشتم دستاشو از دورم باز کنه

\_ ندا.. اروم بگیر.. تحمل کن.. زود خوب میشی.. من اینجام.. جایی نمیرم..

هق هق بلندم تو حموم پخش شد.. تمام بدنم میلرزید.. حس میکردم از کمر به پائین فلج شدم.. کم کم تحمل اب برام راحت شد.. کف وان نشستم.. اما پاهام از هم باز نکردم.. دستم هنوز دور گردن رادان بود.. بیرون وان رو به من خم شد بود.. یه دستش دور کتفام بود و یه دستش رو کمرم تو اب بود و اروم ماساژ میداد.. زیر گوشم اروم زمزمه میکرد تا بتونم بیشتر بمونم.. اصلا نگاهش نمیکردم.. بعد از ده دقیقه موندن تو اون حالت کم کم حس کردم بدنم نرم شد و بهتر شدم..

از توی وان منو بیرون کشید.. خواست منو بیرون ببره که با سفت کردن دستم دور گردنش مجبورش کردم وایسه..

\_\_ چیزی میخوای؟

صدام میلزید.. نمیخواستم بیشتر از این اینطوری جلوش باشم.. بعلاوه از خودم بدم میومد.. حس میکردم بو میدم..

\_\_ فعلا دوش نگیر.. برات خوب نیس سرپا بمونی.. بذار..

پریدم تو حرفش.. نه.. برو.. میخوام دوش بگیرم

کمی موند.. موهامو بوسید و بعد زمزمه کرد

\_\_ ببخش.. ببخش که اذیت کردم.. تقصیر منه.. ببخش..

و بعد اروم منو رها کرد و بیرون رفت.. من از اون ناراحت نبودم.. به هیچ وجه.. تقصیر اون نبود که ناخواسته باعث شده بود من الان حس خوبی نداشته باشم..

ابو باز کردمو زیر دوش رفتم.. اب گرم تاثیر داشت.. حالمو بهتر کرد.. به سختی تونستم دوش بگیرم تا جایی که دیگه اون حس بد رو نداشتم.. یه حوله سفید تو قسمت حموم سرد اویزون بود.. فکر کنم مال رادانه!.. عیب نداره.. نهایتش اینه دیگه ازش استفاده نکنه.. دور خودم پیچیدمش و از حموم بیرون اومدم.. راه رفتن برام سخت بود.. فک نمیکردم اینطور حالتی داشته باشم.. حوله رو از دورم باز کردم.. لباس زیرامو که روی زمین افتاده بود رو پوشیدم.. رفتم سمت کمد رادان.. بوی عطرش همه جا بود.. یه پیرهن مردونه سفید برداشتم و پوشیدم.. تا کمی پایین تر از کمرم میرسید.. بازم خاطره ی پاریس!

در باز شد و رادان اومد تو.. حالا که حواسم بیشتر جمع شده بود دیدم یه شلوارک ورزشی مشکی پوشیده.. بالا تنه ش برق چشمام رو گرفت.. دیشب من تو این اغوش به اوج رسیدم!!

\_\_ ندا.. این چیه پوشیدی؟.. بدنت نم داره.. سرما میخوری.. برو لباس گرمتر بپوش..

\_\_ ولی همه لباسام مثل همه.. هیچ فرقی نمیکنه

نفسشو فوت کرد.. خب از لباسای خودم بپوش.. تمیزه..

به طرفش رفتم.. دستامو روی سینش گذاشتم.. همین خوبه.. من اینو دوست دارم.. بوی تو رو میده!

چشماس میخ چشمام بود.. برق چشماشو دیدم.. منو به اغوشش کشید و سرشو به سرم تکیه داد..

\_\_ هیچوقت خودمو نمیبخشم.. بخاطر یه حس کوفتی ببین چه بلایی سرت اوردم.. خیر سرم قول دادم اذیت نشی.. حالا ببین.. حیوونم اینکارو..

پریدم تو حرفش.. هیس.. این حرفو نزن.. من خویم.. فقط یکم امدادگی نداشتم.. اما الان خویم..

کمی به همون حالت موندم.. ازم جدا شد و سرمو بوسید.. صداس لرزش داشت.. انگار که جلوی خودشو گرفت گریه نکنه!

\_\_ موهاشو خشک کن.. میرم برات قرص بیارم..

از اتاق رفت بیرون.. موهامو خشک کردم.. برام قرص و یه لیوان اب جوش و عسل و لیمو ترش آورد.. قرصو خوردمو یه نفس لیوان رو سر کشیدم.. میتونستم از پشت پرده اتاق، روشن شدن هوا رو ببینم.. به ساعت نگا کردم.. نزدیکای شیش بود..

اروم کنار رادان رو تخت دراز کشیدم.. دستاشو دورم حلقه کرد.. اونقدر نوازشم کرد که کم کم چشمام گرم شد و به خواب رفتم.....

\*\*\*\*\*

با نوری که به پلکام میخورد اروم چشمامو باز کردم.. همه جا روشن بود.. سرمو چرخوندم.. رادان نبود.. نیمخیز شدم و به ساعت نگا کردم.. دوازده و بیست دقیقه.. ملحفه رو کنار زدم.. یاد دیشب افتادم.. تا جایی که یادمه رو تختی کثیف بود!

حتما وقتی رفته محوم رادان عوضش کرده.. با یاد دیشب لبخندی به لبم اومد.. با اینکه آخرش کمی ناخوشایند بود اما لذتش بیشتر از دردش بود...

بلند شدم.. پاهامو رو زمین گذاشتم و خواستم بلند شم که دردی زیر دلم نشست.. اه کوتاهی کشیدم.. خدایا دوباره نه..

چی شد؟.. من که دیشب قرص خوردم..

دستم به بالا تخت تکیه دادم و بزور بلند شدم.. باز دلم تیر کشید.. کمی خم شدم و دستمو زیر دلم گذاشتم.. چند قدم راه رفتم.. سرم گیج رفت.. داشتم به سمت در میرفتم.. چشمام نیمه باز بود.. حس کردم چیزی از بین پاهام رد شد و پائین ریخت.. نگا کردم.. چند قطره خون پشت سرم ریخته بود.. جایی که قدم گذاشته بودم.. حس کردم دلم ضعیف رفت..

دستمو جلو بردم تا به جایی تکیه بدم.. دستگیره در رو حس کردم.. تعادلمو از دست دادم و به شدت روش فرود اومدم..

در باز بود بخاطر همین با تماس دستم به دستگیره که گزافتمش وبعد دستم لیز خورد صدای بلندی داد، و بعد چهار طاق باز شد.. روی زمین افتاده بودم.. بی جون بودم.. با صدای پای رادان که سریع قدم برمیداشت هوشیار شدم..

\_\_ ندا.. نندا.. یا خدا!!! کی بهت گفت بلند شی؟.. نندا

کنارم زانو زد.. خواست بلندم کنه که چشماش به نقطه ای خیره شد.. بعد داد زد

\_\_ این خونا چیه؟؟.. نندا..

باز نگه داشتن چشمام دست خودم نبود.. فقط حس کردم از روی زمین کنده شدم.. یه جای نرم گذاشته شدم.. لباسام عوض شد و دوباره توی اغوشی فرو رفتم.. بعد چیزی نفهمیدم..

دردی توی دستم پیچید.. چشمامو اروم باز کردم.. یه اتاق سفید.. دوتا پنجره ی بزرگ با پرده های ای.. به دست چپم نگا کردم.. سرم زده بودن به دستم.. پس اینجا بیمارستانه!.. با حس سنگینی چیزی رو دست راستم برگشتم..

رادان بود که سرشو رو دستم گذاشته بود.. انگار خواب بود.. کمی دستمو تکون دادم که یهو سرشو بلند کرد

\_\_ ندا.. بیدار شدی؟.. خوبی؟

دیگه خبری از درد نبود.. خیلی احساس راحتی میکردم.. سرمو تکون دادم

\_\_ او هوم.. دیگه درد ندارم

چشمای قرمزشو بست و نفسی کشید.. با باز شدن چشماش حلقه ی اشک بود که برق میزد.. دیگه نتونست جلشو بگیره و قطره ای از چشماش چکید.. چیزی توی دلم فرو ریخت.. به طرفم خم شد و پیشونیشو روی پیشونیم گذاشت.. با صدای دورگه و لرزونی گفت..

\_\_ ببخشید.. ببخش خانومم.. بخدا شرمندم.. نمیخواستم اینجور بشی.. تقصیره منه.. تقصیره منه که از دیشب تا الان به خودت میپیچیدی.. لعنت به من..

بغض گلوמו فشرده.. اون چه تقصیری داشت.. من از با اون بودن اصلا اذیت نشدم.. برعکس خلیلم لذت بردم.. کم کم چشمام میسوخت..

\_\_ رادان.. اینجوری نگو.. اگه ادامه بدی فکر میکنم که از دیشب هیچ لذتی نبردی.. من بد بودم؟.. اونطور که خواستی نبودم؟ ببخشید.. بخدا دست خودم نبود..

نذاشت ادامه بدم.. نه.. نه خانومی.. تو بهترین بودی.. دیشب یکی از بهترین شبای باتو بودم تو این مدت بود.. چرا اینطوری میگی؟..

سرشو بلند کرد و بهم خیره شد.. چشماش ادمو از خود بی خود میکرد..



\_\_ اَخه نفس من، چطور میتونم از دیشب لذت نبرده باشم وقتی عشقم کنارم بوده؟

لبخند زدم \_\_ خب پس دیگه این حرفو نزن خب؟..بیین من خوبم

لبخند نیمه جونی زد \_\_ باشه خانومی..هرچی تو بگی..

دستمو به سمت صورتش بردم..رد اشک روی صورتشو لمس کردم..

\_\_ دوست دارم

چشماشو بست و سرشو به طرف دستم خم کرد و دستمو بوسید..

\_\_ منم دوست دارم همه ی وجودم..

کمی نگام کرد بعد گفت

\_\_ مطمئنی خوبی؟

\_\_ اره..خیلی بهترم..دیشب داشتم جون میدادم

دستی روی سرم کشید \_\_ نگو اینو عمرم..بیشتر از این شرمندم نکن..

لبخند خجلی زدم و چیزی نگفتم..در باز شد و یه پرستار اومد داخل..سرم توی دستمو که دیگه تموم شده بود درآورد..

فشارمو گرفت و علائمو چک کرد و بعد گفت

\_\_ حالشون خوبه..فقط باید پیش دکتر متخصص مراجعه کنید تا ایشون هم معاینه شون کنن..

رادان \_\_ ینی چی؟..مگه نگفتین حالش خوبه؟

پرستار \_\_ بله اما یه متخصص هم نظر بده بد نیست..موردشون اورژانسی بود..دکتر این بخش گفتن که بهتون بگم بهتره پیش متخصص هم برین..

رادان \_\_ باشه..ممنون.

پرستار \_\_ خواهش میکنم..میتونین برین تصویه حساب کنین..ایشون مرخصن.

رادان سری تکون داد..پرستار بیرون رفت..رو به رادان گفتم

\_\_ ما هنوز شمال هستیم؟

\_\_ اره..نمیتونستم یک سره برم تهران..ریسک بود..

\_\_ الان کجا میریم؟

همونجور که کمکم میکرد بلند شم گفت \_\_ میریم ویلا..من وسایلو جمع کنم..بعد برمیگردیم تهران تا بریم پیش دکتر متخصص.

\_\_ اما ما یروزم شمال نموندیم..چرا برگردیم؟

وایستاد و نگام کرد \_\_ ندا عزیزم..یادت رفته دیشب و امروز چه حالی داشتی..فک کردی میذارم با این حالت اینجا بمونی؟..دیگه اصلا فکرشم نکن یه لحظه اینجا بمونم..تا مدتی باید از ویلا دور بمونم بلکه بتونم فراموش کنم..همین الان برمیگردیم تهران..دیگه هم با من بحث نکن..

حرفی نزدم و گذاشتم هرکار میخواد بکنه..

بعد از اینکه از بیمارستان بیرون اومدیم به طرف ویلا رفتیم..رادان نداشت از ماشین پیاده شم..رفت داخل و وسایلو جمع کرد و عقب ماشین گذاشت..بعد از نیم ساعت به طرف تهران حرکت کردیم..

نزدیکای ساعت پنج بود که به تهران رسیدیم.. رادان مستقیم به طرف مطب یه دکتر متخصص رفت.. نمیخواست وقفه بینش بیوفته.. منم اصرار نکردم.. یه مطب که رسیدیم با حرف ها و اصرار هایی که رادان به منشی کرد و پولی که پرداخت کرد راضی شدن بدون نوبت بریم داخل..

با رادان وارد اتاق شدیم.. یه خانوم که بهش میخورد چهلو خورده ای سن داشته باشه پشت میز نشسته بود.. سلام کردیم به گرمی جوابمون داد.. وقتی از مون پرسید برای چی اومدین من نتونستم جواب بدم و بجای من رادان جواب داد..

\_\_ راستش دیشب مراسم عروسیمون بود.. بعد از رابطه خانومم حالش بد شد.. من هرکاری میدونستم کردم ولی صبح باز حالش بد شد بردمش بیمارستان.. گفتن به یه پزشک متخصص مراجعه کنیم.. این شد که اومدیم پیش شما

درتمام مدتی که رادان حرف میزد من سرم پائین.. سرخ شدم.. دکتر نگاه گرمی بهم انداخت و گفت

\_\_ که اینطور!.. خب خانوم خوشگله بیا اینجا من معاینت کنم ببینم چه شیطونی کردی اینطوری شدی!

اب دهنمو قورت شدم.. من میدونم.. الانه که از خجالت فنا بشم.. نگاهی به رادان انداختم.. چشماشو اروم بست و باز کرد..

بلند شدم و به طرف دکتر رفتم.. تختی رو بهم نشون داد.. اروم روش دراز کشیدم.. دکتر پرده ای رو کشید.. تا کمر، پشتش مخفی بودم.. سرمو سمت راست چرخوندم.. رادانو میدیدم.. داشت نگام میکرد.. از خجالت پلکم نمیزدم.. چه برسه تکون بخورم

دکتر رفت پشت پرده و معاینم کرد.. بعد از چند دقیقه که من جونم تو دهنم بود گفت..

\_\_ عزیزم میتونی بلند بشی..

بلند شدم.. لباسمو درست کردم و برگشتم پیش رادان نشستم.. سرمو پائین انداختم.. دستشو گذاشت رو دستم و فشار ارومی داد..

دکتر\_\_ میشه من با خانومتون چند دقیقه تنها صحبت کنم؟

رادان نگاهی به دکتر انداخت.. سری تکون داد و دوباره به من نگا کرد و رفت بیرون.. دکتر نشست نزدیکم و با صدای نرمی گفت

\_\_ امادگی این رابطه رو نداشتی درسته؟

جا خوردم!.. فهمید!.. اروم گفتم

\_\_ اره.. ترسیده بودم..

لبخندی زد \_\_ ببین عزیزم.. تا اونجایی که من فهمیدم شوهرت خیلی محتاط بوده.. اون کوچکترین فشاری بهت نیوورده.. همه چیز خیلی نرماله.. همونطوری که باید باشه..

\_\_ پس چرا من اینهمه درد کشیدم و کارم به بیمارستان کشید؟؟

\_\_ خب من میتونم کلی دلیل برات بیارم اما مهمترینش اینه که تو ضعیفی.. بدنت قوت کافی رو نداره.. نمیخوام بترسونمت اما بهتره کمی بیشتر به تغذیه و خورد و خوراکت اهمیت بدی.. هم ترسیدی هم بدنت ضعف داشته.. اینا باعث شده بدنت اونجور که باید واکنش نده.. وگرنه اصلا چیز خاصی نیست.. چون دیشب اولین رابطه تونو داشتین اینطور شده.. خیلی طبیعی.. خیلی از دخترا با اولین رابطه دچار این حالت میشن.. تو میتونی از همین امشب بازم رابطه برقرار کنی.. هیچ اتفاقی نمیوفته.. اما از اونور باید خودتو تقویت کنی.. شوهرت تو این مسئله اصلا دخالتی نداشته و تو نباید بهش خورده بگیری

لبخندی زد\_\_ میدونم خانوم دکتر.. من اصلا اونو باعثش نمیدونم.. از خودم نگران بودم که شاید اونطور که باید عمل نکردم.. اما حالا که میگین چیز خاصی نیست خیالم راحت شد..

لبخندی زد\_\_ مطمئن باش که اینطور بوده.. یه سری دارو برات مینویسم.. مصرف کن که بدنت جون بگیره.. هر وقت خدایی نکرده مشکلی پیش اومد من درخدمتم..

\_\_ ممنون.. لطف میکنین

بعد از اینکه برگه تجویز دارو رو گرفتم از اتاق اومدم بیرون..رادان به طرفم اومد و باهم رفتیم بیرون..خدارو شکر مشکلی نداشتم!!

سوار ماشین شدیم و حرکت کردیم..ساعت نزدیکای هفت بود..گرسنه بودم..روبه رادان برگشتم..یه دستش رو فرمون بود و یه دستش تکیه به شیشه باز ماشین..

\_ رادان

نگام نکرد

\_ جانم

سرمو خم کردم\_ رادان

برگشت و نگاه کرد

\_ جونم عزیزم

\_ ناراحتی؟

\_ نه..از چی باید ناراحت باشم؟

به پاهام نگاه کردم

\_ از دیشب..از من..از این اتفاقات؟

دستشو بلند کرد و روی دستم گذاشت..

\_ منو ببین

سرمو بلند کردم و نگاهش کردم

\_ دیشب عالی بود..خب؟

لبخند کمرنگی زدم..یه جلو نگاه کرد

\_ اینقدر فکرتو مشغول چیزی که نیست نکن..من فقط از خودم ناراحتم که چرا بیشتر احتیاط نکردم

یهو حرفای خانوم دکتر یادم اومد

\_ اما رادان..خانوم دکتر گفت همه چیز خیلی طبیعی..هیچ مشکلی نیست..اگه هم هست تقصیر شوهرت نیست چون اون اونطور که باید عمل کرده..من که بهت گفتم تقصیر تو نیست..مشکل از منه..

اخم کرد

\_ ینی چی؟..مشکلت چیه؟

\_ هیچی..فقط بهم گفت کمی ضعیفم و بدنم آمادگی اولین رابطه رو نداشته..بهم یه سری دارو تجویز کرد..گفت مشکلی واسه رابطه دوباره ندارم..

جمله های اخرمو با صدای اروم گفتم..نفسشو با صدا بیرون داد..انگار هنوز خیالش راحت نشده بود

\_ خیلی خب..باشه..دیگه بهش فکر نکن..

سری تکون دادم..صدای شکم گرسنگی رو بهم یاد اور شد

\_ رادان

\_ جانم

\_ من گرسنه

بلخند کمرنگی زد

\_ چه عجب تو گرسنت شد!

\_ بده خرج رو دستت نمیدارم؟.. زن کم خرج نصیب هرکسی نمیشه ها..

\_ من فدای این زن کم خرج بشم.. کار خوبی میکنی اما میترسم اینقدر ادامه بدی که هیچی ازت نمونه واسه من!!

سرم داغ شد.. خون به گونه هام هجوم آورد.. مشتی به بازوش زدم

\_ بیتیبت.. بی حیا.. اینقدر منو حرص نده.. منم بلام حرصت بدم!

خنده ریزی کرد\_ من غلط بکنم.. خب حالا که خیلی به خودت فشار آوردی به شوهرت رو انداختی واست غذا بگیره! چی میخوری بگیرم؟..

به حرفش که معنی میداد تو با من احساس راحتی نمیکنی و ازم چیزی درخواست نمیکنی اهمیت ندادم و با هیجان گفتم

\_ جیگر میخوام

برگشت و بهم لبخند زد

\_ ای به چشم.. جیگرم برات میخرم.. جیگر من!!

خندیدمو با صدای تقلیدی گفتم

\_ جیگرم.. جیگرم.. جیگرم!!

بلند خندید.. به یه سفره خونه سنتی رفتیم و یه عالمه سیخ جیگر وبا مخلفات سفارش دادیم.. جیگرم حال اومد....

\*\*\*\*\*

لیوان معجونی که دستور تهیه شو از سایت گرفته بودم رو اروم اروم سر میکشیدم.. چشمم به رادان بود.. جلوی تی وی داشت فیلم نگاه میکرد.. یاد چند روز اخیر افتادم..

سه روز از زندگی مشترکم با رادان میگذره.. حالم خیلی خوبه.. اصلا احساس قبل رو ندارم.. طبق دستور دکتر تا میتونستم خودمو تقویت کردم.. و حالا خیلی بهترم.. وقتی رادان قبول کرد که مشکلی نیست راضی شد بازم بهم نزدیک بشیم.. خودم میخواستم.. دیگه اون حس درد و دوگانگی رو نداشتم.. برعکس خودم پیش قدم میشدم و رادان از اینکه من به حالت عادی برگشتم خوشحال بود...

خونه رادان.. نه!.. خونه خودمون.. خونه مشترکمون! خیلی قشنگه.. بهتر از اونیه که فکر میکردم.. خونه آماده بود برای ورود من و وقتی اون لحظه که پامو تو خونه گذاشتم چقدر غرق خوشی شدم رو از یاد نمیبرم.. رادان عالیه.. زندگی با اون هیچ سختی نداره.. وقتی لقب اون رو با آقای خونه.. همسرم.. شوهرم به یاد میارم حس میکنم که خوشبختترینم..

\_ سیر نشدی از نگاه کردن به من؟!

با صدایش از فکر بیرون میام.. به طرفش میروم و کنارش میشینم

\_ هه.. خیلی خودتو تحویل میگیری!.. اخه کی حواسش به توه؟

و بیتفاوت رومو برگردوندم.. اما زیاد طول نکشید که رادان منو به طرف خودش کشید.. روی پاهاش افتادم.. شروع کرد به قلقلک دادن

\_ کی حواسش به منه؟.. هان؟.. کی حواسش به منه؟.. دختره ی ورپریده.. تو که منو درسته قورت دادی!

صدای قهقهه زدنم تو سالن خونه میپیچید.. وقتی دیگه جونی برام نمود و از خنده نفسم بند اومد از کارش دست کشید

سفت منو بغل کرد.. سرشو تو موهام فرو کرد و اروم زمزمه کرد

\_\_ همه ی زندگیم خندیدنا ته.. وقتی میخندی من زنده میشم.. با خنده هات روح دارم.. هیچوقت خنده هاتو ازم نگیر..

دلم لرزید.. هروقت از طرف رادان عاطفه میدیدم دلم میلرزید.. بار اول و دوم نبود!

همونجور که تو اغوشش بودم اروم گفتم

\_\_ رادان

\_\_ جون دلم

\_\_ به سوال بپرسم؟

\_\_ ده تا سوال بپرس

\_\_ وقتی برگشتی ایران.. وقتی من تو پاریس بودم.. میترا اومد خونتون؟

فشار دستاش بیشتر شد.. بعد منو از خودش جدا کرد و تو چشمم نگاهش پر از عجز و ناراحتی بود.. انگار که داشت

خاطراتی رو مرور میکرد..

\_\_ میشه دیگه از اون اتفاقات حرف نزنی؟

با التماس گفتم

\_\_ رادان خواهش میکنم.. میخوام بدونم.. فقط این یه بار.. قول میدم..

نفس عمیقی کشید و گفت

\_\_ وقتی برگشتم ایران حالم زار بود.. داغون بودم.. دلم میخواست سرمو بکوبم به دیوار وقتی فهمیدم چیکار کردم.. تورو تنهات گذاشتم.. خونه نرفتم.. رفتم پیش سامیار.. وقتی بهش جریانو گفتم کم مونده بود با دستاش خفم کنه.. حرفایی بهم زد که با اینکه میدونستم حقیقه اما نتونستم تحمل کنم و زدم بیرون از خونش.. انقدر حالم بد بود و حواسم پیش تو که زنگ زدم خونه.. برداشتی.. صداتو که شنیدم از خودم متنفر شدم.. نتونستم ادامه بدم.. من چطور اینقدر سنگ دل شده بودم؟!

رفتم خونه.. بابا و بقیه از دیدنم خوشحال شدن.. اما کم کم فهمیدن با این حالم یه چیزیم هست.. میترا دختر عموم.. من فقط یه شب دیدمش.. بعدش پرواز داشت و برگشت امریکا.. بابا زمزمه هایی تو گوشم خونده بود که میترا برای من مناسبه اما من از اون اولش هم اهمیت نمیدادم.. نه اینکه میترا دختر بدی باشه نه.. فقط اینکه من اصلا حسی بهش نداشتم و اونو مناسب خودم نمیدیدم..

دیگه طاقت نیوردم.. برگشتم پاریس.. اگه میموندم دیوونه میشدم.. اومدم دنبالت.. اومدم که با خودم برت گردونم اما.. تو رفته بودی.. نبود.. فقط بوی تو بود و خاطره ی تو.. به سامیار زنگ زدم.. گفتم که برگشتی ایران.. خیلی بیزار شدم از خودم.. اونقدر راه رفتم تو خونه.. اونقدر فکر کردم.. اونقدر صدات توی سرم پیچید که نتونستم تحمل کنم و از خونه زدم بیرون.. برگشتم..

تصمیم گرفتم خودمو ازت دور کنم.. کاری کنم ازم متنفر بشی.. امیدی به ادامه رابطمون نداشتم پس بهتر دیدم منو فراموش کنی و از خنودادت رونده نشی.. بعدش که اون جریانات پیش اومد.. عمه شهرزاد اومد ایران.. مثل مادرم.. مثل همیشه کمکم کرد.. باهام حرف زد.. همه حرفامو بهش زدم.. وقتی از این جریانا باخبر شد با بابا حرف زد.. مجبورش کرد دست از این دشمنی قدیمی برداره.. بعد هم یروز قرار گذاشت بابا و بابای تو همدیگه رو ببینن و این قضیه رو تمومش کنن.. اینطوری شد که اونا راضی شدن اشتی کنن.. همینطور اندیا.. خیلی باهاش حرف زد.. اون بیشتر از راهنمایی سرزنش کرد که این کارمو اصلا عاقلانه نمیبینه و از من رادان بعیده.. تو بیمارستان دفترتو خوندم.. با خوندنش بیشتر از قبل شکستم..

زندگی بدون تو پوچ بود.. جهنم بود.. توهم خوب حالمو گرفتی!.. وقتی دیدم دارم از دوریت اب میشم هرکاری کردم که باز منو قبول کنی.. باز داشتم باشم.. صبیغه نامه رو هم از عمد باطل نکردم.. نمیتونستم.. حس میکردم با این کار باید رسیدن به تو رو تو خواب ببینم.. بعدش که منت سرم گذاشتی.. و من با جونو دل منتو کشیدم و میکشتم.. منو بخشیدی.. از قلب مهربونت چیز دیگه ای انتظار نمیرفتم.. رو ابرا سیر میکردم.. بعد که از طرف بابا مطمئن شدم که مخالف نیست شخصا پیش بابات رفتم و باهاش صحبت کردم.. هرچی داشتمو نداشتم و بهش گفتم.. همینطور بابا خیلی باهاش حرف زد.. فکر کنم با صداقتی که تو

حرفام دید راضی شد پیام خواستگاری..

لبخند قشنگی بهم زد

\_ الانم که تو خانوم خودم هستی و تو خونمی و من خوشبختترین ادم دنیام..

لبخندی از بین اشکام روی لبم اومد..چقدر به داشتنت افتخار میکردم..به خودم میبالیدم که تونستم حفظش کنم و برای خودم نگهش دارم..

بی طاقت خودمو تو اغوشش پرت کردم و خودمو بهش فشردم..خدایا شکرت که عشقم بهش رو هیچوقت از یاد نبردم که شاید بعدا پیشمون بشم..حتی با همه ی سنگدلی هاش که نمیخوام برای یک لحظه توی ذهنم بمونم.....

\*\*\*\*\*

شش سال بعد

چشمامو باز میکنم..افتاب تو اتاق زبونه میکشه..یهو یادم افتاد که آراین رو نبردم مهد..از جا بلند شدم..تند تند در کمد هارو باز میکردم و در عین حال داد میزدم

\_ آریــــــــــــن..آراین..پا شو مامان..امروز..

یهو یادم افتاد امروز پنج شنبه س!..آراین مهد نداشت..خیالم راحت شد..نفس راحتی کشیدم..برگشتم برم بیرون که چشمم به آینه میز توالت افتاد..یه برگه به آینه چسبیده بود..جلو رفتم و نگاهش کردم

سلام دلیل زندگی

صبح قشنگت بخیر

امروز نمیخواد بیای شرکت..چمدون جمع کن میخوایم بریم سفر..چمدون نبستم که به سلیقه خودت برام لباس بذاری..

زحمت بکش ساک آراین رو هم جمع کن..شب پرواز داریم..

نمیگم کجا که غافلگیر شی..

راستی قریون چشات برم که الان متعجبی و میدونم اگه اونجا بودم جیغ میزدی و بغلم میکردی..

پس لطفا جیغ و بغل و یه بوس کنار بذار تا رسیدم تحویلم بدی..

دوست دارم همسفر زندگیم..

از شادی تو پوست خودم نمیگنجیدم..سفر!..کجا میخوایم بریم..وای رادان میخواد با این کاراش دیوونم کنه!

\_ مامان

برگشتم..آراین پسر..پسر چهار سالم که ثمره ی عشقم بود..همه ی هستیم بود..جلوی در اتاق درحالی که چشماشو میمالید با صدایی خواب الود صدام کرده بود..

با ذوق به طرفش میرم..جلوش زانو میزنم و با مهر بغلش میکنم..

\_ الهی ندا فدات شه..پسر..پسرک خوشگلم..رادان کوچولوی من کی بیدار شده؟

سرشو بلند کرد و با اون چهره ی معصومش بهم خیره شد..کپی برابر اصل رادان بود..با همون نقره ای های گیرا..

\_ همین الان..با جیغای تو مگه ادم خوابش میاد؟؟

دلم براش ضعیف رفت..وقتی حرف میزد شیرینی بود که از دهنش بیرون میریخت..انگار رادان کوچیک شده باشه و جلوم حرف بزنه..واسه همین من براش جون میدادم و بعد از رادان همه زندگیم بود..

\_ مامان جیغ جیغو که نعمته..همه از این مامانا ندارن که..جیغ جیغو خوشگلو تو دل برو..

با حالت منگی نگام کرد و گفت

\_ بینی مثلاً جیغ جیغو اونایی که گفتی باشی..مثل مامانه نعمت میشی؟

خنده بلندی کردم..نعمت سرایدار اپارتمانمون بود \_ بچه تو اصل جمله رو ول کردی چسبیدی به فرع! من چی میگم تو چی میگی!!

بازم نفهمید چی گفتم..رادان اینقدر دور از من باهاش حرف میزد که هنوز نتونسته بود خیلی خوب حرف بزنه و کلمات رو جابه جا میگفت..چقدر که من حرص خوردم و به رادان نیش زدم کم چرتو پرت یاد این بچه بده..مگه حرف گوش میکنه؟

\_ اصلاً هیچی..من تا پیام برای تو توضیح بدم شب شده..بیا بریم یه صبحونه خوشم بدم بخوری که شب میخوایم بریم مسافرت..

از ذوقش پرید هوا \_ اخ جون..مسافرت..میخوایم کجا بریم مامانی؟

همونطور که به طرف اشیپزخونه میرفتیم گفتم

\_ نمیدونم..وقتی رادی اومد بهمون میگه..

یه صبحونه خوشمزه کنار پسر قند عسلم خوردم..و بعد کم کم با کلی مسخره بازی و خنده و شوخی ساک ها و چمدونارو جمع کردیم تا آماده باشیم..

بعد از ظهر رادان نزدیکای ساعت ۶ بود که برگشت..قضیه سفر رو که به مامان گفتم بهم گفت شب بریم خنوشون که از اون طرف هم بریم فرودگاه..وسایلمون رو جمع کردیم..رو سری ساتن قرمز و مانتو سفید و شلوار قرمز و کفش پاشنه کوتاه زرشکی پوشیدم..خیلی وقت بود که شبیه مامانا شده بودم..از اون حالت دخترتونه دراومده بودم..حس تازه ای بود..حسی متفاوت که با هیچی عوض نمیکردم...

به خونه رسیدیم..خونه قبلی من..خونه ی پدر و مادرم..خونه ی بچگیهام..بابا در رو برامون باز کرد..وارد شدیم و روبوسی کردیم..همه بودن..با همه حالو احوال کردیم..آرین دوبید طرف مامان..

\_ مادر جون..مادر جون..ما اومدیم

مامان روی زانوهایش نشست و آرین رو در اغوش کشید

\_ مادر جون به تصدقت..عزیزم خوش اومدین..چرا نمایای پیش مونا؟..نمیگی دلم برات تنگ میشه؟

آرین \_ مادر جون سرم شلوغه..مهد میرم که خسته میشم..تازه مامانی نمیذاشت پیام پیشت!

\_ چرا؟؟!..برم دعواش کنم!..زنگ میزدی پیام ببرمت..

با لبخند به طرفشون رفتم

\_ سلام مامان

مامان بلند شد و منو در اغوش گرفت

\_ سلام عزیزم..خوش اومدین

ازش جدا شدم..رو به آرین گفتم

\_ مامانی بیا لباساتو عوض کنم..الان کثیفشون میکنی..

همونطور که لباسای آرین رو از ساک درمیوردم مامان کنارم نشست

\_ ندا

\_ جانم مامان؟

\_\_ نمیدونی چقد دلشوره دارم که دارین میرین.. حالا خیلی واجبه حتما باید برین؟

\_\_ مامان چرا الکی فکرتو مشغول میکنی؟.. رادان خودش گفته میریم سفر.. طول نمیکشه.. برمیگردیم..

\_\_ میبینم چقد طول میکشه!.. میشه مثل ترکیه که پارسال رفتین چهار ماه موندین!

\_\_ اوا مامان!.. منو رادان صبح تا شب کار میکنیم.. نباید یه کم استراحت بخوادمون بدیم؟

\_\_ چرا ولی تو ایران هم میشه استراحت کنین.. حتما که نباید خارج از کشور برین.. حالا نگفته کجا میرین؟

\_\_ نه والا.. گفته میخوام غافلگیر شی.. منم نپرسیدم..

رادان با لبخند اومد طرف ما..

\_\_ سلام مامان

مامان سلام پسرم

باهم رو بوسی کردن.. با دیدن این لحظه ها چقدر غرق خوشی میشدم

رادان خوبین شما؟

مامان الحمد اله.. خوبم.. خودت خوبی؟

رادان با لبخند دست انداخت دور شونه هام

\_\_ بله مامان جان.. مگه میشه بد باشم؟

مامان لبخند زد.. چه خبر؟.. کارو بار چطوره؟

رادان خوبه.. خداروشکر همه چیزخوبه

مامان رفتنی هستین دیگه نه؟

رادان بله.. با اجازه

مامان رادان جان.. مثل دفعه های قبلی باز باید سفارش کنم.. هواشونو داشته باش.. ندا آرین.. مشکلی پیش نیاد خدایی

نکرده!

رادان بازوی مامان رو گرفت و اروم نوازش کرد

\_\_ مامان جان.. شما چرا همیشه انقدر نگرانین؟.. اولین سفرمون که نیس.. دارم میبرمشون یه مدت ابو هوا عوض کنیم..

مامان بنی نگران نباشم؟

\_\_ نه عزیز من.. نگرانی نداره.. مگه میشه من از زنو بچم غافل بشم.. خودم هواشونو دارم.. سعی میکنم بهشون خوش بگذره

شمام اینقدر خودتونو اذیت نکنین..

مامان لبخندی زد.. به رادان اعتماد داشت.. مامان همیشه اینطور بود.. هر وقت هر کدوم از ما میخواستیم بریم جایی کلی سفارش میکرد که هوای زنو بچتون و شوهراتونو داشته باشین..

\_\_ عمه.. عمه..

برگشتم.. شایان برادرزاده ام به طرفم میدوید.. پسر پرهام.. عاشقش بودم.. پنج سالش بود.. ترکیبی از پرهام و سارا.. با چشمای

عسلی روشن.. دستامو باز کردم و سفت بغلش کردم

\_\_ عمه به فدات.. کجا بودی تو؟.. یه بوس بده ببینم



محکم لپشو بوسیدم..

پرهام\_ ندا اینقدر پسر مو سفت ماچ نکن..لپاش آب شد..دلّت میخواد منم پسر تو بچلونم؟

\_ دوست دارم..این عسلیه خودمه..میخوام سفت ماچش کنم..

و به بوس محکم دیگه رو لپش کردم..رو بهش گفتم

\_ پس روژین و آتیلا کجان؟

شایان\_ تو اتاقن..داشتیم بازی میکردیم..

و بعد رو به آراین گفتم\_ آراین بریم تو اتاق..آتیلا بازی جدید ریخته رو تبلتتش..خیلی خفنه!

با این حرف همه خندیدن..دست آراین رو گرفت و باهم به اتاق رفتن..بچه های این درو زمونه رو نیگا!!..گودزیلان!!

آتیلا پسر هفت ساله پدرام و پانته آ بود..نقسم بود..شبیه پانته آ بود و چشمای پدرام رو داشت..لحظه تولدش یکی از بهترین لحظات عمرم بود..روژین دختر هما بود که من اگه به روز نمیدیدمش یا صداشو نمیشنیدم روزم شب نمیشد..از بچگیش باهاش خو گرفتم..شبیه آرشام بود و چشمای هما رو داشت..خیلی برام عزیز بود..همشون برام عزیز بودن..

بعد از جابه جایی لباسا..همگی تو هال نشستیم و مشغول صحبت و گپ و گفت شدیم

هما\_ ساعت چند بلیط دارین؟

\_ نمیدونم والا..فکر میکنم دوازده به بعد..

پانته آ\_ حواس آراین رو داشته باش..ماشالا بزرگتر و شیطون تر شده..یهو دیدی ازش غافل شدی.

\_ اره حواسم هس..تو خونه که یه جا بند نمیشه..ولش کنما از درو دیوار بالا میره!

هما\_ قریونش برم..عزیز خاله..این مقتضا سنینشه..بذار به حال خودش باشه..

\_ والا منم به حال خودش گذاشتمش اینطور از سرو کولم بالا میره..پیش خودم که هس جرئت نمیکنه دست از پا خطا کنه..

رادان لی لی به لالاش میذاره..اینقدره لوسش کرده که نگو!

سارا\_ این اقاتونم خیلی بچه دوسته ها..حواسه باشه..پس فردا دیدی گف من بازم بچه میخوام!

پق زدیم زیر خنده

\_ شکر خورده..من مگه از جونم سیر شده باشم بچه بخوام..همین یکی هم از سرم زیاده!

پانته آ\_ فکر کردی..همچین مختو بزنه که خودت نفهمی!!..تو خونه چجوره؟..بینتون فرق نمیداره؟..

\_ بخواد بذاره که من سر به تنش نمیذارم!!..ولی این روزا بیشتر با آراین ور میره..تو شرکت که همو میبینیم..تو خونه بیشتر درو ور آرینه..میگه باید برای بچه وقت بذاری..همینجوری نمیشه ولش کنی به امان خدا تا بزرگ بشه..

هما\_ راست میگه..آرشام اینطوری..همش با روژین سرو کله میزنه..گاهی اینقدر تو لاک همیدیگن که من صدام درمیداد..

\_ ایش!!..باز تو خوبی!!..تا از شرکت برمیگردیم هنوز از درنیومده دنبال آراین میگرده..

همش میگه( با صدای کلفت ادای رادان رو دراوردم) عزیزم, خانومی به جای به شوهرت بده خستگی از تنش در بره..

همه خندیدن..ادامه دادم

\_ انگار نه انگار که منم مثل خودش خسته و کوفتم..اصلا بهم توجه نمیکنه..بعدم میره تو اتاق و لباساشو پرت میکنه اینور

اونور..منه بیچاره باید همه رو جمع کنم..بعدش که میره با آراین میشینه بازی میکنه و مسخره بازی درمیاره کلی هم دوتایی

به ریش من میخندن.. همش الکی قریون صدقم میره که من بهش گیر ندم.. فکر میکنه من خرم نمیفهمم!.. اخه این شوهره؟.. اینقدر بی مسئولیت؟.. اینقدر بیخیال!.. مرد باید مدیر خونه باشه.. نمیشه که..

با صدای تک سرفه ای برگشتم.. رادان پشت سرم بود با لبخندی که من فقط معنیشو میفهمیدم.. ینی ما که بلخره تنها میشیم!.. میدونست من شوخی میکنم.. شوهرم خیلی ماهه.. خیلی!

نگاهی با لبخند به جمع کرد و گفت

\_\_ خانومای محترم.. نمیدونستم لابه لای غیبت هاتون بنده رو هم مستفیض میکنین.. واقعا مچکرم!

همه خندیدن

پانته آ \_\_ اقا رادان این چه حرفیه؟.. به ما میاد پشت سر شوهرامون حرف بزنین؟.. ندا خودش شروع کرد و گرنه ما گوش نمیدادیم!

همه خندیدن.. گفتم \_ ( \_ \_ \_ \_ \_ ) زن داداش بازیتون گل کرد پانته آ خانوم!!.. ینی شماها پشت سر شوهراتون حرف نمیزنین!!

هما \_ من که با شوهرم مشکلی ندارم.. خدارم شکر میکنم..

سارا \_ منم همینطور.. بعضیا خیلی ناشکرن!

پانته آ و هما با خنده حرفشو تایید کردن

\_\_ عجب!.. شما دیگه کی هستین!

رادان \_ ندا خانوم.. اگه حرفای درخشانتون پشت سر من تموم شد تشریف بیارین باهاتون کار دارم!

\_\_ نه من نیام.. راحتم.. همینجا بگو

با لحنی که من نمیتونستم خلافتش عمل کنم گفت..

\_\_ ندا خانوم!!

و رفت.. بقیه خندیدن

\_\_ کوفت.. نخندین!

هما \_ برو.. برو.. خدا بهت رحم کنه..

بازم خندیدن.. بلند شدم و به طرف یکی از اتاق ها که رادان رفت رفتم.. درو باز کردم.. وارد شدمو و همینکه خواستم برگردم دستهایی محکم به دورم حلقه شد و منو به دیوار چسبوند.. تا اومدم حرفی بزنم دهنمو بست.. با هیجان میبوسید.. با اینکه دلم غنچ میرفت اما میخواستم از دستش فرار کنم.. بین دستاش وول میخوردم اما نمیداشت از جام تگون بخورم.. وقتی سیراب شد اروم تو گوشم گفت..

\_\_ من بهت توجه نمیکنم!؟

ریز خندیدم.. دوباره لبامو بوسید.. بعد از جدا شدن گفت

\_\_ من به ریشت میخندم!؟

بازم کارشو تکرار کرد و گفت

\_\_ من الکی قریون صدقت میرم!؟

خندیدم و گفتم \_ رادان ولم کن.. شوخی کردم خب..

\_\_ د اخه یه حرفی بزن که بهم بیاد.. این حرفای صد من یه غاز چیه تحویل بقیه میدی؟.. هان وروجک؟

جیغ خفه ای کردم و بیشتر تگون خوردم

\_\_ باشه..باشه..از این به بعد از کمالات و وجناتی که ندارین تعریف میکن..خوب شد حضرت اقا ؟

خندید و بیشتر بهم چسبید

\_\_ مثل اینکه شما دلت کتک میخواد هان؟

متوقف شدم و تو چشمم زل زدم

\_\_ اوا خاک به سرم!..دست بزنم داشتی و من نمیدونستم؟..از کی تا حالا؟..خب کم کم داری استعداد های درخشان تو نشون میدی!..چشم روشن..کتک؟..من!!

اروم و مستانه در گوشم خندید

\_\_ اینقدر دلبری نکن..تو که یه عمره دل منو بردی..دیگه چی میخوای از جونم؟

زیر گلوشو با عشق بوسیدم

\_\_ جونت سلامت شوهرم!

روی بینی مو بوسید

\_\_ عاشقتم زن!

خندیدم

\_\_ من بیشتر،مرد من..

ازم جدا شد و از تو جیش یه چیزی مثل دفترچه درآورد..گرفت طرفم و گفت..

\_\_ اینم یه هدیه از طرف مرد خونه به زنو بچه ی خونه!

خندیدم و ازش گرفتمش..خوب که دیدمش فهمیدم بلیطه..بلیط هواپیمایی..بازش کردم..با دیدن مقصد همه هیجانم به جوش اومد..غرق شادی شدم..با لحنی ذوق زده گفتم

\_\_ وای خدای من!..بلیط پرواز به پاریس!!..امشب!

لبخندی زد

\_\_ میدونستم دلت تنگ شده

به طرفش رفتم و خودمو پرت کردم تو بغلش

\_\_ عاشقتم..عاشقتم..عاشقتم..

همه ی صورتشو در حالی که میخندید غرق بوسه کردم..اون همیشه برای من تازگی داشت و با اون بودن هیچوقت حسی به نام کهنگی بین ما جایی نداشت..

پایان

..لاوینسم.. | پانزدهم شهریور هزار و سیصد و نود و چهار | ۲۰:۵۵

منبع تایپ: <http://www.forum.98ia.com/t1413182.html>

[www.negahdl.com](http://www.negahdl.com)

نگاه دانلود مرجع دانلود رمان

در صورتی که مایل به همکاری با ما هستید و یا نویسنده هستید و میخواهید که رمانها یا شعرهایتان در قالب نرم افزار موبایل ساخته و منتشر شوند میتوانید به وبسایت ما مراجعه و ما با تماس بگیرید